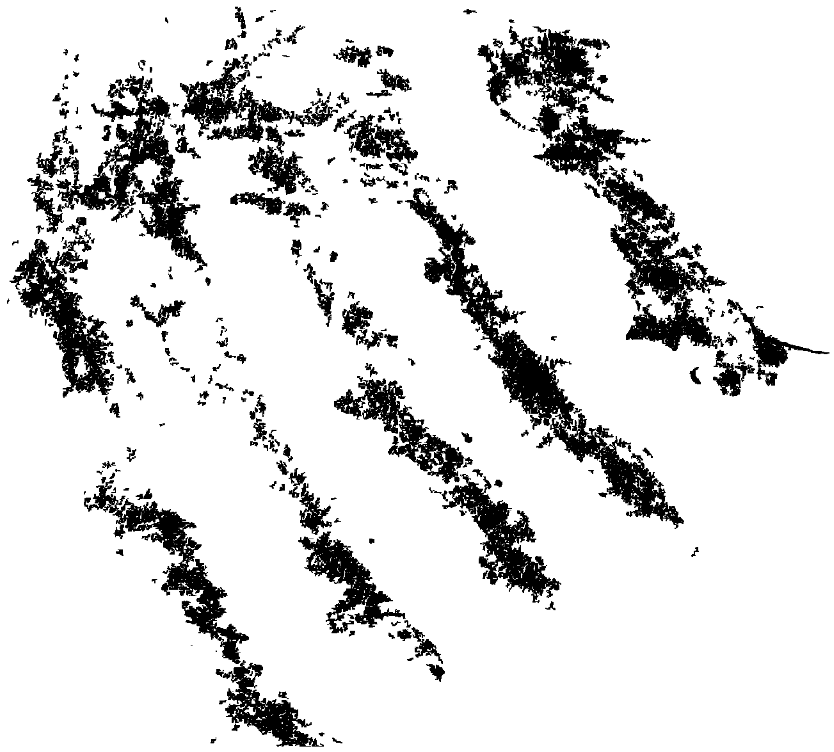


عقده کشایان راه دین و پیشوایان عالم یقین و دُرر دریای اصطفا و دراری فلک اجتباء اند رموزی که عقل جز آن نرسد و اشارتی که وهم از
ادراک آن قاصر آید لِئَلّا یَکُونَ لِلنّاسِ عَلَی اللهِ حُجَّةٌ بَعْدَ الرُّسُلِ مندرج گردانید تا بواسطه معجزات ساطع و دلالات قاطع خلایق را بطریق
حقایق مرشدان صادق شدند و ثواب و عقاب جهان باقی به براهین لایح معلوم اهالی مشارق و مغارب گردد و نور علم و معرفت و وفور توفیق و هدایت
ایشان همه ادیان و ملل و حوزه شرایع و نحل آراسته داشت و از میان آن جمع شمع مجلس رسالت و آفتاب فلک جلالت و مشتری برج سعادت
قطب گردون سیادت صدر جریده انبیا ولد جمع اصفیا سلطان سراپرده فردوس شاه تختگاه عزی … چون آفتاب شریعت او از افق
عرب طالع شد رسم و رسوم خسروان عجم چون ماه در محاق اختفا و حجاب انطماس دائما محجوب و متواری ماندند و تمامی در رق حیرت
و عبرت غارب و آفل گشت شعر سر و طاق ایوان آتش پرست بگوپال اعجاز در هم شکست صیت صدق پنج نوبت و ممالک ایران
و توران فرو گرفت و ذکر مناقب و مساعی او به توابع و مضافات آن محیط گشت امیی که یکیا من توفیق وَآتَیْناهُ مِنْ لَدُنّا عِلْماً صحف
نسخ بر اشعار ملل و ادیان کشید و تایید ادبی دبی گشت سوابق امم و اقوام فرو شست فصیحی که چون تیغ زبان از نیام بیان
بر کشید تمامت فصحای عرب و عجم را قوت ناطقه ساقط شد و چون سمند بلاغت در میدان براعت بر انگیخت جماهیر بلغا ید و جهد
عنان تمالک و تمسک از دست رفت قُلْ هاتُوا بُرْهانَکُمْ اِنْ کُنْتُمْ صادِقِینَ و درود نامتناهی و تحیات کما تحب و ترضی بر آن
روضه طیبه و مرقد مطهر و ضریح معطر و رضوان بی شمار بر عامه اولاد و اهل بیت و اصحاب و احباب او باد خاصه بر خیر الرفقا اربعه که
ارکان دین شریعت بمجاهدت ایشان و برهان حقیقت بموافقت بنیان ممهد مبارزان میدان السّابِقُونَ السّابِقُونَ دلنوازان
حدیقه اُولئِکَ الْمُقَرَّبُونَ رضوان الله تعالی علیهم اجمعین اما بعد در این ایام که تاریخ هجرت به هشتصد و سی رسیده است حضرت
شاهزاده اعظم نبوی الاخلاق و ملکی الشیم در درج السلطنة والجلال دری برج العظمة والاقبال صورت رحمت آفریدگار معبود
آفرینش هفت و چهار ذو النفس القدسیة والملکات الملکیة عنوان صحیفه داد و دولت مهر سپهر جاه و حشمت جمشید زمان
دارای دوران ماده نعمت امن و امان ناشر عدل و احسان ناصب الالویة … المؤید بتاییدات الاتیة نوباوه باغ شاهی و گل
بستان فضل الهی ماه آسمان فتوت و سرو حدیقه مروت خروش از نسیم لطف آفریده جویباری در حجر دایه الطاف و عصمت یزدان پرورش
یافته کسوت عنایت الهی بفضایل ذات او معلم و ذات با طهارتش خلاصه سزای علم … و لعل کان کامرانی فیروزه
تاج فیروزی و لؤلؤ صدف بهروزی واسطه عقد صفدری و یاقوت افسر سروری الذی دانت له الادانی والاقاصی واعترف
بعبودیته الاذناب والنواصی البحر رشحة من رشحات احسانه والشمس لمعة من لمعات سنانه معز الحق والدنیا والدین …
فی الارضین المخصوص بعنایت رب العالمین سلطان بن السلطان والخاقان بن الخاقان امیرزاده بایسنقر خان لازالت

کتاب شاهنامه من کلام فردوسی الطوسی

بسم الله الرحمن الرحیم

افتتاح سخن آن به که کنند اهل کمال ، به ثنای ملک ذوالملک خدای متعال ، پادشاهی که پیرامن جاهش نگردد ، از ازل تا ابد به وصمت نقصان و زوال
مالک الملکی که در تدبیر ملک و ملکوت و ترتیب عالم لاهوت و ناسوت بوزیر و مشیر و ظهیر و نصیر محتاج و مفتقر نگشت پادشاهی و سلطنت
او مسلم است که ملک سرمد او از نقیصه زوال و نکبت تحویل و انتقال مصون و مامون است و حشمت و عظمتش از مذلت انقضا و مهانت
انقطاع معرا و مبرا ، نظم ، پادشاهی که پادشاهان را ، پادشاهی ز فیض نعمت اوست ، این همه طول و عرض حشمت و جاه ، قطره از زلال رحمت اوست
قدیمی که غبار حوادث ایام بر دامن عزت او ننشیند و طوارق تصاریف زمان بارگاه جبروت او متطرق نشود سریر پایه آسمان پایه مرقات
آسمان جلال اوست و قندیل آفتاب جهان تاب و فانوس شمع ماه کمترینه مشکات درگاه کبریای او شهره بردل خورشید جمشید شان
بامرش درین گنبد آمد روان ، ز صنعش به تیره شبان جرم ماه ، چو رخسار ترکان درخشد ز چاه ، دو قندیل رخشنده بر صبح و شام
فروزد برین گنبد نیل فام ، ازین روی آفاق روشن کند ، بدان صحن گیتی چو گلشن کند ، قادری که صنایع و غرایب را از روی
عدل نایلی که بر سمت کارسازی کرامت فرمود تا از امتزاج ایشان بوجهی از وجوه مناسب و نوعی از انواع تکافی چندین هزار خلایق و موجودات
در عالم کون و فساد بقدرت و مشیت بی غلتش ظاهر گشت و انسان را خلاصه و آفرینش این عمل ساخت نفوس ایشان را بکمالات نطق که
عبارتست از قدرت تفهیم و تفهم و قوت تعلیم و تعلم بکشف اعراض غوامض معانی روحانی و استعداد تهیه اسباب معاش دنیوی و
تسبیح و تهلیل کاتب اعوذی از سایر مخلوقات مخصوص گردانید و نوع او را نیز از تفاوتی فراوان درین صفت خالی نگذاشت تا هر کرا
از جمال عقل حصه او فرمرا زانی دهد و از کمال علو همت و حسن جمال و شیمت نصیبی تمامتر بخشید بهره او از سعادت افزون تر نهاد
و منزلت او در شرف تقرب بیفزود تا هم در دنیا بمزید جاه و رفعت و هم در عقبی بسعادت استسعاد بقربت باری تعالی مستعد آمد
و حکمت بالغه حضرت در بسیط جهانداران بجهت ریاست و جهانبانان مملکت نبوت را از برای تاکید احیاء دعوت و اقامت اسرار ملت

که آن را از زبان تازی ترجمه کردند اما بعضی دیگر از سخنهای چنو دلپسندیده بود چون مقتدای عبد الشمس و آتش پرستان و [illegible] صابیان
و حکایت زال و سیمرغ و داستان آن بشنید فرمود که این کتاب شایسته ملاحظه و مطالعه است چرا که مشابهت تمام بدنیا دارد و دنیا مرادف اتفاق
نتواند بود پرسیدند که از چه جهت بدنیا ماند گفت از حضرت رسالت شنیدم الدنیا هیانت علی ذراعها فخلط حلالها بحرامها یعنی از پس که
دنیا بجنبش پروردگار بی مقدار است حلال و حرام را در وی مخلوط گردانیده و درین کتاب نیز حلال و حرام بهم آمیخته است اعنی صدق
و کذب فی الجمله چون غنایم میان اهل غزو قسمت کردند این کتاب بمردم حبشه رسید از جهت ملک حبشه با دیگر غرائب و نفایس چه [illegible]
یزدجرد بهدیه بردند ملک حبشه فرمود که آن را ترجمه کردند و با ان الف و امثال تمام گرفت و در اکثر بلاد حبشه و هند آن کتاب متداول شد
تا در خراسان دولت بآل لیث رسید یعقوب لیث بهندوستان فرستاد و آن نسخه را بیاوردند و فرمود ابومنصور [illegible] بن عبدالله بن
فرخ که معتمد الملک او بود تا آنچه دانشور دهقان بزبان پهلوی ذکر کرده بود بپارسی نقل شد و از زمان خسرو پرویز [illegible] عهد یزدجرد شهریار
هرچه واقع بود بدان کتاب الحاق کردند پس ابومنصور عبدالرزاق خود ابومنصور المعمری را فرمود تا آن نسخه را باتفاق چهار تن دیگر یکی
ماخ پیر خراسان از هری و یزدان داد پسر شاپور از سیستان و ماهوی بن خورشید از نشابور و شادان بن برزین از طوس در تاریخ سنه
ثلث و ستین و ثلثمائه هجری این کتاب درست کردند و در خراسان و عراق از آن نسخها گرفتند چون نوبت از لیثیان بسامانیان رسید آل سامان را
بمطالعه آن اهتمام تمام بود تا زمانی که دولت ایشان منقطع شد و ملک بدست سلطان محمود سبکتگین افتاد چنانکه در زمان دولت آل سامان
دقیقی شاعر را فرمودند که آن را نظم کند و یک دو هزار بیت دقیقی از آن گفته بود که ناگاه بدست غلام خود کشته شد و آن همچنان
بماند و چون سلطان محمود در زمان دولت سامانیان نشو و نما یافته بود در مجموع امور اقتدا بطریقه ایشان [illegible]
و حکم استقلال نمودی فی الجمله بمطالعه تاریخ ملوک عجم حرصی تمام داشت و خواست که در آن اثری کند که هیچکس از شاهان و سامانیان
نکرده باشد فرمود که آن را منظوم گردانند و بعضی سبب افتادن این کتاب پیش سلطان محمود چنان گویند که یکی از ملوک زادگان
فارس [illegible] از نژاد نوشروان خوره فیروز نام بر موجب قصه از فارس که مسقط الراس او بود جلاء وطن کرده [illegible] در زمان طالع
و آوردن [illegible] از ماوراءالنهر غزنین که مقر سلطنت آن شاه باداد و دین بود فرود آورد شعر [illegible] شده
[illegible] قرص خورشید حجاب آمدی [illegible] خواست تا [illegible] سلطان حال [illegible]
الیه کل مظلوم و ملهوف [illegible] المصدر [illegible] این حضرت انها کند شعر که سلطان چون قصه اصغا کند [illegible]
بحوالی درگاه و اطراف بارگاه متردد شد [illegible] نورانی [illegible]
سیرت پاک سریرت مبارک بعادت [illegible] حال دلفروز و تشویش مآل خود بر وی عرضه [illegible]

رایات نصرت و جلال فی نقض السبع الشداد منصوره و آیات کمال و دولة کالسبع المثانی مأثوره مشهوره و اطناب خیام دولة

تا ابد ممدود داده نظم انکه فیض ترحم عامش بر جهان رحمتی است یزدانی و نوبهار نظام عالم از دست او ابرهای نیسانی از شعف

و اهتمامی که بر کلام موزون و سخن گذاری مطبوع و دانستن اخبار و آثار پسندیده سلاطین بزرگوار و آیین گزیده پادشاهان جهاندار از اکاسره نامدار

و قیاصره کامکار که بر صحایف صفایح لیل و نهار است دارد گاهی بمطالعه شاهنامه که فردوسی طوسی گفته است و در نظم آن در دری سفته است

اشتغال مینمود هرچند شاهنامه های متعدد در کتب خانه همایون بود اما چنانکه مزاج نازک و طبع لطیف شاهزاده آنرا پسندیده بود و چون

در روزگار دولت همایون که بالقصوی آمال توانان بازار فرو بسته هنر باز کرده است و نقد موزون سخن را هرچه تمامتر رونق داده نهال خشک سال

فضل و دانش بامداد رشحات باران تربیت یوما فیوما تازه و تر است و گلزار آمال و امانی از منهل جود و سخا وتش لحظه فلحظه

سیراب تر اکثر بیش ازین اهل هنر و استعداد از زمانه متشکی بودند الحمد لله که درین دولت ابد پیوند هر یک بموجب استحقاق خود

متحلی میگردد و سعی قدر اهل هنر پدید آید کار چون بکاردان افتاد اشارت همایون نفاذ گشت که از چند کتاب یکی را تصحیح ساخته

مکمل گردانند شعر کجی چو گهر [illegible] مشد [illegible] و همین جواب روان از روانی و در دیباچه حکایت جمع آوردن داستان نامه که اصل شاهنامه است

و جمعی شعرا که بنظم آن مشغول شدند تا آن زمان که بر فردوسی اتفاق کردند و تمام کردن فردوسی شاهنامه را و حکایت هجران و نومیدی او از سلطان

محمود و ابیاتی که در شکایت از سلطان محمود گفته است با اکثر احوال فردوسی استماع افتاده و صد دلی که محل طبقات ملوک عجم از آن

معلوم بود و شجره انساب ایشان از کیومرث تا یزدجرد که است هدها بر [illegible] اعلی این دیباچه بدین سیاق مکتوب است

سبب جمع آوردن این کتاب

راویان اخبار و ناقلان آثار چنین روایت کرده اند در ایام ماضی ملوک عجم خاصه سامانیان و اکاسره سیما پادشاه عادل نوشیروان

بجمع اخبار گذشتگان و تصحیح احوال و حکایات [illegible] بوده تمام بود و پیوسته از اطراف و اکناف جهان فرستادی تا در مملکت حکایات

ملوک [illegible] ذکر بودی [illegible] و نسخه آن کتب خانه [illegible] چون زمان یزدجرد شهریار رسید مجموع

آن تواریخ متفرقه در خزانه او جمع آمده بود دانشور دهقان از آن جمله اکابر مداین بود و شجاعت و حکمت با هم جمع داشت فرمود

تا آن تواریخ را فهرستی ساختند و از ابتدای دولت کیومرث تا انتهای سلطنت خسرو و خسرو پرویز بر ترتیب یاد کرده و بر سخن که دری

مدون بود [illegible] چون [illegible] آن رسید و بدان ملحق کرده شد و نسخه جمع شد در غایت کمال تا زمانی که سعد بن وقاص بمزید نزد عمر

غنیمت گرفت آن تاریخ در میان غنایم بود پیش امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه بردند مترجمی را فرمود تا از مضمون آن کتاب خبر دهد بعضی از آن

سیرت خوب و عدل و داد [illegible] عمر آن از [illegible] ایشان [illegible] بغایت مرضی و مستحسن [illegible] فرمود

[illegible]

[illegible] اورد و تو فیرانورا [illegible] پیسا درحضرت سلطان [illegible] سلطان [illegible]

[illegible] بایستی نظم [illegible] علم شعر [illegible]

[illegible] سلطان محمود خواستی [illegible] دهقان [illegible] [illegible] ارداب [illegible]

[illegible] ربیع معروف و حدیقه [illegible] طوس [illegible]

[illegible] بل شمس [illegible] [illegible]

[illegible] روی بعدل سلطان [illegible] آفتاب [illegible] [illegible] احوال [illegible] جلت [illegible]

[illegible] راه [illegible] در سایه عدل شاه [illegible] [illegible] [illegible]

نقط [illegible] ساحت [illegible] اقامت [illegible] [illegible] سلطان محمود جمع کردن این کتاب [illegible]

[illegible] سلطان محمود بود [illegible] فرستادی [illegible]

[illegible] جمع [illegible] سلطان محمود [illegible] راست [illegible]

[illegible] سایر جهت [illegible] فرستاد [illegible] [illegible] [illegible]

شرح احوال حکیم

واخبار سام و زال و رستم [illegible] این مجموع [illegible] القصه [illegible] فردوسی رحمة الله علیه

پدر او مولانا احمد بن مولانا فرخ الفردوسی نام و منصور کنیت [illegible] چون متولد شد پدرش [illegible] که منصور [illegible]

[illegible] نعره زد [illegible] طرف [illegible] بسیار نعره زد [illegible] هر جانب [illegible] شنید [illegible] معبر [illegible]

معبرست و تعبیر [illegible] منسوب [illegible] [illegible] آوازه [illegible] این [illegible] بود

[illegible] آوازه او بچهار رکن عالم برسد [illegible] علامت [illegible] [illegible] احسان [illegible]

القصه چون فردوسی بسن [illegible] رسید بتحصیل مشغول گشت و در انواع کمال [illegible] [illegible] تمام می بود [illegible]

خود بر آن مصروف کردانیده منزل و مقام او بر کنار جویی بود که آب از رود طوس [illegible] جوی [illegible] [illegible]

از جهت سیل که بند آب شهر را [illegible] آب [illegible] جوی منقطع شدی و اوقات فردوسی بغایت [illegible] آرزو [illegible]

بزرگ [illegible] بند [illegible] سنگ و آهک [illegible] [illegible] سیل [illegible] مردم [illegible] فرض [illegible]

[illegible] که هرچه در تصرف دارد [illegible] دیگر الله تعالی او را روزی کند در آن کار صرف کند [illegible] [illegible]

[illegible] مشغول بوده است [illegible] غلامی از غلامان [illegible] و فردوسی [illegible] این کتاب [illegible] تمام [illegible] [illegible] نظم آن [illegible]

غم‌خواری از سکنه و رعیت، حدیث غریبی و فقر و نیاز بگاه بگاه به نزدیک او گفت. بنده امام نیک‌نام چنانکه عادت کرام بود متعهد شد و تقبل
نمود که گاهی احوال او به بندگی حضرت سلطان معروض گرداند که روزگار بار زر قسم اقبال بر صفحهٔ طالع و آمدن او نگارد و خورفرود شرح احوال
بیان صحیح و عبارتی ملیح عرضه داشت کرد تا بوسیلت امام معروض گرداند و روی به درگاه سلطان نهاد و چون رسید شعرا از دهکهٔ شعرا
صفت طلوع کرده بود و ثریا وار برآستان فلک اقتدار مجتمع گشته شعر سواران مضمار نظم دری اساطین تخت هر برزی بمیدان
در افکنده گوی سخن برایشان نظاره لسان الحق، در اثنای این حال و این داوری گرفته طوماری از عنصری، چو لؤلؤ بدریا و گوهر بکان
فرستاد نزدیک شاه جهان، بران نظم چون چشم سلطان فتاد، چو دُر داز دیده خود جای داد، زبان را به تحسین او برگشود، به تشریف
خاصش نواز دفزود، ز جان ربیب فرمان ثاکت رقاب که نظم آرد عنصری این کتاب، خورفرود از تحیر چون چهره خور برافروخت
و تا بر حقیقت این حال فرو رسد در آستان عزت پرسید که آیا این چه کتاب باشد که قابل بود که آن شغل نمود و متحول این
تربیت میشود و عنصری هنوز تا برار کان آن نهاد و متعاهل چنین نوازش میکرد و از امام استعفا ننمود امام گفت ملوک و سلاطین
در اصل خلقت برشت نجیزی ملهوف و مشعوف بوده‌اند چنانکه بعضی استعداد ایشان از اسباب بزم و فرقه باستیعاب خط آرا و جود در رزم
و این سلطان روشن روان را خاطر بر جز بداستانها و اشعار بهر مدال مایل نیست فضلای جهان و عقلای زمان از اطراف واکناف واقاصی
و ادانی چون سمط جوزا و عقد ثریا درین بارگاه فراهم آمده اند لطفه هنر نزد آن شاه روشن روان بود همچو جان در تن ناتوان، هرچند
در عهد دولت کامرانش رخش اقبال در زیر ران درین چند بوده نسخه مشتمل بر بعضی از سیاق ملوک ار سنجان آورده‌اند و
سلطان عزم بران تصمیم فرموده که جواهر آن اخبار و آثار در سلک نظم آورند و از دحام و انبوهی شعرا بر در بارگاه ازین جهت است
امروز میعاد بود که شعرا در منظوم خود در انتظام عروض آورند و شعر عنصری در نظر صاحب جمهر سلطان زیبا تر آمد او را آن تربیت
فرمود خورفیروز آهی سرد از جگر برکشید و اظهار تحسر و حسرت تمام نمود امام پرسید که این تأسف از جهت چیست گفت شعر کرم چرخ دادی
همی یاوری، شدی اختر طالعم مشتری، بیاسودمی یکدم از خورد و خواب، بدرگاه پیش آوردمی این کتاب، امام گفت
در غصهٔ قصه کو رفع مبنی این حال در بابی از آن ثبت کن که سلطان اندیشه احضار آن بفرماید و در پایهٔ سریر او مقدار تو بیفزاید خورفروز
این حکایت در رقعهٔ خود درج کرد سلطان از فرط شعفی که به تحصیل این کتاب داشت باحضار او مثال داد و گشت تا او را در آوردند
و از کیفیت احضار کتاب از خورفیروز تفحص فرمود جواب داد که معاصر مانند پدر از قبیل ملازمت [illegible] رسالت رسول و نام
آن ملک در زمان فرمود که کتابی کرد و سلطان قاصدی داد که بمقام او برد و بقبیل او بسپارد و کتاب را بستاند و بیاورد شعر برو
[illegible] چو برق جهان، نهاده شب و روز سر در رهان، چو مرمر شدی بر نشیب و فراز، شدی در دل شب چو در سینه راز

پیش سلطان او را نفعی نخواهد بود ترک عزیمت این جانب کند و بدرزی تمسک نمود عنصری و رودکی باتفاق یکدیگر مکتوبی مطول بفردوسی نوشتند
بعد از تحیت و سلام خاصه پیغام آن بود که اشتیاق ما بشرف حضور حیات بخش و صحبت موانست و مجالست وی در رتبه بود که اعظم مطالب و انفس
رغایب است و اعظم مقاصد و منتهای مآرب خود میدانیم و اعتقاد ما در حق خود بیشناسی که در درجه نصاب و بچه مرتبه است این خلاص علو پایه و والا
همای بدان یگانه روزگار واصل و متواصل شود و از انعام و اکرام بندگی حضرت سلطنت پناه بهره‌ور گردد این حکایات ساختیم و این بحث منحتیم اما
حال بر خلاف مامول عکس آن مشاهده می افتد از آن روز باز که این سخن گذشته است از حضرت سلطان بغیر از آنکه حکمی بطلب ... صادر شده
دیگر بهیچ وجه ذکر آن معنی نکردند و تحریر و نشر یاد نفرمودند حتی که بندگان که در مجلس حاضر میشوند هیچ التفات نمیفرمایند اکنون آن عزیز را در
اختیار این طرف میفرماید زحمت راه و مشقت سفر که قطعه‌ایست از سقر پوشیده نیست و درین طرف هیچ چنانکه بردی کار در میگیریم هر نوع
خاطر و تنقیص ایام بطول و تضییع اوقات شریف حاصل عاید نخواهد شد چون حال بر این صورت بود واجب بود این معنی بعرض رسانیدن
تا درین باب تامل فرموده شود و در بیان آن با جود برانگیختند در آن حال دو شخص بودند ان را شرمساری باشد قاصدی تعیین کرده این مکتوب
بفردوسی فرستادند فردوسی بهرات رسیده بود که قاصد ایشان بدو رسید چون بر مضمون مکتوب اطلاع یافت عکس قضیه که اول نموده
بودند و خلاف آنکه در ضمیر او بود مشاهده نمود در توجه بجانب غزنه متردد شد عزیمت مراجعت بطوس مصمم کرد اما چندگاه در دکان
ابوبکر وراق که از فضلای آن زمان بود و مقام و منزل او صحبت خانه ارباب فضایل ساکن شد و با خود می اندیشید که آن جماعت که مرا این
خبر فرستاده‌اند اصحاب غرض اند سبب آنکه بنا بر مثل المعاصر لا یحب المعاصر این صورت اظهار میکنند و درین حال بدیع الدین کاتب را
با عنصری و رودکی بسببی از اسباب مخالفتی افتاد و بمناقشه و مجادله رسید ایشان در باب مباحثات با گرد آمدن فردوسی را اسناد
بر بدیع الدین کردند و بدیع الدین از آن معنی متوهم شد و سلطان محمود را در مثل این قضایا سیاستی بلیغ صعب بود فی الحال قاصدی را تعیین
کرد و پیش فردوسی فرستاد و صورت حسد اتباع و تدبیرات ایشان در باب برگردانیدن فردوسی و او را مایوس ساختن تمامی مفصل و
مشروح باز نمود و گفت هر حکایت که ازین باب بآن جناب رسیده است کذب محض و بطلان صریح بوده است از جمله در شعر ابیات
برابری نتوانند کرد شعر چو آیند در عرصه داوری :: دلیران صف سخن گستری بگوپال تیغ و سنان هنر :: همی حمله آرند بر یکدگر اگر تو در آ
دلیری جواب ایشان میدانی در آن وقت مسارعت نماید که اهتمام سلطان و عنایت و تربیت او در حق این طایفه زیادت از آنست که
تقریر توان کرد چون فردوسی بر مکتوب بدیع الدین کاتب اطلاع یافت و غرض اصلی معلوم کرد جواب بدیع الدین بعبارتی فصیح در قلم
آورد و ابیات را در آن مکتوب درج ساخت شعر بگوش از سروشم بسی مژده هاست :: دلم گنج گوهر زبان اژدهاست چه اندیشه از
عنصری :: کیا چون کند پیش گلبن سری زنیرانشین باشه کودکی :: که را آید فرو ... و نه رودکی فی الجمله از هرات روان گشت

درسته [illegible] عجیب و غریب [illegible] بوده وقت [illegible] تاریخ [illegible]

[illegible] نام [illegible] سلطان [illegible] فردوسی [illegible] خواست که نقش [illegible] خوال [illegible] مرقد [illegible] و [illegible] شیخ

[illegible] از حمله [illegible] همت کرد شیخ فرمود که [illegible] مشغول [illegible] فردوسی

[illegible] و داشت [illegible] رفت [illegible] ابتدای [illegible] و از جهت [illegible]

عظم آورد و [illegible] بیت [illegible] آن وقت [illegible] طوس [illegible] منصور [illegible] بود و از جمله حوالی سلطان [illegible]

فردوسی در [illegible] چون این حکایت [illegible] صحیح [illegible] بیت [illegible] نوازش بسیار فرمود و گفت [illegible]

و التزام کفایت جمیع مؤنات [illegible] و فردوسی [illegible] مشغول گشت [illegible] قضا [illegible] در [illegible] او در شهنامه مذکور است

[illegible] بدان کار [illegible] و او را نوازش [illegible] ابو منصور در [illegible] شهنامه بعد از ذکر محمدی [illegible] مامور بود [illegible]

[illegible] چون [illegible] از [illegible] روان [illegible] سخن گفتن خوب [illegible] سرم

[illegible] گفت [illegible] سخن [illegible] یادت [illegible] چنین نامه چون [illegible]

بردم [illegible] آن مهتر [illegible] سلطان ارسلان [illegible] حکومت و ایالت طوس [illegible] و در آن اوقات [illegible]

سلطان نامه فردوسی [illegible] در آن [illegible] حکم سلطان [illegible] ارسلان جاذب [illegible] طلب فردوسی بطوس رسید ارسلان [illegible]

[illegible] حال [illegible] و فردوسی [illegible] کرد و در [illegible] معذرت [illegible] حکایت شیخ معشوق او را در خاطر گذشت

[illegible] دور کرد و متوجه [illegible] چون [illegible] رسید [illegible] که از جانب غزنه [illegible] رسید و [illegible] در آن عزیمت [illegible]

این حال چنان تقریر [illegible] که چون فردوسی [illegible] طلب [illegible] بدیع [illegible] حضرت [illegible] دیوان رسالت بود [illegible] عنصری و

رودکی [illegible] در [illegible] فردوسی [illegible] سلطان [illegible] آنست که [illegible] خدمت مقدور [illegible]

[illegible] و این معنی [illegible] مقدار این طایفه [illegible] که چون فردوسی [illegible] حق آن [illegible] از عهده بیرون نتواند

آمدن [illegible] مضاعف [illegible] ایشان [illegible] با سلطان [illegible] فردوسی را از راه باز گردانند فی الجمله شعرای غزنه را هنوز فردوسی

نارسیده [illegible] فردوسی [illegible] ایشان [illegible] اعتبار او [illegible] ایشان را در مقام فروتری [illegible]

[illegible] قبیح ترین امراض [illegible] و از طلب فردوسی [illegible] سلطان پشیمان شده

[illegible] خود کرده ایم خود [illegible] اکنون [illegible] سلطان [illegible] کرد [illegible] بالصلاح

اقرب [illegible] و منصوب [illegible] در خدمت فردوسی [illegible] پیدا شود [illegible] تصور کرده که از ملازمت غزنه [illegible]

فرمان سلطان جهان نفاذ یافت که بنای اتمام این کتاب بر سخن او نهند ابوالقاسم پرسید که آن دو بیت کدام است ماهک گفت چون رستم
به سهراب ظفر یافت سهراب را اندیشه آن بود که من او را زینهار داده‌ام او نیز مرا زینهار دهد چون رستم کارد برکشید سهراب در زیر کارد گفت بیت
هر آنگه که تشنه شدی تو بخون ** بیالودی این خنجر آبگون ** زمانه بخون تو تشنه شود ** بر اندام تو موی دشنه شود ** سلطان را این دو بیت مستحسن
افتاد پس ابوالقاسم با ماهک زبان داستان رستم و اسفندیار بنظم داد چنانکه ماهک واقف بود و ابتدای آن این بود شعر کنون خورد باید می خوشگوار **
که می بوی مشک آید از جویبار ** ماهک گفت سیر الملوک را پیشتر نظم داده‌اند و در صنعت سخنوری آن را اساس محکم نهاده ماهک
گفت ممکن نیست ابوالقاسم گفت داستانی از آن کتاب تر زبان است که جوهر منظوم مطبوع آن از واسطة العقد در کلام عنصری بها برد بکمال
محجوبه افکار از صورت دلربای مخدره خاطر او زیب آراسته عروسی درخشنده چون آفتاب ** نهان گشته در چادر مشک ناب ** چو روح
القدس پیکرش از ذری ** نه از عالم عنصر و عنصری ** درخشان فرزین نقاب مداد ** چو آب خضر در میان سواد ** پس ابوالقاسم داستان که ماهک داد
و ماهک بمطالعه سلطان رسانید شعر چو در گوش سلطان سخن جا گرفت ** الف وار در جان نشن جا گرفت ** از ماهک سؤال کرد که این بدر
رخشان از منازل بروج افکار کدام روشن رای طالع گردیده و این کواکب ثواقب افلاک فصاحت را بمطالع این دیار که آورده ماهک
گفت شخصی بواسطه کثرت ظلم و تعدی ظلمه از مسقط الرأس خود روی بدرگاه سلطان نهاده و بحکم سابقه تقدیر بنده را با او اساس مؤانست و
مصاحبت مؤکد افتاده چون این قصه معلوم کرد گفت این کتاب را نظم داده‌اند و این داستان بنده را از سلطان باحضار او مثال فرمود که از او
استفسار رود که اگر این کتاب را نظم داده باشد احتیاج بتحمل اعباء مشاق ترتیب آن نیست ابوالقاسم را بمجلس سلطان حاضر کردند
سلطان از حقیقت حال ناظم این داستان استکشاف نمود ابوالقاسم سرگذشت خود بعد از اقامت وظایف دعای سلطان
تقریر کرد که مردی دهقانم از ولایت طوس و از ضرب سهام آلام ظلم اهل وطن بظل عدل نواب سلطان پناه آورده‌ام
و در سایه رافت و رحمت پادشاه اسلام از آسیب حوادث ناانجام آرمیده چون این قصه معلوم کرده این داستان بنظم
در آورده‌ام سلطان را بسیار خوش آمد و از احوال شهر طوس و اهالی آنجا پرسید و در آن اثنا استفسار نمود
که طوس را که بنا کرده است فردوسی گفت طوس پسر نوذر و سبب آن بیان کرد که ...
نوذر را بتوران میفرستاد او را فرمود که زینهار از نزدیک کلات مگذری که ...
و مردی سودائی مزاج است و از جوانان حاضر نیست شاید که فتنه قائم شود و ضرر ...
که در شاهنامه مذکور است تقریر کرد و چون طوس بطرف کلات رفت و میان فرود و ...
و فرود کشته شد بجزو این حرکت ... بر طوس خشم کرد ...

وبغزنی رسید و بعضی چنان گویند که فردوسی را از عامل طوس ظلمی رسیده بود و بغزنی آمده در ایام سلطان محمود از تاریخ ملوک عجم هفت
داستان تمام کرده بود و بهفت شاعر داده که هر یک داستانی نظم آورند شعر هر کدام که خوبتر باشد تمام کتاب بعهده او کنند و اسامی شعرای
مذکوره این است. عنصری، فرخی، زینبی عسجدی، منجیک ترمذی، خرمی چنگ زن، ابوحنیفه اسکاف، و حصه عنصری
داستان سهراب افتاده بود و شعرای سبعه سیارات سپهر سخنوری بودند با امتثال امر سلطان مشغول شدند در اثنای این حال فردوسی
بغزنین رسیده بکنار باغی فرود آمد که در شهر فرصت تا بعضی دوستان را از رسیدن اعلام دهد و ضوئی ساخت و دوگانه بگذارد اتفاقا شعرای
غزنین عنصری و فرخی و عسجدی هر یک با غلامی خوب صورت بر طریقی که کریمه صحبتی خلوت داشتند در آن باغ و چون فردوسی از
نماز فارغ شد خواست که زمانی بنزدیک ایشان رود چون متوجه شد ایشان با خود گفتند که این مرد که آید خنک وقت ما منغص خواهد کرد و چاره
الدفع است یکی از ایشان گفت بدو بگوییم تا برود عنصری زان منع کرد دیگری گفت هر یک مصراعی بگوییم در قافیه مشکل و از او
التماس رابع کنیم اگر گوید صحبت شاید و الا عذری باشد چون برسید او را اتیان نمودند و صورت حال تقریر کردند او در جواب گفت
اگر توانم بگویم و الا زحمت برم عنصری گفت این قاعده است عنصری چون عارض تو ماه نباشد روشن عسجدی مانند رخت گل نبود در گلشن فرخی
مژگانت همی گذر کند از جوشن فردوسی مانند سنان گیو در جنگ پشن.. ایشان کیفیت جنگ گیو و پشن پرسیدند تقریری خوش
کرد چنانکه مجموع فضل او را مسلم داشتند بمحبت و موانست با آن طایفه مستانس شد و شعرا او را امتحانات میکردند و فردوسی
در قسم بدیهه چابک سوار بود شعر چو کشتی مرکب بدیهه سوار را برآوردی از خیل فکرت دمار برمح سخن در صف ارتجال
شکستی بنیت حمله ملک رجال چون ادبا و شعرای غزنین ارتقای ابوالقاسم بر مدارج فنون هنر معلوم کردند راه مداخلت مجلس
سلطان و راه معرفت او با صاحب مسدود میداشتند او را با ماهک که از ندمای سلطان بود سابقه افتاد و حبل الفت و رشته مودت
مبرم و مستحکم شد چنانکه ماهک که رایح سپهر مروت و فتوت بود این بدر فلک دانشوری را در منزل خود جای داد و ثریا وار سرگردان عیش
و عشرت با او اساس اجتماع نهاد و چون ماهک در کمال فضل و اطلاع یافت هر وقت که از حضرت سلطان چون ماه بمنزل خود رجوع شدی با بدر
با ابوالقاسم اکلیل عیش و طرب از سر نهادی شعر به بندی از بهر حقیقه طرب، کرپایه از روز بر لیل شب ابوالقاسم از ماهک التماس
نمود که او را ذره وار در خورشید رخسار سلطان فرخ سیر جلوه دهد تا بدستیاری رهایی بوس پادشاه پای همت بر دست رفعت
و چهار بالش حصول منقبت نهد شعر بود ذره بوالقاسم و شاه مهر به مهر ذره رود بر سپهر ماهک گفت امروز شعرا در مجلس سلطان
ثریا وار مجتمع بودند و نجوم اوصاف سیر الملوک که از مطالع ضمایر هر یک طلوع کرده بسر انگشت عرض بدان حضرت نمودند و مجلس
[illegible] که عنصری داستان رستم و سهراب نظم کرده بود و بسبب دو بیت که چون دو پیکر از سپهر طبع وقاد او درخشید

این ابیات [illegible] | بیا شاه محمود با داد و فر | ز [illegible] خواهم شاه چون دُر | خداوند تاج و خداوند گنج

خاوند [illegible] | که از بخشش بنالد همی | به نزدیک با بخشش بنالد امیر | ز دریا به دریا سپاه و سپیت

جهان [illegible] | به گیتی به کان اندران زر نماند | که منشور مهر شهی بر خواند | به بیشه زنیا گرندان بود

نکو کو [illegible] ان بود | تو محمود نامی به مقصود کام | به محمود و مسعود باشی مدام | همی تا بگردد فلک برقرار

مبادا [illegible] گذر و [illegible] فردوسی سلطان [illegible] سلطان [illegible] سلطان محمود

این نظم [illegible] خدا یا [illegible] بخشش [illegible] پیش [illegible] بیت [illegible] کس کو [illegible] است تو بخت

تو [illegible] سلطان را [illegible] شاعران متحیر شدند و سلطان او را

راه مجلس داد و [illegible] عنصری و فرخی [illegible] سلطان [illegible] شاعر [illegible] مصرع گویند ایشان یک

مصرعی در مدح سلطان گفتند عنصری گفت چون عارض تو ماه نباشد روشن [illegible] هیچ گل نبود [illegible] گلشن [illegible] مژگانت همی گذر کند از جوشن

مولانا فردوسی [illegible] مانند سنان گیو [illegible] پشن [illegible] چون فردوسی این مصرع بگفت [illegible] سنان گیو [illegible] پشن [illegible] بود

فردوسی [illegible] سنان گیو [illegible] پشن [illegible] کشته بود [illegible] سلطان بغایت خرم شد [illegible] او [illegible] واد و خلعتی نیکو بخشید و

شعرا [illegible] فردوسی کرده این [illegible] بیت [illegible] خواند | [illegible] که پایه چرخ بلند | تو یاریش [illegible] این [illegible]

تو دادی [illegible] این عرصه داد سخن | [illegible] و [illegible] ستوده [illegible] سخن | تو در [illegible] عنصری پیش شمار | [illegible] نامه سخن یادگار

تو [illegible] نظم [illegible] دری | [illegible] کم [illegible] عنصری | [illegible] پیشش [illegible] خواستند | [illegible] بیا [illegible]

پس آنگاه سلطان [illegible] کتاب | [illegible] نظم کتاب | و سلطان از فرط بهجت [illegible] فردوسی [illegible] فردوسی ساختی [illegible]

او را انواع [illegible] اختصاص [illegible] و بر [illegible] عنایت پادشاهانه یک جای [illegible] تا [illegible] نظم ملوک

برو مقرر شد و فرمود [illegible] سلطان [illegible] از برای [illegible] نود [illegible] و بموجب التماس او تمام آلات حرب و صورت

سلاحها و پهلوانان و [illegible] و [illegible] که [illegible] مصور کردند و دیگر صورت پادشاهان ایران

و توران با انواع مختلفه [illegible] یکدیگر [illegible] با سلاح [illegible] مصور کردند [illegible] و غلام [illegible] او

در نزد او [illegible] داستان که [illegible] بر خواند [illegible] سلطان [illegible] که [illegible]

فردوسی را اندکی [illegible] و مروت و [illegible] همی [illegible] و [illegible]

[illegible] درقت [illegible] سلطان [illegible] فردوسی [illegible] داشت [illegible]

[illegible]

او خود برادرش را نیز بکشت سلطان از احوال طوس و اهالی آنجا پرسید و در بنای استفسار نمود که طوس را که بنا
کرده است فردوسی گفت طوس پسر نوذر و سبب آن بیان کرد که بوقتی که کیخسرو طوس نوذر را بتوران می فرستاد اورا
فرمود که زنهار از نزدیک کلات نگذری که برادرم فرود سیاوش در آنجاست و مردی سودائی مزاج است و از جنون خالی نیست
نشاید که فتنه قایم شود و ضرری لاحق گردد بهمان کیفیت که در شهنامه مذکور است تقریر کرد و چون طوس بطرف کلات
رفت و میان فرود و ایشان جنگها قایم گشت و فرود کشته شد کیخسرو ازین حرکت ذمیمه بر طوس غضب
کرد چه اورا فرستاده بود تا خون پدرش بخواهد و خود برادرش را نیز بکشت مگر القصه چون طوس از توران
معاودت کرد نتوانست که به نزدیک خسرو رود بعلت آنکه برادر خود را کشته بود در طابران که قصبه بود
درین موضع که حالا طوس است مقام گرفت و چون قصبه مجدد بود و مجال وسعتی نداشت این شهر بنا نهاد
و بنام خود موسوم کرد که تا آن شهر باقی باشد نام او بجای بود چون این حکایت بسمع سلطان رسید وقوف فردوسی
برکماهی احوال ملوک عجم بسر حد کمال دید اعلام فرمود تا شعرای سبعه را حاضر گردانیدند و چون شعرا بپایگاه سلطانی
برسیدند حضرت سلطان محمود سوی ابوالقاسم فردوسی اشارت کرد که این مردی شاعر است
و دعوی مثنوی می کند و این داستان بنظم آورده هرکس از شما که بهتر ازین تواند گفت اتمام این
کتاب بدو حواله بود چون عنصری که مقدم ایشان بود متانت و سلاست شعر فردوسی مشاهده نمود عنصری
متزلزل گشت و بنیاد ارکان طبیعتش متصعصع آمد گفت نشاید که درین روزگار کسی
چنین سخن تواند گفت لطیف بهتر ازین شعر چه نظم است کز نثر برتر بود :: چه شعر است
کز شعری ازهر بود :: روان بر زبان همچو جان در بدن :: که گوید درین عصر چونین سخن ::
عنصری که مقدم ایشان بود متانت و سلاست شعر فردوسی مشاهده نمود عنصری متزلزل
گشت و بنیاد ارکان طبیعتش متصعصع آمد گفت نشاید که درین روزگار کسی چنین
سخن تواند گفت لطیف بهتر ازین شعر چه نظم است کز نثر برتر بود :: چه
شعر است کز شعری ازهر بود :: روان بر زبان همچو جان در بدن که
گوید درین عصر چونین سخن :: بعد از آن ابوالقاسم فردوسی در مدح سلطان

[illegible] ... اصلاف ... [illegible] ... [illegible]

سلطان ... [illegible] ... نوان پاسخ و حیله ... ازان ... [illegible] ... بیده ملک ... [illegible]

البته ... [illegible] ... هیود — ازیشان بحریکه بیت کشد — از دمل خود صنیت — [illegible] درسل علیت [illegible]

شد ایمن ... و رنگار — چو ... که سلطان محمود ... — رهبر ... [illegible] — [illegible] ... را

برخواند از هجیت فردوسی ... [illegible] ... [illegible]

بیهوده [illegible]

بیالید ... چنین — ... زانکه ... و شاه — [illegible] ... راد — چو ... [illegible]

بیت ... [illegible] ... داستان ... حوض — ... [illegible]

از آتش ... پاک — اگرچه شود کشته آتش به آب — ... آتش ... — چون ... [illegible] ... رود

در ... [illegible] ... بیار ... — ... [illegible] ... — چگونه بجرگه ازکزانه ... [illegible]

چه عوض ... [illegible] ... — ... [illegible] ... — بسا ازان ... [illegible] ... — [illegible]

افتاده ... [illegible] ... چون نیست ... [illegible] ...

دو فردوسی ... چون نیست ... [illegible] ... سلطان محمود ...

ایا شاه محمود کشورگشای — ... [illegible] ... — نبدی تو ... — ... [illegible]

که ... من ... خواری مرا — منم ... خوار ... — که ... شاه ... — ... [illegible]

کر غمز کردند کان پرسخن — بنام نبی و علی شد ... — ... [illegible] ... — ... [illegible]

منم بنده هر دو تا رستخیز — اگر شه کند پیکرم ریز ریز — من از مهر ... [illegible] — ... [illegible]

که ... [illegible] ... نیست — ... در ... نیست — منم ... [illegible] — ... [illegible]

هر ... [illegible] ... — نیابم ... [illegible] — ... [illegible] — ... [illegible]

بسی رنج بردم بدین ... — ... پیغمبر و حیدرم — ... [illegible] — چو محمود ... [illegible]

اگر شاه محمود ... [illegible] — ... [illegible] ... — ... [illegible] — ... [illegible]

... [illegible] ... گفت — ... گفت — ... گفته ام — ... [illegible]

... [illegible] ... — بدان ... [illegible] — ... [illegible] — ... [illegible]

... [illegible] ... — ... [illegible] ... — ... [illegible] — ... [illegible]

مونوده ... بیت که عام کردی هزار مثقال طلا بعوض گوی فردوسی [illegible] که یکی بر بسته و بخرج [illegible] چنین

و منذ الامکان [illegible] سلطان [illegible] انواع کرم و صنوع محبت می نمود و فردوسی [illegible] ایشان شعر گوی حسن میمندی [illegible] فردوسی

[illegible] گویند خواجه حسن [illegible] و گاه گاه [illegible] رسانیدند

در جواب این نوع گفته بود

چه اگر بغض [illegible] کرد بهای	گوا پاک [illegible] شاه
دمیدی [illegible] مردی [illegible]	[illegible]
حسن میمندی [illegible]	[illegible]

تا گرد وارسید [illegible] سلطان [illegible] فردوسی [illegible] داده [illegible] نظم

که گوید چو فردوسی [illegible]	[illegible] که گفت نظم حسن [illegible]
زتربیش آب [illegible]	[illegible] شعرا [illegible]
[illegible]	کنون [illegible] گنج زر

[illegible] حسن میمندی [illegible] هزار مثقال طلا [illegible] احوال [illegible] مثقال

[illegible] هزار مثقال [illegible] حسن میمندی [illegible] هزار مثقال

[illegible] کرده [illegible] فردوسی [illegible] فردوسی

[illegible] سلطان [illegible] حسن [illegible] گذشت

[illegible] چون فردوسی [illegible] هزار مثقال [illegible] هزار مثقال [illegible]

[illegible] سلطان [illegible] آن حضرت [illegible] درم

[illegible] سلطان [illegible] حسن میمندی [illegible] بظهور

[illegible] شاه [illegible] درم [illegible] دینار

[illegible] حضرت سلطان [illegible] چشم [illegible] اگر چه [illegible]

[illegible]	کثرت سیل [illegible] قطره زد
[illegible]	چون حسن میمندی [illegible] فردوسی [illegible]

[illegible] سلطان [illegible]

[illegible] پادشاه خیال نموده اند

پرستار زاده نیاید بکار / اگر چند باشد پدر شهریار
سر ناسزایان برافراشتن / وز ایشان امید بهی داشتن

سر رشتهٔ خویش گم کردن است / بجیب اندرون مار پروردن است
درختی که تلخ است وی را سرشت / گرش بر نشانی بباغ بهشت

اگر بایدش شستن [illegible] بجوی نیل / دهد آبش از چشمهٔ سلسبیل
ور از جوی خلدش بهنگام آب / به بیخ انگبین ریزی و شیر ناب

سرانجام گوهر بکار آورد / همان میوهٔ تلخ بار آورد
بعنبر فروشان اگر بگذری / همه جامهٔ تو شود عنبری

وگر تو شوی نزد انگشتگر / ازو جز سیاهی نیابی دگر
ز بدگوهران بد نباشد عجب / نشاید ستردن سیاهی ز شب

ز ناپاک زاده مدارید امید / که زنگی بشستن نگردد سفید
ز بد اصل چشم بهی داشتن / بود خاک در دیده انباشتن

اگر شه جهاندار شاهی بدی / درین راه دانش گرامی بدی
شنیده چه زیبنده رای سخن / ز آیین شاهان و رای کهن

دگرگونه گوی یکی رسم شاه / نگشتی دگرگونه روزم سپید
ولیکن چو داننده علم بزل / [illegible] بوالحسن درازل

نیاید زنا ناقصان جز ره / ز نو دیگر کند هیچ بیچاره
اگر گشت ویران بر شاه گنج / بدینسان شد آباد گنجم برنج

بنزد خداوند جان آفرین / بسی می برم زین جهان آفرین
شفیع منم محمد امام منست / بر هر دو عالم [illegible]

اگر دوست داری تو آل رسول / سخن [illegible] قبول
چو این نامه نام آمد بن / ز من هر دو کشور [illegible] سخن

بتیرم ابلیس پس که من زنده ام / بخشم سخن را پراکنده ام
بنام [illegible] دکف [illegible] / چو روز جوانی بپیری رسید

چو سی و سه آمد جهت [illegible] / هم زر [illegible] آمد [illegible]
کنون عمر نزدیک هشتاد شد / امیدم بیکباره بر باد شد

خدایا تو این بنده را دستگیر / ببخشای تقصیر این مرد پیر
چو خواهم ز دنیای مردم گرای / تو آباد دارم [illegible] سرای

روان مرا در صف [illegible] صفا / فرو دار در حضرت مصطفی
تو [illegible] گفت [illegible] / بدار الله [illegible] ابا [illegible]

هزاران درود و هزاران سلام / ز ما بر محمد علیه السلام
القصه چون فردوسی [illegible] / [illegible]

[illegible] سفر [illegible] بدیش افکند عصا بیت [illegible] ره ادو و [illegible] ان معتمد فردوسی [illegible] رفته [illegible] معزاو ترتیب [illegible] از غضب سلطان و تحریک [illegible] بو [illegible] عقب فردوسی چنانچه مردی و مروت [illegible] و همت [illegible] در قرستاق [illegible] و اطوع نیافت القصه احوال فردوسی الطف [illegible] و نظم [illegible] از اطراف [illegible] اشتهار [illegible] الضاف [illegible] علاست [illegible] این خبر بقهستان [illegible] ناصر الملک که والی آنجا بود فردوسی [illegible] [illegible] کسی بطرف ناصر الملک [illegible] واحوال [illegible] [illegible] فردوسی [illegible] [illegible] وظم و [illegible] که در روی روزگار [illegible] ناصر الملک [illegible] سلطان [illegible] فردوسی [illegible] [illegible] خصوص [illegible] [illegible] و [illegible]

[illegible] سال [illegible] پنج / [illegible] جست گنج
ز ابیات [illegible] بود و ده بیور هزار / [illegible]

[illegible] شیر و نر کمان [illegible] / [illegible] ورند
ز ترک [illegible] زخمش [illegible] / [illegible] و رو دو [illegible]

[illegible] دیو / [illegible] گرد
ز مردان [illegible] / ز کردار [illegible]

[illegible] بدو [illegible] / [illegible]
[illegible] آفریدون [illegible] / چه [illegible] کیخسرو [illegible]

چه [illegible] دیو [illegible] / [illegible] جمشید شاه [illegible]
چو کاوس و کیخسرو تاجور / [illegible] و [illegible] شاه [illegible]

[illegible] / [illegible]
چو گودرز و هشتاد پور گزین / سواران میدان و شیران کین

[illegible] هزار / [illegible] گرد
[illegible] گشتاسب [illegible] / چو اسفندیار آن سوار دلیر

[illegible] سپهر / [illegible]
[illegible] / [illegible] ایشان [illegible]

[illegible] روزگار [illegible] / [illegible] نشان [illegible]
[illegible] / [illegible] کرده ام [illegible]

که رستم یلی بود در سیستان / منش کرده‌ام رستم داستان
[illegible] کردم این [illegible] / [illegible] جهان [illegible]

بناهای آباد گردد خراب / ز باران و از تابش آفتاب
پی افکندم از نظم کاخی بلند / که از باد و باران نیابد گزند

[illegible] / بگوید همی هر کس [illegible]
[illegible] آورد [illegible] / ز ناپاک [illegible] کسی امید

[illegible] اندیشه [illegible] / سخنهای [illegible]
حسد برد بدگوی در کار من / تبه شد بر شاه بازار من

[illegible] پادشه [illegible] گرد / [illegible] چو انگشت [illegible]
[illegible] این پادشاهی [illegible] / که [illegible] کم این سخنها [illegible]

[illegible] شاه [illegible] پنج / [illegible] فرخ [illegible] پنج
فقاعی نیرزید از گنج شاه / از آن من فقاعی خریدم به راه

چو دیهیم دارش نبد در نژاد / ز دیهیم داران نیامدش یاد
گرش [illegible] / به اندیشه کردی [illegible]

[illegible] که من [illegible] سخن / [illegible] سخن
جهان کرده‌ام از سخن چون بهشت / ازین بیش تخم سخن کس نکشت

[illegible] گران [illegible] / سخنها از اندازه بیهوده [illegible]
جهاندار اگر نیستی تنگ‌دست / مرا بر سر گاه بودی نشست

[illegible] اندیشه [illegible] / به شاه [illegible] نیاید [illegible]
به دانش نبد شاه را دستگاه / وگرنه مرا بر نشاندی به گاه

اگر شاه را شاه بودی پدر / به سر بر نهادی مرا تاج زر
وگر مادر شاه بانو بدی / مرا سیم و زر تا به زانو بدی

چو اندر تبارش بزرگی نبود / نیارست نام بزرگان شنود
[illegible] / [illegible] کردن [illegible]

[illegible] شاه محمود را / [illegible]
بسی سال بردم به شهنامه رنج / که تا [illegible] ببخشد به پاداش گنج

[illegible] / [illegible]
[illegible] شهریاری [illegible] / مگر [illegible] داد [illegible]

شاید که حکیم فردوسی کتاب شاهنامه را ... و ابیات چند در مدح ... در ذم ... از شعر ... [illegible]

بر توقف او نمود و بار ارا ... ملاحظه نمود و ... و تمهید عذر ... [illegible]

حضرت نماید که اکنون ... اگر ... کسی ... مطلع شود ... دیگر ... [illegible]

گزیده سخنهای والا شنید	پذیرفت بر مدح ...
...	...

ازآن جایگه سوی بغداد شد | چون فردوسی به بغداد آمد ... [illegible]

که با او ... موافق ... خورده انواع اکرام و احترام ... [illegible]

بر آسود ... [illegible]

به صحبت ... امیرالمومنین ... سلام ... [illegible]

زمان ... الحال ... امیرالمومنین ... [illegible]

پس آنگه ... ای	به نزد ... دستور مشکل گشای
حکایت ...	بیا ...
چو بر حال ...	که ... بود ...
...	شاید ...

چون فردوسی ... معرفت دقایق علوم برگزیده ... قصیده ... مشتمل ... [illegible]

... ملک ... نمودند ... تمام ... [illegible]

او را نزد امیرالمومنین ... آوازه سخنوری ... رسید ... [illegible]

سزاوار ...	سخنهای فردوسی ...	...	چو ... خلیفه ...
چو در ...	سخنهای ...	ز ...	در ...
بد اندیش ...	... خلیفه ... گفت	...	چون خلیفه احوال فردوسی ...

مثال ... که فردوسی ... خلیفه ... فردوسی ... چون از ... خلیفه

برسانید در اعزاز و اکرام او ...	پس آنگه خلیفه گرامیش کرد	...	...
بخلوت ...	به ... گفت ...	...	چو ...
...	که ...	...	...

... [illegible]

[illegible] و [illegible] بگیرد و نوشته فردوسی [illegible] که شد و بود آن ابیات که گفت این چند کلمه گفت

به برج [illegible] حوت [illegible] | زبیداد [illegible] | ازان [illegible] | [illegible]
همی [illegible] کنم | [illegible] | ازین [illegible] | [illegible] بیاست
[illegible] | [illegible] | [illegible] برد افراخت | [illegible] نشست
[illegible] | [illegible] | [illegible] محتشم | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible] باب
[illegible] | ازین [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] و [illegible] و ارباب [illegible] که [illegible] گفت [illegible] که [illegible]

[illegible] ابیات [illegible] فردوسی [illegible]

[illegible] | [illegible] | ازین [illegible] | [illegible]

[illegible] اتفاقا [illegible] بر دیوار [illegible] [illegible] گفت و این دو بیت [illegible] غنیمت [illegible] عقب [illegible] [illegible]

چه فردوسی [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible] جه بیت

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] سال بود پادشاهی [illegible]

[illegible] بهرام [illegible] بهرام [illegible]

[illegible] پادشاهی اردشیر بن شیرویه [illegible] شش ماه بود پادشاهی [illegible]

ازرمی دخت [illegible] پادشاهی فرخ زاد [illegible] یزدگرد بن شهریار [illegible] خسرو [illegible]

[illegible] والصلوة والسلام [illegible] محمد و آله [illegible]

نخست آفرینش خرد را شناس | نگهبان جانست و آن سه سپاس
سپاس از تو گوش است و چشم و زبان | …

ز هر دانشی چون سخن بشنوی | از آموختن یک زمان نغنوی
خرد را و جان را که یارد ستود | … چه بود

چو دیدار یابی به شاخ سخن | بدانی که دانش نیاید به بن
ز گویا چه گذشت گفتن چه سود | …

تویی کرده کردگار جهان | نه بینی تو این آشکار و نهان
ز آغاز باید که دانی درست | سرمایه …

که یزدان ز ناچیز چیز آفرید | بدان تا توانایی آمد پدید
نخستین که آتش ز جنبش دمید | …

ازو مایه گوهر آمد چهار | برآورده بی رنج و بی روزگار
یکی آتشی برشده تابناک | میان باد و آب از بر تیره خاک

ازان پس ز آرام سردی نمود | …
… | ز سردی همی باز تری نمود

چو این چار گوهر بجای آمدند | …
… | ز بهر سپنجی سرای آمدند

گهرها یک اندر دگر ساخته | ز هر گوهری … گوهر است
پدید آمد آن گنبد تیز روی | شگفتی نماینده نو بنو

پدید … ده و دو … شد کدخدای | گرفتند هر یک سزاوار جای
وزان بخشش و داد آمد پدید | … سر …

فلک ها یک اندر دگر بسته شد | بجنبید چون کار پیوسته شد
چو دریا و چو کوه و چو دشت و راغ | زمین شد بکردار روشن چراغ

ستاره بسر بر شگفتی نمود | سر … رفت … سوی … فرود
همی برشد آتش فرود آمد آب | همی گشت گرد زمین آفتاب

که … راست … | براماندند … سرانشان ز بخت
نه گویا زبان و نه گویا خرد | که … خاک …

ازان پس چو جنبنده آمد پدید | همه رستنی زیر پی آورید
خور و خواب و آرام جوید همی | …

بد و نیک فرجام کار | نجوید همی … کردگار
چو دانا توانا … | … بها … هنر

چنین است فرجام کار جهان | نداند کسی آشکار و نهان
… مردم آمد پدید | … کلید

سرش راست برشد چو سرو بلند | بگفتار خوب و خرد کار بند
برنج اندر آری تنت را رواست | که خود رنج بردن به دانش سزاست

چو خواهی که یابی ز هر بد رها | سر اندر نیاری بدام بلا
نگه کن بدین گنبد تیزگرد | که درمان ازویست و زویست درد

نه گشت زمانه بفرسایدش | نه رنج و نه تیمار بگزایدش
نه زان گردش آرام گیرد همی | … چون …

… فروغ … شمار | بد و نیک … روزگار
نه از آب و باد و نه از گرد و دود | … سر …

… گوهر … فروز | … روشنایی … گرفت …
که مانند فروغش ببیند چراغ | … پاره … همی

… چهر | ز مشرق برآمد … روز …
زمین شد … از نور … | شود تیره …

بنام خداوند جان و خرد — کزین برتر اندیشه برنگذرد
خداوند جان و خداوند رای — خداوند روزی ده رهنمای
خداوند کیهان و گردون سپهر — فروزنده ماه و ناهید و مهر
ز نام و نشان و گمان برترست — نگارنده برشده اخترست
به بینندگان آفریننده را — نبینی مرنجان دو بیننده را
نیابد بدو نیز اندیشه راه — که او برتر از نام و از جایگاه
سخن هر چه زین گوهران بگذرد — نیابد بدو راه جان و خرد
خرد گر سخن برگزیند همی — همان را گزیند که بیند همی
کس او را نداند ستودن چو هست — میان بندگی را ببایدت بست
خرد را و جان را همی سنجد او — در اندیشه سخته کی گنجد او
بدین آلت و رای جان و زبان — ستود آفریننده را کی توان
به هستیش باید که خستو شوی — ز گفتار بیکار یکسو شوی
[illegible] ره [illegible] نگاه هست — فرستی [illegible] خرد اندر به ره هست
کنون این خردمند گوهر خرد — که گوش [illegible] زو برخورد
[illegible] خرد [illegible] گفت [illegible] — خرد دست گیرد به هر دو سرای
ازو شادمانی ازو بی غمی است — ازو هم فزونی ازو هم کاستست
[illegible] بود [illegible] — باشد همیشه [illegible]
چو گفتار بیهوده مرد خرد — ز گفت شنونده زو برخورد
[illegible] — دلش گردد از کرده [illegible]
همیشه ز دانا خواه ورا — همان خویش بیگانه داند ترا
[illegible] — خرد [illegible]
خرد چشم جانست و هم [illegible] — تو بی چشم شادان جهان [illegible]

پژوهندهٔ نامهٔ باستان ٭ که از پهلوانان زند داستان
چنین گفت کآیین تخت و کلاه ٭ کیومرث آورد و او بود شاه

چو یزدان بر آدم کیی پرورد ٭ ز دانا همی بشنید سر به سر
ز روز آن کیومرث آمد پدید ٭ [illegible]

ورا کرد اندر جهان پادشاه ٭ بدان تا زمین پیکر سر به سر
چو آمد ز نیا … پدید ٭ کیومرث … رسید

چو آمد به برج حمل آفتاب ٭ جهان گشت با فرّ و آیین و آب
بتابید زو سان … بره ٭ که گیتی جوان گشت …

سر تخت و بختش برآمد به کوه ٭ سپه شد از امید گروه
از او اندر آمد همی پرورش ٭ که پوشیدنی نو …

پلنگینه پوشید خود با گروه ٭ نبودش به نشستش به … بر بود
به گیتی در او سال سی شاه بود ٭ به خوبی چو خورشید بر گاه بود

همی تافت زو فرّ شاهنشهی ٭ چو ماه دو هفته ز سرو سهی
دد و دام هر جانور کش بدید ٭ ز گیتی به نزدیک او آرمید

دو تا می شدندی بر تخت او ٭ از او فرّه ایزدی بخت او
به رسم نماز آمدندیش پیش ٭ از او برگرفتند آیین خویش

پسر بود او را یکی خوبروی ٭ هنرمند و همچون پدر نامجوی
سیامک بدش نام و فرخنده بود ٭ کیومرث را دل بدو زنده بود

ز گیتی به دیدار او شاد بود ٭ …
… ٭ که بس بار … شاخ … بنیاد …

بجانش بر از مهر گریان بدی ٭ ز بیم جدائیش بریان بدی
چنین است آیین و رسم جهان ٭ پدر را به فرزند باشد روان

برآمد برین کار یک روزگار ٭ فروزنده شد دولت شهریار
به گیتی نبودش کسی دشمنا ٭ مگر بدکنش ریمن آهرمنا

به رشک اندر آهرمن بدسگال ٭ همی رای زد تا بیاگند بال
یکی بچه بودش چو گرگ سترگ ٭ دلاور شده با سپاه بزرگ

سپه کرد و نزدیک او راه جست ٭ همی تخت و دیهیم کی شاه جست
جهان شد بر آن دیو بچه سیاه ٭ دو تا … ز …

همی گفت با هر کسی راز خویش ٭ جهان کرد یکسر پر آواز خویش
کیومرث زین خود کی آگاه بود ٭ که او … خورده … بود

یکایک بیامد خجسته سروش ٭ بسان پری پلنگینه پوش
همانا که پیغمبر … بود ٭ …

بگفتش ورا این سخن در به در ٭ که دشمن چه سازد همی با پدر
همی جستی … ٭ … گفتار …

دل شاه بچه برآمد به جوش ٭ سپاه انجمن کرد و بگشاد گوش
بپوشید تن را به چرم پلنگ ٭ …

پذیره شدن دیو را جنگجوی ٭ …
… ٭ سپهبد …

… برهنه تنا ٭ بیاویخت با دیو آهرمنا
بزد چنگ وارونه دیو سیاه ٭ …

فکند آن تن شاهزاده به خاک ٭ به چنگال کردش جگرگاه چاک
سیامک … ٭ …

چو آگه شد از مرگ فرزند شاه ٭ ز تیمار گیتی بر او شد سیاه
فرود آمد از تخت ویله کنان ٭ …

ز مشرق [illegible] ز مشرق شب تیره سر برکشید [illegible] نگیرد مر او را [illegible] نبود ماند از زران [illegible]

ایا آنکه تو آفتابی همی [illegible] تاب [illegible] آفتاب [illegible] چو بود ت که بر من نشانی همی

چراغست مر تیره شب را بسیچ به بد تا توانی تو هرگز مپیچ چو سی روز گردش بپیمایدا همی روز و شب بپیمایدا

پدید آید آنگاه باریک و زرد چو پشت کسی کو غم عشق خورد چو بیننده دیدارش از دور دید هم اندر زمان او شود ناپدید

بدینسان نهادش خداوند داد بود تا بود هم بدین یک نهاد دگر شب نمایش کند بیشتر ترا روشنائی دهد بیشتر

به دو هفته گردد تمام و درست [illegible] [illegible] بدان باز گردد که بود از نخست

وگر دل نخواهی که گردد نژند [illegible] [illegible] نخواهی که جانت شود مستمند

به گفتار پیغمبرت راه جوی دل از تیرگیها بدین آب شوی چه گفت آن خداوند تنزیل وحی خداوند امر و خداوند نهی

چه اقول علی بود زوج بتول که او را به خوبی ستاید رسول که من شهر علمم علیم در است درست این سخن قول پیغمبرست

گواهی دهم کاین سخنها از اوست تو گوئی دو گوشم پر آواز اوست علی را چنین گفت و دیگر همین کز ایشان قوی بود از این گونه دین

نبی آفتاب و صحابه چو ماه به هم بسته یکدگر راست راه دو هفتاد کشتی بر آن ساخته همه بادبانها برافراخته

منم بنده اهل بیت نبی ستاینده خاک پای وصی حکیم این جهان را چو دریا نهاد برانگیخته موج از او تند باد

یکی پهن کشتی بسان عروس بیاراسته همچو چشم خروس محمد درو اندران با علی همه اهل بیت نبی و ولی

خردمند کز دور دریا بدید کرانه نه پیدا و بن ناپدید بدانست کو موج خواهد زدن کس از غرق بیرون نخواهد شدن

به دل گفت اگر با نبی و وصی شوم غرقه دارم دو یار وفی خداوند تاج و لوا و سریر همانا که باشد مرا دستگیر

خداوند جوی می و انگبین همان چشمه شیر و ماء معین اگر چشم داری به دیگر سرای به نزد نبی و وصی گیر جای

گرت زین بد آید گناه منست چنین است و این رسم و راه منست برین زادم و هم برین بگذرم چنان دان که خاک پی حیدرم

دلت گر به راه خطا مایلست ترا دشمن اندر جهان خود دلست نگر تا نداری به بازی جهان نه برگردی از نیک پی همرهان

همه نیکیت باید آغاز کار چو با نیکنامان بوی رستگار از این در سخن چند رانم همی همانا کرانش ندانم همی

[illegible] آغاز کار [illegible] [illegible] سوی [illegible]

سخن [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

که بود اندر آن [illegible] سر نهاد [illegible] [illegible] [illegible]

به فرمان یزدان پیروزگر / به داد و دهش تنگ بسته کمر
از آن پس جهان یکسر آباد کرد / همه روی گیتی پر از داد کرد

نخستین یکی گوهر آمد به چنگ / کز آهن جدا کرد آتش ز سنگ
هنر مایه کرد آهن آبگون / کزان سنگ خارا کشیدش برون

چو بشناخت آهنگری پیشه کرد / بفر کئی رنج کوتاه کرد
پراکنده شد تخمه کشت و درود / چراگاه مردم بدان برفزود

برنجید هر کس آن نان خویش / بورزید و بشناخت سامان خویش
از آن پیش کاین کارها شد بسیج / نبد خوردنیها جز از میوه هیچ

همی کار مردم نبودی سترگ / که پوشیدنیشان همی بود برگ
پرستیدن ایزدی بود کیش / نیا را همی بود آیین و کیش

چو این تازیان است محراب سنگ / بدانگه بدی آتش خوب رنگ
بسنگ اندر آتش از او شد پدید / کز او در جهان روشنی گسترید

یکی روز شاه جهان سوی کوه / گذر کرد با چند کس همگروه
پدید آمد از دور چیزی دراز / سیه رنگ تیره تن و تیز تاز

دو چشم از بر سر چو دو چشمه خون / ز دود دهانش جهان تیره گون
نگه کرد هوشنگ با هوش و سنگ / گرفتش یکی سنگ و شد تیز چنگ

به زور کیانی رهانید دست / جهانسوز مار از جهانجوی جست
برآمد به سنگ گران سنگ خرد / همین و همان هر دو بشکست خرد

فروغی پدید آمد از هر دو سنگ / دل سنگ گشت از فروغ آذرنگ
نشد مار کشته ولیکن ز راز / ازین طبع سنگ آتش آمد فراز

هر آنکس که بر سنگ آهن زدی / از او روشنایی پدید آمدی
جهاندار پیش جهان آفرین / ستایش همی کرد و خواند آفرین

که او را فروغی چنین هدیه داد / همین آتش آنگاه قبله نهاد
بگفتا فروغیست این ایزدی / پرستید باید اگر بخردی

شب آمد برافروخت آتش چو کوه / همان شاه در گرد او با گروه
یکی جشن کرد آن شب و باده خورد / سده نام آن جشن فرخنده کرد

ز هوشنگ ماند این سده یادگار / بسی باد چون او دگر شهریار
کز آباد کردن جهان شاد کرد / جهانی به نیکی از او یاد کرد

بدان ایزدی جاه و فر کیان / ز نخچیر گور و گوزن ژیان
جدا کرد گاو و خر و گوسفند / به ورز آورید آنچه بد سودمند

ز پوینده کان آنچه مویش نکوست / بکشت و به سرشان برآهیخت پوست
بورزید و در زندگانی ندید / همی تاج را خویشتن پرورید

چو سنجاب و قاقم ز روباه نرم / سمورست و در تیره و موی گرم
برنجید و گسترد و خورد و سپرد / برفت و بجز نام نیکی نبرد

چهل سال بد شاد و کامروا / بداد و دهش [illegible]
چو پیش آمدش روزگار بهی / [illegible]

بسی رنج برد اندران روزگار / به افسون و اندیشه و روزگار
بدین گونه [illegible] / [illegible]

زمانه ندادش زمانی درنگ / شد آن شاه هوشنگ با هوش و هنگ
جهان با تو خواهد نپیوست مهر / [illegible]

پسر بد مر او را یکی هوشمند / [illegible]

بیامد به تخت پدر بر نشست / [illegible]

[illegible] / [illegible]

سپه چون ... ز ... گریان شدند
نشست از بر خاک ... نژند
همه جامها کرده بر تن دو رنگ
بر فرشته با بوی ... ورد
... رود آورد ... از خجسته سروش
وز آن ... زمین ... نیامین
... بر برین نام ... شاه
خجسته ... بر ... نشست
بتر ز نیا یاد کار پدر
نیایش ... بجای پدر داشتی
همه گفتنیها بدو باز گوی
... بود ... ندانستی
به پیری پلنگ انجمن کرد شیر
چو شد ... ز کین ... دلا
... سپاه ... شاه
ز هر روی ... کان چشم ...
... تیر ...

بر آن آتش ... شدند
ز درد ... سیاوک ... تمند
دو ... پیمان ... بر خون ... و رنج ...
ز بس ... شاه بر ...
گزیده بیش ... شاه ...
به ... روز ...
بخواندند ... بیاسود ...
که جای ... نیا ... جای ...
چو او ... چشم ...
آمد ...
که من ...
ز درنده کان ... گرگ دیو سر
سپهدار با گرز و کین آوری
... بدرون ... شاه ...
شد ... بر ...
... گرد ...
...
...
...
... گشت بر تخت ...

... ... چو آن ...
بلند ... تا ...
دران ... کرده
چه ... روزگار
تو برسان لشکر ...
گرایی ... سوی آسمان
ز ... سیامک ...
گران ماید ...
چه ... کین ...
که من ... خواهم همی
... پاسخ ...
بفرمان شاه انجمن ... همه
سوی جنگ ... آورد ...
...
... هر دو گروه
... گرد ...
...
...
...
...

... گروه ... خویش ...
کشیدند صف بر در شهریار
برفتند زاری کنان ...
پیام آمد ... کردگار
بر آور ... و از آن انجمن
... بر ...
شب و روز آرام ...
تو گویی همه هوش ... فرهنگ بود
هرا ... نیا ... پسر
بخواند آن ...
... بر آورد ... همی
... فرمان ...
سپاهی ...
... جنگ ...
همی ...
شدند ...
بدیدش ...
...
...
...
...
...

جهانا مپرور چو خواهی درود	چو می بدروی پروریدن چه سود
برآری یکی را به چرخ بلند	سپاریش ناگه بخاک نژند

چو رفت از جهان نامور شهریار	پسر شد بجای پدر نامدار
گرانمایه جمشید فرزند او	کمر بسته یکدل پر از پند او

برآمد بر آن تخت فرخ پدر	[illegible]
[illegible]	برسم کیان بر سرش تاج زر

کمر بسته با فر شاهنشهی	جهان سربسر گشته او را رهی
زمانه برآسود از داوری	بفرمان او دیو و مرغ و پری

جهان را فزوده بدو آبروی	فروزان شده تخت شاهی بدوی
منم گفت با فرهٔ ایزدی	همم شهریاری همم موبدی

بدان را ز بد دست کوته کنم	روان را سوی روشنی ره کنم
نخست آلت جنگ را دست برد	در نام جستن بگردان سپرد

بفر کیی نرم کرد آهن او	چو خود و زره ساخت با جوشنا
چه خفتان و چون درع و برگستوان	همه کرد پیدا بروشن روان

بدین اندرون سال پنجاه رنج	ببرد و بخاک اندرون شد چه گنج
دگر پنجه اندیشهٔ جامه کرد	که پوشند هنگام ننگ و نبرد

ز کتان و ابریشم و موی قز	قصب کرد پرمایه دیبا و خز

بیاموختشان رشتن و تافتن	بتار اندرون پود را بافتن
پس رشتنش از بافتن دوختن	ز یکدیگران کسب آموختن

چو این کرده شد ساز دیگر نهاد	زمانه ازو شاد و او نیز شاد
ز هر پیشه ور انجمن گرد کرد	بدین اندرون سال پنجاه خورد

گروهی که آموزیان خوانیش	برسم پرستنده گاه خوانیش
جدا کردشان از میان گروه	پرستنده را جایگه کرد کوه

بدان تا پرستش بود کارشان	بود پیش روشن جهاندارشان
صف دیگر از دست بنشاندند	کجا نامشان ساریان خواندند

همه شیرمردان جنگ آورند	فروزنده لشکر و کشورند
کزیشان بود تخت شاهی بجای	وزیشان بود نام شاهی بجای

برآسوده از داور و گفتگوی	تن آباد با گیتی آباد بوی
بپرورد دیگر گروهی شناس	کجا نیست بر کس ازیشان سپاس

بکارند و ورزند و هم بدروند	بگاه خورش سرزنش نشنوند
زبان تن آزرده خوانند هوش	ور آزاد و بیکاره آزاده گوش

چه گفت آن سخنگوی آزاده مرد	که آزاده را کاهلی پیش کرد
چهارم که خوانند آهنوخشی	همان دست ورزند با سرکشی

ازو هر یکی را یکی پایگاه	سزاوارشان کرد و بنمود راه
که با هر کس اندازهٔ خویش را	پسنده بدانند کم و بیش را

کجا کارشان هم بنام اندیشه	[illegible] همیشه روان اندیشه بود
بدین اندرون سال پنجاه نیز	بخورد ازان جمشید بس چیز

برانگیخت گل انجمن آرسته	شهنشاه کرد آنچه بایسته بد
بفرمود دیوان ناپاک را	به آب اندر آمیختن خاک را

ز هر جا یکی خشت و گل آمیخته	چو گشت گل آماده کالبد ساختند
به سنگ و به گچ دیو دیوار کرد	نخست از برش هندسی کار کرد

چو گرمابه و کاخهای بلند	چو ایوان که باشد پناه از گزند
بدروازه و برج حصن و حصار	همی کرد از روی [illegible]

ازو فره و دولت [illegible]	[illegible]
بجنگ آورش خنده [illegible]	[illegible]

همه موبدان را ز لشکر بخواند　　بخوبی سخنها چو باید براند
چنین گفت کامروز تخت و کلاه　　مرا زیبد و تاج و آیین گاه
جهان از بدیها بشویم برای　　چو اکنون منم در جهان کدخدا
هر آن چیز کاندر جهان سودمند　　کنم آشکارا گشایم ز بند
ز هر جای کوته کنم دست دیو　　که من بود خواهم جهان را خدیو
برفت اهرمن را به افسون ببست　　چو بر تیز رو بارگی برنشست
زمان تا زمان پیش بر ساختی　　همی گرد گیتی عنان تاختی
چو گردان بدیدند کردار او　　کشیدند گردن ز گفتار او
شدند انجمن دیو بسیار مر　　که پردخت مانند ازو تاج و فر
چو طهمورث آگه شد از کارشان　　برآشفت و بشکست بازارشان
پس از پشت میش و بره پشم و موی　　برید و برشتن نهادند روی
بکوشش ازآن کرد پوشش بجای　　بگستردنی بد هم او رهنمای
ز پوینده کان آنچه بد تیز رو　　خورش کردشان سبزه و کاه و جو
دونده ددان را همی بنگرید　　سیه گوش و یوز از میان برگزید
بچاره بیاورد از دشت و کوه　　به بند آورید آنکهی از گروه
ز مرغان مر آن را که بد سرفراز　　چنان کرد شاهین و چرغ و باز
بیاورد و آموختنشان گرفت　　جهانی بدو مانده اندر شگفت
بفرمودشان تا نوازند گرم　　نخوانندشان جز به آواز نرم
چو این کرده شد ماکیان و خروس　　کجا بر خروشد گه زخم کوس
بیاورد یکسر مر او را ببرید　　همه خیره زآن سودمندی کنید
چنین گفت کاین را نیایش کنید　　جهان آفرین را ستایش کنید
که او داد مان بر ددان دستگاه　　ستایش مر او را که بنمود راه
مر او را یکی پاک دستور بود　　که رایش ز کردار بد دور بود
گزیده بهر جای شهرآسب نام　　نزد جز به نیکی بهر جای گام
بخوردن همه روز بسته دو لب　　به پیش جهاندار بر پای شب
چو او بر دل هر کسی بود دوست　　نماز شب و روزه آیین اوست
چنان شاه پالوده گشت از بدی　　بتابید ازو فرهٔ ایزدی
بفر جهاندار بسته میان　　ببرد او برآورد گرز گران
همه نره دیوان افسونگران　　برفتند جادو سپاهی گران
دمنده سیه دیوشان پیشرو　　همی به آسمان برکشیدند غو
جهاندار طهمورث بافرین　　بیامد کمربسته رزم و کین
یکایک بیاراست با دیو جنگ
نبد جنگشان را فراوان درنگ
ازیشان دو بهره به افسون ببست　　دگرشان بگرز گران کرد پست
کشیدندشان خسته و بسته خوار　　بجان خواستند آنگهی زینهار
که ما را مکش تا یکی نو هنر　　بیاموزی از ما کت آید ببر
کی نامور دادشان زینهار　　بدان تا نهانی کنند آشکار
چو آزاد گشتند از بند او　　بجستند ناچار پیوند او
نوشتن بخسرو بیاموختند　　دلش را به دانش برافروختند
نوشتن یکی نه که نزدیک سی　　چه رومی چه تازی و چه پارسی
چه سغدی چه چینی و چه پهلوی　　چگونه که آن را همی بشنوی
جهاندار سی سال ازین بیشتر　　بیاورد ز هر در هنر
برفت و سرآمد برو روزگار　　همه رنج او ماند ازو یادگار

پدید آمد از هر کسی کرد شه سپاس | ولیکن نیاید از مهر چندین هراس
همه لشکر از شه بگشت از نوی | نماندش جز از کام و بیت جهانجوی

بسی بیهده کشتن اندر آن بارگاه | پراکنده گشتند یکسر سپاه
چو زین گونه زو شد یکی سپاه | تبه گشت و شد فره ایزدی پادشاه

نبود هیچ سودش ز بیهده کیکا | [illegible]
[illegible] | شمرا دید از خود و از آن کارگر

جهان زینهار آنکس که دادش نیاز | نپیچید سر از رای جان آفرین
یکی مرد بود اندران روزگار | ز دشت سواران نیزه گذار

گرانمایه هم شاه و هم نیکمرد | ز ترس جهاندار با باد سرد
که مرداس نام گرانمایه بود | به داد و دهش برترین پایه بود

مر او را ز دوشیدنی چارپای | ز هر یک هزار آمدندی بجای
بزو میش و اشتر همیدون چنین | بدوشیزگان داده بد پاکدین

همان گاو دوشا به فرمان‌بری | همان تازی اسپان همه برتری
بشیر آنکسی را که بودی نیاز | بدان خواسته دست کردی دراز

پسر بد مر آن پاک دین را یکی | کش از مهر بهره نبد اندکی
جهانجوی را نام ضحاک بود | دلیر و سبکسار و ناپاک بود

جهان بیوراسپش همی خواندند | چنینش نام بر پهلوی راندند
کجا بیور از پهلوانی شمار | بود در زبان دری ده هزار

ز اسپان تازی به زرین ستام | ورا بود بیور که بردند نام
شب و روز بودی دو بهره بزین | ز راه بزرگی نه از راه کین

چنان بد که ابلیس روزی پگاه | بیامد بسان یکی نیکخواه
دل مهتر از راه نیکی ببرد | جوان گوش گفتار او را سپرد

همانا خوش آمدش گفتار اوی | نبد آگه از زشت کردار او
بدو داد هوش و دل و جان پاک | پراگنده بر تارک خویش خاک

چو ابلیس دانست که او دل بباد | نوانست کردن بدان کشتنی
خود او را سخن گفت زیبا و نغز | جوان بود و از بهی مید از عقل مغز

بدو گفت بر کوه چندین سخن | بیاموزمت را تو این پاک رای
بدو گفت پیمانت خواهم نخست | پس آنگه سخن برگشایم درست

جوان نیکدل بد بپیمان بگفت | چنان کو بفرمود فرمانش کرد
که رازت تو با کس نگوئی ز بن | ز تو بشنوم هر چه گوئی سخن

بدو گفت جز تو کسی در سرای | چه باید همی با تو کدخدای
یکی پند تو از من بباید شنود | که باید به گرد سپهر چون تو نبود

ز من شد بدین خواسته کوشا | همی بر تو پاید تو آنگه بیند
بگیر ای خرد باید درگاه او | تو را زیبد اندر جهان جاه او

بدین گفته من چو کار کنی | جهان را تو باشی یکی کدخدای
چو ضحاک بشنید اندیشه کرد | ز خون پدر شد دلش پر ز درد

بابلیس گفت این سزاوار نیست | اگر گوئی کاری از این دیگر است
بدو گفت گر بگذری زین سخن | نیابی ز سوگند پیمان من

بماند بگردنت سوگند و بند | شوی خار اندر بر انجمن
چنین گفت سیکاره آن تازی | [illegible]

بدو گفت من چاره سازم ترا | بخورشید سر بر فرازم ترا
تو زین کار خاموش و نیکو شنو | [illegible]

چنان ناچون بباید بسر برده را | تو تیغ و سخن برگشای از مرا
سرانجام تا کام برگشتن | [illegible]

همان پارسا را بدان اندر سرا | یکی بوستان بد درم خرم تاکی
سر مهتر تازیان بدان آورید | [illegible]

ز خارا بافسون برون آورید | شد آن بستها را سراسر کلید | دگر بویهای خوش آورد باز | که دارند مردم به بویش نیاز

چو بیم و چو کافور و چون مشک ناب | چو عود و چو عنبر چو روشن گلاب | پزشکی و درمان هر دردمند | در تندرستی و راه گزند

همه رازها را بکرد آشکار | جهان را نیامد چو او خواستار | گذر کرد ازان پس بکشتی برآب | ز کشور بکشور برآمد شتاب

چنین سال پنجه برنجید نیز | ندید از هنر بر خرد بسته چیز | چو او کارهای وی آمد بجای | ز جای مهی برتر آورد پای

بفر کیانی یکی تخت ساخت | چه مایه بدو گوهر اندر نشاخت | که چون خواستی دیو برداشتی | ز هامون بگردون برافراشتی

چو خورشید تابان میان هوا | نشسته برو شاه فرمانروا | جهان انجمن شد بر تخت او | وزان برشده فره بخت او

بجمشید بر گوهر افشاندند | مر آن روز را روز نو خواندند | سر سال هرمز با فرودین | برآسوده از رنج اندوه و کین

بنامور تخت او شهریار | ز دانش وران بد ... | بفرمود جمشید تا سروران | که جام می آب زند از گوهران

چنان چون بود راست آیین شیر | شگفتی بود ترد ... ام ور | گزین کرد از کاردانان چهل | بدان کار بستند یکباره دل

بدانسان که بد در خور پادشاه | که سازند بزمی در آن بزمگاه | بزرگان بشادی بیاراستند | می و رود و رامشگران خواستند

چنین جشن فرخ از آن روزگار | بمانده است ازو تاج ور یادگار | ز رنج و ز بدشان نبد آگهی | میان بسته دیوان بفرمان شهی

بران تخت پر مایه غم زدای | نشسته مر او را جهان کدخدای | بچنگ اندران خسروی جام می | نشسته بر تخت جمشید کی

برآورد از تخت سپهبد زده | سراسر ز مرغان چه صف زده | بفرمانش مردم نهاده دو گوش | ز رامش جهان پر ز آوای نوش

چنین تا برآمد سه صد سالیان | همی تافت از شاه فر کیان | چو چندین برآمد برین روزگار | ندیدند جز خوبی از شهریار

جهان سربسر گشت او را رهی | نشسته جهاندار با فرهی | یکایک بتخت مهی بنگرید | بگیتی بجز خویشتن را ندید

منی کرد آن شاه یزدان شناس | ز یزدان بپیچید و شد ناسپاس

چنین گفت با سالخورده مهان | که جز خویشتن را ندانم جهان

گرانمایگان را ز لشکر بخواند | چه مایه سخن پیش ایشان براند | جهان را بخوبی بیاراستم | چنان گشت گیتی که من خواستم

هنر در جهان از من آمد پدید | چو من نامور تخت شاهی ندید | خور و خواب و آرامتان از منست | همان پوشش و کامتان از منست

بزرگی و دیهیم شاهی مراست | که گوید که جز من کسی پادشاست | بجز من که برداشت مرگ از کسی | چه گر بر زمین شاه بود از بسی

... و هوش و جان آمد | بمن نگرود آنکه اهریمنست | گر ایدون که دانید من کردم این | مرا خواند باید جهان آفرین

... سد ... | کسی را نبد زهره کاید برون | چو برگفت شاه آن جهان ... ازو | گسسته جهان شد پر از گفتگوی

هنر چون ... کار | شکست اندر آورد و برگشت کار | ... نیکی ... فره ایزدی | چو ... بپیچید ... کاستی

بدو گفت دارم همی کام تو / بلندی کند زین مگر نام تو
بفرمود کاو بوسد آن جفت او / ببوسید هر دو سر کتف او
چو بوسید شد در زمین ناپدید / [illegible]
[illegible] / که این چنین در جهان کس ندید
دو مار سیه از دو کتفش برست / همی گشت از هر کسی چاره جست
سرانجام ببرید هر دو ز کتف / سزد گر بمانی ازین در شگفت
چو شاخ درخت آن دو مار سیاه / برآمد دگر باره از کتف شاه
پزشکان فرزانه گرد آمدند / همه یک بیک داستانها زدند
ز هر گونه نیرنگها ساختند / مر آن درد را چاره نشناختند
بسان پزشکی پس ابلیس تفت / بفرزانگی نزد ضحاک رفت
بدو گفت کاین بودنی کار بود / بمان تا چه گردد نباید درود
خورش ساز و آرامشان ده بخورد / [illegible] جز این چاره و کار [illegible]
بجز مغز آدم نباید خورش / مگر خود بمیرند زان پرورش
بدان تا یکی چاره سازد نهان / که پردخته ماند ز مردم جهان
مگر تره دیو از چنین جستجوی / چه بود و چه دید اندر آن گفتگوی
وزان پس برآمد ز ایران خروش / پدید آمد از هر سوی جنگ و جوش
سیه گشت رخشنده روز سپید / گسستند پیوند از جمشید
برو تیره شد فره ایزدی / بکژی گرایید و نابخردی
پدید آمد از هر سوی خسروی / یکی نامجویی ز هر کشوری
سپه کرده و جنگ را ساخته / دل از مهر جمشید پرداخته
یکایک ز ایران برآمد سپاه / سوی تازیان برگرفتند راه
شنیدند کانجا یکی مهترست / که با هول و با اژدها پیکرست
دلیران ایران همه شاه جوی / نهادند یکسر بضحاک روی
بشاهی برو آفرین خواندند / ورا شاه ایران زمین خواندند
ز ایران و از تازیان لشکری / گزین کرد گردان ز هر کشوری
سوی تخت جمشید بنهاد روی / چو انگشتری کرد گیتی بروی
یکی اژدهافش بیامد چو باد / بایران زمین تاج بر سر نهاد
چو جمشید را بخت شد کندرو / بتنگ اندر آمد سپهبد نو
بزرگی و دیهیم و گنج و سپاه / برفت و بدو داد تخت و کلاه
جهان زیر فرمان ضحاک شد / ز هر انجمن نام او پاک شد
چو صد سالش اندر جهان کس ندید / شد از چشم همه خلق جهان ناپدید
صدم سال روزی بدریای چین / پدید آمد آن شاه ناپاک دین
نهان گشته بود از بد اژدها / [illegible]
چو ضحاکش آورد ناگه بچنگ / یکایک ندادش زمانی درنگ
باره مر او را بدو نیم کرد / جهان را ازو پاک پر بیم کرد
شد آن تخت شاهی و آن دستگاه / زمانه ربودش چو بیجاده کاه
ازو بیش بر تخت شاهی که بود / از آن رنج بردن چه آمدش سود
جهان پرورد [illegible] / جز آواز نرمت نیاید بگوش
گذشته برو سالیان هفتصد / پدید آورید و بسی نیک و بد
چرا باید همی زندگانی دراز / چو گیتی نخواهد گشادنت راز
یکایک چو گیتی بگسترد مهر / نخواهد نمودن به بد نیز چهر
بدان شاد باشی و شادی [illegible] / همه راز دل برگشاید همی
یکی نغز بازی برون آورد / بدل اندر اندوه [illegible]
دلم سیر شد زین سرای سپنج / خدایا مرا [illegible]

یکی ژرف چاهی بره بر بکند

سپهدار تازی سر نامجوی — شب اندر سوی باغ بنهاد روی
چو آمد به نزدیک آن ژرف چاه — یکایک نگون شد سر تخت شاه

پس ابلیس وارونه ... — نجاک آن سر و تاج ... بشنید
شد آن نیکدل مرد یزدان پرست — سروش ... اندر آورد دست

بچنگ پلید ... — بفرزند بر تا زده باد سر
همی پروریدش به ناز و به رنج — بدو بود شادان و بدو داد گنج

چنان بد کنش شوم فرزند او — بخست از ره شرم پیوند او
بخون پدر گشت همداستان — ز دانا شنیدستم این داستان

که فرزند بد گر شود نره شیر — بخون پدر هم نباشد دلیر
مگر در نهانی سخن دیگرست — پژوهنده را راز با مادرست

فرومایه ضحاک بیدادگر — بدین چاره بگرفت جای پدر
بسر بر نهاد افسر تازیان — بر ایشان ببخشید سود و زیان

بدو گفت چون سوی من تافتی — ز گیتی همه کام دل یافتی
جهان سر بسر پادشاهی گرفت — دد و مردم و مرغ و ماهی گرفت

اگر همچنین نیز پیمان کنی — بچیز فرمان و پیمان کنی
دو رای ... ساز دیگر گرفت — دگرگونه خود چاره‌ای برگرفت

جوانی بیاراست از خویشتن — سخنگوی و بینادل و پاکتن
همیدون به ضحاک بنهاد روی — نبودش بجز آفرین گفتگوی

بدو گفت اگر شاه را در خورم — یکی نامور مرد خوالیگرم
چو بشنید ضحاک بنواختش — ز بهر خورش جایگه ساختش

کلید خورشخانه بدو داد شاه — سپرد و ورا کرد دستور گاه
فراوان نبود آن زمان پرورش — که کمتر بد از خوردنیها خورش

ز هر گونه از مرغ و از چارپای — خورش کرد و آورد یک یک بجای
بخونش بپرورد مانند شیر — بدان تا کند پادشا را دلیر

بخورد و بیافت از خورش ... — بدو آفرین کرد بسیار سخت
چنین گفت ابلیس ... — همی جست ... گزیر

که خوردات ... — گران باشد ... پرورش
ز رشت و ... — ...

... — برآورد و بنمود ...
خورشها ز کبکان ... — ... ید ... امید

... — ...
... — ...

... — ...
... — ...

... — ...
چو ضحاک دست ... — ...

[illegible]

چنان دید کز کاخ شاهنشهی / سه جنگی پدید آمدی ناگهی

خواب دیدن ضحاک

دو مهتر یکی کهتر اندر میان / ببالای سرو و بچهر کیان
کمر بستن و رفتن شاهوار / بچنگ اندرون گرزه گاوسار
دمان پیش ضحاک رفتی بجنگ / زدی بر سرش گرزهٔ گاورنگ
یکایک همان کهتر بسال / کشیدی ز سر تا بپایش دوال
بر آن زه دوالش ببستی چو سنگ / نهادی بگردن برش پالهنگ
همی تاختش تا دماوند کوه / کشان و دوان از پس اندر گروه
بپیچید ضحاک بیدادگر / بدریدش از بیم گفتی جگر
چو زینگونه دیدش بخواب اندرون / تو گفتی پر آتش بر آمد برون
یکی بانگ برزد بخواب اندرون / که لرزان شد آن خانهٔ صدستون
بجستند خورشیدرویان ز جای / از آن غلغل نامور کدخدای
چنین گفت ضحاک را ارنواز / که شاها چه بودت بگوی این راز
که خفته بآرام در خان خویش / بدینسان بترسیدی از جان خویش
جهان هفت کشور بفرمان تست / دد و دام و مردم بپیمان تست
چه بودت کزینسان بجستی ز جای / بما بازگوی ای جهان‌کدخدای
بخورشیدرویان سپهبد بگفت / که چونین سخنها بباید نهفت
شما گر ز من داستان بشنوی / شودمان دل از جان ما ناامید
بشاه گرانمایه گفت ارنواز / که بر ما بباید گشادنت راز
توانیم کردن مگر چاره / که بیچاره نیست پتیاره
سپهبد گشاد آن نهان از نهفت / همه خواب یکسر بدیشان بگفت
چنین گفت با نامور خوبروی / که مگذار این را و چاره بجوی
نگین زمانه سر تخت تست / جهان روشن از نور بخت تست
تو داری جهان زیر انگشتری / دد و مردم و مرغ و دیو و پری
ز هر کشوری گرد کن موبدان / ز اخترشناسان و هم بخردان
سخن سر بسر موبدان را بگوی / پژوهش کن و راستی را بجوی
نگه کن که هوش تو بر دست کیست / ز مردم نژاد است یا از پریست
چو دانسته شد چاره‌سازی کنان / بخیره مترس از بد بدگمان
شه پرمنش را خوش آمد سخن / که آن ماه رخ زیبارخ افگند بن
همان رای زد تا بسازد جهان / بود کس بیابد ز دوران امان
جهان از شب تیره چون پر زاغ / هم آنگه سر از کوه بر زد چراغ
تو گفتی که بر گنبد لاجورد / بگسترد خورشید یاقوت زرد
سپهبد بهر جای که بد موبدی / سخن‌دان و بیداردل بخردی
ز کشور بنزدیک خویش آورید / بگفت آن جگرسوز خوابی که دید
بگفتا کزین زود ما آگه کنید / روان را بسوی روشنی ره کنید
نهانی سخن کردشان خواستار / ز نیک و بد گردش روزگار
که ای راز من بر سر چه بگذرد / کجا سر بخواری بباید نهاد
که بر من زمانه کی آید بسر / کرا باشد این تاج و تخت و کمر
چو برگفت از ایشان نشاید جهان / ببیند نام و از این فر جهان
لب موبدان خشک و رخسار زرد / زبان پر ز گفتار با باد سرد
که گر بودنی راست گوییم راست / شود جان بیچاره و ایمنی خاست
وگر بشنود گفتها نادرست / بباید هم اکنون ز جان دست شست
سه روز اندر این کار شد روزگار / سخن کس نیارست کرد آشکار
بروز چهارم بر آشفت شاه / بر موبدان نماینده راه

چو ضحاک بر تخت شد شهریار / برو سالیان انجمن شد هزار
سراسر زمانه بدو گشت باز / برآمد برین روزگاری دراز

نهان گشت آیین فرزانگان / پراگنده شد کام دیوانگان
هنر خوار شد جادویی ارجمند / نهان راستی آشکارا گزند

شده بر بدی دست دیوان دراز / پراکنده شد نام نیکی جز براز
دو پاکیزه از خانهٔ جمشید / برون آوریدند لرزان چو بید

که جمشید را هر دو دختر بدند / سر بانوان را چو افسر بدند
ز پوشیده رویان یکی شهرناز / دگر ماه رویی بنام ارنواز

به ایوان ضحاک بردندشان / بدان اژدهافش سپردندشان
بپروردشان از ره جادویی / بیاموختشان کژی و بدخویی

ندانست او جز بد آموختن / جز از کشتن و غارت و سوختن
بدی بود بنیاد ضحاک شوم / شد او را جهان چون یکی تخت موم

چنان بد که هر شب دو مرد جوان / چه کهتر چه از تخمهٔ پهلوان
خورشگر ببردی به ایوان او / همی ساختی راه درمان او

بکشتی و مغزش برون آختی / مر آن اژدها را خورش ساختی
خورشگر گوشت خوردی همی چند و چند / که شیرینش بید از گوسفند

دو نیکو نژاد گذشت از روزگار / از آن رنج بردی بسی بیش و کم
دو پاکیزه از گوهر پادشا / دو مرد گرانمایه پارسا

گرستند بودند ضحاک را / بجوشید مردی ازین پاکها
یکی نام او بابل پاک دین / دگر نام گرمایل پیش بین

چنان بد که بودند روزی بهم / سخن رفت هر گونه از بیش و کم
رسیدادی شاه و فرزند کین / وزان رسمها اندر خورش

یکی گفت ما را چه چنداک پیا / بباید شدن پیش یا آوری
ازآن پس یکی چاره ساختش / خورش را ز هر گونه انداختش

خورش خانهٔ پادشاه جوان / گرفت او بدو سدار روشن روان
درآمد بکار خون ریختش / ز شیرین روان خوان در آمیختش

از آن روز بانان مردم کشان / گرفته دو مرد جوان را کشان
ازآن پس چنانک ایشان شد / ز بالا بزیر اندر انداختش

پر از درد خوالیگران را جگر / پر از خون دو دیده پر از کینه سر
همی بنگرید این بدان آن بدین / ز کردار بیداد شاه زمین

از آن دو یکی را بپرداختند / جز این هیچ چاره نه بشناختند
برون کرد مغز سر گوسفند / بیامیخت با مغز آن ارجمند

یکی را بجان داد زنهار و گفت / نگر تا بیاری سر اندر نهفت
نگر تا نباشی به آباد شهر / ترا از جهان کوه و دشت است بهر

بدینگونه هر ماهیان سی جوان / ازآن پس همی بایدی شان روان
چو گرد آمدی مرد از ایشان دویست / بدانسان که نشناختندی که کیست

خورشگر بدیشان بزی چند و میش / بدادی و صحرا نهادیش پیش
کنون کرد از آن تخمه دارد نژاد / که ز آباد ناید به دل برش یاد

بود خانه‌هاشان سراسر پلاس / ندارند در دل ز یزدان هراس
پس آیین ضحاک وارونه خوی / چنان بد که چون می‌بدش آرزوی

[illegible] / بکشتی چو با دیو برخاستی
کجا نامور دختری خوب روی / به پرده درون بود بی گفتگوی

[illegible] / بفرمود پس تا به آیین بدی
چنین تا برآمد برین سالیان / که از گردش چرخ دور زیان

[illegible] / نگر تا [illegible]
در ایوان شاهی شبی دیریاز / بخواب اندرون بود با ارنواز

جهانجوی صاحب گاو پرمایه بود
که بایسته بر تنش پیرایه بود
به پیش نگهبان آن مرغزار
جهان دل پر از گشت از روزگار

نوان گشت بسته فرزانگان
همی رفت گریان و مویه کنان
بدو گفت کاین کودک شیرخوار
ز من روزگاری به زنهار دار

پدروارش از مادر اندر پذیر
وزان گاو نغزش بپرور بشیر
اگر باره خواهی روانم تراست
گروگان کنم جان بحجت روان

پرستنده بیشه و گاو نغز
چنین داد پاسخ بدو پاک مغز
گرچه ترا تن پرورش فرزند تو
بباشم بدین بر پرستنده تو

سپردش بدو مرد و خود گشت باز
پس آمد دو نیک مرد سرفراز
همی تا سه سالش از آن گاو شیر
بداد آن سرافراز را زیر پر

شه سر ضحاک زان جستجوی
شد از کار گیتی پر اندیشگی
فرانک چو آگاه گردید ز کار
بجوشید و بر گفت نعره زنان

همی گرد با بد جز این چاره نیست
که فرزند شیرین مرا از کس نیست
که اندیشه در دل او زاید همی
فراز آمد است از ره ایزدی

روان گشت آن سوی مرغزار
چنین گفت با مرد زنهار دار
بترسم ببرد پی از خاک جادوستان
شوم با پدرش [illegible] هندوستان

شوم ناپدید از میان گروه
مر این را برم سوی البرز کوه
چو گفت این سخن خون ز رخ بر گرفت
ز پس [illegible] خون ز دیده

بیاورد فرزند را چون نوند
چو شیر ژیان سوی کوه بلند
یکی مرد دیندار در کوه بود
که از کار گیتی بی اندوه بود

فرانک بدو گفت کای پاک دین
منم سوگواری از ایران زمین
بدان گفت کای فرّه فرزند من
همی بود خواهد سر انجمن

ببرد سر تاج ضحاک را
همی سازد از ظلم این خاک را
تو را بود باید نگهبان او
پدروار لرزید بر جان او

پذیرفت فرزند او نیک مرد
کمندش [illegible] سر
خبر شد به ضحاک بد روزگار
وز آن گاو پرمایه و روزگار

بیامد بر ز ستم چون پیل مست
مر آن گاو پرمایه را کرد پست
همه هرچه بود اندران چارپای
بیفکند ایشان به پرداخت جای

بگردید گرد خوان فریدون شتافت
فراوان همی جست و کوشش نیافت
بر ایوان او آتش اندر فکند
ز پای [illegible] آمد کاخ بلند

ندید از فریدون جای نشان
بجنبید [illegible] کرد [illegible]
[illegible]
بیامد [illegible] سواره برون کرد [illegible]

چو کندند [illegible]
[illegible]
[illegible]
ز البرز کوه اندر آمد نشیب

بره [illegible] آمد [illegible] سپید [illegible]
که گشت [illegible]
[illegible] جو مرد [illegible] بود [illegible]
بکیوان [illegible]

بکیهو [illegible] کرده بود [illegible]
[illegible]
[illegible] بگفت گاو [illegible]
که هستی تو [illegible] نسل تو کیان

تو بشناس کز مادر [illegible]
[illegible]
[illegible] گاوان بود [illegible]
[illegible]

پسر زاده شاه جمشید بود
[illegible] بود
[illegible] سپید [illegible]
سر مهتر تخت بر شد بلند

نهان بود و [illegible] اندر جهان
[illegible] روز نهان
فرانک [illegible]
[illegible]

همان آبتین بود از نسل او
که با باب تو بود [illegible]
ز [illegible] تخت [illegible]
[illegible]

مرغز

[illegible] بشاید بنور | و گر بودنی باز باید نمود | همه موبدان سر فگنده نگون | پر از هول دل دیده‌ها پر ز خون

از آن نامداران بسیار هوش | یکی بود بینادل و پیش هوش | خردمند و بیدار و زیرک بنام | از و موبدان روز وی شادکام

دلش تنگ‌تر گشت و ناباک شد | گشاده زبان پیش ضحاک شد | بدو گفت پردخته کن سر ز باد | که جز مرگ را کس ز مادر نزاد

جهاندار پیش از تو بسیار بود | که تخت مهی را سزاوار بود | فراوان غم و شادمانی شمرد | چو روز درازش سرآمد بمرد

اگر باره آهنین کر بپای | سپهرت بساید نمانی بجای | کسی را بود زین سپس تخت تو | بخاک اندر آرد سر بخت تو

کجا نام او آفریدون بود | زمین را سپهری همایون بود | هنوز آن سپهبد ز مادر نزاد | نیامد گه پرسش سرد باد

چو او زاید از مادر پرهنر | میان درختی بود بارور | بمردی رسد برکشد سر بماه | کمر جوید و تاج و تخت و کلاه

ببالا چو سرو و یکی پای برز | بگردن برد روز فولاد گرز | زند بر سرت گرزهٔ گاوروی | ببندت دو آرد ز ایوان بکوه

بدو گفت ضحاک ناپاک دین | چرا بندد او باشدش چیست کین | دلاور بدو گفت گر بخردی | کسی بی بهانه نجوید بدی

برآید بدست تو هوش پدرش | از آن درد گردد سر آسیمه پرش | یکی گاو پرمایه خواهد بدن | جهانجوی را دایه خواهد بدن

تبه گردد او هم بدست تو بر | بدین کین کند گرز را کار بر | چو ضحاک بشنید و بگشاد گوش | ز تخت اندر افتاد و ازو رفت هوش

گرانمایه از پیش تخت بلند | بخاک اندر افتاد و دل پر گزند | چو آمد دل شاه بازش بجای | بتخت کیان اندر آورد پای

نه آرام بودش نه خواب و نه خورد | شده روز روشن بر او لاجورد | برآمد برین روزگار دراز | کشید اژدهافش بتنگی فراز

خجسته فریدون ز مادر بزاد | [illegible] | [illegible] | جهان را یکی شاه آمد بداد

ببالید بر سان سرو سهی | همی تافت زو فر شاهنشهی | جهانجوی با فر جمشید بود | بکردار تابنده خورشید بود

جهان را چو باران ببایستگی | روان را چو دانش بشایستگی | بسر بر همی گشت گردان سپهر | شده رام با آفریدون بمهر

همان گاو کش نام پرمایه بود | ز گاوان ورا برترین پایه بود | ز مادر جدا شد چو طاوس نر | ز هر موی بر تازه رنگی دگر

شده برسرش انجمن بخردان | ستاره‌شناسان و هم موبدان | که کس در جهان گاو چونان ندید | نه از کاردانان پیشین شنید

چنین کرد ضحاک گیتی بپوی | بگرد زمین بر همی جستجوی | فریدون که بودش پدر آبتین | شده تنگ بر آبتین بر زمین

[illegible] خویشتن گشته سیر | برآویخت ناگاه در دام شیر | از آن روزبانان ناپاک مرد | تنی چند روزی بدو باز خورد

[illegible] بسته چو یوز | بر او بر سر آورد ضحاک روز | خردمند مام فریدون چو دید | که بر جفت او زان نشان بد رسید

[illegible] | [illegible] | چو آگاه [illegible] آمد برون | ز ضحاک گر دشمنی سر زنش

[illegible] | بمهر فریدون دل آگنده بود | برون رفت آنگه سوی مرغزار | خرد گشته و [illegible] کار

سگالش چه بنمود او به گهر / نوشتند پس محضری زآب سند
همان کاوه آمد ز درگاه شاه / برآمد خروشید چون دادخواه
بدو گفت مهتر به روی دژم / که برگوی تا از که دیدی ستم
بده داد من کآمدستم دوان / همی نالم از تو به رنج روان
ستم گر نداری تو بر ما روا / بفرزند من دست بردی چرا
ببخشای بر من یکی را نگر / که سوزان شود هر زمانم جگر
بحال من این تاجور درنگر / میفزای بر خویشتن درد سر
مرا روزگار اینچنین کوژ کرد / دلی پر امید و سری پر ز درد
ستم را میان و کرانه نبود / همیدون ستم را بهانه نبود
یکی بی‌زیان مرد آهنگرم / ز شه بار آتش همی بر سرم
کنون هفت کشور بشاهی تراست / چرا رنج سختی همه بهر ماست
مگر از شمار تو آید پدید / که نوبت بفرزند من چون رسید
سپهبد بگفتار او بنگرید / شگفت آمدش کان سخنها شنید
بفرمود پس کاوه را پادشا / که باشد بدین محضر اندر گوا
خروشید کای پایمردان دیو / بریده دل از ترس گیهان خدیو
پس آنگاه برجست از جای جا / بدرید محضر ز سر تا به پا
همه جور بیداد بد کاره را / نه نیکی نباشد نه پاس اوی را
جهان شاه را نو شد از آفرین / نباشم بدین محضر اندر گوا
چرا پیش تو کاوهٔ خام گوی / بسان همالان کند سرخ روی
کز این نامور پاسخ آورد زود / که از من شگفتی بباید شنود
که چون کاوه آمد ز درگه پدید / دو گوش من آواز او را شنید
همیدون چو او زد به سر بر دو دست / شگفتی مرا در دل آمد شکست

که ضحاک با عقل و داد است و دین / نداند ستم با کسی زخشم و کین
ستم دیده را پیش او خواستند / بر نامور پیش بنشاندند
خروشید و زد دست بر سر ز شاه / که شاها منم کاوهٔ دادخواه
ز تو بر من آمد ستم بیشتر / زنی بر دلم هر زمان نیشتر
مرا بود هجده پسر در جهان / یکی ماند خالی زایشان جهان
بکشتند چگر دم شها از کجا / دگر یک نما هم چنان مجوی
ز گشت جهان چون شود مرد پیر / بفرزند باشد ورا دستگیر
جوانی نماندست و فرزند نیست / بگیتی چو فرزند پیوند نیست
بماند همی ار رای تو رنج بار / که بر من سگالید بد روزگار
تو گر شاه و گر اژدها پیکری / نماینده شاه و داد آوری
شماریت با من بباید گرفت / بدان تا جهان ماند اندر شگفت
که ره راست گستر ... / مگر بایدت داد در انجمن
بدو باز پس داد فرزند را / بخوبی بیاراست پیوند او
چو برخواند کاوه همه محضرش / نمایشنه ضحاک از کشورش
همه سوی دوزخ نهادید پای / سپردید دلها بگفتار اوی
نباشم بدین محضر اندر گوا / نه هرگز براندیشم از پادشا
برانگیخت خود ... پیشی بروی / برون شد ز ایوان پر از گفتگوی
ز چرخ فلک بر سرش تیره شد / ندیده گذر در روز نبرد
همیدون اگر زین نه کار پکارتر / بماندیم بسیر و دریتان از سر
چه پرداز کشور جهان گشت شاه / که بر تن شده روز روشن سیاه
میان داد او را هم از نیوان درست / یکی آهنین تا کوه پیکر ببست
ندانم چه آید مرا زین سپس / که راز سپهری ندانست کس

چنان بد که ضحاک جادوپرست / از ایران بجان تو یازید دست
بضحاک گفتش ستمکاره [illegible] / که روزی تو آمد فریدون [illegible]
ازو من نهانت همی داشتم / چه مایه بد از روز بگذاشتم
پدرت آن گرانمایه مرد جوان / فدا کرد پیش تو روشن روان
ابر کتف ضحاک جادو دو مار / برست و برآورد از ایران دمار
سر بابت از مغز پرداختند / همان اژدها را خورش ساختند
چو زینگونه دیدم ابا نام و [illegible] / ز بخت تو بودم توان خردمند
سرانجام رفتم سوی بیشه‌ای / که کس را نبد هیچ اندیشه‌ای
یکی گاو دیدم چو خرم بهار / سراپای نیرنگ و رنگ و نگار
نگهبان آن پای کرده بکش / نشسته به بیشه درون شاه‌فش
بدو دادمت روزگاری دراز / همی پروریدت به بر بر بناز
ز پستان آن گاو طاووس رنگ / برافروختی چون دلاور نهنگ
سرانجام از آن گاو و آن مرغزار / یکایک خبر شد به ناپاک کار
بیامد بکشت آن گرانمایه را / چنان بی‌زبان مهربان دایه را
ز ایوان ما تا بخورشید خاک / برآورد و کرد از بلندی مغاک
فریدون برآشفت و بگشاد گوش / ز گفتار مادر برآورد جوش
کنون کردنی کرد جادوپرست / مرا برد باید بشمشیر دست
دلش گشت پر درد و سر پر ز کین / به ابرو ز خشم اندر آورد چین
چنین داد پاسخ بمادر که شیر / نگردد مگر ز آزمایش دلیر
بپویم بفرمان یزدان پاک / برآرم ز ایوان ضحاک خاک
بدو گفت مادر که این رای نیست / ترا با جهان سربسر پای نیست
جهاندار ضحاک با تاج و گاه / میان بسته او را بفرمان سپاه
چو خواهد ز هر کشوری صد هزار / کمربسته آید بر شهریار
جز اینست آیین پیوند و کین / جهان را بچشم جوانی مبین
که هر کو نبید جوانی چشید / بگیتی جز از خویشتن کس ندید
بدان مستی اندر دهد سر بباد / ترا روز جز شاد و خرم مباد
[illegible] / [illegible]
یکی روز بنشسته بر تخت عاج / نهاده بسر بر ز پیروزه تاج
ز هر کشوری مهتران را بخواست / که در پادشاهی کند پشت راست
از آن پس چنین گفت با موبدان / که ای پرهنر با گهر بخردان
مرا در نهانی یکی دشمن است / که بر بخردان این سخن روشن است
گوی بدنژاد و دلیر و سترگ / بسال اندکی و بدانش بزرگ
اگرچه بسال اندکست او جوان / چنین گفت [illegible]
که دشمن اگرچه بود خوار و خرد / مر او را بنادان نباید شمرد
ندارم همی دشمن خرد خوار / بترسم همی از بد روزگار
همی زین فزون بایدم لشکری / هم از مردم و هم ز دیو و پری
یکی لشکری خواهم انگیختن / ابا دیو و مردم برآمیختن
[illegible] بدین داستان / [illegible] همداستان
یکی محضر اکنون بباید نوشت / که جز تخم نیکی سپهبد نکشت
[illegible] همه راستی / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] سپهبد بخت / جدا ماند [illegible] تاج و تخت
نیاز آمد [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] پاک زاد

هر آنکس کزان پیشه بُد نامجوی　　بر او فریدون نهادند روی
بمانند و پیوند آهنگران　　چو شد ساخته کار گرز گران
به پیش جهانجوی بردند گرز　　فروزان به کردار خورشید بُرز
ببخشیدشان جامه و سیم و زر　　پسند آمدش کار پولادگر
بسی کردشان نیز فرخ امید　　بسی دادشان مهتری را نوید
که گر اژدها را کنم زیر خاک　　بشویم شما را و ایزد کند پاک
جهان را همه سوی داد آورم　　چو از نام دادار یاد آورم
ازان پس که شد کارش آراسته　　بشد لشکرش نیز پیراسته
سپهکش بُد آن کاوه نامدار　　[illegible]
[illegible]　　یکی لشکری کرد پرخاشجوی
فریدون به خورشید بر برد سر　　کمر تنگ بسته به کین پدر
برون رفت شادان به خرداد روز　　به نیک اختری فال گیتی فروز
سپاه انجمن شد به درگاه او　　به ابر اندر آمد سر گاه او
به پیلان گردونکش و گاومیش　　سپه را همه توشه بردند پیش
کیانوش و پرمایه بر دست شاه　　چو کهتر برادر ورا نیکخواه
همی رفت منزل به منزل چو باد　　سری پر ز کینه دلی پر ز داد
رسیدند بر تازیان چون نوند　　بجایی که یزدان پرستان بُدند
شه آمد به آنجای نیکو فرود　　فرستاد نزدیک ایشان درود
چو شب تیره شد گشت از آنجایگاه　　خرامان بیامد یکی نیکخواه
فروهشته از مشک تا پای موی　　کجا چون بهشتی بُدش رنگ و روی
سوی مهتر آمد بسان پری　　نهانی بیاموختش افسونگری
سروشی بُد آمده از بهشت　　که تا باز گوید بدو خوب و زشت
که تا بندها را بداند کلید　　گشاده به افسون کند ناپدید
فریدون بدانست کان ایزدیست　　نه از راه بیکار و دست بدیست
شد از مهر شاد و لعل رخش ارغوان　　سر و تنش را چون دید و دولت جوان
خورش‌ها بیاراست هر گونه خوان　　خورش‌ها بیاراست خوالیگران
چو شد نوش خورده بیامدش خواب　　گرانشد سر و رای جوی آمدش
چو آن ایزدی رفتن و کار او　　بدیدند آن بخت بیدار او
برادرش پس هر دو بر بد نشسته　　به بد کردنش تن به پیکار بستند
یکی بیشه سنگ بود از بر کوه　　برادرش هر دو نهان از گروه
به بالین او آمده خفته باز　　شده هر دو نهان از شب دیر باز
بکینه برفتند اهرمن‌وار کوه　　وز ایشان به تنها نبد کس خبر
از آن کوه غلطان فرو هشتند　　مر آن خفته را مرده پنداشتند
بفرمان شیروان سر خفته فرد　　خروشید سنگ و پیدا کرد
ز خارا یکی سنگ خرسنگ گران　　بدیدند سر هر یکی را گران
چو ایشان از آن کوه [illegible]　　بر آن تا که شد بر سر شه [illegible]
به افسون همان سنگ برجای ماند　　بیامد یکی فره پیش
مر او را هر دو [illegible]　　[illegible]
فریدون کمر بست و سر [illegible]　　[illegible]
پذیره شدش [illegible] سپاه　　[illegible]
برافراشته کاویانی درفش　　[illegible]
بدو [illegible]　　چنان [illegible]
اگر پهلوانی ندانی زبان　　بتازی تو اروند را دجله خوان
دگر منزل آن شاه آزاد مرد　　لب دجله و شهر بغداد کرد
چو آمد به نزدیک اروند رود　　فرستاد بر رودبانان درود

چو کاوه برون شد ز درگاه شاه | برو انجمن گشت بازارگاه | همی بر خروشید و فریاد خواند | سراسر جهان را سوی داد خواند

خروشان همی گفت نیزه بدست | که ای نامداران یزدان پرست | کسی کاو هوای فریدون کند | سر از عهد ضحاک بیرون کند

بیایید که تو و فریدون شویم | بدان سایهٔ فرّ او بغنویم | بگوییم کاین مهتر آهرمنست | جهان آفرین را بدل دشمنست

بدینگونه یک انجمن گرد کرد | همه پهلوانان روز نبرد | بدان بی بها ناسزاوار پوست | پدید آمد آوای دشمن ز دوست

همی رفت پیش اندرون مرد گرد | سپاهی بدان انجمن شد نه خرد | از آن چرم کآهنگران پشت پای | بپوشند هنگام زخم درای

همان کاوه آن بر سر نیزه کرد | همانگه ز بازار برخاست گرد | بدانست کاوه فریدون کجاست | سر اندر کشید و همی رفت راست

بیامد به درگاه سالار نو | بدیدندش از دور برخاست غو | نگه کرد چون دید آن لوس زشت | چنین گفت کاوه در آن پیشگاه

که ای نامور شهریار جهان | سزاوار تختی و تاج کیان | جهان را بپرداز از و با روان | که بر چهره هستی نو فرّ سروش

چو کاوه ثنا گفت شاه جهان | که روشن کند این بها | به اندیشه بود او هم این روزگار | همی خواستم چون تو آموزگار

کنون چون در انجمن بود دیو | به اندازه زرّ و گنج | از آن پس نشست از بر گاه شاه | ز هر سو برون کرد او نیک خواه

نشاده برش کاوهٔ نامور | با نیزه و چرم بسته کمر | چو آن پوست بر نیزه بر دید کی | به نیکی یکی اختر افکند پی

بیاراست او را به دیبای روم | ز گوهر بر او پیکر و زرش بوم | بزد بر سر خویش چون گرد ماه | یکی فال فرخ پی افکند شاه

فرو ریخت زان زرد و سرخ و بنفش | همی خواندش کاویانی درفش | از آن پس هر آنکس که بگرفت گاه | به شاهی بسر بر نهادی کلاه

ز دیبای پرمایه و پرنیان | بدانگونه گشت اختر کاویان | بر آن بی بها چرم آهنگران | بیاویختی نو به نو گوهران

که اندر شب تیره خورشید بود | جهان را از او دل پر امید بود | بگشت اندرین نیز چندی جهان | همی بودنی بود اندر نهان

فریدون چو گیتی بدینگونه دید | جهان پیش ضحاک وارونه دید | سوی مادر آمد کمر بر میان | به سر بر نهاده کلاه کیان

که من رفت خواهم سوی کارزار | ترا جز نیایش مباد ایچ کار | ز گیتی جهان آفرین برترست | بر آرنده هر نیک و بد بهره دوست

فرو ریخت آب از مژه مادرش | خدا را همی خواند اندر برش | به یزدان همی گفت زنهار من | سپردم ترا ای جهاندار من

بگردان ز جانش بد جادوان | بپرداز گیتی ز نابخردان | فریدون سبک ساز رفتن گرفت | سخن را ز هر کس نهفتن گرفت

برادر دو بودش دو فرخ همال | از آن هر دو مهتر بسال او بسال | یکی بود از ایشان کیانوش نام | دگر نام پرمایه و شادکام

بیارید داننده آهنگران | یکی گرز سازید ما را گران | چو بگشاد لب هر دو بشتافتند | به نزدیک آهنگران تاختند

فریدون بر ایشان زبان برگشاد | که خرم زیید ای دلیران و شاد | که گردون نگردد بجز بر بهی | به ما باز گردد کلاه مهی

چنین داد پاسخ که گر داد بخت | نماند بکس جاودانه تخت | منم پور آن نیکبخت آبتین | که بگرفت ضحاکش از ایران زمین
بکشتش بزاری و من کینه جوی | نهادم سوی تخت ضحاک روی | همان گاو پرمایه کم دایه بود | ز پیکر تنش همچو پیرایه بود
ز خون چنان بی زبان چارپای | چه آمد بر آن مرد ناپاک رای | بدان من کمر بسته ام جنگجوی | ز ایران به کین اندر آورده روی
سرش را بدین گرزه گاوچهر | بکوبم نبخشایدم آز و مهر | سخنها چو بشنید ازآن ارنواز | گشاد از نهانی … راز



بدو گفت شاه آفریدون توئی | که ویران کنی تنبل و جادوئی | ز تخم کیانیم ما از … پاک | شده رام با او ز بیم هلاک
همی خورد و ناخوش بخفت ما | بیکدم توان بود با جفت مار | فریدون چنین پاسخ آورد باز | که گر چرخ دادم دهد از فراز
ببرم پی اژدها را ز خاک | بشویم جهان را ز ناپاک پاک | بباید شما را بمن گفت راست | که آن بدگهر مرد ناخوش کجاست
بدو خوب رویان گشادند راز | که نر اژدها را سر آید بکار | بگفتند … | کجا گفته بودش یکی پیش بین
فریدون بگیرد سر بخت تو | همیدون … | … | …
فرستاد او سوی هندوستان | بیاید تا کند بند جادوستان | ببرد سر بیگناهان هزار | … بد روزگار
همی خون مردم و دام و دد و زن | بریزد کند در یکی آبزن | مگر کو سر و تن بشوید بخون | شود فال اختر شناسان نگون
همان نیز از مار با بر دو کتف | برنج اوفتادست … | ز رنج … | …

که کشتی و زورق همه اندر شتاب   که زریک ... وزین ... کشتی
مرا با سپاهم بدانسو رسان   زما هیچکس را بدانسو ممان

نیاورد فرمان کشتیبان رود   بگفت فریدون نیامد فرود
چنین داد پاسخ که شاه جهان   چنین گفت با من سخن در نهان

نگر تا گذشتی بدان سو مران ...   [illegible]
[illegible]   جوازی بیابی و مهری درست

فریدون چو بشنید شد خشمناک   از آن ژرف دریا نیامدش باک
هم آنگه میان کیانی ببست   بر آن بارهٔ تیزرو برنشست

سرش تیز شد کینه و جنگ را   به آب اندر افگند گلرنگ را
ببستند یارانش یکسر کمر   همیدون به دریا نهادند سر

بر آن بادپایان با آفرین   به آب اندرون غرقه کردند زین
سر سرکشان اندر آمد بتاب   ز تازیدن بادپایان بر آب

ز آب اندرون شد برآورد پاک   جهان جوی چون کرد خورشید سر خاک
به خشکی رسیدند آن کینه جوی   به بیت المقدس برآورد روی

چو بر پهلوانی زبان راندند   همی کنگ دژ هودجش خواندند
بتازی کنون خانهٔ پاک دان   برآورده ایوان ضحاک دان

چو از دشت نزدیک شهر آمدند   کزان شهر جوینده بهر آمدند
فریدون نگه کرد یک میل راه   یکی کاخ دید اندر آن شهر شاه

که ایوانش برتر ز کیوان نمود   تو گفتی ستاره بخواهد ربود
فروزنده چون مشتری بر سپهر   همه جای شادی و آرام و مهر

بدانست کان خانهٔ اژدهاست   که جای بزرگی و جای بهاست
بیارانش گفت آنکه بر تیره خاک   برآرد چنین جای بلند از مغاک

بترسم همی زانکه با او جهان   یکی راز دارد مگر در نهان
بباید که ما را بدین جای تنگ   شتاب آید اندر کیا روز جنگ

بگفت و بگرز گران دست برد   عنان بارهٔ تیزتک را سپرد
تو گفتی یکی آتشستی درست   که پیش نگهبان ایوان برست

گران گرز برداشت از پیش زین   تو گفتی همی در نوردد زمین

کس از روزبانان بدر در نماند   فریدون جهان آفرین را بخواند
سواره بیامد بکاخ بزرگ   جهان ناسپرده جوان سترگ

طلسمی که ضحاک سازیده بود   سرش باسمان برفرازیده بود
فریدون ز بالا فرود آورید   که آن را بنام جهاندار دید

یکی گرزه گاوسر پیکرش   زدی بر سر کاخ ... بسر
هم او نیز بر تخت ضحاک جای   ... دشمن ... بر تخت جای

برون آورید از شبستان اوی   نهاد از بر گاه خورشید روی
بفرمود شستن سرشان نخست   روانشان از آن تیرگیها بشست

ره داور پاک بنمودشان   ز آلودگیها بپالودشان
که پرورده بت پرستان بدند   سراسیمه بر سان مستان بدند

پس آن دختران جهاندار جم   به نرگس گل سرخ را داده نم
گشادند نزد فریدون سخن   که نو باش تا هست گیتی کهن

[illegible] چنین ... کیست   چه اختر بد این از تو ای نیکبخت
که ایدون ببالین شیر آمدی   سرافراز مردی دلیر آمدی

[illegible] ... بیابیم   ز کردار این جادوی ناپاک
چه مایه جهان گشت بر ما بلا   ازان اهرمن کیش و ناپاک رای

[illegible]   ندیدیم جایی که از بهر ... نخست
کسی کاندرین ... آوردی   ولیکن از این بیم آید همی

شب تیره‌گون خود بتر زین کند / بزیر سر از مشک بالین کند
چو مشک آن دو گیسوی دو ماه تو / که بودند همواره دلخواه تو
بر ایشان رسن وار بازی کند / ملامت بضحاک بازی کند
برآشفت ضحاک همچون گرگ / ز گفتار او آرزو کرد مرگ
بدشنام زشت و بآواز خشم / سگالش بشوریدگی شد بخشم
بدو گفت هرگز تو زین پس مرا / ازین پس نباشی نگهبان مرا
چنین داد پاسخ بدو پیشکار / که ایدون گمانم که ای شهریار
بدینسان نیابی تو از تخت بهر / به من چون دهی کدخدایی شهر
چو بی‌بهره باشی ز تخت مهی / مرا کار سازند چون کی همی
ز کار [illegible] چه جویی از انجمن / چرا [illegible] بار [illegible]
چرا برنسازی همی کار خویش / که هرگز نیامد چنین کار پیش
جهاندار ضحاک ازین گفتگوی / بکفت آمد و [illegible]
بیامد دمان با سپاهی گران / همی نره دیوان جنگ آوران
بفرمود تا برنهادند زین / بدان بادپایان باریک بین
ز بیراه مر کاخ را بام و در / گرفت و بکین اندر آورد سر
سپاه فریدون چو آگه شدند / همه سوی آن راه بیره شدند
ز اسپان جنگی فرو ریختند / [illegible]
[illegible] / بدان جای تنگی برآویختند
همه بوم و بر مردم شهر بود / کسی کش ز جنگ آوری بهر بود
همه در هوای فریدون بدند / که از جور ضحاک پرخون بدند
ز دیوارها خشت و از بام سنگ / بکوی اندرون تیغ و تیر خدنگ
ببارید چون ژاله ز ابر سیاه / کسی را نبد بر زمین جایگاه
بشهر اندرون هر که برنا بدند / چو پیران که در جنگ دانا بدند
سوی لشکر آفریدون شدند / ز نیرنگ ضحاک بیرون شدند
خروشی برآمد ز آتشکده / که بر تخت اگر شاه باشد دده
همه پیر و برناش فرمان بریم / یکایک ز گفتار او نگذریم
نخواهیم بر تخت ضحاک را / مران اژدهادوش ناپاک را
سپاهی و شهری بکردار کوه / سراسر بجنگ اندرون هم گروه
از آن شهر روشن یکی تیره گرد / برآمد که خورشید شد لاجورد
دو رخساره روز و دو زلفش چو شب / گشاده بنفرین ضحاک لب
پس آنگه ضحاک شد چاره‌جوی / ز لشکر سوی کاخ بنهاد روی
بآهن سراسر بپوشید تن / بدان تا نداند کس از انجمن
یکایک بیامد بکاخ بلند / بدست اندرون شصت یازی کمند
بمغز اندرش آتش رشک خاست / در ایوان کمند اندر افکند راست
نه از بخت یاد و نه جان ارجمند / فرود آمد از کاخ و بام بلند
بدید آن سیه نرگس شهرناز / پر از جادویی با فریدون براز
دو نرگس [illegible] مست ازین [illegible] / رهاش نیابد ز دست بدی
بدست اندرون آبگون دشنه بود / بخون پری‌چهرگان تشنه بود
روان تیز [illegible] شد از شبا[illegible] / ز [illegible] راز و [illegible] گفت [illegible]
ز بالا چو پی بر زمین برنهاد / بیامد فریدون بکردار باد
بدان گرزهٔ گاوسر دست برد / بزد بر سرش ترگ بشکست خرد
شتاب [illegible] تیغ [illegible] / همیدون [illegible] تا سرش [illegible]
برآمد خروش خجسته دمان / مکش گفت او را نیامد زمان
بکوه اندرون به بود بند او / نیاید برش خویش و پیوند او
چو بشنید از او [illegible] شاه دلیر / کمندی بیاراست از چرم شیر
ببستش [illegible] ببست میان / اگر [illegible]

جهاندار کنون وقت باز آمدن
[illegible] ماه جلوه‌ نشسته باز
ز دو راستی تاج و [illegible]
[illegible] اندرون شد روان کنند
[illegible] سر باز
[illegible] و تیر سپید [illegible]
خجسته نشان شاه با فرهی
فریدون فرخ [illegible] رفت پیش
بفرمود شاه دلاور بدوی
بیارا [illegible]
همی روشن آورد [illegible] گران
[illegible]
[illegible]
[illegible] شاه [illegible]
[illegible]
[illegible] فرخ [illegible]
[illegible] میان سپاه
بیامد بتخت کئی [illegible]
[illegible] ضحاک [illegible]
[illegible] تاج [illegible]
[illegible] روز [illegible] کار شاه
[illegible] پاسخ بر او [illegible]
[illegible] جم

نماز [illegible] فراز
شگفتی [illegible] که [illegible]
ورانجا کجا تاج [illegible]
[illegible] نواز
نیایش کنان [illegible] نماز
که [illegible] سزاوار شاهنشهی
[illegible] را همه از خویش
[illegible] تخت شاهی [illegible]
[illegible] سر و در خور خویش
همه [illegible] با [illegible] مهتران
[illegible] چون [illegible]
سوی شاه ضحاک بنهاد روی
[illegible] آمد نشان
[illegible]
[illegible] مهتران [illegible]
دو [illegible] امید [illegible]
همه [illegible]
که مهمان بود [illegible]
[illegible] شنید [illegible] تو
همه [illegible] ساز [illegible]
[illegible] شنیدم [illegible]
نشستند [illegible]

[illegible]
کنون [illegible] ضحاک [illegible] آن تهی
ورا گند [illegible] خداوندی بنام
نشسته بآرام [illegible] گاه
همه شهر یکسر پر از لشکرش
[illegible] آفرین کرد کای شهریار
جهان هفت کشور [illegible]
همه [illegible]
کسی کو [illegible] سزای منست
سخنها چو بشنید از او گند رو
یکی مجلسی [illegible]
[illegible] شه با [illegible] روان کنید
[illegible]
[illegible]
[illegible]
یکی کرز [illegible] یک لخت کوه
سر او کردن [illegible] انجمن
هر آنکس [illegible] ایوان
جهان [illegible]
[illegible] آورد [illegible]
[illegible] ضحاک [illegible]
[illegible] مهمان تو
[illegible] شمشیر باز

گر جائی نباشد فراوان [illegible]
[illegible]
کمندی [illegible] پیدا و کام
چه سرو بلندش [illegible] چهره
[illegible]
همیشه [illegible] روزگار
سرت برتر از ابر [illegible]
[illegible] بمهمانی جام [illegible]
[illegible] غم از دل [illegible] منست
[illegible] کفش [illegible]
[illegible] از [illegible]
[illegible] پیش [illegible]
[illegible] بود [illegible]
[illegible] کشوری
[illegible]
[illegible] میان گروه
[illegible] جهانیان
[illegible] تو
[illegible] مهمان [illegible]
[illegible] مهمان [illegible]
مهمان [illegible]
[illegible] تاج
[illegible] نواز

و ما هم چنین شد لشکر بشهر		ازو شاه تا یافت هیچ بهر
بیاورد ضحاک را بسته زار		به پشت هیونی برافگنده خوار
همی راند ازین گونه تا شیرخوان		جهان را چو این بشنوی پیر خوان
بسا روزگارا که بر کوه و دشت		گذشتست بسیار و خواهد گذشت
شتابید اگر شاه گیرد بشهر		بنیکی در ایام تا زنده ده
بدان گونه ضحاک را بسته سخت		سوی شیرخوان برد بیدار بخت
همی راند او را بکوه اندرون		همی خواست کارد سرش را نگون
بر جوی بست آنکه گذر نیست		بکشتگاه همی بسر برفت
ببر همچنین تازیان بی گروه		توای بسته را تا دماوند کوه
وگر باره آن خجسته سروش		بخوبی یکی راز گفتش بگوش
ازو نام ضحاک چون خاک شد		جهان از بد او همه پاک شد
گسسته شد از خویش پیوند او		بمانده بکوه اندرون بند او
بکوه اندرون جای تنگی گزید		که بودش بسا بهی ...
فرو بر دو دستش بر آن کوه باز		بدان تا بماند بسختی دراز
بماند او بدانگونه آویخته		ازان خون دل بر زمین ریخته
بیا تا جهان را ببد نسپریم		بکوشش همه دست نیکی بریم
چو نیکی و بد بیشش پایدار		بدیش آن به که نیکی بود پایدار
فریدون فرخ فرشته نبود		ز مشک و ز عنبر سرشته نبود
... ل و فرهی		تو داد و دهش کن فریدون توی
دویم آنکه گیتی ز بد باز خواست		جهان ویژه بر خویشتن کرد راست
و دیگر که گیتی ز نابخردان		بسی بستد و بست بند گران
فریدون ز کاری که کرد ایزدی		نخستین جهان را بشست از بدی
بلاها کشیدند ضحاک بود		که فرجام او سر بود پاک بود
جهانا چه بد مهر و بدگوهرا		که پرورده خویش را ... را
نگه کن که تا شد فریدون گرد		مگر زان بجست ضحاک به سر
ببد روز جان را چه خندی بهشت		باخر شد و ماند ازو جایگاه
برفت و جهان دیگری را سپرد		بجز رنج ازو ملک ... بر
جهان چون بمانند کیست ایچ		تو چه ... آن را توان خورد
چنین است رسم سرای سپنج		نخواهی شبان باش خرم ...
ز گنج و خورد و با او کلاه بلند		چو هیچ چیز ... آخر شوی ... سته
بیچی نماند از تو جز یادگار		همین راه پیش جهان را پدید
فریدون که شد بر جهان کامگار		نماندست جز خویشتن ...
ببستم کیان تاج و تخت کهی		بیاراست با کلاه و تاج شاهنشهی
بروز خجسته سر مهر ماه		بسر بر نهاد آن کیانی کلاه
نشستند فرزانگان شاه و گاه		گرفتند هر یک ... جام
می روشن و چهره ماه نو		جهان پر ز داد و سر و ماه نو
اگر یادگار است از ما به مهر		بکوشش ... هیچ ... چهر
در آید جهان ... هیچ		که روزی ... بند ... بید
چو بردند ... کار فرمان او		تو خواهش اگر ... باز
پس آنگاه آمد ز فرخ پدر		بهاد ... که فرزند ... جوید
فراز گهر آنگاه ... زنهار		بگو فرزند شاه ... جهان
ز ضحاک شد تخت شاه تهی		سر آمد بد و روز کار ... بی
... گوی شد ... تخت		بهیچ ... تا ... تخت
نهاد آن ... ناکج		همی خواند ... ضحاک بد

نشست از بر تخت ... | بپیچند ... | ... بر جوش | که هر کس که ... سپهدار ...

جهان ... | ... کار ... | ... پیش رود | بیک جا کنند ...

... | ... | چو این کار ... | پر آشوب ...

... | جهان ... پاک ... | ... | ... سوی ...

... | ... | از آن ... | ... جنگ آوری ...

... | ... | ... | ...

چنین گفت ... | ... | ... | ...

... | ... | ... | ز فرمان ...

... | ... | ... خدای جهان سر بسر | نشستش ...



و گر ... سخن ... | بسی با شما روز ... | کنون سر ز فرمان ... | نباید که ... گناه

کسی کو سر از حکم ... تافت | ... | ... | ... روز نیکی نیافت

... | ... | ... | ز درگاه برخاست آوای کوس

... | ... دیده ... | ... آورد ... | ... چون ...

بهر کشوری در کز جهان مهتری — به پرده درون داشتی دختری
نهفته بجستی همه کارشان — شنیدی همی نام و گفتارشان

سخن گفت با [illegible] — پژوهید هر جا که بشنید [illegible]
ز ایرانیان پر مایه کس نه دید — که پیوند شاه جهان را سزید

که بیدار دل بود و پاکیزه مغز — زبان چرب و بیننده کار نغز
خردمند و روشن دل و پاک تن — بیامد بر سرو شاه یمن

نشان یافت جندل [illegible] — [illegible]
بیامد خرامان به نزدیک سرو — زمین داد بوس چو آمد [illegible]

زمین را ببوسید چهره نمود — بران نامور [illegible]
بجندل چنین گفت کای مهین — [illegible]

چو بشنید [illegible] چو فرمان اوی — فرستاده از گرامی سخن
[illegible] — همیشه [illegible]

[illegible] — پیام آوریدم بر شاه یمن
درود فریدون فرخ دهم — [illegible] پاسخ دهم

ترا آفرین از فریدون گرد — که نام تو [illegible]
بمن گفت شاه یمن را بگوی — [illegible]

همیشه تن آزاد و بادت رنج — پراگنده رنج و پراگنده گنج
چرا تا این تو [illegible] — [illegible]

که شیرین‌تر از جان فرزند نیست — همانا که چیزی دگر نیز نیست
[illegible] — چو پیوند فرزند پیوند نیست

[illegible] — سه فرزند ما را [illegible]
گرامی تر از دیده او را شناس — [illegible]

چو گفت آن خردمند پاکیزه مغز — کجا داستان زد ز پیوند نغز
که پیوند [illegible] — مگر [illegible]

خرد [illegible] — [illegible]
چو خرم [illegible] روزگار — [illegible]

سه فرزند شایسته [illegible] — اگر [illegible] گاه
مرا [illegible] — [illegible]

[illegible] نیاز — بهر آرزو دست [illegible] دراز
[illegible] — [illegible]

[illegible] — بدین آگهی [illegible]
[illegible] — [illegible]

مرا [illegible] — چو بشنو [illegible]
[illegible] — [illegible]

کنون ای گرامی [illegible] — فریدون پیامی [illegible]
[illegible] — [illegible]

سه پوشیده رخ را سه دیهیم [illegible] — سر [illegible]
[illegible] — [illegible]

بجندل چنین گفت شاه یمن — [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] انباز من
[illegible] — [illegible]

نباید [illegible] — [illegible] اندیشه باید نشست
فرستاده را [illegible] — [illegible]

پس آفرین خواند بر کردگار
بدان شاد و مان گردش روزگار
ازان پس هر آنکس که بودش نیاز
بانجهان کار او شد بساز

ستانش بنوا و دلکش انجمن
جهان را بزاد و ورا نام گفت
بدیشان یکی بهره ببخشید چیز
چنان رسید که درویش نشناختی

دگر ماهقشه به بیراه و بسیار
[illegible]
[illegible]
شبانی که بودند گردن فراز

بیاراست چون بوستان خویش
جهان زآنکه مهمان بخشیدش
کبشت و ورزی براه و دید
درم خوار شد چون پسر شاد دید

جهان خوی کنارش و بگرفت
نشاده ابن همه جاه و داور گرفت
همان کو بمهر جهان شاه بود
همان تا ازیشان سپاهی رسید

همانکو بنسود و زر تیغ
کلاه و کمر همه بنمودش دریغ
همه خو نشسته بر پشت باز کرد
وزان پس سوی جهان دار کرد

جهان شاد و خوش گشت زان چیز
زبانها پر از آفرین آفرینند
چو آنجا که آمد شاه جهان
پذیرفت و بر بام کرد آفرین

بزرگان لشکر چه بشناختند
بر شهرها چون جهان آراستند
کلاه شاه فیروز یزدان شناس
ستایش بر آن بود بی سپاس

چنین بر سر و روزی شاه بخت
بدانش که گاه از بهر بخت
بسی زر و گوهر برافشاندند
بجز بی سپهبد نشانید

همه سرکشان شاه گردن کش
بدان خسرو نیک بخت و بزرگ
ز نیرو ازان سپه و اندر نشست
بدان تاج و تخت و کلاه و نگین

همه دست بر کرد دست آسمان
طلب کرد بر گاه شب و جهان
کجا دید با او چنین خوب بود
برو چند بار آمد بدان سو نکاه

ازان پس فرستاد نزد جهان
بکرد و بدید آشکار جهان
بدان پیش گاه زر و سیم داد
همان بوم و بر کابادان بود

نه بیکی بیت انجمن بیت
چنان کز ره هوشیاران سزد
بیاراست بیش باغ بهشت
بجای بکجا سرو گلبن بکشت

ز زر آبگین گوهر اندر گرد
نشست اندران باغ و گردش گرد
کجا کز بهشت آن شاخ نو
خبر یافت تیر آنکس سپهر همی

بدانکه چو ساز شادیان بال بود
گروهی نبودی و ران خال بود
دو بنا شد چنین گنبد آراسته
سه فرزندش آمد گرامی پدید

بهشت جهاندار بهر سپهر
نشسته بفرمان دیدار کهر
بابا چو سرو رخ چون بهشت
پدر شادمان شد چو شنید آن

آمد به پاکیزه از تخت بر
یکی دختر از خوب ابر پیکر
پدر پور را کرد از ناز نام
همی پیش پیلان نهاد کام

سپه بکجا بجای شاه
[illegible]
[illegible]
بگرد شد زمانی چو تخت و کلاه

بر شاه خوانش
یکی کارگر نمایه تر ش
کجا نام او جندل راه بر
بجز گو ز نیل بود بر شاه بر

[illegible] جهان
سه دختر گزین از نژاد و نشان
بجوید سزاوار فرخنده خو
چنان گر ببساید به بوستان

بدر نامدار آن نشان
کز نافرخنده کسی که آن روزگار
بدو نیک بنیاد و هنگام
بر چهره پاکان خسرو گهر

بگو بسته چندان برانه
بجز راه رفتن بگفت سخن
برون آمد از پیش شاه جهان
بدرنیکار بسته گر بینش

بپیوست و اندیشه در رهگذار
نهان آمد از پیش باید همی
نگهبان تا نیاید او رو شدن
بهر سان که بیند جادوئیشان زدن

جوانان بشنید و بسیار هوش
بگفتار او بر نهاده دو گوش
بگویید گفتارش پاسخ دهید
چو پرسید هر داد را فرخ نهید

ازین پس اگر پروریده پادشا
نباشد که باشند دانا و پارسا
سخنهای نغزش اندر کنید
بکارید کار و پیش چیش پای

زبان راستی را بیاراسته
یکی با خرد داشته کاسته
کنون هرچه گویم زمن بشنوید
اگر کار بندید بی دستوری شنید

یکی ژرف بینست شاه یمن
چو او نیست چون او بهر انجمن
همش گنج بسیار هم لشکرست
همش دانش و رای و نام و فر است

نباید که باشد شما را زبون
بکار آورد هر دو با افسون
بروز نخستین یکی بزمگاه
بسازد سکالد ابا پیشگاه

سه دختر سه خورشیدرخ را چو بهار
بیاورد پر از رنگ و بوی نگار
نشاند ابر تخت شاهنشهی
سه خورشیدرخ را چو سرو سهی

ببالا و دیدار هر سه یکی
که از هر سه ندانید یار اندکی
از ایشان هر سه کهتر بود پیش
مهین باز پس و میانه بماند

نشیند کهی ترو مهتر به پیش
مهین تر کهین تر او ور
میانه نشیند هم اندر میان
بدان کت نداند کسی نیز زبان

بپرسد شما را که این سه همال
که از مهین شناسید مهتر بسال
میانه کدام است کهتر کدام
بباید بد و نیکوتان بد نام

بگویید کای کهترین برترست
مهین را نشستن نه اندر خورست
میانه خود اندر میان است راست
برآید بود اکار بیکار راست

گرایید و باک هر سه پسر
همه دل نهاده بگفت پدر
ز پیش فریدون برون آمدند
پر از دانش و پر فسون آمدند

بجزهای دانش چه اندر خورد
بپیچ آنکه جان پدر پرورد
برفتند هر سه بیاراستند
ابا خویشتن موبدان خواستند

مر و ماه و دارات خورشید چهر
برفتند با لشکری مهچهر
چو از آمدنشان شد آگاه سرو
بیاراست لشکر چو پر تذرو

فرستادشان لشکری پیشباز
ز بیگانه و از آشنا هرچه بیش
شدند آن سه پرمایه اندر یمن
برون آمدند از یمن مرد و زن

همه گوهر و زعفران بیختند
همه مشک با می برآمیختند
همه ایوان ابر از مشک دنا
پراکنده دینار و در زیر پی

یکی کاخ آراسته چون بهشت
همه سیم و زر کرده و پود و خشت
در و بام و روی بیارآسته
دو پایه بر آن گوهر نوخاسته

فرود آوریدندشان کاخ شاه
چو شب روز شان گرد شد فیسا
نشستند هر سه بجای نشان
ز گفته فریدون گروگان

سه دختر جوان همچو خرم بهشت
شهنشه برون آوریده از نهفت
ز دیدار هر سه جدا بنده ماه
نشایست کردن بر ایشان نگاه

از آن سه گران مایه پرسید سرو
مهین را به داد و که را بکه
بدانگه که پیوسته کار شاه
بهم در نشستند با مرشدان

سه افسر و انچنین پیش با بود
دو رخسار پر از شرم و رنگ بدر
چنین گفت کارآگه کنیت
زمین نیست کاهل اهل

میانه کدام است ایشان تمام
بباید ازین گونه تان شد تمام
بگفتند از آن گونه کاموخته
سبک چشم زیرک برو خیره شد

ماند سه شاه گران مایه زود
که آمیخته رنگ باید سپهر
سوی خانه رفتند با رنگ و نام
پر از رنگ ... برانداز تمام

با جی ... ازین بیست
بر خویش خواند از موبدان سرا
نهفته برون آورید از نهفت
همه بوده‌ها پیش ایشان بگفت

که ما را ز گیتی سه پیوند خویش
چو شمعست روشن سه فرزند شما
فریدون فرخ شه نیک خوی
فرستاده بیم یکی خوب روی

که ما را سه شاهست با تاج گاه
ازو دور ماند شاه و خیل و سپاه
گرانمایه هر سه به پیوند تو
به سه روی پوشیده فرزند تو

اگر گویم آری و دل زان تهی
دروغ ایچ اندر خورد با مهی
همی کرد خواهد ز چشمم جدا
یکی رای خواهم زدن با شما

وگر آرزوها سپارم بدوی
شود دل پر آتش پر آب روی
وگر سر بپیچم ز فرمان او
هراسان شود دل ز پیمان او

کسی کو بود شهریار زمین
نه بازیست با او سگالید کین
شنیدید ایچ سخن مردم راه جوی
که ضحاک را زو چه آمد بروی

ازین در سخن هرچه دانید هست
سراسر مرا آن ببایدت داد
جهان آزموده سران پهلوان
گشادند یکسر به پاسخ زبان

که ما همگنان این نبینیم رای
که هر باد را تو بجنبی ز جای
اگر شد فریدون جهان شهریار
نه ما بندگانیم با گوشوار

سخن گفتن و بخشش آیین ماست
عنان و سنان تافتن دین ماست
به خنجر زمین را میستان کنیم
به نیزه هوا را نیستان کنیم

سه فرزند اگر بر تو هست ارجمند
در گنج بگشای و لب را ببند
اگر چاره‌ای کرد خواهی همی
بترسی ازین پادشاهی همی

ازو آرزوهای پرمایه جوی
گذر دار او دیده بشنید گوی
چو بشنید ز کاردانان سخن
نه سر دید آن را نه پیدا نه بن

فرستاده شاه را پیش خواند
فراوان سخنهای نیکو براند
که من شهریار ترا کهترم
به هرچه او بگوید به فرمان برم

بگویش که گرچه تو هستی بلند
سه فرزند تو بر تو بر ارجمند
بنزد تو گرمی بود بسته
بویژه که زیبا بود گاه را

سخن هرچه گفتند بپذیرم همی
ز دختر مرا اندازه گیرم همی
اگر پادشا دیده خواهد ز من
وگر دشت گردان و تخت یمن

مرا خوارتر چون سه فرزند خویش
نبینم همی گاه بایست پیش
نبیند ز شاه او انجمن تیغ گاه
نشاید زدن جز بفرمانش گام

چو فرمان شد این سه فرزند مرا
برون آید آنکه ز در بسته بند را
ببینم من بنشیند شاه ترا
فروزنده تاج و گاه تورا

بیایند شاهان بر تخت تیغ
به آیین بپاسخ همی آب تیغ
چه بینم که شاه آن پرستیده است
ز بهار شادان و مست ...

بیاراید و دید از ... آن ماند
فرستاده گشت بر شاه باد
برانگیخته خنداخ پاسخ شنید
چو بشنید جندل ز جندل سپهر

بیاز آتش تیز تا آب ... و

سوی شهریار جهان ... رو

بدید چو تو فرستاده ... سپرد
بکشت و گنج آکنده بود از سپهر
چو بشنید شاه این سخنها ز او
ورا آمد ... چنین نام جوی

سپرده ز فرزند شاه جهان
نهفته برون آورید از نهان
از و شنید آن رفتن و ... جواب
سخنها همه گفته با ... بس

... شهریار یمن
سراینده سرو ... سخن
چو آهنگه او هر سه دختر بود
نبوده سه دختر سه افسر بود

مرا ... ربایند ز هر سه عروس
نگر تا ... هر سه ... کار
ز بهر سخنها ... نوشتم
سخنهای بایسته آراستم

[illegible] ... گاه — کلاه [illegible] تاج [illegible]
[illegible] خواست [illegible] نبرد [illegible] — سرافراز [illegible]

چو گم [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] — بپیچید [illegible]
[illegible] — [illegible] ز ... بر جای [illegible]

[illegible] — [illegible] ز تیر [illegible]
[illegible] — [illegible] نند [illegible]

برفت و بیامد [illegible] — جهان [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] — جهان آمده باز [illegible]
[illegible] — [illegible] روانش [illegible]

فرستنده [illegible] — فرو مانده بر جای پیلان کوس
[illegible] — [illegible] بجا [illegible]

چو آمد بکاخ [illegible] — [illegible] جهاندار آمد براه
[illegible] — [illegible]

از آن پس [illegible] فرزند [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] که جست از شما [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] — ز فرهنگ [illegible]
کنون [illegible] — [illegible]

تو ای مهتری سلم نام تو باد — [illegible] نام تو باد
[illegible] — [illegible]

دلاور که نندیشد [illegible] — [illegible]
میانه که ز آغاز [illegible] — از آن پس [illegible]

ورا تور [illegible] شیر [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

دگر کهتر آن مرد با هنگ و سنگ — که هم با شتاب است و هم با درنگ
ز خاک و ز آتش میانه گزید — جهان [illegible]

کنون ایرج اندر خورد نام اوی — [illegible] مهتری باد فرجام اوی
بدانگه که [illegible] آغاز [illegible] — [illegible] نمود

دگر [illegible] — بنام [illegible] عرب
[illegible] — ز [illegible] نام [illegible]

[illegible] ایرج پاک [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

ببستند [illegible] — [illegible] ازان [illegible]
[illegible] — [illegible]

دگر [illegible] تور [illegible] شیر — [illegible]
[illegible] — [illegible] طالع [illegible]

[illegible] نبود — [illegible]
[illegible] — [illegible]

بفرمود تا سلم [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

برفت [illegible] — [illegible]
دگر [illegible] — [illegible]

بر آن زیان بنشستند زنان یمن … همی آمدند و نظاره گرد انجمن
بر آرایش بیاراست کف و لب … همی نمودند تا تیره گون گشت شب

سه پور فریدون سه دانای او … بخوردند می جمله با یاد او
بدانگه که می خیره شد با خرد … کجا خواب و آرامش اندر خورد

سبک [illegible] آب و گلاب … بفرمود تا خفتند جایی بخواب
بیالین زریر گل افشان درخت … بخفت آن سه آزاده نیکبخت

سر شاه یمن پر ز افسون کران … یکی چاره اندیشه کرد اندر آن
برون آمد از گلشن خسروی … بیاراست از آن پس جادوی

برآورد سرما و چاره در آن … بدان تا سرآرد بر ایشان زمان
چنان شد که بفسرد ماهی و زاغ … بسر بر نیارست پرید زاغ

سه فرزند او شاه کشورگشای … نجستند از آن سخت سرما زجای
بدان ایزدی فر و فرزانگی … بر افسون شاهان مردانگی

ز آیین یکی چاره بربست راه … نکرد ایچ سرما بر ایشان نگاه
چو خورشید برزد سر از تیغ کوه … بیامد سبک مرد دانش پژوه

• بدید آن سه آزاده آزاده مرد … که بنشسته رخشان همه چون گل زرد
فسرده ز سرما و برگشته کار … بیامد سه دختر بر او یادگار

چنین گفت خورشید گردون نگار … به بر آرزو گشت خورشید ماه
سه آزاده را دید چون ماه نو … نشسته بدان نامور گاه نو

بدانست کافسون نیاید بکار … [illegible]
[illegible] … بیامد بدین بر نخورد روزگار

نشستند یک هفته با شاه یمن … همه آمدند [illegible] انجمن
در گنجهای کهن کرد باز … کجا آنکه یک چند بد بود باز

بیاورد و هر سه بر ایشان سپرد … سه ماهان نو آراسته شاه کرد
ز کینه بدو گفت شاه یمن … که بد ز آفریدون نیاید بمن

نبد سود و هم مایه آمد زیان … بد از من که هرگز مباد ابدان
بد اختر کسی کآن نبد دختر نیست … چه دختر بود روشن اختر نیست

بپیش همه موبدان گفت شاه … که زیبا بود شاه را جفت ماه
بدانید کاین سه جهان بین من … سپردم بایشان بر آیین من

بدان تا چو دیده بدارندشان … چو جان منش ارجمند دارندشان
پس آنگاه بار عروسان [illegible] … بیاراست شهر [illegible]

دو همزمین گشتند فرخنده سر … عماری یک اندر دگر رود و شه
چو قرطه بدیدند بدان آیین نو … [illegible]

عماری یکی آسته فیروز مست … خبان چون بود ساز عماری [illegible]
[illegible] … تو همزمین اندر از ستگشت

[illegible] … [illegible]
[illegible] … جوانان [illegible]

چو از پاید [illegible] … شد آگه فریدون نیازد
ز دولت [illegible] … [illegible]

بیامد بسان یکی اژدها … کز آن [illegible] نیابد رها
خروشان و جوشان [illegible] … چنین [illegible]

[illegible] … بکرد اندرون روز تاریک
برآورد گرد [illegible] … جهان گشت [illegible]

[illegible] … که او بود [illegible] تاج
[illegible] … [illegible]

سبک [illegible] … بسوی [illegible]
[illegible] … سبک تیغ [illegible]

و یکی کو بدی گفتی کدخدای   بیامد بر [illegible] بر سرای
چو از [illegible] هنگام [illegible] پدید   بگرد و [illegible] موی گردد سپید

پس از [illegible] بجای   [illegible] رنگ
[illegible] [illegible]   چو [illegible] خواهی کند [illegible] کمر

[illegible] [illegible] کرد   [illegible] خاک
همی [illegible] راه   [illegible] نگاه

نجستی [illegible] و [illegible] ستی   [illegible] برز
[illegible] [illegible] کرد   [illegible] سال خورد

[illegible] پیش   [illegible] بهر
یکی [illegible] نشستی   [illegible] اندر [illegible] نشستی

یکی تاج بر سر [illegible] تو   [illegible] جان [illegible]
نیازی و [illegible] کمر   [illegible] شاهی [illegible] اندر [illegible]

[illegible] [illegible] زمین   [illegible] را [illegible] تنه
اگر تاج [illegible] بها   شود [illegible]

سپاری بدو کر [illegible] از جهان   شنیدی [illegible] زنان
[illegible] سواران [illegible] چین   همه [illegible] کمین

فراز آورد [illegible] بیشمار   [illegible] و [illegible] [illegible]
[illegible] بپوشید [illegible] بهشت   زمین را بپوشید [illegible]

[illegible] اندر آمد بجای   [illegible] بجای
[illegible] [illegible] برآورده [illegible] ابر   برآورده [illegible] ابر

برابر اندر آورده بالای او   [illegible] بالای او
نشسته [illegible] گران [illegible]   به پرده دران جای [illegible]

بیکدست بربسته شیر و پلنگ   بدست دگر ژنده پیل [illegible]
ز [illegible] گران [illegible]   فرو شد [illegible] برآمد [illegible]

سپهر [illegible] بجای   [illegible] بپای
سخن [illegible] دور   [illegible] پیامی [illegible]

[illegible] کار آگهان   [illegible] جهان
گرآمد [illegible]   یکی [illegible] گاه

بفرمود تا [illegible] شند   برآرند [illegible] شند
چو بشنید [illegible] فریدون   [illegible] شاه

بیاراسته [illegible] خورشید روی   چو کافور گرد گل سرخ موی
و دو لب [illegible]   [illegible] زبان [illegible]

فرستاده را چون [illegible]   زمین را ببوسید [illegible]
نشاندش [illegible] بجای   [illegible] سرای

بپرسید از او [illegible]   [illegible] شاه [illegible]
و [illegible]   [illegible]

فرستاده گفت این گرانمایه [illegible]   منیژه و [illegible] کسی [illegible]
[illegible]   [illegible]

منم [illegible] شاه [illegible] سرای   چنین [illegible] زمانه [illegible]
[illegible] بهشت [illegible]   [illegible]

بگوید چه فرمان دهی [illegible]   [illegible] ناپسندیده کار
بفرمود تا [illegible]   [illegible] کرد یاد

فریدون [illegible] کشش   چو بشنید [illegible]
فرستاده [illegible]   [illegible] بکار

[illegible] شود [illegible] آرام   چنین [illegible]
[illegible]   [illegible] دار

برفت و بجست آنچه بایست
بدان نامور بزم شاهی که بود
همه ایرانیان و همه شهر مهتران
چو زنگوی هر ابتدا فرهنگ و رای
برآمد چنین روزگاری دراز
به نیکو نگر و سر سخن
شنیدش پسندیده آمد سخن
فرستاده ترو برادر پیام
بیامد بیاورد با لشکر تور
ز تنگی ... ز ایران گروه پیش
... بود ... تاج و تخت
زمین تاج و تخت و کلاه
که ایران و دشت یلان و یمن
بر این بخش آید مرا پایگاه
بچهر ... شنید این سخن ...
چنین داد پاسخ که ...
... این فرو شد ...
نباید ... این کار
... ز ... بجوار
برفت آن ...
...
...
...

کمر بر میان بست سالار نیو
کشید آنکهی تور لشکر براه
همان تاج شاهی و تخت و کمر
مرا او را همی خواند ایران خدای
زمانه بدل بر همی ... باز
... و پشت ... نیرو ... کین
که رود آن ...
کجا ...
که بود از ...
مرا ... که ...
یکی ... از ... تخت
ز ... کمر ... پای ...
به ایرج ...
... اندر ...
... زور ...
بگو ... سخن ...
کجا ...
که خواهند ... ایرج
برو ...
سخن گوی ...
ز ...
بچهر ...

شه ... گاه ...
پس آنگه ...
بدو ...
نشستند ... آرام ...
فریدون فرخ از آن سالخورد
بیامد بکاخ اندرون تیرگی
بدل ...
...
بدان ...
بر ... سپیدار ...
اگر ...
... بیانیم ...
...
همانگه فرستاده ...
چو این روز ... تور دلیر
...
تهی ...
فرستاده پاسخ همه آورد باز
رسیدند هر یک ...
ز ...
فرستاده ...
چو آمد بکاخ فریدون فرود

همانک ...
مرا ...
همان تیغ و ... تخت و تاج
چنان ...
... اندر آورد گرد
گرفتند ...
...
فرستاده را ...
که ...
گرین کو ...
زمانه ... اندر ...
...
که از تو سپهدار ایران زمین
بیامد ... خاور خدای
بر آشفت ...
از ...
بیاید ...
...
...
سخن راند ... آشکار ...
...
نباید ...
نخستین ...

که هرچند چرخ از برش نگذرد
خردمند مردم چرا غم خورد
خداوند شمشیر و گاه و نگین
[illegible]

چو آن تاجور شهریار [illegible]
بد و نیک و کین را بپاداش خویش
نشاید که ما نیز کین آوریم
[illegible] کلاه و نگین آوریم

چو دستور باشد مرا شهریار
[illegible]
نباید تو را تاج و تخت و کلاه
[illegible]

بگوییم کاین نامه [illegible]
جهان چون گرامی [illegible]
نباید مرا گنج و تیغ و نگین
[illegible]

[illegible]
بباید چشیدن همان زهر [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
سزاوارتر زانکه کین آورم
بدو گفت شاه ای خردمند [illegible]
برادر [illegible]

ولیکن [illegible] چاره [illegible]
[illegible]
ز تو پر خرد پاسخ [illegible]
دلت [illegible]

[illegible]
ز [illegible] نباید شکوف
چو پیش آید [illegible]
[illegible]

[illegible]
بیارای کار [illegible]
بپرسید چند از میان سپاه
نبرهای کانجا [illegible]

مگر باز بینم تو را تندرست
که روشن روانم [illegible]
یکی نامه بنوشت شاه زمین
میان کیان چون [illegible]

چنین گفت کای [illegible]
بتر [illegible] بلند
گرانمایه تیغ و گرز گران
فروزنده نام [illegible]

دو [illegible] شاه زمین
یکی شاه خاور یکی شاه چین
فرازنده نیکی اندر جهان
[illegible] اندر نهان

از آن پس که گوهر [illegible] جهان
[illegible] زبان
کشاینده گنج [illegible] امید
فرستاده [illegible] کلید

نماینده [illegible]
[illegible]
[illegible]
فروزنده [illegible]

کشیده [illegible]
بداد [illegible]
کنون [illegible]
[illegible]

[illegible]
پذیره که باشد خردمند [illegible]
نخواهم [illegible] کلاه
برافکند تخت و گنج و [illegible]

[illegible]
از آن پس که [illegible] دراز
برادر [illegible]
[illegible]

[illegible]
بپاید [illegible]
[illegible]
بمهر تو از زندگی [illegible]

دوان آمد از [illegible]
همان [illegible]
چه [illegible] شاه [illegible]
[illegible]

[illegible]
چو [illegible] سپهبد
روان [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
چو [illegible] نامه [illegible]
[illegible] ایرج [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

پذیره [illegible]
سپه [illegible]
[illegible]
[illegible]

که ... دو ... بیهوده ... | ... | ... | ... بدین ... ...

ازینسان ... که ... گوهرست | ... روز ... شما ... | هر ... جنگ ... | چو سرو سهی ...

که دان ... بدین ... نام یزدان پاک | بیفشانده ... پر ... | بتخت و کلاه ... بهر ... | ...

سپهری که گشت ... گوهر | هما ... پیش ... کمان ... | ... ... زر و کار | که ... نیاید ...

... کردم از ... | ستاره شناسان ... | ... کلاه ... | ... چنین

... همی خواستم در جهان ... | ز ... ... | ... هم ... | ... همی خواستم اندر جهان

... گیتی ... | بجستم ... انجمن | ... آباد بخت | ...

... | همانا ... | چنین گفت ... | که ... جاوید جای

... از ... | ... انجمن | ... | چنین از شما ... خواهم ...

بنحت ... نشسته ... | چرا شد چنین ... آن | ... | روان باید از کالبد ... جدا

... ز گیتی ... | ... | ولیکن چنین ... آن ... | ... فسر ...

... کرد ... مردم ... | همان ... آن گنج ... | کسی کو برادر فروشد بخاک | ...

جهان چون شما دید ... | نخواهد ... | کنون هر چه ... کار | بود ... بر شمار

بجوشید ... آن ... | | | ... تا ... کشید

فرستاده ... بشنید گفتار شاه | زمین را ببوسید و آمد براه | ز پیش فریدون ... | ... باز گشت

روان شد بر سلم و تور سترگ | ... شهریار بزرگ | ... جنگجویان ... | ... نهاد و ...

ز اختر ... چنین ... | که ... شادان ... | دو کشور ... | که آن ...

برفت ... برادر ... | ... تور ... بود | ... | ...

... | ... آمد ... ... | دو فرزند ... جهان | از ایشان ...

... کار | ... | تا ... کار ... | ...

... این ... | ... | چنین داد پاسخ ... | ...

... | پیش ... | همیشه ... | ...

... جام ... | ... | چو بسته ... | ... گشت

سخن هیچ نشنید و پاسخ نداد / همان چشم بد پوشش جان بداد
کنون چشم [illegible] بپوشید / سراپای او جمله در خون کشید

میان تن او کرد آنگون بخنجرش / [illegible]
[illegible] / همیدون [illegible] آن کیانی پسرش

فرود آمد از پای سرو سهی / گسست آن کمربند شاهنشهی
جهانا بپروردیش در کنار / وز آن پس ندادی به جان زینهار

نهانی ندانم ترا دوست کیست / بدین آشکارات بباید گریست
تو نیز ای خرف گشته شیر پیر / ز مهر جهان شاه [illegible]

ز شاهان نبینی کسی خیره سر / ازین دو ستمکار را بد اختر
بیاگنده مغزش بمشک و عبیر / فرستاد تو را جهاندار پیر

چنین گفت کان سرور سرفراز / که تاج شاهان بدو گشت باز
کنون خواه تابش خور و خواه تخت / شد آن سایه گستر [illegible] بخت

چو کشته شد او راه و بیداد شوم / یکی سوی ترک و یکی سوی روم
فریدون نهاده دو دیده براه / سپاه و کلاه آرزومند شاه

چو هنگام برگشتن شاه بود / پدر را خود از آن کی آگاه بود
همی شاه را تخت فیروزه ساخت / همان تاج را گوهر اندر نشاخت

پذیره شدن را بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند
تبیره بزد پهلوانی پرش / ببستند آذین همه کشورش

بدین اندرون بود شاه و سپاه / یکی گرد تیره برآمد ز راه
هیونی برون آمد از تیره گرد / نشسته بر او سوگواری نژند

خروشی بزاری دلی سوگوار / یکی زرد تابوتش اندر کنار
بتابوت زر اندرون پرنیان / نهاده سر ایرج اندر میان

ابا ناله و آه و باروی خشم / بپیش فریدون شد آن شوخ چشم
ز تابوت زر تخته برداشتند / که گفتار زین گونه پنداشتند

ز تابوت چون پرنیان برکشید / بریده سر ایرج آمد پدید
فریدون ز اسپ اندر آمد بخاک / سپه سر به سر جامه کردند چاک

[illegible] رخان [illegible] شنبلید / که دیده دگر بود و دیگر شنید
چو خسرو بدانگونه آمد ز راه / همی [illegible] گشته ز تیره سپاه

دریده درفش و نگون کرده کوس / رخ نامداران به رنگ آبنوس
تبیره سیه کرد و بر روی پیل / پراکند بر زنگ پیلان نیل

سپهبد پیاده پیاده سپاه / برآشفته خاک بر سر افشانده راه
خروشیدن پهلوانان برز / [illegible]

بر خود بمهر زمانه گمان / نه نیکو بود زو نه آهن رکمان
بدینگونه گردد بما بر سپهر / [illegible]

چو دشمنش گیری نماید مهر / وگر دوست خوانی نه بینی چهر
یکی پند گویم ترا من درست / دل از مهر گیتی بباید شست

شبی در باغ دل شاه با همرها / سوی باغ ایرج نهاد روی
بروزی که با جشن شاه آمدی / [illegible] جشن آنجا بدی

فریدون سر پادشاه جوان / ببر برگرفته بیامد توان
بر آن تخت شاهنشهی بنگرید / سر شاه [illegible]

سر خورشید شاهان سرو سهی / درخش گل افشان و سرو سهی
تهی دید از آزادگان جشنگاه / [illegible] سپاه

همی [illegible] / همی [illegible] موی
همی برنهاد خوی [illegible] / فکند آتش اندر سرای [illegible]

گلستان [illegible] / یکایک [illegible]
نهاده سر ایرج اندر کنار / سر [illegible] سوی کردگار

... پا شد سر با کین جنگجوی
که ترسید پیشش نه بر آرزو

دو دل پر ز کینه یکی دل بجای
برفتند هر سه به پرده سرای

به ایرج نگه کرد یکسر سپاه
که او بود آن سزاوار تخت و کلاه

بی آرام شد دل ز مهر او
دل از مهر و دیده پر از چهر او

سپاهی پراگنده شد جفت جفت
همه نام ایرج بد اندر نهفت

که اینست سزاوار شاهنشهی
جز این را مبادا کلاه مهی

بلشکر نگه کرد سلم از کران
دلش گشته از کار لشکر گران

سوی خرگه آمد دلی پر ز کین
جگر پر ز خون ابروان پر ز چین

سراپرده پرداخت از انجمن
خود و تور بنشست با رای‌زن

سخن را ز هر گونه انداختند
ز شاهی و از تاج هر کشورها

بتور ایدر میان سخن سلم گفت
که یکایک سپاه از چه گشتند جفت

بهنگام رفتن سوی بازگشتن ز راه
همانا که بردی به لشکر نگاه

اگر بیخ آن بگذرانی ز جای
ز تخت بلند اوفتی زیر پای

همی یکسره از جای برخاستند
همه شب همی چاره آراستند

چو برداشت پرده ز پیش آفتاب
سپیده برآمد بپالود خواب

دو بیهوده‌شان آن به انکار گرم
که دیده بشویند هر دو ز شرم

برفتند هر دو گرازان ز جای
نهادند سر سوی پرده‌سرای

چو از خیمه ایرج بر آن بنگرید
پر از مهر دل پیش ایشان دوید

برفتند با او به خیمه درون
سخن بیشتر از چرا رفت و چون

بدو گفت تور ار تو از ما کهتری
چرا برنهادی کلاه سری

ترا باشد ایران و تخت کیان
مرا بر در ترک بسته میان

برادر که مهتر به خاور به رنج
بسر بر ترا افسر و زیر گنج

چنین بخششی کان جهانجوی کرد
همه سوی کهتر پسر روی کرد

چو از تور بشنید ایرج سخن
یکی پاسخ خوب افگند بن

بدو گفت کای مهتر نامجوی
اگر کام دل خواهی آرام جوی

نه ایران بخواهم نه خاور نه چین
نه شاهی نه گسترده روی زمین

بزرگی که فرجام او تیرگیست
بدان برتری بر بباید گریست

سپهر بلند ار کشد زین تو
سرانجام خشت است بالین تو

مرا تخت ایران اگر بود زیر
کنون گشتم از تخت و از شاهی سیر

سپردم شما را کلاه و نگین
مدارید با من شما هیچ کین

مرا با شما نیست جنگ و نبرد
نباید بمن هیچ دل رنجه کرد

زمانه نخواهم به آزارتان
اگر دور مانم ز دیدارتان

بجز کهتری نیست آیین من
نباشد بجز مردمی دین من

چو بشنید تور این سخن سر بسر
بگفتار او بر نکرد ایچ اثر

نیامدش گفتار ایرج پسند
نه از راستی نیز آمد پسند

ز کرسی به خشم اندر آورد پای
همیگفت و بر پا بجست از جای

یکایک برآمد ز جای نشست
گرفت آن گران کرسی زر بدست

بزد بر سر خسرو تاجور
از او خواست ایرج بجان زینهار

نیامد ترا گفت ترس از خدای
نه شرم از پدر خود همینست رای

مکش مر مرا کت سرانجام کار
بپیچاند از خون من روزگار

پسندی و همداستانی کنی
که جان داری و جان ستانی کنی

میازار موری که دانه‌کش است
که جان دارد و جان شیرین خوش است

[...] ز مردم نشان
که زین بیش نیابی تو از من نشان

بسنده کنم زین جهان گوشه‌ای
بکوشش فراز آورم توشه‌ای

[...] یکی گر
چه سوزی دل پیر گشته پدر

جهان خواستی یافتی خون مریز
مکن با جهاندار یزدان ستیز

هزاران کره باره‌ی زیر نام — بیامد خروشان بر شهریار
چو شیران با پیشه اندر شدند — سپه تیز با او همه اندر شد

نیا تخت زرین و گرز گران — چو دادش به پور آن تاج سران
کلید در گنجهای گهر — همان تخت زرین و زرین کمر

سراپرده و دیبه رنگ رنگ — دران اندرون خیمهای پلنگ
چو اسپان تازی به زرین ستام — چو شمشیر هندی به زرین نیام

چو از جوشن و خود زرین زره — گشاده در گنجها را گره
کمانهای چاچی و تیر خدنگ — سپرهای زرین و زرینه تنگ

بدینگونه آراسته گنجها — بگرد آمده بر بسی رنجها
سراسر سرای منوچهر دید — دل خویشتن را پر از مهر دید

کلید در گنج آراسته — بگنجور او داد با خواسته
همه پهلوانان لشکر [illegible] — همه نامداران کشور را

بفرمود تا پیش او آمدند — همه نامداران بنزد آمدند
بشاهی برو آفرین خواندند — زبرجد بتاجش برافشاندند

بجشنی بیاراست بود روز [illegible] — [illegible] در جهان جشن [illegible]
سپهدار چون قارن کاویان — سپه کش چو شیروی چون کاویان

کمربست آراسته شد جهان — [illegible] سیه شد جهان
چو گرشاسب گرد گش تیغ زن — چو سام نریمان یل انجمن

قبا و چو گشتاو زرین کلاه — دگر نامداران گیتی پناه
[illegible] — [illegible] شیر [illegible]

وزان پس گزین مهره آگین — [illegible]
[illegible] — [illegible] بر تخت زرین [illegible]

چو آگه شد آن بدگمان [illegible] — [illegible] منوچهر [illegible]
[illegible] — زبان [illegible] کار بد

چو آمد بسلم و بتور آگهی — که شد روشن آن تاج شاهنشهی
دل هر دو بیداد شد پر نهیب — کز آغاز هم پشت سوی نشیب

نشستند هر دو [illegible] — شب تیره روز جهان [illegible]
یکایک بر ایشان [illegible] — [illegible]

گزینی فریدون فرستند کس — بپوزش چرا چاره این بود و بس
نجستند زان انجمن [illegible] — یکی مرد [illegible]

دران مرز با هوش و رای [illegible] — بگفتار با نامه [illegible]
در گنج خاور گشادند باز — بدیدند [illegible] شیب و فراز

ز گنج و گهر تاج زر [illegible] — همه پشت پیلان بیاراستند
بکردند [illegible] — ز سیم و دیبا [illegible]

ابا پیل [illegible] و رنگ و بوی — ز خاور به ایران نهادند روی
که بر [illegible] — [illegible] آمد [illegible]

[illegible] پیدای نام — نخست از خداوند بر نام
کجا دید [illegible] فریدون [illegible] — [illegible]

سر [illegible] آرنده — خرد [illegible] گشته ز چرخ بلند
سپهد [illegible] — شهنشاه [illegible]

بیامد که از بهر [illegible] — به آیین ورکده شاهنشهی
دران [illegible] — [illegible]

پشیمان شده دل [illegible] — جهانجوی با پوزش بجوید راه
ازین روی [illegible] — [illegible]

چو کشتند [illegible] گشتند پر خرد — هر آنکس که او کرد کیفر برد
بمانی [illegible] — [illegible]

همی گفت کای داور دادگر
بدین بیگنه کشته اندر نگر
به خنجر سرش خسته در پیش من
تنش خورده شیران آن انجمن
دل هر دو بیدادگر زان بسوز
که هرگز نبینند جز این تیره روز
که از تخم ایرج یکی نامور
ببینم بدان کینه بسته کمر
چو زین بیگنه را ببرند سر
ببرّی سر او دو بیدادگر
چو دیدم چنین زین سپس شایدم
کجا خاک بالای من بایدم
فرو بار بر سترگ دو زبان
همی گشت زارا شمرده جوان
زمین بستر و خاک بالین او
جهان تیره بیش جهان بین او
سرت را بریده به زار اهرمن
تنت را شده کام شیران کفن
کسی کز تاجداران بدینسان نمرد
که مردی از این نامداران نمرد
بدینگونه بگریست چندان زار
چنین تا گیا رستش اندر کنار
خروشی مغانید و چشمی پر آب
ز بهر دلارام و برده آرام و خواب
سراسر همه کشور مرد و زن
به هر جای کرده همه انجمن
همه دیده پر آب و دل پر ز خون
نشسته به تیمار ایرج اندرون
همه جامه کرده کبود و سیاه
نشسته به زاری و [illegible]
چو ماه چنین روز بگذشت شد
همه زندگی مرگ پیدا شدند
برآمد برین نیز یک چند گاه
شبستان ایرج نگه کرد شاه
کنیزک چهل بُد [illegible] او نامدار
به قد سرو و رخسار چون گلنار
فریدون ابر شبستان بگشت
بدان ماهرویان همی برگذشت
یکی خوب چهره پرستنده بود
کجا نام او بود ماه آفرید
که ایرج بدو مهر بسیار داشت
قضا را کنیزک از او بار داشت
پریچهره را بچه بد در نهان
از او شاد شد شهریار جهان
از آن خوب رخ شد دلش پرامید
به کین پسر داد دل را نوید
چو هنگام زادنش آمد پدید
یکی دختر آمد ز ماه آفرید
نهادن در آغوش آن شهریار
بدان تا نبیند [illegible]
شد امید کوته برستهٔ دراز
به پیوندش [illegible] به ناز
چنانیکه گفتند پرورش
درآمد بناز و بزرگی تنش
مر او را لاله رخ از سر تا به پای
تو گفتی که ایرج است او بجای
چو بر جست آمدش هنگام شوی
چو پروین شدش روی و چون قیر موی
نیا نامزد کرد [illegible] پشنگ
بدو داد و چندی نیامد درنگ
پشنگ آنگهی پور زادش سوی
برادر گرانمایه گوهرش بود
که او بود از تخم جمشید شاه
سزاوار شاهی و تخت و کلاه
چو دادش بدان ماه پرآرزوی
یکی چند گاهی برآمد بروی
چو برگشت گیتی چو چندی ببود
پسر زاد گفتی که چون او نبود
یکی پور زاد او از آن نامور
[illegible]
[illegible]
چگونه سزاوار تخت و کلاه
چو از مادر مهربان شد جدا
در آن ظاهر آثار صنع خدا
برنده بدو گفت کای نامور
یکی چشم بگشای ایرج نگر
جهان بخش بینا از آن خنده شد
تو گفتی که ایرج بدو زنده شد
نهاد آن گرانمایه را در کنار
نیایش همی کرد بر کردگار
[illegible] دیده بود بی بها
گر آن نیست از رخ او شود بی گیا
[illegible] منوچهر نام
چنین گفت کز نام [illegible]
جهانی [illegible] کز باد و هوا
همی برگذشتش شود سر هوا
پرستنده [illegible]
[illegible] هیچ [illegible]
[illegible] اندر [illegible] بجای
روان در پرورش خرد [illegible]
چنین تا بیامد بر آن سالیان
نیامد [illegible]

چو گفتند با پور شاه گشته پسر
بیامد دو فرزند پیدا گهر
نگه کرد ابر پوزش آراستش
منوچهر را پیش خود خواستش

فریدون از او باز خون پدر
بدو باز ندیار و تاج و کمر
فرستاده و گفت سپهبد شنید
مر آن نامه را پاسخ آمد پدید

چو بشنید شاه جهان کدخدای
بیامد دو فرزند ناپاک رای
یکایک بگفتم فرستاده گفت
که خورشید را کی توان در نهفت

نهان دید او دو مرد پلید
[illegible]
[illegible]
ز خورشید روشن تر آمد پدید

شنیدم همه هرچه گفتی سخن
نگه کن که پاسخ چه یابی ز بن
ابا گرز با کاویانی درفش
ز سم ستوران زمین شد بنفش

سپهدار چون قارن رزم‌خواه
چو شاپور و نستوه لشکر پناه
کنون چون ز ایرج بر آورد شید
ز خون منوچهر ور خسته شد

نبیننده روی‌شان گرد سپاه
زبونی که او بر سر نهاده کلاه
چو شد تهی‌مان سر و رای بین
ز نبش سپاه اندر آن رای زن

ابا صد هزاران دلیران کار
همه کارزاری دلاور سوار
درختی که از بیخ ایرج برست
بجوی برگ بارش بجا هم نشست

از او تا کنون خود از کس نخواست
گرفتیم ز ما نه همی راست
تهی بار داد و فرزند خویش
کنون جنگ را کرد پیوسته پیش

وگر نه بفرمودمی با سپاه
که پیش منوچهر کشیدی براه
به آتش سپردی همه روم و چین
چو سرحد سقلاب و خاور زمین

کنون زان درختی که دشمن بکند
بر و میوه شاخی بر آمد بلند
بیاید کنون چون هژبر ژیان
بخون پدر تنگ بسته میان

ابا نام داران ایران بهم
چو سام نریمان و گرشاسپ جم
سپاهی که از کوه تا کوه جای
بگیرند و کوبنده کیهان بپای

و دیگر که گفتید باید گذشت
دل از کین بشوید ببخشد گناه
که بر ما چنین گشت گردون سپهر
هم از خیره شد خیره بر جای مهر

شنیدم چنین پوزش نابکار
که گفت آن جهانجوی با سرو بار
هر آنکس که تخم جفا را بکشت
نخوش روز بیند نه خرم بهشت

که آمرزش آید ز یزدان پاک
که ما را ز خون برادر چه باک
هر آنکس که [illegible]
نگاه او بمالد که پوزش برد

ز روشن جهاندارتان نیست شرم
سیه دل نداند بپیر کنار زرم
مکافات این بد بهر دو جهان
بیابید او هم نماند نهان

نباید همین پوزش آید بکار
شما را سر آمد کنون روزگار
سه دیگر فرستادن تخت عاج
همان زنده پیلان و پیروزه تاج

همین بدر ما کو هر گونه گون
نخواهیم کین و نشوییم خون
سر تاج داران فروشم بزر
که نه تاج بادا نه تخت و نه زر

سر تاجها را رسانم بها
بود دیرتر از بچه اژدها
که گوید که خون گرامی پسر
بهائی کند بهر کشته پدر

بدین خواسته نیست ما را نیاز
سخن چند خواهیم کردن دراز
پدر تا بود زنده با کین پسر
ز کین نشاید گشادن کمر

پیامت شنیدم تو پاسخ شنو
یکایک بگیر و بزودی بره
فرستاده کاو چون گفتار شنید
نشسته منوچهر سالار دید

ببر مرد و بفروز لرزان زجا
جهان که زبیت اندر آورد پای
بیامد بکردار باد دمان
بدید آن گرانمایه پهلوان

که با سلم با تور کرد آن سپهر
ز بیست و دو بیت اندر ساز و چهر
همه بودنیها بر او بر شمرد
سخن‌های پوشیده [illegible]

چنان بد نوشته بد از روز پیش / بر اسم نوشتی اندر منش / هژبر جهان سوز و نر اژدها / ز چنگ قضا هم نیابد رها

و دیگر که بی باک ناپاک دیو / بریده دل از ترس کیهان خدیو / بیا بر چنین خیره شد رای او / که بر ما مقرر شود جای او

همی چشم داریم از او تاجور / که بخشایش آرد بما بر مگر / اگرچه بزرگ است بر ما گناه / به بیدانشی ماند در پیشگاه

و دیگر بهانه سپهر بلند / که گاهی پناهست و گاهی کمند / چنین بود تقدیر جان آفرین / سبب ما بدیم اینت با آفرین



اگر پادشا را سر از کین ما / شود پاک روشن شود دین ما / منوچهر را با سپاه گران / فرستی بر نزدیک خود لشکران

بماییم چون بندگان پیش پای / بباشیم جاوید پیش سرای / مگر آن درختی کز کین برست / به آب دو دیده توانیم شست

بکوشیم تا آب بخشش دهیم / چو تا زنده شود تاج بخشش دهیم / فرستاده آمد لبی پر سخن / سخن را نه سر بد پدیدار نه بن

ابا پیل با گنج و با خواسته / بدرگاه شاه آمد آراسته / بشاه فریدون رسید آگهی / بفرمود تا گاه شاهنشهی

بدینسان همی چیز بار اسمند / کلاه کیانی به سر بر پسند / نشست از بر تخت فیروز شاه / چو سرو سهی بر سرش گرد ماه

ابا طوق با تاج و با گوشوار / جهان چون بود در خور کارزار / بیکدست بسته شیر و پلنگ / بدست دگر ژنده پیلان جنگ

[illegible] دیو بر کار کشتند / سلیح و سپر خنجر زرنیا / چو نزدیک شاه فریدون رسید / سر تاج و تخت بلندش بدید

ز بالا فرو سرد سر بسته او / همی [illegible] بر باد [illegible] / گران مایه شاه جهان کدخدای / بفرمود او را سزاوار جای

فرستاده بر شاه کرد آفرین / که ما زر تورا تاج و تخت گزین / زمین کاشتن [illegible] تخت / هوا روشن از [illegible] تخت

[illegible] نتوانیم / [illegible] بیان توایم / چو بر آفرین شاه بگشاد چهر / فرستاده بنشست پیشش به مهر

[illegible] / همه بسته [illegible] نفش گرفت / گشاده زبان مرد پاکیزه هوش / بدو داد شاه جهاندار گوش

شب و روز تازان ابا خشم و کین
نیاسود یکتن ابر پشت زین

سپیده چو از باختر بر دمید
ز هر سو سپه سوی هامون کشید

بفرمود پس تا منوچهر شاه
ز پهلو به پهلو سپارد سپاه

چنین گفت پیش تو آن ...
بجنبید گرد ... شیر جنگ

یکی دهستان ز در جان ... دیکه
که پیر و جوان چون بود نیک پی

بدام آوریدش تا ... آمد بیش
جنگ ازو به پیش و سپاه ... پیش

شکیبا تن و رای و هوش خرد
هر آن پادشا را بدام آورد

منوچهر گفت ای سرافراز تخت
که آمد بر ترک ... خواه

کمر بر میان بسته روز کار
بجای آید اندر خور روزگار

من اکنون بسازم ز روی زره
به ... کنید از آرش ده

کمین جستن از دشت آوردگاه
برآرم به خورشید گرد سپاه

از انجمن گشت آرام ...
که تا چیست آرند بر سر

بفرمود تا قارن جنگجوی
ز پهلو به دشت اندر آورد روی

سراپرده شاه بیرون کشید
به هامون درفش همایون کشید

برون برد لشکر گروها گروه
که دریا بجوشید و هامون و کوه

جهان تیره شد زود روشن ز گرد
تو گفتی که خورشید شد لاجورد

ز لشکر برآمد سراسر خروش
همی کر شدی مردم تیزگوش

خروشیدن تازی اسپان به دشت
ز بانگ تبیره همی برگذشت

ز لشکر گه پهلوان تا دو میل
کشیده دو رویه ز زنده پیل

ز بیست از بر پشتشان تخت زر
بجسته بر آن تخت چندین گهر

دو صد سپه بر نهادند بار
دو صد سعید جهان ازو کار زار

همه نامداران جوشن وران
برفتند با گرزهای گران

دلیران یکایک چو شیر ژیان
همه بسته بر کین ایرج میان

به پیش اندرون کاویانی درفش
به چنگ اندرون تیغهای بنفش

منوچهر با قارن رزم زن
برون آمد از بیشه نارون

بیامد ز پیش سپه برگذشت
ورا دید هر لشکر از بهر دشت

چپ لشکرش را گرشاسب داد
ابر میمنه سام یل با قباد

بزد بر کشیدند یکسر سپاه
منوچهر با سرو در قلبگاه

همی رفت چون مه میان گروه
و یا مهر تابان بر آید ز کوه

سپهبد چو قارن مبارز بجم
سپه تیغها برکشیدند از نیام

طلایه به پیش اندرون با قباد
کمینش که چون گرز بر میان نژاد

یکی لشکر آراسته چون عروس
چو شیران جنگی و آوای کوس

بسلم و به تور آگهی تاختند
که گیتی آوران جنگ را ساختند

ز ترکش بهامون کشیدند صف
ز خون جگر بر لب آورد کف

دو خونی همان تا به سپاه گران
برفشاند اگند از کین سران

سپه کشیدند لشکر به دشت نبرد
همان تا خونیان به با سپاه ...

بیک یک طلایه بیامد قباد
چو تور آگهی یافت آمد چو باد

به دو گفت رو منوچهر شو
بگویش که ای شاه بی پدر شاه نو

اگر دختر آمد ز ایرج نژاد
تو را تیغ و بازو و جوشن که داد

همانا سر آمد ترا روزگار
کنیا باشد از ایران گنج و کار زار

بدو گفت قارن که پیغام ...
به بیدان کی غیبت بود تو نام

فریدون ... اندیشه ...
خرد ... روان ... پیشینه ... راز

... ز ... آفرین ...
... بر ...

تو گیتی بخش و بد روز کار
کنون ... از من ... کردار

کمند ... نیستان ...
ستوران جنگی همه ...

بدیدار چون خاور اندر رسید	بهامون کشیده سراپرده دید
بیامد بدرگاه پرده‌سرای	ز پرده درون دید خاور خدای

یکی پایه خیمه بر پای ساخته	کمروش زده جای پرداخته
دو شاه دو کشور نشسته براز	بدیدند کآمد فرستاده باز

بیامد هم آنگاه سالار بار	فرستاده بر در رای شهریار
نشستنگهی نو بیاراستند	ز شاه نو آیین خبر خواستند

بجستند هرگونه آگهی	ز روی شه و تخت شاهنشهی
ز شاه فریدون و از لشکرش	ز گردان و از بارگاه و ز کشورش

دو دیگر ز کردار گردون سپهر	که دارد همی شاه با منوچهر
بزرگان بیگانه خسرو پرست	بپرسیدشان نام و بردار کیست

فرستاده گفت آنکه روشن بهار	ندیدست و بیند در شهریار
بهاریست خرم در اندر بهشت	که خاکش عبیر است و زرینه خشت

سپهر برین کاخ میدان اوست	بهشت برین روی خندان اوست
چو رفتم به نزدیک ایوان فراز	سرش با ستاره همی گفت راز

به بالای میدان او راغ نیست	به پهنای میدان او باغ نیست
یکی بسته پیل و یکی بسته شیر	جهانی ز بخت اندر آورده زیر

بر پشت پیلان بر تخت زر	ز گوهر همه طوق شیران نر
خروشان شده مر تبیره ز هم بند	یکی تخت پیروزه دیدم بلند

نشسته بر آن شهریاری چو ماه	ز یاقوت رخشان به سر بر کلاه
چو کافور موی و چو گل سرخ روی	دل آگنده از خوی و زبان چرب گوی

جهان را دل از مهر او پر امید	تو گفتی مگر زنده شد جمشید
منوچهر چون زاد سروی بلند	بکردار طهمورث دیوبند

نشسته بر شاه بر دست راست	تو گفتی زبان و دل پادشاست
سر آهنگران کاوه پیش سر	بر پیشش یکی رزم دیده سپهر

کجا نام او قارن رزم زن	سپهدار و سالار لشکرشکن
چو شاه یمن شاه سرو و شناه	چو پرویز گرشاسپ گنجور شاه

شمار درم گنجها ناپدید	کسی در جهان این بزرگی ندید
همه گرد ایران ز دوره سپاه	بزرین عمود و بزرین کلاه

گرانمایه زرین سلیح جنگ انگره	شود کوه هامون و هامون چو کوه
همه جنگجوی پر از کین بروی	بجز جنگشان هیچ نه آرزوی

چو بندند بر کوهه پیل کوس	هوا گردد از گرد چون آبنوس
بر ایشان همه برشمرد آنچه دید	پیامی که بشنید از فریدون شنید

دو مرد جفا پیشه دل پر ز درد	بپیچید و شد رویشان لاجورد
نشستند و جستند هرگونه رای	سخن راندند هر دو پیدا نه پای

به سلم بزرگ آنگهی تور گفت	که آرام شاهی بیاید نهفت
جوانان نامور به هنر چون بود	که آموزگارش فریدون بود

نبیره چو شد نره شیر ژیان	از آنجا که برود بدگمان
بباید سپهدار با جنگ	شتاب آور و بیرون بجا برد رنگ

نباید که ایشان زمان پیشتر	بباید سپاهی بر اندازه بر
سگالش چنین کرد با یکدگر	فرستاده شد بر دو نامور

سواران ز هر سو برون تاختند	[illegible]
[illegible]	ز چین و خزر و سپه ساختند

شد اندر دو بوم یک جنگجوی	سپاهی به ایشان نمودند روی
سپاهی که اندر کناره نبود	جهان بود که اختر سپهر هوا نبود

ز دو سو کمر بسته تور اچنان	بجنبان خود اندر آن جای
ابا ژنده پیلان و با جوشن آراسته	دو خونی به پیش دل آراسته

چو قارن نگه کرد او را بدید	بزد دست تیغ از میان برکشید	بر او تاخت قارن ابا ترگ شیر	دو شیر سترگ و دو پیل دلیر
یکی نیزه بر قارن کاویان	چنان زد که گویی نماندش روان	چو آن تاخت قارن اندر [illegible] نهیب	نماند آن [illegible] پاد لاشکیب
چو سام نریمان مر او را بدید	بگرز ار شیر ژیان بر دمید	به تیر یکی ترک اندر آمد به جنگ	[illegible]



رها کرد قارن بجا [illegible]	بیازید گرزان یا زو بند گشت	یکی گرز زد بر سر سام شیر	که شد سام [illegible] چو [illegible] دلیر
بدانست کو نیست هم رزم اوی	بپیچید و برگشت از و نامجوی	تو گمان شکر خویش گردند [illegible]	همان قارن [illegible] سام پرخاشجوی
پس اندر جهان [illegible]	اما کز کین [illegible]	[illegible] به ترک ایران سپاه	نیا کسی [illegible] بکین خواه
بغرید چون [illegible] آواز داد	بخون منوچهر کای پاک زاد	کجا رفت [illegible] جهان	[illegible] گرشاسپ [illegible]
[illegible] بیامد [illegible] گاه	[illegible] کین خواه	[illegible]	[illegible]
اگر ناگه [illegible] آید کنون	ز [illegible] اندر آرم بزورش کنون	سر تیغ [illegible] شیر [illegible]	همان [illegible] نبرد
[illegible] گرشاسپ [illegible]	غمین گشت [illegible]	عنان [illegible]	[illegible] رسید
[illegible]	[illegible]	[illegible]	زره [illegible] تیر [illegible]
[illegible]	که [illegible]	چو [illegible]	بزد [illegible] تیغ [illegible]

ز تابیدن تیغهای بنفش / چو بشنید با کاویانی درفش
بترسید زان کار تور از نهیب / بلندی همی بد پدید از نشیب

قباد آمد آنگه بر ترک [illegible] / بگفت آنچه بشنید از نیک نام
منوچهر چون شد ازو آگهی / چنین گفت [illegible]

سپاس از خدای جهان [illegible] / نشان شد آشکار روز نهان
که دانند که ایرج نیای منست / فریدون فرخ گوای منست

گشودن کمر کینه آرای بر سپهر / شود آشکارا که را دادگر
بزور خداوند خورشید و شید / که جد اندر آن نام و راه و نشان

بگریم همه زنده مرده را خیره بر / ابا پیل لشکر نمایش سپر
بخواهم ازان کین ایرج پدر / کنم [illegible] زیر و زبر

مغز هوا ز نوای بیاراستند / نشستنگه [illegible] روی [illegible]
بدانگه که روشن جهان تیره گشت / جهان [illegible] برگرد دشت

پرستش همی عار زین رزم زن / ابا نوای [illegible] سرو شاه یمن
بگفتند کاین جنگ اهریمنیست / همان روز جنگست و کین جستنیست

کسی کو به گشته شود در رزمگاه / بهشتی بود شسته پاک از گناه
خروشیدن آنگه برآمد ز سپاه / کسانی که هستند گرد آن سپاه

کمر بسته دارید و بیدار سید / همه دل سپاه جهاندار سید
همه نیک کین لشکر روم و چین / بریزند خون اندرین سرزمین

همه یکسره سوی دوزخ شوند / برنج و بلا و به آوخ شوند
شما نیک بیدار باشید و [illegible] / بمانند [illegible]

هم از شاه یابید [illegible] بخت / ز سالار گوهر [illegible]
چو [illegible] پاک روز سپید / و بهره [illegible] شوند

ز بند [illegible] یکسر میان یلی / ابا [illegible] خنجر کابلی
[illegible] یکسره همه جای [illegible] / یکی از گرانمایه [illegible]

سران سپه [illegible] تیز / کشیدند صف تیر و شمشیر تیز
بیاورد [illegible] که گفتند ما بنده ایم / خود اندر جهان شاه را بنده ایم

چو فرمان شاه جهان بسپریم / زمین را ز خون رود جیحون کنیم
بگفتند ایرانیان دلیر / از آنجا بگشتند بر سان شیر

سوی خیمه خویش باز آمدند / همه با دلی کینه ساز آمدند
سپهبد [illegible] ز جا که رسید / میان شب تیره چو آمد پدید

منوچهر برخاست از رزمگاه / ابا جوشن و تیغ و رومی کلاه
سپه یکسره نعره برداشتند / سنانها به ابر اندر افراشتند

پر از خشم سر ابروان پر ز چین / همی بر نشستند روی زمین
زمین شد ز گرد سپه ناپدید / [illegible] ز جان سر از تن [illegible]

چپ و راست و قلب و جناح سپاه / [illegible]
[illegible] / بیاراست چندانکه بایست شاه

ز انبوه لشکر ز گرد سوار / جهان شد بکردار [illegible]
زمین شد بکردار کشتی بر آب / تو گفتی [illegible] سوی جنگ [illegible] شتاب

ز گرد [illegible] بر کوه [illegible] پیل / زمین گشت جنبان [illegible] نیل
همی بر زمین [illegible] بجای / ز [illegible] گرنای

همی [illegible] / خروشیدن کوس با زخم پیل
تو گفتی [illegible] / [illegible] گروه

بیابان [illegible] / تو گفتی [illegible] دست
ز بس [illegible] پهلوان [illegible] / جهان چون ز دریا [illegible]

پلنگ [illegible] / دلیر [illegible] کام
بیاخت ز ترکان [illegible] / بشد اندر [illegible] ستوه

فلک را نداند چه ورد و کار
چه اشکیل گشته مر او را یکی زمان
بمهرش مدارا کی پسر خود آمد
بیامد بلند گرد خویش باز
نخست آفرین بر جهاندار کرد
سپاس از جهاندار فریادرس
از و آفرین بر فریدون گرد
همه راستی راست از بخت تو
رسیدم بخوبی بتوران زمین
از ایشان شبیخون از ما یکی
همان تور بدکار زشت
کمین ساختم از پس لشکر او
بیفکندمش چون یکی اژدها
چنان چون سر ایرج شهریار
بریده سرش همچنان کان او
فرستاده آمد رخی پر ز شرم
که فرستند هر چند بپیچید زو
بیامد فرستاده شوخ روی
ستایش کنم پیشه پروردگار
بسی ماهها رفت از آن روزگار
چنین خواست کامد بدین حصن تنگ
الانیه ورزش باشد آرام گاه
مرا رفتنش باید بدین چاره روز

که نه ویس چای جان خود را
وز آن پس نیامد بکشتی امان
اگر چه وهیکر است نوید
بدید آن نشان نشیب فراز
[illegible]
بگیر بسختی خرا و دست کس
خداوند گنج و خداوند زر
همه فرو زیبا از بخت تو
بسیم برکشیده جستیم
بکردیم هر گونه پیکار کین
ابا صد هزار سوار زبخت
بپی اندر گرفتم رسیدم بدو
بریدم سرش از تن بی بها
بتابوت نداند هکشد زار
کنم سیر از آن بوم و بر جان او
دو چشم فریدون پراز خشم
بوزد بمرگش همه چنین
سر تور بنهاد و بردرنی شی
که فیروز دارد هم شهریار
نیابد نیامد زدشمن زرد خواه
گر داد و روزم فی نشیب و فراز
سزد گر بدو بر کسی بیم
بر گاه عیب بنزاد ساید بشود

کسی را که در سامان پرورد
نخست اندر آرزوش [illegible]
منوچهر چون گشت فیروز بخت
به آفریدون کیی نامه کرد
[illegible]
همان رهنمایان همان گنج [illegible]
همش [illegible] همش فرزند
بدان [illegible]
سه جنگ گران کرده شد روز
بپیروزی ما شهریار
شنیدم که در ساز بنگه خویش
بخشان [illegible]
فرستادهم نامه [illegible]
بروز بخت [illegible]
بیامد ز آن این سخن [illegible]
که چون [illegible] خواهد سر شاه چین
کند [illegible]
فریدون کی ز منوچهر
وز آن سو چو بجنگ شد گشته تور
بپرسش [illegible] اندر یکی حصن [illegible]
بدین نامه بنگار [illegible]
که گر حصن [illegible]
اگر شاه [illegible] آوران

[illegible]
از [illegible]
[illegible] بخت
[illegible]
[illegible]
[illegible]
همش نام و [illegible]
[illegible]
چو [illegible] فروز
[illegible] کار
[illegible]
چو [illegible]
[illegible]
جهان [illegible]
[illegible]
بریده سر شاه [illegible] زمین
[illegible] خواه تو [illegible]
[illegible]
[illegible]
برآورده [illegible]
که گر [illegible]
[illegible] او
[illegible]

چو بشنید گرشاسپ گردنکشان ... ز زین بر کشید و بغلتید دان ... بزد بر سرش گرزهٔ گاوسر ... به خاک اندر آمد تن بی‌هنر

بدان خاک او جان شیر ... تو گفتی که هرگز ز مادر نزاد ... وز آن پس برآویخت در قلبگاه ... ز بیمش همی ... خورشید و ماه

به تیر و به شمشیر و گرز و تبر ... ور افکند بر دشمنان رستخیز ... همی تا شب تیره سر بر کشید ... درخشنده خورشید شد ناپدید

[illegible] ... گیتی پر از مهر بود ... ز هم بازگشتند هر دو سپاه ... [illegible] یکی باره گرسنه خواه

دل سلم و تور اندر آمد بجوش ... برای شبیخون نهادند گوش ... زمانه بر یکسان ندارد درنگ ... گهی شهد نوشند و گاهی شرنگ

[illegible] ... [illegible] ... [illegible] بجنگ ... دو جنگی گرفتند ساز درنگ

[illegible] ... [illegible] پر از خون ... چو آمد شب [illegible] ... سیاهی گرفتش [illegible]

[illegible] گفت ... دل هر دو جنگی پر از [illegible] ... [illegible] شد ... [illegible] آمد [illegible]

[illegible] شد ... شبیخون [illegible] ... [illegible] ... شبیخون همی آمد [illegible] شد

[illegible] کسی [illegible] کار ... پژوهش کنان آشکار و نهان ... [illegible] آگهی [illegible] شد ... روان زین سخن [illegible]

[illegible] شب منوچهر شاه ... سراسر گرفتند [illegible] گاه ... [illegible] دو [illegible] ... یکی چاره ساخت [illegible] سپاه

[illegible] سپهر [illegible] ... کمین گاه بگرفت سالار گرد ... ز لشکر [illegible] گاه [illegible] ... چنانکه از ره [illegible]

[illegible] نام [illegible] ... سواران شایسته کارزار ... کمین گاه [illegible] ... [illegible]

[illegible] کمین گاه دیده براه ... بدان تا کی آید ز توران سپاه ... چو شب تیره شد تور با صد هزار ... سپه [illegible] گردان [illegible]

ابا آلت رزم و ساز نبرد ... همه از در مردی و کارکرد ... شبیخون سگالیده و ساخته ... [illegible] تیر و کمان [illegible]

ز آوای بوق و ز آوای کوس ... شب تیره [illegible] ... رسیدند نزدیک [illegible] ... همه [illegible]

برآمد ز جا قارن رزم ساز ... ابا نامداران [illegible] ... سپهدار توران [illegible] ... همه [illegible]

خروشی برآورد چون [illegible] ... ز ایران به توران [illegible] ... بدانگونه با هم برآویختند ... تو گفتی [illegible]

هوا شد تو گفتی همان [illegible] ... چو الماس [illegible] ... بمغز اندر آن بانگ [illegible] ... [illegible]

ز خون [illegible] جوی [illegible] ... ز بانگ سواران جهان [illegible] ... بدانگونه [illegible] ... ز [illegible]

[illegible] شاه [illegible] ... نبد تور را [illegible] ... عنان را بپیچید [illegible] ... برآمد [illegible]

[illegible] منوچهر [illegible] ... رسید اندر آن [illegible] ... یکی نیزه انداخت [illegible] ... نگون [illegible] خنجر [illegible]

[illegible] ... بزد بر [illegible] ... سرش را [illegible] باز کرد ... [illegible] ساز کرد

همه روی دریا بشد قیرگون / همه روی صحرا شده جوی خون
زن و کودکان زینهار خواستند / بتر سپهبد بزاری شدند

چو بخشید فرمان قارن نامدار / به پیروزی دولت شهریار
وز آنجا بیامد قارن کینه‌خواه / بیامد بر منوچهر شاه

بشد نزد آیین کمین آنچه کرد / از آن گردش روزگار نبرد
منوچهر گردنکش بسی آفرین / که بی تو مبادا سپاه و کلاه و نگین

چو شد گشت از قارن گرد شاد / وز آن پس سخنها بکرد او یاد
که چون تو کسی نیست پشت سپاه / برای تو بیمی نه از کینه‌خواه

نبیره سپهدار ضحاک بود / شنیدم که کاکوی ناپاک بود
کمین ناخوش آورد با صد هزار / سواران گزیده همه نامدار

بکشتست از ایران بمن چند مرد / که بودند گردان روز نبرد
کنون سلم را رای جنگ آمدست / که با کشتی دریا نهنگ آمدست

کمی بو جنگیش کو چند هست / که بازو ناپاک با زور دست
هنوز اندر آورد جوشن ترش / بگرز دلیران نه پیموده بیش

ازین بار که آمد سوی جنگ / نماید دلیران آهنگ ما
بدو گفت قارن که ای شهریار / که آید به پیش تو در کارزار

کدامست کاکوی کاکوی چیست / هم آورد او در جهان مرد کیست
اگر هم نبرد تو باشد پلنگ / بدرد بدان پوست هنگام جنگ

سنان اکنون سهو شن و زور با مغز / یکی کار سازیم بی‌کار نغز
گزین پس شوی باز در جنگ / بکاکوی پیما بیاید بجنگ

بدو گفت با منوچهر یار / که لرا بدین کار تمکین مدار
تو خود رنجه گشتی مرین تاختن / سپه بردن و کینه را ساختن

کنون کار جنگ من آمد نیاز / تو دم بر زن ای گرد گردن فراز
سپیده چو بر زد زنا هیستان / درخشان شد از روی سرافراز جهان

نشست از بر سمند لاجورد / بکستر بر جای یاقوت زرد
چو خورشید تابان بیا کشت / چو آن دز نمود و چه آسمان بهشت

چو سر خواست آوای شیپور درای / تقابل اندر آن شاه بگرفت جای
ز گرد سواران و آوای کوس / هوا قیرگون شد زمین آبنوس

تو گفتی که الماس جان بارد / همان گرز نیزه همان بارد
دمادم خروش آمد و دار و گیر / هوا ابر گشت [illegible] باران تیر

فسرده همه چیره دست تیغ / چکان قطره خون ز تاریک میغ
تو گفتی هوا موج خواهد زدن / چنین موج بر اوج خواهد زدن

جهان گشت چون روی زنگی سیاه / [illegible]
بهم تاخته یک به دیگر سپاه

سپهدار کاکوی برزد غریو / بمیدان در آمد بمانند دیو
منوچهر آمد ز لشکر برون / یکی تیغ هندی بچنگ اندرون

بکاکوی را او نخست شاه زمین / همان نیز با شاه و با خشم و کین
تو گفتی زمین [illegible] / [illegible]

یکی نیزه زد بکمربند شاه / که جوشن بدرید [illegible] کلاه
زره را کمربند [illegible] / [illegible]

یکی تیغ زد شاه بر گردنش / همه جای شد جوشن اندر تنش
چو خورشید تابان [illegible] / [illegible]

[illegible] برگشت از رزم سنگ / بغرید [illegible] پلنگ
کمربند [illegible] / زرین [illegible] گرفت [illegible]

[illegible] خسته بر آن گرز جنگ / [illegible] بر پیاده [illegible]
[illegible] / جهان روز [illegible]

ز آن حصن دارد همی سر بخواب
ز خاور بر آورده و تا موج آب
نهاده رخ سپه گنجی بجای
بر آن لشکر سایه پر همای

ورا چاره ای بیکسر بر بدست
از آن رای جنگ و از آن ره مگست
بیامد درفش همایون شاه
هم آراسته این تو با من براه

بخواهیم من چاره ساختن
سپه را بحصن اندر انداختن
چنان کرد قارن که او دید رای
خود و لشکر نامور آمد ز جای

چو روی هوا گشت چون آبنوس
[illegible]
[illegible]
نهادند بر کوهه پیل کوس

گزیده کنامی او را شش هزار
همه کار دیده گه کارزار
ز خشکی بدریا نهاد اندر روی
همه نامداران پرخاشجوی

چو نزدیک دریا رسیدند باز
جهانگیر قارن گو سرفراز
سپه را بشیروی بسپرد و گفت
که من خویشتن را نخواهم نهفت

شوم سوی دژ با زبان پیغمبری
سپاهم بود و مهر انگشتری
بچاره مگر بر شوم بر فراز
از آن پس همه کار سازم بساز

چو بر دژ شوم بر فرازم درفش
درخشان کنم تیغهای بنفش
شما روی یکسر سوی دژ نهید
چو من بر خروشم دمید و دهید

سپه را به نزدیک دریا بماند
بشیروی شیر اوژن و خود براند
بیامد بنزدیک دژ در رسید
سخن گفت و دژدار از و آن شنید

سخن گفت و از کوه شاه چین
بیا تا مه کت نمایم چنین
مرا گفت رو نزد دژبان بگوی
که روز و شب آرام و خفتن مجوی

تو با او بد و نیک در یار باش
نگهدار دژ باش و بیدار باش
که آید درفش منوچهر شاه
سوی دژ فرستد یکی را براه

شما را بپاسید و نیرو کشید
کمر گاه و سپاه مرا بشکنید
چو دژبان سخنهای قارن شنید
همان مهر و انگشتری را بدید

همانگه بدژ در گشادند باز
ندانست ایچ آشکارا ز راز
نگر تا سخن گوی دهقان چه گفت
که راز دل او بدان اندر گرفت

مر او تور را بندگی پیشه باد
باندیشه زان باز دل شاد باد
ز نیکی و بد آنچه باید بدن
همه دژ بپا سا بباید زدن

چو دژدار با قارن رزمجوی
یکایک بیاراد نهاد اندر روی
به پیکار بر مهر نوشین نهاد
بداد او که او سر فرو برده باد

چنین گفت با جنگی پلنگ
بکاری بر آهنر بچه تیز چنگ
ندانسته در کار تندی مکن
ببیندش ... پیش تا بنی

پژوهش نمائی سرش را کمین
بزرگی نهاده سخن با زمین
که بر در بود دستها را بشمنی
تو از آن که دستار بر ما افکنی

ز دیوار کی صد تیر معبر
پژوهش چه نمود در کمد نفسر
پژوهش نبیند کمرو هیچ باد
حصاری بدان گونه بر باید داد

چو شب روز شد قارن رزمخواه
درفش سپه را ز برج خورد راه
خروشید و بنمود یکی نشان
بشیروی که تا هر کجا گردنکشان

چو شیروی بدید آن درفش کیی
به پوشید آهن تا پهلوی
در حصن بگرفت و بر در نهاد
سر از ز خون برسر افسر نهاد

تو خورشید تابان زگردون کشید
نه در بود پیدا نه زنهار بر
درخشید بیدادش با خون آب
خروش سواران و فریاد خواب

... بدست قارن زیک دست تیغ
همی گشت زان ناله حصیر
همی و دریا سر اندر سحاب
نه در بود پیدا نه کشتی بر آب

چو خورشید ... زمین ... گشت
چو آن دژ نمود ... نهفت
زخون دژ و دشت کوه همچون شده
همان تا گهر کوه جهیحون شده

سپاس از خداوند پیروزگر
کز اویست نیرو و زور و هنر
همه نیک و بد زیر فرمان اوست
شما جان بیارام پیمان اوست

گشاینده بندهای بدی
همش راستی و هم فره ایزدی
همی بر فریدون از او آفرین
خردمند پدر شاه ایران زمین

نماینده رازهای نهان
فروزنده تاج و تخت مهان
نمایم کنون گردش روزگار
ز پیکار دیگر برآسود کار

به نیروی شاه او فرو بندگران
گشاده شد از دست افسونگران
سرانشان بریدم به شمشیر کین
بشستم ز قومان روی زمین

همان نیز آلان دژ آمد بدست
ز توران یکی ناسزا گشت پست
همه یکسره بسته ما جان ما
بیایم کنون بخت پیوسته باد

سوی دژ فرستاد شیروی را
همان جهرم و گرد جهانجوی را
ز پیلان گرانمایگان خواسته
بیاراست درگاه با خواسته

سپهدار و لشکر به هامون کشید
ز دروند پیش فریدون کشید
بفرمود تا کوس و رویینه نای
ببردند در پیش پرده‌سرای

چو آمد به نزدیک او شهریار
نیا را بدیدار او شد نیاز
برآمد ز درگاه آن گرنای
سراپرده جنبید و بیکند ز جای

همه پشت پیلان پر از زر و تخت
بیاراست سالار پیروزبخت
همه مهر زرین و دیبای چین
که هر یار آراسته هم چنین

ابا گونه گونه درفشان درفش
جهانی شده سرخ و زرد و بنفش
ز دریای گیلان چو ابر سیاه
دمادم بیامد رسیده سپاه

به زرین ستام و به زرین کمر
بجیده ز رکیب و به زرین سپر
ابا گنج پیلان با خواسته
پذیره شدند را بیاراسته

چو آمد به نزدیک شاه و سپاه
فریدون بیامد پیاده به راه
ابا خیل ایران سپه پیش گاه
همه طوق زرین و جنگی کلاه

پس پشت شاه اندر ایرانیان
دلیران همه یکسر چو شیر ژیان
پس پشت پیلان اندران شیر پیر
پسندیده پیلان یلان دلیر

درفش فریدون چو آمد پدید
سپاه منوچهر صف برکشید
پیاده شد از اسب سالار نو
درخشنده نو آیین پر از بار نو

زمین را ببوسید و کرد آفرین
بر آن تخت شاه و کلاه مهین
فریدون بفرمود تا برنشست
ببوسید دستش و رویش ببست

بیامد بگاه و فرستاد کس
ببوسیدم پیرم که ز رو دارد پس
که سالم آمد به ز هندوستان
بدریا و آن رزم جادوستان

بیاورد چندان ز زر و خواسته
ابی آنکه بد شاه از او خواسته
که [illegible] راه مهتر نه دشمنا
ز زر نیاورد هر هزاران هزار

چو آمد به نزدیک شاه جهان
ثنا کرد بر شاه پیش مهان
چو او را بدید آن جهان شهریار
نشاندش بر خویش شه برسر بر

بنام ایمن گفت شاه کهن
کلاه منوچهر بر تر سخن
نبیره [illegible] کنون مسند تو
که [illegible] ز شمشیر [illegible] تو

مرورا بهر کار شو یار ور
چنان کن که از تو بماند هنر
گرفت او یکایک [illegible]
مر او تا [illegible] جهان [illegible]

پس آنگه سوی آسمان کرد روی
که ای دادگر داور راستگوی
[illegible]
[illegible]

همی داد دادی و دیهیم [illegible]
همه تاج دادی هم انگشتری
همه کام [illegible]
[illegible]

از آن پس [illegible] اندرین جای تنگ
[illegible]

سپه آگه شد چو آگه شد از پشت خویش   گسسته شد و دیگر افتاد رای
تهی شد ز گیتی سر نامدار   گریزان همی رفت سوی حصار

سپه اندر آمد سپاه منوچهر شاه   دوان و دمان برگرفتند راه
چنان شد ز بس کشتگان دشت   گر آنجا رسید راه دشوار گشت

برآن خشم کو پیش بدساله رو   نشست از بر جرمه تیز رو
بیفکند برگستوان و بتاخت   بگرد اندر آمد اندر شتافت

رسید آنکه شد بر شه روم   فروشید کای مرد بیداد شوم
سپه اندر آمد سپاه منوچهر شاه   دوان و دمان برگرفتند راه

جهان شد ز بس کشتگان رود   گر آنجا رسید راه دشوار گشت
بکشتی برادر ز بهر کلاه   کلاه یافتی چند پوئی به راه

کنون تاج بیت آوردم این شاه بخت   بیا برآمد این خسروی تاج و تخت
ز تاج بزرگی گریزان مشو   فریدون شب کاهی یادگار تو

ز رنجی که بر بیهده آمد بیار   بر نیکی کنون برش برکنار
گرش بار خواهیست خود کشته   وگر بر نیایان هست خود رشته

همی یافت اسپ اندرین تک و پوی   بیکایک به نزدیک سپه اندر روی
یکی تیغ زد تیز بر گردنش   بدو نیمه شد خسروانی تنش

بفرمود تا همه سپاه برگشتند   به نیزه برابر بر افراشتند
همه لشکر سلم همچون رمه   رسیدند از پیش مرد ارجمند

بگفتند تا ای شاه منوچهر شاه   شنود که ما با زیان سپاه
بگوید که گویند تا چاکریم   زمین جز به فرمان تو نشمریم

گروهی خداوند بر چار پای   گروهی خداوند کشت و سرای
نه بر آرزو رزم خواه آمدیم   یکایک به فرمان شاه آمدیم

کنون سر به سر شاه را بنده ایم   ولیکن جان به مهر وی آکنده ایم
برآمد جهان کام کرد او رزم خواست   چو کونه کند رای او پادشاست

سران یکسره پیش شاه آمدیم   جهان ما همه یکسره آمدیم
گرش رای کین است خون ریختن   ندرد مرا سر و تن آویختن

بگفتند ما سخن هرکس یار خویش   سپهبد از خیره بدو و روی خویش
چنین داد پاسخ که من کام خویش   بخاک افکنم کم نیاید خویش

هر آن چیز کان نزد اهریمنیست   همه راه اهریمنی و بدیست
سراسر ز دین و از زمین دور باد   بدی بر تن دیو رنجور باد

شما گر همه کینه وار آمدید   وگر کر و تند دیدار آمدید
چو پیروز گر دو مان دستگاه   بکند کار رستم همچون گناه

کنون گاه داد است و بیداد رفت   سرکشی و [illegible] از دست
همه مهر جوئید و افسون کنید   ز تن آلت جنگ بیرون کنید

خردمند باشید و پاکیزه تن   گرافت همه یک [illegible]
بجائی که جانست آباد بوم   اگر تور و چین است اگر هند و روم

سرو پیش مند اند بازنان جایگاه   به نیکوئی بازنان دستگاه
بفرمود آنکه زیر بره سرای   گرامی پهلوانان فرخنده رای

از [illegible] بس [illegible] سر نیزه چون   کسی گشت [illegible] نیکو
از آن پس چنین گفت تا کس   نهادند یک یک سر اندر زمین

[illegible] ساز جنگ   به بر [illegible]
همه جوشن و ترگ برگستوان   چو کوپال و خنجر [illegible]

[illegible]   سر شاه [illegible]
یکی با [illegible] تر [illegible]   تو هم از جنگ و از چاره [illegible]

[illegible]   [illegible]
[illegible]   وگر یاد کرد از شنام [illegible]

سرافراز [illegible] پیش و کنج — بپیچید و دم را نشانده رنج
فراز سرت [illegible] کاسته — ازو ایمنی [illegible]

جوان [illegible] گفتند در هر چه بود — [illegible] بود
[illegible] شیر [illegible] — [illegible]

چو بر گفت اندر [illegible] جهان — برو بر بزرگان [illegible] روان
همه [illegible] ایران روی زمین — [illegible] آفرین

که [illegible] پای تو [illegible] — تو را داد آیین تخت و کلاه
تو را باد [illegible] بخت روان — همان [illegible]

دل ما یکایک به فرمان تست — همان جان ما زیر فرمان تست
که [illegible] تاج و گاه — تو را زیبد آیین تاج و کلاه

جهان پهلوان سام بر پای خاست — [illegible]
[illegible] — ز تو [illegible]

چو بر [illegible] شاه ایران [illegible] — که [illegible] شیران [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] یزدان نگهدار باد — دلت [illegible] بیدار باد
[illegible] — [illegible]

زمین [illegible] خاک پای تو باد — همان تخت فیروز جای تو باد
[illegible] — به آرام [illegible]

ازین پس [illegible] — تو را [illegible]
[illegible] — [illegible]

مرا [illegible] سام [illegible] — [illegible]
چنین [illegible] — [illegible]

[illegible] — بسی [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — چو بازی [illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] شبستان [illegible] — [illegible]

ازو [illegible] — [illegible]
[illegible] — که خورشید چهره [illegible]

ز سام [illegible] — [illegible] جهان [illegible]
[illegible] — نگاری چو خورشید [illegible]

[illegible] — ولیکن همه موی او بد سپید
[illegible] — [illegible] بر سام [illegible]

شبستان [illegible] — همه پیش او [illegible]
یکی سام [illegible] — که فرزند پیر آمد [illegible]

[illegible] — بر پهلوان اندر آمد [illegible]
چو آمد بر پهلوان [illegible] — زبان [illegible] آفرین [illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] پهلوان [illegible] — نباید [illegible] دل

[illegible] — [illegible]
از آن [illegible] — چنین بود بخش تو [illegible]

سپهدار با نیروی آن خواسته / بدرگاه شاه آمد آراسته
ببخشید شه خواسته بر سپاه / نشست از بر تخت زر با کلاه

بفرمود با منوچهر شاه / چو ده روز ماند ده از مهر ماه
بدست خودش تاج بر سر نهاد / بسی پند و اندرزها کرد یاد

چو این کرده شد روز برگشت بخت / به پژمرد برگ کیانی درخت
کناره گزید از بر تاج و گاه / نهاده بر خود سران سپاه

همی زار زمان زار بگریستی / به دشواری اندر همی زیستی
چنین گفت کای نامور شهریار / بمویه همی هر زمانی بزار

چو بگذشت تاریک شد روز بین / از آن سه گرانمایه آن سوزنا
بزاری چنین گشته درویش رنج / بکینه نگینه برانداخت رنج

هم آمد بدخویی هم کردار بد / بروی جوانان چنین بد رسید
نپویند فرمان من لا جرم / جهان گشت بر هر سه برنا دژم

پر از خون دل و پر ز آب دو روی / چنان تا زمانه سرآمد بروی
فریدون بشد نام ازو ماند باز / برآمد چنین روزگاری دراز

همی تنگ شاهی مر ورا استی / گر آری پسر بود در خوشی
منوچهر بنهاد تاج کیان / بزنار خونی ببسته میان

بر آیین شاهان یکی دخمه زد / همه زر سرخ و همه از لاجورد
یکی تخت زرین بر آیین نهاد / ببالاش یک تخت زرین نهاد

بخوابانده شه را بر افروخت بخت / تو گفتی ببند شاه فیروز بخت
در دخمه بربست بر شهریار / شد آن دردمند جهان خوار و زار

یکی هفته با سوگ بنشست شاه / ابا سوگواران سراسر سپاه
جهان را سراسر فسون است و باد / تو نیست مرد خردمند شاد

چو کرد او به تو پس بر بستر گرم / فسونست او کی نماند بجز دم
اگر شهریاری اگر زیردست / چو تو از جهانی نفس را که است

یکایک همی پرورش بی نیاز / چو کوتاه عمر و چه عمر دراز
چو هر داده باز خواهی ستد / چو غم گر نباشد همی بود

بپرورد خوبی روش نجات / بجا بازماند او دولت شتاب
خنک آنکه زین نیکویی یادگار / بماند اگر بنده گر شهریار

پس آنگه چه کیهان نبد بنشستند / [illegible]
[illegible] / همه تیره و سوگ بر داشتند

بهشتم بیامد منوچهر شاه / بسر بر نهاد آن کیانی کلاه
ز درجای و دیبا و افسون پست / همه سالیان انجمن شد ز دست

همه پهلوانان روی زمین / یکی بر آن شاه بر آفرین
چو دیهیم شاهی بسر بر نهاد / جهان را سراسر همه مژده داد

بداد و دهش بود مردانگی / به نیکی و پاکی و فرزانگی
منم گفت بر تخت گردان سپهر / همه از روز جنگ نکوهیده مهر

فروزنده گاه و فرازنده تیغ / نگیرم ز ... بدارم دریغ
گه رزم دریا و دست منست / دو گیتی رزم آتش ... نشست

... بر بدوست کوته کنم / زمین را ز کین ... تیغ
ز دارای گرزه نمایند تاج / فروهیم ملک همه تخت و تاج

بان هنرها یکی بنده ام / جهان آفرین را ستاینده ام
همه دست بر روی گریان زدند / همه بستان ... یزدان زدند

... فریدون ... / ... ...
ازو تاج و تخت و ازو کینه باد / ازو گنج و فرمان ازو ویم کلاه

نگیرد ... / ... باد و ...
ستانم ز رنج و دروش ... / ز ... دشمنی ...

چو بیدار شد موبدان را بخواند / ازان در سخنها ابا او براند
بر ایشان بگفت آنچه دید و جواب / چه دانید اندر کار ملایان بد

بگویید کف اندرین بیشه داستان / خرد را بدین هست هم داستان
که خشنود است او و گرد کی بود / گرفته ره سرها و مهر و کنون

هر آنکس که بوده ز پیر و جوان / نهان ماند و رشت از بر پهلوان
که هرکو ز یزدان بود پاسبان / نباشد به هر کار ریگی شناس

چو در خاک و بر سنگ شیر و پلنگ / چو ماهی به دریا نهان با نهنگ
همه بچه را پرور تیغ اند / ستایش به یزدان رسانیده اند

ز نیمهان نیکی و مهرش تکی / نیابد که بچه ز بن بفکنی
ز موی سپیدش بدان آهنی زیبک / شبی روشن او را که از تنگ

مگر آنکه من بی‌گنه زنده نیست / به پاداش و بر پشت او دیه‌ست
چنین بود تا گشت ره بگار / نکرد و ز سرها و گرز و آب

چو یزدان کنون سوی پوزش گرای / که اویست روزی ده رهنمای
چنان شد که روزی که پیوست / به سوی کوه البرز پر بود دوان

چو شب روز شد رای خواب آمدش / ز اندیشه دل را یکی تاب آمدش
چنان دید در خواب کز کوه هند / درفشی برافراختی چون بلند

غلامی پدید آمدی خوب روی / سپاهی گران از پس پشت اوی
به دست چپش بر یکی موبدی / سوی راستش نامور بخردی

یکی پیش سام آمدی زان دو مرد / زبان برگشادی به گفتار سرد
که ای مرد بی‌باک ناپاک رای / دل و دیده شستی ز شرم خدای

مر او را چه گر مرغ شاید همی / ترا پهلوانی چه باید همی
گر آهوست بر مرد موی سپید / ترا ریش و سر گشت چون خنگ بید

همی نزد مردان ترا ... / که او بهره موی سپیدی نهاد
پس از آفریننده بیزار شو / که در تنت هر روز رنگی نو

پسر گر به نزدیک تو بود خوار / کنون هست پرورده کردگار
کزو مهربان‌تر ورا دایه نیست / ترا خود به مهر اندرون مایه نیست

ز خواب اندرون برخروشید سام / چو شیر ژیان کاندر آید به دام
بترسید از خواب از روزگار / در آمد که گفتی که آموزگار

چو بیدار شد سام لشکر بخواند / سران سپه را همه برنشاند
بیامد دمان تا بر کوهسار / که گنج خود کنده بود استوار

چو پیدا آمد آن سنگ سر برفراز / که گفتی ستاره بخواهد بسود
نشستی از آن برکشیده بلند / که تا ماه و کیوان بر آن برزند

نشیمی برو از شاخ صندل و عود / یک اندر دگر بافته چوب عود
بدان سنگ خارا نگه کرد سام / بدان هیبت مرغ و هول کنام

یکی کاخ بد تارک اندر سماک / نه از دست رنج و نه از آب و خاک
نشسته چو ماه ... از سام / بیاموخت برگشت ... [illegible]

برو آفرین کرد و گسترد ... / بمالید رخساره کان بر زمین
گرازان بدان کوه سر ... / ز هر جا ... اندر ... [illegible]

بدانست کو داد گر داور است / توانا و از برتران برتر است
ره بر شده جست کامد ... / ز ... بر نشان پایگاه

همی گفت کای برتر از جایگاه / ز روشن کمان تیر و خورشید و ماه
به پوزش ... نگفتی / ... توانا ... کندم

ازین بی‌گمان بنده را دست گیر / برین بیگنه را کن دل نوپذیر
... گرد بر پشت ... / ز ... هر ... نیست

همی کرد ... سیمرغ با زال فرزند کرد / بدانست چون سام دید و گروه
... پیدا ... مرغ / تو از ... مرغ ... بود

بدین بچه ... گر بیابی پسند مکن تا سپاسی بود ...
فرود آمد از تخت سام سوار به پرده درون ...
چو فرزند را دید مویش سپید بشد از جهان و جان ناامید
بترسید سخت از پی سرزنش شد از راه دانش بدیگر منش
سوی آسمان سر برآورد راست ابا کردگار ...
که ای برتر از کژی و کاستی بهی زان فزاید که تو خواستی
اگر من گناهی گران کرده‌ام و گر کیش آهرمن آورده‌ام
به پوزش مگر کردگار جهان به من بر ببخشاید اندر نهان
بپیچید همی تیره جانم ز شرم بجوشد همی در تنم خون گرم
چو آیند و پرسند گردنکشان بپرسند ازین بچهٔ بدنشان
چه گویم که این بچهٔ دیو چیست پلنگ دو رنگست یا خود پریست
بخندند بر من مهان جهان ازین بچه در آشکار و نهان
ازین ننگ بگذارم ایران زمین نخواهم برین بوم و بر آفرین
بگفت اینکه بخشم بتابید روی همی کرد با بخت خود گفتگوی
یکی کوه بد نامش البرز کوه بخورشید نزدیک و دور از گروه
در آن کوه سیمرغ را خانه بود در آن جای او طفل بیگانه بود
بفرمود تاش ... بردند ازان بوم و بر دور بگذاشتند
نهادند بر کوه و گشتند باز برآمد برین روزگاری دراز
چنان پهلوان زادهٔ بی‌گناه ندانست رنگ سپید از سیاه
پدر مهر و پیوند بفگند خوار جفا کرد بر کودک شیرخوار
یکی داستان زد برین نره شیر کجا کرد بچه ز پستان سیر
اگر مهر بودی ترا خون دل دادمی سپاس ایچ بر سرت ننهادمی
که بر خوردن از مهر چون دل بود دلم زین سخن گر همی بسملی
چو سیمرغ را بچه شد گرسنه به پرواز بر شد بلند از بنه
یکی شیرخواره ز خورشید دید زمین را چو دریای جوشنده دید
ز خاراش گهواره و دایه خاک تن از جامه دور و لب از شیر پاک
بگرد اندرش تیره خاک نژند بسر برش خورشید گشته بلند
پلنگش بدی کاشکی مام و باب مگر سایه یافتی ز آفتاب
خداوند مهر آن سیمرغ را نکرد او بخوردن ازو رای تیز
فرود آمد از ابر سیمرغ و چنگ بزد برگرفتش از آن گرم سنگ
ببردش دمان تا به البرز کوه که بودش بدانجا کنام گروه
سوی بچگان برد تا بشکرند بدان ناله زار او ننگرند
ببخشود یزدان نیکی جهان یکی مهر آمد اندر نهفت
بسام نریمان رسید آگهی ازو ... فروهی
نگه کرد سیمرغ با بچگان بدو خیره خون از دو دیده چکان
شگفتی بر آن بر گرفتند مهر بماندند خیره بدان خوب چهر
چو سیمرغ او را بدید نیکو ز دور ... را ...
شکم گرسنه داد او را بخفتند ...
شکاری که نازکتر آن برگزید که بی‌شیر مهمان همی خون مکید
بدان کوه تا روزگاری دراز برآورد ...
چو آن کودک خورد پیدا گرفت بران کوه ... گذشت
یکی مرد شد چون یکی زاد سرو برش کوه سیمین میانش چو غرو
نشانش پراگنده شد در جهان به نیک و به بد کی بماند نهان
همی ... ... نه ... بود
... ز کشور هندوان یکی ... ...
... ... شاخ برومند ...

چو بشنید پیغام شاه بزرگ / زمین را ببوسید سام سترگ
درفش منوچهر چون دید سام / پیاده شد از اسپ بگذارد گام
بیکدست قارن بیکدست سام / نشستند روشن دل و شادکام
بدین برز و بالا و آن خوب چهر / تو گفتی که آرام جانست و مهر
ندیدست جز مرغ و کوه و کنام / کجا داند آیین مردان تمام
سرانجام گیتی و سیمرغ و زال / تو گفتی که بستند هر دو بهال
یکی کوه دیدم سر اندر سحاب / سپهرست گفتی نه خارا و آب
نشد راه بر کوه از هیچ روی / دویدم بسی گرد او پوی پوی
ابا داور پاک گفتم به راز / که از چارهٔ خلق خود بی نیاز
یکی بنده ام با دلی پر گناه / بر تو خداوند خورشید و ماه
توانی بدین مرغ پرورده را / بخواری و زاری بیاورده را
رسان باز با من مرا شاد کن / از اندیشه ها این دل آزاد کن
بفرمان یزدان چو این گفته شد / نیایش همان گه پذیرفته شد
ز کوه اندر آمد چو ابر بهار / تن زال بگرفت اندر کنار
ز سهم وی و بچه و پور خویش / خرد در سرم جای کم بود بیش
بیاورد فرزند چون دایه / که در مهر باشد ورا مایه
من آورده ام تیزتر در جهان / همه آشکارا بکردم نهان
بجویید تا اختر زال چیست / بدان اختر از بخت سالار کیست
ستاره شناسان همه موبدان / گرفتند پیدا ز اختر نشان
چو بشنید شاه این سخن شاد شد / [illegible]
یکی خلعت آراست شاه زمین / که کردند گردان بدان آفرین
زبرجد طبقهای فیروزه جام / چو زر و چه سنگ و چه از سیم خام
همان جوشن و ترگ و برگستوان / همان نیزه و تیغ و تیر و کمان

فراز آمدش پیل بر زال زر / نشاندند ... بهر سپاس نگار
سوی تخت ایوان شاه آمد بگاه / چو دیهیم دارد و چون ...
گذاران بیاورد سالار بار / ... بماندند ... و شهریار
که فر کیان دارد و چنگ شیر / دل هوشمندان و روشن ضمیر
دل هوشمند از خداوند کیست / ... همه از اختر ... چیست
نگاه یک هنر سام گوید که عیب / ز ... جای نهفت
... بچه مرغ زال / ... سپار رمال
مرا ... که بوده راست / ... جان ... خواست
رسیده بهر جای برگان تو / ... جز ... بیاو
امید بخشایش است و بس / بجز تو کز ... دست رس
همی چرم پوشد بجای حریر / خورد گوشت هنگام پستان شیر
بدید مهر ... روانش مسوز / ... بخشش ... فیروز
یکی پر بزد مرغ بر شد بابر / همی حلقه زد بر سر مرد گبر
ز ... جهان پاک و ... / دو دیده ... لب ... شد
ز بانم بر او همه ستایش گرفت / ... مرغ ... ماز ... شگفت
... فرزند خود باز گشت / ... کار باساز گشت
... / ستاره شناسان و هم بخردان
چو گیرد بلندی چه خواهد بدن / ... بر ... ان
که آن پهلوان ... / سر ... هشیار ... دار
[illegible] / ... از ... بند
ز سهمان تازی ... / ز شمشیر هندی ... نیام
همه از مشک و کافور و هم زعفران / همه ... فرمان ...
همان تخت فیروزه با تاج زر / همان مهر یاقوت ...

چنین گفت سیمرغ با پور سام — که ای رنجه دیده نشستن کنام
ترا پروریده یکی دایه ام — همت دایه ام نیز سرمایه ام
نهادم ترا نام دستان زند — [illegible] سیمرغ [illegible]
ز ره مهر و ساز سیمرغ [illegible] — که با تو پدر ساخت دستان و بند
بدین نام چون بازگردی بجای — بدان نامت خوانند با رهنمای
پدرت آن یل پهلوان جهان — ترا داد و ترک از میان جهان
بنیکو نفس زند چون آمدست — ترا از تر دایه آب روان آمدست
پدر را باشد اکنون که بر رزم هست — بی آزار تر و نیک او آرزوست
جهان چون ز سیمرغ بشنید این — پدر را بشیب بود اندرو کین
بر آواز سیمرغ گفتی سخن — فراوان سخن بود و دانش کهن
اگر چند مردم ندیده بدون — ز سیمرغ آموخته گفت و گوی
زبان خوب بود و ورای درست — بدانش تیر یاری ز یزدان بجست
بسیمرغ گفت ای گه و ستاینش — که سیر آمدستی همانا ز جفت
ستاره بدخشان کام من است — دو پر تو فر کلاه من است
سپاس از تو دارم بسی از نکو کار — که آسان شدم از تو دشوار کار
چنین داد پاسخ که گر تاج گاه — که بینی تو رسم کیانی کلاه
ترا بودن ایدر مرا در خور است — ولیکن ترا آن ازین خوشتر است
ز آزردنی دور دارم ترا — سوی پادشاهی گذارم ترا
که در زیر پرت بپرورده ام — ابا بچگانت برآورده ام
ابا خویشتن برکشی پر من — همیشه بود سایه فر من
همانگه بیاید چه این سپاه — بیا از دست رستم در چاپکا
ز جاه و ز دستور و از ست آیی — گرا مهر پرور ز بخارا بسر
چو برداشت آورد شیرد پدر — بسیمرغ بر زیر پرش بسوی
گرت هیچ دشمن بروی آورند — زنیک و بد گفتگوی آورند
که فرمان بجا [illegible] — به هر نیک و بد باوران یاوری
بنش کرده بر مهر پرو آتشش — گر از آن بر ابراند از آتشش
فرامش مکن مهر دایه ز دل — که در دل مرا مهر تو داک سال
پس آنگه سرا پای کودک بدید — همی تاج و تخت کیی را سزید
تنش پهلوان و رخش چون نگار — پدر چون بدیدش بنالید زار
سپهبد بر و بازو کان قیر گون — چو پسته دو لب رخ بمانند خون
بجز مغز پیرون نکوهش نبود — بدی را کیرش پژوهش نبود
دل سام شد چون بهشت برین — بر و پاک فرزند بر آفرین
بگفتا که پسر دل بی بیم کن — گذشته مکن یاد ای خون گرم کن
منم کمترین بنده یزدان پرست — از آن پس که آوردمت با بدست
پذیرفتم از خدای بزرگ — ولی از تو هرگز ندارم ستم
بجویم هوای تو از نیک و بد — ازین پس چه خواهی بجانان سزد
نشستنگه آن پهلوانی قبای — بپوشید از کوه و بگذار و بای
گرت ده لب و شادکام آمدند — خروشیدن کوس با کرنای
سپهبد پیش سام آمدند — ابا پهلوانی فرود آمدند
ازان آگهی شد بمنوچهر شاد — همه زنده گان آفرین کرد یاد
[illegible] گفت کای پهلوان [illegible] — شنودی از آن [illegible] سام [illegible]
بفرمایش تا سوی شهر [illegible] — شود زود و ساخته کند خواستار
[illegible] سوی گاه [illegible] — [illegible]
[illegible] — چو آیین افسر و پرستان شدند
[illegible] — تیار [illegible] تاجستان
فرود آمد از اسپ سام [illegible] — [illegible]

اگر پرورانم ز پرورده گاه — چنین پروراند مرا کردگار
ز گل بهرهٔ من بجز خار نیست — ازین با جهاندار پیکار نیست

ستاره شمر مرد اختر گرای — چنین رای زد اختر گرای
کجا مر ترا باشد آرام گاه — همه ایدر سپاه و هم ایدر کلاه

گذر نیست بر جنگ جویان سپهر — هم ایدر بباید گذاران بهر
بدو گفت پرداخته دل سربسر — بپرداز و پرداخته بهر ره بر

کنون کرد خویش اندر آمد گروه — سواران مردان دانش پژوه
بیاموز و بشنو ز هر در سخن — بیابی ز هر دانشی رای

ز خورد و خور بخشش بیابی هیچ — همه دانش و داد و دادن بسیج
تو فرزندی و یادگار منی — بهر کار دستور و یار منی

امیدم چنانست روز شمار — که از بخت و دولت شوی بختیار
بگفت این و برخاست آوای کوس — هوا قیرگون شد زمین آبنوس

خروشیدن زنگ و هندی درای — [illegible]
[illegible] — [illegible]

ابا سی هزار از دلیران کار — چو شیران جنگی گه کارزار
سپهبد سوی جنگ بنهاد روی — جهان شد ز [illegible]

بشد زال با او دو منزل براه — بدان تا پدر چون گذارد سپاه
پدر زال را تنگ در برگرفت — شگفتی خروشیدن اندر گرفت

همان زال با دیده پرخون نشد — برخ بر همی خون دل برفشاند
بفرمود تا بازگردد ز راه — شود شادمان سوی تخت و کلاه

بیامد پراندیشه پور سام — که خود چون زید تا شود نیکنام
نشست از بر نامور تخت شاه — بسر برنهاد آن دلفروز تاج

ابا یاره و گرزهٔ گاو سر — ابا طوق زرین و زرین کمر
ز هر کشوری موبدان را بخواند — ز گیتی همی زان سخنها براند

ستاره شناسان و دین آوران — سواران جنگی و کین آوران
شب و روز بودند با او بهم — زدندی همی رای بر بیش و کم

چنان گشت زال از پس آموزش — که گفتی ستاره است از آموزش
ز خوبیش بیدار شد مرد و زن — چو دیدی شدندی بدو [illegible]

هرانکس که تیریک زان دو رزم — کمان [illegible] بند کافور [illegible]
بدینسان همی گشت گردون سپهر — ابر سام و بر زال گسترده مهر

خداوند روزی جهان کردگار — [illegible]
[illegible] — که در پادشاهی جهانید باد

برون رفت با ویژه گردنکشان — که با او یکی بودشان رادمان
سوی کشور هندوان کرد رای — جهان [illegible]

بهر جا بیگاهی بیاراستی — می و رود و رامشگری خواستی
[illegible] — برآیین [illegible] سرای سپنج

ز زابل بکابل رسید آن زمان — گذاران خندان [illegible]
یکی پادشا بود مهراب نام — [illegible] دست با گنج [illegible]

ببالا بکردار آزاده سرو — برخ چون بهار و برفتن تذرو
ز [illegible] — دو کتف یلان و هش موبدان

ز ضحاک تازی گهر داشتی — ز کابل همه شهر بر داشتی
همی باژ بر ساله برسام داد — که او جز [illegible]

چو آگه شد از کار دستان سام — ز کابل بیامد بهنگام بام
با گنج و [illegible] و آراسته — غلامان و هرگونه آراسته

ز [illegible] — ز دینار و زربفت و خز و حریر
[illegible] تاج پر گوهر [illegible] — یکی طوق زرین زبرجد نگار

بمهر منوچهر عهدی نوشت — سراسر ستایش بسان بهشت
ز کابلستان تا بکشمیر و هند — روا ر و خبان تا بدریای سند
ز زابلستان تا بدان روی بست — بنوی نوشتند عهدی درست
چو این عهد و خلعت بیاراستند — بسالار اسپ جهان پهلوان خواستند
چو این کرده شد سام برپای خاست — بگفت ای گزین مهتر راد و راست
ز ماهی باندیشه تا چرخ ماه — چو تو شاه ننهاد بر سر کلاه
بمهر و برای و بعقل و هنر — زمانه همی از تو رامش برد
همه گنج گیتی بچشم تو خوار — مبادا ز تو جز نام تو یادگار
فرود آمد و تخت را داد بوس — ببستند بر کوهه پیل کوس
سوی زابلستان نهادند روی — نظاره بدو بر همه شهر و کوی
چو آمد به نزدیکی نیمروز — خبر شد بزال گیتی فروز
بیاراسته سیستان چون بهشت — گلش مشک سارا و زر و گوهر خشت
بسی زعفران و درم بخیشند — بسی مشک و دینار بر بخیشند
یکی شادمانی بد اندر جهان — سراسر میان کهان و مهان
هر آنجا که بد مهتری نامجوی — بگیتی سوی سام بنهاد روی
ابا هدیه و لب پر از آفرین — ز داد ار بر پهلوان زمین
که فرخنده فر باشد این نوجوان — بدان تازه وان نامور پهلوان
چو بر پهلوان آفرین خواندند — ابر زال زر گوهر افشاندند
نوازید سام و بزرگان همه — چو کهتر چو گردنکشان رمه
کسی کو بخلعت سزاوار بود — خردمند و بر جهاندار بود
برانداز ایشان خلعت آراستند — همه پایه برتری خواستند
پس آنگاه سام از پی کار خویش — هنرهای شاه آوران بیش
جهاندیده کارآزمایان بخواند — سخنهای بایسته چندی براند
چنین گفت با موبدان و ردان — که ای پاک هشیار دل بخردان
چنین است فرمان هشیار شاه — که لشکر همی راند باید براه
سوی گرگساران و مازندران — همی راند خواهم سپاهی گران
دل و جانم ایدر بماند همی — ز مژه فرو خون دل ریزد همی
بگاه جوانی و کند آوری — همی پند ده ساختم داوری
پسر داد یزدان ببیند خستم — ره دانش و پند نشناختم
گرایده سیمرغ برداشتش — همان آفریننده نگذاشتش
بپرورد تا شد چو سرو بلند — مرا خوار بد مرغ را ارجمند
چو هنگام بخشایش آمد فراز — جهاندار یزدان بمن داد باز
جهانرا سپردم به آموزشش — روان از خرد تا برافروزشش
بدانید کاین یادگار منست — به نزد شما زینهار منست
گرامیش دارید و پندش دهید — همه رای و راه بلندش نهید
گر من رفت خواهم بفرمان شاه — سوی دشمنان با سران سپاه
سوی زال کرد آنگهی سام روی — که داد و دهش کن و فرمانجوی
چنان دان که زابلستان جای تست — جهان سر بسر زیر فرمان تست
ترا خان و مان باید آبادتر — دل دوستانت همی شادتر
کلید در گنجها سوی تست — دلم شادمان بر کم و بیش تست
همه پیش شهر چه باید بکار — چنان کن که آید ورا خواستار
بس آنگهی گفت زال آن جوان — که چون زیست خواهیم اندر جهان
[illegible] ترا و — سخن آنچه سر کرد بر زنده داد
جدا پیش تر زین چرا داشتی — ندارم که آمد گه آشتی
[illegible] — چمیدن بخاک و چمیدن بخون
کنام نشست آمد و مرغ یار — جدا کرده ام بوم ز مرغان شمار

چو روشن دل پهلوان را بدوی
چنان گرم دیدند با گفتگوی
برآن کو آراسته شد گیتی نهان
تمامی که گرچه پس پرده بودش نهان

ز بالا و دیدار آهستگی
بیاراستگی هم به شایستگی
دل زال یکباره دیوانه شد
خرد دور شد عشق فرزانه شد

سپهدار تازی سر راستان
بگفتند یکسر همی داستان
از اندیشگان زال شد خسته دل
بدان کار بنهاد یکباره دل

که تا زنده‌ام جز به جفت نشست
همه چیز کردون نهفت نشست
عروسم نباید که رعنا شوم
بنزد خردمند رسوا شوم

همی بود پیچان دل از گفتگوی
که دیر آمد و شد از دیدن آب روی
چو خورشید تابنده اندر سپهر
دران کاخ آن پیر سر گرد مهر

چنان بد که مهراب روزی پگاه
برفت و بیامد دران بارگاه
که در گرد ماهی شبستان خویش
دو خورشید بد اندر ایوان خویش

بیاراسته همچو باغ بهار
سراسر پر از رنگ و بوی نگار
شگفتی بر او دار اندر بماند
همی آفرینش بر او بر بخواند

یکی سرو دیدار برش گرد ماه
نهاده بسر بر ز عنبر کلاه
بدیبا و گوهر بیاراسته
ابا آن پرستنده برخاسته

در پرسید پیش دخت مهراب را
ز خوشاب بگشاد عناب را
که چون رفتی امروز و چون آمدی
که کوتاه بادا ز تو چشم بدی

چه بود است ای پیر فرخنده نام
همی تخت یاد آمدش از کنام
چو مردی ما پاسخ رهی
ممی نامداران پسا رو همی

چنین داد مهراب پاسخ بدوی
کای سرو سیمین بر خوب روی
بگیتی ورا از پهلوانا گنج
ز زال آنکه بس جایگاه و سپهر

چو دستان شنیدش بر ایوان نگار
تو بیننده بزین چاو کشوار
دل شیر نر دارد و زور پیل
دو دستش بکردار دریای نیل

چو پرکاله آتش زر افشان بود
چو در جنگ شیر سرافراز نو
رخش سرخ مانند گلنار و خون
جوان سال بیدار دولت جوان

بکین اندرون چون نهنگ است
بجنگ اندرون شیر جنگ اژدهات
تن تنده خاک و کین بخون
ف تنده خنجر آبگون

سدید کی موکش زبید همی
تو گویی که الماس ریده همی
چو بشنید رودابه این گفتگوی
بر افروخت گلنار و گون

ولیکن یکی عیب پیر است زال
...
...
بزدود رنگ از رخش موی چال

چو بشنید دختر چنین گفتگوی
دگر که به تر تبر آهن فروی
چه نیکو سخن گفت ...
مهراب کی با پدر ...

دل از مهر داد دیو او سخت جای
تکاشه باشند بخت جای
ورا زنجیر ترک سپهبد بود
سیندید مهر این نیلوفر بود

بران بندگان پرستنده گفت
کر کبک و فواهمه تا نهفت
شما یک بیک رازدار منید
پرستنده و غمگسار منید

بدانید هر زال است چشم آهم
برآمدیش زال والا ز آن گیلم
چه ... ننیم ... پرستنده ...
شب ... مهر ... جو ...

یکی چاره باید همی ساختن
وانم جانم از رنج پرداختن
پرستندگان ... آمد ...
بسر کاره آمد ...

همه پاسخ او را بیاراستند
چو او هر سن از جای برخاستند
گراری ... ...
سرا فراز ... ...

بیاراستند ... تا گرد ... را بحقی
بیاشن بستان چه ... گزین
بیار ... دیس ... ...
... بادر ... پیرزن ...

[illegible] هر چه بودند پیشش بپای / بیاورد با خویشتن سوی راه
چو آمد بدستان سام آگهی / که زو پادشاهی آمد ایدر همی

پذیره شدش زال و بنواختش / به آیین یکی پایگه ساختش
سوی گنبد فیروزه باز آمدند / گشاده دل و بزم ساز آمدند

یکی پهلوانی نهادند خوان / که بنشست بر خوان او فرخان
گسارنده می می گسارا بجام / نگه کرد مهراب بر پور سام

خورش آمد و جامها شد پیش او / دلش تیزتر گشت در کار او
از آن آتش پاک مهراب گرد / بگفت اگر این را و هرگز نمرد

چو مهراب برخاست از خوان زال / نگه کرد زال اندر آن کتف و یال
چنین گفت با مهتران زال زر / که زیبنده‌تر زین که بندد کمر

به چهر و به بالای او مرد نیست / کسی چنگ با او به آورد نیست
یکی نامور از میان مهان / چنین گفت کای پهلوان جهان

پس پرده او یکی دختر است / که رویش ز خورشید نیکوتر است
ز سر تا به پایش بکردار عاج / به رخ چون بهشت و به بالا چو ساج

بر آن سفت سیمینش مشکین کمند / سرش گشته چون حلقه پای‌بند
دهانش چو گلنار و لب ناردون / ز سیمین برش رسته دو ناردان

دو چشمش بسان دو نرگس به باغ / دو ابرو بسان کمان طراز
بر آن توز پوشیده از مشک ناز / مژه تیرگی برده از پر زاغ

بهشتیست سرتاسر آراسته / [illegible]
[illegible] / پر آرایش و رامش و خواسته

ترا زیبد ای نامور پهلوان / [illegible]
[illegible] تیغ / که مانند ماه است بر آسمان

چو بشنید زال این سخنها ازوی / بجنبید مهرش بدان ماه روی
برآورد از او گفت لب [illegible] / چنان شد که زو رفت آرام و هوش

بدانگه شنگ نیست کار خرد / برخسار زند بماه مهر
پدرش از نکوئی چه اید بود / از آن زاده دختر همایون بود

شب آمد در اندیشه بنشست زال / به نادیده بر شد خیال سخت حال
همه شب در اندیشه بیخواب بود / ز زان گفته در پیچ و در تاب

چو زد بر سر کوه بر تیغ شید / چو یاقوت شد روی گیتی سپید
در بار بگشاد دستان سام / فرستنده گردان ندیدی تمام

در پهلوان را بیاراستند / همی رود و رامشگران خواستند
برون رفت مهراب کابل خدای / سوی خیمه زال زابل سپای

چو آمد به نزدیکی بارگاه / خروش آمد از ره که بگشای راه
بر پهلوان اندرون رفت گو / به سان درختی پر از بار نو

دل زال شد شاد و بنواختش / ز دانا انجمن سر افراختش
بپرسید کز من چه خواهی بخواه / ز تخت و ز مهر و ز تاج و کلاه

بدو گفت مهراب کای پادشاه / سرافراز و پیروز و فرمانروا
مرا آرزو بر تو نا تمکیست / که آن آرزو بر تو اندکیست

که آیی به شادی سوی خوان من / چو خورشید روشن کنی جان من
چنین داد پاسخ که این رای نیست / که گفته تو اندر مرا جای نیست

نباشند همداستان سام و شاه [illegible] بت پرستان / همان شاه چون بشنود داستان
که ما می گساریم و مستان شویم / سوی خانه بت پرستان شویم

جز این هر چه گویی تو پاسخ دهم / بدیدار تو پیش فرخ نهم
چو بشنید مهراب کرد آفرین / بدل زال را گفت کای پاک دین

خرامان برفت از بر تخت او / همی آفرین کرد بر بخت او
چو دستان سام از منش بنگرید / ستوده منش فراوان چنان [illegible]

کمان ترک گلرخ بزه برنهاد
چو بستد جهان پهلوان زود داد

بزد بانگ بر مرغ بر روی آب
یکی تیر انداخت اندر شتاب

بزد بال آن مرغ را برفروخت
کنیزان از آن مرغ دل برفروخت

از آن افرازش آورد گردون فرود
چکان خون گلگون بشد آب رود

به ترک آنگهی گفت از آن سو گذر
بیاور تو آن مرغ افکنده پر

بکشتی گذر کرد ترک سترگ
چنین تا بنزد پرستنده ترک

پرستنده با بندهٔ پهلوان
سخن گفت و بگشاد شیرین زبان

که این شیر بازو گو پیلتن
چه مرد است و شاه کدام انجمن

که بگشاد زین گونه تیر از کمان
چه جوید به پیش اندرش بی گمان

ندیدیم زیبنده‌تر زین سوار
به تیر و کمان اندرین کارزار

بپیچید ترک و دندان به لب برنهاد
مکن گفت زین گونه از شاه یاد

شه نیمروز است فرزند سام
که دستانش خوانند شاهان بنام

نگردد فلک بر چنو یک سوار
زمانه نه بیند چو او نیزه دار

پرستنده را کودک ماه روی
بخندید و گفتا چنینی مگوی

که ماهیست مهراب را در سرای
بیک سر ز شاه تو برتر به پای

به بالای ساج است همرنگ عاج
یکی ایزدی بر سرش بر ز تاج

دو نرگس دژم چون دو ابرو به خم
ستون دو ابرو چو سیمین قلم

دهانش به تنگی دل مستمند
سر زلف چون حلقهٔ پای بند

دو جادوی پر خواب برابرو
پر از [illegible]

نفس را اگر بر کشی بر دمیست
چو او در جهان نیز یک بانو نیست

بانگشت چاره با این لب لعل فام
گر آشنا باب پور سام

به پیوستگی چون تو را رای کرد
دل پهلوان [illegible] رای کرد

دلارو چه پرهیز خو بد نهفت
نماند به آسانی اندر نهفت

گزین خانه گر مایه سرو کنیم
ز پشت بد خانه سرپوش کنیم

که با تو چه گفت آنکه خندان شدی
گشاده لب و سیم دندان شدی

بگفت آنچه بشنید با پهلوان
ز شادی دل پهلوان شد جوان

چنین گفت با لعبتان ماه روی
که [illegible] پرستنده کاز نکوی

گر از گلستان گیرها بگذری
مگر با گل از باغ گوهر برید

بیایند تا ما سوی کاخ باز
دهان تا پیامی فرستم به راز

از آن پس جهان پهلوان پور سام
سوی خیمه شد با دلی شادکام

درم خواست با زر و گوهر ز گنج
گرانمایه زربفت و دیبای پنج

بفرمود تا پیش ایشان برید
کسی کو شنید و بفرمان برید

بدیشان سپردند زر و گهر
پیام جهان پهلوان زال زر

به دل خرم آن ماه رخ بی رنج
ابا [illegible] گنج

برفتند ترکان دوان رود باز
ابا هدیه نامور سرفراز

پرستنده با ماه دیدار گفت
که هرگز نماند سخن در نهفت

سخنها گشادند [illegible] روی
بدو گفت اکنون [illegible] چاره جوی

بیامد سپیده [illegible]
که [illegible] کاوس شاه

سخن هر چه بشنید از آن سرفراز
همی گفت پیش سپهبد به راز

ستایش نمودند مر پهلوان
که [illegible] روشن روان

بگفتند [illegible]
[illegible]

که از رستگان بود گند آوری
[illegible]

[illegible]
[illegible]

ز دانش [illegible]
[illegible]

[illegible]

ترا خود به دیده درون شرم نیست — پدر را به نزد تو آزرم نیست
نگاری که رخ زو فروزان شود — بسی از مادران پیر هرگز نزاد
چو پرورده مرغ باشد بکوه — نشانی شده در میان گروه
کس از مادران پیر هرگز نزاد — هر آن کس که زاید بیاید مراد
یکی پیر سرخ و حرب شکوی — شگفتی بود گر بود پیر جوی
جهانی سراسر پر از مهر تست — بر ایوانها صورت چهر تست
ترا با چنین روی و بالا و موی — ز چرخ چهارم بباید شوی
چو رودابه گفتار ایشان شنید — چو از باد آتش دلش بر دمید
بر ایشان یکی بانگ برزد به خشم — بتابید روی و بخوابید چشم
از آن پس به تندی و از روی دژم — دو ابرو به خشم اندر آورد خم
چنین گفت کاین خام پیکارتان — شنیدم همی راه رفتارتان
دل من چو شد بر ستاره تباه — چگونه توان شاد بودن بماه
بگل بنگرد هر که او گل خور است — اگر چه گل از گل ستوده‌تر است
گر او سرکه دارد بود مر جگر — بود ز انگبین در دل او شکر
نه قیصر بخواهم نه فغفور چین — نه از تاجداران روی زمین
به بالای من پور سام است راد — مرا اوست یار و دلم را نجات
گرش پیر خوانی همی یا جوان — مرا او بجای تن است و روان
مرا مهر او دل ندیده گزید — جهان در نشستی ز شنیده گزید
بر او مهربانم نه بر روی و موی — بسوی هنر گشتمش مهرجوی
نگه کن کنون تا چه فرمان دهی — بیاید ز فرمان تو فرهی
پرستندگان چون همه روی اوی — شنیدند دلخسته آواز اوی
به آواز گفتند ما بنده‌ایم — دل مهربان و پرستنده‌ایم
نگه تا بداند کسی این سخن — تو ای راز گشا بگو بر زمین
چو ما صد هزاران فدای تو باد — خرد زآفرینش سزای تو باد
اگر جادویی باید آموختن — به بند و فسون چشمها دوختن
به پریم زینجا و مرغی شویم — بپوییم و در چاره آهو شویم
لب سرخ رودابه پر خنده کرد — بیک خنده و کان شکر خنده کرد
که این بند را گر شوی کارمند — ز دو رخشی برون مند کامی بند
که چون خسته یکی تخت بار آورد — خرد بار او درد گشت آورد
پرستنده برخاست از پیش اوی — بر آن چاره تا چاره‌ها دو
بدیبای رومی بیاراستند — ... پرستندگان ...
... — سر زلف بر گل پراشند
بنفشه بر پنج تا ره بار — ...
... — ز هر بوی زیبای چو خرم بهار
مه فرودین و سر سال بود — لب رود لشکرگه زال بود
ازین سوی رود او کنیزک بدند — ز دوستان همی نیز پنهان بدند
گیراوان اندر کنار شکفته بود — همیشه دلی پر لبها فزود
بچیدند گل از لب جویبار — شغان چون گلستان که گل بار
گشت نشده رچیدند گل بدند — سراپرده از غنچه گل بود نه
نگهبان لشکر و ستان بگفتند — به بر پسید کای گل پستان کیند
بخنده یکی گفت کای پهلوان — که از کاخ مهراب روشن روان
پرستندگان را سوی گلستان — فرستاده آن ماه کابلستان
پرستنده ... — ببیجید ... برگاه
خرامید و با چند پرستان — همی رفت دستان از آن یاریان
... — سگالش نه خوب است از ترک ...
پیاده همی شد سوی شکار — پسند ...

سپهبد او پهلوان جهان / چو سیمین زره بر گل ارغوان
که گویی همی آنچنان بایدا / و [illegible] ایدی

بدید از تو داده امیدش امید / که بازگشتش بود یا نوید
کنون چاره کار مهمان بساز / [illegible] بازگردیم باز

چنین گفت با ماهر و بت / که دیگر شد است او برای سخن
همان زال کو مرغ پرورده بود / جهان پیر و سر بود پژمرده بود

برخ شد کنون چون گل ارغوان / سهی قد زیبا رخ پهلوان
رخ آمد به پیش پرستند / [illegible] روی را بخواهند

بدین گفت لب را پر از خنده کرد / رخان همچو گل تازه اندوه دار
چنین گفت دانه تازه روی / پرستنده [illegible] چاره جوی

بمژده شتابکر سوی او شنید / بگوییدگفت را او بشنوید
که کامت برآمد برآرای کار / بیا تا ببینی تو دیدار یار

یکی رفت با زیرک ماه روی / بر پهلوان گفت پس چاره جوی
گریزان هر آنچت هوا بود / سر انجام [illegible] فرجام باد

همی کار رود ابه ساز نو / نهانی ز خویشان هر آنکس که بود
یکی خانه بودش چو خرم بهار / ز چهر بزرگان بران برنگار

بدیبای چینی بیاراستند / طبقهای زرین بپیراستند
عقیق و زبرجد فرو ریخته / می و مشک و عنبر بیامیختند

بنفشه گل و نرگس و ضیمران / سمن شاخ سنبل گل ارغوان
ز پیروزه و زر برخ [illegible] / بر او شن گلاب اندرو خانه

از آن خانه خفت خورشید روی / بر آمد همی بوی خورشید روی
چو خورشید تابان شد ناپدید / در حجره بستند و گم شد کلید

پرستش سوی دستان سام / [illegible]
[illegible] / گوشه [illegible] کار [illegible]

سپهبد سوی کاخ بنهاد روی / خیابان چو بت بود مردم [illegible]
برآمد سیه گل برخ بیا / چو [illegible] تمام

چو از روز دستان سام سوار / بدید آمد آن دختر نامدار
و [illegible] دو کف [illegible] / که نا و آمدی آمد [illegible]

دو [illegible] آفرین [illegible] / خم اندر خم [illegible]
سپهبد چو از باره آوا شنید / [illegible] خورشید رخ [illegible]

شده [illegible] گوهر [illegible] / و [illegible] چون سرخ [illegible]
چنین [illegible] / [illegible] آفرین [illegible]

چو [illegible] / خروشان بدم [illegible]
همی خواستم [illegible] / [illegible] نهان

کنون [illegible] آواز تو / بدین چرب گفتار با ناز تو
یکی چاره [illegible] / چنان [illegible]

[illegible] / [illegible]
کمند [illegible] / [illegible]

[illegible] تا سر [illegible] / [illegible]
و [illegible] / بدو [illegible]

پس از باره رود ابه [illegible] / که ای پهلوان بچه [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] مشکین [illegible] / که بشنید آواز [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] سپهبد [illegible]
[illegible] / [illegible]

بدو گفت کز مادران جهان / نزاید کسی در میان جهان
بصورت چو رودابه ناهید وی / چو آن سرو بالای با مشک بوی
ز سر تا به پایش گلست و سمن / چو سرو سهی بر سهیل یمن
از آن گنبد سیم و سرو سهی / برو شسته بر گل کمند گزین
به مشک و به عنبر سرش بافته / بیاقوت بر زر ده اش بافته
سر زلف جعدش چو مشکین زره / فکنده ست گویی گره بر گره
ده انگشت برسان سیمین قلم / برو کرده از غالیه صد رقم
لب آرای چون او نبیند زمین / بر و ماه پروین کند آفرین
دگر گونه تو ای پهلوان دلیر / نباشد بدین برز و بالای شیر
همی خون چکد گویی از روی او / عبیر است یکسر همه موی او
سپهبد پرستنده را گفت گرم / سخنهای شیرین به آواز نرم
مرا سوی او شهر شو رهنمای / دلم را ازین رنگ محنت نژاد
که اکنون چه سازیت با من بگوی / یکی راه جستن به نزدیک اوی
کرا دل همی جان پر از مهر اوست / همه آرزو دیدن چهر اوست
پرستنده گفتا چه فرمان دهی / گزد ریم ترباج سرو سهی
ز فرخنده رای جهان پهلوان / ز دیدار گفتار روشن روان
فرستیم گوییم هر گونه چیز / بنیک آوریم آن دلارای شیر
سر سرکشی را بدام آوریم / لبش بر لب پور سام آوریم
خرامد همی پهلوان با کمند / به نزدیک دیوار کاخ بلند
کمند حلقه در گردن کنگره / شود سیر شیر از شکار بره
به پیش اندکی تا خوش آید ترا / بدین چاره ها روشن آید ترا
نگارش چگونه ز [illegible] / دل پهلوان گشت غالی به غم
پرستنده خوبان و گرشسب زال / شنیدیم و آن سرو بالا و یال
رسیدند خوبان به درگاه کاخ / به دست اندران هر یک از گل دو شاخ
نگهبان پرده بر دست چنگ / زبان شاخ شاخ [illegible]
که بیگه ز درگه به بیرون شوید / شگفت آمدیم تا شما چون شوید
بتان با بخش بیار آراستند / به دل شکی از جای برخاستند
که امروز روز دگر گونه نیست / بباغ اندرون دیو و اژدر نیست
بهارا ست و از گلستان چنیم / ز روی زمین شاخ سنبل چنیم
نگهبان ز درگشت کامروز کار / نباید گرفتش بدان [illegible]
که زال سپهبد به کابل بود / سر پرده شاه زابل بود
ز بیننده گر کاخ کابل خدای / بدین اندر آرد به شبگیر پای
چه پروش آمد شدن پیش دست / پرستنده با یکدگر [illegible]
اگر ما به بیننده خیزیم [illegible] / کند بر زمین [illegible]
نشسته خداوند ایوان نماز / نشستند با ماه و گفتند راز
برافروخت رودابه را دل ز مهر / بر امید آن تا به بیندش چهر
نهادند [illegible] / [illegible]
[illegible] / به پرسید روز ابرا از کم و بیش
ز چون بود کار آن ماه پیوند سام / بجز آن بهشت ارم را به نام
بریجهر گلگون [illegible] / چه با ماه جای سخن یافتند
[illegible] / نباشد جز او کس به آیین و فر
یکی مرد [illegible] / همش قیمت و فر هوش شاهنشهی
[illegible] شاخ / سواری میان لاغر و تن فراخ
[illegible] / لبانش [illegible] جهان
[illegible] / هشیوار [illegible] شاه و فر
[illegible] / [illegible]

بدانگه که لوح آفرید و قلم / بزد بر همه بودنیها رقم
همه افزیش از جفت آفرید / [illegible] شگفت آفرید

بچرخ بلند اندر آورد سخن / سراسر همیشه گیتی ز بن
زمانه ز مردم شد آراسته / همه اوج گردد همه خواسته

کسی نیست جز داور و جفت کار / که او را نه جفت و نه انباز و یار
ز هر آفرینش پدید آورید / که از یک فزونی نیاید پدید

اگر نیست جفت اندر جهان / بمانی تو لیکن اندر نهان
بدیگر چو جفت است دین خدای / ندیدیم مرد جوان را بجای

بویژه که باشد ز تخم بزرگ / که بی جفت باشد بماند سترگ
چو نیکوتر از پهلوان جوان / که گردد ز فرزند روشن روان

چو هنگام رفتن فراز آیدش / به فرزند نو روز باز آیدش
که گیتی بماند ز فرزند نام / که این پور زالست و آن پور سام

پدر گر ولد رسته تاج و تخت / ازو رفته نام و ازین مانده تخت
کنون این همه بوستان منست / گل و نرگس و بوستان منست

دلم آرمیدست و برده خرد / بگویید کین را چه درمان برد
نگفتم من این تا نگشتم غمی / بمغز خرد در نیاید کمی

همه کاخ مهراب مهر منست / زمینش چو گردون سپهر منست
وز آن گشت با دخت [illegible] رام / چگویید باشید بدین رای رام

شود رام با من منوچهر شاه / سخن چون آید برو پاکناه
چو مهتر بجز کهتر و جفت جوی / سوی دین و آیین نهاده است روی

بدان دختر و مهر [illegible] جنگ نیست / که او [illegible] و همی گوهرست
بگو هیچگون موبدش همچنین / جدا نیست فرزانگان اندرین

ز بستن لب [illegible] / سخن بسته شد بر لب موبدان
که ضحاک مهراب بد نیا / دل شاه از این تا شود پر ز کیمیا

[illegible] / که نشنید کس [illegible]
چو نشنید از ایشان سپهبد سخن / بجوشید و رای نو افکند بن

ندانم که چون این پژوهش کنید / بدین رای تا من هم گوهش کنید
درین بند با راستی [illegible]
ولیکن هر آنکو بود پرورش / نباید شنیدن ز کس سرزنش

مرا گر بدین راه ما کش شوید / بدین رای با من هم آهنگ کنید
بجان شما آن کنم در جهان / که با کهتران کس نکرد از مهان

تو خوبی چو از نیکی و راستی / زبندا و رم بر شما کاستی
همه موبدان پاسخ آراستند / همه کام [illegible] بر خواستند

که ما مر ترا سر بسر بنده‌ایم / ورین پاسخ اکنون فرو مانده‌ایم
که بوداست رو کمتر و بیشتر / [illegible] هنر

ابا آنکه مهراب از ان پایه نیست / بزرگست و گردست و بر مایه است
همانا که از گوهر نژاد است / اگر چند بر تازیان پادشاست

اگر رای بیند سپهبد کنون / نه هیچ سر از گفت رهنمون
یکی نامه باید سوی پهلوان / بیشان چون تو دانی و روشن روان

تو او را خود از ما بهتر و بیشتر / روان و کمان [illegible]
مگر که یکی نامه نزدیک شاه / فرستد کند [illegible]

منوچهر چهر ای سام سوار / بدار بدین نامه کارزار
سپهبد نوشته [illegible] / وزآن [illegible] جمله [illegible]

یکی نامه فرمود نزدیک سام / [illegible] / سراسر نوید و درود و پیام

بحلقه درآمد سر کنگره / برآمد ز بن تا به سر یکسره
بهشتی بد آراسته پر ز نور / پرستنده بر پای و بر پیش حور

چو بر بام آن باره بنشست باز / بیامد پری‌روی و بردش نماز
گرفت آنگهی دست دستان بدست / برفتند هر دو بکردار مست

شگفت اندر آن مانده بد زال زر / بدان روی و بالای آن زیب و فر
فرود آمد از کاخ بام بلند / بدست اندرون دست شاخ بلند

سوی خانهٔ زرنگار آمدند / بدان مجلس شاهوار آمدند
دو رخسار چون لاله اندر چمن / سر جعد زلفش شکن بر شکن

ابا یاره و طوق با گوشوار / ز دیبا و گوهر چو روشن بهار
همان زال با فر شاهنشهی / نشسته بر ماه بر فرهی

حمایل یکی دشنه اندر برش / ز یاقوت سرخ افسری بر سرش
ز دیدنش رودابه می‌نارمید / بدزدیده در وی همی بنگرید

دران شاخ بالا و زان فر و برز / که خارا شدی خار آمدی پیش گرز
فروغ رخش را همی جان فروخت / درو چشم و دیدارش از پیش دوخت

همی بود بوس و کنار و نبید / مگر شیر کو گور را نشکرید
سپهبد چنین گفت با ماهروی / که ای سرو سیمین بر مشکبوی

منوچهر چون بشنود داستان / نباشد بدین کار همداستان
همان سام نیرم برآرد خروش / کف اندازد و بر سر آید بجوش

ولیکن سر مایه جان است و تن / همان خاک گیرم بپوشم کفن
پذیرفتم از دادگر داورم / که هرگز ز پیمان تو نگذرم

شوم پیش یزدان ستایش کنم / چو یزدان پرستان نیایش کنم
مگر کو دل سام شاه زمین / بشوید ز خشم و ز پیکار و کین

که بر من نباشد کسی پادشاه / جهان آفرین بر زبانم گواه
بجز تو جهانپهلوان زال زر / که با تاج و تخت است و با زیب و فر

همی پرسشان [illegible] همچنین / خرد دور ازو بر چه اندیشه بود
چنین تا سپیده برآمد ز جای / تبیره برآمد ز پرده‌سرای

پس آن شاه را ماه بدرود کرد / تن خویش را آتش و دود کرد
سر مژه کردند هر دو پر آب / زبان برگشادند بر آفتاب

گرامی [illegible] / نبایست آمد چنین [illegible] شب
که ای روز و مهر آرزوی دلبر / نگشتند ازان روز گفتار سیر

ز بالا کمند اندر افگند زال / فرود آمد از کاخ فرخ همال
چو خورشید تابان برآمد ز کوه / برفتند گردان همه همگروه

بدیدند مر پهلوان را بگاه / ازان جایگه بر نشستند راه
سپهبد فرستاد و خواند آن را / که هر جا بزرگان فرزانه ور

چو بشنود فرزانه با موبدان / [illegible]
[illegible] / سرافراز گردان [illegible]

لب و [illegible] پهلوی [illegible] / خردمند روشن روان آمدند
زبان برگشادند بر پهلوان / لبی پر ز خنده دلی پر ز کام

نخست [illegible] اندر [illegible] / [illegible] نگاه
بدو هشت گردون خرم بپای / [illegible]

[illegible] فزون [illegible] / چو دانست [illegible] رسید [illegible]
چنین گفت کز داور پاک راد / [illegible] باد

[illegible] شد / [illegible] تنها یکی [illegible] راه
[illegible] خسروان / [illegible] را از [illegible]

[illegible] / یکی [illegible]
زبان [illegible] نگذرد / [illegible]

پسندیدن تخت شاهان ارزوی
اگر شاه با پیش او سازگاری
چنین داد پاسخ که آمد پدید
سخن هرچه زو بایدت دید دید

چو فرخ فرستاده باشد آموزگار
چنین کام و اندیشه داری ز روزگار
زنیکی بیاید شود خانه باز
دلش اندر اندیشه آید دراز

بدو گفت اکنون تو را این پیام
که من ایدری پیش و اندیشه رای
برو داد گر فرزند بر انجمن
باشد پسندیده زیرا هشیار من

وگر گویم آنکس مکافات راست
ببینید از آن کار دارد بر آن بخت و بهر
از آن مرغ پرورده دیو زاد
چگونه برآید به نیکی نژاد

سر زال گشت از اندیشه گران
بجفت و برآشود و گشت اندر آن
سخن هرچه بشنید و شد او تر
دلش خسته زان و ز آن زار تر

کنامه تر آن باشد اندر جهان
منوچهر گرد آن
همه موبدان و ردان و ز آن
که فرزان و هم گردان جهان

چو برخواست از خواب با موبدان
یکی انجمن کرد با بخردان
کُند آن سخن با ستاره شمر
که فرجام این هر چه آید به سر

دو گوهر چو آب و چو آتش بهم
بر آمیختن باشد از بن ستم
همانا که باشد بروز شمار
فریدون ضحاک را کارزار

مبادا ازآن روز امید چو سم
بر تر و خشک از آن بوم و از آن و بیم
چو چهره بجویند پاسخ امید
سزا مرد بخشش فرخ نهید

ستاره شناسان بروز دراز
همی ز آسمان باز جستند راز
ببیدند و با خنده پیش آمدند
همه شاد از بخت خویش آمدند

بسام نریمان ستاره شمر
چنین گفت کای گرد زرین کمر
ترا مژده از دخت مهراب ...
که باشند این هر دو فرخ همال

ازین دو هنرمند شیر ژیان
بیاید ببندد به مردی میان
جهانی ز پا اندر آرد به تیغ
نهد تخت شاه از بر تخت میغ

ببرد پی بدسگالان ز خاک
بروی زمین بر نماند مغاک
نه سگسار ماند نه مازندران
زمین را بشوید بگرز گران

ازآن بیشتر بد بتوران رسد
همه نیکویی زو بایران رسد
بخواب اندر آرد سر دردمند
ببندد در جنگ و راه گزند

بدو باشد ایرانیان را امید
ز زابل پهلوانی دل افروزتر
پی بارهٔ او بتابد بجنگ
نماند بر آن بوم جنگی نهنگ

چو پیلان جنگی چو شیر ژیان
تبه کرد و از گرز آن پهلوان
خدنگ پاره شاهی که هستا او
زهّا نه شاهی بر نام او

چو بشنید گفتار اخترشناس
بخندید و پذرفت از ایشان سپاس
چنان آرزو آمد به هنگام ...
ببخشیدشان پیکران زر و سیم

فرستاده زال را پیش خواند
ز هر گونه با او سخنها براند
که زین در بر روی سیاه ...
ز بخت و ز دولت ...

بگفتش که با او به خوبی بگوی
روان ...
...
که ...

ولیکن چنین دان که ... بخت
بهانه نشاید به پیدا سبب
بیابانی اکنون ...
بدان ... آمد ...

بمن تا نیابی شکیبا ... گاه
سوی شهر ایران کنم این سپاه
بدان تا چه فرمان دهد شهریار
که ... یکی ...

کنون تا ... کرده بدین پایه نام
ازآن پس به نیکی بجویم راه
فرستاده برداشت و چندی ...
بدو گفت ...

کسی ... خود ...
سپاه سپهبد بدین ...
دلش شاد ... از گفت ...
بیاده ... کشیده ...

روایت شود ای ارویت دور | خداوند ناهید کیوان و هور
خداوند هست و خداوند نیست | همه بندگانیم و ایزد یکیست

ازو باد بر سام نیرم درود | خداوند شمشیر و کوپال و خود
چماننده دیزه هنگام گرد | چراننده کرگس اندر نبرد

فزاینده باد آوردگاه | فشاننده خون از ابر سیاه
گراینده تاج زرین کمر | نشاننده شاه بر تخت زر

به مردی هنر در هنر ساخته | سر از هنرها برافراخته
چو سام نریمان گه کارزار | نباشد بروی اویک سوار

به پیکار و غم بمازندران | بر مید از آن اژدها ران آن
من او را بسان یکی بنده ام | به مهرش روان و دل آگنده ام

ز مادر بزادم بدان سان که دید | ز گردان بمن بر ستمها رسید
پدر بود در ناز و خز و پرند
~~پدر بود در ناز و خز و پرند~~ | مرا برده سیمرغ بر کوه هند
~~مرا برد سیمرغ و کوه بلند~~

نیازم بدان کو شکار آورد | ابا بچه اندر شکار آورد
همی پوست از باد بر تن بسوخت | زمان تا زمان خاک چشمم بدوخت

همی خواندندی مرا پور سام | به اورنگ سام من اندر کنام
چو یزدان چنان رانده بود از نوش | بدینگونه پیش آوریدم بنوا

کس از داد یزدان نیابد گریغ | اگر چه پرد او بر آید به میغ
سنان گر بدندان بخاید دلیر | بدرد ز آواز او چرم شیر

گرفتار فرمان یزدان بود | اگر چند دندانش سندان بود
یکی کار پیش آمدم دلشکن | که نتوان ستودنش بر انجمن

پدر گر دلیرست و نر اژدهاست | اگر بشنود گفت کهتر رواست
من از دخت مهراب گریان شدم | چو بر آتش تیز بریان شدم

~~ستاره شبان روز یار منست~~ | ~~تو گویی که دریا کنار منست~~
به رنجی رسیدم ز خویشتن | که بر من بگرید همی انجمن

اگر چه دلم دید چندان ستم | نخواهم زدن پیش فرمانت دم
چو فرمایدا کنون جهان پهلوان | گشایم ازین رنج و سختی میان

همانگه زمان پیش او شد سوار | به دست اندران نامه نامدار
فرود آمد و خاک را بوس داد | لب ای یار جهان آفرین کرد یاد

سپهبد شنید آنکه موبد بگفت | ز گوهر گشاد و کند از نهفت
ز پیمان نگردد سپهبد بدید | بیکباره دست و بر شد بسر

که من درخت عرابت بفت نیش | که زارست بر آتش خویش
پدر باد و ازو که چوبش مرم | بدو ما ز وا ایزد و راه پرا

چنان چند گفت پیش پسر رود | چو مادر زاده دیدم ز البرز کوه
که هیچ آرزو بر نگشت سلم | کنون اندرین است بسته دلم

سواری بکردار آذرگشسپ | ز کابل سوی ماه بنشد بر اسپ
بفرمود و گفتار بماند بی | نباید بود را ه ... اندکی

بر کیسیک ... اندر آی و برو | بدنیب شاه هیچ از نهش کیر
فرستاده ... پس او باز گشت | ز تیر اندرش چرم فولاد گشت

چو ... ... ز ان سپهبد | نیکایت ز دورش سپهبد بدید
همیگشت کرد و کمی کوهسار | جهانتیز ... و منش شکار

... سام ... ز نخ ... | به کاخ و دید سوار آن پس
کرآمد سواری دمان کابلی | دمادم جهیده ز بر او نوابی

درست ... بیابد درست | از آن ناگهی جست بجیست
زدستان تا باران و از شهربار | همی گرد باید سخن استوار

سپهبد ... | فرود آمد از کوه و تیغ بلند
سخنهای دستان بگانگ بخواند | بپژمرده ... جهانجانش بماند

انشها

گر این دو تن زیشی که ایشان ... — بمهر چو پدر زاست آید چنین
سخن هرچه بایست کامد بگوی — بدو گفت ای ماه رخ ماه روی

سخن گو بجایست و او مرد گست — که زیبای سر سبز انگشتریست
ز گنج بزرگ افسر تازیان — بمانا که سپاه رسیده بدیان

بدین نام بد داد و خواهی سپاه — چو من زاده ام دخت مهر گرامی
زمین دید و دو داد و پشت پای — فرو ماند از شرم و از شرمگای

فرو ریخت از دیدگان آب مهر — بجز این دو کس یار هست چهر
بمادر چنین گفت کای پرخرد — همی هرچه ... را بشکرد

مرا ام فسرخ نژادی بهش — بروی زمین نیک نامی زمین
سپهدار دستان بکابل بماند — چنین مهر او به آتش نشاند

نخواهم بدین زنده بی نام او — جهانم نیرزد بیک کام او
بدان گاه و مراد بد باش نشست — به پیمان گرفتیم با هر دو دست

جز از زد و بدین چنین هر گرفت — میان من و او جز آتش شگفت
فرستاده شد تزو نامه بزرگ — دگر کس به نزد کیست سترگ

زبانی بر چید و تو ... — سخنهای بایسته گفت و شنود
سرانجام او گشت هم داستان — بپرسید از موبد باستان

همه نیکار گشته ز ما زندران — ابا موبدان نیز گند اوران
فرستاده را داد بسیار چیز — شنیدم چنان پاسخ است آن هم

بدست همی زن که گندیش موی — زدی بر زمین و کشیدی بروی
فرستاده آورده نامه بود — بران پاسخ نامه این جامه بود

فرو ماند سیمی و خشت از گفتگوی — پسند آمدش زال زخنجت داوری
چنین داد پاسخ را این خوب زنست — چو دستان زپاکان گرفت

بزرگست پور جهان پهلوان — همش نام هم رای روشن روان
هنرها همه هست و آهو یکی — که گرد هنر مثل او اندکی

شود دشت گیتی بدین خشمناک — زکابل برآرد بخورشید خاک
نخواهد که از تخم او زمین — کسی جای او را برآرد نرتیب

رها کرد زن را و سو آتشش — چنان کرد بد آگه شد آکنش
چنان دید دختر زن را در نهان — کجا ... کسی بشد اندر جهان

بیامد زبیاره وکرایان بخفت — مران راز را هیچ کس کم گفت
بیامد بهمان گاه مهراب و — ازو ... بدین آن اسپان یاد

کر آن مایه سیم یاخت را خفت و دید — رخش پژمریده دل آشفته دید
بپرسید ازوی چه بود بگوی — جز از خیره است کلک روی

چنین داد پاسخ سیم چیت آن — گر اندیشه ورد دلم شد دراز
ازین گنج آباد این خواسته — ازین نازی اسپان آراسته

ازین کاخ آباد این بوستان — ازین کام کاری بابین دوستان
ازین ریرکان بهتند برست — ازین گخت و این خسروانی نشست

ازین چهره و سرو بالا تیغ — وزین نام این ... و رای
بدین آب سر ای ... — زمان تا زمان با ... کاستی

بکشتیم و دادیم آتش بریخ — برآوردیم از برش تاج و کنج
چو ... — ... سر ...

نشانم هم باید به دشمن بیسر — همه رنج ما باد باید سپرد
بگیر ... — درختی که تریاک او زهر هست

بر نیست انجام فرجام ما — ندانم کجا باشد آرام ما
سر ... — عفروبا شده ... انجام

اسیبی چنین خسته ای اسپ تختی — نو آورده یا وفرنو گرفت مکان
بگیم ... — گذری کرچنین ... بگرد

دو بهره چو از تیره شب درگذشت
شب و روز نخچیر گردی براه
وز آن سو فرستاده شد نزد زال
دو مرداوز دو نیلد درویش را
میان سپهدار و یار سرین
سپهدار از کابلستان در درانجمن
سخن چون ز سختی بکنار رسید
بکی پیش کش چو شنید زین و ناهید
چو نزد یکت رود آمد جاه
بدادش بد و داند چاره گر
همه پیکر سرخ و یاقوت زرد
فرستاد نزد یکت سام کام
زن از حجره رفت و بایوان رسید
زن اندر پیش کرگشت چون سیندروی
زبان تا زمان پیش من بگذرد
بد و گفت زن من بکی چاره جوی
درین حجره رودابه پرآهن
بد و گفت سخن هشت نماییم
سپهر گفت فرزاد همه خوبروی
بیامد نخستین سرمونی بروی
هو نکاج زتاج زفضیلت رسید
که جز بد و نرگس آب تار
بنشاند یکی گوهر تاج بچسبان

بخروش سو از آن بر آمد خروش
ابا نام بدرها ش زابل سپاه
ابا شاد کامی و فرخنده فال
نوازنده شد مرد خویش را
زنی بود گوینده شیرین سخن
سخن هر چه بشنید با او براند
فرخنده ستاره رزیر و هم که بدید
سرانجام او گشت هم داستان
بدین شاد باید بود افزوده مند
یکی جست جامه بدان زر فرود
شده زر همه تا بدید نگار
[illegible]
نهفته کرد جست و اوفتاد
خبر بشنید و دل بمیخوبیده جوش
بحجره در آمد با هشت بکری
همه یاران فرزند ام برم سیندوکه
همان که همان گرانمایه هست
دل است بند زاندیشه نیم
بجست تا نیابد بنواز ماه جوی
همیکف گرئی بیا و ربری
زیا بیشتکان بکرد و درست
همی بستن یا بند کلاه مانند زر
گرانمایه بیست ایاک دیگر خلعت

همان تا گردن بلند گوهر
سپهبد چنانکه بدید پیوند
بر آمد بر آن بار او پیغام سام
بیا بست زمین بر بنیی خرامی
پیام آور بدی نیکی پهلوان
بد و گفت نزد یک رودابه شو
فرستاده باز آمد از پیش سام
سبک پاسخ نامه زی زال برد
چو بر روی ببرد مرد پرسش گرفت
یکی ساده سر بند بیش آورید
بکی جفت پیدا یکی زین برین
[illegible]
بر آواز گفت از کجائی بگوی
بدو گفت هستی بکاکی چو جوی
دل خشنم شد بتو بدگمان
بجائی زجامه زبیرآهنا
بیاید زمینش فر زرنگار
نمود آنکه بی آیه که تا او چنین
که آمدش هستی خفت غمار او
جدا آن جامهای گرانمایه دید
بفرمود تا داد خسرو نیز
برو و دانگه بلند این گرانمایه
ستمکاره گشتی ای ماه روی

بر آمد ز دهلیز پرده سرای
سپهدار بستر و دستانی کشید
چو بشنید از و زال شد شادکام
هوا نهد بر او فسر دل آفرین
هم از پهلوان سوی هر روز
بگویش که ای نیک دل شاه نو
ابا شاد مانی و فرخ پیام
زن از پیش او رفت سر سپرد
بگوهر نهد پیکرش بر نشاند
شد تا نهد و بوسش نامه بدید
فرخنده چو ماه فلک بسته او
بپیچید و با او رود و پیام
پر اندیشه شد جان خسته رودابه
سخن هست بود و پاسخش بگوی
بگوئی بمن تو زحی بدگمان
فرو نشستم من بود با بها
یکی جامه پیکر گوهر شاهوار
فزون خواست دیگر بار شد چه
یا دست دارای بجاده
همه دست رودابه سر آمده
همی دست بر بند خرسند عیش
گزین کرده از تاز تا جایگاه
چه بر تو بباید سخن بگوی

بدو گفت پیمانت خواهم نخست | که او را سپاری بی بن شود رست
اذو چون به پشت بر بنیا کست | که بیند و تهی روی کابلستان

زبان و روان سوی دخت رانجوی | که رودابه را به نیارد و بر بوی
بر دختر آمد پر از خشم جنگ | که سندخت رخ زرد و گوهر نشین

گرای هژبر دلاور کجا جنگی پلنگ | ز شیران نر بایاری کرد کوتا چنگ
کنون زود پیرایه بستان بلی | ترسیدن نیز ز با رای سرو

بدو گفت رودابه بر پا ایستاد | بجان سر باکر بیهانی بگیست
روان مرا پور سام آرمیشت | مرا آشکارا نباید نهفت

به پیش سپهبد چو خورشید شرق | بیاقوت و زر گشته غرق
پدر چون بدید شد خیره ماند | جهان آفرین را بدو بر بخواند

بدو گفت گرامی شسته مغز ازخرد | به بدگوهران این کی اندر خورد
که با اهرمن جفت گردد پری | که نز تن باد و نه انگشتری

کر از دست قحطان سکی بار گیر | شود مغ بیا ندیش شش بیز
چو بشنید رودابه پاسخ ندر | ز شرم پدر سر فرا زنهفت

سیه مژه و بر نرگس دژم | فرو خوابنیده و تر و هیچ دم
پدید آمد دل بپاسخ و سر پر پلنگ | بیاموخت غران چه شیر پلنگ

سوی خانه شد دختر ارزده | خود از دست دل تنگ بر از زده
سپهبد از آن گرفتند بهر دو پناه | همی دون شنیده هم پیشگاه

پس آگاهی آمد به شاه بزرگ | ز مهراب و دستان و سام سترگ
ز پیوند مهراب از کار زال | و رودابه همداستان آن همال

سخن رفت هر گونه با موبدان | به پیش سرافراز شاه روان
چنین گفت با بخردان شهریار | که بر ما از آن خون شود روزگار

چو ایران ز چنگال شیر پلنگ | برون آوریدم برای بجنگ
فریدون ز ضحاک گیتی بشست | بترسم که آید از آن تخم رست

ز بد گوهران جشن نیکی مدار | آگاهی یا فتن ... دشمن
روا نیم نماند که تا ... | که دیشب با رهم کار زار

چو از دخت مهراب و از پور سام | برآید یکی تیغ تیز از نیام
نباید که بر خیزد از عشق زال | همال سر آمد بکرد همال

بیکسو شد از گوهر مادر بود | بر ترکیب ما زهر آید بود
اگر تاب گیرد سوی مادرش | ز کشف ناکرده کرده سرش

کنون تخم سر اندر آید ز تیغ | بدو باز گردد سر و تاج کیخ
بدو موبدان آفرین خواندند | و را خسرو آگاه بین خواندند

بگفتند یکسو که تو دانا تری | بر آیسته تنها تواناتری
همان کن کجا کو خرد پروری | و ل آرد و بار خرد بشکرد

بفرمود تا نوذر آمد به پیش | ابا زیرکان و بزرگان خویش
بدو گفت رو ترد سپهبد | دگر چو را و زال کسب خبر گزار

چنین دیدی به پیشش گزین سوار | ز تر ه بیک سوی خانه دار
بمان نیز در ره میانه مپیچ | شب و روز باید که سازی کاج

چو نوذر بر وی رسید نزد پدر | بر پهلوان سام پیر جاسنجور
چو ترو دهستان نشد روی تو | خبر شد به سام از بر تاج و دید

پذیره شدند به دستور همه بیش | ابا زنده پیل و سپر هی شدند
پسیدند چو زان پیش سام سوار | بزرگان با نوذر نامدار

گرفتند پیشش ابا سکه گرد | نوازان بزرگان والاگهر
از آن پس نشستند در مرغزار | سخن گفته آمد ز هر خواستار

بیامد به پیش شاه بپوزید او | بدیدار او سام یل گشت شاد
چنین داد پاسخ که فرمان برم | تو بیدادار او در آتش جان بدم

به تنگی دل آورد و دلم را دگر / بر نیست پیدا و یاد او دگر
بدو گفت سیندخت کای ... ستان / چنین دارد از کار ایشان نشان

خرد یافته مرد نیک‌بخت / بفرزند زد و دستان بر درخت
ز دستان ... ز راه خرد / که ما را ز ایشان ... پرخرد

بپیچید از آنگاه مهراب و خشم / بنرگس گل سرخ را داد نم
که گردون بسی سر بر این بگذرد / سپهبد بگفتار او ننگرد

چنان دانی که رودابه را پور سام / ... ...
رودابه و زال ... زر / نهانی نهاد و بهشت هر که بد دام

به برد ... ... و دل او براه / یکی چاره ای کرد باید بگاه
بپیچید از آن شیر سودی نکرد / دلش پر ز خشم و همی روی زرد

چو بشنید مهراب بر پای جست / نهاد از بر تیغ و شمشیر دست
تنش گشت لرزان و رخ لاجورد / پر از خون جگر لب پر از باد سرد

بدو گفت رودابه را زود خوان / بریزم بر روی زمین هم کنون
چو او دید سیندخت بر پای جست / کمر کرده بر کرده کار هشیار دست

بدو گفت کز کهتر اکنون یکی / سخن بشنو و گوش دار اندکی
وزان پس پشیمان کن که رای به است / چو راه خرد ... آیدت

بپیچید اندخت سیندخت پست / خروشی برآورد چون پیل مست
دو را گفت چون دختر آمد پدید / ببایستمش از زمان سر برید

نگفتم که بنشستم از راه نیا / کنون ساخت بر من چنین کیمیا
پسر گو ز راه پدر بگذرد / دلیرش ز پشت پدر بشمرد

یکی با دستان زدم بر پلنگ / بدانگه که در جنگ شد تیز چنگ
مرا کار زال است گفت آرزو / چه داز نیا هم چنین است خو

نشان چه باید اندر پسر / روا باشد ار کمتر آرد نسب
همه هم چو جان است و هم جای تنگ / سرم را چرا بازداری ز جنگ

اگر سام ایل با منوچهر شاه / بیابند بر ما یکی دستگاه
ز کابل بر آید یکی برشده دود / نه آباد ماند نه کشت و درود

چنین گفت سیندخت با مرزبان / از اندیشه کمتر انگیز بان
ازین آگهی یافت سام سوار / بدان تیز ... و چند ...

وی از ترک راز بیرون نشد / کنون شده است این سخن نیست راز
مپندیش آن انکس که غمخوار هست / بروز فنا ... یکی یار هست

گرامی تر از خویش را جفت زال / نمایم درین دم بوجه حلال
بدو گفت مهراب کای ماه روی / سخن ... با من مگر زی گوی

چنین خود کی اندر خورد با خسته / که مرخاک را یاد فرمان برد
مرا نیست درد این ... ... / اگر ایمنی یافتست از گزند

نه زال گران مایه داماد به / نه ما هم چنین باشد از کهتر به
که تا کی که پیوند سام سوار / بجا خواستن ... تا چند کار

دگر گفت سیندخت کای سرفراز / بگفتا که زینسان مبادم نیاز
که از تو ... گزند ... / دل دردمند تو بندد من است

چنین است این بد که دلم شد درست / چنین بد گمان مرا از نخست
از آن گو ... مرا در زوناک / بمن گفت شادی ... ...

... ... شاه یمن گشت شاد / جهانجوی دستان ز سهبد نژاد
برآید ... آتش و باد و آب و خاک / شود ... تیره روی زمین هشتناک

... بستم ... پیکار او ... / ... ...
هر آنکه به پیکان ... تیغ / بشد تیره ... ... اندر سیه تیغ

... ... / که رودابه ... ... سره ...
بر آسینه سیندخت از وی شیر مرد / ... ... اندر آورد ... برد

بجایی که گنده‌ام چو پیل ژیان
بزدم تیغ هندی ورا بر میان

نشیب و فراز و بیابان کوه
بهر سو شدند انجمن هم گروه

گرفتند و کشتند از ایشان [illegible]
ده و دو هزاری ز گندآوران

چو سنجد به اندیشه با بخت تو
به پیشی پرستنده تخت تو

می و مجلس آراست و شد شادمان
جهان پاک دید از بد بدگمان

چو شب روز شد پرده بارگاه
گشادند و دادند پیشش براه

لب آفرین کرد او بی‌همال
همی خواست گفتن ز مهراب زال

چنین گفت با سام شاه جهان
فرسـ[illegible] منوچهر سام

به هندوستان آتش اندر فروز
همه کاخ مهراب کابل بسوز

زمان تا زمان زان برآید خروش
شود رام گیتی پر از جنگ و جوش

سرانش جدا کن ز [illegible]
ز پیوند ضحاک و خویشان اوی

چنین داد پاسخ که ایدون کنم
که کین از دل شاه بیرون کنم

سوی خانه تنها و سر با سپاه
بدان بادپایان و پوینده راه

در آمد همه شهر کابل بجوش
به ایوان مهراب برشد خروش

خروشان ز کابل همی رفت زال
فرو برد چنگ و برآورد یال

همی گفت اگر اژدهای دژم
بیاید که گیتی بسوزد بدم

چو آگاه آمد به سام دلیر
که آمد ز ره بچه نره شیر

پذیره شدن با تبیره شدند
سپاه و سپهبد پذیره شدند

چو دستان بدید آمد از دور سام
پیاده شد از اسب بگذارد گام

زمین را ببوسید زال دلیر
سخن گفت با وی همی سام زیر

بزرگان همه پیش او آمدند
به تیمار با گفتگو آمدند

چنین داد پاسخ گزین بانگ تیز
نهال مرا نیز جز خاک نیست

نگر تا نیازی ترا کشیم بمهر
پس از آب شرم اندر آر از چهر

چو آگه شد شاه [illegible]
سپه روی برگاشت از رزمگاه

سوار و پیاده دو ره صد هزار
کشنده در آمد ز انجا شمار

سپاهی و شهری و جنگی سوار
همانا که بودند سیصد هزار

چو بشنید [illegible]
برافراخت بر ماه فرخ کلاه

به یکبار کوتاه کردند شب
[illegible] و سپهدار لب

بیامد سپهدار سام سترگ
به نزد منوچهر شاه بزرگ

که شاه جهان پیش تخت برگرفت
سخن را بروی دژم برگرفت

[illegible]
گزیننده برو با گزیده مهان

نباید که او یابد از بد رها
که او ماند از تخمه اژدها

هر آنکس که پیوسته او بود
بزرگان که از کابل بسته او بود

به دو شاه چون خشم تندی نمود
نبایست اکنون سخن [illegible]

ببوسید تخت و بمالید روی
بدان نامور مهر [illegible]

ز مهراب تا آن رسید این سخن
گرفت آن سپهبد چه افکند بن

چو بشنید مهراب [illegible]
بنومید شد وز جان و چیز

به پیش پدر شد پر از خون جگر
پر اندیشه شد پر ز گفتار سر

چو کابلستان را بباید بسوز
نخستین سر من بباید درود

همه لشکر از جای برخواستند
بزرش تبیره بیاراستند

همه رخت پیلان برگشت درفش
بیاراسته سرخ و زرد و بنفش

بیامد بزرگان شد از [illegible]
[illegible]

نشست اندر بر اسب تازی [illegible]
چو زرین جرمنده کوهی بلند

که از زر ده گشتست [illegible] پدر
یکی پور [illegible] سپر

پدر [illegible] اندر آرد جهر
همانا سخن [illegible]

چنین تا بدرگاه سام آمدند
[illegible] شاد و کام آمدند

ببودند آن روز مهمان سام   بدیدار سام و دیدار شاد کام
نهادند خوان و گرفتند جام   نخست از منوچهر بردند نام
پس آن نوذر و سام و هر مهتری   گرفتند شادی بهر کشوری
بشادی همی آمد شب دراز   چو خورشید رخشنده بگشود راز
سوی بارگاه منوچهر شاه   بفرمان او برگرفتند راه
منوچهر چون یافت از آن آگهی   بیاراست ایوان شاهنشهی
ز سالار نو آمد برآمد خروش   چو دریای عمان برآورد جوش
برفتند آنگاه زوپین وران   ابا جوشن و خسته‌های گران
سپاهی که از کوه تا کوه برد   سپر تا سپر ساخته سرخ و زرد
ابا کوس با نای زرینه سنج   ابا تازی اسپان پیلان گنج
سپه یکسره و زره پرند   چنان با درفش سپه سر بلند
چو آمد به نزدیک او بارگاه   پیاده شد او راه بگشاد راه
چو پشت جهاندار همچو روی   زمین را بپوشید در پیش اوی
منوچهر برخاست از تخت عاج   زیاقوت فیروزه بر سرش تاج
به پیش سپه پیل رخش و خش   بر خویش بنشست تا خشش
وزان کرکسان جنگ آوران   وزان نره دیوان مازندران
به پیش سپه بر تیمار خوار   سپهبد همه یک بیک پای کرد
گر نشاوان نزد شاه تا جاودان   ز جان تو کوتاه دست بدان
بر قلب با شهریاران ز   ز دیوان که شیران پرخاشخور
ز اسپان تازی تکاور ترند   ز کردار ایران دلاورترند
سپاهی که پیکار خواندند شاه   به پیکان جنگی کمانداشان
زمین چون ز ایشان رسید آگهی   از آواز من مغزشان شد تهی
بشد تا بدرون لغو برداشتند   وزان پس همه شهر کند بستند
سپه جنب و جنبان تیغ روز بار   بسالند فراز آمده پیش کار
ورفتار و ترس اندریشه گرم   پذیرم که تیمار او چون خورم
چو هفتصد منی گرز برداشتم   سپاهی وران مرز بگذاشتم
همی بعضم و کوهم معترشان   تهی کردم آن پیکر لشکرشان
نبیره جهاندار سلم سترگ   به پیش اندر آمد بکردار گرگ
چه پیش جهانجوی از نام کرده بود   یکی سرو بالا عجب جنگجوی بود
بمادر هم از تخم ضحاک بود   سرزشتان پشین و خاک بود
سپاهی که بردار صور و بلخ   بن کوه پیدا نه ریگ و شخ
چو برخاست از لشکرش زنگ کرد   نخ ما ... ما همه بگشت بند
منی هیچ گرز یک زخم برداشتم   سپه را همانجای بگذاشتم
خروشی برآورد اسپ چم چل   زمین شد پر از شیر تن چند پیل
دل آنکه سپه را همه باز جای   سراسر سوی رزم کردند رای
چو بشنید گردی آواز من   چنان زخم کوپال بستم بر بخش
بیامد بر ترک کین مرد سرفراز   چه پیلاوران با کمند دراز
مر او خواست کارزار جستم کمند   چو دیدم خمیسه بندانه ز بند
کمان کجا بندی گرفتم بچنگ   به پیکان پولاد و تیر خدنگ
عقاب دلاور برانگیختم   چو آتش میر تیر بربیختم
تمامم چنان بدرستدان سرش   گر شد خسته مغز با مغز تن
بکشت گردم از گرد چون چیت پنبت   وز آهنگ بی تیغ هندی بدست
... نان تهمر یار ...   گران کوه زهف از خوار چکان
وی اندر شتاب خنک من دندک   همی جستمش تا بیامد بچنگ
چو آمد که مرد سگشی سرزند   مین از چرمه جنگال کرد خم او تر
گرفتم کمربند مرد دلیر   ز زین برگرفتم بکردار شیر

یکی بنده‌ام من رسیده بجای   بمردی به آب اندر آورده پای
همی گرد کافور گیرد سرم   چنین داد خورشید و ماه سرم

عنان پیچ گرد افکن نامور   چو من کس ندید است گیتی سوار
ببستم میانها بی بنده‌وار   ابا جادوان شاه خنجرگزار

بشد آب گردان مازندران   چو من دست بردم بگرز گران
ز من گر نبودی بگیتی نشان   برآورده گردن ز گردنکشان

چنان اژدها کو بکوه کشف   برون آمد و کرد گیتی چو کف
زمین شهر تا شهر بالای او   همان کوه تا کوه پهنای او

جهان را ازو بود دل پرهراس   همی داشتندی شب و روز پاس
هوا پاک دیدم ز پرندگان   همان روی گیتی ز درندگان

ز تفش همی پر کرکس بسوخت   زمین زیر زهرش همی برفروخت
نهنگ دژم برکشیدی ز آب   همان از هوا تیز پران عقاب

زمین گشت بی مردم و چارپای   جهان جمله او را سپردند جای
چو دیدم که اندر جهان کس نبود   که با او همی دست یارست سود

بزور جهاندار یزدان پاک   بیفکندم از دل همه ترس و باک
میان را ببستم بنام بلند   نشستم بر آن پیل پیکر سمند

زبانش بسان درختی سیاه   زفش باز کرده فکنده براه
چو دو آبگیرش پر از خون دو چشم   مرا دید غرید و آمد بخشم

گمانی چنین بردم ای شهریار   که دارد مگر آتش اندر کنار
جهان پیش چشمم چو دریا نمود   بابر سیه بر شده تیره دود

ز بانگش بلرزید روی زمین   ز زهرش چو دریا شده مرز چین
برو بر زدم بانگ برسان شیر   چنان چون بود کار مرد دلیر

یکی تیر الماس پیکان خدنگ   بچرخ اندرون راندم بی درنگ
چو تنگ اندر آمد بدین سان چنین   برآهیختم آن گاو پیکر ز زین

بنیروی یزدان کیهان خدای   برانگیختم پیل پیکر ز جای
زدم بر سرش گرزه گاو چهر   بر او کوه بارید گفتی سپهر

شکستم سرش چون سر زنده پیل   ازو ریخت آن زهر چون رود نیل
بزخمی چنان شد که دیگر نخاست   ز مغزش زمین گشت چون کوه راست

کشف رود چون رود قطران بگشت   همه جای آرامش و خواب گشت
همانگه بیامد بران مرد و زن   همی آفرین خواندندی بمن

جهانی بر آن جنگ نظاره بود   که آن اژدها سخت بیچاره بود
مرا سام یکزخم از آن خواندند   جهانی بمن گوهر افشاندند

چو زو بازگشتم تن روشنم   برهنه شد از نام و در جوشنم
فرو ریخت از باره برگستوان   وز آن جست هر چند رانم بیان

بدان بوم تا سالیان بر نبود   جز از سوخته خار و خاور نبود
سراسر سر دیو زیر پای   ضعیف و حزین هر چه دیدم ترا

همه کرسی مازندران   تو راست کردم بگرز گران
که آن جنگ جنگ نیست کو پیمانه   ... گرد ورا

کنون چند سالست تا پشت زین   مرا تختگاه است و جایم همین
به پروردن شهر ...   کجا من جهان بینم ... جای ...

کنون این به فرزند سام آمد   همان زخم نو مند کوپال ...
...   ... کجا ... همی

کمندی به بید خمم زد و شصت   زمانه مرا باز دارد و ...
...   همه ... خسرم ...

یکی آرزو دارم اندر نهان   نیابد بجوی ... جهان
...   ... شکرف

[illegible] از اسپ سوار / هم اندر زمان داور الربات / چو زال اندر آمد به پیش پدر / زمین را ببوسید و بستود بر
یکی [illegible] بر سام [illegible] / وز آب و [illegible] گل [illegible] / که سپهدار دل پهلوان شاد باش / روانت پرستش آزاد باش
ز تیغ تو الماس بارید شود / [illegible] / ز [illegible] نیش انداز [illegible] / زمین زیر چنگ تو ویران شود
کجا دیده‌ای تو چند روز جنگ / شتاب اندر آر و بجای درنگ / سپهری کجا باد گرز تو دید / ستاره همانا نیابد کشید
زمین سر به سر باد یاد او تو / روان خرد و شسته نیاید تو / همه مردم از داد تو شادمان / ز تو [illegible] باد و آید بد گمان
کنون من ز مهر تو ای پهلوان / ز [illegible] پیوند [illegible] / یکی مرغ پرورده‌ام خاک خورد / یکیستی ندارم کسی هم نبرد
مرا کم بسازم [illegible] پدر / اگر نیست با این نژاده هنر / ز مادر بزادم ببند [illegible] / بکوه اندران جای ساختی
نشاید همی خویشتن را گناه / [illegible] بسی بر او جست راه / فکنده به تیمار زاینده را / بر آتش سپردی تن بچه را
کنون [illegible] دیدم ز بستان شیر / ز از هیچ هوشی مرا بود دیر / به بردی بکوهی بیفکندیم / دل از ناز و آرام برکندیم
تو را با جهان آفرین ست [illegible] / ز [illegible] سپاه و سپید [illegible] / هنر هست مردی و تیغ یلی / یکی مهره باره چون مهره گاه [illegible]
ابا تیغ با گنج و گرز گران / بآرای با مهر و تاج سرت / نشستم بکایک به پیمان تو / نگه داشتم رای فرمان تو
تو گفتی که هرگز نیازی است / درختی که کاری بیار آرست / ز ما [illegible] زندران تیز ساختی / هم از [illegible] آن بد [illegible]
که ویران کنی کاخ آباد من / چنین داد خواهی همی داور [illegible] / من اینک [illegible] و تو [illegible] / [illegible] خشم تو [illegible] داده‌ام
[illegible] ماند بدو نیمه کن / ز کابل سپهدار ما [illegible] / بکن هر چه خواهی که پیداست [illegible] / ز بانم [illegible] ستی [illegible]
همه کار من با تو پیدا بود / دلاور تو از [illegible] شان / زمین آزرده بود [illegible] / [illegible] از جان [illegible]
بیاسخ چنین گفت [illegible] دیر / که آراسته گیر این یک شب [illegible] / شنو [illegible] تا چاره کار تو / [illegible] شیر [illegible]
یکی نامه فرمایم اکنون بشاه / به دست تو ای پر هنر [illegible] / چو بینم هنرهای دیدار [illegible] / بکام تو باشد همه کار ما
بیار و کمند [illegible] همواره گاه / [illegible] / [illegible] / هر آنجا که او [illegible] بیاید نگاه
نوشته [illegible] پرسش همی شاد [illegible] / ز بهر [illegible] همی ماندند / سر نامه کرد [illegible] / کجا بود و تا هست [illegible] بجای
ز دوست هست و از دوست [illegible] / همه بندگانیم و از [illegible] / هر آنچه [illegible] کوه [illegible] / [illegible] چرخ روان [illegible] روش
[illegible] / از او آفرین بر منوچهر شاه / بزنهار اندرون [illegible] / به بزم اندرون [illegible] گیتی فروز
[illegible] / ز شادی به [illegible] سپاه / [illegible] فرشته [illegible] / کشیده [illegible] سر فراز جنگی پلنگ
[illegible] / شود خاک نعل [illegible] / همان از دل پاک پاکیزه [illegible] / به [illegible] آری همه [illegible]

یکی تخت پرمایه بستند نخست   پس آنگه برو بر ره چاره جست
بدر و بیاقوت پرمایه زر   بیاراست تن را بزیبا گهر
بسی از گنج مهراب بهر نثار   برون کرد دینار ششصد هزار
صد اسپ گرانمایه با زین زر   رسنده و پنجاه زرین کمر
بسیمین ستام آوریدی همی   از اسپان تازی و از پارسی
چهل جامه دیبای رومی بزر   طرازش همه گونه گونه گهر
ابا طوق زرین پرستنده شصت   یکی جام زر هر یکی را بدست
پر از مشک و یاقوت و کافور تر   دگر از شراب گهر بود پر
یکی تاج پرگوهر شاهوار   ابا طوق و با یاره و گوشوار
نشانده در آن چند گونه گهر   پس از خسروی تخت پهنای او
وز آن ژنده پیلان جنگی هزار   همه جامه و فرش کردند بار
بسان سپهری یکی تخت زر   در آن بافته چند گونه گهر
چو پرداخت کار اندر آمد به اسپ   چه گردی که بگذرد از آذرگشسب
یکی ترگ رومی بسر برنهاد   یکی باره زیر اندرش همچو باد
بیامد خرامان بدرگاه سام   آمدش همی و جست
بنزد سام نریمان   نه آواز داد و نه برگفت نام
بکارآگهان گفت کز ناگهان   بگوئید با پهلوان جهان
که آمد فرستاده کابلی   بنزد سپهبد یل زابلی
بیامد بر سام یل پرده دار   بگفت و بفرمود تا داد بار
فرود آمد از تخت و پیش رفت   بنزد سپهبد خرامید تفت
زمین را ببوسید و کرد آفرین   ابر شاه و بر پهلوان [illegible]
نثار پرستنده و اسپ و پیل   ز ره برکشیده چو دریای نیل
زمین را ببوسید و کرد آفرین   ابر شاه و بر پهلوان زمین
یکایک همه پیش سام آورید   سر پهلوان خیره شد کان بدید
پر اندیشه بنشست چون بیهشان   بکش کرده دست و سر افکنده پست
که جایی کجا مایه چندین بود   فرستادن زن چه آیین بود
که زین خواسته گر پذیرم همه   ز من گردد آزرده شاه و رمه
وگر باز گردانم از پیش زال   برآرد بکردار سیمرغ بال
چو اندیشه بسیار کرد اندر آن   سرانجام اندیشه شد پهلوان
برآورد و گفت کاین خواسته   غلامان و پیلان بیاراسته
شوید و بگنجور دستان دهید   برو نام کابلستان نهید
پریچهره سیمین خرد در پیش سام   زبان کرد گویا و دل شادکام
چو آن هدیه‌ها را پذیرفته دید   ز سیمرغ بی دیدن آشفته دید
به بت روی با او یکجا بدند   سمن پیکر و سرو بالا بدند
گرفته یکی جام هر یک بکف   پر از سرخ یاقوت و در صدف
بنزد سپهبد فرو ریختند   همه یک بدیگر برآمیختند
چو با پهلوان کار برخاسته شد   ز بیگانه خانه به پرداخته شد
چنین گفت سیندخت با پهلوان   که با رای تو پیر گردد جوان
بزرگان ز تو دانش آموختند   بتو تیرگیها برافروختند
جز از تو نشد بسته دست بدی   بگرز تو گسترده راه ایزدی
گنه کار گر بود مهراب بود   ز خون دلش دیده پر آب بود
سر بیگناهان کابل چه کرد   کز اکنون در آزند او را بگرد
همه شهر زنده برای تواند   پرستنده خاک پای تواند
از آن آفرین کو خرد و هوش آفرید   درخشنده ناهید و هور آفرید
نباید چنین کار [illegible]   میان را بخون کسی در مبند
بترسان کنی کز دل و زرامید بیم   نباشی پشیمان شود دل به دو نیم

همانا که با زال همداستان / شنیدست شاه جهانبان / که با او بکردم میان گروه / چه باز آوریدش ز البرزکوه

کز اندیشهٔ سر نپیچم بهیچ / دریغ روزگار او سوی ما بسیچ / بر پیش من آمد پر از خون و خاک / همی آمده سینه چاک چاک

مرا گفت کز رای کابل کنی / سرا گر چرا آهنگ آمل کنی / چو پرورده مرغ باشد بکوه / فکنده بدور از میان گروه

چنان ماه دیده بجای بستان / چو سرو سهی بر سرش گلستان / چه دیوانه باشد نباشد شگفت / از آن رنج بر کین نباید گرفت

کنون رنج مهرش بجایی رسید / که بخشایش آرد هر آنکه دید / ز بس درد کو خورد در بیگناه / چنان رفت پیمان که بشنید شاه

کسی کو بود [illegible] / چو آمد به نزدیک چرخ بلند / همان کن که از مهتران درخورد / تو را خود بباید ز دولت خرد

بگیتی مرا خود جز این نیست بس / چو آمد بغرا و فریادرس / سزد گر [illegible] با فرود / کند چاره [illegible] خویش [illegible]

ز سام نریمان ثبات جهان / هزار آفرین باد هم بر نهان / چو نامه بخوانند و شد رای [illegible] / ستدند ز دوده دستان و [illegible]

بیامد بزین اندر آورد پای / [illegible] / [illegible] / بر آمد خروشیدن کرنای

چو در کابل آمد ستان خانشند / سر مرزبان پر ز پیچان شده / بر آشفت سیندخت را [illegible] / همه خشم رود و [illegible]

چنین گفت کاکنون [illegible] / که تا گیتی مرا [illegible] / بیا رست با دخت [illegible] / گشته [illegible] برسر انجمن

[illegible] ایران ازین جنگ [illegible] / بر آسایه و رام گرد زمین / بکابل که با سام [illegible] / مران زخم گرزش که یارد کشید

چو سیندخت [illegible] / دل چاره جو اندر اندیشه بست / یکی چاره آور و از دل بجای / که [illegible] اورا [illegible]

ز آن پس [illegible] / بیامد [illegible] / بدو گفت [illegible] / [illegible]

تو را [illegible] / [illegible] / اگر چند باشد شب [illegible] / بدان [illegible]

[illegible] / جهان [illegible] / کنون رنج [illegible] رسید / که بخشایش [illegible]

بدو گفت [illegible] / مزن و [illegible] / بگو آنچه داری بجا آر هوش / و گر چاره [illegible]

بدو گفت مهراب کای [illegible] / [illegible] / سپهبد [illegible] تخت و کلاه / بیارای با خویشتن [illegible]

بدو گفت سیندخت [illegible] / بدان [illegible] / همه [illegible] سام / [illegible]

[illegible] / [illegible] / زمین جهان [illegible] / سپردن [illegible]

[illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] / مبادا که [illegible] / [illegible]

[illegible] / کنون [illegible] / ندارد [illegible] خویشتن / [illegible]

چه ماند بکاخ من اندر گزند — سرم برشود تا به آسمان بلند
بکابل چو تو شهریار آورم — چو مهر [illegible] جان نثار آورم

بگنج و بدو گفت سام دلیر — که اندیشه دل را مکن هیچ [illegible]
برآید بکام تو این کار زود — چو بشنید [illegible]

پیامد از آن جایگه شادکام — نیامد [illegible]
سپهبد [illegible] — ز [illegible] یاقوت جام

لب [illegible] — [illegible]
[illegible] — همه گنج [illegible]

نوندی دلاور بکردار باد — بر آنکه مهراب را مژده داد
که اندیشه دل مکن هیچ هیچ — ابا [illegible] کار سام هیچ

من اینک پس نامه اندر دوان — پیامی بخوبی بره در زمان
دوم روز خورشید چون بر دمید — بخندید و پیدا بشد [illegible]

گران مایه [illegible] خجسته بهار روی — برآمد [illegible] سال اردبهشت خوی
روان رود در آمد زرنگار آب — همه تا توان خواندندش بنام

پیامبر [illegible] — سخن گفت با او زبانی دراز
بدست [illegible] باز گشتن بجای — شد آن شاد و مانش [illegible]

ورا سام [illegible] بر گوی — برو آنچه دیدی ز مهراب گوی
سزاوار را خلعت آراستند — ز گنج آنچه پرمایه تر خواستند

هم از بهر مهراب [illegible] — هم از بهر رودابه مهر [illegible]
بکابل در [illegible] آنچه بود — ز گنج و ز باغ و ز کشت [illegible]

دگر جای پایان دو [illegible] — ز گستردنی و ز پوشیدنی
[illegible] بخشید [illegible] — گرفت [illegible] تازه پیمان [illegible]

پذیرفت مردخت او زال را — بزرین اندر [illegible]
سرافراز [illegible] — بدو [illegible] که کنون [illegible]

بکابل بباش و [illegible] — وزین پس مترس از بد بدگمان
شگفته شده آن روی [illegible] — به نیک اختری برگرفتند راه

کنون گوش کن رفتن کار زال — که شد سوی منوچهر فرخنده فال
پس آگاهی آمد بر شهریار — که آمد ز ره زال سام سوار

پذیره شدندش همه سرکشان — [illegible]
[illegible] — که بودند در پادشاه نشان

چو آمد بنزدیکی بارگاه — سبک تر روشن [illegible]
چو نزدیک شد اندر آمد زمین — ببوسید و بر شاه کرد آفرین

زمانی همی داشت بر خاک روی — بدو داد دل شاه آرام جوی
بفرمود تا رویش از خاک خشک — بشوید ز شادان سری پر سرشک

بپرسید [illegible] — بپرسید زان شهریار بلند
که چون بودی ای پهلوان [illegible] — بدین راه دشخوار با باد و گرد

بپرسید گفتا همه [illegible] — ابا تو همه رنج [illegible]
از و بستد آن [illegible] پهلوان — بخندید و شد شاد و روشن روان

چو برخواند پاسخ [illegible] — که [illegible] بدل [illegible]
و [illegible] — که [illegible] در دل سام مهر

بگفت [illegible] — برآنم [illegible] اندیشه [illegible] که
برآید [illegible] — که [illegible] انجام فرجام تو

بفرمود تا خالیگران خوان زر — شهنشاه بنشست با زال زر
بفرمود [illegible] — نشستند بر خوان شاه و ز دژ

چو از خوردن خسرو [illegible] — بجایی که رجای [illegible]
[illegible] — ببردند بالای زرین ستام

خداوند ما و شما خود یکیست بر ایزد ازان میان هیچ کار نیست
گذشته ازان قول با جفت جفت پدر هند و کابل چه پر چین و بت
شما را چه باید کنون زین فروغ تو گفتی که زین در نگفتم دروغ
پرستیدن آیین هر دو بتبت از ایراک هر دو چه زاد از پرست
تو دانی که نیکست گفتن بخویش ابا بیگناهان بر آمیختش
بدو سام گفت ای گمان من بگوی هر آنچت بپرسم بپاسخ بجوی
تو مهراب را کهتری یا همال همی دخت را کجا دید زال
بگوی و بپوی و بجوی خسرو بمن گوی تا با کر اندر خورد
بدو گفت سیندخت کای پهلوان سر پهلوانان و پشت گوان
یکی سخت پیمانت خواهم نخست که زان شود تزاد بر بوم و ورست
ز بالا و دیدار و فرهنگ رای بدیشان که دانید بمن باز گوی
که از تو نیاید بجز نام گزند هر آنکس که بر من بود ارجمند
مرا کاخ و ایوان و آباد هست همان گنج و خویشان و بنیاد و بست
چو از من شوم هر چه گفتی بگوی بگویم بگویم بدین آب روی
نهفته همه گنج کابلستان بگوهر رسانم بزابلستان
گرفت آن زمان سام دستش بدست همان عهد و پیمان و سوگند هست
چو بشنید سیندخت پیمان اوی همه ریست گیتی جهانبان اوی
زمین را ببوسید بر پای خواست بگفت آنچه اندر نهان شب و راست
که من خویش ضحاکم ای پهلوان زن گرد مهراب روشن روان
همان نامه رود ابه ماه روی که دستان همی جان فشاند بدوی
همه دودمان پیش یزدان بپای شب تیره بودم بکس بجای
همه بر تو خوانیم زان آفرین همان نیز جهاندار شاه زمین
کنون آمدم تا دوای چه چیست بکابل ترا دشمن و دوست کیست
اگر ما گنه کار بد گوهریم بدین شاه پر مهر اندر خوریم
سر بیگناهان کابل بکرد که از جان دستان برآرنده گرد
سر اینک بجان توام مستمند بگفت که ... پسندید از بند
دل بیگناهان کابل مسوز که از تیرگی شب آرد برو نه
سخنها چو بشنید ازو پهلوان زنی دید با رای روشن روان
برخ چون بهار و ببالا چو سرو میانی چو موی و برفش ندید
چنین داد پاسخ که پیمان تنا همان بهست لیک جایند بیا
تو با کابل و هر که پیوند تست همه نیک نشادان و دل تندرست
بدین نیز همداستانم که زال بگیتی چه رود ابه بود همال
شما گرچه از گوهر دیگرید همان تاج و اورنگ را در خورید
چنین هست گیتی و زین ننگ نیست ابا گرد کابل جهان بهیست
جهان آفرینند که اندیشه رای کر ما ندکه مانیم ما هم بجای
یکی بر فراز و یکی در نشیب یکی بر فزونی یکی را ... ب
چنین زو فزونی دل آراسته ز سنگی ز آن و کری کاسته
سرانجام هر دو بخاک اندرند نوشته بر نزدیک شاه بد
بگوی چونون از پی کار تو وزین ناله و نالهٔ زار تو
بکم الم با ناله در موند که بهر تو شهراند گونه و یکیند
... چنان بیند که تنی پر آو دو بر
ز ایران چنین گشت با پاسخ دهی چه چندان شود رای فرخ نهد
... ز آب فره پای گل بسته
عروس از لب کهتر اندرون جهان ... منزه کرد در آنید بهر ده وز پیوست
... همیشه هر تیز دستان بپا
بدو گفت سیندخت کای پهلوان کنند بیشه ... روشن نیاه روان

وران نشانستان چون کرده‌اند
همه اندیشه‌های دراز آورید
گرفتی نهفته آشکارا کنی
ز خاک سیه مشک سارا کنی
نخستین ازان پرسش آغاز کرد
جواب [illegible] حکیمان
نخست از ده و دو درخت بلند
که هر یک همی شاخ سی برکشند
به سالی ده و دو بود ماه نو
چو شاخ نو آیین بر گاه نو
کنون آنکه گفتی ز کار دو اسپ
فروزان بکردار آذرگشسپ
شب و روز باشد که می بگذرد
دم چرخ گردون همی بشمرد
سه دیگر که گفتی از آن سی سوار
کجا برگذشتند بر شهریار
نگفتی سخن جز ز نقصان ماه
که یک شب کم آید همی گاه گاه
ز برج بره تا بود اندر حمل
همی تیرگی دارد اندر نهفت
دو سرو آن دو بازوی چرخ بلند
کزویست داد همه ارجمند
بر سالیان ابر کوهسار
سرای درنگست جای شمار
همی دم زدن بر تو بر بشمرد
همه تو فرستاده اید زاب کرد
بسی رنج ما مانده با حاسبان
گذر کرد باید سوی شارسان
چنین رفت آغاز کیتی سخن
کسی تا به پیشنگی [illegible] کهن
اگر آرزو است و زینجا شویم
چه شاه و چه درویش بیجان شویم
که پوشند بر روی بر سرش خاک
همه جای ترس است و تیمار و باک
بیابان آن مرد با تیز داس
نیاکان [illegible] تر زو دل اندر هراس
درو گر جهان است و ما چون گیا
همانست [illegible] همانش بها
جهان را چنین است ساز و نهاد
که چو مرگ کس نیست [illegible] برترا و
و دیگر که گفتی ز انجمن بشگفت
شنیدم که گیتی [illegible] شگفت
کشیدند تا جهان تیره گشت
سر شکسیاران زمین جبر و گشت
بنوشیدند کرمان همه شاد و مست
گرفته یکی دست [illegible] آب دست
سر [illegible] ایوان [illegible] جواب

به پرده درست این سخن با تو بود
به پیش [illegible] از این سخن باز گرد
ز نامی پر اندیشه شد زال زر
برآورد [illegible] گستر و مهر
و از موبدان منوچهر شاد
همه پرسش موبدان کرد یاد
خدایی که او [illegible] جان خرد
همه نیک [illegible] را همی پرورد
بسی روز مه را سرآید شمار
بدو [illegible] روزگار
سپید و سیاه است هر دو زمان
پس یکدگر تیز هر دو دوان
نیابند مر یکدگر را به تگ
دو رنج [illegible]
از آن سی سواران یکی کم شود
بوقت شمردن همان سی بود
کنون از نیام این سخن برکشیم
دو زین سرو کان مرغ دارد نشیم
چو زان باز گردد به ماهی شود
دو زین تیرگی و سیاهی شود
بر و مرغ پران [illegible]
جهان را ببین بیم و امید وان
همی شارستان این سرای سپنج
که هم رنج و گنج است و هم درد و رنج
برآید یکی باد با زلزله
ز گیتی برآید خروش و دوان
کسی [illegible] بر خورد
نماند بدو [illegible] همه بگذرد
اگر [illegible] نیکنامی بود
روانها [illegible] گرمی بود
[illegible] پهلوان ما سر پهلوان
از این بهره یکی جاودان است
یکی بود با تیر و داس بزرگ
سوی مرغزار اندر آید سترگ
تر و خشک [illegible]
اگر [illegible] نماند شود
[illegible]
[illegible] پیش آید [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چنین چون [illegible]
[illegible]
بکاهد [illegible]
[illegible]
سرانجام [illegible]

برفت و بپیمود بالای شب / پراندیشه دل پر ز گفتار لب
برو آفرین کرد شاه جهان / چو پر کرد و بستودشان اندر نهان
بیامد به شبگیر بسته کمر / به پیش منوچهر پیروزه‌گر
بفرمود تا موبدان و ردان / ستاره‌شناسان و هم بخردان
کنند انجمن پیش تخت بلند / ز کار سپهری پژوهش کنند
برفتند و بردند رنج دراز / که تا با ستاره چه یابند راز
سه روز اندران کارشان شد درنگ / برفتند با زیج رومی به چنگ
زبان برگشادند با شهریار / که کردیم با چرخ گردون شمار
چنین آمد از راز اختر پدید / که این آب روشن بخواهد دوید
ازین دخت مهراب و پور سام / گوی پرمنش زاید و نیکنام
به بیدار کرد و یکی زورمند / که [illegible] آورد در کمند
بود زندگانیش بسیار مر / همش زور باشد همش هوش و فر
همش گرز باشد همش تیغ و یال / به رزم و به بزمش نباشد همال
کند شهر توران سراسر خراب / بر زورش نه چنگ و نه دریای آب
یکی بند بگشا بزه اوکند سوی تیر / شود خسته هم‌رزم او در جگر
عقاب از بر ترگ او نگذرد / سران جهان زان بس شیر نر
یکی گرز بالا بود و فرمند / همه شیر گیرد به خم کمند
بر آتش نگوی بریان کند / هوا را به شمشیر گریان کند
کمربسته شهریاران بود / به ایران پناه سواران بود
میان را ببندد میان کیان / به کام نو سینه یابد جهان
خنک آنکسی کاندر ایام او / بود دین شهنشاه آزادخو
چنین گفت پس شاه گردن‌فراز / کزین هرچه گفتند دارید راز
سخنهای پوشیده در پرده راز / بدو تا بپرسند از چند باز
بخواند آن زمان زال را شهریار / کزان خواست کردن سخن آشکار
نشستند بیداردل بخردان / همان زال با نامور موبدان
بپرسید مر زال را موبدی / ازین تیزهش راه‌بین بخردی
کجا آن ده و دو نو سرو سهی / سخن [illegible] موبد
[illegible] / که رستست شاداب با فرهی
ببالید زان هر یکی بر زده شاخ سی / نگردد کم و بیش در پارسی
دگر موبدی گفت کای سرفراز / دو اسپ گرانمایه تیزتاز
یکی زو به کردار دریای قار / یکی چون بلورین سپید آبدار
بجنبند و هر دو شتابنده‌اند / همان یکدگر را نیابنده‌اند
سه دیگر چنین گفت کان سی سوار / کجا بگذرند از بر شهریار
یکی کم شود باز چون بشمری / همان سی شود باز چون بنگری
چهارم چنین گفت کان مرغزار / که بینی پر از سبزه و جویبار
یکی مرد با تیز داسی بزرگ / سوی مرغزار اندر آید سترگ
همی تر و خشک آن همه بدرود / گرش لابه سازی و گر نشنود
دگر گفت کان بر کشیده دو سرو / ز دریای با موج برسان غرو
یکی مرغ دارد بریشان کنام / نشیمن بشامی بود وان ببام
ازین چون بپرد شود برگ خشک / بران بر نشیند شود بوی مشک
[illegible] آبدار / یکی [illegible] پژمرده‌وار
بپرسید دیگر که بر کوهسار / یکی شارستان یافتم استوار
[illegible] / گرفتند [illegible] یکی خارستانا
نیاها کشیده بر سر تا ز ماه / پرستنده گشتند هم پیشگاه
[illegible] / [illegible] سخن [illegible]
یکی بر جهد خیره از تا جهان / بر و بومشان با بگرد و نهان

بهنگرد تا کیست زین سان سوار / عنان پیچ و گردنکش و نامدار
ز گرد اندر آمد بسان پلنگ / گرفتش کمربند او را به چنگ
چنان خوارش از پشت زین برگرفت / که شاه و سپه ماند از آن در شگفت
به آواز گفتند گردنکشان / که مردم ندیدست زین سان نشان
منوچهر گفت این نژاد جوان / بماناد همواره روشن روان
هر آنکس که با او بجوید نبرد / [illegible]
ز شیران نزاید جز او نیز گرد / چو گراز نهنگان نیاید شنود
تهمتن ما که این چنین یادگار / [illegible]
بر او آفرین کرد شاه بزرگ / همان نامور پهلوان سترگ
بزرگان سوی کاخ شاه آمدند / کمربسته و با کلاه آمدند
یکی خلعت آراست شاه جهان / کزان خیره ماندند یکسر مهان
چو در تخت پرمایه تاج زر / چو از باره و طوق زرین کمر
همان جامه‌های گرانمایه نیز / پرستنده با اسپ هر گونه چیز
پس آن نامه را شاه پاسخ نوشت / شگفتی سخنهای آراسته نوشت
گرامی نامور پهلوان دلیر / بهر کار پیروز برسان شیر
نه بیند چو تو تیز گردون سپهر / به بزم و به رزم و به رای و به چهر
همان پور فرخنده زال سوار / گزو ماند اندر جهان یادگار
که گیتی بپیش باد و بنیاد مان / گزو بود با داد بر کمان
بکردم هر آنچه کت کام بود / همان زال را رای آرام بود
همه آرزوها سپردم بدوی / بسی پوزش و خرمی [illegible]
ز شیری که باشد شکارش پلنگ / چو زاید چو از شیر شرزه نهنگ
پر از زینت با فرخی بارنی / ز گردون شک یار آورده سر
نوندی برافکند نزدیک سام / که بربسته از شاه و از شاد کام
ابا خلعت خسروی و تاج / همان باره و طوق و هم تخت عاج
چنان شاد شد زان سخن پهلوان / [illegible]
[illegible] / که با پیر ... بنوی جوان
سواری بکابل برافکند زود / [illegible]
[illegible] / بمهراب آن کجا رفته بود
نوازیدن شهریار جهان / وزان کو نه شاهی که ند از مهان
هم از یک بیک چو دستان بدین سند / که از بیم ... چنان ... سپرد
چنان شاد شد شاه کابلستان / ز پیوند خورشید زابلستان
که گیتی همه جان برافشاندند / ز هر جای رامشگران خواندند
چو مهراب شد شاد روشن روان / لبش گشت خندان و رخ شادمان
گرانمایه سیمین خشت ... نوزم / همه ... با بوی ... پرند
بدو گفت ای جفت فرخنده رای / برافروخت از رای تو تیره جای
لب خنده زد بار دستگاه زرینا / بر و شهر ایران کنید آفرین
چنین تو هم یکجا پیشی از نخست / ببایدمر این را سرانجام جست
همه گنج پیش تو آراسته است / اگر گنج و تاج ... گر خواسته است
چو بشنید سیندخت ازو گفت این / بر دختر آمد سر انجمن ... راز
همی مژده داد وش بدو ... / که همچون تو ... که باید بسال
بدین مژده ... زبان بندگان / سزد گر فرازی سر از سرزنش
سوی کاخ زال زر و بستانیا / کنون هر چه ... فرستی
بدو گفت روداب ای شاه زنان / سزای ستایش به هر انجمن
من از خاک پای تو بالین کنم / بفرمانت آتش ... بگیتی
ز تو چشم ... جهان ... / ولیکن ز تو ...
چو بشنید سیندخت گفتار اوی / به آرایش کاخ ...

همه آمد کمر بسته زال دلیر — به پیش شهنشاه چون نره شیر
چو منشوری بازگشتن بد — [illegible] کار فرخ بد

بشاه جهان گفت کای نیکخواه — [illegible] چهر سام آمدست از روی
بپوشید این پایه تخت عاج — و در گشت بوشش بدین فر و تاج

چنین گفت شاه ای جوانمرد گرد — یک امروز دیگر بباید سپرد
ترا پوشیده دخت مهراب ست — دلت خواهش سام نیرم کجاست

بفرمود تا مشتبه هندی درای — [illegible]
[illegible] — بمیدان درآمد بیارد بپای

ابا نیزه و تیر و گرز و کمان — برفتند گردان همه شادمان
کمانها گرفتند تیر و خدنگ — نشانها [illegible] چو روز جنگ

بپیچید هر یک بنخچیرگاه — بگرز و به تیغ و به تیر و سنان
درختی گشن بد بمیدان شاه — گذشته بدو سال و بسیار ماه

کمان را بمالید دستان سام — برانگیخت اسپ و برآورد نام
بزد بر میان درخت سهی — گذر کرد از آن تیر شاهنشهی

هم اندر تک اسپ یک چوبه تیر — بینداخت و بگذشت شد بر اثیر
سپر برگرفتند زوبین وران — بکشتند با خشتهای گران

سپر خواست از زیر ترکش زال — برانگیخت اسپ و برآورد یال
کمان را بیفکند و زوبین گرفت — بزوبین شکار اندر آیین گرفت

بزد خشت بر سه سپر نامور — نشان و دیگر پس افکند خوار
بگردنکشان گفت شاه جهان — که با وی که جوید نبرد از مهان



[illegible] هم نبرد — که او تیر و زوبین و [illegible] گرد
همه برکشیدند گردان سلیح — بدان خشمناکی و زال [illegible]

[illegible] — ابا نیزه و اسپ و [illegible] سنان
چنان شد که گویی اندر آمد [illegible] — برانگیخت آن اسپ و [illegible]

برایشان برافگند مشک و عبیر / همه گسترانید خز و حریر
و زآن پس بفرمود سام سوار / به مهراب تا بازگردد سوار
نشستند بر بارهٔ تیز رو / چو از کوه سر برکشد ماه نو
نهاد از بر بارگی زال زر / یکی تاج زرین نگارش گهر
یکایک سپیدند خندان و شاد / سخنهای دیرینه کردند یاد
همه شهر از آواز هندی درای / ز نالیدن بربط و چنگ و نای
تو گفتی در و دام رامشگرست / زمانه برآراستی دیگرست
پس اسپ اندر گران تا گران / براندوده مشک و می و زعفران
همه روی پالان پر از کوس و بوق / براندوده از مشک و عنبر خلوق
برون رفت سیمین خت با بندگان / میان بسته سیصد پرستندگان
مران هر یکی را یکی جام زر / به دست اندرون پر ز مشک و گهر
همه آفرین سام را خواندند / پر آن جام گوهر برافشاندند
بران جشن هر کس که آمد فراز / شد از خواسته یک به یک بی‌نیاز
بخندید سیمین خت با سام گفت / که رودابه را چند خواهی نهفت
بدو گفت سیمین خت هر یکجاست / اگر دیدن آفتاب هواست
و دیگر چنین گفت با پهلوان / [illegible]
چنین داد پاسخ بسیمین خت سام / که از من بخواه آنچه داری به کام
ز گنج و ز تاج و ز تخت و ز شهر / مرا هر چه باشد شما راست بهر
برفتند زی خانهٔ زرنگار / کجا اندرو بود خرم بهار
نگه کرد سام اندران ماه روی / یکایک شگفتی بماند اندروی
ندانست کش چون ستاید همی / برو چشم را چون گشاید همی
بفرمود تا رفت مهراب پیش / به پیوند عقدی به آیین کیش
بیک تختشان شاد بنشاندند / عقیق و زبرجد برافشاندند
سر ماه با افسر پرنگار / سر شاه با تاج گوهرنگار

[illegible]

بیاورد پس مهر و خسرو خواسته / یکی نسخه از گنج آراسته
بر او خواندند گنجها هرچه بود / که گوش آن نیارست گویی شنود
برفتند از آنجا بجای نشست / ببودند یک هفته با می به دست
وز ایوان سوی کاخ رفتند باز / سر هفته شادی گرفتند ساز
بزرگان لشکر ابا شاخ و بند / [illegible] بلند
سپه راند سام [illegible] برفت / سوی سیستان روی بنهاد تفت
ازان پس که [illegible] زال زر / [illegible] گرفتند تا هفته سر
عماری و تاج [illegible] / یکی مهد [illegible] نشست
چو سیمین خت و مهراب و پیوند خویش / سوی سیستان ره گرفتند پیش
برفتند شادان دل و [illegible] / پر از آفرین [illegible]
رسیدند پیروز و [illegible] / چمان شادمان خندان گیتی فروز
سپهدار آن زمان سام شاهی نژاد / برون [illegible] فال
سوی کرگساران [illegible] / درفش خجسته برافراشت سر
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] خود
[illegible] / [illegible] مازندران
[illegible] / نباشد پسند جهان آفرین
[illegible] / همایون شاهی و هم تاج و گاه
ببند شام کمر [illegible] و بنشست زال / [illegible] زال
[illegible] / [illegible] اندر آمد ببار

بیاراست ایوانها چون بهشت / گلاب و می و مشک و عنبر سرشت
بساطی بیفگند پیکر بزر / زبرجد برو بافته سربسر
دگر پیکرش در خوشاب بود / که هر دانه قطرهٔ آب بود
در ایوانها تخت زرین نهاد / نگارش همه چینی [illegible]
همه پیکرش گوهر آگنده بود / میان گهر شوشه‌ها کنده بود
ز یاقوت مر تخت را پایه بود / که تخت کیان بود و پیرایه بود
بیاراست رودابه را چون بهشت / بخورشید بر جادویها سرشت
نشاندش در آن خانهٔ زرنگار / کسی را بر او در ندادند بار
همه کابلستان شد آراسته / پر از رنگ و بوی و پر از خواسته
همه پشت پیلان بیاراستند / نثارش همه مشک و زر خواستند
نشستند بر پیل رامشگران / نهادند بر سر بزرگ افسران
فشاندند بر هم همه مشک و زر / که شد از گلاب آب و هم خاک تر
همه راه دستان گرفته شتاب / [illegible]
[illegible] / چو پرنده مرغان و کشتی بر آب
کسی کو بدر زاد آمد [illegible] / پذیره برفتند با فر و زیب
خروشی برآمد ز پرده‌سرای / که آمد ز ره زال فرخنده رای
پذیره شدش سام یل شادمان / همه شب اندر سرش [illegible]
چو شد زود با زال سوی خاک / بگفت آن کجا دید و بشنید پاک
نشست از بر تخت پرمایه سام / ابا زال خرم دل و شادکام
سخنهای سیمرغ و [illegible] / چو خندان شدن هم شگفتی گرفت
چنین گفت کامد ز کابل پیام / ز سیمرغ بود و سخن تمام
زمن خواست پیمان و دادم زبان / که هرگز نباشم بدو بدگمان
ز هر چیز کز من بجوید بجست / سخنها بر آن بر نهادیم درست
نخست آنکه با شاه زابلستان / شود جفت خورشید کابلستان
دگر آنکه زی او بمهمان شویم / بران در دو [illegible] شویم
بدستان که مهتر و فرخنده سام / بدانست کو را از آن چیست کام
درین گفته بد سام یل با سپه / همان ویژه گردان پرخاشخر
فرستاده آمد از نزد اوی / که شد ساخته کار پیوند اوی
کنون چیست پاسخ فرستاده را / چگوییم مهراب آزاده را
ز شادی [illegible] زال / که رنگش سراپای شد لعل فام
چنین داد پاسخ که ای پهلوان / بباید شدن شاد و روشن روان
بدستان نگه کرد و خندید سام / بدانست کو را از آن چیست کام
سخن هرچه باید نخفت [illegible] / شب تیره مهراب را خواب نیست
بفرمود تا زنگ هندی درای / زدند و بگشتند در پرده‌سرای
هیونی برافگند مرد دلیر / بدان تا شود نزد مهراب شیر
بگوید که آمد سپهبد براه / ابا زال و پیلان چنین با سپاه
فرستاده آمد بمهراب زود / سراسر بگفت آنچه دید و شنود
چو بشنید مهراب شد شادمان / بیفروخت چون گل ابر ارغوان
بفرمود تا پیش مهراب بربست کوس / بیاراست لشکر چو چشم خروس
ز تازنده پیلان و رامشگران / ز بس شیهه اسپ از کران تا کران
[illegible] گوهر پرنیان و درفش / چو سرخ و سپید و چه زرد و بنفش
چو آوای نای و چه آوای چنگ / خروشیدن بوق و آوای زنگ
[illegible] / و در رستخیزست یا شادیات
همی رفت ازینگونه تا پیش سام / فرود آمد از اسپ بگذارد گام
[illegible] زرنگار / بپرسیدش از گردش روزگار
همه کابلستان گرفت آفرین / چو بر سام و بر زال [illegible]

بشد زال او پر او برگرفت | برفت و بکرد آنچه او شگفت | بر آن کار نظاره بد یک جهان | همه دیده پر خون و خسته روان
فرو ریخت از مژه سیندخت خون | که کودک ز پهلو کی آرد برون | بیامد یکی موبدی چرب دست | مر آن ماه رخ را به می کرد مست
بکافید بی رنج پهلوی ماه | بتابید مر بچه را سر ز راه | چنان بی گزندش برون آورید | که کس در جهان این شگفتی ندید
یکی بچه بد چون یکی شیرفش | به بالا بلند و به دیدار کش | شگفت اندرو مانده بد مرد و زن | که نشنید کس بچه پیلتن
شب و روز مادر ز می خفته بود | ز می خفته و دل ز هش رفته بود | چو از خواب بیدار شد سروبن | به سیندخت بگشاد لب بر سخن
برستم ازین بیم گشتیم شاد | گزین نام رستانش رستم نهاد | بر او گوهر و زر برافشاندند | ابر کردگار آفرین خواندند
مر آن بچه را پیش او تاختند | بسان سپهری برافراختند | بخندید از آن بچه سرو سهی | بدید اندرو فر شاهنشهی
بیک روزه گفتی که یکساله بود | یکی توده سوسن و لاله بود | بخواندند رستمش سام نیرم پسر | بگفتا برستم غم آمد بسر
یکی جامه دوخت از حریر | ببالای او شیر ناخورده شیر | وزان اندر آگنده موی سمور | برخ بر نگاریده ناهید و هور
بزیر کش اندر گرفته سنان | [illegible] | [illegible] | بیک دست گوپال و دیگر عنان
نشاندندش آنگه بر اسب سمند | بگرد اندرش چاکران تیرچند | چو آن نگارو برانگیختند | بفرمان بران بر درم ریختند
مر آن صورت رستم گرزدار | ببردند نزدیک سام سوار | یکی جشن کردند در گلستان | ز زابلستان و ز کابلستان
همه دشت پر باده و نای بود | بهر کنج صد مجلس آرای بود | بکابل چو در گشت مهراب شاد | بزر و ده بدرویش و بنیاد داد
بزابلستان از کران تا کران | نشسته بهر جای رامشگران | نبد کهتر از مهتران بر فرود | نشستن همه رامش و رود بود
پس آن پیکر رستم شیرخوار | ببردند نزدیک سام سوار | ابر سام یل موی بر پای خاست | مرا ماند این پرنیان گفت راست
بشادی برآمد ز درگاه کوس | بیاراست میدان چو چشم خروس | بفرمود آذین گران تا گران | وزان شهر یکسر ز ماندوان
می آورد و رامشگران را بخواند | بخواهندگان بر درم برفشاند | بیاراست جشنی که خورشید و ماه | نظاره شدند اندران جشنگاه
پس از نامه سام پاسخ او نوشت | بیاراست چون مرغزار بهشت | نخست آفرین کرد بر کردگار | بر آن شادمان گردش روزگار
ستودن گرفت آنگهی زال را | خداوند شمشیر و گوپال را | پس آنگه بر آن پیکر پرنیان | که یال یلان داشت و فر کیان
بفرمود کین را چنان ارجمند | بدارید گرد و هم نیابد گزند | نیایش همی کرد اندر نهان | شب و روز با کردگار جهان
که زنده به چشم جهان [illegible] | ز تخم تو پیدا به آیین [illegible] | کنون شد مرا دشمن از بخت پست | نیابد چنو زنده تا کیش نخست
فرستاده آمد چو باد دمان | بر زال روشن دل شادمان | چو بشنید زال آن سخنهای نغز | که روشن روان اندر آمد بمغز
بشادی بسی برنشاد و بفزود | بنازش [illegible] | همی گشت زینگونه بر بر جهان | بر [illegible] شد آن روزگار نهان

بهار دلفروز پژمرده شد دلش را غم و درد بسپرده شد
ز بس بار کو داشت در اندرون همی راند رودابه چون جوی خون
شکم گشت فربه و شد تن گران گفتار اندر زادن رستم شد آن ارغوانی رخش زعفران
و چاره گری سیمرغ
تو گویی به سنگست آگنده پوست وگر آهن است آنچنان کاندروست
بدو گفت مادر که ای جان مام چه بودت که گشتی چنین زردفام
چنین داد پاسخ که من روز و شب همی برگشایم بفریاد لب
همانا زمان آمدستم فراز وزین بار بردن نیابم جواز
تو گویی به سنگستم آگنده پوست مگر آهن است آنکه پنهان دروست
چنین تا گه زادن آمد فراز نه خواب و نه آرام بود و نه ناز
شب و روز بر راه برگشت بود که در اندرون شد جوان بخت بود
چنان شد که روزی برفتش ز هوش ز ایوان دستان برآمد خروش
خبر شد به سیندخت بشخود روی بکند آن سیه گیسوی مشکبوی
یکایک به دستان رسید آگهی که پژمرده شد برگ سرو سهی
به بالین رودابه شد زال زر پر از آب رخسار و خسته جگر
همی کند موی و همی خست دست پر از غم همی بود بر سان مست
شبستان همه بندگان کنده موی برهنه سر و روی پر گرد موی
چو از پر سیمرغش آمد به یاد بخندید و سیندخت را مژده داد
یکی مجمر آورد و آتش فروخت وز آن پر سیمرغ لختی بسوخت
هم اندر زمان تیره گون شد هوا پدید آمد آن مرغ فرمانروا
چو ابری که بارانش مرجان بود چه مرجان که آرایش جان بود
ستودش فراوان و بردش نماز برو کرد زال آفرین دراز
بدو گفت سیمرغ کین غم چراست به چشم هژبر اندرون نم چراست
کزین سرو سیمین بر ماه روی یکی شیر زاید ترا نامجوی
که خاک پی او ببوسد هژبر نیارد گذشتن به سر برش ابر
وز آواز او چرم جنگی پلنگ شود چاک چاک و بخاید دو چنگ
هر آن گرد کآواز کوپال اوی ببیند بر و بازو و یال اوی
ز آواز او اندر آید ز پای دل مرد جنگی برآید ز جای
به جای خرد سام سنگی بود به خشم اندرون شیر جنگی بود
به بالای سرو و به نیروی پیل به انگشت خشت افکند تا دو میل
نیاید به گیتی ز راه زهش به فرمان دادار نیکی دهش
بدان تا زمینی بود خسرو پرست ور آید چنین از ره مردمی
بیاور یکی خنجر آبگون یکی مرد بینا دل پرفسون
نخستین به می ماه را مست کن ز دل بیم و اندیشه را پست کن
تو بنگر که بینا دل افسون کند ز صندوق تا شیر بیرون کند
بکافد تهیگاه سرو سهی نباشد مر او را ز درد آگهی
وز او بچهٔ شیر بیرون کشد همه پهلوی ماه در خون کشد
وز آن پس بدوز آن کجا کرد چاک ز دل دور کن ترس و تیمار و باک
گیاهی که گویم تو با شیر و مشک بکوب و بکن هر سه در سایه خشک
 ببینی همان روز پیوستگی
بر آن مال از آن پس یکی پر من خجسته بود سایهٔ فر من
 به پیش جهاندار باید شدن
که او داد آن خسروانی درخت که هر روز نو بشکفد فر و بخت
 که شاخ برومندت آمد به بار
بگفت و یکی پر ز بازو بکند فکند و به پرواز برشد بلند

دو ران چو ران هیونان ستبر — دل شیر و چهر وی پیل و هژبر
بزال آنگهی گفت شیر دلیر — که هرگز ندیدش کسی سیر سیر
که کودک ز پهلو برون آورند — بر آن نیکویی چاره چون آوند
بسیمرغ باد آن هزار آفرین — که ایزد ورا ره نمود اندرین
بدین خوب روی و بدین فر و یال — بگیتی نزاد و کسی همسال
بدین شادمانی کنون می خوریم — بمی جان اندوه را بشکرم
که گیتی سپه بخت پر آلی رو — کهن شد یکی دیگر آرند نو
بمی دست بردند و شادان شدند — ز یاد سپهبد ستایان شدند
همی خورد مهراب چندان نبید — که جز خویشتن را کسی نه دید
همی گفت نه اندیشم از زال نه — نه از سام و از شاه با تاج و فر
من و رستم و اسپ شبدیز و تیغ — نیارد بما سایه گستر میغ
کنم زنده آیین ضحاک را — پی مسکنه و سار اکنم خاک را
بسازم کنون من ز هوش سلیح — همی گفت چیزی نه بهر مزیح
پر از خنده گشته لب زال و سام — نگفتا دهراب چندان شاد و کام
سر ماه نو هر هزار از بجستره — بر آن تخت فرخنده کز دیر راه
بسازید سام برو روشن بدر — یکی مهتر از زال ش[illegible]
همی رفت بر پیل رستم دژم — به بدره و در کردن نیارا بهم
چنین گفت مر زال کای نامور — نگر تا نباشی جز از دادگر
بفرمان شاهان دل آراسته — خزور اکوین کرده برخواسته
همه ساله شسته دو دست از بدی — همه روزه جسته ره ایزدی
چنان دان که گر کس نماند جهان — همی با شدت آشکار و نهان
برین پند من باش و مگذر ازین — بجز از ره راست سپهبد زمین
که من روی ایدون کنانم همی — کرا آید این گیتی زمانم همی
دو فرزند را کرد بدرود و گفت — که ای پند ما را نباید نهفت
بر آید ز درگاه خرم درای — ز پیلان خروشیدن کرنای
بر آمد هم آنگه سپهبد جای — بر آمد ز در نالهٔ کرنای
سپهبد سوی باختر کرد روی — زبان چرب گوی و دل آزرده جوی
بر فتند با وی دو فرزند او — پر از آب رخ و دل پر از پند اوی
سه منزل گشتند و فرشد و باز — کشید آن سپهبد راه دراز
و زآن روی زال سپهبد راه — سوی سیستان بر کشید سپاه
جهان آنکه بودی بر آیین و رسم — چنان چون بباید در خور سار بزم
شب و روز با رستم شیر مرد — همی کرد شادی بمی باده خورد
شد و چهر چون سال شد بر دو هفت — [illegible]
[illegible] — زگیتی همی بار رفتش [illegible]
ستاره شناسان بر او شدند — [illegible]
[illegible] — همی آسمان [illegible] نهاد و ند
بدیدند راز ار کسی شنید و دراز — ز گیتی همی گشت بستر ها ز
بداو نیز زآن روز نیز آگهی — که شد تیره آن فر شاهنشهی
چنان بد که یک روز در بوستان — [illegible]
[illegible] — همی باده خوردند با دوستان
خروشنده گشت دل زیر و بم — [illegible] سپهبد [illegible]
و در طفر سست [illegible] — شده شاد و با نامداران بهم
می لعل گون در یکی جام بلور — بچهره تمام و ز مهر جاه و غرور
چنین گفت فرزند با زال زر — که روشن نماید کرد خورشید فر
دل ایشان با خلعت و با پیاز — یکیش که باشند گردون فراز
بجمشید [illegible] — ز پیلان [illegible] آراسته

برستم همی داد ده دایه شیر — که نیروی مرد است و سرمایه شیر
چو از شیر آمد سوی خوردنی — شد از گوشت و از نان و بریانی

بدی پنج مرد مر او را خورش — بماندند وا و ندازان پرورش
چو رستم بپیمود بالای هشت — بسان یکی سرو آزاد گشت

چنان شد که رخشان ستاره شود — جهان بر ستاره نظاره شود
تو گفتی که سام یلستی بجای — ببالا و دیدار و فرهنگ و رای

چو آگاهی آمد بسام دلیر — که شد پور دستان بمانند شیر
کس اندر جهان کودک نارسید — بدان شیرمردی و گردی ندید

بجنبید مر سام را دل ز جای — ندید ار او کودک خوب رای
سپه را بسالار لشکر سپرد — برفت و جهاندیدگان را ببرد

چو مهرش سوی پور دستان کشید — [illegible]
[illegible] رستم — سپه را بسوی زابلستان کشید

چو دستان شد آگاه [illegible] — [illegible]
[illegible] — ز لشکر زمین گشت چون آبنوس

خود و گرد مهراب کابل خدای — پذیره شدن را نهادند پای
بزد مهره در جام و برخاست غو — برآمد ز هر سو دهاده و رو

یکی لشکری کوه تا کوه مرد — سپر و سپر با فشه سرخ و زرد
خروشیدن تازی اسپان و پیل — همی رفت آواز تا چند میل

یکی زنده پیلی بیاراستند — بران تخت زرین بپیراستند
نشست اندر و بر تخت زر پور زال — ابا قامت سرو با کتف و یال

بدش تاج بر سر کمر بر میان — سپر پیش و در دست تیر و کمان
چو از دور سام یل او را بدید — سپه را دو رویه رده برکشید

فرود آمد از اسپ مهراب و زال — بزرگان که بودند سپاه سال
چو مهراب و چون پیل بر پشت پیل — ز گرد اینچنان گشت همرنگ نیل

رخ رسته زال زر کرد باز — همی تاخت چون آفتاب فراز
یکایک نهادند سر بر زمین — ابر سام یل خواندند آفرین

چو گل چهره سام یل برشکفت — چو فرزند دید با یال و سفت
چو بر پیل مر بچه شیر دید — چو گل چهره سام یل بشکفید

چنان هم چو با پیل پیش آورید — نکو کرد با تاج و تختش بدید
ببوسید رستم تخت این شگفت — نیا رو یکی بوستانی گرفت

چنین گفت با پهلوان پور زال — چو دیدش بران پیل با فر و یال
گرامی پهلوان جهان شاد باش — چو شاخ توام من تو بنیاد باش

یکی بنده ام پهلوان سام را — نشایم خور و خواب آرام را
همه شب نزین خواهم و درع و خود — همه تیر و ناوک فرستم درود

سر دشمنان را فرستم بپای — بفرمان داور ز برتر خدای
بچهر تو ماند همی چهر ام — چنان تو باشد مگر زهره ام

وزان پس فرود آمد از پیل — سپهدار بگرفت دستش بدست
همی بر سر و چشم او داد بوس — فرو ماند از آوای پیلان کوس

بگو زابلستان بنهادند روی — همه راه شادان و پرگفتگوی
همه کاخها تخت زرین نهاد — نشستند و خوردند و بودند شاد

برآمد برین کار یکی ماه چند — بر تختی نشستند هر یک میان
همی خورد بر گستر آواز رود — همی گفت هر کس [illegible] سرود

پیاپی گوشه نشسته باغ بهشت — [illegible] رستم [illegible]
بپیش اندرون جام گیتی نمای — فروهشته از تاج فر همای

[illegible] — بر او هر زمان نام [illegible]
[illegible] — میان چون [illegible]

که ناگه ز دور بانگ نفیر و خروش   ز درگاه شاه جهان داد خوش
که شاها ز غم تا به پایان اندریم   ابا ارزوها همچه جان اندریم

به هندوستان ببری آمد پدید   ندیده زمانه ز دوران شنید
درازا و پهنای او چند شد   بود بیشتر این شمار حسبه

نفس چون نهد سوی بر آرد بتاب   برون آورد ماهی از قعر آب
اگر سوی دریا نهد پا درون   کند ز غسل جب دریا چو خون

سوی مرغزاری که آید گذر   بسوزد ز دود و دهان خشک و تر
خورد آهن و روی مس جمله پاک   همانا نماند سوی سنگ خاک

چو شه نامه دادخواهان شنید   سوی پهلوانان نگه کرد و دید
پس آنگه چنین گفت مرزال را   خداوند شمشیر کوپال را

بدو گفت کای پهلو نیک خواه   نگه کن یکی سوی این دادخواه
دل دشمن از تیغ تو در هراس   پراکنده دل جاهل ناسپاس

چو دست آوری سوی گندآوران   دل خاره کرده چو آب روان
چو گیری تو یک نیزه پیرشی   فلک با تو نا رو نگردن کشی

کنون از جوانان شمشیرزن   گزین کن یکی نامور انجمن
ار سید سوی هند رو با سپاه   مگر سازی این شیر غژمان تباه

چو بشنید زال از شه این گفت راست   زمین را ببوسید و بر پای خاست
بدو گفت ای یادگار جهان   میان بسته دارم به فرمان بران

تو بر تخت بنشین و دل شاد دار   که از شیر غژمان برآرم دمار
چو بشنید از شاه رستم سخن   بگفت این سخن نامور انجمن

بفرما بدین رزم رفتن مرا   بگردون برافراز گردن مرا
نباشد بنزدیک یزدان نکوی   تن آلوده پور و پید جنگجوی

از این تا زگفت رستم برآشفت زال   بدو زد یکی تازیانه دوال
بدو گفت کای کودک کم خرد   نه از آزادگان این کی اندر خورد

که طفلی چه تو چاره سازد کدام   کنند پیش لشکر بر زشت نام
چه سن بهر آنکه در هندوچین   نویسنده نامم را بر نگین

مرا آید از جنگ این پر ننگ   برزو را ز تو کم نیم روز جنگ
زیا شب بریدار فتاد رخور است   سیا نسب هم دو دهنه بهتر است

که تا باز دیگر نگوئی چنین   میان بزرگان ایران زمین
ز بن گرز رستگاه زال سوار   سواران جنگی ده و دو هزار

بشد سوی و فارن سپهبد آن سپاه   فرستاد با نره شیران براه
برفتند گیو و فارن بهم   ابا لشکری همچو شیر دژم

پس آن جنگی لشکر پیروز   چو شیر دستان را بازو و بوز
سوی هند با این همه تنگ شدند   همی زد منزل بمنزل سپاه

گذارنده این کهن داستان   گذارش چنین کرد از باستان
که چون پور کشواد و گودرز گرد   تهمتن [illegible] خانه سره

برآشفت گودرز با او بجنگ   گرفتش دوال کمربند تنگ
چو پست [illegible] پاید [illegible] گرد   بزد بر سر شخص کو زبا او فتاد

ز هم پاره جدا کرد و فولاد از دو کی   بدو گفت کای نامور نامجوی
گرد شهر [illegible] سوی تنیب   شود هم چو [illegible] در مردی خویش

کنون گر شوی یار با من به جنگ   بر روی میان تا دلیر ام ببند
[illegible] بگفت [illegible] به پیرزن   زکینه چو [illegible] خون کرد [illegible]

بسوی صفا سیخ عنان آمد چو شیر   دو یا بریز کین از دو یی دور آر کیر
سلیح [illegible] برو چنگ   که یک [illegible] زر بنده [illegible]

سلیح نیاکان شیر آور بر [illegible]   برو تا به پیش آن یکی نهنگ [illegible]
[illegible] که فرو نشیب   که از [illegible]

وزان پس پراکنده شد انجمن / بسی یاد شد هوشنگ شاه بن ‌‌ ‌ سپهبد سوی شبستان خویش / بیامد بدان که برسم کش

تهمتن همیدون سر از شبستان / بیامد ازان سوی جای بخواب ‌ ‌ بخفت و بخواب اندر آمد سرش / خروشیدن آمد همه در برش

که پیل سپید سپهبد ز بند / رها گشت و آمد بر دژم نژند ‌ ‌ چو زان خیل آواز آمد بگوش / دلیری و کردار برآورد جوش

روان گشت گردن نیا برگرفت / ز رفته سر راه اندر گرفت ‌ ‌ کز ایشان که بودند بر درگهش / همی بسته کردند بر روی راهش

کز از بیم اسپهبد نامور / چکیده کسی بیم پیش پدر ‌ ‌ شب تیره و پیل بسته ز بند / تو بیرون شوی کی بود این پسند

چو سالار پرده سپهبد بدید / رها کرد رویش هیچ چاره ندید ‌ ‌ تهمتن شد آشفته از گفتنش / یکی مشت زد بر سر گردنش

بدانسان که شد سرش با سنگ گول / سوی دیگری آمد اندر او روی ‌ ‌ رسید اندر آن پهلو نامور / دلاور بیامد به نزدیک در

بزد دست بگشاد زنجیر بند / چنین دید از آن نامور خسپید ‌ ‌ برون آمد از در بکردار باد / بدست اندرش گرز سر گاو باد

همی رفت تا زان سوی آید پیل / خروشید مانند دریای نیل ‌ ‌ کمرکرد و گاهی خروشنده دید / زمین زیر آن کوه جوشنده دید

زبون دید از آن نامور جنگ پیل / بدانسان که بیند ز گرگ میش ‌ ‌ تهمتن یکی نعره زد همچو شیر / نترسید آمد بر او دلیر

چو پیل دمنده مرورا بدید / رها کرد تن هیچ چاره ندید ‌ ‌ برآورد خرطوم پیل دمان / بدان تا رساند بر رستم زیان

تهمتن یکی گرز زد بر سرش / کز خم گشت پای که پیکرش ‌ ‌ بلرزید بر خود که بیستون / بزخمی بیفتاد خوار و زبون

بیفتاد پیل دمنده ز پای / تهمتن بیامد سبک باز جای ‌ ‌ بزال آگهی شد که رستم چه کرد / ز پیل دمنده برآورد گرد

بیاسک گرز بگرفت دستش ورا / بجا کاندر آن خفته بد سر بنه ‌ ‌ سپهبد چو بشنید از ایشان سخن / که چون بود آغاز و فرجام بن

کمیغا و زینسا که چون زنده پیل / که بودی خروشان چو دریای نیل ‌ ‌ ب رزمگاه گران پیل مست / سپاهی بیک حمله در هم شکست

اگر صد بود در رزم شیر نر / بدی بیه از آن رستم نامور ‌ ‌ بفرمود تا رستم آمد برش / ببوسید بازو و دست و برش

بدو گفت کای بچه نره شیر / [illegible] ‌ ‌ [illegible] / برآورده چنگال گشته دلیر

بدین کودکی نیست همتای تو / [illegible] ‌ ‌ [illegible] / بفر و بمردی و بالای تو

یکی روز با پهلوان جهان / منوچهر بر تخت بد شهریار ‌ ‌ کلاه کیان بر سر افراخته / که بر کش همی سروری ساخته

یکی دست بد قارن رزم زن / دگر سو در طوس لشکر شکن ‌ ‌ جهان پهلوان زال و ایرانیان / بخدمت ببسته کمر بر میان

نشسته شه و پیش لاله بود / در آن وقت آن چاره سازنده بود ‌ ‌ یکی دست بودش کشواد نیو / بدست دگر بود گودرز گیو

[illegible] / زبویای خوش او چنبر آمد بکار ‌ ‌ همه اندر آن بزم آماده بود / سر زلف ساقی بکف داده بود

[illegible] / [illegible] از کار و بار جهان ‌ ‌ [illegible] / که از مهر ایرج شدی [illegible]

سر را ببستش تو را روی چپ / سپهدار زنگر ندانی که کیست
سپاه گران هایه زان رزت / که ایران سپه سر لشکرست
بکش از طمع پای گستاخ را / نخورده کس این میوه باغ ما
کنون گر بگوئی تو را نام خویش / بدو بهرم و پیوند و آرام خویش
چنین داد پاسخ بدو پهلوان / گرای نامور گرد روشن روان
مرا نام البرز هست ای دلیر / چو نزدم برادر ... نیا جنگ شیر
ازین پیشتر خواسته هرچه هست / ریختی شترها همه و هم پیل مست
یکایک مرا هم به پیش آورید / پس ایگه ازین جایگه بگذرید
چو بشنید قارن برانگیخت اسپ / بیامد بگردار آذرگشسپ
عمود گران برد بالای سر / بدان تا زند بر سرش [illegible]
ستمش برآشفت چون پیل مست / گرفت از هوا غرش ...
به پیچید و گرز از کفش کرد دور / پس آنگه برآورد بازوی زور
بزد گرز بر گردن اسپ مرد / که باره ز رنگ اندر آمد بگرد
بیفتاد قارن ز باره به زیر / بغرید البرز چون شد دلیر
فرود آمد از باره بستش ببند / بفتراک خم کیانی کمند
چو کشواد و قارن بدان گونه دید / بزد دست تیغ از میان بر کشید
تهمتن بخندید و بگشاد چنگ / گرفتش دوال کمر کاه تنگ
برآوردش از زین و زد بر زمین / ز بستش بخم کمند گزین
دلیران ایران چو شیر ژیان / گرفتند یکسر ورا در میان
ز بس نیزه و گرز و گوپال و تیغ / تو گفتی همی ژاله بارد ز میغ
سپه بود چندانکه دریا و کوه / ز ترک و فرخسته همه همگروه
گریزان همه پیش زال آمدند / بر او همه داد خواه آمدند
برفتند یکسر بر زال زر / بگفتند با او از آن پر هنر
که البرز نامی برین رزم جست / به تنها سپه را بهم بر شکست
ببستست کشواد و قارن بهم / ز جنگی سواران دو صد بیش و کم
چو زال او سخنها از ایشان شنید / ببرزید تند آمد چو باد و رسید
ازین گفته مغزش در آمد بتاب / بیفشاند بر پشت مرکب رکاب
بیامد شتابان بدانجایگاه / بدید آن سپهر گریزان براه
سراپرده دید از خروشش / نشسته در آن مرکب پیلتن
بلند و قوی گردن و باجمال / چو ساعدش بر و سینه و کتف و یال
کمندش بفتراک و اسپش به زین / خروشان و جوشان چو دریای چین
چو کشواد و قارن ببند گران / ز بسته بپیشش شکسته روان
ز ره چید بر خویشتن زال زر / بدان گفت کای گرد پرخاشخور
تمامی به زور بازو چنان / کسی را ز دیده گرد در روی خون
هم از مهتر زال پرسانش / پس آنگه بگیرم چه پرسانش
بگفت و بغرید چون تندابر / برآمد به تیر و تهمتش چو ببر
بزد چنگ بر تنگ سیمرغ چنگ / چو برپایش آهو پلنگ
گرفت او دوال کمربند او / بخیشد در آن سخت پیوند او
نه بیچواست او کش ز زین برکند / چو دو گیر کس اش به خاک افکند
گراز برآورد خشتاب کوه / بجنبید از زین گو نامدار
بجنبید البرز از جای خویش / نشستنگهی سخت دادگر به پیش
کمربند دستان ... / گرفت او که بهرام در دشت کارزار
زمین پاره شد بهر بخت برگشته اند / زدم پاره شد دو میان گران
فرو ماند اسپ دلاور زکار / یکی را نبد دست و بازوی کار
تن او ... پرلب ... / ...
شد انده زکین زال سام سوار / در آنکه ...

که بی که بود زیر [illegible] کهش   همی بسته کردند بر روی رخش
[illegible] سپهبد نامدار   چگونه بیارم ترا تو بیار

[illegible] را بهم برگسست   میان سلیح‌خانه اندر نشست
سلیح جهانگان همه برگزید   جدا گودرز آن سلیحرا بدید

ز آن نام‌داران فرخنده نام   گزید آن سلیح سپهدار سام
ز آخر یکی تازی اسب گزین   گزید و در آورد در زیر زین

به اسپ اندر آمد سرافراز مرد   بگرد [illegible] گرد و برآورد گرد
چو سوی ره هند سر در کشید   نگه کرد گودرز و او را بدید

بدل گفت از این کودک نارسید   بسر بر بلایم چه خواهد رسید
جهاندیدگان گودرز کشوادمرد   پی رستم زال بر دشت کرد

همی گفت آیا چه خواهد بدن   بدین کار رزم بر نیارد زدن
همی راند باره بکردار باد   کز این کودک رستم زال شاد

ز پس بنگرید رستم هم اندر نگاه   بدید از پی خویش گرد سپاه
به پشت رستم که گودرز پیر   همی از پس او بیاید دلیر

هم آنجا بایستاد بر جای خویش   چنین تا که گودرز آمد به پیش
به تهمتن رسید اندر آمد چو باد   بصد مدح او را زبان برگشاد

پس آنگه رکابش ببوسید و گفت   که ای بخت یار هنر گشته جفت
ز دل ترس اندیشه یکسو فکن   بمن بر تو بر مهر دل روی کن

به بیچاره ای کودک خورد زال   هنر چون نماید همی [illegible] زال
بدان تا بداند که گفتار من   بود تیر اندر خور کار من

بگفت این و از کین میان برببست   بدان باره پیل پیکر نشست
بگودرز گفت ای سر سروران   اگر چه همی زود برکش عنان

چو بشنید گودرز با او برفت   ابا گرز و نیزه خرامید تفت
بی لشکر قارن [illegible] رزم زن   گرفته جهان پهلو پیلتن

تهمتن برانگیخت اسب از شتاب   همی شد بسان [illegible] بتاب
چنین گفت با اسب کای نیک کار   مکن سستی اندر گه کارزار

که من زال را بر تو چاپان کنم   در و دشت بر سام مرجان کنم
چنان تند شد اسب آتش گهر   که گویی برآمد ز پهلوش پر

تهمتن سوی راه بنهاد روی   ابا گرد گودرز پرخاشجوی
چو رستم به نزدیک لشکر رسید (قارن)   درفش سپهدار قارن بدید

شب تیره و ماه پیدا نبود   بدل هیچ فکر و تمنا نبود
سپه پیش شد قارن رزم زن   چو کشواد [illegible] لشکر شکن

تهمتن بگودرز کشواد گفت   نباید که باشی به اندیشه جفت
به نزد آن دو دارا خورشید و ماه   بجای سر شاه و تاج و کلاه

که گر با سپه آشنایی دهی   در این تیره شب روشنایی دهی
نیایم و گر با تو در بیستان   نه بینم و گر روی زابلستان

که نازنده ام با تو کین آورم   چه با در رکاب زمین آورم
چو بشنید گودرز سوگند خورد   بدین پیلکون [illegible]

[illegible] تو باکس نگویم همی   روانی [illegible] همی
چو بشنید هم [illegible] جنگ   میان را به خنجر برببست تنگ

[illegible] روی [illegible]   تهمتن [illegible] در آمد چو دود
برانگیخت [illegible] خواه   ز پشت سپه پیش [illegible] سپاه

[illegible]   بگرز [illegible] لشکر نامدار
از آن نعره افتاد قارن [illegible]   برآمد [illegible]

[illegible]   دو زاغ کمان [illegible] بر نهاد
بدو گفت ای پیر سر مرز [illegible]   بگفتا چه مردی ترا آیا چه بوم

ندیدی که حرمتش بکشتم
بر او بازوی کینه بگماشتم
بفرمود تا بندگان را رسد
گشادند زو تاب داده کمند

فرستاد پیش گرانمایه زال
بپرسید از ایشان که چون شد حال
که البرز خواهد ز ما باج راه
ندارد کسی سینه او با سپاه

سر آشفته از این گفته دستان شیر
بقارن بگفت ای یل شیرگیر
اگر باج بدهم من البرز را
چو دیدم چنین نیزه و گرز را

ز درگاه کیومرث تا این زمان
که گفت است کس باج از ایرانیان
که البرز خواهد ز ما باج و ساو
زره چون عقابست و با چون هکاو

چو فر زان نمود بر سپهر آفتاب
جهان زو شود سربسر آب و تاب
بکوبم بگرز گران یال او
که گر پیل با او گرز و یال او

جهان را دو چشم پایان بکم
دل او جانش از تیغ بریان کنم
بگفت این و مجلس بپایان رسید
رها لیکران خوردنی خوش رسند

چو خورشید شد بر شب رخش
دم صبح از روشنی زد نفس
برآورد سر زال از جای خواست
سری پر ز کین و دلی پر شتاب

زره جامه جنگ آهن کلاه
بپوشید او سروری کوزه
زره جامه پر ز فولاد چین
بپوشید او گرد با آفرین

دو آیین زره بر سر از مهتری
هم از مهتری بلکه از کهتریا
کمر بستش اندر میان بکست
دو رو گرد صد چوبه تیر خدنگ

بفتراک بر بست پیچان کمند
کمان را ببازوی تمکین فکند
یکی گرز نهصد منی بر زین
فرو هشت او گرد با آفرین

سپر را ز پشت و شمشیر بر ببست
برآمد بر زین گرد یزدان پرست
درآمد بمیدان چه شیر ژیان
بکف گرز و نیزه ببازو کمان

درآمد بر البرز چون گشت روز
برآمد ز جا گرد گیتی فروز
ز سندس لباسی بپوشید نرم
ز بالای او جوشن جنگ گرم

بسر بر ز نیرنگ ده بلند
کزو خیره شد دیده هوشمند
ز فولاد در پیکر اندر میان
بیاراست بر خود کو پهلوان

کمندی بخم اندرش پیچ پیچ
بهم رفته چون زلف خوبان چین
یکی گرز و کمان و سپر بربست
همی بر جهد بر نشسته چون پیل مست

بیامد بمیدان نبرد برکشان
بگردان گردنکش آواز داد
کز آنگه برآمد یکی تیره گرد
ز دست چپ اندر دشت نبرد

یکی دیو پتیاره آمد پدید
که ناید کسش بدید و شنید
سرش گنبد کوز بالا مناب
براو رستها رسته همچون چنار

دماغش برخ چون شتر پیشیان
دو چشمش دو مشعل دمش پیچ پیچ
مر او را بدی چون کلیمش کون
سیه چهره باش کلیمش گون

که بر هر یکی صد علاوه ده پیل زور است
دو سنگ گران بر زمین خسته بست
چه آدمی آمد بجنگ
نبودی بجز جنگ و خاره سنگ

که گر کوه بودی زسنگش یکی
زپا اندر افتادی او بیشکی
چه آمد نشانه برآورد گاه
بیستاد و کرد او بهر سو نگاه

سپه بد بسیار مردان جنگ
ز هر سو سراپرده رنگ رنگ
بهر سو سپه دید لشکر بهرست
همی دید یکرنگ آنگه بیست

یکی گفت کاین لشکر زال سام
که شیر از نهیبش گذر در کنام
چو دیدند ... دره ... دل
برآورد بازو بر از خرطوم یال

چو دیدند گشواد و قارن ز حر
که از وی رسیدند مرد و ستور
ز جا همه یکسان برجستند
به پیکار با او برآویختند

برآشفت پتیاره همچون پلنگ
بر ایشان بیفکند یکپاره سنگ
ابر مرد ... گشواد کرد
بگرز و ز دست اندر آن جای بر

گرفت از هوا نیزه را پهلوش ... که موئی نیازرد او را ز تن
پس آنگه برآورد بازو و مشت ... یکی مشت مر پیل دستان بگشت

همی داد از باره زال نژند ... بیاراست بر دست پیچان کمند
بیفکند سوی تهمتن کمند ... میان دلاور درآمد به بند

بپیچید البرز چون او بدید ... بزد چنگ و از هم بدرید
بگرز گران زال بازید چنگ ... خروشی برآورد چون نر پلنگ

بزد گرز بر ترک رستم چنان ... کمان پاره گاو پا سر آمد زمان
نیامد تهمتن از او ضرب سست ... گریبان دستان گرفت و ببست

برآورد و از خاک او را بدوش ... که آرد سوی خیمه‌اش با خروش
بمرزید بر خویشتن زال زر ... برآورد و از زیر باروش سر

بزد برکمر بند البرز چنگ ... بسان درختی که روید ز سنگ
خم آورد قامت برآورد دوش ... همی خواست کو را برآرد ز هوش

بجنبید از جای خود او نهنگ ... فرو ماند از زور بازو و چنگ
پس آنگه به البرز گفت ای جوان ... ز بس زور گشتیم ما ناتوان

تو اکنون برو تا وطنگاه خویش ... زمین هر چه دیدی بگو کم و بیش
چو فردا برآید بلند آفتاب ... زند خیمه لاجوردی در آب

سوی جنگ آییم و جنگ آوریم ... جهان بر بد اندیش تنگ آوریم
ببینیم از ما که افزون تر است ... بمرگ که گریان دل اختر است

تو گفتی دلیران روی برگاشتند ... به بیچارگی رزم بگذاشتند
چنین گفت البرز با زال زر ... که ای نامور پهلو نامور

اگر من روی میر و مه باز جای ... وگر جنگ جوئی بیایم بپای
ز شمشیر و از بازوی [illegible] ... بدین هر دو دستی برآرم بکار

وگر صلح جوئی و با سر [illegible] ... بره دور [illegible] اکنون [illegible]
بهندوستان با تو آیم براه ... ز سر تا به پایش شوم کینه خواه

اگر باج ندهی به شمشیر تیز ... نمایم تو را با سپه رستخیز
بدان گفت زال سپهبد دلیر ... که چون بچه خیزد ز پهلوی شیر

طمع خام کردی بدام آمدی ... نظر [illegible] کن که خام آمدی
چو فردا برآید بلند آفتاب ... جهان جمله‌گون شود زرناب

بکوبم بگرز گران یال تو ... بگرید به تو گرز و گوپال تو
بدو بانگ البرز برزد که بس ... ندانی بجز خویشتن را بکس

ز تو چه قصاب و من گوسفند ... زبان را مکن خیره و ناپسند
ز بزرگان بگو هر چه گوئی سخن ... تو بسیار لاف دلیری مزن

بگفتند و از رزم برگشتند ... بسوی وطنگاه بشتافتند
چو زال زر آمد به بنگاه خویش ... ز هر سو بزرگان آمد به پیش

به ایشان چنین گفت زال [illegible] ... که بر ما چه آشفته شد روزگار
همه بر سپاهان سوی جنگ آمدیم ... بناگه بکام نهنگ آمدیم

چو ان پهلوانان ایران زمین ... چو هند و چه روم و چه ماچین و چین
شما بد [illegible] رستم روز جنگ ... همه بود مرا ابر گیسو نهنگ

[illegible] ببر بلا نیست این ... گروهی سر ما برآن کین
بدل گفت اندیشه دارم براین ... که سیمرغ را باز خوانم براین

چو البرز رفت از جنگ باز ... بشد پیش [illegible]
[illegible] پهلوان ... بدانگه گفت این یادگار جهان

شب [illegible] ... تو از [illegible]
[illegible] ... هنر پرور و پیل دندان تو [illegible]

[illegible] البرز [illegible] ... [illegible] جفت
[illegible] ... ز چنگم سلامت [illegible]

ز من بند بگشا که شاهم توئی
شب تیره رخشنده ماهم توئی

بکن حلقه از نعل اسپم بگوش
که تا باشم و حلقه‌ام در بگوش

برون کرد نعل او ز سم سمند
بگوش وی او نعل را در فکند

که رسم خدمت گری را جبان
همی بود دستان بر پهلوان

چو باشد گر گوهی بمن نام خویش
همان منزل و جا و آرام خویش

بدان گفت من رستم زال سام
تهمتن مرا باب کرده است نام

مبدل چرا کرده نام خویش
چرا دور ماندی از وی و از شهر خویش

وزین گفته بود دم مهر بیش
که آمد دوان قارن رزم زن

که این دست و بیخ تو آمد عجب
نیاز نیست اکنون ترا [illegible]

اگر بسپری تو بسیاری پناه
سوی هند لشکر برام من براه

چنین گفت رستم که ای پهلوان
هشیوار و بیدار روشن روان

چو قارن بشد نزد دستان سام
بگفت آنچه بشنید از وی تمام

سراپرده کندند از او شهر زمین
سوی هند رفتند سر پر ز کین

[illegible] بیاورد باز
به نخچیر کردند در راه [illegible]

پذیره شدند پشت هند باز
دو منزل ابا لشکری سرفراز

[illegible] شب بری باز آن نشست
برون زد [illegible] کوس [illegible]

کشیدند لشکر دو منزل براه
[illegible]

بدیدند دشتی پر آتشکده
[illegible] آتش زده

چو آتش شرافروخته شد
ز بهر چه این دشت را خوش شد

[illegible] ز نیکو ره آتش زنان
نشانش همیدم تو را [illegible]

کشیدند لشکر ببستند صف
همه تیره و تیغ [illegible] بدست

من از [illegible] ستان آمده با سپاه
که [illegible] سپاه تباه

بپرسید زان زر از وی [illegible]
هم اکنون نه بر [illegible] زینسان

تو را [illegible] پیش بنده فرمان برم
چه کهتر چاکری را ندانم خودم

چو بشنید البرز بشنید دست
[illegible] سست و [illegible] بجای نشست

چو [illegible] ز پیلتن [illegible]
برون کرد [illegible]

به البرز گفت او شه شاد کام
بگو [illegible]

که تا باز دانم که تو کیستی
چنین شد و [illegible] چیستی

بدو گفت [illegible] ای نام [illegible]
چرا کرده جنگ آن [illegible] زوی

تهمتن گذشته بدو باز گفت
[illegible] شگفت

پیام آورید او ز دستان سام
ابا هدیه و زین زرین لگام

اگر باج خواهی ز ایران سپاه
سوی هند لشکر برام من براه

سپاه از تو باشد ابا نیک خواه
اگر باج خواهی ز ایران سپاه

مرا آرزو در دل این بود و بس
و گر نه [illegible] کس

سراپرده کندند شاه و مه
برفتند تا هند تا زان همه

[illegible] و خیمه بر کاشتند
سوی هندوان راه برداشتند

چو [illegible] هند [illegible]
نشستند [illegible]

ز البرز دستان [illegible] باز
همی [illegible] سپهبد [illegible] راز

شه هند با لشکری همچو کوه
همانا [illegible] گروه

برفتند جائی که [illegible] بود
[illegible]

به [illegible] ستان فرخ [illegible]
که ای [illegible]

بدو [illegible] ای پیل [illegible]
کس آدمی آتش آنجا نکرد

از آن خیره شد زال [illegible]
بهم رفت [illegible]

پیامی فرستاد [illegible] دستان سام
به البرز کای [illegible] نیکنام

چو بشنید البرز [illegible]
نخستین [illegible] جنگ [illegible]

[illegible] از سر [illegible]
اگر [illegible] کجا [illegible]

ز قلاده سنگی دگر بر گرفت
به برهب قارن بزد از شگفت
که باره ز پا اندر افتاد پست
گرفت او به یک دست آن پیل مست

پراکنده شد لشکر زال زر
غریوان و گریان و آسیمه سر
چو زال و سپه را بدان حال دید
سپه را پراکنده احوال دید

برانگیخت بی‌ره برآمد بجوش
بیامد به تر کلیمنه گوش
برآورد گرز گران زال زر
بزد بر سر دیو پتیاره سر

کمانش خمان شد دگر او خورد گشت
بغرید پتیاره زر نابشت
ز قلاده سنگی برآورد دست
بینداخت شد کار را انجه بست

بزد سنگ پتیاره بر سر بال
که شد بارگی مانده از پای و بال
بیفتاد زال از تکاور نژند
ازو فر از مرکب بخاک نژند

چو او برز از آن کوه زال به
شر شگفتش ندید بر رخ بچکید
که کوه سر کوه کو نهاد
که آن کوه گوش که بلند نژاد

فرود آمد از باره چون پیل مست
زد آهن زره بر کمر بند بست
پیاده پکمین جنگ را ساز کرد
برا و نوشت پتیاره آواز کرد

که شکستی او لشکر پیل و کوس
تمامی همی ریشخند و فسوس
نخستین بدین کین کتی کمر
گرفتی ز ایران بسی نامور

ندیدی کنون تو آهنگ پیل
نمایم بتو موج دریای نیل
چو بشنید از وی کلیمنه گوش
چو بشنید دریا برآمد بجوش

ز قلاده سنگی بر ستبر ران
پکمین سوی ابنر گشت و ران
بینداخت برتارک پیلش
بخندید زو کرد لشکر شکن

گران سنگ را از هوا بر گرفت
همین سنگ را زد بماند شگفت
ورآمد بر پیلش همچه باد
پکمین با زوی پهلوی را بگشت

همان سنگ بگرفت زد دیو سر
زد او نوشت پتیاره بر کمر
سر گرز پر قلاده و سنگها
فرو ریخت از اندامش هر گرزها

چو دیو او ببر بال ابر زند بد
چنان ای قوی مرد زر هرزمین
سری کا پتیاره دلی پرکین
بزد چنگ و اورا بزد بر زمین

برافراشت دو دیو بادی سپر
بزد بر سر پهلو نامور
برآورد و ابرتر گرز گران
بزد بر سر دیو شیر و روان

برآشفت پتیاره همچو پلنگ
گرفتش دگر بند تنگ
کلیمینه گوش و تهمتن بچه
ورا او گسسته او و شمشیر و زم

همی سست سود تن بر کیه گر
گرفته دو چنگی در آن کمر
وزان پس بیازید چون شیر چنگ
گرفت او بر و بال جنگی نهنگ

برآورد از جا و زد بر زمین
خلایق بر او خواندند آفرین
چو او کوه پیکر درآمد ز پای
ابر سینه اش پیلتن کرد جای

ز پشتش بخم گشت شد بی
گو شیر گشت پهلو ...
برابر اندر آمد و هم گرز های
خنجر کشیدن سنجی هندی ... را

ز اسپ ولیده ... آورد پای
... گشت شیر چار ...
شگفتی فرو مانده زان پیل‌پا
ز زور و بازوی آن کینه‌خواه

ز آشفت ... گو را ... کجاست
ور آن ... باز ان ... گشته
که شیران رستم دیو ...
بروان کرد او قارن دیو ...

... آمد ... نشست
مر او را ... سود ...
و ما گفت بر ... زمین
که ... هزار آفرین

... ان ...
روان ... ما ... صبا د
مهر بر زان شره دیوان توهی
فروزنده نام ایران توهی

... ما ...
... پیکستن ...
چنین ... جهان ...
جهان از ... بیاز

بمیدان درآمد چو شیر ژیان | بغرید چون رعد و آسمان | گرفته کمان کیانی بدست | کمربست از تیغ بر دن نشست

چو پیر اندر آمد بدو رزمگاه | جهان شد بگرد ور قیر سیاه | بچنگ اندر آمد کو پیلتن | که چون جنگ سازد ابا اهرمن

بچنگ کمان بر فرخنده راه | کیانی بر پهلو بنگ خواه | سزد گر بیاید چنین کار پیش | بدان که تمثال بیگند پیش

سر راه ببسر بپایان بر نهد | همه بر کشند چشم بر هم نهند | بیاورد البرز آهک بپیچ | زمینش بیز و نگاه و ده پا بسی

بکمشان پر از آهک و سنگ کرد | مرده ببر بپا ناهنگ و | د... روز چون سر برآورد شید | بشد روی ماهان همانگه سفید

بپوشید شان و خنجر زشت | کمان و سر راه او در گرفت | بسوی تهمتن روان گشت ببر | تهمتن بیاشفت چون شد ابر

رسید او بدو گو سغد ان و کاو | همه در کشیده نیامد شتاب و | چو یک لخت بگذشت و دل خوش | همی آتش از کامها فروخش

کمان بگیاید گرفت او بدست | بشاخ کمند اندر آورد شست | بزد تیر بر چشم ببر ... | که از چشم ... بیشه چون خون



بزد ... هیچ ... | کرا ... ببستند ... | برو بد ... چنگ ... | جدا کرد ...

و زآن ... | گرا ... | چو ... سر ... | گر ...

بر او دیده بان کرد این شهریار
بدان جایگه باشد اندر مکان
کسی چون شد تا بدریا درون
بزرگان صاحب خرد را بخواند
چو رای این سخن را ز دستان شنید
که این اژدها پیکر زشت ...
بدریچه کشتند دستان ورا
در آمد بجا چون نهنگ مست
بدین کوه پیکر ببر و آورید
پس آن کانش افروخته اژدها
شدند هر کسی را که آید به پیش
بهر سنگ رفتش اندر کریز
سپه شد پراکنده از رزمگاه
خود و رای او جای ماندن نبود
چو واقف شد از زال زر
کجو ورزش کجا کوش کیر
که رستم نجست یاد بر بود و در جهان
چو بشنید کو ورزگفتار اوی
بدو گفت کو ورز زال ای پسر
بپچند دیدن که رستم گفت ای هنر
پسندید اینرا ستانم هنر
ندانم جهان ... رای
بان مرد تنها و سری دور ...

ز قیصر سپاه کرد ایشان شکار
جز این هم چون نی زبر سپاه
شد زورش نیامد بر ...
ز هر دو دستان سخنها براند
ز جا جست غرش ناگسترد
نیندیشید از تیغ و گرز و سنان
که تا گرد بجنبید دریا زجای
سپهر از بغرید تا در نشست
سر شیر را گرز بر گرد آورید
در روشن شد ز رخش ایغ نهان
گرفتند هر کس همه تا چو شش
یک انگند رمح و گرز تیغ تیز
بماندند بر جایگه زال و رای
بجسته و بر سرکوه منزل نمود
از احوال لشکر همه سربسر
خبر چو جوانان نیامد پسر
سر و گوش و جنب پیچان
شد آشفته و زنده کار رای
چنین آرزو را ندارکس بجد
مگر تا نگیری تو از آب سیر
نشست از بر باره ره نورد
کر جست و ز گرز و کنکوها
با مدد تیر و کلمه جنگ پوش

بدریا در آن جایگاهیست تخت
چو کو پیر ز بالا و پهنای او
چو زال زر آید ستانم نشیند
بباید یکی چاره انگیختن
سواری پهلوان زاده پر خرد
چو از کام آتش فشان کند
دلیران ز آواز سپاه
بلشکر چنین گفت کای نامداران
چو ببرآمد از آب دریا بدست
شد آتشکده پشت دریا و کوه
سلاح از کف اندر خشک لشکر
یکی نیزه افکند و دیگر سپر
چو دستان نیاورد تاب ستیز
چو عاجز بماندی ز خشم درشت
که از ببر وی بیامد بدرد
پدر آنکه با شیر گردی نبرد
یکی مردی نه فریش آن انشکال
مباد از گرد سپاهان
دریغ آیدم چون تو کرد افکنی
برو گوشه گیر و نشین خموش
چو در جنگ دیو سپید دم
خوش آمد از این قصه گو ...
بپیچید دلیر ز دستان ...

ز هر گونه بسیار در رازها
ندارد کسی نیز یلان پای وی
جهان شد که دل در برش ...
از این دشمن صعب خون ریختی
تو را مردی و پهلوی گاه سرو
کرا یارد برش پهلوانی کند
سر آسیمه گشته و تیره روان
بکوشید در جنگ ببر بیان
سوی لشکر آمد دهان پرشرر
رسیدند گردان از آن دستوه
بکردند یکی در آنجا مقام
یکی تا ترکش و دیگر نا ترکش پسر
عنان را بپیچید و شد در گریز
گریز از کف خصم ناچار است
نیاورده ... از ضعف تاب ...
گریزان شده هیچ کار نکرد
جهان باز گوید از آن کارزار
که زدی رسد بر تن پهلوان
نه ای کشته بر دست آهرمنی
بکن چاره کلمه ... گوش
طلب کن مرا باری از زو دگر
دعا گفته آنکه ... را
نشست از بر باره ...

چو نه ماه بگذشت بر دخت شاه
یکی کودک آمد چو رخشنده ماه
شد از دختر رای روشن روان
فرامرز پور تهمتن بیان

وزو نام رستم فرامرز کرد
زمانه ز و راشاد او مرز کرد
سوی بستان رستم برفت
سوی زابلستان خرامید و رفت

گزارنده این کهن داستان
گزارش چنین کرد از راستان
که روزی به رستم بگفت زال زر
که ای پهلوان بچه پرهنر

که چون نریمان میان را ببند
برو تاختن برد بکوه سپند
کنون پیش تو تنگ آمد ز تو
برآید هنر بسته از سب ز تو

حصاری فزاینده بالای کوه
پر از سبزه و باغ و کشت گروه
یکی کوه بینی سر اندر سحاب
که بر روی آن پر نپرد عقاب

چهار است فرسنگ بالای او
فرستاد و [illegible]
بلندیش و پهنای آن [illegible]
همیدون چهار است پهنای او

درختان بسیار و کشت و درز
کسی خود ندیده ازین کوه مرز
ز هر پیشه کاران ز هر بوم و بر
در او آفریدست پروردگار

یکی راه و در وی دری ساخته
بسان سپهری که سر افراخته
نریمان گروهی ز دلیران جنگور
بفرمان شاه آفریدون گرد

بسوی حصار اندر آورد پای
دران راه از آن کس نپرد جای
شب و روز بودی برزم اندرون
همیدون کنی چاره کاهی فسون

بماند اندران رزم سالی فزون
سپاه اندرون و سپهبد برون
سرانجام سنگی ز چند خستند
جهان از نریمان به پرداخته

سپه چون سپهدار کشته دیاز
بهزیمت بر شاه گردن فراز
چو آگاهی آمد به سام دلیر
که شیر دلاور شد از رزم سیر

خروشید بسیار و زاری نمود
همی هر زمان ناله ها بر فزود
یکی لشکری بود با سوگ و درد
سر هفته پهلو سپه گرد کرد

بیابانی ره سپه گستری
نشست اندر انجا بسی سالیان
ز دروازه و دیگر ره برون
نیامد برون و نشد از درون

که حاجت نبدشان بیک پر کاه
برون نامدند هیچ از آنجایگاه
سرانجام نومید برگشت سام
ز خون پدر نارسیده بکام

کنون این پسر گاه آمد کنون
بسازی یکی چاره پر فسون
سوی شاه دل با یکی نامدار
شتر خواسته [illegible]

شو خود بکوه سپند ار کنی
بن و بیخ او بد رگان بر کنی
که اکنون ندانند کسی نام تو
ز رفتن بیاید مگر کام تو

بدو گفت رستم که فرمان کنم
مر این درد را زود درمان کنم
بدو گفت زال این پسر هوشیار
هر آنچت بگویم ز من گوش دار

بیارای تن چون ز کاروان
بدانسان که نشناسدت دیدبان
بیار اشتر بار نمک وار بس
چنان دان که نشناسدت هیچ کس

که بار نمک باشد آنجا عزیز
بر ایشان ازان تر ندارند چیز
که باشد حصاری گران ارزش
که باشد نمکشان خور و پرورش

چو بینند بار نمک ناگهان
پذیره شوندت کهان و مهان
چو بشنید رستم بر آراست کار
بدانسان که بد در خور کارزار

به بار نمک در نهان کرد گرز
برافراخته خسروی یال و برز
ز خویشان تنی چند با خود ببرد
کسانی که بودند آشنا گرد

بیار اشتر در سلاح گوان
نهان کرد و آمد بر پهلوان
لب از چاره خویشتن پر ز خند
چنین تا به نزدیک کوه سپند

رسیده وز گرد دیده باش
چنین گفت سالار با دیده بان
به نزدیک [illegible] مهتر رسید
بدو گفت کامد یکی ساربان
به نزدیک دز با یکی کاروان

... بیامد به نزد روان دیده بان | به نزدیک کوه ... ... سرور | مخور غم که البرز ... نیست | ز پیر بیابان ... اندیشه نیست

دم تیشه ... ... او گشت سر | فتاده است پیچان ... بر | چو بشنید گودرز و ... این خبر | ز جا جست و بگرفت ... را به بر

که این دیده بان شد و گردی ... | فزون باد پیوسته ... را | بیامد به نزد تهمتن روان | ... ز رخش ... شادمان

کلیمینه گوش اندر آمد ... | ... بوسه بر پای البرز ... | بیامد نشست از بر تخت ... | نقاب از رخ خویش ... ...

خبر شد به زال زر اندر زمان | که گفت البرز بر ... | فرو ماند زال زر اندر شگفت | ... حیرت ... گرفت

دریش کرد ... کلیمینه گوش | بهتر ... او ... پر خروش | بر ... چنین گفت کای ... | فرازنده تخت و آرام ... ناز

که در جنگ با تو ... پا ... بود | ... که ... زال ... | چو بشنید ... از ... این خبر | ... ...

بمالید رخساره ... ... | که این پاک یزدان ... ... | سپاس از خداوند ... ... | پسر بود ... ...

... ... | چنین گفت ... ... | بیا ... از این کوه پایین رویم | بیا ... کرد ... ...

... ... گردن ... | ... ... | چو رستم ... ... | ...

بیامد ... بیا ... ... | ... ... | ... از باره زال سوار | گرفت او ... ...

... ... | ... ... | ... ... | ... ...

... ... | ... ... | ... آفرین باد ... | ...

... ... | ... ... | ... | ...

... ... | ... رستم ... | ... | کاری ...

... ... | ... ... | ... | ...

بیامد ... ... | ... ... | ... | ...

... ... | ... ... | ... ... | ...

... ... دو ... | صنوبر ... | ... ... | ...

و ... ... | ... ... | ... ... | ...

... ... | ... ... | ... ... | ... ...

... ... | ... ... | ... ... | ...

شب ... ... | نهاده سر ... ... | ... ... | ... ...

بدین ... ... | نهادند ... ... شاه ... | ... ... روز ... | صدف ... ز لؤلؤ ...

خداوند نیروی فیروزگی نگهدار گیتی بمردانگی
بمانا و جاوید آن نامور همان تخت و تاج و کلاه و کمر

بفرمان رسیدم بکوه سپند چو کوهی بسان سپهر بلند
بپایان او گوهر فر و دام همانگه ز مهتر برود آمدم

بفرمان مهتر برآراستم برآمد بران بد نشان که من خواستم
شب تیره با نامداران جنگ بدز بر کمین راندم بی درنگ

چو خسته چه کشته چه بگریخته هزاران ز زر بار و زر ریخته
همه نقره و ناب زر عیار بود بار خروار پانصد هزار

همانا شمارش نداند کسی ضرور و حسابش بباید بسی
کنون تا چه فرمان دهد پهلوان بود حکم او برش ما روان

چو بشنید دستان کو نامدار دلش شاد و شد زان گرامی تبار
فروزنده شد زان هنر پهلوان تو گفتی که خواهد شد از سر جوان

یکی پاسخ نامه افکند بن جز این کهف بادی سر انجمن
فرستاده آمد چو باد دمان رسانید نامه بر پهلوان

سپهبد چو نامه فرو خواند و گفت که با نامور آفرین باد جفت
یکی نامه چون بوستان بهشت تو گویی که در روز عنبر سرشت

سرنامه بد آفرین خدای [illegible]
[illegible] دگر گفت کاین نامه گفت ای

ز فرزند بخشی فرستاده ام ز شادی بر او جان بیفشانده ام
ز تو پور شایسته ایدون بود سزد زانکه هستی سزاوار خود

روان نریمان برافروختی همه دشمنان را ورا سوختی
چو نامه بخوانی سبک برنشین که بی روی تو هستم اندوهگین

ز اسپ و ز اشتر هزاران هزار بنزدت فرستاده از زینهار
شتر بار کن زانکه باشد گزین پس آنگه بدز آتش افکن بکین

فرستاده آمد بکردار باد بنزدیک او گرد فرخ نژاد
چو نامه بنزد تهمتن رسید فرو ماند از و شادکامی گزید

ز هر جنسه کالا و بود شایسته نیز ز تیغ و ز خود و کلاه و کمر
همه زیور و گوهر شاهوار همه زینه چین سراسر نگار

فرستاد یکسر بر پهلوان همی شد بره اندرون کاروان
بکوه سپند آتش اندر فکند که دودش برآمد بچرخ بلند

وز انجای برگشت دل شادمان نهادند سر سوی زابلستان
چو آگاه شد پهلو نیمروز که آمد سپهبد گیتی فروز

پذیره شدند آنچه بد خواستند همه کوه و برزن بیاراستند
برآمد خروشیدن کرنای همان سنج با بوق هندی درای

همی شد براه اندرون زال زر شتابان بدیدار فرخ پسر
تهمتن چو روی سپهبد بدید فرود آمد و آفرین گسترید

سپهدار فرزند را در کنار گرفت و بفرمود کردن نثار
وز انجا بایوان دستان سام بیامد سپهدار فرخنده کام

بنزدیک رودابه آمد پسر بسجده نهاد او بر خاک سر
ببوسید مادر دو یال برش همی آفرین خواند بر پیکرش

همی آفرین خواند بر زال زر [illegible] نامه نبشتش زال ابن سام
نهاد از [illegible] بر او نامور پور فرخ نژاد

بمژده بنزدیک سام سوار نخست آن نامه سوی شهریار
نیامد وران سربسر یک بد نمودش بد و پهلو نیمروز

فرستاد با نامه [illegible] [illegible] سپهبد که دو کس
چو نامه بر سام نیرم رسید ز شادی دلش چون گل بشکفید

چنین گفت سالار با دیده‌بان — که رو تیز و او مهتر کاروان
بپرسش تا چه باشد بار اندرون — مرا ساز آگاه ازین چند و چون
پس آنگه پیاده دوان دیده‌بان — به نزد یکی رستم پهلوان
بدو گفت کای مهتر کاروان — مرا آگهی ده ز بار نهان
دوان تا به نزدیک مهتر شوم — بگویم همی گفته بشنوم
بپاسخ چنین گفت رستم بدوی — که رو تیز و او مهتر نامجوی
همی گوی از بن گفتها یک بیک — که در بار ما نیست چیزی جز نمک
فرستاده برگشت و آمد فراز — به نزدیک آن مهتر سرفراز
یکی کاروانست و گفتا تمام — نمک بار زد از در این نیکنام
چو بشنید مهتر برآمد ز جای — لبش گشت خندان و شد دلربای
بفرمود تا در گشادند باز — بدو تا رود کاروان برفراز
چو رستم به نزدیک مهتر رسید — زمین بوسه داد آفرین گسترید
یکی کاروان خاست ز بار نمک برد پیشش بسی — بسی کرد پوزش ابا هر کسی
بدو گفت مهتر که جاوید باش — چو تابنده ماه و چو خورشید باش
پذیرفتم و نیستم ... سپاس — ابا یکدلان مردی حق‌شناس
درآمد ببازار مرد جوان — بیاورد با خویشتن کاروان
ز هر سو بر او گرد گشت انجمن — چو از کودک خورد وز مرد و زن
یکی داد جامه یکی زر و سیم — خریدند و بردند تا پیش سیم
چو شب تیره شد رستم تیزچنگ — برآراست با نامداران جنگ
سوی مهتر قلعه آورد روی — پس او و دلیران برآهیخته تیغ
چو آگاه شد کوتوال حصار — برآویخت با رستم نامدار
یکی گرز زد پهلوان بر سرش — که ریز زمین شد سرا فرش
همه مردم دز خبر یافتند — سوی رزم بدخواه بشتافتند
شب تیره و تیغ رخشان شده — زمین همچو لعل بدخشان شده
ز پس داروگیر و بس موج خون — تو گفتی شفق ز آسمان شد برون
تهمتن بگرز و به تیغ و کمند — سران دلیران سراسر کمند
چو خورشید از برج بالا گرفت — زمین از ثری تا ثریا گرفت
بزد در یکی شب بدند و گروه — چو کشته چه از رزم گشته ستوه
دلیران بهر گوشه بشتافتند — بکشتند هر کرا یافتند
تهمتن یکی خانه از خاره سنگ — برآورده دیدند اندران جای تنگ
یکی در ز آهن بدیدند سخت — مهندس بدانگونه پرداخته
بزد گرز و بفکند در را ز جای — ببست آنچه سوی خانه بگذارد پای
یکی گنبد او ز ماه برفراشته — ز دینار تا سر برافراشته
فرو ماند رستم چنان گونه دید — ز زر آنکه گنج اندر کشید
فرو ماند در کار گنبد بسی — که نشنیده این راز از هر کسی
چنین گفت با نامور سروران — که زانگونه هرگز که دارد نشان
همانا بکان اندرون زر نماند — بدریا نیز گوهر نماند
که از زر بدینسان برآورده — بدین جایگه گسترده‌اند
یکی نامه بنوشت نزد دبیر — نخست نامه بنوشت رستم
بر [illegible] آگه — ز کار و ز کردار خود و سپهر
نخست آفرین بر جهاندار هور — خداوند دارو و خداوند مور
خداوند ناهید و کیوان و مهر — خداوند این برکشیده سپهر
وز آن آفرین بر سپهدار زال — یل زابلی پهلوان باجلال
ثنا بستاند [illegible] — روان گشته فرمانش بر ماه و هور
پناه گوان پشت ایرانیان — فروزنده ... اختر کاویان
سرافراز گردنکش پهلوان — سرافراز هر مجلس و انجمن

که زاید بد او مام باب آفرین   که فرزند آید ز تخم چنین
نماند بدین پهلوان زاده کس   تو گوئی کک کوهزاد است یل

جهان پهلوان زاده شیر نر   سبک خواند نزد یک خویشان فراز
سپهبد از ایشان سر سرکشان   ز توران سپاهیست از کک نشان

چه مرد است و جایش بگیتی کجاست   سزد گر بمن بر شمارید راست
مرا از جهان بهره بود نام   همیدون گرشاسب و سام

بسا نام گردی و سرور کسی   به سرمایه دستان بود اندکی
کنون ای شه زان کک کوهزاد   که بردید ازو نام گرد دلیر

بپاسخ بگفتند هر دو سترگ   یکی نره دیو است با توش و رگ
به نیرو و چنگال شیر   بهمه ... سپهر

نیارد کس از بیم دستان سام   نیارست از کک برد برزه نام
کنون گر شوی نزد او ور نخواه   مرا نیز با خویشتن ببر راه

بد او نام هم آواز باشم ترا   ز در کشتن انباز باشم ترا
ازین راز که دانم که کارزار   ترا یار هرگز نیاید بکار

برانم که تو چیره آئی بجنگ   به مردی در آری سر شیر زیر سنگ
برستان ز دستان نکو کمی   بد او گفت زال این سخن اندکی

پس آنگه بیا و برآرای کار   ازان دیو سیرت برآورد دمار
بگفت بسلش نزد دستان نبک   سخن ماند با او ز پیکار کک

بد او گفت کاین گرد گیتی ستان   نه کابل نه زابل نه سیستان
اگر زانکه فرمان دهی زین گروه   ز ایوان خرامیدی بکوه

گرامیم به بر زو کک کوهزاد   جهانی بد اکنون پاک از بد نژاد
ببینم که در جنگ کامش ...   وگر خود نهنگ است یا کیمیا است

چو دستان ز فرزند خود این شنید   برزوی رخش گفت چون این شنید
بدو گفت با تو که گفت این سخن   که آهنگ خاکش بود در نهان

کک کوهزاد اژدهای هرات   که ما از نسل گرشاسب جنگی ...
دل شیر وار در تن زنم بیل   گزرخسته تا رزم کرد جنگ نیل

کمانش همی برنتابد هیون   همه دشمنان ... آهن ...
وصد ز آتش دستان تو بنگ ...   چو باز ...

بگیتی ندارد کسی پای او   بمردی ندارد کسی چاره او
دگر آنکه در کوه با او دلیر   دو صد گرد ...

گزین کرده هر گردی از کشوری   مگر هر گروه بر بستی و لشکری
که هر یک به مردی فزونی ...   ...

از ایشان به نیرنگ و بند و فریب   مبادا که آید بروبت نهیب
بهانه با هنگام جشن بهار   نگه آید از کوه سوی دریا کنار

بجستند ازان شادمانی کنند   خورد باده و کام دل می کند
تو با خار بایه سپهبد برش   بجستن اندر از تن جدا کن سرش

که بر کوه زاست و شور نهنگ   نباشند در جنگ جای ... جنگ
بپاسخ چنین گفت فرخ جوان   چو بشنید گفتار او پهلوان

که از پهلوانان توران زمین   کر دو هفتی با کک کوهزاد
همیدون ...   سر خویش نیز و برم ...

که گر [illegible]   [illegible]
از امروز تا ...   [illegible]

هم اکنون ... پیکار او   [illegible]
چو باک آیدم و دو صد مرد ...   [illegible]

مر آنگه ... میان جهان   [illegible]
اگر چند هستم بسال اندکی   ... دستان ...

بیاراست بزمی چو خرم بهار / ز پس شادمانی که نامه دار
فرستاد خلعت و بار زاد / ز رستم که دستان کرد یاد
نوشت آنگهی پاسخ نامه باز / به ترویک بستان کردن فراز
بنامه درون گفت غرنده شیر / ستاید همی دید او نیز دیر
مرورا درآورد میان گروه / چه بندان درآرد و شود زان ستوه
ایا آنکه دیدت پستان نام / بجوی چو بر بازگردی تمام
عجب نیست گر رستم نامور / که واره و نبرکی چه بستان بپر
که هنگام گردی و کندآوری / ز زور و شیر خو هم همی یاوری
چو نامه به مهر اندر آورد گرد / فرستاده فرمان زر رستم و
فرستاده آمد بر زال زر / ابا خلعت نامه نامور
از او شادمان شد دل پهلوان / ز کردار او نارسیده جوان
جهان را پر مهد کند سر و / ز روی زمین تا به برج بره
کنون از کنگ کوهزاد این پسر / [illegible]
[illegible] / زمین بشنو و از تهمتن هنر
چنین گفت کو بنده با دستان / گذار و نوآیین گلی و دستان
که هست دگر کشور سیستان / که هنگام دستان کیی سیستان
بدانگه که یکی گنج بخشش جای داشت / که در جنگ با ژنده تا ... داشت
بیا با تنبد و به پیکر بزرگ / به مرو آنکه چه سام سترگ
همه زابل و کابل و مرز هند / ز کشمیر تا متر و دریای سند
ز بیمش ره کاروان بسته بود / ز آسیب او مرد و زن خسته بود
گرفته همه بنده را بهر سیمی / ستمکاری و دزدی و رهزنی
بزرم اندرون کس نبودش همال / کنگ کوهزاد و شش چو هنر اندر زال
سپهبد داد و اندر راستی تاشه / که بود از نیاکان چنین پایه
بر تنها هر آنکه راهی زدی / همی خویشتن بر سپاهی زدی
نه بهر خوب رخ کودکان تا بچی / به پیوند هر زن که بشناختی
شدی تیره شب در میان گروه / فکندی تا بس بنش بر کوه
کند و بند و شهر شیرواد و ندباج / گرفتی ز هر شاه و سلطان خراج
همی از جهان پهلوان زال گر / همه را فرستاده بر سپاه چیز
نه با خوب کاری و پیر رستم و زاو / همی خواندندش کنگ کوهزاد
تو گر معنی کنگ ندانی بدان / بود شاه و زو از آن بند بی باج
بهر انجمن کان که سخن راندی / همی کوه پیمانش خواندی
بدو آب بسیار و جای فراخ / اگر چه تهی بود زر ایوان و کاخ
همی بود ترسان کو انجمند / چه گرد و چه رستم بیانالید
همی گفت کای عم شوف سران / نه از کنگ بر رستم بر گریز آن
کنم روز و زنان بش بدو تیره شب / که از کنگ برا و برش لب بید دود
ز بیم جهان دیده دستان گرز / کسی نام کنگ و رستم نبرد
نه با بستان گاه جشن بهار / شدندی بر او و بش پدید آگند
نبودند آنجا یک چند روز / که بودی جهان خرم و دلفروز
بدو جشن گه آمدی اگر کوه / در آن بیخمی خویشتن باکرد
ز آهن قبا و ز آهن کلاه / نگشتی همی گرد او جشنگاه
بسیله ز خرگاه او برده روز / هم از خوب رخ برده بود آن ستور
ز پشمینه ی ورزش شیر ... / همه پیکران کو نه گون خورده ی
بهر زیست با پستی از زرد و دو ... / نخجور دی هیر ... گردی ... زور
چه بالای رستم ... / میان یلان آهنین کرفت
چو گفت ... باهم ... / نهاد او بر او همی گاه ...
ستاده چو ... / همی گفت از و در یکی با دگر

بپیچند هر گونه بد کنند ه | و زنم باز و با و رزم شیر نر
همی از سپاهان تو بیش و پس | نیاید سگالش بر این بوم کس

بدو گفت رستم [illegible] | که فرزند دستان نبیره نیرم
از ایوان بدان آمدستم [illegible] | که از تیغ [illegible]

[illegible] | رهانم جهان را ز پتیاره تو
هم اکنون [illegible] | [illegible] کهن [illegible]

چو گفت رستم [illegible] | بدانگونه گفتار رستم شنید
تن از جهان پهلوان بدو | [illegible] اندر روی

[illegible] بالای [illegible] | بهوش و دل و رای [illegible]
چو [illegible] آمد بر رستم [illegible] | ز بالای در آمد بسوی نشیب

بر رستم سر [illegible] کوه زار | مگر این [illegible] رستم [illegible]
مگر تا کجا افتد [illegible] | کجا [illegible] خود جای جنگ

بکشتی [illegible] | دگر با عمود و سنان [illegible]
بدو گفت رستم که در کارزار | [illegible] همراه [illegible]

بکشتی و [illegible] | تو [illegible] دست [illegible] هر گونه [illegible]
بکوشیم با یکدگر اندکی | [illegible] دست تا [illegible] کشتی [illegible]

اگر جنگ خواهی بیارای [illegible] | [illegible]
[illegible] آرای جنگ | بکوه [illegible]

هر آنست با کی ز ناموران و گروه | [illegible] کوه
[illegible] | به تیغ [illegible]

ز بالای خود دید [illegible] | [illegible]
بر و بازوی خویش [illegible] | [illegible] و میان [illegible]

دو گفت کشتی [illegible] | که کشتی گرایند [illegible]
که در دست او را نیاید تنم | [illegible] جنگ [illegible]

[illegible] | بر زمین [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]
جهان پهلوان [illegible] | [illegible] زمین [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] کشتی [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]
بکشت و بکشتی [illegible] | همی [illegible]

[illegible] | زمین [illegible] گشت
[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]
چو [illegible] آمد [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] زجنگ اندکی
دگر [illegible] | [illegible] جنگ [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | شدند [illegible] زبان [illegible]

[illegible] زبان | که [illegible] خاک [illegible]
چنین گفت [illegible] | که [illegible]

از [illegible] بیا تا رویم و خوریم | از آنجای [illegible] سوی جنگ آوریم
[illegible] | سوی رزم [illegible] شتاب

بتیر زند خود زدند ... که گرد تا کن با من این گفتگو
گرو دیده بر سر سپاه و یال ... رسیده زمینم تو رستم یال
بزرم اژدهای و نشم زیبان ... بمرد انگهی زو نهنگان فزون
از او چه سگی پیش زخمت چه گرگ ... گرز زور سهمت چه آهنگ کوه
گرگ کوه او از همه برترست ... دلیرست و چیرست و گندآورست
تو را هست هنگام بازی نه رزم ... ز هنگام پیکار نا ورد و رزم
نه در روت کمن رخ برزدی مرا ... بسنجش بهنگامه پیری مرا
میان سپهدار ستان بود سر ... که در سپاهان شبان گرگ خورست
بدو گفت فرمان بر شاه را ... به پیکار گنسیرم راه را
شکیبا شوم تا بجشن بهار ... زمن ... ستم ... نیب
بپوشید رستم سلیح نیا ... نهان از پدر دل پر از کیمیا
برون رفت بهرام با او براه ... خردمند شایسته نیکخواه
رسیدند نزد کمی که فراز ... فتادند اندر نشیب و فراز
که از نعره او البرز دید کوه ... بماند اندران خیره گنگ و گروه
نباشند نخجیر بود و سسام ... که سیمرغ رستمش خواند بنام
شما پای برجای دارید سخت ... نشود من بنیزه کباب و نسوز
اگر سیصد و چارصد تو باشند ... فزون من نخواهم یاری مند
بپوشیدش را بدرع ستبر ... همه پوشش درع و دیبای
زره زیر اسپ بر دید یک نیم کوه ... دو تن و دید همراه او بکرد
بدشنام خوش بهمان کرد ... بدشتی سوی تنگ آمد اندرگرد
میان ... را نام ... چو بین کوه پاره تو را کام ...
اگر رستم ... که کار تیر بود ... که ما ... که از بهر ... بود
بتان وان که هوش تو آید بسر ... که ... بیابان ساکند

تو ای سرو شاد آبی انجمن تاب ... نیاری دل با مام و ستان لب
چگونه کردنی سوی جنگ ... چگونه نکنی برای آهنگ
بمان تا برآید تو را سال چند ... شوی چون نیاکان بیال بلند
نیاکان او بد نیکو نه بر ... جهان پیش بود و سپاه دگر
نشسته بیال و سپهر تمام ... چه باشی تو اندر پی تنگ نام
مکن با نگ گنج شرگاه زرار ... مکن با من و مادرت زینهار
شتابش همی بود در کار تنگ ... دو دید و همی گرد آهنگ تنگ
کجا ماشبان گفت ... سخن در بیابان که گوسفند
بدان تا شود نیم آگنده تر ... بر و یال و بازو هم آگنده تر
... بجشن اندر از روی بر آرد دمار
بجنگ گنج گنجش نهاد ... همه شب همی رفت تا بامداد
سپهبد نگرد و چه خشنود کرد ... برآمیخت مریخ با ذره و ورد
بجنگ چو رسیدند ترو دیگر ... چنان نعره زد پیل پرخاشگر
که بانگ ... با بانگ ... که پیش آمد از بانگ برخاش بر
بیاران چنین گفت کس ... که تا خود شب و روش ما را چه
اگر در هست گروان ... به تنها از ایشان مرا باک نیست
پس از کنایشند گروان هزار ... و هم آگهیشان بهنگام کار
بیامد بیاز و بگفت ... بکردند بها آورده گرز گران
اگر چند چون خواستند کین ... و ز آنجایی پیش ... و تن
که این ارش ... بدیوان نهند رخ و رخسان ...
... که گرد ... سیمرغ ...
... ز سیمرغ میبی ...
... فرازم ... و دید ...

همان بیژن و با مکو [illegible] همی   کجا گاه همی بستد از کهری
[illegible] ن دل تو از آن کشیم چند   همه ماه رویان [illegible]

همه بیشه [illegible] چنین بوم   که آورده از کشور رزم بوم
هم از کوه کوه دلبر شوآز   سمن بوی گل رخ [illegible]

بیاریم ور پیش دستور تو   بیاریم پیش سر [illegible] تو
[illegible] پهلو داد زنهارشان   نخست او سر آزای شبانیان

بکه بر [illegible] یکی [illegible] بکرید   پر از خیمه خوبان دلخواه دید
بکابرو و لالای چون بوستان   بزلف سمن سای سنبلستان

یکی گفت [illegible] فلان مهترم   اگر گفت ماه فلاک کشورم
همه دشت [illegible] پر بوی   همه ماه رویان مشکینه موی

هر آنکو ز گوهر سخن براندی   به مهتری خویشتن خواندی
همه قد چو سرو و لب چو نوش   همه زلف زنجیر و عنبر فروش

[illegible] اندر میانشان یکی ماه روش   برخساره [illegible] شب
پر از [illegible] لب جانفزا   ز صنع خودش آفریده خدا

نگار سمن [illegible] ماه رو   نبود اندر آن مرز همتای او
هنوز آید آسمان دلنواز   ندیده [illegible] برخورد از

جهان زاده او را بخواندش [illegible]   خوش آمد کجا بود پس دلنواز
چه پستم مرا او [illegible]   شابان و شادان [illegible]

شهره او [illegible] رخ چون آفتاب   جهان پهلوان زاده از نام یاب
چنان چرد کوهی [illegible]   کر [illegible] انجمن [illegible]

بسر واندر آور رخ [illegible]   ک [illegible]
کجا [illegible] بیار   بر [illegible]

خداوند آور [illegible]   جادو تا کند سوی [illegible]
برابر بدینار [illegible] روم   شاهی [illegible] بسپار روم

شد آنکه ز کارم [illegible]   [illegible] بیاید شب [illegible] باد
ز بستر [illegible] کمان [illegible]   [illegible]

[illegible] اگر زانکه از [illegible]   برآید یکی [illegible] آید بخویش
ز نخجیر [illegible]   ز خون سنج [illegible]

[illegible]   کسی از [illegible] باشد
مرا بر گفتهای خود [illegible]   بیا [illegible]

[illegible] جهان [illegible] کار   که [illegible] نشد [illegible] کار
که ورا آمدن بود همرای تو   یکی [illegible]

[illegible]   نهاده بنود او که از [illegible]
خروش تو آمد مرورا بگوش   [illegible]

[illegible]   بیلد [illegible]
جهان آفرین را چنانند بود [illegible]   کر [illegible]

کنون من یکی [illegible]   یکی [illegible]
اگر بند کی تو را [illegible]   [illegible]

فرو [illegible]   درفشان کنم [illegible] ایران تو
[illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible]
جوان [illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]

... [illegible] باز آمد — بیا گید گرسنه باز آمدند — گرفتند کشتی دو دست گر — سیوم دست رستم برآورد
ز روش جهان ننگ بر خواستند — گر ز چشم تنگ شد جهان ناپدید — به روز نخستین دو پاش از زمین — برآورد و بالای زانو بکین
نشد روش بنیرو ز نانی ز راز — ازو نور بستد یل فر سر — بن هر دو چشم بر نابارش ببدوش — همی کرد بر دوش گرا [illegible]
همی بود بر دوش فرخ زال — زنان چون کبوتر سر و پا و بال — به روز سیوم بر دو بالای سر — به بالاش بر بند و نخجار سر
کرا زور او گشت خور گیتی — که کوهی بود اندر او استخوان — نشسته از بر سینه او دلیر — چو ... که بر سینه نیزه شیر
یکی ... رام و ... است — سر ... را بدو دشنه بر بریده — بالا چو دیدند نظارگان — برو ... اندیشه خون خوارگان



... نهادند — پیوندش کرد و ندیکر سکر — کمان بر ... گرش اندر جنگ — ... چنین ... پلنگ
غرو ... بالیف — خروش اندر آمد بدنا ... — همی ... خوشه — بر سلیح ...
که ... — ... و جان بهر تو کنده ام — درمی که بسیار سیم و ... — فراوان سنان و سلیح ... است

بگیتی بشادی و کام دل اندرم / برزم اندرون دشمنان را زدم
بفر فریدون ببستم کمر میان / ز شیدوش مرا بود به پهلوان

بجستم ز سلم و ز تور سترگ / همان کین ایرج نیای بزرگ
جهان ویژه کردم ز نتیاره‌ها / بسی شهر کرده ام باره‌ها

چنانم که گویی ندیدم جهان / شمار گذشته شد اندر نهان
درختی که زهر آورد بار کین / ندارد همه زندگانیش کین

وزان پس که بردم بسی راه و رنج / سپردم ترا تخت شاهی و گنج
چنان چون فریدون مرا داده بود / ترا دادم این تخت و تاج ز مهر

جهان دان که خوردی بر او گذشت / بخواهی زمان باز بایدت گشت
نشانی بماند همی از تو باز / بر آید برو روزگار دراز

نباید که باشد بجز آفرین / که پاکی ترا داد داور پاکدین
کمر تا نشاهی ز دین خدای / که دین خدا آورد پاک رای

کنون نو شود در جهان داوری / چو موسی بیاید به پیغمبری
پدید آید از نیک ز خاور زمین / کمر تا نیاری بپرورزم کین

بدو بگروآن دین یزدان بود / نگه کن ز سترا چه فرمان بود
تو مگذار هرگز ره ایزدی / که نیکی ازو یست هم زو بدی

وزان پس بیاید ز ترکان سپاه / بخواهد ازین تخت ایران کلاه
ترا کارهای درشت است پیش / گهی گرگ باید بدن گاه میش

بگیتی و فرو ماند آتش بروی / همی تا ز گیتی تو نوذر بدوی
لما انکه بد بسیج بماری / نه آزار تا هیچ آزار نی

که زند تو آید ز پور پشنگ / ز تو را شود کارها بر تو تنگ
بجوی این پسر چون آید داوری / ز سام و ز زال آنکه او رجی

وزین نوذر سختی که از پیچ زال / بر آید کنون تازه شد شاخ و یال
از و شهر ایران شود بی سپر / بکین تو آید جهان [illegible]

دو چشم کیانی بهم برنهاد / بپیچید و مرز و کی سرد باد
شد آن نامور پر هنر شهریار / بگیتی سخن ماند زو یادگار

چو سوگ پدر شد نوذر بسر / ز کیهان کلاه کیی بر فراشت
به تخت منوچهر بر برنهاد / سپهر ادرم داد و دنیا بداد

بزرگان برو گوهر افشاندند / همه شاه ایران زمینش خواندند
وزان پس دو ماه نشستی گذشت / که یک روز پی بار و پروا نگشت

نبود او بداد و دهش هیچ راه / همه خواب و خوردن بدی کار شاه
برین برنیامد بسی روزگار / که بیداد گر شد چنان شهریار

بگیتی بر آمد ز هر جای غو / جهان را کران شد سر از شاه نو
چو او رسمهای پدر در نوشت / ابا موبدان و ردان شد درشت

رعیت ز جورش پراکنده شد / ز بیدادش آزاده دل بنده شد
جهان شد ز آن ظلمش خراب / دل مستمندان ز نهیش کباب

ولایت شد از تیره ظلمش سیاه / بدانسان که در عهد ضحاک شاه
نماند از سپاهی و لشکر کسی / که نامرد از مرد خود پسی

بکینش کمر بسته گردنکشان / کشیده یلان خنجر خون فشان
سران سپه روی بر تافتند / چو او را نه خیره سر یافتند

نماند از دلیران کسی بر درش / پریشانی افتاد در کشورش
ز هر سو بیامد دشمن بدنژاد / همه سوی ایران سپه بر نهاد

جهانی گرو ند بر شهریار / ز لشکر نگشتند کس او را یار
نه با موبدان و ردانش سری / نه او را [illegible] یاوری

شهی کز دل خلق آگاه نیست / به نزدیک یزدانش هم راه نیست
کسی کو بود از دهش [illegible] / ز عدل منوچهر گر دو ...

پس از خوردن جام می ... | گرمی دو دو روا رو روان رانند
ز هر جام چهره چو لب بسته داو | به پیوند دلبند گردید شاه

چو نزدیک شد شب بر آورد بر | پدید آمد آن سیمتن زال زر
بر نام فرسود تا هر چه هست | بگیرد همه کوه سیم ... بست

سپارید و بود دایه ماه روی را | مر آن شکمو ... سبوی را
سرنگ ببست یکی ... | وز آنجا سوی سیستان رخ نهاد

همه بند کرده تن چون در آمد ز بند | سر پلو ... و پیش پدر
که ایک سرا و گک پی بجا | سر کشتی گرامت آمدان از دها

چو بچه سیستان سگک ... | همان جای چهره خسروی ...
بر آورد فریاد و کف ... | شبجست ... ورد و برد

صوندان بدروت مرا زین ... | کمن زین پس ... گردون
گرو راست ... بازی زرم | ... پسکا تو ... بزم

بگویید ... ان ... و داد ... | بدروستیش ... بسازد ... چیز
... ستم ... انگند ... | مباد وانیاید درست ... نهاد

بدانکه ... ستم که فرمان برم | ز فرمان شنید ... پس ... نهم
... بار کاز ... بخواند | سخنهای آراسته ... براند

... هر ... بیا ... اندام را | بت ... سهر و با ... را
... دار ... سیم و ... | وزان کار ... نودی ...

... خود را ... بان | بد ... که دیو ... تبان
گر از باغ روشن ... | گر از چشمه نوش ... کمید

... که باشد یکی ماه روی | چو ... بوی و چه ... بوی
تا ... بد ... بایان را و | اگر ... بوم بران ما و شاد

... پند و ... روز کار دراز | همی ... دل نواز
کجا گفت ... بود نام | ... آغاز ... سر انجام ...

... چشم ... مردم از رزم ار | بخار ... گرو ... ار
... گوی ... کوز ... بان | خرد مند باشی و کم آزار باش

... سر ... نشمری | کفایت ندار رو ... گری
همی نام ... تو ... | تو مرخوم را خوار ... مدار

... ران چو بنده کام | ... کافی شمار ندنام
پس از مرگ ... نام ... ند | چنان ... که ور زندگی کام ...

... کاه ... کار ... | ... نام ... جهان نام ...
... بر ... نام ... | ... نام ... سر انجام ...

خروش ... ستیره ... کر ... کار | [illegible]
... | ... [illegible]

منوچهر چون ... سال ... | ... [illegible]
[illegible] | ... رفتن ...

... ساران ... | همی ... آسمان ... نهادند
بدیدند ... کشید ... | ... کشت ... بایست ...

... آگهی | گر ... تیره آن فره ... شهی
کر ... آمد ... سرای | ... جهان ...

... کنون ... | تا بد ... کاهک آور ... خش
... [illegible] | ... کرد ... [illegible]

... ور ... را بخواند | همه ... پیش ...
... [illegible] | ... [illegible]

کا ... تاج ... هی ... | بد ... دیده ... [illegible]
[illegible] | [illegible]

اگر دختری از منوچهر شاه / بر این تخت زرین نهادی کلاه
نبودی جز از خاک بالین من / بدان شاد گشتی جهان بین من
دلش گر ز راه پدر گشت باز / بر این بر نیاید زمانی دراز
هنوز آهنش نیست زنگار خورد / که رخشنده خورشید را باد گرد
من او را ازین کار باز آورم / جهان را به مهرش نیاز آورم
شما زین گذشته پشیمان شوید / بنوشین ز سر باز پیمان شوید
مگر آمرزش کردگار سپهر / شما پیش بر نوذر شاه مهر
بپیچی ز گیتی امید چو شاه / سر برکشش آتش بود پایگاه
بزرگان ز گفته پشیمان شدند / بجان و بدل یار دیگر شدند
بفرخ کیتی امیر پهلوان / جهان شد سراسر خوش و نیک جوان
به پوزش همه پیش نوذر شدند / بنو شاخ دیگر باز پیمان شدند
منوذر بد و نیز پیکار گشت و / سخنهای نیکو بدو کرد یاد
ز فرخ فریدون و هوشنگ شاه / جهان از منوچهر با پیشگاه
که گیتی بداد و ده هوش داشتند / به سپاه و بر پشم نگاه شدند
دل او ز کژی بجای آورید / چنان کرد نوذر که او رای دید
دل مهتران را بداد و گرم کرد / همه داد و بنیاد با رزم کرد
چو گفته شد این گفتهای همه / بکرد و نکستان و زنده رمه
سپهبد بدو گفت کای شهریار / تویی از فریدون همی یادگار
چنان باش هم در خور تاج و داد / که هر کس که گیتی کند از تو یاد
چنان که پدرت آن جهاندار ساخت / درین جای آرام کو خود نخفت
جهان چون رباطیست بر رهگذر / خرد بدار ازین خانه اندر گذار
به هر آنکس که دل بند داند در جهان / ز هشیار خواند و دانا جوان
فراز آورد گنج و هم خواسته / مراد و ش همه کرد و آراسته
بناگه شه چون ابر و بزش مرگ / کند بر سرش بر نهد خود ترک
ز تختش سوی تیره خاک آورد / سر و تاجش اندر مغاک آورد
نماند و نش بسته این سرای / گر رنجه نباشی بدیدار سیر
فریدون شد و نام نیکش بماند / بضحاک ناپاک نفرین بماند
به او بخت نوذر که این نام را / بگفتار تو بر سرم بر نگار
روانش نماند به بیمن تیرکی / همی یار جانش پر از تیرگی
خرد ... گنج اندرین کی بود / که بگذاردت با نیما خوب کنند
بمرگ و در پیش با تاج و در / کسی بود خواهد درین رهگذر
جهان با منش در سپنجی سرای / کر ایشی فروغست نخجر
پشیمانم از کرده خویشتن / ازین پس نوازش کنم بر تن
سرفراز نوذر بتخت مهی / نشست اندر آرام با فرهی
وزان پس یکی بزمگه ساخت شد / یکی جشنگه با رود و خنیا شده
بجستم جهان پهلوان بیاک / به پیوند آنکه مکش بجای
برو زر فشاند با خلعت نوذری / چو با تخت با تاج و انگشتری
غلامان و اسپان زرین ستام / پر از گوهر سرخ زرین دو جام
برین نیز بگذشت چندین سپهر / نه با نوذر آرام بود و نه مهر
چو بگذشت از شاهیش هفت سال / شکست اندر آمد به فرخ همال
پس آگه ز مرگ منوچهر شاه / شد آگهی تا بتوران سپاه

[illegible]

ز نارفتن کار نوذر جهان / یکایک بجستند با بدگمان
چو بشنید سالار ترکان پشنگ / چنان خواست کآید بایران به جنگ
همی کرد یاد از پدر زادشم / هم از تور بر زد یکی سرد دم
ز کار منوچهر و از لشکرش / [illegible]

بود ... ایشان ...
...ت نام خواهی بود جاودان
شهی کان بظلم و ستم راغبست
... بیاد آوش کردار او
بد [illegible] پیچاره ای ... نهاد
گریزان یکایک سپاهی شدند
به بر سپید ... که شهر ...
بد شکی رسانند زان بود سام
نوشتند ... او تر دیک سام
ز نو شوارها از چیز در هر ...
کنون از خداوند خورشید و ماه
همین ... جاش باد باد
که تا شاه ... کان بظلم ... باد
نگهبان کشور ... شاه
اگر بر نشیند ... او گزین
... خروس
چو ایرانیان آگهی یافتند
پیاده ... سام دلیر
رسیدادی ... تاج ...
... بخت ...
جهان ... تخت ...
... تخت ...
... [illegible]

ز لشکر کسی را ستایش کند
بروی سکونی بخلق جهان
بد او روز روشن سیه چون شبست
چو سال ... آشفته ... او
که ... سوی غرب ... فتاد
و ایران ... سزاوار ... شدند
نامه ... [illegible]
فرستاد نوذر سوی او پیام
بتخت از جهان آفرین بر ... م
ز آسایش ... اندر ... ش
ستایش بر ... منوچهر شاه
... از ...
ز سام ... تا ... کیا
از ... گشت ... تخت ... کلاه
ازین تخت ... ندیم
ز درگاه ... آوای کوس
سوی پهلوان ... شتافتند
برفتند و گشتند ... دیر
که ... گم ... راه پدر
ازو دور ... ایزدی
مرو ... ایران ... ای
... که سیر ... گرد و کار
... ناید شنود

شهنشاه ... کلاه ...
شه داد و ... از دست
چو نوذر طریق ... ز دست
ره مردمی ... خوار گشت
جهان لشکری ... سلاح و درم
چه از روی لشکر برآمد خروش
... [illegible]
یکی نامه با ... درد ...
خداوند ناهید و بهرام ...
همه با توانایی ... کیست
بدان پهلوان جهاندیده را
... پهلوان جهان
همه ... برکشیدی ... ست
کنون پادشاهی ... گشت
چو نامه بر سام ... رسید
یکی لشکری راند ... گسار
چو نزدیک ایران ... سپاه
... نوذر ... چند
جهان گشت ... ایران ... کردار او
چو ... سام ... پهلوان
همی ... و فرمایش ... نیم
که ... نوذر ... از نژاد کیان
خود این ... کسی ... جهان

بپیوند ... گسترش ...
بروز فروماندگی یاور ست
... که در تیره ... نشست
دلش بنده ... و دنیا گرفت
... شهنشاه ... وس
جهانی سراسر برآمد بجوش
فرستاد کس نزد سام سوار
نوشتند از شهر یار ... بند
که ... آفرینند ... پیل ... سوار
... بسیار باند ... ت
... که ... دیده
... بخت ...
که ... پهلوان ... شاه ... ت
... زانداز ... گرفت
... بدو ... کشید
که دریای چین ... غوار
... کشتند ... بزرگان براه
بر آن نامور پهلوان بلند
غنوده شده ... سپدار او
نشیند برین تخت ... سران
... کینه ... گران
بتخت ... بر ... سیان
چنین ... زهره دارد کسی ... جهان

منوچهر از آنجا نکه جنگجوی
بکینه سوی تور رنجب و روی
از آنسان سپاهی چو ابر سیاه
بیامد بر ما برین رزمگاه

شمانیز باید که چندین نشان
برآرید گرد از سر سرکشان
سپه رام او بود و از ایران سپاه
بدان کشته آراسته بخت و کاه

از ایران چه او کم شد اکنون چه باک
نیرزند جمله بیک مشت خاک
ز نو ورز با دل در اندیشه نیست
که نوذر جوانست و دیر نیست

بکوشید با قارن رزم زن
بکرگاو و کرشاسپ آن انجمن
کمر بست با پند و روشن کمین
بدین دو سرافراز ایران زمین

روان نیاکان ما خوش کنید
دل بدسگالان پر آتش کنید
چو بشنید افراسیاب این سخن
برآورد سر از بر انجمن

چنین کفت با نامور نامجوی
که من خون بکین اندر آرم بجوی
چو وشت از کیانست چون برنشان
ببستند گردان توران میان

سپاهی برآمد ز ترکان چنین
همه گرزدار و کمان خاور زمین
که آرامشان و کرانش نبود
همان بخت نوذر جوانه نبود

چو لشکر بنزدیک جیحون رسید
خبر زد به پور فریدون رسید

کفتار اندر [illegible] منوچهر و افراسیاب [illegible] جنگ [illegible] آمدن

سپاه جهاندار بیرون شدند
ز کاخ همایون بهامون شدند

چو نوذر خبر یافت از کینه خواه
بخواند از همه پادشاهان سپاه
بزد کوس و لشکر بهامون کشید
سراپرده نزدیک جیحون کشید

بگفتا و کرشاه ایران زمین
سپه را بفرمود رفتن بکین
بفرمود تا باج کوس نبرد
زدند و برآمد یکی تیره کرد

براه دهستان نهادند روی
سپهدارشان قارن رزمجوی
شهنشاه نوذر پس پشت اوی
جهانی سراسر پر از کفتگوی

چو لشکر بسوی دهستان رسید
چنان شد که خورشید شد ناپدید
سراپرده نوذر شهریار
کشیدند بر دشت پیش حصار

ز جنگ آوران مرد پنجه هزار
برفتند شایسته کارزار
خود اندر دهستان بیارا ز جنگ
برین بر نیامد فراوان درنگ

که افراسیاب اندر ایران زمین
دو سالار کرد از بزرگان گزین
شماساس و دیگر خزروان گرد
ز لشکر سواران بدیشان سپرد

ابا نامداران گودان سپاه
ز گردان ایران همه کینه خواه
ز جنگ آوران مرد چون سی هزار
برفتند شایسته کارزار

سوی زابلستان نهادند روی
بکینه ستیهان نهادند روی
خبر شد که سام نریمان بمرد
همه دخمه سازد و را زال گرد

از آن سخت شادان شد افراسیاب
بدید آنکه بخت اندر آمد بخواب
بشد شاد و زین قصه پر درنگ
که شد سام از این ره و دیر جنگ

همی لشکر انگیخت افراسیاب
همی تیغ برآهیخت هنگام خواب
چنان شد که سوار از جهان
که خورشید کمتر شد اندر جهان

سپه را بکه دانست کردن شمار
تو نشان چار صد بار شمر هزار
ابا شاه بود صد و چهل هزار
همانا که بودند جنگی هزار

بیامد چو نزد دهستان رسید
برابر سراپرده برکشید
یکی نامه بنوشت پیش از جنگ
که بستیم یکی آمد بجنگ

همه لشکر نوذر تنگ ببرم
شکار است از ایران همه بیکرم
چو کر سام رفت از پس شیر بار
چه اندیشه بدین کار باید

[illegible] بیامد [illegible]
[illegible] رفتند اندر [illegible]
[illegible]
[illegible] بجنگ [illegible]

همه با مداران گستورش را / بخواند آن بزرگان لشکر را
چو آواز هست گرسیوز و بارمان / چو کلباد جنگی هژبر دمان

سپهبد چو آن دید و بشنید جنگ / که سالار بد در سپاه پشنگ
جهان پهلوان پوشش آورد پیش / بخواند اندش در نکی و آرد شتاب

سخن را نداز تور و از سلم گفت / که کین زیر دامان نشاید نهفت
سر ما کجا مقر پوشیده نیست / بر و بر چنین کار پوشیده نیست

که با ما چه کردند ایرانیان / بدی را ببست سپهبد میان
کنون روز تیزی و کین جستن است / رخ از خون دیده گه شستن است

[illegible] افراسیاب / برآمد ز [illegible] خور و خواب
ز پیش پدر پشت بسته دوان / دل آگنده از کین کمر بر میان

گر شایسته جنگ شیران منم / هم آورد سالار ایران منم
اگر زاد شم تیغ بر داشتی / نهانی چنین خوار نگذاشتی

[illegible] هستی که پی آوری / به ایران نکردی کمر سروری
کنون هر چه مانده بود از نیا / ز کین جستن و جنگ و از کیمیا

[illegible] تیغ شیر تن است / گر نوشش [illegible] شمشیر [illegible]
پشنگ [illegible] آمد شتاب / چو دید او سهی قد افراسیاب

[illegible] و هم زور پیل / وزو سایه افگند بر چند میل
زبانش کجا بود چون تیغ / چو دریا دل و کف چو بر میغ

[illegible] برگشته روز جنگ / به ایران شود با سپاه پشنگ
بدو گفت کاین نامور پور من / سپهکار شایسته دستور من

[illegible] هم و بدی [illegible] / سرفراز هستی به هر انجمن
سپهبد چه شایسته [illegible] سر / سزد گر به پیکار [illegible] سر

[illegible] باشد [illegible] / [illegible]
چو این گفت لشکر ز کشور برفت / سپاهی [illegible] نام آوران کرد [illegible]

ز گنج و ز گنده [illegible] / سپهدار بخشش همه [illegible]
بفرمود کز شهر بیرون روند / [illegible]

ز پیش [illegible] آمد افراسیاب / سخن [illegible]
[illegible] پشنگ [illegible] / دلی پر ز کین سر پر شتاب

چو پوشید خسته کار جنگ آزمای / بگاه آمد اغریرث رهنمای
به پیش پدر پند برداشت دل / که اندیشه [illegible]

بدو گفت کای کاردیده پدر / ز ترکان [illegible]
منوچهر از ایران اگر کم شده است / سپه را [illegible]

پسر شیدوی [illegible] زن / چنین نامداران انجمن
تو دانی که بر تور و سلم بزرگ / چو آمد از آن تیغ زن [illegible]

[illegible] سپاه / سر ترکش همی سود بر چرخ
از شنیدن سخن هیچ گونه نراند / نه آرام و برنا همه کین بخواند

اگر ما نشوریم بهتر بود / که زین جنگ آشوب خاور شود
چنین داد پاسخ به پور پشنگ / گر افراسیاب آن دلاور نهنگ

یکی شیر [illegible] در مرغزار / یکی پیل جنگست در کارزار
نبیره که کین نیا را نجست / سزد گر نباشد نژادش درست

[illegible] نبایدش شدن / به هر پیش و کم رای فرخ زدن
چو از دامن ابر چین کم شود / بیابان ز باران پر از نم شود

چو آگاه [illegible] / کجا ما ز یال یلان برگذشت
جهان سبز گرد و سراسر خوید / بهامون سراپرده ها برکشید

[illegible] / سپاه [illegible] آمل [illegible]
ز دستان ترکان همه زیر نعل / [illegible] خون گشت آب [illegible]

به بیچارگی دل بر ایشان نهند — تن کشتگان خوار کرگس شوند
دل نوذر از غم پر از درد بود — که تاجش ز غم پژمریده بود

چو از دشت برخاست آواز کوس — بفرمود تا پیش او رفت طوس
بشد طوس با گستهم و بهم — لبان پر ز باد و روان پر ز غم

بگفت آنکه در دل مرا درد چیست — همی گفت چندین و چندین گریست
از اندرز فرخ پدر یاد کرد — پر از خون جگر لب پر از باد کرد

کجا گفته بود او که از ترک چین — سپاهی بیاید بر ایران زمین
ازیشان شود شور و آوای [illegible] — بسی بر سپاه تو آید گزند

ز گفتار شد آمد اکنون نشان — فراز آمد آن روز گردنکشان
کس از نامهٔ نامداران نخواند — که چندین سپاهی ز ترکان براند

کنون چون ازین گونه کار اوفتاد — برآید زمین کار با بدنهاد
شما را سوی پارس باید شدن — شبستان بیاوردن آمدن

ز گفتار شما دل شکسته شوند — بران خستگی نیز خسته شوند
نگه دار داور پروردگار — کنیدآن بهر جای پیروزگار

ز تخم فریدون مگر یک دو تن — برد جان ازین بیشمار انجمن
ندانم که دیدار باشد جز این — یک امشب بکوشیم و دشت کین

شب و روز دارید کارآگهان — بجویید تا شاید کار جهان
وزین لشکر ایدر به آوردگاه — شود تیره این فر شاهنشهی

شما دل مدارید پس مستمند — که تا بُد چنین بود چرخ بلند
یکی را بچاک اندر آرد ز راه — یکی با کلاه مهی شادمان

تن مرده با کشته یکسان شود — تپیدن یکی زان تنش آسان شود
گرفت او دو فرزند را در کنار — فرو ریخت آب مژه شهریار

بشد طوس و گستهم نوذر بماند — دل دردمندش [illegible] نشاند
وزان پس بیاسود لشکر دو روز — سه دیگر چو بر زد سر گیتی فروز

ببندد شاه را روزگار درنگ — بزد نای [illegible] افراسیاب
[illegible] — به بیچارگی کرد بایست جنگ

ابا لشکر نو درآمد افراسیاب — چو دریای جوشان [illegible]
خروشیدن آمد ز پرده سرای — ابا نای رویین و هندی درای

تبیره درآمد ز درگاه شاه — نهادند بر سر ز آهن کلاه
ز پرده سرای آمد افراسیاب — کسی را خود اندر نیامد بخواب

همه شب همی لشکر آراستند — همه تیغ و زوبین به پیراستند
زمین کوه تا کوه جوشنوران — فرستند با گرزهای گران

شد گرد پیدا نه ریگ و نه تیغ — [illegible] پدر را کشیدند تیغ
بیاراست قارن بقلب اندرون — که تا شاه باشد سپهر ستون

چپ شاه گرد تلیمان بخواست — چو شاپور نستوه بر دست راست
وزان روی افراسیاب دلیر — برآراست لشکر بمانند شیر

چپ لشکرش بارمان چو باد — بنشست اندرون جوشن آتش نهاد
سوی راست گرسیوز پیلتن — بیاراست چون کوه تا کوه تن

چو هر دو سپه صف کشیدند راست — خروشیدن نای رویین بخاست
بجوشید لشکر بکردار کشت — نبد کوه پیدا اندر یا نه دشت

دل و تیغ گویی بیالید همی — زمین زیر اسپان بنالید همی
چو شد نیزه‌ها بر زمین [illegible] — شکست اندرآمد بر شهریار

چو آمد به تیغ [illegible] جنگی — گرفته ترکان [illegible] جنگی
[illegible] گزشته و شاپور بود — پراگنده شد هر چه انبوه بود

همی بود تا پور تا کشته شد — سپهر [illegible] کشته شد
شد آنچه ترکان [illegible] — بسوی دهستان [illegible]

... شه ساسی ... نیمروز   ...شت است با تاج گیتی فروز
بهر کار هنگام جستن گرفت   ز دل رای با مرد هشیار ...

چو کاهل شود مرد هنگام کار   از آن پس نیاید چنان روزگار
همیدون تگاور برآورد پر   بشد تا بر سالار خورشیدفر

سپه را چو اندکوه سر بر دمید   طلایه به پیش دهستان رسید
میان سپه و لشکر دو فرسنگ بود   همی ساز و آلتش جنگ بود

یکی ترک بد نام او بارمان   همی خفته را گفت بیدار مان
بیامد سپهدار همه بنگرید   سراپرده و شاه نوذر بدید

بشد تا به سالار توران سپاه   ... از آن لشکر و گاه
از آن پس بیامد بسالار گفت   که ما را هنر چند باید نهفت

[illegible] شاه ... شیر ... بر   بجویم از آن انجمن کارزار
بر ... پیدا ز من دست باز   جز از من کسی را نخوانند گرد

چنین گفت اغریرث هوشمند   که گر بارمان را رسد زین گزند
دل نامداران شکسته شود   برین انجمن کار بسته شود

یکی مرد بی نام باید گزید   گر او کشته آید توانی گزید
پر از رنگ شد روی پور پشنگ   ز گفتار اغریرث آمد به تنگ

بیامد چنین گفت با بارمان   تو جوشن بپوش و بزه کن کمان
تو باشی بر آن انجمن سرفراز   خروشان شود شیر ... ز

بشد بارمان تا به دشت نبرد   سوی قارن کاوه آواز کرد
گزین لشکر نوذر نامدار   که داری که با من کند کارزار

نگه کرد قارن به مردان مرد   از آن انجمن کس نشد هم نبرد
کس از نامداران پاسخ نداد   مگر آنکه خوانند نامش قباد

... گشت سالار بسیار هوش   ز گفت برادر برآمد بجوش
ز جوشش سرشک اندر آمد بچشم   از آن لشکرش ... جایگاه

... از آن لشکر جنگجوی   یکی پیر بد هم ... جنگ اوی
دل قارن از ... گشت از قباد   میان دلیران زبان برگشاد

که سالی تو اکنون بجایی رسید   که در جنگ سستی باید پدید
یکی مرد آزاده چون بارمان   جوان گشته ... دل ...

سواری ... بد دل شیر نر   همی ... سپید
بگفتا تو ... از آن سپاه   پر از درد ... سپاه

... شود لعل سوی سپید   شوند این دلیران ... امید
شکست اندر آید بر ایران سپاه   همی ... رای شاه

... با قارن رزم زن   چنین گفت قباد اندران انجمن
بدان این برادر که تن مرگ راست   سر زنده زین سود تن ترک راست

... بر بستر ... شمار   یکی ... ز تیر و کمان
اگر من روم زین جهان فراخ   برادر بجایست با برز و شاخ

... خجسته ... شهر ...   ... گداز
کسی زنده بر آسمان نگذرد   شکار است و مرگش همی بشکرد

... ... شیر و زنده است   سر تیغ ... سر زنده است
یکی ... ... رسید

سرم ... کافور و مشک و گلاب   تنم را ... جای ... خواب
سپهبد ... ساکن شود   ... شوید

... ... سیرت ...   ... با ما ...
... قباد ...   ... چون ...

چنین گفت با ... بارمان   ...
... ... تن و جان ...

چو قارن مر او را چنان خیره دید | به پیکار در گرد خون زیر دید
برآویخت چون شیر با بارمان | ستوی چاره جستش نه دادش امان

یکی نیزه زد بر کمربند اوی | که بگسست بنیاد و پیوند اوی
فرود آمد و سر بریدش ز تن | بیاویخت از زین در او انجمن

ازان پس برآراست با لشکرش | بپرسید بسیار از نام آورش
سپه سربسر دل شکسته شدند | همه یک ز دیگر گسسته شدند

سپهبد سوی پارس بنهاد روی | ابا نامور لشکر جنگجوی
چو بشنید نوذر که قارن برفت | چو شیر از پسش روی بنهاد و رفت

ازان پس چو آگاه گردید شاه | که قارن گذر کرد از رزمگاه
غمی گشت لشکر همه برگرفت | روان از پی او برفت تو گفت

چو افراسیاب آگهی یافت زوی | که سوی بیابان نهادست روی
سپه انجمن کرد و پویان برفت | دمان از پسش روی بنهاد تفت

چو سنگ اندر آمد بر شهریار | [illegible]
[illegible] | که تا برفرازد سرش با کلاه

برآشفت و آمد همی جست راه | [illegible]
[illegible] | همش تاختن دید و هم کارزار

شب تیره تا شد بلند آفتاب | همی گشت با نوذر افراسیاب
ز گرد دلیران جهان تار شد | سرانجام نوذر گرفتار شد

خود و نامداران بهر رو و دست | تو گفتی که اندر زمین جای نیست
بسی نامدار ار چه جستند و بگریختند | بدام بلا هم در آویختند

چنان لشکری را گرفته به بند | بیاورد بر شهریار بلند
اگر با تو گردون نشیند براز | بیابی همه از گردشش بر جواز

همان تاج و تخت بلندی دهد | جهان تیرگی و نژندی دهد
بدشمن همی ماند و هم به دوست | گهی مغز یابی ازو گاه پوست

سرت گر بساید بر ابر سیاه | سرانجام خاک است ازو جایگاه
سزد گر بسازی که پاینده | سرانجام خاک است این [illegible]

نگر تا نپیچی دل اندر جهان | نباشی بداد و امین اندر نهان
که گیتی یکی نغز بازی گرست | که هر دم ورا بازی دیگرست

بهر نیک و بد گر ورا دست هیچ | مگیر و به نیک و بد آرام هیچ
یکی را ز ماهی بماه آورد | یکی را ز زیر چاه آورد

وزان پس بفرمود افراسیاب | که از غار و کوه و بیابان و آب
بجویید تا قارن رزم زن | رهایی نیابد ازین انجمن

چو بشنید کو پیش ازان رفته بود | [illegible]
[illegible] | ز کار شبستان برآشفته بود

چنین گفت با ویسه نامور | که دل سخت گردان بمرگ پسر
که چون قارن گرد جنگ آورد | پلنگ از شتابش درنگ آورد

تورا رفت باید بجنگ پسر | یکی لشکری ساخته پرهنر
بشد ویسه سالار توران سپاه | ابا لشکری نامور کینه خواه

ازان پیشتر کو به قارن رسید | گریزش را کشته افگنده دید
دریده درفش و نگونسار کوس | چو لاله کفن روی چون سندروس

[illegible] | [illegible] ابا او نخنده براه
چو آن دید ویسه [illegible] | دلش گشت پر غم بجا چاک شد

[illegible] | سوی قارن اندر همی باختند [illegible]
[illegible] | که آمد به پیروزی با فرهی

[illegible] | کسی کرد [illegible]
چو از پارس لشکر [illegible] | ز دست چپش گردی آمد پدید

به ... زنشک ... حصار ‌ سپه را شد سوی ایشان گذار
شب و روز بود و گذر شد جنگ ‌ براه برین نیز چندین درنگ

... فرو هشت جا در حصار ‌ برو بسته شد راه جنگ سوار
سواران بیارست افراسیاب ‌ گرفتش ز جنگی و رنگی شتاب

یکی نامور ترک را کرد یاور ‌ فرستاد ... سپاه
[illegible] ‌ سپهبد قراخان و پیسه نژاد

سوی فارس فرمود تا بر کشید ‌ [illegible]
[illegible] ‌ براه بیابان سر اندر کشید

گران سوی ایرانیان ز آب ‌ بجویید ... رزم ...
زن و بچه شاه ایرانیان ‌ برو خوارتر و یک تورانیان

چو قارن شنید آنکه افراسیاب ‌ کسی کرد لشکر بهنگام خواب
شد از کرد رخشان و دل کرد تنگ ‌ بر نوذر آمد بسان پلنگ

بگفت ای شهنشاه روی زمین ‌ چو فرمایی اکنون درین کار این
کر تو رانست آن ناجوانمرد مرد ‌ نگه کن که با شاه ایران چه کرد

سوی روی پوشید کار سپاه ‌ سپاهی فرستاد هم بر براه
شبستان ما گر بدست آورند ‌ درین نامداران شکست آورند

به تنگ اندرون سر شود ناپدید ‌ پس آن به که لشکر بباید کشید
به دستوری شاه فیروز بخت ‌ بتازم پس ترک شوریده بخت

ترا خوردنی هست آب روان ‌ سپاهی بهر از بر تو نورت
همی باش دل را مکن هیچ تنگ ‌ که آسان شود بر تو پیکار جنگ

یکی شیری اینجا که شیری ... ‌ که از شهریاران دلیری ...
برآرم من از جان او تیره گرد ‌ بدانسان که گویند هرگز نبود

بدو گفت نوذر که رای ... نیست ‌ سپهرا چه تو لشکر آرای نیست
ز بهر شبستان که ستهم طوس ‌ وراند که برخواست آوای کوس

بدین زودی اندر شبستان رسید ‌ کنم ساز ایشان چنان چون سزد
نباید درین کار اندیشه کرد ‌ خرد باید این رزم را چاره کرد

ز نوذر چه قارن سراسر شنید ‌ بپیچید و آه از جگر بر کشید
نشستند بر خوان و هیچ ... ‌ زمانی دل از غمه بپیراستند

پس آنگه سوی خوان قارن شدند ‌ همه دیده چون ابر بهمن شدند
سخن را فکندند هرگونه بن ‌ بران بر نهادند یکسر سخن

که ما را سوی پارس باید شدن ‌ بدین رای نوذر نباید بدن
چو پوشیده رویان ایران سپاه ‌ اسیران شوند از بد کینه خواه

زن و زاده در دست ترکان بود ‌ ابا جنگ دل پر ز پیکان بود
گر گیرد ... نیزه بدست ‌ کرا باشد آرام جای نشست

چو بشنید ... و کشواد قارن بهم ‌ زدند اندرین رای بر بیش و کم
چنینی گذشت از شب دیر باز ‌ سپاهی همه رفتش گرفتند ساز

بگفتند ... طوس با ... ‌ دلیران سپهدار با او بهم
همانگه بشد قارن رزم زن ‌ یکی لشکری برد با خویشتن

چو بیرون شد از شهر گرگان سپاه ‌ نمودند از ... رو براه
وزان روی وز بارمان سپاه ‌ ابا پیل گردان ... راه

رسیده بد بر آنگه که نیم شب ‌ ز کین زیر لب ... آورد کف
که قارن رزم زن خسته بود ‌ بخون برادر کمر بسته بود

بپوشید قارن سلاح نبرد ‌ چه بایست کار سپه راست کرد
سپه را ... ‌ سوی بیشه شد قارن اندر زمان

پس ... گردان ... ‌ بسوی ... آورد روی
... بارمان دلیر ‌ به پیش اندرون آمد ...

اندیشه سود دل پهلوان را بست — وز آن سو بر چاره یازید دست
پیامی فرستاد نزدیک زال — که گر پرنده شو باز کن پر و بال
بدستان بگوی آنچه دیدی بکار — بگویش که ور آمدن سر مخوار
اگر سرکشی داری اکنون بجوی — اگر کار بستست اینجا مپوی
که دو پهلوان آمد ایدر بجنگ — ز ترکان سپاهی بسان پلنگ
ز گردان ترکان بود صد هزار — نشسته به نزدیکی رود بار
چو لشکر کشیدند بر هیرمند — بدین یارشان پای گردم به بند
همان نامور شاه توران سپاه — گرفتند همه مرز این دستگاه
دگر شاه نوذر به بند اندر است — ابا نامداران خسرو پرست
کنون آمدن هم زنی یک زمان — برآید همه کامه بدگمان
فرستاده نزدیک دستان رسید — بکردار آتش ابش بر دمید
چو بشنید دستان سام این پیام — بفرمود بر چرمه کردند لگام
ابا نامداران زابلستان — برون آمد از شهر کابلستان
سوی گرد مهراب بنهاد روی — همی ساخت با لشکری جنگجوی
نیاسود روز و شب از تاختن — چنین تا بر نزدیک او انجمن
چو مهراب را پای بر جای دید — بستودش اندران دانش و رای دید
بدان کهف اکنون ز لشکر چه باک — که بینم چه توران بکینه چاک
بمهراب گفت ای گو شیرمرد — بپسندید و رزم و بهر کار کرد
کنون من شوم در شب تیره گون — کمین بست با رزم ایشان نه چون
شنونده اگر زمن که باز آمدم — از آنکه که کینه ساز رزم
بدان کهف مهراب کانی مدار — بدانسان که دانی برآرای کار
کمانی بیازو در آهنگ سخت — یکی تیر بر سان شاخ درخت
روان شد به نزدیک توران سپاه — بستر جستن بسیچید بدل کینه خواه
نگه کرد تا جای گردان کجاست — خدنگ نشسته بچرخ اندران راند راست
ببند اخت سه جای سه چوبه تیر — برآمد خروشیدن دار و گیر
چو شب روز شد انجمن شد سپاه — بدان تیر کردند هر کس نگاه
بگفتند کین تیر زالست و بس — نراند چنین زور کمان هیچ کس
شماساس غمگین شد اندر شگفت — بدل کین مهراب اندر گرفت
خضروان بدان کهف کانی مدار — نزیبد که اندر که کارزار
اگر نیستی جز به کینه تیز — نکردی چنین رزم کردن بتیر
نه مهراب ماند نه لشکر نه گنج — نه از زال بودی بدین روز رنج
خضروان چنین گفت کین یکتاست — نه آهن بسست و نه آهن شکست
ز بازوی او دل در آمد به تنگ — هر آنگه که آرم من او را بچنگ
نمانم ورا زنده بر پشت زین — همه نامداران ایران زمین
چو خورشید تابان ز بالا بتافت — خروشش به سر برتر آمد ز دشت
بشهر اندران کوس با کرنای — خروشیدن زنگ هندی درای
برآمد به نهان کرکرگشت کوش — [illegible]
[illegible] — تو گفتی بزرم اندر آمد خروش
بیامد سپه را بهامون کشید — سراپرده و پیل بیرون کشید
همان زال پوشید ساز نبرد — به اسپ اندر آمد بکردار گرد
سپاه هر دو لشکر شدند در نشیب زمین — سر سرکشان ابروان پر ز چین
سپاه اندر آمد به پیش سپاه — شد از گرد هامون چو کوه سیاه
چو شد تافته هر دو زاولستان — برفتند گردان کابلستان
یکی درع پوشید زال دلیر — بجنگ اندر آمد بکردار شیر
بدست اندران داشت گرز ددر — سرش پر ز خون بود و خون در جگر
چو دو روی صف بر کشیدند جنگ — بجوشید دستان و آمد بجنگ

ز ... [illegible] ... شبی سیاه   سپهدار ترکان نه تنها بباد
رده برکشیدند مانند کوی   بغرید گردان پرخاشجوی

ز قلب سپه ویسه آواز داد   کزین شد تاج و تخت بزرگی بباد
ز قنوج تا مرز کابلستان   جهان تا در هند و زابلستان

همه سربسر پاک در جنگ تاب   جلیوا نهان تنش اورنگ تاب
کجا خفته خواهی تو آرامگاه   از آن پس کجا شد گرفتار شاه

بویسه چنین گفت قارن که بس   که خود پیش ما نیز مرد هست کس
اگر شاه نوذر گرفتار شد   ز گردان گرنده بیکار شد

چنین داد پاسخ که من قارنم   که سهم اندر آب روان افکنم
نه از بیم رفتم نه از گفتگوی   به پیش سپهرت آمدم جنگجوی

شما را همی روز پیش آورد   وزین برتری خوی کیش آورد
بقارن چنین گفت بدخواه تخت   که بود از شما تاج و دیهیم و تخت

زمین و زمان دشمن شماست   تورا بخت بیدار گشتست سست
چو از کین اول ببر خاستم   کنون کین جنگ نو آراستم

برانگیخت شد اسپها را ز جای   برآمد خروشیدن کره نای
برآمد چپ و راست گرد سپاه   نه روی هوا ماند روشن نه ماه

سبک یک بدیگر برآمیختند   چو رود روان خون همی ریختند
بویسه شد قارن رزمجوی   از و ویسه در جنگ برتافت روی

فراوان ز جنگ آوران کشته شد   بآورد چون ویسه برگشته شد
چو بر ویسه آمد از لشکر شکن   برفت از پسش قارن رزم زن

بشد ویسه تا نزد افراسیاب   ز درد پسر دیدگانش پر آب
همه لشکرش خسته و کوفته   ز چرخ بدان اندر آشوفته

وگر آنکه از شهر زرمان شدند   کمینه سوی زاولستان شدند
شماساس کز پیش جیحون برفت   سوی سیستان روی بنهاد تفت

خزروان را با تیغ زن صد هزار   بزرگان ترکان خنجرگزار
برفتند سپه تا بهیرمند   ابا گرز با تیغ و تیر و کمند

ز مهر پسر زال با سوک و درد   [illegible]
[illegible]   بکردار آب ... همی ... کرده

بشهر اندرون کرد مهراب بود   [illegible]
[illegible] شماساس ...   که روشن روان بود و بیخواب بود

فرستاده آمد ز نزد اوی   بسوی شماساس بنهاد روی
که سپهبد دل شاه ترکان سپاه   بمان ماه تا جادوان با کلاه

ز ضحاک تازیست مار انژاد   برین پادشاهی نیم سخت شاد
به پیوستگی جان خریدم همی   جز این را ره چاره ندیدم همی

کنون این سرای گشت ... تفت   همه زاولستان بدست
از آن پس چه دستان بنزد سوگوار   ز پیوستگان سام سوار

دلم شاد ماند شد ز تیمار اوی   برآنم که هرگز نبینمش روی
زمان خواهم از نامور پهلوان   بدان تا فرستم هیونی دوان

یکی ... [illegible] ... تاب   فرستم به نزدیک افراسیاب
مگر گر نهاد من اگر شود   سخنهای گوینده کوتاه شود

... فرستاده ... سرشت   جز آن ... چه آید ... بهشت
مگر ... رنگ گوید ... [illegible]   جز از پیش تختش نشستم بپای

همه ما ... سپاه ... [illegible]   دل ... پیش ... شاه ... [illegible]
تن ... [illegible] ... نیاری ... رنج   فرستم برش چند گونه ز گنج

همه ... [illegible] ...   نداریم پاینده ... [illegible]
[illegible]   ... منت ... شاه بر تن ...

سپاهی پر از غلغل و گفتگوی / سوی شاه نوذر نهادند روی || گرفته بازوش با بند تنگ / کشیدندش از جای بی‌چون و چنگ

بدشت اندر آمد بدیدش ز خیمه / برهنه سر و پای برگشته کار || ابر شاه نوذر بر افراسیاب / بیرا نخنده دیده و دلی پر شتاب

چو از دور او دیدش زبان برگشاد / ز کین نیاکان همی کرد یاد || ز سلم و ز تور اندر آمد نخست / دل و دیده از شرم شان باز شست

بدو گفت هر بد که آید رواست / [illegible] || ز افراسیاب [illegible] / بگفت آن بر آشفت و شمشیر خواست

بنه کردن خسرو نامدار / [illegible] || زمین [illegible] / [illegible] بخاک اندر افگند خوار

سبد آن پاد کار منوچهر شاه / [illegible] || [illegible] / تهی ماند ایران ز تخت و کلاه

ایا دانشی مرد بسیار هوش / همه جامه از زمندی بپوش || گر ایدونکه چون آب کو پار رود / چنین است کار جهان چند خواهی شنید

رسیدی بجایی که بشتافتی / برآمد که آواز دریافتی || چه جویی ازین تیره خاک نژند / که هم باز گردد آید مستمند

چه بندی دل اندر سرای فسوس / چو خواهی که گوش آید بانگ کوس || اگر چرخ گردون کشد زین تو / سرانجام خشت است بالین تو

بدینسان گذارد همی روزگار / اگر پیشه کار هست اگر شهریار || پس آن بستگان را کشیدند بند / بجان خواستند یک بیک زینهار

همی گفت لشکر با افراسیاب / نباید درین کار کردن شتاب || همان خطه اغریرث نیکخوی / و زرم گشته بر شاه از آن گفتگوی

بهتر و یک او شد بخواهشگری / بیاراست با مهر و داوری || بدو گفت کاین چیست انگیختش / که باشد حنظل بر آمیختش

نکوهیت چندین سر بیگناه / ز تن دور ماند به نفرین شاه || گرفتار کشتن نه والا بود / نشستیت جایی که بالا بود

سزد گر نیازی بجانشان گزند / سپاری بمن شان چه بیدون پسند || بر ایشان یکی غار زندان کنم / نگهدارشان هوشمندان کنم

بزندان برآری برآرند هوش / تو در خون ایشان بخیره مکوش || بجستند جانشان بگفتار اوی / چو بشنید بازی و پیکار او

بغز موو نسان تا باری برند / بنغل و بمسمار و زاری برند || چو این کشته شد ساز رفتن گرفت / زمین زیر اسپان نهفتن گرفت

ز هوش و مستان سوی ری کشید / از ایشان بسیج اندرون کشید || چو این کرده شد ساز رفتن گرفت / زمین زیر اسپان نهفتن گرفت

کلاه کیانی بسر بر نهاد / بدینار دادن در اندر گشاد || بگسترد طوسی آمد این آگهی / که شد تیره دیهیم شاهنشهی

نشستند بر تخت آن سرمدار / بزاری برهنه برگشته کار || بگفتند سوی [illegible] / ز ایران برآمد یکی های هوی

سر سرکشان گشته پرگرد خاک / همه دیده پرخون همه سینه چاک || سوی زابلستان نهادند روی / دوان شاه جوی و زبان پاک گوی

سوی زال رفتند با سوگ و درد / رخان پر ز خون و روان پر ز گرد || که زار او دلیرا شها نوذرا / گوا تاج دارا مها مهترا

نگهدار ایران و پشت جهان / سر تاجداران شاه جهان || سرت افسر از خاک جوید همی / زمین خون شاهان ببوید همی

گیاهی که روید از آن بوم و بر / نهان دارد از شرم خورشید سر || همه داد خواهیم و زاری کنیم / بخون پدر سوگواری کنیم

[illegible] با خزروان دلیر
سپهر بهرا آورد گرد سوار
خزروی بزد بر بر روشنش
بزد بر سرش گرزه گاورنگ
شماساس را خواست کاید برون
نه مکر کلباد دستان بدید
بزد بر کمرگاه کلباد را
چو این دو سرافکنده شد ور نبرد
بر آشفت زال سپهدار گرد
چه گفت این بر آن تاخت جنگی نژند
پس اندر دلیران زابلستان
چنان شد ز پیکار شد آوردگاه
شماساس چون در بیابان رسید
بهم بازخوردند او و سپاه
نبرد ای روئین و بگرفت راه
شماساس چون قارن گرد دید
به نیزه در آمد بر کارزار
نبستان شد از نیزه آوردگاه
گریزان شماساس با چند مرد
چنین گفت کس بود زمانه در
اگر چشم [illegible]
گر [illegible]
[illegible] گفتا که تو [illegible]

یکی تاختش کرد بر زال زر
نبد کارگر گرز او نامور
شکسته شد خود با جوشنش
زمین شد ز خون همچو پشت پلنگ
بیامد برون کش بجوشید خون
همی کرد از و خویشتن ناپدید
[illegible] و پولاد را
شماساس شد چون گل روی زرد
سکام روز مردی تنش ناشکیب
سوی دشمن خود آرا نهنگ گرد
بر فتند با شاه کابلستان
که گیتی جهان تنگ شد بر سپاه
زره قارن کاوه آمد پدید
شماساس با قارن کینه خواه
بپیش سپاه اندر آمد سیاه
بر او بخت ناچار اندر رمید
برآرید از جان دشمن دمار
به نیزه بخورشید سیدانه [illegible]
[illegible]
ز بد دان و یران بس کشته زار
سرانجام خاک است بالین تو
اگر شاه کردی شوی غرق خون
گر [illegible] خواهد همه کینه [illegible]

بیامد بر او چو کوه سیاه
سبک زال برگرز یازید چنگ
برآند و به ترد خزروان رسید
بیفکند پست و وزو درگذشت
بگرد اندران دید کلباد را
کمان را بزه کرد زال سوار
میانش ابر کوهه زین بدوخت
شماساس و لشکر زره بیاز
بگرز و بشمشیر زهرابدار
گریزان شماساس گردان همه
برآمد ز توران زمین رستخیز
سوی شاه ترکان نهادند سر
گر از لشکر و سپه گرشته بود
ندانست قارن که شاهان کرانه
بر این لشکر بسته خسته درد
بگردان چنین گفت کای پهلوان
سواران ز نیزه در آورد خشید
شد آن لشکر ترک خوار و ترار
[illegible] کشته [illegible]
چه جای است خنجر خون و رنجش
شنو تا چه گوید جهاندیده مرد
بدو خیم گفتا که [illegible] سپار
سپهدار بود رچه آگاه شد

یکی گرز انداخت بر ترک خواه
ز جا اندر آمد چو شیر پلنگ
برآورد خجست گرز و غوی کشید
زپیشم سپاه اندر آمد بدشت
بگردن درآورد و پولاد را
خدنگی بر او اندرون کرد خوار
سپهر از کلباد مردل بسوخت
پراکنده از رزم گشتند باز
برآرند از آن نامداران دمار
پراکنده چون روز باران رمه
یکی در ستیز و یکی در گریز
کمنا و سلیح و گسسته کمر
بخور ریگ رهش کشته بود
ز زابلستان خوهته با چاند
بخورشید تابان بر آورد گرد
کاهی نامداران روشن روان
خروشان و جوشان بر آو کشید
خسته چه کشته در آن کارزار
هشتم بهمن [illegible] ۱۵ [illegible]
بر فتند از آن تیره گرد نبرد
یکی کینه نو بر انگیختن
وزین باب گردستن کرد
بدو تا بیاز آتش کارزار
بدانست کش روز کوتاه شد

به پیش بزرگان ستایش کنیم / همه پیش یزدان نیایش کنیم
چنین گفت اغریرث هوشمند / گزینی بجوییم یک چاره بند

ز من آشکارا شود دشمنی / بجوشد سر مرد آهرمنی
یکی چاره سازم گر او زینهار / که با من برادر کند دشمنی

گر ایدونکه دستان شود شیر چنگ / سرم را ز نام اندر آرد به ننگ
چو آرد به نزدیک ساری سپاه / بر ایشان سپارم سراسر همه

به پروازم آمل نیایم بجنگ / یکی لشکر آرد بر من بجنگ
بزرگان ایران ز کشتن رها / بروی زمین بر نهادند روی

چو از آفرینش بپرداختند / نوندی ز ساری برون تاختند
بیامد به نزدیک دستان سام / بیاورد زین نامداران پیام

که بخشود بر ما جهاندار رای / شد اغریرث پرهنر پارسای
یکی سخت پیمان ببندیم بر / بر آنچه دادیم با او سخن

گر ایران ز پیش کس ستانم رود / بیایند جویند با او ستیز
گر ایدونک ما را اغریرث نیک پی / سپهر اگذارد ز آمل بری

بکر زنده از دست این اژدها / سر مهتران مردم آید رها
چو گویند هر دو زابلستان رسید / سراینده در پیش دستان رسید

بزرگان جنگ‌آوران را بخواند / پیامی از آن پیش ایشان براند
از آن پس چنین گفت با مهتران / ملیکان جنگی و نام‌آوران

کدام است گردی که با رنگ دل / بمردی سپر کرده در جنگ دل
چو بشنید از این جنگ و این تاختن / بخورشید گردن برافراختن

بزد اندرین کار کشواد دست / منم گفت این را دل رهنماست
بر او آفرین خواند بسیار زال / که خرم بزی تا بود ماه و سال

گزین کرد گردان نامی هزار / همه رزم جوی از در کارزار
سپاهی ز گردان پرخاشجوی / ز زابل به آمل نهادند روی

چو نزدیکی ساری رسید آن سپاه / خبر شد به اغریرث نیکخواه
همه بستگان را بساری بماند / بزد نای رویین و لشکر براند

چو کشواد فرخ بساری رسید / به هنگام آن بندها را کلید
همه نامداران ایران سپاه / ز زندان برآورد با یک کلاه

یکی اسپ هر یک از آتش شتاب / ز آمل سوی زابلستان شتاب
چو آمد به دستان سام آگهی / که برگشت کشواد با فرهی

یکی گنج ویژه بدرویش داد / سراینده را جامه خویش داد
چو کشواد نزدیک زابل رسید / پذیره شدش زال زر چون سزید

بر آن بستگان زال بگریست زیر / کجا بسته بودند در چنگ شیر
پس از نامور نوذر شهریار / بسر خاک برکرد و بگریست زار

بشهر اندر آورد شان ارجمند / بیاراست ایوانهای بلند
چنان هم که هنگام نوذر بدند / که با گنج با تخت و افسر بدند

بیاراست دستان چنان دستگاه / شد از خواسته بی‌نیاز آن سپاه
همی خواست کآید به ایران زمین / گر ایشان نبودند از شاه چنین

سپه خواست از هر سوی بیکران / همه نامداران جوشن وران
چو اغریرث آمد ز آمل بساری / از آن کار او آگهی یافت کی

دژم گشت او را بر خویش خواند / [illegible]
اغریرث را ... / ز کار گذشته سخنها براند

بدو گفت کین چیست کز ابلهی / که با شه جنگ‌ساز آیینی
بدانش نباید سر جنگجوی / نباید بجنگ اندرون تافت روی

نه فرموده مت کان بدین راه کش / که جای خرد نیست با خشم و کش
سر مرد جنگی خرد نشمرد / که هرگز نیاید سخت کین با خرد

نشان ... رنا تیر تو بود   زمین نعل اسپ تو را ... بود
نزاید جو خواری با شیر راست   بریدند با نامدار انجمن

تیغ زهرآب گون برکشید   بکین جستن آید و دشمن کشید
همانا به این شاه گیتی سپهر   بدو دیده خون بارد ابر مهر

شما نیز دیده پر از خون کنید   همه جامه تا زیر گون نیله
سپه پیشه و جوشن همه کینه را   کنون تازه کن کین دیرینه را

ابا کین شاهان نباید که چشم   بیابند از آب و گل پر ز خشم
همه انجمن زار و گریان شدند   چو بر آتش تیز بریان شدند

چنین گفت دستان که تا رستخیز   نبیند نیام مرا تیغ تیز
جهان چو مرد زیر تخت منست   سنان داور نیزه و رخت منست

رکاب است پای مرا جایگاه   یکی ترگ آهن سرم را کلاه
بدین گونه آرامش خوب نیست   بما تند چشم بسوی آهن است

روان چنان شهریار جهان   درخشنده بادا میان مهان
از آن پس نو آید لشکر سپهر   همی گشت از نیکوئی گرد سپهر

شما را بداد جهان آفرین   روان تان چو بر آرام باد و دین
ز مادر همه مرگ را زاده ایم   بر بنیم گردن ورا داده ایم

بجوییم ازین کینه آرام و خواب   نیاسیم از جنگ افراسیاب
کمر بخت تاریک روشن کنیم   همه دشت ایران چو گلشن کنیم

بفرمود تا لشکری پاکزن   سواران جنگی و نام آوران
برآمد از آن زان کارزار   برو بست شد نامور صد هزار

ز کشمیر وز مرز کابلستان   همه نامداران زابلستان
به اندک زمان پرورش بگذرید   کمر دشمنان زیر پی بسپرید

ز جوشن سواران و از پیل مست   بگرد اندر آمد سر کوه پست
زمین گشت جنبان چو کشتی بر آب   ز گرد سپه تیره شد آفتاب

چو از شهر بیرون نهادند پای   خروش آمد از کوس و از کرنای
ز غریدن پیل هندی درای   وز آواز اسپان پولاد پای

دل کوه خارا همی بردرید   [illegible]
[illegible]   صدای خم بر چرخ گردون رسید

تو گفتی که از طاس زنگار گون   ز آواز شیپور آمد کنون
چو خورشید با تیغ زرین سپهر   نشست اندر تخت و بهیم زر

سراسر درخشنده روی زمین   کمر بسته گردان همه بهر کین
چو گردان سوی کینه بشتافتند   بساری سران آگهی یافتند

از ایشان بشد نوذر ...   پر از ترس شد ز افراسیاب
از آن پس بداغر برآمد پیام   که ای بیهنش مرد نیکی نیام

بجیتی ز گفتار تو زنده ایم   همه یکبیک مر تو را بنده ایم
تو دانی که دستان بر آن سستان   سپاه است با شاه کابلستان

چو بر زین ز رفتار رزم زرت   چه خیر از و کشور و لشکر شکن
بیا تند با خنگهای دراز   ندانند از ایشان ... جنگ باز

همانا که ایشان ... گو هند   همی کارسازند یا در رهند
چه تابنده گردون ازیشان عنان   بچشم اندر آرند نوک سنان

نیارند شمشیر ... ز نیام   نگیرند ایران زمین را تمام
از آن تیزتر گرد و از مه سحاب   دلش گرم دارد ز استکان شراب

سر ... سه صدرم یکنساه   بخاک اندر آرد ز بهر کلاه
اگر پند اغریرث هوشمند   مر این لب تنگان از آن بندند

پراکنده کردیم گرد جهان   زبان برگشاییم پیش مهان
نه بیکی بگفتار کردار تو   همی نام نور رایی کشیار تو

سپهر از کار بدی باز داشت | پنج سال | ... | که با پاک یزدان ... آرزو داشت
گرفتی نیا دست کشتی کسی | وزان پس نیامد مر او را بسی | همان به که شکیم اندر جهان | نشستیم بر خاک و کیا پادشاه
نیامد همی ز آسمان آب و نم | همی برکشیدند نان با درم | دو لشکر بدان آمده تا بهشت | بروی اندر آورده روی سپاه



بگردند هر روز جنگ گران | که کین شهان بود و رزم سران | ز تشنگی چو پایان نبود که چاره نماند | ز لشکر همی بود تا ره نماند
سخن رفتشان یک بیک همزبان | که ما راست بر ما بد آسمان | ز بهر و سپه خواستند فریاد و غو | فرستاده آمد به نزدیک زو
که بر بهر مان زین سرای سپنج | نیامد بجز درد و اندوه و رنج | بیا تا ببخشیم روی زمین | سرانجام بر یکدگر آفرین
سزا مدارد آن تا هی شد ز جنگ | ز تشنگی شد روز کار درنگ | بر آن بر نهادند هر دو سخن | که در دل ندارند کین کهن
ببخشید گیتی بر سیم و بداو | ز کار گذشته نیارند یاد | ز رود آمل شهر تا مرز روم | وز او بخشش گیتی بر آباد بوم
ز دریا بیا کنند تا مرز تور | وز آن بخشش گیتی به ترک و روس | ده وارو چنین تا بجیحون | سپردند شاهی بدان انجمن

نکوهش کزین کار بینیم رنج … نماند بما کشور و تاج و گنج
بکو کنت آید ببد دست رس … ز یزدان بترس و مکن بد بکس
یکی پر ز آتش یکی پرخرد … خرد با سر دیو کی برخورد
سر بیگنه مردم بیگناه … نشاید بدین گونه کردن تباه
چو بشنید افراسیاب این سخن … نسروید پاسخ مر او را ز بن
سپهبد برآشفت چون پیل مست … بیازید شمشیر یازید دست
چو از کار اغریرث نامدار … خبر شد بر زال سام سوار
بزوارهٔ رویین و بربست کوس … بیاراست لشکر چو چشم خروس
ز دریا بدریا همه مرد بود … رخ ماه و خورشید پر گرد بود
بیاراست لشکر سوی خوار ری … بیاراست جنگ و بیفشرد پی
مبارز همی کشته شد از دو روی … همه نامداران پرخاشجوی
شبی زال بنشست هنگام خواب … سخن گفت بسیار از افراسیاب
همی گفت هر چند کز پهلوان … بود بخت بیدار و روشن روان
بکردار کشتیست کار سپاه … همش باد و هم بادبان تخت شاه
زیبد بر ایشان همی تاج و تخت … بباید یکی شاه بیدار بخت
نشاید که من با رد افراسیاب … کنم رزم با او همی بر شتاب
بجوینده شاهی سزاوار تخت … نگر بر فروزد ز ما تیره بخت
ز تخم فریدون بجستند چند … یکی شاه زیبای تخت بلند
سپهدار دستان یکی بر سپاه … تو را خواستندی سپهدار شاه
یکی مژده برزد بر و یکی زو … که بخت کیانی به تو گشت نو
… این سخن بسیار گفت … تو گفتی ز بس غم آزار گفت
… … ورا پادشاه زمین خواندند
… …

چنین داد پاسخ به افراسیاب … که لختی بباید هم از شرم آب
که تاج و کمر دیده چون تو بسی … نخواهد شدن رام با هر کسی
ره رستگاری ز دیو پلید … بگردد ز خوبی بباید بدید
نزد کهان و نه نزد مهان … به آزار موری نیرزد جهان
کسی کاین چنین آگهی برخورد … خرد با سر دیو کی برخورد
میانش برادر بدو نیم کرد … چنان بیوفا ناسزاوار مرد
چنین گفت کاکنون سر تخت اوی … بگردیده و تیره شد بخت اوی
سپهبد سوی پارس بنهاد روی … همی رفت پرخشم و دل کینه جوی
چو بشنید افراسیاب این سخن … چه دستان جنگی چه فرخنده بن
طلایه شب و روز در جنگ بود … که گفتی که گیتی بر او تنگ بود
دو هفته برآمد برین روزگار … پیاده بماند ز کار سوار
هم از رزمزن نامداران جوش … از و پهلوانان بیازان خویش
بباید یکی شاه خسرو نژاد … که دارد ز سختها گذشته بیاد
اگر داردی ای طوس و گستهم فر … سپاه است و گردان بسیار مر
که باشد بر آن فره ایزدی … بتابد ز رویش همی بخردی
کی شاه باید که با من بود … از و پس اگر رزم جوید سزد
گز لشکری شاه با بخردان … بود هیچ بهره مرا بر مهان
ندیدند جز پور طهماسب زو … که تاج فریدون بدو گشت نو
بشد قارن و موبدان و ردان … سپاهی ز نامی و مرزبان
سرافراز دستان یکی پیر سپاه … تو را خواستندی سزاوار گاه
بروز همایون و فرخنده بخت … بیامد برآمد بر افراز تخت
شاهی بر او آفرین خواند زال … نشست از بر تخت زو پنج سال

زو طهماسپ

بداده بخوبی جهان تازه کرد

به زور و گذشت و پس شاه بود — بدانرا ز بد دست کوتاه بود
کنون شد جهانجوی گرشاسپ شاه — جهان شد ابی شاه و بی سر کلاه

سپاهی ز جیحون بدین سان کشید — که شد آفتاب جهان ناپدید
اگر چاره دانی مر این را بساز — که آمد سپهبد به تنگی فراز

چنین گفت با مهتران زال زر — که من تا ببستم به مردی کمر
کسی پیش من پای بر زین نشست — کسی تیغ و گرز مرا برنگاشت

بجایی که من پای بفشارمی — عنان سواری شدی یاره‌ام
شب و روز یکسان بدم ز جنگی — ز مهری که آن سال ترسان بدم

کنون چنبره گشت پشت یلی — نتابم همی خنجر کابلی
کنون گشت رستم چو سرو سهی — برانده بر و مر کلاه سپهی

سپاسم ز یزدان کزین بیخ رست — یکی شاخ فرخ ازو شد درست
گراز وی همی سر گران کشد — مرین پایه مردی همی چون گشت

یکی اسپ جنگیش باید مرا — گزین تازی اسپان نشاید مرا
بجویم یکی باره پهلوش — بخواهم ز هر سو که هست انجمن

بخوانم برستم یکی داستان — که هستی برین کار همداستان
که گر بیند تخمه زال سام — ز بندی میان و نباشی دژم

همه پهلوانان بگفتار اوی — [illegible]
[illegible] — بیوزند شادان دل و تازه روی

ز هر سو همیون تکاور بتاخت — سلیح آر جنگی بساخت
بزرال شد رستم گرد گیر — که این کار را من بیم دستگیر

برستم بگفت ای گو پیلتن — ببالا سرت برتر از انجمن
یکی کار پیش است و رنج دراز — کزو بگسلد خواب و آرام و ناز

هنوز از لبت شیر بوید همی — دلت تازه شادی بجوید همی
چگونه فرستم بدشت نبرد — تو را پیش شیران پر کین و درد

چو گویی چه سازم چه پاسخ دهی — که بخت تو با داد بهی همی
چنین پاسخ آورد رستم بدوی — که من نامور مهتر جنگجوی

همانا فراموش کردی ز من — دلیری نمودن بهر انجمن
ز کوه سپند و ز پیل دمان — کمانم که آگاه بد پهلوان

کنون گر ببستم ز پور پشنگ — نماند بمن در جهان بو و رنگ
نه هنگام تنگ است و کم بخشش — کنون گاه رزم است و کم خفتنش

ز افگندن شیر شیر است مرد — همان جستن رزم روز نبرد
زنان را ازو نام ناید بلند — که پیوسته در خوردن و خفتنند

بدو گفت زال ای دلیر جوان — سر نامداران و پشت گوان
نه کوه سپند و نه پیل سفید — سرودی و دادی دلم را نوید

همانا که این رزم آسان بدی — دلم زان سخن کی هراسان بدی
ولیکن ز گرد افراسیاب — شب تیره رخش نیارم بخواب

چگونه فرستم تو را پیش وی — که ترکی دلیر است پرخاشجوی
تو را گاه بزم است و آرای رود — کشیدن می و پهلوانی سرود

نه هنگام رزم است و سنگ نبرد — در آوردن او ماه بخاک و گرد
چنین یال و این چنگهای دراز — نه والا بود پروریدن بناز

اگر دشت کینست و گر کنج سخت — بود یار یزدان پیروز بخت
ببینی که در جنگ من چون شوم — چو اندر صف رزم پر خون شوم

یکی بر در رزم بجنباند دمن — که آهنگ آسیب بالای [illegible]
همی آتش افروزد از گوهرش — همه مغز پیلان بیاساید سرش

هر آنگه که جاچی ببرد در بشم — زمانه برآرد سر از [illegible]
[illegible] کیانی کلاه — سپهبد بیامد [illegible]

زمانه [illegible] گاه [illegible]
ز زو و زال را دست کوتاه بود

وزین سوی ترکان نجویند راه
چنین بخشش کردند تخت و کلاه

[illegible] لشکر [illegible] زو
ابا نامداران و گردان گو

سوی زابلستان بشد زال زر
جهانی گرفتند هر یک سپر

پر از غلغل و رعد شد کوهسار
زمین شد پر از رنگ و بوی و نگار

جهان چون عروسی شد نوجوان
پر از چشمه و باغ و آب روان

[illegible] دار زو تنها و پلنگ
که زو زمانه بتو با درنگ

جهان را یکی انجمن کرد نو
بدادار زو بر [illegible]

بماهی که از تشنگی آمد پدید
جهان آفرین داشت آن را کلید

بهر سو یکی جشنگه ساختند
دل از کین و نفرین بپرداخته

چنین تا برآمد برین پنج سال
بنو دنگاه ز رنج و همال

زمانه همانا شد از زو اسیر
همی خواست کآید بچنگال شیر

چو سال اندر آمد به هشتاد و شش
بزیر مرد چهر سالار خورشیدفش

شد آن زو و او گستر جهاندار نو
[illegible]

پسر بود ویرا یکی خویش کام
پدر کرده بودیش گرشاسب نام

بیامد نشست از بر تخت و گاه
بسر بر نهاد آن کیانی کلاه

چو بنشست بر تخت گاه پدر
[illegible]

[illegible]
جهان را همی داشت با زیب و فر

خبر شد به ترکان که زو درگذشت
[illegible] سال

[illegible]
از آنسان که بد بخت شان برگذشت

[illegible] ایرانیان کند رو
شد از زو و او گشت جهاندار نو

بیامد [illegible]
بجنبید کشتی و بگذشت آب

نیاورد کیش و ره و پشنگ
سرش پر ز کین بود و دل پر ز جنگ

[illegible]
نیا را غریب آغشته بود

بدو روی بنمود هر ز پشنگ
شد آن تیغ روشن پر از تیزکام

[illegible]
بدو سال [illegible] نمود روی

[illegible] کز تخت را سر بدی
چو داغ غریوش ز روز بدی

[illegible]
چاره بود ره مرغی گریزی [illegible]

[illegible] تا جاودان کار نیست
بتر و منت راه و دیدار نیست

چنین تا برآمد برین روزگار
درخت ستم حنظل آورد بار

پر آواز شد جای [illegible] آگهی
که بیکار شد تخت شاهنشهی

[illegible] می بگیرد از سنگ
ز افراسیاب آن دلاور نهنگ

که بگذارد جیحون و برکش سپاه
ممان تا کسی بر نشیند بگاه

تورا سوی دشمن فرستم بجنگ
همی برجهاند یکی روز تنگ

یکی لشکری ساخت افراسیاب
هم از مرز سنجاب تا رود آب

که گیتی زمین و سپهر روان
همی باد و از تیغ آب روان

نبینی که [illegible] لشکر [illegible] مدار
بیامد رو [illegible] سوی کار زر و

کجا یک به ایران رسید آگهی
که آمد خبر باز تخت مهی

[illegible] گرشاسب [illegible]
[illegible] تخت [illegible]

در آن سال گرشاسب زو درگذشت
ز گیتی همی بد [illegible] بدانکه گذشت

[illegible]
ندیدند کس [illegible] کارجا

برآمد یکی کوی و برزن بجوش
از ایران سراسر برآمد خروش

[illegible]
[illegible]

[illegible]
جهان شد سراسر پر از گفتگوی

بگفتند با [illegible]
که گیتی پس آن [illegible]

[illegible] سام [illegible]
[illegible]

[illegible] رستم [illegible] شیر ژیان
پیغام [illegible] برگشت ازو [illegible]
بیامد [illegible] چنگال [illegible]
[illegible] کلاه [illegible]

[illegible]
[illegible] کرد [illegible]
[illegible] نشستن [illegible]
[illegible] که [illegible]
[illegible] رستم [illegible] کشتن [illegible]
دل زال شد زان [illegible]
بزد مهره بر جام بر پشت پیل
برآمد ز زابلستان رستخیز
ببیش اندران رستم پهلوان
تبیره زدندی [illegible]
ز زال آگهی یافت افراسیاب
چنین گفت مر زال [illegible]
[illegible] رزم زن
پراکنده [illegible]
[illegible] زال زر این سخن [illegible]
کسی باید اکنون [illegible]
ز تخم فریدون [illegible] کیقباد
[illegible] چنین گفت فرخنده زال
[illegible]

ز آواز بر [illegible]
[illegible] لگد [illegible]
[illegible] پشت [illegible]
کنون کار کردن [illegible]
برو [illegible] روی [illegible]
چنین گفت [illegible]
بدیدش [illegible]
[illegible]
سرش [illegible]
[illegible] آیین [illegible]
[illegible] آواز [illegible] پیل
[illegible]
ببین [illegible] خورده گوان
جهان [illegible]
برآمد ز آرام و ز خورد و خواب
جهاندیده و کار دیده [illegible]
سپاه جهانگیر لشکرکش [illegible]
همه کار [illegible]
[illegible] گفت [illegible]
که بر تخت شاهی [illegible] میان
[illegible]
[illegible]
[illegible] البرز کوه

[illegible] رستم [illegible]
چو [illegible] رستم [illegible]
[illegible] ز [illegible] تهی
ز [illegible] رسید [illegible]
[illegible] ایران [illegible]
[illegible] اندر آور [illegible]
[illegible] جوشن و خود و کوپال او
[illegible] رستم [illegible]
[illegible] بر پا [illegible] سیاه
[illegible] گنج [illegible]
خروشیدن [illegible]
[illegible]
چنان شد ز لشکر [illegible]
به هنگام [illegible] گلستان
بیاورد لشکر سوی [illegible]
[illegible] تاج [illegible]
همی [illegible] لشکر آراستم
[illegible] میان [illegible]
[illegible] تخت [illegible] فرخنده [illegible]
[illegible] موبد [illegible] فرخان
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] که [illegible]
[illegible] جهان [illegible]
[illegible]
[illegible] گرز [illegible]
[illegible] تازنده [illegible]
[illegible]
ز امروز و فردا [illegible]
همان زنده پیلان هندی [illegible]
زمین [illegible]
[illegible] زاغ
بیاورد لشکر ز زابلستان
[illegible] مرغزار [illegible] آب [illegible]
بیاورد [illegible] زابلستان [illegible]
[illegible] خواستم
که این پهلوان زاده [illegible]
[illegible]
[illegible] تخت و جوان
[illegible] با فر و برز [illegible] رستم [illegible]
[illegible] گوپال و [illegible]
[illegible]

[illegible] و هیچ سستی — نگهبان نیابد بدو در اجاثلیق
چو سر پیش در روستا نام جنگ — بگیرد ز خوشه دل سنگ رنگ

یکی باره باید چو کوهی بلند — چنان چون من آرم بخم کمند
که زور مرا تاب دارد بجنگ — بگیرد ز خوشش دل سنگ رنگ

یکی گرز خواهم چو یک لخت کوه — چو آید ز پیش من توران گروه
گراینده رزمی کنم بی سپاه — که خون بارد ابر اندر آوردگاه

شتابش نباشد زمان درنگ — اسیرش [illegible] بجنگ
چنان شد ز گفتار او پهلوان — که گفتی برافشاند خواهد روان

بپاسخ چنین گفت دستان سام — که ای سیر گشته ز آرام جام
بیارم یکی گرز سام سوار — که زو دارم اندر جهان یادگار

فکندی که بر او گرز پیل ژیان — که جاوید بادی و روشن روان
بفرمود تا گرز سام سوار — بیارد بر پهلو نامدار

تهمتن چو گرز نیا را بدید — دو لختش [illegible] شادی گزید
یکی آفرین خواند بر زال زر — که ای پهلوان جهان سر بسر

یکی اسپ خواهم کجا گرز من — کشد با چنین فره و برز تن
سپهبد ز گفتار او خیره ماند — بدو هر زمان نام یزدان بخواند

گله هرچه بودش بزابلستان — [illegible]
[illegible] — بیاورد بهری ز کابلستان

همه پیش رستم همی راندند — برو داغ شاهان همی خواندند
هر اسپی که رستم کشیدیش پیش — به پشتش بیفشردی از دست خویش

ز نیروی او پشت کردی بخم — نهادی بروی زمین بر شکم
چنین تا بیامد ز کابل ز رنگ — فسیله همی تافت از رنگ رنگ

یکی مادیان تیز بگذشت خنگ — برش چون بر شیر و کوتاه لنگ
دو گوشش چو دو خنجر آبدار — بر و یال فربه میانش نزار

بنیرو [illegible] — ندیده کس از کس چنان مادیان
یکی کره از پس ببالای او — سرین و برش هم به پهنای او

سیه چشم ابرش و گاو دم — سیه خایه و تند و پولاد سم
سیه گوش و هم تازش چرخ گرد — زمین کوب دریا بر ره نورد

[illegible] تیزتر بس — جهنده دمان و [illegible]
از اندیشهٔ دل به تک تیزتر — ز راه خردمند ره پوی تر

[illegible] — بروز از خور افزون و شب از ماه
تنش پر نگار از کران تا کران — چو رنگ گل سرخ بر زعفران

بشب مورچه از پلاس سیاه — نمودی بچشم اندر دو فرسنگ راه
بنیرو چو پیل و ببالا هیون — بزهره چو شیر او که بیستون

چو رستم بر آن مادیان بنگرید — مر آن کره پیلتن را بدید
کمند کیانی همی داد خم — که آن کره را باز گیرد ز رم

بگفتا چنین [illegible] چوپان پیر — که این مهتر اسپ کیان را مگیر
بپرسید رستم که این اسپ کیست — که از داغ روی دو رانش تهیست

چنین داد پاسخ که داغش مجوی — کزین هست هر گونه‌ای گفتگوی
همی رخش خوانیم و بور ابرشست — بجو پیچ چو آب و برنگ آتشست

خداوند این را ندانیم کس — همی رخش رستمش خوانیم بس
سه سالست تا این بزین آمدست — بچشم بزرگان گزین آمدست

چو مادر [illegible] کمند سوار — چو شیر اندر آید کند کارزار
کمند کیانی [illegible] باز کرد — بچنگال [illegible] آغاز کرد

ببیند چو رستم کیانی کمند — [illegible]
بیامد بشیر ژیان با درش — همی خواست کندن بدندان سرش

[...]ت شاهی بیاراسته شد / بزرگان بشاهی ورا خواستند
پدرم آن نیاکان گزین سر بسر / که در جنگ [...]

[...]گفت رو تا بالبرز کوه / قباد دلاور به پیش آ گروه
[...]شادی بداد و آفرین کرد [...] / کمن پیش او بر [...]

بجستی که کز [...] / برای تو با دو تخت آراسته شد
نشان از توانی و دانی [...] / [...] و شاهی نرسانی [...]

بزرگان و کردان ایران زمین / سپارند وی را کلاه و نگین
بجنبید و گفت [...] پهلوان / من از کیقباد [...] بگویم نشان

ز تخم فریدون منم کیقباد / پدر بر پدر شاه و دیهیم و داد
چو بشنید رستم فرو برد سر / بخدمت فرود آمد از تخت زر

[...] ای تو درست [...] جهان / پناه دلیران و پشت مهان
سر کامکاران بکام تو باد / دل نامداران [...]

نشست تو بر تخت شاهنشهی / همت سرکشی باد و هم فرهی
درودی رسانم [...] / ز زال گزین آن جهان پهلوان

[...] شاه فرمان [...] / که گفت [...] کوینده را
سیاهی [...] / بر ترکیان [...] ایران

[...] دلاور [...] / ز گفتار رستم [...]
[...] / [...] سپهبد ایران [...]

سخن چون بگوش سپهبد رسید / [...] شادی دل اندر بر [...]
[...] / بیاد [...]

[...]
[...] سپهبد [...]
[...] تاج زر
[...]
[...] پادشاه [...]
[...] سپهبدان [...] قباد
[...] بیامد [...] رسید
[...] کشید

پدید آید ... بجای   که چنگه از تاختن نغنوی
بگوی آنکه لشکر تو را خواستند   همی تاج شاهی به پیش [illegible] نهند
که در خورد تاج کیان جز تو کس   زمینیم این شاه و خود نیست بس
تهمتن زمین را بفرمان برفت   چو زال زر این داستانها بگفت
بدلپسند آمد تهمتن چو باد   که داران ببینید سوی کیقباد
ز ترکان طلایه بسی بد براه   رسیدند ایشان که شاه [illegible]
بیاویخته تا داران بجنگ   یکی گرزه گاو پیکر بجنگ
دلیران ترکان برآمیختند   سرانجام از رزم برگشتند
نهادند سر سوی افراسیاب   همه دل پر از خون و دیده پر آب
بگفتند او را همه پیش و کم   سپهبد
بگفتند زیرا که چون بود کار   گرامی برادر و گرگر دو سوار
چو دادند پیدا ز رستم خبر   ز اندیشه
بفرمود تا تیره وی شد فلون   ز ترکان دلیران بد او پر فسون
بدو گفت افراسیاب ای دلیر   که ای کامکار [illegible]
اندیده بود و تا سرکوه سار   ابا خود ببر لشکری نامدار
سر راه ایرانیان را بگستر   نگه باید [illegible]
دلیر خردمند و هشیار باش   بپاس اندرون سخت بیدار باش
که ایرانیان مردم زیسند   همی تا کیان بر طلایه رسید
برون آمد از نزد خسرو فلون   به پیش اندرون مردم رهنمون
سر راه بر نامداران ببست   بمرد آن جنگی و پیلان مست
بفرمان روی رستم سوار گزین   به پیروزی شاه ایران زمین
همی رند لشکر براه دراز   نه ترسید از گزند [illegible] بر شاخ
یکی جایگه دید پس با شکوه   درخشان بسیار و آب و گروه
یکی جشن از انجمن ساخته   همه پیش بر بنه [illegible]
یکی تخت بنهاد و نزدیک آب   بدو رنگ سه گنبد آب و گلاب
نشسته بر آن تخت بر سایگاه   جوانی بدید او چو خورشید ماه
بسر بر نهاده کیانی کلاه   به پیرامنش صف کشیده سپاه
بیاراسته مجلس شاه وار   سباهان بهشتی بر نگ و نگار
چو رستم بدیدند با آن سپاه   بگفتا که رسیدند از کوه راه
پذیره شدندش از آن سایگاه   که مهمان ما باش و مگذر ز راه
فرود آمد آنجا که مرد شناخت   و کرده سر سبزه منزل رواست
همه دست‌ها سوی شادی بریم   بیا تا بشادی همی می خوریم
تهمتش از ایشان بپرسید راز   بگفتا که دلیران کردن فرز
مر او رفت با دیده البرز کوه   نگاری که [illegible] نام بر [illegible] گروه
بنام که نام از این کار باز   که هست بسیار رنج دراز
بر تخت آراسته [illegible] پیش شهریار   کنون با [illegible] خود بدین نابکار
نشانی دهیدم سوی کیقباد   که موجه تنم بدینگونه داد
سران دلیران زبان برگشاد   که در [illegible] نشانی [illegible] کیقباد
چو فرزو تو یا از وی خوار جان   بگو به تو ره‌امن نشانی جو سوار
یا مردمان تا لب جویبار (رود بار)   نشستند در زیر او جای یار
نشسته بر آن تخت آن سرفراز   تهمتن نشاندش بر جای باز
طلب کرد جام پر از باده کرد   بزود یاد مردان آزاد مرد
به رستم بداد آن زمان جام می   بدو گفت آن خسرو نیکبخت
گرامی درخور وگر زرگران (تخم)   بپرسیدی از من نشان کیان
بپرسیدی از من نشانی [illegible]   تو را نامدار از یکی [illegible]
بدو گفت رستم که ای پهلوان   پیام آور بدم بر وشن [illegible]

بپوشید رستم سلیح نبرد / بدو شاه کیقباد صد آفرین
سپاه ... بوده و صف آراستند / چو پیل ژیان شد که برخواست گرد



زره‌ها برکشیدند ایرانیان / ببستند خون ریختن را میان
به قلب اندرون قارن رزم‌زن / سگر کشیدند
به پیش سپه رستم پهلوان / پس پشت او کشور و کرگها
ز بس گرد بر روی کاویانی درفش / جهان [illegible] بنفش
سپر در سپر بافته دشت و راغ / درخشیدن تیغها چون چراغ
تا ... بوق و بانگ سپاه / تو گفتی که خورشید گم کرد راه
یکی ... چپ یکی ... / بگردید و از هر کسی سینه خواست
بگرز و به تیغ ... / همی گشت اندر میان بل فراز

ز یکدست مهراب کابل خدای / به یکدست گستهم جنگی بپای
کیقباد و جهاندیده سپاه / ابا گرد کشواد لشکر شکن
ز بس کشته شد زال کیقباد / بیکدست آتش بیکدست باد
به کشتی شد از مرد روی زمین / بکجا موج خیزد ز دریای چین
جهان سربسر کشته در ... / برانگیخته تیغ از آتش ...
بهر حمله قارن شیر رزم / چنان چون بود مرد ... رزم‌ساز
میان سپاه اندر آمد دلیر / ... قارن بر ... شیر
شماساس را دید گرد دلیر / بزد نیزه‌ای و بگردید ... شیر

فلک گشت چون مرغ را بال زند | بدیدند لشکر همه تن بتن
هزیمت شد از وی سپاه قلون | یکبارگی بخت بد را زبون

تهمتن گذشت از طلایه سوار | بیامد شتابان سوی کوهسار
فرود آمد آنجا که بد پهلوان | کجا بد خلف زار و آب روان

چنین تا شب تیره آمد فراز | تهمتن کمر کرد بر ساز
ز آرایش جامه پهلوی | هم از تاج و هم یاره خسروی

چو شب تیره شد پهلو پیش بین | دوان گشت با شاه ایران زمین
به نزدیک زال آوریدش به شب | ز گفتار بسته یکایک دو لب

نپیموده بنشست با بخردان | همه نامداران با موبدان
نشستند یک هفته با رای زن | شدند اندران موبدان انجمن

بهشتم بیاراستند تخت عاج | بیاویختند از بر عاج تاج
بشاهی نشست از بر تخت قباد | همان تاج گوهر بسر بر نهاد

همه نامداران شدند انجمن | چو دستان و چون قارن رزم زن
چو خراد و برزین جنگی گو (کشواد) | فشاندند گوهر بران تاج نو



هزار و صد و شصت گرد دلیر ‌‌ ز ترکان به یک گشته در رزم گیر
برفتند ترکان ز پیش سنان ‌‌ کشیدند لشکر سوی دهستان

دو منزل بجایی به جستن نهادند روی ‌‌ خلیده دل و با غم و جستجوی
شکسته سلیح و گسسته کمر ‌‌ نه برق و نه کوس و نه پای و سر

سه روز اندر این سپه بر لب آب ماند ‌‌ بروز چهارم از آنجا براند
برفته از لب رود تیره پلنگ ‌‌ زبان پر ز گفتار و کوتاه چنگ

بدو گفت این نامبردار شاه ‌‌ تورا بود از این جنگ جستن گناه
یکی آنکه پیمان شکستی ز شاه ‌‌ بزرگان پیشین بدیدند راه

شد از خشم ایرج زمین پا کنند ‌‌ ز نزهر گزاینده تریاک شد
یکی نام شود دیگر آید بجای ‌‌ جهان را نماند ایچ کدخدای

قباد آمد و تاج بر سر نهاد ‌‌ نبیند کسی نو در اندر نهاد
سواری پدید آمد از تخم سام ‌‌ که دستانش بستند بنهاد نام

بیامد به سان نهنگی دژم ‌‌ که گفتی زمین را بسوزد بدم
همی تاخت اندر نشیب و فراز ‌‌ همی زد بگرز و به تیغ و نهیب

نیرزید جانش بیک مشت خاک ‌‌ ز گرزش هوا شد پر از چاک چاک
همه لشکر ما زهم بر درید ‌‌ کسی در جهان این شگفتی ندید

درفش مرا دید برگیرد شد ‌‌ بزین اندر افگند گرز گران
چنان برگرفتم ز زین پلنگ ‌‌ تو گفتی ندارم به یک پشه سنگ

کمربند بگسست و بند قبای ‌‌ ز چنگش فتادم نگون زیر پای
بدانگه زور و هنر باشد هنر ‌‌ دو بازوش چنگال اندر ابر

سواران چینی همه یک گروه ‌‌ کشیدندم از چنگ آن لخت کوه
تو دانی که شاهی از جنگ تست ‌‌ بجنگ اندران گرز آهنگ من

بدست وی اندر یکی پشه ام ‌‌ وزان تند فرنیش با پیشه ام
یکی پیلش دیدم و شیر کوه ‌‌ بزور و به دانش ابر جای و بنیاد

عنانرا سپرده بدان پیلمست ‌‌ همه لشکر ما بهم برشکست
همانا که گویا پیش تو نیز ‌‌ زوندی بران نارگت نام ار

تو گفتی که از آهنش کرده اند ‌‌ ز روی و ز سنگش بپرورده اند
چه دریاش بیشم چه ببر آب ‌‌ چه درنده شیر و چه پیل ژیان

همی تاخت یکسان چه شیر شکار ‌‌ بیازید همی آمدش کارزار
چه او کرد مر سام را دستبرد ‌‌ ز ترکان نماندی سرفراز گرد

جز از آشتی جستنت رای نیست ‌‌ که با او سپاه تورا پای نیست
جهانجوی پشت سپاهت منم ‌‌ بدین روی اندر سپاهت منم

نماند است با وی مرا آب هیچ ‌‌ برو رای زن آشتی را بسیج
همان بخش ایرج را از زمین ‌‌ که روشن فریدون با آفرین

زمینی که جای آفریدون کرد ‌‌ بسلم و بتور او بلاور ببرد
تو و داده بود دست بخشنده را ‌‌ تورا کین پیشین نبایست جست

از آن بگذریم و جنگ آوریم ‌‌ جهان بر دل خویش تنگ آوریم
تو دانی که دیدن بدان آیینه ‌‌ میان نشیندن همیشه تهیست

تورا جنگ ایران چه بازی نمود ‌‌ ربان سپهرا در آزی نمود
چه کلباد و چون بارمان دلیر ‌‌ که بودی شکار تو چون نره شیر

خرزوان کجا زال دستت بخورد ‌‌ نمودش که گرز گران دست برد
شماساس کاینجا بود لشکرپناه ‌‌ گرفتی زن کشتنش به آوردگاه

اندر آن گرد کارت بشکوه افغان ‌‌ که و اندکه فردا چه کردند زمان
گلستان کامروز باشد بباد ‌‌ تو فردا چنین گل نیاید بکار

مگر تاج مایه شستانیم بزرگ ‌‌ همان ترک زرین و زرین سپر
همان تازیها سپهان زرین لگام ‌‌ همان هندی تیغها نیسام

[illegible] رسید / سبک تیغ کین از میان برکشید
بزد بر سر [illegible] تیغ زهراب داد / بکشتش [illegible] نام و [illegible]
[illegible] آمد [illegible] / [illegible] سرد
چنین است کردار این چرخ پیر / [illegible]
[illegible] بدید آنکه قارن چکرد / چگونه بود ساز جنگ نبرد
ز دستان بپرسید کافراسیاب / کجا باشد اندر جای جنگ [illegible]
چو پوشد کجا برفرازد درفش / که پیداست تابان درفش بنفش
من امروز بندم کمرگاه اوی / بگیرم کشانش بیارم بروی
بدو گفت زال ای پسر هوشدار / همی امروز با خویشتن گوشدار
که او ترک در جنگ [illegible] / عنان پیچ [illegible] بلاست
درفشش سیاه است و خفتان سیاه / ز آهنش ساعد ز آهن کلاه
همه روی آهن گرفته [illegible] / درفشش سیه بسته بر قد [illegible]
ز [illegible] نگهدار ار سخت / که [illegible] و سپر زر بخت
بپوشد [illegible] آهن [illegible] / اگر بشنود نام افراسیاب
[illegible] اگر سوی جیحون شود / [illegible]
[illegible] / [illegible] خون شود
بدو گفت رستم که ای پهلوان / تو از من مدار ایچ رنجه روان
[illegible] / [illegible] تیغ و بازو حصار من است
برانگیخت رخش [illegible] / برآمد [illegible] و دم
چو افراسیاب [illegible] / شگفتی از آن کودک نارسید
ز گردان بپرسید کین اژدها / بدین گونه از بند گشته رها
[illegible] / [illegible] کاین پور دستان سام
ز بینی که با گرز سام آمده است / جوانست و جویای نام آمده است
به پیش سپاه آمد افراسیاب / چو کشتی که موجش برآید ز آب
چو رستم ورا دید بفشرد ران / بگردن برآورد گرز گران
چو تنگ اندر آمد با او زمین / فرو کرد گرز گران را به زین
ببند کمرش اندر آویخت چنگ / جدا کردش از پشت زین پلنگ
همی خواست بردنش [illegible] قباد / [illegible] روز جنگ نخستینش داد
ز هنگ سپهبد و جنگ سوار / نیامد دوال کمر استوار
گسست و بخاک اندر آمد سرش / سواران گرفتند گرد اندرش
سپهبد چو از چنگ رستم بجست / بخایید رستم همه پشت دست
چرا گفتم کز [illegible] زیر کش / همی بر کمر بستم نبد کشش
[illegible] بر ز ترک [illegible] / گر رستم بدید قلب سپاه
به ترو سپهدار ترکان رسید / درفش سپهبد [illegible] ناپدید
سپهدار ترکان [illegible] بند [illegible] / [illegible] ره شیر تک برنشست
چو آوا ز جنگ آمد از [illegible] پیل / خروشیدن [illegible] از چند میل
گرفتش [illegible] بند و [illegible] خوار / خروشی برآمد ز ترکان [illegible]
[illegible] جایی اندر آمد چه آتش [illegible] / بجنبید [illegible] لشکر چو دریای [illegible]
[illegible] سندان [illegible] گیر / [illegible] سپاه [illegible]
[illegible] تو دو [illegible] و گر بخش / درخشیدن خنجر و گرز و تیر
ز دست [illegible] و مهر شیر / افراسیاب [illegible]
[illegible] اعوال [illegible] / [illegible] سپر [illegible]
[illegible] گرز [illegible] / عنان [illegible] چاک چاک تبر
تو گفتی که ابری برآمد ز گنج / ز لشکر [illegible] بر ترنج
ز رستم [illegible] / زمین [illegible] آسمان [illegible]
[illegible] روز نبرد / [illegible] فروند و برماه گرد

شنیدی که با شاه توران چه کرد   دل وام داده شد پر از داغ و درد
ز کینه بر افریدون پر هنر   جگر را ز نام و مردمی ...

فرستاده آمد به سان پلنگ   بر پانید نامه بر تور پشنگ
سر بر نهاد و سپه را براند   همیگیر بر آسمان بر فشاند

بدو چون گذر کرد مانند باد   وزان آگهی شد بر کیقباد
ز گردون که گر پشیمان شوی   بنوی ز سر باز پیمان شوی

مرا نیست از کینه با تور رنج   بپیچید از این سرای سپنج
بر خوی کی لقمه یا ز بیمان نوشت   بباغ بزرگی درختی بکشت

بدو گفت رستم که ای شهریار   مجوی آشتی و ز ره کارزار
ستنده مبیشتر آشتی زان نشان   بدین روز گردید آورده سان

چنین گفت پس با سور کیقباد   که چیزی ندیدم نکوتر ز داد
نبیره فریدون فرخ پشنگ   به پیری همی سر بپیچید ز جنگ

سزد گر هر آنکس که دارد خرد   بگیری و ناراستی بشکرد
ز زابلستان تا به دریای سند   نوشتیم عهد تو را بر پرند

تو شو بخت با فر و بنیم روز   همیداد و هم باش گیتی فروز
وزین روی کابل بمهراب داد   سراسر سنانش بر آهن بداد

کجا پادشاهیست بی جنگ نیست   وگر چند روی زمین تنگ نیست
سزد بر سپارست از تاج زر   همان کرده کاهش ... کمر

یکی روی گیتی مرا او را سپرد   بپوسید روی زمین مرد گرد
پدرام سپس چنین گفت فرخ قباد   که پیچان بخت بزرگی ...

به کوی دستان نیم رزد جهان   که ماندست امید کار جهان
یکی جامه شهریاری به زر   ز یاقوت و فیروزه با تاج و کمر

نهاد مهد از بر زنده پیل   ز پیروزه رخشان تر از آب نیل
بگسترد زربفت بر مهد نند   یکی گنج کش نیست اندر خور

فرستاد مهتر و بگو دستان سام   که خلعت مر این فزون گوجام
اگر باشدم زند کافی راز   تو را ساز مینه ...

همان تا زن پیر گنواد ورا   چه با زین و خنجر و فولاد را
بر مکند خلعت خانه چو بنسرم   کسی که خلعت شهریار دید

برستم بسی جامه و اسپ داد   که داد او برستم بخشش داد
ز دیبا و دینار و تیغ و سپر   کرا بود در خور کلاه و کمر

وز آنجا سوی پارس اندر کشید   با آرستن کیقباد از سور ر
به ایران و زان به تخت   که در پارس بد گنجها را کلید

نشستنگه آنکه به اصطخر بود   کجا تا بدانجایگه فخر بود
جهانی سوی او نهادند روی   کرا و بود سالار و بهیم جوی

به تخت کیان اندر آورد پای   بداد و بآیین فرخنده رای
سپاهی از آن پس گرد آورید   همیگشت یکسر جهان را بدید

همیگیر از آشکار و نهان   چه ز پیال بگذشت گرد جهان
پیشهر خرم سکندکی   چه صد ده بنا کرد و در گرد ریما

به اصطخر بنشست و افکند روی   چو جنگ زیانه بر و کرد روی
نخست از بر تخت با موبدان   سخن گفت از اندرز با بخردان

که گیتی مرا از کران تا کران   منم شهریار برتر از کیسان
اگر بیل با تیشه کین آورد   وگر خشم ... داد و دین آورد

نخواهم که گیتی مرا داد و دین   نسازیم رزم و ... همگنان
نخواهم همی جز که راستی   که خشم خدای آورد ...

... آسانی از داد و از رنج ...   که آب و خاک است گنج نیست
جهاندار و شاهان کمر بستگرند   سپاهی و شهری مرا ...

بدان نامه نام و ننگ و شکست
شکستی که هرگز نشایدش بست
وزان پیش‌تر نامداران گرد
که با او اندر آمد بخواری بمرد

که ازمن سر نامور گشته شد
چو اغریرث نامور کشته شد
جوانی بد و شکی از روزگار
وزامروز و فردا گرفتی شمار

جزای بد و نیک ای روزگار
وزامروز و فردا گرفتی شمار
کنون از گذشته مکن هیچ یاد
سوی آشتی تاز با کیقباد

گرت دیگر آید همی آرزوی
بگرو اندر آید سپه چار سوی
یکدست رستم که تابنده هور
که رزم با او نتابد به زور

بروی دگر کارزار رزم زن
که چشمش ندیدست بگرز شکن
سه دیگر چه گشواد زرین کلاه
که آمد به آمل ابر آن سپاه

چهارم چو مهراب کابل خدای
که سالار شاهست با فر و رای
سپهدار توران دو دیده پرآب
شکسته فرود آمد از افراسیاب

که چندین بخشمش یاد آمده
سرش را کنون رای داد آمده
یکی مهر و با هوش و آیین گزید
به ایران فرستد جهان چون سزید

یکی نامه بنوشت از ننگ و عار
برو کرده صدگونه رنگ و نگار
بنام خداوند خورشید و ماه
که او داد بر آفرین دستگاه

وزان پس روان فریدون درود
[illegible]
[illegible]
گزین داد این تخمه را تار و پود

که بر تور بر ایرج نیکبخت
[illegible]
[illegible]
بد آمد بدید از پی تاج و تخت

بران بر جهان راند باید سخن
نباید که پرخاش ماند بمن
گزینسان که از ایرج آمد پدید
منوچهر بستد سرا این کین کشید

بران بر همی راه باید سخن
نباید که پرخاش گرد کهن
بر آن هم که کرد آفریدون نخست
کجا رستی انجیش بجست

بنزد که برانیم هم دل بران
نگردیم از آیین و راه سران
ز خرگاه تا ماوراء النهر ور
که جیحون میان است اندر گذر

بر و بوم ما بود هنگام شاه
نگردد اندران مرز ایرج نگاه
همان بخش ایرج بد ایران زمین
گذارنده فریدون برو آفرین

بود بهتر از کینه و داوری
جهان بر دل خویش تنگ آوریم
بود زخم شمشیر و خشم خدا
نیابیم بهره و بهر دو سرای

دگر هم جهان چون فریدون کرد
بتور و بسلم و با ایرج سپرد
ببخشیم وزان پس نجوییم کین
که چندین بلا بود خیزد زمین

سر زنده زال چون ترک گشت
ز خون یلان خاک شنگرف گشت
سرانجام هم جنگ بالای خویش
نباید کسی بهره جای خویش

بمانیم باز اندرون گنج و خاک
سرابای گریاس و جای مغاک
دگر آزمندیست اندوه و رنج
شدن تنگدل زین سرای سپنج

[illegible] کیقباد [illegible]
سپهر و بخشنده کرد و زداد
کسی را نماند نشستن بخواب
وز ایران نیاید برین روی آب

[illegible] پیام و سلام
دو کشور بود زین سخن شادکام
چو نامه بمهر اندر آمد چو شاه
فرستاد نزد کیا ایران سپاه

[illegible]
[illegible]
[illegible] آشتی [illegible]
سخن نیز از نیکوئی کرد یاد

[illegible]
برآورد سر از میان رمه
چنین داد پاسخ که دانی درست
که از ما بد بنیش هستی نخست

ز تور اندر آمد [illegible]
کجا شاه چون ایرج از تخت کم
بدین روزگار اندر افراسیاب
بیامد به ایران و بگذشت آب

هوا خوشگوار و زمین پرنگار / نه سرد و نه گرم و همیشه بهار / که در بوستانش همیشه گل است / بکوه اندرون لاله و سنبل است

نوازنده بلبل بباغ اندرون / گرازنده آهو براغ اندرون / همیشه نیاساید از جفت جوی / همه ساله هر جای رنگست و بوی



گلابست گویی بجویش روان / همی شاد گردد ز بویش روان / دی و بهمن و آذر و فرودین / همیشه پر از لاله بینی زمین

همه ساله خندان لب جویبار / بهر کوه باز شکاری بکار / سراسر همه کشور آراسته / ز دیبا و دینار وز خواسته

بتان پرستنده با تاج زر / همه نامداران بزرین کمر / چو کاوس بشنید ازو این سخن / یکی تازه اندیشه افکند بن

دل رزمجویش ببست اندر آن / که لشکر کشد سوی مازندران / چنین گفت با سرفرازان بزم / که ما دل نهادیم یکسر برزم

چو از ماه و جهاندار سپهر / سپاسی ز خورشید و ماه من نهید
از آن رفته تا آمدن یاد کرد / بداد و دهش گیتی آباد کرد

چو آنکه نشان بارگاه من است / هر آنکس که آید سپاه من است
از آن رفته نام آوران یاد کرد / بداد و دهش گیتی آباد کرد

بیکی بود صد سال آسان نزیست / بگرّا چنین در جهان شاه کیست
پسر بد مر او را خردمند چار / که بودند از او در جهان یادگار

نخستین چو کاووس با آفرین / کی آرش و دیگر کی پشین
چهارم کی آرمین ور ابود نام / سپردند گیتی بآرام و کام

چو صد سال بگذشت با تاج و تخت / سرانجام تاج اندرآمد به بخت
چو دانست کآمد به نزدیک مرگ / بپژمرد خواهد همی سبز برگ

سپه پیش کاووس کی را بخواند / [illegible]
[illegible] / ز داد و دهش چند [illegible]

چو کفش ما بر نهادیم رخت / تو بگذر ز تابوت بردار تخت
چنانم که گویی ز البرز کوه / کنون آمدم شادمان با گروه

نه چو بیچشی که بی آگهی بگذرد / پسندیده او ندارد خرد
تو گر دادگستری و گر پاک رای / بیابی به آیین دیگر سرای

نگه کن ز گیرد و حسرت مدام / برآری یکی تیغ تیز از نیام
بگفت و شد از جهان فراخ / گزین کرد صندوق بر تخت و کاخ

بپیوستم کنون قصه کیقباد / ز کاووس باید کنون کرد یاد
درخت برومند چون شد بلند / گر آید ز گردون برو بر گزند

شود برگ پژمرده و بیخ سست / سرش سوی پستی گراید نخست
چو از جایگه بگسلد پای خویش / بشاخ نو آیین دهد جای خویش

همه در اسپارد گل و برگ باغ / بهاری بکردار روشن چراغ
اگر شاخ بد خیزد از بیخ نیک / تو با شاخ تندی مکن نیز نیک

پدر چون بفرزند ماند جهان / کند آشکارا برو بر نهان
گر او بفکند فر و نام پدر / تو بیگانه خوانش مخوانش پسر

اگر کم کند راه آموزگار / سزد گر جفا بیند از روزگار
چنین است رسم سرای کهن / سرش نیست پیدا نه پیدا بن

پادشاهی کی کاووس صد و پنجاه سال بود

چو پوسیده بخش بازواند کسی / تبه ماند که ماند در رود کسی

چو کاووس بگرفت گاه پدر / مر او را جهان بنده شد سربسر

ز هر گونه گنج آگنده دید / جهان سربسر پیش خود بنده دید
هم از طوق و از تخت و از گوشوار / همان تاج زرین زبرجد نگار

همان تازی اسپان آگنده یال / بگیتی ندانست کس را همال
چنان بد که در گلشن زرنگار / همی خورد روزی می خوشگوار

[illegible] / نشسته بدان مرز جهان [illegible]
ابا پهلوانان ایران بهم / همی رای زد شاه بر بیش و کم

چو رامشگری بود زی پرده‌دار / بیامد که یابد بر شاه بار
چنین گفت کز شهر مازندران / یکی خوشنوازم ز رامشگران

اگر در خور شه بود [illegible] / که شاید بر تخت و از راه را
برفت اندر پرده سالار بار / بیامد خرامان بر شهریار

بگفتش که رامشگری بر در است / ابا بربط و نغز رامشگر است
بفرمود تا پیش او خواندند / بر رود سازانش بنشاندند

به بربط چو بایست برساخت رود / برآورد مازندرانی سرود
که مازندران شهر ما یاد باد / همیشه بر و بومش آباد باد

شنودم گزیدش همه هرچه باید ز پند   ز من گر نپذیرد شود سودمند
در اندیشه بود آن شب دیرباز   چو خورشید بنمود تاج از فراز
خبر شد بطوس و بگودرز و گیو   به بهرام و گرگین و گردان نیو
پذیره شدندش سران سپاه   سوی گوگشسپ پهلو کی سپاه
برو سرکشان آفرین خواندند   سوی شاه با وی همی راندند
ز بهر بزرگان ایران زمین   بر آسایش این رنج کردی گزین
ابا نامداران چنین گفت زال   که هر کس که او را ابر سو و بال
نشاید که گیریم ازو پند باز   گر از پند ما نیست خود بی‌نیاز
بر آواز گفتند ما با توایم   ز تو بگذرد پند کس نشنویم
همی رفت پیش اندران زال زر   پس او بزرگان زرین کمر
نکش کرد و ستاد سر افکند پست   همی رفت تا جایگه نشست
چو تو تخت نشیند و فرمان دهید   نه چون بخت تو چرخ گردان شنید
کی نام بر [illegible] جنبش   [illegible]
به پرسیدش از راه رنج دراز   ز گردان و او رستم سرفراز
همه شاد و روشن به بخت تواند   برافراشته سر به تخت تواند
که بر سر مرا روز چندان بگشت   سپهر از بر خاک تیره گذشت
شنیدم ز گفتار کارآگهان   که خواهی شدن سوی مازندران
ز تو پیش‌تر پادشا بوده‌اند   گر این راه هرگز نه پیموده‌اند
همان زو و با نوذر و کیقباد   چو ما یه بزرگان که داریم یاد
به آن خانهٔ دیو افسونگر است   طلسم است و از بند جادو در است
همانا [illegible] ندارد کس آنجا نشد   وز ایشان همی رای رفتن زدند
کنون [illegible] زاران تورا کهتر   چو تو بندگان جهاندار وند
[illegible] و بلند پیش نظر [illegible]   نه آیین شاهان پیشین بود

وگر نیز کژی و گشت از   بهمش هم امید رو با سپاه
کمربست و بنهاد سر سوی شاه   بزرگان برفتند با او به راه
کوهستان به تر و یک ایران سپید   وزیشان همایونش آمد پدید
چو دستان سام اندر آمد پگیک   پذیره شدندش همه سپید رنگ
بدو گفت کای گو سرافراز   کشیدی چنین رنج و راه دراز
همه پیر و برنا نکوخواه تو ایم   ستوده به فر و کلاه تو ایم
همه پند پیر اش آیدش یاد   وز آن پس همه چرخ گردانش یاد
ز پند خرد گر بگردد سرش   پشیمانی آید ز گیتی برش
همه یکسره پیش شاه آمدند   بر نامور تاج و گاه آمدند
چو کاووس را دید دستان سام   نشسته بر اورنگ بر شادکام
چنین گفت کای کدخدای جهان   سرافرازتر مهتر اندر جهان
چه سالی به پیروز باشی بخت   دلت پر ز دانش [illegible]
[illegible]   بر خویشتن بر تخت بنشاندش
چنین گفت مر شاه را زال زر   که توشه بزمی شاد و فیروزگر
ز دانا چنین یکی داستان شنود   سخنهای پاکیزه را در گشود
چنین گفت کای پادشاه جهان   سزاوار بختی و تاج مهان
که رو شهر دیوان بگیری همه   سر نرشتان به خاک اندر آری همه
منوچهر شد زین جهان فراخ   وز و ماند اندر بسی گنج و کاخ
ابا لشکر گشن و گرزوران   نکردند آهنگ مازندران
مر او را سپهر [illegible] گشت   [illegible] گنج و بد آنش نباید بست
سپهر [illegible] ان نباید کشید   ز شاهان کسی این پی هرگز ندید
تو ورزخون چنین [illegible]   به بهر فزونی نه در خستی بکار
چنین داد پاسخ [illegible]   که اندیشه تو نیرو می نیارد

... پیشه گیرد جوان
سخن از جم و ضحاک و از کیقباد
...
...ت پاسخ نیارست داد
باواز گفتند ما کهتریم
نشستند گفتند با یکدگر
ز ما ... ایران برآید هلاک
بما زندران باد هرگز نگرد
اگر شاه یابی برونی ...
...ن شاه باد ...
چنین گفت ...
همی ... نگاه در بر زال ...
مگر گرگ بد ... بند مند
مگر زال را آرد ازین گفت باز
دوانند و میتاخت تا نیمروز
چنین گفت زان نامداران جام
... زین گاه اگر تو نه بندی کمر
... با سام ...
اگر هیچ سرخاری از آدن
تو با بستر ... ناخورده ... سیر
... نامه ... پیدا گشت
کسی که بود ...
ورین رنج آسان ... برد ...

بماند نشستش پست و نیرو رزش
فزونیم بخت و بفرخ نژاد
از اندیشه کس نبد رای فرخ ...
غمین شد دل و لب پراز سرد باد
زمین جز بفرمان تو نسپریم
گر از بخت راید آید بسر
نماند درین بوم و بر آب و خاک
...ت اندر آن ایران سپرد
... و هنر
... یابد ...
... و دلاور ...
...دن پیام
... دل شهریار ...
وگر زو سر آمد بما روزنا ز
... گان
کای نامور با گهر پور سام
نه ... ایدر ...
... بود ... گستان ...
سپهبد ... بود و خواهشند
میان را ببستی ... شیر دلیر
سر شد زرد و برگ کیانی درخت
برو بگذرد سال خورشید ماه
ز اندیشه شاه دل گسلم

اگر کار ... پیشه گیرد دلیر
فزون باید مرزبان ایشان هنر
همه نزد گشتند پر چین بروی
چو طوس و چو گودرز و گشواد و گیو
وزان پیش یکی انجمن ساختند
اگر شهریار این سخن را گفت
... جمشید با ...
فریدون بر او ... پر افسون
منوچهر گردی بداد و بس دست
یکی چاره باید نمودن بر این
مرین ... اگر ...
که گر کیل بسر واری اکنون ...
همه مدکرا این اهرمن یاد داد
... پرستند
...
یکی کار ...
...
یکی کنج ...
همه رنج تو داد ... باد
کنون آمد باد شده پیش او
همی گفت ... خود کام ...
نباشند ... گفت ... نکرد
نه از من پسند و جهان آفرین

نگردد از آسودگان کار ...
جهانجوی باید ...
...
... و ... و بهرام ...
... را ... دل ... خسته‌اند
پی خوردن اندر نیاید نهفت
بفرمان او ...
همانا ...
که بودی همه ساله یزدان پرست
که این بد بکرد و ز ایران زمین
ببازیم این ... دشوار نیست
... ز بهای ...
... دیو هرگز نباید گشاد
همیون نگاه در برون خستند
چو آمد بر زال گیتی فروز
...
بپیچید ... از راه راست
همی گاه ... بدیش
... زبا کیقباد
بپیچید جان ... اندیشه او
نه کرم آزموده زگیتی سپرد
...
نه شاه و نه گرد ایران زمین

وزو مهتر چند پیشی بشو ز شب آورد هر جا که باشی بروز
چنین تا به دیوان رسید آگهی جهان کن سراسر چنین جادوان

کمر بست و رفت از بر شاه گیو ز لشکر گزین کرد گردان نیو
بشد تا در شهر مازندران ببارید شمشیر و گرز گران

زن و کودک و مرد چون کشته زار نیافت از تیغ او زینهار
همی سوخت و غارت همی کرد شهر بیالود بر جای تریاک زهر

یکی چون نگارست برین شهر دید که از خرمی تیره را و پیر دید
بهر کوی بر زر فزون از هزار پرستار با جعد با گوشوار

پرستنده زان بیش با تاج و کلاه بچهره بکردار تابنده ماه
بهر جای گویی پراگنده زر بیک جای دینار و جایی گهر

چه اندازه بود اندرش چارپای بهشتست گویی همیدون بجای
بکاوس بردند از آن آگهی از آن خرمی جای او فرهی

همی گفت خرم زیاد آنکه گفت که مازندران را بهشتست جفت
همه شهر گویی همه بتکده است ز دیبای چین بر گل آذین زده

بتان بهشتست گویی درست بگلنارشان روی رضوان بشست
چو یک هفته بگذشت ایرانیان ز غارت گشادند یکسر میان

خبر شد سوی شاه مازندران دلش گشت پر درد و سر شد گران
ز دیوان بر پیش ایشان سنجه بود که جان و دلش زین سخن رنجه بود

برو گفت رو تیز در پیش سپید [illegible]
[illegible] چنان رو که بر چرخ گردنده شید

بگویش که آمد بمازندران [illegible]
[illegible] بغارت ز ایران سپاهی گران

جهانجوی کاوس شان پیشرو دل لشکر بی جنگ از آن نو
کنون گر نباشی تو فریادرس ز مینی بمازندران زنده کس

چو بشنید پیغام سنجه برفت بر دیو پیغام شد باز گفت
بیامد به نزدیک او جنگ ساز بگفتش همه آنچه بشنید از آن سرفراز

چنان پاسخش داد دیو سپید که از رنج کاران مشو ناامید
بیایم کنون با سپاهی گران برآرم پی از مرز مازندران

شب آمد یکی ابر شد با سپاه جهان گشت چون روی زنگی سیاه
چو دریای قارست گفتی جهان همه روشنایی شده زو نهان

یکی خیمه زد بر سر از دود و قار سیه شد جهان چشمها خیره تار
فرو ابر باران آن تیره گرد سپهدار از آن بدبخت شد ناشکیب

چو بگذشت شب روز هر دو یکی جهانجوی را چشم تاریک شد
از آن لشکر او بهره شد تیره چشم سر نامداران پر از درد و خشم

چو تاریک شد چشم کاوس شاه بد آمد ز کردار او با سپاه
همه گنج تاراج و لشکر اسیر جوان دولت و بخت برگشته پیر

همه رزم جویان ایران گرفت که خیره بماند خرد زین شگفت
سپهبد جهان دید چون دید رنج که دستور و سپهبد بی رنج

برین هم چو یک هفته اندر کشید بدیده ایرانیان کس ندید
بهشتم بغرید دیو سپید که ای شاه بی بر بکردار بید

تو با گنج با تخت پشتیبان خرد را بدیدی به مغز اندرون
همی برتری را بیاراستی چراگاه مازندران خواستی

کنون آنچه اندر خور کار تست [illegible]
بدان هر که دیوان نخجیر کرد نگه کرد جنگی دو صد ...

برابر ایرانیان بر سپه همی کینه تان ... گرد
خوشی ... ز ایشان ... بدانسته اند ...

و لیکن مرا از فریدون و جم — فزونست مردی و زور و دم
جهان از منوچهر و از کیقباد — وزان نامداران که تبیاد و

سپاه و دل و گنج افزون ترست — جهان زیر شمشیر تیز اندرست
چو برآشتی شد کشاده جهان — از آهن چه داریم گیتی نهان

شوم شان یکایک بد آرام و رام — گر آیین شمشیر کام آورم
نمانم کسی را بما زندران — اگر برنهم بار رنج گران

چنان خوار دارم ندوزم سخن — چه جادو چه دیوان او انجمن
بگوشت تو آید خود این آگهی — کز ایشان شود روی گیتی تهی

تو با رستم اکنون جهاندار باش — نگهدار ایران و بیدار باش
جهان آفریننده یار منست — سر نره دیوان شکار منست

وگر زانکه یارم نباشی بجنگ — مفرمای ور کار رفتن درنگ
چو از زال شاه این شنید آن سخن — ندید هیچ پیدا سرش را ز بن

بدو گفت شاهی و ما بنده ایم — بدلسوزگی با تو گوینده ایم
اگر داد گویی همی با ستم — برای تو باید زدن گام دم

از اندیشه من دل بپرداختم — سخن هرچه دانستم انداختم
نمیرد از تن خویش تیر آن سخت — بچشم کسان کس نسوزد درخت

به پرهیز هم کس نجست از نیاز — جهانجوی ازین سر نیابد نیاز
که روشن جهان بر تو فرخنده باد — مبادا که پند من آری بیاد

پشیمان مبادی ز کردار خویش — بتو باد روشن دل و جان کیش
سبک زال را شاه پدرود کرد — دل از رفتن پیش پر دود کرد

برون آمد از پیش کاووس شاه — شده تیره چشم [illegible]
برفتند با او بزرگان نیو — چو طوس و چو گودرز و بهرام گیو

بزال انگهی گفت گیو از خدای — همی خواستیم کو بود رهنمای
بجایی که کاووس [illegible] پس — نباشد نداریم من او ز کس

ز تو دور بادا آز و مرگ و نیاز — مبادا بتو دست دشمن دراز
بهر سو که آییم و اندر بویم — جز از آفرینت سخن نشنویم

پس از کردگار جهان آفرین — شود در سپه ایران زمین
ز بهر گوان رنج بر کاشتی — چنین راه دشوار برداشتی

سراسر گرفته شب اندر کنار — رسیدست تا بر ابر [illegible] کار
چو زال سپهبد ز پهلو برفت — دما دم سپه روی بنهاد و تفت

بطوس و بگودرز فرمود شاه — کشیدن سپه سر نهادن براه
چو شب روز شد شاه گند آوران — نهاد و سر سوی مازندران

بمیلاد بسپرد ایران زمین — کلید در گنج و تاج و نگین
بدو گفت اگر دشمن آید پدید — تو را تیغ کین بایدت برکشید

تهمتن بزابل بر رستم پناه — که پشت سپاه اند و زیبای گاه
وگر روز بر خواست آواز کوس — سپه را همی راند گودرز و طوس

همی رفت کاووس لشکر فروز — [illegible]
[illegible] — بزد گاه بر پیش کوه اسپروز

بجایی که پنهان شود آفتاب — بدانجایکه ساخت آرام و خواب
بجا زدیوان و ترخیم بود — [illegible] ز اسپ بود

[illegible] ز رخت بر بود هسار — هوا پر ز بوی می خوشگوار
همه شب همی مجلس آراستند — بشبگیر کز خواب برخاستند

پراگنده تر زیب شاه آمدند — کمر بسته و با کلاه آمدند
بفرمود پس گیو را شهریار — دو باره ز لشکر [illegible]

کسی کو گراید بگرز گران — گشاینده شهر مازندران
هر آنکس که بینی ز پیر و جوان — جهان کن که آمد [illegible]

ولیکن همیشه به دو رخ بپای — بزرگان پیشین ندیدند رای
همان از تن تا بود و بیر — نباید کسی پیش تو [illegible]

کنون من کمر بسته و رزمگیر — نخواهم جز از داور دستگیر
تن و جان فدای سپهبد کنم — طلسم تن جادوان بشکنم

هر آنکس که بشنود بهت اندر بماند — بیارم به بند و کمر بر میان
ز ارژنگ تا نره دیو سپید — ز سنجه شد اولاد و غندی و بید

بنام جهان آفرین کدخدای — گر رستم نگرداند از رخش پای
نگر دست ارژنگ بسته بچنگ — نخندد که بر زین ور پالهنگ

سر و مغز اولاد را زیر پای — پی رخش [illegible] زمین رنجها
سبک پوشید ببر و برآورد یال — بر او آفرین خواند بسیار زال

چو تیری برخش اندر آورد پای — رفش [illegible] بیا [illegible]
از [illegible] — ز رخش زنگ برجای [illegible] بجای

بیامد پر از آب رو و آب روی — و [illegible] گمان [illegible]
از [illegible] — همی زار بگریست و [illegible] برای

بدرود کردند و رفتند پیش — که دانست کسی باز بیند ز پیش
زمانه بدینسان همی بگذرد — دمش مرد دانا همی بشمرد

همانروز باید که تو اندر گذشت — ندانی کز و گیتی از او گشت
برون آمد و رفت از نیمروز — زبیش پدر گرد گیتی فروز

[illegible] و شب بنگر و نیک شهی — شب تیره را روز پنداشتی
بدینسان همی رخش ببرید راه — بتابنده روز و شبان سیاه

[illegible] — یکی دشت پیش آمدش [illegible]
[illegible] — [illegible] رخش شد [illegible]

کمندی چو رخش رستم [illegible] — نیامد از او دام و دد زینهار
کمندی [illegible] بند [illegible] — بحلقه [illegible] و گرد دلیر

ز پیکان تیر آتشی برفروخت — بر و خار و خاشاک و هیزم بسوخت
بر آن آتش تیز بریانش کرد — ازان پس که [illegible] بیجانش کرد

بخورد و بیفکند خشت و استخوان — همین بود دیگ و همین بود خوان
لگام از سر رخش برداشت خوار — چرا [illegible] مرغزار

یکی نیستان بستر خواب ساخت — در بیم را جای ایمن شناخت
وز آن نیستان بیشهٔ شیر بود — که پیلی نیارست ازان نی درود

چو یکپاس بگذشت درنده شیر — [illegible] او [illegible]
ز رخش و تهمتن [illegible] شیر را — [illegible] خود آمد دلیر

بر نیستان پیلتن خفته بود — بر او یکی اسپ آشفته بود
نخست اسپ را گفت باید شکست — [illegible]

سوی رخش رخشان بیامد دمان — چو آتش بجوشید رخش آن زمان
دو دست اندر آمد دو [illegible] — همان تیز دندان [illegible]

همی زد بر آن خاک تا پاره کرد — ددی را بر آنجای بیچاره کرد
چو بیدار شد رستم تیز چنگ — جهان دید بر [illegible] تنگ

چنین گفت با رخش کای هوشیار — که گفتت که با شیر کن کارزار
اگر تو شدی کشته در چنگ او — من این برد این مغفر جنگجوی

چه گونه کشیدی بمازندران — کمند و کمان تیغ و گرز گران
چرا نامدی نزد من با خروش — خروشیدنت آمدی نزد گوش

سرم را ز خواب خوش آگه شدی — ترا جنگ با شیر کوته شدی
چو خورشید بر زد سر از تیره کوه — تهمتن ز خواب خوش آمد ستوه

تن رخش بسترد و زین بر نهاد — ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
یکی راه پیش آمدش ناگزیر — همی رفت باید [illegible]

و زان پس همه گنج شاه و سپاه / چو از تاج و یاقوت پرورده گاه / سپهر و آنچه دید از گران تا کران / به ارژنگ سالار مازندران

بر شاه رو گفت او را بگوی / از او هر چه اکنون بهاده بجای / همه پهلوانان ایران سپاه / سحر خورشید بینند روشن نه ماه

بجستند یاران ما کرد نهیب / بدان تا بداند فراز و نشیب / برآری و سختی برآید ش هوش / کسی نیز ننهد بدین کار گوش

چو ارژنگ سپیده گشا راه روی / بمازندران شاه بنهاد روی / همی رفت با لشکر و خواسته / ایران و ایرانیان آراسته

فغان پیش جهانجوی ماست پیکار / برو کرد کردی چو مرغی به تیر / سوی زاولستان فرستاد زود / به نزدیک دستان چنانک نشنود

بگفتش که از من چه آمد ز بخت / نگون اندر آمد سر تاج و تخت / چنین خسته در دست آهرمنم / همی یک بسالار روان از تنم

چو از پندهای تو یاد آورم / [illegible] / [illegible] / همی از جگر باد سرد آورم

ز بی بنگنجی و او لشکر و خواسته / [illegible] / [illegible] / چو گل در بهاران بیار استه

بگیرد چو چشم تیره شد و تیره بخت / نگون گشته سر تیره بخت / ز فرمان بفرمانت ای هوشمند / ز کمّی خرد بر من آمد گزند

اگر تو نه بندی بدین بر میان / همه سود ما را بگرد زیان / چه پوینده نزدیک دستان رسید / بگفت آنچه دانست و دید و شنید

چو بشنید بر تن بدرید پوست / ز دشمن نهان داشت و آهمد دوست / بر رستم چنین گفت دستان سام / که شمشیر کوته شد اندر نیام

نشاید گزین پس چمیدن بهم / و زان گنجه خویشتن پرورم / که شاه جهان در دم اژدهاست / بر ایرانیان بر چه مایه بلاست

کنون کرد باید تو را رخش زین / بخواهی تیغ جهان بخش کین / همانا که از بهر این روزگار / تو را پرورد آنید پرورده کار

نشاید بدین کار آهرمنی / که آسایش آری و گر دم زنی / برت را ببر بیان سخت کن / سر از خواب و آرام پردخت کن

هر آنکس که جوشن سنان تو دید / بگوید که زر پیش توران آرمید / اگر جنگ با کین خون شود / وز آواز تو کوه هامون شود

نباید که ارژنگ و دیو سپید / بجان از تو یابند هرگز امید / همان گردن شاه مازندران / همه سر بشکن بگرز گران

چنین داد پاسخ که راه دراز / دراز است من چون بپویم فراز / ازین پادشاهی دو کشور زال / دو راه است هر دو برنج و بلا

یکی دو تر آنکه کاووس رفت / و دیگر که بالا شود دو هفت / پر از دیو و شیر است بر تیرگی / بباید بدان چشم تو خیرگی

پر از دیو جادو و گرگ و شیر / فرو ماند از ازدهایی دلیر / ز بیغوله و مازندران / که شاهان بماندند حیران در آن

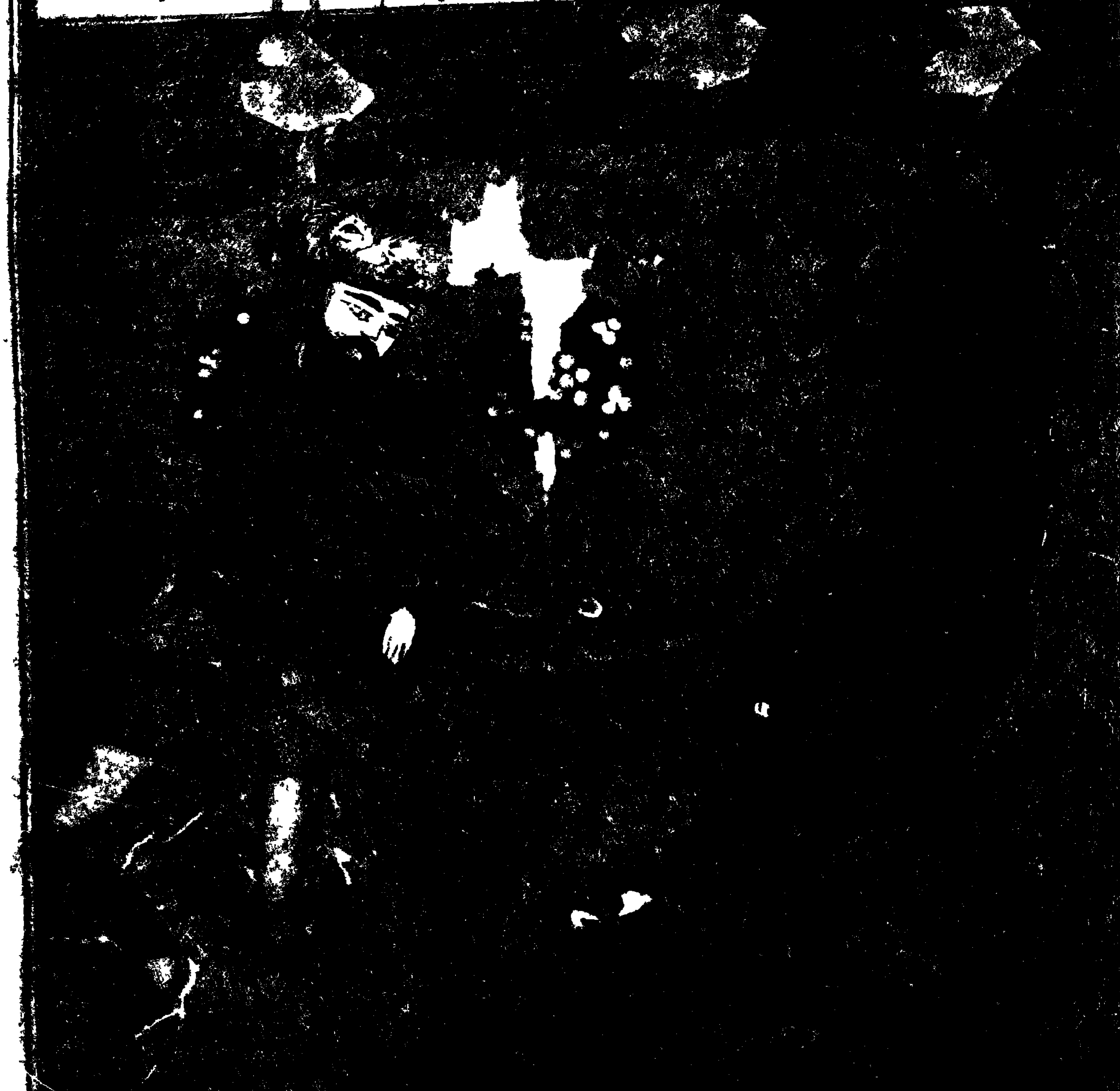
تو کوتاه بگزین شگفتی ببین / که یار تو باشد جهان آفرین / اگر چه بسختست هم بگذرد / پی رخش فرخ زمین بسپرد

شب تیره تا برکشد روز چاک / نیایش کنم پیش یزدان پاک / نگیرد ز جنگم ره دیوان تیغ / بپیماید ز جنگ کو پال تو

ولیکن هر از بر دست ای نو / رسانید یزدان کیهان خدیو / تواند کسی بیش بازگشت / بگیتی چو آید بباید گذشت

که او هر همه ندانید کسی / گذارد و اگر چند باشد بسی / چنین گفت رستم که بستم کمر / که من بسته دارم بفرمان کمر

دگر باره چون شد به خواب اندرون　ز تاریکی آن اژدها آمد برون
به بالین رستم تگ آورد رخش　همی کند خاک و همی کوفت پخش
دگر باره سپهبد شد خفته مرد　برآشفت و رخسارگان کرد زرد
بیابان همه سر به سر بنگرید　جز از تیرگی شب به دیده ندید
بدان مهربان رخش بیدار گفت　که تاریکی شب بخواهی نهفت
سرم را همی باز داری ز خواب　به بیداری من گرفتی شتاب
گرین بار سازی چنین رستخیز　سرت را ببرم به شمشیر تیز
پیاده شوم سوی مازندران　کشم ببر و شمشیر و گرز گران
سیوم ره بخواب اندر آمد سرش　ز ببر بیان داشت پوشش برش
بغرید باز اژدهای دژم　همی آتش افروخت گفتی بدم
چراگاه بگذاشت رخش آن زمان　نیارست رفتن بر پهلوان
دلش زان شگفتی به دو نیم بود　کش از رستم و اژدها بیم بود
خروشید و جوشید و برکند خاک　ز نعلش زمین شد همه چاک چاک
چو بیدار شد رستم از خواب خوش　برآشفت با باره دستکش



چنان کرد روشن جهان آفرین　که پنهان نکرد اژدها را زمین
بدان تیرگی رستم او را بدید　سبک تیغ تیز از میان برکشید
بغرید بر سان ابر بهار　زمین کرد پر آتش کارزار
بدان اژدها گفت بر گوی نام　کزین پس نبینی تو گیتی بکام

و ... اسپ گویا زبان سوار خون از دو چشم و از کام
شدن رستم از تشنگی زگرمی و از تشنگی شد زکار

پیاده شد از اسپ و ژوپین بدست همی رفت پویان بکردار مست
همی جست بر چاره جستن رهی سوی آسمان کرد روی آنگهی

چنین گفت کای داور دادگر همه رنج و سختی تو آری بسر
گر آید ونگه خشنودی از رنج من بدان گیتی آگنده کن گنج من

بپویم همی تا مگر کردگار دهد شاه کاوس را زینهار
هم ایرانیان را ز چنگال دیو رهاند بی آزار کیهان خدیو

کند یکسره و افگند کان تواند پرستنده و بندگان تو اند
تن پهلوانش چو این گفته شد شد از تشنگی سست و آشفته شد

بپیمود رستم بران گرم خاک زبان گشته از تشنگی چاک چاک
همانگه یکی میش نیکو سرین بپوسید پیش تهمتن زمین

ازان رفتن میش اندیشه خواست بدل گفت آبشخور این کجاست
همان گفت بخشایش کردگار فراز آمدست اندرین روزگار

بیفشرد شمشیر بر دست راست بزور جهاندار بر پای خاست
بشد بر پی میش تیغی بچنگ گرفته بدست دگر پالهنگ

برو بر یکی چشمه آمد پدید که میش سرافراز آنجا رسید
تهمتن سوی آسمان کرد روی چنین گفت کای داور راستگوی

هر آنکس که از دادگر یک خدای بپیچید خود را نیارد بجای
بدین چشمه جای پی میش نیست همان غرم دشتی مرا خویش نیست

بجایی که تنگ اندر آید سخن پناهش جز پاک یزدان [illegible]
بر آن غرم بر آفرین کرد چند که از چرخ گردان مبادت گزند

گیا بر در و دشت تو سبز باد مبادا بتو بر دل یوز شاد
ترا هر که یازد به تیر و کمان شکسته کمان گسسته روان

که زنده شد از تو تن پیلتن وگرنه پر اندیشه بود از کفن
که در سینه اژدهای بزرگ نگنجد بماند بچنگال گرگ

شده پاره پاره کنان بی نشان ز رستم بدشمن رسیدی نشان
زبانش چه پردخته شد ز آفرین ز رخش تکاور جدا کرد زین

سر و تن بشستش بدان آب پاک بکردار خورشید شد تابناک
چو سیراب شد ساز نخچیر کرد بپیچید و ترکش پر از تیر کرد

بیفگند گوری چو پیل ژیان جدا کرد ازو پای و چرم و میان
چو خورشید تیز آتشی بر فروخت برو خار و خاشاک و هیزم بسوخت

تهمتن برخش سراینده گفت که با کس مساز و مشو نیز جفت
اگر دشمن آید سوی من بپای تو با دیو و شیران مشو یکخدای

بکشت و بیاسود و ... ... ز خون
سیوم ... وگشته شدن اژدها چمان و چران رخش تا نیم شب

ز دشت اندر آمد یکی اژدها کزو پیل گفتی نیابد رها
بدین جایگه بودش آرامگاه نکردی ز بیمش برو دیو راه

بیامد جهانجوی را خفته دید براو یکی ... آشفته دید
پر اندیشه شد تا چه آمد پدید که یارد بدین جایگه آرمید

نیارست کردن کس آنجا گذر ز دیوان و پیلان و شیران نر
همان نیز کامد نیابد رها ز چنگ بد اندیش نر اژدها

سوی رخش رخشنده بنهاد روی دوان رخش شد نزد دیهیم جوی
تهمتن چو از خواب بیدار شد سر پرخرد پر ز پیکار شد

بکوبید یالا ... ...
ابا رخش بر خیره پیکار ساخت بدان کو بخفته بیدار کرد

چه آواز داد از خداوند مهر / دگرگونه تر گشت جادو بچهر
روانش گمان نیایش گرفت / زبانش توان ستایش گرفت

سیه گشت چون نام یزدان شنید / تهمتن سبک چون بدو بنگرید
بینداخت از خم باد کمند / سر جادو آورد ناگه ببند

بپرسید و گفتا چه چیزی بگوی / برای چه گشتی سیه رنگ روی
بینداخت از باز خم کمند / برفتار شد اندران سنگ و بند

میانش به خنجر بدو نیم کرد / دل جادوان زو پر از بیم کرد
وز انجا سوی راه بنهاد روی / نه افراز دید از سیاهی نه جوی

همی رفت پویان بجائی رسید / که اندر جهان روشنائی ندید
شب تیره چون روی زنگی سیاه / ستاره نه پیدا نه تابنده ماه

تو خورشید گفتی به بند اندر است / ستاره بخم کمند اندر است
عنان رخش را داد و بنهاد روی / چو باد دمان بود و پوینده پوی

وز انجا سوی روشنائی رسید / جهان بر نیان دید یکسر خوید
جهانی ز پیری شده نوجوان / همه سبزه و آبهای روان

ز خوی جامه بر تنش چون آب بود / نیازش به آسایش و خواب بود
برون کرد ببر بیان از برش / بخوی اندرون غرقه مغفر سرش

بگسترد هر دو بر آفتاب / [illegible]
[illegible] / بخواب و به آسایش آمد شتاب

لگام از سر رخش برداشت خوار / رها کرد بر خوید و بر کشت زار
بپوشید چون خشک شد خود و ببر / گیا کرد بستر بسان هژبر

چو در سبزه دید اسپ را دشتبان / [illegible] دوان
[illegible] / یکی چوب زد گرم بر پای اوی

ز گفتار او تیز شد مرد هوش / بجست و گرفتش یکایک دو گوش
چو از خواب بیدار شد پیلتن / بدو دشتبان گفت کای اهرمن

چرا اسپ بر کشته بگذاشتی / بر رنج نابرده برداشتی
بیفشارد و بر کند هر دو ز بن / نگفت از بد و نیک با او سخن

سبک دشتبان گوشها بر گرفت / غریوان وز دو ماند اندر شگفت
بدان مرز اولاد بد پهلوان / یکی نامداری دلیری جوان

بشد دشتبان نزد او با خروش / پر از خون و بر دست کنده دو گوش
بدو گفت مردی چو دیو سیاه / پلنگینه جوشن ز آهن کلاه

همه دشت سرتاسر اهرمن است / وگر اژدها خفته در جوشن است
برفتم که اسپش برانم ز کشت / مرا خود به اسپ و بکشته نهشت

تو شاهی وگر از آهنی / بباید شدن سوی آن اهرمنی
بجنبید [illegible] / بدو گفت اگر بامنی راه جوی

ببینی کزین بگذرد سیلش / چه آید بیابی نامدار انجمن
[illegible] / بشخت و بشمشیر تیز و نهنی

چه پیوسته این بازو و یال این / بجنگ اندران زرستم کو یال این
[illegible] / عنانها اندازند پا از رکیب

بدان سر کجا هست کاوس کی / کنون [illegible]
تیا سوی شب تیره [illegible] / چنین تا بیاید بگروه [illegible]

وز انجا که کاوس [illegible] گزید / [illegible] بدو [illegible] ندید
چنگ [illegible] / [illegible]

بماندند [illegible] / بهر جای [illegible]
[illegible] / ز رخش [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] که چون نام بر دست من — روانت برآید ز تاریک جای
چنین گفت کز چشم بر اژدها — گر از چنگ من کس نگیرد رهای

صد اندر صد این دشت جای منست — بلند آسمانش هوای منست
نیارد پریدن بر او بر عقاب — زمانه نه بیند زمینش بخواب

بدو اژدها گفت نام تو چیست — که زاینده را بر تو باید گریست
چنین داد پاسخ که من رستمم — ز دستان سامم و از نیرمم

بتنهایکی کینه ور لشکرم — زمین را برخش گرین بسپرم
برآویخت با او بجنگ اژدها — بیامد بفرجام هم زو رها

چو زور تن اژدها دید رخش — کز انسان برآویخت با تاجبخش
بمالید گوش اندر آمد شگفت — بکند اژدها را بدندان دو کتف

بدید چو هش بد انسان که شیر — برو خیره شد پهلوان دلیر
بزد تیغ و بیند اخت از تن سرش — فروریخت چون رود خون از برش

زمین شد بزیر تنش ناپدید — یکی چشمه خون از او بر دمید
چو رستم بدان اژدهای دژم — بدان یال و آن زور و آن تیز دم

[illegible] — شگفتی همی اندر و بنگرید
بیابان همه زیر او بود پاک — روان خون گرم از بر تیره خاک

[illegible] از او در شگفتی بماند — همه پهلوی نام یزدان بخواند
بآب اندر آمد سر و تن بشست — جهان جز بزور جهان بان نجست

[illegible]

برایدونکه پشت من آید زخم | شما دور مانید خوار و دژم
اگر یار باشد خداوند هور | دهد مر مرا اختر نیک بهر

همه بوم و بر بازیابید بخت | ببار آید آن خسروانی درخت
وز آنجا یکی تنگ بسته کمر | بیامد پر از کینه و جنگ سر

چو رخش اندر آمد بدان هفت کوه | بدان نره دیوان گشن گروه
بیامد به نزدیک غاری رسید | که اندرش لشکری دید دید

بدالاد گفت آنچه پرسیدمت | همه بر گروه راستی دیدمت
کنون چون گه رفتن آمد فراز | مرا راه بنمای و بگشای راز

بدو گفت اولاد چون آفتاب | شود گرم دیو اندر آید بخواب
بر ایشان تو پیروز باشی بجنگ | کنون یک زمان کرد باید درنگ

ز دیوان زمینی نشسته یکی | جز از جادوان اندکی (سپاهان)
بدانگه تو پیروز باشی یکی | اگر باشدت یار پیروزگر

بکه راهبر رستم برفش شتاب | بدان تا برآمد بلند آفتاب
سر و پای اولاد محکم ببست | بجنبد کمند کئی برنشست

برآهیخت جنگی چو تیغ از نیام | بغرید چون رعد و برگفت نام
میان سپاه اندر آمد چو گرد | سر از تن بخنجر همی دور کرد



ودستان کنش رمه بیکبک | بخستند با او یکی کام تنگ
ز آنجا یکه سوی دیو سپید | بیامد بکردار تابنده شید

بگرد اولاد و ... یکی نامدید | تنجا وه اندر کی تا سپه
بماند ... در جنگ تیغ | بجای دیار ... تیغ

درخشی که دارد ز آتش سحاب / ستاره زده برکشیده طناب
بدانجا که باشد ارژنگ دیو / که هر دم برآرد خروش و غریو
بگفت آن زمان رستم جنگجو / چو خورشید تابنده بنمود روی
بپیچید اولاد را بر درخت / به خم کمندش بیاویخت سخت
چو خورشید برزد سر از تیره کوه / [illegible]
[illegible] ارژنگ دیو / جهان را بیفزود فر و شکوه
همی زین اندر افگند گرز نیا / همی رفت یکدل پر از کیمیا
یکی مغفر خسروی بر سرش / خوی آلوده ببر بیان در برش
به ارژنگ سالار بنهاد روی / که گفتی بدرید دریا و کوه
برون جست از خیمه ارژنگ دیو / چو آمد به گوشش از آنسان غریو
چو رستم ورا دید بنگیخت اسپ / بیامد بر او چو آذرگشسپ
سر و گوش بگرفت و یالش دلیر / سر از تن بکندش به کردار شیر
پر از خون سر دیو کنده ز تن / بینداخت زانسو که بد انجمن
چو دیوان بدیدند کوپال اوی / بدرید دلشان ز چنگال اوی
نکردند یاد از بر و بوم و رست / پدر بر پسر خود همی راه جست
برآهیخت شمشیر کین پیلتن / بپرداخت دیوان از آن انجمن
چو برگشت پیروز گیتی فروز / بیامد دمان تا به کوه اسپروز
ز اولاد بگشاد بند کمند / نشستند زیر درخت بلند
تهمتن ز اولاد پرسید راه / به شهری کجا بود کاووس شاه
چو بشنید از و تیز بنهاد روی / پیاده دوان پیش او راهجوی
چو آمد به شهر اندرون رخش گش / خروشی برآورد چون رعد کش
به ایرانیان گفت پس شهریار / که ما را سرآمد بد روزگار
خروشیدن رخش آمد به گوش / روان و دلم تازه شد زان خروش
بیامد هم اندر زمان پیش اوی / دل آتش افزای پر خاشجوی
به نزدیک کاووس شد پیلتن / [illegible]
شه کاووس [illegible] ایرانیان / همه سرفرازان شدند انجمن
غریو ید بسیار و بردش نماز / بپرسیدش از رنجهای دراز
گرفتش در آغوش کاووس شاه / ز زالش بپرسید و از رنج راه
بدو گفت پنهان از این جادوان / همی رخش را کرد باید نهان
چو آید به دیو سپید آگهی / که ارژنگ شد روی گیتی تهی
به نزدیک او جادوی اهرمن / چو گردد ز دیوان شود انجمن
همه رنجهای تو بی بر شود / ز دیوان جهان پر ز لشکر شود
تو اکنون ره خانه دیو گیر / به رنج اندر آور تن و تیغ تیز
مگر کردگار از دیوان پاک / سر جادوان اندر آری به خاک
گذر کرد باید بر هفت کوه / ز دیوان به هر جایگاهی گروه
یکی غار پیش آیدت هولناک / چنان چون شنیدم پر از ترس و باک
گذارش همه پر ز دیوان جنگ / همه رزم را ساخته چون پلنگ
نگار اندرون گاه دیو سپید / کزو بیدلان را به بیم و امید
[illegible] / کجا اوست سالار و پشت و پناه
سپهدار از خشم [illegible] شد / همه چشم در خیرگی تیره شد
[illegible] / [illegible] دیو سپید
چنین گفت [illegible] اندر [illegible] جنگ / که چون [illegible] اژدها [illegible] سنگ
[illegible] / [illegible]
[illegible] / وز آنجایگه رفتن آغاز کرد
[illegible] / [illegible] / [illegible] / قرادان بکردار اندر [illegible] گرفت

بلشکر چنین گفت کاووس شاه … که اکنون مکافات کرده گناه
جهان چون سزا بد به آیین سپید … ز کنش کنون سزا کشید

بباید یکی مرد با هوش و سنگ … که او باز دارد دشتان از درنگ
شود تیره و سالار مازندران … کند دلش بیدار و مغزش گران

بدان کار خشنود شد پور زال … بزرگان که بودند با او همال
فرستادن نامه تر ناک اوی … برافروختی جان تاریک اوی

نبشتند نامه بر حریر سپید … بدو اندرون چند بیم و امید
دبیر خردمند بنوشت خوب … بدید آور پیدا اندر و نشت خوب

نخست آفرین کرد بر دادگر … [illegible]
[illegible] … کزو دید پیدا بگیتی هنر

خداوند گردان سپهر آفرید … درشتی و تندی و مهر آفرید
به نیک و بد داد مان دستگاه … خداوند گردنده خورشید و ماه

اگر دادگر باشی و پاک دین … ز هر کس نیابی بجز آفرین
وگر بد کنش نشان باشی و بدکنش … ز چرخ بلند آیدت سرزنش

جهاندار کرد دادگر باشی … ز فرمان او کی گذر باشدی
سزای گنه بین که یزدان پاک … ز دیو و ز جادو برآورد گرد

کنون گر شدی آگه از روزگار … روان خرد بادت آموزگار
هم اینجا بمان تاج مازندران … برین بارگاه آی چون کهتران

چه با جنگ رستم نداری توپای … بده باج و ناکام با کام رای
کنون گر شدی آگه از روزگار … روان خرد یار آموزگار

همان جای مان تاج مازندران … بدین جایگه آی چون کهتران
وگر گاه مازندران بایدت … کمر زین نشان راه بگشایدت

وگر نه چه از خنگ دیو سپید … دلت باید از جان ناامید
بخواندان زمان شاه فرهاد را … گرانمایه گرز فولاد را

گزین بزرگان آن شهر بود … ز پیکار پیچ و پی بهر بود
بدو گفت کاین نامه پند … به بر ترزا و دیو جسته نهید

چو از شاه بشنید فرمان کرد … زمین را ببوسید و نامه ببرد
بشهری کجا نشست پایان بدند … سواران پولادخایان مغز

کسی را که بینی ز و یال از دوال … لقبشان چنین بود سیپال
بدان شهر بد شاه مازندران … هم انجا دلیران و کندآوران

چو بشنید گز نزد کاووس شاه … فرستاده با هش آمد ز راه
پذیره شدن را سپاه گران … دلیران شیران مازندران

ز لشکر گه تنگ بر کس گزید … از ایشان هنر خواست کآید پدید
چنین گفت کامد ور مرز ای کی … جدا کرد باید ز دیوان یکی

همه راه و رسم پلنگ آورید … سر هوشمندان بچنگ آورید
پذیره شد آرا چنین کروی … سخنها نرفت هیچ آرزوی

یکی دست بگرفت و بفشار زفش … بپیچید استخوانها بیاز و هوشی
بکرد و همیچ فرها ورا روی زرد … نیامد بدو هیچ پیدا از درم

بپرده ندر فرها ورا تر دست … ز کاووس پرسید و از رنج راه
پس آن نامه ها پیش دبیر … می و مشک بر دخته بر حریر

چو آگه شد از دست رستم و کار دیو … پرانده شد [illegible]
بکوشش [illegible] آفتاب … شب آمد بود گاه آرام و خواب

ز رستم [illegible] جهان [illegible] … [illegible] نامه [illegible] کاووس
[illegible] شاه [illegible] … بجواب شدن نامه [illegible]

بدل گفت [illegible] شود آفتاب … [illegible] ز بر زنگ [illegible] سپید
[illegible] گشته او [illegible] سپید … جوان نامه شاه پس بخواند

خوان هفتم جنگ کردن رستم با دیو سفید و کشته شدن دیو سفید بدست رستم زال

به مژگان بمالید دو دیده [illegible] — دران غار تاریک چندین بجست

به تاریکی اندر یکی کوه دید — سراسر شده غار ازو ناپدید

برنگ شبه روی و چون شیر موی — جهان پر ز بالا و پهنای اوی

سوی رستم آمد چو کوه سیاه — ز آهن دو ساعد ز آهن کلاه

ازو شد دل پیلتن پر نهیب — بترسید کامد به تنگی نشیب

برآشفت برسان شیر ژیان — یکی تیغ تیزش بزد بر میان

ز نیروی رستم ز بالای اوی — بینداخت یک ران و یک پای اوی

بریده برآویخت با او بهم — چو پیل سرافراز و شیر دژم

همی پوست کند این از آن آن ازین — همی گل شد از خون ایشان زمین

بدل گفت رستم که امروز جان — بماند بمن زنده اندر جهان

دگر هم بدل گفت دیو سفید — که از جان شیرین شدم ناامید

گر ایدونکه از چنگ این اژدها — بریده پی و پوست گردم رها

نه مهتر نه کهتر نه پیر و جوان — نه بینند زینم به مازندران

تهمتن گرفتش بر و یال شیر — بگردن درآورد و افکند زیر

ز دوش بر زمین همچو شیر ژیان — چنان کز تن وی برون کرد جان

فرو برد خنجر دلش بردرید — جگرش از تن تیره بیرون کشید

همه غار یکسر پر از کشته دید — جهان همچو دریای خون گشته دید

بیامد ز اولاد بگشاد بند — بفتراک بربست آن کیانی کمند

بر اولاد داد آن کشیده جگر — سوی شاه کاوس بنهاد سر

بدو گفت اولاد کای نره شیر — [illegible] بزیر

[illegible] نهان بند تو دارم [illegible] — بزرگی که بستی همی بشکنم

[illegible] وی خم را [illegible] — [illegible] دم را تو [illegible]

به پیمان شکستن نه اندر خوری — [illegible]

[illegible] از [illegible] — [illegible] از [illegible]

[illegible] سخت رنج دراز — که هم با نشیب است و هم با فراز

[illegible] — [illegible] گکندی [illegible]

[illegible] — بیفکند باید ز خنجر [illegible]

[illegible] — [illegible]

رسید انگهی نزد کاوس کی — [illegible] فرخ [illegible]

[illegible] — [illegible]

بریده جگرگاه دیو سفید — ندارد بدو شاه زین پس امید

[illegible] پیلتن پر هنر [illegible] — [illegible]

[illegible] — که بی تو مبادا کلاه سپاه

بدان مهتری کز تو [illegible] — [illegible]

مرا بخت [illegible] و فرخ تراست — که [illegible] رستم [illegible]

[illegible] سفید خون — [illegible]

نهادند زیر [illegible] تخت عاج — بیاویخت [illegible]

[illegible] زندان — [illegible] پهلوان

[illegible] — [illegible] آرام [illegible]

[illegible] — [illegible] دست کاوس کی

[illegible] — [illegible]

همی برکشیدند گرز گران — پراکنده در شهر مازندران

[illegible] — چنان آتشی کز جهد از خشک نی

به شمشیر تیز آتش افروختند — همه شهر یکسر همی سوختند

بپیچید و اندیشه زو دور گشت
برو بر ز خورشید شد تیره دشت

بغلتید ز چنگ کلاهور سخت
وز او ریخت ناخن چو برگ از درخت

کلاهور با دست آویخته
پی و پوست و ناخن فرو ریخته

بیاورد و بنمود و با شاه گفت
که بر خویشتن درد نتوان نهفت

ترا آشتی بهتر آید ز جنگ
فراخی مکن بر دل خویش تنگ

ترا با چنین پهلوان تاو نیست
گر او را بگیری به از ساو نیست

پذیریم بر شهر مازندران
ببخشیم بر کهتر و مهتران

چنین رنج دشوار آسان کنیم
به آید که جان را هراسان کنیم

تهمتن بیامد هم اندر زمان
بر شاه بر سان پیل دمان

نگه کرد و بنشاند در خورش
ز کاوس پرسید و از لشکرش

سخن راند از رنج و راه دراز
که چون آمدی در نشیب و فراز

وز آن پس بدو گفت رستم توی
که داری بر و بازوی پهلوی

چنین داد پاسخ که من چاکرم
دگر چاکری را نه اندر خورم

کجا او بود من نیایم بکار
که او پهلوانست و گرد سوار

بدو داد پس نامهٔ شاه را
پیام جهانجوی خود کامه را

بگفت اگه شمشیر آورد
همه سرکشان را کنار آورد

چو پیغام بشنید و نامه بخواند
دژم گشت و اندر شگفتی بماند

برستم چنین گفت کین جستجوی
چه آید چه خیزد ازین گفتگوی

بگو پیش که سالار ایران توی
اگر چه دل جنگ شیران توی

منم شاه مازندران با سپاه
بر او تنگ بر زین و زرین کلاه

مرا خیره خواندن به پیش خویش
[illegible]

[illegible]
نه رستم کیان باشد [illegible]

بر اندیشی و تخت بزرگان بجوی
بیاورد تنگ بر زین و زرین کلاه

سوی شهر ایران بگردان عنان
اگر به سر آرد درشتت زمان

اگر با سپه من بجنبم ز جای
تو پیدا نه پیچی سرت از رای

تو افشانده پیکان در کمان
یکی رای پیش آرد بکفتن کمان

چه یکی بر وی اندر آرم بروی
سر آید ترا این همه گفتگوی

نگه کرد رستم بروشن روان
بکاوس شاه و در پهلوان

بیامدش با مغز گفتار اوی
سرش تیزتر شد ز گفتار اوی

یکی خلعتی ساختش شاهوار
بیاورد نزدیک رستم سوار

نپذرفت زر و جامه و اسب و زر
که ننگ آمدش زو کلاه و کمر

چو ننگ اندر آمدش بر گاه اوی
همه تیره دید اختر راه اوی

چو آمد به نزدیک شاه اندرون
دل کینه دارش پر از جوش خون

ز مازندران گفت و بشنید
همه کرده بر شاه ایران بدید

وزان پس ورا گفت مندیش هیچ
دلیری کن و جنگ دیوان بسیج

دلیران گردان آن انجمن
چنان دان که خوار آید به چشم من

چو رستم ز مازندران گشت باز
شه جادوان بد زمان کرد ساز

سراپرده از شهر بیرون کشید
سپه را همه سوی هامون کشید

سپاهی که خورشید شد ناپدید
چو گرد سپاه از میان بر دمید

به هامون بدید و ز صحرا و کوه
زمین گشت ز پای پیلان ستوه

همی راند لشکر ز نهان دمان
نجست ایچ هنگام رفتن زمان

چو آگاهی آمد بکاوس شاه
که ننگ اندر آمد بر ایران سپاه

بفرمود تا رستم زال زر
[illegible]

[illegible]
نخستین ببندد میان کمر

بطوس و بگودرز کشوادگان
[illegible]

[illegible]
بگیو و بگرگین و آزادگان

چنین [illegible] پاسخ کاموس گرد / که در جام تیزاست و ناپیدید
مرا با که گودرز تهم برترست / هزاران هزارم فزون لشکرست

بپولاد در جنگ شهمند روی / نماند نه سنگ و نه ریگ بجوی
بیارم یکی لشکری تیزفش / بیارم شمار ا سر از خواب خوش

ز پیلان جنگی بزور دو بیست / که در بارگاه تو یک پیل نیست
از ایران برآرم یکی تیره خاک / بلندی بدرخشد با زر از مغاک

چو بشنید فرهاد ازو داوری / بلندی و تندی و کندآوری
بگویید تا پاسخ نامه یافت / عنان سوی سالار ایران بتافت

بیامد بگفت آنچه دید و شنید / همه پرده راز تا بر درید
چنین گفت کز آسمان برترست / ز رای بلندش زمین اندرست

بگفتش زمین سر بپیچید تیز / جهان پیش چشمش برآن شد بتیز
چنین گفت کاموس سلیش / که زین ننگ بگذارم این انجمن

مرا برد باید سوی او پیام / که من برکشم تیغ تیز از نیام
یکی نامه باید چو برنده تیغ / پیامی که گردار برنده تیغ

سوم چون فرستاده نزد اوی / بکفها خون اندرآرم بجوی

بپاسخ چنین گفت کاموس نی / که از تو براز و نگین و کلاه
پیمبر تویی هم تو پیل دلیر / که بر تیسه بر سر افراز سر

بفرمود تا رفت پیشش پسر / سر خامه را کرد پیکان تیز
چنین گفت کاین گفت ناپاک / چو آب آید از موم شمشیر

اگر سرکشی زین فزونی نهی / بفرمان گرامی بسان رهی
اگر زنگ نیک تو بیش گر شم / ز دریا بدریا سپه بر کشم

روان بداندیشت نشنید / دهم گرت را نغز نوید
چه نامه بمهر اندر آورد شاه / جهانجوی رستم بپیموده راه

بزین اندر افکند گرز گران / چه آمد به نزدیک مازندران
بد آگهی شد که کاموس کی / فرستاد یک نامه [illegible]

فرستاده چون شهر بر دژم / کمندی بیازو فکنده بخم
بزیر اندرون باره کام زن / یکی ژنده پیلست کوهی بمش

چو بشنید سالار مازندران / ز رنگ گزین کرد چندان انجمن
بفرمود تا نان بپذیرشند / هنر بر زبان و دید سپهر شند

چو پیش فرستادگان شاه دید / بره بر درختی قوی شاخ دید
بکند و چه زوبین بکف درگرفت / بماندند لشکر ازو در شگفت

بدید اختر چون تیر ایشان رسید / سر از اسپی زیر شاخ آورید
یکی دست بگرفت و بفشار دوشا / همی آزمون را بیازارد دوش

بجنبید ازو رستم پیلتن / شده خیره زو چشم آن انجمن
بدان خنده اندر بفشار چنگ / به پیوند رگ ازو دست او زرد رنگ

نشد زور ازو مرد جنگ آزمای / ز بالای اسپ اندر آمد بپای
یکی بد بر شاه مازندران / بگفت آنچه دید از گردان گران

سواری که نامش کلاهور بود / که مازندران زو پر از شور بود
بسان پلنگ ژیان پر نشور / کسی پنج بیامد برا او کاموس

پذیره شدن را بر خویش خواند / بمردی بر او پنج گردان شبانه
بگفت پیش فرستاده شو / هنر باید پیدا کنی نو بشنو

خیابان که کوه او [illegible] بسرهم / ز شرم اندر آید برخ آب گرم
بیامد کلاهور چون نره شیر / به پیش جهانجوی با مرد دلیر

بدو بر رسید و برآشفت چون نهنگ / و ز مردم [illegible] آنکه بد روز جنگ
[illegible] / [illegible]

از این نره دیوان چه ترس و باک | ز تیمار آفرینندهٔ پاک
مرا [illegible] | چمن [illegible] تخت شاهنشهی

بپوشید از آن پس مغفر سرش | بیامد بر [illegible] سرکش
خروش آمد از گرد [illegible] | [illegible]

سپهبد به مغفر [illegible] کیو و طوس | [illegible]
[illegible] | ز پشت سپاه اندر [illegible]

چه گودرز با [illegible] وزان | [illegible]
[illegible] | چه رهام و گرگین و جنگ آوران

گرازه برآمد [illegible] گرانه | [illegible]
چه فرهاد و خراد و برزین [illegible] | چه بهرام [illegible] دست [illegible]

تهمتن بقلب اندر آمد نخست | [illegible] وایران [illegible] نشست
چه گودرز [illegible] | سلیح و سپر بود [illegible]

وزان سو [illegible] | [illegible]
[illegible] | همی [illegible] بجوی اندر [illegible]

ز چهر [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] آلوده گشت

چه رعد [illegible] | [illegible]
[illegible] رستم [illegible] | [illegible]

از این میمنه تا [illegible] | [illegible]
همه [illegible] | [illegible]

وزان سو که بد شاه مازندران | [illegible] با سپاه گران
[illegible] | [illegible]

چه دو کوه [illegible] جنگجوی | [illegible] اندر آورد یکبار روی
جهان [illegible] | [illegible]

برآمیخت [illegible] | هوا گشت [illegible]
ز آواز گردان [illegible] | [illegible] بیابان [illegible]

[illegible] دشت [illegible] | [illegible] دیدند [illegible]
هم از دیو [illegible] | [illegible]

وزان پس تهمتن یکی نیزه [illegible] | [illegible] شاه مازندران [illegible]
چو [illegible] | نماند [illegible]

یکی نیزه زد بر کمربند اوی | [illegible]
[illegible] | [illegible]

تهمتن از و ماند اندر شگفت | [illegible]
[illegible] | [illegible]

بر رستم [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

مرا دید آن شاه مازندران | [illegible]
[illegible] | [illegible]

کنام [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] سنگ [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

بفرمود تا لشکر آراستند / سنان و سپرها بپیراستند
سراپردهٔ شهریار و سران / کشیدند بر دشت مازندران
سوی میمنه طوس نوذر بپای / دل کوه پر نالهٔ کرّه نای
چو گودرز و کشواد بر میسره / شده کوه آهن همه یکسره
سپهدار کاووس در قلبگاه / ز هر سو رده برکشیده سپاه
به پیش سپاه اندرون پیلتن / که بودی سرافراز آن انجمن
یکی نامداری ز مازندران / به گردن برآورده گرز گران
کجا جویان بدش نام جوینده بود / گراینده گرز و کوبنده بود
به دستوری شاه جویان برفت / به پیش سپهدار کاووس تفت
همه جوشن اندر برش برفروخت / همی آب تیغش زمین را بسوخت
فرایشان و ایران سپه برگذشت / بتوفید از آواز او کوه و دشت
همی گفت با من که جوید نبرد / چرا کو برانگیزد از آب گرد
بر ایرانیان گفت کاووس شاه / که ای سرفرازان با آب و جاه
ازین دیوتان سر چنین خیره شد / وز آواز او روزتان تیره شد
ندادند پاسخ دلیران شاه / ز جویان بپژمرد گوئی سپاه
یکی برگراینده رستم عنان / بر شانه یازوده سنان
که دستور باشد مرا شهریار / شوم پیش این دیو ناسازگار
چنین گفت کاووس کین کار تست / که از ایران نخواهد کسی رزم جست
چو بشنید رستم ز شاه جهان زبان / ز مردی چنان شد چو شیر ژیان
برانگیخت رخش دلاور ز جای / بچنگ اندرون نیزهٔ سرگرای
برآمد که گفتی چو پیل مست / یکی کوه زیر اژدهای به دست
عنان را بپیچید و برخاست گرد / ز بانگش بلرزید دشت نبرد
بجویان چنین گفت کای نابدان / بیفکنده نامت ز گردنکشان
کنون بر تو بر جای بخشایش است / نه هنگام آورد و آرایش است
بگرید بتو آنکه زاینده بود / فراینده بود ار گراینده بود
بدو گفت جویان که ایمن مشو / ز جویان و این خنجر سرد رو
گرا کنون بگرید به تو مادرست / بگرید بدین جوشن و مغفرت
چو آواز جویان به رستم رسید / خروشی چو شیر ژیان برکشید
پس پشت او اندر آمد چو گرد / سنان بر کمربند او راست کرد
بزد نیزه بر جوشن و بر زره / زره را نماند ایچ بند و گره
ز زینش جدا کرد و برداشتش / چو یک مرغ بر داو که برداشتش
تپید خفت از پشت اسپش بخاک / دهن پر ز خاک و خون جوشن چاک چاک
دلیران و گردان مازندران / بخیره فرو ماندند اندران
تهمتن یکی بانگ زد کای سران / و یا نامجویان و این مهتران
شکسته شکسته دل و زرد روی / برآمد ز آورد گه گفت و گوی
بفرمود سالار مازندران / که یکسر سپاه از کران تا کران
که سر برفرازید و جنگ آورید / همه رسم آرای پلنگ آورید
برآمد ز هر دو سپه بوق و کوس / هوا نیلگون شد زمین آبنوس
چو برق درخشنده از تیره میغ / همی آتش افروخت از گرز و تیغ
هوا گشت سرخ و سیاه و بنفش / ز بس نیزه و گونه گونه درفش
زمین [illegible] شد بکردار [illegible] تیر / همه جنبش از خنجر و گرز و تیر
دمان باد پویان چو کشتی بر آب / سوی غرقه وارند گوئی شتاب
همه گرز [illegible] بر خود و ترگ / چو باد خزان بارد از بید برگ
یکی هفته دو لشکر نامجوی / بروی اندر آورده بودند روی
به هشتم [illegible] / به سر بر گرفت آن کیانی کلاه
وز آنپس بمالید بر خاک روی / چنین گفت کای داور رهنمای

نهادند هر جای چون کوه کوه / برفتند لشکر همه گروه
بجنبید کاووس کی با سپاه / چو پرداخته شد پس بفرمود شاه

تهیدوان هر آنکس که بد با سپاس / وز ایشان دل انجمن پر هراس
بگشت و تبه کرد شان سربسر / ز ایشان جدا کرد از کینه سر

تو دادی مرا دست بر جادوان / مر بخت بیدار تو گردون بوان
یکی هفته در پیش یزدان پاک / همی با نیایش بپیمود خاک

بجستم گنهکار کردم باز / ببخشود هر که بود شایسته باز
همی گفت از نیکوی کیومرث تیز / ببخشید بر هر که بایست چیز

سیوم [illegible] کار ناگشت تیز / همچنان یاقوت بیجاره درست
یکی هفته با جام با می بچنگ / بما زندران کرد آزادان پیش رنگ

تهمتن چنین گفت با شهریار / که هر گونه مردم آمد به کار
مر آن [illegible] زاولاد [illegible] / که بر هر سوی [illegible]

بما زندبان [illegible] اکنون [illegible] / چنین داد پاسخ راستی را نوید
کیمیان خلعت شاه بایست / یکی عهد و مهر تا بر [illegible] درست

که تا زنده باشد بما زندران / [illegible]
[illegible] / پرستنده بخشش [illegible] مهتری

چو بشنید گفتار خسرو پرست / مرز [illegible]
[illegible] بد ایران / ببردند و جهاندار سپاه دست

بفرمود تا خلعت آراستند / چه [illegible] و کلاه و کمر خواستند
ز مازندران مهتر از آنجا براند / [illegible] بخت ها بلند

سپرد آن زمان تخت شاهی بدوی / وز آنجا سوی پارس بنهاد روی
چو کاووس در شهر ایران رسید / ز [illegible] جهان تا بدید

بیامد همی تا بخورشید گوش / زنان مرد و شد پیش او با خروش
همه شهر ایران بیاراستند / می آورد و رامشگران خواستند

جهان سربسر نو شد از شاه نو / از ایران برآمد یکی ماه نو
چو بر تخت بنشست پیروز شاه / در گنجهای کهن برگشاد

ز هر جای روزی خورند انجمن / به ایوان و دیبا [illegible] نشاند
برآمد خروش از در پیلتن / بزرگان گشتند انجمن

همه شادمان تر ز شاه آمدند / بیان ناموران بارگاه آمدند
تهمتن بیامد بر تخت گاه / نشست اندر تخت [illegible]

سزاوار او شهریار چنین / یکی خلعت آراست با آفرین
یکی تخت فیروزه بیشمار / یکی تخت [illegible] که بر [illegible]

یکی دست زربفت شاهنشهی / ابا یاره و طوق با فرهی
صد از خوب [illegible] زرین کمر / صد از [illegible] با زیب [illegible]

همه جامه [illegible] و دیبه خسروی / ز چینی و از رومی و از پهلوی
ببردند صد بدره دینار نیز / ز رنگ و ز بوی و ز هر گونه چیز

ز یاقوت جامی پر از مشک ناب / ز پیروزه دیگر یکی آبکاب
تو نشستی یکی نامه [illegible] / ز مشک و ز می [illegible] و عود [illegible]

ز [illegible] تا کاه و پیروز / سپر [illegible] لار گیتی فروز
سپر [illegible] لار گیتی فروز / ببوی [illegible] روز

عیان کرد پس [illegible] کاووس شاه / بیاشد [illegible] یکی با کلاه
[illegible] گیتی [illegible] سری / [illegible]

[illegible] نشستم [illegible] / کرا [illegible] فراز سپاه [illegible]
[illegible] آفرین کرد شاه / [illegible]

[illegible] زندران [illegible] / [illegible] نشست [illegible] شادم و آن [illegible]
فرو برد رستم سر [illegible] نشست / [illegible]

... هرمزت بگشت کوه / خروشان سپه پشت او دو گروه
ابر گرد و کار آفرین خواندند / بر و زر و گوهر برافشاندند

پس سر پرده شاه برد / بیفکند و ایرانیان را سپرد
بدو گفت کای دیو نکه سپاه ... / بگردی از این شبل و جادوی

بیاورد آنگاه تیغ و تبر / بدو گفت اگر زید رائی ببر
و گر ... بدین تیغ تیز و تبر / ... چه سنگ سر به سر

چو بشنید و شد چون یکی پاره ... / بسر برش پولاد و ... کبر
ستمش گرفت آن زمان دست ... / بخندید ... شاه و بنهاد روی

چنین گفت کاورده آن بانگ کوه / ز بیم تبر شد ز چنگم ستوه
سروش نگه کرد کاووس شاه / بدش سر اورنگ تخت و کلاه

از آن بند رنجهای کهن یاد کرد / ... خسته شد لب پر از باد کرد
بدژخیم فرمود تا تیغ تیز / بکین ... ریزه ریز



میانش به خنجر به دو نیم کرد / دل دیو جادو پر از بیم ...
بدانگه ... فرستاد زند / بفرمود تا خواسته هرچه بود

ز گنج و ز تخت ... و گهر / ز اسب و سلیح و ز سیم و ز زر
بیاورد شه ... بیفکند / بفرمود تا خواسته هرچه بود

سپهبد سوی بربرستان کشید / جهانی ببربرستان کشید
ببد شاه گیاه و ز نیم روز / کهی رود میخواست گه ایمنی

بدین نیز برنامد بسی روزگار / که بیگونه گلستان بربت خار
چو روز آزمایش بیامد فراز / نشیب آمدش چون شود سرفراز

چو شد کار گیتی بدان راستی / [illegible]
[illegible] / پدید آمد از تازیان کاستی

یکی با گهر مرد با گنج و نام / [illegible]
[illegible] / دل از شاه برافراخت از مصر و شام

ز کاووس کی روی برکاشتند / در مصر بی خوار بگذاشتند
چو آمد بشاه جهان آگهی / که انباز ورد بشاهنشهی

بزد کوس و برخاست از نیم روز / سپهدار دل شاه گیتی فروز
سر زر سپه را نوشتند نام / بجوشید شمشیرها در نیام

سپه را ز هاموران دریا کشید / بدانسان که چشم دشمن آمد پدید
پی اندازه کشتی بدو در بساخت / برافراخت لشکر بدو در بتاخت

همانا که فرسنگ بودی هزار / اگر پای را راه کردی شمار
همیراند تا در میان سه شهر / ز گیتی بدینسو نجویند بهر

ز دست چپش مصر و بربر ز راست / زره در میانه بدان کی خواست
به تدبیر شاهی بهم برز راه / خود و پهلوانان گیتی پناه

بشهر اندرون شهرها و درن / بهر کشوری کو سپاهی گران
خبر شد بدیشان که کاووس شاه / برآمد ز آب زره با سپاه

هم آواز گشتند با یکدگر / سپه از سوی بربر آمد گذر
تلی گشت چندان سر تیغ زن / به بربرستان بر شد انجمن

سپاهی که دریا و صحرا و کوه / شد از نعل اسپان ایشان ستوه
بد شیر درنده را خوابگاه / ز پیل زیان یافت بر شیر راه

پلنگ از بر سنگ و ماهی بر آب / هم اندر هوا تیر پران عقاب
همی راه جستند کی بود راه / دد و دام را اندران جایگاه

چو کاووس لشکر بجنبش کشید / کسی ز جهان کوه و صحرا ندید
جهان گم شد از درع و از جوشن سبت / ستاره نگون و سنان زو نشست

ز بس خود زرین و زرین سپر / بجوشن برآورده رخشان تبر
تو گفتی زمین گشت زر روان / همی بار و از تیغ هندی روان

ز مغفر هوا گشت چون سندروس / زمین سر بسر تیره چون آبنوس
بدرید کوه از دم گاو دم / زمین آمد از سم اسپان بخم

ز بانگ تبیره به بربرستان / تو گفتی که شد بانگ لشکرستان
برآمد ز ایران سپه بوق و کوس / برون رفت گرگین و رهام و طوس

وزان سو چه گودرز و گشواد بود / چه گیو و چه شیدوش و فرهاد بود
فکندند بر یال اسپان عنان / بنیره آب دادند نوک سنان

چه بر کوه زین نهادند سر / [illegible]
[illegible] / خروش آمد و چاک چاک تبر

تو گفتی همه سنگ آهن کند / [illegible]
[illegible] / و یا آسمان بر زمین برزند

بجنبید کاووس و ملک کلاه / سپاه اندر آمد به پیش سنان
جهان شد که تاریک شد چشم جم / ببارید شنگرف برلاجورد

تو گفتی هوا ژاله بارد همی / بسنگ اندرون لاله کارد همی
ز چشم سنان آتش آمد برون / زمین شد بکردار دریای خون

ز لشکر چنان شد ز ایرانیان / که هر باز گشتا صد از میان
نخستین سپهدار هاماوران / بیفکند شمشیر و گرز گران

[illegible] پسر [illegible] شهر / ز شادی به کیوان [illegible]
ببستند آیین و گنج [illegible] / خروش آمد و ناله [illegible] نای

[illegible] رستم زال [illegible] / جهان کرد روشن [illegible]
تهی گشت [illegible] / نیامد همی بر دل اندر [illegible]

زمین پر ز سبزه [illegible] / بیاراست گیتی چو باغ ارم
[illegible] همی ابر تخت زرین نشست / جهان [illegible]

زمین را ببخشید [illegible] / چو باز آمد از [illegible] مازندران
بدادش بطوس آنگه اسپهبدی / بدو گفت از ایران [illegible]

پس آنگه صفاهان بگودرز داد / در آن کام فرمان [illegible]
وزان پس [illegible] / جهان را [illegible]

[illegible] / همی بود از دولت [illegible] شاد
زمین گشت پر سبزه و [illegible] / بیاراست [illegible] همچو باغ ارم

جهان [illegible] داد و [illegible] / ز بد بسته شد دست [illegible]
بگیتی چو [illegible] کاووس [illegible] / زمانه [illegible] آیین و گاه

[illegible] / که کاووس شاه آن بزرگ [illegible]
همه پاک با هدیه و با نثار / کشیدند صف پیش [illegible] شهریار

[illegible] / پر از داد و آگنده [illegible]
نوشتم من این داستان روز مهر / بروز فروزنده ماه سپهر

بگفتم کنون [illegible] مازندران / بگوییم پیکار هاماوران
بسر بردم این داستان را تمام / ثنا بر محمد علیه السلام

[illegible] پس جهان گرد کاووس [illegible] / که از [illegible] بجای
[illegible] ایران [illegible] توران زمین / گذر کرد زان سو بمکران [illegible]

ز مکران [illegible] تا زره / میانها نماند [illegible]
[illegible] هر مهتری باج [illegible] / [illegible] کاو [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] جهان [illegible] / چه تازی [illegible]

چنین هم گذاران [illegible] / جهانجوی با تخت و افسر [illegible]
شد [illegible] بربرستان بیاراست جنگ / [illegible] برنگ

سپاهی بیامد ز بربر [illegible] / که بر خواست [illegible] شاه [illegible]
هوا گشت از نیزه [illegible] / [illegible] از گرد اسپان [illegible]

[illegible] ز خاک و غبار [illegible] / ز گرد سپه [illegible]
ز [illegible] اندر آمد همی فوج فوج / بر آسمان گرد [illegible] موج

چه گویی [illegible] گیتی [illegible] / عمود و گرز [illegible]
بر انداخت اسپ [illegible] / ابا نیزه و تیر [illegible] گذار

[illegible] تخت [illegible] سپاه / [illegible]
تو گفتی [illegible] بر سواری نماند / [illegible]

بشهر [illegible] هر که [illegible] / [illegible]
همه پیش کاووس [illegible] آمدند / [illegible] آمدند

[illegible] / همان باج را [illegible]
بجای [illegible] / سپاهی [illegible]

[illegible] / [illegible]
وز آنجایگه [illegible] گنج [illegible] / خروش آمد و ناله [illegible] نای

[illegible] / [illegible]
[illegible] آمد [illegible] / [illegible]

[illegible] آتش [illegible] / بسر بر [illegible]
[illegible] گردید [illegible] راه / [illegible]

کسی کو بود شهریار جهان   بر و بوم خواهد همی از مهان
ز پیوند با او چرا نیست شرم   کسی شهر و شاه و مانی به خشم
بدو گفت سالار هاماوران   که سودابه را زندان نیاید گران
فرستاده شاه را پیش خواند   وزان نامدارش بر خویش خواند
پرستنده جعدی به آیین خویش   بدانسان که بود آن زمان دین و کیش
بیکهفته سالار هاماوران   گزین کرد بس جامهای گران
بیاورد پس سرو فسته دل   پرستنده سیصد عماری چهل
هزار اشتر و اسپ و استر هزار   ز دیبا و دینار کردند بار
فرو هشته دیبای شاهانه میل   سپاه ایستاده دو ده ژنده پیل
عماری بماه نو آراسته   پس پشت او اندرون خواسته
یکی لشکر آراسته چون بهشت   تو گفتی که روی هوا لاله گشت
چو آمد به نزدیک درگاه شاه   در آرای و آن خوب چهران سپاه
ز هودج بر آمد یکی ماه نو   چو آراسته شاه با کام نو
ز مشک سیه کرده بر گل نگار   فرو هشته از غالیه گوشوار
دو یاقوت خندان دو نرگس دژم   ستون دو ابرو چو سیمین قلم
نگه کرد کاوس خیره بماند   بسودابه بر نام یزدان بخواند
یکی انجمن ساخت از بخردان   ز مؤبد دل پر سر موبدان
سزا دید سودابه را جفت خویش   ازو رای بستد به آیین کیش
وزان پس بدو گفت چون دیدمت   بمشکوی زرین پسندیدمت
غمی بنشد دل شاه هاماوران   زهر گونه چاره جست اندر آن
یکی هفته بگذشت ستم بگاه   فرستاده آمد به نزدیک شاه
که گر شاه بیند بمهمان خویش   بیاید خرامان سوی خان خویش
شود شهر هاماوران ارجمند   چو بیند درخشنده گاه بلند
بر آن گونه با او همی چاره جست   نهانش پدر بود و دانش درست
گر چنین دختر بماند بدوی   نباشد مر او را بسر شاه روی
بدانست سودابه رای پدر   که با شوی بر زشت باید حذر
بکاوس گفت این نه آیین ایست   تو را خود بمهمانی او چه جایست
تو را از چه باید بجنگ آورد   نباید که با شو جنگ آورد
ز بهر منت اینهمه گفتگوی   تو را زین جز انده نیاید به روی
[illegible]   [illegible]
ز سودابه بشنید و باور نکرد   نیامدش از آنسان کسی سر برد
[illegible]   [illegible]
ببند با دلیران کند آوران   بمهمانی شاه هاماوران
یکی شهر بد شاه را شاهکام   همان از در سور و جشن و خرام
شهنشاه کاوس با مهتران   بشادی بیامد سوی هاماوران
بدان شهر بودش سرای نشست   همه شهر سر تا سر آیین ببست
چو در شارستان شد شاه گردن فراز   همه شهر بردند پیشش نماز
همه گوهر و زعفران بیختند   بدینار عنبر برآمیختند
ببشهر اندر آواز رود و سرود   بهم بر کشیدند چون تار و پود
چو دیدش سپهبد رهاماوران   پیاده شدش با همه مهتران
از ایوان تا پیش سالار در   همه زر خوشاب با زیر زر
بزرین طبقها فرو ریختند   بدینار و عنبر بسر بیختند
بکاخ اندرون تخت زرین نهاد   نشست از بر تخت کاوس شاد
همی بود یک هفته با می بدست   خوش و خرم و تازه جای نشست
شب و روز در پیش چون کهتران   میان بسته بد شاه هاماوران
به بسته همه لشکرش را میان   پرستنده بر پیش او بر میان

سخن ... و تخت و کلاه
بهمان که از شاه هاماوران
رخ خویش بشنید کاووس کی
وزان پس بکاووس گوینده گفت
به بالا بلند و به گیسو کمند
بهشتیست آراسته پر نگار
بجنبید کاووس را دل ز جای
گزین کرد شاه از میان گروه
چنین گفت کو را ببر تازه کن
بگویش که پیوند من در جهان
هر آنکس که در سایهٔ من پناه
پس پرده تو یکی دخترست
تو دا ما و یابی چه پوزش باد
زبان کرده گویا و دل کرده گرم
ز کاووس دادش درود و پیام
همی گفت هرچند کو پادشاست
ندانم که این پاسخش چون کنم
فرستاده را گر کنم سرد و خوار
چنین گفت با مرد شیرین سخن
... انیست می باید آراسته
غمین گشت و ... بر پاسخش خواند
فرستاده چون سوی ما آمدست
هم اکنون چه ...

فرستید نزدیک کاووس
بیامد بر آن تا گران
بدین گفتها پاسخ افکند پی
که وی را یکی دختری در روا اندر نهفت
زبانش چو خنجر لبانش چو قند
چو خورشید تابان بجرم بهار
چنین پاسخ آمد که نیست رای
یکی مرد بیدار و دانش پژوه
...
بگویند کار از ستوده مهان
نباید ورا کم شود پایگاه
شنیدم که تخت ... در خورست
جهان دار که خورشید ... تو دار
بیاراست باید گفتار نرم
وز این پس بگفت آنچه بود از پیام
جهاندار پیروز فرمان رواست
چگونه بدین خواهش افسون کنم
ندارم جز این مایه و کار زار
که سر نیست این راز را او ز بن
بفرزند بودم دل آراسته
ز کاووس چندین سخنها براند
یکی نامه با داستانها نهاد
بدین کار رسید ار رای خسرویست

غمین گشت و از شاه زنهار جست
چه اینه داوه شد بدو یکند
که یکسر همه ورنیا بنید
که از سرو بالاش زیباترست
فرو هشته گیسو سر بر زمین
نباید که باشد جز او جفت شاه
من آنرا کنم از پدر خواستار
گرانمایه و گرز و مغفر گران
با شاه ... و ...
که خورشید روشن ز تاج منست
کنون با تو پیوند جوییم همی
که پاکیزه چهرست و پاکیزه روش
بشد مرد بیدار چیره زبان
بگفت این سخنها بشاه جهان
چو بشنید از و شاه هاماوران
بدل گفت پر اندیشه و پر سخن
مرا در جهان این یکی دخترست
همانا که این در را نیز چشم
همی خواهد از من گرامی دو چیز
بمن زین سپس جان نماند همی
بدو گفت کو مهتر ... نیز
همی خواهد از من که برکار من
بدو گفت سودابه گر چاره نیست

بدانست کامد روزگار بلاست
سپاهش بر و بوم او بسپرد
بگوینده تاج و گاه شنید
ز مشک سیه بر سرش افسرست
از ایزد بدان ماه با آفرین
چه نیکو بود شاه را جفت ماه
گزیده پسند شکوهای این کار
بفرمود تا شد بهاماوران
بیارای مغزش بشیرین سخن
زمین پایه تخت و عاج منست
رخ آشتی را بشوییم همی
ستوده بهر شهر و هر انجمن
به نزدیک سالار هاماوران
چو بشنید پژمرده گشتش روان
دلش گشت پر درد و سر پر گران
گر این آرزو بر که افکند بن
که از جان شیرین گرامی ترست
بخواهیم و پوشیم ... خشم
که او را سر ... نیز
اگر شاه ایران ستاند همی
که هست آن همه جاه و بهی یابی
ببرد دل و خواب و آرام من
از آن بهتر امروز غمخوار نیست

برآشفت افراسیاب از آن زمان ‌‌ بها داد با لشکر تازیان
بجنگ اندرون بود لشکر شاه ‌‌ بدادند سر تا ز نهر کلاه

چنین است رسم سرای سپنج ‌‌ که یابد کسی کار زو و گنج و رنج
سرانجام نیک و بدش بگذرد ‌‌ ستمکاره بد خارش همی بگرد

شکست آمد از ترک بر تازیان ‌‌ ز جیش فزونی سر آمد زیان
سپاه اندر ایران پراکنده شد ‌‌ زن و کودک و خردسالان بنده شد

همه دز گرفتند ایران سپاه ‌‌ چو گم شد سر و تاج کاووس شاه
دریغ است ایران که ویران شود ‌‌ کنام پلنگان و شیران شود

همه جای جنگی سواران بدی ‌‌ شکستند شهریاران بجای
دو بهره سوی زابلستان شدند ‌‌ سواره بس بر پور دستان شدند

که ما را ز هر بد تو باشی پناه ‌‌ چو گم شد کنون فر کاووس شاه
کنون روز سختی و روز نیاز ‌‌ نشستنگه تیز چنگ اژدهاست

کسی که به تنگان نخورد ست شیر ‌‌ ازین رنج ما را بود دستگیر
کنون چاره باید اندیش ‌‌ دل جوش ازین رنج پر درد جوش

فرستاده باید یکی پر هنر ‌‌ بنزدیک رستم چو آمد بجوی
یکی جوید از رستم پیشرو راه ‌‌ بر پور دستان یکی نیکخواه

بگفت او که جا دیده و شنید ‌‌ از آن رستم شیر دل بر دمید
بیارید رستم ز چشم آب سرد ‌‌ ز خشم گشت تیره دل پهلوان

چنین داد پاسخ که من با سپاه ‌‌ میان را ببستم بجنگ اندر او
چه یابم ز کاووس کی آگهی ‌‌ همه شهر ترکان ...

پس آگاهی آمد ز کاووس شاه ‌‌ ز بند و کمین روزگار سپاه
سپهر از زابل و کابل بخواند ‌‌ میان را ببسته جنگ لشکر براند

یکی مرد بیدار جوینده راه ‌‌ فرستاد نزدیک کاووس شاه
همان نزد سالار تا ماوران ‌‌ شد نامداری ز کند آوران

یکی نامه بنوشت با گیر و دار ‌‌ نامه نوشتن ...
... ‌‌ براز ز زر و شمشیر بد کارزار

که با شاه ایران کمین شاهی ‌‌ ... و ... ن ...
... ‌‌ بپیوستن اندر بدی ناخستی

نبردی بود چاره جستن بجنگ ‌‌ ز رستم بر رستم و الاور جنگ
که در جنگ هم زین سان زگهی ‌‌ اگرچند باشد دلش پر غمی

اگر شاه کاووس بد رهنمای ‌‌ تو رستی ز جنگ و وصال از تو جای
وگرنه بیارای جنگ مرا ‌‌ بگردن به پیمای جنگ مرا

همانا شنیدی تو از مهتران ‌‌ که چون کرده ام جنگ با نامداران
فرستاده شد نزد تا ماوران ‌‌ بدارش یکایک پیام و سلام

چو پیغام بشنید و نامه بخواند ‌‌ ز کردار خود در شگفتی بماند
چو برخواند نامه سر خیره شد ‌‌ جهان پیش چشمش اندر تیره شد

چنان داد پاسخ که کاووس کی ‌‌ بهامون و کر شمر و تیزی
تو هر گه که آیی ببر بر بساز ‌‌ سواران همه کرد کرده عنان

همه بند و زندانم از بهر تست ‌‌ اگر زیستی آرزو چه ت هست
بیایم بجنگ تو من با سپاه ‌‌ برانگیخته جوشنیم آیین راه

چو بشنید پاسخ کو پیلتن ‌‌ دلیران شدند آن زمان انجمن
سوی راه دریا براندش ... ‌‌ که بر خشک و تر بود ره با درنگ

بگشتی و روز و شب سپاهی گران ‌‌ رسیدند نزدیک تا ماوران
بتاراج کشتش بپا آمدند ‌‌ ز آرام دلها بپرآسند

برآشفت زان مرز و برشد خروش ‌‌ جهان پر شد از غارت و جنگ و جوش
خبر شد بر شاه ... ویران ‌‌ که رستم نهاد ست بر خشم ...

... و ... بیکسر ایمن شدند
سکالش چنین بود همره شدند
همه گفته بودند وارسته شد
سکالید و از جای برخواستند

ز لشکر همه بر بر آگه شدند
که چون و چرا و نهیب و گزند
شبی با تاب بوق آمد و ناخروش
کسی نبود آرزو باخروش

ز بربرستان چون بیامد سپاه
بهاماوران شاه و آن کشاه
فرستند ناگاه کاووس را
همان گیو و گودرز و هم طوس را

چه گوید برین مردم ژرف بین
چه دانی تو اینکار روان بد ربیا
چه پیوسته خون نباشد کسی
نباید بر و بودن ایمن بسی

بود نیز پیوسته خون چهر
به بر بر ز تو تا یکی رت چهر
چه بهر کسی انخواهی بشود
نباید بسود و زیان از سود

زبان دوستی را ز پیدا کند
آشنا را اندر [illegible]
[illegible] آور [illegible] شاه
همان کز رو هست رسوا کند

کسی کز بجاه از تو کمتر بود
یا [illegible] او بتر کاسنه
[illegible] ایمنشان [illegible]
هم از رشک تو او بد اختر بود

بود گر بچیز از تو کمتر بود
هم از رشک مهر تو لاغر بود
چنین بست کیهان یا کران
ز دهر با زخیره بجنبد ز جای

چه کاووس بر خرگهی آرسته شد
بهاماوران را [illegible] پیوسته
یکی کوه بودش سر اندر سحاب
برآورده از قعر دریا چو تاب

یکی نیز برآورده از کوهسا
تو گوئی سپهر ایشان اندر کنار
بر آن ور فرستاد کاوس را
همان گیو و گودرز و هم طوس را

همان مهتران و گزیران بد
ابا شاه کاووس پردرد و گزند
بگردان و زر وه هزار
همه نامداران خنجر گذار

سرا پرده او بتاراج داد
به پرمایگان بدره و تاج داد
برفتند پوشیده روی ان و دو خیل
عماری یکی در میان چون پیل

گر سودابه را باز جای آورند
سر پای او زیر پای آورند
چو سودابه پوشیده آن را بدید
بر و جامه خسروی بر درید

بمشکین کمند اندر آمخته چنگ
به فندق گلا را بخون رنگ داد
بدیشان چنین گفت کاین [illegible]
ستوده نداند مردان جنگ

چو روز جنگ بکردید بد
که جامش زره بود و تختش سمند
بدان روز بایستی او را [illegible]
بد ادی تو و لشکر بی حساب

سپهدار چون گیو گودرز و طوس
بد رند دلشان ز آواز کوس
همی تخت زرین و کین آورید
ز پیوستگی دست و کین آورید

[illegible] ار سیکان کرد نام
به ترین سز و مردم زشت نام
جدائی نخواهم ز کاووس گفت
وگر چه لحد باشد او را نهفت

چه کاووس [illegible] ببد [illegible]
هرانکی کند سر ببایدش برید
بگفتند گفتار او با پدر
پر از کین شده مهر پر زهر جگر

بجست فرستاد [illegible]
جگر خسته از غم بجو بیشتر
نشستش بجای یا بهشیار
پرستنده او بود غمگسار

چه دیبت [illegible] شاه [illegible] بیم جوی
تنها هش به ایران نهاد [illegible]
پراکنده شد در جهان آگهی
که کم شد ز پالیز سرو سهی

چه بیچت [illegible] شاه
نهمتین گرفتند هر سو کلاه
زترکان و از دشت نیزه وران
ز هر سو بیامد سپاهی گران

بستم [illegible]
آگاهی یافتش [illegible] ستم
زال از کار شاه
بر آمد سر از خورد و آرام جوی

ز ایران برآمد زهر سو خروش
[illegible] شاه
کاووس بر کار ایران
شد آن رام گیتی پر از جنگ و جوش

ازان گرد و ای گردان تیغ گون — زمین آمد از نعل اسپان ستوه
بدرید چنگ دل شیر نر — عقاب دلاور بیفکند پر
همی ابر بگذشت اندر هوا — چکاچاک [illegible]
[illegible] — برآمد که میدید ایشان روا
سپهبد چو بشنید لشکر کشید — [illegible]
شدن [illegible] — سپاه سه شاه و سه کشور بدید
چنین گفت با لشکر سرفراز — که امروز مژگان مدارید باز
پس یال بیند سپه عنان — دو دیده نهاده بنوک سنان



اگر صد هزارند و یا صد هزار — هنر و فی ز لشکر نیاید بکار
برآمد خروشیدن تیغ و خود — تو گفتی هوا بر زمین لاله کشت
ز خون بشت کشتی که بد دست — ز رزم کو پهلوش رستمست
بجنبید تهمتن هر سو سری گرد وار — پراکنده جنبانت همه دشت [illegible]
تهمتن یکی رخش را تیز کرد — ز خون فرو ها یه بر هنر کرد
همی تاخت اندر میان سپاه شام — بمیدان جنبید بر کرد دشت [illegible]

... به جنگ ‌‌ شب روز کار فسون و درنگ
چو بیرون شد از شهر خود با سپاه ‌‌ بر از روز رخشان شب آمد سیاه
... سپه با سپهبد ‌‌ بجنگ اندرون نامور خواستند
کوپیلش گفت چنگی بسم ‌‌ برآورد که بر ... بسم
بپوشید پس جوشن کارزار ‌‌ بر رخش والا و برآورد کار
برآورد گرز گران تا بدوش ‌‌ برانگیخت رخش و برآمد خروش
چو دیدند لشکر بر و یال اوی ‌‌ بجنگ اندرون زخم کوپال اوی
تو گفتی که رودشان برآمد ز تن ‌‌ ز هوشش پراکنده شد انجمن
که ایران بیامد بهاماوران ‌‌ بپیش اندر آمد سپاه گران
چو بشنید سالار بربر ز رن ‌‌ دو مرد جوان خواست از انجمن
بدان تا فرستد هم اندر زمان ‌‌ بمصر و به بربر چه باد دمان
یکی نامه هر یک بجنگ اندرون ‌‌ نوشته بدو در دل از آب و خون
گزین پادشاهی بدان دور دست ‌‌ به نیک و بد بر دو آنجا نشست
گر آید و گر نه شاید با من یکی ‌‌ ز رستم نه ترسم بجنگ اندکی
وگر بد بدین پادشاهی رسید ‌‌ که رستم ببندد بنشست لشکر کشید
چو نامه به نزدیک ایشان رسید ‌‌ که رستم ببندد بنشست لشکر کشید
همه دل پر از بیم برخواستند ‌‌ سپاه سه کشور چیار رسند
زمین کوه تا کوه لشکر کشید ‌‌ که شد خاک و سنگ از جهان ناپدید
نهادند سر سوی شاماوران ‌‌ زمین کوه گشت از گران تا گران
سپه کوه تا کوه صف برکشید ‌‌ پی مور شد وز زمین ناپدید
چو رستم چنان دید برگاشت ‌‌ بیامد به رخش کردی به راه
که شاه سه کشور بیار استند ‌‌ بزنیکونه از جای برخواستند
یکی مرد بیدار بوینده جست ‌‌ [illegible]
[illegible] ‌‌ فرستاد نزدیک کاوس گفت
اگر جنگ را من بجنبم ز جای ‌‌ [illegible]
[illegible] ‌‌ زمین سند پیدا سر و تن ز پای
نماید گزین کین تو بدر ‌‌ که کا ... بد از مرد ... بدر
مرا تخت شاهی نیاید بکار ‌‌ اگر بد رسد بر تن شهریار
چنین داد پاسخ که منشین ز بن ‌‌ نگسترده شد چون ز بهر من
چنین بود تا بود گردون ... ‌‌ که با نوش زهر است با نور مهر
و دیگر که داریم یار من است ‌‌ نیا هست و مهرش حصار من است
تو مر رخش رخشنده را ده عنان ‌‌ بیارای گوش ... کشان
وزیشان یکی زنده اندر جهان ‌‌ همان آشکار و نه اندر نهان
تهمتن چو بشنید گفتار اوی ‌‌ بپیچید زی جنگ نهاد روی
برانگیخت آن رخش پوینده ... ‌‌ طلب کرد کاوه جنگ جویان کجا
وز آمد سر بجنگ ... باد ‌‌ بر آن دشمنان چشم ... برگشاد
طلب کرد ... ‌‌ زبسیار کردن ندید اندکی
نیامد کسی پیش جنگ ‌‌ علاوه ... لشکر ... زنگ
که تا رفت خورشید ... ‌‌ وز آمد شب تیره گیسو گشاد
دگر ... بماند ... ‌‌ ستدها ... خود ...
... گذشت ‌‌ دگر روز چون شمع رخشنده ...
برخش اندر آمد کوپیلش ‌‌ صفی برکشید از یلان انجمن
دگر روز ... ‌‌ درفش بلند ... برافراشتند
بهاماوران بود صد ژنده پیل ‌‌ یکی لشکری ساختند ...
تو گفتی ... آمد ... ‌‌ همانا که البرز ...
پس پشت گردان رخشان درفش ‌‌ بگرد اندرون سرخ و زرد و بنفش

فروهشتی مجوی ارشد سوی پیل زد
بدانجا که ایران نشست منست
چو این آگهی شد به افراسیاب
فرستاده با سخنهای گفت گوی
کنون آمدم جنگ را ساخته
بشد سوی آن نامور با شتاب
که تور فریدون نیای منست
چو از تخم تور نامه آورم
و دیگر به بازوی شمشیر من
زبرید پیاده سوی شوریان
سپهدار ترکان چنان چون بدید
بیاواز گفتا بن دلیران من
بدو شاهی و تخت و چتر و هم
چو ترکان شنیدند گفتار شاه
بگستند صیدان ز توران که
ز زخم تبرزین از پس ترکان
بهشت ترکان ورد آمد به آب
چو روشن نیاید از آن گونه دید
بیامد سوی پارس گاه و سرکشی
فرستاد هر سوی یک پهلوان
غوانیی پرانده از دست گیسو
همه پیش کاووس شاه تنند
یکی جای کرد اندر البرز کوه

گرزو وارد رفت پیش پنج دراز
جهان سر بسر زیر دست منست
[illegible]
بترسید هر سر از مردم شیر گوی
درفش درخشان برافراخت
بیامد همان نیز افراسیاب
همه شهر ایران سرای منست
به ایران و توران شوم سرورم
تهی کردم از تازیان انجمن
یکی لشکری بیکران از میان
[illegible]
گزیده بزرگان و شیران من
همش تاج و هم گنج گوهر
سراسر سوی جنگ کردند روی
که پیدا نبد دشت و دریا و کوه
همه موج خون خواست از دشت جنگ
برخسته گردان بنید افراسیاب
نه توران سوی شهر توران کشید
جهانی پیاده نبود اندکی
جهانبان و هر سپه [illegible]
همه روی سر کاشت [illegible]
همه تاج داری شکر [illegible]
که دیوان ازان بنهان گشته

ترا کهتری کار بیش گوست
پلنگ ژیان گرچه باشد دلیر
[illegible]
ترا گر سزا بودی این تاج و گاه
بیاراست لشکر زنان تا گران
چنین گفت ایران و گوهر [illegible]
همان تور و ایرج برادر بدند
چو بشنید کاووس گفتار اوی
به شمشیر بستانم از کوه تیغ
بجنگش بیاراست افراسیاب
[illegible]
نگون شد و هم پشت [illegible]
همه شهر ایران سپاه [illegible]
دلیران ایران سراسر سران
جهان پر شد از ناله بوق و کوس
دو بهره ز توران کشته شدند
ببستند نابا لشکر عوربان
دلش خسته گشت از [illegible]
بیاراست تخت و گسترد داد
[illegible]
[illegible]
جهان [illegible]
[illegible]

نگهداشتش [illegible]
نیاوردند پیش [illegible]
[illegible]
نیازت نبودی بها ماوران
بگرز و تیغ و بتیر و سنان
ببایدشنیدن سخنهای [illegible]
ز یک نام و یکباب گوهر بدند
بیاراست [illegible]
عقاب [illegible]
بگردون همی [illegible]
که آتش بجوشد همی [illegible]
نگر شهر ایران [illegible]
بگرد و [illegible]
[illegible] گرزهای گران
زمین آهنین شد سپهر آبنوس
زخونشان زمین چون [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
فرستاد هر سوی لشکری
پری مردم و دیو [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] بحلقه درآورد گرد — تو گفتی خم اندر میانش قمر
زمین برگرفتش که بود گوی — که چوگان بزخم اندر آورد گوی

ببستند بهرام و رستش بپیچ — گرفتار شد نامبردار هفت
ز خون خاک تر گشت هامون و کوه — ز بس کشته آمد بهر دو گروه

ز شیر بیستان بجنگ گراز — گرفتار شد با چهل سرفراز
ز کشته زمین گشت کوه [illegible] — ز هاماوران شاه و نهان خواست

به پیمان که کاووس با سران — برستم ز دژ هاماوران
سراپرده و گنج و تاج و گهر — پرستنده و تخت زرین کمر

برین برنهادند و برخواستند — سه کشور سراسر بیاراستند
چو از دژ رها کرد کا[illegible] — رهان گیو و گودرز و طوس [illegible]

فرستاده نزد شاه آورید — بدو داد کاوس چندان [illegible]
سلیح سه کشور سه گنج شاه — [illegible] پرده و لشکر و تاج و گاه

سپهدار از آن خواسته هرچه دید — بگنج سپهدار ایران کشید
بیاراست [illegible] — [illegible] رومی یکی [illegible]

ز یاقوت تاج و ز پیروزه گاه — کمر بافته با حمایل سیاه
یکی اسپ [illegible] اندر اندر — [illegible] تاجی زر را [illegible]

[illegible] بالش از عود [illegible] — بر او بافته چند گونه گهر
بسود آب [illegible] — نهان [illegible]

بانگ گریه آورد لشکر ز شهر — [illegible] چو نید بر
بیامد گران [illegible] — [illegible]

سپاهش فرو ماند زین [illegible] — زره [illegible]
بر او انجمن شد ز بربر سپاه — [illegible] ران [illegible]

بیامد گران [illegible] — سواری که اندر [illegible]
بفرمود کز نامداران [illegible] — کسی کو نیاید بپایه نام

جهاندیده با عنان دار [illegible] — عنان [illegible]
[illegible] لشکری آمد از [illegible] — [illegible]

پس آگاهی آمد ز هاماوران — بدشت سواران نیزه وران
که رستم [illegible] به بربر [illegible] — بر آن شهریار [illegible]

دلیران [illegible] — عنان پیچ گرد افکن نیزه دار
نوشتند نامه یکی [illegible] — [illegible] شهریار

[illegible] هر اسر [illegible] — [illegible]
[illegible] — جهان جز بفرمان او [illegible]

[illegible] — که جوشید کاوه سرفرو [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] — چنین [illegible]
[illegible] — براو [illegible]

[illegible] وازما [illegible] — زما [illegible]
[illegible] روی [illegible] — که تازه شد آن تخت شاهی [illegible]

[illegible] — از این کینه [illegible]
[illegible] — [illegible] برآمد [illegible]

همین کو [illegible] — ز دشمن جهان رود جیحون کنیم
فرستاده باره برگند رفت — به بربرستان روی بنهاد و رفت

چو نامه [illegible] — بدینگونه گفتار [illegible]
ز د ایشان [illegible] — به افراسیاب آن زمان [illegible]

که ایران [illegible] — سر ما شد از تو سر از گفتگوی
تو را شهر توران [illegible] — چرا خیره می [illegible]

نشست از بر تخت کاووس کی / نهاده به پیش اندرون جام می
وزان پس عقاب دلاور چهار / بیاورد و بر تخت بست استوار

چو شد گرسنه تیزپران عقاب / سوی گوشت کردند هر سو شتاب
ز روی زمین تخت برداشتند / ز هامون به ابر اندر افراشتند

بدان حد که شان بود نیرو بجای / سوی گوشت کردند آهنگ رای
شنیدم که کاووس شد بر فلک / همی رفت تا بر رسد بر ملک

دگر گفت از آن رفت بر آسمان / که تا جنگ سازد به تیر و کمان
ز هر گونه‌ای هست آواز این / نداند بجز مرد بخرد راز این

پریدند بسیار و ماندند باز / چنین باشد آنکس که گیردش آز
چو با مرغ پرنده نیرو نماند / غمی گشت و پرها بخوی درفشاند

نگونسار گشتند ز ابر سیاه / کشان از هوا تیره‌گون تخت شاه
سوی بیشه شهر چین آمدند / به آمل بروی زمین آمدند

نکردش تباه از شگفتی جهان / همی بودنی داشت اندر نهان
سیاوش ازو خواست آمد پدید / ببایست لختی چمید و چرید

بجای بزرگی و تخت و نشست / پشیمانی و رنج بودش بدست
بماند به بیشه درون زار [illegible] / نیایش همی کرد بر شهریار

همی کرد پوزش بکرد گناه / مر او را همی جست هر سو سپاه
خبر یافت زو رستم و گیو و طوس / برفتند با لشکر و کوس

بر رستم چنین گفت گودرز پیر / که تا کرد مادر مرا شیر سیر
همی بسپرم اندر جهان تاج و تخت / کیان و بزرگان و بیداربخت

چه کاووس نشنیده‌ام در جهان / [illegible]
[illegible] / ندیدم کسی از کهان و مهان

خرد نیست او را نه دانش نه رای / [illegible]
[illegible] / نه هوشش بجایست و نه دل بجای

بچندان دویدند گرد جهان / پس از چند روزی عجب با کهان
رسیدند پس پهلوانان بدوی / نکوهش کنان و شیر و با عشکری

بدو گفت گودرز پیمان درست / چه هر دم کنی بند تدبیر پست
بدشمن دهی هر زمان جای خویش / نگویی بکس بیهده رای خویش

سه بارت چنین رنج و سختی فتاد / سرت زآزمایش نگشت اوستاد
کشیدی سپه را به مازندران / نگر تا چه سختی رسید اندر آن

دگر باره مهمان دشمن شدی / گرفتار بند برهمن شدی
بگیتی جز از پاک یزدان نماند / که منشور جنگ ترا برنخواند

بجنگ زمین سربسر تاختی / کنون با آسمان نیز پرداختی
سبکدست چون می برآیی همی / برابر چنین اندر آیی همی

نگه کن که تا چند گونه بلا / به پیش آمد و یافتی زو رهای
پس از تو بدین داستانها زنند / که شاهی برآمد به چرخ بلند

که تا ماه و خورشید را بنگرد / ستاره بیکایک همه بشمرد
همان کن که بیدار شاهان کنند / شناسنده و نیکنامان کنند

جز از بندگی پیش یزدان مجوی / مزن دست در نیک و بد جز بدوی
ترا با جهاندار پیکار نیست / جز از بندگی کردنت کار نیست

هر آنکس که با آز هم باز گشت / بدو دیو کین زو دو انباز گشت
چنین داد پاسخ که از راستی / نیاید بداد اندرون کاستی

همه داد گفتی و بیداد نیست / ز بند تو جان منی آزاد نیست
فرو ماند کاووس تیز دژم / از آن نامداران مردان مرز

همی بخت از دیدگان خون زرد / همان از جهان آفرین یاد کرد
بپیچید و اندر عماری نشست / پشیمانی و یاد بودش بدست

بیاراست آخر بسنگ اندرون / ز پولاد میخ و ز خارا ستون

[illegible] ابلیس [illegible]

[illegible]

ببستند اسپان جنگی بروی / هم اشتر عماری کش راه جوی

دو خانه دگر ز آبگینه بساخت / زبرجد بهر جایش اندر نشاخت

چنین خواستند از خرام و خورش / که تن یابد از خوردنی پرورش

دو خانه ز بهر سلیح نبرد / بفرمود از نقرهٔ خام کرد

یکی کاخ زرین ز بهر نشست / برآورد بالای او ده دو شست

بر ایوانش یاقوت برده بکار / ز پیروزه کرده برو بر نگار

چنین جایگه ساخت بر خط راست / که روزش نیفزود و هرگز نکاست

نبودی تموز و نه پیدا دگاه / هوا عنبرین بود و باران می

همه ساله روزش بهاران بدی / گلان چون رخ رنگ سازان بدی

ز درد و غم و رنج دل دور بود / بدیوان تن دیو رنجور بود

بخواب اندر آمد سر روزگار / ز خوبی وز داد آموزگار

برنجش گرفتار دیوان بدند / ز فرمانش دیوان غریوان بدند

چنان بد که ابلیس روزی پگاه / یکی انجمن کرد پنهان ز شاه

بدیوان چنین گفت کامروز کار / ابر رنج سختیست بسیار بار

یکی دیو باید کنون نغز دست / که داند ز هر گونه رای نشست

شود جان کاوس بیره کند / بدیوان برین رنج کوته کند

بگرداندش سر ز یزدان پاک / فشاند بران فر زیباش خاک

شنیدند و بر دل گرفتند یاد / کس از بیم کاوس پاسخ نداد

یکی دیو دژخیم برپای خاست / چنین گفت کین نغز کار منست

غلامی بیاراست از خویشتن / سخن گوی و شایستهٔ انجمن

همی بود تا یک زمان شهریار / ز پهلو برون شد ز بهر شکار

بیامد به پیشش زمین بوسه داد / یکی دسته گل بکاوس داد

چنین گفت کاین فر زیبای تو / همی چرخ گردون سزد جای تو

بکام تو شد روی گیتی همه / [illegible]

[illegible] / شبانی و گردن فرازان رمه

یکی کار ماندست اندر جهان / نشان تو هرگز نگردد نهان

چه دارد همی آفتاب از تو راز / که چون گردد اندر نشیب و فراز

چگونه است ماه و شب و روز چیست / برین گردش چرخ سالار کیست

چه کاووس بشنفت احوال را / گرفت از هوا گردش سال را

دل شاه ازان دیو بیراه شد / روانش ز اندیشه کوتاه شد

گمانش چنان بد که گردان سپهر / بگیتی مر او را فزونست چهر

نداند کزین چرخ را پایه چیست / ستاره فراوان و ایزد یکیست

همه شب فرامش بجای اند / که با سعد و نحس اند و پتیاره اند

جهان آفرین بی نیاز است ازان / ز بهر تو باید سپهر و زمین

پراندیشه جان آن پادشا / که تا چون بود بی پر اندر هوا

ز دانندگان پس بپرسید شاه / کزین خاک چندست تا چرخ ماه

ستاره شمر گفت و خسرو شنید / بهر خانه چندی بگذاشتند

بفرمود پس تا بهنگام خواب / برفتند سوی نشیم عقاب

ازان بچه بسیار برداشتند / [illegible] خوب چاره دید

سیه پرورانیدشان سال و ماه / بمرغ و بره گاه چند گاه

چو نیرو گرفتند هر یک چو شیر / ببالانش که هم اندر آمد بزیر

ز عود قماری یکی تخت کرد / سر تختها را بزر سخت کرد

با تخت بر نیزه ها [illegible] / ببست اندر اندیشه [illegible]

نگه کن بیابان و از تیز و باز   فرازیدن نیزه‌های دراز
بران دشت توران شکاری کنیم   که اندر جهان یادگاری کنیم
بدو گفت رستم که ای نام تو   مبادا که اندیشه جز کام تو
ببودند یکسر برین یکسخن   کسی رای دیگر نیفگند بن
سحرگه که از خواب برخاستند   بدان رفتن آرزو آهستند
برفتند با یوز و بازان بهم   که از رنده و شادمانی گروه
بنخچیرگه آمد افراسیاب   ز یکدست رود و به یکرود آب
دگر سوی کوه و بیابان بپیش   که گشته بر دشت آهو و میش
همه دشت پر خرگه و خیمه گشت   ز انبوه و آهو سر آمیخت گشت
ز درنده شیران تهی شد زمی   به پرنده مرغان رسید آگهی
تلی هر سوئی مرغ و نخچیر بود   اگر کشته گر خسته تیر بود
ز خنده نیاسود لب یکزمان   ببودند روشن دل و شادمان
یکی هفته زینگونه با می بدست   گهی تاختن گه نشاط و نشست
بهشتم تهمتن بیامد پگاه   یکی رای شایسته زد با سپاه
چنین گفت با سوران پهلوان   نبرده کسان گرد گستان و مردان
که از ما بر افراسیاب این زمان   همانا رسید آگهی بیگمان
بیامد طلایه بره بر یکی   که چون آگهی یابد او اندکی
یکی چاره سازد بیاید بجنگ   کند تنگ نخچیر بر یوز تنگ
بیاید همی آگهی از سپاه   نشاید که یابد بداندیش راه
گرازه سر تخمه گیوگان   بیامد بران کار بسته میان
سپهدار که چون او نگهدار بود   همه چاره دشمنان خوار بود
به نخچیر خوردن نهادند روی   نکردند کس یاد پیکارجوی
پس آنگاه آمد بر افراسیاب   از اندیشگان شب تیره هنگام خواب
ز لشکر جهاندیدگان را بخواند   ز رستم همه داستانها براند
وزان هشت گرد سوار دلیر   که بودند هر یک بمانند شیر
گزاید و همانکه بهر یک بگفت   که ما را فتادست کاری شگفت
که ما را بباید کنون ساختن   نباگاه بیرون کمین تاختن
گزین هشت مرد ار بچنگ آورم   جهان پیش کاووس تنگ آورم
گزین کرد شمشیرزن سی هزار   همه جنگجوی از در شهریار
چنان گفت با نامداران جنگ   که ما را چنین است جای درنگ
بگردار نخچیر باید شدن   نباگاه لشکر بر ایشان زدن
چنین گفت کز راه یکسو شوید   شب و روز از تاختن نغنوید
براه بیابان بتاختند   همه جنگ را گردن افراختند
بدان سو فرستاد نیمی سپاه   بدان سرکشان چون بگیرند راه
چو نزدیک نخچیرگاه آمدند   خبر یافتش افراسیاب از شکار
[illegible]   که از کین دل کینه خواه آمدند
گرازه چه گرد سپهدار دید   بیامد سپه را همه بنگرید
نگه کرد یکسر بدان سپاه   سپاهی که بد همچو ابر سیاه
بدید اندرش از دشت بر خواست گرد   درفش پدید آمد از دور زرد
چو باد دمان آن زمان در گذشت   ابا نعره و بانگ انباز گشت
چو آمد گرازه به نخچیرگاه   تهمتن همی خورد می با سپاه
چنین گفت با رستم شیرمرد   گزین روز نخچیر بازی گرد
که چندان سپاه است کاندازه نیست   ز لشکر بلندی و هامون یکیست
درفش جهانبخش افراسیاب   همی‌ها بدو از گرد چون آفتاب
چو بشنید رستم بخندید سخت   بدو گفت با ماست فیروز بخت
تو از شاه ترکان بترسی چنین   ز گرد سواران توران زمین

چو ... کاخ و کاه بند / ... ازان چنان کار ماند شگفت
چهل روز بر پیش یزدان بپای / بپیمود خاک و بپرداخت جای
بشرم از در کاخ بیرون نرفت / همه پوست گفتی ز ابرو بکفت
همی ریخت از دیده لالگون / همی خواست آمرزش از رهنمون
بشرم ز ایران شد کی و پست / [illegible]
[illegible] / خرامید در بار و در او نشست
پشیمان شد و درد بگزید رنج / [illegible]
[illegible] / نهاده ببخشید بسیار گنج
همی رخ بمالید بر تیره خاک / نیایش کنان پیش یزدان پاک
چو بگذشت یک چند گریان چنین / بپیچید و بر روی جهان آفرین
پراکنده آمد ز هر سو سپاه / به نزدیک درگاه کاووس شاه
برافروخت آمرزش دادگر / بدو هشت کز رنجها یافت بر
نشست از بر تخت زر با کلاه / بجنگو یکی بست در بر سپاه
یکی کار نو ساخت کار جهان / که تابنده شد بر جهان مهان
جهان گیتی از داد او شد آباد / شهنشاه بر گاه زیبا نشست
ز هر کشوری نامور مهتران / که بر سر نهاد او بلند افسری
بدرگاه کاووس شاه آمدند / وزان سرکشیده براه آمدند
زمانه چنان شد که بود از نخست / بمهر و وفا روی خسرو نشست
همه مهتران کهتر او شدند / پرستنده و چاکر او شدند
نشست از بر تخت گوهرنگار / ابا تاج و با گرزهٔ گاوسار
بدین داستان گفته‌ام که شنود / چنین رزم هرگز کسی نشنود
چنین بود آیین شاه جهان / که تابنده شد از کهان و مهان
چنین بود آیین شاه جهان / چنین بود رستم گو پهلوان
کجا پادشا دادگر بود و بس / چو نباشد نیازش بفریاد رس
همه داد کرد و همه داد داد / ازیرا که دهر جهان یادوار
چو با مرگ کوشش ندارد ... / کنون رزم رستم بباید شنود
چو بگذشت آن سرکشیده دلیر / [illegible]
[illegible] / که ناگه بر او ریخت با نره شیر
گر از نام مردی بجویی همی / به زخم تیغ هندی بشویی همی
ز بد ما نباید که پیر شود / چو پیش آیدت روزگار نبرد
چو آمد زمانه بتنگی فراز / هم از تو بگردد بهر سرفراز
چو هم ... جنگ ... / دلیری ز جنگ آوران نشمرد
خرد را و دین را رهی دیگرست / سخنهای نیکو به بند اندرست
کنون رزم رستم جنگجوی / یکی داستانست پیوند گوی
شنیدم که روزی گو پیلتن / یکی سور کرد از در انجمن
بجایی کجا نام او بد نبود / بدو اندرون کاخهای بلند
کجا آور بزر را وران کنون / برانجا فروزد همی بهمن
بزرگان ایران بنزد شکاه / شدند انجمن نامور سپاه
چو طوس و چو گودرز کشوادگان / چو بهرام و چون گیو آزادگان
چو گرگین و چون زنگهٔ شاوران / چو گستهم و خراد و جنگ آوران
چو بیژن که در جنگ شیر تیغ زن / گرازه که بود او سر انجمن
ابا هر یکی از مهتران سر چند / یکی لشکر نامدار ارجمند
[illegible] / ز چوگان تیر و نبید و شکار
پس آنگه چنین گفت ... گیو / به رستم گرای نامبردار نیو
[illegible] / چو ... ونده گه آیدت
به نخچیرگاه رد افراسیاب / بپوشیم تابان رخ آفتاب

زپهلوان بپرسید افراسیاب   که این دشت جنگست یا جای خواب
که رزم جستن دلیران بدیم   بکوشش برفتیم و شیران بدیم
کنون دشت رزم با پشنگم همه   ز آزرم کوتا پشنگم همه
ز توران [illegible] دیده   جهان گشته و رزم دیده توئی
جهان را بشد تنگ یکی برگرای   به ایران برون شو به پرواز بای
چو پیروز گر باشی ایران تو راست   [illegible] پیل و چنگال شیران تو راست
چو پیران ز افراسیاب این شنید   چه با دختران زان میان بر به
بسنجید با نامور ده هزار   ز ترکان دلیران جنگی گذر
چو آتش بیامد بر پهلوش   گرو بود نیروی جنگ شکن
سپهبد بیار آور ده کف   تو گفتی که بستند [illegible] تیغ
برانگیخت اسپ و برآمد خروش   پلنگان که دریا برآید بجوش
سپر در سر و تیغ هندی بمشت   ز زان نامداران دو بهره نشیب
که گرد افراسیاب از کران   چنین گفت با نامور مهتران
که گر تا لشب جنگ هم زین نشان   میان دلیران و گردنکشان
بماند نماند سواری بجای   نبایست کردن بدین رزم رای
چو بشنید و هم پشت جنگ آورید   جهان بر بد اندیش تنگ آورید
همان لشکری رهنمون شیردل   که از تیغ او گشت گردون جهل
هر آنکس که او را انجمن کند   بدین رزمگه اندر آرد گزند
بدو پهلوانی دو خنجر [illegible] همه   همش نام گرد سپهبد همه
همان شهر ایران سپار رزم جوی   بگردون و گردان برآرم بدوی
چو ترکان شنیدند گفتار اوی   گروهی کی نژادی کی جنگجوی
دلیری که بد نامه او [illegible]   گوی کو نژادی یکی [illegible]
که دو سپه لشکر او نامور بدید   برادرش پیران سپهر [illegible]
چو ماسون و کلباد و فرشیدورد   چو تهاک و نستیهن شیرمرد
برادر بد اندر آن دلیران همه   سپهدار شهر توران و شیران همه
کجی تیر از ایشان بد پیلسم   کجا شیر شرزه کشیدی بدم
به ایران و توران هم آورد اوی   نبودی بجز رستم جنگجوی
بیامد به نزدیک افراسیاب   سرش را فرو [illegible] جنگ جستن شتاب
چنین گفت با شاه [illegible] گزین   سرافراز بودم همه انجمن
ز طوس و ز گستهم و نوذر [illegible]   چو [illegible] خاک
چو خاک [illegible] چو طوس دلیر   چو گیو آن یلی نامبردار شیر
چه بهرام و چه زنگه شاوران   چه طوس و چه گرگین و گنداوران
اگر شاه فرمان دهد همچو شیر   میان دلیران در آیم دلیر
همه سروران را سر از تن به تیغ   به رزم کنم نامشان زیر تیغ
کنم [illegible] رزم [illegible]   سرانشان ببستم به تیغ [illegible]
بدو گفت شاه ای دلیر جوان   سر نامداران [illegible]
تو پیروز باشی بدین کارزار   همه دشمنان تو را خوار و زار
بدین رزم فرخنده باید شدن   به پیروزی نام باز آمدن
چو بشنید فرمان شه پیلسم   [illegible] رستم
پیلسم [illegible]   بغرید با تند [illegible]
سوی قلب ایران [illegible] چو گرد   [illegible]
[illegible]   [illegible]
برانگیخت [illegible]   بیاورد [illegible]
[illegible]   [illegible]
یکی تیغ زد بر سر اسپ اوی   [illegible] اندر آمد بروی
[illegible]   [illegible]

سپه ... بیست از سده یک   پدر گفت با ... فیروز
سپه چند باشد ز توران سوار   دریده ... اگر ... تنها بیم

چو آن کینه گاهی بیاید مرا   ز توران سپاهی بیاید مرا
برین دشت کینه گراز یکیست   همه شهر توران بجنگ اندکیست

شده هشت گرد سوار انجمن   چنین نام بردار شیر ژیان
یکی با صد و دو صد با هزار   چنان ... گستوان گزار

تو گوئی که ... راز می ز لبی   به پیمای سر با یکی کاسه لبی
به پیمود می ساقی و داد زود   تهمتن بشد اندکی شاد و زود

بکف برنهاد آن درخشنده جام   نخستین ز کاوس کی برد نام
که شاه زمانه مرا یاد باد   همیشه تن و بخت آن شاه باد

بخورد و بگفت و زمین داد بوس   چنین گفت کاین یاد شاه طوس
سران جهاندار برخاستند   ابا پهلوان خواهش آراستند

گرازان بدین جام می رای نیست   جهان با تو ... پای نیست
می و گرز و ... میدان جنگ   ستایش ... جنگ

می زابلی سرخ در جام زود   تهمتن ... نوار [illegible]
زواره چو ساغر بکف برنهاد   [illegible] یاد

بخورد و ... روی ...   تهمتن بد او را گرفت آفرین
که جام برادر برادر خورد   ... جام جم ... کرد

چنین گفت پس گیو با پهلوان   که این نازش شهریار گوان
شوم ره بگیرم بر افراسیاب   ... که آید ... سوی آب

سپرها بگیرم بدان بدگمان   بدارمش از آن سوی یک زمان
بدان تا بپوشند گردان سلیح   که برپا سرآمد نشاط [illegible]

بشد تازنان تا سر پل دوان   ستره برنهادند و زاغ کمان
چنین تا به نزدیک پل در رسید   سنان ... درفش ... دید

... ز روی آب   به پیش سپاه اندر افراسیاب
تهمتن بپوشید ببر بیان   نشست از بر زنده پیل ژیان

بشد پیش توران سپه بجنگ   بغرید همچون درنده نهنگ
چو در جوشن افراسیابش بدید   تو گفتی که هوش از تنش ... پرید

ز جنگ و بر و بازو و یال اوی   بگردن بر و شد گوپال اوی
چو طوس و چو گودرز نیزه گذار   چو گرگین و چون گیو گرد سوار

چنین لشکری در سر افراز جنگ   همه نیزه و تیغ هندی بچنگ
چو بهرام چون زنگهٔ شاوران   چو فرهاد و ... بران

همه یکسر از جای برخواستند   [illegible]
[illegible]   بسان پلنگان ... برخاستند

بر آن گونه شد گیو در کارزار   چو شیری که گم کرده باشد شکار
پس و پیش بر سو همی کوفت گرز   دو تا کرد ... بالا و برز

ز رستم همی بر رسید افراسیاب   نکرد ایچ بر جنگ کردن شتاب
پس لشکر اندر همی راند گرم   ... لشکر ... نرم

ز توران فراوان سپه کشته شد   سر و بخت گردنکشان گشته شد
رسیدند از آن رزمگاه آن چنین   نشسته ... سالار توران زمین

... تیره گرد   بر آشفت و آهنگ آویزه کرد
چو رستم چنان دید گرز گران   بکف برگرفت و بیفشارد ران

به پیش سپاه اندر آمد ...   بغرید برسان درنده شیر
پس پشت او بود گیو ...   ابا جوشن و گرز و فولاد خود

سواران ایران ...   بجنگ اندرون گرز و ... کمان
چو شد تیره دیدار توران سپاه   بگردون برافراخت رستم کلاه

به رفتن مگر بهتر آیدت جای / چو آرام گیری به دیگر سرای
تهمتن دل از مرگ بستاندی / ز پیران و جوان ...

... فرو خسپی / بسوزد چو در دم سوختش
بسوزی چو در شورش آیی درست / بسوزد همان شاخ گز را درست

دم مرگ چون آتش هولناک / ندارد ز شاه و گدا هیچ باک
درین جای رفتن نه جای درنگ / بر اسپ فنا گر کشد مرگ تنگ

چنان دان که دادست و بیداد نیست / بجای داد کس نیست گونا نیست
جوانی و پیری به نزد اجل / یکی دان چو اندر بدن نیست شل

دل از نور ایمان گر آکنده‌ای / همه تا بر منزل افکنده
پرستش بر و پیشه کن با نیاز / گزین کار کرد و ...

بدین کار یزدان ترا راه نیست / اگر جانت با دیو انباز نیست
به گیتی جهان کن که چون بگذری / بیابی در آن انجمن مهتری

کنون رزم سهراب گویم نخست
آغاز داستان سهراب نامه
از آن کین که او با پدر چون بجست

ز گفتار دهقان یکی داستان / بپیوندم از گفته باستان
ز موبد برینگونه برداشت یاد / که رستم یکی روز از بامداد

غمین شد دلش ساز نخچیر کرد / کمر بست و ترکش پر از تیر کرد
... / نشستش بر آن رخش و از جای

سوی مرز توران نهاد روی / چو شیر دژآگاه نخچیرجوی
چو نزدیکی مرز توران رسید / بیابان سراسر پر از گور دید

برافروخت چون گل رخ تاجبخش / بخندید و از جای برکرد رخش
به تیر و کمان و به گرز و کمند / بیفکند بر دشت نخچیر چند

ز خاشاک و هیزم ز شاخ درخت / یکی آتشی برفروزید سخت
چو آتش پراکنده شد پیلتن / درختی بجست از در بابزن

یکی نره گوری بزد بر درخت / که در چنگ او پر مرغی نسخت
چو بریان شد از هم بکند و بخورد / ز مغز استخوانش برآورد گرد

بخفت و برآسود از روزگار / چمان و چران رخش در مرغزار
سواران ترکان تنی هفت و هشت / برآن دشت نخچیر گه برگذشت

پی رخش دیدند در مرغزار / بگشتند گرد لب جویبار
چو بر دشت مر رخش را یافتند / سوی بند کردنش بشتافتند

چو رخش او کمند سواران بدید / چو شیر ژیان نعره برکشید
سواران همه سوی او تاختند / کمند کیانی در انداختند

یکی را به زخم لگد کرد پست / دو تن را به دندان سر از تن گسست
سه تن کشت از رخش جسته ز بند / بیامد سر رخش شان در کمند

گرفتند و بردند پویان به شهر / همی هر کس از رخش بردند بهر
چو بیدار شد رستم از خواب خوش / بکار آمدش باره دستکش

بر آن مرغزار اندرون بنگرید / ز هر سو همی بارگی را ندید
همی گفت کاکنون پیاده دوان / کجا جویم از ننگ تیره روان

ابا ترکش و گرز بسته میان / چنین ترگ و شمشیر و ببر بیان
بیابان چگونه گذاره کنم / ابا جنگجویان چه چاره کنم

چگونه بگردم که اسپش که برد / تهمتن بدینسان بخفت و بمرد
همی بست باید سلیح و کمر / بجایی نشانش بیابم مگر

غمی گشت و چون بارگی را نیافت / سراسیمه سوی سمنگان شتافت
کنون رفت باید به بیچارگی / سپردن به غم دل به یکبارگی

سلاح و کلاه و زرین ... / پیاده ... گذار ...
چنین است رسم سرای درشت / گهی پشت زین و گهی زین به پشت

به ترکان بیامد بر پیلسم
بدست اندران نیزه زد چون پلنگ
بیامد ز ترکان سپر و زکر
چو از نیمه نیزه بگشت وران
برهنه سر و نیزه بشکسته خوار
برپذرفت حمله دلاور نهنگ
دلاور بیفتاد و دامن زره
یکی تیغ زد قلب سپه چون بنگرید
بیامد بیاری و هر سه سوار
یکی تیغ زد و گاه گرز گران
برانگیخت باره دمان و دوان
که تا یاد داری یکی مرد و شیر
بگفت و بدیشان یکی حمله کرد
وزاین روی رستم گو شیرگیر
گریزان شد پیلسم زان اژدها
نگشتند چندان ز توران سپاه
بپرسید کالکوس جنگی کجاست
همیشه ز ایران بدی یاد اوی
برانگیخت الکوس شبرنگ را
بدو گفت کالکوس جنگی منم
چو بشنید سالار توران سپاه
همه پهلوانان بر شاه بدند
کمانی چنان بر کتف گور نشست

خروشید بر سان باد دژم
بینداخت او چوب نیزه ز دست
چو دیدش که نیزه نبد کارگر
بدید او دل و زور گندآوران
فرو ماند بیچاره در کارزار
بیامد و را تیغ هندی بچنگ
درآورد و زد بر کمرگه گره
جهان آفرین چشم یلان تیره دید
برانگیخت با پیلسم هر چه بد
چنین تا فرو ماند دست سران
خروشان چو شاخ و نعره زنان
برزم اندر آمد بیک یک دلیر
که از چرخ گردون بلا گونه گرد
میان سپاه اندر آمد دلیر
که از کشته کردست کوه بپا
که از کشته شد پشته تا چرخ ماه
که چندین همی جنگ شیران کجاست
کجا شد کنون آتش باد اوی
بخون تشنه شد پیکار جنگ
به پیش سپه بر درنگی منم
بگفتا که لشکر سران بر براه
چنان با سپهبد همی رفتشان
بعد لشکر بگفتند نرم و درشت

یکی نیزه زد بر کمربند او
چو آمد بر پیلسم تیغ تیز
یکی تیغ زد بر کمرگاه او سیاه
بیامد بیاری بر رستم
یکی حمله آورد بر پیلسم
بزد تیغ بر گستوان کرد چاک
یکی گرد تیره بر انگیختند
بغرید چون رعد در کوهسار
دلاور شد از هیچگونه ز رنگ
چو پیران ز قلب سپه بنگرید
چنین گفت با گیو کای نامدار
برانگیختی و شرمت نبود
هوا شد بکردار غرنده شیر
بتیغ و بگوپال گرز گران
دلیران ایران سراسر سران
نگه کرد افراسیاب آن بدید
بمستی همی کینه خواستی
بر الکوس شد آگهی زین سخن
بیامد دمان تا به قلب سپاه
چه فرمان دهد مر مرا شهریار
برون رفت با او بیک کارزار
بغلطید پیل [illegible] جنگجوی
[illegible]

زره بود و بگسست پیوند اوی
کشید و بیامد بر پیلسم شیر
ربودش ز زین ترک مانند گوی
دو روز آزادگو ز گشته دژم
چه باد دمان و چه شیر دژم
سر بارگی اندر آمد بخاک
بدو گرد با هم بر آمیختند
و یا شیر جنگی که کارزار
میان دلیران درآمد بجنگ
برادر بدانجای پیدا نبد
شما را هنر نیست در کارزار
نداری دلیری و مردی چه سود
درآمد بمیدان جوان دلیر
بیفکند توران سپه را سران
بدست اندران گرزهای گران
که با دو سر دز جگر بر کشید
همه جنگ با رستم آراستند
که سالار ترکان چه افکند بن
بر شاه توران بپیمود راه
که تنها روم من بدین کارزار
ز مردان جنگی فزون از هزار
بشد تیز تنها و الکوس روی
همی نیزه بر نیزه افراخت اوی

یکی دخت شاه سمنگان منم ‌ ‌ ز پشت هژبر و پلنگان منم
بگیتی ز شاهان مرا جفت نیست ‌ ‌ چو من زیر چرخ کبود اندکیست
کس از پرده بیرون ندیدی مرا ‌ ‌ نه آواز من هم شنیدی ورا
بکردار افسانه از هر کسی ‌ ‌ شنیدم همی داستانت بسی
که از دیو و شیر و پلنگ و نهنگ ‌ ‌ نترسی و هستی چنین تیزچنگ
شب تیره تنها بتوران شوی ‌ ‌ بگردی بران مرز و هم نغنوی
بتنهایکی گور بریان کنی ‌ ‌ هوا را بشمشیر گریان کنی
هر آنکس که گرز تو بیند بچنگ ‌ ‌ بدرد دل شیر و چرم پلنگ
برهنه چو تیغ تو بیند عقاب ‌ ‌ نیارد بنخچیر کردن شتاب
نشان کمند تو دارد هژبر ‌ ‌ ز بیم سنان تو خون بارد ابر
چنین داستانها شنیدم ز تو ‌ ‌ بسی لب بدندان گزیدم ز تو
بجستم همی کتف و یال و برت ‌ ‌ بدین شهر کرد ایزد آبشخورت
ترا ام کنون گر بخواهی مرا ‌ ‌ نبیند بجز مرغ و ماهی ورا
یکی آنکه با تو چنین گشته‌ام ‌ ‌ خرد را ز بهر تو آشفته‌ام
دگر آنکه از تو مگر کردگار ‌ ‌ نشاند یکی پورم اندر کنار
مگر چون تو باشد بمردی و زور ‌ ‌ سپهرش دهد بهره کیوان و هور
سه دیگر که اسپت بجای آورم ‌ ‌ سمنگان سراسر بپای آورم
سخنهای آنماه آمد به بن ‌ ‌ سپهبد شنید آن سراسر سخن
چو رستم بدانسان پریچهره دید ‌ ‌ ز هر دانشی نزد او بهره دید
و دیگر که پهلو از رخش داد آگهی ‌ ‌ ندید ایچ فرجام جز فرهی
بر خویش خواندش چه سرو روان ‌ ‌ خرامان بیامد بر پهلوان
چنین گفت با او به [illegible] ‌ ‌ کزین کار رخ خوب نیکوییم
چو روز آید آن موبد پرهنر ‌ ‌ بخواهم فرستم بر نزد پدر
ترا بهر من او کند خواستار ‌ ‌ چه باشد مرا بخت و دولت بکار
ز خاور چو خورشید سر برکشید ‌ ‌ جهان چتر زرین بسر برکشید
بفرمود تا موبد پرهنر ‌ ‌ بیاید بخواهد ورا از پدر
چو بشنید شاه این سخن شاد شد ‌ ‌ بسان یکی سرو آزاد شد
بدان پهلوان داد او دخت خویش ‌ ‌ بدانسان که بد رسم و آیین کیش
بخشنودی و رای پیمان او ‌ ‌ بخوبی بیاراست عنوان او
فرستاد دختر بر پهلوان ‌ ‌ از او شاد گشتند پیر و جوان
بشادی همه جان برافشاندند ‌ ‌ [illegible]
[illegible] ‌ ‌ بدان پهلوان آفرین خواندند
چو انباز او گشت رستم براز ‌ ‌ [illegible]
[illegible] ‌ ‌ ببود آن شب تیره دور و دراز
چو خورشید تابان ز چرخ بلند ‌ ‌ همی خواست افکند رخشان کمند
ببازوی رستم یکی مهره بود ‌ ‌ که آن مهره اندر جهان شهره بود
بدو داد و گفتش که این را بدار ‌ ‌ اگر دختر آید بدین روزگار
بگیر و بگیسوی او بر بدوز ‌ ‌ به نیک اختر و فال گیتی فروز
ور ایدونکه آید ز اختر پسر ‌ ‌ ببندش ببازو نشان پدر
ببالای سام نریمان بود ‌ ‌ بمردی و خوی نریمان بود
فرود آرد از ابر پران عقاب ‌ ‌ نتابد بتندی برو آفتاب
همی بود آنشب بر ماهروی ‌ ‌ همی گفت از هر سخن پیش اوی
ببرد و کرد و گرفتش ببر ‌ ‌ بسی بوسه دادش بچشم و بسر
پریچهره گریان ازو بازگشت ‌ ‌ ابا انده و درد انباز گشت
چو خورشید رخشنده شد بر سپهر ‌ ‌ بیاراست روی زمین را بمهر
برستم آمد گرانمایه شاه ‌ ‌ بپرسیدش از خواب و آرامگاه

پس اندر ستم سرای سپنج / گهی عیش و نوش و گهی درد و رنج

چو نزدیک شهر سمنکان رسید / خبر زد به شاه بزرگان رسید

گر آمد پیاده گو تاج بخش / [illegible] ستم

بر آن شهر سمنکان [illegible] / بیامد بر گردن [illegible] رخش

پذیره شدندش بزرگان شاد / [illegible]

[illegible] سمنکان او را / کسی کو بسر بر نهاده کلاه

همی گفت هر کس که این رستم است / و یا آفتاب سپیده دم است

بدو گفت شاه سمنکان چه بود / که [illegible] با تو بدرود بود

بدین شهر ما نیکخواه توایم / ستوده به فر کلاه توایم

تن و خواسته زیر فرمان تست / همه ارجمندان و جانها از آن تست

چو رستم به گفتار او بنگرید / ز بدها گمانیش کوتاه دید

بدو گفت رخشم بدین مرغزار / ز من دور شد بی لگام و فسار

کنون تا سمنکان نشان پی است / وز آنسو کجا جویبار و نی است

ترا باشد ار باز جویی سپاس / بباشم بپاداش نیکی شناس

ور ایدونکه پوشیده ماند ز دید / بسا سر که از تن بخواهم برید

بجویید رخشم بیابید زود / ابا پیل [illegible] شاه کار آزمود

بدو گفت شاه ای سرافراز مرد / نیارد کسی با تو این کار کرد

تو مهمان ما باش تندی مکن / بکام تو گردد سراسر سخن

یک امشب به می شاد داریم دل / ز اندیشه آزاد داریم دل

که تندی و تیزی نیاید بکار / به نرمی در آید ز سوراخ مار

پی رخش رستم نماند نهان / چنان باره نامدار جهان

تهمتن ز گفتار او شاد شد / روانش ز اندیشه آزاد شد

سزا دید رفتن سوی خان او / بشد شادمانه به مهمان او

اگر باز یابد ازو باره را / نباید شنیدنش پیغاره را

سپهبد بدو داد در کاخ جای / همی بود در پیش او بر بپای

ز لشکر از آن شهر مه را بخواند / سزاوار با او به شادی نشاند

بفرمود و ز لشکر از انجا بخواند / همه بدسگالان از انجا براند

بفرمود خوالیگران تا که خوان / بیارند و بنهند پیش گوان

گسارنده باده و رود ساز / سیه چشم و گلرخ بتان طراز

نشستند با رود سازان بهم / بدان تا نباشد تهمتن دژم

چو شد مست هنگام خواب آمدش / همی از نشستن شتاب آمدش

سزاوار او جای آرام و خواب / بیاراست بنهاد مشک و گلاب

چو یک بهره از تیره شب درگذشت / [illegible]

[illegible] / شب آهنگ بر چرخ گردان بگشت

سخن گفتن آمد نهفته براز / [illegible]

[illegible] / در خوابگه نرم کردند باز

یکی بنده شمعی معنبر بدست / خرامان بیامد به بالین مست

پس بنده اندر یکی ماهروی / چو خورشید تابان پر از رنگ و بوی

دو ابرو کمان و دو گیسو کمند / به بالا بکردار سرو بلند

دو ابروش طرز و زبانش شکر / دهانش [illegible] گل پر گهر

ستاره نهان کرده زیر عقیق / تو گفتی همه زهره آمد رفیق

روانش خرد بود و تن جان پاک / تو گفتی که بهره ندارد ز خاک

از او رستم شیردل خیره ماند / برو بر جهان آفرین را بخواند

بپرسید ازو گفت نام تو چیست / چه جویی همی شب تیره کام تو چیست

چه پیش آمدت زان لب شکرشکن / روان اندر آمد شیرین سخن

چنین داد پاسخ که تهمینه ام / تو گویی که از غم بدو نیمه ام

ز تاج و ز تخت و کلاه و کمر ز اسپ و ز استر ز گنج گهر
نقشان رومی و ساز و نبرد ز هر سو سپه شد بر او انجمن

بیامد دو هفته ز دست راست سمکان گهر بود و رستم نژاد
یکی اسپ باید مرا کام زن که هم با گهر بود و هم تیغ زن

بمادر چنین گفت سهراب گو که ای مادر از من چه داری نهان
یکی اسپ باید مرا گام زن بسم اسپ فولاد خارا شکن

چه پیلان بزور و چه رخان بتیر [illegible] سهراب
از [illegible] چو ماهی بدریا و آهو بتیر

برآورد این گرز و کوپال من همی پهلوانی بروبال من
پیاده نیارم شدن جنگجوی چو باچشم رو اندر آرم بروی

بپوشید مادر چنین اسپ چیر بخورشید تابان برآورد سر
بچوپان بفرمود تا هرچه بود فسیله بیارد براو هرچه بود

که سهراب اسپی بجنگ آورد نشنید بر او اسپ جنگ آورد
همه هرچه بودند اسپان یله بیاورد چوپان بمیدان گله

برون آورید ند سهراب شیر کمندی گرفت و بیامد دلیر
هر اسپی که دیدی قوی زور یال بگردن فکندی نشستی دوال

نهادی بر آن اسپ و ز آزمون شکم بر زمین بر نهادی چنین
ز زورش بسی اسپ بشکست پشت نیاورد شایسته اسپی بدست

ببند هیچ اسپی سزاوار اوی بید سنگدل کرد پر خاشجوی
سرانجام مردی از آن انجمن بیامد به نزدیک او پیلتن

که ازاده یکی اسپ رخشی نژاد سروش چه شیرو به پویه چه باد
یکی اسپ چون کوه آری بسیر چو مرغی بر فش بجز و ببر

بتو ده و برفتن بکردار باد بتندی ندیده چو او کس دگر
بتن همچو کوه و ابر یال و بر چو آهو بر فش چه مرغان بتیر

ز زرخیمش کار و ماهی بستوه بجستن چه برق بدشت و بکوه
که بر نپریدن نبان کلاغ بدریا رونده بکرد و ارزاغ

بصحرا و دریا چه تیر از کمان که بیند که آید زپیچ کمان
بخندید شاد و سهراب از گلوم بخندید و رخساره شاداب بود

بیاورد او چرمه خوب رنگ بنزدیک سهراب یل پیدرنگ
بگردش به نیرو و خود آزمون قوی بود پهلوی وران همیون

نوازید و نانه بید و زین بر نهاد برو برنشست او یل پور زاد
در آمد بزین او که بیستون گرفته یکی نیزه جانستان

چنین گفت سهراب با آفرین که چون آمدستم بدستم چنین
من اکنون بخواهم سوری کنم بکاووس کی روز تاری کنم

بگفت این و آمد سوی خانه باز ببخشید اورا ز هرگونه ساز
خبر شد به نزدیک افراسیاب که افکند سهراب کشتی بر آب

همی از دهانش بوی شیر آیدش همیرای شمشیر و تیر آیدش
زمین را خنجر بشوید همی کنون رزم کاووس جوید همی

سپاه انجمن شد بر او بر بسی نیامد همی یاد شمار ز هر کسی
سخن را در رازی بپایید شنید هنر بر تر از گوهر آمد پدید

چو افراسیاب این سخنها شنود خوش آمدش خندید و شادی نمود
ز لشکر گزیدش دلاور سران کسی کو گراید به گرز گران

سپهبد چو هومان و چون بارمان که در جنگ شیران بخستی زمان
د صد و و هزار از دلیران گرد نرید و سپاهی بدیشان سپرد

بگردان لشکر سپهدار گفت امدن [illegible]
بسر شد [illegible] کراین راز باید که ماند نهفت

چو این گفته شد مژده دادش بخش / از آن شاه مانند دل تاج بخش
بیامد بمالید زین بر نهاد / شد از رخش رخشان وز شاه شاد
وزانجا بسوی شهر ایران کشید / بکرد این سخن تیز بر کس پدید
چو نه ماه بگذشت بر دخت شاه / یکی کودک آمد چو تابنده ماه
چو خندان شد و چهره شاداب کرد / ورا تهمینه سهراب کرد
چو سه ساله شد ساز میدان گرفت / به پنجم دل شیر مردان گرفت
ده و یک شد و گوی چوگان گرفت / ده و دو دل شیر غران گرفت
بر مادر آمد بپرسید ازوی / بدو گفت گستاخ با من بگوی
ز تخم کیم وز کدامین گهر / چه گویم چو پرسند نام پدر
بدو گفت مادر که بشنو سخن / بدین شادمان باش و تندی مکن
ازیرا سرت ز آسمان برترست / که تخم تو زان نامور گوهرست
چو سام نریمان بگیتی نبود / سرش را نیارست گردون بسود
سه یاقوت رخشان و سه بدره زر / ز ایران فرستاده بودش پدر
بدو گفت کاین از پدر یادگار / بدار و ببین تا کی آید بکار
نگه کن تو او را و اکنون بپای / که بابت فرستاده بود این
چو داند بخواندت نزدیک خویش / دل مادرت گردد از درد ریش
بزرگان جنگ آور از باستان / ز رستم زنند این زمان داستان
نهانی چرا داشتی از من این / نژادی بدین آیین و تخمی چنین
برانگیزم از گاه کاوس را / ببرم ز ایران پی طوس را
برستم دهم تاج و تخت و کلاه / نشانمش بر گاه کاوس شاه
بگیرم سر تخت افراسیاب / سر نیزه بگذارم از آفتاب
کنون این زمان سوی رزم ساز / همی جنگ ایرانیان کرد ساز
به پیشش نپایند جنگ آوران / ورا بود خواست بر انجمن مهتری

نشیند برخش از طویله پدید / ابا نره کی پور رستم نامور
روان شد سوی مرز ایران چو / ازین داستان گوید بسیار تر
بشنو تا کنم این حکایت کنون / که چون گشت سهراب آن پهلوان
تو گفتی گو پیلتن رستمست / و یا سام شیرست یا نیرمست
چو یک ماه شد همچو یکسال بود / برش چون بر رستم زال بود
چو ده ساله شد همچو او کس نبود / که یارست با وی نبرد آزمود
ده و چار در روی زمین کس نبود / که با او تواند نبرد آزمود
که چون من ز همسالگان برترم / همی با آسمان اندر آید سرم
گر این پرسش از من بماند نهان / نمانم تو را زنده اندر جهان
تو پور گو پیلتن رستمی / ز دستان سامی و از نیرمی
جهان آفرین تا جهان آفرید / سواری چو رستم نیامد پدید
یکی نامه از رستم جنگجوی / بیاورد و بنمود مادر بدوی
نوشته که افراسیاب این سخن / نباید که داند ز سر تا به بن
بدانگه که تو زاده بودی ز مام / فرستاده بودت پدر با پیام
پدر گر بداند که تو زین نشان / شدستی سرافراز گردنکشان
چنین گفت سهراب کاندر جهان / ندارد کسی این سخنها نهان
بزرگ نژادی که چونین بود / نهان کردن از من چه آیین بود
کنون من ز ترکان جنگ آوران / فراز آورم لشکری بیکران
نه گرگین بمانم نه گودرز و گیو / نه گستهم نوذر نه فرهاد نیو
وز ایران چو توران شوم جنگجوی / ابا شاه روی اندر آرم بروی
چو رستم پدید آید و من پسر / چه باید بگیتی کسی تاجور
چو روشن بود روی خورشید و ماه / ستاره چرا بر فرازد کلاه
چو شاه سمنگان چنین دید باز / ببخشید او را ز هر گونه ساز

بخندید سهراب کاین گفتگوی / بگوش آمدش تیز بنهاد روی
چنان نیزه بر نیزه برخاستند / همی از یکدگر باز نشناختند

یکی نیزه زد بر میانش هجیر / نیامد سنان اندران جایگیر
سنان باز پس کرد سهراب [illegible] / بن نیزه زد بر میان هجیر

ز زین برگرفتش بکردار باد / نیامد ازو هیچ بر دلش یاد
ز اسپ اندر آمد نشست از برش / همی خواست از تن بریدن سرش

بپیچید برگشت بر دست راست / غمین شد ز سهراب زنهار خواست
رها کرد ازو چنگ و زنهار داد / چو خشنود شد پند بسیار داد

ببستش بدست آنگهی جنگجوی / بنزدیک هومان فرستاد [illegible]
بدز چون که آگه شدند از هجیر / که او را گرفتند و بردند اسیر

خروش آمد و ناله مرد و زن / که کم شد هجیر اندر آن انجمن
چو آگاه شد دختر گژدهم / که سالار او را [illegible] گشت کم

غمین گشت و برزد خروشی بدرد / برآورد از دل یکی باد سرد
بدش ماه رو نام گرد آفرید / نشد رنگ او زرد چون شنبلید

زنی بود برسان گردی سوار / همیشه بجنگ اندرون نامدار
چنان ننگش آمد ز کار هجیر / که شد لاله رنگش بکردار قیر

بپوشید درع سواران جنگ / نبود اندران کار جای درنگ
نهان کرد گیسو بزیر زره / بزد بر سر ترگ رومی گره

فرود آمد از دز بکردار شیر / [illegible] رزم سهراب
[illegible] / کمر بر میان بادپایی بزیر

چو پیش صف آمد بکردار گرد / چو رعد خروشان یکی ویله کرد
که گردان کدامند جنگ آوران / دلیران کار آزموده سران

چو سهراب شیراوژن او را بدید / بخندید و لب را بدندان گزید
چنین گفت کآمد دگرباره گور / بدام خداوند شمشیر و زور

بپوشید خفتان بسر بر نهاد / یکی ترگ چینی بکردار باد
بیامد دمان پیش گرد آفرید / چو دخت کمندافکن او را بدید

کمان را بزه کرد و بگشاد بر / نبد مرغ را پیش او در گذر
بسهراب بر تیر باران گرفت / چپ و راست جنگ سواران گرفت

نگه کرد سهراب و آمد بننگ / برآشفت و تیز اندر آمد بجنگ
هم آورد را دید گرد آفرید / که برسان آتش همی بردمید

سپر بر سر آورد و بنهاد روی / ز پیکارش خون اندر آمد بجوی
چو سهراب را دید گرد آفرید / که برسان [illegible] بجهید

کمان را بزه بر به بازو فکند / سمندش برآمد به ابر بلند
سر نیزه را سوی سهراب کرد / عنان و سنان را پر از تاب کرد

برآشفت سهراب و شد چون پلنگ / چو بدخواه او چاره گر بد بجنگ
عنان برگرایید و برگاشت اسب / بیامد بکردار آذرگشسب

ز دستش عنان آنگهی در ربود / بدر آمد بر او بکردار دود
سر نیزه را سوی او راست کرد / به پیکار با او هم آواز کرد

بزد بر کمربند گرد آفرید / زره بر تنش یک بیک بر درید
ز زین برگرفتش بکردار گوی / که چوگان که باد اندر آرد بروی

چو بر زین بپیچید گرد آفرید / یکی تیغ تیز از میان برکشید
بزد نیزهٔ او بدو نیم کرد / عنان [illegible] پر از بیم کرد

بیاورد با او بسنده نبود / بپیچید ازو روی و برگشت زود
سپهبد عنان اژدها را سپرد / بخشم از جهان روشنایی ببرد

بیامد فرود عنان بر شتاب اندرش / بزد دست و ببرد [illegible] خود از سرش
رها شد ز بند زره موی او / درفشان چو خورشید شد روی او

چنین گفت کاین کار نتوان نهان / بسازند و دارند راز از جهان
پسر را نباید که داند پدر / نه بندد دل و جان بمهر و گهر
چو روی اندر آرند هر دو بروی / تهمتن بود بی‌گمان جنگجوی
مگر کان دلاور گو سالخورد / شود کشته بر دست این شیرمرد
چو بی رستم ایران بچنگ آوریم / جهان پیش کاوس تنگ آوریم
از آن پس بسازیم سهراب را / ببندیم یکشب برو خواب را
بفرستند سپدار دو پهلوان / بنزدیک سهراب روشن روان
به پیش اندرون هدیه شهریار / ده اسب و ده استر بزین و بار
ز پیروزه تخت و ز بیجاده تاج / سر تاج زر پایه تخت عاج
یکی نامه با لابه و دلپسند / نوشته بنزدیک او ارجمند
چو نامه نوشتند و رزم آوران / براوند پیغام شیر ابدان
که گر تخت ایران بچنگ آوری / زمانه بر آساید از داوری
ازاین مرز تا آن بسی راه نیست / سمنگان و ایران و توران یکیست
فرستمت هر چند باید سپاه / تو بر تخت بنشین و برنه کلاه
فرستادم اینک بنزدیک تو / که روشن کند جان تاریک تو
بتوران چو هومان و چو بارمان / دلیر سپهبد نبد بی‌گمان
چو ترخان جنگی چه سعد سوار / گزیده دلیران روز کارزار
زچین آنزمان پیش افراسیاب / بخدمت رسیده بهنگام خواب
بدیشان چنین گفت اندر زمان / سراسر بپوشید با بارمان
دگر نامداران که از چین بدند / سراسر کمر بسته کین بدند
فرستادم اینک بفرمان تو / کر باشند یکچند مهمان تو
اگر جنگ جوئی تو جنگ آورند / جهان بر بداندیش تنگ آورند
چو این نامه و خلعت شهریار / ببردند با اسپ و استر ببار
بفرستند سپدار دو پهلوان / ببردند از افراسیاب این نشان
چو آمد بسهراب از ایشان خبر / پذیره شدندش یلان نامور
بشد با نیایش هومان چو باد / ورا با نیایش زبان برگشاد
چو هومان ورا دید بستود باز / بگفتا بزی بر سر تخت ناز
بدو داد پس نامه شهریار / ابا هدیه و تاج گوهر نگار
جهانجوی چون نامه او بخواند / از آنجایگه تیز لشکر براند
کسی را نبد پای با او بجنگ / اگر شیر پیش آمدش یا نهنگ
سوی مرز ایران سپه را براند / همی سوخت آباد و چیزی نماند
دژی بود کش خواندندی سپید / بدان دژ بد ایرانیانرا امید
نگهبان دژ رزم دیده هجیر / [illegible]
[illegible] / که با زور و دل بود و با جنگ شیر
هنوز آن زمان گستهم خرد بود / بخردی گراینده و گرد بود
یکی خواهرش بود گرد و سوار / سرافراز و گردکش نامدار
چو سهراب نزدیکی دژ رسید / هجیر دلاور ورا بدید
نشست از بر باد پائی چو گرد / ز دژ رفت پویان بدشت نبرد
چو سهراب جنگ آورش را بدید / برآشفت و تیغ از میان برکشید
ز لشکر برون تاخت برسان شیر / به پیش هجیر اندر آمد دلیر
بدو گفت ناورد خیره بسیج / که زاینده را بر تو باید گریست
چرا خیره تنها بجنگ آمدی / خرامان بجنگ نهنگ آمدی
هجیرش چنین داد پاسخ که بس / ز ترکی نباید مرا یار کس
بجنگم چو رو به شو و نره شیر / به بینی کنون رزم مرد دلیر
هجیر دلیر سپهبد منم / نماند اکنون سرت را ز تن برکنم
فرستم بنزدیک شاه جهان / تنت را کند کرکس اندر نهان

بجنگید با او [illegible] کرد / ز گردان اگر خود برای گرد
تورا آمدن نیست اینجایگاه / روان باز گردد بر شه سپاه

چنین گفت گرد [illegible] / نگهدار ما نادت کوتاه کنت
برآریم شبگیر ازین باره گرد / ببینند آشوب روز نبرد

دگر گفت سهراب کاین [illegible] / بگردان گر دو بگاه و به مهر
گر این باره با خاک پست آوریم / تورا این ستمگر بدست آوریم

چو بیچاره گشتی پشیمان شوی / ز گفتار بیهوده پریشان شوی
چه گفت این عنان را بتابنده [illegible] / سوی چاره خود در راه بازگشت

هجیرا ز گفتند گژدهم پیر / [illegible] نامه نوشتش [illegible] شاه
[illegible] / بیاورد و بنشاند مرد دبیر

یکی نامه بنوشت نزدیک شاه / از آن کار سهراب [illegible]
و دیگر که تنها [illegible] / برافکند پوینده مردی براه

نخست آفرین کرد بر شهریار / نمود آنگهی گردش روزگار
که آمد بر ما سپاهی گران / همه رزمجویان کنداوران

یکی پهلوانی به پیش اندرون / که سالش دو هفته نباشد فزون
به بالای سرو سهی برترست / چو خورشید رخشان بدو پیکرست

برش چون بر پیل و بالاش برز / به ایران ندیدم چنین دست و گرز
به شمشیر هندی چو گیرد به چنگ / بدرد دل شیر و چرم پلنگ

و دیگر [illegible] بجنگ آیدش / شود موم و از موم سنگ آیدش
چه آواز او رعد غرنده نیست / چه بازوی او تیغ برنده نیست

به ایران و توران چنان مرد نیست / ز گردان کس او را هم آورد نیست
[illegible] ور میان تراست / یکی باره شیر تک برنشست

بشد پیش سهراب تن آزمای / بر آویخت [illegible] فزون او بپای
که بر هم زند مژه را جنگجوی / که آید به جنگ سوی مغفر بجوی

که سهراب از پشت زین برگرفت / برش ماند از بازوی او شگفت
درستست اکنون [illegible] / پراندیشه مانم ز تیمار اوست

سالار گردان [illegible] دیدیم / عنان هیچ از آنگونه نشنیده‌ام
مبادا که او در میان صفوف / یکی مرد جنگ آور آرد بکف

بر آن کوه بجنباندش آرد زمین / که او اسپ تازد بهنگام کین
اگر دم زند شهریار اندرین / نماند سپاه و نسازد کمین

از ایران همی فرهی رفت گیر / جهان از سم رخشش آشفته گیر
دز و باره گیرد که خود زورمست / نگیرد کسی دست او را ببست

عنان دار چون او ندیدست کس / تو گویی که سام سوارست و بس
ندارم طاقت درین جنگ او / بدین کوشش و جنگ و آهنگ او

سر تخت گردان فرو رفته گیر / ز بر کینش بر آسمان رفته گیر
شبانگه نشستیم همه سر بهم / همه کوشش را سوی لشکر نهیم

اگر خود بگنجیم یک چند نیز / بکوشیم دیگر نکوشیم نیز
گر این باره نیست پایاب او / درنگی شود ننگ از شتاب او

چو نامه بمهر اندر آمد نشست / فرستاده بر دل [illegible] بکشاد لب
بگفتش [illegible] که فردا پگاه / نبینند توران [illegible] سپاه

کسی کو ز نامه هم اندر زمان / به نزدیک کاوس شاه جهان
[illegible] نامه سوی راه [illegible] / پس نامه آنگاه بر پای خاست

همانگه شب از آن راه دور گژدهم / [illegible]
از و [illegible] / بر [illegible] همه دوده با او بهم

برون رفت با دوده گستهم / و [illegible]
شاه دید کاوس [illegible] / سواران و زبانان [illegible]

بدانست سهراب کو دخترست … سر موی او در فراز افسرست
زنان این چنین‌اند در ایرانیان … چه گویند مردان گرز گران
ز فتراک بگشاد پیچان کمند … بینداخت و آمد میانش ببند
نیامد بدام اسپان تو گور … ز چنگم رهایی نیابی مشور
بدو روی بنمود گرد دلیر … میان یلان برکرد از شیر
اگر من گشایم چنین روی‌ها … سپاه از تو گردد پر از گفتگوی
نهانی بسازیم بهتر بود … [illegible]
ز بهر من آهو ز هر سو مخواه … میان دو صف برکشیده سپاه
وز و گنج و دژبان بسر بر تو راست … چه آیی بدینسان تو را کت هواست
یکی بوستان بود اندر بهشت … ببالای او سرو دهقان نکشت
ز گفتار او مبتلا شد دلش … برافروخت گنج و بلا شد دلش
بدو گفت ازین در تو اکنون مگرد … که دیدی مرا روز کار نبرد
بپای آورد زخم کوپال من … نراند کسی نیزه بر یال من
در دژ ببستند و غمگین شدند … پر از غم دل و دیده خونین شدند
ز آزار گرد آفرید و هجیر … پر از درد بودند برنا و پیر
که هم رزم جستی هم افسون و رنگ … نیامد ز کار تو بر دوده ننگ
چنین رفت و روزی نبود از زمین … بدین درد غمگین مکن خویشتن
چرا رنجه گشتی چنین باز گرد … هم از آمدن هم ز دشت نبرد
هم از زور و بازو و این کتف و یال … نیابی کسی از پهلوانان همال
شهنشاه ارستم بجنبد ز جای … شما با تهمتن ندارید پای
دریغ آیدم کین چنین یال سفت … همی از پلنگان بماند نهفت
نباشی بس ایمن ببازوی خویش … خورد کاو ناوک [illegible]
بدو گفت سهراب کای خوبچهر … بتاج و بتخت و بماه و بمهر

شگفت آمدش گفت از ایران سپاه … چنین دختر آید بآوردگاه
سواران جنگی بروز نبرد … همانا ز ابر اندر آید گرد
بدو گفت از من رهایی مجوی … چرا جنگ جویی تو ای ماهچهر
بدانست کو دید گرد آفرید … مر او را بچنگال [illegible]
دو لشکر نظاره برین جنگ ما … بدین گرز و شمشیر و آهنگ ما
که با دختری او بدشت نبرد … بدینسان بابر اندر آورد گرد
[illegible] … خرد داشتن کار مهتر بود
کنون لشکر و دز بفرمان تست … نباید بدین آشتی جنگ جست
چو رخساره بنمود سهراب را … ز خوشاب بگشاد عناب را
دو چشمش گوزن و دو ابرو کمان … تو گفتی همی بشکفد هر زمان
پدر مرا و دختر گزدهم … برادر بد و بد نشان گستهم
بران باره و دز در اندر رسید … که او بیت برتر ز ابر بلند
عنان را بپیچید گرد آفرید … سمند سرافراز بر دز کشید
در باره بگشاد گرد آفرید … تن خسته و بسته در دز کشید
بدو گفت گستهم کای شیرزن … پر از غم بد از تو دل انجمن
بخندید بسیار گرد آفرید … بباره برآمد سپه بنگرید
همانا که تو خود ز ترکان نه‌ای … که جز با قرین بزرگان نه‌ای
بخندید او را به افسوس گفت … که ترکان ز ایران نیابند جفت
ولیکن چه آگاهی آید بشاه … که آورد گردی ز توران سپاه
نماند یکی زنده از لشکرت … ندانم چه آید ز بد بر سرت
تو را بهتر آید که فرمان کنی … هیچ نامور سوی ترکان کنی
چو بشنید سهراب ننگ آمدش … که آسان همی دز بچنگ آمدش
[illegible] … بپاسخ چنین گفت گرد آفرید

[...] ایران بسم … چو برخوانند نامه گرد اهم
بتندی تو آرد مرین نامه را … بدانی بد و نیک این نامه را
اگر دسته گل بدست مهوی … یکی تیر کن مغز و نمای رهای
به نیامی که رستم ازو یاد کرد … بجز تو نباشد وز رستم نبرد
بگیو آنگهی گفت بر سان دود … عنان تکاور ببایدت بسود
اگر شب رسی روز را باز گرد … بگویش که تنگ اندر آمد نبرد
از آن نامه بستد هم اندر شتاب … برفت و بجست هیچ آرام و خواب
هم اندر زمان دیده بان بنگرید … رسیدن [...] بر [...]
که آمد سواری از ایران چو گرد … بزیر اندرش باره ره نورد
پیاده شدند گیو و گردان بهم … هر آنکس که بر زین بند پیش کم
ز ره سوی ایوان رستم شدند … بپوش تندیک لحظه دم برزدند
پس آنگاه او نامه شاه داد … ز سهراب چندین سخن کرد یاد
تهمتن چو بشنید خیره بماند … دران کار با خویش زمانی بماند
از آزادگان این نباشد شگفت … ز ترکان چنین یاد نتوان گرفت
چنین پاسخ آمد که او ارجمند … پسی برنیاید که گردد بلند
هنوز او نیاید دل و جان من … نبرد مصاف است لشکر شکن
همی می خورد با لب شیر بو … شود بیکمان زود پرخاشجو
سلیحم که رزم ورا در نگاه … بپرده اندرون هست تا چند ماه
بیا تا کنون سوی ایوان شویم … بشادی سوی کاخ دستان شویم
وزان پس گرایم تر و یک شاه … بگردان ایلان نمایم راه
بیامد سوی کاخ دستان فراز … یل پهلوان رستم رزمساز
چنین گفت گو این جای نیست … که آخر سر انجام جز خاک نیست
بگیو آنگهی گفت او پهلوش … ز سهراب و لشکر انجمن

بدو گفت رای و دیدگران نیو … که ترو توای گو کلان [...] گیو
چو نامه بخوانی بروز و شب … کشاده مکن پیش با و مدلب
مگر با سواران بسیار هوش … شنو ابل [...] برآری خروش
چو نامه بمهر اندر آمد بداد … به گیو [...] بکردار باد
نباید که چون نزد رستم شوی … بزابل بمانی و دیگر شوی
وگرنه فراز است این مرد گرد … بداندیش را خوار نتوان شمرد
چه [...] زابلستان رسید … خبر زو بفرزند دستان رسید
[...] … سوی زابلستان فغان برکشید
تهمتن پذیره شدش با سپاه … نهادند بر سر بزرگان کلاه
از اسپ اندر آمد گو نامدار … از ایران بپرسید وز شهریار
بگفت این چه بشنید و نامه بخواند … بخندید و از کار خیره بماند
ز نیک و بدش آگهی داد نیز … همه هدیه‌ها را بداد و نیز
که مانندهٔ سام گرد جهان … ندیده کسی از کهان و مهان
من از دخت شاه سمنگان یکی … پسر دارم و هست او کودکی
بدست بزرگی یکی مرزبان … فرستادمش نزد مادر همان
چو آیدش هنگام بازوی شیر … سپه سروران را سر آرد بزیر
که از تخم گوزنک و از شیر [...] … ز خویشی پیوند ما گشته [...]
ببالا شود همچو سرو بلند … بدست اندرون گرز و بر زین کمند
بباشیم یک روز و دم برزنیم … یکی بر لب خشک نم برزنیم
ببینیم تا رای این کار چیست … همان پهلوان سترگ فرزند کیست
خود و گیو ترو یک مهمان شدند … زمانی نشستند و شادان شدند
براندیش کو پهلوان از کجاست … [...] کسی کاو جوان از کجاست
همانا که باشند [...] … بروی [...]

[illegible] بنهاد و سر اندر کشید بران راه بیراه شد ناپدید
بزیر دژ اندر یکی راه بود کزو دشمن از راه ناآگاه بود

چو خورشید برزد سر از تیغ کوه میان را ببستند توران گروه
سپهدار سهراب نیزه بدست یکی باره تیزرو برنشست

بدان تا که گردان دژ را همه بگیرد به بند و بسان رمه
چو آهنگ دژ کرد کس را ندید خروشی چو شیر ژیان برکشید

سواران و زنهار با گرد هم به شب رفته بودند با او بهم
چو سهراب لشکر بدان دژ کشید بدژ اندران زنده کس را ندید

بیامد در دژ گشادند باز ندیدند در دژ یکی سرفراز
چو سهراب لشکر بدژ بر کشید بباره درون گستهم را ندید

کسی کو بُد آنجا بمانده بجای زن و کودک و خرد با کدخدای
بفرمان همه پیش اوی آمدند بجان هر یکی چاره جوی آمدند

همی جست گرد آفرید را ندید دلش مهر پیوند او برگزید
بدل گفت وای ای دریغا دریغ که شد ماه تابنده در زیر میغ

وز آنسو چو نامه بخسرو رسید غمین شد دلش کان سخنها شنید
گران مایگان از لشکر بخواند وز ایشان همان چند با او براند

همه پهلوانان ایران بخواند سراسر بدرگاهشان برنشاند
همه پهلوانان ایران سپه بزرگان لشکر همه پیش کی

چو طوس و چو گودرز کشواد گیو چو گرگین و رهام و فرهاد نیو
فریبرز کاووس و گستهم شیر چو خراد و برزین و گرد دلیر

نشستند با شاه گردان چنین همه پهلوانان ایران زمین
سپهدار نامه بدیشان بخواند کم و بیش او پهلوانان براند

چنین گفت با پهلوانان براز که این کار گردد بما بر دراز
بدینسان که گژدهم گوید همی از اندیشه دل را بشوید همی

چه سازیم و درمان اینکار چیست بر ایران هم آورد این مرد کیست
بر آنها نهادند یکسر که گیو بزابل شود پیش سالار نیو

برستم رساند ازین آگهی که با هم شد تخت شاهنشهی
کو پیلتن را بدین رزمگاه بخوانید کو هست پشت سپاه

نشست آنگهی رای زن با دبیر [illegible]
[illegible] که کاری گرانیده شد ناگزیر

یکی نامه فرمود پیش دبیر نوشتش بر رستم نامدار
نخست آفرین کرد بر کردگار خداوند روزی ده رهنما

دگر آفرین کرد بر پهلوان که بیدار دل باش و روشن روان
چنان دان که اندر جهان جز تو کیست بلا شد بهر کار فریادرس

بدان گرز و تو یک سروری ورا تاخش کرد با لشکری
سواری ازینسان بدید آمدست که ماننده او نشنید آمدست

بدژ نشستست خود با سپاه بیابد مگر فرصت راه
یکی پهلوانست گرد و دلیر بدل هش زن و پیل و بدل نره شیر

ار ایران ندارد کسی تاب او مگر تو که تیره کنی آب او
دل و پشت ایران و توران تویی بچنگال نیروی شیران توی

سنامنده شهر مازندران کشاینده بند هاماوران
ز گرز تو خورشید بریان شود ز تیغ تو ناهید گریان شود

چو در پی نشسته تو هم نیست هم آورد تو در جهان پیل نیست
کمند تو بر شیر بند افکند سمند تو بر که کمند افکند

تو [illegible] پناه ز تو بر فرازند گردان کلاه
گزاینده کاری نو آمد به پیش کز اندیشه آن دلم گشت ریش

برآشفت با گیو و با پیلتن / فرو خیره مانده همه انجمن
کنون گر بدی تیغ در پیش من / سرت کنده بی چون ترنجی ز تن
بفرمود پس طوس را شهریار / که رو هر دو را زنده بر کن بدار
بگیر و ببر زنده بر دار کن / وز ایشان مکن هیچ با من سخن
ز گفتار او گیو را دل بخست / که بردی برستم بدانگونه دست
خود از جای برجست کاووس کی / برافروخت بر سان آتش ز نی
بشد طوس و دست تهمتن گرفت / بدو مانده پرخاشجویان شگفت
کز آن پیش کاووس بیرون برد / مگر کاندران تیزی افسون برد
مگر کش همی طوس بستد دو دست / شده رستم از خشم کاووس مست
بزد تند یک دست بر دست طوس / تو گفتی ز پیل ژیان یافت کوس
ز بالا نگون اندر آمد بسر / برو کرد رستم به تندی گذر
تهمتن برآشفت با شهریار / که چندین مدار آتش اندر کنار
همه کارت از یکدگر بدترست / ترا پادشاهی نه اندر خورست
چنین تاج با ارگ بی بها / بسیچی بتر ز نر دم اژدهای
ز چین و ز روم و ز هاماوران / ز سکسار تا هند و مازندران
همه بنده در پیش رخش منند / جگرخسته تیغ بخش منند
تو اندر جهان خود بمن زنده‌ای / بکینم چرا دل بیاکنده‌ای
تو سهراب را زنده بر دار کن / برآشوب و بدخواه را خوار کن
برون شد بخشم اندر آمد برخش / منم گفت شیراوژن تاجبخش
چو خشم آورد شاه کاووس کیست / چرا دست یازد بمن طوس کیست
چرا دارم از خشم کاووس باک / چه کاووس پیشم چه یک مشت خاک
زمین بنده و رخش گاه منست / نگین گرز و مغفر کلاه منست
شب تیره از تیغ رخشان کنم / برآوردگه بر سر افشان کنم
سر نیزه و گرز یار منست / دو بازو و دل شهریار منست
نه آزاد زادم نه من بنده‌ام / یکی بنده آفریننده‌ام
دلیران بشاهی مرا خواستند / همی تخت و افسر بیاراستند
سوی تخت شاهی نکردم نگاه / نگه داشتم رسم و آیین و راه
همه هر چه گفتی سزای منست / ز تو نیکوییها بجای من است
اگر کیقباد آمدی ز البرز کوه / نژادی فتاده میان گروه
نیاوردمی من به ایران چنین / نبستی کمر بند شمشیر کین
نبودی ترا این بزرگی و کام / گر گفتی سخنها بدستان سام
به ایرانیان گفت سهراب گرد / نباید بماند بزرگ و نه خورد
شما هر یکی چارهٔ جان کنید / خرد را بدین کار درمان کنید
به ایران نبینید از این پس مرا / شما را زمین پر کرگس مرا
بگفت و بخشم اندر آمد برخش / منم گفت شیراوژن تاجبخش
بزد اسپ و ز پیش ایشان برفت / همه پوست بر تنش گفتی بکفت
غمین شد دل نامداران همه / که رستم شبان بود و ایشان رمه
بگودرز گفتند کاین کار تست / شکسته بدست تو گردد درست
سپهبد جز از تو سخن نشنود / مگر بخت ما زین سخن بغنود
بنزد کی آشفته شاه شو / وزین در سخن یاد کن نو بنو
سخنهای [illegible] / مگر بخت گم بوده باز آورد
[illegible] / [illegible]
بگوید چه گفتند [illegible] / چه با نام و گر کین [illegible] دلیر
همی [illegible] آن آهن گفت شاه / [illegible] ایران نگاه
[illegible] / بخشید [illegible]
برنج و بسختی [illegible] فریاد رس / [illegible] چه کس

بگفتش همه هر چه در رزم هست	همان در خور سور و در بزم نیست
که آید بسوی رزم ایرانیان	ازان سان که گویی نوای پهلوان
بیاید چو گرد دلاور نهفت	بدان بیت او خود تنش نیم کند
نباشد چنین کار او بچه شیر	اگر چند گشتست گرد دلیر
گر او هست با ایران نبرد تنگ	که گردان برآرد ز دشمن هلاک
تو و گیو در کاخ چو نرم شدند	زبانی بپیوند و دم برزدند
بگیو آنگهی گفت پس باتپش	که ای گرد سالار شمشیرزن
بمی در نشینیم امروز شاد	ز گردان و خسرو نگیریم یاد
بباشیم یک روز و دم برزنیم	یکی بر لب خشک نم برزنیم
ازان پس بتازیم نزدیک شاه	بگردان و خسرو نماییم راه
مگر بخت رخشنده بیدار نیست	وگرنه چنین کار دشوار نیست
چو دریا بموج اندر آید ز جای	ندارد دم آتش تیزپای
درفشش مرا گر ببیند ز دور	دلش ماتم آرد بهنگام سور
چو ماننده سام جنگی بود	دلیر و [illegible] جنگی بود
چو ماند همی رستم زال را	خداوند شمشیر و گوپال را
بدین تیزی اندر نیاید بجنگ	نباید گرفتن بدین کار تنگ
بمی دست بردند و مستان شدند	ز یاد سپهبد بدستان شدند
دگر روز شبگیر و سر پرخمار	بیامد تهمتن بیاراست کار
دو دیگر سحرگه بیاورد می	نیامد ورا یاد کاووس کی
ز مستی همان روز باز ایستاد	سیوم روز رخشش نیامدش یاد
بفرمود رستم که خوالیگران	که اندر زمان آوریدند خوان
چو خوان خورده شد مجلس آراستند	می و رود و رامشگران خواستند
چو آن روز بگذشت و روز دگر	برآراست رخساره همچو هور
بروز چهارم برآراست گیو	چنین گفت با گرد سالار نیو
که کاووس تندست و هشیار نیست	همی زابلستان برانش خوار نیست
غمین بود ازین کار دل پرشتاب	شده دور ازان خورد و آرام و خواب
مرا چند گفتست کاووس شاه	که چون جنگ اندر آمد بر ایران سپاه
نباید که نزدیک رستم شوی	بزابل بمانی و هم نغنوی
ز زابلستان گر درنگ آوریم	[illegible] بر تهمتن بجنگ آوریم
شود شاه ایران بما خشمگین	ز ناپاک رایی دل آرد بکین
ندارد کسی قوت و یال اوی	مگر پهلوان رستم جنگجوی
بدو گفت رستم که مندیش ازین	که با ما نشورد کس اندر زمین
صبوحی همان روز برخواستند	از اندیشها دل بپیراستند
بفرمود تا رخش را زین کنند	دم اندر دم نای رویین کنند
شد آراسته رخش رستم تمام	[illegible]
[illegible]	بزرین غمان و عمود و ستام
سواران زابل شنیدند نای	برفتند با ترگ و جوشن بجای
برآراست رستم سپاهی گران	زواره بد بر سپه پهلوان
چو رستم بیامد بنزدیک شاه	پذیره شدندش بپیش گرو ز راه
چو طوس و چو گودرز کشوادگان	پیاده شدند پیش آزادگان
پیاده شد از اسب رستم همان	گرفتند پرسش بران پهلوان
گذاران بدرگاه شاه آمدند	گشاده دل و نیکخواه آمدند
چو در شد و برزد تهمتن [illegible]	برآشفت و پاسخ نداد ایچ باز
یکی بانگ برزد بگیو از نخست	پس آنگاه شرم از دو دیده بشست
[illegible] کاووس [illegible]	شده پست مانند شیر عرین
که رستم که باشد که فرمان من	کند پست و پیچد ز پیمان من

چنین گفت موبد که دهقان آگهی / همه بوم و بر کرد [illegible] تهی / چو رستم هم از دی بترسد بجنگ / مراد ترا نیست جای درنگ

ز آشفتن شاه و بیگانه راد / ندیدم [illegible] گاه [illegible] / ز سهراب یل رفت [illegible] / جهان پست بر بنده ایوان مکن

چنین بر شده نامت اندر جهان / بدین بارگاهت [illegible] مهان / دو دیگر که تنگ اندر آمد سپاه / [illegible] این تاج و گاه

برستم بریدند ستانها گواه / تهمتن چو بشنید خیره بماند / بپاسخ چنین گفت کو در [illegible] / که [illegible] نبودم بر این مرد را

اگر زانکه زو بیم آرد دلم / نخواهم که باشد ز تن بگسلم / تو دانی که گر بزم ار شهریار / ولیکن [illegible] کارزار

چنین دید رستم بدان کار راد / که بر گرد آید به نزدیک او / ز ران تنگ برگشت و آمد براه / خرامان بشد سوی کاوس شاه

چو از در بشد شاه بر پای خواست / بسی پوزش اندر گذشته بگفت / که تندی مرا گوهرست و سرشت / چنان رست باید که کردن کشت

وزین ناسگالیده بدخواه نو / دلم گشت باریک چون ماه نو / بدین چاره جستن ترا خواستم / چو دیر آمدی تندی آراستم

چو آزرده گشتی تو ای پیلتن / پشیمان شدم خاکم اندر دهن / بدو گفت رستم که گیهان تراست / همه کهترانیم و فرمان تراست

کنون آمدم تا چه فرمان دهی / تو شاه جهانداری و من [illegible] / همان بر در تو یکی کهترم / اگر کهتری را خود اندر خورم

چنین گفت کاوس کای پهلوان / ترا باد یزدان و روشن روان / چنان بهتر آید که امروز بزم / بسازیم و فردا [illegible] رزم

بیاراست رامشگری دلپذیر / نشستند بر گوشه [illegible] / گرانمایگان را همه خواندند / بدان جشن [illegible] نو برافشاندند

از آواز رستم [illegible] / همی [illegible] / همه باده خوردند تا نیمشب / سر میگساری [illegible] دو لب

لشکر کشیدن کاوس بجنگ سهراب

گوردندمی تا جهان تیره گشت / دل میگساران ز می خیره گشت

بهمت بود [illegible] / به بیهوده کردن [illegible] دیر تاز

چو خورشید آن جا در قیرگون / بدرید از پرده آمد برون / جهاندار فرمود تا گیو و طوس / ببستند بر کوهه پیل کوس

در گنج بگشاد روزی بداد / سپه بر نشاند و بنه بر نهاد / سپه دار و جوشنوران صدهزار / شمرده بلشکر که آمد سوار

یکی لشکر آمد ز پهلو بدشت / که از گرد اسبان هوا تیره گشت / هوا تیره گون شد [illegible] / ز گرد سواران واز پیل و کوس

در گنج بگشاد روزی بداد / سپه بر نشاند و بنه بر نهاد / سپه دار و جوشنوران صدهزار / شمرده بلشکر که آمد سوار

یکی لشکر آمد ز پهلو بدشت / سپه بر نشاند و بنه بر نهاد / سپه دار و جوشنوران صدهزار / شمرده بلشکر که آمد سوار

همی رفت منزل بمنزل سپاه / شده همچو روز درخشنده سیاه / درخشیدن تیغ الماس گون / سنانهای آهن داده [illegible]

درخشیدن خشت و ز ناچخ ز گرد / چو آتش پس پرده لاجورد / [illegible] سنان و درفش / سپرهای زرین و زرینه کفش

بپیوند شد ایلها با دیران … بدر دوست بود و پایش به بند گران
ز بهر بش چیان شهریاری بگشت … بها ماندهان هیچ ننمود پشت

بیاورد وی را ز آموی بگشت تا … لب آب هی همی برد پیشش نماز
دگر ره چه دیوان مازندران … ببستند و برد با سپهبد گران

ز بهر شن چه بند و چه زندان کشید … چو لشکرگاه دیو و زرم بربرید
شن دی ابر تخت شاهی نشست … برفتند و با آزوری پیل مست

چه باید دانش اگر باشد و بخش … ز منیژه چر از روی کمر بجنبش
ولیکن کنون نیست هنگام کار … که تنگ اندر آید چنین روزگار

نشاید که آیند اندر رزنگ … چو ما را ز منیژه اندر بجنگ
چه سازیم اکنون که رستم برفت … سوی زابلستان خرامید تفت

الپی او بتاشیم و در رزم شاد … همه رزم او گشت اکنون چه باد
کسی هیچ فت باید سوی شهریاب … مگر باز گرداند او پهلوان

سپهدار گودرز کشواد رفت … به نزدیکی شه خرامید تفت
بگاه و بگی گفت رستم چه کرد … که ز ایران بر آورد ای امروز گرد

چو او رفت و آمد سپاهی گران … همه رزم جویان کند آوران
فراموش کردی تو با ما وران … چه مان کار دیوان مازندران

که کاهی ورا زنده بردار کن … زشاهان نباشد گزافه سخن
مکافات رستم نمودی نخست … زشاهان کس این رای فرخ نجست

به ایرانیان که گرد هم کوه همی … از اندیشه دل را بشوره همی
که داری که با او بدشت نبرد … شود بر فشاند بدشت نبرد

تلان تو را اوسر گرو هم … شنیدست و دیدست هر پیش و کم
همی گوید آتش ز بهر گزمه باد … کی با او همداستی کند رزم یاد

کسی را که کردی چه رستم بود … برانکه خرد در سرش کم بود
چو بشنید گفتار گودرز شاه … بدانست گودرز آیین و راه

پشیمان شد و کار رفته بود … به بیهودگی مغزش آشفته بود
بگودرز گفت این سخن در خورست … لب پیر با پند نیکوترست

خردمند باید دل شهریار … که تندی و تیزی نیاید بکار
شما را بباید پس او شدن … بخوبی بسی داستانها زدن

سرش کردن از کینه من تهی … ستودن بدو روز کارهی
چو گودرز برخواست از تخت اوی … سوی پهلوان شد و بنهاد روی

برفتند با او سران و سپاه … [illegible]
[illegible] … پس رستم اندر گرفتند راه

چو [illegible] گردان گو پیلتن … همه نامداران شدند انجمن
نیایش کنند بر پهلوان … که جاوید باشی و روشن روان

جهان سر بسر زیر پای تو باد … همیشه به تخت جای تو باد
تو دانی که کاووس را مغز نیست … به تیزی سخن گفتنش نغز نیست

بگوید همانگه پشیمان شود … بخوبی ز سر باز پیمان شود
تهمتن گر آزرده گردد ز شاه … هم ایرانیان را نباشد گناه

هم او زان سخنها پشیمان شدست … ز تندی بخاید همی پشت دست
تو بگذاری ایرانیان را همی … بکنج روی فرخنده پیهان همی

تهمتن چنین پاسخ آورد باز … که هستم ز کاووس کی بی نیاز
چه از تخت زین باشد و تاج ترگ … بگفتن چو شنید دل نهاد [illegible]

سرم هم بسر نیست و هم گشت سر … بجز پاک یزدان نترسم ز کس
بگفتار چون پیر بشنید تهمتن … چنین گفت گودرز با پهلوان

[illegible] گرد [illegible] … دگر سخنها برند ای زبان
که زین شرم تر [illegible] سرفراز … [illegible]

بدانجایگه جنگ شد زند رزم   سرآمد بدو روز بیکار و بزم
سپهدار آنجایگه زند رزم   شنیدند دو راد کز سوی بزم

زمانی همی بود سهراب دیر   بیامد به نزدیک او زنده شیر
که کرد سهراب تا زند رزم   یکی شد که جایش تهی شد ز بزم

بیامد یکی دید او را که خون   فتاده شده جانش از تن برون
ز کار رستم بگفتند سهراب را   که او تلخ گردش خور و خواب را

بزرگان دو دیدند افکنده خوار   برآسوده از رزم و از کارزار
همه دوستان برادر درد بار آمده   ز دردش دل اندر گداز آمده

بسهراب گفتند شد زند رزم   سرآمد براو کار بیکار و بزم
چو بشنید سهراب برجست زود   بیامد بر زنده رسان زود

ابا جامه و شمع و خنجر گران   بیامد ورا دید مرده چنان
شگفت آمدش سخت خیره بماند   دلیران و گندآوران را بخواند

چنین گفت کامشب نباید غنود   همی شب همی بزم باید بسود
که گرد آمدند میان رزم   شب مرده زنده بدر روز دزم

اگر یار باشد جهان آفرین   چو نعل سمندم بساید زمین
ز فتراک زین برگسست هم کمند   از ایران بگواهم همه این زند

بیامد نشست از برگاه خویش   گرانمایگان را همی خواند پیش
سپهدار چنین گفت سهراب شیر   که ای گردنان و یلان دلیر

اگر کم شد از تخت من زند رزم   بیامد همان سیر جانم به بزم
بهومان بفرمود تا می خورد   همه لشکر غم همی بشکرد

چو برگشت رستم بر شهریار   ز ایران سپه گیو با پیش دار
بره بر گو پیلتن را بدید   بزد دست و تیغ از میان برکشید

اگر کم شد از تخت من زند رزم   بیامد همان سیر جانم ز بزم
بهومان بفرمود تا می خورد   همه لشکر غم همی بشکرد

چو برگشت رستم بر شهریار   بیامد همان سیر جانم ز بزم
بهومان بفرمود تا می خورد   همه لشکر غم همی بشکرد

بره بر گو پیلتن را بدید   بزد دست و تیغ از میان برکشید
یکی برخروشید چون پیل مست   سپر بر سر آورد و بنمود دست

بدانست رستم که ایران سپاه   که گیو بشد طلایه براه
بخندید و زان پس فغان برکشید   طلایه چو آوای رستم شنید

بیامد پیاده به نزدیک او   چنین گفت کای مهتر کینه جو
پیاده کجا بوده‌ای تیره شب   تهمتن بگفتار بگشاد لب

بگفتش که سوان کی کرده بود   چنان شیرمردی که آزرده بود
بر او آفرین کرد گیو گزین   که بی تو مبادا سپ و کوپال و زین

وزانجا بیامد به نزدیک شاه   ز ترکان سخن رفت و از رزمگاه
ز سهراب و از برز و بالای او   ز بازوی و کتف و سر و پای او

که هرگز ز ترکان چنین کس نخاست   فرا ماند از کودکی گفت راست
از ایران و توران نماند کس   تو گویی که سام سوار است و بس

بگفتش بکوان کجا کرده بود   چنان شیر مردی که آزرده بود
بر او آفرین کرد گیو گزین   که بی تو مبادا اسب و کوپال و زین

وزانجا بیامد به نزدیک شاه   ز ترکان سخن رفت و از رزمگاه
ز سهراب و از برز و بالای او   ز بازوی و کتف و سر و پای او

که هرگز ز ترکان چنین کس نخاست   فرا ماند از کودکی گفت راست
از ایران و توران نماند کس   تو گویی که سام سوار است و بس

نوشتی ... ن ... کوس بیاید بیارد ... سند روس جهان راست از روز پیدا بود تو گفتی سپهر در ثریا بود

بیشان بست ... در رسید شده تنگ و تاک از جهان ... سراپرده و خیمه زد ... میل بپوشید گیتی به نعل ... پیل

خروشی بلند آمد از دیدگاه سهراب بود کآمد سپاه چو سهراب از آن کوه آوا شنید بیاره برآمد سپه بنگرید

که آمد ز لشکر بهار ... بود سپاهی که ... سرا ... بود چو ... ز دوران سپه را بدید دلش گشت پر ... دم در کشید

به هومان چنان گفت سهراب گرد که اندیشه از دل بباید سترد نه بینی تو زین لشکر بیکران یکی مرد جنگی و گرز گران

که پیش من آید ... در روز ... گراید دل که یاری دهد ... سلیح بسیار و مردم بسی سرافراز و نامی ندانم کسی

کنون من برگفت رد او استان کنم دشت را همچو دریای آب به تیغی نیاید که سهراب دل فرود آمد از باره شاداب دل

یکی جام می خواست از می گسار نکرد ایچ رنج دل از کارزار وزان پس سراپرده شهریار کشیده بر دشت پیش حصار

ز بس خیمه و مرد و پرده سرای نماند ایچ بر کوه و بر دشت جای چو خورشید شد از جهان ناپدید شب تیره بر دشت دامن کشید

تهمتن بیامد به نزدیک شاه میان بسته بر رزم و دل کینه خواه که دستور باشد مرا تا چو ... کنم اندر شوم بی کلاه و کمر

به بینم که تا این جهاندار کیست بزرگان که هستند سالار کیست بدو گفت کاووس کین کار تست که روشن روان بادی و تندرست

ستان رستم زنده رزم ...

... تان ...

تهمتن یکی جامه ترک وار بپوشید و آمد نوان تا حصار

بیامد چو نزدیکی در رسید خروشیدن نوش ترکان شنید

میان دز فرو رفت مرد دلیر جهان جوی سوی آهون نره شیر چو سهراب را دید بر تخت بزم نشسته ... ادر ... رزم

به یک تخت گفتی که سهراب بود ... سر ... بود به دیگر چو ... سوار دلیر که ... نام بردار شیر

دو بازو به کردار ران هیون برش چون بر شیر و چهره چو خون ز گردان گرد اندرش صد دلیر جوان سرافراز چون نره شیر

پرستنده پنجاه با دست بند به پیش دلافروز تخت بلند همه یک به یک خواندند آفرین بدان برز و بالا و تیغ و نگین

همی بود رستم بدیشان ... دور نشستن که گرد میدان سور یکی نامور بود دستور او کجا نام او ژنده رزم جو

... رفت ... سوی دید بر سان سرو بلند بدان لشکر اندر چو کس بود بسودش به تندی و پرسید زود

همی ... رستم ... دور نشستن ... میدان سور یکی نامور بود دستور او کجا نام او ژنده رزم جو

... سوی دید بر سان سرو بلند بدان لشکر اندر چو کس بود بسودش به تندی و پرسید زود

... گردی ... سوی روشنی آی و بنمای روی تهمتن یکی مشت بر گردنش بزد تیز و برشد روان از تنش

بدو پرسید کان سرخ پرده سرای / بسی لشکر گشن پیشش بپای
یکی شیر پیکر درفشی به زر / درخشان یکی ماه پیشش گهر
پس پشتش اندر سپاهی گران / همه نیزه داران جوشن وران
چنین گفت کاو شاه آزادگان / سپهبد یکی مه ز کشوادگان
بپرسید کان سبز پرده سرای / یکی لشکری گشن پیشش بپای
یکی زرد تابش درفشی بنفش / زده پیش او اژدها پیکر درفش
یکی تخت پرمایه اندر میان / زده پیش او اختر کاویان
بر او بر نشسته یکی پهلوان / ابا فر و با سفت و یال گوان
از او هر کسی کو به پای پیشش سراست / نشسته به یک رش از او برتر است
یکی باره پیشش به بالای او / کمندی فرو هشته تا پای او
پس پشت او بر ستوران دارش / همی جوشد آن مرد بر جای خویش
بر او هر زمان برخروشد همی / تو گویی که دریا بجوشد همی
به ایران نمودی به بالای او / نه بینم همی اسپ همتای او
درفشش ببین اژدها پیکر است / بر آن نیزه بر تخت زرین تیغ
بپیچید که گفته هجیر از نهیش / که گر من نشان گو پیل تن
بگوییم بدین نیکدل شیر مرد / ز رستم جهان آورد تا کار کرد
از آن به نباشد که پنهان کنم / ز گردنکشان نام او گم کنم
بدو گفت از چین یکی نیکخواه / به نوی بیامد به نزدیک شاه
بپرسید نامش ز فرخ هجیر / بگفتا که نامش ندارم به ویر
دم تیز بر دم ز آنرو نگار / گران گشت آن هم بر شیر نر
نوشته بسر بر دگرگونه بود / چو فرمان نگاه تو بهر فزود
غمی گشت سهراب را دل بدان / که جایی نیامد ز رستم نشان
نشان داده بود از پدر مادرش / همی دید و دیده نشد باورش
همی نام جست از زبان هجیر / مگر کو سخنها شود دلپذیر
قضا چون ز گردون فرو هشت پر / همه زیرکان کور گشتند و کر
دگرباره پرسید زان مهتران / کشیده سراپرده ای بر کران
میان سراپرده تختی زده / ستاده غلامان به پیشش رده
یکی گرگ پیکر درفشش زبرش / به ایوان اندر آورده زرین کشش
سواران بسیار و پیلان بپای / برآید همی ناله کره نای
بدو گفت کو پور گودرز گیو / که خوانند گودرزیان گیو نیو
نکو و ز ایران مهتر و بهتر است / به ایران سپهبد برو بهره ور است
بدو گفت از آن سوی که تابنده ماه / برآید همی پرده سپید سفید
ز دیبای رومی به پیشش سوار / رده برکشیده فزون از شمار
ز هر جا سپر سوار و نیزه وران / نشسته انجمن سپاهی گران
نشسته سپهدار بر تخت عاج / نهاده بر تخت کرسی ساج
ز پرده فرو هشته دیبا چو نیل / غلامان ستاده بسی خیل خیل
بر خیمه پیشش پرده سرای / یکی ماه پیکر درفشی بجای
چنین گفت کاو را فریبرز نو / که فرزند شاه است و ز تخمه گو
زمانی تا ز ملکت لشکر از پیش شاه / بیایند پیشش همه با کلاه
دگر گفت کان زرد پرده سرای / [illegible]
درفشش سپید هفت پیکر گرانند / سرش ماه زرین به بالا دراز
بکردار شیری سرخ یکی پیل [illegible] / [illegible]
درفشی پس پشت پیکر گراز / سراپرده ها نیز و بالا [illegible]
چنین گفت کاو [illegible] / [illegible]
هر آنکس که در تخمه گیو گان / که پر دود سختی کرد در کان
نشان [illegible] / [illegible]

ز ایران ست برگردان زند رزم　　گران بس بیاید برزم و ببزم
بگفتند و بس رود و می خواستند　　همه شب همی لشکر آراستند
چو خورشید افکند زرین سپر　　زمانه برآورد از چرخ سر
چو افکند خور سوی بالا کمند　　زمانه برآمد ز چرخ بلند
بپوشید سهراب خفتان جنگ　　نشست از بر چرمه لشکرنگ
یکی تیغ هندی بدا اندر برش　　یکی مغفر خسروی بر سرش
کمندی بفتراک بربست خم　　خم اندر خم و روی برده دژم
بیامد یکی برز بالا گزید　　بجائی که ایران سپه را بدید
بفرمود تا رفت پیشش هجیر　　بدو گفت کژی نباید ز تیر
کمانت نباید که خم آورد　　سرافشان شود زخم کم آورد
بهر کار در پیشه کن راستی　　چو خواهی که گزایدت کاستی
سخن هرچه پرسم همه راست گو　　متاب از ره راستی هیچ رو
بفرمود تا رفت پیشش هجیر　　بدو گفت کژی نباید ز تیر
کمانت نباید که خم آورد　　سرافشان شود زخم کم آورد
بهر کار در پیشه کن راستی　　چو خواهی که گزایدت کاستی
سخن هرچه پرسم همه راست گو　　متاب از ره راستی هیچ رو
سپارم بتو گنج آراسته　　بیابی بسی خلعت و خواسته
ز ایران هر آنچت بپرسم بگو　　بکژی مکن رای و چاره مجو
چو خواهی که یابی رهائی ز بند　　بلند آواز یابی بهر انجمن
ترا ایدون که کژی بود رای تو　　همان بند و زندان بود جای تو
چنین داد پاسخ هجیرش که شاه　　ازین هرچه پرسد ز ایران سپاه
بگویم همه هرچه دانم بدو　　بکژی چرا باید گفت و گو
بهیچ جز براستی نپیام　　بکژی نباید خود اندیشه ام
بگیتی به از راستی پیشه نیست　　برابر براستی هیچ اندیشه نیست
بدو گفت کز تو بپرسم همه　　ز گردنکشان وز شاه و رمه
همه نامداران آن مرز را　　چو طوس و چو کاوس و گودرز را
ز بهرام و از رستم نامدار　　ز هر چت بپرسم بمن برشمار

پرسیدن سهراب نشان
[illegible] ز هجیر

سراپرده دیبه از رنگ رنگ　　بدو اندرون خیمه های پلنگ
بپیش اندرون بسته صد ژنده پیل　　یکی گفت پرده بر سان نیل
یکی برز خورشید پیکر درفش　　سرش ماه زرین غلافش بنفش
بقلب سپاه اندرون جای کیست　　ز گردان ایران ورا نام چیست
بدو گفت کو شاه ایران بود　　بدرگهش پیل و شیران بود
بقلب سپاه اندرون جای کیست　　ز گردان ایران ورا نام چیست
بدو گفت کو شاه ایران بود　　بدرگهش پیل و شیران بود
وز آن پس بدو گفت بر میمنه　　سواران بسیار و پیل و بنه
سراپرده برکشیده سیاه　　زده گردش اندر ز هر سو سپاه
بگرد اندرش خیمه زاندازه بیش　　پس پشت پیلان و بالای بیش
زده پیش او پیل پیکر درفش　　بدر بر سواران زرینه کفش
بگرد اندرش خیمه زاندازه بیش　　پس پشت پیلان و بالای بیش
زده پیش او پیل پیکر درفش　　بدر بر سواران زرینه کفش
چنین گفت کو طوس نوذر بود　　درفشش کجا پیل پیکر بود
بپرسید کان سرخ پرده سرای　　یکی لشکری گشن پیشش بپای

نشد پهلوان تا نبیند کمی کینه خواه / به پیکر همی گفت گودرز شاه
چنین گفت موبد که مردن بنام / به از زنده دشمن بدو شادکام

به کین برادر بکشت ... / نگرد بسیه رود و خوناب چشم
چو من هست گودرز را انجمن / اگر پور و پیر و نبیره و خویش من

به پیش اندر آمد که من از پی کینه گیو / بخواهند کینه ز توران زمین
همه روز جهان پهلوانی کنند / بدشمن ز جان کین بسیار گیتی

نباشد تن من به ایران بپای / چنین داد پاسخ ز موبد پاک راد
که چون بر کشد از زمین سر و پیچ / بسی بر سر کوه گیتی نبید

بپیچید گفتار ایشان آشفته گشت / همه پاسخ از رستم گشت گفت
چرا باید این کینه آراستن / به بیهوده چندین ز تن خواستن

مر نیکوی خواهم بدرید سرم / گر آنگه که او نباشد برم
بهانه نباید که خون ریختن / چه باید کنون رنگ آمیختن

همی چاپلوسی بزد جای شکست / همانا که آسان نیاید بدست
چو بشنید کهار نامی درشت / سر سروران زو ز بیمو پشت

ز بالا ز زین شد نگینه نشست / بیفکند آن هم بجای نشست
بپیچید در اندیشه های دراز / ز هر گونه سر زین کار ساز

ببستش ز زینش بکینه کمر / کلون گرز و ران پهلوانی سپر
زره دار ضغان بپوشید تن / همی تیر بر دست بسپر نهاد

گرفتش سنان و کمان و کمند / نهاد از پی سروری شیر بند
زشیدی بجوش آمد از خون و رنگ / نشست از بر باد و بر تیر تنگ

برآمد که رفت چو پیل مست / چگونه روان است انجای بست
برون آمد و رای او رزمجو / برآورد از چهره راه گرد

بنا مرد کاوت تا میان سپاه / [illegible]
[illegible] / همه بر سر خشم ولی کینه خواه

وز آنجا روان شد به برزد همراه / نیارست کردن بر و بر نگاه
رسیدند اندر آن سپاه دلیر / بمانند کوران و چنگال شیر

به نیزه برآورد و بر جوشن جان / کس آن نامدار ز ایران سپاه
نشاید نگه کردن آهنی روی / که یارد شدن پیش او جنگ جوی

ز پای و رکاب و نه دست عنان / ز بازوی او تا بلاده سنان
ز ترسی ایران شده انجمن / بگفتند که آن نیست کوی بلغ

همی برخروشید سوار سترگ / همی شاه کاوس را بر شمرد
چنین گفت کای شاه بادا روش / چگونست کار تن بتنبرد

چرا کرد نام کاووس کی / که در جنگ شیران ندار ری
بدین نیزه راست تو پیچان کنم / سپاه تو همه چاره کربان کنم

یکی سخت سوگند خوردم برزم / بدانشب که کاکست شد زنده رزم
گر ایران نمانم یکی نیزه دار / کنم زنده کاوس ...

که داری از ایران تیز جنگ / که پیشش آمد بدین دشت جنگ
بگفت این همی بود چون شاه پی / گر ایران ندارد تا شیخ کسی

خم آورد پشت و کمان کر دنج / بزد دست و برکند ستا بنج
سلاح دره یکبه وا آندر ای / بر آمد ز هر سو دم گرنای

غمین گشت کاوس آوار ازدرم / که ای نامداران فسرخ نژاد
یکی تیز در رستم بر بینا که / گیر تن تیر است مغز و جانم تهی

ندارم سواری و را هم نبرد / از ایران نیارد کس آنکه گرد
بشد طوس ... / شنیده سخن ... او گیر یاد

بد و گفت رستم که ای شهریار / که کردی مرا ناکهان خوار
که سور بودی کهی ساز رزم / بدیدم ز کاوس سنج و نزند

بهانه چه سازی که نو دستیست
چو دل برنهی بر سرای سپنج
ازان پرده سبز و اسپ بلند
گر از نام جستی بمانم همی
کسی کو بود پهلوان جهان
چنین داد پاسخ سرور سپه
کنون رفته باشد بزابلستان
مرا با تو امروز پیمان یکیست
تو دانی نیازی ز راه جهان
سرت را بخواهم همی تن بجای
سخن گفتنت نا گفته چون گوهر است
چنین داد پاسخ هجیرش که نه
کسی را که رستم بود هم نبرد
بنام آور داو برزمین پیل نیست
تنش زور دارد بصد زورمند
بدو گفت سهراب ازان زادگان
بر آشفته جهان پهلوان
دگر گفت با او ... جهان
که چون بند رستم همی بر زبان
اندر آتش تو را هیم ... بود
سر شیر ... اندر آید بجنگ
بدان گفت ... هجیر
ز ... جنگ ... ز

جهاندار ازین کار پردخته است
همه زهر پیش آرد و درد و رنج
وزان مرد و آن نامداده گمند
از آن است کاورا ندانم همی
میان سپه در نماند نهان
که شاید بدین گاه کو شیر گیر
که هنگام جشن است کابلستان
بگو هر که گفتار زین اندکیست
که ده کنم گنجهای نهان
میانجی کن اکنون بدین کار دور
کجا ماکسود و هنبید اندرست
چه سیر آمد از مهر و از تاج گاه
سرش زآسمان اندر آرد بگرد
چه کرد بی رخشش او نیل نیست
سپرش به تیر است از سپهر بلند
سپه بخت گشتواد کان شد
براین برنجید چند پیر و جوان
که تا چند گویی تو از زور گیر
برانی ستانی و رانه پلنگ
چه دریا که از بیم جنبان بود
به روز تیغ تیزش بگردد آفتاب
اگر گم شدن نشان کسی گیر ز
دلیرا که گیر ز ...

زمانه دگرگونه و ابستت
دگر بارده پیچید او سرفراز
ازان پس هجیر سپهبد کهشه
بدو گفت سهراب کین نیست داد
تو گویی که در لشکر او مهتر است
بر آتش نشیند جهان پهلوان
بدو گفت سهراب کین خود مگو
اگر پهلوانرا نمایی به من
ورایدون که این راز داری ز من
ندانی که موبد بخسرو چه گفت
چه از بند و پیوند یابد رهای
بزرگی که خوبید اندر جهان
برخم سرگرز سندان شکن
چه او خشم گیرد ببرور نبرد
نخواهم که با او هجیر اید بود
که چه بجویست تو بیخ خواندی باید
مرا با تو امروز پیمان یکیست
تو مرد زن جنگی کجا دیده
کزین نیم آنگاه آید یاد
چه دریای کیسه اندر آید بجنگ
درخشنده دانا چه خندان بود
بگویم چو بین جبرک ... گفت
بدین ...

جهانگو گذارد ببایدگذاشت
که گوش بدیدار رستم نیاید
که از تو سخنها چرا باید نهفت
ز رستم نگردی سخن هیچ یاد
نگهبان صد مرز و صد کشور است
برین بر بخندند پیر و جوان
که دارد سپهبد سوی جنگ رو
سرت را برافرازم از انجمن
نهان داری از من بپوشی سخن
بدانکه که بگشاد راز نهفت
چه رخشنده مهری بود بی بها
گر او زنده پیل اندر آرد بجان
برآرد دمار از دو صد انجمن
چه هم زور او زنده پیل چه مرد
همه آهن آگین که ... بود
... ز دانش ...
بگویم که گفتار من اندکیست
که بانگ پی پیل نشنیده
که دریای جوشان بجنبد ز جنگ
ندارد دم آتش شیر ...
که خورشید تابنده پنهان بود
چنین ...
شود کشته رستم بچنگال او

جهانا شگفتی ز کردار تست
هم از تو شکسته هم از تو درست
ازان دو یکی را نجنبید مهر
خرد دور بد مهر ننمود چهر

همی بچه را باز داند ستور
چه در آب ماهی چه در دشت گور
نداند همی مردم از رنج آز
یکی دشمنی را ز فرزند باز

همی گفت رستم که هرگز نهنگ
ندیدم که آید بدین سان بجنگ
مرا خوار شد جنگ دیو سپید
ز مردی شد امروز دل ناامید

جوانی چنین ناسپرده جهان
نه گردی نه نام آوری از مهان
به سیری رسانیدم از روزگار
یکی را نبد جنگ من پای کار

چنان تند شد [illegible] باره هر دو مرد
نیاورد از رنج تاب نبرد
بزه بر نهادند هر دو کمان
جوان و جهان شیر دل پهلوان

زره بود و خفتان و ببر بیان
ز تیر و ز پیکان نیامد زیان
بسی تیر و پیکان به تن بار شد
که جان از تن هر دو بیزار شد

چنین شد غمی هر دو از یکدگر
گرفتند هر دو دوال کمر
تهمتن گر از دست بردی بسنگ
بکندی سیه سنگ را روز جنگ

نبودی کسی رستم از یال و زور
دل بر بد آورد از تیره شور
کمربند سهراب چاره نکرد
که از زین بجنباند اندر نبرد

تهمتن اگر کوه خارا بدی
اگر تند چنگال بر روی تو بدی
بکندی ورا و کوه برداشتی
مر او کوه را موم پنداشتی

میان جوان را نبد آگهی
بماند اندر آن دست رستم تهی
تهی ماند دست از کمربند اوی
تهمتن هم از چیره ماند اندر اوی

دو شیر اوژن از جنگ سیر آمدند
همی کشته و خسته دیر آمدند
دگر باره سهراب گرز گران
ز زین برکشید و بیفشرد ران

بزد گرز و آورد کتفش بدرد
بپیچید و درد از دلیری بخورد
بخندید سهراب گفت ای سوار
بزخم دلیران نه ای پایدار

برزم اندرون رخش گویی خر است
دو دست سوار از همه بدتر است
اگر چه گوی سرو بالا بود
به پیران زند آنکه برنا بود

بسستی رسید این ازان آن ازین
همی تنگ شد بر دلیران زمین
تهمتن بتوران سپه شد بجنگ
بدان سان که نخچیر بیند پلنگ

بر ایران سپه رفت سهراب گرد
عنان باره تیز تک را سپرد
میان سپاه اندر آمد چو گرگ
پراکنده گشت آن سپاه بزرگ

بزد خویشتن را بر ایران سپاه
ز گرزش بسی نامور شد تباه
دل رستم اندیشه کرد بد
که کاووس [illegible]

ازین پر هنر ترک نو خاسته

رفتن سهراب [illegible]

بخشان بر و بازو آراسته

بلشکرگه خویش بازید زود
کش اندیشه زان بد اگر چه بود
میان سپه دید سهراب را
که بر [illegible]

سر نیزه پر خون و خفتان و دست
تو گفتی ز نخچیرگه گشته مست
غمین گشت رستم چو او را بدید
خروشی چو شیر ژیان برکشید

بدو گفت کای ترک خونخواره مرد
از ایران سپه جنگ با تو که کرد
چرا دست یازی بسوی همه
چو گرگ آمدی در میان رمه

بدو گفت سهراب توران سپاه
ازینان بیزدم بودند بیگناه
تو آهنگ کردی بدیشان نخست
کسی با تو پیکار و کینه نجست

بدو گفت رستم که شد تیره روز
چو پیدا کند تیغ گیتی فروز
[illegible]
[illegible]

چو فردا [illegible] شمشیر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بهر سو تا حسن را زین شده   سواران پیروزگر برگزینند
نهادند بر رخش رخشنده زین   [illegible] سپاه آهنگ
همی بست رهام بر باره تنگ   به برگستوان بر زده طوس چنگ
چو رستم بپوشید ببر بیان   ببست آن کیانی کمر بر میان
همی این بدان آن بدین گفت زود   تهمتن چه زین کوهه آتش بود
بیامد بهم اندر زمان تیز شاد   زواره نگهبان تخت سپاه
چو سهراب را دید با یال و شاخ   برش چون بر سام جنگی فراخ
چو بشنید سهراب زور آزمای   بجو نان در آمد تهمتن ز جای
بمالید سهراب را کف بکف   بآوردگه رفت از پیش صف
از ایران و توران نخواهیم کس   من و تو بآوردگه باشیم و بس
ببالا بلندی و با کتف و یال   ستم یافت از تو سپه ماه و سال
بدو گفت نرم ای جوانمرد نرم   زمین سرد و خشک و سخن چرب و نرم
تبه شد بسی دیو در جنگ من   ندیدم همان نیزه گرز شکن
مرا دیده در جنگ دریا و کوه   که با نامداران توران گروه
چه آمد ز رستم چنین گفت گوی   بجنبید سهراب را دل بروی
من ایدون گمانم که تو رستمی   ز دستان سامی و از نیرمی
که او پهلوانست و من کهترم   نه با تخت و گاهم نه با افسرم
ز امید سهراب شد نا امید   بدو تیره شد روی روز سفید
بآوردگه رفت نیزه گرفت   همی بود از آن گفت مادر شگفت
به شمشیر هندی برآویختند   همی آتش از آهن انگیختند
گرفتند آنگه عمود گران   غمین گشت بازوی کند آوران
ز اسبان فرو ریخت برگستوان   زره پاره شد در میان گوان
تنان پر ز خون و دهان پر ز خاک   زبان گشته از تشنگی چاک چاک

[illegible] رستم نشست   زره گیو را دید کاندر گذشت
[illegible]   [illegible]
همی آفرین کرد کاووس کی   [illegible]
نشست از بر رخش بگرفت راه   خروشی سپاه آمد از بارگاه
بدو گفت کاین رزم کار منست   ز ایران بجنگ تهمتن [illegible]
درفشش ببردند با او بهم   همی رفت پیش [illegible] رزم
بدو گفت از ایدر مرو پیشتر   بیامد ز لشکر ز یلان پیشتر
بدو گفت از اینجا بیکسو شویم   برآوردگه بر چو آهو شویم
برستم چنین گفت رو تا رویم   بیک جای هر دو ز مردی کنیم
برآوردگه بر مرا جای نیست   ترا خود بیک مشت من تاب نیست
نگه کرد رستم بدان سرفراز   ببالا و یال و بر و کتف از
بمردی بسی دیدم آوردگاه   بسی بر زمین پست کردم سپاه
نگه کن مرا تا ببینی بجنگ   اگر زنده مانی مترس از نهنگ
چه کردم ستاره گواه منست   بجوی جهان زیر پای منست
بدو گفت سهراب پرسم سخن   همه راستی باید افکند بن
چنین داد پاسخ که رستم نیم   هم از تخمهٔ سام نیرم نیم
چه او هست من خود نیایم بکار   که او پهلوانست و گرد سوار
یکی تنگ میدان فرو ساختند   همی گرد تیره برافراختند
نماند ایچ بر نیزه بند سنان   بچپ باز بردند هر دو عنان
بجنگ اندران تیغ شد ریز ریز   چه بد مر یکی پیدا کند رستخیز
ز نیرو عمود اندر آمد بخم   دهان بادپایان و گردان بخشم
فرو ماند اسپ دلاور ز کار   یکی را نبد دست و بازو بکار
زمانی بهم ایستادند دور   پر از درد باب و پسر از رنج بور

اندیشه پیروزی و دستگاه   همه آفریننده هور و ماه
بدو گفت کاووس کز ... پاک   بربد سگالت کند خاک ...

همی امشب به پیش جهان آفرین   به مالم فراوان رخ اندر زمین
گر او نیست فیروزی و فر و زور   بفرمان او تا بدان رزمگاه

کند تازه این ناز و کام تو را   برآرد بخورشید نام تو را
بدو گفت رستم که با فر شاه   برآید همه کامه نیکخواه

ملک گر که خویشتن نهاد در دی   و بیت ...
با ... ...   پر اندیشه جان و سر ...

روا رمه بیا جلیده روان   که امروز چون گشت بر پهلوان
از و خوردنی خواست رستم نخست   پس آنگاه از اندیشه ...

سپه را و فرهنگ سپه در میان   گشاده نیارست کش ...
چنین راند پیش برادر سخن   که بیدار دل باش و ... مکن

لشکر چون من برآوردگاه   شوم پیش او ترک آورد خواه
بیاور سپاه و درفش مرا   همان تخت و زرینه کفش مرا

همی باش ... ...   چو خورشید تابان برآید ز جای
گر ایدونکه پیروز باشم به جنگ   برآورد به پرساز رزم و زنگ

دگر چون ... سخن   تو زاری مساز و درنگی مکن
مباشید یکیش به آوردگاه   مسازید جستن سوی رزمگاه

یکی ... سوی زاولستان   ز ایران به ترک ... دستان شوید
تو خورسند گردان دل مادرم   چنین کرد ایزد قضا بر سرم

بگو بیش کی تو دل ... پسند   مشو جاودانه ...
کجس اندر جهان جاودانه نماند   ز گردان مر ... ...

بسیج ... شیر و نهنگ و پلنگ   تبه گشته نشم به هنگام جنگ
همی چاره و فر که گردیم است   نیاورد کس دست من زیر دست

ورنگ گوید هر آنکس که پای   بر اسپ اندر آید جهاندار جای
گر سال اگر دو هزار و دویست   بچرخ خاک تیره تو را جای نیست

نگه کن که جمشید شاه بلند   جهان نیز طهمورث دیوبند
بکشتی چه پیشان نبد شهریار   سر انجام رفتند یکبار ...

چو گیتی به بنیان نماند و گذشت   مرا نیز این ره بباید نوشت
چو خورسند گردد بدستان بگوی   که از شاه ایران ...

اگر خنک سازد تو سستی مکن   چنان رو که آرایدت زو سخن
همه مرگ راییم پیر و جوان   بگیتی نماند کسی جاودان

ز شب نیمه درگذشت سهراب بود   دگر نیمه آسایش خواب بود
چو خورشید رخشان بیفکند فر   سیه زاغ پران ...

تهمتن بپوشید ببر بیان   ...
...   نشست اندر ابر ...

بیامد بدان دشت آوردگاه   نهاده بسر بر ز آهن کلاه
همه تلخی از بهر ... بود   مبادا که با آز خویشی بود

و ز آن روی سهراب با انجمن   همی کس ...
به هوماره خنین یک گامی ...   که با من همی گرد ...

ز بالای چون بیت بالا ...   بر نعم اندرون داغ ...
بدو گفت ... باش ما ...   تو گفتی ز رکیش ...

ز پای ... همی   بجنبید همی ... از چرمن
نشانهای ما ده بیا ... همی   بیران نیز ...

برآشفت ... رویی هوا تیره گشت / ز سهراب گردون همی خیره گشت
تو گفتی ز جنگش شگفت آسمان / نیاسود از تاختن یک زمان
دگر باره زیر اندرش آهن بجست / شگفتی بر او است و روئین نخست
شب تیره آمد سوی لشکرش / میان سوده از چنگ و آهن برش
به هومان چنین گفت کامروز هور / برآمد جهان کرد پر جنگ و شور
شماره ز ایران سوار دلیر / گرایان ز ایران دهشت ز چنگال شیر
دلیری که همتای او مرد نیست / بجز من که او را هم آورد نیست
چه کرد است با لشکرم سر بسر / که چون او ندیدم ... کینه ور
بیامد ... چو کوه و چو پیکره / که او بود هم زور من در نبرد
بدو گفت هومان که فرمان شاه / چنان بد که ... سپاه
همه کار ما سخت ناساز بود / به آورد گشتن کی آغاز بود
بیامد یکی مرد پرخاشجوی / بدین پیش لشکر بنهاد روی
که گفتی ز مستی کنون خواسته است / دگر جنگ با کینش آراسته است
چنین گفت سهراب که زین سپاه / مگر واز دلیران کسی بی پناه
ز ایرانیان من بسی کشته ام / زمین را به خون دل آغشته ام
اگر شیر پیش آیدی با کمان / برستی چنین زان گرز گران
به پیشم چه شیر و هژبر و پلنگ / به پیکان فرود آرم آتش ز سنگ
دگر روز ترکان یکی رزم بزرگ / بدید آید از دشمنش گرگ گرگ
بنام جهان آفرین یک خدای / نمانم ز دشمن یکی را بجای
وزین نیز بر شما جز نظاره نبود / ولیکن نباید کسی خود ستود
کنون خورد و آرام باید از آتش / بباید همی عهد را کاستش
وزان روی رستم سپه را بدید / سخن گفت با گیو گفت و شنید
کنون روز سهراب جنگ آزمای / چگونه به جنگ اندر آورد پای
چنین گفت با رستم گیو کو / که زان گونه هرگز ندیدیم نیو
بیامد دمان تا میان سپاه / ز لشکر بطوس شد کینه خواه
که او بود بر زین و تیره بدست / چو گرگین فرود آمد و بر نشست
بیامد چو با نیزه او را بدید / تو گفتی که شیر ژیان بردمید
همه گونه چمید و بزد بر برش / به نیزه و پیکان تیری بزد بر سرش
تکاپید با او تکاپید روی / نشد بند از ایران سپه کینه جوی
ز گرز و ز کستی به او نداشت / بجز سیلی پای او نداشت
چه گویم ... چنین نکنداشتم / سپاهی بر و ساده بگماشتم
ز هر سو همی بر شد دمان غرمان / بیابش اندر آن ... ترجمان
سواری نجنبد ... / همی تاخت از قلب تا میمنه
غمین گشت رستم ز گفتار اوی / سوی شاه کاووس بنهاد روی
چه ... کسی پهلوان را بدید / بر دوش تیر ... جا بیش نزید
ز سهراب رستم زبان برگشاد / ز بالا و ز روش همی کرد یاد
یکی تیغ ... جهان کودکی نارسید / بدین شیر مردی و گردی ندید
... ستاره ... بباید همی / تنش را زمین برگراید همی
دو بازو و رانش چو ران هیون / همانا که دارد ... فزون
بتیغ و به تیر و بگرز و کمند / ز هر گونه آزمودیم بند
... بگفتم ... / بسی گرز ... زین
گرفتم دوال کمربند اوی / بیفشاردم سخت پیوند اوی
همی خواستم ... زین برکنم / ... [illegible]
گرا ز آن ... [illegible] / نجنبید ... [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

سوی ... ار سر کند زو جدا | چنین گونه بودست آیین ما | به دنیا چاره از جنگ و از ژرتا | همی خواست تا بند کشتن [illegible]

دلیر جوان سر به گفتار پیر | بداد و ببود این سخن دلپذیر | یکی از دلیری دوم از زمان | بسیچم ز جان [illegible]

برود آمد او ز سینه پلنگ | فرو شیر دل کرد [illegible] | رها کرد ازو دست آمد بدشت | به دشتی که از پیش آهو گذشت



[illegible] آب [illegible] جای نبرد | به اندیشه [illegible] | [illegible] | بلندی به بازو و گرز [illegible]

گذاران به کوه و [illegible] | سمندش جهان و زمین بر کران | بپویید رستم چو او را بدید | [illegible] رده همی [illegible]

هنرش [illegible] گفت | [illegible] رستم | [illegible] باز جست | ز پیکار رخش اندیشه [illegible]

چو سهراب [illegible] او را بدید | [illegible] | [illegible] | ز باد جوانی دلش بر دمید

بدو گفت ای رسته از چنگ شیر | چرا آمدی باز نزدم دلیر | چرا آمدی [illegible] | نتابی ز راستی چون [illegible]

دگر باره اسپان ببستند سخت | به سر بر همی گشت بدخواره بخت | [illegible] که بر هر نهادند سر | گرفتند هر دو دوال کمر

ز شبگیر تا سایه گسترد هور | همی آهن [illegible] آن بدین [illegible] | هر آنگه که خشم آورد بخت شوم | شود سنگ خارا بکردار موم

گمانی برم من که او رستم است / که چون او نبرده بگیتی کم است
بدو گفت هومان که در کارزار / رسیدست رستم بمن چندبار
بدین رخش ماند همین رخش او / ولیکن ندارد پی رخش او
بیامد خروشان بدشت جنگ / بجنگ اندرون گرزه گاورنگ
که شب چون بدی روز چون خاستی / ز پیکار بر دل چه آراستی
بیا تا نشینیم هر دو بهم / بمی تازه داریم روی دژم
بپیمان تا کسی دیگر آید بجنگ / تو بنشین به آرایش جنگ
همانا که داری ز دستان نژاد / بکن پیش من گوهر خویش یاد
بدو گفت رستم که ای نامجوی / نبودیم هرگز بدین گفتگوی
که من پیره مردم تو هستی جوان / [illegible]
بکوشیم و فرجام کار آن بود / که فرجام و رای جهانبان بود
بدو گفت سهراب کای مرد پیر / اگر نیست پندت منت جای گیر
مرا آرزو بد که در بستر است / برآید بهنگام هوش از برت
اگر هوش تو زیر دست منست / بفرمان یزدان برآرم دو دست
اگر خود مرا بر زمین افکنی / بشرطی که رفته همان خود کنی
ببستند بر سنگ اسب نبرد / برفتند هر دو ز ره پر ز درد
بزد چنگ سهراب چون پیل مست / برآوردش از جای و بنهاد پست
یکی بانگ برزد پر از خشم و کین / بزد رستم شیردل بر زمین
[illegible] ز شیری که بر گور [illegible] سر / زند دست گور اندر آرد بسر
[illegible] رستم بآواز گفت / که اینت بباید گشاد راز نهفت
دگر گونه‌تر باشد آیین ما / روا نیست این کار در دین ما
نخستین که پشتش نهد بر زمین / نبرد سرش گرچه باشد بکین

نباید که من با پدر جنگجوی / شوم خیره روی اندر آرم بروی
شنیدم که در جنگ مازندران / بگرد آن دلاور بگرز گران
بپوشید سهراب خفتان رزم / سرش پر ز رزم و دلش پر ز بزم
ز رستم بپرسید خندان دو لب / تو گفتی که با او بهم بود شب
ز تن بفکن این گرز و شمشیر کین / بزن جنگ بیداد را بر زمین
نشین پیش جهاندار پیمان کنیم / دل از جنگ جستن پشیمان کنیم
دل من همی بر تو مهر آورد / همی آب شرمم بچهر آورد
مگر پور دستان سام یلی / [illegible] رستم زابلی
ز کشتی گرفتن سخن رفت دوش / نگیرم فریب تو زین در مکوش
[illegible] / بکشتی کمر بسته‌ام [illegible]
بسی گشته‌ام من فراز و نشیب / نه‌ام مرد گفتار و بند و فریب
که گفتا که من مرد کشتی نیم / بکشتی بیارم گرفتن بسیم
کسی کز تو ماند ستودان کند / ببرد روان تن بزندان کند
روانت جدا سازم [illegible] / همی بر تو گرید پیر و جوان
ز اسپان جنگی فرود آمدند / هشیوار با گرز و خود آمدند
چو شیران بکشتی برآویختند / ز تنها خوی و خون فرو ریختند
کمربند رستم گرفت و کشید / ز بس زور گفتی زمین بردرید
نشستش بر آن سینه [illegible] / پر از خاک چنگال و روی و دهان
یکی خنجر آبگون برکشید / همی خواست از تنش سر را برید
بسهراب گفت ای یل شیرگیر / کمندافکن و گرز و شمشیرگیر
کسی کو بکشتی نبرد آورد / سر مهتری زیر گرد آورد
گرش بار دیگر بزیر آورد / بیفکندنش نام شیر آورد

کنون گر تو در آب ماهی شوی | ویا چون شب اندر سیاهی شوی | وگر چون ستاره شوی بر سپهر | ببری ز روی زمین پاک مهر
هم از تو بخواهد پدر کین من | چو بیند که خشتست بالین من | وزین نامداران گردنکشان | کسی هم برد پیش رستم نشان
که سهراب کشتست و افکنده خوار | همی خواستکردن ترا خواستار | چو بشنید رستم سرش خیره گشت | جهان پیش چشم اندرش تیره گشت
بیفتاد از پای و بی‌هوش گشت | همی بی‌تن و تاب و بی‌توش گشت | بپرسید از آن پس که آمد بهوش | بدو گفت با ناله و با خروش
بگو تا چه داری ز رستم نشان | که کم باد نامش ز گردنکشان | که رستم منم کم مماناد نام | نشیناد بر ماتمم پور سام
چو سهراب گفتار رستم شنید | تو کشتی که هوش از تنش بر پرید | بدو گفت از ایدونکه رستم تویی | بکشتی مرا خیره از بدخویی
ز هر گونه‌ای بودمت رهنمای | بجنبید یک ذره مهرت ز جای | کنون بند بگشای از جوشنم | برهنه نگه کن تن روشنم
چو برخاست آواز کوس از درم | بیامد پر از خون دو رخ مادرم | همی جانش از رفتن من بخست | یکی مهره بر بازوی من ببست
مرا گفت کاین از پدر یادگار | بدار و ببین تا کی آید بکار | کنون کارگر شد که بیگاه گشت | پسر پیش چشم پدر خوار گشت
از آن پس با من یکی نامدار | فرستاد با من ورا یادگار | ببینه تا پدر را نماید بمن | سرافراز باشم بهر انجمن
کجا نام او ژنده رزم بود | دلیر و جوان و خردمند بود | در آن شب که او بر گشته شد | زمین بخت بیدار برگشته شد
چو بگشاد خفتان و آن مهره دید | همه جامه بر خویشتن بر درید | همی ریخت خون و همی کند موی | سرش پر ز خاک و پر از آب روی
همی گفت کای کشته بر دست من | دلیر و ستوده بهر انجمن | بدو گفت سهراب کاین از بدیست | بر آن آب دیده بباید گریست
ازین گریه و زاری اکنون چه سود | چنین رفت و این بودنی کار بود | چو خورشید تابان ز گنبد بگشت | تهمتن نیامد بلشکر ز دشت
ز لشکر بیامد هشیوار بیست | که تا اندر آن رزمگه کار چیست | دو اسپ اندران دشت بر پای بود | پر از خاک رستم دگر جای بود
گو پیلتن را چو بر پشت زین | ندیدند گردان در آن دشت کین | چنان شد گمانشان که او کشته شد | سر و بخت ایرانیان گشته شد
بکاووس کی تاختند آگهی | که تخت مهی شد ز رستم تهی | ز لشکر برآمد سراسر خروش | برآمد زمانه یکایک بجوش
بفرمود کاووس تا بوق و کوس | دمیدند و آمد سپهدار طوس | وزان پس بلشکر بفرمود شاه | کز ایدر هیونی سوی رزمگاه
بتازید تا کار سهراب چیست | که بر مرز ایران بباید گریست | اگر کشته شد رستم جنگجوی | ز ایران که یارد شدن [illegible]
اگر شهریاری پر از مردست | کنیر و کسی نیست او را بدست | همه را بجوه زخمی بباید زدن | برین رزمگه را نشاید [illegible]
چو آواز برخاست از انجمن | و [illegible] | تهمتن ز کار [illegible] | تهمتن بسهراب [illegible]
که اکنون چه روز [illegible] | همه کار ترکان دگرگونه گشت | همه مهربانی بدان کن کشان | سوی جنگ ترکان [illegible]
[illegible] این جنگجوی | سوی مرز ایران نهادند روی | بسی روز شان داده‌ام [illegible] | بسی کرده بودم [illegible]

فراز سر [illegible] آن [illegible] — تو گفتی که چرخ [illegible] ببست — ورا [illegible] — گرفت آن بر و یال [illegible]

[illegible] آور و پشت [illegible] — [illegible] آمد [illegible] — [illegible] بر زمین [illegible] — [illegible]

[illegible] — دل شیر [illegible] روان [illegible] — [illegible] — ز ننگ و [illegible] اندیشه [illegible]



[illegible] — زا [illegible] — [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] آمد [illegible] — [illegible] — [illegible] آمد [illegible]

[illegible] — [illegible] جان [illegible] — [illegible] — [illegible] آمد [illegible]

بزرگان به پوزش فراز آمدند / بچیر از و مهر ما بشنوند / چه برگشت اندر انجا که پهلوان / بیامد بر پور نامدار
بزرگان فرستند با او بهم / چه طوس و چه گودرز و چه گستهم / دلیران شیر افکنند اورنگ / چو گرگین و چندز تکشتند نیز
چو بهرام و فرهاد و برزین گیو / فریبرز کاووس گرزان نو / همی شکر از بهر او تن گزند / گذبان برکشیدند یکسر بید
گر درمان این کار نیز آن کنند / مداین درد را بر تو آسان کند / یکی تشنه بگرفت رستم بدست / بپازش تاب برو سر خویش پست
بزرگان بدو اندر آویختند / ز مژگان همی خون دل ریختند / بدو گفت گودرز کاکنون بشو / گر از روی گیتی برآری تو دود
تو بر خویشتن گر کنی صد گزند / چو آسایش ایدر بدین از خرد بند / اگر باندستش کمی پیش زبان / نماندی تو و رنج او را بجان
وگر زین جهان این جوان رفتنیست / بگیتی نگه کن که جاوید کیست / شکار ریم کسیر به هست مرگ / سرت زیر تاج و سری تیر پر
چو آمدش هنگام بیرون شدن / نداریم تا شکر همی چه کنیم / دراز است راز مش اگر گوید آ / پراکنده کانیم وایمان ره بست
بمرگ ای سپهبد پی اندیشه / همه خویشتن را بباید گریست / بگودرز گفت آنگهی پهلوان / که رنجه شود ایدر روشن روان
پیامی ز من سوی کاووس بر / پیغام ... / ... / بگوئیش کو را چه آمد بسر
به خنجر جگرگاه پور دلیر / ... / ... / دریدم که رستم همانا دلیر
گرت هیچ یاد است کردار من / یکی رنجه کن دل بتیمار من / از آن نوش دارو که در گنج تست / کجا خستگانرا کند تندرست
به نزدیک من با یکی جام می / ستور که فرستی هم اکنون بپی / بگر کو ببخت تو بهتر شود / چو من پیش تخت تو کهتر شود
بیامد سپهبد بکردار باد / بکاووس کیسر با پیش من باز / بدو گفت کاووس کز انجمن / کزو ... نیست ز پیلش
بخواهم که او رنجه آید بروی / که هستش بسی نزد من آب روی / ولیکن اگر دارو نوش من / بهم زنده ماند گو پیلتش
اگر کمتر آن زو بمن بد رسد / نداریم پاداش او چون سزد / کجا گنجد او در جهان فراخ / بدان فر و آن گرز و آن بر ز تاج
شنیدی که او گفت کاووس کیست / که شهریار است نیکی چه چیست / کجا باشد او پیش تخت مه پای / کجا گنجد او پیش تخت همای
کند پشت رستم به نیرو ورا / هلاک آورد پیکساری مرا / بدشنام چندین مرا آبرو / بپیش سپه آب رویم بریز
کسی دشمن خویش را پرورد / بگیتی همی نام بد گسترد / سخنهای سهراب شنیده / ز مرد نبرد جهان ندیده
بدین نیرو است نیر جهان کنم / سپه را بتو زار گریان کنم / کز ایرانیان سر بمرم هزار / بخم زند کاووس گیتی را بدار
اگر ماند او زنده اندر جهان / به چندین بچندین گیسر کهان جهان / کسی دشمن خویشتن پرورد / بگیتی درو نام نیکو گسترد
چو بشنید گودرز برگشت زود / بر رستم آمد بکردار دود / بدو گفت خوی بد شنیدار ... / دریغم ز تلخی ...
به گیتی ورا یار نیست / همی رنج کس را خریدار نیست / فروزنده رفت با بدان ... / ز روشن کی ...

... چو پیشند رنجی براه
بکن جو بر یکی بر ایشان نگاه

گشاده دهن تا بتوران رود
کمین را نسازی بدستان گزند

زمینه ور دیر برای به بنوشت منست
نگر تا چه بهشید منست

نبینی ز پوشت ن تو پرسیده ام
همه مهر تو بود در دیده ام

چنین بود کیس پهنها بجای
ز نو بیا تا مر آید بر دیم از او

چو کشتم بزرگش را ونامید
شدم لاجرم تیره روز سپید

بپرسید تا کدام است از ایرانیان
نباید که آری بجانش زیان

نشانی که بد داده مادر مرا
بدیدم ببند دیده با در مرا

چنینم ببازو نوشته بسر
که من کشته کردم بدست پسر

چو برق آمدم رفتم اکنون بجای
همی نوکم باز پسینم شب

ز سختی برستم فرو بست دم
بر آتش چو ایشان بدیدند کان بر زدم

نشست او بر رخش رستم چو کرد
چو از خون دل و لب پر از باد سرد

بیامد به پیش سپه با خروش
دل از کرده خویش با جنگ جوش

چه دیدند ایرانیان روی او
همه بر نهادند بر خاک روی

ستایش گرفتند بر کردگار
بگریه بجنبیده باز از کارزار

پشیمان بگونه دیدند بر خاک سر
دریده همه جامه خسته جگر

بپرسید کز ننگ کین حال چیست
تو را دل بدینگونه از بهر چیست

بگفت آن شگفتی که خود کرده بود
گرامی پسر را که آزرده بود

همه بر گرفتند با او خروش
نماند از زمان با سپهدار هوش

دریده همه جامه و خسته تن
ز بهر جهان بود و خونین کفن

چنین گفت با سرفرازان که من
ندارم امروز کوشی زرش

شما ترکان مجوید کس
همین بد که من کردم امروز بس

زواره بیامد بر پیلش
دریده همه جامه بر خویشش

چو رستم برادر بدانگونه دید
بگفت آنچه از پور گشته شنید

پشیمان شدم من ز کردار خویش
بیابم مکافات ز اندازه بیش

پسر را بکشتم به پیرانه سر
ببرید تن جان او ناسره

بر و برم جگر گاه پور جوان
[illegible]

[illegible]
بگرید ... و چرخ تا جاودان

فرستاد رستم بهومان پیام
[illegible]

سهراب ... [illegible]
سر هومان ... بماند نیام

... کرد که ... توئی
نگه کن بدین شان نکن زمین تیری

که با تو برادر زرم بیکار نیست
که مان ... ازین جا ...

... بهرام تشی پور خود
ز ترکان ... بد آید ستیز

تو از زشت خوی نگفتی مرا
به آتش زدی جان دیده مرا

... کرد ...
که ای نامور گرد روشن روان

سپه برگشت تا لب رود آب
... تو ... باشتاب

زواره همه اندر زمان
بهومان سخن گفت از پهلوان

بپاسخ چنین گفت سهراب گرد
که هومان ... چنین دست برد

که ... ستیز ... بد ... کمان
که ... از سپهبد نهان

نشان بدر جست با او نگفت
روانش به بیداری بود جفت

بما این بد از هومی آورسید
گرای رای ناخوب ... بر کشید

زواره بیامد بر پیلتن
ز هومان سخن گفت از انجمن

ز کار ... [illegible]
چو سهراب ... [illegible]

نهمتن ز گفتار او خیره گشت
جهان پیش چشمش همه تیره گشت

بتر دو ... از زشت ...
که بیاشکن گرفت و زو تیز نیز

یکی خنجر آبگون بر کشید
سرش را همی خواست از تن برید

پشیمان شد از کین گزین کرد شاه کلاه
بکوشید و چون تیره گون راه نیست

برستم چنین گفت کاووس کی
که از کوه البرز تا برگ نی

همی بگذرد با نه گردون سپهر
نباید فگندن بدین خاک مهر

یکی زود سازد یکی دیرتر
سرانجام باشد بر خاک گذر

تو دل را بدین رفته خرسند کن
همه گوش سوی خردمند کن

اگر آسمان بر زمین بر زنی
وگر گوی را بر آتش افکنی

بیاری همی رفت باید ز جای
روانش کنون شد بدیگر سرای

من از دور دیدم بر و یال او
چنان برز و بالا و کوپال او

همانا بداند بزرگان همی
که ماند بتخم بزرگان همی

زمانه برانگیختش با سپاه
که آید بدست تو گردد تباه

چه سازیم درمان اینجا چه چیست
برین کشته تا چند خواهی گریست

بدو گفت رستم که او خود گذشت
نشستست هومان بدان پهن دشت

بتوران برانند از ایران بچین
از ایشان مدارید دل خشم و کین

زواره گذار و سپه را براه
به نیروی یزدان و فرمان شاه

روانشان کنند تا بتوران شوند
بنزدیک شاه دلیران شوند

بدو گفت شاه ای گو نامجوی
از ایشان ترا انده آمد بروی

که ایشان بمن چند بد کرده اند
دگر دود ایران برآورده اند

دل من ز درد تو شد دردمند
بر ایشان نخواهم که آید گزند

وز آنجایگه شاه لشکر براند
به ایران شد و رستم آنجا بماند

بدانگه که زواره بیاید ز راه
سپارد همی لشکری زان سپاه

زواره بیامد هم اندر زمان
باز گشتن ...

... بزابلستان ...
سوی زابلستان شد رستم روان

پس آنگه سوی زابلستان کشید
چو آگاهی او بدستان رسید

بریده دم باد پایان هزار
پر از خاک شد مهتران و سوار

بریده همه سر افراز دم
دریده همه کوس رویینه خم

چه تابوت او دید دستان سام
فرود آمد از اسپ زرین لگام

تهمتن پیاده همی رفت پیش
دریده همه جامه دل کرده ریش

گشادند گردان سراسر کمر
همه پیش تابوت بر خاک سر

تهمتن چو آمد بر ایوان خویش
خروشید و تابوت بنهاد پیش

از آن پیچ پیچید و بگشاد سر
کفن زو جدا کرد پیش پدر

تنش را بدان نامداران نمود
توگفتی که از خاک برخاست دود

همان جهان جامه کردند چاک
به ابر اندر آمد سر گرد و خاک

یکی چون شنیدست زال از شگفت
که سهراب گندآوران برگرفت

نشانی گرفت از میان مهان
نشاید چنین کودک اندر جهان

همی گفت و دیده پر از آب داشت
زبان پر ز گفتار سهراب داشت

چو رودابه تابوت سهراب دید
دو دیده چو دو جوی پر آب دید

بزاری همی مویه آغاز کرد
همی برکشید از جگر آه سرد

که ای پهلوان زاده شیرگیر
نزاید چو تو زورمند و دلیر

بمادر کنونی همی از خویش
که هنگام شادی چه آمدت پیش

نگویی چه آمدت پیش پدر
چرا بر دریدت بدینسان جگر

بروز جوانی بزندان شدی
بدو خانه مستمندان شدی

فغانش ز ایوان بکیوان رسید
همی زار و لب بست هر کو شنید

بپرده درون رفت با سوگ و درد
ولی پر ز رنج و دو رخساره زرد

همه کاخ تابوت سرتا بسر
غنوده بصندوق بر شیر نر

تو گفتی که سام است با یال و سفت
چنین گشت از جنگ اندر نهفت

بپوشید بازش بدیبای زرد
سر تنگ تابوت را سخت کرد

نبد مرده رستم که نامش کار / [illegible]
ونونده بی کرد رستم ازو / یکی جامه بساز و بدان زرنگار
جوانزا بدان جامه زرنگار / بخوابانده آمد بر شهریار
کو پیلش سر سوی راه کرد / کسی از پسش زود آگاه کرد
که سهراب شد زین جهان فراخ / همی از تو تابوت خواهد نه کاخ
پدر سخت برزد یکی سرد باد / بجای کله خاک بر سر نهاد
بزرگان لشکر همه سپهبدان / غریوان و گریان و زاری کنان
همی گفت زار ای دلیر جوان / سرافراز و از تخمه پهلوان
کجا شد چنین برز و بالای تو / گرامی بگرد از فلک پای تو
نپرورده رستم گیتی چو تو دلیر / لبت تا شده بود از شیر سیر
نبیند چو تو نیز خورشید و ماه / نه جوشن نه خود و نه تخت و کلاه
کرا آمد این پیش کامد مرا / که فرزند کشتم به پیران سرا
نبیره جهاندار سام سوار / سوی مادر از تخمه شهریار
بریده دو دستم سزاوار هست / بجز خاک تیره مبادم نشست
چگویم چو آگه شود مادرش / چگونه فرستم کسی را برش
چگویم چرا کشتمش بی گناه / چرا روز کردم بدو بر سیاه
که دانست کاین کودک ارجمند / بدین سالیان گردد چو سرو بلند
بجنگ آیدش رزم و سازد سپاه / بمن بر کند روز روشن سیاه
بدین تخمه سام نفرین کنند / همان نام من پیر بی دین کنند
پدر او گزین نامه پهلوان / چگویم چو پرسد ز پور جوان
کدامین پدر هرگز این کار کرد / سزاوارم اکنون بگفتار سرد
بگیتی که کشتست فرزند را / دلیر خردمند جوان را
بدشنه جگرگاه من خسته باد / ازین پیشتر نام و کامم مباد
که فرزند سهراب زادم مباد / که چون او دگر نامور کی نزاد
پدرش آن گو سرفراز روشن روان / چگونه بدان پاک دخت جوان
بفرمود تا دیبه خسروان / کشیدند بر روی پور جوان
یکی آرزو کاه شهر آمدش / یکی تنگ تابوت بهر آمدش
از آن دشت بردند تابوت او / سوی خیمه خویش نهاد رو
به پرده سرای آتش اندر زدند / همه لشکرش خاک بر سر زدند
همان خیمه و دیبه رنگ رنگ / همان تخت پر مایه زین خدنگ
بر آتش نهادند و برخاست غو / همی گفت زاری جهاندار نو
دریغ او هنرمندی و رای تو / دریغ این بر و برز و بالای تو
دریغ او غم و حسرت جانگسل / ز مادر جدا و ز پدر داغ دل
نکوهش مرا خود کند زال زر / همان نیز رودابه پرهنر
که رستم بکشتش بر او دست یافت / بدستش جگرگاه او برشکافت
بدین پندش اندر چه پیش آورم / که دلشان بکردار خویش آورم
چه گویند گردان گردنکشان / چه زینسو رود و ترا زیشان نشان
از این چون به ایشان رسد آگهی / که برکندم از باغ سرو سهی
همه پهلوانان کاووس شاه / نشستند با او بر خاک راه
زبان بزرگان پر از پند بود / تهمتن بدان پند در بند بود
چنین است کردار چرخ بلند / بدستی کلاه و بدستی کمند
چه شادان نشیند کسی با کلاه / بخم کمندش رباید ز گاه
چو اندیشه گنج گردد دراز / همی گشت باید سوی خاک باز
چرا مهر باید دگر بر جهان / بباید خرامید با همرهان
وگر چرخ را هست از این آگهی / همانا که گشتست مغزش تهی
ندانم که فرجام این کار چیست / بدین زنده کانی بباید گریست

همی خاک بر سر همی ریخت بر موی ... همی گفت و بخست و بکند موی
چرا مادرت را بنزدی براه ... چرا رفتی او جایگه [illegible]

نشیند همی در دو ستت فراز ... نمرزی جگرگاه تا این دراز
زپس کو همی شیون و ناله کرد ... همی خلق را چشم پر [illegible]

بخشکید بهشش هشیار دوست ... همه خلق را دل بر او بر بسوخت
گهی مویه میکرد و گاهی فغان ... گهی زار نالید و میکند جان

زخون آن همی کرد لعل آب را ... به پیش همان اسپ سهراب را
همی تیغ سهراب بشکست خرد ... دم اسپ او را با کمه ببرید

همه ویش داد او همه خواسته ... زده سیم و در سپاه آراسته
بخشید آن جملگی رخت او ... بکرد اندر آمد سر تخت او

در کاخ در بست بخشش بکند ... زبالا برآورد و بستا بکند
در خانها را سپید کرد پاک ... زکاخ وز ایوان برآورد خاک

بپوشید این جامهٔ نیلگون ... همان نیلگون گشت غرقاب خون
بروز و بشب نوحه کرد و گریست ... پس از مرگ سهراب سالی نزیست

پس آگاه اندر غم رستم ببرد ... ره و رسم شد سوی سهراب کرد
یکی داستان بود پر آب چشم ... دل نازک از رستم آید بخشم

اگر چرخ گردون کشد زین تیغ ... سرانجام خشت است بالین تو
ورسته را کس نشاید ستود ... ازین رنج عمر تو گرد و بباد

ولیکن کرد آنگذشت از قضا ... چنین بد قضا از خداوند ما
بگفتم من این داستان تمام ... ابر مصطفی باد از ما سلام

چه این کار سهراب آمد بسر ... اغا [illegible]
سیاوش [illegible] نامه ... بکار سیاوش نبدم کمر

چه آید داستان من بپیرد تمام ... وز آن پس سیاوش را شاهنشهم
تو هرگز دو کار روان و خرد ... ستایش گزین تا کراندر خورد

کنون این سخن گوی پاکیزه مغز ... [illegible] برار آرای نغز
سخن چون برابر شود با خرد ... روان سراینده رامش برد

همه خویشتن را چلیپا کند ... به نزد خردمند رعنا کند
ولیکن نه بیند کس آهوی خویش ... تو را روشن آید همی روی خویش

اگر داد خواهی که مانی بجای ... بیاوری ازآن پس بدانا نمای
چه دانا پسنده پسندیده [illegible] ... بگوئی چو [illegible] آب [illegible]

[illegible] کنون باز گرد ... ببین تا چه گوید سراینده مرد
کهن گشته آید نهانی [illegible] ... همی نو شود بر سر انجمن

اگر زندگانی بود دیر باز ... بدین خرم بماند در از
یکی میوه داری ببر زنده [illegible] ... که بار دهمی بار [illegible]

ازین پس که سالم به پنجاه و شست ... بسر بر فراوان شگفتی گذشت
همی آز کمتر نگردد بسال ... همی روز جوید بتقویم سال

چه گفت اندرین موبد پیش رو ... که هرگز نگردد کهن گشته نو
تو چندانکه مانی سخن گوی باش ... سخنگوی باش و پی آهوی باش

چو رفتی سر کار با ایزد است ... اگر نیک باشد چو آری بدست
نگر تا چه کاری همان بدروی ... سخن هرچه گوئی همان بشنوی

زگفتار دهقان چنین [illegible] ... [illegible]
[illegible] ... تو برخوان و برگوی از استان

ورشتی ز گفتن شنود نرم گوی ... [illegible]
[illegible] ... بجز نیکوئی در زمانه مجوی

چنین گفت موبد که یک روز طوس ... بدانگه که خیزد خروش خروس
[illegible] کیکاوس ... ز لشکر نسی آزادگان

همی گفت گر دخمه زرین کنم ز مشک سیه گردش آگین کنم
چو من رفته باشم نماند بجای وگرنه مرا خود جز این نیست رای

یکی دخمه کرد از سم ستور همی ریخت زر دیدگان آب شور
تراشید تابوتش از عود خام بدان بر زده بندهای زرین ستام

چنین گفت بهرام نیکو سخن که با مردگان آشنایی مکن
تو ایدر همی ماند خواهی دراز بسیجیده باش و درنگی مساز

بتو داد یک روز نوبت پدر سزد گر ترا نوبت آید بسر
چنین است رازش نیاید پدید نیابی بخیره چه جویی کلید

بگیتی همی پرسد ایدر استان گر ایدون که گشت فرزند خود هلاک
ز رستم دو چندان چندین گذشت بمود و بسالش دمانی گذشت

بر آخر شکیبایی آورد پیش که جز آن نشید بد انجام خویش
جهان را ایسنی است از نیکوئیا نیسی فراخ بر جان بار کس نهاد

کجا در جهان هست هوش خرد [illegible]
[illegible] کجا او فریب زمانه نبرد

چه ایران سراسر خبر یافتند [illegible]
[illegible] بر و آتش غم بر افروختند

وز آن سو چه نهان بتوران رسید همی گفتش به افراسیاب پلید
از آن غم دل شاه ترکان بکفت وز آن کار اندیشه‌ها بر گرفت

خبر یافت از شهر توران زمین که سهراب شد کشته در دشت کین
خبر زو بشاه سمنگان رسید همه جامه بر خویشتن بر درید

همان مادر گرد سهراب را بداد آگهی زود تا تاب را
بمادر خبر شد که سهراب گرد بتیغ پدر کشته گشت و بمرد

خروشید و جوشید جامه درید برآورد از آن کودک نارسید
دو زلفین او تا بدادِ کمند بانگشت پیچید و از بن بکند

همی گفت کین جان مادر کنون کجایی سرشته بخاک و بخون
غریب و نژند و اسیر نزار بخاک اندرون مرحالک شاه مدار

دو چشمم براه بود گفته مگر که فرزند رستم بیابم خبر
گمانم چنان بود و گفتم کنون ز رستم شد ستی تو نشاو اندرون

پدر را همی جستی و یافتی کنون آمدی نیز شتافتی
چو دانستمی پور آید خبر که رستم زند خنجرت بر جگر

دریغش نیامد ز بازوی تو بدان نازک اندام آهوی تو
بدان سینه کاهش نیامد دریغ که بر بید او بر بترزد تیغ

بپرورده بودم تنت را بناز بروز سفید و شبان دراز
چرا آن نشانی که مادرت داد نداری بدو بر نکردیش یاد

کنون تو کفن بجای تو خویش که را گویم این درد و تیمار خویش
دریغا تن و جان و چشم و چراغ بخاک اندرون رفت از کاخ و باغ

پدر جست او شیرمردان ندید بجای پدر گورت آمد پدید
ز امید نومید گشتم دریغ بزار اندرون زار خفتم دریغ

ز امید چون گو و نشنده بر کسند جگرگاه سیمین تو بر درید
نگفت آن بچهره به اندیشه مرد بخود برت بایست زنهار خورد

کنون مادرت ماند بی تو اسیر پر از درد و تیمار و رنج و زهیر
چرا آمدم با تو اندر سفر نمایم ترا زین پس از پدر

مر رستم زاد و رشت ماهی ترا باشد ای پور نیو خوشی
کنون من کرا گیرم اندر کنار که باشد مرا ایزمان غمگسار

همی اندر نشد از درد و چار نهفت بخنجر جگرگاه تو پاره گشت
ز هر جا بدو انجمن گشت خلق ازان گونه در خون آهکشت غرق

بسوگند پیمان کنم بایدت — سراسر همه یاد کنم بایدت
چنین داد پاسخ که دیدم ترا — اگر گرد گیتی برگزیدم ترا
بدو گفت کاوس کای خوب نهاد — بگویی مرا کز که زادی نژاد
بدان این که شاه ورا ... — ز گوهر ... سر ...
نخستین به بلغار جستم پدر — ز شاه فریدون خورشید فر
جهان ... افراسیاب — ز توران زمین بود با جاه و آب
مرا از پدر مهتران خواستند — زبانها بخواهش بیاراستند
چو نام ... شوم پر ز ننگ — نبد در خور من هم از نام ننگ
بجشن آمدم زان ... — سپردم به رسم جهان تا رسید
به بیشه اندر نهان بوده‌ام — ز کم بوده کاندر جهان بوده‌ام
بسی روز ... — ز بخت بد خود دل ...
جدا مانده از باب و از مام خویش — ندانم کجا باشد آرام من
چو ... سپند ... کاوس ... — بدل ... او برفزود
بشد اندر شبستان فرستاد شاه — بفرمود تا بر نشینند بگاه
بیاراستندش ... بپایان ... — بیاقوت و پیروزه و لاجورد
دگر ... هر چه بایست بود — یکی ... یاقوت ... بود
چو یک ... کاووس ... گذشت — بسر ... چرخ گردون گذشت
بسی بر نیامد بدین روزگار — ... سر گشت ... بهار
بر آن ... جشنت ... — ...
... — چو نه ماه بر آمد ...
بگفت ... شاه ... کی — که پیروزی از ما فرخنده پی
که آمد یکی ماه مهمان نو — که باشد همیشه نگهبان نو
یکی بچه چون ... آمد پدید — دگر روز کاوس بخشش ... کشید
جدا گشت از او کودکی چون پری — بچهره بسان بت آذری
جهانی گشت اندر آن خرم ... — گزانکو نشنید کس روی ...
جهاندار نامش سیاوخش کرد — بر و چرخ گردنده ... بکرد
بخواند ... شمار ... — ... ستاره ...
از آن کو شمار سپهر بلند — بدانست نیک و بد و چون و چند
شماره ... کودک آشفته بید — غمی گشت چون کار آشفته دید
ز آن ... ناشاد ... — از آن بخت برگشته ...
بدید از بد و نیک آزار او — بیزدان پناهید از کار اوی
چنین تا بر آمد بدین روزگار — تهمتن بیامد بر شهریار
چنین گفت کاین کودک شیرخوش — مرا پرورانید باید بکش
چو دارندگان ترا مایه نیست — مر او را به گیتی چو من دایه نیست
بسی مهتر اندر ... کرو اندران — نیامد همی پرورش بر کس گران
... — جهانجوی گرد ... پسندید ... را
بتهمتن ... زابلستان — نشستنگهش ساخت در گلستان
سواری و تیر و کمان و کمند — عنان و رکیب و چه و چون و چند
نشستنگه مجلس و ... — همان باز و شاهین و یوز و ...
نشستنگه و بزم و رود و کلاه — سخن گفتن و رزم و راندن سپاه
هنرها بیاموختش سر بسر — بسی رنج برداشت آمد ببر
سیاوش چنان شد که اندر جهان — بمانند او کس نبود از مهان
چه ... چند بگذشت او شد بلند — سوی گردن شیر شد با کمند
چنین گفت با رستم ... — که آمد بدیدار شاهم نیاز
بسی رنج بردی و دل خستگی — هنرهای شاهانم آموختی
پدید آید اکنون که بینند ... — هنرهای آموزش پهلوان

به نخچیر [illegible] به دشت [illegible]
ابا باز و شاهین و نخچیرجوی
ز نخچیرشان دل پر اندیشه بود
به نزدیک ایشان یکی بیشه بود

همی فراوان به بیشه ورای
ز رختان بار آور سرگرای
بگشتند گرد لب جویبار
گرازان و تازان [illegible] نخچیرگاه

فراوان گرفتند و انداختند
علوفه چهل روز برساختند
بیابانگه ترک نزدیک بود
زمینش ز خرگاه تاریک بود

یکی بیشه پیش اندر آمد ز دور
به نزدیک مرز سواران تور
همی راند در پیش با طوس گیو
پس اندر پرستنده چند نیو

دلیران به بیشه رسیدند هر دو سوار
بگشتند چندی بر آن مرغزار
به بیشه یکی خوب رخ یافتند
پر از خنده لب هر دو بشتافتند

به رخسار او در زمانه نبود
به خوبی درو در بهانه نبود
به بالا چو سرو و به دیدار ماه
نشایست کردن برو بر نگاه

بدو گفت گیو ای فریبنده ماه
ترا سوی این بیشه چون بود راه
چنین داد پاسخ که ما را پدر
بزد دوش و بگذاشتم بوم و بر

شب تیره مست آمد از دشت سور
همان چون مرا دید جوشان ز دور
یکی خنجری آبگون برکشید
همی خواست از تن سرم را برید

بپرسید ازو پهلوان از نژاد
بدو سروبن یک به یک کرد یاد
چنین گفت من دخت گرسیوزم
به شاه آفریدون کشد گوهرم

پیاده بدو گفت چون آمدی
که بی باره و بی رهنمون آمدی
چنین داد پاسخ که اسپم بماند
ز سستی مرا بر زمین برنشاند

همی اندازه زر و گوهر داشتم
به سر بر یکی تاج زر داشتم
بران روی بالا ز من بستدند
نیام یکی تیغ بر من زدند

چو هشیار گردد پدر بی گمان
سواران پس من فرستد دوان
بیاید دوان [illegible] دم
نخواهد کزین جایگه بگذرم

دل پهلوانان بدو گرم گشت
سر طوس نوذر بی آزرم گشت
سپه نوذری گفت من یافتم
از ایرا چنین تیز بشتافتم

پرستنده اکنون بود زان من
تمامم به نزد یکی انجمن
بدو گفت گیو این سپهدار شاه
نه با من برابر بدی ای سپاه

ز بهر پرستنده طوس [illegible] روی
مگر دو جوانمرد پرخاشجوی
همان طوس نوذر برآمد [illegible]
کجا پیش اسپ من انجا رسید

بدو گفت گیو این سخن خود مگوی
که من تاختم پیش نخچیرجوی
سخنشان ز تندی به جایی رسید
که این ماه را سر بباید برید

میانشان چنین [illegible] داوری [illegible]
میانجی بیامد یکی سرفراز
بگفتا بر شاه ایران بریم
بهر گونه او راند فرمان بریم

برفتند هر دو [illegible]
سوی شاه ایران نهادند روی
چو کاوس روی کنیزک بدید
بخندید و لب را به دندان گزید

به هر دو سپهبد چنین گفت شاه
که کوتاه شد بر شما رنج راه
به بیشه استان بگذرانیم روز
که خورشید گردنده گردد [illegible]

گوزن است [illegible] آهوی [illegible]
شکاری چنین از در مهتر است
دو اسپ گرانمایه [illegible]
به هر دو سپهبد فرستاد گو

سپهدار و پهلوانان [illegible] شاه
سخن گفت یکچند با [illegible]
بدو گفت خسرو نژاد تو چیست
که چهرت بماند به چهر پریست

بگفتا که [illegible] بسم
ز سوی پدر در فریدون [illegible]
بگفتا که من خویش افراسیاب
ز تخم بزرگان با جاه و آب

نیا ام سپهبد [illegible]
بدان مرز خرگاه او مرکز است
بدو گفت [illegible]
همی خواستی داد [illegible] سر [illegible]

زمین کهستان بد از پیشتر / که خوانی همی ماوراءالنهر
چنین خواندندی همی پیش ازین / که ترکان سپهدار بد ور[illegible]

برآمد برین نیز یک روزگار / بدان شادمان بد دل شهریار
همی روزگار و کسی با سپهر / نشسته که سودابه آمد پدید

بناگاه روی سیاوش بدید / [illegible] سودابه
که با سیاوش [illegible] / پراندیشه گشت و دلش بردمید

چنان شد که گویی طرازش نخست / که در پیش آتش همه آوخ است
ز عشق رخ او توانش نماند / همه مهرش از دل به آتش فشاند

کسی را فرستاد نزدیک اوی / که پنهان سیاوش را رو بگوی
که اندر شبستان شاه جهان / نباشد شگفت ار شوی ناگهان

فرستاده رفت و بدادش پیام / برآشفت ازین کار او نیکنام
بدو گفت مرد شبستان نیم / مجویید که با بند و دستان نیم

دگر روز شبگیر سودابه رفت / بر شاه ایران خرامید تفت
بدو گفت کای شهریار سپاه / که چون تو ندیدست خورشید و ماه

ندیدم کسی نسل فرزند تو / جهان شاد بادا به پیوند تو
فرستش بسوی شبستان خویش / بر خواهران و نگهبان خویش

بگویش که اندر شبستان برو / بر خواهران هر زمان نو بنو
همی روی پوشیدگان را بمهر / پر از خون دل دیده پر آب چهر

نمازش بریم و نیاز آوریم / درخت پرستش ببار آوریم
بدو گفت کای شاه ای نیکخو / برو بر تو را مهر صد مادر است

سپهبد سیاوش را خواند و گفت / که خون رگ و مهر نتوان نهفت
تو را پاک یزدان چنان آفرید / که مهر آورد بر تو هر کت بدید

پس پرده من تو را خواهر است / و سودابه چون مهربان مادر است
برش خون بسته بهم چهر بود / چنان دور بینید تو را چون بود

پس پرده پوشیدگان را ببین / زمانی بمان تا کنند آفرین
چو ماهی سیاوش چه بشنید گفتار شاه / همی کرد خیره بدان در نگاه

زمانی همی با دل اندیشه کرد / بپوشید تا دل بشوید ز درد
گمانش چنان بد که او راز آن / پژوهد همی تا چه دارد بسر

که بسیار دان بود و چرب زبان / هشیوار بینادل پهلوان
بپیچید بر خویشتن راز کرد / ز انجام آهنگ آغاز کرد

که گر من روم در شبستان اوی / ز سودابه یابم بسی گفتگوی
سیاوش چنین داد پاسخ که شاه / مرا داد فرمان تخت و کلاه

ور آنجا که آفتاب بلند / برآید کند خاک را ارجمند
اجه توشاه نهاد بر سر کلاه / نجویی و دانش و آیین راه

مرا موبدان با همه بخردان / بزرگان کارآزموده یلان
که در نیزه و تیر و گرز و کمان / که چون پیچم اندر صف دشمنان

اگر تخت شاهی و آیین بار / دگر بزم و رود و می میگسار
چه آموزم اندر شبستان شاه / بدانش زنان کی نمایند راه

ورایدون که فرمان شاه این بود / ور اینسان رفتن آیین بود
من اینک بپیش تو استاده‌ام / دل و جان به فرمان تو داده‌ام

برآنسان روم کم تو فرمان دهی / تو شاه جهانداری من رهی
بدو گفت شاه ای پسر شاد باش / خرد را همه ساله بنیاد باش

سخن کم شنیدم بدین نیکویی / فزاید همی مغز کآن بشنوی
مدار ایچ اندیشه بد بدل / همه شادی آرای بد بگسل

بدین تر و این کودکان زایکی / مگر شادمانه شوند اندکی
پس پرده اندر تو را خواهر است / پر از مهر سودابه چون مادر است

که پیش دل کس را و زنبات   فرستاد و کلاه از هر سو بتاخت
ز اسب و پرستنده و سیم و زر   بفرمود تخت و کلاه و کمر
ز پوشیدنی هم ز گستردنی   ز هر سو بیاورد آوردنی
از این هر چه در گنج رستم نبود   بگیتی فرستاد او زود زود
کسی کو از آنگونه او را براه   گرفتند بر سیاوش تا گاه
همی رفت با او تهمتن به راه   چنین تا بکرد کسی پنجاه
جهانی به آیین بیاراستند   چو خشنودی شاه بجو خواستند
همه زر و عنبر برآمیختند   و گر مشک بر جعد بر بیختند
جهان گشت پر شادی و خواسته   در و بوم و هر برزن آراسته
بزیر پی تازی اسپان درم   ببارید بر پیلتن سوند کیش و زم
همه یال اسپ از کران تا کران   براندوده مشک و می و زعفران
چو آمد به کاووس شاه آگهی   که آمد سیاوش با فرهی
بفرمود تا با سپه گیو و طوس   برفتند با شادی و پیل و کوس
همه نامداران شدند انجمن   بپیوست طوس و دگر پیلتن
دلیران بر شهریار آمدند   که با تو و رخشی به بار آمدند
چو آمد بر کاخ کاووس شاه   خروش آمد و بر گشادند راه
بسی گوهر و زر برافشاندند   سراسر همه آفرین خواندند
پرستنده با مجمر بوی خوش   شده پیش او بسته کرده کش
بسر گنج بر سیصد آماده بود   میان در سیاوش تا آزده بود
چو کاووس را دید بر تخت عاج   ز یاقوت بر سرش رخشنده تاج
بگفت آفرین کرد و بردش نماز   بپایش همی روی با خاک باز
وزان پس بیامد بر شهریار   نشسته که جشن سیاوش کار
به رستم بپرسید و بنواختش   بپیروزی تخت پیروزه بنشاختش
سیاوش به پا بر پرستار وش   بپیش پدر بر پرستنده کش
چنان در شگفتی بدو در بماند   بسی آفرین بر بزرگان بخواند
بران برز و بالا و آن چهر اوی   همی بود بیدار در فر اوی
بدان اندکی سال چندان خرد   تو گفتی روانش خرد پرورد
بر او آفرین از جهان آفرین   بخواند و بمالید رخ بر زمین
همی گفت کای کردگار سپهر   خداوند ماه و خداوند مهر
همه نیکویی های گیتی تراست   نیایش ز فرزند گیرم نخست
بزرگان ایران همه با نثار   برفتند شادان بر شهریار
ز فر سیاوش فرو ماندند   به دادار بر آفرین خواندند
بفرمود تا پیش [illegible]   ببستند گردان ایران میان
بباغ و به میدان و کوی   جهانی به شادی نهادند روی
بهر جای جشنی بیاراستند   می و رود و رامشگران خواستند
یکی سور فرمود کاندر جهان   کسی پیش از او هم نکرد از مهان
یکی هفته زانگونه بودند شاد   بهشتم در گنجها برگشاد
بهر گنجی بفرمود شاه   ز مهر و ز تیغ و ز تخت و کلاه
ز اسپان تازی بزرین لگام   ز برگستوان و ز خفتان جنگ
ز دینار و از بدره های درم   ز دیبا و از گوهر بیش و کم
جز افسر که هنگام مهتریش بود   بدان کو نهفته تاج [illegible]
سیاوش را باز کرد آشکار   ز خوبی بداد و فراوان نثار
چنین هفت سالش همی آزمود   به هر کار جز پاک زاده نبود
بهشتم بفرمود تا تاج زر   همان تخت پیروزه زرین کمر
نوشتند منشور بر پرنیان   بهشتم برز کاخ و [illegible]
زمین کهستان ورا داد شاه   که بود او سزای بزرگی و گاه

ز فرهنگ و رای سیاوش مگوی   ز بالا و دیدار و گفتار اوی
پسند تو آمد خردمند هست   به آوازه بر پای پیمان شاه
بدو گفت سودابه همتای شاه   بدیدند بر گاه خورشید و ماه
چه فرزند تو نیست اندر جهان   بدیدار او از کهان و مهان
بدو گفت شاه ار بر دی رسد   نباید که بیند ورا چشم بد
بدو گفت سودابه گر گوش من   پذیره شود رای را جفت من
کز او جفت خویشش کی بی دژم   نه از نامداران برزن دژم
که فرزند دارد ورا در جهان   بدید آورد در میان جهان
مرا دختر است مانند تو   ز تخم تو و پاک پیوند تو
گر از تخمه کی آرش و کی پشین   شنید این همه شادی کند آفرین
بدو گفت کاین خود بکام منست   بهر یکی بفرجام و نام منست
سیاوش بپیش بگسترد پیش شاه   همی آفرین خواند بر تاج و گاه
پدر با پسر راز گفتن گرفت   ز بیگانه مردم سخن در گرفت
بدو گفت کز گردن کار جهان   همی آرزو دارم اندر نهان
که ماند ز تو نام تو یادگار   ز پشت تو آید یکی شهریار
چنان کز تو من گشته آمد پدید   تو هر گونه گشایی ز دیدار اوی
چنین یافتم ز اختر ستاره نشان   ز گفت ستاره شمر موبدان
که از پشت تو شهریاری بود   که اندر جهان یادگاری بود
کنون از بزرگان زنی برگزین   نگه کن پس پرده کی نشین
بخان کی آرش همان نیز هست   نه هر سو بیارایی و بنمایی است
بدو گفت من شاه را بنده ام   بفرمان و رایش سر افکنده ام
هر انکس کی او برگزیند رواست   جهاندار بر بندگان پادشاست
نباید که سودابه این بشنود   وگر گونه گوید بدین نگرود
بسودابه زین گونه گفتار نیست   مرا در شبستان او راه نیست
ز گفت سیاوش بخندید شاه   ندانست کز آب در زیر کاه
گزینی تو باید بدو گفت زن   مدار هیچ اندیشه زان انجمن
بگفتار او مهربانی ببود   بیک جان بر تو بر پاسبانی بود
سیاوش ز گفتار او شاد شد   نهانش ز اندیشه آزاد شد
بشاه جهان بر ستایش گرفت   و زان پس نهفتش نیایش گرفت
نهانی ز سودابه چاره گر   همی بود بیجان و خسته جگر
بدانست کاو نیز گفتار راست   همی زان [illegible]
بران آستان نیز شب در گذشت   سپهر از بر خاک چندی بگشت
نشست از بر تخت سودابه شاد   ز یاقوت و زر افسری بر نهاد
همه دختران را بر خویش خواند   بیاراست بر تخت زرین نشاند
چنین گفت با هیربد ماه روی   گزیند ره بر او با سیاوش بگوی
که باید که رنجه کنی پای خویش   نمایی مرا سرو بالای خویش
خرامان بیامد سیاوش برش   بدید آن نشست سر و افسرش
بر پیش بتان نو آیین بپای   تو گفتی بهشتست و کاخ و سرای
فرود آمد از تخت و شد پیش اوی   بگوهر بیاراسته روی و موی
سیاوش بر تخت زرین نشست   به پیشش بگسترد سودابه است
بتان را بشانه نمایش سپرد   که بودند چون گوهر آسود
تو گفتی که شکر بدین تخت شاست   بپرسید چندین بزرگی کلاه
همین نارسیده بتان طراز   که بر پشتشان ایزد از نغز ناز
کسی کت خوش آید از ایشان بگوی   نگه کن بدیدار و بالای اوی
سیاوش چشم اندکی برگماشت   از ایشان یکی چشم نه برداشت
همی بازبین برادر و بر این بنگرید   درو چه فرستند هر که نکرید

سیاوش چنین گفت کای پادشاه		بیایم کنون هرچه او کرد یاد
بهر شاه مردی که بمایه بود		کجا نام او پر فرزانه بود

یکی مرد بد نام او هیربد		ز دوده دل و مغز و رایش ز بد
که شبستان را هیچ نگذاشتی		کلید در پرده او داشتی

سپهدار ایران بفرزانه گفت		که چون بر کشد تیغ خور از نهفت
به پیش سیاوش همی رو به شب		بگو تا چه فرماید او دار گوش

بسودابه فرمود تا پیش اوی		نثار آورد گوهر و مشک و بوی
پرستندگان نیز با خواهران		زبرجد فشانند با زعفران

چو خورشید بر زد سر از کوهسار		سیاوش بیامد بر شهریار
بر او آفرین کرد و بردش نماز		سخن گفت با او سپهبد به راز

چو پرده برخاسته شد هیربد بخواند		سخنهای شایسته چندین براند
سیاوش را گفت با او برو		بیارای دلها بدیدار نو

برفتند هر دو یکجا بهم		ازو شادمان و تهی دل ز غم
چو برداشت پرده ورا هیربد		سیاوش همی بود ترسان ز بد

شبستان همه پیش باز آمدند		پر از شادی و بزم ساز آمدند
همه جام بود از کران تا کران		پر از مشک دیبا پر از زعفران

درم زیر پایش همی ریختند		چو با زر و گوهر بر آمیختند
زمین بود در زیر دیبای چین		پر از در و خوشاب روی زمین

همی رود و آواز رامشگران		[illegible]
[illegible]		همه بر سران گوهر افسران

شبستان بهشتی شد آراسته		پر از خوب رویان پر از خواسته
سیاوش چو در پیش ایوان رسید		یکی تخت زرین درفشان بدید

پر و پرز پیروزه کرده نگار		بدیبا بیاراسته شاهوار
بر آن تخت سودابه ماهروی		بسان بهشتی پر از رنگ و بوی

نشسته چو تابان سهیل یمن		سر جعد زلفش سراسر شکن
یکی تاج بر سر نهاده بلند		فرو هشته تا پای مشکین کمند

پرستار نعلین زرین بدست		بپای ایستاده سر افکنده پست
سیاوش چو از پیش پرده برفت		فرود آمد از تخت سودابه تفت

بیامد خرامان و بردش نماز		ببر در گرفتش زمانی دراز
خرامان بیامد سوی تخت باز		بدیدار او بود خود در نیاز

همی چشم و رویش ببوسید دیر		نیامد ز دیدار او شاه سیر
همی گفت صد ره ز یزدان سپاس		نیایش کنم روز و شب بی‌قیاس

که کس را بسان تو فرزند نیست		همان شاه را نیز پیوند نیست
سیاوش بدانست کان مهر چیست		چنان دوستی نز ره ایزدیست

به نزدیک خواهر خرامید زود		که آنجایگه کار ناساز بود
همه خواهران آفرین خواندند		بکرسی زرینش بنشاندند

چو با خواهران بد زمانی دراز		خرامان بیامد سوی تخت ناز
شبستان همی شد پر از گفتگوی		که اینست سرو و تاج و فرهنگ جوی

تو گفتی بمردم نماند همی		ز دانش خرد بر فشاند همی
سیاوش [illegible] گفت		که دیدم بر پرده سرای نهفت

بدینسان گهر در جهان [illegible]		بیزدان بهانه نیابد جست
ز جم و فریدون و هوشنگ شاه		فزونی بگنج و ز بنیش و کار

ز گفتار او شاد شد شهریار		بیاراست ایوان چو خرم بهار
همی و نای و بربط آراسته		دل از بودنیها بپیچید خسته

چو شب گشت شد سوی [illegible] روز بر		شدند از شبستان گیتی [illegible]
شه و هم سودابه را [illegible] گشت		که این راز ترا از من نباید نهفت

چنان بود زیبا و خوب چهر
که گفتی همی بارد از ماه مهر

چنان شاد شد زان سخن شهریار
که ماه آمدش گفتی اندر کنار

هم از یاره و تاج و انگشتری
همان تخت و هم طوق چون مشتری

بگسترد سودابه خیره بماند
به اندیشه افسون فراوان بخواند

بد و نیک و هر چاره اندر جهان
کنم آشکارا همه در نهان

نشست از بر تخت با گوشوار
[illegible]

سیاوش را در [illegible]
[illegible]

بدو گفت گنجی پر است شاه
کز ایشان ندیدست کس تاج و گاه

بتو داد و خواهم همی دخترم
نگه کن بروی سر و افسرم

بهانه چه داری که از مهر من
بپیچی ز بالا و از چهر من

همی بوده‌ام روشن ندانم ز درد
بر آنم که خورشید را لاجورد

یکی شاد کن در نهانی مرا
ببخشای روز جوانی مرا

اگر سر بپیچی ز فرمان من
نیاید دلت سوی پیمان من

سیاوش بدو گفت هرگز مباد
که از بهر دل من دهم سر بباد

تو بانوی شاهی و خورشید گاه
سزد کز تو ناید بدینسان گناه

برو گفت من [illegible]
بگفتم نهان بد اندیش تو

بزد دست جامه بدرید چاک
بناخن دو رخ را همی کند پاک

یکی غلغل از کاخ ایوان بخاست
که گفتی شب رستخیز است راست

پر اندیشه از تخت شاهی برفت
بسوی شبستان خرامید تفت

[illegible] سنگدل
نه نهفت کردار او سنگدل

خروشید سودابه در پیش شاه
همی ریخت آب و همی کند موی

که جز تو نخواهم کسی را ز بن
تو دانی که من و شاه گشته‌ام

گر از تست جان و تن و چهر [illegible]
چنین [illegible]

بجز دشمن دختر من پسند [illegible]
ز خوبان کسی چون تو [illegible]

در گنج بگشاد و چندین گهر
ز دینار و زر بیش و زرین کمر

ز هر چیز گیتی بیاراسته
جهانی سراسر پر از خواسته

که او را نیاید بفرمان من
روا دارم ار بسکلد جان من

بسازم که او سر بپیچد ز من
کنم زو فغان بر سر انجمن

[illegible]
بسر بر نهاد افسر زرنگار

[illegible]
ز هر گونه با او سخنها براند

ز هر چیز چندانکه اندر خورد
اگر بر نهی پیل باید دویست

بتاج و بتخت و بشاهی [illegible]
به بینی ز من منفعتها بسی

که تا من ترا دیده‌ام مرده‌ام
همی خون چکاند بدین چهر من

کنون اشتهالت تا مهر من
خروشان و جوشان و آزرده‌ام

فزون زانکه دادت جهاندار شاه
بیارایمت تاج و گاه و سپاه

کنم مر تو را بر پادشاهی تباه
شود تیره بر روی تو چهر شاه

چنین با پدر بی‌وفائی کنم
ز مردی و دانش جدائی کنم

از آن تخت برخاست [illegible]
بدو اندر آویخت سودابه چنگ

مرا خیره خواهی که رسوا کنی
به پیش خردمند غوغا کنی

برآمد خروش از شبستان شاه
فغانش ز ایوان برآمد بماه

بگوش سپهبد رسید آگهی
فرود آمد از تخت شاهنشهی

بیامد چه سودابه را دید روی
خراشیده و کاخ پر گفتگوی

شگفت اندر و کار و خیره بماند
[illegible]

بدو گفت کامد سیاوش بتخت
برآراست جنگ و برآویخت سخت

نهانی ببر کردم ای ماه روی
[illegible] ما را بدل آرزوی

[illegible]
[illegible]

همیدون بدان آن بدین گفت شاه بیارد بدین شاه گردون کلاه
برفتند هر کس به تخت خویش یکایک شما رید بر بخت خویش
چو ایشان برفتند سودابه گفت ... شبستان ...
سودابه به سیاوش ... که چندین چه داری سخن در نهفت
نگویی مرا تا مراد تو چیست که بر چهر تو فرّه ایزدیست
هر آنکس که از دور بیند ترا شود بیهش و برگزیند ترا
وزین خوبرویان بچشم خرد نگه کن که با تو که اندر خورد
سیاوش فروماند و پاسخ نداد چنین آمدش بر دل پاک یاد
که من بر دل خویش شیون کنم برآید که از دشمنان تن کنم
چنین گفت با خویشتن با چهای که کار ستیه این زن شد نکوی
شنیدستم از نامور پهلوان همه داستانهای مادران
که از پیش با شاه ایران چه کرد ز گردان ایران برآورد گرد
پر از بند سودابه گرد خت اوست نخواهد همی دوده را مغز و پوست
بپاسخ سیاوخش نگشاد لب پری چهره برداشت از لب قصب
بدو گفت خورشید با ماه نو گر ایدونکه بپیند بر گاه نو
نباشد شگفت ار که سودابه خوار که خورشید داری تو اندر کنار
کسی کو چو من دید بر تخت عاج ز یاقوت و پیروزه بر سرش تاج
نباشد شگفت ار بمن ننگرد کسی را بخوبی بکس نشمرد
اگر با من اکنون تو پیمان کنی نپیچی و اندیشه آسان کنی
یکی دختری نارسیده بجای کنم چون پرستار پیشت بپای
بسوگند پیمان کن اکنون یکی ز گفتار من سر مپیچ اندکی
چو بیرون شود زین جهان شهریار تو خواهی بدن زو مرا یادگار
نهانی که آید بمن بر گزند نداری مرا همچو جان ارجمند
من اینک به پیش تو استاده ام تن و جان شیرین ترا داده ام
ز من هر چه خواهی همه کام تو برآرم نپیچم ز فرمان تو
سرش تنگ بگرفت و یکبوسه چاک بداد و نبود آگه از شرم پاک
رخان سیاوش چو گل شد ز شرم بیاراست مژگان بخوناب گرم
چنین گفت با دل که از کار دیو مرا دور دارد کیهان خدیو
نه من با پدر بیوفایی کنم نه با دیو فن آشنایی کنم
وگر سرد گویم بدین شوخ چشم بجوشد دلش گرم گردد ز خشم
یکی جادویی سازد اندر نهان بدان بگرود شهریار جهان
همان به که گویم برآواز گرم سخن گویمش وارهم چرب و نرم
سیاوش از آن پس بدو گفت که اندر جهان خود ترا کیست جفت
نمانی بگیتی مگر ماه را نشایی بگیتی بجز شاه را
کنون دخترت بس که باشد مرا نباید که باشد جز او کس مرا
بدین باب با شاه ایران بگوی نگه کن که پاسخ چه یابی ازوی
بخواهم من او را و پیمان کنم نه بازا به تردت گروگان کنم
که تا او نگردد ببالای من ندارد دگر کس برای من
و دیگر که پرسیدی از چهر من بیامیخت با جان تو مهر من
مرا آفریننده از فرّ خویش چنین آفرید این نگارین ز پیش
تو این راز مگشای و با کس مگوی مرا جز نهفتن همی نیست روی
سر بانوانی و هم مهتری من ایدون گمانم که تو مادری
بگفت این و برخاست ... شبستان ... ز کاخ اندر آمد شتابان ...
شبستان ... پدید نگه کرد سودابه او را بدید
به پیش شه شد زبان سخن ... ز کار سیاوش همی کرد یاد
که آمد نگه کرد ایوان همه بتان سیه چشم تابان همه

به کاوس گویم که این از منند
چنین کشته در دست آهرمنند
مگر کین شود بر سیاوش درست
کنون چاره این بباید جست

کرینها بشود آب من نزد شاه
شود تیره و زماند ز کاه
بدو گفت زن من ترا بنده‌ام
بفرمان و رایت سر افکنده‌ام

چه شب تیره شد داروئی خورد زن
که بفتاد زو بچه اهرمن
دو بچه چنان چون بود دیو زاد
خروشید و بفکند بر جا چه تند

یکی طشت زرین بیاورد پیش
بگفت این سخن با پرستار خویش
نهاد اندرو بچه اهرمن
خروشید و بفکند بر جا بتن

در ایوان پرستار چندانکه بود
به نزدیک سودابه رفتند زود
نهان کرد زن را و سودابه خفت
فغانش برآمد بکیوان ز بند

دو کودک بدیدند مرده بطشت
از ایوان بکیوان فغان برگذشت
چنین گفت شاه جهان کیقباد
کر نغزی به برزن سبک باد

زنی را ستاندی سگی را ستای
که یک سگ به از صد زن پارسای
زن و اژدها هر دو در خاک به
جهان پاک ازین هر دو ناپاک به

اگر نیکوی بودی زن و رای زن
زنی را مزن نام بودی نه زن
چو بشنید کاوس از ایوان خروش
بلرزید و در خواب بگشاد گوش

به پرسید و گفتند با شهریار
که چون رفت بر خوبرخ روزگار
غمین گشت و برخواست با دژم
همی آمد ایوان شدش پر ز غم

بدانگونه سودابه را خفته دید
سراسر شبستان برآشفته دید
دو کودک بدانگونه در طشت زر
فگنده بخواری و خسته جگر

ببارید سودابه از دیده آب
بدو گفت روشن ببین آفتاب
همی گفت کو چه کرد از بدی
بگفتار او خیره ایمن شدی

دل شاه کاوس شد بدگمان
برفت و در اندیشه شد یکزمان
همی گفت کین را چه درمان کنم
نشاید که این بر دل آسان کنم

از آن پس نگه کرد کاوس شاه
کسی را اگر کرد به اختر نگاه
بجست و نهانی بر خویش خواند
به پرسید و بر تخت زرین نشاند

ز سودابه و رزم هاماوران
سخن گفت هر گونه با مهتران
بدان تا شود آگه از کار اوی
بدانش بدارند بر کار اوی

وزان کودکان نیز بسیار گفت
همیدون بپوشیده اندر نهفت
چو جمله صطرلاب برداشتند
بران کار یک هفته بگذاشتند

سرانجام گفتند کین کی بود
بجامی که زهر افکنی می بود
دو کودک ز پشت یکی دیگرند
نه از پشت شاه و نه زین مادرند

گر از گوهر شهریاران بدی
بدین زیجها بستن آسان بدی
نه پیداست رازش زمین آسمان
نه اندر زمین این که گفتی بدان

نشان بد اندیش ناپاک زن
بگفتند با شاه در انجمن
نهان داشت کاوس با کس نگفت
همیدون بپوشیده اندر نهفت

برین کار بگذشت یک هفته نیز
برآمد ز جادو جهان رستخیز
بنالید و سودابه و داد خواست
ز شاه جهاندار فریاد خواست

همی گفت هم داستانم ز شاه
ز زخم و به افکندن از تخت شاه
ز فرزند کشته بپیچد دلم
همی جان تا زمان دل ز تن بگسلم

بدو گفت شاه ای زن آرام گیر
چه گوئی سخنهای نادلپذیر
همه روز با نامداران شاه
همی بود تا برگرفتند راه

[illegible] بیاوردند
زن بدکنش را بجای آوردند
بهر جای اندر نشان فرستند
بجائی ندیدند کاین نیز بشتافتند

کشیدند بدبخت زن را بکار
[illegible]
بخوشی به پیوسته [illegible]
[illegible]

چنان گفت [illegible] برم — چنین چاک شد جامه اندر برم
پر اندیشه شد زان سخن شهریار — سخن کرد هر گونه خواستار
بدان گفت کاین راست گویم همی — وزین کودک زشتی بپیچم همی
سیاوش را سر بباید برید — بدینسان تن بود و بند اندر کلید
خردمند مردم چه گوید کنون — خوی شرم ازین داستان گشت خون
کسانی که اندر شبستان بدند — هشیوار و مهتر پرستان بدند
کسی کرد برگاه تنها بماند — سیاوش سودابه را پیش خواند
بهوش و خرد با سیاوش بگفت — که این راز با من نباید نهفت
نکردی تو آن بد که من کرده‌ام — ز گفتار بیهوده آزرده‌ام
چرا خواندم اندر شبستان ترا — کنون غم مرا اندر و زندان ترا
همه راستی جوی و بنمای روی — سخن بر چه سان رفت با من بگوی
سیاوش بگفت آن کجا رفته بود — وزان در که سودابه آشفته بود
چنین گفت سودابه کین نیست راست — که او از تبار جز از من نخواست
بگفتم که چندین برین بر نهم — همه نیکوییها بدستور دهم
مرا گفت با خواسته کار نیست — ز دینار و از گنج آراسته
بگفتم که چندین برین سر نهم — همه نیکوییها بدو زر و سیم
ترا بایدم زین میان گفت بس — نه گنجم بکار است بی تو نه کس
مرا خواست کارد بکاری بچنگ — دو دست اندر آورد چون مشک تنگ
بزد دستش و فرمان همه موی من — بکند و خراشیده شد روی من
یکی کودکی دارم اندر نهان — ز پشت تو ای شهریار جهان
ز بس رنج کشتنش تیره گشته بود — جهان پیش من تنگ و تاریک بود
چنین گفت با خویشتن شهریار — که گفتار هر دو نیاید بکار
بدانجای ره نیست جای شتاب — که تنگی دل آرد خرد در شتاب
نگه کرد باید درین در نخست — بدان باز جستن همی چاره جست
ببویید دست و سر و بالای او — سراسر ببوئید هر جای او
ز سودابه آمد همی بوی مشک ناب — همی یافت کاووس بوی گلاب
ببوئید سیاوش بدانگونه بوی — نشان بسودن نبود اندر وی
غمین گشت سودابه را خوار کرد — دل خویشتن را پر آزار کرد
دلش گفت کاین را به شمشیر تیز — بباید کنون کردنش ریز ریز
ز هاماوران شاه اندیشه کرد — که آشوب خیزد به روز نبرد
دو دیگر بدانگه که در بند بود — بر او بند و پیوند خویشی نبود
پرستار سودابه آمد برو روز و شب — که بیچاره از درد و رنج و تب
سه دیگر که یکدل پر از مهر داشت — ببایست ازو بد اندر گذاشت
چهارم کزو کودکان خرد بود — که پیچان ز غم خورد نتوان شمرد
سیاوش از آن کار بد بیگناه — خردمندی او بدید است شاه
بدو گفت ازو خود میندیش هیچ — هشیوار بر رای و دانش بسیج
مکن یاد ازین سرو با کس مگوی — نباید که گیرد سخن رنگ و بوی
چو دانست سودابه کو گشت خوار — بیاورد حیلت [illegible] شهریار
یکی چاره جست اندران کار زشت — ز کینه درختی [illegible] کشت
زنی بود با او بپرده درون — پر از جادویی بود و پند و فسون
گران بود و اندر شکم بچه داشت — [illegible]
با سیاوش بگوید — همی از گرانی به سختی گذشت
بدو راز بگشاد و در چاره جست — کز آغاز پیمانت خواهم نخست
ازو پیمان ستد و زو بسیار داد — سخن گفت از این در مکن هیچ یاد
یکی داروی ساز [illegible] بفکنی — تهی گردی و راز من نشکنی
[illegible] دروغ — ببینی [illegible] تو گیرد فروغ

نهادند هیزم دو کوه بلند　شمارش گذر کرد از چون و چند
به دور از دو فرسنگ هر کس بدید　چنین جست باید بلا را کلید

همی خواست دیدن در راستی　بگیرد ز کار زنان کاستی
چو این داستان سر به سر بشنوی　برآید تو را گر بزن بگروی

نهادند بر دشت هیزم دو کوه　جهانی نظاره شده هم گروه
گذر بود چندانکه گویی سوار　میانه برفتی به تنگی گذار

بدانگاه سوگند پرمایه شاه　چنین بود آئین و این بود راه
وزان پس به موبد بفرمود شاه　که بر چوب ریزند نفط سیاه

بیامد دو صد مرد آتش فروز　دمیدند گفتی شب آمد بروز
نخستین دمیدن سیه شد ز دود　زبانه برآمد پس از دود زود

زمین گشت روشن تر از آسمان　جهانی خروشان و آتش دمان
سراسر همه دشت گریان شدند　ز بهر سیاوش بریان شدند

کز آغاز کردی بدان گونه جای　کجا آمده جای ازایشان بپای
همیان ایران گرو [illegible]　سپه بر سپهر چنین شد و باد

سیاوش بیامد به پیش پدر　[illegible]
[illegible]　یکی خود زرین نهاده بسر

هشیوار با جامهای سپید　لبی پر ز خنده دلی پر امید
یکی تازی ای برنشسته سیاه　همی گرد نعلش برآمد بماه

پراگنده کافور بر خویشتن　چنان چون بود رسم ساز کفن
بدانگه که شد شاه کاوس باز　فرود آمد از اسپ بردش نماز

سیاوش بدو گفت اندوه مدار　کزین سان بود گردش روزگار
سری پر ز شرم و نهانی مراست　وگر بیگناهم رهائی مراست

ورایدونکه زین کار هستم گناه　جهان آفرینم ندارد نگاه
به نیروی یزدان نیکی دهش　ازین کوه آتش نیابم تپش

خروشی برآمد ز دشت و ز شهر　غم آمد جهان را از آن کار بهر
سیاوش سیه را به تندی بتاخت　نشد تنگدل جنگ آتش بساخت

ز هر سو زبانه همی برکشید　سیاوش بشد در زمان ناپدید
همه خلق با دیدگان غرق خون　که تا او کی آید ز آتش برون

چو او رفت سودا [illegible]　برآمد ز میدان به آتش [illegible]
همی خواست کاو را بد آید بروی　همی بود جوشان پر از گفتگوی

سیاوش چنان آتش اندر شتافت　[illegible]
سیاوش برون آمد ز آتش بپاک　سیه را همی بود [illegible]

شگفتی ز آن بود که اسپ سیاه　[illegible]
چو کاوس آمد [illegible]　چنان دان که [illegible]

ز دشتی برآمد سیاوش شاه　ز آتش برآمد [illegible]
از آتش برون آمد آزاد مرد　لبان پر ز خنده رخان همچو ورد

جهانی [illegible]　[illegible]
چو او را بدیدند بر خواستند　برآمد ز آتش [illegible]

که یا کا خدایا گر این کار تو　[illegible]
[illegible]　همی یاد آید شاه آفرین

اگر آیینه بودی مگر [illegible]　ز در تری همه جامه [illegible]
چنان آمد اسپ و قبا و سوار　تو گفتی سمن داشت اندر کنار

چو بخت آیش پاک یزدان برد　و ز آتش و آب یکسان [illegible]
چو آید کوه از آتش بهامون گذشت　خروشیدن آمد ز کوه و ز دشت

سواران لشکر برانگیختند　[illegible]
[illegible]　میان کهان و میان مهان

... برخم برنهند / به پرده نهفته از او شهر بلند / نهد هیچ خستو بدان داستان / بترسم که این دانم آیین و فر

به ... راز درگاه شاه / ... شیر گفت ... ز دار / چنین گفت جادو که من بیگناه / بترسم بدین نامور پیشگاه

ندارم ازین کار هیچ آگهی / سخن هرچه گویم بود آگهی / بگفتند با شاه کین زن چه گفت / جهان آفرین داند اندر نهفت

چو سودابه فرمود تا رفت پیش / شمار سپهر خواند گفتار خویش / که این هر دو کودک ز جادو زنند / ز بیداد از پشت اهرمنند

چنین پاسخ آورد سودابه باز / کز ترکیب ایشان جز این است راز / فرو رفت شاه از سخن در نهفت / ز بیم سیاوش سخن برنگفت

هم از بیم پهلوان رستم پیلتن / بلرزد همی شیر در انجمن / کجا زور دارد به صد زنده پیل / ببندد چه خواهد ره آب نیل

همان لشکر نامور صد هزار / گریزد از او در صف کارزار / مرا نیز پایاب او چون بود / مگر دیده هم خوابه خون بود

مرا گر نباید اختر شناس / چه گوید سخن زو که دارد سپاس / تو را گر غم خورد فرزند نیست / سخن گر گرفتی مرا هم فزون زین پیوند نیست

سخن گر گرفتی چنین سرسری / بدان گیتی افکندم این داوری / ز دیده فزون زان بباریدی آب / که بردارد از رود نیل آفتاب

سپهبد ز گفتار او شد دژم / همی زار بگریست با او به هم / گسی کرد سودابه را خسته دل / بران کار بنهاد پیوسته دل

ز سودابه چندین سخنها براند / پس آنگاه شد موبد انجمن / چنین گفت موبد به شاه جهان / که درد سپهبد نماند نهان

چو خواهی که پیدا کنی گفتگوی / [illegible] / [illegible] / بباید زدن سنگ را بر سبوی

که هر چند فرزند هست ارجمند / [illegible] / [illegible] / دل شاه از اندیشه یابد گزند

وزین دختر شاه هاماوران / پراندیشه گشتی به دیگر کران / ز هر در سخن چون بر این گونه گشت / همی بر ز آتش بباید گذشت

چنین است آیین چرخ بلند / که بر بیگناهان نیاید گزند / جهاندار سودابه را پیش خواند / همی با سیاوش به گفتش نشاند

سرانجام گفت ایمن از هر دو آن / نگردد مرا دل نه روشن روان / مگر کآتش تیز پیدا شود / کند گرد راز و رسوا شود

چنین پاسخ آورد سودابه پس / که من راست گویم به گفتار خویش / بکشته دو کودک نمودم به شاه / ازین بیش تر کس نبیند گناه

سیاوش را کرد باید درست / کز او این بدی کرد و بیچارگی جست / به پور جوان گفت شاه زمین / که رایت چه بیند کنون اندرین

سیاوش چنین گفت با شهریار / که دوزخ مرا زین سخن گشت خوار / اگر کوه آتش بود بسپرم / ازین ننگ خوار است اگر بگذرم

پر اندیشه شد جان کاووس کی / ز فرزند و سودابه نیک پی / کزین دو یکی گر شود نابکار / ازین پس که خواند مرا شهریار

چو فرزند و زن باشدم خون و مغز / کرا بیش بیرون شود کار نغز / همان به کزین زشت کردار دل / بشوییم و کنم چاره دلگسل

چه گفت آن سپهبد نژاده سخن / که با بد دلی شهریاری مکن / بفرمود تا موبد ... ساربان / هیون آرد از دشت صد کاروان

هیونان به هیزم کشیدن شدند / همه شهر ایران به دیدن شدند / [illegible] / همه هیزم آورد پرخاشجوی

چنان چون بود مردم پرنگار   برآید بکام دل هر کار
بجایی که زهر افگند روزگار   ازو نوش خیره مکن خواستار

تو با آفرینش بسنده نه‌ای   مشو تیز کز پروراننده‌ای
چنین است کردار گردان سپهر   نخواهد گشادن همی بر تو چهر

یکی داستان زد برین رهنمون   که مهری فزون نیست از مهر خون
چو فرزند شایسته آمد پدید   ز مهر زنان دل بباید برید

زبان دیگر و دل بجایی دگر   ازو پای بینی چه بینی بسر
ز مهر اندرون بود شاه جهان   که بشنید گفتار کار آگهان

گر افراسیاب آمد و صد هزار   آگاهی رفتنی کار دوش
افراسیاب و   که دیده ز ترکان شمر بسوار

دل شاه کاووس ازان تنگ شد   رفتش سیاوخش
بجنگ افراسیاب   که از بزم جانش سوی جنگ شد

یکی انجمن کرد ز ایرانیان   کسی را که بد نیکخواه کیان
بدیشان بگفتا ز افراسیاب   ز باد و ز آتش ز خاک و ز آب

همانا که یزدان بگردش سرشت   مگر خود سپهرش دگرگونه گشت
که چندین بسوگند پیمان کند   ز بازار بخوبی گروگان کند

چه گرد آورد مردم سینه چه   بتابد ز پیمان و سوگندها
سپاه تو و رزم ایران کند   بدو گفت موبد که چندین سپاه

چرا خواسته داد باید بدو   وز گنج چندین چو بادکشاد
دوبار این سر نامور کامجوی   سپردی به تیزی بید فولکشین

کنون پهلوانی نکو کن گزین   سرافراز جنگ و سزاوار کین
چنین داد پاسخ که امروز من   نبینم همی کس بدین انجمن

که ... تنگ تا با افراسیاب   مرا رفت باید چو کشتی بر آب
شما باز گردید تا من کنون   بپیچم بدین دل یکی رهنمون

سیاوش ازان دل پر اندیشه کرد   روانرا پر اندیشه چون بیشه کرد
بدل گفت من سازم این رزمگاه   بخوبی بگویم بخواهم ز شاه

مگر کم رهانی دهد دادگر   ز سودابه و گفت و گوی پدر
و دیگر درین کار نام آورم   چنین لشکری را بدام آورم

که با شاه توران بجویم نبرد   سر سروران اندر آرم بگرد
چنین بود رای جهان آفرین   که او جان سپارد بتوران زمین

برای و تبه اندیشه ناپکار   کجا بازگردد بد روزگار
بدین کار رستم دستان پدر   که بندد بدین کین سیاوش کمر

ازان شاد مان گشت و بنواختش   بشوتی یکی پایگه ساختش
بدو گفت گنج گهر پیش تست   تو دانی سپه سربسر زیر تست

ز گفتار و کردار روز آفرین   که خوانند بر تو ز ایران زمین
که او پیلتن را سر خویش خواند   بسی داستانهای نیکو براند

بدو گفت هم زور تو پیل نیست   بماند رای تو خود نیل نیست
ز گیتی هنرمند و خامش توئی   که پرورد کار سیاوش توئی

چو آهن ببندد بکان گهر   گمان ... شود چون ببندی کمر
چو ... ای ... برد تیره ...   برزم سیاوش فرخنده‌ای

بیامد به پیشش کمر بر میان   سخن گفت با من چه شیر ژیان
سیاوش ... مهتر بجان ...   گرامی و هم مهربان ...

بخواهد همی جنگ افراسیاب   تو با او برو روز و شب هر شتاب
چه چندانکه باشی تو با او بکام   چو آهسته باشی شتاب آیدم

جهان ایمن از تیر شمشیر تست   [illegible]
[illegible]   سخن هرچه گوئی نیوشنده‌ام

همی داد مژده یکی را دگر / که بخشود بر بیگناه دادگر
همی کند سودابه از خشم موی / همی ریخت آب و همی خست روی
چو پیش پدر شد سیاوش پاک / نه دود و نه آتش نه گرد و نه خاک
فرود آمد از اسپ کاووس شاه / پیاده سپهبد پیاده سپاه
سیاوش را تنگ در بر گرفت / ز کردار بد پوزش اندر گرفت
سیاوش به پیش جهاندار پاک / بیامد بمالید رخ را بخاک
که از تف آن کوه آتش برست / همه کام دشمن کنون گشت پست
بدو گفت شاه ای دلیر جوان / که پاکیزه تخمی و روشن روان
چنانی که از مادر پارسا / بزاید شود در جهان پادشا
بر ایوان خرامید و بنشست شاد / کلاه کیانی بسر بر نهاد
می آورد و رامشگران را بخواند / همه کامها با سیاوش براند
سه روز اندرون سور و می در کشید / نبد بر در گنج بند و کلید
چهارم بتخت کیی بر نشست / یکی گرزهٔ گاوپیکر بدست
برآشفت و سودابه را پیش خواند / گذشته سخنها بدو در براند
که بیشرمی و بد بسی کرده‌ای / فراوان دل من بیازرده‌ای
همی بد نمودی بفرجام کار / که بر جان فرزند من زینهار
بجوردی و در آتش انداختی / بدینگونه بر جادوی ساختی
نباید ترا پوزش اکنون بکار / بپرداز جای و برآرای کار
نباید که باشی تو اندر زمین / جز از کشتنت نیست پاداش این
بدو گفت گر سر سزاید برید / مکافات این بد که بر من رسید
بفرمان تو دل نهادم برین / بخواهم که باشم بر و بی یقین
سیاوش سخن راست گوید همی / دل شاه از آتش بشوید همی
همه جادوی زال کرد اندرین / بنود آتش تیز با او بکین
بدو گفت نیرنگ داری هنوز / نگردد همی پشت شوخیت کوز
بایرانیان گفت شاه جهان / گر این بد که این ساخت اندر نهان
چه سازم چه باشد مکافات این / همه شاه را خواندند آفرین
که پاداش این آنکه پیچان شود / [illegible]
[illegible] سودابه را از دست کار / ببد کردن خویش پیچان شود
بدژخیم فرمود کین را بکوی / ز دار اندر آویز و برتاب روی
چو سودابه را روی برگاشتند / شبستان همه بانگ برداشتند
دل شاه کاووس پر درد شد / نهان داشت رنگ رخش زرد شد
سیاوش چنین گفت با شهریار / که دل را بدین کار رنجه مدار
بمن بخش سودابه را زین گناه / پذیرد مگر پند و آید براه
سیاوش بدل گفت کز [illegible] / گر ایدونکه سودابه گردد تباه
بفرجام کار او پشیمان شود / ز من بیند این غم چو پیچان شود
بهانه همی جست زان کار شاه / بدان تا ببخشد گذشته گناه
چو آمد سیاوش بخواهشگری / ز خشم شد دل شاه ایران بری
سیاوش را گفت بخشیدمش / از آن پس که خون ریختن دیدمش
سیاوش ببوسید تخت پدر / وز آن تخت برخاست آمد بدر
شبستان همه پیش سودابه باز / برفتند و بردند او را نماز
برینگونه بگذشت از روزگار / بر او گرم شد باز دل شهریار
چنان شد دلش از پی چارگی / که دیده نه برداشت از چهر اوی
دگر باره با شهریار جهان / همی جادوی ساخت اندر نهان
بدان تا شود با سیاوش بد / چنان کز گوهر بد بد سزد
ز گفتار او شاه شد در گمان / [illegible]
[illegible] / خرد باید و دانش و دین و داد

سپهبد هم از آن سو دمان با سپاه
سوی بلخ چون باد لشکر براند

یکی کس که گرسیوز جنگجوی
جز از جنگ جستن ندید هیچ روی

سه جنگ گران کرده شد بر سه روز
بیامد سیاوش گیتی فروز

پیاده فرستاد بر هر دری
به بلخ اندر آمد گران لشکری

سیاوش در بلخ شد با سپاه
سوی نامه نوشته پیدا وشاه

نخست آفرین کرد بر کردگار
کزو گشت پیروز و به روزگار

کسی را که خواهد برآرد بلند
یکی را کند سوگوار و نژند

ازان داد کو کرد جهان آفرید
ابا آشکارا نهان آفرید

به بلخ آمدم شاد و فیروزبخت
سه روز اندرین جنگ شد روزگار

کنون تا به جیحون سپاه من است
جهان زیر فر کلاه من است

گراید نگه فرمان دهد شهریار
سپه بگذرانم کنم کارزار

چو نامه بر شاه ایران رسید
[illegible]

به یزدان پناهید از تخت
بدو تا بیارآید او نو درخت

کز آفریننده هور و ماه
جهاندار بخشنده تاج و گاه

همیشه به پیروزی و فرهی
کلاه بزرگی و تاج مهی

همی از لبت شیر بوید هنوز
که زد بر کمان تو در جنگ تیز

ازآن پس که پیروز گشتی به جنگ
به کار اندرون کرد باید درنگ

که او ترک بدپیشه و بدنیست
که هم با سپاه است نژاده‌ش بد

مکن هیچ با جنگ جستن شتاب
بجنگ تو آید خود افراسیاب

همه نها داد بر نامه بر مهر شاه
همانگه فرستاده را خواند شاه

فرستاده تیز و سیاوش سپید
چو آن نامه شاه ایران بدید

به پیش آن سخنهای ناپاک گنج
بیامد سپهبد سیاوش به بلخ

سپهبد چو بنشست سپه پیگران
سپهبد و گردان جنگ آوران

چو جنگ اندر آمد تو زان پس ملم
نشایست کردن سپهبد نگاه

چو ایران سپاه اندر آمد به تنگ
بدو رانده بلخ بر ساخت جنگ

نخستند نامه به جنگ عجب
چنان چون سزاوار بد بر حریر

گر زین سپهرم بدان روی آب
بشد با سپه نزد افراسیاب

[illegible]
یکی نامه بنوشت نزدیک شاه

خداوند خورشید گرزنده ماه
فرازنده تخت و تاج و کلاه

چرا نه بفرمان و در نه چون
خرد را کزاید بدین رهنمون

همه آفرین باد بر شهریار
همه نیکویی باد فرجام کار

چنا ره به بخشود پروردگار
سپهرم برترم شده نازنان

به سغد است لشکر افراسیاب
سپاه و سپهبد بدان روی آب

بگر نه هم انجا درنگ آورم
ز فرمان شاه جهان نگذرم

[illegible]
سر تاج و بخشش بکیوان رسید

بشادی یکی نامه پاسخ نوشت
چو روشن بهار و چو خرم بهشت

تو را جاودان شادمان باد دل
ز درد و بلا گشته آزاد دل

سپه بردی و جنگ خود ساختی
که بخت و هنر بودت و رستگی

همیشه هنرمند بادا نشست
سپهبد به کام دل دشمنست

نباید پراکنده کردن سپاه
به هر جای روز و به هر جایگاه

همان با کلاه است با دستگاه
همی سر برآرد به خورشید و ماه

گراید ونگه او سوی جنگ آوری
همه دامن خویش در خون کشی

بود او و فرمود تا گشت باز
همی تاخت اندر نشیب و فراز

[illegible]
ازآن پس چه گرسیوز ... بیامد بر شاه توران چه کرد

... سپهدار فرمان اوی
سپهبد ... همان اوی

... پنجاه ...
سرافراز با کینه ...

سیاوش شد چو جان مست | سپهر و تاج او آسمان منت
چو بشنید از او آفرین کرد و گفت | که با جان پاکت خرد باد جفت

بر آمد خروشیدن بوق و کوس | بیامد سپهبد سپهدار طوس
بدرگاه بر انجمن شد سپاه | در گنج و دینار بگشاد شاه

ز شمشیر و کند و کلاه و کمر | جهان خود و درع و برگستوان
بگنجی که بد جامه نابرید | فرستاد نزد سیاوش کلید

که جان و بر و هسته کدخدای | بدین سال کین تا چه آری بجای
گزین کرد ازان نامداران هزار | دلیران شمشیرزن صد هزار

همان پهلوان پارس کوه دلیر | ز گیلان جنگی و دشت سروج
شمار پیاده ده و دو هزار | گزین کرد شاه از در کارزار

ز ایران هر آنکس که آزاده بود | دلیر و خردمند و استاده بود
ببالا و سال سیاوش بدند | خردمند و بیدار و خامش بدند

گردان جنگی و نام آوران | چو بهرام و چون زنگه شاوران
همان پنج موبد از ایرانیان | برافراخته اختر کاویان

بفرمود تا جمله بیرون شوند | ز پهلو سوی دشت هامون شوند
تو گفتی که اندر جهان جای نیست | که بر خاک او نعل را جای نیست

سر اندر سپهر اختر کاویان | چو ماه درخشنده در آسمان
ز پهلو برون رفت کاووس شاه | جهان گشت تیره ز گرد سپاه

یکی آفرین کرد پرمایه کی | که ای نامداران فرخنده پی
مبادا جز از بخت همراهتان | شود تیره دیدار بدخواهتان

به نیک اختر و تندرستی شدن | به پیروزی و شاد باز آمدن
وز آنجا یکی کوس بر پیل بست | بگردان بفرمود و خود برنشست

دو دیده پر از آب کاووس شاه | همی رفت یک روز با او براه
وگر روز مرگ کرا کنار | گرفتند هر دو چو ابر بهار

ز دیده همی خون فرو ریختند | بزاری خروشی بر انگیختند
گواهی همی داد دل در شدن | که دیدار از آن پس نخواهد بدن

چنین است کردار گردنده دهر | گهی نوش بار آورد گاه زهر
سوی گاه بنهاد کاووس روی | سیاوش با لشکر جنگجوی

از ایران سوی زاولستان کشید | ابا پهلوان سوی دستان کشید
همی بود یکچند با رود و می | به نزدیک دستان فرخنده پی

گهی با تهمتن بدی می بدست | گهی با زواره گزیدی نشست
گهی شاد بر تخت دستان بدی | گهی در شکار نیستان بدی

چو یک ماه بگذشت لشکر براند | گو پیلتن رفت و دستان بماند
ز زابل هم از کابل و هندوان | سپاهی برفت شاه پهلوان

ز هر سو که بد نامور لشکری | بخواند و بیامد بدشت هری
وز ایشان فراوان پیاده ببرد | بره زنگه شاوران را سپرد

سوی طالقان آمد و مرورود | سپهرش همی داد گیتی درود
وز آن پس بیامد به نزدیک بلخ | نیازرد کس را بگفتار تلخ

وز آن روی گرسیوز پیلپا | کشیدند لشکر چو باد دمان
سپهرم بد و بارمان پیش رو | خبر شد بر ایشان ز سالار نو

که مه سپاهی ز شاه جوان | سپهبد بیامد سوی پهلوان
هیونی بنزدیک افراسیاب | برافکند بر سان کشتی بر آب

که آمد ز ایران سپاهی گران | سپهبد سیاوش با سروران
سپهکش چو رستم گو پیلتن | یکی دست خنجر بدیگر کفن

[illegible] | [illegible]
[illegible] | گر ایشان همیدست بازی کنیم

بخوانیم بیدار دل بخردان
ز اختر شناسان و از موبدان

هر آنکس کزین دانش آگاه بود
پراگنده بر درگه شاه بود

شدند انجمن بر در شهریار
بدان تا چرا کردشان خواستار

بخواند و سزاوار بنشاند پیش
سخن راند با هر یک از کم و بیش

چنین گفت با نامور موبدان
که ای پاکدل نیکدل بخردان

چنین خواب شب دی سحر دیده ام
ز کس هیچ تعبیر نشنیده ام

چو تعبیر خوابم بماند نهان
نمانم شما را یک اندر جهان

یکی را نمانم سر و تن بهم
اگر زین سخن بر لب آید نم

ببخشیدشان بیکران زر و سیم
بدان تا نباشد کسی زو به بیم

وزان پس بگفت آنچه در خواب دید
چو موبد ز شاه آن سخنها شنید

زمانی بپیچید و اندیشه کرد
خرد را بر خویشتن پیشه کرد

بترسید و از شاه زنهار جست
که این خواب گفتن نیارم درست

مگر شاه با بنده پیمان کند
زبان را بپاسخ گروگان کند

کزین در سخن هر چه دانیم یاد
گشاییم با شاه با دین و داد

بزنهار دادن امان داد شاه
کزان بد از ایشان نه بیند گناه

زبان آوری بود بسیار مغز
که او برگشادی سخنهای نغز

چنین گفت کای نامور شاه جهان
بگویم آشکارا برو بر نهان

به بیداری اکنون سپاهی گران
از ایران بیاید ابا مهتران

یکی شاهزاده به پیش اندرون
جهاندیده با او بسی رهنمون

که در طالعش هست کان باد
کند سوی تورانیان رو سپاه

ز ترکان نماند یکی پارسای
غمی گرد و از جنگ او پادشای

اگر با سیاوش کند جنگ شاه
بتوران نماند سر تخت و گاه

سراسر پر آشوب گردد زمین
ز بهر سیاوش بجنگ و بکین

بدانگاه یاد آیدت راستی
که ویران شود کشور از کاستی

جهاندار اگر مرغ گردد بپر
بدین چرخ گردان نیابد گذر

بدینسان گذر کرد خواهد سپهر
گهی پر ز خشم و گهی پر ز مهر

غمین شد چو بشنید افراسیاب
نکرد ایچ جنگ جستن شتاب

بگرسیوز آن راز تا برگشاد
نهفته سخنها بسی کرد یاد

که گر من بجنگ سیاوش سپاه
برانم نیاید کسی کینه خواه

نه ترکشته آید بجنگ و ز من
بر آساید از گفت و گوی انجمن

نه کاووس خواهد ز من نیز کین
نه آشوب گردد سراسر زمین

بجای جهان جستن کارزار
مبادم بجز آشتی هیچ کار

فرستم به نزدیک او سیم و زر
جهان تاج و تخت و فراوان گهر

منوچهر گیتی به بخشید درست
همه او سوی خویشتن بخواست

از و نیز گویم که من دست خویش
زمینی که بخشیده بودم ز پیش

مگر کین بلاها ز من بگذرد
که زهر سم روانم فرو پژمرد

چو چشم زمانه بدوزم بگنج
بسنده کند سپهر مه ندارد برنج

نخواهم زمانه جز آن کم بنو
چنان رست شاید که گردد بهشت

چه بگذشت نیمی ز گردان سپهر
درخشنده خورشید بنمود چهر

یکی انجمن خواست با بخردان
هشیوار کار آزموده مهان

بر ایشان چنین گفت کز روزگار
شنیدم بجز رنج در کارزار

بسی نامداران که بر دست من
تبه شد بجنگ اندرین انجمن

بسا شارستان گشت بیمارستان
بسی بوستان نیز شد خارستان

بسی باغ کان رزمگاه منست
بهر سو نشان سپاه منست

ز بیدادی شهریار جهان
همی نیکویی‌ها شود در نهان

نزاید بهنگام در دشت گور
بود بچهٔ باز را تیره سور

بیامد ... ز ... شن نذ / سپهدار با تیر و ترکش بدشت
سراپرده بگردار ز شیان عقاب / یکی را سر اندر نیامد بخواب
به روز و به شب بود با مهستان / الپین شد دل جان گردنکشان
وز ایشان کسی را که خواب آمدی / ز جنگ دلیران شتاب آمدی
بخفتی و آسوده برخواستی / ز نو باز جنگی بیاراستی
بگرسیوز آمد چنان بنگرید / که گفتی میانش بخواهد برید
یکی بانگ برزد براند ز پیش / نوانا نبودش بر آن خشم خویش
بفرمود کز نامداران هزار / بخوانید و از رزم سازید کار
سراسر همه دشت آیین نهید / بسغد اندر آرایش چین نهید
بر ایشان بشادی گذر کرد روز / چو از چشم شد دور گیتی فروز
بخواب و به آسایش آمد شتاب / بغلطید بر جای آرام خواب
چو یک پاس بگذشت از تیره شب / چنان چون یکی راز گوید به لب
خروشی برآمد ز افراسیاب / [illegible]
[illegible] / بلرزید بر جای آرام خواب
بخفتند از مهر جا که خور انجاک / بهر آمد ز جوش آتش تابناک
پرستندگان نیز برخاستند / بهر سو یکی غلغل آراستند
بتیزی بیامد بنزدیک شاه / وزو دید بر خاک خفته براه
چو آمد به گرسیوز آن آگهی / که شد تیره آیین شاهنشهی
به بر در گرفتش بپرسید از اوی / کز ایدستان با برادر بگوی
چنین داد پاسخ که پرسش مکن / مگوی اندرین وقت با من سخن
بدان تا خرد باز یابم یکی / ببر گیر سختم بدار اندکی
زمانی برآمد چو آمد بهوش / جهان دیده با ناله و با خروش
نهادند شمع و بیامد بتخت / همی بود لرزان چو شاخ درخت
بپرسید گرسیوز نامجوی / که بگشای لب این سخن با بگوی
چنین گفت پرمایه افراسیاب / که هرگز کسی این نبیند بخواب
چنان چون شب تیره من دیده ام / ز پیر و جوان نیز نشنیده ام
بیابان پر از مار دیدم بخواب / جهان پر ز گرد آسمان پر عقاب
زمین خشک و شخی که گفتی سپهر / بر او تا جهان بود ننمود چهر
سراپرده من زده بر کران / بگردش سپاهی ز کنداوران
یکی باد برخواستی پر ز گرد / درفش مرا سرنگونسار کرد
برفتی ز هر سو یکی جوی خون / سراپرده و خیمه گشته نگون
وز ان لشکر من چه صد هزار / بریده سر و تن فگنده خوار
همه نیزه هاشان سر آورده بار / وز ان هر سواری سری در کنار
بر تخت من تاختندی سوار / سیه پوش و نیزه وران صد هزار
بر انگیختندی ز جایم نشست / مرا تاختندی ببسته دو دست
نگه کردمی نیک هر سو بسی / ز پیوستگان پیشم نبودی کسی
مرا پیش کاوس بردی دوان / یکی باد سر نامور پهلوان
یکی تخت بودی بکردار ماه / نشسته برو پور کاوس شاه
یکی نامور سرو و جوان پیش او / نشسته چو خورشید تا با خجسته
شده سرو آزاد قد و بالا ش / فگنده بر از سرو در جو بپا
دو هفته نبودی یا که بیش سال / چو دیدی مرا بسته در پیش تخت
بغریدی بکردار غرنده میغ / میانم بدو نیمه کردی به تیغ
خروشیدمی من فراوان ز درد / مرا ناله و سوز بیدار کرد
چو گفت گرسیوز این خواب شاه / نباشد جز از کام نیکخواه
همه کام دل یابد و تاج و تخت / بکوشیم بخت بد نکال گفت
گذارنده خواب ... کسی / بگردیم و دانش ... ز ... دار و ...

بکوهی یکی غار بی تنگ بیک
بفرمود تا هر سپهبد گماشتند
یکسی کو بلند و نشناخت ورا که چند
پسند آمد و تخت بنشاند روی
وزین پس خواهش اندیشه باید بسی
پس آنکه سیاوش و رستم بهم
دلاور بهر سو برون تاختند
که این آشتی جستن از بهر چیست
گروگان فرستد به نزدیک ما
چو این کرده باشم به نزدیک شاه
چنین گفت رستم که اینست رای
بیامد به پیش سیاوش زمین
از این پس چنین گفت کز کار تو
تو پاسخ فرستی به افراسیاب
ولیکن خود کرده آراسته
ز گردان که رستم بداند همی
بنزدیک فرستی بر سم و نوا
به سر داری و خود بتوران شوی
فرستم یکی نامه نزدیک شاه
سپهبد بگفت خیره بهنه بر بجو
گروگان همی خواهد از شهریار
چه گفت فرستاده بشنید شاه
شکست اندر آید بدین رزمگاه

فرستاد نزد یکی من بر براه
به پیش سیاوخش بگذاشتند
ز دیبا رواج و زر تخت بلند
نگه کرد و بشنید پیغام اوی
همان نیز پرسیدن از هر کسی
سکالش گرفتند بر بیش و کم
چنان چون بیایست بر ساختند
نگه کن که تا کی این زهر چیست
کند پوشش این روز تاریک ما
فرستاده باید یکی نیکخو
جز این رو به پیمان نباید بجای
ببوسید بر شاه کرد آفرین
پر اندیشه بودم ز گفتار تو
که از کین تهی کن سر اندر نستان
یکی گنج باشد پر از خواسته
کجا نامشان بر تو خوانده همی
که باشند گفتار تو بر گوا
زمانی ز جنگ و ز کین بغنوی
مگر به آشتی باز خواند سپاه
برو تا زنان نزد افراسیاب
چه خواهی که بر گرد و از کارزار
فراوان بپیچید و گم کرد راه
نباشد بر من یکی سنگ [illegible]

چه بنشست گرسیوز از پیش شاه
ز دروازهٔ شهر تا بارگاه
غلامان همه با کلاه و کمر
نهفتش بدو گفت کیهتر شاه
چو بشنید گرسیوز بشتاب چین
ازان کار شد پیش بدگمان
سیاوش ز رستم بپرسید گفت
ز پیوسته خون به نزدیک او
بپرسید کز ما غمین شد ز بیم
برو نزد کاووس کی آگهی
بسی پند گرسیوز آمد بدر
سیاوش بدو گفت چون بود دوش
کنون رای هر دو بدان اندرست
کسی کو به پیوند سر انجامه بر
اگر زیر نوش اندرون زهر هست
چه پیمان خشنیدش خواهی درست
و دیگر ز ایران زمین هر چه هست
نباشد جز از ره همی در میان
پراگنده گرسیوز اندر زمان
بکوشش کمین بر بشتافتم
فرستاده آمد بدادش پیام
بدل گفت صد شید ز خویشان من
وگر کینه از [illegible]

فرستاده پیوند با ما پذیر
درم بود و اسپ و غلام و سلیح
پرستاره با یاره و طوق زر
بباشیم تا پاسخ آریم یاد
زمین را ببوسید و کرد آفرین
گرازان که گرسیوز آمد دوان
که این کار بیرون کشیم از نهفت
ببین تا کدام است صد نامجو
همی طبل سازد به زیر گلیم
مگر مهتر آن کرد و از کین تهی
چنان چون بود با کلاه و کمر
ز لشکر گزین چند تن خر وش
که از کین همه دل بخواهیم شست
ز کردار بد باز گشتن بود
دلت را ز رنج و هنر بهر نیست
کسانی که پیوسته با خون تست
که از شهریاری تو داری بدست
نباید بکین چون پلنگ ژیان
فرستاده ای چون او و مان
کنون هر چه [illegible]
ز شیبا مگر گرسیوز نیکنام
گزیده فرستم بدان انجمن
[illegible]

... بستان نخچیر شیر / شود آب در چشمه خویش سیر / شود در جهان چشمه آب خشک / ندارد نبافه درون بوی مشک

ز گرمی گریزان شود راستی / پدید آید از هر سوی کاستی / مرا سیر شد دل ز جنگ و بدی / همی جست خواهم ره ایزدی

کنون دانش و داد باز آوریم / بجای غم و رنج ناز آوریم / بر آساید از ما زمانی جهان / نباید که مرگ آید از ناگهان

دو بهر از جهان زیر پای منست / در ایران و توران سرای منست / نگه کن که چندان ز گند آوران / بیارند هر سال باج گران

گرایدونکه باشید همداستان / فرستم برستم یکی داستان / ور آشتی با سیاوش نیز / بگویم فرستم ز اندازه بیش چیز

سراسر همه پاسخ آراستند / همه با جواب آشتی خواستند / که تو شهریاری و ما چون رهی / بر آن دل نهادم که فرماندهی

همه بازگشتند و فرمان بداد / نباید کسی را غم و رنج یاد / بگرسیوز آنگه چنین گفت شاه / که میسیچ کار و میارای گاه

بزودی بساز و بره برنشست / ز لشکر گزین کن سواری دویست / برو در سیاوش بر آن خواسته / ز هر چیز گنجی بیاراسته

ز اسپان تازی بزرین ستام / ز شمشیر هندی بزرین نیام / یکی تاج پر گوهر شاهوار / ز گستردنی صد شتروار بار

غلام و کنیزک بهم بر دویست / بگویش که با تو مرا جنگ نیست / به پیش فراوان و افزار کی / که ما سوی ایران نکردیم روی

زمین تا لب رود جیحون مراست / بسغدیم و این پادشاهی تراست / همانست کو تور و سلم دلیر / بجنبیدشان آن کجا بود ویر

از ایرج که بر بیگنه کشته شد / ز مهتر بزرگان خرد گشته شد / از ایران و توران جدائی نبود / که با کین و جنگ آشنائی نبود

از ایران بر آنگونه دارم امید / که آورد روز خرام نوید / مگر بخت از شهریاران تورا / کند مهربان بر دلیران تورا

به بخت تو آرام گیرد جهان / شود جنگ و ناخوبی اندر نهان / چو گرسیوز آید به نزدیک تو / بیارا بپایه سرای تاریک تو

چنان چون بگاه فریدون گرد / که گیتی ببخشش بگردان سپرد / ببخشیم و آن رای باز آوریم / ز جنگ و ز کین پای باز آوریم

تو شاهی و با شاه ایران بگوی / مگر نرم گردد سر جنگجوی / سخنها همه گوی با پیلتن / بگوئی همه داستانها بزن

بر آن همنشان بر رستم پیام / پرستنده و اسپ زرین ستام / بهتر دیگر او هم چنین خواسته / که روی زمین شد ازو آراسته

دمان تا لب رود جیحون رسید / ز لشکر فرستاده برگزید / بدانی تا رسانید شاه آگهی / که گرسیوز آمد ابا فرهی

بکشتی بگرد و بگذشت آب / [illegible] / [illegible] / بیامد سوی بلخ دل پر شتاب

فرستاده آمد به نزدیک شاه / [illegible] / [illegible] / بگفتش که گرسیوز آمد براه

سیاوش کو پیلتن را بخواند / و زینیده شان چندگونه براند / چو گرسیوز آمد بدرگاه شاه / بفرمود تا برش شاه اندر راه

سیاوش و را دید زجای برخاست / بخندید و بسیار پرسش بخواست / بپوسید گرسیوز از دور خاک / ... پر ز شرم و دلش پر ز باک

سیاوش نشاندش بر تخت ... / از افراسیاب پرسید سخت / بهستم چنین گفت افراسیاب / چه اندر از ما جهان پر شتاب

سخنگوی کرد و بود ار ... / تو گویی خرد دارد اندر کنار
دلم گشت از آن خواب پر نهیب / ز بالا بدیدم نشان نشیب
بگنج و درم چاره ار آستم / کنون شد بدانسان که میخواستم
به پیش اندر آمد بکشش که دست / برآمد سپهبد ز جای نشست
ز گردان و از رزمگاه سپاه / وزان تا چرا بازگشت [illegible]
چو آن نامه برخواند فرخ زریر / رخ شاه کاووس شد همچو قیر
چو تو نیست اندر جهان سربسر / بجنگ از تو جویند گردان هنر
مرا رفت بایست کردم درنگ / مرا بود با او سری پر ز جنگ
چه یاد آورد داوگر خواسته / مکافات بدها بدی خواسته
بصد ترک بیچاره بدنژاد / که نام پدرشان ندارند یاد
شما گر خرد را نه بندید کار / نمن سیرم از بخشش روزگار
بفرمایش کاتشی گرم بلند / به بندگران پای ترکان ببند
هم آن نابسکان را سوی من فرست / که من سر بخواهم ز تنشان گسست
همه دست بگشا تو تا یکسره / چو گرگ اندر آید به میش بره
بیاید بجنگ تو افراسیاب / چه کرد و بدو ناخوش آرام و خواب
سخن بشنو از من تو ای نیکبخت / از آن پس جهان زیر فرمان تست
بماید او تا بیاید بجنگ / که او خود شتاب آورد بی درنگ
کسی کآشتی جوید و سور و بزم / نه نیکو بود پیش رفتن به رزم
سیاوش چه پیروز بود بجنگی / برفتی بسان دلاور نهنگ
همه با فتی جنگ خیره مجوی / دلت زشتست آب تیره مجوی
بهم ز جنگ جستن نگشتیم سیر / بجایست شمشیر و چنگال شیر
تهانی چرا گفت باید سخن / سیاوش ز پیمان گردد ز دین
چو کاووس بشنید سر پر ز خشم / برآشفت از آن کار بگشاد چشم

بخندید با او چنین گفت شاه / که چاره بد از جنگ [illegible]
پر از درد گشتم سوی جانها / همان تا نیاید اندر [illegible]
وزان روی چون دیتم شیر مرد / بیامد بر شاه ایران چو گرد
به پیش سپهبد بگرفتش اندر کنار / ز فرزند و از گردش روزگار
نخست از سیاوش زبان برگشاد / ستودش فراوان و نامه بداد
برستم چنین گفت کو رم که او / جوانست بد نارسیده بدو
ندیدی تو بدهای افراسیاب / که کم شد ز ما خورد و آرام و خواب
نرفتم که گفتند ازین در مرو / همان تا بسیچد جهاندار نو
بمالی که بستدی از بنگاه / بدینسان بپیچد سر از راه
همان از گروگان که آید یاد / همان پیش چشم همه آب جو
بر نزد سیاوش فرستم کنون / یکی مرد با دانش پر فسون
بر آتش نه خواسته هر چه هست / همه را نبار رنجا بیک چیز دست
تو با لشکر خویش سر پر ز جنگ / برو تا بدرگاه او بی درنگ
چه توسا زگیری بد آموختش / سپاهت کند غارت و سوختش
تهمتش بدو گفت کای شهریار / دلت را بدین کار غمگین مدار
تو گفتی که بر جنگ افراسیاب / مران تیز لشکر بدانسوی آب
بدیدیم تا جنگ جوید درست / ور آشتی او کند داد رخت
دو دیگر که پیمان شکن [illegible] / نباشد پسندیده و نیکخواه
چه جوید جز از تاج و تخت و نگین / تن آسانی گنج ایران زمین
گر افراسیاب این سخنها که گفت / به پیمان شکستن بباید نخست
نه فرزند پیمان شکستن نخواست / وعده [illegible] از چه آید سخن با کلاه
وزین کار اندیشه کوتاه است شاه / برآشوب از آن نامه تاج و گاه
برستم چنین گفت شاه جهان / که بهتر نماند همی اندر نهان

[illegible] ده باید بر او نوای   اگر بی گروگان ندارد روای
اگر گین یلا با زمین [illegible]   خردمند باشد ز انجمن [illegible]
به شاه ایران فرستادشان   پس خلعت و نیکویی دادشان
بفرمود تا کوس با کرنای   زدند و خروشیدن پرده سرای
بخارا و سغد و سمرقند و چاج   سپیجاب و آن کشور و تخت عاج
تهی کرده شد با سپه سوی گنگ   بهانه نجست و فریب و درنگ
ز ایشان نشد رستم آگاه چند   روانش ز اندیشه کوتاه بند
بیامد به نزد سیاوش چو گرد   شنیده سخنها همه یاد کرد
بدو گفت چون کارها گشت راست   چو پیر سپهدار بازگرد دست
بفرمود تا خلعت آراستند   سلیح و کلاه و کمر خواستند
یکی تازی [illegible] ستام   یکی تیغ هندی بزرین نیام
چو گرسیوز آن خلعت شاه دید   تو گویی که بر زمین ماه دید
بشد با نیابی پر از آفرین   که گفتی همی بر نوردد زمین
سیاوش نشست از بر تخت عاج   بیاویخته از بر عاج و تاج
همی تاخت زد بر یکی چرب گوی   کسی کو سخن را دهد رنگ و بوی
ز لشکر همی جست گردی سوار   که با وی شمار آرد دم شهریار
چنین گفت با وی که بلیش [illegible]   گزین در کیان را کنار دهمن
همانست کاووس کز خشم بود   ز تیزی نکاهد نخواهد فزود
که من شوم تر د شاه جهان   کنم آشکارا بر و بر نهان
به ترم زمین گر تو فرمان دهی   ز رفتن ز بنیم بجنبد فرهی
سیاوش ز گفتار او شاد گشت   حدیث فرستادگان باد گشت
سپهدار بنشست و رستم بهم   سخن گفت هر گونه بیش و کم
بفرمود تا رفت پیشش دبیر   [illegible]
[illegible]   نوشتش یکی نامه بر حریر
نخست آفرین کرد بر دادگر   [illegible]
[illegible]   که زو دید فیروزی و زور و هنر
خداوند رای و خداوند داد   ز دانش خردمند و پیروز باد
خداوند هوش و زبان و توان   خرد پرورانده همی پهلوان
کزو نیست کس را ز فرمان او   کسی کو بگردد ز پیمان او
ز گیتی نه بپسند بجز راستی   بدو شاد و افزونی و راستی
همان آفریننده هور و ماه   فزاینده تاج و تخت و کلاه
از او باد بر شهریار آفرین   جهاندار و بر نامداران گزین
گزیده به هر نیک و بد رای او   ستون خرد بود بالای او
رسیدم به بلخ گزین خرم بهار   همه شادمان بودم از روزگار
ز من چون خبر شد به افراسیاب   سپه شد بجام اندرش چشم آفتاب
بدانست کان کار دشوار گشت   جهان تیره شد بخت او خوار گشت
بیامد برادرش با خواسته   بسی خوبرویان آراسته
که زنهار خواهد ز شاه جهان   بیازد بدو تاج و تخت مهان
پسنده کند زین جهان بهر خویش   بداند همه پایه و ارز خویش
از ایران زمین بسپرد تیره خاک   بشوید دل از جنگ سرگشته پاک
ز خویشان فرستاده تر دو صد   بدین خواهش آمد گو ملیش
که او را ببخشد ز مهر و داد   که بر مهر او چهره من برگوات
نهفتش بیامد به نزدیک شاه   چنان چون سزد در خورش [illegible]
وز آن روی گرسیوز آمد شتاب   رسیده به نزدیک افراسیاب
همه دستان سیاوخش گفت   که او ورا ز شاهان کسی نیست جفت
ز خویش و ز پیوند و از کردار اوی   ز هوش و دل و شرم گفتار اوی

فرستاده را خواند و پرسید چیست
ازو کرد یکسر سخنها درست

بگفت آنچه با پیلسم گفته بود
ز طوس و ز کاوس آشفته بود

سیاوش چو بشنید گفتار اوی
ز رستم غمی گشت و از کار اوی

ز کار پدر دل پر اندیشه کرد
ز ترکان و از روزگار نبرد

همی گفت صد مرد گرد سوار
ز خویشان شاه اینچنین نامدار

همه دوستدار و همه نیکخواه
همه نوجوان و همه پادشاه

همه نیکخواه و همه بیگناه
اگرشان فرستم به نزدیک شاه

نه پرسد نه اندیشد از کارشان
همانگه کند زنده بر دارشان

به نزدیک یزدان چه پوزش برم
بد آید ز کار پدر بر سرم

ور ایدونکه جنگ آورم بیگناه
چنین خیره با شاه توران سپاه

جهاندار نپسندد این از من
گشاینده بر من زبان انجمن

وگر بازگردم به درگاه شاه
بطوس سپهبد سپارم سپاه

ازو نیز هم بر سرم بد رسد
[illegible]

[illegible]
چپ و راست بد بینم و پیش بد

نیاید ز سوداوه جز از بدی
ندانم چه خواهد رسید از بدی

دو تن را ز لشکر گزند آورش
چه بهرام و چون زنگهٔ شاوران

برین رازشان خواند نزدیک خویش
بپرداخت ایوان نشاند پیش

چه رازش بهم بود با هر دو تن
از آن پس که رستم شد از انجمن

بدیشان چنین گفت کز بخت بد
فراوان همی بر سرم بد رسد

بدو مهربانی دل شهریار
بسان درختی پر از برگ و بار

چو سوداوه اورا فریبنده گشت
تو گوئی که زهر گزاینده گشت

شبستان او گشت زندان من
غمین گشت از آن بخت خندان من

چنین رفت بر سر مرا روزگار
گره مهر او آتش آورد بار

گزیدم بپیران بد و دور از جنگ
نکردم در دلم نه چنگ نهنگ

ببلخ اندرون بود چندان سپاه
سپهبد چه گرسیوز کینه خواه

نشسته بسغد اندران شهریار
پر از کین و با تیغ زن صد هزار

برفتیم برسان باد دمان
نجستیم بر جنگشان یک زمان

چه کشور سراسر بپرداختند
گروگان آن [illegible]

همه موبدان آن گزیدند راه
که ما باز گردیم ازین رزمگاه

گرو را ز بهر فزونیست جنگ
چو گنج آمدش کشور آمد بچنگ

چو باید همی خیره خون ریختن
چنین کینه با دل برآمیختن

سر بدکنش نابسند ز مغز آگهی
نداند همی بدتری یا بهی

قباد آمد و رفت و گیتی سپرد
ورا نیز هم رفت و باید شمرد

پسندش نیاید همی کار من
بکوشید بر رنج و بر آزار من

بجنبره همی جنگ فرمایدم
بترسم که سوگند بگزایدم

همی سر ز یزدان نباید کشید
فراوان نکوهش نباید شنید

دو گیتی همی برد خواهد ز من
بمانم بکام دل اهرمن

خداوند داند که زین کارزار
بکردار گردد گردش روزگار

نزادی مرا کاشکی مادرم
وگر زاد مرگ آمدی بر سرم

که چندین بلاها بباید کشید
ز گیتی همی زهر باید چشید

درختیست این برکشیده بلند
که بارش همه زهر برگش گزند

بر آن عهد و پیمان که من کرده ام
به یزدان چه سوگندها خورده ام

اگر سر بگردانم از راستی
فراز آید از هر سوی کاستی

پراکنده گشته بجهان این سخن
که با شاه توران فکندم بن

دل ... ز سر او تو افکنده — چنین از دلش بیخ کین کنده
تن آسانی خویش جستی درین — نه افروزش تاج و تخت و نگین

تو ایدر بمان تا سپهدار طوس — ببندد درین کار بر پیل کوس
سیاوش اگر سر ز پیمان من — بپیچد نیاید بفرمان من

بطوس سپهبد سپارد سپاه — خود و ویژگان باز گردد ز راه
بیاید ز من هر چه اندر خورست — گر او را چنین داوری در سرست

چنین گفت رستم به آواز گفت — که گردون سر من نیارد نهفت
اگر طوس جنگی تر از رستمست — چنان دان که رستم ز گیتی کم است

بگفت این و بیرون شد از پیش او — پر از خشم چشم و پر از رنگ رو
هم اندر زمان طوس را گفت شاه — بفرمود لشکر کشیدن براه

بدو گفت این سرفراز دلیر — برآورد آواز بیدار شیر
من اکنون هیونی فرستم بلخ — یکی نامه با سخنهای تلخ

چو بیرون شد از پیش کاووس طوس — بفرمود تا لشکر و بوق و کوس
ب زنبد و آرایش او کنند — وز آرام که راها کوتر کنند

هیونی بیاراست کاووس شاه — بفرمود تا باز گردد ز راه
ابا نامه و او سخنهای تلخ — فرستاد نزدیک او شاه بلخ

نویسنده نامه را پیش خواند — [illegible] نامه [illegible] کاووس — برتخت خویشش گرامی نشاند

یکی نامه فرمود پر خشم و جنگ — بسیاوش [illegible] نبشت او [illegible] — ز نخستین [illegible] چون پلنگ

نخست آفرین کرد بر کردگار — خداوند آرامش و کارزار
خداوند بهرام و کیوان و ماه — خداوند نیک و بد و فر و جاه

بفرمان اویست گردان سپهر — از و باز گسترده هر جای مهر
تهی این جوان شد ستیزه بخت — همیشه بیا باد با تاج و تخت

اگر با دلت رای بد تیره گشت — ز خواب جوانی سرت خیره گشت
شنیدی که دشمن بایران چه کرد — چه پرورش شد روز کار نبرد

کنون خیره از رزم دشمن مجوی — برین بارگه بر مبر آب روی
منه با جوانی سر اندر فریب — که از چرخ گردون بیابی نهیب

گروگان که داری بدرگه فرست — ندیداست کس خفته با بخت جست
ترا اگر فریبد نباشد شگفت — مرا از خود اندازه باید گرفت

که من ز آفریدون گفتار اوی — سپه باز گشتن ز پیکار اوی
هر آنچه که با من سخن داشتی — ز فرمان من روی بر گاشتی

تو با خوبرویان بیامیختی — شب و روز از جنگ بگریختی
همان رستم از جنگ آراسته — نخواهد شدن سیر از خواسته

از آن مردی و تاج شاهنشهی — ترا شد سر از جنگ جستن تهی
تو خود بی نیازی ز شمشیر جوی — [illegible]

چه طوس سپهبد رسد پیش تو — بیازد چه باید کم و بیش تو
هم اندر زمان بارکن بر جوان — گروگان که داری به بند گران

از آن آشتی رای چرخ بلند — چنان هست کامد بجانت گزند
بایران رسد زین بدی آگهی — [illegible] کار بهی

تو با او همی کینه و جنگ [illegible] — از بیهده سخنها کردان [illegible]
چه تو ساز جنگ شبیخون کنی — ز خاک سیه روز جیحون کنی

سپهبد سرآمد بیارد بخواب — بباید بجنگ تو افراسیاب
اگر مهر داری بدان اهرمن — نخواهی که خواهند پیمان شکن

سپید طوس نه تو خود باز گرد — [illegible] مرد [illegible] جنگ [illegible]
[illegible] سیاوش [illegible] — [illegible] نامه [illegible]

چو پاسخ چنین یافت از نیکخواه / چنین گفت با زنگهٔ پیدار شاه
که رو شاه توران سپه را بگوی / ازین کار ما را چه آمد بروی
ازین آشتی جنگ بهتر بدست / همه نوش تو بهر زهر منست
ز پیمان تو سر نگردم تهی / وگرچه بمانم ز تخت مهی
جهاندار یزدان پناه منست / زمین تخت گردون کلاه منست
و دیگر که از جنگ ناکردگار / نشایست رفتش بر شهریار
یکی راه بگشای تا بگذرم / بجایی که کرد ایزد آبشخورم
یکی کشوری جویم اندر جهان / که نام ز کاوس گردد نهان
ز خوی بد کس سخن نشنوم / ز پیکار او یک زمان بغنوم
بشد زنگه با نامور صد سوار / گروگان ببرد از در شهریار
چو در شهر سالار ترکان رسید / خروش آمد و دیده بانش بدید
پذیره شدندش بامداری بزرگ / بجا نام او مرد جنگی سترگ
چو بشنید زنگه شاوران تیز تاز / ... شاه ...
به پهلو ... / سپهدار برخواست از پیش گاه
چو نزدیک شاه آمد او نیکمرد / سبک شاه برخواست پیشش چه کرد
گرفتش ببر تنگ بنواختش / گرامی بر خویش بنشاختش
چو بنشست بر شاه نامه بداد / سراسر سخنها بدو کرد یاد
به پیچید از آن نامه افراسیاب / دلش گشت پر درد و سر پر شتاب
بفرمود تا جایگه ساختند / ورا چون سزا بود بنواختند
چو پیران بیامد تهی کرد جای / سخن راند با نامور کدخدای
ز کاووس و از خام گفتار او / ز خوی بد و رای گفتار او
همی گفت و ... گرد و هم / ز کار سیاوش دل پر ز غم
فرستادن زنگهٔ شاوران / همه یاد کرد از کران تا کران
بپرسید کاین را چه درمان کنم / وزین راز چه جستم چه پنهان کنم
بدو گفت پیران که ای شهریار / بنزدیک شاه فرتا بود روزگار
ز هر کار بر ما تو داناتری / بر گنج و بر مردی تواناتری
کمان و دل و دانش و رای تو / نگیرد بدانش کسی جای تو
که هر کس به نیکویی در جهان / تو دانا بود آشکار و نهان
ازین شاهزاده نگیرند باز / ز رنج و ز گنج آنچه آید فراز
که ایدون شنیدم من اندر نهان / کسی نیست مانند او در جهان
به بالا و دیدار و آهستگی / بفرهنگ و رای و به شایستگی
هنر با خرد نیز بیش از نژاد / چه او شاهزاده ز مادر نزاد
به دیدار آن کنون باشیدنت بهست / گرانمایه وی شاهزاده مهست
که اکنون جز از نیش نبود همی / که از خون صد نامور با پدر
برآشفت و بگذاشت تخت و کلاه / بکشتن سپرده خود آمد براه
نه نیکو بود این ز راه خرد / گزین کشور و مهتر او بگذرد
و دیگر که کاووس شد پیر سر / ز تخت آمدش روزگار گذر
سیاوش جوانست با فرهی / بدو ماند آیین و تخت مهی
تو را سرزنش باشد از مهتران / سر او همی کرد دار تو نهان
اگر شاه بیند برای بلند / نویسد یکی نامهٔ پندمند
چنان چون نوازند فرزند را / نوازد جوان خسرومند را
یکی جای سازد بدین کشورش / بر آیین سزاوار اندر خورش
برآیین دهد دختری را بدوی / نگهدار و ارش شاه با آب روی
مگر گو بماند به نزدیک شاه / کند کشورت بهست آرامگاه
وگر باز گردد به سوی پدر / تو را بهتری باشد از روزگار
سپاس ... / همه نامداران گیتی کنند آفرین

زبان برگشاید بر من به بد
بهر جایگاهی خیابان چون بهشت

بپیچید بازگشتن بریدن زرین
کشیدن سر از آسمان بر چنین

چنین گر پسندد ز من کردگار
کجا برد خواهد گردش روزگار

شوم کشوری جویم اندر جهان
که نامم ز کاووس ماند نهان

ز روشن زمانه ترا آسان بود
که فرمان و رای کیهان بود

تو این نامور زنگهٔ شاوران
بیارای و لشکر بنه گران

برو تا بدرگاه افراسیاب
درنگی مباش و منه سر بخواب

گروگان و این خواسته هرچه هست
ز دینار و از تاج و تخت نشست

چنین با همه زیر پیش او
بگوییش که ما را چه آمد برو

بفرمود بهرام گودرز را
که ای نامور لشکر و مرز را

سپهدار سراپرده و پیل و کوس
بمان تا بیاید سپهدار طوس

بدو ده تو این لشکر و خواسته
همه سربسر کار آراسته

یکایک بدو بر شمر هرچه هست
ز گنج و ز تاج و ز تخت نشست

چو بهرام بشنید گفتار اوی
دلش گشت پیچان ز تیمار اوی

ببارید خون زنگهٔ شاوران
به نفرین بر و بوم هاماوران

پر از غم نشستند هر دو بهم
روانشان ز گفتارها پر دژم

بدو گفت بهرام کاین رای نیست
تو را بی پدر در جهان جای نیست

یکی نامه بنویس نزدیک شاه
وگر راز و پیلش را بخواه

اگر جنگ فرمان دهد جنگ ساز
سخن کوته است ار کند دراز

گر آرام گیری سخن تنگ نیست
تو را پوزش اندر پدر ننگ نیست

مداکر فرستی به نزدیک اوی
بجنبد دل و رای تاریک اوی

دلت گر چنین رنجه گشت از جهان
رها کن که تا بر چه گردد جهان

بنامه جز از جنگ فرمانش نیست
فرست کاری که در دانش نیست

بفرمان کاووس جنگ آوریم
جهان بر بداندیش تنگ آوریم

نگهدار چهره و اندیشه در دل فراز
سر او بچرخی بدام آر باز

مگردان بما بر در رزم روزگار
که اندر جهان چیست با شاه کار

تو نیکو بود جیتو تخت و کلاه
سر او سراپرده و بارگاه

مگر مغز کاووس آتشکده است
همه نامه و جنگ او بیهده است

وگر آسمانی خبر انیست راز
چو باید کشیدن سخنها دراز

نپذرفت از او آن خردمند پند
وگر بود راز سپهر بلند

چنین داد پاسخ که فرمان شاه
برانم که برتر ز خورشید و ماه

ولیکن بفرمان یزدان دلیر
نباشد چه خاشاک با پیل و شیر

کسی کو ز فرمان یزدان بتافت
سراسیمه شد خون خود را شتافت

همی دست بازید باید بخون
بکین دو لشکر بدین رهنمون

ز بهر نوا هم بیازارد اوی
سرشک غمم اندر کنار آرد اوی

اگر باز گردیم ازین رزمگاه
شوم کار ناکرده نزدیک شاه

همان چشم بیکار جان را آورد
سرشک غمم اندر کنار آورد

اگر تیره تان شد دل از کار من
بپیچید سرتان ز گفتار من

فرستاده خود باشم و رهنمای
بمانی هر بند دشت پرده سرای

کسی کو نه بیند همی گنج من
چرا بر گمارم بر و رنج من

سیاوش چه پاسخ چنین داد او
بر بیر دو چون آن دو گردن فراز

ز بیم جدایش گریان شدند
چه بر آتش تیز بریان شدند

همی دید چشم و دل روزگار
که اندر جهان چیست پیچ هژبر

نخواهد بدین نیرو دلارای اوی
ازان چشمه گریان شد از کار اوی

چنین گفت کله که ما بنده ایم
بمهر سپهبد دل آگنده ایم

فدای تو بادا دل و جان ما
چنین باد تا مرگ پیمان ما

یکی اسپ بر سر ستام گران / بیامد دوان زنگهٔ شاوران
چو نزدیک تخت سیاوش رسید / کمیت آنچه پرسیده بد بشنید

سیاوش بپرسید از آن شاد شد / به یکروی پرورد و فرمان شد
که دشمن همی دوست بایست کرد / از آتش کجا بر دمد باد سرد

ز دشمن نیاید مگر دشمنی / [illegible]
[illegible] / گرش تاج زرین به سر بر نهی

یکی نامه بنوشت نزد پدر / همی بود کزو اندرو در بدر
که من با جوانی خرد یافتم / بهر نیک و بد نیک بشتافتم

از آن آتش تیز شاه جهان / دل من بر افروخت اندر نهان
ببایست بر کوه آتش گذشت / بر آن زار زاری ببیست آب و دشت

شبستان تو درد من بد نخست / ز خون دلم رخ ببایست شست
نیامد ورا هیچ کارش پسند / کنون همان بود و سوگند بند

چو چشمش ز دیدار من گشت سیر / ازین بوده بنوده هم بسیر
وزین تنگ خواری بجنگ آمدم / خراسان بجنگ نهنگ آمدم

دو لشکر بدین آشتی شاد گشت / دل شاه چون تیغ پولاد گشت
ز شادی دلی شاد دارد نیا / شدم من ز غم در دم اژدها

ندانم کزین تیز گردان سپهر / چو سازد بمن اندر از جنگ و مهر
وزان پس بفرمود بهرام را / که اندر جهان تازه کن نام را

سپردم ترا تاج و پرده سرای / ز گنج و ز تخت و سلیح و ز جای
درفش و سواران و پیلان کوس / چو آید بیاید سپهدار طوس

چنین هم پذیرفته او را سپار / تو بیدار دل باش و به روزگار
ز لشکر گزین کرد سیصد سوار
درم نیز چندانکه بودش بکار / ز دینار و از گوهر شاهوار

صد اسپ گزیده بزرین ستام / پرستار زرین کمر صد غلام
بفرمود تا پیش او آورد / سلیح و ستام و کمر بشمرد

وزان پس گرانمایگان را بخواند / تختهای بایسته چندین ببرد
چنین گفت کز نزد افراسیاب / گذشتست پیران بدین روی آب

که پیران بیاید بدین انجمن / یکی راز و پیغام دارد به من
همی بزم اکنون پذیره شدن / شما را هم اید بباید چنین

همه سوی بهرام [illegible] / بپیچید دلها ز گفتار اوی
همه بوسه دادند گردان زمین / بفرمان سالار با آفرین

چو خورشید تابنده بنمود چهر / هوا شد سیاه و زمین در نبرد
سیاوش لشکر بکیوان کشید / شد از آب دیده رخش ناپدید

چو آمد به نزد درو بام کوی / بسان بهاران پر از رنگ و بوی
چنان هم همه شهرها تا بچاج / تو گفتی عروسیست با طوق و تاج

بهر منزلی ساخته خوردنی / خورشهای گسترده گستردنی
چنین تا به قجقارباشی براند / فرود آمد آنجا و چندی بماند

چو آگاهی آمد پذیره شدند / همه سرکشان تا به پیغند
ز خویشان گزین کرد پیران هزار / پذیره شد و بردش همه با نثار

بیاراست با چار پیل سپید / سپه را همه داد و کیسه نوید
یکی بر نهاده ز پیروزه تخت / پس او درفشی بسان درخت

سر تاج زرین و جوشن نقش / درفش سیاه و [illegible]
[illegible] / بزر بافته سبز و زرد و بنفش

ابا تخت زرین سه پیل دگر / بیاراسته در به در
سپاهی چو پیرانشان گوش هم / بیاراست روی زمین را چو [illegible]

صد اسپ گرانمایه تازی نژاد / لگامش مکلل بدر و گهر
سیاوش چو بشنید کامد سپاه / پذیره شد [illegible]

ز کین دو کشور مگر / نباشد کسی با کسی کینه ور
ز داد و جهان آفرینش سزاست / که گردون ما نه بدین جنگ راست

چو سالار ترکان ز پیران شنید / چنان چون همه بود یکسر بدید ~~همیدون به نیک و بد بدگمان~~
پس اندیشه کرد اندران یک زمان / همیشه ز نیک و بد بدگمان

چنین داد پاسخ به پیران پیر / که هست این سخنها همه دلپذیر
بر آنگه که ناشاد بر خیزد اوی / به پروردگار اندر آویزد اوی

ز کار آزموده گزیده مهان / همانند تو نیست اندر جهان
ولیکن شنیدن یکی داستان / که باشد درین کار هم داستان

که چون بچه شیر نر پروری / چو دندان کند تیز کیفر بری
بدو گفت پیران که اندر خرد / یکی شاه کند آوران نگرد

کسی کز پدر کژی و خوی بد / نگیرد از و خوی بد کی سزد
نبینی که کاوس پیر گشت / چو دیرینه گشتی بباید گذشت

سیاوش بگیرد جهان فراخ / بسی گنج و برج و ایوان کاخ
دو کشور ترا باشد و تاج و تخت / چنین خود که باید مگر نیک بخت

چو بشنید افراسیاب این سخن / [illegible] نوشتش [illegible]
[illegible] بخشش [illegible] بدست / یکی رای با دانش افگند بن

دبیر جهاندیده را پیش خواند / [illegible] نشاند
[illegible] / زبان برگشاد و سخن بر فشاند

نخستین که بر خامه بنهاد دست / به عنبر سر خامه را کرد پست
قلم غوطه ور شد بمشک و عبیر / روان گشت بر روی چینی حریر

جهان آفرین را ستایش گرفت / بزرگی و دانش نیایش گرفت
کزو برترست از زمان و مکان / بدو کی رسد بدگمان و گمان

خداوند کام است و جان و خرد / خرد را همی داد و پرورد
ازو باد بر شاهزاده درود / خداوند شمشیر و گوپال و خود

شنیدم پیام از گران تا کران / ز پیدا و از گنج شاهوران
غمین شد دلم زانکه شاه جهان / چنین بود تا بود اندر نهان

ولیکن ز گیتی بجز از تاج و تخت / چه جوید خردمند بیدار بخت
ترا این همه اندر آراسته / اگر شهریاری اگر خواسته

همه شهر توران برندت نماز / مرا خود بمهر تو باشد نیاز
چنان دان که کاوس بر تو بهر / بدانگونه نگشاده بکمر زهیر

تو فرزند باشی و من چون پدر / پدر پیش فرزند بسته کمر
گشایم همیدون در گنج و دست / سپارم بتو تاج و گاه نشست

بدارمت بی رنج فرزندوار / بگیتی تو مانی ز من یادگار
تو بر کشورم بگذری در جهان / نکوهش کنندم کهان و مهان

ازین روی دشوار یابی گذر / مگر ایزدی باشد آیین و فر
بیاسای هم اندرین سرزمین / گذر کرد باید بدریای چین

اگر گرد نیزدان تورا بی نیاز / هم اندر بیاشی و بجویی باز
سپاه و دز و گنج و شهران تست / برفتن بهانه نیاری درست

چو رای آیدت آشتی با پدر / سپارم ترا گنج و زرین کمر
ز توران بایران شوی با سپاه / [illegible] به بندم [illegible] تورا

نباشد تو را با پدر جنگ و سیر / کهن شد مگر بود از جنگ سیر
گر آتش نه بیندی پی سخت تیغ / رسد آتش از باد بیری دریغ

پذیرفتیم از پاک یزدان که من / بکوشم بخوبی بجان و بتن
بفرمایم و نیز بسازیم خود / به اندیشه هم دل نیازارم بد

چو نامه بمهر اندر آورد شاه / بفرمود تا زنگ [illegible] خواه
بنهودی برفش ببندد کمر / بسی خلعت آراست با سیم و زر

مرا پی نیاز نیست از هر کسی نهفته چیز انیست و هستم بسی
فدای تو بادا همه هرچه هست گر ایدر کنی تو بشادی نشست

پذیرفتم از پاک یزدان ترا برای دل هوشمندان ترا
که بر تو نیاید ز بدها گزند نداند کسی راز چرخ بلند

که گوی تو آشوب خیزد بشهر بیامیزی از زود تریاک زهر
سیاوش بدو گفتها راست گشت برافروخت و اندیشه کوتاه گشت

بخوردن نشستند با یک دگر سیاوش پس گشت و پیران پدر
برخاستند با خنده و شادمان بره بر نجستند جایی زمان

چنین تا رسیدند بر تخت گنگ که آن بود خرم سرای درنگ
پیاده بکوی آمد افراسیاب ز ایوان میان بسته بر شتاب

سیاوش چو او را پیاده بدید فرود آمد از اسپ پیش دوید
گرفتند مر یکدیگر را ببر بسی بوسه دادند بر چشم و سر

وزان پس چنین گفت افراسیاب که رنج از جهان اندر آمد بخواب
ازین پس نه آشوب خیزد نه جنگ به آبشخور آیند میش و پلنگ

برآشفت گیتی ز تور دلیر کنون روی کشور شد از جنگ سیر
دو کشور همه ساله پر شور بود جهانی دل از راستی دور بود

بتو رام گردد زمانه کنون برآساید از جنگ و از جوش خون
کنون شهر توران ترا بنده اند همه دل بمهر تو آگنده اند

مرا هرچه تا جان همه پیش تست سپهبد بجان و تن خویش تست
سپهبد در پیش تو مهر آورم همیشه پر از خنده چهر آورم

همه گنج پر رنج در دست تست همی شاد دل باش و شادی تراست
سیاوش بر او آفرین خواند سخت که از گوهر تو مگرداد بخت

سپاس از خدای جهان آفرین کزویست آرام و پرخاش و کین
که شاهی همی زیب تو را اندرست شده رزم کین را اگر کاسته است

سپهبد از دست سیاوش بدست بیامد بتخت مهی بر نشست
سوی کاخ سیاوش نگه کرد و گفت که این را به گیتی کسی نیست جفت

برین گونه مردم نبود در جهان چنین روی و بالا و فر مهان
پس آنگه به پیران چنین گفت رد که کاووس پیر است و اندک خرد

اگر بیند پیرا روی چنین چو پیر چنین برز و بالا و چندین هنر
مرا دیدن روی و دیدار اوی بماند دلم خیره در کار اوی

که فرزند باشد کسی را چنین دو دیده بگرداند اندر زمین
از ایوانها پس یکی برگزید همه کاخ زربفتها گسترید

یکی تخت زرین نهاد از پیش همه پایها چون سر گاومیش
مر بیاری چنین بیاراسته شد فرا رانی پرستندگان خواستند

بیامد بران تخت زرین نشست هشیوار جان را در اندیشه بست
چو خوان سپهبد بیاراستند بگاه آمد سیاوش را بخواند

ز هر گونه ای رفت بر خوان سخن همه شاد و مانی فکندند بن
چو از خوان سالار برخاستند نشستنگه می بیاراستند

برفتند با رود و رامشگران بباده نشستند یکسر سران
بدو داد جان و دل افراسیاب همی بی سیاوش نیامدش خواب

همی خورد می تا جهان تیره گشت سر میگساران ز می خیره گشت
سیاوش به ایوان خود بازگشت به مستی ز ایران نیامدش یاد

وزان پس بفرمود انگاه شاه بر آنکس که بودند بر تخت گاه
چنین گفت با شیده افراسیاب که چون سر برآرد سیاوش ز خواب

تو با پهلوانان و خویشان من کسی کاو بود مهتر انجمن
بشبگیر با هر کسی و با غلام کیران و سپاهان زرین ستام

درفش سپهدار پیران بدید — خروشیدن پیل و اسپان شنید
بشد تیز و بگرفتش اندر کنار — بپرسیدش از کشور و شهریار
بدو گفت کای پهلوان سپاه — چرا رنجه کردی روان از راه
همه بر دل اندیشه این بد نخست — که بیند دو چشمم ترا تندرست
ببوسید پیران سر و پای اوی — همه خوب چهر و دلارای اوی
همی گفت با کردگار جهان — تو آگاهی از آشکار و نهان
مرا گر بخواب این نمودی روان — همانا که پیر گشتی جوان
چه دیدم ترا روشن و تندرست — نیایش کنم پیش یزدان پاک نخست
ترا چون پدر باشد افراسیاب — مهان بنده باشند از نیروی آب
تویی کام دل هیچ دم بر مزن — ترا بنده باشند چه مرد و چه زن
مرا هست پیوسته پیش از هزار — پرستندگانند با گوشوار
مرا گر پذیری تو با پیر سر — ز بهر پرستش ببندم کمر
برفتند هر دو بشادی بهم — سخن یاد کردند بر بیش و کم
همه شهر از آواز چنگ و رباب — همه خفته را سر برآمد ز خواب
همه خاک مشکین شد از مشک نر — همه اسپ تازی برآورده پر
سیاوش چو آن دید آب از دو چشم — ببارید و ز اندیشه آمد به خشم
که یاد آمدش بزم زاولستان — بیاراسته تا بکابلستان
که آمد بمهمانی پیلتن — شده نامداران شهر انجمن
همان شهر ایرانش آمد بیاد — همی برکشید از جگر سرد باد
ز ایران دلش یاد کرد و بسوخت — بکردار آتش دلش برفروخت
ز پیران بپوشید و بپیچید روی — سپهبد بدید آن غم و درد اوی
بدانست کو را چه آمد بیاد — غمین گشت و دندان بلب برنهاد
بخوبی بتا شهر فرود آمدند — نشستند و یکبار دم بر زدند
نگه کرد پیران بدیدار اوی — نشست و بر و یال و گفتار اوی
بپوید دو چشمش همی خیره ماند — همی هر زمان نام یزدان بخواند
چنین گفت کای نامور شهریار — ز شاهان گیتی تویی یادگار
سه چیز است بر تو که اندر جهان — کسی را نباشد ز تخم مهان
یکی آنکه از تخمهٔ کیقباد — تویی کز تو گیرند گردان نژاد
دو دیگر زبان را بدین راستی — بگفتار نیکو بیاراستی
سه دیگر که گویی که از چهر تو — ببارد همی بر زمین مهر تو
همانا درست خویش [illegible] — [illegible]
چنین داد پاسخ سیاوش بدو — که ای پیر پاکیزه راستگوی
خنیده بگیتی به مهر و وفا — ز آهرمنی دور و دور از جفا
گر ایدونک با من تو پیمان کنی — شناسم که پیمان من نشکنی
بسازم درین بوم آرام گاه — بمهر و وفای تو ای نیکخواه
گر از بودن ایدر مرا نیکویست — بمن بر کن آگه بباید گریست
وگر نیست فرمان ما بگذرم — نمایی ره کشوری بگذرم
بدو گفت پیران که مندیش ازین — چه اندر گذشتی ز ایران زمین
مگردان دل از مهر افراسیاب — مکن هیچگونه برفتن شتاب
پراگنده نامش بگیتی بدیست — ولیکن جز آنست مرد ایزدیست
خرد دارد و هوش و رای بلند — بگیرد نیابد براه گزند
مرا نیز خویشیست با او بخون — همش پهلوانم و هم رهنمون
مرا نیز [illegible] و جاه — فزونست مرا گنج و رنج و سپاه
همانا برین بوم و بر صد هزار — بفرمان من هست شایسته سوار
ده و دو هزار [illegible] — چه خواهد [illegible]
مرا بوم و پیوسته هم گوسفند — هم اسپ و سلاح و کمان و کمند

یکی نامور گفت ازیشان بود ‌ ‌ هر آنکس که با فر یزدان بود
ز خوبی و دیدار و فر و هنر ‌ ‌ ندانم که دیدش چنین پرهنر
ز میدان یکی گوی ناوردگاه ‌ ‌ بیامد نشست از بر گاه شاه
سیاوش چو بنشست با او به تخت ‌ ‌ به دیدار او شاد شد شاه سخت
بلشکر چنین گفت پس نامجوی ‌ ‌ که اکنون شما راست میدان و گوی
همی ساختند این دو لشکر نبرد ‌ ‌ برآمد همی تا بخورشید گرد
چو چوگان به شد یی پار شند ‌ ‌ همی بردن گوی را خواستند
سیاوش همی گشت از ایرانیان ‌ ‌ سخن گفت با پهلوانان زمان
که میدان بازیست یا کارزار ‌ ‌ بر انگیزش و بخشش روزگار
چو میدان سرآمد بتابید گوی ‌ ‌ برایشان بسپارید یکبار گوی
سواران عنانها کشیدند نرم ‌ ‌ نکردند ازان پس کسی اسپ گرم
یکی گوی ترکان ببینند خسته شدند ‌ ‌ بکردار آتش همی تاختند
سپهبد چو آواز ترکان شنود ‌ ‌ بدانست کو پهلوانی چه بود
چنین گفت پس شاه توران سپاه ‌ ‌ که گفتست با من یکی نیکخواه
که او را به گیتی کسی نیست جفت ‌ ‌ بتیر و کمان چون گشاید دو شست
سیاوش چو گفتار خسرو شنود ‌ ‌ ز ترکش کمان کیانی گشود
سپهبد کمان خواست تا بنگرد ‌ ‌ یکی برگراید که فرمان برد
کمان را نگه کرد و خیره بماند ‌ ‌ بسی آفرین بر کمان بر بخواند
بگرسیوز تیغ زن داد شه ‌ ‌ که خانه بمالد برآورد زه
بگوشه بیامد تا بزه آرد کمان ‌ ‌ نیامد بزه چرخ شیر بدگمان
ازو شاه بستد بزانو نشست ‌ ‌ بمالید خانه کمان را بدست
بزه کرد و خندان چنین گفت شاه ‌ ‌ که اینست کمانی چه آید بزه
مرا نیز گاه جوانی کمان ‌ ‌ چنین بود اکنون دگرگون زمان
بتوران و ایران کسی را بجنگ ‌ ‌ نیارد کشیدن بهنگام جنگ
برو یال و کتف سیاوش چو ... ‌ ‌ کمانی بخواهی همی برگزین
نشانه نهادند بر پشت اسپ ‌ ‌ سیاوش نکرد هیچ با کس نگش
نشست از بر باد پایی چو دیو ‌ ‌ بیفشرد دو پای برآمد غریو
یکی تیر زد بر میان نشان ‌ ‌ نهاده برو چشم گردنکشان
خدنگی دگر باره با چار پر ‌ ‌ [illegible]
[illegible] ‌ ‌ بینداخت وز باد بگشاد پر
نشانه دو باره به یکتا بخش ‌ ‌ [illegible]
ز ... افراسیاب ‌ ‌ بغرید باز اندر آن رخش
عنان را بپیچید بر دست راست ‌ ‌ بزد بار دیگر بر آنسو که خواست
کمان را بزه بر بباز و فکند ‌ ‌ برآمد بر شهر ... بلند
نشستند بر خوان و می خواستند ‌ ‌ کسی کو سزا بود بنشاختند
میی چند خوردند و گشتند ... ‌ ‌ بنام سیاوش گرفتند یاد
بخوان بر یکی خلعت آراستند ‌ ‌ ز اسپ و ستام و ز تخت و کلاه
همان و ... جامه که ... ‌ ‌ که اندر جهان هیچ ازان کس ندید
پرستار چندین و چندین غلام ‌ ‌ یکی پر ز یاقوت رخشنده جام
ز دینار و از بدرهای درم ‌ ‌ ز پیروزه یاقوت و از سیم و کم
بفرمود تا خواسته بشمرند ‌ ‌ همه سوی کاخ سیاوش برند
تا هر کس که توران سپه پیش بود ‌ ‌ ورا مهربانی برو خویش بود
بخویشان چنین گفت کو را دمه ‌ ‌ شما خیل باشید پیشش همه
بدان شاهزاده چنان گفت شاه ‌ ‌ که یک روز با من به نخچیرگاه
گمانی که دل شاد و خرم کنیم ‌ ‌ روان را به نخچیر بی غم کنیم
بدو گفت شاه که روای آیدت ‌ ‌ بدانسو که دل رهنمای آیدت

نشستند همه هر کسی با نثار / ز دیبا و از گوهر شاهوار / دبیکو ... پیش سیاوش برند / هشیوار و بیدار و خامش برند

سپهبد فراوان فرستاد چیز / وزین گونه یک روز بگذشت نیز

گوی زدن سیاوخش پیش افراسیاب و صفت آن

شبی با سیاوش چنین گفت شاه / که فردا بسازیم هر دو پگاه

که با گوی و چوگان بمیدان شویم / زمانی بتازیم و خندان شویم / ز هر کس شنیدم که چوگان تو / ز بس پشت گردون بمیدان تو

بدو گفت شاها چه فرمان تو راست / روانم بدیدار تو تشناست / همه از تو جویند شاهان هنر / نگه یابد بجهر کاه بر تو گذر

مرا روز روشن بدیدار تست / همی از تو خواهم بد و نیک جست / تو فرزند شاهی و زیبای گاه / تو تاج کیانی و پشت سپاه

بشبگیر گردان بمیدان شدند / گرازان و با روی خندان شدند / چنین گفت پس شاه توران بدوی / که یاران گزینیم در خورد گوی

تو باشی از آن روی و زین روی من / بدانیم هم زین نشان انجمن / سیاوش چنین گفت با شهریار / که کی باشدم دست و چوگان بکار

برابر نیارم زدن با تو گوی / بمیدان هم آورد دیگر بجوی / ازیشان که خواهی همه یار توام / بدین پهن میدان سوار توام

سپهبد ز گفتار او شاد شد / سخن گفتن دیگری باد شد / بجان و سر شاه کاوس گفت / که با من تو باشی هم آورد و جفت

هنر کن به پیش سواران پدید / بدان تا نگویند کو بد گزید / کنند آفرین بر تو مردان من / شگفته شود روی خندان من

سیاوش بدو گفت فرمان تراست / سواران و مردان و چوگان تراست / سپهبد گزین کرد کلباد را / چو گرسیوز گرد و پولاد را

چو پیران و نستیهن جنگجوی / چو هومان که برد اورد از باد گوی / بنزد سیاوش فرستاد باز / چو روئین و چون شیدهٔ سرفراز

دگر اندریمان سوار دلیر / چو آخواست مرد افگن نره شیر / سیاوش چنین گفت کای نامجوی / ازیشان یکی باشدت پیش روی

همه یار شاهند و تنها منم / نگهدار چوگان هویدا منم / گر ایدونک فرمان دهد شهریار / بیارم بمیدان از ایران سوار

مرا یار باشند بر زخم گوی / بر آنسان که آیین بود ترد اوی / سپهبد چو بشنید ازو داستان / بدان داستان گشت همداستان

سیاوش از ایرانیان هفت مرد / گزین کرد شایسته اندر نبرد / خروش تبیره ز میدان بخواست / همی خاک با آسمان گشت راست

ز آواز صنج و دم کرنای / تو گفتی بجنبید میدان ز جای / سپهدار گوئی ز بالا نبرد / به ابر اندر آمد چنان چون سزد

سیاوش بر انگیخت اسپ نبرد / چو گوی اندر آمد نهشتش که گرد / بزد همچنان چون بمیدان رسید / بر آنسان که از چشم شد ناپدید

بفرمود پس شهریار بلند / که گوئی بنزد سیاوش برند / برآمد خروشیدن نای و کوس / سیاوش بدان گوی بر داد بوس

سیاوش به اسپی دگر بر نشست / ... / وز آن گوی و چوگان برو کار کرد / چنان شد که با ماه پیکار کرد

ز چوگان او گوی شد ناپدید / تو گفتی سپهرش همی برکشید / بمیدان درون اسپ چندان نبود / کسی را چه او روی خندان نبود

ز زان گوی خندید بنشست افراسیاب / سر نامداران برآمد ز خواب / بر آواز گفتند هرگز سوار / ندیدیم بر زین چنین نامدار

بیاراست ایوان چو خرم بهار
ندانست کس گنج او را شمار
همی بود با او به شب و روز شاد
ورا بهر زمان پیش افراسیاب
بدانی که سالار توران سپاه
چه با او به پیوسته خون شدی
اگر چند فرزند من خویش تست
پس پرده شهریار جهان
بدیشان نگه کن دلت رهنمون
که بالا چو سرو سهی بر سرست
ز افراسیاب ار بخواهی رواست
چه فرمان دهی من بگویم [illegible]
اگر آسمان [illegible]
چه [illegible] پروردگار است
چه از روی ایران [illegible]
ولیکن جریره مراد [illegible]
همی گفت [illegible]
نیاید کنون [illegible] سپهر
[illegible]
[illegible] پس او کی زمان
[illegible]
ز خشم و کرزند من آزاد گشت

فرستاد و زد شب بر شهریار
همان تخت زرین که بر نگار
بکرد او ورا بزرگ و از شاه یاد
فزون تر بدی حشمت و جاه و آب
ز اوج فلک بر فرازد کلاه
از آن پایه هر دم ز افزون شدی
چو غم ز بهر کم و بیش نیست
سه ما هند باز پوراند نهان
که پیوسته شاه بودی بخوان
ز مشک سیه بر سرش افسرست
چه اوست کشمیر و کابل کجاست
نجوییم بدین نیز و آب روی
مرا با سپهر از تو نیست [illegible]
ستمهش که روشن بهار من است
بتوران همی خاره باید گرید
[illegible] توران بهتر است
همی برزد [illegible] پرمان با [illegible]
که رویست [illegible]
[illegible]
افراسیا
[illegible] بهر تو سپاه [illegible] گشت

مرو را چه پیوست با شاه نو
سیاوش چه روی جریره بدید
بر این نیز چندین بکرد [illegible]
[illegible] دو ند پیران پر هنرکار
شب و روز اندیشه [illegible]
شود [illegible] سیاوش [illegible]
ولیکن تو این را سزاوار [illegible]
اگر [illegible] هستان دیده [illegible]
[illegible] ز خوبان اوی
هنرها [illegible] انداز پیش
شود [illegible] بهر پایه پیوند تو
سیاوش به پیران نگه کرد و گفت
اگر [illegible] پیران بخواهم [illegible]
[illegible] زنگ شاهوار
[illegible]
[illegible]
ز [illegible] سپاه [illegible]

فرستاد رفتش اندر بهر جاه
خوش آمدش خندید و شادی نمود
سیاوش شد شادی آمد [illegible]
سیاوش را گفت کای شهریار
دل و هوش و توش و توان [illegible]
که خواهی بدین پیش [illegible]
گرانمایه شاه یا [illegible]
از ایشان [illegible] دیده [illegible]
نبینی بگیتی چنان روی [illegible]
ضرورا پرستار دارد به پیش
درفشان شود فر و اورند تو
که فرمان یزدان نشاید [illegible]
نخواهم همی روی کاووس [illegible]
جز این نامداران کند آوران
اگر این سخن نیز داریم راز
همانا نداده به پیوند شاه
بسازی بجا تو را [illegible] روزگار
به یزدان سپردی و [illegible]
[illegible] آید [illegible]
[illegible] تیغ و [illegible] تخت و کلاه

بر[illegible] به نخجیرگاه
همی رفت با باز با یوز شاه

سپاهی ز هر گونه با او برفت
از ایران و توران به نخجیر تفت

سیاوش بدشت اندرون گور دید
چو باد از میان سپه بردمید

سبک شد عنان و گران شد رکیب
همی تاخت اندر فراز و نشیب

یکی را به شمشیر زد بر دو نیم
دو بهرش شده ترازو گور سیم

به یک جو ز دیگر گرانتر نبود
نظاره شدند آنکه شان زور بود

بشد نیز یکسر همه انجمن
گرانیست سنج او ز شمشیر زن

بر آواز گفتند یک یک دلیر
که ماند بیامد بر ایران دلیر

کمان سروران اندر آید به تنگ
سزد گر که با شاه جنگ

بغار و بکوه و بهامون شتافت
همه شاد و دل بر گرفته ز راه

بهر جایگه [illegible] گرد
سپه را به نخجیر آسوده کرد

وز آنجا بکه سوی ایوان شاه
به شمشیر و تیر و به نیزه شتاب

سپهبد اگر شاد بد گر دژم
به نخجیر با سیاوش بدی بهم

ز چوبین و زرکش سیمینه [illegible] بود
یکی [illegible] شادوان بود

که با سیاوش بدی روز و شب
از او برگشاده بخنده دو لب

بدینگونه یکسال بگذاشتند
غم و شادمانی بهم داشتند

سیاوش یکی روز و پیران بهم
نشستند و گفتند هر بیش و کم

بدو گفت پیران کزین بوم و بر
چنانی که باشی سپنجی درگذر

برین مهربانی که بر تست شاه
[illegible]

[illegible]
بنام تو خسپد بآرام گاه

چنان شد که خرم بهار است نوی
نگارش تو شی [illegible] تیز روی

بزرگی و فرزند کاوس شاه
سر از پس [illegible] رسید بماه

پدر پیر گشت و تو برنادلی
نگر سر ز تاج کیی بگسلی

به ایران و توران توئی شهریار
ز شاهان گیتی توئی یادگار

نه دل وربین بوم و جایی سپاس
که کاوس شد ز تو بی نیاز

به پیمیت پیوسته چون با کسی
نگهدار ورای مهربانت بسی

برادر نداری تو خواهر نه زن
چه شاخ گلی بر کنار چمن

یکی زن نگه کن سزاوار خویش
از ایران بیندیش و تیمار خویش

پس از مرگ ایران و توران تو راست
همان تخت جای دلیران تو راست

پس پرده شهریار جهان
سه ماهست با شادی اندر جهان

اگر مادر [illegible] بودی تو شاه
که هم تاج دارند و هم تختگاه

کز اندر پس پرده گرسیوز
که از مام و از باب پرویز اند

نبیره فریدون و فرزند شاه
که هم تاج دارند و هم تختگاه

پس پرده من چهار اند خورد
چو شاید ترا بنده باید شمرد

از ایشان جریره است مهتر بسال
که از خوبرویان ندارد همال

اگر رای باشد ترا بنده است
به پیش تو اندر پرستنده است

سیاوش چه کف دارم سپاس
مرا همچه فرزند خود می‌شناس

سیاوش به پیران چنین گفت باز
که ای پهلوان مهتر سرفراز

ز خوبان جریره مرا در خور است
که پیوند از خون تو بهتر است

مر ورا بود نازش جان و تن
نخواهم جز او کس از این انجمن

سپاسی نهادی از این بر سرم
که تا زنده ام حق او نسپرم

چو پیران ز نزد سیاوش برفت
به نزدیک گلشهر تازید تفت

بدو گفت کار جریره بسا[illegible]
بفرمود سیاوش خسرو نیاز

چگونه نباشی تو امروز شاد
که داماد باشد سپهبد قباد

بیاورد گلشهر [illegible]
بهاد از بر تارک [illegible] را

بهیا و دینار و زر و درم
به بوی و به رنگ و به [illegible]

هر آنکس ز تخمه پشنگی کسی — نماند همی کار دیده کسی
از پیوند نژاده یکی شهریار — بیاید که گیرد جهان در کنار

ز توران نماند بر و بوم و رست — کلاه مهی اندر آید نخست
چرا گشت باید درختی به دست — که بارش بود زهر و بیخش کبست

ز کاوس و از تخم افراسیاب — چو آتش بود شیر با موج آب
ندانم که توران گراید به مهر — وگر سوی ایران کشد پاک چهر

چرا بر گمان زهر باید چشید — دم مار خیره نباید گزید
به رامش چنداکه اندر بود — مر او را بجای سرا در بود

بدو گفت پیران که کم گوی هیچ — خرد گیر و کار سیاوش بسیچ
گر آید دو نژاده یکی جاور — بیاید ربا ید ز خورشید سر

برایران و توران بود شهریار — دو کشور بر آساید از کارزار
ز تخم فریدون و از کیقباد — فروزنده‌تر زین نباشد نژاد

وگر زین نشان نیز دارد سپهر — بیفزایدت هم پر اندیشه مهر
بخواه و بدین بیگمان نو دنی — نگه کن به پرهیز افزونی

نگه کن که این کار فرخ بود — ز چرخ آنچه پرسند پاسخ بود
به پیران چنین گفت پس شهریار — که رای تو بهتر نیاید بکار

بفرمان و رای تو کردم سخن — تو هر چت بباید بجوی و بکن
دو تا گشت پیران و بردش نماز — به نزد سیاوش خرامید باز

نشستند شادان دل آتش بهم — بباده نشستند جان از غم
چو خورشید را چرخ گردان — برآورد برسان زرین کمر

سپهدار پیران میان را ببست — یکی بارهٔ تیزتک برنشست
بکاخ سیاوخش بنهاد روی — بسی آفرین خواند بر فر اوی

چنین گفت کامروز برساز کار — بمهمانی دختر شهریار
چو فرمان دهی من سزاوار اوی — میان را ببندم به تیمار اوی

سیاوخش را دل پر از شرم بود — ز پیران جانش پر از شرم بود
بدو گفت هرچه بخواهی بساز — تو دانی که بر تو مرا نیست راز

چو بشنید پیران سوی خانه رفت — دل و جان نهاده بر آن کار تفت
دران خانه با جامهٔ نو بدید — بگلشهر پیر سپهبد کلید

گرو بود کدبانوی پهلوان — ستوده زنی بود روشن‌روان
بگنج اندرون آنچه بد نامدار — ز جامه ز زربفت چینی هزار

ز برجد طبقهای پیروزه جام — پر از نافهٔ مشک پر عود خام
دو افسر پر از گوهر شاهوار — دو یاره یکی طوق و دو گوشوار

ز گستردنیها شتروار شصت — ز زربفت و پوشیدنیها ست و
یکی گیره سرخ کرده بزر — سرو بافته چند گونه گهر

ز سیمین و زرین و گرمی چهار — سه نعلین زرین و گوهر نگار
پرستنده سیصد بزرین کلاه — ز خویشان تر و یک کنیز سیاه

پرستار با جام زرین دویست — که اکنون چنان نیز کمجا نیست
همان صد طبق مشک و صد زعفران — بیامد کال شهر با خواهران

بزرین عماری و دیبای جل — برفتند با خواسته خیل خیل
بیاورد با نوز بهر نثار — زده دینار با خویشتن صد هزار

به نزد فرنگیس بردند چیز — زبانشان پر از آفرین بود نیز
زمین داد بوسید و گلشهر گفت — که خورشید ماه کشت با ماه جفت

شنیدی که چه شنید شاه چو اوی — بر آن بخشش رای آن جو بروی
تو را خواند ... — بهر کار های ...

دو دیگر که از شهر آباد اوی — چنان بوم و فرخنده ...
ترا ... — خوار ...

خروشنده پاسخ دراز چینی باز | که از تو مبادا جهان بی نیاز
مرا خواسته هست و گنج و سپاه | بنجت تو هم گنج و هم تیغ و گاه

ز نزد سیاوش بپای دراز | رسانم بگوش سپهبد براز
مرا گفت با شاه توران بگوی | که من شاد و دل گشته‌ام نامجوی

به پروردیم چون پدر سوگوار | همه شادی آور و بخت تو بار
کنون همچنین کدخدائی بساز | به نیک و بد از تو جویم نیاز

پس پرده تو یکی دختر است | که ایوان و تخت مرا درخور است
فرنگیس خوانند همی مادرش | شوم شاد اگر باشم از درخورش

چو اندیشه شد جان افراسیاب | چنین گفت با دیده کرده پر آب
کز من رانده ام پیش ازین داستان | بنودی تو زین گونه همداستان

چنین گفت با من یکی هوشمند | که جانش خرد بود و دانش بلند
که ای دایه بچه شیر نر | چو رنجی که همچون نیاری ببر

همی پرورد تا شود کینه‌ور | تو می پا بسر شوی چون وی آید
نخستین که آید شکار شیر گیر | بسر پرورد... کیرد بچنگ



بپیکار پشتت آید به ایتیار | ز تو بی ... بتابی ز فرمان
سر از ... پیشت ... ببر | همی راند می کرد بر ورد

فراوان عماری بیاراستند
فرنگیس را در عماری نشاند
از ایدر بازگشت پیران گرد
که سالار پیران از آن شهر بود
ز خوردن نیاسود یکماه شاه
بیامد سوی پادشاهی خویش
بشادی دل از جای برخاستند
ز پیش آمده رود با چنگ و نای
بیکروی صحرا بیکروی راه
سیاوش به پیران زبان برگشاد
نشستنگهی برفرازم بماه
چو فرمان دهی من که بر آنسان گشاد
یکی شارستان سازم ایدر فراخ
سیاوش بدو گفت کای نیک رای
یکی شهر سازم بدین جای من
بر آن آفرین کین جهان آفرید
به پیغمبران بر کنم همچنین
کجا او نشان پر از رزم و شرم
ز خاکیم و باید شدن هم بخاک
چو شد سال سیصد و شصت و چار
یکی بوستان کرد ایوان شگفت
چو هر چیز بایست برساختند
چنین بد که روزی سیاوش براه

رفتن سیاوخش
بختن و ساخت

بشادی همه راه با او سپرد
که از بد گمانیش بی بهره بود
گهی رود و می گاه نخچیرگاه
سپاه از پس پشت و پیران ز پیش
جهاندار با آیین بیاراستند
تو گفتی که جشنند همی هر دو جای
یکی روی در کوه نخچیرگاه
بسازم من ایدر یکی خوب جای
که باشد بشادی مرا رهنمای
چنان چون بود درخور تاج و گاه
برآرم یکی جای با ماه راست
در و اندر ایوان فراوان و کاخ
درختی که برگی نو آمد ببار
که خیره بماند در و انجمن
ویا آشکار و نهان آفرید
بیاراستش و برکشیدم چنین
سخن گفتش چرب و آوای نرم
همه جای ترس است و تیمار و باک
ز اسباب بنیاد و درها نهم
که اندیشه از وی توان برگرفت
سخن گفتش سیاوخش
خود و هر که بد پیران و سپاه

بر رفتن به پادشاهی
سپه ...
بشادی برفتند سوی ختن
همی بود یکماه مهمان او
سر ماه برخاست آوای کوس
بدان مرز و بوم اندر آمد شتاب
ازان پادشاهی فروشی بجوی
بجائی رسیدند کاباد بود
درختان بسیار و آب روان
بسازم یکی شارستان فراخ
بدو گفت پیران که ای نیک رای
بخواهم که باشد مرا نعمت و گنج
بسازم بکام تو ای شهریار
سراسر گنج و خوبی همه ایدرست
ز گنگ سیاوش بگویم سخن
خداوند ازین هست و ...
چو گیتی همی گشت ازو بوستان
بجائی که در کوه بود و شش مقام
تو گوئی که گیتی بیاراست او
بکوشید بر کشت و هم در بهار
بهر جا که بودی یکی مرغزار
با پیران و سپهدار ... نو
برفتند و هر جا ...

پس از خسروان نیز چهر و نژاد
بشهر اندر آمد سپه را براند
همه نامداران شدند انجمن
بدانگه که خش بود مهمان او
بدانگه که خسرو خروش خروس
بزرگان بر شهنشه شدند
تو گفتی زمین گشت با چرخ راز
یکی خوب فرخنده بنیاد بود
همی شد دل خرد پیر و جوان
فراوان بدو اندر ایوان و کاخ
بر آن که اندیشه آید بجای
بزمین و زمان از تو دارم سپنج
نخواهم جز از کام تو روزگار
بهر جای بنشینم تخت
مرا و شهر و او بوستان کهن
همه خیمه و خشت و انگیز ریست
توانید بودن فرزند دستان
رسیده ز گرزم و از نام و کام
کسی آشکارا نشد زند راز
بنظم آرم از گفته باستان
همه مرغزاران پر از لاله زار
[illegible] ز خوبی بیاراستند
که از دیدنش گشت پیر جوان

بچم و پیوستگی
به آهستگی و به بایستگی

وز آن روی پیران و افراسیاب
ز بهر سیاوش همی پرشتاب

بدادند دختر بر آیین خویش
چنان چون بود درخور دین و کیش

به پیوستگی برگرا ساختند
جز این شرط و پیمان نه پرداختند

پیامی فرستاد پیران چو دود
به گلشهر تازی فرنگیس زود

شود تا رساند بر شاه نژاد
بگفت آن زمان با فرنگیس شاد

که باید شدن امشب نزد شاه
بیارایش گاه او را بماه

بیامد فرنگیس چون ماه نو
به نزدیک آن تاجور شاه نو

فرنگیس و شهزاده با یکدگر
نشستند و بودند چون ماه و خور

خور و ماه با هم چه پیوسته شد
دل هر دو با یکدگر بسته شد

سیاوش چو روی فرنگیس دید
سراپای او نیز چون بنگرید

قدی دید چون سرو رخ دید ماه
فروهشته بر رخ دو زلف سیاه

دو رخسار زیباش چون دو قمر
دو چشمش ستاره به وقت سحر

دهان و لبش بود گوهرفشان
سخن گفتنش بود گوهرنشان

دهانی پر از در لبی پر عقیق
همانا که بودند هر دو رفیق

فرشته به خوبی و عنبرموی
به دل مهربان و به جان مهرجوی

ندیدا اندرو نیز یک چیز زشت
تو گفتی که حوری بد اندر بهشت

سیاووش و خورشید او ماه نغز
پسندیده در خور شاه بود

ببودند بر یکدگر شادمان
فزودی همی هر زمان مهرشان

یکی هفته مهمان و ماننجی بخفت
نیامد سرکیش اندر نهفت

زمین گشت باغ از کران تا کران
ز شادی و آواز رامشگران

به هشتم سیاوش آمد بگاه
ابا گرد پیران به نزدیک شاه

بگفتی همی هر دو بید و آفرین
که این مهربان شهریار جهان گزین

که از تو همی چشم بد دور باد
همه روزگاران تو سور باد

هر آنکس که جان از تو جوید پناه
بغز تو بر بد شود دسترداه

وز آنجا یکه باز گشتند شاد
کسی را نیامد غم و درد یاد

بر این کار بگذشت یکچند نیز
سپهبد بیاراست بسیار چیز

ز اسپان تازی و از گوسفند
همان جوشن و خود و تیغ و کمند

ز دینار و از بدره های درم
ز پوشیدنیها و از بیش و کم

وزین مرز تا پیش دریای چین
همه نام بردند شهر و زمین

به فرسنگ صد بود بالای او
نشایست پیمود پهنای او

نوشتند منشور بر پرنیان
همه پادشاهی بر سرکیان

به نزد سیاوش فرستاد شاه
یکی تخت زرین و زرین کلاه

وزان پس بیاراست میدان ق
هر آنکس که رفتی ز نزدیک و دور

می و خوان و خوالیگران یافتی
بخوردی و هرچند بر تافتی

بخوردی و رفتی سوی خوان خویش
بدی سغا و یکچند مهمان خویش

در بسته زندانها کرد شاد
باز و تخت ... و از نو بر شاد

چنان نیز یکچند گردان سپهر
همی گشت بسیار برداد و مهر

فرستاده آمد بنزدیک شاه
به نزد سیاوش یکی نیکخواه

که پرسید همی شاه شهریار
همی گوید ای مهتر نامدار

بود گشت ... که بر دو چین
گزیده نشستش که نغز و کسی

از ایدر تو را داده ام تا به چین
یکی گرد بر گرد کشور زمین

نشهری که آن ... بپاید ...
همان ارنه و ها بجای آمدست

بشادی بباش و به نیکی بمان
ز خوبی بپرداز دل یکزمان

سیاوش به گفتار او شاد
هر زنانی گوهر و دیبه برنهاد

سلیح فراوان و زرین کلاه
ببردند با گنج بالا و براه

چه بندی دل اندر سرای سپنج   چه نازی به رنج و چه نازی به گنج
چه از رنج تو دیگری بر خورد   جهاندار دشمن چرا پرورد

چو بشنید پیران و اندیشه کرد   ز گفتار او شد دلش پر ز درد
بدل گفت کز من بد آید بمن   گر او راست گوید همی رای زن

گر این سخن راست گوید همی   به گفتار کژی نجوید همی
بمن او ورا کشیدم بتوران زمین   پراگندم اندر زمین تخم کین

که او را بتوران کشیدم برنج   سپردم بدو کشور و تاج و گنج
من این هم شنیدم ز گفتار شاه   چنین هم همی گفت با من ز راه

چنان چون شنیدم درستست آن   بجز راست با من نگفتست آن
وز آن پس چنین گفت با دل بمهر   که از جنبش و رنج گردان سپهر

چه داند که او رازها برگشاد   جهانا که ایرانش آمد بیاد
ز کاووس و از تخت شاهنشهی   بیاد آمدش روزگار بهی

دل خویش ازان گفته خرسند کرد   بد آهنگ و رای خردمند کرد
همه راه از نیکونه گفتش کوی   دل اندر نبودی بها پر ز جستجوی

چو از پشت اسپان فرود آمدند   ز گفتار روکردار و دم بر زدند
یکی خوان زرین بیاراستند   می و رود و رامشگران خواستند

ببودند از این گونه یک هفته شاد   ز شاهان گیتی گرفتند یاد
به هشتم یکی نامه آمد ز شاه   به نزد یکی سالار توران سپاه

کز آنجا برو تا بدریای چین   سپاهی ز خنگ آوران گزین
برو همچنین تا در رود هند   وز آنجا گذر کن بدریای سند

همه باج کشور سراسر بخواه   بگستر سر از خنجر در سپاه
برآمد خروش از در پهلوان   ز کوس و تبیره زمین شد توان

زهر سو سپاه انجمن شد بروی   یکی لشکری گشن پرخاشجوی
چو آمد بدرگاه پیران سپاه   همی رفت زان سان که فرمود شاه

بنزد سیاوش بپی خواسته   ز دینار و اسپان وارآسته
بهنگام گردن بدرو گو بماند   بفرمان برفت و سپه براند

همیونی ز نزد یک افراسیاب   چو آتش بیامد بهنگام خواب
یکی نامه سوی سیاوش بمهر   نوشته بکردار روشن سپهر

که تا تو برفتی نیم شادمان   از اندیشه فارغ نیم یکزمان
ولیکن من اندر خور رای تو   بتوران بجستم همی جای تو

کز آنجا که بودی خوش و خرم است   چنان چون بباید دلت بی غمست
بدان پادشاهی کنون بازگرد   سر بدسگال اندر آمد بگرد

سیاوش سپه برگرفت و برفت   بدان سان که سالار فرمود تفت
صد اشتر ز گنج و درم بار کرد   چهل زان همه بار دینار کرد

هزار اشتر ماده سرخ موی   بنه برنهادند با رنگ و بوی
از ایران بتوران گزیده سوار   برفتند شمشیر زن ده هزار

به پیش سپه اندرون خواسته   عماری و خوبان آراسته
ز یاقوت پیروزه تاجها   چه از طوق و تاج و چه انگشتها

چه عنبر چه عود و چه مشک سپید   چه دیبا و چه تختهای حریر
ز چینی و از مصری و پارسی   همی رفت با او شتر وارسی

نهادند سر سوی خرم بهار   سپهدار و آن لشکر نامدار
چو آمد بدان شارستان خجست   دو فرسنگ پیشار با او بجست

ز ایوان و کیوان و کاخ بلند   ز پالیز و از گلشن ارجمند
بیاراست شهری چو خرم بهشت   بهامون گل و سنبل و لاله کشت

به ایوان نگارید چندین نگار   ز شاهان و از بزم و از کارزار
نگارید بر تخت کاووس شاه   به بستند با یاره گرز و کلاه

منش خرم و خوب آراسته / به هر جای گنجی پر از خواسته
پسندیده مهر جای شهستان / ز کاخ بزرگان و جای مهان

بدان بوم خرم چو بنشست باز / سیاوش همی بود با دل به راز
ز اختر شناسان همی داشت خشم / دلش گشت پر درد و پر آب چشم

کجا گفته بودند با او ز پیش / که چون باید چرخ با کام خویش
سرانجام چون کرد دست روزگار / بزرگی شود بخت آموزگار

عنان نگاور همی دید نرم / همی بخت از دیدگان آب گرم
بدو گفت پیران کزین شهریار / چه بود دت که گشتی چنین سوگوار

چنین داد پاسخ که چرخ بلند / دلم کرد پر درد و جانم نژند
که هر چند گرد آورم خواسته / هم آن گنج و هم کاخ آراسته

بفرجام یکسر به دشمن رسد / زمانی که رای مرگ بر من رسد
که چون گنگ اندر جهان جای نیست / کنون شارستانی چنان جای نیست

مرا فر و نیکی و هش یار بود / خردمندی و بخت بیدار بود
بدین سان یکی شارستان ساختم / سرش را به پروین برافراختم

کنون من بدان کز نگار آورم / بدان در فراوان نگار آورم
چو خرم بود جای آراسته / بدید آید از هر سوی خواسته

نباید مرا شادمان بودن بسی / نشینند بدان جای دیگر کسی
زمین شادمانم نه فرزند من / نه پرمایه گردی ز پیوند من

نباشد مرا زندگانی دراز / ز کاخ و ز ایوان بجویم نیاز
شود تخت من جای افراسیاب / کند بیگنه مرگ بر من شتاب

چنین است رای سپهر بلند / گهی شادمان و گهی مستمند
بدو گفت پیران که ای سرفراز / که چندین اندیشه در دل دراز

که افراسیاب از بدی برگشت / ز کین تو انگشت او گشت سست
مرا نیز تا جان بود در تنم / بکوشم که پیمان تو نشکنم

نمانم که بادی بتو بگذرد / وگر موی تو بر هوا بشمرد
سیاوش بدو گفت کای نیکنام / نه بینم جز از نیکی هیچ کام

همی راز من آشکارا شدست / بد و نیک من پاک بر سر گذشت
من آگاهی از فر یزدان دهم / هم از راز چرخ بلند آگهم

بگویم تو را بودنیها درست / ز ایوان و کاخ اندر آید نخست
بدان تا نه بینی نکوهی جهان / گر این بر سیاوش بخواهند نهان

تو ای گرد پیران بسیار هوش / بدین گفتها پاک بگشای گوش
فراوان برین بگذرد روزگار / که بیکام و بیداد دل شهریار

شوم زار کشته به بی گناه / کسی دیگر آید بدین جایگاه
تو هم عقل داری و هم راستیست / ولیکن فلک را جز این است خواست

ز گفتار بدگوی و از بخت من شاه / چنین بیگنه بر تنم بد رسد
به ایران رسد زود این گفتگوی / کس آید ز میدان بدین جستجوی

بر آشوبد ایران و توران بهم / ز کینه شود زندگانی دژم
پر از رنج گردد سراسر زمین / زمانه شود پر ز شمشیر کین

بسی با سنج و زرد سیاه و بنفش / از ایران به توران بپیچد درفش
بسی غارت گنج و آن خواسته / پراکندن گنج آراسته

بسا کشورا کان بپای ستور / بکوبند و گردد جهان آب شور
سپهدار توران ز کردار خویش / پشیمان شود هم ز گفتار خویش

پشیمانی آنگه نداردش سود / که بر خیره ویران کند آباد بود
از ایران و توران برآید خروش / جهانی ز خون من آید بجوش

جهاندار بر چرخ گردان نوشت / بفرمان او تخم زشتی بکشت
بیا تا بشادی بچم و خوریم / چه گاه که نیش بود بگذریم

به چینی که قریس با جاه و آب　　چه ماه دو هفته و با آفتاب
بدان کف کجا نیسکو بین　　تورا شهر آرام و فرسنگ
یکی هفته بنشست با رود و می　　اطف پران دیسه به نزد
افزسیاب بشفت هفته ان از شتاب　　سرانجام از انجا که شب بدوان بچکا
وز انجا یکه نزد افراسیاب　　همی رفت برسان کشتی بر آب
بیامد بگفت او کجا کرده بود　　همان نیز کز کشور آورده بود
که در کشور هند چون رزم کرد　　بدانرا سراندر کشیده بابر
وز انجا بکار سیاوش رسید　　سراسر همی یاد کرد آنچه دید
ز کار سیاوش به پرسید شاه　　ازان شهر و آن کشور و جایگاه
بدو گفت پیران که خرم بهشت　　همیس هست گویا که انجا بکشت
همانا ندا ستد ازان شهریار　　ز خورشید ازان مهتر سرفراز
سیاوش یکی جایگه ساخت نغز　　پسندیده مردم پاک مغز
مگر خود سروش آوریدش خبر　　که چون تا نگاریده و شهر و بر
یکی شهر دیدم که اندر زمین　　ندیداست کس از ایران و چین
زپس باغ و میدان آب روان　　براهیخت کوهی خرد باروان
چو کاخ فرنگیس بی مهر زدوی　　چه گنج و گهر بود و آیین و نور
کله گرز باید زگیتی یله　　تورا چون نباشد بجز کی کله
گراید و نکه ایدر زمینوسروش　　برآسود چون پیش آمد بهوش
همان زیب و آیین کردار تست　　بجوی بکام دل شاد تست
و دیگر که دو کشور که از جنگ و خوار　　برآسوده چون پیش آمد بهوش
همانا دبیر جا چنین جاودان　　دل هوشمندان و رای بدان
ز گفتار او شاد شد شهریار　　که شاخ برومندش آمد ببار
بدو گفت رو تا سیاوش کرد　　به پیش تا چه ساخت از صاف و درد
سیاوش بتوران زمین دل نهاد　　از ایران نکرد هیچ نیز یاد
چو او کرد بدرود و تخت و کلاه　　چه گودرز و بهرام و کاووس شاه
نه بیند کنون رستم زال را　　نگیرد بکف تیغ و گوپال را
بدانکه که چون تان بود شارستان　　همان بوم و بر ساز و دوار خاستان
بران خارستان خرمی بر یکی　　همی بود بر ساز و خش اندکی
فرنگیس را کار خدای بلند　　برآورد بیدار دل ارجمند
برو تا ببینی سر و تاج او　　همان تخت پیروزه عاج او
چو بیپش چرب فراوان بگوی　　بچشم بزرگی نگه کن بروی
چو نخچیر باشد و دشت و کوه　　نشینند پشت زایران گروه
پس انکه که باری آرد بدست　　چو خوردی بیاری بشایدنشست
یکی هدیه آرای بسیار مر　　ز دینار و اسپ و تاج و کمر
همان طوق و هم تخت و دیبای چین　　همان باره و تیغ و گرز و نگین
ز گستردنیها و از بوی رنگ　　به بایین تا ز گیتی چه آمد بچنگ
فرنگیس را هدیه بر همچنین　　برو باز بانی پر از آفرین
اگر آب و ندان بود میزبان　　بدان شهر خرم دو هفته بمان
نگر گرد گرسیوز نامدار　　سواران ترکان گزیده هزار
خیده سوار اندر آورد گرد　　بشد شاد ومان تا سیاوش کرد
چو بشنید سیاوش سپهر راه　　پذیره شده با فراوان سپاه
گرفتند مر یکدیگر در کنار　　سیاوش بپرسید از شهریار
بر ایوان کشیدند از انجایگاه　　سیاوش بیاراست جای نگاه
دگر روز گرسیوز آمد بگاه　　که خلعت بیاورد و پیغام شاه
سیاوش بدان خلعت شهریار　　از آمدت گرسیوز بیدار
سیاوش و فر گستنه　　نگه کرد خندید چون گل اندر بهار

[illegible] رستم [illegible] / همان زال و گودرز و آن انجمن
دو دیگر سوا فراسیاب و سپاه / چو پیران و گرسیوز کینه خواه
ز ایران و توران بشد آن شارستان / میان بزرگان یکی داستان
به هر گوشه‌ای گنبدی ساخته / سرش را به ابر اندر افراخته
نشسته سراینده رامشگران / سر اندر ستاره سرای سران
سیاوش گردش نهادند نام / جهانی از آن شارستان شادکام
چو پیران بیامد ز هند و ز چین / سخن رفت از آن شاه با آفرین
خنیده شده نام آن شاهزاد / بدان شارستان هر کسی گرد باد
چو پیران از آن نامور شارستان / [illegible]
[illegible] سیاوش [illegible] / شنید از لب هر کسی داستان
از ایوان و باغ و ز پالیز و راغ / ز کوه و ز دشت و ز رود و ز راغ
شتاب آمدش تا که بیند که شاه / چه کرد اندر آن نامور جایگاه
هر آنکس که او از در کار بود / بدان بزم با او سزاوار بود
هزار از سوار خردمند گُرد / چو هنگامه رفتن آمد ببرد
چو آمد به نزدیک آن جایگاه / سیاوش پذیره شدش با سپاه
چو پیران به نزد سیاوش رسید / پیاده شد از دور کو را بدید
سیاوش فرود آمد از پیل رنگ / مر او را در آغوش بگرفت تنگ
بگشتند در گرد آن شارستان / که بد پیش از آن سر بسر خارستان
سراسر همه کاخ و ایوان و باغ / همی رفت هر سو چو روشن چراغ
سپهدار پیران ز هر سو براند / بسی آفرین بر سیاوش بخواند
بدو گفت کز فر و برز کیان / نبودیت یاد ایشان در میان
که آغاز کردی بدین گونه جای / کجا آمدی تو ازین سان بجای
بماناد تا رستخیز این نشان / میان دلیران و گردنکشان
پسر بر پدر هم چنین شاد باد / جهاندار پیروز و فرخ نژاد
چو یک بهره از آن شهر خرم بدید / به ایوان و باغ سیاوش رسید
بکاخ سیاوخش بنهاد روی / چنین شاد و پیروز و دیهیم جوی
پذیره شدش دختر شهریار / بپرسید و دینار کردش نثار
جریره هم او دخت خورشید روی / چو سرو روان قد و چون مشک موی
بر پیش پیر رفت با [illegible] / پرستار بسیار از پیش و کم
چو بر تخت بنشست و آنجای دید / پرستنده بسیار بر پای دید
بران نیز چندان ستایش گرفت / جهان آفرین را نیایش گرفت
ثنای جهان آفرین یاد کرد / بدو کاین چنین جای بنیاد کرد
وز آن پس گرفتند خوردن بیار / می و جام و رامشگر و میگسار
ببودند یکهفته با می بدست / گهی شاد و گه خرم و گاه مست
همه بر بهار اختران چون سپهر / بهشتم ره آورد پیش آورید
ز یاقوت و از گوهر شاهوار / ز دینار و از گنج گوهر نگار
ز دیبا و اسپان بزرین پلنگ / بزرین ستام و جناغ خدنگ
کنیزان با افسر و گوشوار / همان یاره و طوق گوهرنگار
بداد و بیامد بسوی خویش / همه رای زد با سپاه انجمن
چو آمد به شادی به ایوان خویش / پدیدار شد در شبستان خویش
بگلچهر گفت آنکه خرم بهشت / ندیده و ندانند که رضوان چه کشت
بدان جای خرم کنون بنگرد / سراسر به بیننده کانی برد
که خرم بهشتست او جای او / پسنده است هم جای و هم رای او
چه خورشید بر کاخ فرخ سروش / نشیند به آیین و با فر و هوش
برامش به پیمای چینی زمین / بر و شارسان سیاوش ببین
خداوند شهر است و نیکوتر است / تو گویی فروزنده اختر است

پدید آمد و سیاوش ... دست   برین اندر آمد ز تخت نشست
زره را بهم بر ببسته بنج   که اندر یک زره ...

غبار ... آورد گاه   نظاره برو بر ز هر سو سپاه
سیاوش یکی نیزه شاهوار   که آن از پدر ...

که در جنگ با زندران داشتی   بنخچیر بر نیزه بگذاشتی
بیاورد گرفت نیزه بدست   غبار ... بپیچید چون ...

بزد نیزه و برگرفت آن زره   زره را نماند هیچ بند و گره
از آورد و نیزه برآورد دست   زره را ببیند ... نهان ...

سواران گرسیوز جنگ ساز   برفتند با نیزه‌های دراز
فراوان نگه کرد ... زره   ز میدان نه برشد ... گره

سیاوش سپر خواست گرز چهار   دو چوبین و دو از آهن بدار
کمان خواست با تیرهای خدنگ   نشست اندر میان ... چو پلنگ

یکی در کمان راند و بفشارد ران   نظاره بگردش سپاهی گران
بران چار چوبین ز آهن سپر   گذر کرد پیکان آن نامور

بزد هم برآنگونه ده چوبه تیر   برو آفرین خواند برنا و پیر
بدو گفت گرسیوز این شهریار   به ایران و توران ...

بیا تا من و تو به آوردگاه   بتازیم هر دو به پیش سپاه
بگیریم هر دو دوال کمر   بکردار جنگی ... خنجر

ز ترکان مرا نیست همتا کسی   چو اسپم نه بینی ز راسیاپس
از ایران سپه نیست همتای تو   هم آورد تو گر ... پای تو

گرایید و تکیه بر گرم ار نیست زین   تو را تا کهان بر نهم بر زمین
چنان دان که از تو دلاورترم   بر آب ... ز تو برترم

اگر تو مرا برنهی بر زمین   نکردیم جائی که جویند کین
سیاوش بدو گفت کین خود مگوی   که تو مهتری کرد ... جوی

همان اسپ تو شاه اسپ منست   کلاه تو او در گشسپ منست
جز از تو ز ترکان یکی کینه جوی   که با من بگردد ... کین

بدو گفت گرسیوز ای نامجوی   زمانی ... بیاید بروی
زمانی بیازی نبرد آوریم   نه بر ... روی زرد آوریم

سیاوش بدو گفت کاین راستیست   چمیدان بتر دشمنست ...
نبرد دو تن جنگ مردان بود   پر از خشم اگر چه ... خندان بود

بگیتی برادر تو نیز شاه   همی زیر نعل آوری ماه
کنم هرچه گویی بفرمان تو   بر بین بشکنم عهد و پیمان تو

ز یاران یکی شیر جنگی بجو ...   بدین شیر روباد پا بر نشان
گرایید و تکیه رایت نبرد من است   سر سرکشان ... گرد ... است

بکوشم که تنگی نیارم بکار   بتر و یک آن نامور شهریار
زمانی ببازی نبرد آوریم   نه بر ... روی زرد آوریم

ولیکن چو خشم آورد شهریار   بکینه گراید همی روزگار
بخندید گرسیوز نامجوی   هما ناخوش آمد ... گفتار اوی

به ترکان چنین گفت کای ... نامور   که خواهد که گردد ... نشان
یکی با سیاوش نبرد آوریم   سر سرکشان ... گرد آور ...

یکی نامداری به ابرو گره   نبرد آزمودن
که ... زره   برون رفت ... زره

منم گفت شایسته کارکرد   د سور ش ش
ش ش با سیاوش   اگر ... آن ...

سیاوش ز گفتن ... گره زره   بر او بر ... بروان ... گره
بدو گفت گرسیوز ای شهریار   ز گردان ... لشکر ...

شب ... بر باره کام زن ... وزان ... فرود و سیاوش
از جریره دختر پیران ویسه ... سواران لشکر شدند انجمن

همه شهر و برزن نمودش بروی ... بدید و سوی کاخ نهاد روی
هم آنکه بر تر د سیاوش ... ... سواری بیامد و رام مژده داد

که از دختر پهلوان ماه مهر ... یکی کودک آمد چه تابنده چهر
ورا نام کردند فرخ فرود ... به تیره شب اندر چه پیران شنود

هم آنکه ورا با سواری دگر ... بگفتا برو شاه را مژده بر
همان مادر کودک ارجمند ... جریره سرا نوان بلند

بفرمود خسرو بفرمان پران ... ز دو دست آن جز بر ز عفران
نهادند بر پشت آن نامبر ... که پیش سیاوش بود کام بر

بگویش که هرچند من سالخورد ... بدم پاک یزدان مرا شاد کرد
سیاوش ... کف بخت ... ... ازین بچه هرگز مبادا تهی

فرستاده داد چندان درم ... گرد ارنده گشت از گشید ستیم
بکاخ فرنگیس آن مژده گفت ... که پیران شد امروز با ناجفت

فرنگیس را دید بر تخت عاج ... نهاده بسر بر ز پیروزه تاج
پرستاره چند زرین کلاه ... فرنگیس با تاج زر پیشگاه

چو چشم فرنگیس او را بدید ... تو گفتی روانش همی بر دمید
فرود و از تخت و برش نماز ... بپرسید از شهر و از شهر باز

دل مهتر کرسیوز آمد بجوش ... دگرگونه تر شد به آیین و هوش
بدل گفت سالی دگر بگذرد ... سیاوش را گفت سخن ...

همش پادشاهیت و هم گنج تاج ... همش گنج و هم بوم و بر هم سپاه
نهان دل خویش پیدا نکرد ... همی بود پیچان و رخساره زرد

بدو گفت برخوردی از رنج خویش ... همه ساله شادان زی ای گنج ...
نهادند تخت در کاخ زرینه ... نشستند شادان دو نیکبخت

نوازنده رود و با می گسار ... بیامد بر تخت گوهرنگار
ز نالیدن چنگ و رود و سرود ... بشادی همی داد دلها درود

چه خورشید تابنده گشت از ... ... بسر جای بنمود تاج از فراز
سیاوش ز ایوان بمیدان گذشت ... بشادی همه گرد میدان گشت

چه کرسیوز آمد بهنید جست گوی ... سیاوش سوی گوی بنهاد روی
چه او گوی در زخم چوگان گرفت ... هم آورد او خاک میدان گرفت

ز چوگان او گوی شد ناپدید ... [illegible]
[illegible] ... تو گفتی سپهرش همی برکشید

دگر گوی چه در روی میدان فتاد ... [illegible]
[illegible] کرسیوز ... ... رسید اندرون مهتری ...

دگر باره در زخم چوگان فکند ... تو گفتی بشد جان ترکان کنید
سوی گوی چوگان ازادگان ... ... از مهتران

بشدی دو لشکر همی تاختند ... کجا بر که گوی می تاختند
چه گردان بمیدان نهادند روی ... ز ترکان به شدی به برد گوی

سیاوش از ایرانیان شاد ... ... یکی سرو آزاد شد
بفرمود تا تخت زرین نهند ... بمیدان پرخاش زوبین نهند

سواران بمیدان ... گرد ... بر و بین گرستند بلند
دو مهتر نشستند بر تخت زر ... بیاران تا گرا بر فروزد هنر

بیک جای گردان ... ... ز ایران و توران بر آمیختند
به گفت کرسیوز ای شهریار ... خردمند و ز خسروان یادگار

هنر بر هنر ... ... ستیز ... نمانی بدیشان ...
بنوک سنان و به تیر و کمان ... زمین آورد تیر یک زمان

سه روز اندرین رای کار آوریم / سخنها به بستر به جای آوریم
چنین رای کردند و فرخ [illegible] / بگوییم که فرمان چه باید [illegible]
چو بر سه روز بگذشت افراسیاب / همی زد به تدبیر بر آتش آب
چهارم چو گرسیوز آمد به در / کله بر سر و تنگ بسته کمر
سپهدار توران ورا پیش خواند / ز کار سیاوش سخنها براند
بدو گفت کای یادگار پشنگ / چه دارم به گیتی جز از تو به چنگ
همه رازها بر تو باید گشاد / به ژرفی ببین تا چه آری بیاد
ازان خواب شد کان دلم شد غمی / به غم اندر آمد ز دلتنگ کسی
نبستم به جنگ سیاوش میان / نیامد ازان نیز ما را زیان
چو آن بخت پیرمایه بدرود کرد / خرد تار کرد و مرا پود کرد
ز فرمان من یک زمان سر نتافت / چو از من جهان نیکویها بیافت
سپردم بدو کشور و گنج خویش / نکردیم یاد از غم و رنج خویش
بخون نیز پیوستگی یافتم / دل از کین ایران بپرداختم
نه پیچیدم از گنج و فرزند را / گرامی دو دیده سپردم بدوی
فزودیش نیکوییها و هر گونه رنج / فدا کردن کشور و تاج و گنج
نگه دید و آنکه من بدسگالم بدوی / ز گیتی برآید یکی گفتگوی
بر و بر بهانه ندارم پدید / گر از من بدو اندکی بد رسید
زبان برگشایند بر من مهان / نشانه شوم در میان جهان
نباشد پسند جهان آفرین / نه نیز از بزرگان روی زمین
و دیگر تیز دندان تر از شیر نیست / که اندر دلش بیم شمشیر نیست
اگر بچه زان خود بود دردمند / به پیوند کند دام و دور اگزند
اگر ما بشوریم بر بیگناه / پسندد چنین داور هور و ماه
ندانم جز آنکش بخوانم پسر / وزین در فرستمش نزد پدر
اگر جاه جوید گرانست بها / ازین بوم و بر بگسلد داوری
بدو گفت گرسیوز ای شهریار / مگیر اینچنین کار پرمایه خوار
ازین در گر او سوی ایران شود / بر و بوم تو پاک ویران شود
هر آنکه که بیگانه شد خویش تو / بدانست او از کم و بیش تو
ازان خویشش را نگهدار باش / شب و روز بیدار و هشیار باش
چه جویی توزان غیر بیگانه‌ئی / کند ره نمایی بدیو آیکی
یکی دشمنی باشد اندوخته / نمک را مبر تو بر چشمه
برین داستان زد یکی رهنمون / که آیین که از خانه آید برون
بدرمان او کی رسیدن توان / سخن بشنو از نامور بخردان
نداستد رمان او را ببند / اگر بد نخواهی تو بنیوش پند
نه بینی که پرورد کار پلنگ / نه بیند ز پرورده جز درد و رنج
چو افراسیاب این سخن باز جست / همه گفت گرسیوز آمد درست
پشیمان شد از رای و کردار خویش / همی شیر دانست یار خویش
چنین داد پاسخ که من زین سخن / نه سر بینم این کار نیکو نه بن
نباشیم تا راز گردون سپهر / چگونه گشاید برین کار مهر
بهر کار بهتر درنگ از شتاب / بمان تا برآید برین آفتاب
به بینیم رای جهاندار چیست / رخ شمع و پروران سوی کیست
اگر سوی درگاه خوانمش باز / بگویم سخن تا چه دارد براز
نگهبان او من شوم بیگمان / به بینیم تا بر چه گردد زمان
چو زو گشتی آشکارا شود / بناچار دل بیمدارا شود
ازان پس نکوهش نیابد کس / مکافات بد جز نیاید بکس
چنین گفت گرسیوز کینه‌جوی / که ای شاه بینادل راستگوی
سیاوش برین آتش فروزید / بدان ایزدی شاخ و آن تیغ [illegible]

... بیامد گهر — بیامد بیاورد سپنوی دگر
سواری دگر سر بر از جنگ شود — بمیدان ...

سیاوش بدو گفت کز تو گذشت — هنر و نبرد گوان مرا خوار گشت
از ایشان دو یل مرد آراسته — بمیدان نبرد و مرا خواسته

یکی پرگشسپ بود نامش دمور — که جستا بنود ش بتوران بزور
چو گفت سیاوش شنیدش چو دود — بیامد تبرزین بسیچید زود

پرستنده هر دو دمور و گروی — سیاوش بدان هر دو بنهاد روی
روان شد بجنگ سیاوش گرد — چو شیری که بر گور حمله برد

به بند میان گروی و زره — فرو برد چنگال و بر زد گره
ز زین برگرفتش بمیدان فکند — نیازش نیامد به بند و کمند

از آن پس بپیچید سوی دمور — گرفتش بی گردن او بزور
چنان خوارش از پشت زین برگرفت — که گردان بماندند از و در شگفت

چنان پیش که سیاوش تیز رس — تو گوئی که یک مرغ دارد مگس
فرود آمد از اسب بگشاد دست — پر از خنده بر تخت زرین نشست

به گفت گرسیوز از کار اوی — پر از خشم شد دل پر از رنگ روی
وزان تخت زرین به ایوان شدند — به بدگفتن شاه ایران شدند

نشستند یکباره با نای و رود — می آورد و رامشگران و سرود
سر ... گرفتند راز — بزرگان و گرسیوز کینه ساز

سیاوش یکی نامه نزدیک شاه — پر از لابه و پر پرسش نیکخواه
وزان پس بر افراسیاب آمد او — که هرگز ندارد کسی را بیاد

بر او نشان سخن رفت با یکدگر — ازان پر هنر شاه و آن بوم و بر
چنین گفت گرسیوز کینه جوی — که ما را از ایران بلا آمد و روی

یکی مرد را شاه توران بخواند — که از تنگ بار انجوی دل فشاند
دو شیر ژیان دمور و گروی — که بودند مردان پرخاشجوی

چنین نزار و بیکار گشتند خوار — ز چنگال ناپاک دل کیوار
سرانجام ازین بگذراند سخن — نه سر بینم این کار را و نه بن

چنین تا بدرگاه افراسیاب — نرفت اندرین جوی جز تیره آب
چو نزدیک سالار توران سپاه — رسیدند و پرسید هرگونه شاه

فراوان سخن رفت و نامه بداد — بخواند و بخندید از آنگونه شاد
نگه کرد گرسیوز کینه ور — بدان تازه رخساره شهریار

همی بود یکچند پر کین و درد — بر آنگه که خورشید شد لاجورد
بدانگونه پیش رخ افراسیاب — بکین سیاوش گرفته شتاب

همه شب بپیچید تا روز پاک — بدی با ... گرسیوز
پشیمان ... از سیاوش ... — چو شب جامه تیره را کرد چاک

سر پر ز کین اندر آمد بخواب — بیامد به نزدیک افراسیاب
ز بیگانه پردخت کردند جای — نشستند و کردند هرگونه رای

بدو گفت گرسیوز ای شهریار — سیاوش جز آن در ره آیین کار
فرستاده آمد ز کاووس شاه — نهانی به نزدیک او چند گاه

ز روم و ز چین تیز آمد پیام — همی یاد کاووس گیرد بجام
بدو انجمن شد فراوان سپاه — بپیچید ناگاه از و جان شاه

اگر تو براه آن نشستی شدم — ز گیتی برابر نکردی ستم
دو کشور که چون آتش تیز بود — بدل رنگ دیگر گرفت شتاب

تو خواهی که شان خیره خفت ... — همه یاد ر ... آوری
اگر کردمی راز بر تو نهان — مرا زشت نامی بدی در جهان

دل شاه از آن کار شد ... — پر از خشم شد از روزگار زند
بدو گفت ... تو را مهر خون — بجنبید این مهر تو را رهنمون

پیام سپهدار توران بداد   سیاوش ز پیغام او گشت شاد
من اینک کمر بر میان بسته‌ام   عنان با عنان تو پیوسته‌ام
چو گفتی بسیچید باید برنج   بیارا کی با غم بدرد و رنج
بدل گفت ار ایدون که با من براه   سیاوش بیاید بنزدیک شاه
سخن گفتن من نبود بی فروغ   شود پیش او چاره من دروغ
زمانی همی بود و خامش بماند   دو چشمش بروی سیاوش بماند
سیاوش ورا دید با روی زرد   [illegible]
بدو گفت نرم ای برادر چه بود   [illegible]
گر از شاه توران شدستی دژم   بدیده درآوردی از درد نم
بدان تا ز بهر چه آزاردت   چرا کهتر از خویش پندار دت
من اینک بهر کار یار توام   چو جنگ آوری مایه دار توام
بگفتار مرد دروغ آزمای   یکی ستبر از تو گرفتست جای
بدو گفت گرسیوز ای نامدار   مرا زین سخن نیست با شهریار
ز گوهر مرا در دل اندیشه خوار   که یاد آمدم زین سخنهای زار
شنیدی که با ایرج کم سخن   به آغاز کینه چه افکند بن
بیک جای هرگز نیامیختند   ز پند خرد رو دگر ریختند
ندانی تو خوی بدش همچنان   بمان تا نیاید بدی ز آسمان
نخستین ز ایرج بریش اندازه گیر   که بر دست او کشته شد خیر خیر
وزان پس به نوذر یکی بیگناه   شد کشته بر دست او را تباه
تو تا آمدستی بدین بوم و بر   کسی را نیامد ز تو بد بسر
کنون خیره اهرمن دل گسل   ورا از تو گردست پر داغ دل
تو دانی که من دوستدار توام   بهر نیک و بد و تیره یار توام
نکردم تو را آگه از کار شاه   مرا باشد از این نهفته گناه
چنین داد پاسخ که با داوری   نتابم ز تیغ و ز المانش روی
سه روز و سه شب اندرین نوبهار   بباشیم و از باده گیریم یار
چو بشنید گفت فرزند شاه   بپیچید گرسیوز کینه خواه
بر آن شیر مردی و چندین خرد   گمان بر ز زیر پی بسپرد
کشتن چاره باید بر ساختش   دلش را بره بد انداختش
فرو ریخت از دیدگان آب زرد   به آب دو دیده همی چاره کرد
[illegible]   لبان گرسیوز به پیچید زرد
[illegible]   غمین نیست کانرا نشاید زدود
من اینک همی با تو آیم براه   کنم جنگ با شاه توران سپاه
وگر دشمنی آمدستت بدید   به تیمار و رنجش نباید چخید
ورا دید وگه تیر ترک افراسیاب   تو را تیره گشتست بر خیره آب
همه روز زین کار با من بگوی   که تا با شمت زین غمان چاره جوی
نه از دشمنی آمدستم برنج   که از چاره دور مردی و گنج
نخستین ز تور اندر آمد بدی   که بر گشت زو فره ایزدی
ز کار منوچهر افراسیاب   ز ایران نشد ایران و توران خراب
سپهدار توران از آن تیزتر   کنون کاو سپه بجرم اندرست
نهانش بتر ز آشکار و نهان   چنان دان که ایمن مشو زان جهان
برادرم هم از کالبد هم زنست   چنان پر خرد و سینه را کشت
مرا زین سخن دیده از کار بست   که بیدار دل باشی و تندرست
همه پروری جستی و راستی   جهان را بدانش بیاراستی
ولی دیو او از تو پر زهر کین   ندانم چه خواهد جهان آفرین
نباید که فردا گمانی بری   که من بوده‌ام گاه از بیداوری
سیاوش بدو گفت مندیش ازین   که یار منست با من جهان آفرین

گرازد بدرگاه تو با سپاه / [illegible]
سیاوش نه آنست کز پیش شاه / جهان آسمان بر گذارد سپاه
نگه کن بدین هم ندانی تو باز / اگر گویی شد است اندر جهان بی‌نیاز
سپاهت بدو باز گردد همه / بمانی تهی چون شبان بی‌رمه
سپاهی که بیند شاهی چو اوی / بدو بخشش و رای و آیین و خوی
ترا خواهد از آن پس شاهی ترا / بود کارهایی که بایسته تورا
و دیگر که از شهر ایران ز روی / جهان بوم فرخنده بنیاد کوی
تو خواهی که آید مرا بنده باش / بخواری به بهر من افکنده باش
زمین است کش جفت با پیل شیر / ز آتش همه روی اندر آب زیر
اگر بچه شیر ناخورده شیر / به پیچید کسی در میان حریر
که او چون شود باز چون شد بزرگ / نترسد ز آهن چو پیل سترگ
سخنهای گرسیوز بدنشان / چو بشنید از آنگونه شاه جهان
پس افراسیاب اندران بسته شد / غمین گشت و اندیشه پیوسته شد
بدو گفت کای رای ناید بسی / بگردون شتاب اندرین سرسری
همی از سیاوش برآمد ز رنگ / چو پیروز باشد خداوند سنگ
ستوده نباشد سر بادسار / بدین داستان زد یکی هوشیار
که با خسرو به بجنبد ز جای / و را یافتی چهره بر باد پای
سبکسار مردم نه والا بود / اگرچه گوی سرو بالا بود
بر فتند چمان و لب پر سخن / پر از کین دل روز و کار کهن
از آنجا بیامد د مور و گروی / بنزدیک گرسیوز کینه جوی
بر شاه رفتی زمان تا زمان / بد اندیش گرسیوز بدنشان
ز هر گونه رنگ اندر آمیختی / دل شاه توران بر انگیختی
چنین تا بر آمد بر این روزگار / پر از درد و کین شد دل شهریار
سپهبد چنان دید یک روز رای / که بر دوخته ماند بیگانه جای
بگرسیوز آمد نهان بر خروش / ز رفتش به گرسیوز و پیش
سیاوخش با [illegible] / ز کار سیاوش همی کرد یاد
و را گفت از ایدر بباید شدن / بر او فراوان بباید بدن
به پرسی و گویی بر آن جشنگاه / تو آهی یکی گرد کس را نگاه
بیوبی همانگه بجنبی ز جای / یکی با فرنگیس خیز اندر آی
نیازست ما را به دیدار تو / برانیم هر جان بیدار تو
بدین کوه ما نیز نخچیر هست / به جام زبرجد می جام هست
گذاریم و با هم بچیند شاد / چو آید از آن شهر و آباد یاد
برامش بباش و بشادی خرام / می و جام ما را چرا شد حرام
تو برخیز ازین پایگاه کیان / بر فش کمر سخت کن بر میان
برآراست گرسیوز دام ساز / دلی پر ز کینه سری پر ز راز
چو نزدیک شهر سیاوش رسید / ز لشکر زبان آوری بر گزید
بدو گفت رو با سیاوش بگوی / گرامی پسر که هست تا چوی
بجان سر شاه توران سپاه / بجان سر تاج و کاووس شاه
که از بهر من برنشینی ز گاه / به پیش [illegible]
که تو زو فزونی به فرهنگ و بخت / بفر تو شد و بتاج و بتخت
سپهر [illegible] بست باید میان / نهی گردن جا بجا کیان
فرستاده نزد سیاوش رسید / زمین را ببوسید و او را بدید
چه پیغام گرسیوز آمد بر کاخ / پیاده بیامد ز ایوان بکوی
بپرسیدش از راه و کار سپاه / ز ر و سیم کیان و ز تخت و کلاه
چه پیغام گرسیوز و در گفت / سیاوش غمین گشت اندر نهفت
پر اندیشه بنشست بیدار و دیر / بدل گفت [illegible] زیست این را بزیر

بگوید که رستم به نزدیک شاه درفشان کنم رای تاریک شاه
امیدستم از کردگار جهان شناسنده آشکار و نهان

کز او باز گردد سوی راستی شود دور از او کژی و کاستی
وگر بینم اندر سرش هیچ تاب هیونی فرستم هم اندر شتاب

تو زان سو که باید بدان سو بتاز بکن کار بر خویشتن بر دراز
نه دور است از ایدر به هر کشوری هیونا ندری و هر مهتری

صد و بیست فرسنگ از ایدر بچین جهان سیصد و چل به ایران زمین
ازین سو چه هند و سقسار تواند وگر بنده و شهریار تو اند

وز آن سو پر آرزومند تست جهان بنده شهر و او زند تست
بهر سو یکی نامه کن در ارز سپهبد به باش و ورکار ساز

سیاوش بگفتار او بنگرد چنان جان بیدار او بغنوید
بدو گفت زان سان کر دای سخن بگفتار و رایت بگردد زبن

تو خواهشگری کن مرا ز و بخواه همه راستی کن چو یی فرمان شاه
دبیر سپهبد و بنده را پیش خواند سخنهای اگنده را بر فشاند

بفرمود کز دی با فراسیاب نامه نوشتش سیاوش بر ترا
[illegible] یکی نامه بنوشت روشن چو آب

نخست آفرینده را یاد کرد ز نام خرد جانش آباد کرد
از آن پس خرد را ستایش گرفت بر شاه توران نیایش گرفت

که ای شاه پیروز بر روزگار تو تا ید مباد از تو یادگار
مرا خواستی شاد گشتم بدان کجا ارزش تست و از بدان

[illegible] بپرهیز و با دل بیار راستی
فرنگیس نالنده بود این زمان لب نا چران و بش ناچمان

بخفته مرا پیش بالین و پست میان دو گیتیش بینم نشست
ز نا ایدن او چون سبکتر شود فدای تو ای شاه کشور شود

بهانه مرا نیز آمد یاد دست نهانم پر از درد و تیمار اوست
چو نامه بمهر اندر آورد زود بر و دی بگرسیوز بد نژاد

و لاله و سه اسپ تکاور بخواست همی تاخت یکسر بروز و براست
بسه روز همی در راه دراز چنان راه سخت و نشیب و فراز

چهارم بیامد بدرگاه شاه زبان پر دروغ و روان پر گناه
فراوانش بپرسید افراسیاب چه دیدش پر از رنج دل پر شتاب

چرا با شتاب آمدی گفت شاه چگونه سپری کردی این دور راه
بدو گفت چون تیره شد روزگار نشاید شمردن بد روزگار

سیاوش نکرد هیچ بر کس نگاه پذیره نیامد مرا خود براه
سخن نیز نشنید و نامه نخواند مرا پیش تختش بزانو نشاند

از ایران بدو نامه پیوسته بود تمام بر در شهر او بسته بود
سپاهی ز روم و سپاهی ز چین همی بر زنان بر خروشد زمین

تو بر کار او گر درنگ آوری مگر باز از آن پس به چنگ آوری
وگر جنگ سازی تو جنگ آورد ببرد دو کشور بجنگ آورد

وگر سوی ایران براند سپاه که یارد شدن پیش او کینه خواه
ترا کردم آگه ز کردار اوی ازین پس به پیچی ز کردار اوی

چو بشنید افراسیاب این سخن برو تازه شد روزگار کهن
بگرسیوز از خشم پاسخ نداد دلش پر ز آتش لبش پر ز باد

بفرمود تا برکشیدند نای همان سنج و شیپور و هندی درای
پر از خشم گشته سپه را بخواند هیونان و از ناموران بخواند

از آن رای تند پیش پیش بکشت درشتی بهنوی ز کینه بکشت
بر آنکه که گرسیوز پر فریب گران کرد بر زین دلاور رکیب

سیاوش چنین داد پاسخ بدوی — که ای نیکدل مهتر نیکخوی
سپهبد چو این کرد با ما امید — که بر من شب آید و بر روز سپید
گر آزار بر دوش پرداخته از من — سرم بر نغیر افسری زانجمن
نداده بمن کشور و تاج و گاه — بر او خواهم از گنج و سپاه
کنون با تو آیم به درگاه شاه — درخشان کنم تیره گون ماه را
جدا تا که جوشن بپوشد آشتی — فروغ و دروغ انجمن کاستی
نمایم دلم را بر افراسیاب — درخشان تر است از سپهر آفتاب
تو دل را بگیتی شاد و مانده دار — بدو اندر آید به جنگ و بر دانش دار
کسی کو دم اژدها بسترد — ز رای جهان آفرین نگذرد
بدو گفت گرسیوز ای پهلوان — تو را او بیدا نهان که دیدی مدان
و دیگر به جایی که گردان سپهر — شود کشته و سر اندر آرد به مهر
خردمند را کرد باید فسون — که از خنجر او سپهر آرد برون
بدین اندرش هیچ بد دل هوشمند — بدین برز و بالا و رای بلند
ندانی تو این چاره از مهر باز — مباد او که بخت بد آید فراز
همه سیر تو را بند و دستان فریفت — بدو تا چشم من بر او آید درخت
نخستین که با گرد کردش نام — بنخجیر شد ای آن سخن شادکام
و دیگر که از خویشتن کرد دور — بروی بزرگان همی گرد شور
بداد و تا گستاخ کردی بدوی — فرو ماند اندر جهان کهگوی
تو را نام از غریب هوشمند — فزون نیست پیوند خویشی نژند
میانش به خنجر بدو نیم کرد — سپهر اکبر و ار بدبیم گرد
نهانش بتر زآشکار اکنون — کنون هیچ ایمن مشو زو بجون
مرا هر چه اندر دل اندیشه بود — خرد دور راز هر کسی پیشه بود
همان آزمایش بر از روزگار — از این کینه ور تیره دل شهریار
همه یک بیک پیش تو راندم — چو خورشید تابنده بر خواندم
به ایران پدر را بیند آشتی — به توران زمین جایگه ساختی
چنین دل بدادی که گفتار اوی — نگشتی همه گرد پیمان من
درختی بدی خود نشانده‌ست باب — که بد با تو او نیز برگشت
همی گفت و مژگان پر از آب و خون — پر افسون دل و لب پر از باد سرد
سیاوش نگه کرد خیره بدوی — ز دیده نهاده به رخ برد جوی
چو یاد آمدش روزگار گزند — که او بگسلد مهر پیمان بلند
نماند بدو بر بسی روزگار — بروز جوانی سر آمدش کار
شود زار کشته ابر بیگناه — ز مینده همی تا روی شاه سپاه
دو چشمش پر آب و دو رخساره زرد — پر از غم روان دل پر از باد سرد
بدو گفت هر چون همی بنگرم — بگرد ار به بد زاندر خورم
ز گیتی نازه کرد راز پیش و پس — ز من هیچ ناخوب نشنید کس
چه گستاخ شد دست بگنج او — به پیچد سمانا تن از رنج او
اگر چه بد آید همی بر سرم — ز رای و ز فرمان او نگذرم
بیایم کنون با تو من بی سپاه — ببینم که از چیست آزار شاه
به گفت گرسیوز ای نامجوی — تو را آمدن تیز و زودیست روی
ببای اندر آتش نباید شدن — به پیش پا و داستان از دون
به راه خرد بر پشتان آوری — سر بخت خندان به خواب آوری
تو را من همان با سپاه بیم — به آتش یکی بر زنم باد سرد
کنون تا که آیم به جای بزرگ — سخنهای نیکیش آیدم به یاد
اگر او به جنگ سر آزرد یار — بر آید بغیر از آن کیهان خدیو
ز شاهان گسیخ نامه بد نوشت — هم ایدر کردن همه نیک و زشت
ز کین گر به پیش سپهر او تهی — درفشان شود روزگار نزدیک

چو زو گفت سیاوش کای خوب من — بجای آمد و تیره شد آب من
مرا زندگانی سرآید همی — غم و رنج تلخ اندر آید همی

چنین است کار سپهر بلند — گهی شاد دارد گهی مستمند
کز ایوان ما سرنگون شد شید — همان زهر گیتی بباید چشید

اگر سال گردد هزار و دویست — جز از خاک تیره مرا جای نیست
یکی سینه بیرو شیر است جای — یکی خنک کرکس و یا همای

ز شب روشنائی نگوید کسی — کجا بهره دارد ز دانش بسی

وصیت نمودن سیاوخش فرنگیس را زاری نمودن فرنگیس

درخت تو فرخنده بار آورد — یکی تا رود شهریار آورد

تو را ماه پنج است از آبستنی — ازین بچه نامور رستنی
چو زاید تو کیخسروش نام کن — به غم خوردن او دل آرام کن

ز خورشید تابنده تا تیره خاک — گذر نیست از داد یزدان پاک
نهال مرا خاک توران بود — که گوید که جایم به ایران بود

چنین بود این گنبد تیزرو — سرای کهن را نخواند نو
وزین پس بفرمان افراسیاب — مرا تیره بخت اندر آید بخواب

ببرند بیگنه این سرم — ز خون جگر برنهند افسرم
بمانم بسان غریبان بخاک — سرم کرده از تن به شمشیر چاک

نه تابوت باشد نه گور و کفن — نه گرید کسی بر من از انجمن
بزاری تو را روز با بانوان — سر و تن برهنه بزدت براه

ز خدمت بفرمان آهرمنی — که تا بچه اندر شکم افکنی
جهانا ندانم چرا پرکشی — چه پرورده کردی چرا اهرمنی

بیاید سپهدار پیران بدر — بخواهش بخواهد تو را از پدر
بجان بیگنه خواهدت زینهار — به ایوان خویشت برد زار و زار

ور ایوان او پیر هنر پیرسر — برآئی تو کیخسرو نامور
نهی اندر ایوان پیران تو بار — بفرمان دادار پروردگار

غلامان من غمک آیدت — درخت گُنی بر ببار آیدت
برآید برین روزگار دراز — که نسر شود در جهان بی‌نیاز

از ایران بیاید یکی چاره‌گر — بفرمان دادار بسته کمر
بود نام او گرد پرمایه گیو — بتوران نه بینی جز او مرد نیو

از بیشه تو را با پسر در نهان — سوی شهر ایران برد ناگهان
نشاند بر تخت شاهی تو را — بفرمان بود مرغ و ماهی تو را

ز ایران یکی لشکر آید بکین — پر آشوب گردد سراسر زمین
برینگونه خواهد گذشتن سپهر — نخواهد شدن رام با کس بمهر

بسا لشکرا کز پی کین من — بپوشند جوشن بر آیین من
بسا سرخ و زرد و سیاه و بنفش — از ایران بتوران در آید درفش

ز گیتی برآید سراسر خروش — زمانه ز کیخسرو آید بجوش
پی رخش رستم زمین بسپرد — ز توران کسی را بکس نشمرد

ز خون من امروز تا رستخیز — نه بینی جز از گرز و شمشیر تیز
فرنگیس را کرد بدرود و گفت — که من رفتنی گشتم این نیک جفت

بدین گفتها بدولت بخت کی — دل از یار و از بخت خیره مکنی
شود ماه تابنده در زیر میغ — شود کشته بر دست بودم به تیغ

دمو ستمکاره هم کرده‌ای — ابا شوم گرسیوز کینه جوی
شوند از سر تیغ خسرو اسیر — همان باعث کشتن گرسیوزم

چنین اینها که گفتم همه یادوار — چه بیباک بود گردش روزگار
سپردم تو را من بکیهان خدیو — ز توران ورا زاد آن جان دیو

سیاوش ز پرده درآمد به درد
تنش لرز لرزان و رخساره زرد

فرنگیس گفت ای گو شیرچنگ
چه بودت که دیگر شدستی به رنگ

چنین داد پاسخ که ای خوبروی
بتوران شد اکنون مرا آبروی

برنیان که گفتار گرسیوز است
ز پرکار بر مهر او مرکز است

فرنگیس بگرفت گیسو بدست
گل ارغوان را بفندق بخست

پر از خون آن عنبر مشک بوی
بکند از بر آب خون گل روی

عنین گشت و بارید بر گوه سیم
چو لاله شد آن خوابگه بر دو نیم

همی کند موی و همی ریخت آب
ز گفتار و کردار افراسیاب

همی مشک بارید بر لوح سیم
دو لاله ز خوناب گشته دژم

بدو گفت ای شاه گردن فراز
چه سازی کنون زود بگشای راز

چه بد بود ولی داور ز تو بدرد
از ایران نیاری سخن یاد کرد

سوی روم پویی درنگ آیدت
ز پویی سوی ما چنین کت تنگ آیدت

زگیتی کرا گیری اکنون پناه
پناهت خداوند خورشید و ماه

ستم باد بر جان او ماه و سال
که او بر تو شود بد سگال

همی گفت گرسیوز آمد ز راه
بیاید همانا ز نزدیک شاه

سیاوش بدو گفت ای ماه روی
بدینگونه مخروش و مخراش روی

بداور کن پشت و رانده مدار
گزینیست از حکم پروردگار

همانا که گرسیوز زشت خواه
بگرده بیاید ز نزدیک شاه

کجا او بجنبد دل نرم کرد
سپهبد شود ور بر آزرم کرد

بگفت این و برد او کرد از پشت
دلش تیره از روز کار درشت

چهارم شب اندر بر ماه روی
بخواب اندرون چشم پیچیده بو

بلرزید و از خواب خیره بجست
خروشی برآورد چون پیل مست

همی داشت اندر برش خوبچهر
بدو گفت شاها چه بودت بمهر

خواب دیدن سیاوش
[illegible]

فروشید و شمعی برافروختند
بپیشش عود و عنبر همی سوختند

بپرسید از و دختر افراسیاب
که فرزانه شاها چه دیدی بخواب

سیاوش چنین گفت کز خواب من
لبت هیچ مگشای بر انجمن

چنان دیدم ای سرو سیمین بخواب
که بودی یکی بیکران رود آب

به یکسو شدی آتش تیز کرد
برافروختی زو سیاوش گرد

یکی کوه آتش بدیدم گران
گرفته لب آب تیره وران

به یکدست آتش بیکدست آب
به پیش اندرون پیل افراسیاب

بدیدی مرا روی کردی دژم
دمیدی بدان آتش تیز دم

فرنگیس گفت این جز آن نیکوی
نباشد بگیر امشب مگر بغنوی

بگرسیوز آید یکی بخت شوم
شود کشته بر دست خاقان روم

سیاوش سپه را سراسر بخواند
بدرگاه ایوان زمانی نشاند

بپیچید و بنشست خنجر بدست
طلایه فرستاد بر سوی دشت

دو بهره چو از تیره شب برگذشت
سوار طلایه بیامد بدشت

که افراسیاب و فراوان سپاه
پدید آمد از دور تازان براه

ز نزدیک گرسیوز آمد نوند
که بر چاره جان میان برببند

نیامد ز گفتار من هیچ سود
ز آتش ندیدم بجز تیره دود

نگر تا چه باید کنون ساختن
سپه را کجا باید انداختن

سیاوش بدانست بازار او
همی راست پنداشت گفتار او

فرنگیس گفت ای خردمند شاه
مکن هیچگونه بما در نگاه

یکی بارهٔ گام زن برنشین
مباش ایچ ایمن بتوران زمین

ترا زنده باید که مانی بجای
سر خویش گیر و زمانی مپای

ز ایران سپه بود بیور هزار / همه نامداران در کارزار
ز پیشیران جنگی برآشفتند / بترکان ازیشان و نشتند

سپهبد فرستاد ایرانیان / چو پیشند خونین رخش را میان
بترکان ببخشند مردی هزار / همه نامداران پی کارزار

چو زخم بلا تخت پر ستیز / سیاوش بجنگ اندران خسته شد
سر او بخت و تاج و نگین / نگون اندر آمد بروی زمین

رخشنده گرد اندرانشان چه کرد / همه کشته گشتند مردان مرد
بخنجر و بی تیغ ببد خسته شاه / نگون اندر آمد ز پشت سپاه

همی گشت بر خاک تیره چو مست / گروی زره دست او را ببست
نهادند بر گردنش پالهنگ / دو دست از پس پشت بستش بسنگ

دو دیده خون از آن چهره ارغوان / چنان روز نادیده چشم گوان
همی تاختندش پیاده کشان / چنان روز با تاب مردم کشان

چنین گفت سالار توران سپاه / گرزی کشیدش پیاده به پیراه
بگیندش بخنجر سر از تن جدا / به شخی که هرگز نروید گیا

بریزند خونش میان گرم خاک / جهانید و یکرو مدارید باک
چو بشنید گرسیوز این در گروی / نهادند سوی سیاوش روی

برفتند پیش سیاوش گرد / درخواست پیلسم
ولیسه افراسیاب ... سیاوش کی / پس شاه پیش اندر سپه بود گرد

همی بود گرسیوز بد نشان / ز بهبود کی پار مردم کشان
که خون سیاوش بریزد بدرد / گران داشت در دل بپرورد درد

ز پیران کوی بود کهتر بسال / بیاورد او را چو فرخ همال
کجا پیلسم بود نام جوان / کوی پر هنر بود روشن روان

چنین گفت با شاه توران سپاه / که او شهریار را چه دیدی گناه
چه کردات با تو نکو بینی همی / که بر دست او خون بشوئی همی

چرا کشت خواهی سری را که تاج / بگرید بزور او بر تخت عاج
بهنگام شادی و رخشی نگار / که زهر آورد بار او روزگار

همی گفت پس نامور پیلسم / که ای شاه را درد و بار ستم
ز دانا شنیدستم این داستان / خردمند بودند نیز هم داستان

که آهسته دل کم پشیمان شود / هم آشفته را هوش درمان شود
شتابیده بدی کار آهرمنست / پشیمانی جان و رنج تنست

سری را که باشی برو پادشای / به شمشیر بر دیت نه بینم روای
به بندش همی دار تا روزگار / برین بر تورا باشد آموزگار

چو باد خرد بر دلت بروزد / ببین آنکه تورا سر بریدن سزد
بفرمای اکنون تیزی مکن / که تیزی پشیمانی آرد به بن

سری را کجا تاج باشد کلاه / نشاید بریدن ای خردمند شاه
ببری همی تو سری بی گناه / که کاوس و رستم بود کینه خواه

پدر شاه و رستمش پروردگار / بپیچی بفرجام ازین کارزار
بیارد ازو تیغ الماس گون / ازان تیغ گرد جهان پر ز خون

دلاور نیزه خون فریب دو شاخ / که انگه کند زخم او شاخ شاخ
دو زان نامداران گیتی دو ... / که از خمشان گشت گیتی ستوه

چو گرگین و گودرز و فرهاد و طوس / که بندند بر کوهه پیل کوس
دو مینده سپهبد کو پیلش / که خوار اند بر چشم او اهرمن

فریبرز کاوس درنده شیر / که هرگز نه دیدش کس از جنگ سیر
چه بهرام چون زنگه شاوران / چه گستهم گژدهم جنگ آوران

نواده فرامرز دستان سام / همه تیغها کشیده از نیام
همه نامداران با فر و جاه / دلیران شیران کاوس شاه

چو آمد برآمد خروشی چنان
فرنگیس برخ کند و موی سترگ
خروشان فغانی و دل پر ز درد
سیاوش بشنید بهزاد را
همی پیش اندیشه گفت روزگار
از آخر بیرون دل یکبار کسی
یکی اسپ سوده را برنشست
خود و لشکرشان سوی ایران کشید
سپه دید با خود و تیغ و زره
بدل گفت گرسیوز این راست گفت
سیاوش خبر بد از بیم جان
ز بیم سیاوش سواران جنگ
کنون خیره کردند و بار گشتند
سیاوش چنین گفت کاین [illegible] نیست
مرا چرخ گردنده بر یکپناه
چه گفت آن خردمند بسیار هوش
چرا جنگ جوی آمدی با سپاه
من از تخمه ایرج پاک زاد
چنین گفت گرسیوز کم خرد
پذیره شدند [illegible] نشان راه نیست
که گفتار تو چیره گشتم ز راه
هزاران سر [illegible] سپاه
[illegible] تیغ [illegible]

گر گفتی که پیداست آخر زمان
دلش پر ز درد و پر از آب روی
برون رفت از ایوان و رخسار زرد
که می یافتی روز تنگ با درا
که پیدا در دل باش و باکس مساز
که او را تو بینی به کین بارگی
تو گفتی که هر دو رخش خون گریست
رخ از آب دیده شده ناپدید
رسیده [illegible] سپاه و [illegible]
چنین راستی را نباید نهفت
مگر گفت بدخواه گردون نهان است
سر فتنه آرام و هوش و درنگ
نباید که بر خاک تنها کشند
که با کردگار جهان پاک نیست
بدست بدان کرد خواهد تباه
که با اختر بد بمردی مکوش
چرا کشت خواهی مرا بیگناه
تو از تخمه تور جادو نژاد
گزین [illegible] ناکی اندر خورد
کمان و زره هدیه شاه نیست
تو گفتی که آزرده گشتست شاه
بدین گفت بکشت خواهد تباه
بکشید بر خورشید چون رستخیز

خروش فغانی و دل پر ز درد
سیاوش چه یافت غمها گفت
رخش پر ز خون دل کینه گفت
خروشان سرش را ببر در گرفت
چو کیخسرو آید بکین خواستش
ور ای بارگی را همه گرد و پی
[illegible] آنکه با ایرانیان
چو یک نیمه فرسنگ ببرید راه
[illegible]
سیاوش خبر سید [illegible] گوش
همانا بکردار بد [illegible]
چه ز آنگونه دیدند ایرانیان
بمان تا ز ایرانیان دست جز
بگوهر بران روز تنگ آوریم
بمردی و زور و به آهنگ نیست
چنین گفت از آن پس به افراسیاب
سپاه دو کشور پر از کین کنی
چگونه بود درمیان آشتی
اگر ایدر چنین بیگناه آمدی
سیاوش چه بشنید گفتار اوی
تو زین کرده فرجام کی خوریا
چو گفتار [illegible] افراسیاب
[illegible]

پر از خون دل لب پر از باد سرد
خروشان [illegible] اندر آویخت
سوی آخر تازی اسپان گذشت
[illegible] ز سر برگرفت
فغانش تو را تا یاد آراستن
بیافروخت [illegible] آتش [illegible]
که بر راه ایران به بندی میان
رسیدند و شاه توران سپاه
سیاوش زده بر زره مر گره
چو سالار توران رسیدش به پیش
که کینه نهشان بد این پیش از این
همی گفت کاین شهریار جهان
ندید [illegible] چنین کار خورد
گر ایشان [illegible] جنگ آوریم
که با کردگار جهان جنگ نیست
گرای پیر [illegible] جاه و آب
زمان و زمین پر ز نفرین کنی
ولیکن مرا بود پیوند آشتی
چرا با زره نزد شاه آمدی
[illegible] ای ناکس [illegible]
ز تخمی کجا کشته بر خوری
شنیده دبر آمد بلند آفتاب
[illegible] پوشیده [illegible]

[illegible]
چه ... [illegible]
چه ... [illegible] زنگ شاوران
چه شاخی فشانی همی بر زمین
[illegible]
همه شهریاری در آری بگاه
بکشتن ... سیاوش ...
به ایران تو بوم بگذاشتی
[illegible]
[illegible]
[illegible] آید بروی
[illegible] کند
[illegible] گروی زره
[illegible] توران [illegible]
بکاخ بلندش [illegible]
[illegible]
[illegible] سوی افراسیاب
[illegible] زمین
[illegible] اندر گروی
توانایی و بینایی از کار ما
که خواهد ازین دشمنان کین ما
سیاوش بدو گفت [illegible]
به ... [illegible]

ز توران بجنبش [illegible] همی
چه فرهاد و برزین و گرد دلیر
که نندیشد از جنگ آوران
کجا برکشد خون آورد بار کین
بسی یادت آید ز گفتار من
که نفرین کند بر تو تخت و کلاه
دو روز خرد افکند و فغان [illegible]
سپهدار را باب پند داشتی
که ارزنده شد مهر و کیوان ماه
فرامرز و دوستان او انجمن
که نفرین بدو باد پس هر گروی
دل دشمنانت هراسان کند
کنا و برو و دست تو بند کرد
همی خیره چشم خرد اندر بخت
فرنگیس از آن خانه بیگانه بود
[illegible]
[illegible]
بر بری [illegible]
[illegible]
تو بینی همی درد و تیمار من
کنه تازه در کشور آیین ما
ز میخ تا بو و جاه و وان بود
همه بند او باو شد بر [illegible]

چه گودرز که از بیم روز جنگ
چه رهام و چه بهکش شیر جنگ
[illegible] گیو گودرز کوه روز کین
رستم که سیاوش سپید آب
زاندر شکاری که گور افکنی
مه شهریاران نخجیر جباد
که شد با جوانا گوا سرورا
کنون دست بسته پیاده کشان
کجا شاه کاوس کرد رها
ازیر و برابر رسد آگهی
هر آنکس آید و سپه بر تو دست
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] از اینجا [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
یکی شاخ پیدا کن از تخم ما
همی [illegible] پس پشت او
درود زمین سوی ایران [illegible]
مرا گفته بود او که با صد هزار

[illegible]
چو ... [illegible]
بجنبش در آید [illegible] زمین
کند ماه نفرین بر آفتاب
و یا آهوی [illegible]
مبادا که [illegible] آید [illegible]
سر افراز و شیر او کند آورا
کجا او همه عهد و پیوندشان
بدان تا ببینی از ایشان نشان
بر آشوبد این [illegible]
بر بیده [illegible]
ندیدی [illegible]
[illegible]
[illegible]
در خانه را [illegible]
نباشد که گوید [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چو خورشید تابنده مهر [illegible]
دو دیده پر از خون [illegible]
[illegible] گیتی [illegible]
زده دار [illegible]

برین کینه بندید یکسر کمر
دو دو دشت گردد پر از تیر و [illegible]
نپیچی همی سر ز ما تو [illegible]
که کردی ز گردان این انجمن

همانا که پیران بیاید بگاه
وزان داستان بشنود [illegible]
مگر خود و نیازت بیاید بدین
گلستان کنی تا جهان است کین

از ایشان زمین دشت پر کرکس است
گر از کین بترسی تو را این بس است
چو پیدا ز گفتار او نرم شد
ولیکن برادرت با پیر نرم شد

چنین کشته شد کاین سیاوش بود
که از خون سم [illegible] تو را [illegible]
[illegible] ایرانیان دست بگرفتش است
گر از بین متر بهی تو را این بد است

چو این بد که کردی تورا خود بس است
که خیره تو هم بشنوی رای کس
سیاوش چو چهر و شد [illegible]
پر از گرد و شمشیر منی زمین

سپردی دم مار و بیهوشی [illegible]
بپوشید خواهی چه با سر [illegible]
گراید و گمراه و با جان زنهار
دهی من نباشم بر شهریار

نه پیچوله زد هم از بیم جان
کم و بیش بر و دی ... آمد به تاج
برفتند چنان د مور و کروی
بر شاه توران پر از رنگ و بوی

که چندین ز خون سیاوش بسیج
که آرام خوار آید اندر بسیج
بگفتار گرسیوز رهنمای
بپا رای و بر دار و دشمن ز جای

زدی دام و دشمن گرفتی به دوی
همیشه نیز غیره ببر آب روی
سر آیت ایران کرد ای [illegible]
ولی بد سگالان بباید شکست

سیاوش بدین گونه کردی تباه
دگر تا چگونه بود با تو شاه
کنون آن بد آید که او در جهان
نباشد بدین آشکار و نهان

اگر کس نیازرده بودی نخست
به آب آنکه شد تواند شست
بدینسان چنین پاسخ آمد شاه
گر از من ندیدم بدیده گناه

ولیکن بگفت ستاره شمر
بغرجام از تو سختی آرد به سر
ورا ید و نکو نش بر تیغ [illegible]
یکی گرد خیزم ز ایران زمین

چو توران گرفته مرا آمد است
غم و رنج بند مرا آمد است
و تاکر و نش بد تر از کشتن است
همان کشتنش درد و رنج من است

خردمند با مردم بدگمان
بگفتش فر تیغ [illegible]
بگفت خواهش گری سیاوش
ندانم کسی چاره آسمان

وگر کس بشنید و رخ را بخست
سیاوش را بزنار خونین [illegible]
فرستاد بیامد بدرگاه شاه
بخون رنگ داده دو رخسار ماه

بپیچید پر رشک پر از درد پاک
خروشان بسر بر پراکند خاک
به دو گفت کای پر هنر شهریار
چرا کرد خواهی مرا خاکسار

دلت را چرا بستی اندر فریب
همی از بلندی نه بینی نشیب
سر تاج و رای شیر [illegible]
که نپسندد این داور رهنمای

سیاوش که بگذاشت ایران زمین
همی از جهان بر تو کرد آفرین
نیامد از بهر تو تخت و کلاه را
جهان آفرین تخت و آن کلاه را

بیامد تو را کرد پشت و پناه
کنون زو چه خواهم که برده زراه
سر تاجداری نیزد کسی
یکی بر بخت و با تاج ماند بسی

مکن بیگنه بر تن وی ستم
که گیتی سپنج است باد و دژم
یکی را بچاه افکندی گناه
یکی با کلاه بر نشاند بگاه

سرانجام هر دو بخاک اندر اند
به خنجر بجنگ هلاک اندر اند
ز گفتار گرسیوز بد نهان
در نفتی مکن خویشتن در جهان

که تا زنده ای تو نفرین بود
چو مردی همی بر تو نفرین بود
شنیدی که از آفریدون گرد
ستمگاره ضحاک تازی چه برد

جهان از منوچهر شاه بزرگ
چه آمد بتور بد بسلم سترگ
کنون ... بخت [illegible]
چه دستان و چون رستم [illegible]

چه خواهی که چندین زمان برگذشت   نه جنبید و بیدار هرگز نگشت
یکی باد و تیری و ابری سیاه   برآمد [illegible]

کسی یکدگر را ندیدند روی   گرفتند نفرین همه بر گروی
چو از شاه شد تخت شاهی تهی   نخورشید ماند [illegible]

چو بگذشت هر سو بتابم همی   سراپای گیتی بپایم همی
یکی بدکند نیک پیش آیدش   جهان بنده و بخت خویش آیدش

یکی جز به نیکی جهان نسپرد   همی زان نترسد و فرو نپرد
مدار ایچ تیمار با جان بهم   بگیتی مکن جاودان ای دژم

ز خون سیاوش برآمد خروش   جهانی ز گرسیوز آمد به جوش
همه بندگان موی کردند باز   فرنگیس مشکین کمند دراز

برید و میان را بگیسو ببست   ز [illegible] فرنگیس [illegible]
و گیتی [illegible]   بناخن گل ارغوان را بخست

سپاه رده یان بریده کمند   خروشیده روی و سر [illegible]
بآواز بر جان افراسیاب   همی کرد نفرین همی بخت آب

خروشش بگوش سپهبد رسید   چو آن نامه را [illegible] شنید
به گرسیوز بد نشان شاه گفت   کزو را برون آورید از نهفت

ز پرده بدر کرده برید کشان   برو روز بانان مردم کشان
بران تا بگیرند موی سرش   بدرند بر سر همه چادرش

زنندش همی چوب تا تخم کین   بریزد برین بوم ایران زمین
نخواهم ز بیخ سیاوش درخت   نه شاخ و نه برگ و نه بار و نه تخت

همه نامداران او انجمن   گرفتند نفرین برو تن بتن
که از شاه و دستور و از لشکری   بر آنگونه نشنید کس داوری

که هرگز مبادا چو تو شهریار   که با جان شاهان خورد زینهار
بگفتا که گرسیوز شوم تن   چنین فتنه انداخت در انجمن

دمور و گروی بد بد نشان   که پر دخمه بادا از ایشان جهان
ندیدی که رای خاک توران زمین   چو دریای خون گردد از موج کین

به ایرانیان ما نداریم پای   [illegible]
[illegible]   تو بر دان کنون [illegible] خدای

بیامد پر از خون دو رخ پیلسم   [illegible]
[illegible]   [illegible]

به تیزی بر لهاک فرشید ورد   بیامد تخنها همی یاد کرد
کرد و رخ بر از کاخ افراسیاب   نشاید بدین کشور آرام خواب

تبازیم تیز دیک پیران شویم   به تیمار و درد اسیران شویم
سه اسپ گرانمایه کردند زین   همی بر نوشتند روی زمین

به پیران رسیدند هر سه سوار   همه دیدگان همچو ابر بهار
برو بر شمردند یکسر سخن   که گیتی از [illegible] چه افگند بن

یکی زاری رفت کاندر جهان   نه بیند کس از کهتران و مهان
سیاوش را دست بسته چو سنگ   فگنده بگردن برش پالهنگ

بدینش کشیدند بی آب روی   همی شد سیاوش زپیش گروی
شنیلوارش بدان خاک گرم   فگندند و شد [illegible] ز شرم

یکی طشت بنهاد پیشش گروی   بپیچید چون گوسفندانش روی
ببرید او سر با جدا از تن   فگندش چه سرو سهی در چمن

همه شهر پر زاری و ناله گشت   بچشم اندرون آب چون ژاله گشت
ستمکاره قصاب بد زیر پای   همانا نه بر [illegible]

جهان چون سر شاه ایران ببرید   کسی آن ندیده نه هرگز شنید
بدو گفت [illegible] نشتاب زود   که رنجی بدین [illegible] خواهد فزود

چه بر کرد دستگار یار توام — کجا چرا مرغزار توام — کنون پیش گرسیوز اندر دوان — پیاده چنین خوار و تیره روان

نبینم کنون یار با من کسی — برون کرد روی و دو مور — سیاوخش و کشتش بخواری بنیان — که بخروشید زار بر من بسی

چو از شهر و ایوان و لشکر گذشت — کشانش ببردند بسته دو دست — ز گرسیوز آن خنجر آبگون — گروی زره بستد از بهر خون

پیاده همی برد پیشش نشست — چه آمد بدان جایگاه نشست — بیفکند پیل ژیان را بخاک — نه شرم آمدش زان سپهبد نه باک



یکی طشت زرین نهاد از برش — جدا کرد از آن سرو سیمین سرش — برید او سر شهریار بلند — بدان سان که ببرد سر گوسفند

بجایی که فرموده بد طشت خون — گروی زره برد و کردش نگون — فرو ریخت خون سر بی بها — بشخی که هرگز نروید گیا

بکیاه رست بر سان گیتی خون — بگویم تو را من که چون رست خون — گیا را دهم من کنونت نشان — که خوانی همی خون اسیاوشان

بسی خلق را باشد از وی دوا — که هست این گیا اصلش از خون ما — چه از سرو بن دور گشت آفتاب — سر شهریار اندر آمد بخواب

پی اندازه و برخش بجوید همی — خردمند با چند مهتر ز انجمن
چو آمد بر ایوان گلشهر — گرامی‌تر از رنج را باز جست

تو دستوری این نامور زینهار — نمایش بدینش چرخ روار
بدان تا از آزار بازگردد جدا — نسازد بر خود ... گیب

بر این بخیر بگذشت یکچند روز — ازو آورد کیخسرو
ازو مادر و برو ... — کران شد غم ... فیروز

نشیب گروگون ماه پنهان شده — ... دیسه
او را بکوه قدا است ... — بخواب اندرون مرغ و دام و دد

چنین دید سالار توران بخواب — که شمعی برافروختندی ز آب
سیاوش بر شمع تیغی بدست — به آواز گفتی نشاید نشست

ازین خواب نوشین سر آزاد کن — ز فرجام گیتی یکی یاد کن
که روزی نو آیین و جشنی نو است — شب سور آزاده کیخسرو است

سپهبد بلرزید در خواب خوش — بجنبید گلشهر خورشیدفش
بدو گفت پیران که برخیز زود — خرومند پیش فرنگیس شو

سیاوش را دیدم امشب بخواب — درفشان‌تر است از سپهر آفتاب
که گفتی مرا چند خسپی بپای — بجشن جهاندار کیخسرو آی

جو برفت گلشهر تا پیش ماه — جدا گشته بود از بر پادشاه
بدید و بشادی سبک بازگشت — همانگاه گیتی پر آواز گشت

بیامد بشادی بر پیران گیف — که ماهیست با این در خور ز ماه
یکی اندر آی و شگفتی ببین — بزرگی و رای جهان آفرین

که گویی نشاید بجز تاج را — دو گر جوشن و ترگ تاراج را
سپهبد بیامد بر شهریار — بدید و بخندید و گرد ... نگار

به دیدار و بالا و آن شاخ و یال — تو گفتی برآن برگذشتست سال
ز بهر سیاوش همه دیده پر آب — همی کرد نفرین بر افراسیاب

چنین گفت با نامدار انجمن — که گر بگسلد زین سخن جان من
نمانم که باز و بدین شاه چنگ — مرا گر سپارد به چنگ نهنگ

بدانگه که همچو خورشید تیغ — بخواب اندر آمد سر تیره میغ
چه پیران از پهلوان سپاه — بیامد دمان تا ...

همی بود تا جای پردخت شد — بر تر یکی از بها هور تخت شد
بدو گفت خورشیدفش مهترا — جهاندار ...

یکی شاهزاده هنرا ... — که گویی مرا ماه ...
تو گویی که بر گاه ماه است و بس — نماند ز گیتی بخوبی کسی

اگر تور را روز باز آمدی — به دیدار چهرش نیاز آمدی
فریدون گرد است گویی بگاه — بفر و بچهر و بدست و بپای

به میدان چنان کس نبیند نگاه — رخ تو تازه شد فره شهریار
از اندیشه بد دلت دور دار — که پیروز ماند پس ...

تو از بدسگالی بپرداز حال — برافروز تاج و برافروز فال
جهان کرد روشن جهان آفرین — گزند دور شد جنگ تیمار و کین

بخانش ز خون سیاوش بدرد — بر آورد بر ... باد سرد
پشیمان شد از بد که خود کرده بود — هم از شهر توران برآورده بود

بدو گفت من زین نو آمد بسی — سخنها شنیدستم از هر کسی
پر آشوب و جنگ است اینه روزگار — همه یاد دارم ز آموزگار

که از تخمه تور و از کیقباد — یکی شاه سر برکند با نژاد
جهان را بمهر وی آید نیاز — همه شهر توران برندش نماز

کنون بوده‌ای هرچه را رستست بود — نیاید و غم ... و اندیشه سود
مدارید ش اندر میان گروه — بترد شبانان فرستش بکوه

فرنگیس را نیز خواهند کشت / کسی هیچ گونه برین کار پشت
که افراسیاب آن پی نغز سر / فرنگیس را کرده بر ره گذر
فرنگیس شد در گه شاه / فکنده بگیسو رسن برده خوار
همه رای کرده چنین تباه / کنون که چنین تو زین جایگاه
بدرگاه بردند پیش کشان / بدو روزبانان مردم کشان
از آخر بیاورد پس پهلوان / دو اسپ سوار آزموده جوان
خود و گرد هومان و فرشیدورد / برآورد ازان کار ناگاه گرد
بدو روز و شب بدرگه رسید / دو نامور پر خاش جو
فرنگیس را دید چون بیهشان / گرفته ورا روزبانان کشان
بچنگال هر یک یکی تیغ تیز / ز درگاه برخاسته رستخیز
همه دل پر از درد و دیده پر آب / زبان پر ز نفرین افراسیاب
که این هول کاریست پر ترس و بیم / فرنگیس را تن زدن بر دو نیم
زرشتی شود پادشاهی تباه / مر او را نخواند کسی نیز شاه

آمدن پیران ویسه و خلاص کردن فرنگیس از دست افراسیاب

همانگه پیران بیامد چو باد / کسی کش خرد بود گشتند شاد
چو چشم فرنگیس پیران بدید / شد از آب دیده رخش ناپدید
بدو گفت با من چه بد ساختی / مرا زنده در آتش انداختی
ز اسپ اندر افتاد پیران بخاک / همه جامه بر خویشتن کرد چاک
بفرمود تا روزبانان در / زمانی ز فرمان بتابید سر
بیامد دمان پیش افراسیاب / دل از درد خسته دو دیده پر آب
بدو گفت شاها تو دادار باد / روانها بدیدار تو شاد باد
چرا آمد ز بد بر نوای نیکوی / گرامی ز شبه گر راست آید بگوی
چرا خیره شد بر دلت راه دیو / بپرد از دولت ترس کیهان خدیو
بایران رسد زین بدی آگهی / بگیرد بر و تخت شاهنشهی
کیی شاه برنا دلیر جوان / رها کرده ایران و تخت کیان
بگفتار گرسیوز بدنشان / بیکدم بپرداختی زو جهان
نترسیدی از داور هور و ماه / که کشتی سیاوش را بیگناه
بدینسان گزین بد چه پیش آیدت / ز پیچ و تیمار رنج آیدت
بسا تاجداران ایران زمین / که با لشکر آیند پر درد و کین
جهان آرمیده ز دست بدی / شده آشکارا ره ایزدی
فرهیده دیوی ز دوزخ بجست / بیامد دل شاه از ایشان بخست
بران اهرمن نیز نفرین سزد / که پیچید رایت سوی راه بد
پشیمان شوی زین بروز دراز / ببینی زمانه بگرم و گداز
ندانم که گفت آن دژآیین بدرگست / وزین آفریننده و رای بجست
کنون زو گذشتی بفرزند خویش / رسیدی به تیمار و پیوند خویش
چه دیوانه از جای برخاستی / چنین خیره بد را بیاراستی
بجوید همانا فرنگیس بخت / نه او را نه گاه شاهی نه تاج و تخت
بفرزند یا کودکی در نهان / درفشی کنی خویشتن در جهان
که تا زنده بر تخت نفرین بود / پس از زندگی دوزخ آیین بود
اگر شاه روشن کند جان من / فرستد ورا سوی ایوان من
گراید و نکه اندیشه زان کودکست / همانا که این درد و رنج اندکست
بمانی تا جدا کرد دارد کالبد / به پیش تو آرم بد و نا تو بد
بدو گفت ازیشان که گفتی بیاز / مرا کردی از خون وی بی نیاز
سپهدار زشاه پیران بدانسان گشت / از اندیشه و غم آزاد گشت
بیامد بدرگاه و او را ببرد / چنین نیز بر روزبانان شمرد

نبیره فریدون شبان پرورد زهدای بلند این کی اندر خورد
ازین کرده و پیشم اندر است نکرد و بنهر هنر کار [illegible]

چه کار گذشته نیارد بیاد نه بیند شاد و یا نیز باشیم شاد
وگر هیچ خوبی بد آید بدید بسان پدر سر بباید برید

بدو گفت پیران که ای شهریار تو را خود نباید به آموزگار
یکی کودکی خورد چون بیهشان ز کار گذشته چه دارد نشان

[illegible] بگفت این خرد مند بسیار [illegible]
که پروردگار [illegible] [illegible]

[illegible] به پیمان [illegible] دگر بیند شاهان [illegible] دگر
فریدون [illegible] همیدا [illegible] را [illegible]

همان [illegible] گنج [illegible] بدست [illegible] بنا کرد
بیاید ای جهان بد بهم زور بدادار کیوان بهرام و هور

ز پیران چه بشنید افراسیاب سر مرد جنگی برآمد ز خواب
بگیتی سوگند شاها بخورد بروز سفید و شب لاجورد

بدان داوگر کین جهان آفرید سپهر [illegible] و جان آفرید
که نامد بدین کودک از من ستم نه هرگز برو نیز جستی زنم

زمین را ببوسید پیران [illegible] [illegible] گاه [illegible]
[illegible] زمین [illegible] بجوی رخت بر فلک [illegible]

به [illegible] خرد و همای [illegible] زمین [illegible] خاک [illegible] باد
بدین بند سوگند تو [illegible] کنون یافت [illegible]

به نزدیک کیخسرو آمد [illegible] [illegible] پیران کیخسرو
[illegible] [illegible] از [illegible]

[illegible] [illegible] افراسیاب
[illegible] [illegible] آورد [illegible]

[illegible] [illegible]
[illegible] مرو پیش او خیره [illegible] بگردان زبان [illegible]

[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] کمانی بکمر بر میان

[illegible] [illegible] پاک مغز
بیامد بدرگاه افراسیاب جهانی برو کرده دیده پر آب

[illegible] [illegible] تاج و گاه
بیامد [illegible] که تاج و گاه [illegible]

[illegible] [illegible] افراسیاب
[illegible] از شرم و شد پر شتاب [illegible] افراسیاب

[illegible] خیره [illegible] [illegible] را [illegible] برافراز
بدان [illegible] و [illegible] بدان [illegible]

[illegible] او را بدید [illegible] [illegible]
[illegible] گشت لرزان [illegible] ز کیخسرو [illegible]

زمانی همی بود و بگشاد چهر زمانی [illegible] برافتاد مهر
بدو گفت ای نو رسیده جوان چو آگاه [illegible] ز روز و شبان

بپرسید گوسفندان چه کردی همی زمین [illegible] چو [illegible]
چنین داد پاسخ که نخچیر [illegible] مرا خود کمان و زره و تیر نیست

بپرسید و گفتا به ایران شوی [illegible] کی [illegible] ستان شوی
چنین داد پاسخ که در کوه و دشت [illegible] سوی [illegible]

بخندید شاه و چه کلبی نگوش [illegible] کیخسرو آنگاه گفت
تو را هیچ [illegible] تو آموختن [illegible] دشمن همه سینه اندوختن

... مرا پیش خود گیم
بدو با سپهبد و زو بهر چه بیم
نیامد ز دیگر سخن خواب براو
نیاوش ز بنگار و بنگار یاد

گفت پنجه یاد آمدش زین سخن
همی نو شمرد این سرای کهن
چو سازیج چه چاره پیشت نیست
و بازاست ازان بدروز سال انگشت

گراید و که بد بینی اندر روزگار
بنیکی هم او با آموزگار
بیامد بدر پهلوان شاه
هنر نیک بودش زمان با کمان

جهان آفرینش نیایش گرفت
شاه جهان بر ستایش گرفت
شبانان کوه قلا را بخواند
وزان خورد چندان سخنها براند

که این را بدارید چون جان پاک
نباید که بیند ورا باد و خاک
نباید که تنگ آیدش روزگار
اگر دیده و دل کند خواستار

شبانان برا ببخشید بسیار چیز
یکی دایه اش کرد همراه نیز
برین نیز بگذشت چندین سپهر
برآورد او را ز تنگ شاه چهر

چو شد هفت ساله گو سرفراز
هنر با نژاد اوش همکف باز
ز چوبی کمان کرد و از روده زه
ز هر سو براکنده زه را گره

ابی پر پیکان یکی تیر کرد
بدشت اندر آهنگ نخچیر کرد
چه ده ساله شد گشت گرد سترگ
بچنگال شیر آمد و خرم گرگ

وزانجا که شد سوی زیلنگ
ز چوب سپیده شدش ساز جنگ
چنین تا برآمد برین روزگار
همی کرد فرمان آموزگار

شبان اندر آمد ز کوه و ز دشت
بیامد بنزدیک پیران گذشت
که من زین سرافراز شیر یله
سوی پهلوان آمد و با گله

همی کرد نخچیر آهو نخست
دگر جنگ شیر و پلنگان بجست
کنون تیز او جنگ شیر دمان
همان نیست نخچیر و آهو همان

نباید که او را بروبر گزند
بیازارد م پهلوان بلند
چو بشنید پیران بخندید و گفت
نماند نژاد و هنر در نهفت

نشست از بر باره دست کش
بیامد بر شاه خورشید فش
بفرمود تا پیش او شد جوان
نگه کرد بالای او پهلوان

... سالار و پرسید یاد
بیامد جوان دست او بوسه داد
نگه کرد پیران بدو فر و چهر
رخش گشت پر آب بل پر ز مهر

بدو بود گرفتش زمانی دراز
همی گفت با داور پاک راز
بدو گفت ای خسرو پاک دین
تو باد درخشنده توران زمین

از ایران کسی گشت نداند همی
بجز مهربانت نخواند همی
بدو گفت کیخسرو ای سرفراز
بدیدار من چون آمد نیاز

شبان زاده را با چنین بکار
بکیهی و از من نیاید عار
خردمند را دل برو بر بسوخت
بکردار آتش برش بر فروخت

بدو گفت کای یادگار مهان
بیننده دیده ناسپره جهان
شبان نیست از گوهر تو کسی
وزین داستانها تا من بسی

نه بهر جوان اسپ بالا خواست
همه جامه خسروی آرای خواست
بایوان خرامید با او بهم
ز بهر سیاوش دلش در دژم

همی پرورانیدش اندر کنار
بدان شاد و نان بود به روزگار
ازو دور شد خورد و آرام و آب
ازان کودک از بیم افراسیاب

برین نیز بگذشت چندین سپهر
بمغز اندران داشت ازو مهر
شب تیره هنگام آرام خواب
کس آمد ز نزدیک افراسیاب

سخن نامور پهلوان را بخواند
گذشته سخنها برو بر براند
بدو گفت بشنو ز من یک سخن
تو دانی که گوینده مرد کهن

گر اندیشه ... ز بد ... غم
بپیچد و از غم همی بیلم
ازین کودکی کز سیاوش رسید
تو گویی مرا روز شد ناپدید

بپرورد خسرو پسر در زمین / زبان همه شهر پر آفرین
که گیتی که دیگر سیاوخش رست / که با رای با دانش و هوش رست
همه جای آن شارسان شاد گشت / یکایک چمن سرو آزاد گشت
ز جایی که خون سیاوش بجود / بیابر اندر آمد یکی سرو مرو
بدی آمد آسان بهاران بدی / بلنشکر به گوران بدی
چنین است کردار این چرخ پیر / ستاند ز فرزند پستان شیر
چو پیوسته شد مهر دل بر جهان / نهاک اندر آید همی ناگهان
اگر تاجداری اگر دست تنگ / دو و کلمه فردوس
مرنجان روان کین سرای تو نیست / بجز تنگ تابوت جای تو نیست
ز گیتی ترا شادمانیست و بس / کجا او بهیچ مهری ندارد بکس
چنین است کردار چرخ بلند / گهی این بر آن و گهی آن برین
ز خون سیاوش بگشتم بکین / به آوردن شه نبود نازنین
بجای عنانم عصا داد سال / پراکنده شد مال و برگشت حال
کشیدن ز دشمن نداند عنان / نگه چشم بر کاهش آمد نشان
سرآوریده ز آواز چون گشت سیر / هم از لحن بلبل هم آوای شیر
دریغ آن گل و مشک نابوسیده / هما نرو زبر باغ و سال بسی
همی خواهم از ایزد کردگار / گر چندین امان یابم از روزگار
که هرکس که اندر سخن داد داد / زمن جز بنیکی نگیرند یاد
چو گفتم و تیر خواهم گذشت / که با تیغ و شیر است و با مغز
الا مان اثنی عشر یار من / اکما همی یافتن شاد
بگفتار دهقان کنون باز گرد / نگر تا چه گوید سراینده مرد
بگرد اندر عنان سر شیر با زتن / جدا کرد و سالار با انجمن
بنالد همی بلبل از شاخ سرو / چو دراج زیر گلان شد رو

که از بیخ برکنده فرخ درخت / ازینگونه ...
که شاه جهان جشن بد روبار / روان ...
بگرد و رام ارزو شاد گشتند نیز / روان ...
درختی بهار آمد از آن جایگاه / بگرید کردی دل ...
بکسی کو ز مهر سیاوش گریست / بر برو درخت بلندش نزیست
ز خون سیاوش که گشتم زبن / ز گنجینه آرم هم اکنون سخن
از او تو بجز شادمانی مجوی / بباغ جهان برگ اندوهی
... خو دکو / نه بینم همی روزگار درنگ
نهاده نباید بخوردن نشیب / بر امید گنج جهان آفرین
یکی اسب ش سر کشیده بجای / فرود آور در ان ...
کسی اسانش بدوشی روی / امیدش ز گیتی بباید برید
چو آمد به تیر و کمان و تیغ / بدو می که از سال شد مرد مست
همان دیده بان از سر کوهسار / به پیچد همی لشکری بی شمار
گذارنده غرهای تو تیز / همان شصت و چو نگه گردش نبید
چو بر داشتم جام پنجاه و هفت / بگیرم نکرانیدو تا بیست و هفت
نگر و وی همی گرد سرین نشیب / گل و یاسمین دارد و شاخ سبز
یکی نامه بود از گه باستان / بماند بگیتی یکی داستان
منم بنده اهل بیت نبی / ستاینده خاک پای وصی
ز ما بر روان محمد درود / بیارایش بر هر یکی بر فزود
کاووس از کشتن سیاوش / بهر جایی یار و غمخوار من
چو آگاهی آمد بکاووس شاه / که شد روزگار سیاوش تباه
ابر پهلوانان ... / فرستند سوی بهر گوشه ...
همه شهر توران پر از زاغ و وحی / بشهر اندر ... کمند ...

بپرسید بارش ز آموزگار — چو آگه شد از کوش روز و کار
بپرسید گیو و گو شیر روشن روان — همی بود تا اندر این کار ماند

ازو باز پرسیدش از نام باب — از ایران و توران و از خورد و خواب
چنین داد پاسخ که در دشت و کوه — سگ کار زاری ندیدو به زیر

بخندید خسرو نگه کرد راوی — سوی پهلوان سپهبد گو
بدو گفت کاین را ندانم همی — ز بهر پرستش پاسخ آورد



چو آید جهاندار و نیکی فزون — ز نزدیکان بود مردم کینه جوی
شو او را بجوی پیاده و سپار — بدست یکی مرد پرهیزکار

بدو هر چه باید ز گنج و درم — ز اسپ و چه پرستنده و بیش و کم
ز دیبا و دینار و گنج و تخت و کلاه — ز اسپ و کلاه و سلاح و کمر

همه از جامه و بدره — ز گستردنیها و از بیش و کم
همه پیش کیخسرو آورد باز — بداد و بدو بیش آفرین بر فزود

که در روشنان سوی او ناسپاس — بجای کشته بمانند خار
همه کیخسرو انجام — بسی مردم آمد ز شهر سوی

دو شاه ای کسی چون سیاوش نبود / چو او نزاد و آزاد و خامش نبود
جهان چون دل خویش بی‌کین کنم / همه [illegible]

دریغ آن بر و بازو و یال او / رکیب و خم خسروی پای او
دریغ آن رخ و برز و بالای او / دریغ آن دل [illegible]

کنون من دل مغز تا زنده ام / بدین کینه از آتش آگنده ام
بکه کرد کاووس بر چهر او / چنان اینک خونین [illegible]

چه بر گاه بودی بهاران بدی / به بزم افسر نامداران بدی
نداد هیچ پاسخ مر او را ز شرم / فرو ریخت از دیده خوناب گرم

همش برف از بر تخت او / سوی خواب سودابه پنهاد [illegible]
ز پرده به گیسوش بیرون کشید / ز تخت بزرگیش بر خون کشید

به خنجر به دو نیم کردش براه / ز جمشید بر تخت کاووس شاه
بیامد به درگاه با سوگ و درد / پر از خون دو دیده دو رخساره زرد

همه شهر ایران بماتم شدند / دلیران به درگاه رستم شدند
بیک هفته با سوگ با آب چشم / به درگاه بنشست با درد و خشم

بهشتم بزد نای رویینه خم / بیامد به درگاه گودرز و طوس
چو فرهاد و شیدوش و گرگین گیو / چو فرهاد و بهرام و شاپور نیو

فرستنده [illegible] کاووس [illegible] / گرازه که بد اژدهای دلیر
چو گستهم و چون زنگه شاوران / چه اشکش که بد از تو نام آوران

[illegible] فرزبود و گو پهلوش / زواره که بد او سر انجمن
بدیشان چنین گفت رستم که من / بدین کین نهادم دل و جان و تن

[illegible] کار [illegible] / که این کینه خورد نتوان شمرد
که اندر جهان چون سیاوش سوار / نه بیند دگر کس [illegible]

ز دلها [illegible] بیرون کشید / زمین را ز خون رود جیحون کنید
به یکبارگی تا جهان زنده ام / [illegible] سیاوش [illegible] آگنده ام

[illegible] اوی / فرو ریخته به پنهان [illegible]
بخاک اندر افکند خوار چون گوسفند / رو و دستش [illegible]

بمالید خواهم بدان روی [illegible] / [illegible]
اگر نه بگرز و به شمشیر تیز / بر آتش نهم اندر جهان [illegible]

[illegible] / ببستم کمر تا [illegible] بزرم
[illegible] سواران هر که بود / [illegible]

همه برگرفتند [illegible] / [illegible] کینی [illegible]
[illegible] / [illegible] کنام [illegible]

بزد مهره بر پشت [illegible] کام / رفتش [illegible]
[illegible] / سپه تیغ کین [illegible]

[illegible] کاو دم / ایران [illegible] خو [illegible]
[illegible] سیاه [illegible] / [illegible] نای رویینه [illegible] دم

جهان [illegible] / [illegible] کوه [illegible]
[illegible] / [illegible] ابره [illegible]

ستاره بجنگ [illegible] / [illegible] زمین [illegible]
[illegible] گردان ایران سپاه / به پیش [illegible]

[illegible]

هر فرست تا مرز ایران [illegible] / چنان دید که [illegible]
[illegible] / جهان گوران در خوناب بود

[illegible]
[illegible] سیاوش شاه
[illegible] ایرانیان
[illegible] پر از [illegible]
همه جامه کرده کبود و سیاه
پس آگاهی آمد سوی نیمروز
که از شهر ایران برآمد خروش
ز مرگ سیاوش که او کشته شد
همی کشت بر کند رخسار زال
سپه سر بسر بر در پیل تن
چو نزدیکی شهر ایران رسید
چه فردا برآید بلند آفتاب
چه نزدیکی شهر ایران رسید
ز درد سیاوش پر از آب روی
چه رستم بدید آن نشان از دور
با زاری و ناله و درد و غم
بزد [illegible] پس پیلش
ز دور دو تو خورشید گریان شود
خروش آمد از [illegible] که اندر گلستان [illegible]
چه آمد سوی تخت کاووس کی
بدو گفت خوی بدای شهریار
هنوز آشکارا نبینی همی
[illegible]

سپهبد چو بشنید [illegible]
سر ماه اندش [illegible] کلاه
سران سوگ بسته بزاری میان
که شیدوش را او سوار [illegible]
همه خاک بر سر بجای کلاه
آگاهی یافتن [illegible]
سیاوخش [illegible]
ز بینش بخون دو دیده آغشته شد
پراکند ز خاک بر تاج و یال
بد کشمیر و کابل شدند انجمن
همه جامه خسروی بر درید
تهمتن و گرز و میدان افراسیاب
خبر زان بشاه دلیران رسید
برخ بر نهاده بدیده دو جوی
تو گفتی زگیتی برآمد نفور
رسیدند بزرگان و رستم بهم
گرینان دلیر گو انجمن
کجا او [illegible] نیروی پیل
بهمان گرد دستان شدی
سر من بود پر ز خاک بر جای پل
پراکنده شد بخت آمد پلید
که بر موج دریا نشینی همی
نه خفت بهتر او را ز گفتار زشت

بپرسید سران [illegible]
همه جامه بدریده و رخ بکند
همه دیده پر خون و رخسار زرد
چه طوس و چه گودرز و گیو دلیر
پراکنده کاووس بر تخت خاک
رستم [illegible]
آمدن [illegible] ایران [illegible]
تهمتن چه بشنید ز رفت [illegible]
یکی هفته با سوگ بود و دژم
بدرگاه کاووس بنهاد روی
[illegible] زنده سوگند خورد
[illegible] گرز گران
برآمد تهمتن بما تندر ابر
بزرگان پیاده پذیره شدند
همه زار و گریان پر از آب چشم
به پرسش گرفتند هر یک [illegible]
کیا کی [illegible] شها خسروا
که از درد تو خسته شد روز و دل
بد نسان [illegible]
سلامش کرد [illegible]
ترا عشق سودابه بد خوی
از اندیشه خود و شاه بزرگ
سیاوش ز گفتار [illegible]

[illegible]
[illegible] آمد به تخت بلند
[illegible] از سیاوش [illegible]
[illegible]
همه جامه خسروی کرد چاک
[illegible]
همه خاک تیره برآمد بجوش
بزاری برآمد ز [illegible]
[illegible]
دو دیده پر از خون و دل کینه جوی
[illegible] سپید و شب [illegible]
[illegible] فولاد کوبند آهنگران
نه در سرش [illegible]
ابا کوس و طوق [illegible]
دل از درد کاووس شان پر خشم
[illegible] سیاوش پر از خون جگر
جهان شهریارا [illegible]
همان ماه را [illegible]
چه آمد بر او بارگاه کیان
سخنها [illegible]
[illegible] گرفت [illegible]
نماند [illegible]
خجسته [illegible] زبان [illegible]

که این دو زدی با فرخ یزد بجست — مکافات بد را ز یزدان بدست
چنان لشکر گشن و چندان سوار — سراسیمه گشتند از کارزار

همی گشت فرامرز نیزه بدست — ورازاد را نام هست
درفش سپهدار توران بدید — خروشش از میان سپه برکشید

به هامون بگشت از جای شیر چنگ را — بیفشارد بر نیزه مر چنگ را
بیفکند بر خاک آمد فرود — سیاوخش را داد چندان درود

چنان بد که برگرفتش ز زین خدنگ — که گفتی یکی پشه دارد بچنگ
یکی تیغ زد بر کمربند او — که بگسست زین زره بند او

[illegible] ز رزمش — بکینه بیاورد پیرامنش
چنین گفت [illegible] — پراکنده شد [illegible]

همه هم بر آتش اندر فگند — یکی را دو در شد [illegible] بند
یکی نامه بنوشت نزد پدر — ز کار ورازاد و پرخاشخر

که اندر گشادم [illegible] — نامه [illegible] نوشتن
[illegible] — ورا برگرفتم ز زین پلنگ

[illegible] یافت — [illegible]
افر[illegible] — برانگیختم آتش [illegible]

[illegible] — [illegible]
که آمد یکی رستم پیلتن — بزرگان ایران شدند انجمن

[illegible] — [illegible] دوران باز
سپه را سراسر [illegible] — [illegible]

چو بشنید افراسیاب این [illegible] — [illegible] گشت از گفتهای کهن
که بشنیده بود [illegible] — [illegible] شهر شاسان دژم

ز [illegible] سراسر [illegible] — درم داد و روزی [illegible]
نماند ایچ [illegible] و اسپان [illegible] — بیاورد چو [illegible]

[illegible] گنج و دینار و زر و گهر — همان افسر [illegible]
ز هر [illegible] گنج و گوپال و برگستوان — در گنج [illegible]

[illegible] گنج و [illegible] — همه گنج میدان [illegible]
همه لشکر [illegible] نشانده [illegible] — که چون [illegible]

چو لشکر سراسر [illegible] — [illegible] پراکنده شد [illegible]
بزد کوس [illegible] و هندی درای — سواران سوی رزم کردند رای

[illegible] — [illegible] سوی کارزار
سپهبد چو از [illegible] — [illegible]

[illegible] — ز رستم [illegible]
بدو گفت [illegible] — [illegible]

[illegible] از بر پور زال — که مرد تو [illegible]
بجای [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] سپاه [illegible]
[illegible] — [illegible] نهادن [illegible]

کنون [illegible] — [illegible]
ز پیش پدر [illegible] بیرون کشید — درفش سپه سوی هامون کشید

[illegible] — به پیچید [illegible] رفت
از ایران سپه [illegible] نای کوس — ز گرد سپه [illegible] آبنوس

خروش سواران [illegible] — چو [illegible] گیتی [illegible]
درخشیدن تیغ الماس گون — سنانهای [illegible]

تو گویی که گیتی [illegible] — بر [illegible]
ز بس کشته [illegible] — زمین گشته [illegible]

چو آمد به گوش اندرش کرنای — دم بوق و آواز هندی درای
چو زد کوس لشکر برون آمدید — ز هامون بدریای خون آمدید

سپه برنشستند رزم جنگ را — ز رزم فرامرز رستم
ازو شاه سپیجاب — همه رزم جوی و همه نامدار

دلاور ز قلب لشکر برفت — بیامد بسوی فرامرز تفت
بپرسید و گفتش چه مردی بگوی — چرا کرده سوی ایشان روی

همانا به فرمان شاه آمدی — که از پهلوان سپاه آمدی
چه داری ز افراسیاب آگهی — که او زنگ و تاج شاهنشهی

بگو تا که گویی مرا نام خویش — ببینی بدین کار فرجام خویش
نباید که چندین فام پرورش — چو دانست برآید ز تاریکی تش

فرامرز گفت ای بلند اختر — منم یار آن خسرو دادگر
که بر دست او شیر بیجان شود — چو خشم آورد پیل پیچان شود

مرا با تو بیگانه و بدنژاد — چرا کرد باید چه چندین یاد
کنون پیش با سپاه از پس است — کرانه جهان کینه خواه اوست

به کین سیاوش کمر بر میان — ببست بیامد چو شیر ژیان
برآورد از تیغ زری ارژدود — هوا گرد او را بگیرد بسود

فرامرز بشنید گفتار اوی — همی خام دانست پیکار اوی
بلشکر بفرمود کاندر دهید — ز تا سر ... بر ... نهید

ز دو برکشیدند و رو سیاه — بسر بر نهادند آهن کلاه
زهر سو برآمد سر بر خروش — همی کر شد از ناله گوش

برآمد از کوس آوای و کرنای — فرامرز را دل برآمد ز جای
برانگیخت اسپ از میان سپاه — بکف تیغ بر و بیدل کینه خواه



یکی نیزه بر فرق ... — بیفکند و برگشت ...
... — ...

همی نامه‌ها سوی هر کشوری / سر تهمتن از جنگ برگشته بود // سپاه آفرین خواند بر پهلوان / سران نام بردار پیش جهان
تهمتن بمی آفرین کرد و سود / بدرویش بخشید بسیار چیز // یکی داستان زد بر این پیلتن / که گوهر کس مهر بیند ز انجمن
هنر با نیای گهر نام داد / خرد باد و فرهنگ آموزگار // چو این چار گوهر بجای آمدش / دلاور شود نیز و پای آورند
از ایشان نبینی بجز افزایش / جهان را به پیش اندرون سوختن // فرامرز سالار اگر سر شست / که پولاد را دل پر از آتش است
چو آورد با سنگ خارا کشد / ز دل راز خویشتن آشکار کند // به خنجر نگه کرد و پس پیلتن / یکی سرو بالا و بد سیم تن
بجوش چون بر شیر رخ چون بهار / ز مشک سیه کرد پیکان نگار // بخنجر و پستی برندش نشست / ابا خنجر و روز با نان و طشت
ببردند بر بهرو وستش کنند / بمالند بر خاک چون گوسفند // چنان سیاوش سر از تن شکست / ببریدند گرسیوز پر شکن
چو بشنید طوس سپهبد نهفت / بخون بچکش روی بنهاد و خفت // بدو سر خم گفت ای سرافراز شاه / به تیری بهی خون سر … جایگاه
سیاوش را … کرد و / روانم پر از درد و … // مرا دیده پر آب شب و روز و شب / همیشه ستم بر کند لب
چو آنکس که آن خنجر اندر گرفت / دل طوس بخشایش آمد گرفت // بران ناسزا داد اکنون بود بخت / [illegible]
برستم بگفت آن سخن / گر افکنده پیش سپهدار بن // چنین گفت رستم که گر شهریار / جهان داغ دل کرده و سوگوار
چه بینی سزای افراسیاب / پر از کرد و باد و دیده پر آب // همان طشت در پیش … رهبر / جوانمرد بدان روز با نان و زر
سرش را به خنجر برید اندر آن / زمانی خروشید و برگشت کار // جهانا چه خواهی ز پروردگان / [illegible]
بریده سرش بردار کرد / دو پایش … نگونسار کرد // بران گشته از این برف خاک / تنش را بخنجر … و چاک
چو لشکر بیامد بخشت نبرد / جگر پر ز … دهان پر ز گرد // گروهی … ز افراسیاب / شدند و همه دیده گرد خون آب
بگفتند کای شاه … / … برین // که آمد سپاهی چو ابر سیاه / بکین سیاوش همه کینه خواه
بگفتند کان … / چو … // بریده سرش را نگونسار کرد / تنش را بکردون غرقه … کرد
همه شهر ایران لشکر … / که کاهی … افراسیاب // … شدند … / بخون سیاوش …
کنون شد سر تاج افراسیاب / همی کینه … آب // [illegible] گرد و چاک / خروشان بسر بر پراکنده خاک
چنین گفت با لشکر افراسیاب / که ما را برآمد … // همه سینه … روشن … / نهالی ز خفتان و جوشن کنید
چو برخاست آوای کوس از دو روی / بجوید زمان … // همه رزم را دل پر از کین کنید / سواران بر و بار پر از کین کنید
خروش آمد و ناله کرنای / دم نای سرغین … // برابر … سراسر خروش / زمین آمد از بانگ ایشان بجوش
چو برخاست از دشت بانگ سپاه / [illegible] کینه خواه // که آمد سپاه افراسیاب / [illegible]

و سرخه بدان گونه پیکار دید | درفش فرامرز سالار دید | عنانرا به پور سپهبد سپرد | به نیزه درآمد کمان باز داد

فرامرز بگذاشت قلب سپاه | چنین سرخه امد ز | با خسرو و کشته بشکست | سوی سرخه با نیزه و کینه خواه

یکی نیزه زد چو آذرگشسپ | که بر برد و رش سوی پای گاه | ز ترکان سران سوی او آمدند | پس از کین چه پیر جاماسپ آوردند

به نیروی مردان و از خم تخت | فرامرز شد لخت لخت | به دست سرخه کر پایاب اوی | [illegible] غمی گشته پیچید روی



پس آمد فرامرز چون پیل مست | همی تاخت با تیغ هندی به دست | سواران ایران برآورد دیه | دوان [illegible] پیش برکشید و غریو

فرامرز چون [illegible] یافت چنگ | میان سرکسان آمد پلنگ | که رشد کم بخته از تیغ تیز | [illegible] تا کمان برکشید

[illegible] به پیش [illegible] | بیفکند گشته برد از کارزار | [illegible] برآمد ز | بیامد آوای پیل و سپاه

فرامرز [illegible] | سپهبد [illegible] | [illegible] | [illegible] آذرگشسپ

چو بشنید گیو این سخن بر دمید — بزد دست و تیغ از میان برکشید — بدو گفت رستم بیک ترک ... — بسازد ... که ...
برآویخت ... جنگی بهم — وزان کینه گو رزم با پیلسم — یکی نیزه زد گیو گو از نهیب — برون آمد ...
فرامرز چون ... یار آمد ... — ... جنگی بکار آمدش — بکین تیغ بر تیر ... پیلسم — بزد تیغ ... نیزه ...
چو رستم ز قلب سپه بنگرید — دو گرد دلیر ... — ... یکی بر سر و ترک او — ... آورد ...
برآویخته با یکی شیر مرد — ... اندر آورد و از باد گرد — ... رستم که جز پیلسم — ز ترکان ...
و دیگر که آن ... بدان — از ... شتابان ... — از ... نیک ... — جهان ...



اگر پیلسم از ... — گذر یابد از پند آموزگار — نبوده چو آن در جهان سر بسر — ... ایران و توران که بند دگر
همانا که او را زمان ... — یکی ... — به لشکر چنین گفت کز جای خویش — میارید ...
شوم برگرایم تن پیلسم — به بینم که دارد ... شاخ و ... — یکی تیغ با ... بر کشید — ... آن ...
... شد رکاب ... عنان — به ابر اندر آورد ... — غمین گشت ... — ... ز قلب تا ...

همه ساخته کینه و جنگ را
همه تیز کرده به خون چنگ را

سپهبد که پیلش چنان دید
که آمد سپهدار ترکان پدید

بیاراست بر قلبگه جای خویش
نگه داشت پس اندر فراز پیش

به طوس سپهبد [illegible]
سپاهی همه یکدل و یک تنه

فرستاد کاووس بر میسره
[illegible] پیش و پیوند او میسره

پس اندرش کوه و دز [illegible]
چه [illegible] آواز او کان

سپهش سپه [illegible] گرگین را
بر آهنگ از این کینه بر میمنه را

ز تیغ دلیران هوا بنفش
به هفت اندر [illegible] کاویانی درفش

برآمد خروش سپاه از دو روی
جهان شد پر از مردم کینه جوی

تو گفتی زمین شب بد و بید [illegible]
نهان گشت [illegible] گیتی ز گرد

خور و ماه گفتی بر [illegible] اندر است
ستاره به جنگ نهنگ اندر است

سپهبد [illegible] جهان [illegible] جنگ
گرفتند گوپال و زوبین به جنگ

بیامد سوی میمنه بارمان
سپاهی ز ترکان و [illegible] دمان

سوی میسره کهرم تیغ زن
به قلب اندرون خسرو انجمن

شد از سم اسپان زمین [illegible]
ز نیزه هوا همچو پشت پلنگ

تو گفتی جهان کوه آهن شده
[illegible] و جوشن شده است

نیامد اندر آمد سنان [illegible] درفش
درخشیدن تیغهای بنفش

بیامد ز قلب سپه پیلسم
دلی پر ز کین چهره کرده دژم

چنین گفت با [illegible]
که این پیر [illegible] نامبردار سلم

[illegible] ندارد [illegible] تیغ
یکی باره و جوشن و گرز و تیغ

ابا رستم امروز جنگ آورم
ز رخشان [illegible] پیلسم [illegible]

[illegible] سیاست
همه نام [illegible] جنگ آورم

به پیش تو آرم سر رخش را
[illegible] جانت [illegible]

[illegible] جنگ [illegible] سم
جهان [illegible] تیغ جهان [illegible] را

از آن پس [illegible] جان [illegible]
سر نیزه بگذشت از آفتاب

همی گفت کاین نامبردار [illegible]
همانا که پیلش [illegible]

اگر پور دستان به جنگ آوری
زمانه چو آید [illegible] آوری

[illegible] سر [illegible] بیگاه
به تیغ و [illegible] کلاه

گروهی [illegible] سپهبد [illegible] سرم
سپارم [illegible] سرم

[illegible] ایران و [illegible] دو بهران
همه کوه [illegible] گنج [illegible]

چو بشنید پیران [illegible] گشت سخت
بیامد بر شاه خورشید بخت

[illegible] مر [illegible] تیز
چه [illegible] پیلسم [illegible] شیر

همان [illegible] نام [illegible]
ز بیند همی کام فرجام خویش

[illegible] پیش [illegible] آورد
[illegible] را زیر گرد آورد

شکسته شود دل سپه را ز جنگ
بود زین سخن نیز بر شاه ننگ

برادر تو دانی که کهتر بود
[illegible] فزون تر بود

به پیران چنین گفت پس پیلسم
که زن [illegible]

اگر من کنم جنگ [illegible] نهنگ
نیارم به بخت تو بر شاه ننگ

به پیش تو با [illegible] کرد
بر [illegible] بدیدی [illegible]

همانا کنون [illegible]
[illegible] دل [illegible] اندر [illegible]

برآید به دست من [illegible] کار کرد
بگیرم [illegible] گرد

چو بشنید [illegible] این سخن [illegible]
[illegible] پیشه [illegible]

بدو داد [illegible]
همان جوشن و خود و گرز گران

بیاراست آن [illegible] پیلسم
همی اندر آمد چو شیر [illegible] دژم

بیامد به پیش صف [illegible]
چو شیر ژیان کینه [illegible]

[illegible] کجا [illegible]
یکی گرز [illegible] جنگ [illegible]

بزد بر سر ترگ شاه بلی تفا
به ایران شد آمد خروش سران
بصد حیله از چنگ او از رها
چو شد رسته از چنگ برگاشت روی
در آمد به ایران سپه پیش رو
ز رستم به بر سپه بر سپاه
نماند دل جنگ ...
چو بر جنگ رستم به پیچید روی
زمین سر بسر کشته ...
همه بخت کرفته ترکان ...
وزان جایگه ... بازگشت
همه دشت ...
تهمتن نشسته ...
یکی گرد دستان ...
چو بد خواه ... برگشته بد
از ایوان ...
همان گنج و دینار و ...
یکایک ...
بدو گفت ...
یکی ...
تو ...
سپهبد ...
...

ز لشکر خروش آمد از انجمن
گرایندن گرزهای گران
...
بسا لشکر ... بیا
ز دشت ... آن جنگجوی
که چون یافت پیل از بر کوه کوس
بر و یال کو بنده با تخت
...
...
گرد رستم ...
گروشمن ...
چنان کوه ستام و کلاه و کمر
به پاسخ ...
...
...
بگفتند با او یکایک درست
همان جامه و ... تخت عاج
بسی لعل و ... کن پدرش
که کر رستم ...
...
همه ...
...
...

تا ببیند تیغ پیدران سپاه
سپهدار ترکان ز چنگش بجست
... رستم ...
ز ...
به ابر اندر آمد خروش سران
بدو گفت رستم که گرز گران
عمودی که کو بنده همان ...
سر ... سپه ...
سپر ...
... ز ...
...
...
...
...
...
زاسپ ... سپهبد کمان
همان ... یاره و طوق ...
سپهدار سر ...
همانکه ...
...
...
...
...

ز پیش گرد رستم ...
یکی اسپ آسوده ...
...
تهمتن ...
گرایندن گرزهای گران
چه یاد آورد ...
تو آسمان ...
...
...
...
...
...
...
...
...
همان ماه ...
از ... تخت عاج
چه یاره و طوق ...
و زان ...
ز گنج ...
...
... باطوق با گوشوار
که ...

چنین گفت کاین نامور پیلسم   [illegible] تا بسوزی بدم
بجنگ تر در او رفت مانند گرد   همی کرد با او سخن در نبرد

یکی نیزه زد بر کمربند اوی   ز زین برگرفتش بکردار گوی
همی تاخت تا قلب ایران سپاه   ببیند جوشن خون قلبگاه

چنین گفت کاین را بپای آورد   بجوشید آن گرد و شد لاجورد
فنا زایه بجید از آن رزمگاه   بیامد دمان تا بقلب سپاه

[illegible] چو پشت ترکان گروه   ز پیل سپهسم درگذشت از پلنگ
دل لشکر شاه توران سپاه   شکسته شد و تیره شد رزمگاه

[illegible] لشکر خروشان ز روی   ده و دار و کروان سر جنگجوی
هم و شیدن کوس بر پشت پیل   بهر سو برفت تا چند میل

زمین شد ز نعل ستوران ستوه   همی کوه دریا شد و دشت کوه
خروش تیره و ناله کرنای   همی آسمان اندر آمد بجای

[illegible] جهان شد و خاک خون   سپهی سوار از سواران شد نگون
بکشتند چندان ز هر دو گروه   که شد خاک دریا و هامون چو کوه

تو گفتی همی بر خروشد سپهر   چو رانند بر سر جای مهر
یکی باد برخواست از رزمگاه   هوا را بپوشید گرد سیاه

[illegible] لشکر بهامون جهان تا [illegible]   یکی از دگر باز نشناختند
جهان چون شب تار تاریک شد   هما نا [illegible] ترنگ

ز گرد سواران دران پهن دشت   زمین شش شد و آسمان گشت هشت
ز بر چقاچاق فولاد و دم   تو گفتی که شد بر هوا ابر کم

چکاچاک خنجر بگرز گران   ز هندوستان خون [illegible] پدید
ز شمشیر و از جنگشان تیزتر   خدنگی تن و آهنین نیشتر

[illegible] لشکر افراسیاب   که چید از بخت اندر آمد بخواب
اگر سستی آرید یکشن بجنگ   نماند مرا جایگاه درنگ

[illegible]ان ز هر سو کمین آورید   سر نیزه اندر زمین آورید
[illegible] امروز رای پلنگ آورید   ز هر سو برانید و جنگ آورید

[illegible] از قلب توران سپاه   بر طوس شد پر از کینه خواه
از ایران فراوان سر از تن گشت   غمین شد دل طوس [illegible]

برستم آمد یکی نامجوی   که امروز ازین کار شد رنگ روی
همه میمنه شد چو دریای خون   درفش سواران ایران نگون

بیامد ز قلب سپه پیلتن   ز دوره فرامرز زان انجمن
سپهدار بسیار [illegible] بود   گر و لشان ز رستم بد اندیشه بود

همه خویشی [illegible] افراسیاب   همه دل پر از خون و دیده پر آب
از ایشان فراوان تهمتن بکشت   فرامرز و طوس اندر آمد بپشت

چو افراسیاب و درفش بنفش   بگه رزبا کاویانی درفش
بدانست کان پیلتن رستم است   سرافراز از تخمه نیرم است

برآشفت بر سان جنگ پلنگ   بیفشرد ران اندر آمد بجنگ
چو رستم درفش سپهدار دید   بکردار شیر ژیان بر دمید

عنان باره تیز تک بسپرد   بجوش آمد آن نامبردار گرد
[illegible] و بخت با سرکش افراسیاب   ز بیکار خون رفت در جوی آب

یکی نیزه [illegible] توران سپاه   [illegible] رستم کینه خواه
نشان اندر آمد به پیوند سپهر   ببر [illegible] بلند [illegible]

تهمتن بکین اندر [illegible]   همی نیزه زد بر بر اسپ او
[illegible] و [illegible] اندر آمد بروی   بیفتاد لوشاه بر خاک [illegible]

[illegible] رستم [illegible]   [illegible] رنج کوته کند رای کی
نگه کرد هومان چو پیدا از آن   [illegible] آورد [illegible] گران [illegible]

ز این خشم بر ما پراکنده‌ایم   که ما خود ترا یکسره بنده‌ایم
چه خیره شدی تا به خون ریختن   کمین جنگ کرد [illegible]

نداند کسی کو سپهبد کجاست   درستست یا در رزم تو ماست
چو بشنید گفتار او انجمن   بپیچید بنیاد [illegible]

بر ایشان ببخشید و نیکی نمود   پشیمان شد از او بجا کینه بود
سر افراز لشکر فراوان بخواند   سوی مرز [illegible]

شدند انجمن پیش او بخردان   بزرگان و کارآزموده ردان
که کاووس [illegible]   نشست [illegible] تخت [illegible]

که افراسیاب از ره بی‌درنگ   از ایران یکی لشکر آرد بجنگ
بیا بدید آن پیر کاووس [illegible]   شود کام و آرام ما [illegible]

یکایک همه نام کین توختیم   همه شهر با باد او سوختیم
همه تیره دارد و خیره سر شویم   چه رزم [illegible] اندیشه [illegible]

کجا سالیان اندر آمد به پیش   که بگذشت بر ما یکی روز خویش
به ایران پدر شد تخت و کلاه   همانجا کمین و همانجا [illegible]

زن و زاد و فرزند بگذاشتیم   به هیچی جز از روز بگذاشتیم
چنین خیره گشتیم [illegible]   دل آراسته شد زبان [illegible]

زن و زاد و فرزند [illegible]   همان ما و زین در همه مستمند
چنین زندگانی نباید بهیچ   تو ای پهلوان سوی رفتن بسیج

چو دل بر نهی بر سرای کهن   کند یاد رود و نو بنو شد سخن
سوی باد تو شکر که او دشمنست   روانش [illegible] ستاره [illegible]

[illegible] ببخش و بخور   ترا بهره آنست بر رهگذر
تهمتن برین گفت همداستان   که فرخنده [illegible] باستان

چنین گفت دانای پر خرد رهنما   که خوشی گزین زین سپنجی سرا
چه رنجی تو بخشی کنون کس خورد   سوی [illegible]

نگه کن که در خواب جفت تو کیست   بر آن [illegible] چند باید گریست
تهمتن چه بشنید شرم آمدش   [illegible]

نگه کن [illegible] بهر سو گله   که [illegible] گرز [illegible]
غلام و پرستندگان ده هزار   بیاورد [illegible] شهریار

همان نافه مشک و بوی [illegible]   ز [illegible]
[illegible]   [illegible] پیلان [illegible]

ز [illegible]   ز پوشیدنیها و گنج [illegible]
ز گنج و [illegible] و ز تاج و ز تخت   [illegible]

[illegible] سوی زاولستان شدند   به نزدیک [illegible]
به اصطخر شد طوس و گودرز و گیو   [illegible]

[illegible] سوی شاه جهان   چنین تا [illegible] جهان
چو بشنید بد گوهر افراسیاب   که شد [illegible]

[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]

[illegible]   همان [illegible]
[illegible] نه تاج و نه تخت   [illegible]

[illegible]   [illegible]
ز دیده ببارید [illegible]   چنین [illegible] سپاه

[illegible]   [illegible]
همه [illegible] بیک دل [illegible]   [illegible]

به [illegible] زمین [illegible]   [illegible]
[illegible]   همان [illegible]

بدو گفت رستم ... زود
تورا با ... برو راند خرد
سپنجاب تا آب گل زریون
زمین ... آب روان
میان را ... بپیوسته بند
... بنهاد [illegible]
... چنین آمد این آگهی
همه ... ساختند با نثار
... نخچیر ... یوز و باز
... رهنمای
زمین ... بوی آب روان
نخچیر گاه ... ساخته
زواره چو بشنید زو این سخن
یکی باز بر دوش ... اندرون
گرفتند ... بدان رهنمای
گرازان ... نخچیر ... خواب
... تیر ... رسید
چه ... روز
فرامش کنم ... آن شهریار
همان ... اندر گرفت
همه ... پسر
هر آنکس که ... تیغ
وزان ... روز ...

همه بزم و ... از تو ...
... همی از تو ... برد
... تو ... برون
فرستاد ... از ... گران
... که ... کمند
... [illegible]
... [illegible]
... از کوه ...
... بر ... روز کار ...
... آمد بجای
... گفتی روان
... بود ... زمین
بدو تازه شد روز کارکهن
... کار ...
بر ... بیفکند ... زرای
نه ... ز ... افراسیاب
... روی ... اورا ...
... تورا ...
که چون او ... کار
... هم ...
زن و کودک ...
... سر
... [illegible]

... که ... دار
روا باشد ار ... شنوی
فرستاد کاووس با تاج زر
بدو گفت سالار مهتر توی
میان ساعی بر کین افراسیاب
... رستم ... [illegible]
... [illegible]
سپهبد ... نهادند ...
چنان بد که روزی زواره برفت
یکی بیشه دید اندران ...
پس آن ترک خیره زبان برگشاد
... خسرو ...
چه ... آمد ...
رسیدند ایران لشکر ...
زواره ... خورد
... که رستم ... پیچ
بدو گفت ... کین آمدیم
چرا باید این کشور آباد ماند
... آن شیر را زجای
ز ... تا ...
... فرزند ...
... افراسیاب
... [illegible]

... گوهر آمد ...
که ... بزرگان توی
فرستاد و ... چندین گهر
سیاوش ... برادر توی
زدل ... آرام ...
... کشور ... فرمان ...
... رستم ...
چه ... آن ... سپهبدان
نخچیر ... امید ...
... بران ... گذشت
... پیش ...
... روز ...
فرو ... رفت ...
همین ... آب ...
فرو ریخت ...
... [illegible]
... آفرین آمدیم
... ماند
... دیدار ...
... آباد ...
... کشور ... آمد ...
... دیدار ...
... [illegible]

شنیدم که تو رفت خواهی بتور / که لشکر بجویی ز ترک و ز دور
چو دستور باشد مرا پهلوان / سوی باب پویم بر پیر روشن روان

بفرمان سالار با نو برفت / سوی سیستان روی بنهاد تفت
بدو گفت رستم شد آن نامور / همانا ترا [illegible]

همی برد با خود دوصد نوبها / بمهد اندران بیژن گیو را
چو خورشید رخشنده آمد پدید / زمین شد بسان گل شنبلید

بیامد کمر بسته گیو دلیر / بگفتش که گیو [illegible]
و آوردن [illegible] / یکی بارکش باد پایی هژبر

بگودرز گفت ای جهان پهلوان / دلیر و سرافراز و روشن روان
نشان کشیدن ببران بزرگ / کمندی و اسپی مرا یار بس

چه فرمان دهم بر تخت ما را آدم / وزان پس بکر کار زار آدم
کمندی بفتراک و اسپی دوان / بر بند آوری جامه خسروان

نشاید که بر راه ما بگذرم / مرا با تو است کیفر برم
مرا دشت و کوه است یکچند جای / بجنگ آورم شاه [illegible]

بپرور تو این بخت جهان پهلوان / دلیر سرافراز و روشن روان
تو مر بیژن خورد را در کنار / بپرور نگهدارش از روزگار

بیاموزش از راه و آیین رزم را / نشاید مگر رزم با بزم را
بدین کودکی این ازو دیده ام / بمردی که او را پسندیده ام

تو بیدار و باش و مرا یاد کن / روانست زر در دمن آزاد وار
ندانم که رای تو با خر این / چو داند کسی جز جهان آفرین

چه گویی ز بهر پرستش زبان / مرا بر جهان آفرین رهنمون
مگر با نبندم یا دز و رهنمای / بهتر و نیک آن نامور کدخدای

که او هست برتر ز هر برتری / همانا که بهتر ز هر بهتری
بفرمان برآراست و آمد برون / پدر زد آسر از آراست دل پر ز خون

پدر پیر سر بود و برنا دلیر / دهان جنگ را باز کرده چو شیر
نداشت کش باز بیند دگر / ز رفتن دلش شسته زیر و زبر

بسا رنجها کز جهان دیده اند / ز بهر بزرگی پسندیده اند
سرانجام بستر جز از خاک نیست / ازو بهره زهر است و تریاک نیست

چه دانی که ایدر نمانی دراز / بتارک چرا بر نهی تاج آز
ترا زین جهان شادمانی بس است / کجا رنج تو بهر دیگر کس است

تو تختی و سازی گرش جز او / سوی خاک تابوت نو کرد
برو نیز شادی بر آید همی / سرش زیر گرد اندر آید همی

پرستیدن داد گر پیش گیر / ز روز گذر کردن اندیشه گیر
بهر چند مانی بباید شدن / جز از ره چه کش بود آمدن

بترس از خدا و میازار کس / ره رستگاری همین است و بس
چه خواهی نمانی به آخر زمان / میازار کس را بدست و زبان

کنون ای خردمند پاکیزه دل / مشو در کمان پای کش زین گل
ترا گر دو کار است پروردگار / تو خود بنده و کرده کردگار

چه گردون به اندیشه زیر آوری / ز هستی مکن پرسش و داوری
نشاید چه خورد آب از شست / که خشنود باشد بتیر و نه بیست

ولیکن کو به نیاید سرش باخرد / خردمند تا ز مردان [illegible]
ز هستی نشاید برآید کاخ / نداشت [illegible] کن در مغاک

توانا و دانا خداوند اوست / جز از ملک جای ترا [illegible]
چو [illegible] ترکان [illegible] / ز بیستی برآرام [illegible]

خیال [illegible] از او بر انگشت / ندانست جز کنج [illegible] نشیب
همه از نشیب [illegible] / ز رخشی سر آور [illegible] یار

سپه بر دمید ... باد ... پایدار ... چه با بد ... دل ... پایدار
ز بهر سلاح و سپاه آوریم بجوی یکی چاره را ما دریم
... هر سوی تاختن نه بد هیچ هنگام پرداختن
همی سوخت آباد و بوم و درخت به ایرانیان بر بسی کار سخت
ز باران هوا خشک شد هفت سال دگرگونه شد بخت و برگشت حال
شد از جنگ یکی جهان پر نیاز برآمد برین روزگاری دراز
چنان دید گودرز یک شب بخواب که ابری برآمد ز ایران پرآب
[illegible]
بر آن ابر باران خجسته سروش بگودرز گفتی که بگشای گوش
ز تنگی چه خواهی که یابی رها ازین نامور ترک نر اژدها
بتوران یکی شهریارست نو کجا نام او شاه کیخسروست
ز پشت سیاوش یکی شهریار هنرمند و از گوهر نامدار
ازین گوهر از تخمهٔ کیقباد ز مادر سوی تور دارد نژاد
چو آید به ایران پی فرخش ز چرخ آنچه خواهد دهد پاسخش
میان را ببندد بکین پدر کند کشور تور زیر و زبر
بدریای قلزم بجوشد ز آب نخارد سر از کین افراسیاب
شب و روز در جنگ بر زین بود همه ساله در جوشن کین بود
ز گردان ایران و گردنکشان نیارد جز از گیو کس زو نشان
چنین است فرمان گردان سپهر بر و دارد از داد گسترده مهر
چو از خواب گودرز بیدار شد نیایش کنان پیش دادار شد
بمالید بر خاک ریش سپید ز شاه جهان شد دلش با امید
چو خورشید برزد سر از کوه راغ برآمد بکردار روشن چراغ
نشست سپهبد بر تخت عاج بیاراست ایوان و کرسی و تاج
پر اندیشه شد گیو را پیش خواند از آن خواب چندی سخنها براند
بدو گفت فرخ پی و روز تو همان اختر گیتی افروز تو
چو تو زادی از مادر با فرین پر از آفرین شد سراسر زمین
بفرمان یزدان خجسته سروش مرا روی بنمود در خواب دوش
نشسته بر ابری پر از باد و نم بشستی جهان را سراسر ز غم
مرا دید و گفت این همه غم چراست جهانی پر از خشم و بی نم چراست
از ایراک بی فر و برز است شاه ندارد همی راه شاهان نگاه
چو کیخسرو آید ز توران زمین سوی دشمنان افکند رنج و کین
نبیند کس او را ز گردان نو جز از نامور گیو گودرز گو
چنینست بخشش سپهر بلند که از تو گشاید در رنج و بند
همی نام جستی میان گروه کنون نام جاوید آمد پدید
که تا در جهان مردم است و سخن چنین نام هرگز نگردد کهن
زمین را همان تا سپهر بلند ز دست تو خواهد گشادن ز بند
برنج است با نام و بخت و گنج همانا که نامت برآید ز گنج
اگر چاره ... نمانی بجای همان نام به زین سپنجی سرای
جهان را یکی شهریار آوری درخت وفا را ببار آوری
بدو گفت ... ای پدر بنده ام بکوشم بدین تا که تا زنده ام
خریدارم ار ... کامیابی بفرخنده نامی و آوای ...
... روان شد و ... ز خواب ... انگیخت ...
همیشه جهان با غمی کینه بود که رفتت کزین رسته ... بود
خبر شد بهامکه ... بیا کوش ... که ... گیو را رفتن ...
بیامد ... چنین گفت کای ... نامور

چو کیخسرو از چشم او را بدید | بخندید و شادان دلش بر دمید
بدل گفت کین گرد جز گیو نیست | بدین مرز خود زین نشان نیز نیست
تو را کرد خواهد همی خواستار | به ایران برد تا کند شهریار
بدو گفت گیو ای سر سرفراز | جهان را بنام تو آمد نیاز
برآنم که پور سیاوش توی | ز تخم کیانی و کیخسروی
چنین داد پاسخ ورا شهریار | که تو گیو گودرزی ای نامدار
بدو گفت کای سرور راستان | ز گودرز با تو که زد داستان
ز کشواد گیوت که داد آگهی | که با خرمی بادی و فرهی



چنین گفت کیخسرو ای شیرمرد | مرا مادر این از پدر یاد کرد
که از فر یزدان گشاده سخن | بدانسته که بودنش آمد ببن
همی گفت با نامور مادرم | که بیند چه آید ز بیکس سرم
سرانجام کیخسرو آید پدید | بجای آورد بند را کلید
بدانگه که گردد جهاندار نیو | از ایران بیاید سپهدار گیو
مر او را سوی تخت ایران برد | بر نامداران شیران برد
جهان را بمردی بپای آورد | جهان کین ما را بجای آورد
بدو گفت گیو ای سر سرکشان | ز فر بزرگی چه داری نشان

که گفت اندر چهر توس است | که اندر جهان گرد کار آگه است | خداوند کیوان و خورشید و ماه | کزویست پیروزی و دستگاه
خداوند هستی و زور آستی | اگر راستی خواهد و کاستی | جز از رای و فرمان او نیست راه | خور و ماه از این دانش آگاه است
بفرمان او کیو بسته میان | سپیدن ... | [illegible] | بیامد بکردار شیر ژیان
چنین تاخت تا شهر توران رسید | هر آنکس که در راه تنها بدید | نیاز را بترکی تبار استی | ز کیخسرو از وی خبر خواستی
چو کیخسرو ندارم ز شاه آگهی | تنش را ز جان کرد گوی تهی | نجستی ... بیا ... | و را زبرش خاک برریختی
چنان تا نداند کسی راز اوی | که کسی نشنود نام و آواز اوی | یکی را همی برد با خویشتن | ورا راه بر بود زان انجمن
... سیاره با او به راه | بر او راز بگشاد تا چند گاه | بدو گفت یک روز کاندر جهان | سخن از تو پرسیم در نهان
کر ایدر که یابم ز تو راستی | بشنو همی بداش دل از کاستی | بپخشم ترا هرچه خواهی ز بن | ندارم دریغ از تو چیزی سخن
چنین داد پاسخ که دانش نیست | ولیکن پراکنده باهر کس است | اگر زانکه پرسیم است آگهی | نه پاسخ نیاید ز بانم تهی
بدو گفت کیخسرو ایدر کجاست | خبر آنچه دانی ازو گوی راست | چنین داد پاسخ که نشنیده ام | چنین نام هرگز نپرسیده ام
چو پاسخ چنین یافت از رهنمون | ببرد تیغ و انداختش سرنگون | بتوران همی رفت چون بی نشان | نکرد یاد از شاه جای نشان
چنین تا برآمد برین هفت سال | میان را ببسته از تیغ و دوال | خورش کور و پوشش از چرم گور | گیا خورد که گاه جام آب شور
همیگشت گرد بیابان و کوه | برنجی و سختیی دور از گروه | چنان بد که روزی پر اندیشه بود | به پیش کیی یاور پیشه بود
چنان مرغزاری اندر آمد دژم | جهان خرم و گیو را دل به بیم | زمینی سبز و جای آب ... | همانجای اندر آتش غم ...
فرود آمد و اسب بر کاشت | بخفت و همی دل پر اندیشه داشت | بگفتش همانا که دیو پلید | بهر پهلوان بد که آنخواب دید
ز کیخسرو ایدر نبینم نشان | چه دارم همی جوشن اکنون | کنون یا برزم اندر آرام ... | سپهم اندر آن جنگ ...
یکی نام جوی و دگر شاه بود | مرا بخت برگشته آورد گور | همی برشانم بخیره زمان | همین کام تو چه خست ...
همانا که خسرو ز مادر نزاد | وگر زاد و دادش زمانه بباد | ز جستن مرا رنج سختیست بهر | انوشه کسی کو بمیرد ...
سری پر زغم گرد آن مرغزار | همیگشت تا دل کند خوار | یکی چشمه دید تابان ز دور | یکی سرو بالا دلارام خور
یکی جام پر می گرفته به چنگ | بسر برزده دسته بوی رنگ | نباک که گرد در مرغزار | جوانی پدید از لب جویبار
فروزان ز نو فر شاهنشهی | سزاوار تخت و کلاه مهی | تو گفتی که بر تخت ملوک با تاج | نشسته و بر سر نهاده است تاج
... بوی مهر آید ... | همی ز تاج آید از موی او | بدل گیو گفتا این بجز شاه نیست | چنین چهره جز در خور گاه نیست
ز یاره بدو ... | ... اندر آمد ... | ... شد ... رنج او | ... آمد آن نامور رنج او

چو آمد بجوش نیک نهاد چهر
سیاوش چو بگذشت از این جهان
همی باش بر کوه و بر مرغزار
نشست اندر آن پای لا ریو
فسیله چو آمد به تنگی فراز
بدید آن نشان سیاوش پلنگ
چو کیخسرو او را به آرام یافت
لگام ... و زین نهاد
بکردار باد هوا بر دوید
همی گفت ... ... بجوی
چو یک نیمه ... آن ... شاه
... که اندیشه ...
تو از ایزدی فر و برز کیان
چنین گرد ... اندیشه ... پهلوان
شد آن رنج ... ...
که بود ... نیز تو فرخنده ...
ز بالا بدیوان نهاد ...
بدان تا نشانی بود کار شان
... ... پیل ... ...
به ایوان یکی گنج ... نهان
همان گرزه گوپال و بر گستوان
... ... کاری ... ...
... ... و گنج آن ...

... ...
بر ... شد روی ...
چو کیخسرو آید تو را ... نشار
پیاده همی رفت ... ...
... ... باز
رکیب و راز و ... ...
... ... بازین ... ...
همین ... ...
... و از ... ...
یکی ... ...
گران باز کردان ... ...
... ... روان
... اندر آمد ... ...
... آمد ... نوجوان
و دیگر ... ...
... ... ماکنده ...
... ...
... ...
ز ... سیاوش ... ...
... ... اندر جهان
همانا ... ...
به ... ... آید ... گنج
... کردن جان ... ...

... ...
چنین گفت ... ...
... ...
بران شد بالا نهاد ...
... ... بد ... بد
... بر آن ... خویش
... ...
... ...
... ...
کنون جان ... ...
همی بود ... ...
... ... فراز
... ...
کنون رفت ... ...
... ...
که ... ...
... ... نشستند باز
... ...
... ...
یکی گنج آکنده ... بود
سر گنج ... ...
... ...
... ...

بیارای ... ...
که فرمان ... ...
... ...
... ...
... سر دار ... ...
از آنجا که ... کام ...
... ...
... ...
بدان ... ... یزدان ...
همین رنج بد در جهان گنج ...
چنین گفت ... ...
... ...
... ... یاد
... ... سخت ... کرد
همی آفرین خواند بر شاه ...
... ...
سخن رفت ... ...
... ...
... سوی گنج آکنده ...
... بود ... یاقوت ... بود
... ...
... یاقوت ... ...
... ...

نشان سیاوش پدیدار بود | چو بر گلستان نقطه قار بود
تو بگشای و بنمای بازو بمن | نشان تو پیداست بر انجمن
برهنه تن خویش بنمود شاه | نگه کرد گیو آن نشان سیاه
ز میراث بد آنکه از کیقباد | درستی بدان بد کیان را نژاد
چو گیو آن نشان دید بردش نماز | همی ریخت آب و همی گفت راز
گرفتش به بر شهریار زمین | نشادی بر او بر گرفت آفرین
از ایران بپرسید و از تخت شاه | ز گودرز و از رستم کینه خواه
بدو گفت گیو ای جهاندار کی | سرافراز بیدار و فرخنده پی
جهاندار داننده خوب و زشت | مرا گر سپردی سراسر بهشت
همان هفت کشور بتاج و بگاه | نهاد و بزرگی و جای مهان
نبودی مرا دل بدان خرمی | که روی تو دیدم بتوران زمی
که داند به ایران که من زنده‌ام | بخاکم و یا در گل افکنده‌ام
سیاوش را زنده گر دیدمی | ز تیمار و رنجش بپرسیدمی
سپاس از جهاندار کین کار بخت | بشادی و خوبی برآورد سخت
بپرسید [illegible] | بپرسید خسرو ز کاووس شاه
از آن پس سخنها ز گم و درد او | ز گسترده جوی و خواب و خورد او
همی گفت با شاه گیو از سخن | که دادار گیتی چه افکند بن
همان خواب گودرز و رنج دراز | خور و پوشش و رنج و آرام و ناز
ز کاووس کش سال افکند پر | ز درد پسر گشت بی یال و پر
از ایران پراگنده شد گفتگوی | سراسر همه ویرانی آورد روی
دل خسرو از رنج درویش بسوخت | بکین آتش اندر دلش برفروخت
بدو گفت خسرو ز رنج دراز | ترا بهره بود و مرا آرام و ناز
[illegible] | زمین تا زمانه برآرد ز سوی
سپهبد [illegible] | همی رفت پیش اندرون گیو نیو
جز از تیغ هندی گرفته بچنگ | هر آنکس که پیش آمدی بی درنگ
زدی [illegible] | بره بر گل و خار گردی خوش
برفتند سوی سیاوش گرد | [illegible]
[illegible] | چو آمد دو تن را دل و هوش تر
فرنگیس را تیز کرده [illegible] | [illegible]
[illegible] | نهانی کجا بر نهادند بار
که هر سه براه اندر آیند روی | نهان از دلیران پرخاشجوی
فرنگیس گفت ار درنگ آوریم | جهان بر دل خویش تنگ آوریم
ازین آگهی یابد افراسیاب | نسازد بخورد و نسازد بخواب
بیاید بکردار دیو سپید | دل از جان شیرین شود ناامید
یکی را ز ما زنده اندر جهان | نبیند کسی آشکار و نهان
جهان پر ز بدخواه و پر دشمن است | همه مرزها جای اهریمن است
اگر آگهی یابد آن مرز شوم | برانگیزد آتش از آباد بوم
تو با افسر کیو فرزند من | نگر تا نگویم همی پند من
یکی مرغزارست ازین دو روزه | بدین نیز راه سواران تور
ز بهزاد و زین و لگام سیاه | برو سوی او مرغزاران بگاه
[illegible] | [illegible]
یکی مرغزارست آب روان | نه دیدار تو تازه کرد روان
چو خورشید بر تیغ گنبد شود | در خواب را سپهبد شود
گله هر چه هست اندر آن مرغزار | به آبشخور آید سوی جویبار
به بهزاد بنمای زین و لگام | [illegible]
[illegible] | چو آرام گیرد تو بردار گام

چو هفت سوار ... بکشتند باز ... [illegible] / [illegible] ... به نزدیک پیران گردن فراز

به نزدیک کیخسرو آمد فراز / یلی پهلوان جنگ را کرده ساز
بدو گفت کای شاه دل شادوار / خرد یادگار و ... [illegible]

یکی لشکر آمد چپ از جنگ / چو کلباد و نستیهن شیر جنگ
چنان بازگشتند هر کس که زیست / که بر یال و بر شانشان ... [illegible]

گذشتند رستم بر ایران سوار / که باید و که با من کند کارزار
ازو شاد شد خسرو پاک دین / ستودش فراوان و کرد آفرین

بجوشید ... چو بر کجا یافتند / سوی راه پیران شتافتند
چو ترکان به نزدیک پیران شدند / چنان خسته و زار و گریان شدند

بر آشفت پیران بکلباد گفت / که چندین شگفتی نشاید نهفت
چو گرزید با گیو خسرو نجات / سخن هر چه بشنید یک یک براست

بدو گفت کلباد کای پهلوان / بدیشان تو گر برشکیبی زبان
که گیو و ... گرزداران ... / ... [illegible]

فراوان بلشکر مرا دید ... / نبرد مرا هم بسندید ...
چنان تا که گوپال پیش از هزار / ... [illegible]

... و ویژه ... که گرسنه است / بجنگ اندرون پیل و ندان شدست
من آورد رستم بسی دیده ام / ز جنگ آوران نیز بشنیده ام

ز خمش ندیدم جهان پایدار / ... گردش بود روزگار
گر آن گرز را کوه بودی بجنگ / نشان سواران بجنگ پلنگ

بنود یکی را شگفت از بر و یال او / ... [illegible]
همی هر زمان تیز و خشان شدی / ... [illegible]

بر آشفت پیران بدو گفت بس / ... یاد کردی ... [illegible]
... سوار ... [illegible] / ... [illegible]

تو رفتی و نستیهن نام ور / سپاهی بگرد اندر ... [illegible]
کنون گیو با ساغی پیل مست / میان یلان گشت نام آو ... [illegible]

چو زین یابد افراسیاب آگهی / ... تاج شاهنشهی
که و پهلوان دلیر و سوار / چنین ... از در کارزار

ز ... سواری نمودند پشت / ... [illegible]
پس پرده بنشین کنون ... فسوس / ... [illegible]

ز لشکر گزیند که پیران سوار / رفتن پیران ... [illegible]
[illegible] / دلیران ... [illegible]

بر ایشان ... که پیران که زود / عنان تگاور ... [illegible]
شب و روز بر سان شیر ژیان / ز رزمش نباید گشادن میان

که گر گیو ... بر ایران شوند / زمان اندر ایران چه شیران شوند
نماند درین بوم بر خاک و آب / وزین داغ دل کرده افراسیاب

ز کینه ... سر برافراشتند / شب و روز کینه همی خواستند
بجستند روز و شب آرام و خواب / وزین آگهی شد بر افراسیاب

... [illegible] / سپه شد پراکنده ... بود
رهی را که پنهانش کوتاه بود / ... [illegible]

... [illegible] / نشست فرنگیس ... [illegible]
فرنگیس ... [illegible] / ... سپهبد ... [illegible]

... [illegible] / ... [illegible]
چنین گفت ... [illegible] / ... آمد ... [illegible]

یکی لشکر آمد ... [illegible] / ... آمد ... [illegible]
... سپهبد پیران ... / شده تیره از گرد روی زمین

[illegible] چشم [illegible] گیو
جهان پیش فرزند تو بنده باد
همان ترک بیرایه بر گستوان
چو این کرده شد برنهاد [illegible]
سران سوی ایران نهادند گرم
چو شد شهر [illegible] از گفتگوی
نماند این سخن یک زمان در نهفت
بسوی سپهر ایران نهادند روی
[illegible] گزین کرد کلباد را
سپهبد چو بنشستن [illegible]
سر گیو بر نیزه [illegible]
اگر آب بگذر در وان [illegible]
فرنگیس با رنج دیده [illegible]
دو تن خفته و گیو را [illegible]
زره در برش خود و ترک
خروشی برآورد بر سان ابر
ازان زخم کوپال گیو دلیر
دل گیو چندان [illegible] ز خشم
ز نیزه نیستان شد آوردگاه
از ایشان فراوان بیفکند گیو
[illegible] کرد کلباد [illegible]
[illegible]
[illegible]

گزین کرد ده [illegible] تیغ
رسید سکالان تو کشته باد
سلاحی که بود از در پهلوان
بر آن بار [illegible]
[illegible]
[illegible]
کسی تیز ترک سپه را گرفت
فرنگیس [illegible] جست بگوی
[illegible]
کجا [illegible] سپهکار [illegible]
فرنگیس [illegible]
چو آورد [illegible]
بخواب اندر آورده بود [illegible]
براه بیابان نهاده دو چشم
دل [illegible]
که تا [illegible] چشم [illegible]
سراسر [illegible]
که چون چشمه [illegible]
بپوشید [illegible]
ستوه آمدند آن سواران [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

زمین از تو گرد و بهار آن
نه گوهر که پیرایه [illegible]
سر گنج را کرد شاه [illegible]
فرنگیس [illegible]
[illegible]
[illegible]
که آمد ز ایران سرافراز گیو
چو بشنید پیران غمین گشت سخت
بفرمود تا ترک سیصد سوار
چنین گفت پیران [illegible]
ببندید کیخسرو و شاه را
سپاهی [illegible]
ز پیمودن رنج و راه گران
به برگستوان اندران اسب گیو
چو از دور گرد سواران بدید
میان سواران بیامد چو گرد
زمانی بخنجر زمانی بگرز
وزان پس [illegible] اندر میان
[illegible]
خروشش برآمد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

سپهدار توران [illegible]
ببردند چیزی که [illegible]
براه بیابان [illegible]
[illegible]
[illegible]
که خسرو به ایران [illegible]
[illegible]
بلرزید برسان شاخ درخت
[illegible]
[illegible]
[illegible]
برفتند سیصد سوار و دو پهلوان
جهانجوی را گیو بر پاسبان
[illegible]
بزد دست تیغ از میان برکشید
[illegible]
[illegible]
جهان لشکری [illegible]
ز خون نیستان گشت [illegible]
همی گیو [illegible]
[illegible]
[illegible]
ز خون [illegible]

که تنها همی کین خسرو برد | همه ناسزایان ترک با بد شمرد
بزرگان خویشان کاموس شاه | دلیران گردان زرین کلاه
بیامد پس کس فرستاد و گفت | نهفتی بدو کرد چیزی نهفت
به گیتی مگر کرد رستم بسی | ز گردان پیوندش نیاید کسی
بمن داد رستم گزین دخترش | که بودی گرامی‌تر از افسرش
ز چندین بزرگان مرا برگزید | سپهر را چو سنج بر زمین گسترید
بجز پیش رستم شیر مرد | به گیتی ندانم کسی هم نبرد
مرا این زمان که برزمگاه من است | گرا پایه مغفر کلاه من است
اگر زنده مانم کسی زین سپاه | بمن نام مردی ز گیتی مخواه
نشانمش بر نامور تخت عاج | نهم بر سرش بر دلفروز تاج
نه توران بمانم نه افراسیاب | کنم شهر توران چو دریای آب
منم پور گودرز کشوادگان | تو تنها ترک بدبخت پیران شوم
سر سرکشان گیو آزادگان
کز خم کمندم کنون مرگ تست | کفن بکتان جوشن و ترک تست
بلرزید بر سان لرزنده بید | شد از جان شیرین خود ناامید
بیا تا بگردیم هر دو چو شیر | بداند که پشت که آید بزیر
ببینی کزین پرهنر یک سوار | چه آید بتو بر سواران بکار
چو من نیزه سرگرای آورم | سرت را همه زیر پای آورم
برانگیخت اسپ و بیفشاند ران | بگردون برآورد گرد گران
نکرد گیو هیچ آزمودن شتاب | بدان تا سپهبد برآید ز تاب
چنان آمد او زین لشکر شد بکار | بزین اندر افگند گرز از برد
کمربند او آن پهلوان بلند | ز فتراک بگشاد پیچان کمند
سر پهلوان اندر آمد به بند | ز زین برگرفتش بخم کمند
سپه برد پیش اندر افگند خوار | بپیروش خوار اندر ... بار

بزرگان هر انجمن کشور زمین | چه فغفور و قیصر چه خاقان چین
همی رخت رستم جهان خوشه | همی بود شهر فراهم آتشکده
نهادش ز پیوند شاهان سر تافت | از ایران سزاوار کس نیافت
بگردی و دانش بفرزند راد | بخورد و ببخشش چو کرد یاد
همی دخت را تو گشسپ سوار | بمن داد و کرد گمش نامدار
سپردم به رستم گزین خواهرم | همه بانوان شهد با نورم
چو با رستم آیم بکین خویش | بباید تو را نوحه از آتش
هم اکنون بدین خنجر آبگون | کنم پیش چشمت جهان پر ز خون
شهنشاه خسرو به ایران برم | به ترکی که شاه دلیران برم
وزان پس بپویم کران تا کبر | کنم شهر توران کنام هژبر
بیایم بتوران چو شیر ژیان | بکین سیاوش کمر بر میان
کزو تخت بادت نه تاج و بوم | بدین هندوی تیغ بر ترم سرت
بگه تیغ بتوزد کند کردگارت
چو پیران ز گیو آن سخنها شنید | ولیکن گشت پر بیم و دم درکشید
فغان کرد از آن پس به ایشان پیر | جهان که بشیر او زنان اندر بدو
بدو گفت گیو ای سپهدار پیر | سزد گر بتابی از آهی دلیر
شما سه هزارید و من یک دلیر | سر سرکشان اندر آرم بزیر
چو بشنید پیران برآورد خشم | روانش گشت پر درد و پر آب چشم
چو کشتی ز دشت اندر آمد بدرد | همیدون بنگی و هنگام درود
ز جنگش بستی بپیچید گیو | کمر بر میان رسالار نیو
هم آورد پیران که تیره و تاریک شد | جهان چون شب تیره تاریک شد
بپیچید گیو سر از بستر تاب | کمند اندر افگند گرزش دوال
بیفگند خاک و دو دستش ببست | سبک خنجر آهیخت و دستش ببست
درفشش گرفت و بجنگ اندرون | ... تا آب کی ...

... بیابند پیچان کنند وان زور دو تو بریان کنند
مرا با پسر گودرز پر آب برو بسته نزدیک افراسیاب

ندانم پس اندر چه آید ز بند ندارد کسی راز چرخ بلند
بدو گفت گیو ای سر پهلوان چرا بخت گردی بدین سان روان

مرا این بهر از پی خسرو است گر او از بزرگان گیتی نو است
فلک روشن اندر ناموری بخت اوست زمینش پلنگ بخت است

گرایدو که خواهد جهاندار ما بجویی و بگیتی بر کار ما
به نیروی یزدان و دیهیم شاه نترسم من از جنگ ایران سپاه

تو با شاه برشو بیالای بند ز پیران و لشکر مشو کارکند
جهاندار امروز یار من است سر اختر اندر کنار من است

بدو گفت کیخسرو ای سرفراز کنون کار من بر تو بر شد دراز
ز دام بلا یافتم من رها تو چندین مشو در دم اژدها

بهانه مجو مر مرا رفت باید کنون فشاندند شمشیر بر شیر خون
بدو گفت گیو ای سر سرفراز جهان را بنام تو آمد نیاز

پدر پهلوان است من پهلوان بشاهی نه پیچد نژاد و روان
برادر مرا هست هفتاد و هشت چه پیلان جنگی چه شیران دشت

چنین پهلوان است شاه اندکی چه اندک که پیدا نه بینم یکی
اگر من شوم کشته دیگر بود سزاوار تاج بلند افسر بود

مگر پیش شوی نزد راز بدر تباه نه بینم کسی از در تاج و گاه
شود رنج من انجمن را بیاد و دیگر که غیب آید بنژاد

تو با لشکری سپهبد برین مرا یار باشد جهان آفرین
بپوشید درع و بیامد چو شیر همان بار ده دست کشیری نیر

از ان سو سپهبد از آن سو سپاه میانجی شتابد بر بسته راه
چو رعد بهاران بغرید گیو ز لشکر همی جست پیران نیو

بر آشفت پیران و دشنام داد بدو گفت کای بد تن بد نژاد
تو تنها بدین رزمگاه آمدی دلاور به پیش سپاه آمدی

که چون تو بدولت فلک زین بود برت بالگون جنگ شیران بود
اگر کوه آهن شوی یک سوار چه با تو [illegible] بدست شکار

شود پیکر خیره سرگرد چو برود است بور نه سوزست پوشید و گرد ستور
گسسته آن زره در برت چاک چاک چه مردار پی بر کشندت بخاک

یکی دستان زده بر دمان که چون بر گوزنی ستیزه دمان
زمانه بر او دم همی بشمرد بیابد بر شیر نر بگذرد

زمان آوریدت کنون پیش من همان پیش این نامور انجمن
وز آن سو بغرید گیو سترگ سرکش ای پهلوان بزرگ

که چون تو سپهبد بگیتی مباد گر این ترک بد گوهر بد نژاد
بکین سیاوش مراد دیده جهاندار رزم [illegible] دیده

که چندین بزرگان و ترکان چین تبه گشت بر دست من روز کین
بتاراج دادم همه خان تو گزند مرا بود بر جان تو

دو عنبر نشسته بود از انجمن اسیر آوریدم کشان از غشن
یکی خواهرت بود و دیگر زنت گزو بر تو زیگه سخن هر دو بخت

چو ترکس دیرخون که من بیش که بسیج بینه بخشید بیش
من اندر فراز و تو در نشیب [illegible]

بسودی بمن پشت هم [illegible] برفتی گریزان و موی کنان
مرا خود [illegible] میان زنان آن الف [illegible]

میان زنان مرد باید [illegible] کجا مرد دیوانه استادی تو را
گزین تنگ [illegible] و دران [illegible] بگوشید با رام [illegible] لشکران

چو از دور خبر آگه شد افراسیاب
برو تیره شد تابش آفتاب

رفتن [illegible] سپاه [illegible] کیخسرو

بزد بوق و کوس و سپه برنشاند
ز ایوان بگرد از آتش براند

دو منزل یکی کرد و آمد دوان
همی تاخت برسان تیر از کمان

بیاورد لشکر بدان رزمگاه
که گودرز و کلباد و ایران سپاه

همه مرز و لشکر پراکنده دید
بهر جای بر مرده افکنده دید

بپرسید کای پهلوان سپاه
که آمد ز ایران بدین رزمگاه

هنوز آگهی کس ز جنگ آوران
که بگذشت از ایران سپاهی گران

که بود آگهی تر ازین دیوزاد
که کس را دل از بند پیران مباد

اگر خاک بودیش پروردگار
ندیدی بجز چشم من این روزگار

سپهرم بدان گفت تا آن بدید
اگر دل ز لشکر هراسان بدی

یکی گیو گودرز بود اندر آن پس
سوار ایچ با وی ندیدست کس

ستوه آمد از جنگ [illegible] شاه
همی رفت گیو و فرنگیس شاه

سپهبد چو گفت سپهرم شنید
سپاهی ز پیش اندر آمد پدید

سپهبد از ایران به پیش اندرون
سر و روی و یالش همه پر ز خون

کمان برد گیو را یافت سست
به پیروزی از پیش بشتافت

چو نزدیکتر شد بکرده نگاه
چنان خسته بر پهلوان سپاه

ورا دید بسته بزین در چو سنگ
دو دست از پس پشت چون پالهنگ

بپرسید از و ماند اندر شگفت
چنین گفت و اندیشه اندر گرفت

بدو گفت پیران که پیل ژیان
نه درنده گرگ و نه ببر بیان

نباشد چنان در صف کارزار
کجا گیو تنها بدی شهریار

چنین گفت کای شهریار دلیر
نه پیل ژیان و نه درنده شیر

بدان سان که او بود در روز جنگ
ز بیمش بسوزد بدریا نهنگ

بجنگ اندر آمد به گرز گران
همی کوفت چون پتک آهنگران

به اسب و بکوس و بپای رکیب
گهی در فراز و گهی در نشیب

همی زد همی گشت گردان ما
ز تندش همی تیز مردان ما

همانا که باران نبارد ز میغ
فزون زانکه بارید بر سرش تیغ

چو اندر گلستان یکی چون درخت
تو گفتی که گشتست با کوه جفت

سرانجام برگشت یکسر سپاه
جز از من نشد پیش او کینه خواه

گریزان ز من تا بدادم کمند
بینداخت و آمد سرم در کمند

پراکنده شد دانش و هوش من
بخاک اندر آمد سر و گوش من

از اسب اندر آمد دو دستم ببست
برافکند بر خاک و خود برنشست

بجان سر شاه و خورشید و ماه
بداد ار و بهیم و بتخت و کلاه

مرا داد از آن گونه سوگند سخت
بخوردم چه دیدم که برگشت بخت

که کس را نگویی که یک دست گاه
چنین هم بود تا بجای تخت گاه

زمانی سر و پایم اندر کمند
بدیگر زبان زیر سوگند و بند

ندانم چه رازیست تا در سپهر
بخواهد بریدن ز ما پاک مهر

یکی شب بد آمد نو ایران سپاه
همانا که کین خواهد از روزگار

چو بشنید گفتارشان افراسیاب
بدیده ز خشم اندر آورد آب
[illegible]

یکی با کس بر زد ز پیشش براند
بپیچید پیران و خامش بماند

ورا داد پس شیر اندر افکند بند
بزد بر دو دست و ز خشم بکند

که بکشتش بدین گرزه گاوسار
بکینه بر آرم از ایشان دمار

میانشان به برهم بشمشیر تیز
جدا هر دو هم تا کند ریزه ریز

چو کیخسرو و ایرانیان جوید همی
فرنگیس با او چه جوید همی

بسوی کجستی برد پیران [illegible]
و ترنیان همی تاخت تا [illegible]

خود و سرکشان سوی کیخسرو [illegible]
همی آمد از خشم در ره [illegible]

چو ترکان درفش جهاندار دید — بدیدند ناچار رفتند پیش
خروش آمد و نالهٔ کرّه نای — دم نای سرغین و هندی درای

چو آن دید گیو اندر آمد در آب — چو کشتی که آب اندر آید بتاب
بیاورد گرز گران را بکتف — سپه ماند از کار ایشان شگفت

سبک شد عنان و گران شد رکیب — سر ترکشان خیره گشت از نهیب
بسفت و بگرز و به تیغ و بپای — همی ترک را خاک بر سر نهاد

از افگنده شد روی هامون چو کوه — شکسته دل و مانده گشته گروه
قفای یلان سوی او به همه — چو شیر اندر آمد به پیش رمه

چنان خیره گشتند ترکان ز آب — ز ترکان ندیدست لشکر بخواب
وزان باز نزدیک پیران رسید — همی خواست از تن سرش را برید

بخواری پیاده به برگشتگان — وزان و پیران از روی چون پهنشان
چنین گفت کین بد تن بیوفا — گرفتار شد در دم اژدهای

سیاوش بکشتار او سر بداد — گروی زره شد او شوم نیز بد
ابر شاه پیران گرفت آفرین — خروشان ببوسید روی زمین

همی گفت کای شاه نوشین پژوه — چو خورشید بادی میان گروه
تو دانسته دردی و تیمار من — ز بهر تو با شاه پیکار من

سر و گرمش از چنگ این اژدها — بفرّ و به بخت تو یابم رهای
به کیخسرو آنگه که گرد و گیو — بدان تا چه فرمان دهد شاه نیو

که کیخسرو از دیده کرده پر آب — زبان پر ز نفرین افراسیاب
به گیو آنگهی گفت کای سرفراز — کشیدی چنین رنج و راه دراز

چنان داشت آن کز پی شاه پهلوان — [illegible]
[illegible] — خردمند را او رهت روشن روان

پس از داور کردگار رهنمون — بدان کور [illegible] ما را ز خون
ز هر بد مرد بیزد و جان [illegible] — وزین کرده خوشنود بی نهارست

سپهر کرد تو بخت ساز آری بروی — ز بهرت شمشیر بر یاری پرآب
بدو گفت گیو ای شه نوجوان — انوشه روان پادشاه جوان

همی تخت سوکند خورد دم بماه — بتاج و به تخت سرافراز شاه
اگر روست باید به دور زمین — بکیم ار خوانی ز خونش زمین

بدو گفت کیخسرو ای شیرفش — زبان ناز سوگند خیره آتش کش
کنون دل ابوکند گستاخ کن — بخنجر ورا گوش سوراخ کن

چو از خنجرت خون چکد بر زمین — همان مهر باشد همان رنج کین
بشد گیو گوشش بخنجر بسفت — ز سوگند بر بر درستی گرفت

چنین گفت پیران که آزاد شاه — بتوران پیاده بکشتن سپاه
نوای گاه سپس دم بانه تیز — چنانش به بخشید جان عزیز

بدو گفت گیو ای دلیر سپاه — چرا ستم آیت نشد بر او درنگ
تو آنی که گوئی به هیچ چیز — سواری تبا شید سپهبد [illegible]

سپهبد ز ترکان توشیر [illegible] — برزم اندرون هم پیران توئی
که گفتند [illegible] سر آب شیر — نه نام به ننگ و نه زور [illegible]

تهمتن [illegible] بسیار [illegible] — پیران آنگه شاه [illegible]
اگر بشد پای [illegible] — [illegible]

که تا شاد [illegible] مجلس — کشید گلشهر [illegible]
[illegible] — [illegible] تیغ [illegible]

[illegible] — ز روز نشیب نشاهی [illegible]
بدو گفت [illegible] پهلوان — بپوکند [illegible] اسب [illegible]

[illegible] — که گلشهر [illegible] دستگاه
دو دو او [illegible] — وزان پس [illegible]

بپرسید کیو ایچ هیچ چیز خرد ... نگفتی که ای آب مردم خورد
چنین داد پاسخ که ای شهریار ... همی از تو گشتی [illegible]

بداودی کنون چاره داوی بیاز ... بود روز کین روزت آید بیاد
کنون خار ریز گرد از رود بار ... که جا نرا همیکف [illegible]

چو آمد به نزدیکی باج خواه ... هم اکنون ز توران بیاید سپاه
چو نزدیک رود آمد افراسیاب ... نه دید هیچ کشتی [illegible]

یکی شد ز و بانگ بر باج خواه ... که چون یافت این دیو در آب راه
چنین داد پاسخ که ای [illegible] ... چه بر باج بان بود و سر باج

ندیدم نه هرگز شنیدم چنین ... [illegible] افراسیاب
[illegible] ... که گروی کس از آب چون زمین

بهاران این موج با آب تیز ... چو اندر شوی نیست راه گریز
جهان برگذشتند هر سه ... که کشتی هو [illegible] بکنار

و یا خود ز باد پران زاد اند ... نه نیز در آن [illegible] فرستاده اند
وزان پس بغرید افراسیاب ... که کشتی در افکن در آب

سه پیش تا کجا یا هی آتی رفتگان ... شد سند [illegible]
[illegible] نیز به هم ز نوذر و باش ... بیاور تو کشتی و بدره و باش

به گفت هو مان که [illegible] ... [illegible] نه مر رکذار
تو با این سوار [illegible] شوی ... همی در دم چنگ شیر ار شوی

چو گودرز و چون رستم پیلتن ... چه طوس و چه گرگین از انجمن
همانا که از کام شیر آمدی ... که اید بچنگال شیر آمدی

از این رود تا چین با چین سراست ... خور و ماه و کیوان و تیر [illegible]
تو توران نگهدار تخت بلند ... از ایران [illegible] گزند

پر از خون دل و [illegible] ... سر آمد برین روزگاری دراز
هم آنگاه کیخسرو آمد دژم ... جهان چیدن [illegible]

تو ندی از این سو بر [illegible] ... یکی نامه از گیو و ز شاه نیو
سر نامه نام جهان آفرین ... مهتر تن به آدم [illegible]

دگر بر روان محمد سلام ... بپیچید ره با او اولاد و بر تمام
پس آنگاه گفتا ای جهان [illegible] ... تو را مژده باد از [illegible]

که آمد ز توران سپهبد [illegible] ... [illegible]
[illegible] ... سر تخمه نامور کیقباد

دل افروز کیخسرو نیکبخت ... [illegible]
[illegible] کاووس [illegible] ... که شد آب جیحون بزیر ش بخت

فرستاده نامه از سوار ... خردمند و بینا دل شهریار
گزین کرد آن نامداران ... بگفت آنچه بایست از بیش و کم

سر رشته نو و آن غم انجام خواب ... که آمد چو بر زمین آفتاب
سپهبد ز گو این جهان پهلوان ... بخفتی و بیدار بود و روان

بگوشید که کیخسرو آمد بزم ... که با دیگر بخت از برادر دژم
یکی نامه نزدیک کاووس شاه ... [illegible] و بر جست و بگرفت راه

بجستند بر سان آتش ز جای ... هیونان کف افکن باد پای
فرستاده گیو روشن روان ... نخستین بیامد بر پهلوان

پیامش همه گفت و نامه بداد ... جهان پهلوان نامه بر سر نهاد
ز بهر سیاوش بیاید بدست ... همی کرد نفرین بر افراسیاب

فرستاده شد نزد کاووس کی ... زبان ها هیونان بپالود خوی
چو آمد به نزدیک کاووس شاه ... ز شادی خروش آمد از دیدگاه

خبر شد به گیتی که فرزند شاه ... جهانجوی کیخسرو آمد ز راه
سپهبد فرستاده را پیش خواند ... بران نامه گیو گوهر فشاند

بپیچان بفرمود کامد شتاب / [illegible] ز کشتی ما لب رود آب
که چون گیو و کیخسرو از جیحون گذشت / غم و رنج را باد گرد و درگذشت
نشان آمد از کهنه بستان / که روزانه کمتر از آب ستان
که از تخمه تور و از کیقباد / کی شاه خیزد ازین دو نژاد
که ویرانه بوم را کنم خارستان / نماند بر و بوم بر شارستان
رسیدند پس گیو و خسرو بر آب / همی بود شان برگذشتن شتاب
که کشتی [illegible] بکار با باژخواه / که کشتی گذشتست بر بازگاه
بدو گفت گیو آنچه باید بخواه / کنز و وه که یک اندر آید سپاه
نخواهم ز تو گفت باج اندکی / ازین چار چیزت بخواهم یکی
زره خواهم از تو گر اسپ سیاه / پرستار یا کودک همچو ماه
بدو گفت گیو ای کسی نه خرد / سخن را جهان گوی کاندر خورد
که باشی که شه را کنی خواستار / چرا باد پیمای ای بادسار
بباج افسر ماه خواهی همی / دگر ماه ورشاه خواهی همی
سه دیگر که شبرنگ بهزاد را / که کوتاه دارد پی تک باد را
چهارم که خواهی بخیره زره / گر اصلا ندانی گره از گره
بکرد و چنین جامه از آب تر / نه آتش برو بر بود کارگر
تو نیز [illegible] مندی تیز / رسیدن [illegible] خسرو
و کیخسرو [illegible] / همی باج خواهی بدین آبگیر
کنون آب را کشتی تو را / [illegible] نشستن [illegible]
[illegible] / برین پادشاهی درشتی تو را
بدو گفت گیو ار تو کیخسروی / نه بینی ازین آب جز نیکویی
فریدون که بگذشت از اروند رود / فرستاد تخت مهی را درود
جهانی بشادی شد او را رهی / که با روشنی بادی و فرهی
چه اندیشی ار شاه ایران تویی / پناه دلیران و شیران تویی
بدآب را کی بود بر تو راه / که با فر و برزی و با پایگاه
و گر من شوم غرقه گر باورست / گرانی نباید که گیرد سرت
بهانه تو بودی مرا در جهان / که بگذارد بتخت شاهنشهان
مرا نیز مادر ز بهر تو زاد / ازین باره بر دل مکن هیچ یاد
که من بر کرانه که افراسیاب / بیاید دمان تا لب رود آب
مرا بر کشد زنده بر دار خوار / فرنگیس را با تو ای شهریار
به آب افکند ماهیانتان خورد / و یا زیر خاک اندرون بسپرد
بدو گفت کیخسرو [illegible] / نیاهم به یزدان فریادرس
فرود آمد از باره راه جوی / بنالید بر خاک بنهاد روی
همی گفت پشت و پناه هم تویی / نماینده داد و راه هم تویی
بآب اندر افگند خسرو سیاه / چو کشتی همی راند با باجگاه
پس او فرنگیس و گیو دلیر / ز جیحون نترسید و از آب شیر
مرانسو گذشتند هر سه درست / جهانجوی خسرو سر و تن بشست
بدانجایگه بر نیایش گرفت / جهان آفرین را ستایش گرفت
چو [illegible] گذر / نگهبان کشتی شد آسیمه سر
بیاران چنین گفت کاندر شگفت / ازین برتر اندازه نتوان گرفت
[illegible] / سه جوشن ور اسپ با آستر
بدین ژرف دریا چنین بگذرد / خردمندش از مردمان نشمرد
پشیمان [illegible] / شه گرد زنان [illegible]
بیارست کشتی بخیره گذشت / ز باره هوا بادبان برفرشت
بپوزش برفت از بر شه [illegible] / بیآمد [illegible]
همه هرچه با تو و شاه آورید / کمان و کمند و کلاه آورید

مرا چند پرسید و چندین بگفت / نبیره بآفرید گردم اندر نهفت
به بهتر سپیدم ز روزی که گشتاسپ روی / [illegible]

پدر را بدان زاری و خواری بکشت / ترا آورد مادرم در زمین درشت
که تا من شوم کشته بر دست اوی / که از تخم [illegible]

چو بگذشتم من از پاکی مادر جدا / بکوه هم فرستاد با نا سزا
ضیاب بتر و گاو و میش و ستور / منم [illegible]

سرانجام پیران بیامد بکوه / مرا بر در شهر کیکاوس پژوه
مرا چند بستود و چندین بگفت / همیشه [illegible] نهفت

ز شهر آره بپرسید گفتم ز پای / ز [illegible] بپرسید گفتم ز جای
چو چیبایه در خواست مغز سرم / بر نغزی [illegible]

بدو گفت کاووس کای سرفراز / جهان را به تاج تو آمد نیاز
اگر هستی بکوه هیزم کیانا / سرافراز دادا تا چه شاهنشهان

کنون از تو سوگند خواهم یکی / که بر رستم کاهم بود اندکی
بگوئی بداد ار جان آفرین / به آذرگشسپ بتاج و نگین

که پرکین کنی دل ز افراسیاب / دم آتش اندر نیاری بآب
که کیشی ماد و بدو بیسگری / ندادم جهرا ورا هیچ لشکری

به گنج فزونی نگیری فریب / همی گر فراز آیدت گر نشیب
بگویم که پنهاد سوگند چیست / خرد و جهان را نگارنده کیست

که هرگز نه پیچی بسوی بدی / [illegible] سوگند و دین کاووس
[illegible] / به فر فریدون یکی مهر ایزدی

بگنج و بتیغ و بتخت و کلاه / بگفتار او بر نگردی ز راه
سیاه چینی بکتواهی بجز تیغ و گرز / نشش بر فروزی به بالای برز

چو بشنید [illegible] شهریار جوان / سوی آتش آورد روی روان
بداور دادار [illegible] سوگند خورد / بروز سپید و شب لاجورد

بخورشید و شمشیر و تاج و کلاه / ببرد نیست و بدیهیم و ماه
که هرگز نه پیچم ز کیخسرو روی / نه پیچم بخواب اندر و چهر زرد

یکی خط نوشتند بر پهلوی / بهرزد ز بر فره ایزدی
وگر و تیره داری نشود بار / گشنده پدر چون بود دو بسند

نخواهد مرا ایزد از آب و خاک / که نفرستد چون پدر [illegible]
چو این کرده شد عهد و سوگند [illegible] / نشستند بر تخت زرین بلند

وز آنجا یکه خوان [illegible] / وگر گویی مجلس بیاراسته
چنین گفت خسرو بکاووس شاه / که این شهریار جهان دیده گاه

ز کیخسرو بگویم خبر / بمانی ز کردار او بر سر
که او صد سختی کشید و بمرد / بتوران مرا هست و رنج از [illegible]

اگر تیز ریختی خبر [illegible] جز این / که با من بیامد ز توران زمین
سرافراز دو پهلوان با سپاه / بسی آن بیامد چه آتش نگاه

من آنم [illegible] / نه چینی و هندوستان ست تیز
وز آن پس جهان پر ز [illegible] / میان بسته و پایی [illegible]

دو تا آب اندر آمد [illegible] / که گفتم زمین را بتیر و بجنگ
بپرداخت [illegible] و هر کند / سر پهلوان اندر آمد بسند

بخواهش [illegible] شهریار / وگرنه بگفتم سرش را بنزار
از آنکو پدر ز دیده [illegible] / زبید گفتن من زبان بسته [illegible]

چنین با [illegible] / نیا سود با گرزه گاو رنگ
سرانجام [illegible] / [illegible]

کسی را که چون [illegible] پهلوان / همیشه [illegible] روشن روان
همان تا مداران مردان مرد / [illegible]

جهانی بشادی بیاراستند | بهر جای رامشگران خواستند | وزین آگهی شد سوی نیمروز | بفیروزی گیو گیتی فروز

که آمد بشادی بایران زمین | بیاورد کیخسرو پاکدین | ببخشید رستم بدرویش زر | که نامد گزندی بدان شیرنر

وزان پس بمهرشتاد و با نوگشسپ | ابا گوهر و گنج و اسپان اسپ | هزار و دو صد نامور مهتران | ابا تخت و با تاجهای گران

پرستنده سیمینه غلامان دو شست | همانکه هر یکی جام زرین بدست | بیرون برفت با پور پشنگ | هرآنکو شد از هیچ مرغی به پر

فرستاد گیو از سوی اصفهان | پراکنده نامه بگرد جهان | خبر شد بگیتی ز فرزند شاه | که آمد جهانجوی خسرو براه

همه مرد و زن شاد و خرم شدند | ز شادی همه سر بسر دم زدند | وزان روی یکسر مهان جهان | برفتند یکسر سوی اصفهان

بیاراست گودرز کاخ بلند | همه دیبهٔ خسروانی فکند | یکی تخت بنهاد پیکر بزر | بزر اندرون چند گونه گهر

یکی یاره با تاج و با گوشوار | یکی طوق پر گوهر شاهوار | در و بام گوهر بیاراستند | چنان چون بباید سزاوار شاه

همه شهر یکسر آیین ببست | بیاراست میدان و خود بر نشست | مهان سرافراز بر خاستند | پذیره شدنرا بیاراستند

برفتند پنجاه فرسنگ پیش | پذیره شدنرا به آیین خویش | چو آمد بدیدار با شاه گیو | پیاده شدندش سواران نیو

چو چشم سپهبد برآمد بشاه | آمدن کیخسرو | بگیو و فرنگیس | همان گیو را دید با او براه

بگودرز ... ازو دیدگان آب زر | به اصفهان و رفتنش | بزرگان ایران بدیدن شان | ز درد سیاوش بسی یاد کرد

ستودش فراوان و کرد آفرین | چنین گفت کای شهریار زمین | ز تو چشم بدخواه تو دور باد | روان سیاوش پر از نور باد

سپهدار دل شاد و پیروز بخت | بجای تو کشور نخواهم نه تخت | جهاندار یزدان گوای منست | که دیدار تو رهنمای منست

سیاوش را زنده گر دیدمی | بدین گونه از بخت خندیدمی | بزرگان ایران همه پیش اوی | یکایک نهادند بر خاک روی

وز آنجا یکی شاد گشتند باز | فروزنده شد بخت گردن فراز | ببوسید چشم و سرش گیو گفت | که بیرون کشیدی مرا از نهفت

گزارنده خواب جنگی توی | که چاره گشای در نیکوی | سوی خانهٔ پهلوان آمدند | همه شاد و روشن روان آمدند

ببودند یک هفته با می بدست | بیاراسته بوم و گاه نشست | بهشتم سوی کاخ کاوس شاه | همه شاد و دل برگرفتند راه

چو کیخسرو آمد بر شهریار | آمدن کیخسرو به | نزد کاوس | جهان گشته پر بوی و رنگ و نگار

بآیین جهانی شد آراسته | در و بام و دیوار پر خواسته | نشسته بهر جای رامشگران | گلاب و می و مشک با زعفران

همه یال اسپان پر از مشک و می | شکر با درم ریخته زیر پی | چو کاوس کی روی خسرو بدید | سرشکش ز دیده برخ بر چکید

فرود آمد از تخت و شد پیش اوی | بمالید بر چشم او چشم و روی | جوان و جهانجوی بردش نماز | کنندران سوی تخت رفتند باز

فراوان ز ترکان بپرسید شاه | هم از تخت سالار توران سپاه | چنین داد پاسخ که این گم خرد | ببد نوی گیتی همی بسپرد

سواران جنگی ده و دو هزار
برون رفت در گستوان ور سوار

وزان سو بیامد سپهبد [illegible]
دلاور بر [illegible]

چو گودرز را دید چندان سپاه
همی تیره شد روی خورشید و ماه

بدل بسته گردان ایران میان
به پیش سپاه اندرون [illegible]

جهان طوس را بد ده و دو هزار
همه نامدار از خنجرگذار

چو گودرز را دید چندان سپاه
همی خیره شد چشم خورشید و ماه

یکی تخت بر کوهه زنده پیل
ز پیروزه تابان بکردار نیل

جهانجوی کیخسرو اندر وی
نشسته بر آن تخت بسته کمر

بگرد اندرش زنده پیلان دویست
تو گفتی بگیتی جز آن جای نیست

همی تافت خسرو از آن تخت گاه
ز یاقوت رخشنده بر سر کلاه

غمی شد دل طوس اندیشه کرد
که امروز اگر من بیازم نبرد

بسی گفته آید ز هر دو سپاه
ازین هم نه برخیزد این کینه گاه

نباشد جز از کام افراسیاب
سر بخت ترکان برآید ز خواب

بدیشان رسد تخت شاهنشهی
سرآید بما روزگار بهی

خردمند مردی و جویای راه
فرستاد نزدیک کاووس شاه

بدو گفت شرم ای جهاندیده پیر
منه زهر بر زه بر جام شیر

بنه تیغ بگشای راه میان
نباید کزین سود آید زیان

شدند طوس و گودرز نزدیک شاه
زبان برگشادند بر پیشگاه

چنین گفت طوس سپهبد بشاه
که گر شاه سیر آمد از تاج و گاه

بفرزند باید که ماند جهان
بزرگی و دیهیم و تخت مهان

چو فرزند باشد نبیره کلاه
چرا بر نهد بر نشیند بگاه

بدو گفت گودرز کاین بخرد
تو را [illegible] نشمرد

بگیتی کسی جز سیاوخش نیست
چو او زاد از [illegible]

کنون آنچه جانجوی فرزند اوست
بفر و برای و بچهره نکوست

که از تور دارد ز مادر نژاد
[illegible]

به ایران و توران چو او کیست
چنین خام گفتار از بهر چیست

دو چشمش نبیند همی چهر کی
چنان برز و بالا و آن مهر کی

بجیحون گذر کرد و کشتی نجست
بفر کیان و برای درست

چو شاه آفریدون بیاورد گرد
گذشت و بگیتی نیامد نبرد

ز مردی و از فره ایزدی
ز رود و ز دشت و ز دست بدی

تو نوذر نژادی نه بیگانه
پدر تند بود و تو دیوانه

سلیح از ربا بستی کنون
بر و یال کین هست فرقت بخون

بتیغ نبردی تو رای جستی
وزین گفت بیهوده برگشتی

میان کیان دشمنی افکنی
وزو خویش را بچاه افکنی

شهنشاه داند که کشور کراست
در تخت شاهی و او پادشاست

بدو گفت طوس ای سرافراز پیر
سخن گوی لیکن همه دلپذیر

کمر تیغ تو هست سندان شکاف
سنانم بدرد دل کوه قاف

اگر گرز تو هست با کینه تاب
خدنگم بدوزد دل آفتاب

اگر تو ز کشواد داری نژاد
منم طوس نوذر شه و شهنژاد

نه خسرو نژادی نه والاترا
پدر زاصفهان بود آهنگرا

بدو گفت گودرز چندین مگوی
که چندین نبینم تو را آب روی

تو این پهلوانی ز رخش یافتی
از ایرا که در کار بشتافتی

مرا با تو اکنون پرخاش چیست
شهنشاه داند که شاهی کیست

بر کاووس گفت ای جهاندار شاه
تو دانی اگر گردی از آیین راه

دو فرزند را [illegible]
سزاوار گاه از دو هر دو جوان

به بین تا ز هر دو سزاوار کیست
که با برز و با فره ایزدیست

[...] گودرز و گیو [...] | کشادند بر آفرینها زبان
[...] کشواد بد [...] | که از آزادگان یاد بد [...]
همی رفت گودرز با شهریار | چو آمد بدان [...]
پرستنده گردان ایران کمر | [...]
پذیره شدن را [...] | [...]
که او بود با گوش زرینه کفش | همه او را بدی کاویانی درفش
بیامد جهانجوی گیو دلیر | که یال یلان داشت و بازوی شیر
بزرگان و شیران ایران زمین | همه شاه را خواندند آفرین
اگر سر بپیچی ز فرمان شاه | مرا با تو کین خیزد و رزمگاه
ز پیش پدر گیو بنمود پشت | ولیکن پر از گفتارهای درشت
بیامد بطوس سپهبد بگفت | که ای رای را با تو دیو است جفت
به پاسخ چنین [...] گفت طوس | که بر ما نخوبت گره فسوس
منم پور نوذر جهان شهریار | ز تخم فریدون منم یادگار
نبیره منوچهر شاه دلیر | که گیتی به تیغ اندر آورد زیر
همی بی من آیین را ه آورید | جهان را بنو کدخدای آورید
ره و رسم اینکار [...] | که چون بود و باید [...]
نخواهیم شاه از نژاد پشنگ | فسیله نه نیکو بود با پلنگ
فریبرز فرزند کاووس شاه | سزاوار تر زو به تخت و کلاه
کسی کو بود شهریار زمین | هنر باید و گوهر و فر و کین
بیامد بگودرز کشواد گفت | که فر و خرد نیست با [...]
[...] | [...] با تاج و با [...]
[...] | [...]
نبیره [...] | [...]

نهادند سر [...] بر زمین | همی خواند هر کس برو آفرین
چو از تخت کاووس برخاستند | به ایوان همه فرش آراستند
به اورنگ زرینش بنشاندند | بشاهی برو آفرین خواندند
[...] | جز از طوس کاو را به پیچید سر
[...] | [...] سر شانه اش
از آن کار گودرز شد تیز مغز | بر او پیامی فرستاد نغز
چنین گفت با طوس [...] | که هنگام شادی بهانه مجوی
چرا گشتی [...] فرمان دیو | [...] کیهان خدیو
فرستاده گیو است پیغام من | به دستوری آمد در انجمن
بنه طوس [...] پیغام گودرز سرد | سخنها بطوس سپهبد شمرد
چو بشنید طوس این سخنها ز گیو | بدو گفت ای گرد سالار نیو
به ایران سپهدار جنگی منم | جهان [...] نژاد و بزرگی منم
به ایران پس از رستم پیلتن | سرافراز تر کس منم ز انجمن
هر آنجا که [...] جنگ | بدرم بران شیر و چرم پلنگ
[...] داستان | ز خسرو [...] داستان
جهاندار کز تخم افراسیاب | نشانیم و بخت اندر آید بخواب
توانی رنجها را که بردیم باد | که خسرو [...]
ز هر سو بدشمن ندارد نژاد | همش فر و برز است و بالای و داد
[...] | که خام آمدش [...]
تو گویی که [...] | فریبرز را بر گزینید همی
تو گویی ز مینو [...] | فریدون فرخ [...]
[...] | همی طوس [...] اندر جهان
[...] شاه [...] | [...] بایوان [...]

چو [illegible] برین بنوشت — چو [illegible] و میان [illegible] بت
نویسنده خواست از بت [illegible] — یکی نامه بنوشت [illegible]

ز عنبر نوشتند بر پهلوی — چنان چون بود نامهٔ خسروی
سر این نامه از بندهٔ کردگار — جهانجوی [illegible]

که از بند اهرمن بد بجست — [illegible] ز مهر [illegible]
[illegible] نیست جاوید [illegible] — ز هر نیک [illegible]

کنون بر همین جادوی تیره جای — که او دیست جاوید برتر خدای
بر اندیشهٔ [illegible] کردگار جهان — نماینده راه نیروی [illegible]

خداوند بهرام و کیوان و هور — خداوند فر و خداوند زور
مرا داد او [illegible] فر کیان — [illegible] و چنگال شیر ژیان

جهانی سراسر بشاهی مراست — دل گاو تا برج ماهی مراست
[illegible] بر و بوم [illegible] — جهان آفرین [illegible]

بفرمان و فرمان یزدان پاک — [illegible] اندر [illegible]
اگر جادو [illegible] — هر [illegible] جادو نباید [illegible]

چو خم زر و دوال کمند آوریم — سر جادوان را به بند آوریم
اگر خود خجسته [illegible] ایزد است — بفرمان یزدان [illegible]

همان من نه از دست اهریمنم — که با فر و برز است جان و تنم
بفرمان یزدان کشید این [illegible] — که هست همان [illegible]

یکی نیزه بگرفت خسرو دراز — [illegible] نیزه را [illegible] باز
[illegible] درفشی [illegible] — [illegible] جز از [illegible] یزدان [illegible]

بخسرو [illegible] تا گیو با نیزه تفت — [illegible] او [illegible] شده [illegible]
بدو گفت کاین نامه [illegible] — به بر سوی [illegible]

[illegible] بنام یزدان [illegible] — [illegible] جهان [illegible]
جهان [illegible] که ما [illegible] — برآید که فرمان [illegible]

[illegible] نیزه [illegible] ببست — [illegible] جهان آفرین یزدان پرست
چو نامه بدیوار دژ بر نهاد — بنام جهانجوی خسرو نژاد

زود [illegible] یکی [illegible] گرد — [illegible] شیر [illegible] گرد
شد آن نامهٔ نامور ناپدید — خروش آمد و خاک [illegible]

همانگه بفرمان یزدان پاک — از آن باره [illegible] برآمد [illegible]
تو گفتی که رعد است [illegible] — خروش آمد از دشت [illegible]

جهان گشت چون روی زنگی سیاه — جهان تیره شد [illegible] سپاه
تو گفتی برآمد یکی تیره ابر — جهان شد بکردار کام هژبر

که [illegible] یکی شیر [illegible] — هوا [illegible]
برآمد [illegible] تیغ [illegible] — [illegible] یکی [illegible]

[illegible] بلندی [illegible] — [illegible] فیا [illegible]
[illegible] پس [illegible] — شد آن [illegible]

جهان شد بکردار تابنده ماه — بنام خداوند خورشید و ماه
برآمد یکی باد با آفرین — هوا گشت خندان چو روی زمین

بنام جهاندار [illegible] شاه — [illegible] آمد از جایگاه
[illegible] آن [illegible] — ابا پیر گودرز کشوادگان

ببستند [illegible] آباد [illegible] — ابا پیر گودرز کشوادگان
یکی شهر دید اندران دز فراخ — پر از باغ و میدان و ایوان و کاخ

[illegible] — سراپرده [illegible]
بفرمود خسرو [illegible] بدانجایگاه — یکی گنبدی [illegible] سیاه

[illegible] — [illegible]
[illegible] — برآورده [illegible]

بسی رنج بسیار و اندوه برد ‌ که فرزند بیون همی شهریار
بدو گفت کاوس کای نیک‌رای ‌ که فرزند را هر دو بر داد نیست

کنون را چنین کرده‌ام آفرین ‌ بدان گه که ایران زمین شد نگین
کنون تا چه سازم که پیروز من ‌ که میر اند کین اندرین انجمن

دو فرزند ما را کنون با دو خیل ‌ بیایند تا ... آرد و ویل
بمرزی که انجا ز بهمن دژ است ‌ به یک سال بر جاش پیروز است

برافشاند زر و بر آتش نشست ‌ نیاید بر آن مرز و بوم بخت
وز ایشان یکی کو بگیرد دریغ ‌ ندارم ازو تخت شاهی دریغ

چو بشنید گودرز و طوس این سخن ‌ که افکند سالار سی صد رنج
بپیچید هر دو کشیدند ستان ‌ [illegible]

برفتند با طوس نوذر دمان ‌ بیامد به تخت شاه جهان
برین پهلوان دل بیاراستند ‌ ز پشتی جهاندار بر خود ... استند

چو بشنید برزد سر از تیره چرخ ‌ [illegible]
[illegible] ... پیش او ‌ سپهر اندر آورد روشن ...

چنین گفت با شاه بیدار طوس ‌ که با من سپهبد برم پیل و کوس
همایون همان کاویانی درفش ‌ رخ لعل دشمن کنم چون بنفش

که فرزند را فر و برز کیان ‌ بباشند هر دو به بند و میان
بدو گفت شاه ار تو دانی زمین ‌ ... کار سازی بهم ...

بدو گفت شاها و خورشید و ماه ‌ توان ساخت پیروزی و دستگاه
فریبرز را گر چنین است رای ‌ تو لشکر بیارای ...

به بینی ز پیشی سخن کم و بیش ‌ زمانه نگرد و زایین خویش
بشد طوس با کاویانی درفش ‌ بیابان اندرون گرد ...

فریبرز کاوس و قلبگاه ‌ ز پیش اندرون طوس با کاویان
چو نزدیکی حصن بهمن رسید ‌ زمین همچو آتش ...

ببستند گردان لشکر کجا جنگجوی ‌ به بستند سوی در نهاوند
سپهبد چون به نزدیکی دژ رسید ‌ زمین همچو آتش ...

سنان نیزه‌ها زر همی برفروخت ‌ میان در زره مرد جنگی بسوخت
زمین سر به سر گفتی آتش است ‌ [illegible]

تو گفتی زمین بد اندر هوا ‌ ندیدند جنگ هوا را نوا
سپهبد فریبرز را گفت مرد ‌ ... بجز ... نبرد

بگرز و کمان و به تیغ و کمند ‌ بکوشید تا کار بر چیزی کنند
به پیرامن دژ یکی در زمیست ‌ [illegible]

میان زیر جوشن بسوزد همی ‌ تن بارکش بر فروزد همی
[illegible] ... اندرش ‌ [illegible]

سپهبد ز جنگ گشتند باز ‌ برفتند ... اندر کران
چو آگاهی از آن دژ ... دکان ‌ بشد تیز گودرز و گستهم ...

که طوس و فریبرز گشتند باز ‌ نو آزرفت با پیر ...
بیاراست پیلان و برخاست غو ‌ بیامد سپهبد ...

یکی تخت زرین بر جد نگار ‌ رفتن کیخسرو
[illegible] ‌ نهاوند ...

که بر وی ... فرش بنفش ‌ [illegible]
[illegible] ‌ جهان ترا ...

زبرجد ده ... زر ‌ بشنید اندرون چند گونه گهر
همی گفت مرد ... بر نهیب ‌ نشست ...

جهانجوی بر تخت زرین نشست ‌ به پوشید زربفت و دیبا ...
[illegible] ‌ [illegible]

بهی یافت جز بخشش دادگر ‏ فزونی مجو تیز اندازه محور
بیالای او شاه باشد درخت ‏ چه دیدش خنیدن آن نیکبخت

سخن گوی بنیاد دین دوستان ‏ دگر گوید از گفتهٔ باستان
که خسرو چگونه نشیند بگاه ‏ چگونه فرستد بهر سو سپاه

بفرمان دادار این نامدار ‏ کنیم اسپری شاه خود کامکار
ببالیز چون کشته سر برشاخ ‏ سر کاسه زش برآید ز شاخ

ببالای او شاد باشد درخت ‏ چو بیند خنی بنیاد آن نیکبخت
هنر و گهر کاید برابر سه چیز ‏ گزین سه کجا گفتی سه چیز است نیز

هنر با نژاد است و با گوهر است ‏ [illegible]
[illegible] ‏ سه چیز است هر سه بهم اندر است

هنر کی بود تا نباشد گهر ‏ نژاده بسی دیده ای بی هنر
گهر آنکه از فر یزدان بود ‏ نیازد به بد دست و بد نشنود



نژاد آنچه باشد ز تخم پدر ‏ سزد کآید از تخم پاکیزه بر
هنر گر بیاموزی از هر کسی ‏ بکوشی و پیچی ز رنجش بسی

از این هر سه گوهر بود مایه دار ‏ که زیبا بود خلعت شهریار
چو هر سه بیابی خرد بایدت ‏ شناسنده نیک و بد بایدت

چو هر چار با یک تن آید بهم ‏ برآساید از رنج و اندوه و غم
مگر مرگ کز مرگ خود چاره نیست ‏ بگیتی جز از مرگ پتیاره نیست

نشستند گردان و اندیشه موبدان / ستاره شناسان و هم بخردان
نشستند بخشی بیارای مهر / [illegible] بر روی هم چهر

بران سان ستایش گرفتند پیش / که آنکه گذشت بر پور پشنگ
چو کیخسرو آن گاه بنشست [illegible] / [illegible] بنهاد و بسیه برنشاند

بیامد کنون کیخسرو شاه / سر آن ز نیزه ی فروان دستگاه
جهانی ازو ماند اندر شگفت / که کیخسرو آن فر و بالا گرفت

[illegible] یک بیک یا [illegible] / برفتند شادان بر شهریار
فرو پرستش آن بخش گروه / ز زر ایران کشد باج بر دو گروه

چو دیدش فرود آمد از تخت زر / ابو [illegible] روی سرا و ریدر
بران تخت فیروزه بنشاندش / چو بنشست شاه آفرین خواندش

همان طوس با کاویانی درفش / همی رفت با کوس و زرینه کفش
بیامد به پیش جهاندار پیر / زمین را ببوسید او را اسیر

ببوسید کیخسرو زرینه کفش / خجسته همین کاویانی درفش
ز لشکر ببین تا سر [illegible] / یکی پهلوان از در کارزار

بر و ده که ما را از این تا یکی بس / که کرده عنان سر آسیب
ز گفتار خود پوزش آورد پیش / بپیچید از آن پیهده رای خویش

جهاندار پرورده بنواختش / بر خویش بر تخت بنشاختش
بدو گفت کاین کاویانی درفش / همی پیلوار و زرینه کفش

تو پیم بسزا یکی ... سپاه / تو را زیبد این فر و اندیشگاه
بدو گفت کاین کاویانی درفش / کیان را نزاده و پدر شهریار

بیا پوزشش اکنون نیاید بکار / زیکباره را خواستی شهریار
از انجا به اصطخر بنهاد روی / جوان بود و بیدار و دیهیم جوی

چو [illegible] آمد بکاووس کی / که آمد ز ره پور فرخنده پی
پذیره شدش با رخی [illegible] / ندیدی ز گیتی دلی کو شنید جهان

چو کیخسرو شاه نیار آمدش / بخندید شادان دلش بر دمید
بیامد پسند و بر پیشش نماز / نیا دید چهر او بنشاند

بخندید و او را ببر در گرفت / نیایش سزاوار او در گرفت
که پیروز برگشت شیر دژم / دل بدسگالان و دشمنان تیره کرد

وز آنجا سوی کاخ گشتند باز / به تخت جهاندار و بهم نشاند
چو شاه آن زمان [illegible] آمدند / زبان و بهوارن پرورده [illegible]

کیاووس بر تخت زرین نشست / گرفت آن زمان دست [illegible]
بیاورد و بنشاند بر جای خویش / ز در گنجها تاج کاووس [illegible]

شنیدم که او تاج جمشید بود / که رخشنده مانند خورشید بود
ز گنجش زبرجد نثار آورید / ببوسید و بر سرش بنهاد تاج

بسی آفرین بر سیاوش بخواند / لبی کوهر شاهوار آورید
بر آن فند بر فرق شاه جهان / ز گرسی بر تخت [illegible] تاج

به شاهی برو آفرین خواندند / که خسرو نگهبد جز او را نماند
شهنشاه منش [illegible] / ز پهلو برفتند پیدا کیان

مر او را هم از نیک و بد اندر فریب / همی رندی که هر ای شاه دند
جهان را [illegible] سیاه و نهاد / سپهبد سران گران سایگان

بکوشی بیاد ای [illegible] / بدمانی فراز و زمانی نشیب
ز بکدست بستد یکی بید او / از کردون نوران و آن شاه ماه

گرشاه جهان و زر آن [illegible] / یکی بنده را بر دل [illegible]
تو را داد فرزند و هم [illegible] / زمانی همه گفت اندر میان

کو کمر بد [illegible] بی نهاد است / [illegible] گنجش [illegible]
ورخشی که از تیغ تو بر جهید / جهان از جوی بیاد است

بنخچیر شد شهریار جوان | ابا رستم و گیو و دیگر گوان
بزرگان پرستنده از آزادگان | چه گودرز و چه [illegible]



چو گستهم و بهرام شیرزنان | بنخچیر شد کیخسروا
ز برزین اسپان [illegible] | چه گرگین چه بیژن و ...

چو فرهاد و چون زنگهٔ شاوران | گرازه که او بد نگهبان ...
هوا را چو پوشیده شد با کتیم | برفتند با نامداران بهم

سپاهی که شد تیره خورشید و ماه | ز پس جوشن و ترگ بودی کلاه
همه بوم ایران سراسر بگشت | بر آباد و ویران همه بر گذشت

هر آن بوم بر کآن نه آباد بود | تبه بود و ویران ز بیداد بود
درم داد و آباد کردش ز گنج | ز داد و ز بخشش ندارد رنج

به هر شهر بنشست و بنهاد تخت | جهان چون بود مردم نیکبخت
همی می بخورد و جامها خواستند | به بنیاد گیتی بیاراستند

ز هر جای مهی سوی جایی همی برگزیند | همان بام و رخت فروشدند
چنین تا در مرز آبادگان | بشد با بزرگان آزادگان

همی با ... می ساختند | بیامد ... خوان آگه شب
جهان آفرین را ستایش گرفت | به آتشکده ... نیایش ...

[illegible] جوی از [illegible]
همی تخت سازنده بود و فرز
چو تاج بزرگی بسر بر نهاد
ازو تاج شد شاد و او نیز شاد

[illegible] ویران [illegible] آباد کرد
دل همگنان از غم آزاد کرد
از ابر بهاران ببارید نم
ز روی زمین زنگ بزدود غم

جهان گشت پر چشمهٔ آب رود
سر غمگنان اندر آمد بخواب
زمین چون بهشتی شد آراسته
ز داد و ز بخشش پر از خواسته

چو بست[illegible] فریدون بیاراست گاه
ز داد و ز بخشش جهان سود شاه
جهان شد پر از خوبی و ایمنی
ز بد بسته شد دست اهرمنی

فرستاده آمد ز هر سروری
ز هر نامداری و هر کشوری
پس آگاهی آمد سوی نیمروز
به نزد سپهدار گیتی فروز

ابا زال و سام و نریمان بهم
بزرگان کابل همه بیش و کم
سپاهی که شد دشت چون آبنوس
بدرد همی گوش از آوای کوس

[illegible] زال با انجمن
[illegible] رستم [illegible]
[illegible]
درفش بنفش از بر پیلتن

[illegible] برآمد ز درگاه شاه
[illegible]
[illegible]
بسر بر نهادند گردان کلاه

همی لشکر از جای برخواستند
[illegible]
[illegible]
پذیره شدن را بیاراستند

دل شاه شد زان سخن شادمان
سر انجمن را گفت کای [illegible]
که او بود پرورده گار پدر
و از دوست پیدا به هر جا هنر

بفرمود تا گیو و گودرز و طوس
برفتند با نای زرینه کوس
ز پهلو به پهلو پذیره شدند
همه با درفش و تبیره شدند

برفتند تا پیش [illegible] و راه
چنین پهلوانان و چندین سپاه
درفش [illegible] بیا[illegible]
بخورشید گرد سپه بر دمید

ز پیش گو پیلتن تاختند
شاهی بر و آفرین ساختند
خروش آمد [illegible]
ز قلب سپه گیو و گودرز و طوس

گرفتند [illegible] سر و راه کنار
به پیش سپهبد شیر اوژن شهریار
ز رستم سوی زال [illegible]
گشاده دل و شاد کام آمدند

نهادند سوی [illegible]
گرفتند شادی [illegible]
[illegible]
به دیدار [illegible] کلاه آمدند

چو خسرو گو پیلتن را بدید
[illegible] ز دو دیده بر رخ کشید
فرود آمد از تخت [illegible]
[illegible] سپهبد روی زمین

ز رستم چنین گفت کای پهلوان
همیشه بزی شاد و روشن روان
که پرورده کار سیاوش توی
[illegible] و مانند [illegible] تو نی

سر زال زان پس ببر درگرفت
[illegible] دست بر سر گرفت
[illegible]
[illegible] همه نام [illegible]

[illegible] لشکر رستم سراپای [illegible]
نشستن سخن گفتش [illegible]
[illegible]
[illegible] سپاه و گرد

[illegible] کف
[illegible]
[illegible]
[illegible] پدر

[illegible] ز رستم [illegible] شد
[illegible] ز خون دلی [illegible] شدند
جهاندار تا نیمه شب برنخفت
گذشته سخنها همه باز گفت

[illegible] شد [illegible]
شب تیره را گشت [illegible]
تبیره [illegible] شاه
[illegible] شاد و گندآوران کلاه

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] بارگاه آمدند

وزانجا بیامد سوی تخت باز ‌‌ بر پهلوانان گردن‌فراز
چنین گفت کای نامداران من ‌‌ جهانگیر گردان خنجرگزاران من

[illegible]

همه خستگانند از افراسیاب ‌‌ همه دل پر از خون و دیده پر آب
نخستین جگر خسته او منم ‌‌ که پر درد اویست جان و تنم
وگر چون نیا شاه آزاده مرد ‌‌ که از دل همی برکشد باد سرد
بر ایران زن و مرد از او پر خروش ‌‌ ز بس کشته و غارت جنگ جوش
کنون گر همه ویژه یار منید ‌‌ بدل سر بسر دوستدار منید
بکین پدر بست خواهم میان ‌‌ بمردم این بد ز ایرانیان
اگر همگنان رای جنگ آورید ‌‌ بکوشید و رسم پلنگ آورید
مرا این سخن دل پر از خون شود ‌‌ ز جنگ یلان کوه هامون شود
هر آنکس که آید بکین رنج خویش ‌‌ بکند کار اویست و از گنج خویش
اگر کشته آید ز گیتی سیاه ‌‌ بهشت بلندش بود جایگاه
چه گوئید این را چه پاسخ دهید ‌‌ همه سر براه و پاسخ نهید
سپه چون نخست او شده پیش تیغ ‌‌ مکافات اکنون نشاید دریغ
بزرگان بپاسخ بپا خاستند ‌‌ به درد دل از جای برخاستند
که ای نامدار جهان شاد باش ‌‌ همیشه ز رنج و غم آزاد باش
تن و جان ما سر بسر پیش تست ‌‌ غم و شادمانی کم و بیش تست
ز ما در همه مرگ آزاده ایم ‌‌ همه بنده ایم ارچه آزاده ایم
چو پاسخ چنین یافت از سپهش ‌‌ ز گودرز و از طوس آن انجمن
رخ شاه شد چون گل ارغوان ‌‌ که دولت جوان بود و بخت جوان
بر ایشان فراوان بخواند آفرین ‌‌ که آباد بادا بگردان زمین
بگشت اندران تیز گردان سپهر ‌‌ چو از خوشه بنمود خورشید چهر
ز پهلو همه موبدان را بخواند ‌‌ سخنهای بایسته چندین براند
با هفته در بار دو دست به ‌‌ شنودی یکی و قرطی در نوشت
بفرمود در روزی پیروزی دمان ‌‌ که گویند نام کهان و مهان
نخستین ز نوذر شه کاوسی ‌‌ صد و ده سپهبد که بد نامجی
سزاوار زینهار نام گوان ‌‌ جهان چون بود در خور پهلوان

[illegible]

فریبرز کاوس شاه پیش رو ‌‌ که جا بود پیش شاه نو
گزین گرد گشتاسپ شیر نو ‌‌ همه گرز دار و همه لشکری
زرسپ سپهبد که بد ارسلان ‌‌ که پروردگار تیمار شان
که تاج کیان بود فرزند او ‌‌ خداوند کوپال و شمشیر [illegible]
سه دیگر جگر و گرز کشواد بود ‌‌ که در جنگ سندان پولاد بود
نبیره پسر [illegible] هشتاد گشت ‌‌ پلنگان کرد و سواران دشت
فروزنده تاج و تخت کیان ‌‌ فروزنده اختر کاویان
چو بشنفت و سر از لشکر گروهم ‌‌ بزرگان ساسان و شاهان [illegible]
کمان کشش بود [illegible] ‌‌ دلیری سرافراز و کردنگی
ز شعشع [illegible] ‌‌ همی بر در دل [illegible]
ز خویشان میلاد بد صد سوار ‌‌ جگر گرفت پر از [illegible] نامدار
ز تخم فریدون [illegible] ‌‌ دبیران شاه نشسته اندر [illegible]
سر انجمن ارشن نام دار ‌‌ نگهدار شان بیژن [illegible]
ز تخم [illegible] گشتاسپ [illegible] ‌‌ [illegible] جهان [illegible]
که با پرده بودی نگهدار خسان ‌‌ برزم اندرون دست بر دار [illegible]
[illegible] ‌‌ [illegible]

بیامد فراوان از آنجایگاه — نهادند سر سوی کاووس شاه
نشستند با او بهم شادمان — ببودند [illegible]
چو پرسید سرآور باده چون گلاب — بخواب و به آرامش اندر شتاب
چه روز [illegible] رخشان [illegible] — [illegible] بر تیره خاک
چنان بد [illegible] که کاووس کی — دو شاه [illegible] نیک پی
ابا رستم و گرد دستان بهم — همی گفت کاووس از بیش و کم
از افراسیاب اندر آمد نخست — دو رخ را بخون دو دیده بشست
[illegible] انکه او با سیاوش چه کرد — از ایران سراسر برآورد گرد
[illegible] کیهان [illegible] — زن و کودک و خورد [illegible] شد
[illegible] شهر بینی [illegible] — [illegible] کشته از رنج افراسیاب
[illegible] — [illegible] شاه
[illegible] — بلا وار ز دانش [illegible] درست
ز [illegible] کیانی [illegible] نیک [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] که بودند [illegible]
کنون از [illegible] کند خواهم همی — بباید که [illegible] داد اندکی
که [illegible] کین [illegible] — [illegible] بیداری [illegible]
[illegible] یاد در برآو [illegible] — زدل [illegible] را [illegible]
[illegible] گنج [illegible] — [illegible]
[illegible] بخت و به تیغ و کلاه — [illegible] سوی [illegible] راه
[illegible] که بنیاد [illegible] — [illegible] کینه [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] سوی بدی
[illegible] خواهم [illegible] — [illegible]
چو بشنید از و شهریار جوان — سوی آتش [illegible]
[illegible] داور [illegible] — بر روز [illegible] لاجورد
[illegible] شمشیر و تخت [illegible] کلاه — [illegible]
که هرگز [illegible] — [illegible]
[illegible] پهلوی — [illegible]
[illegible] دستان و رستم [illegible] — بزرگان لشکر جهان [illegible]
[illegible] رستم [illegible] — [illegible]
[illegible] جام می [illegible] — [illegible] مجلس [illegible]
[illegible] — [illegible] ایوان کاووس
جهان دار رستم [illegible] — بیاسود جای [illegible]
[illegible] خداوند [illegible] — [illegible] آفرین [illegible]
شب تیره تا برکشید آفتاب — خروشان همی بود دیده پر آب
چنین گفت [illegible] — جهاندار روزی ده رهنمای
بروز جوانی تو کردی [illegible] — مرا [illegible] سپاه [illegible]
تو دانی که سالار توران سپاه — [illegible] پرهیز دارد [illegible]
[illegible] دادفر [illegible] — ولیکن [illegible]
[illegible] — [illegible] بر جان کاووس [illegible]
تو دانی که [illegible] — همانا [illegible]
فراوان بمالید رخ بر زمین — همی خواند بر کردگار آفرین
[illegible] — [illegible]
دل شاه ایران [illegible] — بلا بر زمین [illegible]
[illegible] — از [illegible]
[illegible] کسی را که [illegible] — [illegible] بود

برخ چون نگار و به بالا چو سرو / میانش چو غرو و برفتن تذرو
بگیتی ماه روی بت با آب رنگ / [illegible]

شمیزه نگاری همه بوی با نام / سو وری که آید سرور را بکام
بکر دست هنگام شده روز کین / ز ترکان آن مرز سر [illegible]

نباید زدن آن پریرخ بتیغ / که اندر تیغ باشد چنان بیدریغ
بخشم کمند اندر گرفته کمر / بدلسان بیارد که بادو بهبر

بزد دست بیژن بسرش همسر / بیامد بر شاه پیروز گر
بشاه جهان بر ستایش گرفت / جهان آفرین را نیایش گرفت

از و شاد شد شهریار بزرگ / چنین گفت کای نامدار سترگ
چه تو پهلوان یاد و دشمن مباد / درخشنده جان تو بی رنج باد

جهاندار را زان پس گنجور گفت / که ده جام زرین بیار از نهفت
نهاده نهاده بر آن جام زر / ده از نقره خام با سر گهر

پر از مشک جامی ز یاقوت زرد / زبرجد دهم دیگری لاجورد
عقیق و زمرد در و ریخته / بمشک و گلاب اندر آمیخته

که برستگان با کمر ده غلام / ده اسپ گران مایه زرین ستام
چنین گفت کین هدیه او را [illegible] / [illegible] ترش زد در چنگ شاد

بفرمود تا برین رزمگاه آورند / بپیش دو تا در سرا آورند
به بیژن و بر بیژن گیو گودرز [illegible] / میان چنگ آن پهلوان راست

گران مایه خوبان و آن خواسته / ببردند پیش وی آراسته
همه خواند بر شهریار آفرین / که بی تو مبادا کلاه و نگین

وز آن پس بگنجور فرمود شاه / که ده خوان زرین بنه پیشگاه
بهر و زیر زنیا رو زر و گهر / بهر پر وی باد و کلاه و کمر

چنین گفت کاین هدیه [illegible] / [illegible] از پی تاج و گنج
از این [illegible] / ده بر روان سیاوش درود

بهیرم نکی کوه پند باد / فزونست بالای او ده کمند
که افراسیاب آن بد اندیش مرد / بران کوه از بهر آن کار کرد

چنان خواست کان [illegible] / از ایران و توران کسی بگذرد
دیوی از ایران بیاید [illegible] / همه کاسه رود و آتش اندر زدند

بدان تا گر آنجا بود رزمگاه / بس [illegible] سپاه
جهان گیو گفت [illegible] / برافروختش کوه [illegible]

اگر لشکر آید نترسیم از رزم / برزم اندرون [illegible]
همان تو [illegible] گیو را شاد / بدو گفت کاین تا بدار [illegible] سپاه

که بی تیغ تو تاج روشن مباد / سر دشمنانت [illegible] مباد
بهر سو [illegible] / که گنجور [illegible] آورد [illegible]

هم از گنج صد در خوشاب بست / که چون تیغ [illegible]
زبرده [illegible] آورید / سر موی ازو [illegible]

چنین گفت کاین هدیه گودرز را / که بر جان [illegible]
دلیرست [illegible] / بکمر واندر [illegible]

پیامم ببر نزد افراسیاب / ز پیش [illegible] بدیده درآب
ز گفتار او پاسخ آورد [illegible] / که باشد [illegible]

بیاز [illegible] گرگین میلاد دست / بدان راه رفتن میان را ببست
پرستار [illegible] جامه [illegible] / بیاورد آن [illegible]

ابر شهریار آفرین کرد و گفت / [illegible] گفتار [illegible] ستم
[illegible] / که [illegible] خرد [illegible]

چه روی زمین گشت چون پر زاغ / [illegible]
[illegible] / [illegible] چراغ

بروز نبرد او بودی پیش رو   نگهبان گردان بد و ماه نو
جز این بد ز صد تخم هشتاد مرز   که بودند گردان و رفند سبرز

بپاییشان نگهبان هر مرز بود   سر و در جنگ سندان پولاد بود
بروز نبرد او بدی پیش کوس   نگهبان گردان وند را و طوس

بدو بخشش کرازه صد و پنج کرد   نگهبان نشایان هم از ده آهنگ کرد
بجای آرزنگ با پهلوانان جوان   ز گردان بزرگان با آفرین

چنان بد که موبد ندانست مر   ز پیسان مادر اب با زور و فر
نوشتند پیروز فر شهریار   همه نامداران تا کی آید بکار

بفرمود کز شهر بیرون روند   ز پهلو سوی دشت تا موشن شوند
سراپرده باید که از گرد های   خروشش آمد ز در خیمه هندی درای

همه سوی جنگ توران نهید   همه نیزه داران و سواران زنید
نهادند سر پیش و بر زمین   همه یک بیک خواندند آفرین

گرامند کانیم و شاهی بورز   دل گاو تا پشت ماهی گوزار
بجایی که بودند سپاهان پلید   بلند اختر آورد چوپان گله

بفرمود و هر کو کمند افکن است   برزم اندرون گرد و زیبن بیست
بدین دیو اسپان کمند افکند   سر او را پایان به بند افکند

در گنج دینار بگشاد گفت   که گنج بزرگان نباید نهفت
که چون گیسته جنبش هوز شهریار   شود گنج و دینار بر چشم خوار

بمردی همی گنج و تخت آوریم   بخورشید بار درخت آوریم
چو ابرو بباید همی روزگار   که گنج از پی مردم آید بکار

بیاورد و صد جامه دیبای روم   [illegible]
[illegible]   همه پیکرش گوهر و زر و بوم

همان خز و مشک هم زین شمار   [illegible]
[illegible]   یکی جام پر گوهر شاهوار

نهادند پیش سرافراز شاه   چنین گفت شاه جهان با سپاه
که ارزنست بهای سر بی بها   بدو نشان دو صد خیمه و نیز دوها

بجا پهلوی خواند فرا بیب   به پیوند او شود هر کو غریب
سر و تیغ و پیشش باید و جگر   بلیغشک گر نامور سبز

سبک بیژن گیو برپای جست   میان کشتن اژدها را ببست
همه جامه برداشت و آن جام زر   بجام اندرون چند گونه گهر

بسی آفرین خواند بر شهریار   که تا هست چنان جاودان پایدار
وز آنجا بیامد بجای نشست   گرفته چنان جام گوهر بدست

بموبد بفرمود پس شهریار   که آورد صد جامه شاهوار
همه خسرو و دیبا و هم پرنیان   دو گل رخ نیز ماه استه میان

چنین گفت کاین هدیه اوراست هم   ز زر و بزرگ خویش نیست کم
که تاج ترا آورد پیش من   بکر پیش این نام و انجمن

[illegible] ترا اسپان نامبر نهد   بورا خواندرا ما فیستر ع تیز
همان بیژن گیو فرخنده باد   کجا بود در جنگ چشم دراز

پسندند او جامها برگرفت   از او [illegible] ندانجمن در شگفت
بسی آفرین کرد و بنشست شاد   که گیتی به بخت تو آباد باد

چنین گفت [illegible] زیر فرمان تو   خداوند گیهان نگهبان تو
بفرمود تا با کمر ده غلام   ده اسپ گزیده ابرزین ستام

[illegible]   بیاورد موبد چنین خواسته
چنین گفت کاین بد نشان سپهر   که اسپان و تیغ او چو بیغاره

کسی که چو زنان سر جست [illegible]   سنرز کرد از زو و ان شیر چنگ
به پیمان نامور او وز جنگ   که آورد و از وی دو هم گرد و هم پلنگ

نبودی بجز شاه بی نوا — نشستش که بد بر در پادشا
ازان نامور شاه گردنکشان — چنین بود چندانکه شد بی نشان

همی بود بر پیل بر پهن دشت — بدان تا سپه پیش او برگذشت
نخستین فریبرز بد پیشرو — که بد کرد پیش جهان داد نو

ابا تاج و با گرز و زرینه کفش — پس پشت خورشید پیکر درفش
یکی باره زیر اندرش سمند — بفتراک بر حلقه گرد کمند

همی رفت با او ابا برز و فر — سپاهی همه خود و سیمین سپر
فریبرز آفرین کرد بر شاه جهان — که پیشین تو را باد فر جهان

بهر کار بخت تو پیروز باد — همه روزگار تو نوروز باد
برفتش بجز شهر رستمی مباد — بیا را آمدن رنج و سستی مباد

پسش با سپه گودرز کشواد بود — که لشکر برای وی آباد بود
درفشی از پس پشت او شیر بود — که در جنگ جنگی بد و شیر گیر

بجنب سپه بر همی رفت با نام نیو — سوی گاه آتش چو پیش سرافراز گو
پس پشت بهرام با درفش — زمین گشت از شیر پیکر درفش

هژیران پس پشت او سرفراز — غنا ندار با نیزه های دراز
یکی گرگ پیکر درفشی سیاه — پس پشت گیو اندرون با سپاه

دلیران جنگ آوران نامور — برافراخته نیزه‌ها سر بسر
نبیره پس پشت او هفتاد و هشت — از ایشان بند جای در جنگ و دشت

پس هر یک اندر گرگون درفش — همه با دل و تیغ و زرینه کفش
تو گفتی که گیتی همه زیر اوست — شتر سر در آن زیر ...

چو آمد به نزدیک تخت شاه — بسی آفرین کرد بر تاج و گاه
بیامد زرسپ و کرد آفرین — ازو شاد شد شاه ایران زمین

پس پشت گودرز بد گستهم — که فرزند بیدار بد گرد هم
همه شیر بودی بجنگ و بجنگ — کمان یار با ... خدنگ

ز بازوش بکار بر زند — که گر چه دل سنگ سندان بجای
ابا لشکری گشن آراسته — پر از گرز و شمشیر و خواسته

یکی ماه پیکر درفشان از پیش — به ابر اندر آورده بالای خویش
سپاهش همه تیغ هندی بدست — زره تو زی و زین تو ... نشست

همی خواند بر شهریار آفرین — ازو شاد شد شهریار زمین
پس گستهم گشن شیر گوش — که با بال و دل بود و با تیر و هوش

یکی گرز داد انبار و قبای — همی رفت بر سان فرهمای
سپاهش ز نیک گردان کوه — سکالیده جنگ و بر آورده گروه

گرگین و ... — برهنه یکی گشت پیش زمین
درفشی برآورده پیکر نهنگ — برآمد درفشش بابر پلنگ

بسی آفرین کرد بر شهریار — بر آن شاد شد گرد پرخاش گر
نگه کرد کیخسرو از پشت پیل — بدیدار سپه بر ... میل

پسند آمدش بخت گرد آفرین — بران تخت بیدار و فرخ زمین
نوا ... پس پشت فرهاد بود — که رزم ... آباد بود

پس لشکر اندر که چتری — در آمد با ناموری لشکری
سپه را نگهدار و پروردگار — بهر جای بودی که با هر کار ...

یکی پیکر آهو درفش از بهی — بدانسان که گرد او اندر ...
سپاهی همه تیغ هندی بچنگ — زره سغدی و ...

چو دیدار اورنگ شد با ... — بسی آفرین کرد بر شاه نو
همی خواند بر شهریار آفرین — بران تخت بیدار و فرخ زمین

گرازه سر تخمه گیو کان — همی رفت ...
درفشی همی بود پیکر گراز — سپاهش کمند افکن و رزمساز

سپهبد پیاده به ایوان خویش
چو از دور شد کوه چون آبنوس
ز بلغار و صقلاب تا ابرسم
ز قلوستان چو یکی شهر بود
پیکانه و ... شد پیدا سر بسر
فرامان و ... شهر ... گنج
کنون شهریاری ایران تراست
اگر باج نزد یکی شاه آورند
بدر جستم چنین پاسخ آورد شاه
زمینی که پیوسته مرز تست
کشاده شود کار بر دست او
بفرمود تا زان پس بالا بار
چو خورشید تابان برآمد ز کوه
ببستند بر پیل و بر بنه ...
نهادند بر کوهه پیل تخت
بیامد نشست از بر پیل شاه
یکی تاج پر گوهر شاهوار
کمر زر و تیغ و زرکوش کمر
همی چشمه روشن جهان را ندید
... ز ایوان ...
... تن ... زر
یکی طوق پر گوهر شاهوار
یکی مهره زرجا ... نشست

برفتند گردان سوی خوان خویش
سپهر اندر آمد خروش خروس
همی رفت هر گونه بیش و کم
گران بوم و بر تور را بهره بود
چغانی ازان نامور فرونهر
تن پیکانان از ایشان به رنج
همین مرز تا مرز توران تراست
اگر سر بدین بارگاه آورند
کجا وید بادی که ...
بهای زمین در خور ارز تست
بهنگام پیکان ... نشست ...
که خون و ... گند خوار ...
سر آینده آمد گفتش ستوه
[illegible]
[illegible]
نهادند بر سر ز گوهر کلاه
بدر و بیاقوت کرده نگار
زمین شد سیه و آسمان لاجورد
سپهر و ستاره سنان را ندید
سپهر از خروشیدن آشفته شد
بچنگ اندرون گرزه گاوسر
فرو هشته از تاج ...
سپهدار ... سپاه

همی آورد ... لشکر از انجمن
تهمتن بیامد به نزد یکی
چنین گفت رستم به جهان ...
منوچهر کرد او ز ترکان تهی
کنون باج و ساوش به توران برید
نه ایشان نشستن و تخارست یافتن
پدید کسری باید اکنون تبر
چو آنم ز یک سر بدست آوریم
به چین تا سپیجاب باید گاه
فرامرز را با سپاهی گران
فرخ پهلوان بنده ازان ابدر
همی آورد ... لشکر از انجمن
تا به چهره بر آمد ز درگاه شاه
[illegible]
[illegible]
بچنگ اندرون گرزه گاوسار
بزد مهره بر کوهه زنده پیل
تو گفتی به دام اندرست آفتاب
ز دریا تو گفتی که برخواست موج
همی رفت شاه از بر زنده پیل
ز زر و ز گوهر دو پیوسته کمر
همی زو میان سپه ... کام
... پشت پیل ...

همه شب همی رود و کوه بر فشاند
از ایران سخن رفت و از تاج و گاه
گرامی نام بر ... آفرین
یکی خوب جائی ابا فرهی
سوی شاه ایران همی ... کرند
همه ز ایران تا توران برافراخش
فرستاد با پهلوانی سترگ
به توران زمین بر نشست آوریم
تو خود لشکری برگزین نامدار
چنان چون بباید ...
سپهبد ... خواند بر شهریار
ز آوای بلبل همی خیره ماند
سپه بر کشیدند بر بارگاه
برآمد خروشیدن گاو دم
بیارآمد ... ...
یکی طوق پر گوهر شاهوار
زمین شد ... کردار دریای نیل
دگر گشت چشم سپهر ... آب
سپاه اندر آمد فوج فوج
یکی تخت پیروزه بر پشت پیل
... قوس ... نهاده بسر
... زرینه ... کام
ز دیگر مهره در جام بستی

کسی کو نژاد و بزرگی بود / چو بیشی بود ناید بزرگ آن بود
همه کار دل بنده باید بدن / بکام کیان بد بیاید نهادن تن
سپهبد چو خواهد [illegible] / نباشد خرد با دلش سازگار
گرش راز از آرزو آید و شیر / همان آفرینش بخواند [illegible]
ورا هیچ خوبی نه از دل [illegible] / شود آرزوهای او دلگسل
دگر گفتن شاه با سر خرد / خردمندش از موبدان بشمرد
چو آمد شتابان بر لشکرگاه / بد و نیکی بر او به بدخوی
چو خورشید بنمود بالای خویش / نشست از بر شید بالای خویش
نویدی آمد اندر آورد بیچ برو / جهان چون می سرخ شد کینه
تبیره برآمد ز درگاه طوس / همان نالهٔ بوق و آوای کوس
ز کشور برآمد سراسر خروش / [illegible]
[illegible] / زمین پرخروش و هوا پر ز جوش
ز آواز اسپان و بوق [illegible] / شده قیرگون روی خورشید و ماه
ز چاک سلاح و ز آوای پیل / تو گفتی که گیتی بیامیخت به نیل
هوا سرخ و زرد و کبود و بنفش / ز تابیدن کاویانی درفش
بگردش سواران گودرزیان / میان اندرون اختر کاویان
سپهدار با افسر و گرزه نای / بیامد ز بالای پرده سرای
ببد طوس با کاویانی درفش / بپای اندرون کرده زرینه کفش
بزرگان که با طوس افسر بدند / جهانجوی از خشم نو در بدند
فرستند کسری ز پیش سپاه / گذاران و یاران زتیر وکمند
یکی پیل پیکر درفش از برش / به ابر اندر آورده تابان سرش
هر آنکو بخشم منوچهر بود / دل و جانش از طوس پر مهر بود
برفتند یکسر بنزدیک شاه / نتابید خورشید روشن نه ماه
چو لشکر همه بر در شاه آمدند / دمان با درفش و کلاه آمدند
بفرمود تا نامداران گرد / ز لشکر سپهبد سوی شاه برد
بدیشان چنین گفت بیدار شاه / که طوس سپهبد به پیش سپاه
بپایست با اختر کاویان / بفرمان او بسته باید میان
نیازرد باید کسی را براه / که زیبنده آئین تخت و کلاه
کشاورز یا مردم پیشه ور / کسی کو به لشکر نبندد کمر
نباید که یابد ز کس بد بسر / نکوشید با کس بجز هم نبرد
نباید نمودن به بیرنج رنج / که بر کس نماند سرای سپنج
گذر بر کلات ایچ گونه مکن / گر آنسوی ره خام گردد سخن
روان سیاوش چو خورشید باد / بدان گیتیش جای امید باد
پسر بودش از دخت پیران یکی / که پیدا نبود از پدر اندکی
برادر بمن نیز ماننده هست / جوان و همی سال و فرخنده هست
کنون در کلات است با مادرست / جهانجوی با فره و افسرست
نداند کسی را از ایران بنام / نباید کشیدن بدانسو لگام
سپه دارد و نامداران جنگ / یکی کوه بالا و راه تنگ
همان مرد جنگست و گرد و سوار / بگوهر بزرگ و تن نامدار
بجای پدر بود آن شاه پرورده ام / گر آزرده گشت اوش آزرده ام
براه بیابان بباید شدن / نه نیکو بود جنگ شیر آزدن
چنین گفت پس طوس با شهریار / که از رای تو نگذرد روزگار
براهی روم کم تو فرمان دهی / نباید ز فرمان تو جز بهی
سپهبد بشد تیز و برگشت شاه / سوی کاخ با رستم و با سپاه
یکی مجلس آراست با پیلتن / ز دو موبد و خسرو همی رای زن
فراوان سخن رفت از افراسیاب / ز رنج تن خویش از درد باب

سواران جنگی و مردان دشت   بسی آفرین کرد و پس برگذشت
روان از پسش لشکر شاه و سپاه   بشد با دلیران کند آوران
ازو شادمان شد که بود ارجمند   بزین اندرون جنگها کرد بند
ورفتش پس پشت پیکر هما   همی راند چون کوه رفته ز جا

همه کس که از شهر بغداد بود   که با نیزه و تیغ پولاد بود
پس پشت او هم فرامرز بود   که با فر و با برز با ارز بود
با پیل و کوس سپاهی گران   همه جنگ جویان و کند آوران
ز کشمیر تا کابل و نیمروز   سرافراز او شاه گیتی فروز

[illegible] چون دلاور   که کس را از رستم نبودی گذر
سرش بود همچون سر اژدها   تو گفتی ز بند آمدستی رها
بپیلبانان و رخشی بیار   بسی آفرین کرد بر شهریار
دل شاه گشت از فرامرز شاد   همیکرد با او بسی پند یاد

[illegible] سپهبد و پهلوان   سرافراز باشند بهر انجمن
تو فرزند بیدار دل رستمی   ز دستان سامی و از نیرمی
[illegible] هند و ستان تو راست   ز قنوج تا مرز دستان تو راست
همان کابل و نیزه تا مرغ و ری   تو باشی بر آن بوم و بر کدخدای

هر آنکس که با تو بجوید جنگ   بر ایشان مکن روز تاریک تنگ
بهر جایگه یار درویش باش   همه روز با مردم خویش باش
میندیش تا دوستدار تو کیست   خردمند داند که ارزش تو چیست
ببخش و بیارای فردا که کار   که فردا اگر نیکی آید بروی

تو فرزند او هم این پادشاهی بدار   بهر جای خیره مکن کارزار
مشو در جوانی خریدار گنج   بهیچ کس هیچ منمای رنج
بکن آیینی در سرای فسوس   که گه سند روستم و گه آبنوس
ز گنج تو باید که ماند بلند   بگرد دل ندار بگیتی نژند

هند و توران ز روزمی بگذرد   دست چرخ گردون همی بشمرد
دلت شادمان باید و تن درست   ز گیتی نباید دگر هیچ جست
جهان آفرین از تو خشنود باد   سر بد سگالت پر از دود باد
چو بشنید پند جهاندار نو   پیاده بشد نزد باره تیز رو

زمین را ببوسید [illegible]   [illegible]
[illegible]   بتا پید سر سوی راه دراز
همیشه دو فرسنگ با او برفت   همه مغزش از گفتن او بکفت
بیا گفت رزم و بزم و خرد   همی خواست کز روی ره برخورد

شهنشاه از آنجایگه گشت باز   بسوی سرا پرده آمد فراز
سپهبد فرود آمد از پیل مست   یکی باره تیز تک بر نشست
چو رستم بیامد بیاورد می   بجام بزرگ اندر افکند پی
همی گفت شادی تو را آیدی   نگویند فردا خردمند کس

کجا تور و سلم و فریدون کجاست   همه با بدیدند و با خاک راست
چو بنشیم بخشیم و گنج آگنیم   بدل بر همه آرزو بشکنیم
سرانجام زندی بهره خاکست و بس   نیابد [illegible] از زین و جرس
شب تیره شادیم با جام می   چو روشن شود بشمرد روز پی

بکوشیم تا بر کشد نای طوس   تبیره برآید با بوق و کوس
جهاندار چون شد سرافراز کرد   جهاندار بر دشمن نباید سپرد
ز غزنین در آرد [illegible]   که درمان ندارد چندان درنگ
اگر یار باشد جهان آفرین   بتیغ از جهاندار باز خواهیم کین

[illegible] گردان سپهر   [illegible] که با زد بمهر
[illegible]   اگر آنچه بود آنچه بایست بود

تو بخرام و گردنکشان را بخوان / می و خلعت آرای و بالای خوان
ز شمشیر و از ترگ و برگستوان / ز خفتان و از خنجر هندوان

ز گیتی برآمد ترا گنج بس / همان کین و آیین و پیکار بس
سپه را تو باش این زمان پیش رو / تو گنجینه خواه و سپهدار نو

چنان کن کشان لشکر آید فرود / کز ایران سخن با که باید درود
که باشند که باید مرا پای جو / ازین سرفرازان و رزم نبرد

کز ایشان ندانم کسی را بنام / بیامد برین در درود و پیام
جریره بدو گفت کای شاه نور / تو چون لشکری را بپیچی ز دور

نگه کن سواری ز لشکر زوران / چو بهرام و چون زنگهٔ شاوران
که هستند همشیرکان پدر / [illegible] تو بر این گذر

نشان خواه ازان دو گو فرزند / [illegible]
[illegible] سر نام تو زنده باد / [illegible] سیاوش فروزند نام

ازان هر دو هر کت [illegible] / [illegible]
[illegible] بر روی سپه با [illegible] / [illegible] سخن با دل خویش [illegible]

[illegible] ازان [illegible] / بخواند [illegible] بر دشان
[illegible] کای تو [illegible] / [illegible] شان کند و دو [illegible]

[illegible] تو [illegible] / چنان گرز خواهم [illegible]
[illegible] دیده با [illegible] / سخن گفت با [illegible]

که دشت و در [illegible] / [illegible] کسی بر بند اندر است
ز در بند [illegible] / [illegible] دشت و سپاه [illegible]

برفتند پویان تخوار و فرود / [illegible] بود
ز افراز [illegible] گرد [illegible] / نه بندی بکار آید [illegible]

جوان با تخوار [illegible] / [illegible] تخوار
[illegible] / [illegible]

نگار [illegible] / [illegible] و [illegible] سپید [illegible]
فرود [illegible] ز بالا تخوار / خداوند گوپال [illegible]

[illegible] ایشان بگوی / [illegible] از ایران [illegible]
[illegible] میان [illegible] گروه / سپاه اندر آمد گروها گروه

ز بس [illegible] و زرینه کفش / [illegible]
تو گفتی که کان اندرون [illegible] / [illegible]

[illegible] و پیاده بزرین کمر / [illegible] دار و همه تیره ور
ز بانگ تبیره میان [illegible] / [illegible]

[illegible] شمشیر زن [illegible] / همی رزم [illegible] در کارزار
بمانند خیره فرود و تخوار / [illegible]

چنین گفت کاکنون [illegible] / [illegible] هیچ گونه نهان
چنین گفت کاین پیل پیکر درفش / [illegible]

پس پشت طوس سپهبد بود / که در کینه پرخاشجو بد بید
درفشی پس پشت او دیگرست / که خورشید تابان بدان پیکرست

برادر پدرت است با فر و کام / سپهبد فریبرز کاووس نام
پسش ماه پیکر درفش بزرگ / دلیران بسیار و گرد سترگ

ورا نام گستهم گژدهم دان / [illegible] زو بن او استخوان
درفشی [illegible] پیکر چو ماه / تنش لعل و جعد از بر سیاه

ورا پیشتر گیو خوانند همی / که خون پلنگان [illegible]
درفشی کجا پیکرش تیره ببر / همی بشکند زو میان هژبر

ورا گرد [illegible] پای / تو گویی همی با سر آید بجای
دگر پایه پیکر درفشی بزرگ / دلیران بسیار و گردان سترگ

[illegible] ز آن روی منزل [illegible] سپاه / [illegible] فرود [illegible]
چو طوس [illegible] لشکر [illegible] / همی رفت و پیش اندر آمد دو راه

یکی بیابان و بی آب و نم / قلات از دگر سوی راه چرم
بماندند بر جای پیلان و کوس / بدان جای بباید سپهبد طوس

[illegible] سپهبد آید ازین دو راه / بفرمان او رفت باید سپاه
چو آمد بر گستهم نوذرا / سخن گفت ز آن راه بی آب گرم

[illegible] بیابان خشک / اگر باد عنبر شود خاک خشک
چو رانیم روزی به بیراه دراز / به آب و به آسایش آید نیاز

همان به که سوی قلات چرم / برانیم و بر دل نداریم غم
چپ [illegible] و با باد [illegible] روان / بیابان چه پوییم و ریگ روان

[illegible] روزی بدین ره گذر / چه گیرد [illegible]
بپیمودیم ازین رنج راه دراز / اگر بود لختی نشیب و فراز

همان به که لشکر بدین ره بریم / بیابان و فرسنگها نشمریم
بگفت این و لشکر براند از چرم / روان کرد با پیل و کوس و حشم

چو آگاهی آمد به تیغ فرود / که شد روی خورشید تابان کبود
ز نعل ستوران و آوای پیل / زمین شد به کردار دریای نیل

سپاه برادرت از ایران [illegible] / همی سوی توران گزیدند [illegible]
چو بشنید [illegible] / [illegible] گشت [illegible] روان

[illegible] دشت بند / بیامد [illegible] کوه [illegible]
[illegible] هر چه بودش گله / [illegible] کوه بستند گله

یکی [illegible] کوه اندر [illegible] نیز / [illegible] دشت [illegible]
همه جمله اندر سر کوه برد / سپهبد اندرون سوی [illegible] برد

از آن پس [illegible] / یکی باره تیز [illegible] بر نشست
چو بر خاست آواز کوس از دژم / جهان گشت چون آبنوس از چرم

جریره زنی بود نام فرود / ز بهر سیاوش دلش پر ز دود
بر مادر آمد فرود جوان / چنین گفت کای مام روشن روان

[illegible] بگفت / چو بشنید [illegible]
از ایران سپاه آمد و بوق و کوس / به پیش سپاه و سپهدار طوس

چه گویی چه باید کنون ساختن / نباید که آرد یکی تاختن
جریره بدو گفت کای رزم ساز / بدین روز هرگز مبادت نیاز

به ایران برادرت شاه نو است / [illegible]
تو را نیک داند به نام و گهر / ز هم خون و از [illegible] یکدگر

[illegible] پیران [illegible] / [illegible]
[illegible] پدر / [illegible] همه کام ور

برادرت گر کینه جوید همی / روان [illegible] همی
تو را پیش باید که کین آختن / کمر بر میان بستن و ساختن

[illegible] / [illegible]
[illegible] / بر و دل پر از خون و سر پر ز جوش

به پیش سپاه برادرت رو / [illegible]
[illegible] / [illegible]

دد و مرغ چون ماهیان اندر آب / بخوانند نفرین بر افراسیاب
[illegible] چون سیاوش [illegible] / [illegible]

[illegible] / برادرت [illegible]
تو پور چنان نامور مهتری / ز تخم کیانی و کی منظری

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

باواز بهرام گودرز گفت   ز نوش [illegible] یم
[illegible]   که این کار بر ما نخواهد نهفت

بروم هر چه گفتی بجای آورم   کو [illegible]
فرود و [illegible]   همه گودرزیان [illegible]

بزد اسپ و آمد به پیش گروه   پر اندیشه بنهاد سر سوی کوه
چنین گفت پس با موازنگوار   که این کیست کآمد چنین [illegible]

همانا نه اندیشد از ما همی   بر شد همی بر آید ببالا همی
همی بارهٔ بر نشسته سمند   بفتراک بر بسته دارد کمند

چنین گفت پس نامور با فرود   که این را به تندی نباید بسود
به نام و نشانش بدانم همی   ز گودرزیانش گمانم همی

چو خسرو ز توران بایران رسید   یکی مغفر شاه شد ناپدید
نگاهی همان زان بهرام [illegible]   زره با میان [illegible]

ز گودرز دارد همانا نژاد   [illegible] لب به پرسش بباید گشاد
چو بهرام نزدیکتر شد [illegible]   بغرید برسان غرنده میغ

فرود بدو گفت بر کوهسار   [illegible] همی لشکری بی شمار
همی نشنوی نالهٔ بوق و کوس   نترسی ز سالار بیدار طوس

فرود چنین پاسخ آورد باز   که شد [illegible] ندیدی تو مبادا ز
سخن گوی نرم ای جوانمرد   مبادا ای لب [illegible] بگفتار سرد

نه تو شیر جنگی و من گور دشت   [illegible] بدین تا بدر گذشت
خرد نیز داری بچیزی سخن   بمردی و مردی [illegible]

چو خواهی نمایم بمردی ترا   [illegible] پرسش نژاد مرا
دو تن چه ترسند چندین [illegible]   همه [illegible]

سر پای و مغز و دل و [illegible]   زبان سر [illegible]
نگه کن تو [illegible] مرا نیز هست   اگر هست [illegible]

سخن پرسمت گر تو پاسخ دهی   شوم شاد گر رای فرخ نهی
بدو گفت بهرام بر گوی هین   تو بر آسمانی و من بر زمین

فرود آن زمان [illegible] گفت [illegible]   بجنگ اندرون از [illegible]
بدو گفت بهرام سالار طوس   که با اختر کاویان است و کوس

ز گردان چه گودرز [illegible]   چو [illegible] فرهاد و گستهم [illegible]
چو گستهم و گژدهم [illegible]   گرازه سر مرز گند آوران

بدو گفت کز چه ز بهرام نام   نبردی و با [illegible]
ز گودرزیان تا به [illegible]   مرو را نکردی بلب هیچ یاد

مرا گفت [illegible] چو آیی سپاه   پذیره شو از راه بهرام خواه
دگر نامداری ز جنگ آوران   کجا نام [illegible]

که ای [illegible] همی [illegible] پدر   [illegible] ان کنه
بدو گفت بهرام [illegible]   تو [illegible] از آن [illegible]

سیاوش که شد کشته بر [illegible]   از آن داغ دل گشته ایرانیان
فرودی تو ای شهریار جوان   که جاوید بادی و روشن روان

بدو گفت آری فرودم درست   از آن سرو افکنده شاخی [illegible]
بدو گفت بهرام بنمای تن   برهنه نشان سیاوش [illegible]

به بهرام بنمود بازو فرود   به عنبر بگل بر یکی خال بود
[illegible]   از آن گونه پرگار چین چنین

[illegible]   ز تخم سیاوش [illegible]
بر او آفرین کرد [illegible]   بر آمد ز بالای [illegible]

فرود آمد از اسپ [illegible]   [illegible]
به بهرام گفت این سرآینده مرد   [illegible]

پس اکنون پیکر و رفشی دران بکردار اندر میان لشکری درزم ساب
به پیش اندرش ژنده پیلی ... دلیران گردان کند آوران

درفشی بزرگ پیکرش گاو میش سپاه اندر پس و تیره دلان از پیش
گزین جز شهر فرنا دید است درفشی بجا پیکرش ویژه گرگ

چپا یوپایان از بر کوهسار بدیدند جای فرود و شمار
که هر دو همی لشکر بپا بجست پیکان نرجان دست با شیست



که بهرد و بدو دیده استاده اند بلشکر همی دیده یک باده اند
بر آشفت از ایشان سپهدار طوس فرود شد همی چای کوس

چنین گفت کای لشکر نامدار سواری بباید همی نامدار
که جوشان شود زین میان گروه برود همی تا بسر تیغ کوه

ببینید که آن دو دلاور که اند در آن تیغ بالا ز بهر چه اند
گرایدون که از لشکر ما یکیست زند بر سرش تازیانه دویست

وگر تیره باشند پرخاشجوی ببندد و کشتش بیارد بروی
وگر زانکه ترکند کشتن چه باک ... زد رود ... پیرش ...

ور ایدونکه باشند زکار آگهان که شهر و جای ... سپاه انهان
همی انجا ... ببندند ... کشتش ... باز آمدن

نبینم ز خویشان گودرزیان نگر تا که دارد ز پیلان زیان
جهانجای کیخسرو سرکشان گرامی نژادان گردنکشان

یکی نامه ور خواهم و نامجوی که زین مرز شد سوی ایران گروی
سپه‌کش ز انجمن پیروز تن به پیش من آرد بدین انجمن

میانشان بیابت اندرون کارزود همه پیش سر فراز ره تنگ زود
بدو گفت بهرام کای نیکخو کنون هیچ بر خیره تیره رو

بهتر سر از خنده و خنده شیر دلت را به شرم اندر آید همی
اگر یک سوار از میان سپاه شود و تیر داند که فرود شاه

ز چینش رهانی نیابد بجان غمت آمدی همی از ره و مان
سپهبد آشفته شد گفت از ای نسند پند بهرام پیر و جوان

بفرمود تا نامبردار چند بتازند بر سوی کوه بلند
ز گردان فراوان برون تاختند نبرد ورا گردن افراختند

بدیشان چنین گفت بهرام گرد گرازی که کار سپهدار خیره برد
میان کوه سر خویش را کینه‌توز یکی موی او بهتر از پهلوان

هر آنکس که روی سیاوش بدید نیاید بروی بد او آرمید
چه بهرام داد از فرود این نشان زره باز کشتند گردنکشان

بیامد دگرباره داماد طوس همیکرد کردن ببرد فر طوس
برآمد چو بهرام ابر سر گریشه دلش پر جفا بود و [illegible]

چه در تیغ بالا فرود و نشان [illegible]
[illegible] ز ترکش کمان کیی برکشید

چنین گفت با کاردیده تخوار که طوس آن سخنهای ما خوار دار
که آمد سواری که بهرام است مرا دل ز درست و بد [illegible]

به بهمن نگر تا بگو تا که کیست سراپای در آهن از بهر چیست
چنین داد پاسخ سرور تخوار گرامی ریونیز گردسوار

چهل خواهر استش چه خرم بهار پسر خود جز او نیست اندر شمار
فریبنده و ریمن و چاپلوس جوانی دلیر است داماد طوس

چنین گفت پس مرد برنا فرود که هنگام کین این نباید شنود
چو آمد به پیکار کند آوران بخواهمش بر دو من خواهران

بر این کرگ کند باز تیر گذار اگر زنده ماند به مردم شمار
به تیر اسب بیجان کنم پایدار چگونه ای تو ای کاردیده تخوار

بدو گفت کشتی سر او ببر مگر طوس از او بسوزد جگر
بداند که تو دل پیاده ز تن که با او همی آشتی خواستی

چه او با تو با چیره جنگ آورد همی بر برادرت تنگ آورد
چه با تیغ تر دید ریونیز بزه بر کشید و خمید [illegible]

ز بالا خدنگی بزد بر سرش که بر دوخت با او همی مغفرش
بیفتاد و کشت از و آب تیز نجای اندر آمد سر ریونیز

ز بالا چو طوس از میان بنگرید شد او کوه برپشت او ناپدید
چنین دو ستان دید کی مغفر گرد که از خون همی بدکوه کیفر برد

چنین گفت پس پهلوان با زرسپ که بفروز دل را چه آذرگشسپ
سلیح سواران [illegible] پوش [illegible] تن و خونت شد ارکوش

تو خواهی نگر کین از و بازدار [illegible]
با فرود و کشته [illegible] و گر نه نبینم کسی خواستار

زرسپ آمد و ترگ بر سر نهاد دلی پر ز کینه سری پر ز باد
چنین گفت شیر ژیان با تخوار که بهت این که آمد سوی کارزار

به بیهوده تا نشناسی که [illegible] یکی شهریار است بالشکر است
چنین گفت [illegible] که آمد [illegible]

دو چشم من از زنده دیدن مباد / چمانا گشتی ازین تنبادخو
که دیدم تو را شاد و روشن روان / هنرمند و بینادل و پهلوان

چه باشد آیم من برین تیغ کوه / که از شاه داماد ایران گروه
بپرسم کردی که سالار کیست / بزرم اندرون نام بردار کیست

همی پهر سازم چنان چون توان / ببینیم بنیادی گنج پهلوان
ز اسب و ز زین و گرز و کمر / ببخشم به هر چیز بسیار مر

وزان پس گذاران به پیش سپاه / بتوران شوم و ابغ دل کینه خواه
سر او را آن کین جستن منم / بجنگ آتش تیز برزن منم

بشو و گر بگو همی تو با پهلوان / که آید بدین کوه نوشین روان
بیاشیم یکجا آید زچشم / سگالیم هر گونه از دشمن و کم

بجستیم بر خیزد آواز کوس / نبرین اندر آید سپهدار طوس
میانرا ببندیم کین پدر / برزم بسازیم بدرد جگر

که با شیر جنگ آن سانی بهم / نه بر برگرس کوهی بد
که اندر جهان کینه اندر ساخت / نه بند و میان کس بگشت ریخت

بگفت بهرام کای شیر یار / جوان خردمند گرد سوار
بگویم من این هرچه گفتی بطوس / بخواهش همه تیر بر دست کوس

ولیکن سپهبد خردمند نیست / سر مغز او از در پند نیست
هنر دارد و خواسته هم نژاد / نیارد همی بر دل از شاه یاد

بشورید با گیو و گودرز شاه / نیارد همی چهر ایشان یاد
همی گوید از تخمه نوذرم / جهانرا بجوشی به پای اندرم
ز بهر فر و سر بر و تخت و کلاه

بشو و گر به تحدید گفتار من / گر آید به بندی به پیکار من
جز از من هر آنکس که آید برت / نباید که بیند سر مغفرت

بگوید که نام من آمد فرود / که بر باد سر … نبود
و دیگر که با او نخش نیست راست / که شاهی همی با فر و سر زتوراست

هر آنکس بگیرد در کوه کیست / چو دیدی سپه بسکی از بهر چیست
بگرز و به خنجر سخن گوی و باب / چرا با تو امروز بر کوه کس

بجز ده من آیم اگر گشت رام / نور ایشان لشکر بر شاد کام
و گر جز من و دیگر آید کسی / نباید تو را ایمن بودن بسی

نباید بر تو بجز یک سوار / چنینست آیین آن نامدار
چه آید برت تا چه آری برای / در گنج بگشای و مبارای جای

یکی گرز بر پور و دسته نبرد / فرود جوان بر گشاد از کمر
بد و گفت کاین راز من یاد کار / همیدار تا خود کی آید بکار

چه طوس سپهبد شود با زمام / بیاشیم روشن دل و شاد کام
تو را چه بهانه از من چرا این / بر آسیر و خسرو بر تکین

چو برگشت بهرام با طوس گفت / که با جان پاکت خرد باد جفت
بدان کین فرود است فرزند شاه / سیاوش کجا گشته شد بیگناه

فرود آن جوانی که اندر نژاد / ز کاووس … از نژاد کیقباد
شما را بدل دوستدار آمدست / بدین کینه او نیز یار آمدست

اگر رای بیند سپهبد جوان / فرازمد کند جان ناشاد مان
یکی هفته باشیم و رای آوریم / وزان پس چنین رای با جای آوریم

سپیدی داد پاسخ سرفراز طوس / که من دارم این لشکر و پیل و کوس
تو را گفتم او را بنزد من آر / سخن را مکن با من از وی خوار

به جز سپهبد از سور نیست سوار / نه او ایزدی بود در کارزار
چرا او نیامد بر من همان / اگر بود دشمن و گر خویش من

مگو باز گشتی که ای … فریب / بخیره سپهر فراز و نشیب
گر او شهریار است پس من کیم / در ایران … جنگجو بهر چیم

بگفتا که گسترکرای پهلوان
سرافراز با دل و روشن روان
چو بیژن ز رزمش باز آمدی سدر
چو آب ... فره رخ بیاید بشست

به پیچید از آن کاندر آن پایه گیو
که آمد پیاده سپهدار نیو
چنین گفت کین را خود اندازه نیست
رخ نامداران ... تازه نیست

اگر شهریارست اگر گو سوار
چه گیرد چنین لشکرش خوار
نشاید که باشیم همداستان
ز هر گونه کرا نوزند داستان

اگر طوس یکبار تیری بود
زمانه نبرد آوری کشته از فرود
همه جان فدای سیاوش کنیم
نشاید که این کین فرامش کنیم

ز هر اسپ کا مایه زو شد تباه
سوار سرافراز نو در نشراو
بخون است غرقه تن ریونیز
از این بیش خواری نه بینیم نیز

اگر پور جست و مغز تبا نه
یکی در نباد لنیه اندر گشت
همی گفت و جوشان بیابت بکرم
همی برتنش بر بپیچید چرم

نشست اندر بر اژدهای دژم
خرامان برآمد ز راه چرم
فرود سیاوش پر و بایه
یکی باد سرد از جگر بر کشید

همی گفت کای لشکر بد نشان
[illegible]
و گر ... [illegible]
نداند همی این نشیب و فراز

همه یکسر از ما دلا فتنه او
چو خورشید تابان بیاید بکردید
و لیکن خرد نیست با پهلوان
تنی ... دلی پیر ...

نباشد بر پیروز ترسیم کجی
بگر خسرو آمد ز ایران زمین
بکین پدر پشت آوردیم
کمر و همانرا بکشت آوریم

ببین کین سوار سرافراز کیست
که بر دست تیغش بباید گریست
نکه کرد از افراز بالا نخوار
بر بیدا همی هر چین رست خوار

بدو گفت کین اژدهای دژم
که مرغ از هوا اندر آید دژم
که دست نیای تو بهرام هست
دو لشکر ز توران بهم بر شکست

پس پیر پدر گشت فرزند خورد
نبینی که مور ... پایان شمرد
پسر نیز از و شد پس پدر
به یکی سپر و گردن شیر نر

بدو ایرا نیز براورتو ...
بپیچید چون کند برکرد و بگشتی ندید
و را گیو خواند ...
که در رزم ...

چو برزه بشست اندر آمد بکر
جدنش بیاید گذر تیر زره
سلیح سیاوش بپوشد بجنگ
نترسد ز پیکان تیر خدنگ

بکش تیر و پیکان سوی پهلوان
که خسته کرد و همی بن گران
پیاده شود باز گردد بکر
کشان او چو آن سپهبد بکردن سپر

کمان را بزه کرد جنگی فرود
سرخانه چون ... بست د
بزد تیر بر سینه اسپ گیو
فرود آمد از اسپ برگشت نیو

ز بام سپید کوه خنده بخواست
همی مغز مرد از کوه ... بکاست
برفتند گردان همه پیش گیو
سیاسی آورده ... شیر نیو

که گر سه هست و تو خسته نه
توان شد دگر باره در بسته نه
بر گیو شد بیژن شیر مرد
فراوان سخنها بگفت از نبرد

گرانی ... شیر افکن شرجنگ
کجا پیل با تو نیابد بجنگ
چرا ... پیش تو آوردی گیو
که دست ... دل کارزار

ز ترکی ... خسته شد ...
بجنگی سرا سیمه ...
بدو گفت خون خسته شد ...
بدو ... بر ...

بدو گفت ...
چو بیژن ...
بر آشفت گیو از گنا و ...
یکی تازیانه ... بر سرش

بیاو گفت بیژن ...
که با جنگ اندیشه باید بجای
ترا نیست مغز و ندارد ...
چو ...

[illegible] کی بود طوس و ناشکیب / که از [illegible] جنگی گرد افراسیاب
که جنگ [illegible] چشم [illegible] / کمین آمد آنجا که نخچیر
چه چند برو باز بود مغفرت / خدنگی بیامد که بشکست زرت
بدر اندر سپهبد همی بود کوس / که اسپ همی بود با بر خروس
فرود سپهبد برانگیخت اسپ / همی تیر و ترکش بر میان بربست
ابا جوشن و زین و تیغ [illegible] / ز ترکش [illegible] پیکان [illegible]
پیاده و برگشت از جای پای / همی شد دمان و دوان تا [illegible]
خروشی بر آمد ز ایران سپاه / همی برگرفتند گردان کلاه
دل طوس پر خون و دیده پر آب / بپوشید جوشن هم اندر شتاب
سر گردان جنگی بنالید سخت / همی برزدند بر سان برگ درخت
نشست از بر زین چه کوه کلان / [illegible]
[illegible] / که بنهاد بر پشت پیلی بسترک
عنان را بپیچید سوی فرود / سرش پر ز کین بود و دل پر ز دود
تخوار سراینده گفت آن زمان / که آمد بر کوه کوهی دمان
سپهدار طوس است کآمد بجنگ / نتابی تو با کار دیده نهنگ
بود تا در و دز بر نهیم بسخت / چه بینم تا چیست فرجام بخت
چو فرزند را ماند او را برزم / تبه کردی آنکو نه اندیشه کرد
فرود جوان شیر شد با تخوار / که چون رزم پیش آید و کارزار
چو طوس و چه پیل و چه شیر ژیان / چه جنگی نهنگ و چه ببر بیان
بجنگ اندرون مرد را دل نهند / دو بر آتش تیز بر گل نهند
چنین گفت کار آزموده تخوار / گر ایشان سخن را اندازه نگاه
تو هم یکسواری گر از آهنی / همی کوه خارا ز بن برکنی
از ایرانیان نامور صد هزار / بجنگ تو آید بدین کوهسار
نه دز ماند ایدر نه سنگ و نه خاک / سراسر بیایی اندر آرند پاک
بکین پدرت اندر آید بجنگ / شکستی که هرگز نیابد درست
سخن هر چه از پیش بایست گفت / نگفت و همیشه اندر نهفت
ز هیچ مایه بسیار نامداران / وز ایشان بسود آمد و سر زیان
فرود جوان را ز آباد بود / بدز در پرستنده هفتاد بود
ز بیان پسینی یکی باره بود / همی ماه با ماه نظاره بود
از و بازگشتن فرود جوان / از ایشان همی بود تیره روان
عنان برگرایید و بگشت زود / خدنگی نهاد و بشست کمان
چنین گفت با شاهزاده تخوار / که گر جست خواهی همی کارزار
مگر با سوار طوس تو اسپ افگنی / ترا بهتر آید که اسپ افگنی
گر ایشان سپاهی ز تو زندگی / اگر چه بود کار دشوار تنگ
وزان پس که بنگرد و بیرون آن / نیاید به یک چوبه تیر از کمان
تو زان نیست در جنگ پایاب او / ندیدی برو و تای تیر تاب او
چو آمد سپهبد بدین تیغ کوه / بیامد بپیش سپاهی گروه
فرود از تخوار آن سخنها شنید / کمان را بزه کرد و اندر کشید
خدنگی برانگیخت اسپ سپهبد بزد / چنان کز کمان سواران سزد
همه خسته شد سر اسپ همی جان بداد / دل طوس پر کین و سر پر ز باد
بسنگ اندر آمد گردن اسپ / پیاده بر از شرم و آسیمه سر
گو نامور تیغ دستی فرود / کجا آن نامور پهلوان را ببرد
[illegible] بنا سپید [illegible] / چه لوه بود در صف کارزار
پرستندگان خنده در سر شنید / همه خنده از اندر نگه شنید
که پیش سواری که چهره پر بسپر / بزد افرازند خطا شد از بیم
سپهبد فرود آمد از کوه سر / برفتند گردان پراکنده سر

سپه بر دریده دزه و بر ناف — وز آن روی بیژن غمین برشتافت
امان شد بالا چو بر سر رسید — فرود تیغ از میان برکشید

فرود گران مایه زو بازگشت — همه باره و دز پر آواز گشت
بدانست بیژن آمد پس پشت او — یکی تیغ زد تیز بر کتف او

بر برگستوان برزد و کرد چاک — گران مایه اسپ اندر آمد بخاک
بدر شد حصن اندر آمد فرود — دلیران در دز ببستند زود

ز باره فراوان ببارید سنگ — بدانست کان نیست جای درنگ
خروشید بیژن که ای نامدار — ز مردی پیاده دلیر سوار

چنین باز گشتی و نیزه نبود — دریغ آن دل و نام جنگی فرود
بیامد به بر طوس آن رزمگاه — چنین گفت کاین پهلوان سپاه

نزد کر برزم چنین یک دلیر — شود نام بردار یک دشت شیر
اگر کوه خارا ز پیکان او — شود آب دریا شود کان او

سپهبد نباید که دارد شگفت — ازین برتر اندازه نتوان گرفت
سپهبد به دارنده سوگند خورد — کزین دز برآرم بخورشید گرد

بکین زرسپ این گرامی سپاه — برانم ببندم یکی رزمگاه
ز ترک بدخواه بیجان کنم — ز خونش دل سنگ مرجان کنم

چو خورشید تابنده شد ناپدید — شب تیره از چرخ لشکر کشید
دلیران دز دار مردی هزار — ز سوی قلات اندر آمد سوار

در دز ببستند از آن تیز چنگ — [illegible]
[illegible] — خروش جرس خواست و آوای زنگ

همان دخت پیران مام فرود — روان پر ز تیمار و دل پر ز دود
بیامد به نزد گرامی بخفت — شب تیره را دید غم بود جفت

بخواب آتشی دید کز دز بلند — برافروختی پیش او ارجمند
سراسر سپید کوه بفروختی — پرستنده و دز همی سوختی

دلش گشت پر درد و بیدار گشت — روانش پر از درد و تیمار گشت
بباره برآمد زمین بنگرید — همه کوه پر جوشن و نیزه دید

دلش گشت پر دود و سر پر ز دود — بیامد دوان تا به نزد فرود
بدو گفت بیدار گرد ای پسر — که ما را بد آمد ز اختر بسر

سراسر کوه پر ز دشمن است — در دز پر از نیزه و جوشن است
بمادر چنین گفت مرد جوان — که از غم چنین چند باشی نوان

مرا گر زمانه شده است اسپری — زمانه نبخشش فزون نشمری
بروز جوانی پدر کشته شد — مرا روز چون روز او گشته شد

بدست گروی آمد او را زمان — سوی جان من بیژن آمد دمان
بکوشم بمردی کنم کارزار — نخواهم ز ایرانیان زینهار

سپه را همه ترگ و جوشن بداد — یکی ترگ پرمایه بر سر نهاد
میان را بخفتان رومی ببست — بیامد کمان کیانی بدست

چو خورشید تابنده بنمود چهر — خرامان بیامد بجنگ سپهر
ز هر سو برآمد خروش سترگ — گذارنده گرزهای گران

غو کوس با ناله کرنای — [illegible]
[illegible] — دم نای رومی و هندی درای

برون آمد از باره دز فرود — دلیران ترکان هر آنکس که بود
ز گرد سواران و ز گرز و تیر — سر کوه شد همچو دریای قیر

نبد هیچ هامون و جای نبرد — همی کوه و سنگ اسپ را خیره کرد
از آن کوه تا گشت خورشید زرد — سپاه فرود اندر آن [illegible]

فراز و نشیبش همه کشته بود — بگردن سر مرد جوان گشته بود
بدو خیره ماندند ایرانیان — که چون جنگ شیر ژیان

دل بیژن آمد ز شادی بجوش
بدادار و دارنده سوگند خورد
که گر تیغ را کرد باید از پشت اوی
مگر کشته آیم کمین از نشیب

که تنها بیاید بر گستهم
سری پر ز کین و دلی پر ز دم
که دنیات تبه باره و ترکش
بجا بر فرازند بر افراز دوش

بدو تا بپوشد سلاح نبرد
بدان تا پدید آید از مرد مرد
یکی ترک زنست بر تیغ کوه
ببینیان لشکر و بر گروه

بدو گفت گستهم کین نیست رای
تو بر خیره راه بلا را مپوی
ز ره سپهبد اندر چون ریونیز
سپهبد که گیتی ندارد بچیز

نبد سست آنکه شیر ژیان بشکرد
بگردنده گردون همی بنگرد
ازو باز گشتند دل پر ز درد
کس آمد رو با کوه خار انگرد

بکوه بر کس بود یا همای
وگر نه چنین زنده کردار پای
بدو گفت بیژن که مشکن دلم
کنون نال و بازو همه بسکلم

یکی سخت سوگند خوردم بماه
بدادار کیهان و تخت و کلاه
که زین کوه من سر نگردانم ایچ
مگر کشته آیم بکین از نشیب

بدو گفت گستهم کین رای نیست
خرد هیچ ازین شدنت آگاه نیست
مرا دیدن اکنون گزین و بر بیاگندشت
جهاندار فرازند ز نشیب آمدست

تو با بر کمی آنچه جوشن گسست
دو ماندست ازین یکی تن شکست
نیابم همی سر جهان تابع
بدو مرد نکته پای بالای تو

بدو گفت بیژن بکین از نشیب
پیاده بپویم نخواهم خود اسپ
چنین داد پاسخ ورا گستهم
که موینی نخواهم ز ریشش کم

مرا گر بود بارگی صد هزار
همه دم برآر کوهسار اهر
بفرمای تا زین بر آن خنگ اسپ
بیازند اگر کشته آید روت

یکی اسپ بودش بکردار گرگ
کشیده زهار و بلند و سترگ
ز بهر جهانجوی مرد جوان
برو بر بخشند بر گستوان

دل گیو شد زان سخن پر ز دود
چو اندیشه کرد از گمان در فزود
فرستاده شد گستهم را بخواند
همی داستانهای جوانی براند

فرستاد درع سیاوش بدوش
جهان خسرو آن گیتی بغر و بوش
بیامد گستهم درع نبرد
بپوشید بیژن بکردار گرد

بسوی سپید کوه تنها و روی
ز ... با گر و د
سیاوخش ... [illegible]
چنان چون بود مرد جنگی بکین

چنان گفت شه جهان بخوار
که آمد منوچهر یکی نامدار
بنگه کن که بدین نام و را نام جست
بزین بر بد جنگی کجا خواهد جست

بکیخسرو تخوار سرهنگ گفت
که این را به ایران کسی نیست جفت
که فرزند گیو است میر دلیر
بجنگ اندرون باشد چو شیر

ندارد جز او گیو فرزند نیز
گرامی ترست او و جان عزیز
تو اکنون سوی بارگی دار دست
دل شاه ایران نباید شکست

و دیگر که وی وارد آن هنر
کجا گیو زد بر گریبان گره
برو تیر و زو پیش نیاید بکار
سرزد گر پیاده کند کارزار

تو با وی پسنده نباشی بجنگ
بنگه کن که الماس دارد بچنگ
بزد تیر بر اسپ بیژن فرود
تو گفتی به اسپ اندرون جان نبود

بپیچید بیژن جدا گشت روی
سوی تیغ با تیغ ... روی
یکی نعره زد سوی او دلیر
بهانه تا به پنجه ... شیر

نبینی که چون اسپ مردان جنگ
بیامد بیند تیغ هندی بچنگ
نبینی مرا گر بپیچم بجا
بیکبار از آن تیغ ... رای

چو بیژن ... سر گشت ازو بخرود
فرود اندر آن تند خو بود
یکی تیر دیگر ببند ... شیر
... سپیر ... آمد ... دلیر

بکین سیاوش فرستادتان / بسی خلعت و پند ها دادتان
ز خون برادر چو آگه شود / همه شرم و آزرم کوته شود
ز نام و ز پیران شیر مغز / نیاید بگیتی یکی کار نغز
هم آنگه بیامد سپهبد ز راه / بره قلات اندر آمد بگاه
چو گودرز و چون گیو گنداوران / ز ایران بیامد سپاهی گران
سپهبد سوی سپدکوه شد / بیامد دمان تا پر اندوه شد
چو آمد ببالین او گشته زار / بران تخت هم مادر اندر کنار
بیکدست بهرام با آب چشم / نشسته ببالین او پر ز خشم
بدست و گرز زنگه شاوران / بر انجمن گشته گند آوران
بکوهی چو درختی بران تخت عاج / بدیدار ماه و ببالای ساج
سیاووش خفته بر تخت زر / ابا جوشن و ترگ و تیغ و کمر
بدانا که بر کشته گودرز و گیو / همان نامداران گردان نیو
رخ طوس شد پر ز خون جگر / ز درد فرود و ز درد پسر
چو چشم از پس و دل پر ز هوی / بطوس سپهبد نهادند روی
ز تندی پشیمانی آرد ببار / تو در بوستان تخم تندی مکار
چنین گفت گودرز با طوس و گیو / جهان نامداران گردان نیو
که تیزی نه کار سپهبد بود / سپهبد که تندی کند بد بود
جوانی بدینسان ز تخم کیان / بدین فر و این یال و برز کیان
بداد او به تندی و [illegible] / ز زرسپ سپهدار [illegible]
ز تیزی گرفتار شد ریونیز / نبود از بد بخت ما [illegible]
هنر با خرد چاره‌ای مرد [illegible] / چه تیغی که [illegible] کند [illegible]
چو از درد [illegible] سپهدار [illegible] / ز پیش اندرش چاره باید نمود
هنر با خرد بر دل مرد شد / چه تندی کند مرد [illegible]
بفرمود تا دخمهٔ شاهوار / بکردند بر تیغ آن کوهسار
نهادند زیر اندرش تخت زر / بدیبای زربفت [illegible]
تنش را [illegible] / گل و مشک و کافور [illegible]
سرش را بکافور کردند خشک / تنش را بگلاب و کافور و مشک
نهادند [illegible] / شد آن شیردل مرد با نام و ناز
چنین است [illegible] چرخ [illegible] / نه پیل سرافراز ماند نه شیر
دل [illegible] / بدانا نیاید [illegible]
سپهبد چو پرداخت از کار فرود / همی رفت از ایدر نه تا کاسه رود
ببد [illegible] ز تنگ آمد اندر جهان / چهار صد بر آمد [illegible]
سپهبد بر آمد ز بر نای و کوس / زمین کوه تا کوه گشت آبنوس
هر آنکس که دیدی ز توران سپاه / بدخمه کردی فکندی [illegible]
همی رفت از ایدر نه تا کاسه رود / همه مرز ما کرد پر تار و پود
درآمد ز لشکر [illegible] آورید / زمین گشته از خیمه‌ها [illegible]
خبر شد بتوران که ایران سپاه / سوی کاسه رود اندر آمد براه
ز توران بیامد جوانی دلیر / بلاشان بنام و چو غرنده شیر
بیامد چه لشکر [illegible] بدید / درفش سپهبد [illegible] بدید
پلنگی که در کوه بود / بلند و یکی [illegible]
نشسته بر آن کوه تیز [illegible] بسی / همی رفت هر گونه [illegible]
درفش بلاشان ز توران سپاه / [illegible] برآمد ز راه
چو از دور گیو دلاور بدید / بزد دست و گرز از میان بر کشید
چنین گفت کآمد بلاشان شیر / همی نامداری سواری دلیر
شوم تا ببرم سرش از تنش / گرش بسته آرم به پیش انجمن
چنین گفت [illegible] کاسی شهریار / [illegible] خلعت [illegible]

ز ترکان نماند هیچ با او سوار / ندید ایچ پنهان سخن کاندرو
چپ و راست بنگشت و برگشت باز / نه اندیشه هیچ از نشیب و فراز
عنان را بپیچید و شد با شتاب / ز بالا سوی دز شتابید تفت
چو ناگاه بیژن کمین ساخته / فراز و نشیبش همی تاختند
چو بیژن بدید اندر آمد به شیب / سبک شد عنان و رکابش گران
فرود جوان چونکه بیژن بدید / بزد دست و گرز از میان برکشید
چو بهرام کرد اندر آمد بشست / خروشان یکی تیغ هندی بمشت
بزد بر سر و دوش او نیزه‌ای / فرود آمد از کار دست دلیر
چنان آن هم جدا گشته بازو برش / همی تاخت [illegible] و خروش
به دز در شد و در ببستند زود / بشد آن نامور شیر جنگی فرود
بپیوست با پرستندگان مادرش / گرفتند پوشیدگان در برش
برادر همی خفته بر تخت عاج / نبندد شاه را روز هنگام تاج
همه غالیه جعد مشکین کمند / پرستنده و مادر از بن بکند
همی کند جان آن گرامی فرود / همه تخت موی و همه گاه دود
چنین گفت چون لب بهم بر گرفت / که این موی کندن نباشد شگفت
کنون اندر آیند ایرانیان / بتاراج دز پاک بسته میان
پرستندگان تا اسیران کنند / دز و باره و کوه ویران کنند
دل هر که بر من بسوزد همی / ز جانش دلم بر فروزد همی
همه پاک بر باره باید شدن / تن خویشتن بر زمین بر زدن
که تا هم ز بیژن نماند یکی / نباشم من اکنون مگر اندکی
که برنده جان پاک من اوست / بروز جوانی هلاک من اوست
بگفت این و رخسارگان کرد زرد / برآمد روانش بتیمار و درد
به بازی گری ماند این چرخ مست / که بازی برآرد به هفتاد دست
زمانی به خنجر زمانی به تیغ / زمانی بباد و زمانی به میغ
زمانی به دست یکی ناسزا / گرفتار از او کی بیابد رها
زمانی به تخت و به گنج و کلاه / زمانی غم و خواری و رنج و چاه
همی پرورد با بدیش و گه هست / بتر سنگدل تا ستم شکدست
اگر خود نزادی خردمند مرد / ندیدی ز گیتی چنین گرم و سرد
نزاید بکوری و ناکام زیست / بران زیستن زار باید گریست
فرود و سیاوخش بی‌نام و کام / چو شد زین جهان نارسیده بکام
سرانجام خاکست و بالین خشت / درختی نباید به آزار کشت
پرستندگان بر سر دز شدند / همه خویشتن بر زمین بر زدند
جریره یکی آتشی برفروخت / همه گنجها را به آتش بسوخت
یکی تیغ بگرفت از آن پس بدست / در خانه تازی اسپان ببست
شکمشان بدرید و ببرید پی / همی ریخت از دیده او خون و خوی
بیامد به بالین فرخ پسر / ببالین او دشنه تیز سر
دو رخ را به روی پسر برنهاد / دلش بر دریدش از برش جان بداد
در دز گشادند ایرانیان / به غارت ببستند یکسر میان
بیامد هم نزدیک او باز شد / از اندوه [illegible] باز شد
بیامد به نزدیک فرخ فرود / رخش پر ز آب و دلش پر ز دود
بر ایرانیان گفت این بد پدر / همان [illegible]
کشنده سیاوش جا پر نبود / به بالینش بر کشته مادر چو دود
که بنشستی همه کاخ افروخته / همان [illegible] کنده و سوخته
به ایرانیان گفت کژ کردکار / بترسید از کردگار از کماست
[illegible] لشکر جنگ / به بیداد گردون [illegible]
ز کیخسرو اکنون نداریم شرم / که چندان سخن گفت با طوس نرم

به شاه جهان تیغ نگرد هیچ یاد / بجز آخیمت آمد و یکی چو باد
سواران به نیزه برو بخشید / یکی گرد تیره برانگیختند

سنانهای نیزه به هم برشکست / یلان سوی شمشیر بردند دست
به رزم اندرون تیغ شد لخت لخت / هوا شد لرزان چو برگ درخت

به آب اندرون غوطه شد بانگ کرد / سراسان کران غمی شد بیکبار
عمود گران برکشیدند باز / و شیر منم سرافراز و نام ساز

برآورد بیژن هم انگه خروش / عمود گران برنهاده بدوش
بزد بر میان پلاشان گرد / همه مهره پشتش بشکست خرد

ز بالای اسپ اندر آمد تنش / نگون شد بر و مغفر و جوشنش
فرود آمد از اسپ بیژن چو گرد / سر مرد جنگی ز تن دور کرد

سلیح و سر اسپ او نام جوی / بیاورد سوی پدر کرد روی
دل گیو بد زان سخن پر ز درد / که چون خیره از بارو آمد نبرد

فروشان درفشان بدان دلنگون / که تا کرد بیژن کی آید ز راه
همی آمد از راه پور جوان / سر و جوشن و اسپ پهلوان

بیاورد و بنهاد پیش پدر / بدو گفت پیروز باش این پسر
برفتند با شادمانی ز جای / نهادند سر سوی پرده سرای

بیاورد پیش سپهبد سرش / جهان اسپ هم جوشن و مغفرش
چنان شاد شد زان سخن پهلوان / که گفتی برافشاند خواهد روان

به بیژن چنین گفت کشت سپاه / هنرها داران ولیعهد شاه
همیشه تو بادی شاد و برتر منش / ز تو دور بادا بد بدکنش

وزان پس خبر شد به افراسیاب / آگاه شدن افراسیاب
خبر آمد به لشکر ز ایران / که شد هر دو توران چو دریای آب

سوی کاسه رود آمد آن سپاه / چنین شد ز کین سیاوش تباه
سپهبد به پیران سالار گفت / که خسرو سخن برگشاد از نهفت

مگر کین سخن را پذیره شویم / همه با درفش و تیر بشویم
دگر ره که ایران بیاید سپاه / نخورشید بینیم روشن زماه

وزان پس برآمد یکی تندباد / که کس را ز ایران نبد جنگ یاد
برو لشکر آورد ز هر سو فراز / سخنها نباید که گردد دراز

یکی شد ابری برآمد ز گرد / ز سردی همه لب به هم بر فسرد
سراپرده و خیمها گشته یخ / کشیدند بر کوه [illegible]

همه کشور از برف شد ناپدید / بیک هفته کس روی هامون ندید
خور و خواب و آرام گم گشته شد / تو گفتی که روی زمین [illegible]

کسی را نبد یاد روز نبرد / همی اسپ جنگی نگشت و نخورد
تبه شد بسی مردم و چارپای / یکی را نبد جنگ [illegible]

بهشتم برآمد بلند آفتاب / جهان شد سراسر چو دریای آب
سپهبد سپه را همه گرد کرد / سخن رفت چندین ز روز نبرد

که آید سپه شد ز سختی تباه / ستور گرانیم ازین رزمگاه
سپاه اندرین بوم بر ما درود / قلات سپید کوه تا کاسه رود

ز گردان سرافراز بهرام گفت / که کین سپهبد نشاید نهفت
تو ما را بکشتار خاش کنی / همه رزم پور سیاوش کنی

مکن هیچ بر خیره بر کار زشت / به پیچان نگه کن که چند است تاب
هنوز از بدی مانت آید به پیش / بجرم اندرست انهمان کام بیش

ز زر سیم تخت کجا رفت با نفیر / تو کرشان نه بینی تو دیدار نیز
همان جام از و پر می و مشک بیز / جوانمرد با ما سخن بر نهد

سپهبد چنین گفت که آذر گشسب / بند تا هنوز شتر جنگی از اسب
که بر سکینه کشته آمد فرود / نوشته چنین بود و بود آنچه بود

بفرمان مرا بست باید کمر — نبرد پلاشان شود بی‌گمی
به بیژن چنین گفت گیو دلیر — که شتاب و به جنگ آن نره شیر
چنین بود تا بود و رام گزین — جز از مرد جنگی نجوید نشست
بدو گفت بیژن مرا زین سخن — بپیچان و از زندگی کم مکن
بدو گفت ... تو ایدون — همی بست بیژن زره را گره
پلاشان یکی آهو افکنده بود — کبابش بر آتش پراکنده بود
چو ... بیژن بدید — خروشی برآورد و اندر دمید

با بیژن جنگجو گفت آن — برزم پلاشان پرخاشخر
نباید که بادی تباهی بجنگ — یکی روز برمن بدین کار ننگ
بزرم اندرون همچو شیر غرنده‌ای — که از پیل جنگی نتابید روی
سلیح سیاوش مرا ده بجنگ — پس آنگه کنم شکار پلنگ
یکی باره شبرنگ بر نشست — بهامون خرامید نیزه بدست
همی خورد و پس جام ... گران — پلاشان نشسته به بازو کمان
پلاشان بدانست کامد سوار — بپیچید آمد سوی کارزار



یکی بانگ برزد به بیژن بلند — منم گفت شیر اوژن دیوبند
بگو آشکارا که نام تو چیست — که اختر همی بر تو باید گریست
دلاور بدو گفت من بیژنم — بجنگ اندرون ژنده پیل تنم
نیا شیر جنگی پدر گیو گرد — همه انجمن پیش من دست برد
مرا ... کارزار — تو در بیشه چون گرگ مردارخوار
تا ببینی و دیگر کنون خون خوری — که آمد کنون لشکر بهامون بری

همی بود تا ... پیر چاخور / چو دانست کآمد مرو بد برو
سپاهی که بودند با او بجنگ / وز آنجایگه تیز لشکر براند

چو خورشید برزد ز گردون درفش / رده برکشیدند ایرانیان
دلیران ... وز ایران / دم شب شد از خنجر او بنفش

تژاو و سپهبد بشد با سپاه / به ایران خروش آمد از دیدگاه
که آمد ز توران سپاهی بجنگ / سپهبد درفش پلنگی بچنگ

ز گردنکشان پیش او رفت گیو / همی چند با او ز گردان نیو
برآشفت و نامش بپرسید روی / چنین گفت کای مرد پرخاشجوی

بدین پایه مردم بجنگ آمدی / خرامان بجنگ نهنگ آمدی
چنین داد پاسخ تژاو دلیر / که من مرد نوزادم جنگ شیر

تژاوم بگوهر ز ایران ... / نه گردان و از تخم شیران است
کنون مرزبانم بدین تختگاه / همین بر بر ...

بدو گفت گیو آنچه گویی بگوی / که تیره شود زین سخن آبروی
از ایران بتوران که جوید نشست / مگر خور روش خون ... پاکیست

دگر مرزبانی و داماد شاه / چرا زین بیشتر زین نداری سپاه
بدینسان یکی کرتوشه پیجوی / به تیری ... دلیران ...

که ای پرهنر نامدار دلیر / سر مرزبانان اندر آرم بزیر
گرامید و کمه فرمان کنی با سپاه / بدایران خرامی ...

کنون پیش طوس سپهبد شوی / بگویی و گفتار او بشنوی
ستانم از او خلعت و خواسته / پرستنده و اسپ آراسته

ندیدست کس ترک آزاد مرد / چه گویی که یم روز کار نبرد
تژاو فریبنده گفت ای دلیر / درفش مرا کس نیارد بزیر

مرا دید را اکنون ... گاه / همان است هم گوسفند سیاه
بدیهم ز شاهی چو افراسیاب / کسی را ز ایران نبینم بخواب

پرستار از تازیان و کله / بدشت گرو گرد کرده یله
تو این اندکی لشکر من مبین / مرا هم تو با گرز بر پشت زین

من امروز با این سپاه آن کنم / کز این آمدن تان پشیمان کنم
چنین گفت بیژن بفرخ پدر / که این نامور گرد پرخاشخر

سرافراز بیدار دل پهلوان / به پیری رسانی که بوده جوان
تو را با تژاو این همه چیست / به ترکی برین گوهر و پیوند چیست

همی گرز و خنجر بباید کشید / دل و مغز دشمن بباید برید
برانگیخت اسپ و برآمد خروش / نهادند گویان ...

یکی تیره گرد از میان بردمید / برآنسان که خورشید شد ناپدید
جهان گشت چون ابر بهمن سیاه / ستاره ندید ... روشن ماه

بقلب سپاه اندرون گیو گرد / همی از هوا روشنایی ببرد
بپیش سپه بیژن تیزچنگ / که هرگز نکردی بر ... درنگ

وزان روی با تاج بر سر تژاو / که بودی ... شیر زنده ناو
بیامد ... چو اندر ... مرد ... / که هرگز نبدشان دل از جنگ سیر

بسی بر نیامد برین روزگار / که از ترک ...
فراوان ز توران ... کشته شد / سر و بخت ایشان برگشته شد

همی شد ... سوار دلیر / پس بیژن اندر ...
خروشان و ... و زنده است / تو گفتی که غرنده شیر ... است

یکی نیزه زد بر میان تژاو / نماند آن زمان با تژاو ...
گراینده بد ... / بجنبید و ...

بیفکند نیزه بیازید چنگ / چو ... کوه بر ...
... / ربود آن ... تاج تژاو

کنون زان گذشته نیاریم یاد
به بیداد کشته از و گیو هم

[illegible] از حکم یزدان [illegible]
گه او کوه هیزم بسوزد [illegible]

کت ده بشود راه لشکر بگرد
بباشد سپه را بره بر گذر

کنون [illegible] جهان پوش
به آتش سپهری برافروختن

بدو گفت گیو این سخن رنج نیست
[illegible] گیو بگو

[illegible] م و
وگر خواست هم گنج بی رنج نیست

غمین گشت بیژن بدین داستان
[illegible] زدن

[illegible] بنزد تژاو گوید
نباشم بدین کهنه همداستان

مرا با جوانی بباید نشست
به پیری کمر بر میان تو بست

برنج و به سختی بپروردیم
بگفتا که هرگز نیازردیم

سراپرده و خیمها گشت یخ
همه کوه صحرا پر از برف و یخ

مرا بر بباید بدین کار دست
نباید تو با رنج و با من نشست

بدو گفت گیو این که من ساختم
بدین کار کردن برافراختم

کنون این سپه کارزار آرایشست
ته هنگام پیری و بخشایش است

بدین رفتن من مدار هیچ غم
که من کوه خارا به بزم بدم

به سختی برفت از بر کاسه رود
جهان را همه برف بر تازه بود

چو آمد بدان کوه هیزم فراز
همه انست بالا ز پهناش باز

ز پیکان تیر آتشی بر فروخت
بکوه اندرون هیزم افکنده سوخت

به آتش سه هفته که دشمان نبود
ز تف زبانه زبا دو زو د

چهارم سپهبد گذش گرفت
همان آب و آتش نوش گرفت

سپهبد چو لشکر همه گرد شد
ازان پس همه مغز و گرد شد

سپاه اندر آمد چنان چون نوند
همه غار و هامون سراپرده

چنان چون ببایست بر ساختند
ز هر سو طلایه برون تاختند

فرود گرد بودی نشست تژاو
سواری که بودیش با شیر تاو

کله را بد انجا یکه داشتی
جهان کوه تا کوه یکدشت هی

خبر شد از ایران که آمد سپاه
گله راند باید ز هر سو براه

فرستاد گردی هم اندر شتاب
به نزدیک چوپان افراسیاب

کبوده بدش نام شایسته بود
بشایستگی نیز بایسته بود

بدو گفت چون تیره گردد سپهر
تو زین در برو هیچ منمای چهر

نگه کن که چندست از ایران سپاه
شب تیره نزدیک ایران سپاه

ازین در بر آسیان شبیخون کنیم
همه کوه چون غار هامون کنیم

کبوده بیامد چو دیو سیاه
ز گردان که دارد درفش و کلاه

طلایه شب تیره بهرام بود
کمندش به بر سال را دام بود

بر آورد اسب کبوده خروش
ز لشکر برافراخت بهرام گوش

کمان را به زه کرد بغشار دران
بر آمد ز جا آن هیون گران

یکی تیر بگشت ذکمند از لب
کبوده بنود هیچ سر از نشیب

بزد بر کمر بند چوپان شاه
همی گشت رنگ کبودی سیاه

ز اسپ اندر افتاد زنهار خواست
بدو گفت بهرام برگوی راست

که اندر فرستاده تو که بود
که خواستی ایدر ایران نبود

به بهرام گفت ای دلی زنهار
بگویم تو را هر چه پرسی کار

تژاو است شاه فرستاده ام
به نزدیک او من پرستاده ام

بگیرش سرمر تا نمایم به راه
بجا کی که دارد آیین و گاه

بدو گفت بهرام کای تیره زاد
چو شیر درنده به پیکار کاو

سرش را به خنجر ببرید پست
بفرمان کزین کیانی نشست

بدست کسی آرد و بفکند خوار
نه نام آوری ونه گردی یلی

بیامد پس آنگه خروش تژاو
کبوده نیامد به نیزه تژاو

که چون زنده نی دشمنان اندکی / همینا هر آن دو چشمت بدی
همی رفت لشکر گروها گروه / نبد هوشت بیدار و نه با شکوه
چو پیروز پیران که پیروز دید / ازین در سوی راه کوته رود
نباید که باشند خود آگهی / اندیشنا هاران با فرهی
کمرها کمان بر سر آن گروه / فرود آرم این لشکر هم گروه
برون کرد کار آگهان ناگهان / همی جست بیدار کار جهان
بر شدی به راه اندر آورد گاه / بسوی گروگرد و جای گروهی
میان سپنج بستش به تیر و کمان / ز ناورد و بیرون شد آوای کوس
بپیوست گفتار کار آگهان / به پیران که بگذشت یک یک جهان
کز ایشان همی کس نماند به دست / شب و روز با جام می می پرست
سواری طلایه ندارد به راه / ورا اندیشه اندر ز هم ... سپاه
چو بشنید پهلوان یلان را بخواند / ز لشکر فراوان سخنها براند
که صد جنگ ما را چنین ... / شبیخون کنیم ... ما
به ایران سپاه ... / نبودست هرگز به ایران سپاه
گزین کرد از آن لشکر ... / ... شمشیر زن سی هزار
برفتند نیمی گذشته ز شب / نه بانگ تبیره نه بانگ جلب
چو سالار بیدار لشکر براند / میان یلان هفت فرسنگ ماند
نخستین رسیدند ترو گله / کجا بود بر دشت از ایران یله
گرفتند بسیار و کشتند تیز / نبود از بد بخت ما تند چیز
گله دار چوپان بسی کشته شد / سر بخت ایرانیان گشته شد
وزانجا که سوی ایران سپاه / برفتند برسان ابری سیاه
همه مست بودند ایرانیان / گروهی نشسته گشاده میان
بخیمه درون گیو بیدار بود / سپهدار گودرز هشیار بود
خروش آمد و بانگ زخم تبر / سرآسیمه شد گیو بر جای خویش
سپه بود بر پیش پرده سرای / کجا بود بر کوهستان در به پای
ز خیمه بیامد سوی کارزار / ببره بر نشاید چندین سوار
بیامد فرستاده هم زین نشان / به تر و کیت او نام و سرکشان
برآشفت با پهلوان چون پلنگ / که ای جای خواب است یا وقت جنگ
بدو گفت برخیز امشب چه بود / که مهترم زبیکار شد برزدود
بیامد به اسب اندر آورد پای / بگردار باد اندر آمد ز جای
به پرده سرای سپهبد رسید / ز گرد و ز شب آسمان تیره دید
به دو کف به خنجر تکامد سپاه / بخواب اندرند این دلیران
وزانجا که شد به ترد پدر / بجنگ اندران گرزه گاوسر
همی گشت برگرد لشکر زود / برانگیخت بر انگیخت بیدار بود
کجا جنگ با ترکان افکند پی / که ای شد جنگ یا بزم می
سپاه اندر آمد بگرد سپاه / ز لشکر ببند از پس و پیش راه
سرآسیمه شد خسته از دار و گیر / برآمد یکی بر بار آتش تیز
بزیر سر تخت بالین نرم / ز بر تیغ و شمشیر و گوپال گرم
سپیده چو برزد سر از برج شیر / بلشکر نگه کرد و گیو دلیر
همه دشت از ایرانیان کشته دید / زمین سربسر چون گل آغشته دید
دریده درفش و نگون کرده کوس / رخ زندگان کرده چون آبنوس
پدر بی پسر بد پسر بی پدر / همه لشکر گشته زیر و زبر
چنین است این گنبد تیز گرد / گهی شادمانی و هنگام درد
به بیچارگی پشت برگاشتند / سراپرده و خیمه بگذاشتند
نه کوشش نه کشور نه باژ و بنه / همه تیره گشته و میمنه
از ایشان نشد کس سوی کارزار / برفتند بی مایه و تارومار

فراسیابش بسر بر بپا   هنوزی جدا از وی نخورد و بداد
چنین تا در دز همی تاختند   پسش بیژن چو آورد [illegible]

چو نزدیکی رزم رسید اسپنوی   بیامد خروشان پر از آب روی
اگر جو چنین پشت برگاشتی   ببین دز مرا خوار بگذاشتی

بسپرد گرز پس تیر اشنا مرا   برین دز بدشمن نمای مرا
تژاو سرافراز زو دل بسوخت   بکرد از آتش رشک بر فروخت

[illegible] اسپنوی تژاو از پشت   بدو داد و در تاختش گریب
همی تاخت چون گرد با اسپنوی   سوی راه توران نهادند روی

[illegible] همی دید اسپ تژاو   نماند ایچ اسپ را با مرد تاو
تژاو آن زمان با پرستنده کش   که دشوار کار آمد ای نیک جفت

فرو ماند این اسپ جنگی ز کار   پس بد سگال آمد و پیش غار
اگر دور ازین بدر بدشمن رسیم   بجنگ بد اندیش بیژن رسیم

تو را نیست و دشمن بیکبارگی   بمان تا برانم من این بارگی
فرود آمد از پشت اسپ اسپنوی   پر از غم دل و جان پر از آب روی

سبک باز گشت اسپ ره برگرفت   اسپش بیژن گیو کندی گرفت
چو دید آن رخ ماه روی اسپنوی   فرو هشته از مشک تا پای موی

رسید اندر آن ماه بیژن فراز   گرفتش بپرونشاندش بناز
پس پشت خویش اندرش جای کرد   سوی لشکر پهلوان رای کرد

بشادی بیامد بدرگاه طوس   ز درگاه برخواست آوای کوس
که بیدار و آن شیر جنگی سوار   دوان با شکار آمد از مرغزار

سپهدار گردان پرخاشجوی   بویرانی دز نهادند روی
وزان دز برفتند سوی گله   کجا بود در دشت توران یله

برفتند هر کس کمندی بچنگ   خیان چون بود باز مردان جنگ
بخیمه اندر آمد سر بارگی   بیاورد لشکر بیکبارگی

تژاو همی با دو دیده پر آب   چو آمد بنزدیک افراسیاب
چنین تا بکشت آمد سپهدار طوس   یکی لشکر آورد با پیل و کوس

بلاشان و آن نامدار گرد   بخاک اندر آمد سر آن گرد
بهر مرز و بوم آتش اندر زدند   قبیله سراسر بهم بر زدند

چو بشنید افراسیاب این سخن   غمین گشت و بیچاره گشت از بن
به پیران ویسه چنین گفت شاه   که گفتم بیاور ز هر سو سپاه

درنگ آمدت رای کاهلی   ز پیری و کراهی و بابد دلی
نه در زمانه اکنون زه مرز [illegible]   نشستش ندارد بدین مرزار

بسی خویش و پیوند ما کرده کشت   بسی مرز نیک اختر از زر نبشت
کنون نیست امروز روز درنگ   جهان گشت بر من بیکبار تنگ

سپهدار پیران هم اندر شتاب   [illegible]
[illegible]   برون آمد از پیش افراسیاب

ز هر مرز مردان جنگی بخواند   سلیح و درم دادشان برنشاند
سوی [illegible] تژاو   سواران که دارند با شیر تاو

چو بستند [illegible] سپاه   کجا شیر [illegible]
جهان پر شد از ناله کرنای   ز کوپیدن کوس و زخم درای

[illegible] سپه سرخ و زرد و بنفش   ز [illegible] درفش
سپاهی چنین جنگی سی صد هزار   نهادند یکسر سوی کارزار

[illegible] افکنده [illegible]   ز اسپ [illegible]
همی گرد پیران برفتش شتاب   از ایوان بدشت آمد افراسیاب

سپهر [illegible] همه [illegible]   که چندین [illegible] شان [illegible]
خیابان شادمان گشت و ... روان   کجا آفرین خواند بر پهلوان

بدان تا که خون سیاوش کشد
بکهتر ز تو شاه پرخاشجوی
بتوران فرستادمش با سپاه
برادر شد از کین کیخسرو تباه

به ایران چو او نیز مهتر مباد
وزین گونه سالار لشکر مباد
دریغ آن برادر فرود جوان
سر ما ندانی چنین پهلوان

ز کین پدر زار کردی بن بوم
بپیلاده و کیخسرو برین بدم
کنون بر برادر بباید گریست
ندانم برادر چنین دو گیتی

مشو کشتم او را برادر بسوم
مزن بر قلات و سپید کوه هم
جهاندار فرود داستی با سپاه
که گیتی با نژاد و گنه او راست

ندانم که لشکر از آن گاه
از ایران سپاه آمد و خویشتن راند
دریغ آنچنان گرد خسرو نژاد
که طوس فرود را بدادش بباد

اگر پیش ازین او سپهبد بدی
نه کاووس شاه و نه سپهبد بدی
برزم اندرون نیز و آب بیش
چو پیش نشیند شتاب آییش

هنرها همه هست نزدیک تو
مبادا چنان جان تاریک تو
چو این نامه برخوانی اندر شتاب
ز دل دور کن صبر و آرام و خواب

سبک طوس را باز گردان ز جای
بفرمان ما کرد و فرمان هیچ رای
سپهدار سالار زرینه کفش
تو ایمن باش با کاویانی درفش

سپهدار گودرز از آن انجمن
بهر کار ... رای زن
مکن هیچ بر جنگ جستن شتاب
ز می دور باش و ز مهمانی خواب

بر شدی مجو هیچ رزم از نخست
همی باش تا خسته گردد درست
تو زایدش رو گیو باشد بجنگ
که با فر و برز است و جنگ پلنگ

فراز آور از هر سوی ساز رزم
مبادا که آید ترا رای بزم
نهاد از بر نامه بر مهر شاه
فرستاده را گفت برکش براه

میاسای تا پیش شب و روز هیچ
بهر منزلی اسپ دیگر بسیج
بیامد فرستاده هم زین نشان
به نزدیک او نامه گردنکشان

به نزد فریبرز شد نامه زود
بپاداش بدو نامه شهریار
فریبرز طوس یلان را بخواند
ز کار گذشته فراوان براند

همان نامور گیو گودرز را
بخواندند گردان آمد زود را
چو شد خوانده پس نامه شهریار
جهاندار ... بیامد بیار

بزرگان شیران ایران زمین
همه شاه را خواندند آفرین
بیاورد طوس آن گرامی درفش
ابا کوس و پیلان و زرینه کفش

به نزد فریبرز بردند و گفت
که آمد سزا را سزاوار جفت
همه ساله بخت تو پیروز باد
همه روز تو همچو نوروز باد

بشد طوس با ... که بد نودری
از کشتن طوس ...
... [illegible]
سواران جنگ آور لشکری

بیامد در و بر و چه مه شیر موی
بمیدان نه فیروزه زرینه گوی
به نزدیک شاه آمد از دشت جنگ
بره بر نکرد هیچ سو درنگ

زمین را ببوسید در پیش شاه
نکرد هیچ خسرو بدو در نگاه
بدشنام بگشاد لب شهریار
ز ران انجمن طوس را کرد خوار

وزین پس بر او گفت کای بدنشان
که کم باد نامت ز گردنکشان
نه ترسی همی از جهاندار پاک
ز گردان نیاید ترا ترس و باک

بکشتی مر او سوی راه جرم
بریدی و دادی دل من بغم
نخستین بکین من آراستی
نژاد سیاوخش را کاستی

برادر سرافراز جنگی فرود
که چون او کسی اندر زمانه نبود
بکشتی کسی را که در کارزار
چه تو لشکری خواستی بی شمار

وزان پس که رفتی بران رزمگاه
نبودت جز آرایش بزم کار
ترا جایگه نیست در شارستان
تو میار زدست بند بیمارستان

سواران ترکان پس پشت طوس / ردان پرنهیب و زبان پر فسوس
همی گرز بارید گفتی ز ابر / تگرگ آید از جوشن و خود و گبر
چو پس بجنگ اندران پایدار / همی گرد کردند گردان حصار
نه بر جا بماند سپاه مرد از جنگ / کجا بند جوشن با توش تنگ
سپاهی ازین گونه گشته نگون / شده مانده از رزمگاه از
نه ناموس سپهبد چه برگاه شد / چو بیکار ترکان پر انبوه شد
فراوان کم آمد ز ایرانیان / بیامد خروشی ز درد از میان
جگر خسته و دل بسته بد هر که دید / سواران کشته بر خسته بیکران
نه تاج و نه تخت و نه پرده سرای / نه اسپ و نه مرد و نه جنگی بپای
نه آباد و بوم و نه پروردگاه / ز آن خستگان کس نبد خواستار
سپهبد بپرچید گریان شده / وزان خستگان چند بریان شده
چنین بود رسم سرای جهان / اگر روز پیش از تو دارد نهان
اگر با تو در پرده بازی کند / نه بازی که از تو نیازی کند
برنج و درانده‌ایم و رنج آز / ندانیم پیدا و آشکار راز
دل پاد آمد و رفت خواهی بجای / چه دانی که با تو چه خواهد کرد
همه بهر جا ایرانیان کشته بود / ز لشکر که از جنگ برگشته بود
سپهبد ز تیمار بیگانه گشت / دلش با خرد هم چو دیوانه گشت
از لشکر اندر زمی خواب بزم / سپاه ایدون دو گروهند با خواب رزم
چو چشمها که چندین زمان برکنند / چه جنبید بکش نه بیدار گشت
جهاندیده گودرز با پیر سر / نه اسپ و نه نیزه نه شمشیر و تیر
ز ماتن خستگان زار خون شد نهنگ / به هر جای غم بد خروشی بسوک
جهاندیدگان پیش او آمدند / پراکنده از رای جویی آمدند
یکی دیده بان بر سر کوه کرد / نگه دیده تا سوی انبوه کرد
طلایه همیگشت بر هر سوئی / نگر تا بد اندیشه را دار روی
یکی نامدار تیغ ز ایرانیان / بفرمود تا بانگ بندد میان
دو هش هر آگهی زین سخن / که سالار لشکر چه افگند بن
چو روز بد آمد بر ایرانیان / سرانشان بجنبش سر آمد زیان
خمیده بر شاه برد آگهی / که تیره شد آن روز کار بهی
چو شب ... ازدلیران سخنها شنید / بکوشید از غم دلش بر دمید
ز کار برادر پر از درد بود / بر آن درد بر درد لشکر فزود
زبان کرد گویا بنفرین طوس / شب تیره تا گاه بانگ خروس
دبیر خردمند را پیش خواند / دل آگنده بد خشم همه بر فشاند
یکی نامه بنوشت پر آب چشم / ز سوک برادر پر از درد و خشم
بسوی فریبرز کاوس شاه / یکی ترک پرمایگان سپاه
سر نامه بود از نخست آفرین / جهان آفرین بود و آئین و دین
همه راه به پیغمبری راست کرد / همه هوشمندان را ویژه بود
بنام خداوند خورشید و ماه / [illegible]
[illegible] / که او داد بر نیک و بد دستگاه
همو کرد پیروز هم زو شکست / [illegible]
[illegible] / به نیک و بد زوشده کام و دست
جهان و مکان و زمان آفرید / پی مور و کوه گران آفرید
خورد را و جان و تن زورمند / بزرگی و دیهیم و تخت بلند
رهایی نیابد سپهر از بند او / یکی را بود شاهی از بند او
یکی را دگر شور بختی و درد / یکی را غم و درد و سختی بود
ز رخشنده خورشید تا تیره خاک / همه داد بینیم ز یزدان پاک
بلند اختری با کلاه و نگین و فرش / ز لشکر چه باید فزون زرینه کفش

بپوشید تا پای در بر سپاه ‌‌ بدان نیزه و تیغ با رنگ و گاه
خروشی برآمد ز هر دو سپاه ‌‌ برفتند گردان ز هر دو سپاه
چنان آسمان اندر آمد ز جای ‌‌ ز بس ناله بوق هندی درای
همه یال اسپان و روی سنان ‌‌ نگه بان تیغ و کمان فنکران
تو گفتی که یکسر همه آهنست ‌‌ وگر آسمان با زمین دشمنست
نبد پیشه را روزگار گذر ‌‌ ز پیکان و تیغ و سنان و سپر
سوی میمنه گیو و گودرز بود ‌‌ ز و مهتر و موبد و مرزبود
سوی میسره اشکش تیزچنگ ‌‌ که دریای خون بود و هنگام جنگ
یلان با فریبرز کاووس شاه ‌‌ درفشش از پس پشت در قلبگاه
فریبرز با لشکر خویش گفت ‌‌ که از ما هنرها نباید نهفت
یک امروز چون شیر جنگ آوریم ‌‌ جهان بر بداندیش تنگ آوریم
گزین ننگ تا جاودان بر سپاه ‌‌ نجنبد همی گرز و رومی کلاه
یکی تیرباران بکردند سخت ‌‌ چو باد خزان بود و برگ درخت
تو گفتی هوا پر کرکس شدست ‌‌ زمین از پی پیل چون خسته است
نبد هیچ پرنده را جایگاه ‌‌ چنان [illegible]
[illegible] ‌‌ ز تیر و ز گرز و ز گرد سپاه
درخشش سر تیغ الماس گون ‌‌ [illegible]
[illegible] ‌‌ بکردار آتش بکرده زمین
تو گفتی زمین روی زنگی شدست ‌‌ سنان سواران چو چنگی شدست
چنان گرز مانند کوه گران ‌‌ برآمد ز هر دو جهان پهلوان
ز بس نیزه و گرز و شمشیر تیز ‌‌ برآمد همی از جهان رستخیز
ز قلب سپه بیژن شیرخو ‌‌ خروشان و بر لب برآورده کف
ابا تاج و ایران گودرزیان ‌‌ گر ایشان بدی راه سود و زیان
بتیغ و بنیزه برآویختند ‌‌ همی آهن و آتش فرو ریختند
چو شد رزم گودرز و پیران درشت ‌‌ چه مایه از تخم پیران بکشت
چو دیدند لهاک و فرشیدورد ‌‌ که از لشکر تو بر خون گرد
یکی حمله بردند بر سوی گیو ‌‌ بران گرز داران و شیران نیو
ببارید از کمان سران ‌‌ سواران با مداران جوشن وران
فکندند از آن پس بیاز و کمان ‌‌ بگرز و بشمشیر بر یک زمان
چنان شد که گفتی که گویند ‌‌ ز بس کشتگان شد زمین ناپدید
یکی زو یکی از دگر بر گذشت ‌‌ نه بگذشت آنجا یکی جای پشت
برفتند پس تا بقلب سپاه
چنین گشت هومان و فرشیدورد ‌‌ که بر قلب گیتی نباید نبرد
فریبرز باید کنون رزمگاه ‌‌ بجنگ فریبرز کاووس شاه
ز هومان گریزان بشد پهلوان ‌‌ شکست اندر آمد به بزرگوان
بدو گفت [illegible] جای خویش ‌‌ بتو شد گستاخ بر جای خویش
یکایک به دشمن بشد جای ‌‌ ز گردان ایران نبد کس بپای
ندیدند بر جای کوس و درفش ‌‌ ز پیکار گشته دیده شان بنفش
دلیران بدشمن نمودند پشت ‌‌ از آن کارزار اندر آمد درشت
نگون گشت کوس و درفش و سنان ‌‌ نبد هیچ پیدا رکیب از عنان
که دولها ز پیکار برگشته بود ‌‌ ز خون سران دشت آغشته بود
فریبرز را بخت برگشته شد ‌‌ ز خون کوه و دشت و در آغشته شد
چو دشمن ز هر سو بیا بنوشید ‌‌ فریبرز بر دامن کوه شد
برفتند از ایرانیان هر که رست ‌‌ بران زنده کافی بباید گریست
همی بود بر جای گودرز و گیو ‌‌ ز لشکر بنام آوران نیو
چو گیو و چو گستهم و فریبرز [illegible] ‌‌ درفش فریبرز کاووس شاه
ندیدند و یلان سپه را ندید ‌‌ بکردار آتش همی بر دمید

نژاد و منوچهر پیش سپید
ترا داد و او بر زند کامی رسید
وگر تو بجویی همی تا بهشت
بولند پیش گر دهی جدا از بهشت

چو جنگ پلنگی نمونه ز نژاد است
[illegible]
فرستم فرزند [illegible]
[illegible] که هر [illegible]

بپیش بیارند گروه گروه
[illegible]
[illegible]
[illegible] پنج شود [illegible]

هم ز بنهاد بر سر گاه
که هم پهلوان بود و هم تور شاه
وزان پس بفرمود تا نامه‌ای
که سپاه کند با [illegible] نام

ازین گوه تو یک پیران شود
سخنها بگوید وزان بشنود
برو یک رو بپیش پیران خرام
[illegible] آن پهلوان بر پیام

بگویش که کز در گردون سپهر
همیشه چنین بود چهر و مهر
[illegible] زبرا بجستن بلند
[illegible] خوار و [illegible]

کسی کو بلا جست گردان بود
بپیچون نه کردار مردان بود
چنین نه پیش [illegible] آوران
کسی [illegible] گران

تو گر با [illegible] آید [illegible]
ونوشه‌ای [illegible] جنگ آورم
ببیش فر برزد [illegible] نام [illegible]
[illegible] رفت و پیغام [illegible]

[illegible] وچه [illegible]
[illegible] او مرز کیان شمرد
[illegible] او [illegible]
اگر [illegible]

[illegible] سر توی راه
چو مرغی که پرواز آشیانه کاه
بیامد [illegible] پیش براه
به پرسیدش [illegible] بیگاه

[illegible] نام جنگی منم
هنرمند و بیدار [illegible] منم
بیامد فریبرز [illegible]
به پیران رسانم بدین جایگاه

[illegible] سوری سپکر
بیامد سخنها همه یاد کرد
[illegible] گودرز نام
بیامد سوی [illegible] سپاه

[illegible] آورند
[illegible] رنج و [illegible] آورند
سرانیده زنام شد پیش [illegible]
بترس از نهان بد اندیش [illegible]

چو پیران [illegible]
بپرسید و بر تخت [illegible]
برآورد [illegible] راز [illegible]
پیام [illegible] باد و [illegible]

چنین گفت پیران بر نام کرد
کزین جنگ [illegible] شوان [illegible]
شما را ببین [illegible] جنگ
ندیدیم با طوس رای درنگ

بهرزا [illegible] گر [illegible]
همی [illegible]
کنون چون تویی پهلوان سپاه
جهان چون تو را باید از من [illegible]

[illegible] خواهی درنگ
ز لشکر [illegible] سوری [illegible]
وگر جنگ خواهی منم [illegible]
بیارای [illegible] صف کارزار

[illegible] کار رسانان کنم
مرا او [illegible] بود [illegible]
چو [illegible] آرزو [illegible]
ازین مرز [illegible]

[illegible] لشکر سوی مرز خویش
ز [illegible] باد [illegible]
دگر [illegible] ورامی [illegible]
مخواه [illegible] درنگ

[illegible] نام را
جهان چون بود [illegible] نام
[illegible] فریبرز [illegible] کرد
[illegible] جهان چون [illegible]

[illegible] لشکر سوی مرز خویش
[illegible] سپیداری [illegible] خویش
وگر [illegible] اندر آید بجنگ
[illegible] از آن [illegible]

[illegible] یافت [illegible]
[illegible] چون شیر [illegible]
سر [illegible] و [illegible] بند
ز [illegible] وکمان و کمند

[illegible] لشکر [illegible]
ز [illegible] بر [illegible]
[illegible] هنگام جنگ
ز [illegible] بکشند [illegible]

وز آنجا یکی تا به نزد سپاه
گرامایگان برگرفتن کلاه

سپاه اندر آمد بگرد اندرش
چو تنها شد از گرد سواران خویش

بپیش سپه کشته شد ریونیز
که کاووس را بد چو جان عزیز

سر تاج او اندر آمد بخاک
بسینی نا مور جامه کرد چاک

چو ریونیز بود اندرین رزمگاه
بد تشنی فریبرز کاووس شاه

فرود و دگر ریو چون دیو تیز
بگیتی شکست آمد از این ستیز

لشکر شاه ... از این قلبگاه
شکست اندر آید به ایران سپاه

فزاید بدین ... تنگ تیز
ازین افسر کشته ریونیز

برآمد بتوبی یکی کارزار
ز لشکر بدان افسر نامدار

برآویخت چون شیر بهرام گرد
بنیزه بر آن یکی حمله برد

همی بود از شبگیر تا تیره گشت
همی دیده از تیرگی خیره گشت

ز گودرزیان هفت تن زنده بود
بر آن رزمگه دیگر افکنده بود

هم از تخمه کاووس هفتاد مرد
سواران شیران روز نبرد

ز خویشان پیران چو نهصد سوار
که آمد درین رزمگه کارزار

همان شست پیران و بد روزگار
دل اختر گیتی افروز اوی

از آوردگه روی برگاشتند
تن خستگان خوار بگذاشتند

پیاده همی رفت نیزه بدست
ابا جوشن و خود بر سان مست

همه سوی او دامن کوهسار
گریزان برفتند و ... کار

چو زان فرزاد رانجبت شد تیره شب
... بود بخت زان ... بیب

ز گودرز ایران برآمد خروش
همی گشت از ناله زار گوش

بدانگه که آن تاج برداشتم
بنیزه برابر بنزد افراشتم

به بهرام بر چند باشد فسوس
جهان ... شوم ... آبنوس

سوم تیر و تازیانه باز آورم
برفتش بهرام ...

همی رفت بیژن چو شیر ژیان
بجنگ اندرون تنگ بسته میان

اگر باره آنجای بر چو ... شد
بران دشت ... بیابان ... شد

یکی تاج ور شاه بهر پسر
بنازد فریبرز و جان پدر

وزان پس خروشی برآمد ز گیو
که ای نامداران گردان نیو

نبیره فریبرز کاووس پسر
سر تن کشته شد زار بر خیره خیر

اگر تاج آن نورسیده جوان
بدشمن رسد شرم زاید روان

نباید که این افسر شهریار
به ترکان ... در صف کارزار

چنان شد که بشنید آواز گیو
سپهبد سرافراز پیران نیو

فراوان ز هر دو سپه کشته شد
سر بخت گردنکشان گشته شد

بنوک سنان تاج را برگرفت
دو لشکر بماندند ازو در شگفت

چنین مردم از نو برآشوفتند
همی بر سر یکدگر کوفتند

هم از تخمه گیو کان هست ...
که بودند زیبای دیهیم و گنج

جز اندیوه تیر آن گو نامدار
سزد گر نیاید یکی در شمار

چو سیصد تن از تخم افراسیاب
کجا بخت شان اندر آمد بخواب

نبد روز پیکار را پایان
ازان رزم جنبش سرآمد نیان

بدانگه کجا بخت برگشته شد
دمان باره برگشته خسته شد

نشستند هر دو بدان بارگی
چو خورشید شد تیره یکبارگی

سواران ترکان همه شاد دل
نژاد ... گشته آزاد دل

بلشکرگه خویش باز آمدند
گذاران و از رزم بستار آمدند

دوان رفت بهرام پیش پدر
که ای پهلوان یلان سر بسر

یکی تازیانه ز من گم شده است
چو گیرند ... ترکان ...

نوشته بر آن چرم نام من است
سپهدار ترکان بگیرد بدست

... شود ...
که چندین برنج و دراز آورم

بدید آن بر جای کوس و درفش ز پیکارشان دیده‌ها شد بنفش
عنان کرد پیچان براه گریز برآمد ز گودرزیان رستخیز
بدو گفت گیو ای سپهدار [illegible] سپه دیده گرز و کوپال تیز
اگر تو ز پیران بخواهی گریخت بباید بسر بر مرا خاک بیخت
دلیران و از کار دیده سران نماند کسی زنده اندر جهان
ز مردن مرا و ترا چاره نیست بدر کی تر از مرگ پتیاره نیست
چو پیش آید این روز کار درشت ترا روی بینند بهتر که پشت
نپیچم ازین جایگه روز جنگ نیابم بر خشم کشواد تنگ
ز دانا تو نشنیدی این داستان که برگوید از گفته باستان
که گر دو برادر نهد پشت پشت تن کوه خارا برآید بمشت
تو باشی و هشتاد جنگی پسر ز دوده دلیمان پر شیران نر
بخنجر دل دشمنان بشکنم وگر کوه باشد ز بن برکنم
چو گودرز بشنید گفتار گیو [illegible]
[illegible] بدید آن سر و ترگ سپدار نیو
پشیمان شد از دانش و رای خویش بیفشرد بر جایگه پای خویش
گرازه برون آمد و گستهم ابا برته و زنگه آمد بهم
بخوردند سوگندهای گران که پیمان شکستن نبود اندر آن
گزین زنگه بر تا بهم روی گراز گرز خون اندر آید بجوی
همه یکسره پشت پشت آوریم اگر نام رفته بمشت آوریم
وز آنجا که گر نیزه بغشار زند برزم اندر روی پای بگذاردند
ز دشمن بسی نامور کشته شد ز دشمن همی بر بری کشته شد
به بیژن چنین گفت گودرز پیر کرا یاد برو تیغ با گرز و تیر
بسوی فریبرز بر کش عنان به پیش من آر اختر کاویان
مگر خود فریبرز با آن درفش بیاید کند روی دشمن بنفش
وگر نه بیاور بنزدیک من برافروز از آنجا تاریک من
چو بشنید بیژن برانگیخت اسب برفتش بکردار آذرگشسپ
بنزد فریبرز با او بگفت که ایدر سر اندر چه داری نهفت
اگر تو نیایی همی با درفش سواران و این تیغهای بنفش
یکی بانگ برزد به بیژن که رو تو در کار تندی و در جنگ نو
مرا شاه داد این درفش سیاه همی پهلوانی و این تخت و گاه
درفش از پی بیژن کینه نیست نه اندر جهان سر بسر نو نیست
یکی تیغ بگرفت بیژن بنفش بزد ناگهان بر میان درفش
بدو نیمه کرد اختر کاویان یکی نیمه برداشت گرز از میان
یکی نیمه برداشت و آمد چو باد بنزدیک گودرز نیکو نهاد
بیاورد که آرد بنزد سپاه چو ترکان بدیدند اختر براه
یکی شیر دل لشکری جنگجوی همه سوی بیژن نهادند روی
کشیدند گوپال و تیغ بنفش به پیکار او کاویانی درفش
چنین گفت پیران که آن اختر است که نیروی ایران بدان اندرست
بدرفش بنفش بچنگ آوریم ابر دشمنان کار تنگ آوریم
چو بیژن بدید آن سپاه نبرد که گردش برآمد بکردار گرد
کمانها بزه کرد بیژن چو گرد بر ایشان یکی تیرباران بکرد
سپه را به تیر از برش دور کرد همه گرگ درنده را سود کرد
[illegible] بسته سواران که با او بهم بوده‌اند
کمان رفت باید بتوران سپاه ربودن از ایشان درفش سیاه
[illegible] دلاور سران برفتند بسیار نیزه وران
بکشتند از ایشان فراوان سوار بیامد بر بیژن نامدار

نشد خیره زیشان یکی بی گزند / سواری صد از قلب لشکر بتافت
گران‌تر ره اسپش بد از رزمگاه / بر ژنده شد بر پهلوان سپاه
کمانرا بزه کرد بهرام شیر / ببارید تیر از کمان دلیر
چو تیر یلی در کمان راندی / به پیرامنش کس کجا ماندی
از ایشان فراوان بخست و بکشت / چو شیر ژیان بود و ننمود پشت
سواران همه بازگشتند زوی / به نزدیک پیران نهادند روی
چو لشکر ز بهرام شد ناپدید / ز هر سو همی تیر و گرز آورید
چو لشکر بیامد سوی پهلوان / بگفتند با او همه گو روان
فراوان سخن رفت از رزمساز / ز پیکار او آشکارا و راز
بگفتند کای نیک‌خو مرد دلیر / پیاده بگردد نشد از جنگ سیر
به پیران رسید آنک آن جنگ جست / ازین نامدار ایرجی نام جست
یکی گشت بهرام شیر او بدشت / که لشکر سراسر بدو بر گذشت
بر او تاخت چون باد پیران که تیز / که بهرام را نیست جای گریز
اگر زنده او را بچنگ آوری / دو لشکر بیاساید از داوری
ز لشکر کسی کو بیاید بسر / گوی نامدار است پرخاشخر
چو بشنید روئین بیامد دمان / بپوشش بسان نشانه بدگمان
ورا دید پیشست بهرام شیر / نهاده سپر بر سر و خسته ز تیر
یکی تیرباران بر آن یل کرد / که شد روز تابنده چون لاجورد
چو لشکر یکایک ز تیرش بخست / یلان را همه کند شد پا و دست
ز پهلو سوی پهلوان آمدند / پر از درد و تیره روان آمدند
که هرگز چنین یک پیاده به جنگ / بدریا ندیدیم جنگ نهنگ
چو بشنید پیران غمین گشت سخت / بلرزید بر سان برگ درخت
نشست از بر باره شد و باز / همی رفت با وی بسی سرفراز
بیامد بدو گفت کای نامدار / پیاده چرا ساختی کارزار
نباید که با این نژاد و گهر / بدین شیرمردی و چندین هنر
ز بالا مگر جانت آید سرت / بگرید ترا دوده و کشورت
بیا تا بسازیم سوگند و بند / بچیزی که آید ترا دلپسند
وز ایدر بیایی با تو خویشی کنم / چو خویشی بود رای بیشی کنم
پیاده تو با لشکری نامدار / نشاید همی جز به زنهار
بهر چند در جنگ داری ستیز / ولی اخترت نیست با رستخیز
بدو گفت بهرام کای پهلوان / خردمند بیدار و روشن روان
سه روز است تا ناچریده لبان / همی رزم سازم بروز و شبان
مرا حاجت از تو یکی بارگیست / وگرنه مرا جنگ و پیکار نیست
بر خرم و مرد شوی آزادگان / بر پیر گودرز کشوادگان
بدو گفت پیران که ای نامجوی / ندانی که این کار زشتست ریوی
ترا این بباید که گفتم سخن / دلیرا تو بر خیره مشتاب کن
به پنج آسواران این انجمن / نهند این چنین ننگ بر خویشتن
که چندین گو از تخمهٔ مهتران / ز دیهیم داران و گند آوران
ز پیکار تو خسته کشته شده / سران زین گروه کاسته شده
که جوید گذر سوی ایران گروه / وگر زانک بپسندد او را مغز و بهر
بگفت این و برگشت و شد باز جای / ز دشت سپه چهره و سر زیر پای
برفت و دو آمد ز لشکر بتر او / بپیش من آمد بسان چکاو
ز پیران چو بشنید پیران بگفت / که بهرام را از یلان نیست جفت
بگیرم بمهرش بدو هم نبید خوب / نمودم به او راه و پیوند خوب
سخنش را ببند چو شستن بهیچ / همی راه جوید بایران سپاه
به پیران چنین گفت کای نیک‌خو / که با مهر جان تو نیست یاد

بباید مرا این ز اختر بباید همی / که نامم بخاک اندر آید همی
بدو گفت گودرز کای نیو پسر / همی بخت خویش اندر آری بسر
بنام یکی تیر ... دوال / ... آراسته سوم فال
چنین گفت بهرام جنگی که من / نیم بهتر از دوده و انجمن
بدانجا توان مرد کاید زمان / بگیتی کجا راند باید کمان
بدو گفت گیو ای برادر مشو / فراوان مرا تازیانه است نو
یکی تیغ بر سیم و زر اید درست / دو شیشش ز خوشاب و زر کار
فرستم چون گنج بگشایدم / مرا داد چندان سلیح و کمر
یکی درج و تازانه بنود اینم / بتوران دگر خوار بگذاشتم
یکی نیز بخشید کاووس شاه / تو و زره زر گوهر چو تابنده ماه
همه دیگر از هیچ وارم همه زرنگار / برو بافته گوهر شاهوار
تو بر خشم این پیچ از این در مشو / یکی جنگ خیره مشو رای ما نو
چنین گفت با گیو بهرام گرد / کزین تنگ اخورد شود ای شیر گرد
شمارا از رنگ و نگارست گفت / مرا آنکه شد نام با ننگ جفت
گر ایدونکه تازانه باز آوردم / وگر سر بکوشش بکار آوردم
تو بر رای من پر جوان و گر کونه بود / همان گردش بخت بد روزه بود
هر آنگه که بخت اندر آید بخواب / بکوشش نباید سخنها بر آب
بتر دشت آمد بدان رزمگاه / درخشان شده روی گیتی چو ماه
همی زار بگریست گیو سکار / بدان داغ دل بخت برگشته کار
تن دیو نیز اندر آن خون و خاک / شده غرق و خفتان بدو چاک چاک
همی زار بگریست بهرام شیر / که زار ای دلیر و سوار دلیر
بچندو کشته آنسو و کوفت خاک / سپیده اندر ایوان و اندر مغاک
همی زار بگریست بر کشتگان / بدین داغ دل بخت برگشتگان
بکرد و بپویید یکی گشت / که تو و زندان افکنده بر پیش و پشت
از آن نامداران یکی خسته بود / به شمشیر از ایشان بجان رسته بود
همی نابدل خست بهرام را / بنالید و پرسید و نام را
بدو گفت ای شیر من زنده ام / بر کشتگان اندر افکنده ام
بسه روز هست تا نان و آب ار نیست / مرا از یکی جامه خواب آرزوست
بشد نیز بهرام تا پیش اوی / بدان مهربان و خویش اوی
بدو گفت کای رای تو و رنج بخت / خنیه جامه بدرید و اندر نهفت
بدو گفت مندیش کین خستگیت / تبه بود این ز نالشکیت
بپیوستی کنون بسوی لشکر توی / وزین خستگی زود یابی بهی
یکی تازیانه بچیبینم رزمگاه / ز من گم شده است از پی تاج و گاه
چو آن باز یابم بیایم بدست / رسانم بر تو سوی لشکرت
وز انجا سوی قلب لشکر شتافت / همی جست تازانه تا باز یافت
میان تلی کشتگان اندرون / بر و ریخته خاک بسیار خون
فرود آمد از اسپ و آن بر گرفت / همه پیشه جنگ و شمیدن اندر گرفت
ز خروش دم مادیان یافت / بیکبو کشید پیر سان آوردگاه
سوی مادیان روی بنهاد و رفت / غمی گشت بهرام و از پیش رفت
همی شد دوان تا به تیره ره / ز رنگ وز جوشن تنش بی چو جوی
چو بگرفت دم ... رمان بر نشست / یکی تیغ هندی گرفته بدست
چو بگشت ... بر زمین ... / به جنبید زیرش اسپ گران
بیامد بشیر ... بسیج نکرد ارژنی / ز ترکان و از کوشش تنش پر نخوی
چنان تا شد ... یکبارگی / بزد شمشیر زد بر پی بارگی
وز ان ... رزمگاه / پیاده بیجمود تا بدان رزمگاه
سپر ... برگشته دید / زمین چون گل از خون ... دید

که بالاش با چرخ همبر بود / همش خون خورد [illegible] برو
بپیچید بهرام [illegible] / [illegible] چنین [illegible]

چنین گفت با گرد [illegible] او / [illegible] با تو [illegible] نیست او
چو بهرام بر زد بر ابرو کمان / بر او را بدست [illegible]

که چون من [illegible] خسته [illegible] چنین / [illegible] کشته بودند بر دشت کین
چنان دید کو [illegible] هست / ز دردش دل [illegible]

کشانش بیاورد گردوی سر / بر پیش چون خسته بهرام شیر
[illegible] بگفت آنک [illegible] پای / [illegible] ز هم [illegible] جای

سپاس از جهان آفرین کردگار / که چندین [illegible] روزگار
که شیب [illegible] روانت [illegible] تیغ / [illegible] تیغ

همی کرد خواهش بدیشان [illegible] او / همی خواست [illegible] تا او
همی گفت [illegible] بود / سرش [illegible] بود

یکی [illegible] تورا / پرستش کنم گر [illegible] تورا
[illegible] گفت [illegible] کرد / که [illegible] مرد

کرا [illegible] برسید / جهان [illegible] رسید
سر [illegible] کردم از آز من / بدان در جهان تا کند یاد من

برادر چو بهرام را خسته دید / [illegible] بسته دید
خروشید [illegible] تیغ و / بریدش سر از تن [illegible]

خروشی برآورد کاندر جهان / که دید این شگفت آشکار و نهان
اگر من [illegible] / برادر بود [illegible]

بگفت این و بهرام یل جان بداد / جهان را چنین است رسم و نهاد
عنان بزرگی هر آنکس که جست / نخستین بباید به خون دست شست

اگر خود کشد یا کشندش به درد / بگرد جهان تا توانی مگرد
بیاکند مغزش به مشک و عبیر / تنش را بپوشید [illegible] حریر

تو آیین شاهانش بر تخت عاج / نشاند و برآویخت بر سرش تاج
در دخمه کردند سرخ و کبود / تو گفتی که آن مرد هرگز نبود

شد آن لشکر نامور سوگوار / ز بهرام و از گردش روزگار
چو [illegible] / برآمد [illegible] سپهبد

سپاه پراکنده گرد آمدند / [illegible]
[illegible] / همی [illegible]

که چندین از ایرانیان کشته شد / سر بخت سالار ما گشته شد
چنین خیره شد دست [illegible] / سپه را کنون [illegible]

بر شاه باشیدن [illegible] / ببینیم تا بر چه گردد زمان
اگر شاه را دل پر از [illegible] / مرا و تورا جای [illegible]

پسر [illegible] پدر [illegible] / [illegible] خسته [illegible]
اگر جنگ فرماید [illegible] شهریار / [illegible] لشکر [illegible]

بیاییم [illegible] / کنیم این جهان را [illegible]
[illegible] / همه دیده پر خون و دل [illegible]

برادر [illegible] خون برادر [illegible] / زبانشان [illegible]
[illegible] / [illegible]

طلایه [illegible] پیش سپاه / کس [illegible] آمد [illegible] گاه
به [illegible] فرستاد [illegible] آگهی / که ایرانیان گشت [illegible] تهی

چو برگشتن [illegible] / سپهبد [illegible] نشست
بیامد [illegible] با سپاه / [illegible]

همه کوه و دشت و بیابان [illegible] / سراپرده و خیمه [illegible]
[illegible] بخشید [illegible] / [illegible] ماند [illegible]

چو دیدم پیاده به چنگ اندرش
سرانجام زیر سنگ اندرش
چو بهرام را دید با نیزه بدست
یکی بر خروشید چون پیل مست

بدو گفت ازین لشکر نامدار
پیاده یکی مرد و چندین سوار
به ایران گذارنده خواهی همی
جهان را برافرازنده خواهی همی

سر از بر اسپ روی سرآید زمان
که آمد که بر توس آمد زمان
بیارانش فرمود کاندر جهید
به تیر و بگرز و به تیغ یزید

هر آن انجمن گشتن شد لشکری
هر آنکس که بود از دلیران لشکری
کمان را به زه کرد بهرام گرد
چو تیر از هوا روشنایی ببرد

چو تیر اسپری بر بروی نیزه گشت
چو ... ی خون شد همی کتف و دست
چو نیزه قلم شد بگرز و به تیغ
همی خون چکانید چون تیر میغ

چو زرمش به یکیوه پیوسته شد
به تیرش دلاور سپه خسته شد
چو بهرام یل گشت بی توش و تاو
پس پشت او اندر آمد تژاو

یکی تیغ زد بر سر کتف اوی
که شمشیر اندر آمد ز بالا بروی
جدا شد ز تن دست خنجرگذار
فرو ماند از رزم و برگشت کار

دلاور سیمکاره رادل بسوخت
بکردار آتش دلش بر فروخت
بپیچید ازو روی پر درد و شرم
بکشت آهنین چنگ در خون گرم

چو خورشید تابنده نیمه گذشت
[illegible]
[illegible]
دل گیو گشت از برادر درشت

به بیژن چنین گفت کای نیکنام
برادر نیاید همی باز جای
بباید شدن تا ورا کار چیست
نباید که برگشته باید گذشت

دلیران برستند هر دو چه کرد
پر از جای پرخاش و جای نبرد
همه رزمگه را بجستند باز
ببد پار بهرام را ... بنیاز

همه دشت پر خسته و کشته بود
جهانی بخون اندر آغشته بود
دلیران چو بهرام را یافتند
پر از آب و خون دیده بشتافتند

همه خاک و بخون اندر آغشته خوار
فتاده ازو دست و بر کشتگان
همی ریخت آب از بر چهر اوی
پر از خون تن و دیده و بهر او

چو باز آمدش هوش بگشاد چشم
تنش پر ز خون لب پر از خشم
چنین گفت با گیو کای نامجوی
مرا چون بپوشی تبابوت روی

تو کین برادر بخواه از تژاو
ندارد نگه گاه با شیر تاو
مرا دید چیران و زو شد نخست
بمن هیچ جز نیکوئی اگرجست

همه با مداران و گردان چین
بجستند با من به آغاز کین
تن من تژاو جفا پیشه خست
که با من بدش روزگار ...

چو بهرام را این سخن یاد کرد
ببارید گیو از مژه آب زرد
بدارای دارنده سوگند خورد
بخورشید و روز و شب لاجورد

که فرزند ... ندیند سرم
مگر کین بهرام باز آورم
چو از دور گیو دلیرش بدید
عنان را بپیچید و ... کشید

چو دشت گرد شد اندر گذشت
به کردار گردنکشان روز گشت
ز شبرنگ بگشاد پیچان کمند
بیفکند و آمد میانش ببند

ز رزمی اندر اندهست ... چشت
که با او دلش ... نهفت
بخاک اندر افکند خوار و نژند
که چون فرود آمد ...

نشست ... اندر سپاه اندر ...
پس اندر همی رفت چون ...
چنین گفت با او که ای بدنژاد
... گر تو چون عقاب ...

... بیشمار انجمن
شب تیره تو رخ نمودی ...
که بهرام بر بد ... نبرد ...
نه زو را بدست من آمد زمان

... نیز ... ماند ...
بدو گفت کین جای پرخاش نیست
ندانی همی ای گو شوربخت
که در باغ کین تا نه کشتی درخت

همی یاد کردند رزم فرود
همه دل پر از درد و از بیم شاه
دلیران شهم کمین نزد شاه آمدند
همه داغ دل دست کرده بکش
به یزدان چنین گفت کای کردگار
دگر نه بغز مو [illegible] ار
ز کین بود بود هم اندر خروش
کمفتیم که سوی کلات [illegible]
شدند که طوس [illegible]
و ماتم طوس نامور [illegible]
بد آمد ز کوه و ز [illegible]
جهان گیر چون [illegible]
لبان پر [illegible] گناه
ندیم [illegible]
سپهر همه خوار کرد و براند
بزرگان ایران بماتم شدند
زرین کلاه [illegible] نبوده گناه
همانا [illegible]
[illegible]
دگر کهتر [illegible]
چو بر بود [illegible] که خورشید زرد
چنین گفت کاین [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
جگر خسته با کلاه آمدند
بفرستند پیش [illegible]
[illegible] اندیشه مرا [illegible]
[illegible] میدان [illegible]
[illegible] خشم [illegible]
[illegible] سر [illegible]
چنین [illegible] لشکر [illegible]
چرا بر دل لشکر بسوی حصار
که [illegible]
[illegible] پهلوان [illegible]
[illegible] سپهبد [illegible] سپاه
چو طوس [illegible]
[illegible] چون [illegible]
[illegible]
چرا [illegible] نزد شاه
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] آمد [illegible]
جدا [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
برادرش را کشته [illegible]
[illegible] خسرو [illegible]
همی شرم دارم [illegible]
[illegible] طوس را [illegible]
[illegible] فرود
گران [illegible]
بدان کوه جنگ آورد [illegible]
کنون لاجرم [illegible] سپهر
[illegible]
[illegible]
[illegible] طوس [illegible]
[illegible] کین پدر
[illegible]
[illegible]
بر آنکه [illegible] طوس
[illegible]
ز فرزند کاووس [illegible]
چنین [illegible]
[illegible]
[illegible] آمد [illegible]
[illegible]

پشیمانی و درد [illegible]
[illegible]
[illegible] کین [illegible]
[illegible]
تو آگه [illegible]
هر آنکس [illegible] میان [illegible]
سر طوس [illegible]
[illegible]
[illegible] آمد [illegible]
ز طوس و ز لشکر [illegible]
بجنگ برادر فرستادش [illegible]
[illegible]
[illegible]
همی [illegible] جنگ
[illegible]
[illegible] آهنگ جنگ فرود
[illegible]
[illegible]
بجنگ اندرون [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] طوس [illegible]
[illegible]

که به نیکی با فراوان بخت و روزگار | گهی شادمانی و گاهی تب
همی بود با جام و رامش و سور | همی کرد رامش به روز و شبی

میان کیان گشت جدا از افراسیاب | همی بود پیروز گشته بهنگام خواب
سپهبد بنامه نیکی نگاشت | ز بیم بلا و ز دردار او گشت

چنین تا شبی گشت روشن روان | سپهبد آمد به پهلوان
همه بومها را به جا باز بخشیدند | بر بیم از هر سو چکیده

چو آمد بنزد یکی شهر شاه | بهفته بدید و شد پیش با سپاه
بر او آفرین کرد بسیار و گفت | که از پهلوانان تو زیبا جفت

دو هفته از ایوان افراسیاب | همی بود آواز چنگ و رباب
سیوم هفته پیران چنین کرد رای | که با شادمانی شود باز جای

یکی خلعت آراست افراسیاب | که گر بشماری بکم رشتاب
ز دینار و دیبا و گوهر شاهوار | ز زرین کمرهای گوهر نگار

ز اسپان تازی و زرین ستام | ز شمشیر هندی به زرین نیام
یکی تخت پرمایه از ساج عاج | ز پیروزه مهر و ز بیجاده تاج

پرستار چینی و رومی غلام | پر از مشک و عنبر دو پیروزه جام
فرستاد نزدیک پیران همین | وزان پس ورا پند داد از چنین

که با موبدان باش بیدار باش | سپه را ز دشمن نگهدار باش
نگه کن خردمند کار آگهان | پراگنده بفرست هر سو نهان

گر آیین خواهی قند با تو بهست | ز داد و دهش کشور آباد هست
نهاد بزرگی و تخت و کلاه | چو شد جمع از این پیش ناچیز بخرد

تنی زندگی یکی خنجر این مشو | ز ایران همان آگهی خواه نو
بجایی که رستم بود پهلوان | تو ایمن مخسپ و بپیچ روان

پذیرفت پیمان جهان پیر ازو | که سالار او بود و پیوند اوی
سپهدار پیران و آن انجمن | نهادند سر سوی راه ختن

بنام خداوند خورشید و ماه | [illegible]
تعالی | که دارد به ما فر و دستگاه

خداوند هستی و هم راستی | نخواهد ز تو کژی و کاستی
خداوند بالا و پستی توی | ندانم چه‌ای هر چه هستی توی

خداوند بهرام و کیوان و شید | ازو ماند نوید وزوان ما امید
ستودن مر او را ندانم همی | از اندیشه جان برفشانم همی

ازو گشت پیدا زمان و مکان | پی مور بر هستی او نشان
ز گردنده خورشید تا تیره خاک | همه کرد هر آتش و باد و خاک

به هستی یزدان گواهی دهد | روان تو را آشنایی دهد
سوی آفریننده بی نیاز | که در پادشاهیش بیند فراز

ز دستور و گنجور و از تاج و تخت | ز کمی و بیشی و از کام بخت
خود او بی‌نیاز است و ما بنده‌ایم | بفرمان و رایش سرافکنده‌ایم

که جای خرد بی‌گمان کرده اند | سپهر و ستاره برآورده اند
جز او را مدان کردگار بلند | ازو شادمانیم و زو مستمند

خور و خواب و خشم و مهر آفرید | شب و روز گردان سپهر آفرید
چنین آمد این گنبد تیزگرد | گهی شادمانی دهد گاه درد

نه بیشتر کسی چو بد یا پدر با جنگ | خردمند بنیاد و مردی و هنگ
بپای آمد این بیت تن فرود | کنون جنگ و رزم کاموس [illegible]

[illegible] | گروهی سپاه و بر دل [illegible] هست
به سرها شیر و چنگی از دست | خردمندی و مردی و سنگی از اوست

کنون [illegible] پیش آوریم | ز [illegible] خویش آوریم
دو لشکر بیامد براه [illegible] | [illegible] از زمین [illegible] کوه آب و نم

کنون گاه شد جنگ شیران یل / همه دل پر از درد و از تیغ شیر یل
همه یکسره پیش تو بنده ایم / ز شرم تو شاها سر افکنده ایم
اگر جنگ فرمان دهد شهریار / همه سرفشانیم بر کارزار
نبیند ز ما هیچ بد نیز شاه / که گر تیره گردد درین چهر ماه
سپهبد بدو مرکب اسپ خواند / به پشت گرانمایگان برنشاند
فراوانش بستود و بنواختش / ابا خلعت و پند بنواختش
بدو گفت کاندر جهان رنج من / تو جستی و پر کردی از گنج من
بباید که جنبید با پیل و کوس / سوی جنگ راند سپهدار طوس
به بندگی کین سهمگین کار خورد / که روشن روان باد بهرام گرد
ز کشمار بهرام بد گو چه از نام و ننگ / جهان کرده بر خویشتن تار و تنگ
همی بود با کوس و پیلان به دشت / چنین تا سپهبد برو برگذشت
بدو داد شاه اختر کاویان / بر آنسان که بودی بر رسم کیان
یکی آفرین کرد و برزد خروش / جهان آمد از سم اسپان به جوش
کسی ابر بست از بر گرز ... / برآمد خروشیدن گاو دم
ز پس جوشن کاویانی درفش / ... خشیدت ...
... / شده روی گیتی سپهر بنفش
تو خورشید گفتی به آب اندرست / ...
... / سپهر و ستاره بخواب اندرست
نهاد از بر پیل پیروزه مهد / برفت از ایگونه تا رود شهد
همیدون یکی گرز با باد دمان / ستیزه و نیرو هم اندر زمان
کر همچنین چنگ برافراخته / سوی رود شهد آمد ... ساخته
چو بشنید پیران غمین گشت سخت / کمر بر میان بست هنگام ...
برو رفت با نامداران خویش / گزیده دلاور سواران خویش
که ایران سپهبد ز منیدو گذشت / سرافراز ... با طوس ...
ز ره بر کشیدند و آن تیغ بود / فرستاد ... سپهبد بدو
وزین روی لشکر بیاورد طوس / درفش همایون و پیلان و کوس
سپهدار پیران یکی چرب گوی / ز ترکان فرستاد ... راه جوی
بگفت آنکه من با فرنگیس ... / چه کردم ز خوبی بهر جایگاه
ز درد سیاوش پر از خون شدم / چو بر آتش تیز بریان شدم
کنون با ... ز نهرم ... / مرا زو چه ... به آمیخت
دل طوس غمگین شد از کار اوی / بپیچید از آن درد و گفتار اوی
یکی پاسخش داد آزاده ... / جهان چون بود ... کار ...
چنین داد پاسخ که از مهر تو / فراوان نشانست بر چهر تو
سر ... کن دور شو ز میان / به بند ... و کین راه و زیان
بر شاه ایران شوی با سپاه / مکافات یابی ز نیکی ز شاه
بر ایران تو را پهلوانی دهد / همان افسر خسروانی دهد
چو یاد آیدش خوب گفتار تو / دلش رنجه گردد ز آزار تو
همی گفت گودرز و گیو سران / بزرگان ... و دل مهتران
سراینده پاسخ آمد چه باد / به ترک ... ره ... شاد
بگفت آنچه بشنید با پهلوان / ز طوس و ز گودرز ... کیان
چنین داد پاسخ که من روز و شب / بیاد سپهبد گشایم دو لب
سوم هر چه ... / خردمند ...
به ایران کز ارم بر و بوم و رخت / سر ... بهتر از تاج و تخت
از این گفته ها بود ... / ... کار ...
همیون برانگیخت هنگام خواب / سراینده ... بتاب
که پیران ... سپاه آمد و کوس / همان گیو و گودرز و کین طوس

پس او کشته شد در نبرد / ز مهرش دل و دیدهای خسته درد
چو او تیره فر روز تابنده گشت / از آن پس شاه را گریسته باید گرفت

دو دیگر ز ترکان چنان بد سپاه / که فرخ برادر بشد تیره شاه
چنان دان که او بی بهانه نبرد / ولی هم ز تیمار زخم بیاید بستر

چه بیرون شود جان چه بیش کند / نماند به جا سپهدار افزون کند
دو گفت خسرو که ای پهلوان / ولیکن به رنج و تیمار دستند آن جوان

ز دانش تو گفتم انجا مرو / که انجا جز بهر با شاه نو
ز شندی که گفتا همی سرکشند / بیاید همراه دو صد لشکر کشید

چو شاه و پیش من خواه لشکری / که مهمانش آرد خورد لشکری
پس آنگه که چون پدر رزم ساز / همی تا بیاید چون پدر رزم تاز

چو پیکن سپه شهر او به گشت / به شهدی که الماس تیر بد برگذشت
بدان بود هم این سکوان سپاه / که ترم سرش راه هم دید گاه

چو بیرون شد تو دارو جان شود / و گر چه دل از درد پیچان شود
بیوزش بیامد [illegible] زرطوس / به پیش شه اندر شده چاپلوس

به بخشید خسرو مر او را گناه / [illegible]
[illegible] / گرانمایگان برگرفتند راه

چو خورشید برزد سنان از فراز / [illegible]
[illegible] / شتاب آمد از رفتنش اندر نهیب

بدیدند پیروزه پیراستش / [illegible]
[illegible] / بیاراستش از لعل رخشان بتش

سپهبد بیامد بر ترک شاه / با گیو و گودرز و [illegible] سپاه
پسیجی آفرین خواند بر شهریار / انوشه بزی تا بود روزگار

زمین بنده و تاج و تخت تو باد / ز کلاف پایه [illegible] بخت باد
منم دل پر از غم ز کردار خویش / جگر خسته از درد تیمار خویش

همان نیم جانم پر از [illegible] / ز بهمن [illegible] نیم [illegible]
که با کینه جان [illegible] / همی بر فروزم چه آذر گشب

اگر بهمن کینه کار هم از انجمن / همی سیم زر [illegible] خویشتن
چو ویژه ز بهرام اندر [illegible] / همی جان خویشم نباید به پیش نیز

اگر شاه بشنود گرد [illegible] من / وزین کینه تا مور انجمن
شوم کین این ننگ باز آورم / سر کینه را بر فراز آورم

همه رنج لشکر پیش بر نهم / اگر جان ستانم و گر جان دهم
وزین پس به تخت کیان [illegible] / جز از ترک رومی نه بندم کمر

ز گفتار او شاد شد شهریار / رخش تازه شد چون گل اندر بهار
پیمی رای زد با تهمتن نژاد / چو با نامداران کینه آور [illegible]

چو تاج خور روشن آمد پدید / سپیده ز ترمه کمان بر دمید
سپهبد بیامد بر ترک شاه / بهم با بزرگان ایران سپاه

بدیشان چنین گفت شاه جهان / که هرگز بپی کین نگردد نهان
ز تور و ز سلم اندر آمد سخن / از آن روز [illegible] کین کهن

چنین تا سر شاه [illegible] شود / زمین [illegible] دلیران شود
همی کوه از این کین ایرانیان / ز نا خوبی [illegible] بندد میان

جهان مرغ و ماهی بر [illegible] / بگیرید تیر [illegible]
از ایران همه پشت تورانیان / سر و دست و پا [illegible] میان

شمار [illegible] نیک [illegible] رای / [illegible]
دلیران [illegible] کشی / به پیش جهاندار خورشید فش

[illegible] / چه گودرز و گرگین چون گیو [illegible]
چو [illegible] آزادگان / [illegible] آموزگار

به اسپ عقاب اندر آورد پای | [illegible] | [illegible] | برانگیخت آن بارگی را ز جا

تو گفتی یکی پاره آهن است | و یا کوه البرز بر جوشن است | بر پشت سپاه اندر آمد به جنگ | یکی خشت رخشان گرفته به چنگ

بجنبید طوس سپهبد ز جای | جهان پر شد از ناله کرنای | چنین گفت کز دیده تیره بخت | ز بالای زین کی برآید درخت

نمودم برارژنگ یکدست برد | کبود از شما تا همه برد گرد | تو اکنون همانا بکین آمدی | که با خشت بر پشت زین آمدی

بجای سرشاه ایران سپاه | که بی جوشن و گرز و رومی کلاه | بجنگ تو آیم بسان پلنگ | گراز آوه بازو به نخچیر چنگ

ببینی تو پیکان مردان مرد | چو آورد گیرم به روز نبرد | ببینی تو چنگال بازوی شیر | نیامد ز گرسو گیسوان دلیر

چنین پاسخ آورد هومان بدوی | که پیشی نجوید به پیشی جوی | گراید و کند پیچاره را زمان | هر بیت تو آمد شود بدگمان

به جنگ من ارژنگ روز نبرد | کجا داشتی خویشتن را بمرد | دریان لشکر هزار ند شرم | که بی بخوشند ریا خون گرم

که بیکار گرشان سپهبد نشست | برزم اندرون دستشان شد ز دست | یکی بیژن گیو و هزار دگان | جهاندار گودرز کشوادگان

تو گر پهلوانی ز قلب سپاه | چرا آمدستی بدین رزمگاه | خردمند بیگانه خواند تورا | هشیوار دیوانه خواند تورا

تو شو اختر کاویانی بدار | سپهبد نیاید سوی کارزار | بکم کن که خلعت گردد اوست | ز گردان که جوید نگین و کلاه



[illegible] آمیز [illegible] | زبر دست را دست زیر آورند | [illegible] | [illegible]

قرادان فرستاده‌ام   زبهر گو به پند باو داده‌ام
سپاهی به جنگ آوراهن نگین   که از زین رها بند گردان کین

که بر پشت پیلان از زمین برکنیم   بپای و به بن آتش اندر زنیم
وگرنه نگین سپاه و تخت شاه   نیاساید از رنج هرگز سپاه

چو بشنید افراسیاب این سخن   سرش پر ز اندیشه شد از کهن
بدشیان یک یک این سخنها گرفت   که هرکین بیابید سیفت شگفت

یکی لشکری ساخت افراسیاب   که تاریک شد چشمه آفتاب
ز پیمان نگردد هیچ یاد و ز عهد   بیا مردمان تا لب رود شهد

چو لشکر بیامد به نزدیک طوس   که برخاست گرد و هم بانگ کوس
فرستاد گفت ... [illegible]
که پیران بد اندیشه جز فریب   چو داند که شگفت اندر آن نشیب

درفش همایون بیامد پدید   [illegible]
[illegible]   سپه را ... و صف برکشید

بیارست لشکر سپهدار طوس   بهامون کشیدند پیلان و کوس
دو رویه سپاه اندر آمد چو کوه   سواران ایران و توران گروه

چنان شد ز گرد سپاه آفتاب   تو گفتی که آتش برآمد ز آب
ز رخشیدن تیغ و رویینه جوشن   تو گفتی شب اندر هوا لاله کشت

سر سروران زیر گرز گران   چو سندان بدو پتک آهنگران
ز خون رود گفتی همی شد روان   ز نیزه هوا چون نیستان شده

بسی بی‌کفار ... دام همی شد   [illegible]
[illegible]   بسی خوار گشته تن ارجمند

کفن تیغ شمشیر و جوشن ز خون خاک   [illegible]
[illegible]   تن تازه گشته به شمشیر چاک

زمین ارغوان شد هوا آبنوس   سپهر و ستاره پر آوای کوس
اگر تاج جوید جهانجوی مرد   دگر خاک آورد و خون نبرد

ازین بد کجا رفت خواهی ز شهر   چو بند و مهره تریاک ... چو زهر
ندانم سر انجام انجام چیست   بدین زیست اکنون نباید گریست

یکی نامداری ... از نگار   برابر اندر آورده جنگ را
برآورد از دشت آورد گرد   از ایرانیان جست جنگ نبرد

چو آمد بر طوس سپهبد پدید   تبرزین و تیغ از میان برکشید
بدو گفت برگو که نام تو چیست   ز ترکان چنین کی تو را کام جست

بدو گفت ارژنگ جنگی منم   سرافراز و شمشیر زنگی منم
کنون خاک را از تو جوشان کنم   برآورد که بر سر افشان کنم

چو گفتار ارژنگ آمد به بن   سپهدار ایران شنید این سخن
بیاسخ ندید هیچ جای درنگ   جهان آب دارد که تو بستی جنگ

بزد بر سر ترک آن نامدار   تو گفتی تنش سر نبود و جز بار
برآمد ز ایران سپه بوق کوس   که پیروز باز آمد از جنگ طوس

غمی گشت پیران ز توران سپاه   ز ترکان تهی ماند آوردگاه
دلیران توران گُندآوران   گرفتند بر سر گرز گران

که ... شیم و جنگ آوریم   جهان بر دل طوس تنگ آوریم
چنین گفت هومان که امروز جنگ   بسازیم و دلها ندارید تنگ

کجا بید و گه ز ایشان که نامور   ز لشکر برآرد به یکبار گرد
پذیره فرستیم گردی چو آن   ... ز بربر زبان

... بخوشیم ...   نباید که امروز آید درنگ
بدانکه ز لشکر بجنبید جای   ... برآید ز هر دو سرای

... از ... کشیم   کمین ... و جنگ بر کشیم
بدین بود ... سخن   اگر یار باشد خداوند بخت

بدو گفت هومان که ای [illegible]
بدست سواری که [illegible]
بغرق اندران بانگ فریاد خاست
گرفتند شمشیر هندی بچنگ
بپوشند کام [illegible] پر خاک [illegible]
ز نیروی طوس سپهبد [illegible]
سپهبد [illegible] ترکش آورد چنگ
ز پیکان پولاد و پر عقاب
ز تیر خدنگ [illegible] هومان بجست
چو او را پیاده بدان رزمگاه
چو هومان [illegible] نوشت
که تا روز تاریک و بیگاه گشت
ز تو خشم گردنکشان دور باد
[illegible] از رزمگاه
همه پاک با دل پر از خون [illegible]
چو روشن شود تیره شب روز [illegible]
ز لشکر همی برخروشید طوس
چو چرخ بلند از بر تاج گرد
طلایه بهر سو برون تاختند
چو بهرام سر از برج [illegible]
هوا تیره گشت از فروغ درفش
[illegible]
سپهبد [illegible]

سواران [illegible] تاج و سر [illegible] بزرگ
[illegible] پر خشم
به بالای [illegible] باد خواست
فرو ریخت آهن ز [illegible] و سنگ
گرفته بهر دو دوال کمر
گسسته [illegible] اندر [illegible]
کمان را [illegible] و تیر خدنگ
سپر کرد [illegible] روی آفتاب
تن بارگی گشت [illegible] پست
بدیدند گردان توران سپاه
یکی تیغ هندی [illegible] برد دست
ز چنگ یلان دست کوتاه گشت
وزین رزم فرجام تو سور باد
خروشی برآمد ز توران سپاه
[illegible] چون [illegible]
که [illegible] گیتی [illegible] فروز [illegible]
شب تیره با بانگ زخم [illegible]
[illegible]
[illegible]
جهان گشت چون روی [illegible] سفید
[illegible] و سنگ [illegible] درفش
ز جوشن سواران [illegible] خاک
[illegible]

اگر [illegible] باشد [illegible] پیکان
گرفته بهر دو عمود گران
تو گفتی که سنگ [illegible]
ز نیروی [illegible] تیغ [illegible]
ز نیروی گردان گران [illegible]
کمربند بگسست و هومان بجست
بران ناموران تیر باران گرفت
چو از روز بگذشت [illegible]
[illegible] آورد و [illegible] روی
که پر خشم [illegible] بالای او
همان نامداران [illegible]
برفتند گردان [illegible]
[illegible] هومان [illegible]
[illegible] کار [illegible]
بلشکر چنین گفت [illegible]
شما را همه شادمانی بود
[illegible] هومان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] برآمد [illegible]
تو گفتی زمان و سپهر و زمین
[illegible] اسپان [illegible]
[illegible] گفت [illegible]

[illegible] آید [illegible]
[illegible] آهن [illegible] چاچی کمان
[illegible]
[illegible] خم آورد [illegible]
[illegible] سر [illegible] نشیب
[illegible] اسپ [illegible] نشست
چپ و راست جنگ سواران [illegible]
تو گفتی که [illegible] پر الماس گشت
[illegible] چنین [illegible]
[illegible] بالای او
یکایک [illegible]
وز آنجا بیامد هم اندر زمان
وز آنجا بیامد هم [illegible]
چو با طوس [illegible]
[illegible] نام [illegible] سران [illegible]
[illegible]
[illegible]
شما [illegible]
[illegible] پاسبانان [illegible]
[illegible]
[illegible] آنجا [illegible]
همی آسمان [illegible] زمین [illegible]
[illegible]

که ای نامور پهلوان سپاه / چرا رای کردی بر این رزمگاه

اگر تو شوی کشته بر دست من / بد آید بدان نامدار انجمن

سپاه تو یکبار بیجان شوند / اگر زنده مانند پیچان شوند

اگر من شوم کشته زین نیست باک / بجایست پیران و افراسیاب

اگر تو شوی کشته در جنگ من / روان و دلم بر زبانم گواست

که پرورده باشم ز مردان مرد / که پیش من آیند روز نبرد

پس از رستم زال سام سوار / ندیدم چو تو نیز یک نامدار

پدر بر پدر نامبردار شاه / چو جنگ آوری نباید سپاه

تو شو تا ز لشکر کمی ناجوی / بباید بروی اندر آریم روی

بدو گفت طوس ای سرافراز مرد / سپهبد منم هم سوار نبرد

تو چندین نامداری ز توران سپاه / غزا را بیایی بر این رزمگاه

اگر زین سپه تا بماند یکی / نیاسود خواهد سپاه اندکی

تو با خویش و پیوند چندین سپاه / همه پهلوانان نامدار [illegible]

انچه [illegible] خویش را [illegible] / بباید که پند من آید بشاه

سزاوار کشتن نه آنکس که هست / بمان تا بیازند کین [illegible]

وزین گونه مردانه کار گنج / رهایی نیابد خود از رنج

مرا شاه ایران چنین داد پند / که ایران نبیند از ایشان گزند

که او ویژه پرورده کار منست / جهاندیده و دوستدار منست

که بیدار بر خیره با او مکوش / بگیرد گره رو بپیچد گوش

چنین گفت هومان که پیدا زاد / چو فرمان دهد شاه فرخ نژاد

[illegible] به بیچارگی / سپر دو تن بدو دل یکبارگی

همان جنگ پیران [illegible] / گر از زاد و از زاده نیکبخت

بدین گفتگو اندرین روز [illegible] / [illegible]

[illegible] کرپیا مگر دور باد / بدو گفت کای طوس آزادزاد

[illegible] میان دو صف / بیاید دمان بر لب آب [illegible]

چنین با تو چندین چه گوییم راز / میان دو صف گفتگوی دراز

سخن جز به شمشیر با وی مگوی / مجویی ازو راستی هیچ روی

چو بشنید [illegible] بر آشفت سخت / [illegible] بپیچید از آن بخت

که ای کم شده بخت آزادگان / که کم باد گودرز کشوادگان

[illegible] / برآورد با تیغ هندی بجنگ

پس از تخم گشواد انجا نماند / که تیغ من آنجا نخواند

تو را بخت چون [illegible] / بجان تو تا جاودان [illegible]

اگر من شوم کشته بر دست طوس / نه برخیزد آواز کوس آبنوس

[illegible] افراسیاب / همی خون بخواهد شد [illegible]

تو اکنون بدو برادر گری / چو با طوس جنگی کنی داوری

بدو گفت [illegible] هم نژاد / ندارد ز گودرزیان هیچ یاد

شبیخون ز ترکان و خون ریختن / ز لادن چو کوهی [illegible]

بو [illegible] بیاهم [illegible] / شبیخون نه آیین مردان بود

من آنم که از مرز توران زمین / به شمشیر هنگام پیکار و کین

برادران کشیدیم [illegible] نامور / جهاندار کیخسرو تاجور

بستیهن نامور بارمان / گریزان برفتند هم ترکمان

بریدیم زیبران [illegible] / [illegible] نامور [illegible]

بجستم [illegible] / [illegible]

[illegible] تنان / [illegible]

بدو طوس گفت این چه گفتست / [illegible] پیکار با من [illegible]

بیا تا بگردیم یکسو [illegible] / بجنگ [illegible] بر چین [illegible]

ز سقلاب و چینی سپاه آمدند — بگر خسته و کینه خواه آمدند
بدان راه اندر آمد ز هر سو غریو — لبان شب تیره وانبوه دیو

دو ران بروی هامون بگرد کوه — بگردند لشکر همه هم گروه
چنین گفت طوس جهاندیده مرد — که برگشت خورشید ساز نبرد

دمان پس گزیدند مرز انزو — چو لهاک و شیدوش هم نبرد
گرانمایه سرکش کیان با بهل — دو گرد گرانمایه شیر دل

چو از راه ... و فرشیدورد — که برگشت ساز بجای نبرد
ابا پشرنگ و کلب ... — که بر هم زدیم آتش و باد را

ابا شیروان نامور گیو را — دو گرد گرانمایه نیو را
چو چنگو دو زو و پیران ... — بند هیچ سپه از درنگ از توس

یلان صف کشیدند ... — سپهبد ... یکی گرز ...
چنین گفت هومان که امروز کار — نباید که چون دی بود کارزار

تهی کرد جا از ایشان زمین — نباید که با زند زین ...
به پیش اندر آمد سپهدار طوس — پیاده بیاورد پیلان و کوس

... پیش سوار — سپردار ... زیر ...
... جای خویش — سپر با سنان اندر آمد به پیش

به پیش ... این نیزه سران — ...
... — چگونه گرازند گرز گران

ز ترکان یکی بود با زور نام — بهر جای گسترده بد نام کام
بیاموخته یکی جادوی — بدانست او چینی پهلوی

چنین گفت هومان به افسونگر — زبر و برو تا به سر تیغ کوه
یکی برف ... باد دمان — بر ایشان بیاور هم اندر زمان

هوا تیره گون کن خود از گرد راه — همی کوه ... ملبس سپاه
چو با کوه زور ... بشد در زمان — برآمد یکی برف و باد دمان

همه دست نیزه گذاران ز کار — فرو ماند از برف در کارزار
بدان ... دم زمهریر — خروش یلان و دم باد تیر

... پیران که یکسر سپاه — یکی حمله ... زندرین رزمگاه
که نیزه ... دستهاشان ... — ز هر سو سپاه اندر آمد گروه

ازان پس برآورد هومان غریو — یکی حمله آورد بر سان دیو
بکشتند چندان ز ایرانیان — که دریای خون شد ...

در و دشت گشته پر از برف و خون — سواران ایران فگنده نگون
ز کشته بشد جای گشتن به جنگ — ز برف و ز افگنده شد جای تنگ

سپه گشته بر دشت ... دست — همی بود اندر ... ست
نشد جای گردش بدان رزمگاه — شده دست یکسر سراسر تباه

سپهدار کردند ... — گرفتند زاری سوی آسمان
که ای برتر از دانش ... — بتن جان و هر جای تو دستگیر

همه بنده پر گناه توایم — به بیچارگی داد خواه توایم
از افسون ... — جهاندار بر داوران داوری

تو باشی به بیچارگی دستگیر — توانا تر از آتش و زمهریر
ز برف و ز سرما تو فریادرس — نداریم جز تو کسی یار کس

بیامد یکی مرد دانش پژوه — بر هامون ... کوه
کجا جای ... — بجا جادوگری اندران کوه بود

بجنبید رهنام ازان رزمگاه — برون رفت ... میان سپاه
زره ... ز بر کمر — پیاده برآمد بران کوه سر

چو جادو بدیدش بیامد بجنگ — نمودی ... چنگ
چو ... جادو رسید — سبک تیغ تیز از میان برکشید

تهمتن یکی تیغها برکشید
سپرهای چینی بسر درکشید
کشیدند این هم تیغ و گرز گران
همه جنگ را کرد باید عنان

بپیچید چون باد اسپان عنان
بخواهد کمان و تیر با بدنشان
ز تیغ و ز گرز و عمود گران
چنان چون بود رسم کند آوران

عنان پاک بر بال اسپان نهید
بدان سان که آید خور بد رود ماه
بپوشید هومان ازان این سخن
برو تازه شد کینهای کهن

به پیران چنین گفت کای پهلوان
تو یکسان ببند زمین کران
تو با گنج و دینار جفتی مکن
نه با هر سلیح هیچ زفتی مکن

که رهام و گرگین و چیره زرار
ببینند دل از اختر نیک پر
وزین روی لشکر سپهدار طوس
بیارست بر سان چشم خروس

برو بر بلایان افسون خوانند
ورا پهلوان زمین خوانند
که پیروزه گردد روز نبرد
شود مردی پهلوان برآورد گرد

سپهبد بگودرز کشواد گفت
که کنون راز بر کس نشاید نهفت
اگر لشکر ما پذیره شوند
سواران بدخواه چیره شوند

همه دست یکسر بیزدان زنیم
منی از تن خویشتن بفکنیم
مگر دست گیرد جهاندار مای
وگرنه بدست اختر کار مای

بدو گفت گودرز کای پهلوان
چرا خیره داری تو روشن روان
ز دشمن بگردی تو دلرا اوتره
مگردان زبانرا برین پیش و کم

که گردان ما را بکشته شوند
سواران بدخواه چیره شوند
چو هستی که پیروز لشکر بود
اگر اختر شاه روشن بود

که داد از یکی و هشیار نیست
دل تیغ نیک اختر شهریار است
تو این پهلوان هیچ اندر مکن
مگو هیچ با مهتران این سخن

بدو گفت طوس این جهاندیده مرد
نه بینی همی نیک روز نبرد
کنون تا مداران زرینه کفش
بیاراستند با کاویانی درفش

ازین کوه پایه بجنبید هیچ
نه روزنده دست و جان با بسیچ
همانا که از ما هر کس دلیست
فزون است بدخواه اگر بیش بیست

بدو گفت گودرز اگر کردگار
بگرداند از ما بد روزگار
به پیشی و کمی نباشد سخن
دل و مغز ایرانیان بد مکن

وگر بد بود گردش آسمان
به چیره شد پیشی و کمی و زمان
تو لشکر بیارای و از بوی خیز
روان را مکن هیچ فرسودنی

بیاراست لشکر سپهبد طوس
برآمد چکاچاک و پیلان کوس
پیاده سوی کوه شد با بنه
سپهدار گودرز بر میمنه

رده برکشیدند سیمه و میسره
چو رهام گودرز بر میسره
ز نالیدن کوس و از کرنای
همی آسمان اندر آمد ز جای

وزین چرخ گردون بدو جای گشت
همه کام خورشید پر خاک شد
چنان شد که روی هامون ز بیچ
ز بس گرد کز رزمگه بردمید

بیامد الماس از تیره میغ
همی آتش افروخت از تیره میغ
همی آتش افروخت از گرز و تیغ
درفش اندر و زیر گرز گران

هوا گفتی از گرد و زآهن ببست
زمین شد سراسر ز لعل و زرشت
چو دریای خون شد همه دشت و راغ
جهان چون شب و تیغها چون چراغ

ز بس نالهٔ کوس و از کرنای
همی سر ندانست گیتی ز پای
سپهبد بگودرز گفت آن زمان
که تاریک شد گردش آسمان

مگر گفته بود آن ستاره شناس
که امروز تا شب گذشته سه پاس
ز شمشیر گردان بر ابر سیاه
همی خون فشاند آوردگاه

سرانجام تیر سپهر پیروز گر
نباشد جز از دشمن کینه ور
پس پشت شمشیر گستهم و گیو
چو گرگین و بیژن و فرهاد نیو

سر از کوه برزد همی آنگاه ماه | چو بر تخت پیروزه پیروز شاه
سپهدار پیران سپه برگرفت | چنین گفت دشمن [illegible]

بدانگه که دریای یاقوت زرد | زند موج بر کشور لاجورد
کسی را که زنده است بیجان کنیم | بر ایشان دل شاه بریان کنیم

بیفتاد با شادمانی ز جای | نشستند در پیش پرده سرای
همه شب ز آواز چنگ و رباب | سپهر اندر آمد بدان رستخواب

همه ترک روی لشکر همه مستمند | پدر بر پسر سوگوار و نژند
همه دشت بر کشته و خسته بود | چو آن بزرگان زمین خسته بود

چپ و دست آورد گردان [illegible] | نهادن ندانست کس پای جای
همه زخم بی کشته بی سر شدند | چو بیگانه بد خوار یکسر شدند

بر فسته آتش همی خواستند | ز کشته بپیوستند و بر دوختند
فراوان ز گودرزیان کشته بود | بجز خسته و نیز نابسته بود

چو پوشیدند گودرز برزد خروش | زمین آمد از سم اسپان بجوش
همه مهتران جامه کردند چاک | بسر بر پراکند گودرز خاک

همی گفت کاندر جهان کس ندید | به پیرانه سر این که بر من رسید
چرا باید م زنده بر پیر سر | [illegible] فکند بر پیر سر

از آن روز کاری که من زاده ام | ز خویشان میان هیچ نگشاده ام
بفرجام چندین پسر زین سپاه | به بینم همی کشته در رزمگاه

ازین روز فرهاست بر من کنون | نباید مرا زنده این جان و تن
بزیر زمین در سواران من | نبیره و پسر هم ز خویشان من

جدا گشته از من چه بهرام پور | [illegible] گشته شد هم به یکبار هور
کنون اندرین رزم [illegible] | که ماندست ما را ز خویشان [illegible]

ز گودرز چون آگهی شد بطوس | مژه کرد پر خون و رخ آبنوس
فغان و خروشی بر آورد زار | فراوان ببارید خون بر کنار

همی گفت کز نوذر پاک تن | بکشتی بر و [illegible] بر چمن
ننودی مرا رنج و تیمار رزم | همی گشت [illegible] کارزار رزم

که تا من کمر بر میان بسته ام | بدل خسته ام گر بجان رسته ام
هم اکنون تن [illegible] | بپوشید جامی [illegible] مغاک

سران بریده سوی تن برید | سپه را کجا کوه هماون برید
برانیم لشکر همه همگروه | سراپرده و خیمه برسوی کوه

همی سوی [illegible] | دل شاه پیروز [illegible] فرستاده
بدین من سواری فرستاده ام | و را پیش از این آگهی داده ام

که رستم زال را با سپاه | سوی ما فرستد بدین رزمگاه
سپه برنشست و بنه برنهاد | وز آن [illegible]

چو خورشید تابنده [illegible] | بگسترد کافور بر تخت عاج
هماناکه فرسنگ ده بیش بود | به اندیشه از آن خستگی خویش بود

بدینسان همی رفت روز و شبان | پر از غم دل و ناچریده لبان
همه دیده پر خون و لب پر ز داغ | ز رنج زمان گشته چون پر زاغ

چو نزدیک کوه هماون رسید | ابر کوه [illegible] لشکر کشید
چنین گفت طوس سپهبد [illegible] | که ای [illegible]

سه روز است تا از جهان خسته ام | بخواب و بخوردن [illegible]
بیا و بیاسای و چیزی بخور | [illegible]

[illegible] | [illegible]
کسی را که [illegible] | [illegible]

[illegible] | ز آسودگان لشکر [illegible]
چنین گفت [illegible] | بباید کنون کار ما کرد راست

بزد تیغ و دست جادو برا / بیک زخم ببرید دست و سرا
بیفگند دستش بشمشیر تیز / یکی باد برخاست چون رستخیز
ز روی هوا ابر تیره ببرد / فرود آمد از کوه رهام گرد
یکی دست با زور جادو بدست / بهامون شد و بادکی گشت پست
بپوشید بر آسمان کز تیغ / فروزنده خورشید گردون کبود
بدیدار گشت آنکه جادو بکرد / هوا آورد و برپا برود نبرد
بفرمود تا شهر برند زار / بیفگند برخاک خون استوار
بدیدند از آن پس دلیران شاه / چو دریای خون گشت آوردگاه
همه دشت یکسر از ایرانیان / تن پهلوانان بسر بر میان
چنین گفت گودرز آزاده طوس / که نه بیل ماند نه آوای کوس
همه تیغها یکسره برکشیم / برآرید جوش ار کشتند نیم
هما نا که ما را سرآمد زمان / همه روز نبرد است بر کمان
بدو گفت طوس ای جهاندار پیر / هم اکنون تا کی بدم زهر تیر
چو رستم بیامد او با یلان / چو فریادرس فرّخ زور داد ~~[illegible]~~
کمن پیش بستی تو در جنگ را / کنند آن دلیران خود آهنگ ما
تو چون چند باشند پذیره مشو / بتیر و کمان هر دو خیره مشو
تو در قلب با کاویانی درفش / همیدون و با تیغهای بنفش
سوی میمنه گیو و بیژن بهم / نگهبان این میمنه کستهم
چو رهام و شیدوش در پیش صف / گرازنده زین بر لب آورده کف
اگر من شوم کشته زین رزمگاه / تو برگرد سوی شه ایران سپاه
مرا مرگ نامی تر از سرزنش / بهر جای پیغاره و گوبش
چنین است گیتی پر آزار و درد / از آغاز تا بود گردون بگرد
فزونیش یک روز دیگر ابدیست / نبودن زمانی چنین فرا ایدیست
دگر بهره شد بسترد هم زنای / خروشیدن زنگ هندی درای
ز ناگه سواران پرخاشخر / [illegible]
[illegible] / درخشیدن تیغ و زخم تبر
ز بیکار و از گرز و ژوپین و تیر / زمین شد بکردار دریای قیر
همه دشت پی تن سرو یال بود / همه کوه پر ز خسته گوپال بود
چو پیوسته رزم ترکان از نیکوی بخت / ندید او ز ایرانیان روی سخت
همه تیره شد روی اختر ز دشت / دلیران بدشمن نمودند پشت
چو طوس و چو گودرز و گیو دلیر / چو شیدوش و بیژن چو رهام شیر
همه برنهادند جان را بکف / همه رزم جستند در پیش صف
هر آنکس که با طوس در جنگ بود / همه نامداران کنارنگ بود
بپیش اندرون خون همی بخته شد / یلان از سپه پشت بر گشته شد
یکی مرد بد طوس بالای گوند / پس پشت تو کس جنگی نماند
نبایدکت اندر میان آورند / سپهر اسپهبد زیان آورند
بگیو دلیر آن زمان طوس گفت / که با مغز لشکر خرد نیست جفت
که ما را برنکوه باید اشتند / بسیری چنین بدی برگاشتند
تو رو باز گردان سپاه از زراه / ز پیغاره دشمن و خشم شاه
بشد گیو و لشکر همه بازگشت / پر از کشته دیدند هامون و دشت
سپهبد چنین گفت با مهتران / که ای شیر مردان کنداوران
شما را بیندیشم از شاه خویش / گرازید آن نهادید سر را به پیش
[illegible] شب شیرگون / همی روی کشور چو دریای خون
یکی جام آرام باید گزید / اگر تیره شب خود توان آرمید
[illegible] مغاک / یکی تا بسر از ... جادو ... خاک
چنین با کشته یکسر ز جنگ / بدو آنش ز خون خسته و سر ز ننگ

به هر چند باید ز لشکر سوار — ز گردان گردنکش نامدار
کز آیا نیابان و دشت سپاه — برفتند کوه هماون بجای

از این رنج رزم آمد اکنون بروی — خرد خیره کن چاره این بجوی
گزان هر دری کاویانی درفش — بیا پیش رو در روز الشیان عقش

به دست یابی بشمشیر تیز — درفش و همه نیزه کن ریز ریز
منی ایک سپاه اندر چه باد و نم — بیایم نشان زم در رنگه و زمان

گزین کرد هومان ز توران سوار — سپردار و شمشیرزن سی هزار
چو خورشید تابنده بنمود تاج — بگسترد کافور بر تخت عاج

بدید آمد از دور گرد سیاه — [illegible] ش آورد [illegible]
همه [illegible] — غو دیده بان آمد از دیده گاه

که آمد ز ترکان سپاهی پدید — [illegible] نیا [illegible]
[illegible] — برابر سپه کرد و شان برکشید

چو بشنید جوشن بپوشید طوس — بیامد دم بوق و آوای کوس
سواران ایران همه همگروه — رده برکشیدند بر پیش کوه

چو هومان بدید آن سپاه گران — بیاراستند تیغ و گرز گران
خروشان و جوشان چو شیر ژیان — میان سپاه اختر کاویان

چنین گفت هومان بگودرز و طوس — که ایران فرستند با پیل و کوس
سوی شهر توران بکین خواستن — بدان زور و رو و لشکر آراستن

کنون بر کنید بیخ و پیچ کوه — نخستین ز گردان توران گروه
نباید از آن کاستان سرم و ننگ — خور و خواب و آرام بر کوه سنگ

چو فردا برآید ز کوه آفتاب — کنم زین حصار تو دریای آب
نبینی که این چاره بیچاره کیست — برین کوه خارا بباید گریست

هیونی به پیران فرستاد کس — که اندیشه بیکار بر هو و بس
دگر گونه بود آنکه اندر جستیم — بر آیین همی تا اصل جستیم

همه کوه یکسر سپاه است و کوس — درفش از پس پشت گودرز و طوس
چنان کن که چون بر زند چاک روز — پدید آید از چرخ گیتی فروز

تو آید به روی ساخته سپاه — شده روی هامون ز لشکر سیاه
فرستاده نزدیک پیران رسید — بگوشیده چون گفت هومان شنید

بیامد شب تیره هنگام خواب — همی اندر لشکر گذار آب
چو خورشید از آن جای برگشت روز — ز خیمه بدرید و آمد برون

سپهبد بکوه هماون رسید — ز گرد سپه شد زمین ناپدید
بهومان چنین گفت کز رزمگاه — بجنب و بجنبان بیابان سپاه

سوم با سپهدار ایران نیات — سخن رانم از اختر کاویان
بکوه هماون که داوش نوید — چنین بوده اکنون چه دارد امید

بیامد به نزدیک ایران سپاه — [illegible]
[illegible] — سری کما پر ز رای و دلی پر ز کینه خواه

خروشید کای نامبردار طوس — خداوند پیل و کوپال و کوس
کنون ما همیان اندر آمد به پیچ — که با تو همی رزم جویم به رنج

تو ز ایران بستوران آمدی — جهان را ازین رنج کستی بهی
کنون ازین جا چه بشینی همی — ز کار سپهرت چه بینی همی

ندانی که آمد زمانت فراز — بخیره سر آورده سوی گاز
ز گودرزیان آن کجا مهتر اند — بدان رزمگاه هم همه بر سرند

تو چون عزم بستیج اندر کمر — بر آزاده ویان پر از کینه سر
ز ترکان لشکر پیش اندر زدن — بدام اندر آمنی همی بیگمان

چنین داد پاسخ سرفراز طوس — که من بر دو روی خود از شیر [illegible]
که کی تو [illegible] اندر جهان — ز هر پایه اش [illegible] میان مهان

یکی نامه بنوشت نزدیک شاه
هیونی برافکند نزدیک شاه
که آرد بیاری کو پیلش
سپهدار گردان و انجمن

طلایه ز کوه اندر آمد بدشت
بپیران تا بر ایشان بیاید گذشت
خروش نگهبان و آوای زنگ
تو گفتی بجوش آمدان کوه سنگ

هم آنگه برآمد ز چرخ آفتاب
جهان گشت برسان دریای آب
ز درگاه پیران برآمد خروش
چنان شد که برخیزد از آب جوش

هم آتش سپهدار ترکان بتاب
بیامد بر لشکر سوی رزمگاه
بپوشان چنین گفت کاکنون بجنگ
همانا نباشد فراوان درنگ

سواران ایران همه گشته اند
دلاخسته از جنگ برگشته اند
بزد کوس و از دشت برخواست غو
همی رفت پیش سپه پیشرو

بپوشید گردان بدان رزمگاه
همه رزمگه خیمه بد بی سپاه
بشد تا در پیران یکی مژده خواه
که کس نیست ایدر ز ایران سپاه

نشادی برآمد ز لشکر خروش
بغرید پیران نهادند گوش
سپهبد چنین گفت با بخردان
که ای پر هنر نامور موبدان

چو سازیم ما این چه بینیم رای
گر اکنون ز دشمن تهی ماند جای
سواران لشکر همه پر جوان
زبان برگشادند کای پهلوان

گر لشکر ایران شد از پیش ما
شکست اندر آمد بداندیش ما
یکی رزمگاه است پر خون و خاک
از ایشان نه هنگام ترس و باک

بباید پی دشمن اندر گرفت
ز هوش سر دو گر نمانی شگفت
گریزان چو باد اندر آمد شتاب
برآید ورین جنگ گردن شتاب

چنین گفت پیران که در کار جنگ
نبود هست دادگی شتاب از درنگ
سپاهی بگرد اندر دریای آب
شدند انجمن نزد افراسیاب

بمانیم تا آن سپاه گران
بیایند گردان کنداوران
وز آن پس بایران نمائیم کین
چنین است رای خردمند بس

بدو گفت هومان که ای پهلوان
مرنجان بدین کار چندین روان
سپاهی بهاب جوشن آنزو بدوم
شده روی دریا از ایشان دژم

کنون خیمه گاه و سراپرده سر
همه مانده و باز رفته ز جای
چه دانی که رفتنش ز چه کارست
نمودن بما پشت یکبار چیست

نمایند تا نزد خسرو شوند
ببرگاه او لشکر نو شوند
ز زاولستان رستم آید بجنگ
زمانی شده خشمگین تیز چنگ

کنون ساختن را بدانا خوش
فسونها و نیز نگهبان خوش
چو گودرز را با سپهدار طوس
درفش همایون و پیلان کوس

همه پیکان بجنگ آوریم
از آن به که ایدر درنگ آوریم
بدو داد پاسخ چنین پهلوان
که بیدار دل باش و روشن روان

چنان کن که نیک اختری آگهست
[illegible]
[illegible]
که چرخ فلک زیر بالای تست

بپیش سکر اندر گرفته راه
[illegible]
درفش [illegible]
سپهدار پیران و توران سپاه

بلهاک فرمود کاکنون بتاب
هم اکنون برو با سواری چنخ
بدو گفت بگشای بند از میان
ببین تا کجا اند ایرانیان

همی رفت لهاک برسان باد
ز خواب و ز خوردن نکرد ایچ یاد
چو نیمی ز تیره شب اندر گذشت
طلایه بدیدش به نزدیک دشت

خروش آمد از کوه و آوای زنگ
ندید ایچ لهاک جایی درنگ
بیامد به نزدیک پیران براه
بدو آگهی داد از ایران سپاه

که ایشان بکوه هماون درند
همه سبز [illegible] گریزند
[illegible]
[illegible]

چنین گفت لشکر بهامون شدند
چنین گفت با گیو بهرام طوس
که گر نه به پر عقاب اندریم
برآمد ز توران سپه کرنای
چنین گفت هومان به آواز تیز
سر جنگ آور و خود پر سیاه
ز شیدوش و از بیژن گستهم
نه ایمن و به پیکار جنگ آمدیم
تهمتن بر او دستان نیز زال
چنین گفت شیدوش کین ستم ایم
هوا قیرگون شد زمین آبنوس
ز گردان ببند نیزه و زنگیوار
سبک شد عنان و گران شد رکیب
سپه باز خواندند گردان ز جنگ
سواری چنین کز شما دیده ام
پناهم بدو نیست تا جاودان
چو نامه به نزدیک خسرو رسید
به پیروزی و ناز کردیم باز
بجوئید خشنودی شهریار
طلایه برون آمد از هر دو روی
به پیران چنین گفت کامروز گرد
یکی رزم سازم که خورشید و ماه
وزان پس چه آمد بجستم خبر

که اکنون به بیچارگی چیست بند
که شد جان ما بسته اندر فسوس
تو با ما بدریای آب اندریم
خروشیدن زنگ و هندی درای
که ما را جای جنگست و جای گریز
فتاده چنین ماندرین رزمگاه
سپه را که روشن کند جنگ
که چیره بکام نهنگ آمدیم
شود کار ما را کنون پایمال
کزین کار پیکار سالار دیر
همی آمد از دشت آوای کوس
همه کینه و بود شمشیر و تیر
بلندی که در آب باز از نشیب
کشیدند لشکر سوی کوه و سنگ
ز کندآوران هیچ نشنیده ام
شما را برون آمدن زین میان
بدیشان درون آتشی بر سپهر
بدید اندر آن کینه سرو آنکه بناز
بیا تا بگیریم از رزمگاه
بدشت دلیران پر از جنگجوی
نه برآید زور زنگاه نبرد

دو هیم از پیکار بیژن بهم
مگر یکدو کار سپهر بلند
یکی حمله کردند هر سه بهم
ندید آن هبر روبان سپهبد بسان
برانگیخت از جایگاه آن نجیب
فراوان ز رستم گرفتند یاد
که یاری کسی را ز ایران سپاه
دریغ آن دو رکاب شاه جهان
همی آمد آواز گوپال و کوس
به بیژن بگو از همی گفت نه
برفتند گردان به آوای گوی
چو نوذر آنک آمد و را بار طوس
همه با هم جستند تا کی رسد
بگردان چنین گفت الماس
ز یزدان پاکیزه خواهم نخست
امیدم بدو نیست هر چند زود
بیاری بیاید کو پیل فش
سخن هر چه رفت آشکار و نهان
چو لشکر بخیمه فرود آمدند
چو هومان رسیدند اندران رزمگاه
چو آسوده گردند گردان ما

سران را ز مغفر تاج بنهیم
بماند تن و جان ما بی کمی
چو بر خیزد از جای شیرین دژم
ز ترکی بخشم اندر آمد سنان
که تا بر تن بدنشین برسد
کرا بود و از هر جا که رزم جنگ داد
بدین جایگاه اندرین رزمگاه
که گیرند ما را کنون ناگهان
بر لشکر همی برشند گیو و طوس
که ینه کار سالار لشکر بود
ز خون بود هر جای با خبر
همی بر خروشید سالار کوس
چو پیدا شد از چرخ گیتی فروز
که از گردش هور باز خم گرفت
که چشم بدان دور بد زیرست
پس ما بیاید لشکر چو دود
ز شیران یکی نامدار انجمن
بگویم به پیروز شاه جهان
ز پیکار کیا دم بر زدند
ز گشته ندید هیچ پشت سپاه
ستوده سواران مردان ما
نبینند هر گز چنین رزمگاه
که پیران شده از رزم پیروز گر

ز ... لشکر شوند انجمن
همیدون که آمد کار کردان بپیش
ز هر سو بیامد گرد زوران
چنین گفت پیران بهومان گرد
بدو گفت هومان که بر سر باد
چو راه علف تنگ شد بر سپاه
بر ایشان کنون روز بخت برگشت
چنین گفت با طوس گودرز پیر
نخر گر نه خیمه بجا روبه
بباید گزیدن سواران مرد
اگر یک بیک تن بکشتن دهیم
ز گودرز بشنید طوس این سخن
ز یکسو همی لشکر بر شیر نر
درفش خجسته بکیتی بداد
بسوی سپهدار پیران شدند
درفش سپهبد بدو نیم شد
بیامد ز لشکر کسی چو دید
چنین گفت کامد ز طلایه فرود
هما تیغ و گوپال برکشید
زمانی نباید که یابند هیچ
گرفتند شان جمله اندر میان
شب ... گرز ...
لشکر ... ...

چو پیستان با وچو چنار تم ملش
نگاه فرست ... کمین
سپاه انجمن گشت بر گرد کوه
که مار پی کوه با سپر
بگیر و هست با پاس رزم یاد
کسی تنگ جا نداره نگاه
نه هنگام پیکار روا نیست
که ما را کنون جنگ شیر آید
چنین چند باشد که سرسه
ز ما نا شدن سوی دشت نبرد
بکرتاج کرد گفت ... هم
شب ... [illegible]
... [illegible] ...
سپه پند وا اندر ... کرد یا
چو آتش بقلب سپه برزدند
دل رزم جویان پیران ... شد
سپهی هش از رزم برگشته دید
شما را از کین هیچ مایه نبود
سپر نهما چسینی بسر برکشید
بدانسان که یابند در تنگ هیچ
سواران ایران چه شیر ...
ستاره نه پیدا نه تابنده
ازین مهتران تنگه هیچ کس

چو پیران شاه کرد درست
چو بشنید پیران ز هر سو سپاه
بر ایشان چو راه علف تنگ شد
یکی رزم سازم که ایرانیان
ز دست پیاده بپیچیده سر
بیابند یکسر به زنهار ما
رسید این سگالش بگودرز طوس
سه روز از بود خوردنی هیچ نیست
کنون چون شود روی خورشید زرد
بسان شبیخون یکی تاختیم
چنین ... جام آورد گاه
... [illegible]
... [illegible]
تو دو گیو ور نام جنگ آوران
تو دریای خون شد همه رزمگاه
چو بشنید هومان خروش سپاه
فرو ریخت از دیده خوناب سرش
ز هر یک از ایشان ز ما ...
ز هر سو بر ایشان بگیرید راه
بر آمد خروشیدن کره نای
چنان آتش افروخت ...
زمین توکشتی بیار اندراند
همه پیش من دستگیر آورید

تمامم تهمتان بر و بوم درست
فرستاد برکوه و بگرفت راه
سپهبد بدو گفت چارۀ جنگ شد
نه بندد از این پس کسی میان
شود خیره دیدار پیر خاک خر
وز آن پس نگویند پیکار ما
دل لشکر شان تیرگشت از افسوس
یکی گفت شاه ره خویش زشت
بدید آمد چادر لاجورد
بسازیم تا چون بود یار بخت
یکی تاج باید یکی تخت گاه
سرش بود بپرد ... کین کهن
به یکسو بشنید و شن خرد گرد
نهادند برپال گرز گران
خروشی برآمد بلند از سپاه
نشست از بر تازی اسپ سیاه
یکی شد ز دو بانگ بر لشکرش
بیاورد که خواب گردان بدست
کنون چون نگه کرد بر شستن تیغ
بهر سو فرستند گردان ز جای
تو گفتی هوا گرز بارید و تیغ
ز تاری بدریای قیر اندراند
نباید که خسته ببر آورید

همه شاه ایران برستم سپرد
تو با گرز داران زابلستان
ز گردان شمشیرزن صد هزار
تهمتن ز پیش سپهبد و گفت
سپه را درم داد و آغاز کرد
نباید که روز و شبان بغنوید
من اینک بکردار باد دمان
فریبرز گفت این یل تاج بخش
مگر با تو این پهلوان زمین
بدان این سرافراز ایران زمین
زنی کز سیاوش بماندست باز
تهمتن برآراست گفتا که هست
تو چلش ... شهر ...
یکی حاجتی دارم از نزد شاه
بدو گفت خسرو که ای پهلوان
چنین گفت رستم که ...
فریبرز کاوس آن ... کیان
یکی آرزو دارم از شهریار
نگهبان کاخ و ... گنج اوی
... داد و ام شاه ...
بدانی که ... خسرو شهریار
بیاید که گفتار تو ...
بگوییم ... از من ...

چنین گفت کاین نامبردار گرد
دلیران گردان کابلستان
ز لشکر گزید از در کارزار
که با من عنان و رکیب آخته
بدشت آمد و رزم را ساز کرد
که بر تر و طوس سپهبد شوی
بیاییم بره بر بجوییم زمان
خداوند کوپال و خفتان و خشت
که با داد یزدان تو را آفرین
سزاوار دیهیم و تخت و نگین
مرا از چه این مهتر سرفراز
برآیم من این را چنانک ...
... فر ...
گران برفرازم سر از چرخ ماه
مرا و تو جوییم یکسان در جهان
جهان بهره مند است و ...
چو ... ز شهزادگان
که جای ... گنجور ...
کسی کو شناسد غم و رنج او
کجا اندر آید امید ...
برستم چنین گفت کای نامدار
که یادی همه ساله فرخی
بدین ... و اندر زمین بگردد

جهان گنج و گنجور شمشیر تست
همی رو بکردار باد دمان
فریبرز کاوس و اولاد شاه
سرا از سرا اندر شتاب آورم
فریبرز را گفت ...
بگویی که ...
چو گرگین میلاد کار آزمای
یکی آرزو دارم اندر زمان
که هستی تو پشت و پناه سپاه
سیاوش را کاو برادر ...
... بگویی تو ای شاه
... من این آرزو ...
فریبرز کاوس ...
بخواهم که فرمان ده شهریار
زمین را ببوسی ...
رسید ...
جهانا ... هنرمندی و رای ...
کجا چون ... در میان
نباشد بجز دخت افراسیاب
چو بشنید خسرو چنین گفتگوی
... که از ...
تو دانی ... برای ...
برفت ...

سر سروران جهان ...
مجوی و مفرمای جستن ...
که ... باشد و کینه خواه
مبادا که آرام خواب آورم
سپاه اندر آور به پیش سپاه
فریب زمان جوی کندی مکن
سپهر ... نیک و رای
نیارم بکس گفتش اندر جهان
فرازند گردان ز گرز ...
ز ... و ... کو ...
از آن بر نهی بر سر من کلاه
نهم بر سر تو ز گردان کلاه
بدو گفت کاین ...
که نیکوست این بر شهریار
... از نزد شه انجمن
چو گرد ... بهر کس ...
... کسی ...
به بند و شود ... ایرانیان
جهان چون بود ماه را آفتاب
از آن مهتر ...
زمانه ورا زیر پای سپرد
اگر چه بود انچه ...
تهمتن با ... خسرو ...

سپه بر به کوه هماون نشسته / ز لشکر بسی گرد شد ناپدید
در کاخ گودرز و گشوادگان / تهی شد ز گردان و آزادگان
ستاره بر ایشان ببارد همی / به بالین گلبن بنالد همی
از ایشان جهان پر ز خاک است و خون / بپیچد اختر طوس گشته نگون
بجز موبدا رستم پیلتن / خرامد به درگاه با انجمن
برفتند از ایران همه گردنان / جهاندیده و نامور پهلوان
سر نامداران زبان برگشاد / ز پیکار رستم بسی کرد یاد
به رستم چنین گفت کای نامدار / هنر بیش کرای دولت بی نیاز
همی مهر گراید بسوی نشیب / دلم شد ز گرد ازین پر نهیب
توئی پرورانندهٔ تاج و تخت / فروغ از تو گیرد جهاندار بخت
دل چرخ در نوک شمشیر تست / سپهر زمان زیر نخجیر تست
بکندی دل و مغز دیو سپید / زمانه به مهر تو دارد امید
زمین گرد و چرخ ترا چاکرست / زمان بر تو چون مهربان مادرست
ز تیغ تو خورشید بریان شود / ز گرز تو ناهید گریان شود
ز تیر و ز پیکان گرز تو شیر / بروز بلا گردد از جنگ سیر
تو تا برنهادی بسر بر کلاه / به ایران نکرد ایچ دشمن نگاه
کنون طوس و گودرز و گیو سوار / فراوان ازین نامور گند آورا
همه دل پر از خون و دیده پر آب / گریزان ز گردان افراسیاب
فراوان ز گودرزیان کشته مرد / شده خاک بستر به دشت نبرد
هر آنکس کز ایشان بجا زنده اند / بکوه هماون همه خسته اند
[illegible] نهاده سوی آسمان / سوی کردگار زمین و زمان
که تا بر بیاید گو پیلتش / به نیروی یزدان و فرمان من
شب تیره کین نامه برخوانده ام / پر از جگر خون دل رانده ام
نشستیم روزی چنین تنها بکس / مگر پیش یزدان فریادرس
گذشتست کار از اندازه اندر گذشت / دلم زین سخن پر ز تیمار گشت
امید سپاه و سپهبد بتست / که هوش و روان با تو پیوند بست
درستت بسر باد دولت شادمان / تن زال دور از بد بدگمان
ز من هرچه خواهی فزونی بخواه / ز اسب و سلیح و ز گنج و سپاه
برو با دلی شاد و رای درست / نشاید گرفت اینچنین کار سست
بپاسخ چنین گفت رستم بشاه / که بی تو مبادا نگین و کلاه
که با فر و برزی و با رای و داد / ندارد چه تو شاه گردون بیاد
شنیدست خسرو که تا کیقباد / کلاه بزرگی بسر برنهاد
به ایران بکین مر کمر بسته ام / بر آرام یکروز ننشسته ام
بیابان و تاریکی و پیل و شیر / چه جادو و چه اژدهای دلیر
بزرگان توران و مازندران / شب تیره و گرزهای گران
همه بستگیها و راه دراز / گزیدم ز گنج و برنج از آز
چنین رنج و سختی بسی دیده ام / که روزی ز شادی نه سر پیچیده ام
تو شاه جهانی و من چون رهی / میان بسته ام تا چه فرمان دهی
از [illegible] شاه [illegible] / ز رنج بسگالان تو زور و پای
شوم با سپهبد کمر بر میان / ببندم برین کین ازیشان میان
[illegible] جگر خسته ام / کمر بر میان [illegible] بسته ام
چو بشنید خسرو ز آواز اوی / برخ برنهاده ز دیده دو جوی
[illegible] تو را هر زمان / ترا در نگست تاج و زر کی
فلک زیر خم کمند تو باد / سر تاجداران به بند تو باد
[illegible] و کمر / کلاه و کمند و کمان [illegible]
بیاورد گنجور خسرو کلید / سر بدرهای درم برکشید

دو منزل همی کرد رستم یکی
بپیش دلغ بردل زتیمار طوس
بر شمع رخشان یکی تخت عاج
که ایرانیان را همی در بدار
بزیر گل اندر همی می خوریم
زخواب اندر آمد شده شاد دل
ز دشمن سیاوش مرا عزه داد
که گیتی که رستم چه باد دمان
بپیوسته گودرز ایران میان
زآواز گردان و باران تیر
چنین گفت هومان به پیران که جنگ
بدو گفت پیران که تندی مکن
چو شیران زما تا زما چون پلنگ
یکی کوه دارند خارا و سنگ
گشاده نباید که هوار ندرز
چراجست خواهی همی کارزار
که خاک و سنگ خارا خورند
گشادند گردان سراسر کمر
بگودرز گفت این سخن خیره گشت
سپهرا چون خورش فراوان نماند
اگر اختر نیک یاری دهد
ببخشش جهان آفرین پیش و کم
برین نیز بنهاد ازندیکی خیره سر

سپیده چو خورشید بنمود پشت
بخواب اندر آمد که رحم کوس
سیاوش بران تخت با فر و تاج
که پیروز گردی تو در کارزار
بدانیم این باده تا کی خوریم
بدو درد و غمها گسسته از او دل
که پیروز گردی بدین کوهسار
بیاید بیاید زمان تا زمان
بیاید بدانسته اختر کاویان
همی چشم خورشید شد خیره خیر
همی جست باید چه داری درنگ
نکارستان است و روز جنگ
که از کوه بیهار اندر آید بچه
همی خار جویند ایشان بچنگ
دو رویه پس و پیش اینها بجنگ
طلایه برین دشت پیش نهار
چو روزی برآید خورند و مرند
بخواب و بخوردن نهادند سر
سر بخت ایرانیان تیره گشت
جز از گرز و شمشیر و چرخ آرمان
بر ایشان همه کام کار رسی
نباشد سپهبای بر خیره دم
که سالار نیک اختر بخت بین

و جستت او گوید
چنین دید روشن روان تو بخواب
لبان پر زخنده زبان چرب گوی
بگودرز یان هیچ غمگین مشو
تهمتن بیاید بیاری جهان
بگودرز که این جهان پهلوان
بیاری بیاید تهمتن ز راه
سر موبد تا برکشید نای
بیاورد از آن روی پیران سپاه
دو لشکر بروی اندر آورد روی
ز لشکر بشد بنگار آمدت
سه تن و دوش با خار با سپاه
همه دشت چون جوی خون یافتیم
بمان تا بران سنگ بر شود
چو پیش دشمن بجنگ آیدت
بباشیم تا دشمن از آب نان
سوی خیمه رفتند از آن رزمگاه
یکی لشکر آمد سپهدار طوس
همه گرد برگرد مان لشکرست
بشبگیر شمشیر برگشتیم
وز آن پس کجا داور آسمان
مرا مرگ خوشتر تا بیند
چو خورشید سر زد ز خورشید بجای

نیاسود بهور شبان اندکی
که رخشنده شمع برآمد ز خواب
سوی طوس گردان چه گودرز گفت
که باید بر یکی کان فتنه نو
براندازد این لشکر بیکران
یکی خواب دیدم سر پهلوان
کنند لشکر دشمنان را تباه
بجنبید بر کوه لشکر ز جای
شد از گرد خورشید تا آن سپاه
ز گردان بشد پیش گودرز
شد اسپ بار زیبا آمدست
برفتند بیکار ازین رزمگاه
سزا مداران نکوهن فتم
چو بیچاره گردند گریان شوند
بروزی که جانی در رنگ آمدت
شود ننگ زنهار خواهندگان
طلایه بیاید به پیش سپاه
پر از خون دل و روی چون سندروس
تو را باد کشن جهان همه خاوران
همی آن کوه لشکر کشیم
ز شمشیر یا سر آید زمان
از ایشان پیش با بهر اسپی کنند
ز هر سو همه پر آواز سنگ

بیامد چنین گفت پس شهریار — که این آرزو بُد جهان یادگار
ز تو نیست پوشیده ای کامیار — جهان گردکش و رزم آوردگار

که چندان بزرگان ایران زمین — بتوران بدادند سرها ز کین
بایران ز شیون تهی خانه نه — همانا نه پیوند فرزانه

فرستادم و خواهم سپاهی گران — برو رستم زال نام آوران
فریبرز باشد سپهبد براه — چو رستم بود پهلوان سپاه

چنین رای بینند همی پور زال — که با شیر فریبرز باید همال
چو پیچی برین در چه فرمان دهی — که هرگز مبادت تهی بید فرهی

ز خسرو چو بشنید او این سخن — بیاد آمدش روزگار کهن
تو رستم نگر کین همی ریخت خوابگاه — بخسرو چنین گفت کز رستم

به رستم سرای آرزم نیست — وگر نه مرا کار این عزم نیست
چو خواهنده رستم بود پهلوان — نپیچد سر از رای او آسمان

چنین گفت از آن پس که ای پهلوان — بدان ماه کابین بانوی بانوان
سر روز را ورنگی و تاج گاه — سرا با نوایی وز سپاهی عاج

فراوان ستودش که ای پهلوش — بدو گفت کای نازش انجمن
ز هر چیز کو بهتر است و تخت — ز تازی بیا کیست آنجا رخت

اگر بشنوی سر بسر پند من — سرافراز گردی بهر انجمن
تو دانی که از شکیبد ازو شوی یارت — بوی نیزه جوانید پاکیزه تن

جوان کی شکیبد ز جفت جوان — بویژه که باشد ز تخم کیان
برادر بجای برادر بود — که جای برادرش درخور بود

پسندیده آمد مرا جفت شاه — به دستوری ما و فرمان شاه
از ایران دو بهره و فریبرز راست — همش تاج و هم گنج و هم تخت راست

سیاوش که او را برادر ز راست — زیک تخم و یک گنج و یک تاج و تخت
بگفتی پسندیده و شاید تو را — بگفتی فریبرز باید تو را

همان به که گفتار من بشنوی — بگفت من و رای او بنگری
مه بانوان تا زبانش براند — همی بود و پاسخ نمیداد و بماند

چو بشنید و لب بر زبان سر بتافت — ز شرم سپهر هیچ پاسخ نداد
وز آن پس چنین گفت با پهلوان — همین مهتر بهتر انجمن

بایران اگر چه چه آن فرزند نیست — بجای سیاوش از خور زاد نیست
ولیکن ز گفتار تست این سخن — گره بسته گویی مرا بر زبان

چو فرمایدت او شه ناموار — بفرمان او بست باید کمر
چو رستم شنید او ز شهریار — برآشفت و رخ ... بر ...

میان بست رستم بدان کار تنگ — فراوان نیامد بر او بر درنگ
بیامد سوی پهلوان سپاه — که تا کرد او نامور جفت شاه

بخواندند موبد ز آن کار پیش — ببستند عقدی به آیین خویش
فریبرز را با فرنگیس یار — بگردد و ببستند عقد استوار

وزان پس فرنگیس و ماه گشت — بکیخسرو و رستم آزاد گشت
همان پایه و جای بفر آختش — یکی خلعت و تاج و تخت ساختش

سه روز اندرین کار شد روزگار — بروز چهارم بر آراسته گاه
چو این کرده شد رستم پهلوان — سوی عشرت شد با دلاوران

فریبرز شد پیش با لشکری — فراوان بشد با آسمان مشتری
سخن را یک یک کرد و یادبان — بیاد کم خورده بود هم زبان

چو خورشید تابنده بنمود چهر — بسان تنی با دلی پر ز مهر
بر آمد خروش و فغان گروه مای — بتیغش سپاه در ... جای

بر اندیشه خاک جهان داد ... — [illegible]
[illegible] — ز فرهنگ با او بیا مهر او

زبان کرد گویا دو پر مرد جوان
بگفت این دل پر ز کینه نهفت
دو ره زاین برنج بر تن نهیم
کنون چو آمد از این کوه منگر کنید
چو پیران به نزدیک شاه آمدند
جهان پر سراپرده و خیمه بود
ز دیبای چینی و از پرنیان
که باغ بهشت است یا بزمگاه
چو خاقان بدیدش ببر در گرفت
بدو گفت کای نامور پهلوان
که مانند جنگی و گردان که‌اند
درود جهان آفرین بر تو باد
از ایرانیان آنکه پیش سپاه
چو هنگام ورای نام ور پیش شدند
بزرگان چو گودرز و گستهم و گیو
به بخت سرافراز خاقان چین
[illegible] بکام دل خرمیم
چو بر گنبد چرخ رفت آفتاب
اگر مستمندند و گر شادمان
تو ایران سپه را همه گشته گیر
[illegible] نیابیم پیکر گور
از این اندیشه [illegible]
[illegible]

نمانم که مانند تنی با روان
همی پوست بر تنش گفتی بکفت
که دیده بکوه هماون سیم
[illegible]
[illegible]
[illegible]
درفشی به هر پرده در میان
سپهر برنشست و یا چرخ ماه
بیامد از بر بال پیران بگفت
[illegible] چنین شاد شد روان
نشستند بر کوه سر برچه اند
[illegible] که رویی دل [illegible]
نه تخت و کلاه و نه مهر و نگاه
گریزان بکوه هماون شدند
چو گیو و چو رهام و گرد کمان
سپهبد نه بیند سپه را جز این
پی از تو [illegible] آمده شیر
دل طوس با گودرز شد پر شتاب
بشد هم ز [illegible] از بد گمان
[illegible] ز رزم سر گشته گیر
[illegible]
تو را کرد کار جهان یاور است
[illegible]

برو نو هم ایران ما بجای
برشکر چنین گفت هومان گرد
نباید که ایشان [illegible] سپید رنگ
[illegible]
[illegible]
خاقان [illegible]
فرود آمد از کار ایشان بگفت
بیامد به نزدیک خاقان چین
[illegible]
بپرسید از آن کار ایران سپاه
چنین داد پاسخ که ای پهلوان
به بخت تو شادانم و شدم [illegible]
پی اندازه بیکار [illegible] جنگ
سپهبد از طوس است مرد دلیر
به هامون نیایند هنگام جنگ
بدو گفت [illegible] به نزدیک من
بیامد [illegible] خیمه [illegible]
که امروز ترکان [illegible]
اگر شان به بیکار آرای [illegible]
[illegible] سپهدار [illegible] سپاه
بدو گفت کای [illegible] طوس
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible] ز کینه نباید [illegible]
گریزان برانند از این کوه سنگ
جهانی شود پر درفش سیاه
درود [illegible] سپاه بدید
ز ده سرخ و زرد و بنفش و کبود
پس [illegible] اندیشه [illegible]
پیاده بیامد [illegible] زمین
بر خویش نزدیک [illegible]
که دارد درفش [illegible]
[illegible] روشن روان
[illegible] خاک [illegible]
ندیدند از آن جنگ [illegible]
[illegible] شیر
[illegible]
[illegible]
بهشت است [illegible] نگار
[illegible]
جهان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

به پیران فرستاده آمد نشان / که آمد بهر جای بی‌مر سپاه
سپاهی که دریای چین را ز گرد / کند چون بیابان بروز نبرد
نخستین سپهدار خاقان چین / [illegible]
ز آمدن خاقان چین / که کشتش ورا برنتابد زمین
یکی مهتر از ماوراءالنهر بود / [illegible]
بیامد [illegible] / که بگذارد از چرخ گردنده سر
منش برز دارد بصد رود [illegible] / سر زنده پیل اندر آرد به بند
ببالا چو سرو و بدیدار ماه / جهانگیر نازان بران تاج گاه
سر سرفرازان کاموس نام / برآرد ز گودرز و از طوس کام
ز مرز سپیجاب تا دشت روم / سپاهی که بود اندر آباد بوم
چو منشور جنگی که با تیغ اوی / بخاک اندر آرد سر جنگجوی
کشانی چو کاموس شیر دلیر / که چشمش ندیدست هرگز کمین
همه کارهای شگرف آورد / چو خشم آورد بار برف آورد
چو خشنود گردد بهار آورد / گل و سنبل و جویبار آورد
چنین گفت پیران بتوران سپاه / که ای سرفرازان و گردان شاه
بدین مژده شاه پیر و جوان / همه شاد باشید روشن روان
بیابید کنون دل ز تیمار شست / به ایران نمانیم بر و بوم و رست
پس از رنج و زر و در و گوهر [illegible] / برآسودن و لشکر آراستن
بر ایران و توران و بر جنگ تب / نه بینند جز کام افراسیاب
ز لشکر بر پهلوان پیش رو / بمژده بیامد همی نو به نو
بگفتند کای نامور پهلوان / همیشه بزی شاد و روشن روان
بدید از شاهان دولت شاد باد / بداشت از اندیشه آزاد باد
ز کشمیر تا برتر از رود شهد / درفش سپهبد و پیلان مهد
ز سقلاب چون کند شیرمرد / چو بیورد کانی سپهبر نبرد
چو سگسار غرچه چه شگنان زهند / هوا پر درفش و زمین پر پرند
چغانی چو فرطوس لشکر فروز / گهار گهانی کو گرد سوز
شمیران شگنی و گرگوی زهر / پراکنده بر نیزه و تیغ زهر
تو اکنون سرافراز روشن بهر / کزین مژده شادند برنا و پیر
دل و جان پیران پر از خنده گشت / دل مرده ما زین سخن زنده گشت
بهومان چنین گفت پیران که من / پذیره شوم پیش این انجمن
که ایشان ز راه دراز آمدند / پر اندیشه و رزم ساز آمدند
ازین آمدن بی‌نیازند سخت / خداوند تاج‌اند و زیبای تخت
ندارند سر کم ز افراسیاب / که با گنج و تخت‌اند و با جاه و آب
شوم تا ببینم که چند و چه‌اند / سپهبد که‌اند و گردان که‌اند
کنم آفرین پیش خاقان چین / و یا پیش تختش ببوسم زمین
ببینم سرافراز کاموس را / چو منشور جنگی و فرطوس را
چو باز آیم ایدر ببندم میان / برآرم دم و دود از ایرانیان
اگر خود ندارند پایاب جنگ / بر ایشان کنم روز تاریک تنگ
کسی را که با مستند از ایرانیان / کنم پای کرده به بند گران
فرستم بنزدیک افراسیاب / نه آرام جویم برین بر نه خواب
ز لشکر هر آنکس که آید به پیش / سرانشان ببرم به شمشیر بیش
بسوزم همه خاکشان بباد / بگیرم از آن بوم و بر نیز یاد
به سه بهره زان پس بخشم سپاه / کنم روز بر شاه ایران تباه
یکی بهره زیشان برآرم بتیغ / بر ایرانیان بر کنم روز میغ
دگر بهره بر سوی کابلستان / که توران کشم خاک زابلستان
سیوم بهره بر سوی ایران برم / ز ترکان دلیران شیران کرم

چو پیچم که روی زمین تار گشت   برین دیده که دیده بیکار گشت
بکردار مرغی ازین دیدگاه   بر هم آگهی سوی ایران سپاه

چنین گفت با دیده بان پهلوان   که بیدار دل باش و روشن روان
وگر باره بنگر ز کوه بلند   کی ایشان به نزدیکی ما رسند

چنین داد پاسخ که فردا پگاه   بکوه هماون رسند آن سپاه
بدان شاد شد زان سخن پهلوان   که بی جان شده باز یابد روان

وزان لشکر پیران بکردار گرد   همی راند لشکر بنخت نبرد
سواری جریده بیامد بپیش   بگفت او کجا رفته بد کم و بیش

چو بشنید هومان بکندید گفت   که شد پیکان بخت بیدار جفت
خروشی بشادی ز ایران سپاه   برآمد در آمد از آن رزمگاه

بزرگان ایران پر اندوه و درد   رخان زرد و لبها شده لاجورد
به اندر کرون همه هم گروه   پراگنده و شستند برگرد کوه

بهومان کرو یکی انجمن   همه مویه کردند بر خویشتن
دریغا دلیران آن شیر نژاد   کرا ایران بر این روز و کردار داد

کفنشان کنون کام شیران بود   زمین پر ز خون دلیران بود
سپهدار با بیژن گیو گفت   که بر خیره و کینه یا راز نهفت

برو تا سر کوه تیغ بلند   به بین تا که اند و چه و چون بند
همی برکدا این ره بدین سپاه   که دار و سر پرده و تخت گاه

بشد بیژن گیو تا تیغ کوه   برآمد از انبوه دور از گروه
همی کرد زان کوه هر سو نگاه   درفش سواران و پیل سیاه

بیامد بسوی سپهبدان   دل از غم پر از درد و آب روان
بدو گفت چندان سپاه است و پیل   که روی زمین گشت برسان نیل

درفش و سنانها ز اندازه نیست   همه از گرد بر آسمان باز نیست
اگر بشمری نیست اندازه هم   همی از تبیره شود گوش کر

سپهبد چو بشنید گفتار اوی   دلش گشته پر درد و تیمار اوی
سران سپه را همه گرد کرد   بسی گرم و تیمار لشکر بخورد

چنین گفت کز گردش روزگار   نه پیچم همی جز غم کارزار
بپیچم یکی اندر فراز و نشیب   نیامد برویم از ایشان نهیب

کنون چاره کار من این یکیست   اگر چه سلیح و سپاه اندکیست
شب آریم امشب همی خون کنیم   زمین را ز خون رود جیحون کنیم

اگر کشته آییم در کارزار   سپهبد بود چون بود شهریار
نگوینده پی نام گردی بمرد   ز چنگ اجل هیچکس جان نبرد

برین بود رای پهلوان سپاه   هر آنکس که بود اندر آن رزمگاه
چو شد روی گیتی بکردار قیر   نه ناهید پیدا نه بهرام تیر

سر از برج ماهی برآورد ماه   بدر تید تا ناف شیر سیاه
بیامد همان دیده بان تیز طوس   دوان شده روی چون سندروس

چنین گفت کای پهلوان سپاه   از ایران سپاه آمد از تیز شاه
سپهبد بپیچید با مهتران   بگفت این دلیران شد آوران

چو باز آمد اکنون بجوییم جنگ   نگهبان گشتا بیم و که باد رنگ
به نیروی یزدان گو پیلتن   بیاری بیاید بدین انجمن

بیاشیم فیروز با سپاه   برآریم دود از دل کینه خواه
ازان دیده بان گشت روشن روان   همه مژده دادند پیر و جوان

طلایه فرستید و در دشت جنگ   خروش آمد از کوس و آواز زنگ
چو خورشید بر چرخ لشکر کشید   شب تار تا مانده تنها پدید

یکی پیک پیچون کرد خاقان چین   بدو بیا بیاراست روی زمین
به پیران چنین گفت کای مرد جنگ   تن ایدر به عزمی بیا مرد جنگ

بهنگام پیکار … رزمگاه
بیاید سوار آید همه با سپاه
نباشد ز شیروان کسی ناامید
اگر شب شود روز گردد سپید

بیک روز کز نامه جستند جنگ
سمن دل از اندیشه خیره بیک
نشستند بر باور آسمان
شوند بدگمان داد از بدگمان

ازو بخشش کرد و کار بلند
چنان است کاید بما بر گزند
به پیکار چیره دل اندیشناک بار
زمان زیر کرد و بد روزگار

یکی نامه بسازیم پیش سپاه
چنان چون بود رسم آیین راه
همه تیغها جنگ را برکشیم
سپه روز دیگر کشند از نشیم

ببینیم تا چیست آغاز شان
برهنه شود پیکان راز شان
از ایران بیاید همان آگهی
درخشان شود شاخ سرو سهی

سپهدار گودرز بر تیغ کوه
برآمد برفت از میان گروه
چو خورشید تابان ز گنبد گذشت
نه بالا همی سوی خاور گذشت

برآمد خروش آمد از دیدگاه
که شد کار گردان ایران تباه
سوی باختر گشت گیتی زرد
سراسر بسان شب لاجورد

شد از خاک خورشید تابان بنفش
ز پس کوس بر پشت پیلان درفش
خود دیده بشنید گودرز گفت
که جز خاک تیره نداریم جفت

درفش گشت زنده برسان قیر
چنان شد که آهسته گودرز با تیر
چنین گفت کز اختر روزگار
مرا بهره کین آمد و کارزار

ز گیتی مرا نور بخت است بهر
پراکنده بر جای تریاک زهر
شتره پسر … لشکری
نشد نام … هر کشوری

بکین سیاوش همه کشته شد
ز بس بخت سپهدار برگشته شد
ز زرین زنگانی شده …
سپهدار را روی روز سپید

نزادی مرا کاشکی مادرم
نگشتی سپهر بلند از برم
چنین گفت با دیده …
که … پنهای … روشن روان

بکه کین به ایران و توران سپاه
که آرام دارند ز آوردگاه
درفش سپهدار توران …
بکه کین حبیب … دست …

بدو دیده با بانگ از هر دو روی
ز مینه چنین جنبش و جستجوی
زغر زند شد پهلوان پر ز …
شود بدبخت اندیکان …

بنالید و گفت اسپ زین کنید
که … پس … کین نهید
همان پیش گرد ور هم …
سواران جنگی و خودکام را

شوم جنگ جویم پشنگ آورم
بیک مرم … آورم
بید رود گردون رخ …
به پیسم ببارم ز …

نهادند زین بر سمند چمان
خروش آمد از دیده بان …
کدای پهلوان جهان شاه …
… آن …

که از راه ایران یکی تیره گرد
[illegible]
[illegible]
پدید آمد و روز شد لاجورد

… درفش از میان سپاه
[illegible]
[illegible]
برآمد یکی گرد تا … ماه

… اندران گرد …
… زد و رانگی
درفش … از دو …
پدید آمد و شیر زرین سرش

… گفت گودرز …
… تیر … باز آمدی
چو … های …
… بیا …

[illegible]
[illegible]
[illegible]
… دلیران …

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بیامد ز ره چند بی خواب و گفت
غم و درد و تیمار بهره و پشت

یک امشب گشت و ره در رای
گر ایشان برآستند زین‌سان که گاه

چو با توس سپهبد دمان برومند
سپه جمله باید که ره برکشند

همی کشته بینی ز بالا تا کوه
تو فردا ز گردان ایران گروه

بدانست کایرانیان سربسر
بپیچند ازین پس که رو سوی گر

بدو گفت خاقان خبر این رواست
بر گیتی ز جنگ کوتاه نیست

همه نامداران برین یک سخن
که کاموس شیرافکن اندر بن

برفتند از جای برخاستند
بهر شب همی لشکر آراستند

چو خورشید بر گنبد لاجورد
سراپرده روز و دیبای زرد

خروشی بلند آمد از دیده گاه
که گودرز کین جست و آمد سپاه

سپاه آمد و راه نزدیک شد
ز گرد سپه روز تاریک شد

بجنبید گودرز از جای خویش
بیاورد و پوشیده با خاک پیش

سوی گرد هامون یکی بهره روی
بیامد فریبرز بیدار گوی

[illegible]
همی شد چلیپه دوان راه جوی

بیامد چو نزدیک ایشان رسید
بدرفش سپهبد فریبرز دید

که او بود از ایران سپه پیش رو
سپهبد بدید خویشی و سالار نو

پیاده شدند از اسب گودرز و پیر
همان لشکر افروز دانش پذیر

گرفتند هر یک گرو در کنار
بیاری که گودرز خون برگشاد

فریبرز گفت این سپهدار پیر
همیشه به جنگ اندرون ناگزیر

ز کین سیاوش تو دار این زمان
دریغ او سواران گودرز یاد

بر ایشان تبه شد فرو بسپارد
سر بخت دشمن نگونسار باد

سپاس از خداوند خورشید و ماه
که دیدم ترا زنده بر جایگاه

بر ایشان بباید بگودرز خون
کلاه و درفشش بخاک اندرون

بدو گفت بنگر که از بخت [illegible]
همی هر زمان بر سر [illegible]

ازین جنگ پور و نبیره نماند
سپاه و درفش و تبیره نماند

فراموش شد کار رو آن کاخ
کنون نیست رزم و کنون نیست گاه

ابر چشم پیران همه دشت باغ
سیاهست مانند چون پر زاغ

همه لشکر طوس با آن سپاه
چو ابر سیاهست بر چرخ ماه

ز چین و ز هند و ز سقلاب رو
ز ویران گیتی و آباد و بوم

همانا نماندست یک نامور
همه بسته بر جنگ ما را کمر

کنون تا نگوئی که رستم کجاست
ز غمها نگشتست من پشت راست

فریبرز گفت او پس از من بجای
بباید پس از من کند رزم رای

شب تیره را تا سپید دمان
بیاید زواید تو را این زمان

کنون من کجا گیرم آرامگاه
کجا رانم این خوار ما را سپاه

بدو گفت گودرز رستم چه گفت
که گفتار او را نباید نهفت

فریبرز گفت این گرانمایه مرد
تهمتن نفرمود ما را نبرد

بیاسید گفت اندرین رزمگاه
نباید شدن پیش روی سپاه

بباید بدان رزم که آمد پدید
همی تا درفش دگر آید پدید

برفت او و گودرز با او برفت
بکوه هماون خرامید تفت

چو لشکر پدید آمد از دیده گاه
بشد دیده بان پیش توران سپاه

به پیران چنین گفت پس دیده بان
که بر جنگ شد یک سپه بیکران

گز ایران یکی لشکر آمد بتفت
وزان سو به سوی هماون گذشت

سپهبد بشد پیش خاقان چین
که آمد سپاهی ز ایران زمین

ندانم که چندست سالار کیست
چه رزم و چه [illegible]

بدو گفت جنگ آر [illegible]
که جانی که مهتر تو باشی بجای

به نزدیک لشکر [illegible]
سپاه [illegible] آن سپاه

که تا این سپه را فراز آوردگان چو تازی سواران گردنکشان
بر آساید از راه رنج و دراز هم از تاختن و ز نشیب و فراز
بدانیم که ایرانیان بر چه اند بدین رزمگاه اندرون با که اند
چنین گفت پیران که خاقان چین خردمند شاهست با آفرین
بران راندم و ز کس دل نخواست که او بر سپه سر بسر پادشاست
چو شب گشت آن روز روشن بشب یکی لشکر آراست خاقان عجب
خروشیدن آمد ز پرده سرای [illegible]
و آمد [illegible] همان ناله کوس با کرنای
ز پیلان نهادند بر پشت زین بیاراست او را بدیبای چین
ز هر جد شنده بزینا اندرون ز دو پایه زرینه پیروزه گون
نهادند بستام و جام پلنگ بزرین درای و جرسهای تنگ
ز افسر پیلان پر نگار همه با کمر طوق با گوشوار
هوا گشت زرین سر نیزه و درفش چو بازار چین سرخ و زرد و بنفش
ستامی پر از گنت اندران دشت رزم گرازان همی بار بر خود [illegible]
زمین شد بکردار چشم خروس ز بس رنگ آرایش و بانگ کوس
همه لشکر از جای برتر شدند بدل کینه دشمن اندر شدند
پر از خشم شد شاه لشکر ز وی هوا گشته از ناله کره نای
نهادند بر زین و جوشان سپاه شد روی کشور ز لشکر سیاه
چو از دور طوس سپهبد بدید سپه آنچه بودش رده برکشید
ببستند گردان ایران میان بیاورد گیو اختر کاویان
بیاورد رو که تا سر تیغ کوه ز ایران سپهبد گروها گروه
چو کاموس و منشور و خاقان چینه چو هومان و چون شنگل مشرق [illegible]
نظاره بکوه همه آن شدند نه بر آرزو پیش دشمن شدند
چو از دور خاقان چین بنگرید خروش سواران ایران شنید
پسند آمدش گفت هست این سپاه سواران اسپ افکن و رزم خواه
سپهدار پیران دگرگونه گفت هنرهای مردان نشاید نهفت
سپهبد سراپرده پوشد نگار هنرور بپیچاند و بهر روز کارزار
از آن بنه که بر خیره بر روز نبرد هنرهای دشمن کند زیر گرد
همه ایران گردند شادمان بگردی و مردی کمی زین نشان
ورا گفت پیران که از لشکر سپاه بگیرید یاری اندرین رزمگاه
به پیران چنین گفت خاقان چین که اکنون چه سازیم از این کینه کین
بدو گفت پیران که راه دراز سپردی و دیدی نشیب و فراز
بمانیم تا سه روز اندرین رزمگاه بمانیم و آسوده گردد سپاه
سپه را کنیم زان سپس رو برویم سرآمد کنون روز بیگار و بیم
بیاسائیم یکبار تا نیم روز تبره سواران گیتی فروز
به ژوبین و خنجر بگرز گران همی رزم جویند با بدگمان
دگر نیمه از روز و یکسر گروه بکوشند تا شب بیاید ز کوه
شب تیره آهو و کانرا بجنگ بر آن تا بر ایشان شود کار تنگ
نخواهم که آرام گیرد بسیچ سواران ما با سپاه بسیچ
بخندید کاموس کاین رای نیست بدین هوش اندر مرا پای نیست
بپیچید باید مردم بد بیکوشه جنگ چرا باید جست چندین درنگ
بسازیم و یکباره کند آوریم بدینسان و ز و کوه تنگ آوریم
به ایران کند آدم ز رین در سپاه نه تاییم تخت و نه تاج و کلاه
بر و بوم و یکباره ویران کنیم بجنگ یلان جنگ شیران کنیم
[illegible] همه مرد و پیوار نه شاه و کنارنگ نه پهلوان
به ایرانیان نام تیره و بوم جای نه کاخ و نه ایوان و نه چهار پای

درفش سپه افروز خاقان و شاه / سپهر کوی زرین ز آن تخت عاج
جهان این ز نیکی نبینی جز این / یکی اندر جهان زبان بندیکی
جز این نیز چندان بجنگ آوریم / چو تنها خرامیم و جنگ آوریم
همه دامن کوه پر لشکر است / ستور ماند [illegible]
چو چون مرغ پر بسته بود و دام / همه کار ناکام بیکار نام
سپهبد همان بود لشکر همان / کسی را نیامد بزرگ آن زمان
وزین کوه کس پیشتر نگذرد / که رستم از این اندکه بنگرد
بفرمان دارنده هور و ماه / تهمتن بیاید بدین رزمگاه
بشادی ز گردان ایران گروه / ولیکن چو خورشید آید ز بالای کوه
ز درگاه کاموس برخاست غو / که او بود چون [illegible]
زره بود بر ترکش تیر آهنش / کلاه ترک بود و قبا جوشنش
ز دیده بدیده ز گرد سپاه / آمد آن کاموس [illegible]
بیامد ز ایران خروش آمد از دیده‌گاه / [illegible]
درفش سپهبد گو پیلتن / پدید آمد اندر پس انجمن
سپهبد سواری چو یکلخت کوه / زمین گشته از نعل اسپش ستوه
همی جوشد از یال و از گرز کفت / سزد گر بمانی از و در شگفت
خروشیدن دیده‌بان پهلوان / چو بشنید و شد شاد و روشن روان
که توران سپه سوی جنگ آمدند / زره برکشیدند و تنگ آمدند
که گرد تهمتن برآمد ز راه / هم اکنون بیاید بدین رزمگاه
بر و کوه لشکر بیاراستند / درفش خجسته بپیراستند
برآمد خروشیدن کرنای / سپه چون سپهر اندر آمد ز جای
سپهر ایمگرد از دریای آب / که از کوه برون آید آواز خشاب
چو تیره یکی شد سر کوه گرد / پر از خنجر و تیغ شد کوه گرد

جهان [illegible] پهلوانان / سنانهای زرین [illegible]
بلشکر چنین گفت سالار [illegible] / که هم پیرم هر سیم و هم [illegible]
همان چتر گرد و اطلاوس [illegible] / همه روی بسته با خود [illegible]
چو رستم بیاید بکوهش کنید / مگر کین بتنهای دشمن کشید
یکی حمله سازیم چون شیر نر / برآنیم از این سو زنان آن کمر
سپه کشش کامی برتری خود بود / سخن زین نشان هیچ گونه مگوی
بباشیم و در پیش یزدان پناه / که او هست پیروزگر [illegible]
چو دریا چنین بید اختر خویش را / ورا هم بخشش نیک [illegible] خویش را
چو خورشید زد پنجه بر پشت گاه / ز هامون برآمد خروش سپاه
سپاه انجمن [illegible] / دلش پر ز درد و سرش پر ز باد
ز لشکر بگردنکشان برگزید / ز دریا و آهن شده ناپدید
[illegible] / ز شمشیر و جوشن ندید [illegible]
[illegible] / کزین روی تنگ اندر آمد سپاه
وزین روی گیتی ز توران [illegible] / هوا گشت پر ساج ابر سیاه
یکی گرز چون سر گاومیش / سیاه اندر پیش نیزه [illegible] خویش
وزین روی ایران سپهدار طوس / برابر اندر آورده آوای کوس
به نزدیک گودرز گشواد رفت / سواری [illegible]
تو آن کن که از کوهش بر سرست / که تو مهتری و بدرگاه دشت
هر آن پیر ز بالشگری کرد نیو / بیامد [illegible] با طوس گیو
چو با میسره [illegible] میمنه / همان ساقه و جایگاه بنه
چو کاموس تنگ اندر آمد بجنگ / بهامون نبود کس را جای درنگ
بیاورد پیش هماورد [illegible] / همانیکه شد زمین ناپدید
که ایرانیان را که کارزار / هم آورد را مرد باید نبرد

تو دانی که چون کردی این پنج ماه برین دشت با خوار مایه سپاه
کنون چون زمین سر به سر کرد ... چو خاقان منشور ... چون ... سرست

بمانیم تا گیتی آشکار بدین دشت با لشکر نامدار
نبردی چنین رنجها بد بیاوردیم تو در بسته را تا کلید آوریم

سواران کابل و زابل و مای و هند شود روی گیتی چو رومی پرند
به تنهاش من بدشت گزند کنون هرکه ایرانیان خود کمند

تهمتن سپهدار و رستم نامدار نخستین ز روم برآرم دمار
گزینش یک زمان اندر آرم بدام بیابد که ماند به گیتی ز نام

که از لشکر سیستان خسته ز خویشان و جنگ یک بسته
یکی دست با من اندر نبرد بکوشی چه پر هنر دار و دشت گرد

سپاهی که اندر جهان مرکبست دلیران کنداور و بی کارست
مرو گفت پیران کنامشه بری همیشه ... بدی

به پیران چنین گفت خاقان چین که کاموس را داد یکی کین
بگردار پیش آور و هر که گفت که با شهریاران و ... جفت

ز ایرانیان نیست چندین سخن دل جنگجویان چنین بد مکن
ز دشمن نمانیم یک سرفراز برآریم گرد از نشیب و فراز

هر آنکس که هستند با تاج و گاه فرستیم نزدیک افراسیاب
مهان گروه گردن برنهند گران وزیشان برید خوان سران

به ایران نمانیم برگ درخت نه شاخ و نه کاخ و نه تاج و نه تخت
بخندید پیران و کرد آفرین بر آن نامداران خاقان چین

که لشکر که آمد شده شادمان برفتند گردان همه اندر زمان
چو هومان لهاک و فرشیدورد نبرد کلباد و شیروی گرد

بگفتند کآمد ز ایران سپاه یکی پهلوان با درفش سیاه
ز کار آگهان نامداری دمان برفت و بیامد هم اندر زمان

فریبرز کاووس گشت دست سواری سرافراز خسرو پرست
چنین گفت پیران که هومان کرد نباید بر روی از دل اهرمن بگرد

چو رستم نباشد از او باک نیست همه او برین زهر تریاک نیست
اگر لشکر کاموس روز نبرد همی پیلش را بدارد به گرد

مباد او که اوی دیر آید به جنگ و گر جنگ کاموس کرد و نهنگ
چو او مست کرد پیل ... فریبرز را خاک و خون در خور است

چنین گفت پیران که از بخت ما شدم سیر و بیزارم از بخت شاه
که چون من شنیدم ز ایران سپاه تهمتن بیاید بدین رزمگاه

گر شد جان و ... همه بر نزار برآمد یکی از دلم باد سرد
بدو گفت هومان که این ... چرا باید از طوس و رستم گریست

ز بس گرز و شمشیر و پیل و سپاه میان اندرون باد دریا ره
چو ایرانیان منش ... چاک ز کیخسرو طوس و رستم چه باک

پراکنده گشتند ازان رزمگاه اگر گاه ... نه ...
به ایران از آمدن رستم سوی خیمه خویش جستند راه

ز آن پس چو آگاهی آمد به طوس که گشت روی کشور پر آوای کوس
ز ایران بیامد کو پیلتن فریبرز کاووس ازان انجمن

سپهبد بر ایشان زبان برگشاد ز مازندران کرد بسیار یاد
که با دیو در جنگ رستم چه کرد بر ایشان چه آورد روز نبرد

سپهبد بر ایشان زبان کرد شاد که بیدار دل باشید روشن روان
بدین مژده گر جان فشانم رواست که این مژده آسایش جان ماست

سوی چون رستم بیاید به جنگ ندارند با این سپه پای و هنگ
بجای که برین کوه بزم کنیم گر این تنگ از ایرانیان بفکنیم

کنیم این سراسر پر از گنج و رنج
چو رفت او بر ما ببین چاره چیست
از آن پس سپهبد بیامد طوس و گیو
برفتند گردان چو بادی سپاه
سپاه و سپهبد بپا خاستند
دل رستم از خود همی رفت
چنین گفت با رود و گستهم کاین
پس آنگه بیامد گشادند راه
سراپرده زد بر کُه کوه پیروز
نشست از بر تخت پیروز بخت
فراوان یکی گشت آن دشت ...
فراوان از آن لشکر بیشمار
ز کاموس و منکل ز خاقان چین
درخشیدن تیغ ... کرد تیغ
زمین شور گردد ز بر زین ...
ز ترکان ز جوشن خود اندازه نیست
فراوان از آن لشکر بیشمار
سپاس از خداوند پیروزگر
وز آن پس چنین گفت کز چرخ ماه
که زو هست گردان گردان سپهر
چنان رفت باید که یزدان
از این پس ... باز آوریم
بزرگان ... خوانند آفرین

همی آمد همی خوب جان ز گنج
شتر و او بجز مرگ تیمار نیست
دلیران ایران و سواران نیو
خروشان بیامد ...
میان تهمتن ... پشت
... میان را ببست
... آمد از مرز ...
... پیلتن ...
... آن لشکر ...
همه شاد و از انجمن
سخن را ... کم و بیش
بگفتند با مهتر انجمن
... جنگی ... مردان کین
اگر بر ... سنگ بارد ز میغ
چو فرطوس ... لشکر ...
در این دشت یک مرد آزاد نیست
بگفتند با پهلوان نامدار
که آورد ما رنج و سختی بسر
برو تا سر تیره ابر سیاه
گهی جنگ و زهر ... گه نوش
مشو شیر با گردش آسمان

یکی را ز بیستر کیی ...
روان تو شادان خود ...
که رستم بکوه ... سپید
چو آمد در فش سپهبد ...
خروشی برآمد ز لشکر ...
... آن ... سپاه
چنین گفت آن ... رزم
چنین گفت آن ... رزم
بکوه اندرون خیمه را ...
نه ... نشست ...
ز کار بزرگان و جنگ ...
نه خاقان سخن رفت و از ...
ز کاموس خود ... نیست
ز پیلان جنگی ... کرد
از ... تا ...
همه دشت خرگاه و پرده‌سرا
اگر سوی ما پهلوان سپاه
تن ما ز زنده شد ...
نه بینی جز ... و تیمار ...
اگر کشته یا بر ... کند
جهاندار ... پیروزگر یار ما

یکی از نام و ... گیرد
همه پیش ما ... با
ز ایرانیان ... کوه ...
شب تیره رستم ... سپه
وز آن کشتگان ... برد
چو آگه شد از کار او ...
هر آنکس که ... شمشیر زن
هر آنکس که ... رزم
درفش سپهبد بر ...
بدست ... طوس و گردان نیو
ز گردنده خورشید و رخشنده ماه
ز کاموس جنگی و ... کین
که ما را بد ... نیست
سر ... کین ...
درفش و سپاه ... پیلان ...
... پیلان ... کرد ... پای
نگردی ... کار بود ... تباه
... کشت ... تیره روان
بر ... رستم ...
سر ... چون ...
سر ... دشمن ... باد
جهان را به ایران ...
... سر ... نگین

کنون لشکری تیز کند آورد دست
بپیوسته با [illegible] بوزر سرا
[illegible] کشته شد بکاموس کش
[illegible] بر تیر باران گرفت
[illegible] نیزه [illegible] آمد بگرد اندر گرفت
بپوشید جوشن [illegible] اندرون
[illegible] تیغها برکشیدند از نیام
[illegible] چو [illegible] بنگرید
خروشان بیامد ز قلب سپاه
[illegible] اسب [illegible] تنگ [illegible]
[illegible] گردان [illegible] و کیا سوار
چو شد دشت پر کوفته آبنوس
[illegible] روی تهی شد ز خورشید و ماه
[illegible] کاموس [illegible] زاغ
چو بشنید گودرز کشواد [illegible]
بجنبید آمد آن [illegible]
[illegible]
بجستند [illegible] یکدیگر در کنار
بهم [illegible] بودند [illegible]
[illegible] گودرز [illegible] پهلوان
تو ایران [illegible]
[illegible]
مرا [illegible] از [illegible] ندان نماند

ز پیران و هومان [illegible]
برو بازوی [illegible] تیغ و گرز [illegible]
که این [illegible] گرز [illegible] هفت
کمانها [illegible] چو ابر بهاران گرفت
[illegible]
[illegible] آهنین [illegible] گون
بپوشید [illegible] گرفت نام
[illegible] شد [illegible] ایران [illegible]
[illegible] کینه خواه
[illegible] ایزدان [illegible]
[illegible] سپر از آن [illegible]
[illegible] کشته شد کاموس [illegible]
[illegible] بیامد ز هر دو سپاه
میان یلان [illegible]
رسیدن گودرز [illegible]
[illegible]
[illegible] دیده [illegible]
خروشی برآورد هر دو [illegible]
که دانا [illegible] سرفراز
[illegible] روشن روان
ز تاج و ز تخت و ز گنج و گهر
بدو [illegible] جان [illegible]
[illegible] خندان [illegible]

که [illegible] ایرانیان [illegible]
چو بشنید گودرز این سخن [illegible]
[illegible]
[illegible] کاموس [illegible]
[illegible]
بغرید [illegible] گودرز کاه
[illegible]
بدانست [illegible] کاموس [illegible]
[illegible] کاموس [illegible]
پیاده به نیزه برآورد کاه
[illegible] تا تیره شد جای [illegible]
سوی خیمه رفتند هر دو گروه
بدان دیده که دیده [illegible]
همانا که آمد [illegible]
[illegible]
رستم [illegible]
پیاده [illegible] رستم همان
ز ان نامداران [illegible]
همان [illegible] ز [illegible]
همان تاج و تخت [illegible]
وزین ها همه بر تو [illegible]
[illegible]
[illegible]

که [illegible]
برآشفت و تیغ [illegible]
[illegible]
بر [illegible]
[illegible]
نظاره [illegible]
بهر [illegible]
چو او نیزه [illegible]
میان دو گرد اندر آمد [illegible]
همی گشت با او [illegible] سپاه
همی بود در دشت [illegible]
یکی سوی دشت و یکی سوی کوه
که دشتی پر از خاک [illegible]
دلیران [illegible]
شب تیره از کوه [illegible]
شب تیره [illegible] روی گیتی [illegible]
پیاده بیامد [illegible]
گروه [illegible] سر آمد [illegible]
که او به سر افراز [illegible]
سخن هر چه گویی نباشد دروغ
که بی تو مباد [illegible]
همان [illegible] گرم [illegible]
ز گیتی [illegible]

پس پشت شو کوه کوی گران | بخورد و بر آمیخت گرز از جلند | کرا مرز و من جز بدینگونه جنگ | چو بیداد گر باید از ما درنگ
چو بشنید خاقان بزرگ و گوا | برو خشم کرد آن خاقان چین | لشکر تو دادن ز پیچ | تو گفتی که زر رو تیغ گیا
شو با کمند و بزه زین سپهر | تو گوئی که پیکین و پیکند مهر | بفرمود تا مهد بر پشت پیل | ببستند شد روی گیتی چو نیل
بیامد گنداوران قلب سپاه | بشد آن لشکر و گرد و هوا ابر سیاه | خروشیدن زنگ هندی درای | همی آسمان بر آورد گیتی ز جای
پس پشت پیل برو تخت و پیل | ز خشم جهان چو دریای نیل | بجستند و بن روشنائی نماند | همی باروان آشنائی نماند
ز گرد خاک شد چشم و کام سپهر | تو گفتی بر قیر اندر اند و چهر | چو خاقان بیامد بقلب سپاه | بچرخ اندر ان ماه گردید راه
بر کاموس جنگی چو کوه بلند میمنه | که آمد بر سوی کاموس به | سوی میسره نیز پیران برفت | برادرش هومان و کلباد رفت
بپیوستن برتو که خاقان چه کرد | بیاراست قلب جای نبرد | بفرمود تا طوس برست کوس | بیاراست لشکر چو چشم خروس
همی گفت رستم که گردان سپهر | دلاور همه دشت و رستم نبرد پیل | بزرگان ایران تو را شیان | ببینیم تا بر که گردد مهر
نگوید که گوئی کنون آسمان | سر از بیم جنگ تنگ آمد دمان | ندیدم کسی شیر هم بر راه اندکی | سه فرسنگ همی کم بود جنگی
کنون بیم دیدند ما ز کی گذشت | ز پیچ و ز راه من اندر گذشت | یک امروز در جنگ یاری دهید | برین دشمنان کام کاری نهید
بیارم نهد گرد و نیزه و پیش پسی | بشد در جنگ جویان بر بهر پا | یک امروز شوآند این نیک دست | که گیتی بدشمن نماید نفس
سپهبد برزد نامه رو شیر خم | خروشی آمد و ناله گاو دم | بیاراست گودرز بر میمنه | چنین بست بر کوه منهدا بنه
فرو برز گاووش بر سپید | جهان چون نیستان شد کین | بقلب اندرون طوس نوذر نژاد | زمین پر ز خاک و هوا پر ز باد
جهان شد به کردار دوزخ پلید | کسی پایان خوشش ازندید | بیند پهلوان تا سر کوه | ندیدار خاقان تو مان گروه
سپه دید چندان که دریا بجوم | از ایشند بیا تو مانی که پیهر روم | کسیخ و ز دو مای پیش سپاه | دگر گونه جوشن و گرگون کلاه
چغانی و شکنی و سقلاب هند | کهانی و روسی و دو هری و سند | زبانی دگر گون به هر گوشه | درفشی نو آئین نو گوشه
جهان دید یکسر چو باغ بهشت | بدیدار ایشان چو پیدا و چه زشت | پیلان و از آتش و تخت عاج | همان تاره و آر و طوق تاج
بدو کوه سر ماند رستم شگفت | به بر گشتش اندیشه بر زرفت | که تا چون نماید بما چرخ مهر | چو باز ما کند بیر گشته سپهر
فرود آمد از کوه و دل پر ز درد | کلاه بر سپاه و سپهبد گرد | همی گفت با من که برسته‌ام | که جای تا سالی نشسته‌ام
فراوان سپه دیده ام پیش ازین | بر او لشکر بدیا پیش ازین | بفرمود تا کشیدند بر کوس | بجنگ اندر آمد سپهدار طوس
ازان کوه سر سوی ما گشید | همی تا بیره از کینه در خون کشید | چو یک نیمه از روز نا پار گذشت | کشیدند صف بر و خوش گشت
ز گرد سپه روشنائی نماند | ز خورشید شب آسمان نیا ماند | ز تیر و ز پیکان هوا گیر گشت | همی آفتاب اندرو خیره گشت

همیشه بزی نام بردار و شاد — [illegible] شاه پیروز بیدار باد
[illegible] پیروزبخت گیتی [illegible] — [illegible] زلف شب تیره [illegible]
[illegible] چادر قیر بیرون کشید — [illegible] کشید
سپهر بر آمد ز هر دو سرای — [illegible] خورشید گردان [illegible]
[illegible] سپاه — پیاده همی کرد هر سو نگاه
که ایرانیان را [illegible] — [illegible]
[illegible] دید — فرود آمد از کوه اندر [illegible]
[illegible] درفش دستان و [illegible] — [illegible]
[illegible] سپاه — [illegible] درفش [illegible]
[illegible] کاموس [illegible] — فرود آمد از [illegible]
[illegible] پیران [illegible] — [illegible] با رنج بسیار [illegible]
[illegible] ایران [illegible] — [illegible]
به تنها بر رستم [illegible] نگاه — [illegible] لشکر [illegible] هر سو نگاه
[illegible] ایران فراوان سپاه [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] درفش [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] رستم [illegible] — بیاری بیامد بدین رزمگاه
چو گفت پیران [illegible] — اگر [illegible]
[illegible] کاموس ماند ز خاقان چین — [illegible] گردان [illegible]
[illegible] لشکر [illegible] — بیامد [illegible]
از انجا دمان سوی کاموس شد — [illegible] طوس شد
چنین گفت پیران [illegible] — که این نام بردار [illegible]
که [illegible] بر رستم نگاه — بگشتم همه گرد ایران سپاه
بیامد [illegible] فراوان [illegible] — [illegible] آمد [illegible]
[illegible] که آن رستم [illegible] — بیاری بیامد بدین انجمن
[illegible] ایران [illegible] — بیاری بیامد بدین رزمگاه
چو گفت کاموس کی [illegible] — [illegible] یکسر [illegible] ببرد
ندانی که [illegible] آمد بجنگ — [illegible]
ز رستم چو راند تو چندین سخن — ز زابلستان یا [illegible]
تو [illegible] از رستم نامدار — [illegible]
[illegible] مرا [illegible] — [illegible] چون [illegible]
برون لشکر آرای بر کش سپاه — [illegible] آورد گاه
نخستین از و من برآرم دمار — تو ترسانی از رستم نامدار
تو بینی تو پیکار مردان کنون — [illegible] دشت یکسر [illegible] خون
دل پهلوانان [illegible] — ز اندیشه رستم آزاد گشت
بیامد دلی شاد و [illegible] — [illegible]
سپهرا همه [illegible] — همی کرد گفتار کاموس [illegible]
وز انجا که پیش خاقان چین — بیامد [illegible]
[illegible] گفت [illegible] — [illegible] اندیشه [illegible]
بریدی یکی راه و [illegible] — [illegible] چنین رنج [illegible]
[illegible] — گذشتی [illegible]
سپاه از تو [illegible] پشت [illegible] — چنان کن که از کوه [illegible]
[illegible] — جهان [illegible]
چنین گفت کاموس [illegible] — که تو [illegible] از این انجمن
[illegible] سپاه — تو [illegible] قلبگاه
[illegible] سپاه [illegible] — [illegible] آورد [illegible]

چو نازش به اسپ گرانمایه دید / کمان را بزه کرد و اندر کشید
یکی تیر زد بر بر اسپ اوی / که اسپ اندر آمد ز بالا بروی
بخندید رستم به آواز گفت / که بنشین به پیش گرانمایه جفت
سزد گر بداری سرش در کنار / زمانی برآسایی از کارزار
نه چیزی که آید بکار [illegible] همی / که او را گرانمایه خوانی همی
سزد گر بپرهیزی از رزمگاه / گنه کار چون تو سگی [illegible]
تهمتن چنین [illegible] خرام / بخنجر [illegible] بر سر نیو [illegible]
تو دیگر که با من چنین [illegible] / پیاده بیاموزمت [illegible]
نگه کن [illegible] پیکار [illegible] سیاه / بجای یکی ده بیاید [illegible]
کمان را بزه کرد پس اشکبوس / تنی لرز لرزان و رخ سندروس
به رستم بر آنگه ببارید تیر / تهمتن بدو گفت بر خیره خیر
همی رنجه داری تن خویش را / دو بازوی و جان بداندیش را
کمان را بمالید رستم بچنگ / نگه کرد و یک چوبه تیر خدنگ
خدنگی برآورد پیکان چو آب / نهاده بر او چار پر عقاب
بمالید چاچی کمان را بدست / بچرم گوزن اندر آورد شست
ستون کرد چپ را و خم کرد راست / خروش از خم چرخ چاچی بخاست
چو سوفار زه برد تا [illegible] گوش / ز شاخ گوزنان برآمد خروش
چو پیکان ببوسید انگشت او / گذر کرد از مهره پشت او
قضا گفت گیر و قدر گفت ده / فلک گفت احسنت و مه گفت زه
بزد بر بر و سینه اشکبوس / سپهر آن زمان دست او داد بوس
کشانی هم اندر زمان جان بداد / تو گفتی [illegible] ز مادر نزاد
نظاره برین هر دو روی سپاه / که داورند پیکار گردان نگاه
نگه کرد کاموس و خاقان چین / بدان برز و بالا و آن [illegible]
چو برگشت رستم هم اندر زمان / سواری فرستاد خاقان دمان
از آن [illegible] تیر و پیکان کشید / همه [illegible] پیکان [illegible]
[illegible] آن تیر برداشتند / سراسر همه نیزه پنداشتند
چو خاقان چنین دید پر و پیکان تیر / [illegible] دلش گشت پیر
به پیران چنین گفت کاین [illegible] / ز گردان ایران ورا نام چیست
[illegible] کمان مایه اند / ز گردنکشان [illegible]
که [illegible] نیزه با تیر [illegible] / دل شیر در جنگ اندر است
همی خوار کردی سراسر سخن / چنان [illegible] اختر [illegible]
بدو گفت پیران که از ایران سپاه / کسی را ندانم بدین پایگاه
کجا تیر او بگذرد بر درخت / [illegible] ز دل [illegible]
ندانم تنی [illegible] / که بدخواه [illegible]
برادرم هومان [illegible] / جهان کرد [illegible]
نه از پهلوانان ندانم که این گرد کیست / درین لشکر او را [illegible]
ستوهم [illegible] به پیچم [illegible] / بیاورد [illegible]
بیامد [illegible] وری پر درد / بپرسید از آن نام [illegible]
به پیران چنین گفت [illegible] / [illegible] دشمن نماید [illegible]
همه [illegible] ایران [illegible] / [illegible] کز آهن [illegible]
کنون [illegible] بیاید از ایران [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
چو رستم نباشد جدا [illegible] / فریبرز [illegible]
سپهدار [illegible] / [illegible]
وزین جایگه [illegible] / به تیر و یک [illegible] رفت
چنین گفت کاموس [illegible] / [illegible]

خروش سواران سپاهان ... ز بهرام کیوان همی برگذشت
ز جوشن سواران و زخم تبر ... همی سنگ خارا ...

همی تیغ ... ز خون ... هر دو شان شده خاک و زنگار
دل مور بد دل که بیژن نهفت ... دلیران ز خفتان برید کفن

بریده ز این خاک شیران نر ... عقاب دلاور به سنگ ...
نماند هیچ بر بود ... بجوشید ... خاک بر کوه سنگ

بلشکر چنین گفت کاموس گرد ... که گر آسمان را بباید سپرد
به تیغ و گرز و کمند آهنین ... ... رزم نام ... آمد پدید

جهانجوی ... بجنگ اندرست ... [illegible]
... [illegible] ... ... [illegible] ...

دلیری که نام او اشکبوس ... همی بر خروشید بر سان کوس
بیامد که جوید ز ایران نبرد ... سر هم نبرد اندر آرد بگرد

بشد تیز رهام با خود و گبر ... همی گرد رزم اندر آمد به ابر
برآویخت رهام با اشکبوس ... بر آمد ز هر دو سپه بوق و کوس

... تیرباران گرفت ... کمانش کمین سواران گرفت
جهانجوی ... ... تیر چون ...

سپر کرد ... سر ... ز تیر ... از آن تیز تر شد سر جنگجوی
بگرز گران دست برد اشکبوس ... زمین آهنین شد سپهر آبنوس

برآهیخت رهام گرز گران ... غمی شد ز پیکار دست سران
چو رهام گشت از کشانی ستوه ... بپیچید زو روی و شد سوی کوه

ز قلب سپاه اندر آشفت طوس ... بزد اسپ کاید سوی اشکبوس
تهمتن برآشفت و با طوس گفت ... که رهام را جام باده است جفت

به بزم اندرون تیغ بازی کند ... میان یلان سرفرازی کند
چرا شد کنون روی چون سندروس ... سوی ... اشکبوس

تو قلب سپه را بآیین بدار ... رزم ... اشکبوس
بکشته شد ... ... من اکنون پیاده کنم کارزار

کمان را بزه بر بازو فکند ... به بند کمر بر بزد تیر چند
خروشید کای مرد رزم آزمای ... هم آوردت آمد مرو باز جای

کشانی بخندید و خیره بماند ... عنان را گران کرد و او را بخواند
بدو گفت خندان که نام تو چیست ... که زار بیده را بر تو باید گریست

تهمتن چنین داد پاسخ بدوی ... که ای بیهده مرد پرخاشجوی
پیاده ندیدی که جنگ آورد ... بشهر تو شیر پلنگ آورد

تهمتن چنین داد پاسخ که نام ... چو بینی که هرگز نبینی تو کام
مرا مادرم نام مرگ تو کرد ... زمانه مرا پتک ترگ تو کرد

کشانی بدو گفت بی بارگی ... پیاده دهی سر بیکبارگی
پیاده چرا آمدی پهلوان ... مر اسپت ندادند ایرانیان

تهمتن چنین داد پاسخ بدوی ... که ای بیهده مرد پرخاشجوی
پیاده ندیدی که جنگ آورد ... بشهر تو شیر پلنگ آورد

سر سرکشان زیر سنگ ... بهانه چه داری تو در روز جنگ
هم اکنون ترا ای نبرده سوار ... پیاده بیاموزمت کارزار

پیاده مرا زان فرستاد طوس ... که تا اسپ بستانم از اشکبوس
کشانی پیاده شود همچو من ... بدو روی خندان شوند انجمن

پیاده به از چون تو پانصد سوار ... بدین روز و این گردش کارزار
پیاده از آنم که تنگ آیدم ... که با چون تو مردی بجنگ آیدم

کشانی بدو گفت با تو سلیح ... نبینم همی جز فسوس و مزیح
بدو گفت رستم که تیر و کمان ... ببین تا هم اکنون سرآری زمان

ز خورشید چون شد زمین لعل فام — شب تیره بر چرخ بگذارد گام
ویژه ارتشگر شدند انجمن — [illegible]

بخرگاه خاقان چین آمدند — همه دل پر از رزم و کین آمدند
ز شمشیر ارتشگر و سنگل زنند — ز سقلاب چون [illegible]

و کاموس اسپ افکن شیرمرد — چو منشور جنگی و شیر نبرد
همه رای زدند رزم را با کس — از ایران سخن رانده [illegible]

پرستنده هر یک برآرام خویش — بخیمه نشستند با کام خویش
چو یاریک مینو شد پشت راه — ز تاریکی [illegible]

[illegible] — برآمد چو از آب [illegible]
سپاه دو کشور برآمد بجوش — بچرخ مید اندر آمد خروش

چنین گفت خاقان که ای [illegible] — بباید که چون [illegible]
کمان برده باید که پیران [illegible] — [illegible]

[illegible] آمدیم — بیاری [illegible] آمدیم
دو دیگر [illegible] — سپاس اندر آیم [illegible]

[illegible]

[illegible]

بپیچید تا چاره کار چیست
بزرم اندرون کشته شد شهو
ببالای او در زمین مرد نیست
همانا که او رستم جنگجوی
چو گفت پیران که هرگز مباد
به پیران چنین گفت کاین مرد
چو شناخت مردی و دید او
که اید هنگ آمد سپاه سپاه
چو گفت پیران که آن خود مباد
نبرد رزم کاه از افراسیاب
بکین سیاوش کند کارزار
برزم اندرون چون به بند میان
زهی بر کمانش از چرم ببر
برزم اندر آید بپوشد زره
همی نام ببر بیان خواندش
یکی رخش دارد بزیر اندرون
ابا او یکی کشتی پر ز نبرد
چو بشنید کاموس با هوش
به پیران چنین گفت کای پهلوان
خورم من کنون این زمان پیش تو
کنون جنگ ایشان و دشمن کنم
بیکار تا گرد و هم کاه
سخن بیش ازین هیچ جای نیست

برین خستگیها که پیروز گشت
ورو شاد مان شد دل گیو طوس
درین لشکر او را هم آورد نیست
که چندین همی بر شمرد از نیا
گر او اید ر آید کند رزم یاد
بجوی که نه خواهد نشت نبرد
سخن گفتن
به پیران و
گر او اید ر آید کند رزم یاد
از و گشت پیچان چو دید پیران
بگاه بپرورش اندر کنار
کسش زور دارد به پیش سپاه
یکی تیر پیکان او در سپهر
کمانش از بر سر به بند گره
زخفتان و جوشن فزون آیدش
که کوه روان است گه پیل تن
سر و کردن آرید توا و را
به پیران سپرد آن زمان گوش و هوش
تو سیه اردلی بش روشن روان
که روشن شود روزگار
برانیشان جهان پیش سیه گنم
نمانند بیسه سپاه بیکار ما
بداند...

چنین گفت کاموس کای مرد جنگ
دلم زین پیاده بدو نیم شد
کمانش تو دیدی همی تیر دست
پیاده بدین رزمگاه آمدست
بپرسید از اندر سپاه دل
زبالا و زورش جدا ای نشان
...
...
یکی مرد بینی چو سرو سهی
یکی رزم ساز است خسرو پرست
سلیح ورا برنتابد کسی
نه نهر گیرد از جای گردش نهنگ
...
یکی جامه دارد ز چرم پلنگ
نسوزد به آتش نه آید بتر
چنین آتش افروزد از خاک سنگ
بدین شاخ و این یال و بازو
همانا خوش آمدش گفتار اوی
ببین تا چه خواهی زرستم بخت
که زین مانده بر ...
همی آفرین خواند پیران
...

همی رفت نام اندر آن جنگ
که اندر شکر کار او هیچ
بر او زپیل و زپیلان ببر
بیار اندر ایران سپاه آمدست
نگه اش بسته به ... دان
چو کوه است تا آورد
چگونه سیم پیش پیکار اوی
همی رفت باید به آوردگاه
بدیدار او با زبیب و بافری
نخست او ببرد سوی
...
اگر افکند بر زمین روز جنگ
...
بپیچید بینه گر آید بجنگ
شود چون بپوشد بر آیین
نیاید از بانگ هنگام جنگ
هنر و کار با ای نباشد شگفت
بر افروخت رخسار از کار اوی
که خود رو ندشاهان پیدا است بخت
به نیروی یزدان وفرمان او
یکی شاد شد وهم کار دل
بپرداخت نیمه برگذشت
همی گفت با هر کسی هیچ چنین

[illegible] با دو [illegible] گرفت | روانست بر [illegible] و [illegible] گرفت

[illegible] | گهی با فراز است و گه با نشیب

همی ران چنین گفت کای [illegible] | ز [illegible] پس روز [illegible]

از و شادمانی و از و مستمند | گهی بر زمین که [illegible]



[illegible]

سپهدار سرافراز کاموس گرد
همی [illegible] بر کشید چون پیل مست
چو آمد چنین [illegible] زبان برگشاد
که [illegible] گردان
کسی [illegible] نیاید همی رزمگاه
یکی نامور بود الواد نام
[illegible] برده بکار عنان
بیک دست رستم [illegible]
[illegible] آسپ [illegible]
[illegible] کاموس گرد
[illegible] زین
[illegible] الواد شد دردمند
چو آهنگ [illegible] و آشتی
بدو گفت کاموس [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] نبرد
سر تیغ برگردن [illegible] نبرد
پیاده [illegible]
[illegible]
[illegible] کاموس [illegible]
[illegible] ایران سپاه
[illegible]

رزم الواد با کاموس و کشته شدن الواد

بگردان گرد [illegible] آمد از تیغ او
بتیر و کمان بر سر آرم زمان
ز گردان ایران تهمتن بجای
سبک تیغ کین برکشید از نیام
بیامد [illegible] تیر و گرز و سنان
بیاورد از [illegible] پیدا [illegible]
کمند [illegible] پیش
که جوید بآورد با او نبرد
بینداخت [illegible] زمین
[illegible] رستم [illegible]
کمندی و گرزی [illegible]
به نیروی این [illegible] شصت خم
[illegible]
چو الواد [illegible] خاک [illegible]
همه آورد را [illegible]
[illegible] نبرد
[illegible] از جای [illegible]
عنانش [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

گر آن جنگجوی [illegible]
ورا دیده بود [illegible] گردان [illegible]
که با او [illegible] پای جنگ
یکی نیزه [illegible] و آشتی
[illegible] جگر سوخت
همیدون [illegible] گفت [illegible]
چو [illegible]
نهاد اندر آورد [illegible]
عنان [illegible]
[illegible]
[illegible] چون پیل مست
چنین [illegible]
[illegible]
بغرید کاموس همچون پلنگ
بینداخت تیغ [illegible]
بیامد تن [illegible] زان گزند
بران اندر آورد و گردش [illegible]
همی [illegible] کمند
عنان را بپیچید [illegible]
بیفکند بر خاک [illegible]
[illegible]

که با پیل و با لشکر کوس [illegible]
یکی گرزه گاو پیکر بدست
گزین نامداران لشکر [illegible]
چو طوس سرافراز و رهام گیو
سواران چو آهو [illegible] پلنگ
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
همه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] حلقه کرد او کمند
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

کنون او تو شیر است بیچاره گاه
بدانگه که سر سوی ایران کنم

به شاهی خویش جنگ آورم
همه نام او را به ننگ آورم

ازو کین کاموس جویم نخست
پس آنگه کنم امیش نارسیم درست

بدو آفرین کرد خاقان چین
بپرسید چنگش ...

بدو گفت خاقان که ... ازو کار
بیامد سوی ... آمد

بگنجم تورا بس گهی تاج و گنج
اگر زین نماند تورا هیچ رنج

ز بیدشت چنگش برانگیخت اسپ
بیامد کران چنگش ...

بیاراست ...
همی رفت بر ... آذرگشسپ

بنزدیک ایرانیان شد بجنگ
و کشته شد ...

بدست ... گرز
ز ترکش برآورد تیر خدنگ

چنین گفت سالار جنگی ...
سزا ... کیست

همی گفت ... رزم ... است
همی گفت کان شیر جنگی کجا است



کمندافگن آن گرد کاموس کش
که کاموس کمند افگند ...

کنون گر بیاید به آوردگاه
تهی ماند از تیر او جایگاه

ابا سپهبد بگو ز رستم بجای
هم اکنون ... اندر آید ...

منم گفت شیر اوژن گردگیر
کمان و کمند دارم و گرز و تیر

هم اکنون تو را همچو کاموس کش
بدیده همی خاک باید سپرد

بدو گفت چنگش که نام تو چیست
نژاد چیست کدام و کام تو چیست

بیامد ... که روز نبرد
که دارم نخستم خور خوان ...

بدو گفت رستم که ...
که هرگز مبادا ... خسرو ...

همه نامور گردان پرخاشجوی | بفرشید یکسر همه پیش اوی
تن دژ را شمشیر کردند چاک | [illegible] غرقه شد زیر او خاک

بهوی نباید شدن در کمان | که بر تو دراز است دست زمان
پشت زیر بار گران اندر است | همی تا توانی به نیکی گرای

[illegible] این رزم [illegible] | همی شد که جان آورد جان ببرد
کنون رزم خاقان چین آوریم | [illegible]

کنون این خردمند روشن روان | بجز نام یزدان نگرداند زبان
که او هست بر نیک و بد رهنمای | [illegible] گردون گردان [illegible]

[illegible] روان خرد | ستایش جز او را که گوید خرد
همی بگذرد بر [illegible] | [illegible]

[illegible] گشت همه کهستان | [illegible] اندر
اندر [illegible] | [illegible]

پس آگه شد خاقان چین | [illegible] خاقان چین
[illegible] | که شد کار کاموس با [illegible]

[illegible] کاموس کار او | شد او کشته [illegible] کار [illegible]
[illegible] | [illegible] کاموس [illegible]

[illegible]

که کاموس [illegible] کمند | [illegible]

نیا کام گردن ببود [illegible] | [illegible]

[illegible]

چنین گفت کاین مرد [illegible] | همی او کمند افگن گرد دلیر
[illegible] | [illegible]

همه از شهر [illegible] | [illegible] سپه زریم فرخ [illegible]
[illegible] | [illegible]

لگر گر گذر کرد سپاه دشمن کنید
بزرگان کجا با سپاه دشمن اند
وز اسپان و مردان آید بشهر
تو را بیش بگویم که چندین [illegible]
وزان پس نامه بگویم [illegible]
بتو بر شمارم کنون نام شان
کسی را که آید ز تو [illegible]
بگفتم که سپاه دشمن از این [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] من بدان [illegible]
بگویم دگر قصه زین [illegible]
[illegible]
تمامی [illegible]
[illegible]
[illegible] هرگز [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
من از دهر با این سپاه [illegible]
کنون گر بگویی مرا نام خویش
[illegible]

• چنین گفت کین شب بیاراز [illegible]
[illegible] خامش [illegible]
که گر [illegible]
[illegible]
سراسر [illegible]
کنم نام شان یاد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] ایران [illegible]
[illegible]
سپاه [illegible]
[illegible]
[illegible]

همان خون پیرمایه گور زنان
کنه کار رفتی و سر بر کناه
چو یک [illegible] فرستید باز
فرستم کنه کار [illegible]
نشانیم کین [illegible]
سر کین [illegible]
[illegible] زره [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
که [illegible] جنگ [illegible]
مرا [illegible]
کنون هرچه گفتم [illegible]
[illegible]
چنین [illegible]
[illegible]
مرا [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

که بفرزود چندین ز بیداد [illegible]
بگو تا که [illegible]
من از جنگ [illegible]
[illegible]
نیارم سر [illegible]
که در دل [illegible] ایران [illegible]
نژادی که هرگز [illegible]
[illegible] خون ریخت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بسوزم همه [illegible]
[illegible] ایران [illegible]
[illegible] راه
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] ایران [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بلا چون تو در باغ بار آورد
چنین میوه اندر شمار آورد
سر نیزه و نام من برگذشت
[illegible] را بیاید نشان درست

بیامد همانگاه چنگش چو باد
دو زاغ کمان را بزه برنهاد
کمان خواست [illegible] بود
[illegible] آورد با جوشن کبر بود

سپر بر سر آورد و رستم [illegible]
که تیرش [illegible]
بدو گفت [illegible] ای سوار دلیر
[illegible] کنون سرت گردد از جنگ سیر

[illegible] که چنگ [illegible] یلش
بیالا چو سرو سهی در چمن
بدان اسپ چون کوه و در زیر کوه
[illegible] بیامد چنین باز گشتی ستوه

بدو گفت چنگش که اکنون گریز
به ارباتن خویش [illegible]
[illegible] آن بارکش [illegible]
[illegible] که تو نیشش [illegible]

[illegible] برآتش دل در سوار
برانگیخت اسپ [illegible]
همانگاه رستم رسید اندر وی
[illegible] از ایشان [illegible]

دم اسپ [illegible] گرفت
[illegible]
ز ماهی [illegible]
[illegible]

[illegible] زو ترک [illegible]
تهمتن [illegible]
هم آنگاه [illegible] ازش جدا
[illegible] اندر [illegible]

[illegible] ایران زمین
[illegible] پهلوان آفرین
[illegible] روی خاقان [illegible]
برانگیخت با کوش [illegible]

[illegible] رستم میان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] برا [illegible]

[illegible] نام این [illegible] پهلوان
[illegible] بازو [illegible]
[illegible] کنند ایچ
[illegible] تو در [illegible]

[illegible] جنگی نبود
جوان [illegible]
[illegible] کسند [illegible] آن سوار
تو این [illegible]

[illegible] جهان آفرین
[illegible]
[illegible] باد
[illegible]

[illegible] بست [illegible]
[illegible] دگر [illegible]
بیامد به نزدیک رستم رسید
[illegible]

[illegible] رستم چنین [illegible]
[illegible] و گرد و جنگی سوار
تو را داد پیغام خاقان چین
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible] تو و کز زین سپاه [illegible]
[illegible] تو [illegible] استرک

[illegible] نخواهم [illegible]
[illegible]
[illegible] آرام [illegible]
سخن گوی از تخمه و نام خویش

[illegible] جنگ داری [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] جنگی [illegible]

[illegible] ایران سپاه
[illegible]
[illegible] رستم [illegible]
[illegible] کو دارد دل [illegible]

[illegible] مهر [illegible] جنگ
[illegible] که در [illegible] نهاد و پلنگ
کنون گر بگویی مرا نام خویش
[illegible] و آرام خویش

سپاسی [illegible] کار [illegible]
[illegible] اندیشه گرد دل [illegible]
[illegible] چو بشنید گفتار اوی
بدو گفت کای مرد پیکار جوی

چو مردی [illegible] وجای [illegible]
[illegible] خام کام [illegible]
[illegible] تو نگویی [illegible]
[illegible] آرام خویش

[illegible] آمد [illegible] نزدیک [illegible]
[illegible] و چندین سخن
[illegible] جستجوی [illegible]
[illegible] این کین [illegible]

[illegible] گرد و از نیسان زنا [illegible]
یکی پیل بازی نمایم بدو ی
[illegible] هامان پر از ترس و بیم
بیامد به نزدیک ایران سپاه
مرا امیدم از پیش او انجمن
[illegible] یک [illegible]
[illegible] دو [illegible] کی [illegible]
[illegible] و [illegible] مرا خواست
مرا خواستی [illegible] خواهی [illegible]
چو [illegible] ازان سرفراز
بهم [illegible] و [illegible] وخت [illegible]
زنیکی [illegible] آفرین [illegible]
بزرگی و دانش تو را یاد باد
[illegible] نیزوان [illegible] باد
[illegible] سپاس [illegible] پناه
[illegible] شادان دل سرفراز
بکشتی درختی [illegible] اندرون
کنون زو همه رنج [illegible] آمدست
[illegible] رنج و سختی [illegible]
بدو گفت ای شاه [illegible]
چو با گفت من رای [illegible]
[illegible] کو [illegible] بد تو [illegible]
[illegible] ازو [illegible]
[illegible]

بدین [illegible] غم گشتند [illegible]
آمدن پیران [illegible]
[illegible] گفتش [illegible]
[illegible] کای مهتر رزم خواه
[illegible] انجمن تا [illegible]
[illegible] نهاده [illegible] کلاه
[illegible] این نامداران [illegible]
[illegible] زبان [illegible] بیاراستی
[illegible] ورایت [illegible]
فرود آمد از اسپ [illegible]
که مهر تو [illegible]
فلک را گذر [illegible] تو باد
عقاب [illegible] سر ترک تو [illegible]
که دیدم تو را زنده [illegible]
ازا [illegible] مبادا چنان [illegible]
که بار [illegible]
همه بار تریاک زهر آمدست
[illegible] شنیدم [illegible] شاه [illegible]
[illegible] دل اندر [illegible]
[illegible]
[illegible] گشتم [illegible]
[illegible]
[illegible]

همی زابلی [illegible] نام [illegible]
[illegible]
[illegible]
شنیدم که زین لشکر [illegible]
[illegible] آگاه شد رستم سرفراز
بدو گفت ای [illegible] نام تو [illegible]
گزین سپاه ردا [illegible]
دلم [illegible] شد با تو از مهتران
بدو گفت [illegible] رستم زابلی
بدو گفت رستم [illegible]
بدو گفت پیران [illegible]
[illegible] و جهاندار [illegible] باد
[illegible] ره [illegible] بد [illegible]
زواره فرامرز و زال [illegible]
بگویم تو را [illegible] گران
[illegible] همی [illegible] رنج
سیاوش مرا چون [illegible]
[illegible] آمد [illegible] ازان [illegible]
به نیزدان پناه و به [illegible]
کنون تا که خسرو [illegible]
[illegible] خسرو [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] فرو [illegible] شد
که [illegible] گردد بدین رنگ [illegible]
دل از کار رستم شده [illegible]
ز ترکان مرا کرده [illegible]
که آمد ز ترکان یکی سرفراز
بدین آمدن رای کام [illegible]
[illegible] پهلوانان با جاه و آب
کدامی نکوهی [illegible]
زره دار با [illegible]
[illegible] ز خورشید روشن [illegible]
[illegible] نیزوان [illegible]
[illegible] فرخ [illegible]
جهان [illegible]
[illegible]
[illegible] مانده از خسروان یادگار
[illegible] گردن [illegible] از مهتران
[illegible] بدو بد مرا [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] بد [illegible]
شب و روز [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

پر از درد و دل بسوزد همی — دل از مهر او بر فروزد همی
[illegible] سخن [illegible] — [illegible]

سوی من فرستش هم اکنون دوان — چو بینیم تا بر که گردد زمان
بدو گفت هومان که ای سرفراز — بدو داد پاسخ که آمد نیاز

چو واقف شود پیران کلباد را — گروی زره را و پولاد را
بدو گفت رستم که ای پر سخن — [illegible] آب را سوی بالا مکن

ز پیش تو چه کار چندین سپاه — همه بهر تو ما اندرین رزمگاه
[illegible] تیز هومان هم اندر زمان — شده کوه ازو روی و آمد دمان

به پیران چنین گفت کای نیکبخت — [illegible] ز گشتن هومان
[illegible] — [illegible] ما را از بیکار سخت

گر این شیر دل رستم زابلیست — [illegible] رستم زال و رخش
[illegible] — بدین لشکرکش باید گریست

گر ابلیس را او نتابد به جنگ — به جنگی پلنگ و به دریا نهنگ
چنین گفت و بشنید پاسخ [illegible] — همه یاد کرد آنچه هر کسی

نخست ای برادر مرا نام [illegible] — به کین سیاوش همی [illegible]
[illegible] — [illegible]

که بهرام و از تخم گودرزیان — ز هر کس که [illegible]
[illegible] — [illegible]

از این لشکر اکنون تو را خواست — ندانم که بد دل چرا [illegible]
[illegible] — [illegible] نشست

ابا جوشن و گرز و ببر بیان — [illegible]
[illegible] — [illegible] فروغ

تو را تا نه بیند بجنبد ز جای — [illegible]
[illegible] — [illegible] تیغ و هندی [illegible]

چنین گفت کای رزم ساز — زمانه [illegible] که آید فراز
[illegible] آن تیغ [illegible] — [illegible]

به آتش برآید بر و بوم و جای — ندانم [illegible]
[illegible] خاقان [illegible] — [illegible] دل پر ز داغ و [illegible]

بدو گفت ای شاه شیر افکن — [illegible]
[illegible] — [illegible]

که این پاره آهنین [illegible] — [illegible]
[illegible] آب — [illegible]

[illegible] اندر نبرد — چو [illegible]
[illegible] — [illegible] آن [illegible]

[illegible] باد و رو جنگ آورد — جهان بر جهاندار [illegible] آورد
[illegible] — ندانم [illegible]

[illegible] تا چه خواهد همی — که از غم روانم [illegible]
بدو گفت خاقان [illegible] — سخن چون [illegible]

[illegible] — چو باید برین دشت چندین [illegible]
[illegible] — [illegible]

چو [illegible] جنگ آورد — [illegible] جنگ [illegible]
[illegible] جنگ آوریم — بر و دشت [illegible] آوریم

[illegible] — [illegible]
[illegible] — جز از [illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] نگردد

مرا چاره جستن بباید گرفت ‌‌ ‌ ره جستن راه پیش باید گرفت ‌‌ ‌ پس آنگه چنین گفت کاموس [illegible] ‌‌ ‌ همیشه جوان باش [illegible]

سوم باز گردم به گردان خویش ‌‌ ‌ سرافراز و او شیرمردان خویش ‌‌ ‌ تباه زمین باز گویم [illegible] ‌‌ ‌ همشور کرد و [illegible] چنین

همی گفت رستم به افراسیاب ‌‌ ‌ بگوییم سرش را برآرم ز خواب ‌‌ ‌ وز آنجا بیاید شکر [illegible] ‌‌ ‌ [illegible] که بودند و [illegible] نژاد

یکی انجمن کرد و بگشاد راز ‌‌ ‌ چنین گفت کامد نشیب و فراز ‌‌ ‌ برانید کین شیر [illegible] ‌‌ ‌ درین رزم کامد ز [illegible]

بزرگان ایران و زابلستان ‌‌ ‌ بجنگ نامداران کابلستان ‌‌ ‌ سپهدار و [illegible] ‌‌ ‌ شده انجمن لشکری هوشیار

چو او کینه کش باشد و رهنمای ‌‌ ‌ سواران گیتی ندارند پای ‌‌ ‌ چو گودرز کشواد و [illegible] ‌‌ ‌ نباکام رزمی بود با [illegible] کس

ز ترکان کند کار جوید همی ‌‌ ‌ دل از بیگناهان بشوید همی ‌‌ ‌ که داند که ایدر که [illegible] ‌‌ ‌ دل شاه از و پر ز تیمار گشت

نگین کرد آن بوم ویران شود ‌‌ ‌ بکام دلیران ایران شود ‌‌ ‌ نه پیر و جوان ماند ایدر نه شاد ‌‌ ‌ نه گنج و سپاه و نه تخت و کلاه

همی گفت کای شوم پیدا ورا ‌‌ ‌ که چندین مدار آتش و [illegible] ‌‌ ‌ که روزی شوی [illegible] ‌‌ ‌ خرد سوخته چشم [illegible]

بکرد این جهان پیش فرمان کسی ‌‌ ‌ بفرمان این نامداران سی ‌‌ ‌ بکند آن [illegible] از جای ‌‌ ‌ نگرد به روز [illegible] رهنمای

بهیچی که نه شاخ ماند و نه تاج ‌‌ ‌ ز پیلان جنگی و تخت عاج ‌‌ ‌ بدین شاد و دل شاد ایران [illegible] ‌‌ ‌ غم از بهر گردان توران بود

دریغ آن دلیران چندین سپاه ‌‌ ‌ که با فر و برزند با تاج و گاه ‌‌ ‌ بتاراج [illegible] همه زین [illegible] ‌‌ ‌ نه برگردد از رزمگه شاد کس

بکوبند ما را به نعل ستور ‌‌ ‌ شود آب این جنگ [illegible] شور ‌‌ ‌ ز هومان دل من بسوزد همی ‌‌ ‌ ز روئین [illegible]

دل رستم آگنده از کین [illegible] ‌‌ ‌ سخن گفتنش پیش [illegible] ‌‌ ‌ [illegible] باشکر ‌‌ ‌ بروها [illegible]

پر از خشم شوم پیش خاقان چین ‌‌ ‌ [illegible] ‌‌ ‌ [illegible] ‌‌ ‌ بگوییم که [illegible] چه آمد کین

بیامد به نزدیک خاقان چو گرد ‌‌ ‌ پر از خون دل و روی چون زر زرد ‌‌ ‌ سراپرده او پر از ناله دید ‌‌ ‌ ز خون گشته پر زعفران [illegible]

ز خویشان کاموس خنجر سپاه ‌‌ ‌ به نزدیک خاقان شده دادخواه ‌‌ ‌ همی گفت هر نک که افراسیاب ‌‌ ‌ ازین پس [illegible]

چرا کین برافگند کش نیست مرد ‌‌ ‌ که آورد سازد و برد و نبرد ‌‌ ‌ [illegible] ‌‌ ‌ کس آریم با گرزهای گران

سپاه کشانی سوی چین شویم ‌‌ ‌ همه دیده پر آب و پر کین شویم ‌‌ ‌ ز چین و ز بربر سپاه آوریم ‌‌ ‌ که کاموس را کینه خواه آییم

کزین در ز رستم برآرند هوش ‌‌ ‌ نه آواز یارد شنیدن بگوش ‌‌ ‌ اگر من همی جوید افراسیاب ‌‌ ‌ نه آرام باید که جوید نه خواب

[illegible] ‌‌ ‌ خروشیدن بوق چون کوس [illegible] ‌‌ ‌ همی از پی [illegible] ‌‌ ‌ بیارید بر زعفران [illegible]

[illegible] ازین پس نخواهیم خواب ‌‌ ‌ نه آرام خواهیم و نه نان و آب ‌‌ ‌ همه سیستان را بر آتش کنیم ‌‌ ‌ [illegible] شب و روز [illegible]

سر رستم زابلی را بدار ‌‌ ‌ برآریم بر سوک این نامدار ‌‌ ‌ [illegible] ‌‌ ‌ [illegible]

از این کار بهر من آمد گزند / به برآرزو رفت چرخ بلند
ز تیره شب دیده ام تیست سپاه / چو بشنید بهمن [illegible]

ز کار سیاوش چه آگه شدم / ز نیک و ز بد دست کوته شدم
میان دو کشور روشا بلند / چنین خوار و زار و دل مستمند

که گرسیوز را من خریدم بجان / پدر بر سر آورده بوش زیان
نجا نه نهانش چو پوشیده استم / به روی کشته بهر که سنگذ آشتم

بکشتم وسپس رنجها برده ام / بسی انده کار او خورده ام
سپاه داشت جان خواه از نهی / سر بدگمان خواهد از من همی

پر از مور رود این پهلوان از دو کار / ز بهر وخمن سر پر از کفگ کار
پسر اندر دم این پهلوان سپاه / وز آن کشته خسرو در این سوز شاه

ندارا گریزست از افراسیاب / [illegible] و گر دارم آرام خواب
تا هم گنج و توبست و هم چارپای / بپیشم همی [illegible] ز جای

پس پشت و پوشیده روی یاد کسی / چنین خسته و بسته تا هر کسی
[illegible] فرهدیا فرهیاب / [illegible] که چشانم آرد هم به خواب

نباکام لشکر بباید کشید / [illegible] ز فرمان او آرمید
همین بر کنون جای بخشایش است / سپاه اندر آورد اندر گذشت

اگر نیستی درد و آن درد و غم / از این تخمه جز کشتن [illegible]
[illegible] دو جیره و چندان دلیر / که هرگز نبودند از جنگ سیر

چو آن نیز مهدین دلیر جوان / که در جنگ سیر آمدند [illegible]
ز توران پس من اسپهم جای نیز / سخن چند گویم ز فرزند و چیز

[illegible] روان سیاوش گو / مرا خویش تر از [illegible]
کراید و نکه بجنبی بود هم گروه / [illegible] کشته [illegible] بالای کوه

[illegible] و گنج [illegible] / و زین مرز تا پیش دریا کشند
نه خون سیاوش همه بیگناه / سپاه آن کشیده بدین رزمگاه

[illegible] آشتی بهتر آید ز جنگ / نباید گرفت این چنین کار تنگ
[illegible] که تا چه پیشی [illegible] / برزم دلیران توانا تری

ز پیران چو بشنید رستم سخن / [illegible] بر آمد ز تو پاسخ [illegible]
[illegible] کشته تا من بدین کینه گاه / کمر بسته ام با دلیران شاه

[illegible] ز تو جز همی راستی / جواب [illegible] داد [illegible]
ستم [illegible] پهلوان [illegible] / ز ترکان همه راستی خواستی

پلنگ این شناسد که پیکار [illegible] / [illegible] نیست و همه و اندر نیکوی
چو کین سر شاه ایران [illegible] / [illegible] تا به تیغ [illegible] بود

[illegible] آشتی باد و در راه آشتی / بنگر تا شما را چه اندر خورد
[illegible] بهر کس که [illegible] / بگفته [illegible] سینه [illegible]

[illegible] فرستم بنزدیک شاه / [illegible] ما من [illegible] رزم
دو دیگر که با من ببندی کمر / بیاشی [illegible] شاه پیروزگر

تو برخیز و نزدیک [illegible] / سر تیغ کین [illegible] سر خود چرا
ز چیزی که باید بربخشی همی / [illegible] خواهی همی

[illegible] ده بیا پیش شاه / مگر من [illegible] بنگاه توران سپاه
بدان گفت رستم که [illegible] / ز توران [illegible] پیش آن شهریار

اگر چون کند [illegible] خواهد همی / که کین سیاوش بکاهد همی
بزرگان خویشان [illegible] / که با گنج و [illegible] شد با جاه [illegible]

چنین [illegible] / [illegible] سیم این گنج [illegible]
چو پهلوان [illegible] / [illegible] شنیدم [illegible]

[illegible]

دو کشت پیران انوشه بزی   روان را بدیدار تو توشه نی
چو پیران بیامد به پرده‌سرای   برفتند یکباره ترکان ز جای
بپرسید هومان ز پیران سخن   که پیکارشان بر چه آمد به بن
بهومان بگفت آنکه شنگل چه گفت   سپه گشت با او بگفتار جفت
به پیران چنین گفت کز آسمان   گذر نیست با چرخ گردون زمان
که این رستم است آنکه من دیده‌ام   ز گردنکشان نیز بشنیده‌ام
مر این زنده پیلان آراسته   نه این تخت و این تاج و این خواسته
به بینی کزین لشکر بیکران   جهانگیر با گرزهای گران
چنین گفت کلباد کاین پای نیست   چنین ناتوان فال بد را ز تن
ز نا آمده کار دل را غمی   [illegible]
چو طوس و چو گودرز و رهام گیو   سخن گفتش [illegible] رستم
چو گرگین که کار آزموده سوار   ز کار [illegible]
سپهبد چنین گفت با بخردان   هشیوار بیدار دل پهلوان
جهانگیر و پیروز باشد بجنگ   نباید که بازو به بیداد چنگ
بباید کشیدن کمان از بدی   ره ایزدی باید و بخردی
هنر مردمی باشد و راستی   ز کژی بود کمی و کاستی
گر از نیکویی با سیاوش چه کرد   چو آمد بر او [illegible] نبرد
و با آنکه اندر دلم شد درست   که پیران بکین کشته آید نخست
[illegible] با کیخسرو و افراسیاب   شود کشته این دیده‌ام من بخواب
ولیکن نخواهم که بر دست من   شود کشته این پیر با انجمن
گر ایدون که باز آید این گفت   گناه گذشته نباید نهفت
که از کین کیخسرو هر اندر دو رنج   بر از آشتی نیست [illegible]
فرستند نزدیک ما تاج و گنج   از ایشان نتابیم از این پس بپیچ

همه نامداران خاقان چین   گرفتند بر شاه بر آفرین
چو هومان و نستیهن پهلوان   گهی تیره بودند و گه شادمان
همی آشتی را کند پایگاه   جهان پهلوان گفت گر جنگ [illegible] سپاه
غمین گشت هومان از آن کار سخت   برآشفت با شنگل شوربخت
بیامد بر خویش کلباد گفت   که شنگل مگر با خرد [illegible]
نه شنگل بماند درین [illegible]   نه گندر نه منشور و خاقان چین
نباید شدن یکزمان زین سپاه   بجنگ گرو باید بود و [illegible]
دو بهره بود زیر خاک اندرون   کفن جوشن و [illegible]
تن خویشتن یکباره [illegible]   که گر آسمان دیگر آید سخن
و زین روی رستم [illegible]   سخنهای با [illegible] چنین [illegible]
[illegible]   فریبرز و فرهاد و گستهم
[illegible]   چو بیژن فروزنده کاندر [illegible]
که آزار یزدان کند بدبخت   سزاوار با بد و تاج و تخت
ز یزدان بود زور ما [illegible]   همه تیره خاک اندرون [illegible]
که گیتی نماند همی بر کسی   نباید بدو شاد بودن بسی
چو پیران بیامد بر [illegible]   سخن گفت با داغ دل [illegible]
فرنگیس و کیخسرو از [illegible]   بگفتار او بدکه آمد [illegible]
برادر [illegible] فریبرز [illegible]   [illegible]
چنان دان که کیش [illegible]   مگر کشته [illegible] و زیر پای
که او را [illegible]   نه بر [illegible]
گنه کار با خون [illegible]   [illegible] با کین نباید [illegible]
از این نامدار [illegible]   [illegible]
چو پیرند [illegible] باج و ساو   [illegible] بنزدیک ما [illegible]

چو بشنید پیران دلش تیره گشت / همه آوا ازایشان سر خیره گشت
چنین گفت کای زار چارگان / بیاذور و تیمار غم خوارگان

ندارید آگهی بیگمان / که ای دو رشمارا سر آمد زمان
ز دریا نهنگی بجنگ آمدست / که جوشنش چرم پلنگ آمدست

بدان کوه خاقان چنین گفت باز / که این رزم کوته نباشد دراز
ازین نامداران هر کشوری / ز هر سو که بد نامور مهتری

بیاورد و این رنجها شد دراز / کجا [illegible] خیره ز پیدا و ساز
که شاه کشور چنین کشته شد / سیاوش ابر دست او کشته شد

بفرمان گرسیوز تیره گرد / کسی گردن از دمان نسپرد
سیاوش چه باندر پر مایه بود / و را رستم زابلی دایه بود

کنون هر که او جنگ کین آورد / همی آسمان بر زمین آورد
بچنگ پلنگ و بخرطوم پیل / نه کوه بلند و نه دریای نیل

پسنده نباشد به آوردگاه / که با رستم آید بدین سپاه
یکی رخش دارد [illegible] / چو کشتی براند بدریای خون

کنون روز جنگ نباید شمرد / به نرمی ابا او بباید سپرد
یکی آتش آمد ز چرخ کبود / دل ما شد از درد او پر ز دود

کنون سر بسر تیز هش بخردان / بجوئید با موبدان ردان
ببینید تا چاره کار چیست / برین رزمگه مرد پیکار کیست

همی رای باید که گردد درست / از آغاز کینه نبایست جست
همه زین بلا سوی کشور شویم / وگر چند با بخت لاغر شویم

بدو گفت ما را کنون چیست راه / برای زدن شنگل [illegible]
[illegible] / [illegible] مد سپاهی چنین جنگ خواه

ز پیران غمی گشت خاقان چین / پس آنگه بکرد از جهان آفرین
بدو گفت ما را کنون چیست راه / چو آمد سپاهی چنین جنگ خواه

چنین گفت شنگل که ای سرفراز / چو باید کشیدن سخنها دراز
بیاری اگر ما بیاب آمدیم / ز دشت و ز دریای آب آمدیم

[illegible] باره و دیبا یافتیم / ز هر کشوری تیز بشتافتیم
کنون گر [illegible] که آمد بجنگ / چرا آمد چنین بر شما کار تنگ

نرستیم چون شیر جنگی دمان / بره بر نجستیم روزی زمان
ز جای پیکار روبه شدیم / ز پیکار او دست کوته شدیم

[illegible] گفتش سخن / دگر گونه تر باید افکند بن
چنان دان که او زنده پیل مست / به آورد که شیر گیرد بدست

[illegible] کاموس [illegible] زمان / بیاید نباید شدن بیگمان
چو پیران ز رستم [illegible] / کسی چون که از ما سپر [illegible]

[illegible] گردان کشانی برد او ز کس / کنون دست با زم [illegible]
اگر کشته آیم با پیل و با رخت / همه زنت خندان که پیران بگفت

برین رای ما کار باید درست / نباید دل از کین آن [illegible]
سپه ده دمان گرز ما برکشیم / ازین دشت یکسر سر اندر کشیم

همه را چه بر [illegible] / بر آیین یکی تیر باران کنیم
ز گرد سواران و زخم تبر / نباید که [illegible] سر

[illegible] / چو [illegible] و شتم [illegible]
همانا که جنگ آوران صد هزار / فزونست از ما دلیر و سوار

[illegible] / همه یک با کینه گرایش شدیم
چو من پیش رستم شوم هم نبرد / شما آسمان اندر آرید گرد

[illegible] بشنید گفتش [illegible] / که بد دل کی جنگ [illegible]
ز شنگل چو بشنید پیران سخن / جوان گشت شد دل [illegible] کهن

به پیش سپه کرد کار جهان
بفرمود تا من و گرز و سوار
سراپرده و افسر و گنج و تاج
برآمد خروشی ز جای نشست
کنون رزم خاقان چین آورم
به تیر و به شمشیر و به گنگ و گوی
همین پیلگوش هم او پیرگرد
سوی میسره جای جستن
تهمتن بیامد به پیش سپاه
سوی خاقان قلب اندرون
سوی میسره جنگ دیده گوان
بدو گفت کای نامبردار هند
ورا دان پس از رستم و جم نیز
هم اکنون شوم سر و او گرز گر
هم آنکه سپه بی بهره کرد
سر پیل بیرز نقش و نگار
فرو هشته از پیل دیبای چین
سوی میمنه صد هزار
به قلب اندرون پیلها چنین
یکی چتر هندی بسر بر بپای
چپ و راست چندان ندیدی کس
بیاهنگ ز چندین سوار دلیر
پس پشت خاقان چینی بایست

برین سان اسکدار چو دید و بهار
که کوس به جنگ ببان کار زار
همان زنده پیلان با گنج و تاج
از آن نامداران خسرو پرست
همان رستم مرد کین آورم
بخم اندر آمد بپوشید روی
بپوشید رستم سلیح نبرد
دل نامداران ز کینه بشست
لشکر بیاراست خاقان چنان
ز پیلان زمین چون که نیل
زمین خفته در زیر نعل سوار
ز منوچ فرمان تو آراسته
سرش را ز ابر اندر آرند گرد
منش زخم سام زمین شیر نر
بزد کوس از و نت بر جای کرد
به یک باره افسر گوشوار
نهاد و بزرگان تخت مهد زرین
سواران گردنکش نامدار
همی بر نوشتند روی زمین
نگارنده بروی نگار بهار
ز رنده و ماهی دل آزاد کرد
سرافراز هر یک بکردار شیر
که کمند ابا خود سوار دلیر

بیاراست ایرانیان کهف کاوشی
بگرووت برآرم شوم سوی جنگ
بیارم سپاه رم بر ایرانیان
سوی میمنه خویش فرستاد
چو خورشید بنمود رخشان کلاه
برآمد زر زرین کلاه طوس
سوی میمنه پور گشواد بود
به قلب اندرون طوس نوذر بپای
[illegible]
ابر میمنه کند آورشیر گیر
همی گشت پیران بپیش سپاه
تو و هومان کشته بودی که فرزند
بدو گفت شنگل ...
از آن کین کاموس جویم به جنگ
بفرستند یک بهره ز زنده پیل
بیاراسته گردنش طوق زر
برآمد دم ناله کرنای
سوی میسره صد هزار
چو رخش شنگل میان دو صف
کشانی و دست و چپ ورا آوری
یکی هومان چنین گفت کامروز
نه امروز پیش صف اندر بپای
گرز و ایلی بار فرستاد

یکی چست بازم ...
همانکه بجا پای دار و نهنگ
دگر تا خش را بیند میان
به جوب سپاه آنسیل آمد بنیان
چو بشنید پیر و ید خروش
شد از سم اسپان زمین آهنین
ابا جوشن و گرز و پولاد بود
نماند آن زمان بر زمین جای
که دارد بیاد از دشمن نگاه
سواری دلاور بشیر و به تیر
بیامد بر شنگل نامخواه
ز هر سو به جنگ اندر آرم سپاه
که روم به بینی ز کم ...
همه ایرانیان بر کینه کارزار
سپه بود و صف بر کشیده دو میل
میان بند کرده بزرین کمر
بر فتند پیلان جنگی ز جای
کمان برگرفتند زرین سپر
یکی تیغ هندی گرفته
ابا او یک اندرون و آمد
کجا ما دلاوران جنگ
یکی ماهر وز درد مکن
... نور کرده ...

ندیدم کسی کش نشستی نگاه — گزینی و هش را جز اینت راه
جهان پر ز گنج است از تاج و تخت — نباید همه بهر یک نیک بخت

چو بشنید گودرز بر پای خواست — بدو گفت کاین آگهی از تو خواست
بستون سپاهی و زیبای گاه — فروزان و با جاه و با پایگاه

سرمایه تست روشن خرد — روانت همی از خرد بر خورد
بهر جنگ آشتی بیگمان بهتر است — نگه کن که کار تبه پیر اندر است

بگویم یکی پیش تو داستان — کنون بشنو از گفته باستان
که از راستی جان بدگوهران — گریزد چو گردون ز سنگ گران

بباید و تکیه بچاره پیما کنند — بکوشد که آن راستی بشکند
چو کشتر آفرینش جهان آفرین — گریزد چه تو مشنو سخن زود گیر این

نخستین که ما رزمگه ساختیم — سخن رفت ازین کار پرداختیم
تو پیران فرستاده آمد برین — که بیزارم از جنگ و از دشت کین

میان بسته ام بندگی شاه را — بفرمان چه آمد از آن کاه را
شوم زود و پشت آیم از جنگ و کین — بخویشان بگویم کم و بیش خویش

ابا بخت و گنجست و هم چار گاه — بپیشان نمانم که ماند بجای
شوم تا بپیچم بد کار زشت — بخویشان بگویم که ما را چه رفت

بسی بند و اندرز بشنید گفت — کنون پیش پس نام آجیب جفت
بگفتمش از پیر نیاهی روان — بتوران همی بخت و گنج و نوات

یکی گفت گیرانز نزد شاه — ز گودرز آشکار را کرد نگاه
بگفتیم پیران بدان باز گشت — شب تیره با کینه باز گشت

چنینی فرستاد نزدیک شاه — که لشکر بیارای کامد سپاه
تو گفتی که با وی گشادن سخن — نه سر بود پیدا از این هیچ بن

کنون با تو ام جملگی با سپاه — یکی دیگر زین دشت افگند راه
جز از رنگ و چاره نداند همی — روانش سخن بر فشاند همی

کنون از کمند تو ترسیده شد — دو اید که از دیده ترسیده شد
همه پشت ایشان بگاه سو بود — سپهبد چو گودرز فرطوس و

سخن بت کاموس برنشسته — بخم کمند اندرون گشته دید
در آشتی جوید اکنون همی — نیارد نشستن چگونه همی

ببینی که چون بر کشد زخم کوس — بجنگ اندر آید فریبرز و طوس
سپهدار پیران بود پیشرو — که جنگ آورد بهر شاهان نیو

نگه کار ما گنج و با خواسته — بکردی گشتست پیش آرم آراسته
دروغ است یکسر همه گفت اوی — نشاید بجز اهرمن جفت اوی

اگر لشکر توس سر پیچد من — نگه کن به بهرام فرزند من
سپهدار اینجا که در تو خفت — ز گودرز با آن گو رستی باز خفت

که تا زنده ام خون سیاوش گفت — یکی تیغ هندی برنگ شگفت
ولیکن من از خوب گفتار اوی — بپیچم همی سر ز پیکار اوی

نمیرند با شاه ایران جگر — ز کار سیاوش چه تیمار خورد
گر از گفته خویش باز آید اوی — چنین کز در رزم ساز آید اوی

بجز آنک بر بسته ام رزم کمند — بسر زنده پیل اندر آرم به بند
ز پیچان کمند اندر آرم تخت — نیاید مگر جنگ تیمار جست

چو اندر یک رز گشایم — به پیش زیاد در و تیمار
ببر آفرین کرد گودرز و طوس — که خورشید بر تو نداند فسوس

ز به تیر بوسند و روغ — ببستیم گفتار پر سود و روغ
نباشد جهان بی سر و افسر و تاج — تو با دی همیشه بدان پادشاه

چنین گفت رستم به شب تیره گفت — ز گفتها جفا مهر بان جفت گشت
بباشیم تا نیم شب بی غم و ریم — دگر نیم تیمار لشکر خوریم

... سپهر یک پیک ... گو ...
... دانم باید که با ... دو ... ز
... اگر یار باشد روان خرد
... از پاسخ ... بر ... سیاه
... ورویه چو سنگ اندر آمد بسیاه
پیکان پولاد پر عقاب
[illegible]
جهان ... بود ... آهنگ ...
... کنون ... کوه ...
[illegible]
... نام ... گرد نال ...
... آورد ...
[illegible]
... ز دست ... ستم ...
[illegible]
... مانی ... کسایش ...
... مر ... نام ...
[illegible]

مبا ... شید ... از نامداران ...
نماند همین کارچندین بسا ... ند
به ... سیاه ... شب بگذرد
... سیاه
... ز ... تیر ... از چرخ و ماه
... کنت ... درخشان ...
... همی ... مار ...
... کنون ... اندرون ...
[illegible]
... گردون ...
[illegible]
... چرا ... آید ...
... میان ... سیاه
... نیزه ... سر ...
... و هندوان
زره ... کوه ... آهنگ ...
[illegible]
... چو ... پیا ... بر ...
... گرد ... ور گروه
[illegible]

هزار ... گر بزم آید اید زبان
... سر ای ... پند
خداوند تاج و خداوند گنج
چنان رزم سازیم با تیغ ...
... باران آن بود ... شمشیر ...
... نیزه بگرد اندرون
درفشیدن تیغ الماس گون
... کنون ... جا ...
... ز دیدم ... زمین ...
... سیاه
چو آواز ... شکل ...
... شکل ...
... زال
... آمد به آواز ...
... که ... کو ... سر ...
... نیزه ... بر ... زرت
... آمد ...
... شد چون گوزن ... اندر ...
... ورخسارگان ...
[illegible]
... کهف خاقان تور ...
سرافراز را ... آمد ...
... آزن

نه ... بزم ... سپرد
... پر خون شود ... اندر ...
نه ... دل اندر سرای ...
... ز ... نام ...
جهانی ... اندر ... دریای قیر
ستاره ... و ...
شده ... ان ...
شده ... تیر ...
[illegible]
... گرد ...
... کوه زور ...
... چشم ... این ... نهان
دلیری کند ...
... بدشت ...
... بکمان ... جوشن ...
... کنون ...
... آب ... ده ...
... ربود ...
... پیش خاقان چین
... کمربند ...
... اگر بود ... دو ...
... بر ... آمد ...
... کر ... سپیدان ...

ببینیم تا چون شود کار ما   چه بازی کند بخت بیدار ما
وزانجا بیامد بدان انجمن   بجایی که پیدا نیاید بلش

فرود آمد و آفرین کرد چند   بیامد نشست آن سپهدار پیران
... بر رستم   که روز از تو گیرد سپهر بلند

مبادا که روز تو گیرد نشیب   و سخن گفت ... از ...
... و ... چین   مبادا که آید بروی تو نهیب

برفتم ز نزد تو ای پهلوان   پیام سپهدار بر پهلوان
بگفتم هنرهای تو هر چه بود   که گیتی ترا خواند و آنکه ستود

چه از آشتی راندم هم ز جنگ   سخن گفتم از هر دری بی درنگ
بفرجام گفتند کین چون کنیم   که از رای تو کینه بیرون کنیم

توان را دگر گنج و زر و خواسته   ز ما هر چه او خواهد آراسته
نشاید که کینه کار را دون کنیم   بر اندیشی و این راز ما بشنوی

نکرد کار جز خویش افراسیاب   اگر چند بسیار از خشک و آب
ز ما هر که خواهد همه هستند   بزرگند با بخت و با هنر

چگونه سپارید و این کی توان   ازین آرزو پر کرد جوان
سپاهی بیامد بدیسان ز چین   ز سقلاب و از هند ...

همی آشتی خواهد افراسیاب   بریزند خون اندر آن خشک آب
بیاسنجه کوهش ... با ستم   ... را سوی پهلوان فرستم

و دانید این سپاهی چه دریای آب   گرفتند بر جنگ چندین شتاب
ازین پند ماهی نداند ...   تو را جز جنگ ...

ز نزد تو خواهد همی شاه چند   به تیر و کمان و به هندی پرند
مرا این درست است کز پیش   ... شوند انجمن

چو بشنید رستم برآشفت سخت   به پیران چنین گفت کای شوم بخت
چو ... چنین ...   کجا پای داری ...

بها از دروغ تو شاه جهان   کسی یاد کرد آشتی در نهان
بدیدم که گون دانش و رای ...   ...

بغلطید هم تا سر اندر خون خویش   بدرد ... و از بد تر آید ...
اگر دوزخ ... از بهشت جای   ز بویی که خواند ترا گرد ...

مگر گفتم ای خاک پیدا و بوم   کند رای بیامد به آباد بوم
چنین زند کاین نیرزد بها   که دارد ...

به بینی مگر شاه با داد و مهر   جوان نوازنده و خوب چهر
ترا افزون ... چو چرم پلنگ   همی خوشتر آید ز ...

... و دو کسی با تو این داوری   ز لشکر پراکنده شود برخورد
بدو گفت پیران کای نیکبخت   خردمند ...

... که داند جز از ما چنین   گر از ... با ...
مرا جان و دل زیر فرمان تست   ... کمان ...

یکی امشب از نیم رای با خویشتن   بگویم سخن نیز با انجمن
وز آنجا بیامد به نزدیک سپاه   ... پیر ... دروغ ...

چو برگشت پیران ز پیش گروه   زمین شد ... رخ خورشید گوی
چنین گفت رستم به ایرانیان   که پیش جنگ را بسته ام ...

شما یک یک دل پر از کین ...   بروها ... ز چین
که امروز جنگی بزرگ است پیش   بدید آمد ...

مرا گفته بود ... ستاره شناس   ازین روز بوده دل اندر هراس
که زنده بود در میان دو گروه   جهان ... بخون ...

شود از بخت ... دیده جهان   چنین جنگ ... گرد جهان
... که از بد ...   ...

ازین کین بد آید به افراسیاب | ز رستم کجا یابد آرام و خواب || چنین گفت رستم به ایرانیان | کزین جنگ ما را نیامد زیان

همان اکدان ز پیلان و او خواسته | چنان تخت و آن تاج آراسته || بکردار آن دشمن کینه‌خواه | به نیروی یزدان و اورنگ [illegible]

نباشد جز ایرانیان شاد کس | مرا رخش و ایزد مرا یار بس || یکی راند سقلاب و کاس و چین | نمانم که زنها بجهد بر زمین

که امروز پیروزی روز ماست | بلند آسمان گیتی افروز ماست || بر ایشان اگر کرد کردار بد | بر آئین پیشین و آن کار بد

گرایید و نیکی فرود هر دو کر | پدید آورد رخش رخشان هنر || بر این دشت گورستانی کنم | بر و مرز را شور ستانی کنم

یکی از شما سوی لشکر شوید | بکوشید و با یار همبر شوید || بکوشید چون من بجنبم ز جای | شما برفرازید صنج و درای

هوا را اسر کنید آبنوس | [illegible] || [illegible] | بگرد سواران و آوای کوس

بکوبید کوپال گرز گران | [illegible] || [illegible] | چو فولاد و زنگ آهنگران

از آبنوس ایشان مدارید باک | ز دریا به ابر اندر آرید خاک || بدرید صفهای سقلاب چین | نباید که بینند هوا را زمین

همه دیده را بر مغفر من نهید | چو من برخروشم و میدو دهید || وزانجا یکی رفت چون پیل مست | یکی گرز گاو پیکر بدست

همه روشان سوی میمنه زد جنگ | ز رزم سیاوش کین یادم || [illegible] | [illegible]



[illegible] | [illegible] || [illegible] | [illegible]

برانگیخت که خنجر برانداختی | همه روی سرها [illegible] انداختی | تو با جنگ او کوه را جای بود | نه با خشم او پیل را پای بود

به بالا [illegible] کرد اندرش | که خورشید تا [illegible] سرش | [illegible] خنجر و گرز و تیر | که شد سفته بر کوه شیر گیر

[illegible] بود کوه [illegible] | ز خون روی کشور [illegible] | به یک ضرب [illegible] شد قلم | جز او [illegible] و دشمن دژم

[illegible] | بکینه دل آکنده و جنگجوی | ز پس نیزه و گرز و [illegible] | [illegible] همی ابر بارد ز رزم [illegible]

[illegible] همه دشت آوردگاه | تن و دست سر بود و ترگ و کلاه | بلند آسمان چون زمین [illegible] | [illegible] اندرون [illegible]

[illegible] و از هندوی | ز سقلاب و [illegible] و از پهلوی | [illegible] بود و بر خاک و [illegible] | [illegible] گروه



[illegible] اندرون [illegible] | چو او ورجاوند [illegible] | سپی که بند [illegible] داستان | [illegible] هم [illegible]

که [illegible] | پسنده نباشند با کینه‌ور | نه باز [illegible] | [illegible] آمد [illegible]

[illegible] با کوه [illegible] | جز از رزم جانی [illegible] | [illegible] | [illegible]

چو با جفت رستم بپیچید گرد / زمین لعل گشت و هوا لاجورد
یکی نیزه زد بر کمربند اوی / بدرید خفتان [illegible]
بینداخت بر سان برگ درخت / که بر شاخ او بر وزد باد سخت
نگونسار کرد آن درفش کبود / تو گفتی که هرگز کشانی نبود
بدیدند گردان که رستم چه کرد / چپ و راست برخاست گرد نبرد
درفش همایون به برزند کوس / بیامد سرافراز گودرز و طوس
خروش آمد و بوق و کوس و سپاه / چو پیروز شد گرد لشکر پناه
بفرمود رستم که ایران سوار / برین کشته بینید صد نامدار
هم اکنون من این پیل و این تخت عاج / جهان یاره و زر جهان طوق و تاج
ستانم ز چین و به ایران دهم / به پیروز شاه دلیران دهم
به ایران بیارد دلاور سوار / رده دار با گرزهٔ گاوسار
چنین گفت رستم به ایرانیان / که کس سر به بندد بکین بر میان
بجای سر شاه و خورشید ماه / به سر بر نهاده ز کاغذ کلاه
که گر نامداری از ایران سپاه / هر آنکس پذیرد ز سالار چین
نه پیچند گودرز پا بند شاه / بجای گیا بیشه پیکان سپاه
بدانست لشکر که او شیرخوست / بجنگش سپه کوزن آرزوست
همه سوی خاقان نهادند روی / چراغ دل شاه دیهیم جوی
تهمتن به پیش اندرون حمله برد / فضا سر بسر خشک گاو سپرد
همی خون بکالید بر چرخ [illegible] / ز [illegible] رستم [illegible]
با گرز [illegible] / ستاره نظاره بر آن رزمگاه
ز بس کو دگر ز رزمگه بر دمید / چنان شد که کس روی هامون ندید
ز نشک سواران و زخم سنان / ندید هیچ پیدا رکیب از عنان
تو گفتی که خورشید در [illegible] / زمین زیر نعل اندر آورد شید
هوا گشت چون روی زنگی سیاه / ز کشته ندیدند بر دشت راه
همه دشت تن بود و خفتان و خود / سراسر همه دید [illegible]
ز گرد سوار ابر پرباد شد / زمین پر ز آواز پولاد شد
بسی نامداران ز نام و ننگ / بداد اندر آن خیره سرها ز جنگ
بر آسود رستم از آن چرخ و جوش / که گفتی زمانه برآمد بجوش
چنین گفت کین پیل و این تخت عاج / جهان یاره و افسر و طوق و تاج
به ایران سپارد که کیخسرو است / که گوی در جهان شهریار نو است
شما را همه هست با تاج و فر / برین روز و این کوشش و این هنر
همه [illegible] سوی شید آورید / میان از بجسم کمند آورید
ز رستم به ترکش ستانم زمین / نه فغفور ماند نه خاقان چین
شمار از زمین [illegible] نشست / بدین رزمگاه این [illegible]
و گر نه من این خاک آوردگاه / به نعل ستوران اندر آرم به ماه
بد دستنامه [illegible] خاقان زبان / [illegible] نشان
دو ایران [illegible] آن انجمن / همی تیر بارید ترک [illegible]
تو سگزی که [illegible] بد تری / همی [illegible] بایدت لشکری
یکی تیر باران بکردند سخت / [illegible]
[illegible] / چو با او سران [illegible]
هوا در [illegible] پوشید پر عقاب / ز بس جنگ چنان [illegible]
چو کوه زر با [illegible] / ز تیمار رستم [illegible]
[illegible] / بر [illegible] سواری [illegible]
کمانهای چاچی و تیر خدنگ / کمند دست تهمتن بجنگ
[illegible] / [illegible] دشمن [illegible]
[illegible] / [illegible]

بیامد به پیش تهمتن بجنگ — یمانی تیغ هندی گرفته بچنگ
بکرد بدست چپ و دست راست — ز رستم همی کین کاموس جست
تهمتن چنین گفت کای ژنده پیل — ببینی چنین موج دریای نیل
بخواهم ز تو کین کاموس خوار — ز هیچی که گرزین سپه کار ساز
چو نزدیک ساوه به رستم رسید — بزد دست و گرز از میان برکشید
برآورد و زد بر سر و مغفرش — تو دیدی شگفتی که مغزش بیالود سرش
نگون شد خروش از بر او برآمد — ز ساوه که بیتی نشانی نماند
ز رفتش گشتنی نگونسار کرد — وز و جان لشکر پر آزار کرد
بیفکند پیکر پس پیش او پای دار — کجا خاک را مغز آورد بار
وز انجایگه شد سوی میسره — غمین گشت لشکر ...
... بانجایگاه — ز ... رستم ...
... آستند ... — گوی شیردل ... سپاه
به پیران گفت چون سرکه رستم بدید — خروشی چو شیر ژیان برکشید
بدو گفت من کینه ترکان شها — بخواهم ز لشکری ...
به پیران گشت اسپ از میان سپاه — بیامد به پیش تهمتن کینه خواه
بزد تو ز مهتران با منست — دل شیر و گرز گران با منست



... چون سرکه رستم — بر ... کین ... — ... بیامد ...
گرز از ... بلوی ... — ... بر بسته ... — ... فرشش ... — ... بر سر ...

بینداخت آن تا بداده کمند | میان سواران همیکرد بند | بیامد به نزدیک پیل سفید | شد آن شاه چین [illegible]

چو از دست رستم رهانش نکند | سر شهریار اندر آمد ببند | ز پیل اندر آورد و زد بر زمین | ببستند بازوی خاقان چین

بیامد همی راند تا کوه شهد | ز پیل نه تخت و نه تاج و مهد | چنین است رسم سرای فریب | گهی بر فراز و گهی بر نشیب



چنین بود تا بود گردان سپهر | گهی جنگ و زهر است و گه نوش مهر | هزاران بسی گرز گران و سپر و | ببر گشته همان (وهمان) نیز خود و

جهان شد در و دشت آوردگاه | که شد تنگ بر مور و بر پشه راه | ز بس کشته و خسته شد جوی خون | یکی بی سر و دیگری سرنگون

چو پوشنگ و گلچه منشور و قرطو کرد | بدیده ندیدند آن دستبرد | [illegible]ان خواسته از پیل پهلوان | همه کشته کرده دستان و بر بند اوی

سپهبد همه بندشان بر نهاد | به نزدیک شاه فرستاد او | چنان بخت تابنده تا بکشته | همانا بیامد بر نزدیک شه

بشوید از این سوی دشت راست
بگردن که پیران و هومان کجاست
تهمتن بگردش خاقان چین
همی کاسمان را زند بر زمین

بدان دیده هرگز مباد آفرین
که نفرین سزاوار بر روز کین
برآشفت رهام همچون پلنگ
برآمد به پیش تهمتن بجنگ

چنین گفت رستم بر نام شیر
که ترسم که رستم شد از کام
چو او دست کرد و پیاده شوم
بخوان خواه آمد ره او دژم

یکی لشکری دارم این چو مور و ملخ
تو با پیل و با پیلبانان نخ
همه پاک شان پیش شهر بریم
ز مشکل کمی هدیه نو بریم

وز آنجا که بر خروش بدو گفت
که با روم و چین اهرمن باد جفت
ایا کام شد بخت بیچارگان
همه زار [illegible] و غمخوارگان

شما را ز رستم نبود آگهی
دگر مغزتان از خرد بد تهی
گر او اژدها را ندارد بمرد
همه پیل چو بر برزه [illegible]

شما را سر از رزم من نیست
مرا هدیه جز گرز و شمشیر نیست
ز فتراک بگشاد پیچان کمند
خم خام در گوه هندین فکند

نبودش جز از رزم چیز آرزوی
بیا ز و خم خام و برچین بروی
بهر سو که خام خسته اندر خمی
ز میل اندر دلیران به پیرا خمی

برانگیخت رخش و برآمد بجوش
همی اژدها را بدرید گوش
بر آنکه که او مهتر از زین
ز بوی بخی ابسته کند کز من

بپران ز رنگه مر سپهدار طوس
به ابر اندر اندر همی بوق و کوس
ببستی از ایران کسی دست اوی
ز ناموس بنهاد سوی کوه روی

که گرد خاقان از آن ابتیت پیل
زمین گشت از آن چو دریای نیل
به بیگوه پیل بسته بلند
بجنگ اندر از چرم شیر پلنگ

همی کسی آورد زان سپاه
نظاره ستاره بران جایگاه
یکی نامداری ز لشکر بجست
که گفتا در ایران [illegible]

چو گفت رو پیش آن شیر مرد
بکوشش که شوی مکن ز نبرد
چغانی و چینی و شکنی و دهر
از آن کینه هر یک ندارند بهر

یکی شاه ختن یکی شاه چین
نه پیکار مردم تو زشت کین
یکی شهر یارست افراسیاب
که آتش همی بر فروزد ز آب

[illegible] بدنیکو نه کرد انجمن
مدارد از این بزم بر خویشتن
کسی نیست پی آب پی نام و ننگ
جهان آشتی بهتر از جنگ

فرستاده آمد بر پیلباش
زبان پر ز گفتار و ای پر ز کین
بدو گفت کاین مهتر نام جوی
چو زرست سر آید گنون بزم جوی

ندانی همانا ز خاقان چین
ز کار زند شنبه بدل هیچ کین
چو او باز گردد تو زو باز گرد
که اکنون سر آید سپاه از نبرد

چو کاموس بر دست تو کشته شد
سر رزم جویان همه کشته شد
چنین داد پاسخ که پیلان و تاج
به تو رزیک ما باید تخت عاج

تبار کاج ایران نهادست روی
[illegible]
ز گرفت [illegible]
چو باید کنون [illegible] کشکوی

چو داند که گشت بجنگ منست
شتاب سپاه از درنگ منست
ز گنجش سرش تاج و تختش مراست
جهان پیل تا تخت عاجش مراست

فرستاده گفت ای خداوند رخش
بدشت آهوی ناگرفته مبخش
چه دانست مردست و پیل و سپاه
چو خاقان که با تاج کیهست و گاه

که داند که خود چون بود روزگار
که پیروز گردد از این کارزار
چو بشنید رستم بر انگیخت رخش
منم گفت شیر اوژن و تاج بخش

[illegible] ز بر منزد و چه به بازو کمند
چو زور خسته است و هنگام نیز
چو خاقان چینی کمند مرا
چو شیر زیان دست بند مرا

بزرگان برو خواندند آفرین　　که پیروز بادا کلاه و نگین
پسندیده آن نژاد و گهر　　همان زال گر چون تو آرد پسر

کسی را که چون پهلوان مهتر است　　ز گردون گردان سرش برتر است
تو دانی که با ما چه کردی بمهر　　که از تو همی شاد بادا سپهر

همه کشته بودیم و برگشته روز　　بجو زنده گشتیم گیتی فروز
بفرمود تا پیل با تخت عاج　　بیایند با طوق زرین و تاج

می خسروی [illegible] بیاورد جام　　نخستین ز شاه جهان برد نام
نبرد و کمر تاش از بر پشت پیل　　همی رفت آواز شان بر دو میل

چو خرم شدند از می پهلوان　　برفتند شادان و روشن روان
چو پیراهن شب بدرید ماه　　نهان زیر چرخ فیروزه گاه

طلایه پراگند بر گرد دشت　　چو رنگ درنگی شب اندر گذشت
پدید آمد آن خنجر تابناک　　بگردار یاقوت شد تیره خاک

تبیره برآمد ز پرده سرا　　برفتند گردان لشکر ز جای
چنین گفت رستم بگردنکشان　　که جایی نیامد ز پیران نشان

بباید شدن سوی آوردگاه　　فرستاد باید بهر سو سپاه
بشد بیژن و بیژن شیرمرد　　بجایی کجا بود دشت نبرد

جهان ماند بر کشته خونخواه　　بهر سو یکی شیون آراسته
پراکنده لشکر ترکان ندید　　بجا کاندرو خنده بایسته دید

ندیدند زنده کسی را بجای　　زمین پر ز خرگاه و پرده سرای
به بیژن [illegible] رستم رسید آگهی　　که شد روی کشور ز ترکان تهی

ز ناپاکی خواب ایرانیان　　آگاهی افتاد [illegible]
[illegible]　　برآشفت رستم چو شیر ژیان

زبان را بدشنام بگشاد گیو　　که گر راه خرد نیست با مغز جفت
سر تیغ کوته و دشمن میان گروه　　سپه چون گریزد ز تا هم گروه

شما آسان غم [illegible] آورد　　چو رنج آوری گنج بار آورد
طلایه نگفتم که بیرون شوید　　[illegible]

شما سر بسر آسایش خوابگاه　　سپر نیز و دشمن گریزان بگاه
چگویم که [illegible]　　ز تیمار ایران [illegible] شوم

زمین پس تو پیران گلباد را　　چو هومان و روئین و پولاد را
نگه کن [illegible]　　تو در جنگ رستم دگر کشوری

اگر تا [illegible] تنگ آورید　　مرا زین [illegible] آید
چو پیروز گشتید از کارزار　　شما سست گشتید فرجام کار

برآشفت با طوس چون پلنگ　　کجا [illegible]
طلایه نگهبان که زنیاکی ست　　سراهنگ آن [illegible]

چه مرد طلایه بپیچی بچوب　　همه [illegible]
از آن [illegible]　　[illegible] بلند

بد [illegible]　　[illegible] بارگاه
ز [illegible] باوار کو بهر تخت عاج　　ز دیبا روان کو [illegible] تاج

[illegible] ایران سپاه　　[illegible]
بر نهادند بسیار شادان [illegible]　　همه تا مداران کیهان [illegible]

[illegible]　　همی گنج داران [illegible] شهر
[illegible] باید نخست　　پس آنکه مرا [illegible]

[illegible]　　برفتند گردان بدشت نبرد
کمرهای زرین بجا ده تاج　　ز [illegible] رومی و [illegible]

[illegible]　　[illegible]
[illegible]　　[illegible]

[illegible] با ابروی سیاه / بشد روشنائی ز خورشید و ماه
سر از پای دشمن ندانست باز / بیابان گزیدند و راه دراز

نگه کرد پیران بدان کارزار / جهان تیره شد گردش روزگار
چو منشور و فرطوس و خاقان چین / گرفتار گشتند مردان کین

درفش بزرگان نگونسار دید / بخاک اندرون خستگان خوار دید
ببستیم هر دو کمر با دو گفت / که تو پیش و خنجر بباید نهفت

[illegible] درفش سیاه / برفتند پویان به بیراه راه
همه سینه گیو [illegible] / [illegible]

[illegible] چنین کارزار / همه کشته و خسته در کارزار
همه ترک جوشن بخون و بخاک / [illegible]

بجستند [illegible] و دست / بجستند تا [illegible]
چو اورا ندیدند گشتند باز / دلیران [illegible]

[illegible] / نهفته [illegible] باز گرد
[illegible] بخون و بخاک / شده ترک [illegible]

[illegible] یکی ازدم شاد / جهان را [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] بر ایرانیان / [illegible]
[illegible] / ز پولاد باید [illegible]

[illegible] / از آن پس [illegible]
[illegible] / [illegible]

چو آگاهی آمد به شاه جهان / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
ز بهرام گودرز و از ریو نیز / دلم تیره تر شد بسان [illegible]

از ایران همی [illegible] / [illegible]
[illegible] آمد بجای [illegible] / بران برز و بالا و آن زور کین

[illegible] و آن فرو برز / چنان [illegible]
[illegible] / که تا من ببستم [illegible] کمر

[illegible] از این [illegible] / ندیدم بجایی [illegible]
[illegible] / شب تیره و [illegible]

[illegible] هیچ هرگز دلم / بگفتم که آن [illegible]
[illegible] روز و شب / [illegible]

[illegible] / [illegible]
سزا [illegible] / بلند اختر [illegible]

[illegible] / نباید که آید بما بر نهیب
[illegible] / بر [illegible] شاه جهان

بیارایید تا سوریان [illegible] / بسر بر نهد خسروانی کلاه
به بخشد بدرویش [illegible] / اگر بر جان او آفرین باد نیز

کنون جای [illegible] / به رامش بزم [illegible] کشید
غم و کام دل [illegible] / شما نه [illegible]

[illegible] / بر [illegible] ما مهربان [illegible]
سپاس از خدا [illegible] / [illegible] مردی [illegible]

[illegible] / بیاید بزرگان [illegible]
[illegible] / ندارم [illegible] برد و رنج

همانا که فرسنگ باشد چهل — پراگنده از خون زمین همچو گل
سرانجام از بخت دولت دیر باد — سخن گویم این نامه کرد و داد

همان شهریاران که دارند نیو — ز پیلان گرشم دنجه کنند
فرستادم اینک به نزدیک شاه — ابا افسر و گرز و تخت و کلاه

سوی جنگ دارد کنون تاب و روی — مگر پیش گرز من آید گروی
زبانها پر از آفرین تو باد — سپهر چرخ گردان کمین تو باد

چو نامه بمهر اندر آمد بداد — بپرورد شن فریبرز خسرو نژاد
ابا بار و با باغ هیونان نهاد — ازان زر که بر نهادند بار

هزاران چهر کو بر در شاه بود — فریبرز را دست کوتاه بود
بجستند کسیر همه رزمگاه — بجنبید کسیر همه بر سپاه

فریبرز کاوس شادان برفت — بنزدیک خسرو خرامید تفت
همی رفت با او کو سپلش — بزرگان گردان آن انجمن

ببد روز کردن گرفتند کار — ببارید آب از غم شهریار
وز انجا یکه سوی لشکر شید — چو جعد و زلف غنبر بدید

نشستند با رامش و رود و می — بپیکی بست رود و دو کرد سی
گرفتند ازان پس به آرامشی — گرفتند مهر کسی کامویش

چو خورشید بانگ و پای زرد — ستم کرد بر سر دره تا جو رد
چنانکه زد [illegible] سپهر — بر آمد خروشیدن کرنای

تهمتن همان با خشش را نیسید — بران باره تیر تک بنشست
نعیر [illegible] — همه راه و دشوار زنگی [illegible]

سپاهان گرفتند [illegible] — ابا مه چنان لشکری رزم
چنین گفت با لشکری [illegible] — گر این نامداران [illegible]

من این بار جنگ اندر آیم بجنگ — بد اندیشگان را کنم [illegible]
بدانست آن چاره گر هر چند — سپاه آرد از چین و شغلاب [illegible]

من آن راد چاه بست پیش کنم — تنش خاک کویم سیاوش کنم
که از هند و شغلاب و [illegible] چین — بخواندند زین پس [illegible]

بیزد کوس [illegible] — هوا پر ز گرد و زمین پر ز مرد
ز دانا مداران [illegible] — بتوران [illegible] در آمد [illegible]

دو منزل بجز تفتند از آن رزمگاه — که از گشته بد روی کشور تباه
یکی بیشه دیدند و آمد فرود — بدانجا یکه [illegible] بود

گرفته منزل در آن جایگاه — بدان جای آسایش [illegible]
[illegible] — یکی شاد و خرم یکی خفته مست

فرستاده آمد ز هر کشوری — ز هر نامداری و هر کشوری
بدین هدیه و ساز و چند [illegible] — به بردند نزدیک او نامدار

چو بگذشت از این داستان چند — ز گردش نیاسود چرخ بلند
کس آمد بر شاه ایران سپاه — که آمد فریبرز کاووس شاه

پذیره شدش شاه کندآوران — [illegible]
[illegible] — ابا بوق و کوس و سپاه گران

فریبرز نامه به خسرو سپرد — [illegible]
[illegible] — زمین را ببوسید چون او بدید

بدو داد او نامهٔ پهلوان — فرو خواند در دم بشد شادمان
شگفتی فرو ماند از آن رزمگاه — کجا گفته بودند یک یک بشاه

نگه کرد خسرو بدان سرکشان — هیونان و پیلان و آن [illegible]
عنان را بپیچید و آمد براه — ز سر برگرفت آن کیانی کلاه

فرود آمد از پیش [illegible] — بغلطید و گشت [illegible]
[illegible] — [illegible]

جهان گشت سواری کش و پری / بش زور رستم و کمند آوری
خدنگی بینداخت برجای بر / ازین پس بدانش نگردی گذر

چو رستم نگه کرد نیسره بماند / جهان آفرین را فراوان بخواند
چنین گفت کاین روز را یادار / گهی بزم سازد گهی کارزار

همی گربزاکس دهد گه بدین / دهد گاه نفرین و گاه آفرین
یکی گنج ازینسان همی پر شود / کسی دیگر آید کزو برخورد

ایران بود کاموس و خاقان چین / که آتش برآرند از ایران زمین
بدین زنده پیلان و این خواسته / بدین لشکر و گنج آراسته

بگنج و برابنوه بودند شاد / زمانی ز یزدان نکردند یاد
که چرخ و سپهر و زمان آفرید / پیدا آشکار و نهان آفرید

سپهبد همه گنج آباد بود / سگالش همه کار بیداد بود
کنون از بزرگان هر کشوری / گزین زهر کشوری مهتری

من این زنده پیلان فرستم بشاه / همان تخت زرین و زرین کلاه
همی خواسته با هیونان مست / فرستم سزا و ار چیزی که هست

از ایدر نشوم تا زمان تا بجنگ / درنگی نباشیم با تند چنگ
کسی کو گنه کار خونی بود / همیشه بماند زبونی بود

بباید جهان را بشمشیر شست / بدان را نمانم که باشد درست
چو گفت گودرز کاین پیکرای / تو تا جای باشد بماند بجای

تهمتن فرستاده را گفت / که با شاه گستاخ بنشسته است
فریبرز کاوس بر گزید / که با شاه نزدیکی او را سزید

چنین گفت کای مهتر نامدار / هم از تخمه شاهی هم شهریار
هنرمند با دانش و با نژاد / تو شاه دی و ایرج کوهتران از نژاد

یکی رنج برگیر و زیدر برو / بنزد شهنشاه بر شاه نو
ابا خویشتن بستگان را ببر / هیونان و این خواسته سر بسر

همان باره و افسر زر تاج / نامه نوشته …
… شاه / همین زنده پیلان و تخت عاج

فریبرز گفت ای هژبر ژیان / … و …
… / منم راه را تنگ بسته میان

بر فروزی رزم نزدیک شاه / یکی نامه فرمود با رستم راه
دبیر جهاندیده را پیش خواند / سخن هرچه بایست با او براند

چه مرغ سیه روی سیمین … / به پیروزی شیر خو گفت سخن
بگفتار بر روی کاغذ بشست / بیامیخت در معانی مشک

بیاراید بر … سیمین روان / ز دریای فکرت …
… چه از روز چهو شب / بنام خداوند بکشاد لب

بقرطاس پر نامه خسروی / ز عنبر نوشتند بر پهلوی
سزاوار … / کجا هست و باشد همیشه بجای

… رنده ماه و کیوان و هور / نگارنده …
سپهر و ستاره زمین آن … / روان خسرو زیر فرمان او

… آفرین باد بر شهریار / زمانه همان تا او روز بار گار
رسیدم بفرمان میان دو کوه / سپاه … کشور شده همگروه

… جمشید … / ز دشمن فزون بود در کارزار
کشانی و شکنی و سقلاب … / سپاهی …

… سپهبد / سراپرده و پیل و دیهیم …
… / که این رزمگاه … بهار

… / …
میان دو کوه … / …

وزیشان روی پیران برادر عتق
پر از خون همه بر زمین از دو میل
گر آیند بر جنگ ما آن گروه
همه موبدان و ردان را بخواند
شکسته شدند آن سپاه گران
سپاهی چنان کشته و خسته شد
چه سازیم و این را چه درمان کنیم
که من دست برد ورا دیده‌ام
یکی کوه کی بود بر سان نی
گرانمایگان پاسخ آراسته
مهان را بیارایی چرا خواندی
که آمد که ما بنده‌ایم جوییم جنگ
زنیا در همه جنگ را زاده‌ایم
بجنگ اندر بندیم یکسر میان
دلیران گردنکشان را بخواند
جهان یکسر از گرد آن جنگ [illegible]
همه پر ز خون [illegible] گرفت
بدل شاد با خلعت شهریار
برفتند بر پهلوان آفرین
وز آنجایگه تیز لشکر براند
وز آنجایگه لشکر اندر کشید
وزیشان یکی نیز از مردم یاد بود
بجوی جهان شهر ما را پلید

بشد با یکی نامور انجمن
تهی شد زمین از بزرگان یل
کجا دشت هامون کند چون کوه
ز کار گذشته فراوان براند
چنان ساز و آن لشکر بیکران
دو بهره ز لشکر بکشت [illegible] بسته شد
نشاید که این بر دل آسان کنیم
ز کار آگهان نیز بشنیده‌ام
که من لشکر افروز بودم بری
همه یکسر از جای برخاستند
همه گنج پر خسرو افشاندیا
بکوشیم با دشمنان چون پلنگ
میان [illegible]
نماند کسی زنده ز ایرانیان
نخواهیم آرام و [illegible]
که گفتی سپهر اندر آمد بکین
زمین زیر [illegible] نهفته گشت
[illegible] تاج با کوه بلند
که با باد با آب رستم زمین
پیاده بیفکند و [illegible] خفته ماند
[illegible]
کجا نام و شهر پدر زابلود
نبودی بجز کوه [illegible]

کشانی و چینی و هندی نماند
وز آن شروی سنگ اندر آسیا
چو افراسیاب آن سخنها شنود
که ایران یکی لشکر جنگجوی
ارزانده و کاموس خاقان چین
به ایران کشیدند بر پشت پیل
که امید و ننگ رستم بود پیش رو
که او با بزرگان ایران زمین
چنان برگرفت من ز زین خدنگ
بگرز نامداران سقلاب و چین
نه از لشکر ما کسی کم شدست
ز رستم چرا بیم باید همی
اگر [illegible] پیر
گر بر مایگان شاه پاسخ شنید
[illegible] بکشت [illegible]
[illegible]
چو آتش شد بدرا سرآمد کلید
[illegible] شد کوسیش
گنز و جان شاه جهان شاد شد
به نخچیر بوزه [illegible]
[illegible]
همه خورد [illegible] شاد [illegible]
پرستنده او را [illegible]

که هندو و شمشیر زن [illegible]
تهمتن به چشم اندرون [illegible]
دلش گشت پر درد و [illegible]
بدان نامداران [illegible]
ببستند گنجی [illegible] بر زمین
زمین پر ز خون بود [illegible]
نماند برین بوم و بر [illegible]
چو کردست از نیکوی روز کین
گر گفتی ندارم یکی [illegible]
[illegible] ایرانیان [illegible] کین
نه آن کشور از ما [illegible]
چنین کام و شمس بخواری [illegible]
بر تخت [illegible] خویش کی فر [illegible]
دو لشکر [illegible]
زدند اندرون دل [illegible] داد
[illegible]
[illegible]
بزرگان لشکر [illegible]
بر و بوم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] دارم نبیدم
همی تاج را پروراندیم

زمان و زمین پیش من بنده شد
جهان پر ز گنج من آگنده شد

سپاس از تو دارم نه از انجمن
یکی جان رستم تو بستان ز من

بزد اسپ و زانجا بگه بازگشت
بدان پیل پیل و آن بستگان ساز گشت

همی آفرین خواند بر پهلوان
که شادان بادا و روشن روان

به ایوان شد و نامه پاسخ نوشت
به باغ بزرگی درختی بکشت

نخست آفرین کرد بر کردگار
چو [illegible] کیخسرو

بجای [illegible] رستم
کزو دید نیک و بد روزگار

خداوند فرمان و گردان سپهر
زوان [illegible]

فریبرز [illegible] صفت [illegible]
کزویست پیوند پرخاش و مهر

سپهری ازینگونه برپای کرد
شب و روز را گیتی آرای کرد

یکی را چنین تیره بخت آفرید
یکی را سزاوار بخت آفرید

غم و شادمانی ز یزدان شناس
کزویست هر گونه بر ما سپاس

بدان پس شاد اندر پهلوان
که بادی بدل شاد و روشن روان

رسید آنچه گفتی از آن رزمگاه
اسیران و پیلان و تخت و کلاه

ز دیبای چینی و از تخت عاج
ز اسپان تازی و از طوق و تاج

هیونان و بسیار آگنده بین
ز پوشیدنی و ز آگندنی

همه آلات رزم است با موزه [illegible]
به پیش تو زینسان که آید بزم

هر آنکس که کشتی سر آید زمیش
بدینگونه سیر آید از جای خویش

تو زان ده رنج بردن ز توران سپاه
شب و روز بیرون ز آوردگاه

بدین کارزار است [illegible] هزار روز و شب
کنم و نگردم به پیکار [illegible]

شب و روز در پیش یزدان پاک
نوان بودم و دل شده چاک چاک

کسی یادگار رستم پهلوان
سزد گر بماند همیشه جوان

پرستنده چون تو ندارد سپهر
ز تو بخت بهر گز مباد مهر

نویسنده پرداخته شد از آفرین
نهادند از جزعه مهر و نگین

[illegible] با خلعت [illegible] آراستند
ستام و عماری به پیراستند

صد از جعد مویان زرین کمر
ده اسپ گران [illegible] بر زین زند

صد اشتر همه بار دیبای چین
صد اشتر ز آگندنی همچنین

ز یاقوت رخشان ده انگشتری
ز خوشاب نیز افسر خسروی

ز پوشیدنی شاهوار بزرگ
جهان یا [illegible] زرین کمر

سزا را همه بر بها ساختند
یکی گنج پرمایه پرداختند

[illegible] پرداز کرز [illegible] خویش
یکی تاج [illegible] یکمش

فرستاد و فرمود تا بازگشت
از ایران بسوی سپهبد گذشت

[illegible] گفت گر جنگ افراسیاب
اگر آتش برآرد ز دریای آب

[illegible] شهر [illegible]
[illegible]

[illegible]
بنجم کمند تو آید یکی

فریبرز برگشت زان بارگاه
[illegible]

[illegible]
بگاه دل شاه ایران سپاه

سپس [illegible] آمد به افراسیاب
که آتش [illegible] برآمد ز دریای آب

ز گاموس و منشور خاقان چین
شکستی نو آمد به توران زمین

[illegible] شمار [illegible] جنگ
که شیر ژیان [illegible] نهنگ

چهل روز یکسان [illegible] جنگ بود
شب و روز گیتی بی رنگ بود

[illegible] قراسیاب
چو بیدار بخت اندر آمد بخواب

سرانجام از آن لشکر [illegible]
سواری نماند از در کارزار

[illegible] پیران

[illegible] بهتر [illegible]
بپیوست [illegible] گران

که [illegible] آگند [illegible] پیل
[illegible] گرد [illegible] آمد [illegible] و سیل

بنید خت تیغی بکردار تیر
کمندی بینداخت برگوی طوس
چنین تا در دز یکی حمله برد
بگفتند کاین مرد با زور و توش
در لعنت ریخ اندرین رستاخیز
یکی باره افگند از ایدر که پی
لب ار ریخ برد مرد انبر و
سلیحست اینجا رو هم خوردنی
بکوید برین باره و منجنیق
یکی رزم جوی تن نه سرا و روی
دگر روی پولاد لشکر زابلی
هر آنکس که از باره سر برزند
کمندی گرفتند آن باره را
ستون ها نهادند زیر اندرش
چو هیزم نهادند درکنده شد
بفرمود رستم که جنگ آورید
همه سر بدادند کمی سپاه
برفتند با نیزه داران هم
چو از باره وز بیرون شدند
اندر ایشان بکشتند بهر تیر
بجنگ آوریدند ایرانیان
زهیر و زکشتن عنایت گرفت
[illegible] انگشت پلنگ و کاغذ

که آید مگر بر به شیر گیر
برو کرد رستم فراوان فسوس
بدو نیم شوند چیدار خورد
ز هر گونه پیل و پلنگینه پوش
که دانند خواند نگار نشان
ز سنگ و ز خشت و ز چوب و زنی
گزین باره و زیر آید کرد
همین اندرون تا آوردی
ز افسون تو در هم بالیق
سپاه اندر آورد و بر جای جای
تو ده وار با خنجر کارزار
بر ناید سرش را همی برزدی
شکستش گرفته آنجا را
گرفتند [illegible] زر
بچوب اندر آتش [illegible]
کمانها و تیر خدنگ آورید
گرانمایه تیر اگر [illegible]
به پیش اندرون شیر گستهم
گرانمایگان گرز [illegible]
دگر بهره کردند گردان اسیر
جهان خود و گوبان گوان
ستای [illegible]
[illegible]

به پیش اندر آورد رستم
عمودی بسی بر زبر سر [illegible]
در در از [illegible] شد از باره تیر
پر تیغ تو چون بزاری چه کرد
ببرین مرز چون تو لشکر ز
برآورد از میان فریبرز و ریخ
نبد کس بر این باره بر پا و
اگر سالیان رنج و رنج و روزی
چو بشنید رستم [illegible]
پیکر دو گوهر و نیکر و طوس
چو آن [illegible] رستم کمان برگرفت
[illegible] پیکان همی برگرفت
پی باد [illegible] پس کی [illegible]
[illegible]
فرود آمد آن باره تو گرد
کوان [illegible]
دلیران پیاده شدند از [illegible]
دم [illegible] شیر و بازان تیر
در دو [illegible] آن جنگجوی
سپهبد [illegible] و گردان [illegible] شیر
[illegible] بیامد سروش [illegible]
[illegible]

فرستادند کافور [illegible]
که بر [illegible]
بر آمد خر و [illegible] خنجر
کمند افکنی با سپهبد بزد
بهر گونه دانند کانرا [illegible]
بیالود رنج و تهی کرد کنج
به رنج [illegible] بردن نیارد بها
نیا شد بدست تو خیره آوردگاه
دل رزم [illegible]
بپیش آن گیو با بوق و کوس
همه [illegible]
بد و ساز کارها [illegible]
ز دیوار مردم [illegible] گرفت
بیالود نفط سیاه از برش
ز هر سو سپاه اندر آمد بگرد
جهان ازهی ایوم [illegible]
سپرها گرفتند تیر و کمان
هزیمت بود زان سپس [illegible]
بتاراج کشتش نهادند روی
ستور و غلام [illegible]
[illegible] پس جهاندار [illegible] تخت
[illegible] فزایش گرفت
[illegible] آنگاه

چنان ساختند جنگ بر خورش — از نیکوی بد نشاید پرورش
پیاده شد بهرام تا ده هزار — زره دار بر گستوان سوار

دلاور ز ده فرستاد با گستهم — دو کس خردمند با او بهم
همه شهره را کاموس بود نام — که از راستی طبع او بود رام

بپیچید کاموس خشان جنگ — بر شهریاری بسان پلنگ
کمند افکن و زورمندان بُد — بزرم اندرون پیل دندان بُد

برآویخت کاموس با گستهم — برآمیختند آن دو لشکر بهم
یکی رزم کردند بسان شیر — که بد دل ز جان جهان گشت سیر

بکردار ایران سپه کشته شد — بهر رزم جویان همه کشته شد
چو گستهم گیتی از آنگونه دید — جهان در کف دیو وارونه دید

بهر سو تا تیر باران کنند — بر ایشان کمین سواران کنند
چنین گفت کاموس با سرکشان — که سندان بگیرد ز پیکان نشان

همه تیغ و گرز و کمند آورید — سپهبد را به بند آورید
نبرد فی بر آن سان برآویختند — که آتش ز دریا برانگیختند

فراوان ز ایرانیان کشته شد — بهر سو سپهر ها کشته شد
به بیژن چنین گفت گستهم زود — که لختی عنانت بباید بسود

بر رستم کجوئی کار آید ز دست — بجنبان عنان بار سوی طوس
بشد بیژن گیو بر سان باد — سخن با تهمتن همه کرد یاد

بگران کرد رستم زمانی رکیب — سپیدش دمان و دوان با نهیب
بدان سان درآمد بران رزمگاه — که با داد اندر آید ز کوه سیاه

فراوان ز ایرانیان کشته دید — سپه را سراسر از جنگ برگشته دید
خروشی برآورد چون پیل مست — تهمتن ... کف ... پنگال بدست



به کاموس گفت ای ... هنر — کنون رنج و رزم تو آمد بسر
یکی حمله آورد کاموس تفت — بیژن باز خسرو ... گرفت

چو آگاهی آمد از خاک آوردگاه / همی جوش خون آمد از دل بماه
سلیح آنچه بایست و مرد از جنگ / دل از کار دشمن چو آمد بتنگ

ز جنگ سوارش غمگین مشو / نگه کن بدین نامداران نو
چنان دان که آن گفته ها از آن آمدست / اگرچه دلیرست و هم کیش اوست

سخنهای کوتاه او شد دراز / تو با لشکری چاره او بساز
سر او ز ابر اندر آورد بجنگ / وز آن پس خود از شاه ایران چه باک

نه کیخسرو آباد ماند نه تخت / نه ایران نه بام و نه باغ و درخت
بگوئی بدین لشکر نامدار / جوانان شایسته کارزار

ز بهر بر و بوم و فرزند خویش / زن و کودک خرد و پیوند خویش
همه سر بسر تن بکشتن دهیم / از آن به که گیتی بدشمن دهیم

چو بشنید افراسیاب این سخن / فراموش کردش سر و کار کهن
بفرمود تا لشکر آراسته شد / که کین تو از جای برخاسته شد

ز بوم سیاکان دار از شهر خویش / یکی تازه اندیشه بنهاد پیش
سر زابلی را بفرمود سپرد / بجنگ و در از اندر آرزم بکرد

نمانم که کیخسرو از تخت خویش / شود جنگ جو اندر آید به پیش
چنین داد پاسخ که رستم بجنگ / به پیش اندر آرد از آن روز ننگ

به نیزه همه خاک در خون زنم / نمانم که رای دگرگون زنم
تبیره بغرید پرخاشجوی / به شمشیر بسپارم این گفتگوی

بر و سرکشان آفرین خواندند / سرفراز را سوی کین خواندند
سپهبد که پیکارها دیده بود / ز هر کار رهبری پسندیده بود

یکی شیر دل بود جنگی بنام / قلقص بیده چندین و جسته دام
ز پیکان کمان جای پر خشک کرد / بفرخار گفت ای گرانمایه مرد

هم اکنون برو سوی ایران سپاه / فرستاد ... [illegible]
بفرخار ... [illegible] / نگه کن بدین رستم کینه خواه

سوارش نگه کن که چند است و چون / که دارد وز این بوم و بار رهنمون
چو فرخار برگشت و آمد براه / بکار آگهی تا شد به ایران سپاه

غمین شد دل مرد پرخاشجوی / پشیمان همی شد از آن گفتگوی
فرستاد و فرزند را پیش خواند / سپه را از بایسته با او براند

بیندیشید و چنین گفت کای پرخرد / سپاه تو بیمار تا کی خورد
چنان دان که آن لشکر بی شمار / که آمد بدین مرز چندین سوار

سپهدار آن رستم شیر دل / که از خاک سازد بشمشیر گل
چو کاموس و گرگوی و خاقان چین / کجا رفت نوذر با آن شیرتن

ز گرگین و گستهم آن شاه چین / سپاهی ز کشمیر تا رود سند
بنیزه بجای این رستم شیردل / بکشتند و بردند جمله اسیر

چهل روز با لشکر آویز بود / گهی رزم و گه بزم پرهیز بود
سرانجام رستم به خم کمند / ز پیل اندر آورد و کرد بند

سواران ... کز این شهر سوری / ز هر سو که بود از سواران سری
سلیح و همیونان و ایوان تاج / به ایران فرستاد با تخت عاج

برین گونه تا آمد اکنون ز پیش / همه نامداران گرفتند ریخ
من اید رنمانم نه گنج و نه تخت / که گردان خلیج شد بها اندر ریخ

کنون ... بهر چه گنجست ... / همان طوق زرین و زر پیکر
فرستم همه سوی املاس رود / نهنگام نازیست و تاج و سرود

هر آنچه بنام تو رستم شیر جنگ / تن ما یکسان که باشد بکام نهنگ
بر جم نمانند بروز سپید / به پیچید زیم ... ناله زورد

زن فیر نه بترسند از تیر و تیغ / دگر گز زباید سیم ... دریغ
تو گوئی که از روی آذر آمدست / بدم ... فرستاد ... آمدست

... یار اندر نیایش گرفت
جهان آفرین را ستایش گرفت
هزاران بپیچش جهان آفرین
نهالید رخ را سر بر زمین

چو از کار یزدان بپرداختش
بر آن نامدار آفرین بر فشاند
که ماکس که چون تو شیر جنگ
پدر و مرو شش به که زنده نبیک

شش پا و این زهره و چنگ شیر
زمانی نباشی ز پیکار سیر
سپهش چنین گفت کاین زور و فر
یکی خلعتی باشد از داور

شما سر بسر بهره دارید از این
نباشی کاست از جهان آفرین
بفرمود تا گیو با ده هزار
ز نیزه وران بر گستوان سوار

بشود تا زنان تا بمرز جاش
نماند که ترکان شوند انجمن
چو پیمود شب جعد زلف سیاه
برز اندیشه چمید و تنش پای

بیک گیو با آن سواران جنگ
سه روز اندران تاختن شد درنگ
چهارم چو پیمود خورشید تاج
خرامان نشست از بر تخت عاج

ز توران بیامد سرافراز گیو
گرفته بسی نامداران خیو
بسی خوب چهره بتان طراز
گران مایه اسپان با زین ساز

فرستاد یکسر به نزدیک شاه
ببخشید دیگر به ایران سپاه
بوزان بس هیچ گوهر طوق کیی
چو گستهم شد ویش و نامور

ابا بیژن گیو بر شد بهشت
یکی آفرین نیز بر گیو
چنین گفت گودرز کای سرفراز
جهان را بمهر تو آید نیاز

بشاید که پی آفرین تو
کشید از زمین پای بی‌ز شب
کسی گویه ببود روی زمین
جهاندیده پیر خاش و آرام گین

ز زین پیش لشکر به یکجا ندید
نه از مردم سالخورده شنید
ز شاهان و از پیل و ز تخت عاج
ز اسپان و مردان و از گنج تاج

ستاره بر آن دشت نظاره بود
که این لشکر از گفت چاره بود
بکشتیم که دل اندر سپی
ندید اندر جز گنده و رای سی

فرستان بدیم از دم اژدها
کمان تو آورد ما را رها
تو بی پشت ایران و تاج سران
سرافراز و ما پیش تو کهتران

بکرویت هر روز افزون تر است
هنرمند جنگ است و مهتر است
همی خاست اینکار ز نیزه وران
که چهر تو همواره خندان کند

بیاد است ما نیست چون دست رسی
ز یا نها پیدا آفرینست
بچشید رستم دلش شاد گشت
روانش ز درد و غم آزاد گشت

پشیمان چنین گفت کای نامدار
سرفراز شیران و نام آوران
بپرداز بیست و سر با آفرین
که آیا و با و آن بر دوران زمین

مرا پشت از آز و دکان آمد
ز آن شیر هم بزن با ایم کوه است
وز آن پس چنین گفت کای نیک روز
بباشیم شادان و گیتی فروز

چهارم سوی جنگ افراسیاب
برانیم و آتش برانگیختن آب
همه تا بدان روز گفتار رای
جویم و بخورد از نهان و فند ...

پس آنگاه آمد با فراسیاب
همه بر نهادش بر ترش خوار شد
دلش زان سخن چون تو پیمار
همه سر نهادند بر ترش خوار شد

بدان گفت کاین کار پیکار نیست
از آنجا ... پی تو ... فرو یار
از آن جوانی همی تو ... تیغ
سپاه است و سپاه تو ... است

که آن رستم است آن که من دیده ام
سپهی از نبرد شیر سنجیده ام
به چپ پیداد این پس آواز گفت
که با او که دیدیم و جنگ جفت

ز دستم کمان نداریم همتای او
که در زرم ملک گیرد او جای او
بدان کو چو کس بود دیرسا ملحم
کمک ... سالار ... ماه و مهر

بیامد کشی مرد ... نیا برگرفت
بدو ماند و هر دو ... گرفت
چنین گفت لشکر با فراسیاب
که ... ز جنگ ...

به پیش سپهدار پیروز شدند — همه روز [illegible] راه سوی [illegible] شدند
خروش آمد از دشت [illegible] — جهان شد [illegible]
سپه بود چندان که گفتی جهان — همی گرد از سم اسپان نهان
تبیره زنان نعره برداشتند — همی کوس با [illegible] برداشتند
از ایوان بدشت آمد افراسیاب — [illegible] سپاه
[illegible] — سپه بود بر سان دریای [illegible]
به پیران بگفت آنچه بایست گفت — [illegible] فرستاد [illegible]
[illegible] — یکی را [illegible] گفت
پس آنگه دبیر خردمند را — که از نامداران نباید شنود
ز بیگانه ایوان بپرداختند — نویسنده [illegible] خلند
یکی نامه نزدیک پولادوند — بیارای و از بند بگشای بند
نخستین آفرین کرد بر دادگر — [illegible] نیرو و [illegible]
خداوند کیوان و گردان سپهر — خداوند ناهید و خورشید و مهر
وزان آفرین کرد بر [illegible] — سپهدار گردان پولادوند
بکوشش کسی را چه آید بروی — ازین نامه [illegible] پیروزی
دران [illegible] — ز طوس و ز گودرز [illegible]
ز کار سپهر [illegible] کوشش [illegible] — خداوند [illegible] مرز [illegible]
به پیروز [illegible] — که از [illegible] برزند
بیاراست [illegible] خواهم [illegible] همی — ز هر کس [illegible]
[illegible] — همه [illegible] ویران شدند اندرین
اگر یارمند است چرخ بلند — بیاید بدین مرز پولادوند
سپاه [illegible] کوه روان — سپهدارشان رستم پهلوان
سپه کشن چون رستم پیلتن — برابر اندر آمد آوری کوس
چو رستم [illegible] — بیاید [illegible] مرز [illegible]
همه [illegible] — تو باشی بدین کار فریادرس
[illegible] زمان — شود [illegible] کمان
همی [illegible] — [illegible] یکی [illegible]
[illegible] — که [illegible] آن [illegible]
نهادند [illegible] — چو برزد سر از [illegible]
کمر بسته [illegible] — فرستاده [illegible]
[illegible] — بیامد به نزدیک پولادوند
[illegible] — همه [illegible] رستم [illegible]
یکی [illegible] بود پولادوند — رسیده [illegible]
[illegible] اندرون [illegible] — [illegible]
[illegible] لشکر [illegible] کشن و [illegible] جنگ — سپاهی [illegible] جنگ [illegible]
[illegible] — [illegible] براند
بدیشان بگفت آنچه در نامه بود — جهانجوی [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — بیامد به نزدیک [illegible]
[illegible] سپاه — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

سلیحست چندان بروز نبرد
و برتابد آهنگ او زنده پیل
کت آن جهاندار د و هواگیر
مرا با سوارش سپهی بود جنگ
کنون آزمودن یکی کارزار
ز ایران بود شیر و شهریار
شوم تا بدان روی دریا چنیا
بروشید گفت ای خردمند شاه
نباید تورا نیز آموز کار
شکسته سلیح و گسسته ولند
ز شاهان گیتی گزیده تو یی
که از کار ما آنچنین کاموس
ز چین و ز ماچین سپه خواستی
شب تیره نکشا و چشم و ز رم
بیا مر به نزدیک افراسیاب
همیگفت کز بارگاه ابسند
سرا پرده سبز دیدم برپا
بخیمه دران ژنده پیل تابند
فراخسته بر کوه زرین کلام
که روزه خلاییست با رستهم
که آمد سپهدار ایران جنگ
ابو گفت پیران که ما را جنگ
چه پیچی سخن [illegible] یافت فرزانه

که سپه آید ار باز پشت [illegible]
همسنتی سلیحش بدریای نیل
بدریا رود او بگرد از نیل
یکی جوشنش ز چرم پلنگ
بپوشد ما چون بود روزگار
سرآید بما بر که این کارزار
بدو ما نم این مرز توران شیب
[illegible]
[illegible]
ز بیم نهیبه هر زبان بکسبند
جهاندیده و کاردیده کوشی
[illegible] گشت پرخون و سر پر ز کین
ازان پس سوی خیمه ها پر ز خشم
[illegible]
[illegible]
[illegible]
سپاهی بکردار غرنده گرگ
میان تنگ بسته بپیر سپاه
بفتراک بر حلقه شصت خام
ابا نیزه گیو با [illegible]
بزرگان و مردان روز نبرد
چو جا رستن از دشمن [illegible]
گرفت اندران [illegible]

زره دار دو جوشن خود بر
یکی کوه زیرش بکردار باد
سخن گوید از رزم و کین خواستار
سلیحم نباید بدو کار کر
گر آید و گه یزدان بود یار مند
و گر دست رستم بود روز جنگ
بترسم من این [illegible] جان پدر
توران فر و بر زرست [illegible]
[illegible]
تو بر باد این فیل گشته روان
بجان سر شاه ایران سپاه
سوی گنگ باید کشیدن سپاه
چو آوا گفته شد رفت سوی خواب
جهان گشت بر سان سنگ سیاه
[illegible]
[illegible]
یکی از وطا فشه درخیمه جای
یکی بود [illegible] پیش بپای
سپهدار چون طوس گو دید گیو
همین بشد ز گفتار فرهاد
ز گفتار فرهاد [illegible] گفت
[illegible] فرزند [illegible]
بپیران [illegible] باسپاه

بغرد چنان بکردار غرنده ببر
تو گویی که از باد دارد شتاب
بدریا چو کشتی بود روزکار
سپهی آزمودم بگرز و تبر
بگرد و بمالد پشت چرخ بلند
نشانم من ایدر فراوان درنگ
ازین [illegible] چرخ پیدا کرم
[illegible]
چو گلباد و [illegible] شیر مرد
[illegible]
[illegible]
بیامد سوی رزم [illegible] سیاه
سری پر ز کین و دلی [illegible]
چو فرخار برگشت از ایران سپاه
شب تیره هنگام آرام خواب
برفتم بر رستم [illegible]
ز خیمه [illegible]
تو آرام گیتی که [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بیاید بر رستم کینه خواه

بزین بر یکی نامداری نماند / ز گردان لشکر سواری نماند
که افکند بر خاک پولادوند / به گرز و به خنجر به تیر و کمند
همه نیزه ها سر بسر تا بهست / بدین فریادرس رستم است
وز آن همنشین خروشیدن آرزوست / ز قلب و چپ لشکر و دست راست
چو کم شد ز گودرز [illegible] پسر / نتابید بر داور دادگر
که چندین نبیره پسر داشتم / همی سر ز خورشید بگذاشتم
برزم اندرون پیش من کشته شد / چنین اختر روز برگشته شد
جوانان و من زنده با پیر سر / مرا شرم باد از کلاه و کمر
چو بشنید رستم غمین گشت سخت / بلرزید برسان برگ درخت
بیامد به نزدیک پولادوند / ورا دید برسان کوهی بلند
غمین گشت زو و دلاور دلیر / چو گوران و دشمن بکردار شیر
سپهر اختر آنکه همه خسته دید / وزان روی پیکار پیوسته دید
بدل گفت کین روز با تیرگیست / سر نامداران همه خیره گشت
همانا که برگشت پرگار ما / غنوده شد این بخت بیدار ما
بیفشرد ران رخش را تیز کرد / برآشفت و آهنگ آویز کرد
بدو گفت کای دیو ناسازگار / ببینی کنون گردش روزگار
چو آواز رستم بگردان رسید / [illegible]
[illegible] / سپهبد یلان را پیاده بدید
چنین گفت با گرد کار جهان / [illegible]
[illegible] پولادوند / کز این نامور تر [illegible]
مرا چشم اگر تیره گشتی بجنگ / بجستی ازین روز زد بدان ننگ
گز ایشان برآمد ز ایران غریو / ز پیران و هامون و پولاد دیو
پیاده چنین گیو و رهام و طوس / چو بیژن که بر شیر کردی فسوس
تبه گشت اسپ بزرگان به تیر / پیاده بماند چنین خیره خیر
برآشفت رستم به پولادوند / بیفکند آن تاب داده کمند
بزد دید یال آن نبرده سوار / بترسید و شیر آمد از کارزار
دلیران همانگه بر پهلوان / دو دیده شد از آن و از دل روان
همان تند از [illegible] / نشست [illegible]
بدو گفت پولادوند ای دلیر / چه اندیشه‌ای نامبردار شیر
که بگریزد از پیش تو زنده پیل / ببینی کنون موج دریای نیل
ببینی کنون آتش جنگ من / کمند دلاویز و آهنگ من
از آن پس نیابی [illegible] نشان / نه از نامداران گردنکشان
نبینی از آن [illegible] / سپاهم سپاهت با افراسیاب
چنین گفت رستم به پولادوند / که چندست ازین بیم و بند چند
نه جنگ آوران شیر گیرا بیاد / چو بشنید پیکان سرباد [illegible]
بدو گفت رستم که افراسیاب / بسی دید ازین [illegible]
ترا نیز پیش آمد این روزگار / [illegible] از خشم کان درد
چو بشنید پولادوند این سخن / بیاد آمدش گفتهای کهن
که هر کس که پیدا بود [illegible] / بگفتند تا باز آید و روی زرد
[illegible] / بدو نیک را [illegible]
همان رستم این [illegible] / شب تیره [illegible]
بدو گفت کین مرد جنگ آوری / چه پاسخ [illegible]
ببستند و از دشت برگشت گرد / [illegible]
[illegible] / دو [illegible] زبان [illegible]
[illegible]

ز خون سیاوش که بر دست اوی چو آمد ز بیژن خبر وز گیو ز خاقان و منشور و کاموس کش سخنها که گفتم همه پیش شیر
بجفت اندر این رنج که بر دست اوی چو آمد ز بیژن خبر وز گیو نباید بسلیم بدو کار سر بیامد کنون سر و آن تو جنگی دلیر
بیابان سپردم و دادم دراز کنون چاره کار رستم بساز مر اندیشه شد جان پولادوند بگفتا و گفته را چون شود کار بند
چنین داد پاسخ به افراسیاب که در جنگ چندین نباید شتاب که آمد رستم که از مردان بکرد و ببسته بگرز گران
بدر تیغ پهلوی دیو سپید جگرگاه اولاد غندی [illegible] مرا نیست پایاب در جنگ او نیامد مرا جز که کردن آهنگ او
تن و جان من پیش رای تو باد همیشه خرد رهنمای تو باد من او را یکی حیله سازم بجنگ بگردنش کردم بسان پلنگ
تو مشکر بر آغاز بر کشورش در انبوه تا خیره گردد سرش مگر چاره سازم و گرنه بجنگ ببر و یال او کس نیارد درنگ
از و شاد شد جان افراسیاب بمی روشن آورد و چنگ و رباب بدانگه که گشت دست پولادوند چنین گفت با او بیانگ بلند
که من بر فریدون و ضحاک و جم بخورد و بخواب اندر آمد دژم تهمتن [illegible] آورد من و زین پیش کردن [illegible]
منم این زاولی را بشمشیر دو آورد که بر تنم ریزه ریز چو رستم بپیچیم چه کیشت خاک که بیژن و گیو و طوس [illegible]
چو بنمود خورشید تابان درفش معصفر شد آن [illegible] بنفش [illegible] تیره و بر آمد ز [illegible] [illegible] آمد خروش سپاه
بر پشت سپه بود پولادوند [illegible] [illegible] تنش زود [illegible]
بزو جوشن خود پولاد و بسیار توش [illegible] [illegible] بر آهیخت اسپ و بر آمد خروش
چو صف بر کشیدند هر دو سپاه [illegible] تهمتن بپوشید ببر بیان نشستند بر زنده پیل ژیان
بر آشفت بر میمنه حمله برد [illegible] [illegible] [illegible]

وزان پس ز پیمان فرود آمدند — زمانی بیودند و دم بر زدند
فرود آمدند از تکاور دلیر — تهمتن بغرید مانند شیر
بکشتی گرفتن نهادند روی — دو گرد سرافراز و دو جنگجوی
ببستند پیمان که هر دو سپاه — بیاری نیایند کس کینه‌خواه
میان سپه نیم فرسنگ بود — ستاره نظاره بران جنگ بود
که فولادوند و تهمتن بهم — برآویختند آن دو شیر دژم
همی دست سودند با یکدگر — گرفته دو چنگی دوال کمر
چو شیده بر و یال رستم بدید — یکی باد سرد از جگر برکشید
پدر را چنین گفت کای زورمند — که خوانی همی رستم دیوبند
هم اکنون بدین زور و این دست و برز — بخاک اندر آرد سرم گرد
نه بینی ز گردان همی سر گریز — کنون خیره با چرخ گردان ستیز
چنین گفت با شیده افراسیاب — که شد مغز من زین سخن پرشتاب
برو تا بپیچی که فولادگرد — بکشتی همی چون کند دست برد
چنین گفت شیده که پیمان شاه — نه این بود با او به پیش سپاه
چو پیمان شکن باشی ای تیز مغز — نیاید بدست تو پیکار نغز
ترا ایدر آب روشن نگه کن سپاه — که عیب آورد بر تو نیکخواه
بدشنام بگشاد خسرو زبان — برآشفت شیده بآن پیر بدگمان
بدو گفت اگر دیو فولادوند — ازین مرد بدخواه یابد گزند
نماند درین رزمگه زنده کس — ترا از هنرها زبانست و بس
عنان بر گراینده و آمد چو تیر — بکشتی گر آری تو او را بزیر
نگه کرد پیکار دو پیل مست — خروشان چو رعد و لب آید بدست
بفولاد گفت ای سرافراز شیر — برآوردگاه و دو مرد دلیر
به خنجر جگرگاه او را شکاف — هنر باید از کار کردن نه لاف
نگه کرد [illegible] افراسیاب — بدان خیره گفتار و چندین شتاب
برانگیخت اسب و بیامد دوان — چو بشکست پیمان همی بدگمان
بر رستم چنین گفت کای جنگجوی — چو فرمانده‌ی کهتران را بگوی
بگفتش که فرمان افراسیاب — که جای بلا دید و جای شتاب
بیاید همی پیل [illegible] — بکشتی همی خنجر آموزدش
بدو گفت رستم ز جنگی منم — بکشتی گرفتن درنگی منم
شمار [illegible] همی نایدش — چرا دل بدو هم [illegible]
هم اکنون سر یال فولادوند — بخاک اندر آرم ز ابر بلند
اگر هست با جنگتان زور و دست — ور این [illegible]
رهاید و گر این جادوی چهره زرد — ز پیمان یزدان بپیچید سر
شما را ز پیمان شکستن چه باک — که او ریخت [illegible]
وزان پس بیازید چون پیل چنگ — گرفت آن بر و یال جنگی نهنگ
بگردن برآورد و وزد ز بر [illegible] — همی خواند بر کردگار آفرین
خروشی برآمد ز ایران سپاه — تهمتن همی آمد [illegible]
برابر اندر آمد دم کرنای — خروشیدن صنج و هندی درای
کمان برد رستم که فولادوند — هزار و [illegible]
بر عشق دلیران [illegible] — همان دم آن [illegible]
بجست از بر خاک تیره دوان — زمانی بشد هوشش از [illegible]
[illegible] پیش [illegible] — خروشان [illegible]
نگه کرد فولادوند آن تیر — [illegible] لرزان [illegible]
[illegible] سوی افراسیاب — [illegible]
بجست از بر خاک تیره [illegible] — ببند و ز هم بگسلم [illegible]
تهمتن چو فولاد [illegible] — [illegible]

میان خیره شد چشم پولادوند / ز دستش عنان را نبد کاربند
بپیچید اندر آورد بر دوش سر / چنین گفت کای مرد روز بلا
تهمتن بدان بد که مغز سرش / بپیچد کنون زو رنگ تیره سرش
چو پولادوند از بر زین بماند / تهمتن چنان آمد ...
که این برتر از گردش روزگار / جهاندار و بینا و پروردگار
گزین کردش جنگ ... داور نیست / به روان بدین گیتی آباد نیست
سپهدار ترم از دست پولادوند
روا دارم از دست پولادوند / روان مرا برگشاید ز بند
نه مرد کش ورز و نه پیشه / نه مانک و رخت و نه بوم و نه بر
بگفت این و با یکدگر جنگجوی / گرفتند بر روی اندر آورد روی
گر زین خنجر برگشت پولادوند / ز پالالس زید با رنگ و بند
همه پیر بیابان بر شد کار گر / پر از خون شده دیو از رو جگر
سلیح تهمتن نیاید بکار / بدان دیو در خیمه ناسازگار



غمین گشت پولادوند زین یال سفت / برآشفت و با رستم زال گفت
گرای ای سر ای پیر غمان جنگ / بجنبید از دو این غضنفر بجنگ
سلیح و ریش آمد این جهان / اگر پوشش اینست آیم عیان
بدو گفت رستم گرای ای دو بیچ / ره آب کردن و زین گونه نیست
کنون تا ز پنهان و از آشکار / گرامی رسد یاری از کردگار
کمربند بار دگر هر دو آن / گرانمایه ایدر با پهلوان
نیامد سلیح اندر آن کارزار / همه دوبرو دهقان و پولادوند
برستم چنین گفت پولادوند / گرامی شیر و دیگر ... بند
بیا تا بورزیم دشت جای نبرد / که هر کس که برانگیزد از نعل گرد
بگیریم کم کشتی را یکدیگر / گرفته دگر یک در دو ال کمر
نشست همانا که بهر کشاد / سپر و پشت بر خاک تیره نهاد
زبان با ... از تیغ و خنجر ... / بجستند همان تنگ ...

خروش آمد و ناله گاو دم   جرس برکشیدند و رویینه خم
سوی شهر ایران نهادند روی   سپاهی ز ترکان با گفتگوی

چو آگاهی آمد به رستم ز شاه   خروش آمد از شهر و از بارگاه
ز ایران سپه سر برآمد به مهر   که آمد خداوند کوپال و گبر

کی شاه دانا بد اندر جهان   میان کیان و میان مهان
دل شاه شد چون بهشت برین   همی خواند بر کردگار آفرین

بفرمود تا پیل بردند پیش   بجنبید کیخسرو از جای خویش
جهانی به آیین بیاراست شد   همی بر در و بر لشکران خواسته شد

تبیره برآمد ز هر جای بوق   ز مشک و ز دیبا و جامهای خلوق
می و زر و زعفران همه پای پیل   پر از مشک بوی و پر از زعفران

ز افسر سپاهان پر از نگار   بکوشش اندر ز پیکر گوشوار
می و زعفران و درم ریختند   ز عنبر به سر مشک همی بیختند

تهمتن چو تاج سرافراز دید   جهانی سراسر پر آواز دید
فرود آمد از رخش پرخاش کار   بپرسید خسرو ز راه دراز

گرفتش برآغوش مر شاه تنگ   چنان تا زمانی برآمد درنگ
بفرمود تا پیش او برنشست   گرفته همه راه و بنشست پست

همی گفت چندین چرا ماندی   که بر ما ز مهر آتش افشاندی
چو طوس و چو گودرز و رزم آزمای   نشستند با نامداران نیو

سخن گفت کیخسرو از رزمگاه   از آن رنج و پیکار توران سپاه
چنین گفت گودرز کای شهریار   سخنها دراز است ازین کارزار

می و جام و آرام باید نخست   پس آنگاه ازین کار باید بجست
نهادند خوان و بخوردند شاه   که تا باد بودی همانا به راه

بخوان بر می آورد و رامشگران   به پرسش گرفت از گران تا کران
ز زر افسر و یاره و زر و فولادوند   ز کشتی و از تاب داد و کمند

به گودرز گفت آن زمان شهریار   ز نام آوران چه رستم سوار
اگر دیو و شیر آید او را زمان   ز جنگ و ز رزمش نیابد رهان

هزار آفرین باد بر شهریار   بویژه بدین شیر این نامدار
جهان شاد شد زین سخن تا جهان   سر گیتی بکیهان برآورد سر

چنین داد پاسخ گرامی پهلوان   جهانگیر و بیدار و روشن روان
کسی کو چو خسرو بود شاه آموزگار   همی دارد این گردش روزگار

وزان پهلوان خشم و دردی   همه زنده گاه ... بادا
همی بود یک هفته با می بدست   از آن پس شادمان تاج و نشست

تهمتن به رستم بنای و برود   بگفتند بر پهلوانی سرود
تهمتن چو یکماه نزد کیشاه   همی بود با جام در پیشگاه

وزان پس چنین گفت با شهریار   رفتن رستم ... شاه
... رستم ...   کدامی با گهر نامور تاج و

جهاندار با دانش ... گفت   بیکیکی مرا ... زرست
در گنج بگشاد شاه جهان   ز هر جا به چیزی که بودش نهان

ز یاقوت ... تاج و انگشتری   نهاد و ز جامه ... بر
پرستار با افسر و گوشوار   صد اسب و صد اشتر ...

طبقهای زرین ... پر از مشک ...   دو نعلین زرین ...
بره یافته گوهر شاهوار   جهان ...

بیاراست تهمتن ...   دو ... ...
دو ... خسرو ...   .

... ...
... ...

دلش تنگ برگشت لشکر براند … گریخت … پولادوند … نیزه و … جهاندیده گودرز زان پیش خواند
مغز مو و تا تیرباران کنند … هوا را چو ابر بهاران کنند … ز یک دست پیلسم ز یک دست گیو … جهانجوی رهام و گرگین نیو
تو گفتی که آتش برانگیختند … جهان را به خنجر همی سوختند … بلشکر چنین گفت پولادوند … که … تخت و پیلان … بلند
چرا سر همی داد باید بباد … چرا کرد باید همی رزم یاد … سپهر ار به پیش اندر افگند خوار … ز رستم همی بود جانش نگار
چنین گفت پیران به افراسیاب … که شد روی کشور چو دریای آب … بگفتم که با رستم شیر دست … نشاید بدین کشور اندر نشست
بجوید جوانی که یزدان … بجستی دل ما … تیز … چو پاسخ که با توکس اندر نماند … که شد دیو پولاد لشکر براند
همانا ز ایرانیان صد هزار … فزونست … سوار … زمین پیش اندرون رستم شیرگیر … زمین پر ز خون و هوا پر ز تیر
ز دریا و از دشت و ز کوه … سپاه اندر آمد … چو مردم نماند از … چنین جنگ بیکار و …
همه گرد رستم ز بر و ز بر … بیاید جهان را … چه رستم بیامد … بجز رفتن از پیش او رای نیست
بباید شدن تا بدریای چین … گرایید و … سپهر ار چنین گفت … تو با ویژگان سوی دریا …
سپهبد … گرد گوران … [illegible] … [illegible] … همه دشت … رای …
ور … [illegible] … [illegible] … سوی چین و ماچین …
سپاه اندر آمد ز پیش سپاه … زمین گشت … تهمتن بآواز گفت آن زمان … که نیزه مدارید و تیر و کمان
بگوش … شمشیر … نهانی … بلنگان آن زمان … که نخجیر شد … پیش
سپه سر بسر … همه … فغان شد … دشت … که از کشته جایی ندیدند راه
بپوشید یک بهره زنهار خواه … که زنهاریان … شد از پی … همه دشت …
چنین گفت رستم … که ز هر … زمانی جهان ز هر بار آورد … ز …
همه جامه رزم … همه خوب … چو بشنید دل اندر … که …
زمانی چرا … زمانی عروسی … … که گویند … آفرین
بجنبید … پر از زر و … سپهبد … فلان …
و زان بهره … همه … مشک و عنبر … … ز …
نشستند … ز بهر سر … … …
… که از پارگی … سپهر … … سلیح …

بفرمود تا شاه از رزمگاه سوی / نما قان و فغفور و فرطوس را
بیامد به پیش خسرو زمین بوسه داد / چنین گفت کای شاه فرخ نژاد
که گوری پدید آمد اندر گله / چو شیری که از بند گردد یله
یکی برکشیده خط اندر پای او / ز فرسنگ تا به دنبال او
یکی نعره شیر زنان کوه رزم / همی گفت با ایل اسپان به رم
و دیگر که خسرو جهاندار ... / ز کارآگهان نیز بشنیده بود
بپوید چنین گفت کای ... / به رستم اکنون تو آمد بر است
کنون بادپا اکنون چو شیر ژیان / کشیده تو از کردان برون بر میان
نشاید جز رستم نه هر کس / که باشند بدان کار فرمان کس
بدو گفت خسرو به فرخنده فال / به بزم اندرون من بر بود زال
درود وی و هم فراوان بهر / بگویش که بی تو مبادا سپهر
یکی روی ... / چو نامه بخوانی به زابل مپای
بیامد بر تهمتن رستم فراز / بدادش پیام شه سرفراز
تهمتن چو بشنید فرمان شاه / گذاران بیامد بدان بارگاه
بدو گفت شاها تو را خواستی / سخن گفتنش کیخسرو نو
میان بسته ام تا چو فرمان دهی /
بر رستم چنین گفت کای پهلوان / انوشه بزی تا ...
یکی کار پیش آمد ای پیل تن / تو را خواند رستم زین برز انجمن
چنین گفت چوپان که گوری یله / پدید آمد اندر میان گله
کنون ... / به پیکار بر خویشتن شیر نر
چنین گفت رستم که ای بخت تو / همه ترسه ... شده بخت تو
برون شد ... / کمندی به دست اژدها ...

چو از روز ... کشته ... / بیامد ز بند ... چوپان نوشت
چنین گفت چوپان که این شهر ... / جهان ... چو تو ... تا ...
همان ... خورشید ... / سپهر ... آب ...
همی ... کوهی بجای / ... سر ... دست و پای
به فرمان خسرو که آن ... / که ...
مگر ... / جهان گشته از ... رستم ...
... / که ... ما ... آورد گاه
... / نیامد ... کسی
یکی نامه ... مهر ... / ...
... / ...
چو بر خواند این نامه ... / که بخت من ...
... روز / شتابان ...
... / پیام شهنشاه ایران شنید
ببوسید خاک ... / همی آفرین خواند بر بخت اوی
... / ...
... / که بخت تو بادا ...
مرا ... فرخنده ... / همان ...
تو فرمان من ... / به بندی میان از پی ...
چنان چون ز چوپان شنیدم سخن / تو ...
... کمند ... / ...
چو دیو ... / ...
... / ...

هم چار صد شد پیاده نامدار / به پوزش بیاید بدرگاه شاه جهان / ز گردان شاهان با گوشوار / فرستاده گشتند با مور موبدان

که شاه او کند از ره دین و داد / اگر ما بدرگاه افراسیاب / که از تخمه هم از روم با نژاد / ندانسته رفتیم ازین پیچ و تاب

مکافات ای بد که کردیم ما / چو بشنید کیخسرو نامور / تو آن کن که از گوهر تو سزا / ببخشیدشان او همه سر بسر

جهان گنج و اسپاه هم [illegible] / بر آواز [illegible] / کمرهای زرین و چار [illegible] تاج / یکی عهد کرد او به شاه و شاه

که از [illegible] سپید او شاه جهان / بجا تا یکی خلعت [illegible] / ز [illegible] / سوی کشور خویش رفتند شاد

سراسر جهان گشت [illegible] / سر آورد این رزم کاموس [illegible] / [illegible] نشست گیتی بر آسان [illegible] / دراز است و تنگ و [illegible]

گذر از داستان یک سخن [illegible] / [illegible] / [illegible] / روان مرا جای ماتم بدی

دلم شاد [illegible] / کنون زاکوان بگویم سخن / که [illegible] / بدین شادمان باش و بشنو سخن

و بر کرد کار و روان [illegible] / به بیچ این خرد مند روشن روان / ستایش [illegible] اندر خورد / که چون بایدا [illegible] توان

همه دانش من به بیچارگیست / تو خشنود شو زو که بهتر یکیست / به بیچارگی بر بباید گریست / نیا کفش و کفش او [illegible]

ایا فلسفه دان بسیار گوی / [illegible] / نپوید بدین [illegible] / بپوییم براهی که گوئی مپوی

سخن هر چه باهست توحید نیست / ترا هرچه بر چشم تو بگذرد / نیا کفش و کفش او [illegible] / نگنجد همی در دلت با خرد

چنان دان که یزدان [illegible] / تو گر بخردی راه سنجیده گوی / جز او نیست [illegible] / نیاید بدین هر [illegible] گوی

بیکدم [illegible] / همی بگذرد بر تو ایام تو / همی [illegible] بزرگ آیدت [illegible] / سرای جز این باشد آرام تو

نخست از جهان آفرین یاد کن / نه گردیت گردون گردان بپای / ستایش [illegible] / هم او بست بر نیک و بد رهنمای

جهانی [illegible] / که جانت [illegible] / ندارد کسی آلت داوری / بگفت از خود اندیشه باید گرفت

و دیگر که بر [illegible] / نباشی بدین گفته همداستان / همی بر نیابدت هر روز چهر / که دهقان همی گوید از باستان

خرد مند کین داستان بشنود / ولیکن چه بینش بدو آوری / بدانش گراید بدین بگرود / شوی رام و کوته شود داوری

تو بشنو ز گفتار دهقان پیر / سخن گوی ای مرد دهقان [illegible] / اگرچه نباشد سخن دلپذیر / [illegible]

بیارست گلشن بسان بهار / [illegible] / بزرگان نشستند با شهریار / چو بهرام و چون گیو [illegible]

چو بهرام و چون گیو کارآزمای / [illegible] / [illegible] / چو گودرز کشواد فرخنده رای

فریبرز کاوس طوس دلیر / [illegible] / [illegible] / [illegible] شیر

[illegible] / [illegible] شاه [illegible] / شهنشاه بنشسته با [illegible] / [illegible] شهنشاه [illegible]

بکوه اندر انداز تا بر و تیر   نه بیند چنگال مرد دلیر
دد و دام ارمنی تازه خوان   ببینند و گویند کان استخوان

ز رستم چو بشنید اکوان دیو   برآورد بر سوی دریا غریو
بود دید باید که بیند تنم   نبود جوی باید تن روشنم

کز اینگونه مردی ندارد جهان   پرستنده ما و رحسروان
ز رستم چو بشنید اکوان دیو   برآورد بر سوی دریا غریو

بجایی بگویم که ایدنت کفت   که اندر دو گیتی نمانی بجفت
بدریای ژرف اندر انداختش   ز گیتی چو دیو جهان ساختش

همان کز هوا سوی دریا رسید   سبک تیغ تیز از میان برکشید
نهنگان که بودند آهنگ تو   بپوید بسرگشته از جنگ تو

بدست چپ و پای کرد آشناه   بدیگر ز دشمن همی جست راه
بکار تنش با مدارا درنگ   چنان باشد آنکو بود مرد جنگ

اگر ماندی کس بمردی بجای   پی او بمردی زمانه رهای
و لیکن جهان ... رونده دهر   کهی زو تنش با مدارد گاه زهر

ز دریا بمردی بیکسو کشید   برآمد خشکی و هامون بدید
ستایش گرفت آفرین بنده را   برهانید از بد تن بنده را

برآسود و ... مد از میان   ببر جنبه بنهاد ببر بیان
سلیح و تن نیز بر چو نگشت نم   ز دریا به بید چو شیر دژم

بیابان چشمه آمد کجا خفته بود   بدید دیو او دگر رونه آشفته بود
ندید رخش رخشان در آن مرغزار   جهانگوی شد تند با روزگار

سرشنه دیر ... مند رزم و دام   ببند ... رخش بکام دکام
یاد هیزت جوپان تنها ...   بیریش ندید ... مدی هزار

همه بیشه و آبهای روان   بهر جای دراج و قمری نوان
گله دار اسپان افراسیاب   ... دروان بر نهاده کواب

دمان رخش بر باد ... چو دیو   میان گله سرکشیده غریو
چو رستم بدید رخش ... منه   کمکند و ... درآمد به بند

بمالید ارد کرد و زین بر نهاد   بیزدان نیکی دهش کرد یاد
کاسپ سر بریده و برنشست   برآن تیز شمشیر بنهاد دست

گله آن کجا دید شیر براند   بشمشیر و نام یزدان بخواند
گله دار چون بانک اسپان شنید   سراسیمه از خواب سر برکشید

سواران که بودند با او بخواند   هر اسپ سرافرازشان برنشاند
گرفتند هرکس کمند و کمان   بدان تا که باشد جهان بدگمان

که یارد بدین مرغزار آمدن   بنزدیک چندین سوار آمدن
بپرسی ندید سواران برفتند گرم   که بر پشت شیران بدرید چرم

سواران که بودند با او بخواند   هر اسپ سرافرازشان برنشاند
گرفتند هرکس کمند و کمان   بدان تا که ... جهان بدگمان

که یارد بدین مرغزار آمدن   بنزدیک چندین سوار آمدن
بپرسی اندر سواران برفتند گرم   که بر پشت شیران بدرید چرم

چو رستم شتابد کالان بدید   بغرید و تیغ تیز از میان برکشید
بغرید چون شیر و برگفت نام   منم رستم پور دستان سام

بشمشیر از ایشان دو بهره بکشت   چو چوپان چنان دید بنمود پشت
گریزان در رستم پیلتن ...   ... بینه ... بگمان

چو باسوار خسته ... آمد ...   ... آمد افراسیاب

... ش بجست در مرغزار / همی کرد بر گرد ایشان نگار
چهارم بدیدش که در دشت گشت / چو باد شمالی همی برگذشت

درخشنده زرین یکی باره بود / به چرم اندرون زشت و پتیاره بود
برانگیخت رستم تکاور ز جای / چو تنگ اندر آمد برون شد ز جای

چنین گفت کاین را نباید فکند / بباید گرفتن به خم کمند
نبایدش کردن به خنجر تباه / بر ایوانش بردن بر نزد شاه

بینداخت رستم کیانی کمند / چنان خواست کارد سرش را به بند
چو گور دلاور کمندش بدید / شد از چشم آن ناگهان ناپدید

چو آگاه از خم خام رستم بجست / بکوشید رستم همی پیش دست
بدانست رستم که این نیست گور / ابا او کنون چاره باید نه زور

جز اکوان دیو این نشاید بدن / ببایستش از باد تیغی زدن
ز دانا شنیدم که این جای اوست / [illegible]

به شمشیر باید کنون چاره کرد / [illegible] زرد
همی تاخت رستم بر آن پهن دشت / سه روز و سه شب همچنان برگذشت

هم آنگه که آمد از دشت باز / سپهبد بر آشفت آن شد باز
کمان را بزه کرد از باد و آب / [illegible]

همان چون کمان کیانی کشید / دگر باره شد دیو از او ناپدید
فرو خورد خشم رستم شیرمرد / چو دروا نگه کرد دیده آنچه کرد

به آبش برفت آزرده همچنان / [illegible] رستم
[illegible] / سر از خواب بر کوه بنهاد زبان

چو بگرفتش از آب روشن شتاب / [illegible]
[illegible] / همی پیش آمدش چشمه چون گلاب

فرود آمد و رخش را آب داد / همان ماندگی چشم را خواب داد
کمندش به بازو و بر بر میان / تنش اندرون تنگ بسته میان

ز زین کیانیش بگشاد تنگ / به بالین نهاد آن [illegible]
چراگاه رخش آمد و جای خواب / نمد زین بیفکند در پیش آب

چو اکوانش از دور خفته بدید / یکی باد شد تا بر او رسید
نیارست رفتن به نزدیک اوی / که ترسید از آن نامور جنگجوی

زمین گرد ببرید و برداشتش / ز هامون به گردون برافراشتش
غمین گشت رستم چو بیدار شد / سر پر خرد پر ز تیمار شد

چو رستم بجنبید بر خویشتن / چنین گفت اکوان که ای پیلتن
یکی آرزو کن که اندر هوا / کجا خواهی افکندن اندر نوا

سوی آب اندازمت یا به کوه / کجا خواهی افتاد دور از گروه
چو رستم گفتار اکوان شنید / هوا در کف دیو وارونه دید

گر اندازدم گفت بر کوهسار / تن و استخوانم نیاید به کار
به دریا به آید که اندازدم / کفن سینهٔ ماهیان سازدم

چو بر کوهیش گر اندازم کفن / [illegible]
کند با من این دیو وارونه کار / به کوه افکند تا شوم تیز مغز

یکی چاره باید کنون ساختن / به آیین یکی اندیشه پرداختن
چنین داد پاسخ که دانای چین / یکی داستانی زدست اندر این

[illegible] / [illegible]
برازنی ناامید رها تا به جای / خرد مغز شاید به دیگر سرای

بدو گفت کای دیو [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] آورد

هر آنگه که بگذشت [illegible] آمد همی / ز ایوان شه [illegible] از آدمی
یکی پهلوان بد کوهی زورمند / بیازو قوی و ببالا بلند
چگونه ندیدی این [illegible] / چشیده ز گیتی بسی سرد و گرم
بگفت [illegible] / همی بشکند گردن پیل مست
چو شیر ژیان [illegible] / بران باره شیر رو برنشست
همی رفت با پیل و با خواسته / وزان شهریان [illegible]
از [illegible] برابدان گروه بند / که تا کوه [illegible] بخشم بلند
نیابد که در [illegible] تیغ اوی / همان دیو و هم مردم جنگجوی
درفش شهنشاه با گرز اوی / [illegible] پیل و [illegible]
چو [illegible] رستم درفش همای فراز / نگه کرد که آمد پذیره [illegible]
پیاده شدندش ز لشکر [illegible] / شهنشاه [illegible]
ستایش برجش آمد چگونه / [illegible] گشت بالا و [illegible]
برایش [illegible] / نشست [illegible]
یکی هفته ایوان بیاراستند / همی خورد [illegible]
که هرگز ندیدم [illegible] / بدان سرفرازی و آن [illegible]
سرش چون [illegible] / [illegible]
بدان زور [illegible] / همه دشت [illegible]
[illegible] / چو بنهاد جام آفرین برگرفت
که مردم [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / ضرورا بدین [illegible]
تو [illegible] / کوان [illegible]
[illegible] / [illegible] چندین [illegible]
[illegible] / [illegible] کز این گنبد تیز گرد
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] شاه آمد [illegible]
[illegible] / کنون دیو و پیل [illegible]
[illegible] / پذیره شدند [illegible] شاه
[illegible] / پذیره [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] میدان شاه آمدند
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
بران [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] پهلوان [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] مدن فرامرز به نزد رستم [illegible]

[illegible] سپان و [illegible]

[illegible] برگ [illegible]	چو نزدیک آن مرغزاران رسید
[illegible] برگذشت	چو زخالی چشم بر بر [illegible]
[illegible]	[illegible] بر رستم [illegible]
کز تهمتن [illegible]	[illegible] باید بکاب سلیح
[illegible] سوی [illegible] بکون	همی [illegible] بزد [illegible]
[illegible] تن سوی [illegible] بکون	همی [illegible] بزد [illegible]
پس رستم اندر گرفتند راه	چو گشتند نزدیک رستم [illegible]
چو تیر از کمان و چو پولاد تیغ	چو [illegible] [illegible] مرد [illegible]
چو [illegible] دیو بود [illegible]	[illegible] آن چار پیل سفید
[illegible] سپاهش بر اسپ	همی [illegible] بریدی بجون [illegible]
[illegible] آمد [illegible]	چو آمد [illegible] بدان چشمه [illegible]
دو [illegible] سپاهش بر اسپ	همی [illegible] بریدی بجون [illegible]
[illegible] آمد [illegible]	چو آمد [illegible] بدان چشمه [illegible]
[illegible] شیران [illegible]	[illegible] دریا و جنگ نهنگ

[illegible] رستم با الوان دیو [illegible]

[illegible] [illegible] کوان

سر و مغزش از گرز [illegible]	فرود آمد [illegible] خنجرش
سر و مغزش از گرز او [illegible]	فرود آمد آنگاه خنجرش
[illegible]	تو مردی و [illegible]
[illegible] شیر [illegible]	[illegible] گوی [illegible]

[illegible]	بد [illegible] افراسیاب
[illegible]	[illegible] مردان [illegible]
[illegible] جوان [illegible]	[illegible]
[illegible]	پدید آمد از دور [illegible]
چو چوپان [illegible]	[illegible] خود [illegible]
[illegible] گفت [illegible]	[illegible] کار [illegible]
چنین زار گشتیم و خوار و زبون	[illegible] چنین کار کردان [illegible]
چنین زار گشتیم و خوار و زبون	[illegible] چنین کار کردان [illegible]
[illegible] چار پیل [illegible]	[illegible]
[illegible] تیغ	[illegible] شمشیر [illegible]
[illegible]	[illegible] امید
پس [illegible] رستم [illegible]	همی [illegible] خود [illegible]
چو [illegible] پیل [illegible]	[illegible] جنگ جوپان [illegible]
پس [illegible] رستم [illegible]	همی [illegible] خود [illegible]
چو [illegible] پیل [illegible]	دلش [illegible] جوپان [illegible]
[illegible]	[illegible] آمدی باز [illegible]
[illegible]	برآورد چون شیر جنگی غریو
[illegible]	برآهیخت چون تیغ آهنگران
[illegible]	برآهیخت و برید جنگی سرش
[illegible]	برآهیخت و برید جنگی سرش
[illegible]	کسی کو ندارد ز یزدان سپاس
[illegible]	[illegible]

بگویم بشیر و نپذیرم سپاس / ایا مهربان یادگیری شناس
بخواند آن بت مهربان داستان / ز دو قیصر دو شغنو گرنه با جهان

به آغاز شهر افند زاین گوشه‌بار
خسرو یادگیر و بدل هوشیار

چو کیخسرو آمد بکین خواستن / چنان ساز نو خوبت آراستش
ز توران زمین کم شد آن تاج و گنج / برآمد بخورشید بر تخت شاه

بپیوست با شاه ایران سپهر / برازادگان بر بپیوست مهر
زمانه خیانت کرد بود تخت / راب و فا زو که خسرو گشت

بجوئی که بگذشت بگروز آیت / ستانید و بر خسرو ماند و جای گاه
چو بهری زگیتی بر گشته است / بکه گیتی سیاوش هم باز جهان

به یکماه بنشست پیروز شاد / زگرزاران بشکر همچکون تاج
بدو پیمانه پیاله بسته بگاه شاه / نهاده لبسر بزرگ کوهر گاه

نشستنگاه اندرون می‌بخچید / دل ... ورده برآ ... جنگ
پرامش نشسته بزرگان بهم / فریبرز کاوس کیسن

چو گودرز و گشواد و فرهاد و گیو / چو گرگین میلاد و شاپور نیو
بخشید از ان طوس ... / چو رهام و بیژن نیز زرنگ

همه باده خسروانی بدست / همه پهلوانان خسرو پرست
پیاله اندر قدح چون عقیق / به پیش اندرون لاله و نسترن

چپ چپر کانبش خسرو جای / سر زلفشان اهرمن ...
همه نرگس بموی زنگ و نگار / کمر بسته ... پیش سالار ...

ز نوبتزده در آمد یکی پیر و ماد / به ... لار ...
که بپیروز پیدا چند از ... / سرمرز توران و ایرانیان

همراه جوینده تر دیک شاه / زراه دراز آمده داد خواه
بیامد بگفت خسرو که در شکوه و راز / چو ... داد خواهند بر ... نمان

چو سالار نیکی نیز رفت / بدرگاه خسرو ...
بگفت آنچه بشنید و ... / بپیش ... روشنان چون ...

بهر بنشست کیسیر به نزدیک شاه / غم ... کرده و ... داد خواه
با ... / ستر ... از ... کنان پیش ...

کز آن هم شاه پیروز جا بود پدید / که خود ... ند کیر ...
ببه شهر ... آمد ستیم و ... / گشت ... ایران ... از ...

کجا خوان ارباشش گون تیغ نام / و ز ارمانیان تر دخسرو پناه
انوش زی ... تا جاودان / ... ستهر ... بیداد ...

بهر اهفت کشور زتو نیکی سپهر / ز هر بر تو نیکی امین ... مدار
سرمرز توران و ایران ماست / ... بما بر چه ...

سوی شهر ایران یکی پیشه بود / که ما را بدار ...
چو ... بداد و ... گفت ... / ... فراوان ...

چرا گاه با ... / ایا شاه ایران ...
گر ... آمد ... فزون ... / ... هر ...

ببدان ... چنین / ز ما ایشان بنده شهر ...
هم ... / ... بما بر چه ...

ز ... گشته ... / ... گروه شاه ...
... / ... گفت

چو ... / ابد ... شاه
... / ... گر ...

که او ... / ... خسرو ...
... / ... مرد

نمودند روی به بیژن کمر — پرستندگان نیز با طوق و تاج
ز گستردنیها و از طوق و تاج — ز دیبا و دینار و از تخت عاج

بنزدیک رستم فرستاد شاه — که این بر بپای خویشتن بر براه
یک امروز با ما بباید بدن — وز آن پس همی رای باید زدن

ببود و بیاراست ... سپه — بسیچید جز رای رفتن ندید
دو فرسنگ با او بشد شهریار — سپهبد برو کرد زان پس کنار

چو با داد رستم او بازگشت — سپهدار از آنجا که بد بازگشت
جهان پاک بر مهر او گشت راست — همی گشت گیتی بر آنسان که خواست

بدین گونه گردد همی چرخ پیر — گهی چون کمان است و گاهی چو تیر
بدین کار اکوان سخن شد بسر — ابا پهلوان رستم زال زر

کنون رزم رستم بگوییم که بیژن — [illegible] بباید گریست
کنون زین سپس جنگ بیژن بود — بسوی گراز آنش رفتنش بود

شبی چون شبه روی شسته بقیر — نه بهرام پیدا نه کیوان نه تیر
دگرگونه آرایشی کرد ماه — بسیج گذر کرد از پیشگاه

شده تیره اندر سرای درنگ — [illegible]
[illegible] — میان کرده باریک و دل کرده تنگ

ز تاجش سه بهره شده لاجورد — سپرده هوا را بزنگار گرد
نه بهرام و نه ماه و نه هور — بتخت و بتاج و بدیهیم زور

سپاه شب تیره بر دشت و راغ — یکی فرش گسترده چون پر زاغ
چو پولاد زنگار خورده سپهر — تو گفتی بقیر اندر اندوده چهر

نموده ز هر سو بچشم اهرمن — چو مار سیه باز کرده دهن
هر آنگه که بر زد یکی باد سرد — چو زنگی برانگیخت از انگشت گرد

چنان گرد باغ و لب جویبار — کجا موج خیزد ز دریای قار
فرو ماند گردون گردان بجای — شده سست خورشید را دست و پای

سپهر اندر آن چادر قیرگون — تو گفتی شدستی بخواب اندرون
جهان را دل از خویشتن پر هراس — جرس برکشیده نگهبان پاس

نه آوای مرغ و نه هرای دد — زمانه زبان بسته از نیک و بد
نبد هیچ پیدا نشیب از فراز — دلم تنگ شد زان درنگ دراز

بدان تنگی اندر بجستم ز جای — یکی مهربان بودم اندر سرای
خروشیدم و خواستم زو چراغ — بیامد بت مهربانم بباغ

مرا گفت شمعت چه باید همی — شب تیره خوابت نیاید همی
بدو گفتم ای بت نیم مرد خواب — بیاور یکی شمع چون آفتاب

بنه پیشم و بزم را ساز کن — بچنگ آر چنگ و می آغاز کن
برفت آن بت مهربانم ز باغ — بیاورد رخشنده شمع و چراغ

می آورد و نار و ترنج و بهی — زدوده یکی جام شاهنشهی
گهی می گسارید و گه چنگ ساخت — تو گفتی که هاروت نیرنگ ساخت

دلم بر همه کام پیروز کرد — که بر من شب تیره نوروز کرد
مرا مهربان یار بشنو چه گفت — از آن پس که با کام گشتیم جفت

که بپیمای می تا یکی داستان — ز دفتر برت خوانم از باستان
پر از چاره و مهر و نیرنگ و رنگ — همه از در مرد فرهنگ و سنگ

بدان سرو بن گفت [illegible] — [illegible]
که جان آگهی دارد از مهر و [illegible] — بپیوند اندرون خیره مانده که چهر

[illegible] — [illegible]
[illegible] — شگفت اندر آن مانی از کار چرخ

بگفتم بیار ای بت خوب چهر — بخوان داستان و بیفزای مهر
[illegible] — بیان چه ... تورا کام دل سر بسر

همی جنگ می داشتند آن زمان
طلب کرد گرگین یکی جای خواب
که تا پیش تر کار محکم کنیم
بدانگه که از بیشه خیزد خروش
هرانگه بیاید ز تیرم رها
تو بر داشتی گوهر و سیم و زر
به بیشه درآمد بکردار شیر
چو ابر بهاری بغرید سخت
به بیشه درآمد بکردار شیر
گرازان همه در خروش آمدند
ز دندان همه آتش افروختند
همی سود دندانشان بر درخت
همانگاه بیژن چو شیر عرین
بزد بانگ چون ژنده پیل ژیان
چو بیژن چنان دید شد همچو ابر
چو روبه شد نزد آن دو دلیر
یکی کار زهره نشد آن زمان
بگردان ایران نماید هنر
پس آنگاه گرگین شوریده کیش
دلش اندر آمد از آن کار روز
روان در گرفت از آن تن دشمنی
کسی کو بره بر کند ژرف چاه
دگر باره گردش سر آید فریب

بجوزوند با همدگر کینه‌شان
چو شد چیره بر هر دوشان بیژن
دل شاه از رنج و درد بی غم کنم
تو بر دار گرز و بجای آر هوش
بیک زخم سرشان ز تن کن جدا
تو بستی میان رزمگه را کمر
کمان را بزه کرد گرد دلیر
چو باران فرو ریخت بر گرد رخت
کمان را بزه کرد گرد دلیر
از آواز بانگ بیژن بجوش آمدند
تو گفتی که گیتی همی سوختند
چو سوهان فولاد بر سنگ سخت
برآمد تیغ با گرز از کین
فکندش تن خویش در میان
یکی همچو پیل و یکی چون هژبر
تن از تیغ پر خون دل از جگر
درآورد دندان او گرد ما
ز پیلان جنگی جدا کرد سر
ز یک روی بیژن درآمد به پیش
نبخشید تیغ خونین رسید مرد
نگه تا چه کرد او خود از زمین
سر دو گراز نهد در بن چاه
پس آنگاه گفت ای جوان گزین

نشستند در بیشه با فرهی
بدو گفت بیژن مرا خوار بست
بگرگین میلاد گفت اندر آی
برو تا به نزدیک آن آبگیر
به بیژن چنین گفت گرگین که تو
کنون از من این یارمندی مجوی
ز گرگین به بیستان خیره ماند
که ز گرازان نه آگه از این
برفت از پس خوک چون پیل مست
همه جنگ را سوی او تاختند
برانگیختند آتش کارزار
گرازی بیامد چو آهرمنی
بزد خنجری بر میان بیژنش
چو شیری که افتد میان رمه
برانگیخت آنگاه شبدیز را
سرانشان بخنجر ببرید سخت
که دندانشان نزد شاه آورد
بگردن برافکند هر یک چو کوه
همه بیشه آمد بچشمش کبود
دلش را بپیچید اهریمنا
سگالش چنین بد تو بشنو چنین
ز بهر فزونی و از بهر نام
به بیژن بسم خندید پیشی تو را رستگی

دل اندر دو رنج گرازان نهاد
مخسپ این بر این و زمانی بایست
وگرنه ز یک تن به پرواز جای
چو پاسخ گراز اندر آیم به تیر
که پیمان نه این بود با شاه نو
بخنجر نهادیمت جایگاه
تو گفتی که گیتی سر و تیره ماند
که بیژن نهاد دست بر بوز تیغ
یکی خنجر آب داده بدست
تو گفتی جهان را بپرواز شد
برآمد دم دود از جوی بار
زره را بدرید بر بیژنا
بدو نیمه شد پیل پیکر تنش
برآویخت از کین دل با همه
بجنگ اندرون همچو شیر دژم
بفتراک بربست آن نیکبخت
سر بی تنانشان ببرد آمدو
شده کامش از کشیدن ستوه
بزور آفرین کرد و شادی نمود
چو اندر خنش ساخت بر بیژنا
نکرد هیچ یاد از جهان آفرین
براه جوان گستریده دام
بدو گفت بیژن چو پرسی بگوی

[illegible] گرازان ز تیغ / [illegible] از آن گنج و کوه بی‌دریغ
یکی خوان زرین بفرمود شاه / که بنهند گنجور در پیشگاه
ز هر گونه گوهر بر آن ریختند / همه یک بدیگر برآمیختند
ده اسپ آوریدند زرین لگام / نهاده برو داغ کاوس نام
بدیبای رومی بیاراستند / پس از انجمن نامور خواستند
چنین گفت پس شهریار زمین / که ای پهلوانان با آفرین
که در خور به آهنگ من رنج خویش / ازآن پس کند گنج من گنج خویش
کس از انجمن هیچ پاسخ نداد / مگر بیژن گیو فرخ نژاد
[illegible] میان گوان پیشگاه / ابر شاه کرد آفرین خدای
که بادا فلک زیر فرمان تو / بگیتی پراکنده پیمان تو
که ای شاه من بدهم آنجایگاه / بگیتی بخوبی بجنبد نام تو
من آیم بفرمان بر این کار پیش / ز بهر تو دارم تن و جان خویش
چو بیژن چنین گفت گیو از کران / نگه کرد و آنگه رش آمد گران
نخست آفرین کرد بر شهریار / چو بیژن نمود آنگهی راه خوار
بفرزند گفت این جوانی چراست / به نیروی خویش این گمانی گرفت
جوانی بود ارچه تاج گهر / بی آزمایش نگیرد هنر
بد و نیک هر گونه باید کشید / ز هر تلخ و شوری بباید چشید
براهی که هرگز نرفتی مپوی / بر شاه خیره مبر آب روی
به تنها کرا آرد چنین کار کرد / نباید که یابی ازین کار درد
یکی پیش پیروز گردن فراز / تو کوهی که سرشان در آرم بگاز
بگویم چنین بر دم سالخورد / بگرد و در ناسپاسی مگرد
ز گفت پدر بیژن آشفت سخت / ببرزید بر خود چو شاخ درخت
تو با من سخن چند گوئی همی / گل زهر خیره چه بوئی همی
چنین گفت کای شاه پیروزگر / تو بر من مبستی گمانی بسر
تو این گفتها را ز من در پذیر / جوانم ولیکن به اندیشه پیر
سر خوک را بگسلانم ز تن / منم بیژن گیو لشکر شکن
چو بیژن چنین گفت شد شاه شاد / برو آفرین کرد و فرمانش داد
بدو گفت خسرو که ای پرهنر / همیشه به پیش بدی با سپر
کسی کجا چون تو کهتر بود / بدو دشمن [illegible] بود
[illegible] / نباید بود گرد و نهنگ نبرد
ابا گرگین میلاد گفت این گروه / [illegible]
[illegible] / که بیژن بتوران نداند رهی
تو با او برو تا سر [illegible] بند / [illegible]
[illegible] / همش راه بر باش و هم یارمند
[illegible] بیژن براه / کمر بست و بنهاد بر سر کلاه
بیامد و هم گرگین میلاد را / همیا و ازره راه فریاد را
برفت از بر شاه با یوز و باز / به نخچیر بیژن براه دراز
همی رفت چون شیر کف آگنان / سر گور و آهو تن برکیان
ز چنگال [illegible] گوران همه دشت غرم / دریده بسر و دل [illegible]
همان گردن گور و غرم کمند / چو بیژن [illegible]
[illegible] / چکان [illegible] بر چمن [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
همی آمدند [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] گرازان [illegible]

حت

همه دخت ترکان پاکیزه روی — همه سرو قامت همه مشکبوی
همه رخ پر از گل همه چشم خواب — همه لب پر از می ببوی گلاب

اگر ما بنزدیک آن جشنگاه — شویم و بتازیم یکروزه راه
کجا خیمهٔ اوست در مرغزار — بگردش کنیزان همه چون نگار

نفس را اگر تیز پیشی روا نیست — چو او در جهان نیز کیانست
بگیریم ازیشان پریچهره چند — بنزدیک خسرو شویم ارجمند

چو بشنید گفتار گرگین جوان — بجوشید از گوهر پهلوان
خوش آمد مرو را حدیث جهان — که بیژن در اصیل بوی زمان

یکی نام جست اندران کام کام — جوان بود و همجوست هم کام نام
برفتند هر دو براه دراز — یکی راست پیشه یکی کینه ساز

میان دو بیشه یکی روزه راه — فرود آمد آن گرد لشکرپناه
چو آن مرغزاران ازمان فراز — همی شاد بودند با باز و یوز

بیامد منیژه در آن وقت نیز — که افراسیابش چو جان بد عزیز
بتوران زمین زن نبد همچو او — بیاراسته دیدار با روی و موی

بدو نازش جان افراسیاب — بدیدار او دوخت آرام خواب
ابا صد کنیزک لبان پر ز می — بیامد بدو چون مه و مشتری

دو پنجه عماری معرق بزر — بیاورد او لعبت سیمبر
نشستند شادان در آن جشنگاه — ات وند رخساره‌ای چو ماه

چو دانست گرگین که آمد عروس — همه دشت از او شد چو چشم خروس
به بیژن بسی داستان زد گرگش — وزان جشنگاه شاه هیچ کردیا

بگرگین چنین گفت پس شیرنا — که من پیشتر سازم این رفنا
شوم تا کشان بنیم زود — که توران نیان چون سپید سور

و زانجا هم انگه بتابم عنان — بگردن برآرم زده و پنهان
ز بیم آنکه یابی رای هشیارتر — شود دل ز دیدار پیدا دتر

بگنجور گفت آن کلاه بزر — که در بزمگه در نهادم بسر
که روشن شود بر همه بزمگا — بیاور که دارم کنون عزم راه

همان طوق کیخسرو و گوشوار — همان یارهٔ گیو گوهر نگار
بیاورد گنجور چوپان گیش — به بیژن پهلوان از نهفت

بپوشید رخشنده رومی قبای — ز تاج اندرآویخت فر همای
نهادند بر پشت شبرنگ زین — مگر خواست با پهلوانی سرو گنج

بیامد بنزدیک آن بیشه شد — دل کام جویش در اندیشه شد
بزیر یکی سرو بن شد بلند — که تا ز آفتابش نباشد گزند

بنزدیک آن خیمهٔ خوب چهر — بیامد بدلش اندرآویخت مهر
ببست اسب هم در آنجایگاه — همی کرد پنهان بدیشان نگاه

زنان دیده چون لعبت قندهار — بیاراسته همچو خرم بهار
همه دشت از آواز رود و سرود — دلش را همی داد گیتی درود

بمانده به عبرت ز کردارشان — نمانده است حوری بدیدارشان
در افتاد چشم منیژه بدوی — یکی [illegible] پس خوبروی

چو آن خوب چهره ز خیمه براه — بدید آن رخ پهلوان سپاه
درخشان لبان سهیل یمن — بنفشه گرفته دو برگ سمن

کلاه کیان پهلوان بر سرش — [illegible]
[illegible] — درفشان زره پیاپی روی برپا

به پرده دران دخت پوشیده روی — [illegible]
[illegible] — بجوشید مهرش بپوشید روی

فرستاد مر دایه را چون نوند — برو زیر آن شاخ سرو بلند
بگو کین که آن ماه دیدار کیست — سیاوش مگر زنده شد یا پریست

چنین گفت بیژن ابا سرفراز
چرا کنده نیشهای گراز
برآید چه جستی تو ای نامور
بگو کین ز بهر چه آید بکار

بگفتا بدان کندم ای پرهنر
که گیرم من این را سراسر ز بر
بدین گردن اسپ هم بی‌خلاف
بدین نام جویم به هر روز مصاف

بدیهم بود جاه نزدیک شاه
سر او و مغز آیدم پایگاه
بدین کارزاری شاه والا گهر
بمردی سرم بر ثریا بود

چو گرگین شنید این سخن شد دژم
جهان گشت بر روی او چون ظلم
بدل گفت ازین باشدم ننگ و [illegible]
به نزدیک او خسرو نامدار

از آن نام من در جهان کم شود
وزین دشمنان نیز خرم شوند
ملامت کنندم همه کس ازین
شوم خوارتر نزد روی زمین

ازین روی باشد مرا رستگار
به نزدیک او خسرو کامکار
مرا چاره کرد باید کنون
که بیژن بدان گشته آید نگون

بگرد چو بد ساخت او بی‌وفا
غرور را چه پیش آورید از جفا
سگالش نوشته چنین خیر این
نکرد هیچ یاد از جهان آفرین

کسی کو به ره برکند ژرف چاه
سزد گر نهد پا درین جایگاه
ز بهر فزونی و از بهر نام
براه جوان بر بگسترد دام

دل درگرفت از گمان دشمنی
ره بد گرفت او ز اهرمنی
بدل اندر آن فتنه باید شود
بگوی مر او را فراوان ستود

نشستند با یکدگر در شراب
[illegible]
[illegible]
از آن پس که خوردند چندین کباب

نبید مهتر آگه کرد کار او
[illegible]
[illegible]
همی پیش بنگاشت گفتار اوی

چو خوردند از آن می اندکی
بگرگین نگه کرد بیژن یکی
بدو گفت چون دید میدان تهی
بدین کشتن خوک و آهنگ تست

ورا گفت گرگین که ای خوبروی
بگیتی ندیدیم چه تو جنگجوی
به ایران و توران ترا یار نیست
ز تو این چنین کار دشوار نیست

دل بیژن از گفت او شاد شد
بسان یکی سرو آزاد شد
بخوردند باده همی هر کسی
بکردند بازی و شادی بسی

بدو آفرین کرد گرگین و گفت
که از شیر مردیت ماند شگفت
به بیژن چنین گفت کای پهلوان
دلت کامران و خرد را روان

برآید ز تو این چنین کار چند
به نیروی یزدان و بخت بلند
کنون گفتنیها بگویم ترا
که من چند که بوده‌ام ایدرا

چو با رستم گیو و با گستهم
چو با طوس نوذر چه با گژدهم
چه مایه هنرها بدین جای گشت
که کردیم و گردون بر او برگذشت

یکی نام ما زان برآمد بلند
به نزد کی‌خسرو شهریار ارجمند
یکی جشنگاه است ازیدر نه دور
بدو روزه راه اندر آید بتور

یکی دشت بینی همه سبز و زرد
کزو شاد گردد دل رادمرد
همه بیشه و باغ و آب روان
یکی جایگاه از در پهلوان

زمین پرنیان و هوا مشکبوی
گلاب است گویی همه آب جوی
ز عنبرش خاک و ز یاقوت سنگ
هوا مشکبوی و زمین رنگ رنگ

خم آورده از بار شاخ سمن
صنم گشته پالیز و گلبن چمن
خرامان بگرد گل اندر تذرو
خروشیدن بلبل از شاخ سرو

ازین پس کنون تا نه بس روزگار
شود چون بهشت اندر مرغزار
پری چهره بینی همه دشت و کوه
بهر سو بسی دی نشسته گروه

منیژه کجا دخت افراسیاب
سور فشان کند باغ چون آفتاب
ستاره کند پاک دشت گزین
همان با کنیزان با آفرین

می سالخورده بجام بلور — همی کرد با بیژن گیو زور
سه روز و سه شب شاد بوده بهم — گرفته برو خواب و مستی ستم

منیژه ز بیژن ستد روی نغز — پرستندگان را بر خویش خواند
چو هنگام رفتنش فراز آمدش — به دیدار بیژن نیاز آمدش

بفرمود تا داروی هوشبر — پرستنده آمیخت با نوش بر
بدادند مر بیژن گیو را — مر آن نیک دل نامور نیو را

پس از مستیش داد تا نوش کرد — چو بستد مر آن جام فرامش کرد
منیژه عماری طلب کرد و بست — در آن جای بیژن نشستش بتخت

براند آن عماری به پیمود راه — مر آن خفته را اندران جایگاه
به یکسو نشستش که و کام را — دگر ناحیه جای آرامگاه

بگسترد کافور بر جای خواب — همی ریخت بر صندل و گلاب
چو آمد به نزدیک شهر اندرا — بپوشید بر خفته مر چادرا

نهفته بکاخ اندر آمد بشب — به بیگانگان هیچ نگشاد لب
چو یکچند بیژن همی بد بخواب — به بیداری بیژن آمد شتاب

بیاورد روغن مر او را بداد — جوان گشت بیدار فرخنده زاد
چو بیدار گشت بیژن و هوش یافت — نگار سمن بر در آغوش یافت

به ایوان افراسیاب اندرا — ابا ماه روی به بالین سرا
بپیچید بر خویشتن بیژنا — به یزدان پناهید از آهرمنا

چنین گفت کای کردگار مرا — رهائی نخواهد بدن زین درا
ز گرگین تو خواهی مگر کین من — برو بر شنوی درد و نفرین من

که او بد بدین بد مرا رهنمون — همی خواند بر من فراوان فسون
منیژه بدو گفت دل شاد دار — همه کار نابوده را باد دار

بمردان ز هر گونه کار اوفتد — گهی بزم و گه کارزار اوفتد
نهادند از آن پس بخوردن سرا — که هم دار و هم زیستن هم سرا

ز هر گونه گل رخان خوش نشستند — بدیبای رومی بیاراستند
پری چهرگان رود برساختند — بشادی همه روز بگذاشتند

چو یکچند گاه این چنین بگذرید — سخنشان یکایک بدربان رسید
نهفته همه کارشان باز جست — بشر زین نگه کرد کار از نخست

کسی کو ز آفت سخن راندنا — درخت بلا را بجنباندا
نگه کرد کانست شهرش کجا — بدین آمدن سوی توران چرا

بدانست و ترسید از خویشتن — بیامد به نزدیک سرو سمن
چو آگاه کرد و ندید ایچ راز — دوان ز پس پرده بر زد آوا

بیامد بر شاه توران بگفت — برآشفت سالار جهان بانگ گفت
جهانجوی کرد از جهاندار یاد — تو گفتی که بید هنگام باد

پس او از مژه خون دل را برفت — برآشفت این دهقان بانگ گفت
که گر از پس پرده دختر بود — اگر تاج دارد بد اختر بود

اگر دختر آید بجای پسر — به از گور داماد و بید پدر
چو دختر ز پهلوی چینت بدید — از او راستی در جهان کس ندید

ز خوی بد آمد زنان را شکست — که اکثر نه بینند روی بهشت
ز کار منیژه چو خیره بماند — قراخان سالار را پیش خواند

بدو گفت ازین کار ناپاک زن — هنیوار باش و یکی رای زن
چنین داد پاسخ قراخان شاه — که در کار هشیارتر کن نگاه

اگر راست خود جای گفتار هست — ولیکن شنیدن چو دیدار نیست
بکرسیوز اندر یکی بنگرید — گر آیدت چو دید و چو خواهیم دید

سخن بر شاه گشت و غمش در گرفت — به از خون دل و دیده لب زرد
نگه کن چه باشند و این بند بید — غم شهر ایران و فرزند بید

بپرسش که چون آمدی ایدرا نیایی بدین جشنگاه اندرا
مگر خواست اندر جهان رستخیز که بفروختی آتش مهر تیز
بدین جشنگه در نبودست کس تو را دیدم ای سرو آزاد بس
چو دایه بر بیژن آمد فراز برو آفرین کرد و بردش نماز
چنین گفت خودکامه بیژن بدوی مرا ای فرستاده خوب‌روی
منم بیژن گیو از ایران بجنگ برزم گراز آمدم تیز چنگ
چو زین جشنگه آگهی یافتم سوی گیو گودرز نشتافتم
مگر چهره دخت افراسیاب نماید مرا بخت فرخ بخواب
اگر نیک رانی کنی تاج زر تو را بخشم و گوشوار و کمر
بدین کار اگر یار و یاور شوی تو را بخشم این خامه خسروی
چو بیژن چنین گفت شد دایه باز بگوش منیژه رسانید راز
چو دایه جوان با منیژه بگفت منیژه بدو گفت راز نهفت
بفرمای تا زود دایه برم که برخاست آرام و خواب و خورم
منیژه چنین گوید ای سرفراز که دارد به دیدارت آمد نیاز
بدیدار تو چشم روشن کنم برین دشت خرم گلشن کنم
فرستاده آمد بدانسان ز رستنیها دل و هوش بیژن بپاسخ سپرد
سوی خیمه دخت آزاده پوی ابا دایه دخت بنهاد روی
ز پرده درآمد چو سرو بلند میانش به زرین کمر کرده بند
منیژه بیامد گرفتش به بر گشاد از میانش کیانی کمر
بر او گفت گرگین میان دو راه شد او در جهان تیز ازین جشنگاه
چه پرسیدنش [illegible] برستاخی [illegible] چهره بگزر
بدو گفت [illegible] گوهرها همی ساختند [illegible]
[illegible] یاقوت [illegible] ز دینار و گوهر چو پشت پلنگ

پریزاده‌ای یا سیاوخشیا که دل را ز مهرت همی بخشیا
که من سالیان تا بدین مرغزار همی جشن سازم به هر نوبهار
ندیدم چو تو هیچ آزاده رنگی چه نامی کدامی چه جویی بدی
پیام منیژه به بیژن بگفت همه روی بیژن چو گل برشکفت
سیاوش نیم نز پریزادگان ز ایرانم از شهر آزادگان
سرانشان بریدم فکندم به راه که دندانهاشان برم نزد شاه
بدین جشنگه آمدستم فراز که بینم مگر روی آن دلنواز
همی بینم ایدشت آراسته چو بتخانه چین پر از خواسته
مرا تو بدان خوب‌چهره بری دلش با من آری بمهر آوری
بیابی همی تاج گوهرنگار همین طوق و این گوهر گوشوار
که رویش چنین است و بالا چنین چنین آفرید جهان آفرین
بدایه چنین گفت تو یاوری میاسای تا او بر ما آوری
بیاورد پاسخ هم اندر زمان که آمد بدستت که بر زی گمان
گرامی خرامان به نزدیک من بیفروزی این جان تاریک من
اگر بر سرم تیغ بارد ز میغ ندارم ز تو چشم و جان را دریغ
نماند ترا زان جایگاه سخن خرامید از آن سایه سرو بن
بپرسیدش از راه و از کارزار که با تو که آمد بجنگ گراز
نشستند انجا همی شادمان سوی دیدنت تیز کردم عنان
بشستند پایش به مشک و گلاب گرفتند از آن پس بخوردن شتاب
پرستندگان ایستاده بپای ابا بربط و چنگ و نغمه سرای
چه از مشک و عنبر چه یاقوت زرد سراپرده آراسته سر بسر

بدو آفرین کرد کای شهریار / گر از من کنی راستی خواستار
بگویم ترا سر بسر داستان / چو بشنوی یکبارهم داستان
نه برآرزو جستم اینجایگاه / نبود اندرین جایگاهم پناه
از ایران بجنگ گراز آمدم / بدین جشن توران فراز آمدم
ز بهر یکی باز کم بوده راه / براندا ختم من همی دو ده راه
بماندم ز پس رنج را در رهان / بدان بیشه که چون رسیدم فراز
بزیر یکی سرو رفتم بخواب / که تا سایه دارد ز من آفتاب
پری بیامد بگسترد پر / مرا ایدر آورد خفته به بر
ز اسپم جدا کرد شد تا براه / که آمد همی لشکر دخت شاه
سواران پراکنده برگرد دشت / چو با یک عماری ز من برگذشت
یکی چتر هندی برآمد ز دور / ز هر سو گرفته سواران تور
عماری یکی عود اندر میان / کشیده بدان چادر پرنیان
بدو اندرون خفته بت پیکری / نهاده ببالین بر افسری
پری ز اهرمن نیک پیدا کرد / میان سواران درآمد چو گرد
مرا ناگهان در عماری نشاند / بدان خوب چهره فسونی بخواند
که تا اندر ایوان افرسیاب / نشد هیچ بیدار چشمم ز خواب
چو بیدار گشتم من از خواب خوش / ندیدم همی باره و دستکش
نه راه گریز و نه راه نشست / زدم از دل جان بداد ار دست
گناهی مرا اندرینجا بوده نیست / منیژه بدین کار آلوده نیست
پری پیکان بخت برگشته بود / که بر من همی جادوی آزمود
همی خواست کاین بد بیرون آورد / ز گریه سر خود برون آورد
چنین بد که گفتم مرا پیش تیغ / مرا ایدر اکنون کسی خویش نیست
همی بیست اگر راست پرسی سخن / تو دانی دگر هر چه خواهی بکن
چنین داد پاسخ پس افرسیاب / که روز بدت کرد بر تو شتاب
توانی که از ایران به تیغ و کمند / همی ندهم جستی بنام بلند
کنون پیش من چون زنان بسته دست / همی خواب گویی بکردار مست
بکار دروغ آزمودن همی / بخواهی سر از من ربودن همی
چو نامردی خویشتن دیده / بدین سان دروغی پسندیده
بدو گفت بیژن که ای شهریار / سخن بشنو از من یکی گوشدار
گرازان بدندان و شیران بچنگ / توانند کردن بهر جای جنگ
یلان هم بشمشیر و گرز گران / توانند کوشید با بدگمان
یکی دست بسته برهنه تنا / یکی را ز فولاد پیراهنا
چگونه جهد شیر بی چنگ شیر / بپرخاش باشد دلش پر شیر
اگر شاه خواهد که بیند ز من / دلیری نمودن بدین انجمن
یکی اسپ فرمای و گرزی گران / ز توران گزین کن هزار از سران
به آورد که گر یکی زین هزار / بمانند زنده بمردم مدار
گرین گفتها را نیارم بکار / نه من بیژنم نه گیو سوار
چو از پیژن این گفت بشنید خشم / برو برخروشید و برآورد خشم
بگرسیوز اندر جهان سالار / چو [illegible]
[illegible] / تو گفتی که یا نشش نخواهد هنر
بنه بینی که این بد رگ بی منا / [illegible]
و [illegible] / فزونی سگالد همی بر منا
پسنده نبودش بدین بد که کرد / که هم رزم جوید بدیت نبرد
ببر همچنین پیش خاقان چین / هم اندر زمان تا زده بر زمین
بغرهای وارید زدن خیش خیز / که باشند هر سال بر وی گذر
کنون بخت پیدا نه دیده / ز روز [illegible] بکردار سخن

بروها سو زن سیاه سر
اگر تا که بینی بکاخ اندرا
کجا نام برآید همی از بزن
بیامد به نزدیک او خانه زود
سواران دو و بالیم او کاخ شاه
بزد دست و برکند بندش ز جا
چو پیران بدیدش میان زنان
به پیچید بر خویشتن پیش رنا
تورا از کجا باشد این قدر و آب
بدان کش ندیدی چه آمد مرا
ز گیتی نه بینم همی یار کس
همیشه به یکسان سوزه و روت
کسی پیش تو پور گشواد کان
ندارد کسی دست بر من مگر
دگر نیز ... جهان ...
وزان پس بگرسیوز آواز داد
اگر جنگ سازید من جنگ ما
کرم ترد سالار توران بری
ازان پس نگردند آهنگ روی
وفا کرد با او بسوگند ما
سراپای بستش بکردار یوز
ببرد اندر رخ زرد و دیده پر آب
چو آورد تردیک شاه اندرش

رفتن گرسیوز
و ... پیشرو
زگردان ایران و آن شوم زن
ز بنشست آمد یکانه بود
نشستند و هر سو گرفتند راه
بجست آندم اندر میان سرای
بلب سرخ ... که ...
که چون زرم ساز ... پیشتها
نشینی با دخت افراسیاب
کسی با ورفت ... درای
جز از ایزد ... فرزند ...
یکی خنجری ... آب گون
سر پهلوانان آزادگان
...
...
که من پیشتر نم بپور او شنیدی
همیشه بشویم بخون جنگ را
بدانم بود آسمان پر بها
چو دیدند او شیر جنگ
بخونی بداوس ... پند ما
چو ... از جهر خون شود بخت گرد
بدانسو به نزدیک افراسیاب
گروی دست بسته بر ... نشست

بقصر سیاوش
به نزد افراسیاب
چو گرسیوز آمد به نزدیک در
ز ایوان فرود آمد ...
سواران گرفته گرد اندرش
چو گرسیوز آن کاخ در بان بدید
بدان خانه سیصد پرستنده بود
همان نیز پیشرو براند ...
بزد بانگ گرسیوز آنکه ببرد
چو پیشرو به گفتار او بنگرید
نه شیرینک با من تر هوا روز
کجا گیو گودرز و گستهم کان
بزد دست و خنجر کشید از نیام
نیا رستم و گیو جنگی ببر
پیشرو ...
...
تو دانی نیاکان و شاه مرا
ز توران نیایان من بدین خنجرا
تو خواهشگری کن مرا زو بجان
بدانست کو راست گوید سخن
به پیمان جدا کرد از او خنجرا
چنین است کردند گو زشت
بیاورد و بسته بکردار یوز
بید و ... شاه ... کیش

نکهدار بر کاخ را بام و در
به نزد گشاسپش بیار اید را
خروشیدن و بانگ چنگ و رباب
برآمد ز ایوان افراسیاب
چو سالار شد و بدید بستر درش
مر و غلغل و نوش هو پسته دید
همه با رباب و نبید و سرود
بگرسیوز و ... او ... چشم
که از خویش ... ناز او ... مرد
همه کاخ در دشمن آمد پدید
همانا که ... هو ر
که هر داد با بد همی را اکان
در خانه ... ... نام
براو ... چند ... خنجر
که آن سیمری آورد نش را لبر
نه ... کسی پیشتر من ... زیر
میان یلان ... که مرا
به بزم فراوان سران مرا
سزد گر به یکی شوی رهنمون
بخون ریختن دست شوید زبن
بچرمی کشیدش به بند اندرا
چو نرمش لب ... رشت
سراپای بسته مر آن کینه ور
نه از هر منی تر نیاکان خویش

ز ایران چرا آمدستی بتور ز بهر چه پیموده‌ای راه دور
همه دشمنان پیش او در گریز چنان چون رسیدش سپیده بخواست

که گرگین چه کرد است با من بدی بدان بازگرد و بدانیز نیا
به بخشید پیران و بس به گوی فرو ریخت آب از دو دیده بروی

بیاور و آوریدا که روز نبرد بکوه اندرون کید با او بگرد
بفرمود تا یک زمانش بدار نکردند گشتا زمانی بدار

بدان تا ببینم یکی روی شاه نمایم بدو اختر نیکخواه
ز فرمان پیران نبود گشته که او پهلوان بود هم وزیر

بداریم و گشتند اید بپای که با شدش پهلوان رهنمای
بنزد اسپ پیران و بپرسید به نزد یکی خسرو نشاید و گفت

بکاخ اندر آمد پرستار وش بر شاه را دست کرد و کش
پیاده دوان تا به نزدیک تخت برافراسیاب آن سخن گفت سخت

همی بود بر پیش گشتش بپای چو دستور پاکیزه رهنمای
سپهدار دانست کز آرزوی بیامد ز پیران راز آوری

بخندید و گفتا چه خواهی بگوی تو را بیشتر نزد من آبروی
اگر گنج خواهی گذشتیم وگر پادشاهی اگر لشکری

ندارم دریغ از تو من گنج خویش چرا برگزینی همی رنج خویش
چو بشنید پیران خسرو سخن زمین را ببوسید و از جای جست

که جاوید باشد تورا تخت جای بلند اختر و مهر و رهنمای
ز شاهان گیتی ستایش تو راست ز خورشید پروین نیایش تو راست

مرا هرچه باید به بخت تو هست ز مردان و از گنج و نیز و دست
مبادا که عمر از پی خویش نیست کس از کهتران تو درویش نیست

همی غم خورم تا بپایان من بگوید کسی کم کند نام من
مباد آنکه بر تو جز آور و کاه که خشمی رسد بر تو و تخت گاه

پس آنگاه گفت این پی [illegible] پذیر یکی پند نیک از من اندر پذیر
تو را پادشاهیت آباد باد بهر کار و فرخنده پیشاد باد

تو این پیش نامور رخش بکار آر رای پشیمان کش
تو خون سیاوش تا زکینی بتوران دگر جنگ و کین افکنی

بر آید شهنشاه بر تن [illegible] بپیچد و بهر کار بر سر زنش
که من شاه را پیش از این خیر یاد همه داد و دانش نیندیشد [illegible]

بفرمان من هیچ ناید فزون بپیچد ز کینه گاز رازو [illegible]
نکشن [illegible] که دشمن که کین رستم و طوس را

سیاوش که بست اندر آن تنگ کوه [illegible] بسته کمر بر میان
بسی [illegible] بسی سر که در خاک پنهان شود

که ایران به پیلان بکوبند ها زبیم یک جشن [illegible]
بیا زن که [illegible] بسا شیر دل را که گیرند کم

ایا شاه بند مرا گوش دار بتر رستم کز کین [illegible]
بکشتی [illegible] سیاوش [illegible] آمیختی نوش

ز چشمت [illegible] رستم را سر پهلوان زنگه و گیو را
ندیدی بدیهای ایرانیان که کردند با شهر توران [illegible]

ز توران دو بهره بپای ستور سپردند و شد بخت ما تنگ
هنوز آن سر تیغ و [illegible] سام همانا نشو دست [illegible]

که رستم کجا [illegible] بخورشید بر خون [illegible]
بخنجر [illegible] گیو [illegible] [illegible] دلیری [illegible]

به بزم اندرون [illegible] به بزم اندرون گنج [illegible]
همانا که آید ز ایران [illegible] همه نیز مکافات شود [illegible]

... ز ایرانیان زین سپس / بیامد بتوران گذر کرد پس
کشیدش پس از پیش افراسیاب / دل از درد خسته و دیده پر آب

چو آمد بدر بیژن خسته دل / ز خون مژه پای بسته بگل
همی گفت اگر بر سرم بود کار / نوشتست برمن بدین روزگار

من از دار و کشتن نترسم همی / ز گردان ایران بترسم همی
که نامرد خوانند مرا دشمنم / چنین خسته بر دار بینند تنم

ز پیش نیاکان برتر منش / پس از مرگ بر من بود سرزنش
روانم بماند همی در بهای / ز شرم پدر چون شوم باز جای

دریغا که شادان شود دشمنم / بیامد همه کار دل بر سرم
دریغا شهنشاه و دیدار او / دریغا که دورم ز گردان نیو

دریغا که از من ندارد خبر / که ماندم بدین جای خسته جگر
دریغا جوانمردی و نام من / دریغا خور و خواب و آرام من

دریغا که باب من او پهلوان / نماند ز بیژن بجز ناتوان
دریغا ندارد پدر آگهی / که بیژن ز جان گشت خواهد تهی

دریغا که پژمرده رخسار من / کجا آمد این کار بر کار من
دریغا که همسال یاران من / چو آگه شوند از تن و جان من

بدرد دل آوخ که بریان شوند / که بر حال من زار گریان شوند
گر ایزد مرا بر ببخشایدا / شب رزم جویم نفرسایدا

ببخشد جهان آفرین بر تنم / کنم زار بر خون پیش دشمنم
بیا باد بگذر بر ایران بتیز / پیامی بر از من بشاه عزیز

بگویش که بیژن به بند اندر است / تنش بر بلای خم کمند اندر است
بگردان ایران رسان این خبر / بدان تا به بند بلا بنگرند

بگودرز کشواد از من بگوی / که از کار گرسیوز شد آب روی
مرا در بلای فکند او که کس / نه بینم همی هیچ فریادرس

مگر گیو گوید بدین پیل مستی / چو گوهر تو با من بدیکی
ز تن با تو مردی نمودم بسی / که هرگز نکردست با کس کسی

مکافات آن را بیابی سبی / بدام بلا بیم دراند حتی
گمان تو این بد که من کار تو / بگویم بر شاه گفتار تو

ز نامردی خویش ترسیدیا / ز جان و روان تو بیزار با
اگر گیو از حال من بشنود / بسال [illegible] از تو [illegible]

بریده کنند نامت اندر جهان / نیارند گفتن ز بیم سپاه
بنالید در از جان بسر گرفت / سزد گر بمانی چه آید شگفت

بجنبد ز پیروز بن خویش تن / همه بر شکستن بکاهش بن
کننده همی کند جای درخت / برید آمد از دور پیروز بخت

چو پیران ویسه بدانجا رسید / همه راه ترک کمر بسته دید
یکی دار بر پای کرده بلند / کمندی بدو بسته چون پای بند

قضا را چو آمد به نزدش وزیر / که هیچون بهت رخش به نزد وزیر
که پیران ویسه ورا نام بود / بیامد سواری عجب رام بود

بتورانیان گفت کاین دار چیست / ورا شاه آزرده از بهر کیست
بدو گفت گرسیوز این بیژنست / از ایران کجا شاه را دشمنست

بپیچید گودرز کشوادگان / [illegible]
[illegible] / گزین سواران و آزادگان

[illegible] آمد بر بیژن [illegible] / وزو [illegible]
از او بهر بیژن [illegible] / جگر خسته دیدش برهنه تنا

[illegible] است از پس پشت بسته چو سنگ / نهاده بگردن ورش پالهنگ
بپرسید و گفتش که چون آمدی / ازیدر بر ایران همانا بخون آمدی

نشستند و چون شب به بیچ ورا
کشانش ببردند تا چاه ار
بدو گفت اینک تو را خان و مان
غریوان همی گشت گرگرد دشت
همی ریخت اشک و همی کند موی
دگر سوی ایران کشیدی عنان
نماند ز غم شاد مانی بکس
اگر این خبر سوی ایران شود
بدین کینه جوشد شوند خشمناک
ز بیژن بپرسد و دیگر بیستی
چو یکهفته گرگین بره بر بپای
پشیمان شد از گفت و کردار خویش
همه بیشه بر گشت و کس را ندید
یکایک خود و اسپ بیژن بدید
بدانست کو را تباهست کار
کمند اندر افکند و تیز بشتافت
وز آنجا سوی شاه ایران شتافت
بگفت این سخن گیو را شهریار
پس آگاهی آمد هم آنگه بگیو
ز خانه بیامد دمان گیو گوی
بفرمود تا پور گشواد را
هم آنگه ببردند اندر او ورا
همی گفت گرگین مگر تا کیمان

[illegible]
[illegible]
ز زاری سر بیژن بسته با چاه دار
چو یک روز و یک شب بر او بر گذشت
همی گفت یکای مهتر نیک خوی
نبودی تو را او مرا این زیان
جهان آفرین باز فریاد رس
بهمش چنین حال من بشنود
وطن ساخت آنکه بدان چاه
بدان سختی اندر همی زیستی
همی بود بیژن نیامد بجای
که چون بیدرسگالید با یار خویش
نه نیز ایچ روز با تنگ مرغان شنید
گر آمد در آن مرغزار از رمید
به ایران نیاید بدان روزگار
ز کرده پشیمان دل از جوی
شب و روز آرام خفتن نیافت
[illegible]
[illegible]
دل از درد خسته بر زار روی
بجای آرد از بند فریاد رس
بکر زوار باز اندر آمد بجای
ببد و بیژن بدبخت شاه از نهان

[illegible]
[illegible]
بسته او از آنجا همی شد بباغ
بیامد خرامان بگرد و گشت
بدو آمد بروی تو در کارزار
بدان گفت بیژن که چندین بویش
اگر سر بجاییست یک هیچ
غم و درد ما هر دو آید بسر
چو از کوه خورشید سر بر زدی
کنون بیژن گیو اینجا بدر
ز هر سو شتابیش جا بگرفت
بشد تا ز نا گاه تا بدانجا بگاه
همی گشت در گرد آن مرغزار
گسسته لگام و نگون سار زین
اگر دا ... در او آگر چاه و بند
اندر آن مرغزار اسپ بیژن بدید
چو آنجا همی آمد ز گرگین دنیا
[illegible]
[illegible]
همی گفت بیژن نبا منیژه
ورا بر نهادند بر پیلپای
پذیره شد تا کند خواستار
شدم گر نشیبش پس زمین

بر بست و پای و گشاده ورا
دل از درد پر خون و رخ چون بهار
ز دل بر دو رخ قطره خون چکاند
که بود اندر آن بیژن نیکخواه
گر آمد در این کار سر کار من
مکن با قضای جهان این جنگ
که بی شادمانی و در غم رنج
چنین حال گرد بحال دگر
نیستی ز هر سو همی تا بجا همی
به بیژن تا بگرگین چه آمد بکار
رخان از آب بخوناب شش گرفت
کجا بیژن گیو گم کرده راه
تا همی بود یار اندرون خوابگاه
فرو برده لعل و برآورده کین
ز افراسیاب آمده سخت گند
بخیمه در آورد و روزی بماند
که بیژن نبود پیش او بر راه
بدان تا از گرگین کنند خواستار
ز کم بود آن رزم زن پور گیو
تا در مان ندانم چو بابد همی
گرفته بدل گیو گین تنگ
که بیژن کجا بود و چون بد زگاه
هم آنگه سرش از تن بر گیرم

... ز پیروزه پیره همی جنگ
ازو شاد بیژن به پیروزی نهفتن
نگه کن ازین کین که گسترده
چو کینه دو گرد و نداریم یاد
ز گودرز و کشواد و در روز جنگ
که بیژن نه بینی که با من چه کرد
همه نام پوشیده رویان من
پسی آفرین کرد پیران بدو
چو او باید از من رهائی بجای
پسی آفرین کرد پیران بدوی
و لیکن بدین رای هشیار من
ازان بند گیرند ایرانیان
چو بشنید افراسیاب این سخن
روانش سوی پاکیزه راه ببر
دو دستش ز سر تا به زنجیر کردش به غل
بلیس انکه نکون اندر آن چاه
فکنده است ... ستان
بیاور سر چاه او را بپوش
برو با سواران و تا راج کن
به تیراب ازگیان پست کرد ...
بهارش ... توئی ...
بکشتن بیژن گیو از پیش دار
بپولاد و سندان آهنگران
وز انجا به ایوان آن ...

بیاید کنون دشت بر شیر تنگ
ز توران برآید همی گرد کین
دم از شهر توران برآورده
ایا پهلوان جهان کدخدای
کرا ایدر از بهر بیژن جنگ
بر ایران و توران شدم ...
ز سر پرده گستر در انجمن
گشاید برین زهر آوازبان
که ای شاه نیک اختر ...
یکی بشکر و زر وسالار من
نه بندند از بن ... ایران
بیاور آمدش روز کار کهن
درفشان شود دشت ...
یکی بند رومی بکردار ...
که ... بهره کرد و ز خورشید و ماه
بیاور بر بیژن از کین ستان
بمان تا بزاری برآید ... هوش
نگون بخت را پی ... تاج
بجائی که اندر ... افسر ...
بدین سنگ زندان ...
بیرو ... پسته بران جای ...
فرو ... مسمارهای گران
بیاورد گرسیوز او لشکری

به آرام ... همی
خردمند شاهی و ما کهترا
جهانرا همی خواستار آوری
جز از تو نداند کسی کیورا
چو ... بدان آتش ... آب
نه بینی گذران ... خرم
گزین تنگ تا ... وران ...
به ... اندر ... درو
چنان ... کشور ...
به بند و ... بند ...
که هر گو ... تو ...
چنان کرد سالار گورای زید
بگرسیوز انکه ... شاه
به بندش بمسمار آهنگران
ز سر تا به پا آن ... بو
به پیلان گردنکش ... را
وز انجا ... با ایوان او
بگو ای ... شو ...
برهنه کشانش ببر تا بچاه
خرامید گرسیوز از پیش او
ز سر تا به پایش به آهن ببست
نگونش بچاه اندر انداختند
همه گنج و گوهر تا ... داو

... همی
دو چشم خرد باز کن مهترا
درخت بلا را ببار آوری
نهنگ دژم رستم نورا
چنین داد پاسخ ... سیاب
چو رسوائی آمد به پیران سرم
بخندد همی لشکر و کشورم
بیاپا لایم از وید کان آب زید
جز از نام ... بجائی
کجا ... گشتش گزند ...
ز دیوانها نام او ... اند
... جانش ... کیتی ...
که بند گران ساز و تاریک چاه
ز سر تا به پایش به بند اندرون
که او ... دریای کیهان ...
بپوشان سر چاه از ... را
... آن ... آمد بسر
که بر تو ... همی تاج و تخت
کرد در چاه بین انکه ... او
... رای بد اندیش او
... میانش ... ببست
سر چاه ... سنگ بر ... شند
... بیستد بدان تاج داد

دلم خیره شد بر اتش زتیمار اوی / که چون بود با گور پیکار اوی
همی اندر گریزم همه دشت و کوه / که از تاختن شد سمندم ستوه
چو بشنید گیو این سخن هوشیار / بدانست کو را تباه است کار
رخش زرد و از بیم سالار شاه / تنش لرز لرزان و رخ زرد کاه
ببرد اهرمن گیو را دل ز جای / که گرگین ندارد ورا بره زیر پای
پس اندیشه کرد اندرون نیک و بد / نیامد همی زو نشانی پدید
به بیژن چو گیو آمد از جان او / دگر گونه سازیم درمان او
از و کین گشودن همی کار نیست / سنان مرا پیش دیو اندریست
ببردی ز من شید و ماه مرا / گزین سواران و شاه مرا
پس اکنون بپیچان و بند فریب / کجا یابم آرام و خواب و شکیب
پس آنگه به خنجر ز تو کین خویش / بخواهم ز بهر جهان بین خویش
دو صد تازیانه بزد بر سرش / کجا پیش از آن بود اندر خورش
لگدکوب کردش در آن بیهشی / نیاورد از آن بد بدان خامشی
بر افروخت آن گه تکاین شهریار / همیشه جهاندار چنین بود کار
به گیتی یکی پور بودم جوان / شب و روز بودم بر او بر نوان
برآمد بر شاه گرگین ز راه / زبان پر ز یاوه روان پر گناه
یکی اسپ بیژن نگون زین / ز بیژن ندانم نشانی جز این
ز گرگین بد و دشمن شهریار / که گشتم من اندر جهان خاکسار
رخ شاه چون کاه بیرنگ شد / ز تیمار بیژن دلش تنگ شد
ز گفتار گرگین پس آنگاه گیو / سخن راند با خسرو نیک نیو
که بیژن کجا یست و روز شناس / برآمیختم تا بود فرزند باش
که من با سواران ایران به جنگ / سوی شهر توران شوم بی درنگ
بدانگه که بهر بود و بیشتر / همی رزم جوید بدو ... اندرا

بماندم فراوان و ران غرا / همی گردش چرخ بر سوی خود ستاند
از آن بازگشتم چنین ناگزیر / که گور ژیان بود و دیو سپید
ز گرگین سخن سر به سر چون شنید / به چشمش اندر او تیره دید
چو فرزند را گیو گم بوده دید / سخن را بدان گونه آلوده دید
بخواهد از و کین پور گزین / اگر خیره گشت آید از زمین
چو آید مرا گفت از این گفتنا / بگردد به گنج بد گوهر اهرمنا
بباشیم تا زین سخن ترو شنا / شود آشکارا ز گرگین گناه
به گرگین یکی بانگ برزد بلند / که او کرد بد پیش من پر گزند
که گفتی ترا ... / به گرد جهان اندرون چاره جوی
نباشد شورا مشبین زان سکاه / که من به بینم یکی روی خیلا
گرفت آنگهی ریش گرگین ... / شتابان بیاورد چون بیهشان
ز درد خمش هر پی اسپ برگشته / بیفشاند گرگین و بیهوش گشت
وز آنجا بیامد بتر دلپیش / دو دیده پر از خون و دل کینه خواه
جهاندار شاه بلند اختر را / ز گرگین به پیش آمد اندر خور
بجانش ... ز بیم گرانی بدم / ز بیم جدائیش بریان بدم
بگفتا به پرسید از و پور من / و زان نامور پاک دستور من
اگر زود ... بدین کار ما / یکی پیش بگذر ز رفتار ما
غمین شد ز درد دل شاه / بر آشفت و پنهان فسر کلاه
بگیو آنگهی گفت کای ... بگفت / چگویی کجا ماند این نیکبخت
چو از گیو بشنید خسرو سخن / بدو گفت مندیش و زاری مکن
که آیدم شنید هستم از موبدان / نه بیدردل نامور بخردان
بجنگ سپاه و دشمن لشکرا / به بیلاب سر آرم از ...
تو بشنو دل بد به گرگین بدان / من او را همانم سپهی فرستادم

بیامد چو نزدیک گرگین رسید / پیاده شد و پیشوازش دوید
همی گشت غلطان بخاک اندرا / شخوده رخ و روی و برهنه سرا
بپرسید و گفتای گزین سپاه / نگهبان ایران و لشکرپناه
چه پیره بدین راه چون آمدی / که با دیدگان پر ز خون آمدی
مرا جان شیرین نباید همی / کنون خارتر گر برآید همی
چو چشمم بروی تو آید ز شرم / همی روی شویم بخوناب گرم
کنون هیچ مندیش کو را بجاست / نیامد گزند و بگویم نشان
چو اسب پسر دید گرگین بدست / بیفتاد آسیمه سر یان مست
چو گفتار گرگین آمد بگوش / بخاک اندر افتاد ازو تخت
بخاک اندرون شد سرش ناپدید / همه جامه‌ها را به بر بر درید
همی کند موی از سر ریش ناب / همی روشنا بسر برهمی ریخت خاک
همی گفت کای کردگار سپهر / تو گستردی اندر دلم داد و مهر
چو از من جدا ماند فرزند من / روا دارم ار بگسلد بند من
روانم همی کرده وارش بری / بدرد دل من تو آگه تری
ز گیتی مرا خود یکی پور بود / که هم پور و هم پاک دستور بود
مرا خود ز گیتی همین بود و بس / چو اندهگسار و چه فریادرس
کنون بخت بد کردش از من جدا / چنین ماندم اندر جهان مبتلا
ز ما نه بجایش کسی برگزید / گرانوشه کنون از جهان ناپدید
ز گرگین پس آنگه سخن باز جست / که چون بود خود روزگار نخست
زبد تا چه آمد بروی و بگوی / که افکند بند سپهری بروی
چه دیو آمدش پیش در مرغزار / که او را تبه کرد و برگشت کار
تو این را سپاهی مرد چون یافتی / ز بیژن کجا روی برتافتی
بد و گفت گرگین باز آر هوش / سخن بشنو و پهن بگشای گوش
که این کار چون بود و کردار چون / بدان بیشه با خوک پیکار چون
بدان پهلوانا و آگاه باش / همیشه فروزنده گاه باش
برفتیم ازینجا به جنگ گراز / رسیدیم نزدیک ارمان فراز
یکی بیشه دیدیم گویا بدست / [illegible]
[illegible] / درختان تبه چراگاه پست
همه خار گشته کنام گراز / [illegible]
[illegible] / همه شهر ازان مانده اندر گداز
چو با رزم را نیزه برداشتیم / به بیشه درون نعره برداشتیم
گراز اندر آمد ببر در گروه / نه یک یک که هر جا گروها گروه
بکردیم جنگی بکردار شیر / بشد روز و ماندند از جنگ سیر
چو پیلان بهم بر فکندیمشان / بسمار و دندان بکندیمشان
وز اینجا به ایران نهادیم روی / همه راه شادی و نخچیرجوی
سوی مرغزاری رسیدیم سبز / فرود آمدیم اندر آن جای نغز
برآمد یکی گور زان مرغزار / کزان خوب‌تر کس ندیدی نگار
بکردار گلگون گوند ز موی / برنگ شب آهنگ خورشید پوی
چو سیمرغ پای و ز فولاد سم / چو شبرنگ بیژن سر و گوش و دم
بگردن چو پیل و برفتن چو باد / تو گفتی که از رخش دارد نژاد
بر بیژن آمد چو پیل بلند / بسرش اندر افکند بیژن کمند
فکنده همانا بپوزش همان / جوان گور بیژن پس اندر دمان
ز تازنده هو رونگ او سوار / برآمد یکی دود از مرغزار
بگرد اندرون [illegible] زمین بردمید / کمند افکن و گور شد ناپدید
پیاده گرفتم همه دشت و کوه / که از تاختن شد سمندم ستوه
ز بیژن ندیدم بگیتی نشان / جز این اسپ و زینش از او بر کشان

بیامد برامید دل پهلوان   ز هر گونه‌ای گیو گشته نوان
چو خسرو رخ گیو پژمرده دید   دلش را بدرد اندر آزرده دید
بیامد بپوشید رومی قبا   بدان تا بود پیش یزدان بپای

شرح [illegible] ان [illegible] حق تعالی از بهر [illegible] بیژن [illegible]

خروشید پیش جهان آفرین   بخورشید بر چند کرد آفرین
ز فریادرس زور و فریاد خواست   ز آهرمن بدکنش داد خواست
خرامان از انجا بیامد بگاه   بسر بر نهاد آن خجسته کلاه
کجا جام برکف نهاد و بدید   بدو اندرون هفت کشور بدید
ز کار و نشان سپهر بلند   همه کرده پیدا چه و چون و چند
زماهی بجام اندرون تا بره   نگاریده پیکر همه یکسره
چه کیوان و هرمز چه بهرام و شیر   چو ناهید و تیر از بر و ماه زیر
همه بودنیها بدو اندرا   بدیدی جهاندار افسونگرا
نگه کرد پس جام بنهاد پیش   بهر سو نگه کرد از اندازه بیش
بهر هفت کشور همی بنگرید   که آید ز بیژن نشانی پدید
سوی کشور گرگساران رسید   بفرمان یزدان مر او را بدید
بجاهی به بسته به بند گران   ز سختی همی مرگ جست اندر آن
نیژه کجا تو دخت کیان   ز بهرای ز آدش کمر بر میان
سوی گیو کرد آنگهی روی شاه   بخندید و رخشنده شد پیشگاه
که زنده است بیژن تو دل شاد دار   ز بیژن کنون بهتری یاد دار
بگو غم نداری بزندان و بند   ازان پس که نامد بجانش گزند
که بیژن [illegible] به بند اندرست   بدادش یکی نامور دخترست
ز بس رنج سختی و تیمار اوی   پر اندیشه کردم دل از کار اوی
پیوسته گذارد همه روزگار   که هر دم بگرید بران بیژن زار
نبیره کجا از نژاد کیان   تو بهر سود بهر زنداوش آب زبان
ز پیوند خویشان شده ناامید   که از زنده بر سان یکی شاخ بید
دو چشمش پر از خون و دل پر ز درد   کشیده بر زملتن از جگر آه سرد
چو ابر بهاران ببارندگی   همی مرگ جوید بدان زندگی
بپیچان بود اکنون که جنبد بجای   بکوشید باید این را بپای
که دارد بدین کار یار او وفا   که او را برآرد ز سختی رها
نشاید مگر رستم شیر چنگ   که از ژرف دریا برآرد نهنگ
از انجاه بیژن کی آرد بچاره   که او هست او بیدخواه بیژن
بخندید گیو و بکرد آفرین   بگفت ای خدای جهان آفرین
اگر روی بیژن نمایی مرا   نه بردارم از سجده هرگز سرا
ستایش کنم شنیده ماهرا   نخواهم ز شه کین بدخواه را
ز گرگین میلاد آن بدکنش   بجویم از آن کین اهرمنش
بپوشید اندر زمان تاج و تخت   بکرد آفرین گیو را شاه بخت
شهنشه هم اکنون مخور غم بسیج   که بر یابش نامه بنویسیم
بخوانم و زین کارش آگه کنم   سخن بر تو این گیو کوته کنم
کمر بند بر کش سوی نیمروز   شب اندر رفتن ره میانی روز
به نیزا ماه من بر پهلوان   تو ایمن بدم گرچه رنجیده روان
چو بشنید گیو این سخنها چنین   ببر شاه کرد پس هزار آفرین

نامه نوشتن [illegible] کیخسرو [illegible]

نویسنده نامه را نزد شیخ خواند   وزین داستان چند با او براند
بر رستم یکی نامه فرمود شاه   نوشتش سوی مهتر نیکخواه

[illegible] بیژن گیو [illegible]

بشد گیو و یکدل پر اندوه و درد / دو دیده پر آب و دو رخساره زرد
هم آنگه چو گرگین بدرگه رسید / ز گردان در شاه پرداخته دید
ز تیمار بیژن همه مهتران / ز درگاه با گیو رفته نوان
همه پر ز درد و همه پر ز رنج / همه سیم چک بوده صد گونه گنج
پراگنده رای و پراگنده دل / همه خاک را ز اشک کرده چو گل
وز آنسوی گرگین چو آمد بدر / پر آشوب جان و پر آشوب سر
برفت اندرون [illegible] تا شاه / رسیده [illegible]
[illegible] پیش شاه / پر از شرم جان و بد اندیش
چو در پیش کیخسرو آمد زمین / [illegible]
[illegible] / ببوسید و بر شاه کرد آفرین
که خسرو بهر کار پیروز باد / همه روزگارش چو نوروز باد
سر دشمنان شهنشه بگاز / برید و چنان کان سران گراز
پس آنگاه دندانهای گراز / بر تخت و بر روش نماز
بدندانها چون نگه کرد شاه / بپرسید و گفتا که چون بود راه
کجا ماند اندر تو بگو بیشتر تا / بدو بر همه بر شمرد اهرمنا
چو شاه این چنین گفت گرگین بجای / فرو ماند خیره همی دون بجای
زبان پر ز تیمار و دلش پر گناه / دو رخ زرد و لرزان تن از بیم شاه
چو آن قصه بر خواند تا ساز او / از آن بیشه و گور و آن مرغزار
چو گفتارها یک دگر نماند / بر آشفت شد از [illegible]
همش خیره سر دید و هم بدگمان / بدشنام بگشاد خسرو زبان
که گفتش تو نشنیدی اندر هنا / که دو جهان رو ته از که تباه
که گرگین باکین کو درندیان / جهاندار و گمش را سر آید زمان
اگر نیستی از پی نام بد / و یا سوی یزدان سپارم انجام
بجوشید تا سر [illegible] ز تیغ / نگشتی بکردار مرغ اهرمن
بفرمود خسرو به پولادگر / که بند گران ساز و مسمار کرد
هم اندر زمان درکش اندر آهنش / که از بند گیرد بد اندیش پند
بگیو آنگهی گفت باز آر هوش / بجویش بهر جای و هر کوی بش
من اکنون ز هر سو فراوان سوار / فرستم همه در کار زار
ز بیژن کنم آگهی یابش / به پیکار هشیار بخشایش
وگر دیر یابم از او آگهی / تو جای پی خنجر اکنون تهی
بمان تا بیاید مه فرودین / که بفروزد اندر جهان کور دین
بر آنگه که بر گل فشاند باد / و بر سر [illegible] شدنا
زمین چادر سبز در پوشدا / هوا را بگلزار گلشن شدا
بهر سو شود پاک فرمان ما / پرستش که فرمود یزدان ما
بخواهم من آن جام گیتی نما / شوم پیش یزدان بپایم بپای
همه هر چه باشد به گیتی درون / بدو کرد ایزد مرا رهنمون
کجا هفت کشور بدو اندرا / ببینم بر و بوم و هر کشور را
کنم آفرین بر نیاکان من / گزین جهان دار و پاکان من
بگویم تو را هر کجا بیژن است / بجان این سخنها مرا گفته است
چو بشنید گیو این سخن شاد شد / ز تیمار فرزندش آزاد شد
بخندید بر شاه کرد آفرین / که بر تو برابر زد و کلاه و نگین
چو گیو از بر تخت خسرو برفت / بهر سو سواران فرستاد و گفت
بجستش کنم بر دو جهان / که یابد بکر و بجایش نشان
همه شهر ایران و توران [illegible] / سپردند تا مرز بیژن نشان
همه مرز ایران و توران بجای / سپردند تا مرز بیژن بجای
چو نوروز فرخ فراز آیدش / بدان جام خسرو نیاز آیدش

چو تنها از آن دید گودرز گنج
بپیچید کشته به زاری بسیج
همه گیو تا نود و چون پلوس
بهر جا که چونیم بیایم سپاه نی
برآورده گرد و در رفت بمند
بیامد بیامد و چون از بسم
بدان تا بدین کار با ما بهم
چو فرخ چنین و بر شد تمام تو
هما ندم نویسنده نیک خواه
چو بر نامه بنهاد خسرو نگین
سواران و وده همه بر نشاند
بیابان گرفت و ره بر رسد
چو از دیدگه دیده بانگ برید
درفشی برافشان پس پشت پو
پر اندیشه آمد پذیره براه
بدل گفت کاری نو آمد بنا
بپرسید دستان از ایرانیان
همه دردل پیش دستان بخواند
وزان اسپ نشان تهمتن بخواند
بگفتا شوم تا رسم نزد اوی
تو تا رستم آید بخوانم بپای
چو گیو اندر آمد بایوان زال
ازو آنک دیده بخند نگردی

که هستی بهر کشور و مرز نیو
بجوانان که تا باید بنگر پیل گنج
چو فرزند به عرض چو پیدا بدید
پیاده یکی دید پیش بیمن بدان
چو بشنید چیزی که بودند و بخانم
چنین گفت رفتند نامه بیکی
زنی رای فرخ همه پیش و هم
برآید همه جان همه نامه خو
چو گیو گفت بهر نوا اندر نگاه
ستد گیو چه برشاه کرد آفرین
همه نیز وان پناه چه نامه نگاه
همی تا خت پویان بسان نوند
سوی زابلستان فغان برکشید
یکی کار پیش آمد و زشت او
بمانند نا بباشد مگر کینه خواه
که کیوات از ایران فرستد براه
ز شاه و زیکان و زتاز یان
غم بود کم بوده با او برابر
بپرسید و گفتش تهمتن کجاست
ز خسرو یکی نامه دارم بدوی
یکیه ترو زبا من نشد بیکا
تهمتن بیامد ز نخجیرگاه
بپرسید تا ... ز بود

تو دانی به نیزه یک سر جهانیان
که هر گز ندید و دو غم نبود
چو اید و ان بیشتر و منش پاک
تن خویش دادی اینی نامه کرد
به تو هاشم یکی پا و هزار
بهمین نامه رس کو از جهان
نگه کردن و از گنج مار خو
چنانچه چو رستم بیاید و بیایی نو
بدان همه آنکه شمشیر زر
و زانجا بیامد سوی جا از رفت
ز نخجیر و از انجا که بر شدی
بگو را به اندر نهاد روی
که آمد سواری سوی نیمروز
چو از دیده بشنید دستان سام
پیره گیو را دید شیر مرده که
چو نزدیک شد پهلوان سپاه
درود بزرگان بدیشان بداد
همی گفت رویم نه بینی ... کجاست
بدو گفت رستم به نخجیر و کو
بدو گفت دستان که ... در ...
بر شده کردن به ایوان زال
ز بیره شدش گو آید فراز
... شتافت

نیابت دو دل بار اکینه ...
فرستنده ... پاک شب
هوا زر بیاید و بپرا ... چپ
که گیو ولیکن یا بار ...
که ... نیرات ... کجاست
سبک چیز با کینه ترو ...
چو پایم مپش تو را ... پیش
مگر شیر از بند کند در
همه نام او پهلوان ...
پر از کین ... اسپ ... جوش
... سیر بیکروزه بکشتی
همی شد جلیده دل به راه
سواران بگرد اندرش تیر چند
بفرمود بر جز ... کنند کام
همی آمد آسیمه و پویه پویان
ستایش کنان بر گرفتش براه
ز شاه و بزرگان و فرخ ترا
ز خون مژه بیت با یم پلنگ
بیابید همان تا ... نور
کنون آید از نخجیر دشت گور
نشستند با هم دو فرخنده فال
پیاده شد از اسپ و بر دش نماز
برخ بر نهاد و زدید ... بو

سیه ... راکنی نامورتست
از آنچه بر تو ... بشگفت
نیا سر چنین گفت کای پهلوان
هنرمند و بیدار و روشن روان

همه پیش شاه آمد اکنون شگفت
گزین بر سر تیر اندازه باید گرفت
یکی کار پیش آمده باریاب
که هرگز نیامد بگوش و زبان

ز ارمانیان آمده دادخواه
بدرگاه با چند فریاد خواه
که کشور شده از گرازان تبه
دل من ز گفتارشان خیره گشت

بزرگان کسی را ای تنها بپیش
کمربند گیو آگه بیش
بتوشان دهم دور از جنگ گراز
از ایدر ببند شاد با یوز و باز

چو گرگین میلاد بااو بهم
گراز او بیاید بهر پیش و کم
بیا مکنون ای تبه کار مرد
ندانم که با بیژن از بد چه کرد

بدستان مرور را با افراسیاب
مکند نیست و افکنده در خاک آب
بتوران زمین او بچاه اندرست
بدان چاه ژرف سیاه اندرست

بدست تو کارش برآید کنون
کنون چاره ... بیار
تو ای پهلوان زاده پرهنر
ز گردان لشکر برآورد سر

تو بی از نیاکان مرا یادگار
همیشه کمربسته کام کار
ترا داد گردون بهر کار جنگ
بدریا ز بیمت خروشان نهنگ

دل نامداران و پشت گوان
نیوشانت بر کس کمر بر میان
جهان را ز دیوان مازندران
بشستی بگیتی مدار از سران

چو پایه سر نامداران درگاه
نبودی بخندی بخاک سپاه
بدست تو دشمن بسی کم شدست
بر و بوم شان از تو پر غم شدست

سر پهلوانان لشکر پناه
بنزدیک شاهان توران ...
همه جادو ایران بتستی بگرز
سپهر و چنین تاج شاهان ببرز

چو افراسیاب و چو خاقان چین
نوشتند همه نام تو بر نگین
ایران بند گرد است ...
... گسسته جگر خسته شدند

گشاینده بند بسته توئی
کیانرا سپهر خجسته توئی
گوارنده جام و دشمن شکن
خورانند بگیگور کو ده کباب

تورا ایزد از بهر این آفرید
که آری هنرها بهر گونه دید
ترا ایزد این بندریهان کوان
دل شیر و فرهنگ و فر تراست

بدو داد تا دست فریاد خواه
یکی برآری زتاریک چاه
ترا تو ازین شکست ...
اگر گرشسپ از تخم جم شاد بست

ز گردان و شیران گیرنده شهر
چو گرشاسپ رستم ندیدست بهر
ز جمشید داریم هر دو نژاد
من و تو بگیتی از و بیم شاد

مرا تاج و گنج و تورا تیغ و زور
از آن داده و ارزنده ما ...
که دست ستمکار داریم باز
بمیکین نمانیم و سوز و گداز

کنون این یکی کار بایسته پیش
فرود آمد ... شایسته بیش
چنین کار نامد گو ز بایار
از آن ارگ ... چراغ تو بنیان

تو خود داند اینمتر شیر مرد
که گیو سپهبد من بیژن کرد
بجنگ پیش هم بمازندران
چو گودرز و سپهبد گودرز گران

بدین روز ما بهره را ... سول
زره ورا ندر آمد بغول
از ارمانیان آمده داد خواه
که شهر از گرازان ببوده تباه

همه کینه ها ... رو ... ز رهکش
نیامد ... ز بیژن نیک بخت
بزرگست گرد و دهست دو داد تو
بدو شاد گشته دل آباد تو

دل گیو هرگز با بشیان ز ...
ز بیژن همه ره بیهوده ...
همه از ... دهان دو از دلان
بر همه ... نشانی ز ...

بجام اندرا من بجستمش جهان
بتوران زمین است و بسته ... چاه
دل توران ... شده دستند
کنون ای بشنو این پهلوانان بتند

بفرمان یزدان ببندم کمر / ببخت شهنشاه پیروزگر
بیارمش از آن بند تاریک جای / تن نمش بزا موی پیکار
سه روز اندرین خانهٔ من شاد باش / می و نوش بر دار و آزاد باش
گر این خانه زان خانه نیز نیست / مرا با تو گنج و تن و جان یکیست
چهارم سوی شهر ایران شویم / به نزد یکی شاه ایران شویم
چو رستم چنین گفت برجست گیو / ببوسید دست و بر و پای نیو
بر او آفرین کرد کای نامدار / بمردی و نام و به بخت هنر
همانا به بر تو چنین جاودان / دل زور و پیل و هش موبدان
چو رستم دل گیو پدرام دید / وزان خوی ناسکی سرانجام دید
به سالار خوان گفت پیش آر خوان / بزرگان و فرزانگان را بخوان
زواره فرامرز و دستان گیو / نشستند با خوان سالار نیو
نوازنده رود و با می گسار / بیامد بر ایوان گوهرنگار
بیاورد نسرین و عود و گلاب / بیاورد نقل و شراب و کباب
همه دست جام از می لعل فام / خروشنده چنگ و کف بر جام
سر پهلوانان چو برگرفت جام / بدان سرخ می رستم زال سام
همی گفت از دوات نیهار [illegible] / کنیم دشمنان را همه کارزار
چو گفت این سخن خورد از جام می / بکینه گوا کنی آن کیک پی
بخور باده و غم فرامش کن / ز رستم همی پند در گوش کن
سه روز اندر ایوان رستم گراز / بخوردند و برداشتند و بر رفتن شتاب
ببودند اندرین گونه شادان سه روز / چهارم چو بفروخت گیتی فروز
بزد و چهارم گرفتند ساز / بدو بست [illegible] ساز
بزرگان شادمان کیخسرو / چو آمدش هنگام رفتن فراز
بنه بر نهاد و رستم که بندید بار / سوی شهر ایران بسیچید کار
سواران کر زنگستان لشکرش / همه راه با ساخته بر درش
که زیست او پوشید [illegible] / بیامد ز [illegible] آمد جای
ز بین اندر افکند گرز نیا / پر از خنگ سروان پر از کیمیا
کمر داون برافراخته گوش جفت / زخویشید برزد سرتاج بخش
خود و گیو با نامداری هزار / ز لشکر گزین از دو [illegible] زابلی
چو با پر دلی بود بگذاشتش / ز زابل فرامرز را داشتش
سوی شهر ایران نهادند روی / همه راه پویان و دل کینه جوی
چو رستم به نزدیک ایران رسید / به نخچیر [illegible] آمد پدید
یکی باد نوشین [illegible] / بر رستم ما بیند شاد [illegible] مهر
بر رستم آمد [illegible] / که رستم به ایران من از مهرجو
سوم گفت آگه کنم شاه را / که همو [illegible] خوش [illegible]
به نزدیک رستم [illegible] شاد باش / بگو شاه را از غم آزاد باش
بر دو لیت گیو نزدیک شاه / که پاکیزه دل بود و جوینده راه
چنین دید ایر بر رستم پهلوان / بیاید بدرگاه شاه جهان
چو آمد بنزدیک کیخسرو آن نامدار / سخن گفت فراوان و بر بردش نماز
که آمد یا پادشه [illegible] / و بیچیز [illegible] کرد گرز [illegible] آن گشتن
بپرسید گو که گودرز [illegible] شاه / که رستم کجا ماند و چون بود راه
بدو گفت گیو ای شه نامدار / برآید ببخت تو هر گونه کار
ز پیمودم رستم [illegible] چنان / بر سنجیده دیدم به پیمان شاه
[illegible] / بیالید آنگه جشن رستم [illegible]
بیامد [illegible] لعل [illegible] به بنده / چنان بی چون بودم خسرو پرست
بیامد من از مژده آمد شاد / بگویم که بد بخت [illegible] تو بزرآه
[illegible] گشت / به بخت شه [illegible] بر ایوان برست

چو رستم دل گیو را خسته دید / دریده دل گیو با ستد
بکیخسرو بزد دست ... / به بیژن ... دید

بدل گفت یارب تبارست کار / برایشان و بر شاه و بر پروردگار
ز اسپ اندر آمد کفشش بیزد / بپرسیدش از خسرو نامجود

ز گودرز و از طوس و از گرد هم / ز گردان لشکر همه بیش و کم
ز شاپور و فرهاد و از بهر ما / ز رهام گرگین و از بهر سپا

چو از نام بیژن رسیدش سخن / بناکامش از دل برآمد خروش
برستم چنین گفت کای آفرین / گزین سواران روی زمین

چنان شاد گشتم به دیدار تو / بدین پرسش و خوب گفتار تو
ورستمش از اینها که بودی تو نام / همه زنده‌اند و درود و سلام پیام

بجز بیژن ای پیلتن گردنکشان / کز از بند و از چاه و اندوه شاد
نه بینی که پوشش نه بر پیکران سیریم / چنان آمد از بخت بد اندر سیم

چو چشمم برآمد به گودرز زیان / گران بود با ما برآمد زمان
ز گیتی مرا خود کمی بود ... / که اکنون به هم با که دستور بود

شد از چشم من ناگهان ناپدید / بدین بند و زندان کس چون ندید
چنینم که بینی ز پشت نستور / شب و روز تا دامن تاریک ...

ز بیژن شب و روز چون ... / بر گیتی بجستیم ز هر سو نشان
کنون شاه با جام گیتی نمای / به پیش جهان آفرین بد بپای

چو با یزد خورشید کرد آفرین / به پیش کیان بر مر و فروردین
بیامد ز آتشکده تا بگاه / کمر بست و بنهاد بر سر کلاه

همان جام رخشنده بنهاد پیش / بهر سو نگه کرد از اندازه بیش
بپیوران نشان را همه ز و شهریار / به بند گران بیدد زرد و کار

چو دید آن جام کیخسرو ایدون بود / بشوی پهلوانم و رانید زود
کنون آمدم با دل پر امید / دو رخساره زرد و دو دیده سفید

تو را دیدم اندر جهان چاره گر / تو بندی نغز یا و هر کس گم
همی گفت و شد رخ کمان آب زرد / همی برکشید اندر جگر باد سرد

از آن پس که نامه بر رستم داد / همه کار گرگین بدو کرد یاد
ز مژگان ببستند خون دیده پر آب / بپیچید دل پر ز کین افراسیاب

پس از بهر بیژن ... / فرو ریخت از دیده خون جگر
که دو شیر بیشه ... / ... گیو ... خسرو

همان دختر ... / که گرگی به سر افراز انجمن
بکیو آنگهی گفت ... / که هشتم نگو اندر ... زین

مگر دست بیژن گرفته بدست / همه بند زندان او کرده پست
به نیرو ... فرمان شاه / بیارم من او را ز تاریک چاه

وز آنجا به ایران که رستم شده شد / ... زرد
جوان نامه شاه رستم بخواند / ... بماند

ز پس آفرین جهاندار شاه / وز آن پا به بر پهلوان سپاه
بکیو آنگهی گفت بشتافتم / بفرمان شه را ... خواستم

بدانستم این درد و رنج و گداز تو / کشیدن ز بهر ...
چو تا ایه تو را نیز دل ... / بهر کینه‌ها کار اندر و ...

چو کین سیاوش چو با زندران / کمر بسته در پیش جنگ آوران
بدین آمدن رنج بر تو نوشتی / چنین بر که تو نیز بر ... داشتی

ندیدم ز تو سختی ای شادمان / ولیکن ز بیژن ... بشدم
نیابیم ... / تو را دیده‌ام خسته روزگار

بکوشم به نیکی که جان ... / ز رخش ... یزدان ...
من از بهر بیژن ... رنج / ... جان و مردان گنج

همه طوق و یاره ببسته [illegible]
همه رخ چو دیبای [illegible]
همه دل پر از شادی و [illegible]
نه [illegible] بیش [illegible]
شناسی تو کردار [illegible] زیان
چو شاهان [illegible]
[illegible] به بندی [illegible]
[illegible] چاره [illegible]
چو رستم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] تو داد
چنان [illegible]
بیارم [illegible]
[illegible] لشکر [illegible] آفرین
[illegible] شهریار
[illegible] تهمتن شنید
[illegible] بزرگی و گنج [illegible]
[illegible] کار [illegible]
برآشفت [illegible] خویشتن [illegible]
[illegible] جهان
چو پیغام [illegible] بر رستم رسید
[illegible]

ببستند [illegible] جام [illegible]
فروزنده [illegible] چنگ
رخان ارغوانی [illegible]
همیشه [illegible]
تن آسانی و رنج و سود و زیان
ز هر بد [illegible] پیش [illegible]
[illegible] هنر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] با دیگر [illegible]
همه بار [illegible]
سپهدار [illegible]
همی [illegible] جهان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
نگر آرزو [illegible]
چو [illegible]
همی [illegible]
[illegible]

همه طوق و [illegible]
بفرمود تا رستم آمد بتخت
برستم چنین گفت پس شهریار
چو [illegible] شهر ایران [illegible] جهان
میان بسته دارند پیش [illegible]
چنین [illegible]
به یک بار [illegible]
[illegible] اسپ [illegible]
[illegible] آفرین کرد [illegible]
[illegible] شاه و سالار [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چو رستم چنین گفت [illegible]
[illegible]
[illegible]
فرستاده [illegible] رستم [illegible]
[illegible]
[illegible]
نگر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

همه با شراب و [illegible]
نشست از بر گاه [illegible] تخت
[illegible] نیک [illegible]
تن آسانی و رنج و سود و زیان
همیشه [illegible]
[illegible]
نه بینم [illegible] چاره گر
[illegible]
چو خورشید بر جای [illegible] کام
[illegible] جهان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

گرامیش گردان سزاوار هست که نیکی نمایست و خسرو پرست
بفرمود خسرو به فرشاد کان بخسرو نثار آوران مردان نکان

پذیره شدش پیش او با سپاه که آمد بفرمان خسرو براه
بگفتند کو و زنده گشت دل شه نو دری کوس فرمان دلا

دو بهرمند گردان و گردنکشان چو از گرزداران مردم کشان
بر آیین کاوس بر خواستند پذیره شدند آنرا بیاراستند

جهان شد ز گرد سواران بنفش خروشیدن کوس و زرین درفش
چو نزدیک رستم فراز آمدند پیاده همه با نماز آمدند

نگا یک همی برد اورا نماز چنان دید او پهلو سرفراز
همی گفت هرکس که شاد آمدی که از بخت تو دور باد آبدی

باسپ اندر آمد جهان پهلوان بپرسید از رنج دیده گوان
بپرسید مر هر یکی را ز شاه ز تابنده خورشید تا تیره ماه

نشستند گردان و رستم به اسب [illegible]
[illegible] بگرد زر رخشنده آذرگشسپ

چو آمد بر شاه کهتر نواز [illegible] خسرو [illegible]
[illegible] تو زان پیش او رفت و بردش نماز

ستایش کنان پیش خسرو دوید که مهر ستایش مرا [illegible]
برآورد سر آفرین گفت که بادی همه ساله با تخت جفت

که هرمزد ماه بدین بارگاه به بهمن نگهدار تخت و کلاه
همه ساله اردیبهشت و تیر نگهبان تن با هش و رای پیر

ز شهریور آیین تو فیروزتر بفرخ بنام بزرگی و فرهنر
تورا باد فرخ نیا و نژاد ز خرداد آباد بر و بوم شاد

تورا باد فرخنده شبگیر روز تو شادان و تاج تو گیتی فروز
سفندارمذ پاسبان تو باد خرد جان روشن روان تو باد

دی و آذر و فرخ خجسته بواد در هر دری بر تو بسته مباد
تن جان و پایت مرداد باد همیشه تن بخت تو آباد باد

چنین گفت آفرین کرد رستم نیاز شهنشه بیاورد پیش و بنشاندش بجای
بدو گفت خسرو که رستم آمدی که از جان تو دور دست بدی

توی پهلوان کیان جهان نهان آشکار نگارت نهان
گزین کیانی و پشت سپاه نگهدار ایران و لشکر پناه

مرا شاد کردی بدیدار خویش بر این بر جهان سپاه از خویش
ز زواره فرامرز و دستان سام ورستند و شادان دل نیکنام

فرو رفت رستم سوی تخت که ای نامور شاه فیروز بخت
به بخت تو هر سه خوانند شاد انوشه که گیتی کند شاد یاد

سالار نوبت بفرمود شاه که گودرز و طوس و گوان بزرگ
ور باغ بگشاد و سالار بار نشستنگهی ساخت شاهوار

بفرمود تا تاج زرین بخت نهادند زیر گل افشان درخت
همه دیبه خسروانی به باغ بگسترد و شد بوستان چون چراغ

درختی زدند از بر گاه شاه کجا سایه گستر بد بر تاج و گاه
تنش سیم و شاخش ز یاقوت و زر بر او گونه گون خوشه‌ها چون گهر

عقیق و زبرجد همه برگ و بار فرو هشته از شاخ چون گوشوار
همه نار و زرین ترنج و بهی میانش ترنج [illegible] تهی

بدو اندرون مشک سوده بمی همه پیکرش [illegible]
[illegible] شاه [illegible] همه با می و مشک [illegible] شادی

همه میساران پیش او [illegible]
[illegible] به پیش [illegible] سپهبد به پای

بفرمود رستم که تا زابلی
سپاه [illegible] گرد [illegible]
چهارم گرزن که [illegible] سپاه
چنین [illegible] پیل با پیل آراسته
همه [illegible] پیل [illegible] چنند
پس آنگاه گفت [illegible] پهلوان
چو سالار زو بیت بیامد بدر
سپید [illegible] با بانگ [illegible]
برفت از [illegible] شد [illegible]
[illegible] چنین گفت [illegible] پهلوان
سپهبد [illegible] بر [illegible]
[illegible] خنجر [illegible]
گشاده [illegible] گردان [illegible]
گران [illegible] سپه [illegible]
ز [illegible] و [illegible]
بدید پهلوان و سواران [illegible]
چو آمد به نزدیک شهر [illegible]
چو پیران و [illegible]
[illegible] گران [illegible]
بر [illegible] آفرین [illegible]
چنان گرد [illegible] جهاندار [illegible]
بدو گفت رستم [illegible]
[illegible]

[illegible] لشکر [illegible]
[illegible] بیست [illegible]
[illegible] تخت و کلاه
[illegible]
[illegible]
[illegible] گرز [illegible]
[illegible] بستند [illegible]
[illegible] کوس
همی آفرین خواند بر [illegible]
که آمد [illegible] روشن روان
همه شهر [illegible] جنگ
[illegible]
[illegible] گلیم
[illegible]
بکردار [illegible]
[illegible]
[illegible] پیل [illegible]
بیامد [illegible] سپه
[illegible] سوی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
چو [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] گردان [illegible]
همه نیزه و تیغ [illegible]
به [illegible] بیامد [illegible]
چنین [illegible]
بخسپید [illegible]
سپه [illegible] ایران [illegible]
همه جامه [illegible]
سوی شهر توران [illegible]
[illegible] بار [illegible]
[illegible] بخسپید
[illegible]
فرود آمد آنجای گرد دلیر
یکی جام زرین [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] که از کجایی [illegible]
[illegible] ایران [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] لشکر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] شهر [illegible]
به نزدیک [illegible] پیران [illegible]
سپهبد [illegible] شیر
[illegible]
[illegible] پیران [illegible]
[illegible] آمدست
[illegible]
[illegible]
[illegible]

که گر بر فروزی سر گرد راه
تو بودستیان نمودی چو روباه گر
ولیکن کنون پیش به چاره گری
اگر چشم بد زو بپید کرد و رها
نه کار جز هبین گوید زو دو سپهر
نخستین من آیم بنزدیک گاه
وگر من نیایم چه گودرز گیو
سیوم روز چون شاه بنمود تاج
ز گرگین سخن رفت با شهریار
که [illegible] کند خود روم بتخت و کلاه
بجز این آرزو نه هر چه خواهی بخواه
اگر [illegible] بهنگام اندیشه بجاید همی
[illegible] که کردو ز راه خرد
به پیش [illegible] نیا [illegible]
به پیشم [illegible] پر خون شاه
چو خواهی ز من گنج و ز لشکر [illegible]
[illegible] نباید [illegible]
کلید چنین بند [illegible] فریب
نیاید همین کار کردن شتاب
[illegible] گهر با در و زر و سیم
[illegible] گرد [illegible] بیش
نیاید ز تو شاه [illegible] را نگاه
[illegible] شتر [illegible] نگه کرد

نیاید بنزد چنین [illegible]
ندیدی همی دام نخچیر گیر
فرو ماند همیت یکبارگی
بغران و [illegible] زکیهان [illegible]
[illegible] رستم [illegible]
[illegible]
بخواهد گرفتن سه پور نیو
نشستند بر سیمگون تخت عاج
ازان کم شده بخت [illegible]
[illegible] فر و [illegible]
نه بخت [illegible] تیغ و کلاه
فدا کردن جان [illegible]
سر انجام بیژن [illegible]
[illegible]
[illegible] از بند تاریک چاه
که باید بیاید به راه
[illegible] افسون و نیرنگ و بند
نباید به چنگار کردن شتاب
که [illegible] بر آید [illegible] آب
[illegible] بیاید [illegible]
بباید [illegible]
ز گنج آنچه [illegible]
[illegible] نگه کرد

[illegible] که آید [illegible]
[illegible] بگناه تو را
ز خسرو [illegible] بگناه تو را
[illegible]
[illegible]
[illegible] رستم زال
بر آمد بر [illegible] ز گیر و زر [illegible]
تهمتن بیامد [illegible]
[illegible] شاه [illegible]
که گرگین [illegible] من [illegible]
پس آنگه چنین گفت رستم [illegible]
که آمرزش شاه باید بپیش
[illegible] گرگین بیاید [illegible]
اگر شاه [illegible] بیژن [illegible]
ز رستم [illegible] شهریار
[illegible] افراسیاب
[illegible]
چنین گفت رستم بشاه جهان
[illegible] کار باید کشیدن [illegible]
[illegible] کار [illegible]
چو بشنید خسرو ز رستم سخن
[illegible]
[illegible]

بود [illegible] بپیش شیر [illegible]
که بیژن بپیش خسرو و بیرم نام [illegible]
بر افروزم [illegible] تیره ماه [illegible]
ز تو دور شد کینه پهلوان
[illegible] خویش [illegible]
به [illegible] شاه
از [illegible] شاه [illegible]
[illegible] شاه [illegible]
[illegible]
[illegible] از بند کرد و رها
[illegible]
بر [illegible] کینه
همیشه [illegible]
[illegible] فرخنده [illegible]
که چون [illegible]
که بر جان [illegible]
[illegible] آن تیغ [illegible]
که [illegible] کار [illegible]
بهنگام [illegible] گودرز [illegible]
[illegible]
[illegible] گنج [illegible] جهان
[illegible] گاه
[illegible]

[illegible]
[illegible]
بگفتا یکی سخن کز او خواستار
منیژه بدو گفت کز کار من
که بیژن بچاه است از کار من
که از تو بپرسم یکی داستان [illegible]
[illegible]
کنون دیده پر خون دلی پر ز درد
ازین زارتر چون بود روزگار
[illegible]
کنون گر نشست با خسرو [illegible]
بگویی که بیژن بچاه اندر است
بدو گفت رستم که ای خوب چهر
[illegible]
[illegible]
[illegible]
دگر چون بیاید سوی ما خرام
منیژه بیامد بدان چاه سر
نوشته بدستار [illegible]
نگه کرد بیژن [illegible]
بسا رنج و سختی که آمد بروی
از ایران [illegible]
[illegible]

[illegible] بیابان تو خویش
[illegible]
که با تو چرا شد [illegible] روزگار
چه پرسی [illegible] رنج و تیمار من
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ازین در بدان در [illegible]
[illegible]
[illegible]
ز گودرز و گشواد و [illegible] خبر
[illegible]
چرا بازی از دیگران [illegible]
بجوشیدش خون [illegible]
که او را بباید [illegible]
نهان کرد در مرغ انگشتری
[illegible]
[illegible]
[illegible]
از آن چاه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] که کیخسرو [illegible]
[illegible]
چو پرسی از ایران [illegible]
منیژه منم دخت افراسیاب
از آنجا [illegible]
همان از جهان پهلوان [illegible]
منم دختر شاه افراسیاب
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] کیخسرو و [illegible]
چو خواهی که دانی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بدو داد و گفت اندر آن چاه بر
[illegible]
[illegible]
[illegible]
که ای مهربان از کجا یافتی
منیژه بدو گفت کز کار [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
نهاد او [illegible]
چو داری تو همراه ایران [illegible]
برهنه ندیدی سر آفتاب
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چنین کرد ایزد قضا بر سرم
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
دوان و [illegible]
چنان هم نوشته [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ز ریبا و لعل کردم ز خویر | خرم بجا شاهی و فرو شکوه
[illegible] | هم از ار برهنه کهر با ردم

بپیش اندر آن جام پر گوهر آبود | هنیا ن مهان کرد پیش نیا
که آن اسپان آمد ز شهر | که بر موبدان کرد نشاند با

[illegible] آفرین کرد روشن [illegible] | بدو بود او دو شد کار او آراسته
چو چیران ببلان کوه پرچکید | کز آن جام برخستند آمد پدید

بود آفرین کرد و بیو خشش | بران تخت پیروزه بنشاختش
که روشاد و ایمن بشهر آمدای | که تا نرد و خوشیت بیا نیم جای

[illegible] چو توشه با تو تیمار نیست | کسی هدین با تو بیکار نیست
برو هر چه داری بها می بیای | خریدار کن بهونی خواستار

[illegible] فرزند من | چنان باش با من که پیوند من
چنین گفت رستم که ای پهلوان | هم انجا بیا شیم با کاروان

[illegible] بسر بر سر تو است | بهر جا که باشم از این پس رواست
که با من ز هر گونه گوهر بود | بباید که زو نیکو هری کم بود

[illegible] تخت جوان پهلوان | چمید دون بیاشیم تا کاروان
بدو گفت تو باز رو هر کجای | کمند ها نمایان ز بنیت بجای

یکی جای بگزید و بر ساخت کار | بکلبه درون رفت نهاد بار
خبر شد که از ایران یکی کاروان | بیامد بر نامور پهلوان

[illegible] خریدار بنهاد گوش | [illegible]
[illegible] | چو آگاهی آمد ز گوهر فروش

خریدار دیبا و فرش کهر | بدرگاه رستم نهادند سر
چو خورشید گیتی بیاراستی | بدان کلبه با زار بر خواستی

چو آمد بدین روزگار چنین | که رستم بماند به توران زمین
منیژه خبر یافت از کاروان | بیکایک بشهر اندر آمد دمان

منیژه نوان دخت افراسیاب | بر رستم آمد دو دیده پر آب
همی بر آستین خون مژگان بتافت | بر و آفرین کرد و پرسید گفت

که بر خوردی از جان و از رنج خویش | مبادت پشیمانی از رنج خویش
بکام تو باد اسپهبد | ز چشم بدانت مباد اگزند

بهر امید دل را که بستی میان | ز رنجی که بردی مبادت زیان
همیشه خرد باد آموزگار | خنک شهر ایران و خویش کار

چو آگاهی است ز گردان سپاه | ز گیو و ز گودرز ایران سپاه
نیامد ز بیژن بر ایران خبر | نمایش نباید بدن چاره گر

که گویی چو آید از ره زبان | همی کی ببالاند سختی میان
بسوزد پا پیش به بندگران | دو دستش بمسمار آهنگران

کشیده به زنجیر و بسته به بند | همه جامه پر خون از آن مستمند
نیایم ز درویشی خویش خواب | ز نالیدن او دو چشمم پر آب

بترسید رستم ز گفتار اوی | یکی بانگ بر زد بر اندیشه گوی
بدو گفت که پیش من دور شو | نه خسرو شناسم نه سالار نو

نه از رستم و گودرز گیو آگهی | که سنگر ز گفتار کردی تهی
برستم نگه کرد و بگریست زار | نه خوارم بیا نیم خون بکنار

چنین گفت کای مهتر پرخرد | ز تو بس نه گفتی نو اندر خورد
سخن گر نگویی مرا از نخست | که مهمان درویش دادن ز درست

چنین باشد آیین ایران مگر | که درویش با کس نپرسد خبر
چنین گفت رستم که ای زن چه بود | [illegible] پاسخ نمود

[illegible] تو با این رسم | ز آزردی بد با تو پیکار نیست
[illegible] | بگیرا والد نیم همان آسیر [illegible]

چو این گفته باشی سخن رازدار — بپیچید تیره گون شب با اژدها
هژبر هنرمند را دو غا شد — دل او ز خون بند به آتش آو شد
بگفتش یکی داد و هم ابر پیرام — بدان تیگ بی ... تیگ جام
تو با خویش چون جنگجویی جهی — و ... بر خنجر ... جهی
زمین را ... اکنون یکی یک
... چون تیره گرد هوا — ... ز ... خورشید ...
... سر پیاده را — بدان تیره گون ... هوا
... سپر تن که آتش فروز — که ... چهره ... ز ... بازگشت ...
تو همی ... باشی ... جنگیر — ... بر او ... شد ... تیر
اگر باز ... بپوم ... — ... انگشت ...
بدین ... گرز من تو ... آتش — همه ... من ... دل ... آن
اگر ... ز ... پلنگ ... ازدها — بدین ... روز ... ره ...
... چرخ گیان — ... چنین ...
هژبره جهبرم ... سخت — ...
بخورشید ... چشم ... — بگفتا که ... آورد شب از کوه ...
بدانکه که آرام گیو ... — ... گیتی نهان
هژبر شید آتش بر افروخت
... — ابر ... ره ...
... خورشید ... — ... رنگ ... دو زرد ...
... گفت ... چشم ... — ... روز ...
... چنان ... — ... خنجر ...
... — ... بجای ...
... — گرد ... و مکر و افسون ...
... — ... که ...

شب آمد یکی آتشی بر فروز — ز ... فراز آمد ... روز
که ... بجاده اندرون ... — ... تا میدان ...
که پیران ... نام ... — جهان ... پنج ... آرام ...
... تو ... جنگ — ... دلیران جنگ
هژبر ... که این نیک ... — ... دیگر ...
که ... چو ... — ... آتش بر فروز
به ... نام ... — ... ابر ... یک
... پلنگ ... — ... جهان ...
تو ... جهان ... — ... از ...
... جان ... — ... تیغ ...
جهاندار ... پدر — ... گنج و تاج و کمر
... پاکی ... — ... یزدان ...
... پیلسی ... تیز — ... کنون ... تیز
چو ... بیامد ... — ...
شب تیره ... — چو از چشم خورشید ...
... — ... تیره ... شب ...
... — ... دو ...
... — ... خورشید ...
... — ...
... — ... گرد ...
... — چو آمد ...
... — گروه ... باب ...
... — به ایشان یکی ...

بگستر به بیژن سپس آن ناپاک … بر امید آن کآید … بخیر پاک
چو رخت نهادش … [illegible] … نهان کرد و … اشتر …
نگیسی مکن که ویرانی بخوردند … درخشان … وچیره …
کمر مهر و پیروزه رستم … به آهن بنوشته بگرد و …
چو بازرگان رخت بنهاد آمد پدید … به بخت که آمدش …
بخندید و خندید … چنان تا که آمد … از چاه …
منیژه چو بشنید خندید … از این هر دو … تا یک … [illegible]
بیشتر عجب ماند از آن کار بخت … بگفت این چه … بخت …
بگوییم یک‌چند و بگشاد لب … که شب تیره شد … روز و شب
بیکبار آمدش داستان … که دیو … خندید … از خود
بپرسید و گفت … دین و گریه نیز … بیاشد … دو … چیز
چو از دست … آن زمان … [illegible] … نشیب شود …
بدو گفت بیژن گزین کار سخت … بر امیدم که یک بخت
کنون گرو فای مرا … ببو کند با من تو پیمان …
بگویم تو را من سر داستان … چو باشی … آستان
اگر لب به روزی ز بهر گزند … زمانی زبان … نباید …
منیژه چو بشنید بالید سخت … که بر من چه آمد ز بدخواه بخت
ور نجا شده روز کار … دل آهسته چشم باران …
بدانم که بیژن همه خان و مان … کنون گشت بر من چنین بدگمان
ز بهر تو این بیژن شوربخت … فتادم ز تاج و فتادم ز تخت
چه گنج و دینار و خوان و جام … همان نعمت و … شاه …
به برگشته … و … من … برهنه دو … سر …
جهان گنج و دینار و تاج و گهر … بتاراج داده همه سربسر
از امید بیژن شدم ناامید … جهانم سیاه … دیده سپید
… بود … من چنین … تو اگر … این جهان آفرین
بدو گفت بیژن همه … است … ز مژگان تو آب …
چنین گفت اکنون … [illegible] … ایا مهربان یار … بخت
… که بهر کا … که هستم ز رنج … تهی
… بیژن که … دل … و دار … همه روز … گذشته را یاد …
تو نشناسی کان مرد گوهر فروش … اگر … تو را … [illegible]
… آمد … فراز … اگر … کردن …
منیژه … راز رستم … و گر … بگوییش … راز
بجستم و بر من جهان آفرین … برینم که … روی زمین
بیا بندم از این نهان و راز … سر از این … کرم …
جهان کان جهان پهلوان رستم است … ز دستان سام است و از نیرمست
بر تو یک او روگوییش نهان … که این پهلوان کیان جهان
به دل مهربان و به لب چرب گوی … اگر تو خداوند رخشی بگوی
بیامد … کردار باد … منیژه به رستم بیامد …
چو بشنید گفتار او خوب روی … گران راه دور آمدی …
بدانست رستم که بیژن سخن … … و … نامه …
بدو گفت رستم که ای خوب چهر … کنایتی مرا زو مرا … مهر
بسا غم که دیدی … چند … که تنها که کیستی نزد او …
بگویش که آن … خداوند رخش … تو را داد یزدان فریادرس
ز زابل بر ایران از ایران … ز بهر تو پیموده‌ام این راه دور
بسا غم که خوردم … بدین روز … … که تنها که کیستی … ستمند
… [illegible] … … [illegible] …

نشست از بر رخش و نام آوران / کشیدند شمشیر و گرز گران
بشد با سپه تا به شهر ختن / که دارد ز چین [illegible]

بر پیش اندرون کاروان و بنه / سپاهی همه نیزه‌دار و یکسته نه
بفرمود رستم به بیژن که شو / تو با اشکش و با منوچهر رو

که من امشب از کین افراسیاب / نه آرام جویم نه آسایم و خورد و خواب
یکی کار سازم کنون بر روش / که فرو افکنند در بر و لشکرش

ضعیفی تو از رنج و زندان بند / توان کرد رزم از تن زورمند
کنم روز روشن بر او بر سیاه / سرش را به برتر برم نزد شاه

تو رو با منیژه که من رستخیز / ز توران برآرم به شمشیر تیز
بسی رنج دیدی تو از بند چاه / نبایدت بودن در این رزمگاه

چنین گفت بیژن منم پیش رو / که از من همی کینه سازند نو
چو او دید من همچنان بسته دست / چنین کرد بیدادهای [illegible]

بگویم سخن چند با او مگر / بشویم دل از کین او کینه‌ور
تو دانی تهمتن که من بیژنم / یلانرا همه گردنش بشکنم

برفتند با رستم این هفت گرد / نبد اشکش شیر تگ را سپرد
عنانرا فکندند در پیش زین / کشیدند گردان همه تیغ کین

بشد تا به درگاه افراسیاب / به هنگام آسایش و گاه خواب
همه دست بگسست [illegible] / چو شیر ژیان خویشتن برفکند

چو آمد ز هر سو همی دار و گیر / درفشیدن تیغ و باران تیر
سرانرا ابر سر جدا شد تنش / پر از خاک جنگ پر از خون دامنش

ز درگاه برخاست آواز داد / که خواب خوشت بر تو ناخوش بواد
نخفتی تو در گاه بیژن بچاه / نگر باره و دیدیا ز آهن [illegible]

منم رستم زابلی پور زال / نه هنگام خوابست و گاه نهال
تهمتن بپرسید و زندان تو / که سنگ گران بد نگهبان تو

ز ما [illegible] / بداد او بر کس نیارد گزند
تو را رزم کین سیاوش [illegible] / در شید شت [illegible] رخش بین

که بر جان بیژن کنی [illegible] شتاب / دلت خیره [illegible] سر بخواب
چنان هم برآورد بیژن خروش / که ای ترک بدگهر خیره کوش

بر اندیش از آن تخت فرخنده جای / مرا بسته در پیش کرده بپای
همی بود رستم [illegible] / مرا دست بسته بکردار سنگ

کنون تو نگه کن [illegible] / کجا من بجوید ابر شیر کین
بیا تا به بینی تو مردان مرد / دگر چون زمان کرد افسون و رنگ

اگر چه تو از هر [illegible] کمتری / [illegible]
چو بشنید افراسیاب این سخن / بدو تازه شد ترک کین کهن

بزد دست و بر جا [illegible] افراسیاب / [illegible]
بزد لشکر از هر سو [illegible] / که جوید کین و که جوید کلاه

ز لشکر همه کس که آنجا بخفت / [illegible]
[illegible] / ز خون ریختن [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / از آنجا [illegible] افراسیاب

[illegible] / [illegible]
[illegible] / همه فرش و آلات [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / نشاندند [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

ز رستم شب و روز ده دگر بود
ز ره پویان و از انجای چون گیتی نماند
چنین گفت رستم به بیژن که
بیامد بند آن سران سپاه
ز توران از ایران بیا پور گیو
ز پیروزان نیز و آفرین ز دور ز بخت
ز شیران بیابید و پس سپردار
چنین گفت بیژن ز تاریک چاه
مرا چون خروش تو آمد بگوش
بکشیم دل زین سرای سپنج
کنون این خردمند از آزرده خوی
بدو گفت بیژن که این بد مگوی
ز گرگین چو آمد ز دست
چو بگشاد رستم رسیدن نگوش
بدو گفت رستم که از بدخوی
ز گرگین چنین بد که بر من رسید
از این بد بگفتش که ای پیلتن
فرو بست رستم ز زندان کمند
همه رخ پر از موی و رخسار زرد
پر از غم نشسته چنین درد و رنج
از آن پس چو گرگین به بیژن رسید
دل پیر زان در گیتی شد بره
نشسته بگردید سپاه از نخست

بر او را بدین گیتی و زنجیر بود
بفرمود سوی چاه بیژن براند
بکند آن پیلوانان با دست پر
که از سنگ پر دخت تا چاه
بیفکند سنگ از جای تا آن و
بزد دست و آن سنگ بر دشت ز دشت
ز جوشن بود کار تب پیلتن زنگ
که گرگین بود و کار بد همه
همه زهر گیتی شدم پاک نوش
تو سپهر زر و سختی و رنج
مرا اندر آن از تو یکی آرزوی
چه دانی که چون بود بیچارگی
ز قفل و بند او همه دلم گشت ریش
از آن سنگ زندان برآمد خروش
بگردید مکافات جهان شهی
بدین چاه گرد از نیز همی پیلتن کشید
دل و دین خدای آمد جای
برآمد خروش از چاه با پلنگ
ایا دادن بند و بیژن بکار
همه گرد کرد
بیامد بجای بیژن از خاک راه

همی زد زو به رستم همی کار
و دران چاه بی بن بسی بکر ببرد
بیامد بشما که کنون تا مَنش
ببود بند سنگ بسیار چنگ
نه پیچید اندر آمد که شیر نر
ببیند تخت بیژن سپهبد ز جان
ز گیتی همه نوش بجوشد بهر
ز گیتی همه نوش تو دست بهر
بدرنیسان که منیژه مرا مهربان
بدو گفت رستم که بر جان تو
بمن بخش گرگین میلاد را
بدانی تو ای مهتر شیرمرد
بگردد فتنه بدو بر جهان
چنین داد پاسخ که بدبخت من
بجانم تو را بسته در چاه
کشیدیم کرده ستم
و کردار او کرد جان
برهمند ش و همه جان فراز
خروشید رستم
تهمتن
ز کردار گرگین او
بپیوست نکو و پیام نکار
همه چند هست

که رستم گر گرزش جدا کرد سر
همه سنگ را ور سر چاه دید
سر چاه از این سنگ پر دخت
ستد گیل بچه و گردان از سنگ
زره و منش را بیژن بر کرد
بکرد آن نیز از آن سنگ
ز پوستش چرا بسته
که چون بود بر پیلتن رنج
ز آهن ز سپهر و تا سنگ آسمان
بر بخشود و روشن چو یا جان تو
ز دل پرورد گیتی همه زو بود
که گرگین میلاد را سپرد
بدو بر ستیز
ز گرگین و این
بدانست که
بنگرید و آن سو آورد
همی
کند ز
بجو
بگیتی
چنین
بکار
سلیح

تو گفتی که [illegible] در قلب گاه
ز قلب سپه پیش رستم به جنگ
همی تنگ شد [illegible] فشان نهنگ
چپ لشکر [illegible] پیران سپهبد
[illegible] مصاف [illegible]
تو را [illegible] دلیران [illegible]
که چندان [illegible] آن [illegible]
ز دستان تو [illegible]
[illegible] دل [illegible] رزم [illegible]
[illegible]
تو [illegible] بجا [illegible]
[illegible]
چو این [illegible]
بباید کشیدن [illegible] رنج
چنان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] رستمی [illegible]
بسان [illegible] گسسته [illegible]
به قلب اندر آمد [illegible]
برآمد [illegible] از دو دست [illegible]
به قلب اندرون [illegible] جنگ
شده [illegible] سپهبد [illegible] خون

[illegible] که از [illegible] سپاه
همی بزم گاه [illegible] جای جنگ
سپه را بفرمود کردن درنگ
[illegible] بخت [illegible]
[illegible] آهن [illegible] سپاه
[illegible]
برو [illegible] سپاه [illegible]
که [illegible] که از [illegible] بستان
[illegible] چنگال [illegible]
[illegible] بمانند چنگال شیر
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] کرد [illegible] بدان [illegible]
تو گفتی [illegible] رستخیز
[illegible] درفش
بجنگ اندر آن [illegible]
پراکنده کرد آن [illegible]
[illegible] تیغ [illegible]
همی [illegible] آمد [illegible] جنگ
سپهبد [illegible]

[illegible]
چو [illegible] آتش [illegible]
برابر بر آیین صف [illegible]
[illegible]
[illegible] که این [illegible]
[illegible]
چو [illegible]
که [illegible]
چو [illegible]
[illegible]
[illegible]
بدین [illegible] تو [illegible]
[illegible]
چو [illegible] سالار [illegible]
فرو کوفت [illegible]
بجنبید [illegible] کوه
همی [illegible] کرد
بهر سو که رستم [illegible]
همی کشت [illegible]
سوی [illegible]
[illegible] نام [illegible]
فرو ریخت چون برگ [illegible]
جهاندار [illegible] خون [illegible]

[illegible] شمشیر [illegible]
که [illegible] رستم [illegible]
[illegible] زمین تا [illegible]
[illegible]
که [illegible]
[illegible] لشکر [illegible]
همی [illegible] تو را [illegible]
[illegible]
[illegible] چنگال [illegible]
چو [illegible]
که [illegible] تو را [illegible]
[illegible]
[illegible] این جای جنگست [illegible]
[illegible] لشکر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
سر [illegible]
[illegible] دلیران سپاه
فرو ریخت [illegible]
[illegible] رزم [illegible]
[illegible]
[illegible] گردان [illegible]

تهمتن چو شد رستم از رنج راه
که بر پهلوانش برنج بود آن کلاه
سواران ز بس رنج چون پلنگ
یکی با یکی تا بر بخشید رنگ

بلشکر فرستاد رستم پیام
که شمشیر کین را ندارید نیام
که من پیچکام که زین پیکین
بجنبید هر دو از بیم سپاه زمین

کشش لشکری سازد افراسیاب
به نیزه بپوشد رخ آفتاب
بر آهخت شمشیر سواران جنگ
همه مردم را شیر کردند جنگ

همه نیزه داران زره وز سنان
همه جنگ را کرد گرد صفان
کمانداران دیده برآمد خروش
همی دید راه سواران تور

نیشته به خیمه نشسته درون
[illegible]
[illegible]
پر اندیشه و پیش با رهنمون

همی از دستان زد و تهمتن ز روی
[illegible]
[illegible]
که گر مشک ریزه نریزد شتر جوی

چنین است رسم سرای سپنج
گهی ناز و نوش و گهی درد و رنج
چو خورشید برزد سر از کوهسار
سواران توران ببستند بار

بتوفید دشت و برآمد خروش
بتو کیش همی گرد از نعره گوش
به یکباره از کوه پایان آمدند
کمربستگان بر در شاه صف زدند

همه یکسره خاک را ساختند
دل از نعم و از جای پرداختند
بزرگان توران کشیده دژم
به پیش سپهدار بر خاک سر

همه سوک را پاک بسته میان
همه دل پر از کین ایرانیان
که اندازه بگذشت ما را سخن
چه افکند خواهی بدین کارزن

که چندین تنگ بر شاه تا جاودان
بماند ز گفتار شیرین جهان
به ایران به مردان نماند زمان
زنان کمربسته خواهند مان

برآشفت مهتر بسان پلنگ
از آن تنگ با ساز و پیکار جنگ
به ایران سپه بود تا بست گوش
که بر ما به ایران همی تاختن

بترو نامی روینی به درگاه شاه
[illegible]
[illegible]
چو خندید خورشید بر کوه سیاه

پیلان صف کشیدند بر ره پیای
که بر روی زمین جز بدی برنماند
سپه جنگ بودی هماوردان زر
خروشی برآمد ز بوق هندی درای

چو آواز زد دیده بان بنگرید
زمین سر به سر جو یکی جوشنده‌ای
سپاهی ز توران بران نام زند
که ره همی چشته جز بدنما

چو از دیده که دیده بان بنگرید
خروشی چو شیر ژیان برکشید
چو رستم آمد به پسیچ کار
که گیتی سیه شد ز گرد سوار

بدو گفت ما زین نداریم باک
همی جنگ را برفشانیم خاک
ببندید با نیزه گستردانیم
بپوشید خود و چهار آینه کارزار

به یاری رستم یکی رزمگاه
که از گرد اسپان جهان شد سیاه
یکی دستان زد [illegible]
که رو بپوشند کیکاوس شیر

خروش از چپ و آوای و آواز گرز
که پیش آمد آن روز کار نبرد
کجا تیغ زو بر آهن گدار
کجا نیزه و گرز گاو سار

هنرها کنون کرد باید بدید
بر این دشت کینه بباید کشید
نهادند انگشت بر چشم سیم
همه پهلوانان سر پر نشتر

برآمد چو خورشید تا گه جنبانی
تهمتن بفرمود ننداور دپای
از آن که رستم بهامون کشید
چو لشکر به تنگ اندر آمد پدید

بکشیدند لشکر بدان پهن جای
ز ره برد بر بست آن آهنین کلاه
ابر میمنه اشکش گستهم
سپاه [illegible]

چو زاهد و خود زنگه بجای
زبون برزشت آنچه آمد [illegible]
بیامد چو رستم یکی [illegible]
یکی [illegible] پیش فغان شد بماه

خجسته بر و بوم زابل که شیر همی پروراند یلان زال پیر
خوشا شهر ایران و فرخ گوان که دارند چون تو یکی پهلوان
ز گیتی همه برتری بخت من که چون تو پرستد همی تخت من
خوشا تاج ایران و پشت مهان نخواهیم بی تو زمین و جهان
چو خورشید ماند همی کار تو به نیکی به هر جای کردار تو
بگیو آنگهی گفت شاه جهان که نیکیست با گرد کار جهان
که بر دست رستم جهان آفرین نمود او به پیروز بیژن گزین
زمین را ببوسید گیو دلیر که گیتی مبادا ز روی تو سیر
همی آفرین کرد بر شهریار که شاد از بزی تا بود روزگار
به رستم [illegible] جاودان شاد باد دل زال فرخ به تو نیز شاد
بفرمود خسرو که بنهند خوان بزرگان و آزادگان را بخوان
نشستند دست آنگهی شاه نو نشستند و چندی بخوردند نان
چو از خوان سالار برخاستند نشستنگه رود و می خواستند
فروزنده مجلس بیاراستند نوازنده چنگ با گوشوار
به هم جمله بر سران افسر گران بخوردند [illegible] گوهران
همه رخ چو دیبای رومی برنگ خروشان ز چنگ و بر آورده چنگ
طبقهای زرین پر از مشک ناب به پیش اندرون آبگینه گلاب
[illegible] چنانچه که چشم گردون ندید
همی تافت زان فر شاهنشهی [illegible]
[illegible] بزم آراستان چو ماه دو هفته به سرو سهی
بیکجای یکهفته بر ساختند [illegible]
همه پهلوانان خسروپرست برفتند از ایوان شاه مست
بشبگیر رستم بیامد بدر گشاده دل و تنگ بسته کمر
پرستنده [illegible] بجای همی زد همیشه بر شاه رای
یکی دست خلعت بفرمود شاه گهر بافته از قبا و کلاه
یکی جام پر گوهر شاهوار صد اسپ با زین و صد اشتر بار
دو پنجه پریروی بسته کمر دو پنجه پرستار با طوق زر
همه پیش شاه جهان کدخدای بیاورد و کردند یکسر بپای
تهمتن ستد [illegible] زمین را ببوسید و برخاست [illegible]
بسر بر نهاد آن کلاه کیان ببست آن کیانی کمر بر میان
ابر شاه کرد آفرین و برفت ره سیستان را بسیچید تفت
بزرگان که بودند با او بهم به رزم و به بزم و به شادی و غم
بر اندازه‌شان یک بیک [illegible] از ایوان خسرو برفتند شاد
چو از کار گردان بپرداخت شاه به آرام بنشست در پیشگاه
بفرمود تا بیژن آمد به پیش سخن گوید از رنج و تیمار خویش
ازان تنگ زندان آن گاه زار سخن راند با نامور شهریار
همان گردش روزگار پلید همه داستانها به پیش خسرو بزرگ
به بخشود و بخشایش آورد سخت ز درد و غم دخت گم بود بخت
بگیو دلیر آنگهی گفت شاه که همواره با تو خرد بود راه
مرا بخت ازین هر دو فرخ‌تر است که شیران جنگ آورم کهتر است
بگیتی پهلوان رستم نامدار نباشد به گیتی چو تو یک سوار
به رزم و به بزم و به نخچیرگاه نباشد چو تو گرد گیتی پناه
یکی گیو گودرز کشو نامدار دگر رستم آن پهلوان سوار
از آن پس یکی خلعت آراست شاه ز گرز و ز شمشیر و تخت و کلاه
همان تازی اسپان با زین پلنگ گهر بافته در جناغ خدنگ
همه گیو را داد و کرد آفرین که این نامور پهلوان گزین

بپوشید شمشیر شد سوی جنگ
برفت از پس پشت رستم سپهبد دلیر
همه دشت از ایشان شد چون کوه
بلشکر آمد به ایران زمین
چو آمد سوی جنگ آن شیر
سپاه از توران بهم برشکست
چو گودرز و گیو آگهی یافتند
برآمد خروش از سپاه و سپاه
بر پیش سپاه اندرون بود گرگین
پذیره شد سوی پهلوان سپاه
بیامد همی کرد کوه زر و سیم
بر نشست بزرگان ایران سپاه
تو را جاودان باد یزدان پناه
ز دور دمان رستگان تو ایم
چو نزد یک تر شد جهاندار شاه
چو رستم بیامد جهاندار شاه
جهاندار خسرو برفتش پیر
ستایش کنان شهریار زمان
درود جهاندار و پور سفید
ز هر پهلوان و زنیکی رستم
تهمتن ببست و شد شیر نرگس
کنون این سپس ایران و توران هزار
سر بت بنه یاد داد شاد

یکی تخت پیروزه بر سر نهشت
پیاده بیامد سپهبد دلیر
پیش سپهبد شدند
که بخشش کند خواسته بر سپاه
همه پیش سپهبد پر از برگ شیر
همه کامه دشمنان کرد پست
سپهبد شد از پیش سپهبد
چهره زمان برگرفت راه
ز رفتن پس پشت کوه
پیاده برفتند و رستم و شاه
که گاه اکنون بیامد سپاه
بیامد برفتند و رستم و شاه
کجا هم تو کرد او خورشید و ماه
به ایران کنون بستان تو ایم
فراز آمد آن گرد لشکر پناه
بگردون برآمد خروش
همی گفت کای پهلوان هنر
کشا بنده بندهای گران
همان نیز از رنگ گنج
ز کار تو شاد و دل پیچ
جهان کش ز شاه جهان
پیاده و رد و سپهبد بر شهریار
پیش آن گرد و زمین

خود و زین کشتی سوی شهر
برو فرستادش سوی شاه
زمانه و آن تیر لشکر زمین
بپیچید و شد مرد برش
دیگر آن شد از بند و زندان
بیامد و زن زنده بر تخت جهاندار
سپهبد ز آن کار از دم و برش
سپه کرده بیامد از پس سپاهان بسم
به یک دست بر پیچید شیر و پلنگ
برفتند لشکر گروه گروه
دلیران لشکر دلیر
شب رسید آمد جهان پهلوان
همه شیر گردان لشکر دو صد
بر آن پهلوان نشستند
پذیره شدند
پیاده شدند
به رسم جام و شادی
کنند و ستایش نامدار
گرفته همه شمشیر شش با
بیامد فراز پهلوان
تا زمین
برو آفرین کرد
جهان لشکر گشت

گر از ایران همی کام و کینه یافتم
جهان پیش تو شد ز اندیشه
گرفته زنده پس از کار
که چون پیروزی آمد بر شهریار
زمانه ست جدا کشتن از اژدها
بیامد بمالید رخ بر زمین
برآمد خروش از لشکرش
جهان شد پر آواز پیچیده خم
نبرد چو شیر که سود جنگ
زمین شد ز گردان
سپهر بلند ز مهر و مهر
بر آمد ز رنج دیده گران
زنده یا به پیش
نگه کرد بر کام شاه جهان
که شد از ایران و توران جهان
همی گشت از رنج
بزرگی کور کباب
گرفتند زمین
ستاره و روم و کوه تا ایران زمین
همیشه جهان از روش روان
جهان پشت خم کرد
که جاوید باد بکام سپهر
جهان پیش تو یادگار

چو سهراب او را بپوشش زدوده
بفرمود که او را بیاری برم
چو سهراب شیر اوژن او را بدید
جهانا که خواری تو بر چشم شوی
به یزدان که گر تو بُنی زان من
زنان مرا چنین هست آیین خوی
مرا نام شهرو پدر سیر گیر
بدلسان بتد بهر کردا و مرا
ندارم سر شوی اندر جهان
طلب کرد شهرو پیر از پدر
زبیگانه خیمه بپرداختند
برون کرد شمشیر کام زنیام
بدو گفت با مهر یزدان بدی
نگینی ز انگشت کردش برون
بدانکه که تو بار داری ز من
اگر آوری دختری چون پری
در آویز بر تارک ترس اوی
بیامد به ایران سپه برکشید
چو سهراب آمد ز سمنگان بدر
به تیمار زادن گرفتار شد
برش چون بر شیر و چهره چو خون
بدینسان الهی برو ریخت ناز
نهان کرد ما در از و راز خویش

همی اندر زمان شد بدل ناشکیب
بدو تا یکی روی او بنگرم
ز باد جوانی دلش بر دمید
که برد و دوش داری از نیکوی
خدای تو بدی تن و جان من
تو زنیشان ره پارسائی مجوی
همه ساله نخجیر بودیه به تیر
چنین کرد تقدیر یزدان مرا
ولی می نپذیرم تو را من بجان
جهانجوی سهراب پیروزگر
بیازید و بازو برافراختند
از و ماه رخساره برزد بکام
از ایرا بسیجی چه سنده ان بدی
بدو گفت کاین گاه سر و سیمین تن
بعون کی قادر ذوالمنن
در انگشت او کن نه انگشتری
چو آید بمیدان یل جنگجوی
[illegible]
شده بود شهرو از و بارور
دو رخسار او چون دو گلنار
سطبرش دو بازو چو ران هیون
که روز شمار بدگوهری نیاز
همیشه به او بود هم آواز خویش

بیک دیده کرد و را او وا بدید
پرستند پس بندگان فرداوی
بدو گفت کای ماه نام تو چیست
بدو داد پیوند دل که انی برون
چو آن ماه چهره سخن بشنوید
بسهراب گفت ای رخ مشتری
من آنکه که گشتم ز من ز جدا
پدر ما هست ده روز تا رفته است
چو بشنید سهراب بر پای خواست
بر آیین و بر عهد بنشست سریر
سرانجام سهراب شد چیره دست
چو زان ماه جگر تیر بیرون کشید
زمانی درین کار اندیشه کرد
بگیر و بدارش ز من یادگار
چو هنگام زادن فراز آیدت
وگر پور باشد ببر دادگر
بگفت این و ماند با دو دمان
[illegible]
چو نه ماه بگذشت از روزگار
بفرمان یزدان جدا گشت از وی
دلفروز با درج شمع فرب
چو بگذشت از عمر او پنج سال
ز شکم داد چو سهراب او گفت

دلش همره چون دیدار و بر گزید
پدر بردند او را چو چشم سیاه
بدو مین کوه واین ماست یا چه تو چیست
تابنده
چو خورشید و سیمین ستون
کرشمه کنان سوی او بنگرید
بخوبی ز خورشید می بگذری
چنین حسن داده خدا بر مرا
کنون گاه نخجیر بگرفته است
دلش بر هوا گشت بر کام راست
بدو داد دختر مرا شیر گیر
از سینه ماه پیکر نشست
ز خون روی اماج چون لاله دید
حکیمی و فرزانگی پیشه کرد
نگه کن که تا خود کی آید بکار
به بند سپهر مهره نیاز آیدت
بمیدان در آید چو غرنده شیر
به اسپ اندر آمد هم اندر زمان
چنان بود زرش کر گوشت شنید
درخت قضا رفت و آمد ببار
دلفروز سر روی خورشید روان
همی گشتش چون یکی تا ز سیب
قوی بود کتف و قوی بود یال
همی گشت این راز اندر نهفت

سرش پر ز بیم باد و بخت ارجمند نشش بر گذشته ز چرخ بلند
دل از کینه صد جا [illegible] همه لشکرش کوه در زرش بوم
به پیکار او بیش چون کین خواستند همه بر سوی ترک روان کاسته
تو با شاه و جهان نزا [illegible] گذار نگه کن چنین کو [illegible] زرنگ
نشد زانجهانی کرو این برد ننگ [illegible] بسته تیر [illegible]
یکی را ز چاه آورد سوی گاه [illegible] سرش [illegible] کلاه
یکی تن [illegible] نیک [illegible] دست [illegible] بیاشد بجوید همی خود آرام کس
ز بهر [illegible] تا نباشی پدید همی آرزو بهتر ولی آز از مرد
کسی کو به رزم و [illegible] لشکر و همی روز [illegible] بگذرد
ز راحت [illegible] شاد و [illegible] رنج منه هیچ دل در سرای سپنج
بگفتم من این داستان را تمام

آغاز داستان [illegible]

بنام خداوند پروردگار خداوند پیل و خداوند [illegible]
خداوند بخشنده کارساز کریم بحق قادر بی نیاز
وگر حمد [illegible] صفدر [illegible] امیر عدو بند کشورکشای
چو از کار پیشین سخن ساختم به بیرزوی سهراب پرداختم
چنین خواندم از نامه باستان که بنوشته بودند در داستان
ز [illegible] او کان سر بسر [illegible] گنج چو آن [illegible] مردان [illegible]
چو ساعت بجایی دو هفته رسید ز چرخ برین سر همی برکشید
[illegible] همی [illegible] آستین شب و روز در دشت [illegible]
[illegible] او [illegible] اندیشه [illegible] شب و روز بودی بکوه [illegible]
خوش آمدش انجا [illegible] [illegible]
و زین پس [illegible] سهراب [illegible] یکی با سپهداران [illegible] گذشته
[illegible] اندر ان [illegible] ز طاو [illegible] یکی [illegible]

زمین را [illegible] پسر بر نهاد او کلاه بزرگ
یکی تاج [illegible] پرستنده و [illegible]
بر بخش [illegible] مگر باز [illegible]
یکی را برآرد ز چرخ بلند [illegible]
جهانا که پرورده [illegible] و [illegible]
ز کردار بد را جهان [illegible] کسی را [illegible]
چنین است کار سپنجی سرای [illegible] نیک [illegible]
ز بهر درم تند و بدخو مباش تو باید که باشی درم را بجای
چو بیخ گرانمایه [illegible] سرای سپنج [illegible]
مشو غافل از یاد پروردگار اگر خواهی از بد شوی رستگار
[illegible] زبان بر محمد علیه السلام
یگانه خداوند بالا و پست [illegible]
[illegible] محمد چراغ بشر شفیع گناهان ما سر بسر
تمامی بگفتم من این داستان بدان سان که بشنیدم از باستان
کنون رزم [illegible] گزین رزمها هست این خوبتر
که [illegible] سهراب [illegible] [illegible] کمر بست مرد دلیر
[illegible] میدان [illegible] کمان و کمند [illegible] گرفت
شود دشمن [illegible] بجز اسب و رمح و بجز گرز گوی
همه [illegible] به نخچیر کردن [illegible]
یکی [illegible] بیابان رسید حصاری بدان کوه آمد پدید
[illegible] گذر کرد [illegible]
[illegible] ز [illegible]
[illegible] گذر کرد [illegible]

[illegible] خرد و داد | [illegible] بر دیو [illegible] و باد | چو [illegible] بود با [illegible] | که تا شد [illegible]

سیاوش که از شهر ایران برفت | پناه روان بر در او گرفت | پذیرفت او را [illegible] | که هرگز نیازارد [illegible]

بگفتار گرسیوز شوم پی | گران کرد [illegible] | به دژخیم فرمود تا بی گناه | سرش را برید و فکندش به راه

[illegible] تا جدا شد سر او ز تن | به توران نبینی دو تا مرد و زن | [illegible] کزین کینه شد رنجه | [illegible]

مرا یار بخت است و شاهم خدای | ندانم جز او شاه و رهنمای | چو رویین پیران از او این شنید | بزد دست و تیغ از میان برکشید

بدو تا زند بر سر یال او | ز کینه فرو ریزدش خون [illegible] | سبک شیر دل برزوی [illegible] | [illegible]

بدو تا رباید مر او را ز زین | بخواری در آرد [illegible] | به تیر رسید رویین خود [illegible] | [illegible]

[illegible] و رز و یال [illegible] | [illegible] | ز نیروی او [illegible] | [illegible]

دم اسب در دست او [illegible] | بیامد [illegible] رویین بزار | جهاندار [illegible] | به پیران چنین گفت [illegible]

[illegible] از آنکه اهرمن است | بر آنم که این مرد [illegible] | [illegible] | [illegible]

بدین زور و بازو و بدین کتف و دوش | [illegible] | [illegible] که روز نبرد این دلیر | [illegible]

تو دانی که اندر آتش [illegible] | به چشمش جهان [illegible] | [illegible] | [illegible]

مگر آفریند [illegible] جمشید [illegible] | [illegible] | از آن پس که گرسیوز آواز داد | [illegible]

به نرمی [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

چو بشنید گرسیوز دیو خوی | [illegible] | [illegible] | [illegible]

ورا دید آشفته چون پیل مست | یکی پیل مانند گرزی بدست | بماند از [illegible] آواز داد | [illegible]

به نرمی بدو گفت کای نامجوی | چرا بر فروزی به بیهوده روی | [illegible] | تو شاد [illegible]

مگر [illegible] برگشت و آب زبان | [illegible] | [illegible] در انجای هیچ | [illegible]

بیا تا یکی [illegible] | [illegible] تاج و کلاه [illegible] | سر سروران شاه توران زمین | [illegible]

یکی [illegible] | [illegible] و بریزیم خون | نبیره فریدون [illegible] | یکی راه جوید [illegible]

چو گرسیوز [illegible] | بیامد خروشان [illegible] دلیر | [illegible] برآورد [illegible] سپهر | خروشان [illegible]

[illegible] | [illegible] در مرغزار | [illegible] | بیامد [illegible]

[illegible] زمین [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

بدل گفت اگر من بگویم بدوی   که تو پور سهرابی ای نامجوی
بیابان بپیماید از جنگ آتش   همان تنگ تابوت جای آیدش
بگفتند با لشکر تو نگشت   ز بد زود و ر سپهری گذشت
پس آنگه بگفته یکی داستان   جهانجوی از تخمه باستان
بدانگه که برگشت افراسیاب   [illegible] سهراب
که از بهر بیژن بر ایران زمین   شده بود با لشکری پر زکین
تو و نامداران چنین سربسر   پر از درد دل بوده پرخون جگر
چو پیران و گرسیوز شاه چین   رسیدند نزدیک شنگان زمین
[illegible] زنان گر یکی بنگرید   کشاورز مردی بدانگونه دید
[illegible] سینه و سعد و یال و برز   یکی بیل در دست با تیده رز
چو افراسیاب آن نشان ها بدید   به پیران ویسه یکی بنگرید
مرا سال بگذشت از چار صد   ندیدم بدینسان کسی با خرد
ستاده بدانگونه بر هیچ دشت   ز دهقان سپاهی بدان برگذشت
[illegible] و آهی ز دل برکشید   بگرز [illegible] رود ریا وش برمید
بدان تا بدانم که از تخم کیست   چو باشد ورا نام [illegible]
بدو گفت کاین مرد دهقان نژاد   ز نام و نژادست [illegible]
جهاندار افراسیاب دلیر   که رو بسته اند زچنگال شیر
بدو این چنین گفت کای بی‌خرد   نیاید تو را خنده از گفت خود
جهاندار ایدون [illegible]   که روزی ده [illegible]
چو بشنید [illegible] بدو گفت بس   بگو [illegible] نیکو [illegible] کس
ز [illegible] یا تر یافتی   و یا بر بهشت [illegible] یافتی
ز دونان شنیده [illegible] کار   که فرمان شاهان [illegible]
[illegible] چنین گفت [illegible]   بدو گفت کای [illegible]

چو بیژن ز شنگان بیابان [illegible]   به تندی به جنگ [illegible]
نباید که همچون پدر زار [illegible]   [illegible] گشته ناگاه در کارزار
جهانجوی را نام برزوی کرد   پدید آرد او دل به بیژن گرد
یکی مرد عادی کشاورز بود   اگرچه خداوند صد مرز بود
[illegible]   ز پیکار رستم و لشکر [illegible]
از آن راه بیژن سر اندر کشید   گریزان ز رستم به شنگان رسید
رسیدند نزدیکی آن حصار   که برزو بد آنجا یکی شاد خوار
بر چشمه ساری فرود آمدند   یکی ساعت از رنج دم بر زدند
ستاده بدانسان همچون [illegible]   برش چون ستون و بچهره چو خون
بر او پهلوان یال و چنگ دراز   سر یال [illegible] بیابان گراز
بدان نامداران چنین گفت [illegible]   که زینسان و مانند ندیدست کس
نشان نریمان و گرشاسب بود   نه گوش دلیران شنیده [illegible]
نیامدش بر دل ورا هیچ باک   چو ماهیم [illegible] یکی مشت خاک
بر او این چنین گفت که [illegible]   بیاور به نزد [illegible] ورا در زمان
چو بشنید [illegible] براندش [illegible]   بیامد به نزدیک برزو دلیر
شه چین و ماچین همی خواندت   بدان تا از این درد برهاندت
چو بشنید برزو ز گفتار اوی   چو گلبرگ بفروخت [illegible] روی
که گوئی جهاندار افراسیاب   تو را خوانده باید که آئی شتاب
نیایم بگفتار تو پیش اوی   که دانم [illegible]
نبیره فریدون و پور پشنگ   سرافراز شاهان با هوش و هنگ
نبیره فریدون دارای چین   سر سرفرازان توران زمین
نخواهان [illegible]   که [illegible] کنون [illegible]
[illegible]   [illegible] جهان شاه [illegible]

کنون گر تو با او نبرد آوری
خدای جهان برز با نام کوست
همان اسپ و دینار و تاج و گهر
چو او اندر آن خواسته بنگرید
بپاسخ چنین گفت کای شهریار
همی گفتش خوانند رستم بنام
چگونه و این چاره کار چیست
چو بشنید برزو از آن سان سخن
چو از کیش این رنج آید تو را
که چندین سخن راندی از کیسوار
به یزدان دادار چرخ سپید
که گردان بد بیکار کیتا کنم
کنون گر بفرمایدم شهریار
بر و بوستان جمله ویران کنم
بکنجور گفتش که ده بدره زر
هم از ماه رویان با ناز چین
ز زین خدنگ و ز جام پلنگ
زره جوشن جنگ برگستوان
چو بشنید کنجور آن خواسته
به برزو سپرد آن همه سر بسر
بمادر سپرد او همه خواسته
بدو گفت ای خواسته یافتی
بدان تا من از رستم زال [illegible]

سر شهر از گردون بگرد آوری
که گنج و سپاه و سر ایمن تراست
به برزو سپارد همه سر بسر
بدان لشکر اندر چو او کس ندید
چو نام آمد مر او کو نامدار
پدر زال و زو پشت و پشتش سام
بدین جنگ با او ترا یار کیست
بجوش آمد آتش دل ز درد کهن
بس این پادشا هیچ [illegible]
بترسی ز تیمار و کارزار
بگردون تابنده تا ماه و شید
نشست تو را بر ثریا کنم
نشینیم ابر باره راهوار
کنام پلنگان و شیران کنم
همان باره و طوق و تاج و کمر
ز دیبای رومی و اسپ گزین
رکیب و نمد زینها رنگ رنگ
همان نیزه و گرز و تیغ سنان
[illegible]
همان اسپ و دیبا و زر و گهر
بدو خواسته شد دل آراسته
دو [illegible] بتو تا [illegible]
بجوشیم در جنگ تا [illegible] کمر

تو را باشد این کشور و بوم و بر
بکنجور فرمود و هم اندر زمان
چو برزو از او این سخن را شنود
نیایش کنان نزد افراسیاب
چنین گفت افراسیاب [illegible]
که او را نگاهش بود سیستان
چه باید سلیح و چه باید سپاه
چنین داد پاسخ بافراسیاب
از این دو تو را هیچ اندیشه نیست
چو جنگی نهنگ [illegible] اندر برست
بفرخنده فرخ مه فرودین
بدان سیستان آتش اندر زنم
بسازیم لشکر به ایران برم
چو افراسیاب این از آن [illegible]
ز دیبای زربفت رومی [illegible]
هم از بارگیها بسی تیز رو
هم از بارگیها بسی تیز رو
همان نیزه ان یک [illegible] شمار
[illegible]
از آنجای تا نزدیک مادر دوان
چو شهرو بدو خواسته بنگرید
بمادر چنین گفت کای مهربان
[illegible]

ز دیبای چینی تا [illegible]
سلیح [illegible]
[illegible] بشکنید
ستایش کنان خاک [illegible]
[illegible]
[illegible] سیستان [illegible]
بسازیم آیین چگونست راه
که ما را ز بیکار چندین حساب
چو شاهان پیشین دل جنگ جست
چرا تاج شاهی نهی بر سرت
به ایوان بزم و به میدان کین
بن و بیخ ایرانیان برکنم
به یکبار او نیزه شیران برم
چو کلک خداوند ما بشکنید
ز یاقوت [illegible] زر ریخت
چو بر چرخ گردنده بد ماه نو
چو بر ماه گردنده بد ماه نو
بدین نامور مرد جنگی سپاه
سپاه و [illegible] شد آراسته
بیامد خورشید روشن روان
ز رخش گشت مانند [illegible]
[illegible] چنین داد [illegible]
به ایران [illegible]

بدو گفت کای مرد والای کام   نژاد از کدام و چه داری تو نام
بر خسرو گیتی افروز کی   که بودی و در انجا همی نام چیست

بدو گفت برزو که ای نامجوی   بدولت شادمان باد و فرخنده روی
پدر را ندیدم بچشم از نژاد   همه ساله ایدر بدم یکتنه

منم مادرم ایدر و چند زن   نیای کهن بار زنده زمین
نیای مرا نام شیروی کرد   به نخچیر شیرش بد دست برد

کنون پنج هفتست بیش از سال   ورا فر و اورنگ و بازو و یال
چنین گفت مادر بنگاه و بهار   بر شیر بنشست بگذشت کردی سوار

نیاید همی او به پیرو فر بخت   به نخچیر بربست او بند سخت
زمی آب کرد و آبخوران آشناست   چو بر بام رفتم ز بهر نظار

پرستنده بودم نشستم از بام آب   نمک کرد و بریان دلش شد کباب
فرو ماند آن جا ای از بهر دل   همانا فرو شد و پایش بگل

چو بودند گنجی ابر بسته کرد   نگارش کری یکر ماهش چه کرد
ز فتراک بگشاد پیچان کمند   در آورد و دیوار و باره ببند

دوباره برآمد چو مرغی بپر   بمن برزو دست آن نامور
ز من مهر یزدان بمردی ربود   وز آنجا روان گشت بریان دود

ندیدم دگر چهره آن سوار   ندانم کجا رفت و چون بود کار
بمن بار دو گشت ما دور از او   نبودم جز او دیگری هیچ سوی

چو افراسیاب این سخن بشنوید   بکردار گل تازه شد بشکفید
چو بگشاد افراسیاب دلیر   که ای نامور نام بردار شیر

بدو گفت کای مرد با فر و نژاد   زمانه تو را داد و دولت بداد
بیا نیز زمین دولت کام تو   بگیتی بپاید سر انجام تو

همان کشور و بوم زابل تراست   همان لشکر زیر فرمان تست
ز مرز ختن تا بدریای چین   تو را شهریاران کنند آفرین

ز چند جهان جز آیین تو   سپهر برین پر شد از زین تو
زمین هفت کشور تو را بنده شد   به پیش تو دولت پرستنده شد

نه جز بر کسی کار شمشیر تخت   برآورد بر فرق تو چرخ بخت
یکی آرزو هست از آن کنی   جهان سر بسر زیر فرمان کنی

یکی سهمگین کار پیشت بزرگ   گزان خیره گردد دو چشم سترگ
مرا کرده پیری چنین ناتوان   تو را هست بازوی دولت جوان

بدانکه که من چون تو بودم بسال   قوی گردن و بازو و کتف و یال
تماشا کنم جنگ مردان بدی   ز ما تا ز بیم هراسان بدی

دل شیر بود و بدان شیر زیان   ز پیکان تیرم پری دوزبان
هم آورد من کر بدی جا بکوه   ز کارزم بدی روز و شب در ستوه

بمیدان نیامد کسی پیش من   کمند و جوشن کشت برتن کفن
کنون پیر گشتم خمیده شدم   چو جنگ دلیران شنیده شدم

نه بودم دل و توش و هنگام جنگ   نماند پیکان کسی را درنگ
یکی آرزو دارم اکنون بدل   گزان شیر درنده گردد خجل

که بر چشم تو نیست او را کران   بدان با تو گویم ز چندین سران
یکی مرد پیدا شده است این زمان   ندیده دو چشمم چنان پهلوان

چه هامون و کوه و چه دریای آب   ز نیروی پای سمندش بتاب
بتوران زمین جایگاهی نهند   که منشور شمشیر او بر نخوانند

که کس همنشین جنبشش نیست   اگر چه سپاه ایدر اندکیست
چنان بارهاش از کسرا اند   که هنگام کینه کمین بر دمید

ابا این همه مردی و زور دست   بمردی ز تو نامور کمتر است
برآنم که با تو نیاید بجنگ   اگر چند در جنگ شیرست و چنگ

بفرمود تا جنگجویان فراسیاب
بشب روز رفتند با برزوی شیر گیر
جهانجوی برزو دل شاد و ...
زمانی نیاسود از تاختن
دلاور چنان مرد گردی ندید
که از روی زنگی شب تیره خال
سر ماه هفتم که بام ...
بفرمای تا ساز آلات جنگ
کمانی کمندی که او شاید از چرم شیر
نظاره کن ای شاه با لشکرت
چو بشنید افراسیاب آن زمان
ز تیر و کمان و ز گرز و ز تیغ
کمانهای چاچی و تیر خدنگ
سپر چند و ز جوشن و چندین زره
همه پیش برزو نهاد
نیاید بکار من این ساز جنگ
مرا ایزد داور توی آفرید
ازین ده گزی نیزه ام بیشتر
چو بشنید از و شاه افراسیاب
بیارا و کمانی که تور دلیر
چو بشنید جوشان هم اندر زمان
سطبری ... فیل
ببندو ... سر

بفرمود کردند هم کسب تاب
به گرز و به نیزه به شمشیر و تیر
که چون بامداد آیین کنداوران
هم از گرز و تیغ و تیر اندر خوشی
نه گوش جهان پهلوانان شنید
... پیکار ... چنان همال
... به خندان برکشید
بیاورد شمشیر کنون پیدا رنگ
یکی ... تیغ از در خور دمر دلیر
همه نامداران ای کشورت
هم و دشمن ز شادی دمادم گران
بیارد روز برزو دارش دریغ
یکی اسپ بر گستوان بفکنند
چو زلف بتان سربسر پر گره
چو برزو بدید زبان برکشید
کجا پشت کنجد به جنگ نهنگ
به نیروی من مرد هر گز که دید
همان خود ... شیر نر
بهومان یکی گفتش که زاید بتاب
بدان ... پیکار شیر
بیاورد گرز و کمند گران
فزون از ... تنتیل
که با زور ... بدان ...

همان ... تا موجا
دلیران شب و روز کوشان شدند
شب و روز جز رزم جستن نکرد
... کشت
... چنان ...
... تیر مرغ پیر ... را
نیارد ... کمان ...
کمان کیانی ... گرز ...
... بود
... بمیدان مرا یار نیست
... بفرمود تا ساز جنگ
بیاورد یک گرز کیخسروی ...
کمندی ... شست ...
کمندی دگر بود از چرم شیر
... شاه چین
چو جامه ... در خور ...
... گمان
که ... آلات جنگ
همان گرز و آن نیزه ... شیر
همان ... تیر و پیکان آن ...
یکی گرز فولاد و دسته بزر
همان بود ... بیش
... گرد ... تو ...

بفرمان ... سوده گر
بکرد ... جوشن ...
... اندران جز که روئی نکرد
که ... شهر توران ... کارزار
چو ... گرز و ... سنان
... به ...
... ماند شمشیر ...
همان نیزه و تیغ گند آوری
... گردن ... بود
هم آورد من روز پیکار ...
یکی جوشن ... سیاه
بیاورد ... نیزه ... کمند
یکی تیغ در خور ... نامدار
یکی تیغ در خور دمرد دلیر
سر سرفرازان توران ... دریغ
همان مردم ...
سطبری که ...
... ساز ...
... هنر مرد ...
که بر سنگ سندان بکردی ...
همه ... سر بسر
... بر سرش ... نیل
بزرگ ...

چو بشنید مادر ز شوی برکشید — سرشک از دو دیده برخ بر چکید
بزد دست و برکند موی سرش — بدرید جامه همه در برش

فرو ماند و گریان بدو گفت پس — که دست تهمتن نگیرد بکس
همی آرزو جنگ شیران کنی — مرا خاک بر دو گیهان کنی

پروزنده جوانی بزر و درم — مشو غره جانا اگر داری درم
بدبباد و نیا روی با کس ستیز — مکش خاری ای پور جان عزیز

گوای شاه توران فرزند ماست — چو بیننده همه ساله بوینده است
مکن جان مادر مرا دل دژم — منه بر تن و جان من درد و غم

مرو تو بجنگ گو پیلتش — بزنهار رای تو آید پشت من
بسا کس که گشته سر از تن جدا — بکشتار این دیو نر اژدها

ز بهر فزونی تو این رنج منج — تو ای جو و گردن بشنو از من سخن
بیک نیزه آن نیکدل شیر مرد — که با وی همی کرد خواهی نبرد

بمردی ز خورشید پیدا تراست — بدینسان ز رستم شنیدا ترست
دل شیر دار روش زنده پیل — چو تا موج بینش چه دریای نیل

ز دیوان جنگی نترسد بجنگ — بدرد او بدرد دو چنگ پلنگ
بسا نامور مردان که او کشته کرد — ز کشته بسی پشته چون پشته کرد

دلیران توران فزون از هزار — همه نامداران خنجر گذار
که در رزم این پیلتن شد تباه — یکی را ندید پس از دستگاه

چو کاموس جنگی چو خاقان چین — چو منشور چون شنگل مشرق زمین
کسی کار که تیغ چو منشور کرد — همان جنگ کشمیر با رستم برد

دگر نامور کرد سهراب شیر — که پیل ژیان آورد از شکار
چه اکوان دیو و چه دیو سفید — که کشتند از این جهان نا امید

ز دیوان جنگی و نام آوران — ز مازندران جمله کنداوران
مکن کین بدان نامداران کار — بگفتم بشنیت بدین انجمن

بایران و توران دلیری نماند — که مانند تیغ ورا بر نخواند
از ایشان اگر گفتم این کی بشتر — از ایدر که رستم مرو پیش تر

منه دل بدینجا چو جفت من — بیادار که یاد آوری گفت من
چو برزو ز مادر سخن بشنوید — بدان خوب گفتار او بگروید

بدو گفت کای مادر مهربان — ز من بشنو این پند را از جهان
که آنچه از ازل بوده است شود — کسی را ازو نیست راه گذشت

بگفت این و آمد بر ترک نیک — بدو گفت کای نامور پیشگاه
مبارز کنون کن ز لشکر گزین — بجنگ آوران و دلیران کین

عنان پیچ گردافکن و نیزه زن — بیازرد قدی و بر نیرو تنش
بدانها بزند آیین جنگ — بپیچد سپر پیش تیر خدنگ

بگو بشنید باید ز من ... که چون — بیاموزدم این هنر کو نت
چو بشنید از و شاه آواز او — بهم بست پیران و ویسه را
[illegible]

که جنگ آوران از سپه برگزین — دلیران نیزه ور رزم و کین
چو هومان و ویسه چو خراکرین — دگر بارمان شیر زره شیر دلیر

چو گرسیوز و چون دمور گیو ای — که از شیر غران نتابند روی
ز لشکر گزین کرد ده پهلوان — بدان تا بگردند با او جوان

چو بشنید پیران ز شاه این سخن — یکی نامه فرمود کردن بتن
[illegible] هر کشوری — کجا بود هر پادشاهی هنر

که لشکر فرستید نزدیک شاه — جوانان پهلوان با سپاه
[illegible] — ز پهلوی تیر و پیکار جنگ

بجنبش فریدون ... مهر — خدای ساخت ... [illegible]
[illegible] — چو ما کرد هر آنکس که مهتر بود

چنین پاسخ آورد برزو بشاه ... که بیچاره شد تخت و کلاه
مبادا به گیتی تو را ترس و بیم ... دل دشمنان تو با درد و بیم

ببر خلعت تو من جدا ایران شوم ... به پرخاش نزد دلیران شوم
بیارم ابر دوش کوپال را ... ز بندم همی رستم زال را

سزاوار خلعتان گفت افروخته ... بیاورد گوهر آراسته
از آن پس بفرمود تا دستگاه ... بیاورد گنجور چون چرخ ماه

سران سپه را همه سر بخواند ... بخوان کرانمایه شان بر نشاند
بسالار خوان گفت پیش آر خوان ... جوانان و آزادگان را بخوان

نهادند خوان چون که خورده شدند ... سراسر همه مجلس آراستند
همه تو و از دیبه رنگ رنگ ... ز گوهر منقش چو پشت پلنگ

نوای مغنی و آوای رود ... دو هفته همی باده و گوشی و رود
ز خوبان همه سبز گه چون بهشت ... تو گفتی که رضوان در او لاله کشت

چو روی یلان گرد خشم شیر آید ... چنین گفت آنگه شه افراسیاب
کز این پیر هنرها مدار آن جنگ ... چه سازیم از این پس کنون در درنگ

برآسود یک روز بر سر کشید ... پس لشکر از هر سوئی در رسید
فراز آمد آن روز آوخشی ... بیاران خوان کرد [illegible]

که بخت شوریده باز آوریم ... جهان بر دل خویشتن باز آوریم
چو هنگام شیری و رنگ آوریم ... جهان بر دل خویش تنگ آوریم

چنین گفت لشکر به افراسیاب ... که ای شاه چون خنجر [illegible]
[illegible] که فرمان دهد شهریار ... میان را ببندیم و [illegible]

ببندیم دامن بدامن چو یال ... به خنجر ز دشمن برآریم خون
به ایران زمین آتش اندر زنیم ... سر و دیده دشمنان بر کنیم

چو [illegible] ... یکی [illegible] برسان [illegible]
چو فرزانگان گفت با تور ... که ای جای رزم آمد [illegible]

تو دل با [illegible] ... میان [illegible]
که چون من سپه را درآرم به روی ... ز نیم [illegible]

دل تو از این رنج [illegible] ... همه [illegible]
ببرم سر رستم زال زر ... بداندیش [illegible]

نمانم که ایران زمین بار و بر ... برانشان فشانم یکی باد مرگ
نه رستم بمانم نه خسرو نه گیو ... نه آن نامداران [illegible]

سرانشان ببرم به شمشیر تیز ... برآریم بدان ایرانیان رستخیز
ز ترکان به ایشان شبیخون کنم ... جهاندار پیند که چون کنم

چه کاه و چه [illegible] ... به شمشیر تیزشان کنم ریز ریز
خروشیدن رود [illegible] ... که در یابی [illegible]

که چون چون برآرد سپهر آفتاب ... به لشکر بفرمود افراسیاب
[illegible] برآید ز درگاه شاه ... [illegible] اسب اندر آید یکی سپاه

بپوشید گردان به آهن ستور ... منم شیر و ایرانیان همچو گور
[illegible] ... همه کار [illegible] یاد داد

چو [illegible] رفت [illegible] ... [illegible]
چو بشنید شاه این سخن سر به سر ... بگنجور فرمود تا [illegible] دگر

کز آن تاج و آن طوق و آن گوشوار ... ز توران [illegible]
یکی تخته و پای رومی بزر ... همان تاج زرین و زر [illegible]

بیاورد بدین مرد جنگی سوار ... که [illegible]
بگردان چنین کرد آنگاه روی ... که [illegible]

کنون [illegible] ... ببخشید [illegible]
[illegible] ... [illegible]

سپه را ز خون تیغ الماس تاب
همه یک بیک پیش برزو نهاد
که بر جان خود امید پشم گزان
که تا بنگرم کین خویش
بفرمود تا پیل بالا بگرد
چو آن ده سوار برده جنگ
چو لشکر بدید او افراسیاب
تکاور که برزو بد ده سوار
یکی جوشن و زرین سپر بنهاد
ز ترکان نیزه ها الماس تیغ
اگر گفتی چو پیوسته زر و تاب
که گرشاسپ تیغش نه بغداد
برافراز افراسیاب سپاه
میان یک ده از نامداران
ز نام آوران رفت برزو بجنگ
همه دم شیر او دست کار ست
نه چاره کی روی تراب فرستند
گشاده تا بنده خورشید و ماه
که گویی که از روی و از آهن است
سپهر پیلتن و بیکار و دوست
بیک دم بیار تم ز تیر و چنگ
چو از گرد او را که با خست
ابا چند خیمه پر از رنگ و بوی
اگر قد بالا و گفتی دو زور
که گرزش گران بود پس برزو در

یکی نیزه زد خاص افراسیاب
چو برزو بدیدش زبان برگشاد
همانا که بیند همی تیغ خون
تمام آمدی شاه نیرنگ و کش
بگرز سپه نام او دست برد
که حمله برو آن زمان سپه کرد
میان دو صف نه بگوید آن
چو آشفته شیر اندر آن کارزار
سپه گشت تیر با بر گشت
جز گشتن ... آن
و پیاده بند دار کمر بر آب
که گفتی که سام سوار است و بس
سپاه میان دشت برکند
همی بر نوشتند بر روی زمین
چو برزو بجنبا نبد از جای گنج
و یا کوه البرز در جوشن است
برزوی برشد و شتاب شد
چو روز سفید و شبان سیاه
و یا کوه البرز در جوشن است
نه دیده بهنوز هیچ آهن چنگ
همی برگیرد و شیر و پلنگ
تن او ز خلعت بیاراسته
فرستاد خلعت زر و نیز دیگ
بر روی مردار جنگ آوری
سپه دست تو تیغ من گهر

دو هفته چنین بود کان روز تیر
بدان سان که شیر اندر آید بجنگ
به تیر و به نیزه به تیغ و به گرز
چو بشنید شاه این سخن را زوی
بفرمان او با سپاه دلیر
بجنبید ... تا ... بکند
سواران بدید ... بجنگ
بر زو دست و پوشید زرین کمر
بیاره برافکند بر استخوان
سر روز ... ببرید ... سوی
درختیست گفتی از آهن بپای
بشد بالا و برزو دیدار و کی سپ
جهانجوی برزوی شیر دلیر
جهان کرد برزو سپه بیج
ستوه آمدند آن دلیران از وی
بنا بید همی سیر از کارزار
نیاورد چون او دگر روزگار
که گر کند سپه از خیال آن دلیر
کجا نامداران گرد و دلیم
چو افراسیاب این ز هر سو شنید
صد اسب و صد اشتر ز زر بار
بلنعی که نه تن برزو تخت ستر
برآید همی ... نام تو
... تا ... ... گرد

بکشتندی بتابنده از چرخ شیر
بکشتند در جنگ همچون پلنگ
دمادم بدین نخل ز بالای برز
سوی نامداران چنین کرد روی
بجا قارن جنگی چو غرنده شیر
بگرز و به تیغ و کمان و سپر
بگرز گران کرده اندر خشند
سپهدار ابشتش بزرین کمر
یکی پاره ... گرز گران
بیاره برآمد چو غرنده میغ
دو ... بمانند شاخ خیار
دل جنگجویان از و پر نهیب
بمیدان در آمد چو غرنده شیر
که گفتی نه شیرست تیره گرد
همی گفت هر کس که این نامجوی
چنین گفت بهومان به افراسیاب
تن اندر نجسته دو دیده پر آب
نه پیل و نه درنده غرنده شیر
دلاور بد نیکو نشنیده ایم
نگر تا ... از ... برکشید
غلامان همه با زرین کمر
که ... گرد نیز آتش ... بیر
... گفت بدو ... تو
بزرگان ... گفته ... کرسی است

نه روشن ... سپاهی نماند   که توران شه او را به ایران نخواند
همه مرز را آتش اندر فکند   بن و بیخ ایرانیان برکند

بیامد یکی کودک تیزهوار   دشمن بجان خسرو ازینها
چو خسرو ز کار سپه آگهان این شنید   به ایران سپه سربسر بگرد

به ایرانیان گفت پس پیل‌رنگ   فراز آمد امروز پیکار جنگ
ز زاری شب چون شنید این سخن   گراو با دوار در ره دور کهن

که چون برکشی اسپهبد زمان   پذیره شوید سوی ایرانیان
بکی بهر کز خود افراسیاب بکرد   نبرد مرا پیش دستی نکرد

کنون آمد امروز آویزش   بشمشیر دشمن برانگیختن
زمینی که چون پیل مستی کند   بجنگ اندران پیش دستی کند

دبیر نویسنده را پیش خواند   فراوان ز هر در سخنها براند
به هر مهتری کرد نامه بسی   ابا او بگفتش سخنها بسی

ز هر گونه بشنید هر مهتری   کجا بود در پادشاهی سری
بیک هفته چندان سپاه آمدش   که کس روی گیتی نشناخته

چو بشنود رای هوشیار ...   منوشان بفرمود ابا دست برد
سپه بود چندان که در دشت بد   زمین ناپدید که سر همه پیل

جهاندار بر پشت پیل سفید   نشسته بگردش سپه با امید
چو طوس و چو گیو و چو شیدوش گرد   چو گودرز و رهام با دست برد

ز شهر او کان شنید و پشت کرد   سر سر دلیران همه برشمرد
به پیش اندرون اختر کاویان   فریبرز زیرش چو شیر ژیان

ستون سپاهش جهان پهلوان   تهمتن کزان خیره گشتی زوار
سواران زابل ده و دو هزار   چو شیران جنگی که کارزار

ز رایت روان چهر گرگ بداق   درخشان و ریزان چو برگ خزان
سراسر همه سرخ و زرد و بنفش   ز تیغ سواران زرینه کفش

ز لغاک سنتوران زمین تا پیچوه   مه و چرخ از گرد اسپان سیاه
ز بانگ تبیره شده گوش کر   غو کوس و از کوه و پیل بر

خروشیدن کوس و زخم درای   جهان را همی برد گستر جای
چو خسرو جهان را بدانگونه دید   دل و پشت بدخواه ولد ...

بجنبید میو شاه و ... از بخت فیروزی   فریبرز را خواند بر تخت خویش
دگر نامور طوس را برگزید   که اندر جهان کار ما می سزید

به ایشان چنین گفت فردا بگاه   چو خورشید رخشان برآرد کلاه
شما هر دو غران چو شیر ژیان   ببندید از کین سینه میان

گزینید از لشکرم ده هزار   دلیران شایسته کارزار
پذیره شوید پیش توران سپاه   به پروین رسانید گرد سیاه

برهنه کشید تیغ کین از نیام   به تیر و به نیزه بجویید کام
طلایه تو باشی به پیش سپاه   خروشان و جوشان چو ابر سیاه

من از پس بیارم بزودی بجای   پیاده سپاهی چو شیر و پلنگ
همی آفرین خواندند هر دوان   زمین بوس دادند شاه و ردان

چنین گفت با شاه طوس سوار   گرامی شیروی با موبد شهریار
به پیروزی بخت فرخنده شاه   کنم روی بدخواه چون شب سیاه

بر ایشان بناگه شبیخون کنم   خبر زو آید که من چون کنم
نمانیم یکتن از ایشان بجای   ز دستم نیابند یکتن رهای

ببودند آن شب ... سیم   بپی تا ز هر کرد ... دیم
چو خورشید بنمود از چرخ ...   شب تیره گر گفت از جنگ ...

چو هندی شب ... انبند ...   لشکر خبر ... ببرد
طوس ... به ... روی   جهان گشت چون لعبت دلفروز

بپوشید بر بهر کسی خواسته — همه کار برگشت آراسته
چنان شد که گردید پر گرگ و گور — که با او همی دست یابد بسود

بدان کو به میخواره آشناست — هم آنجا که سرش نهاد دست
چو برزو چنان دید افراسیاب — بفرمود تا خواسته اندر شتاب

ببردند نزدیک او مادرش — طلایان گرفته بگرد اندرش
چو شهرو بدو خواسته بنگرید — سرانگشت تر دیده بر رخ چکید

بدان شوخ چشم گفت کاین خون بهاست — چو چشم من این کرد دم و خورد کاست
چو خواهم رسیدن که سالی زمان — گواهی دهد دل بر او شادمان

ولیکن چو کردار کرد نده بود — سر خار کردن خوردن درو چه سود
نداند کسی راز کار جهان — نداند نبیند همی دیده ما نهان

نگفتند مادرش از درد دل — ازین گونه تا روز بود تنگ دل
سپیده چو پیدا شد از چرخ مهر — چو زرناب شد روی دریا به چهر

بشهرو بر آمد ز درگاه شاه — سخن ها شنیده ز برزو
[illegible] — بسر بر نهادند گردان کلاه

چو بیدار شد زان خواب که برکشید — خروشیدن نای رویین شنید
بپوشید جامه و آمد برون — بیامد بکردار آذرگشسپ

بیامد آن تیره چهر تا بانگ دو کوس — نهاده به بر پیش سپهدار تور
چو آمد بدرگاه افراسیاب — چه باید به تاتند دریای آب

سپهبد و یکسر همه روی دشت — خروشش تبیره ز سر برگذشت
بیامد و شد پیش او دید — چو افراسیابش بدینگونه دید

هم آنکه بفرمود تا برنشست — گرفت آن زمان دست برزو بدست
بفرمود تا گرگ پیکر درفش — سرش ماه زرین غلافش بنفش

سپه را بفرمود تا ده هزار — سوار دلاور که کارزار
به برزو سپارند از آهن درشت — سپه پیش او یک بیک برگذشت

دو پیل گزیده دو برگستوان — خیانت چون بود در خور پهلوان
بدو داد و گفتا چنین بیدرنگ — به ایران خرامی ز بهر جنگ

سپه را تو باشی چنین پیشرو — دلاوری جنگ و سپهدار نو
شب و روز در جنگ بیدار باش — سپهر از تو دشمن نگهدار باش

بدو گفت کنون طلایه سیاه — بروز سفید و شبان سیاه
ترا یار هومان پیلتن است — نگهبان خداوند هفت آسمان

من اینک پس تو هم اندر زمان — بیارم سپاهی چه باد دمان
ازین در گشود تا به ایران زمین — بکشیم روی تا مرز [illegible]

ز چین و ز ماچین سپاه آورم — جهان پیش خسرو سیاه آورم
چو بشنید برزو دل پر ز کین — کشیدش سپه سوی ایران زمین

چو برزو سپه را به ایران کشید — [illegible]
[illegible] — خبر زو بشاه دلیران رسید

به کیخسرو آمد خبر زو زمان — [illegible]
[illegible] — که آمد سپاهی چه باد دمان

بود پیش رو برزوی نامور — [illegible] ببسته کمر
سر افراز جنگی سواری دلیر — خروشان و جوشان چو غرنده شیر

سپاهیست با آن دلاور نهنگ — یکی گرگ پیکر درفشی بجنگ
[illegible] — به بالا بلند و به تن پهلوی

بتازی شما [illegible] — بود رزم در پیش [illegible]
[illegible] — ندیده است هرگز کسی جنگجوی

با او سپاهی چو دریای آب — سپهدار زین شاه افراسیاب
[illegible] — یکی [illegible] که دیده ندید

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] ‖ [illegible] ‖ [illegible] ‖ برآورد و بر [illegible] از کین [illegible]

چو برزو بدان سان مر او را بدید ‖ [illegible] ‖ [illegible] چون شیر [illegible] دمید ‖ چو آمد [illegible] برزو [illegible]

بیامد بر طوس و آورد او ‖ [illegible] چو مرد [illegible] ‖ [illegible] نام [illegible] گشت ‖ ز [illegible] خود [illegible]

[illegible] از که [illegible] ‖ [illegible] ‖ چو برزوی [illegible] گرز گران ‖ [illegible] چون [illegible]

چو طوس [illegible] ‖ [illegible] ‖ یکی [illegible] گویا [illegible] ‖ چو سروی [illegible]

تو گویی که [illegible] ‖ [illegible] ‖ بهن سینه و ساعدش [illegible] ‖ [illegible] دست [illegible]

کمانی چو [illegible] سینه [illegible] ‖ [illegible] ‖ [illegible] طوس [illegible] ‖ تو گویی که بر جایگه مرد [illegible]

زبانش [illegible] اندر دهان ‖ از آن [illegible] یکبار [illegible] چنان ‖ [illegible] برزو که گرد [illegible] ‖ نماید و با طوس [illegible]

که ناگاه بگشاد و چاچی کمند ‖ بیفکند [illegible] کمند ‖ ز اسپش بیفکند در روی خاک ‖ برو و نیاورد از و هیچ باک

[illegible] باز و [illegible] سنگ ‖ برافکند بر [illegible] پلنگ ‖ بیاورد [illegible] ‖ [illegible] خاک

بر انسان [illegible] ‖ [illegible] ‖ [illegible] ‖ [illegible] بر آن [illegible]

چپره بر آمد ز درگاه شاه / خروش دلیران برآمد بماه
فریبرز و کاوس آزاد طوس / ببستند بر کوهه پیل کوس

بیامد نشانی که فرمود خسرو کلاه / سپه برنشستند بی پیشگاه
دلیران لشکر ده و دو هزار / سراسر دلیران مردان کار

به هومان سپاهی بر ایران کشید / خروشان بنزدیک تو رادگاه
میان و گرگ و فرزند ... / جهان پهلوان طوس لشکر کشید

فریبرز را گفت ایدر بمان / من اینک نشستم همی با دو گاه
ببینم سپه را که چند است و چون / ... که چون کرد باید فسون

بدیشان چو باد دمان بگذرم / دلیران کینه همی بشمرم
ز من بشنو اکنون سراسر سخن / ز تن جامه جنگ بیرون کنیم

فریبرز چون این سخن بشنوید / بگرز و زره را داوشن بدمید
بدو گفت که من با تو آیم بهم / ۱ دل صف شکن این زمان بیژنم

گزیدند از آن سپه چون نوی / بو شیر و ندانم که در خون شنگا
سپاهی چه دریای جوشان بجنگ / همه تیز کرده بکینه دو چنگ

بیکبارگی نداری به ایران سپاه / کمین روز روشن تو بر کاسیاه
و دیگر دلاوری بود که از دو دشت / خروشی برآمد که مه تیره گشت

بیاورد لشکر بهم باز خورد / به پروین برآمد خروشش ز گرد
روانی سپهبد ابر بر زده شیر / بمیدان در آمد هم آنکه دلیر

بگرد و برآورد گرز گران / همی کوفت چون پتک آهنگران
چو هومان و چون بارمان سوار / و دیگر گوان پیش پیکار

ز جنبیدن ... همچو چنگال شیر / ز کشته شده تیره رو دست سیر
و زین روی طوس فریبرز گرد / بدشمن نمودند کین و ستبرد

ز خون دلیران شد خاک تر / بسی کشته افکنده بی پا و سر
همه دشت از کشته پشته شده / بخون خاک یکسر سرشته شده

ستودان ز تگ بیش شده ناتوان / بخون و بخون غرقه برگستوان
بماند و بازوی مردان ز کار / زبس خسته و کشته مرز و بزار

بفرجام ترکان شدند چیره دست / به ایرانیان اندر آمد شکست
شکستی که نادیده هرگز ندید / که کوشش دلیران از آن سو شنید

چنان شد ز ایرانیان روی دشت / که گردون گردان از او خیره گشت
چو شب روی شد کس از ایشان نماند / که زور و را بیسی آسیب تواندش ماند

ز خسته ز هر جا که بی کران نیز سست / اگر زیست بر جا بشد گر یست
هم آنکه سفید ... بد ... / سر از پرده ... ترکان کشید

بلند گرد طوس فریبرز شاه / جهان گشت بر چشم هر دو سیاه
همه دشت سرپست و سرهو ز پای / دلیران بدشمن نمودند پای

بنیزه برکشیده از ایران همه / پدید آمده باز گرگ از رمه
پراکنده لشکر دریده درفش / ز خون یلان روی ها چون بنفش

سپهدار هومان و ترکان بهم / بهر گوشه تازان چه شیر دژم
بلشکر رسیدند هر دو سران / بگردن برآورده گرز گران

فریبرز را طوس گفت ای پسر / همانا که آمد زمانه بسر
بدیشان چگونه توانند پای / شکستی از ایشان ندیدند کس

... آمد همی بد بسختی کنون / بماند و سرها به تنگ اندرون
از این کار گودرز و ایرانیان / ز بر پشتی که شاید بر ما زیان

نیامد ... کام گودرز پیر / ز دست زمانه که چون گشت پیر
بیا تا بکوشیم هر دو بجنگ / مگر که بکینم از این ... خویش تنگ

... بدامن ... / ز دشمن بمردی بریزیم خون
تن خویش یابد مرگ ... کند / بر آتش ... کند کن

بشنید رستم فرو رفت سخت — بگستهم گفت ای گو نیکبخت
ز بهر برادر و منیژه را ببند — مباد اگر آید بجانش گزند

بباید که او شاه پهلوش بود رای — بود اهرمن مر ورا رهنمای
مبادا که از کین بشتیبه تیز — بمستی برآرد از ... رستخیز

که من از پس پور کاووس شاه — همی بیژن را بر خورشید و ماه
روان خواهم گیرم و بربندم کمر ... — بدین تیره شب ... [illegible]

بیایم ابا تو درین تیره ماه — ولی کینه جوی و سری کینه خواه
بدان لشکر شاه توران زمین — بکردار غرنده شیری ز کمین

برهنیم تا چون ... [illegible] — چگونه رها کرده ام دو سوار
بگفت این و از رخش آمد بزیر — ز ... [illegible] دلیر

چو گستهم ایدون ز رستم شنید — سرشکش ز دیده برخ برچکید
بدو گفت این شیردل پهلوان — بدین کار من جسته ام ...

بدو کار رستم بغم بود و گفت — همی گفت با غم روان کرد جفت
بر آیین ترکان جهان پهلوان — بیامد ... کارش هم اندر زمان

بپوشید توری هم اندر میان — ز بر برش نهان کرد ببر بیان
کمان کیانی بیازو فکند — به بند کمر بر زد تیر چند

ببست اندرون گرزه گاوسار — بیاشان که باشند مردان کار
بگستهم چنین گفت پس پهلوان — که تا بازی شاه ... روان

کلاه ... [illegible] ... نیان — ... داد از بهر و ...
اگر بیندم از فره بخت تو — بگردون رسانم سر تخت تو

اگر شاه بگشت افراسیاب — بچنگ نهنگ اندر اندر آب
وگر چون ستاره بچرخ برین — بیایم بدین بادکامش کمین

بگفت این و ... [illegible] — ... از آنجا ... برزاد
ز رخش سپه را برادر ... — بگستهم ... [illegible]

شب تیره برسان آشفته شیر — رخش ... [illegible]
[illegible] — ... [illegible]

نهانی همه راه بپره گرفت — بکردار شیران ... ره گرفت
بیابان کجا بود ... سرای — بدو نیکوئی آمد آن ...

طلایه ز بهر ... ندید — شب تیره ... دشمن رسید
ز شب تیره ... نشسته ... — ... فرزند ... [illegible]

بزرگان لشکر سراسر همه — نشسته بی چه شبان ...
جهاندار ... بخت ... — ... [illegible]

بیکدست برزو ... — ... [illegible]
... [illegible] — ... نبد اندیشه ...

... افراسیاب دلیر — ... بدو ... [illegible]
... [illegible] — ... [illegible]

ز برزو ... بخت ... — ... [illegible]
... رستم ... — ... [illegible]

... ایران توران ... — ... [illegible]
بکردار ... توران ... — ... [illegible]

[illegible]

ندانم که این رستم زابلی است
همی گفت تا نزد هومان رسید
فرستاده او بر ما شد به جنگ
بدو گفت پیران بد اندیش چون پلنگ
نخستین بر او بر کشش بر کرد از کوه
که رستم زال را از نشان
[illegible] کمان و زین پیلان گذشت
[illegible] پهلوان سپاه
[illegible] گشته بود جدا
[illegible] خسرو [illegible]
[illegible] گفت او همایون کلاه
[illegible] خسرو پیام
که [illegible] بدین سان شکست
[illegible] زر را با سر افراز طوس
[illegible] بدین کارزار جنگ
چو پیغام خسرو به رستم رسید
[illegible] اندر آمد بگرد در باد
[illegible] است این جنگ [illegible]
[illegible] و نه [illegible]
ز [illegible] و [illegible] گذشت
تو گفتی که گرشاسپ در روز جنگ
ازین پیش [illegible] سپاه کین
ازین بیش گو دشت [illegible] شنود

[illegible] که جنگ [illegible]
[illegible] اندر دشت [illegible]
[illegible] چو شیر دژم
بیامد [illegible] چو شیر [illegible]
بیامد [illegible] پر [illegible]
بیامد [illegible] گرد [illegible]
[illegible]
دل [illegible] رفتند نزد [illegible]
[illegible] نشان [illegible] خاک
[illegible] گشته [illegible] گران
[illegible] اندر آمد سوار سپاه
[illegible] آتش [illegible]
[illegible] است [illegible]
[illegible] سنده [illegible]
که [illegible]
[illegible] و [illegible] برسید
بیامد بر [illegible] زمین [illegible]
[illegible] است این کینه را باز [illegible]
[illegible] است این روز [illegible]
دل از [illegible] گشت
بمیدان بیاید [illegible]
که در رزم [illegible]
هر آن [illegible] که از [illegible]

[illegible] گرفت
[illegible]
[illegible] کرد [illegible]
[illegible] گرفت [illegible]
[illegible] گرفت [illegible]
سپاه [illegible]
[illegible]
از چندان سواران نام آوران
[illegible] چو دریا [illegible]
[illegible] آمد [illegible]
همی گفت کز [illegible]
[illegible] ز رفتند [illegible]
شکسته [illegible] لشکر [illegible]
[illegible] سپه [illegible] خسته [illegible]
[illegible] میان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] پهلوان [illegible]
چو [illegible] نخستین [illegible]
سواری بدید آمد اندر [illegible]
که [illegible]
[illegible] رو [illegible]
همی [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] پهلوان [illegible]
سپاه [illegible]
[illegible]
همی [illegible] سپهبد [illegible]
[illegible] خواست [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] تا [illegible] کار [illegible]
بپیچد [illegible] و [illegible]
مباد [illegible] که این کار [illegible]
[illegible] گشت از آن [illegible]
[illegible] بر کوه کار
[illegible] کرد [illegible]
[illegible] گشت [illegible] پهلوان [illegible]
[illegible]
چنین [illegible]
[illegible]
[illegible] باید [illegible]

وز آن سوی خسرو ابر پشت پیل / جهانی بمانند دریای نیل
زمین پر ز خون و هوا پر ز جوش / همی گرد شد تا بانگ سپاه [illegible]

درفشیدن تیغ زرّان تیره گرد / چو آتش پس پرده لاجورد
کسی را نبد زان میانه گذار / ز پس نیزه زن مرد و گرز [illegible]

خروشیدن کوس و گرد سپاه / برآمد همی تا به خورشید و ماه
سرافراز شاه و سپهدار سپاه / بپوشند جز یکدل و یک [illegible]

چو آتش سراپرده لاجورد / درفشیدن تیغ زرّان تیره گرد
بفرمود خسرو که صف برکشید / سر بخت خود را به کیهان کشید

بفرمود تا بندوی رزمجو / ابا نامداران و مردان نیو
سوی میمنه لشکر آراستند / بخون ریختن شد به جنگ [illegible]

سوی میسره شد سپهدار طوس / پس پشت گستهم با پیل و کوس
تقلب اندرون راست بنشست شاه / جهاندار کیخسرو ذوفنون

چو فرهاد با آن [illegible] / که خسرو صف لشکرش برکشید
بچشمش جهان آمد آن [illegible] / که آمد زمانه مرور افسرده

بر بیژن ویسه بفرمود پس / کرا گرد و رنگ اندر [illegible]
بفرمای تا جنگ آورند / جهان پر ز اندیشه تنگ آمدند

ز نام آوران لشکری برگزین / بدیشان بیارای روی زمین
چو شیران شد و هژبر ژیان / گزارش رسد بر شه جهانیان

سوی میسره گوی تا برکشند / ابا آن سوی لشکر زنند و خورند
ز جنگ آوران ده هزار او گزید / سواران جنگ آور پر هنر

سپهدار با او چو شیر دلیر / کمر و بر بستند [illegible]
سوی میسره ساز جنگ آورند / یک امروز دیگر روزگار آورند

تقلب اندرون جای خود [illegible] / ازین جایگه بیشتر رزم ساز
بدان پی هنر خسرو خیره سر / چنین گو که چندین ز خون [illegible]

چو اندر نبرد ابر و در [illegible] / چو پوشی به بر [illegible]
اگر چه سیاوش بودت پدر / بکین پدر بسته در رزم کمر

تو را شرم بادا بدین کیمیا / [illegible]
دو دو چیره [illegible] نشسته / بخون خوردن ما کمر بسته

همانا که نشنیدی ای [illegible] / [illegible]
به دست [illegible] / که جمشید زو ور [illegible]

همانا که [illegible] / [illegible]
نبخشد و گوید / جهاندار [illegible] آید

روان سیاوش من فرستاده‌ام / اگر چند با [illegible] بسته‌ام
[illegible] / مرا [illegible]

[illegible] را چو فرزند داماد بود / بدان جان من روز روشن بود
چو از راه دانش به پیچید سر / نه سر ماند با او نه تاج و کمر

[illegible] کردند ایران و توران زمین / چو آری [illegible] کین
بیا تا بکردیم با یک دگر / ببینیم تا کیست پیروزگر

اگر دست یابی تو بر من بکین / بر آساید از کینه روی زمین
به خنجر سرم را ز تن دور کن / ز جان و روان [illegible]

[illegible] / چو تو [illegible]
وگر من شوم چیره [illegible] / همانا [illegible]

[illegible] / [illegible]
ز دریای گنگ [illegible] / ز پشت سمند [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

ز ... پیراییان بکشیم — بشمشیر تان آتش اندر زنم — بیدم بر خسرو و شوم ش — ز نگام پیکان لب آزم کفن
پس آن نوبه داران پرده سرای — ببرد ز مرد و هر دو تن را بجای — همه پیدوزان چو گشتند مست — برفتند ... بجای نشست
سوی خیمهٔ خویشتن رفتند باز — که ایدر تا نازان و باغرو ناز — هر دو هر دو را پرده داران شاه — بر ... از بارگاه
بخواند آنگه که دست بسته بگی — ز دل هوشتان رفته از ... — بنوبت نگهبان نشیان و دو تن — ... خفته ... هر دو تن
... هر دو تن را بدید — ز خم روی او گشته چون شنبلید — بگستهم گفت ای دلارای مرد — ... که ... کرد
هم اندر زمان ... از بهر دین — برآمیخت آغشته روی زمین — پس من نگهدار و هشیار باش — ... و پیدار باش
بگفت این فنجور را بر کشید — مران پرده با برگ بر کشید — بیالین او هر دو بسته چو یوز — ... نیم شب
بهفت ... نیا مدر لشکرش باک — جهان پهلوان رستم خشمناک — بنهد تیغ بر گردن پاسدار — ... برانجمن خوار
بزد ... گاه ... خسیر — کز آمد کنون جایگاه گریز — ... اگفت بر دو شو آمی — ... هر دو ...
بگستهم ... اندر زمان — بر آزرد ... همچو شیر ژیان — بدو ... اندر آو ... — ... گستهم ... هر دو ...
... آگه شو ... — ز چار ... او دست کوته شود — مران هر دو تن ... — کز آن پاسبانان ...
ز بوزنید ... را ... — به نزد یکی خسرو چه باد فوزان — چنان ماه ... شب — کرد ... ز جز ... ایزد
... — ندیدش کس ... این زه ... سیاه — چو ز خیمهٔ خسرو آمد فراز — زمین را ببوسید و برد ... نماز
... را بخسرو سپرد — بدو گفت کای ... سپاه کرد — چو پیمان بکردم به نزد یکی — بجای او ... به ... مرا آمد
... کیهان بکردم نخست — سپردم بخسرو ... شد رست — بمغفر بخسرو که افر ... — سیه کرده دل راز کینه بتاب
... — همه آن که پیسته ... — چو شب زان تیره ... خورشید — همیا هی ... سپیدی ... میند
ز هر دو سپه نوبت آواز ... — هوا گشت ... چشم ... — سر ... خواب ... — سیه کرده و ... کینه ...
... باز گردد ... گستهم ... — ... زدان ... — چو بیران و ... — سر ... سخن ... گستهم ...
... بگفت ... — که گرگ ... — ... — ... بر ... لشکر تخت
... — ببرد ... شاه ... — ... کمر ... بچیزی ... — ... که ... بهاند ...
... که ... — ... شاه ... — ... — ...
... — که ... آگه ... — ... — ... آن زمان
از ... — ... — ... — ... آمد ز جای

[illegible] بیگر بگرا [illegible] / بر آنیم از جان بدخواه گرد
ز [illegible] سپاه و [illegible] / [illegible] کنیش و پشیمان شود / که رزم آنکه [illegible] افراسیاب / [illegible] گروه بدکرده بچید رو است / [illegible] کیخسرو [illegible] / [illegible] گرومند قصد سپاه [illegible]

که تنها [illegible] همی بجاست / مگر جان [illegible] ایزد [illegible] / بجا ماند [illegible] میدان بجای / درفشان چو خورشید [illegible]
[illegible] سپهر [illegible] / [illegible] بخت [illegible] / [illegible] گشت پرشاه [illegible] / چنان کم خرد [illegible]
[illegible] کند [illegible] / [illegible] / بمیدان چرا افگند او را بجنگ / [illegible] بنگاه [illegible]
بزرگان ایران [illegible] / [illegible] آشفته اند / چو گیو و چو گرگین چو گودرز زال / [illegible] آن [illegible]
چو [illegible] / [illegible] / سپهدار [illegible] نازد [illegible] / چرا اسپ [illegible] زرین [illegible]
چو [illegible] / [illegible] جنگ [illegible] / بمیدان چو از دشمن او کین [illegible] / [illegible] کین [illegible]
[illegible] / که [illegible] جنگ [illegible] / [illegible] کین جنگ آرزو [illegible] / [illegible]
[illegible] / درفشنده خورشید تیغ و کمند / گر [illegible] آید بمیدان جنگ / [illegible]
[illegible] / [illegible] سر [illegible] / [illegible] گرگین [illegible] چنین / [illegible]
[illegible] / ز [illegible] / [illegible] جز [illegible] / [illegible] فو [illegible]
سپاه و خرامان هم اندر شتاب / شنیده [illegible] افراسیاب / [illegible] افراسیاب [illegible] / [illegible]
به پیران چنین گفت افراسیاب / [illegible] / [illegible] میدان [illegible] / [illegible] جنگ [illegible]
[illegible] تا چگونه کند کارزار / [illegible] / [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] / [illegible] ایران [illegible] / [illegible] لشکر [illegible]
[illegible] / [illegible] / چو پیران از افراسیاب [illegible] / ابر بر زوی شیر [illegible]
[illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] / اگر [illegible] جنگ آوری / [illegible] بجنگ آوری
[illegible] / [illegible] / [illegible] روی زمین / [illegible]
[illegible] / [illegible] تاج [illegible] / [illegible] افراسیاب [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] / [illegible] پیران چنین گفت [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]

[illegible] دستان کنم
تن آن [illegible] پاره پاره کنم
بشنگ [illegible] پیران زمین
که چندان [illegible] ز توران سپاه
سخن گفتم از شاه افراسیاب
بکیخسرو چنین گفت کای شهریار
چنین داد پاسخ شه تاجدار
[illegible] کیخسرو نامجوی
چنین کار شایسته گر این بود
که پیران نگوید سخن جز دروغ
فریبنده و پر [illegible] پیران پسر
[illegible] نزدیک پیران خرام
بگو [illegible] بیاید دوان
بدو گفت با این دلاور دروغ
چو شیده [illegible]
[illegible] از شاه و [illegible] شاد
[illegible] شهنشاه افراسیاب
به پیران چنین گفت کای نامدار
که این کار [illegible] ز خسرو نخست
[illegible] بدست رسید
[illegible] سرم [illegible]
ز اول تو [illegible] همه تخم کین
[illegible]

وگر نه ز توران کسی [illegible]
دو کشور بود بر نظاره [illegible]
طلایه [illegible] آفرین
[illegible] پاسخ [illegible] بارگاه
همان پاسخ خسرو کامیاب
سخن بشنو از من کنون گوشدار
که [illegible] به نزدیک من [illegible] بار
بگفتش [illegible] از [illegible]
که گفتار او جمله نفرین بود
دروغش [illegible] فروغ
دروغش نباشد [illegible] پذیر
[illegible] تا چه دارد به نزدم پیام
به نزدیک پیران [illegible]
[illegible] به نزدیک گرگین فروغ
ز اسپ اندر آمد [illegible]
بدان خاک تیره [illegible] نهاد
بگرگین فرو خواند یکسر جواب
[illegible]
بدانسان که [illegible]
جواب سخنهای تو [illegible]
[illegible]
ز تو [illegible]
[illegible] گفتار تو [illegible]

بفرمان این [illegible]
چو بشنید پیران ز [illegible]
بدو گفت [illegible]
[illegible] ببخشد بیایم [illegible]
طلایه فرستاد گرگین [illegible]
که پیران به نزد تو [illegible] پیام
[illegible]
یکی مرد باید کنون چاپلوس
سخن را [illegible]
بگرگین چنین گفت پس شهریار
چنان چون بود درخور [illegible]
[illegible] یک به یک [illegible]
[illegible] بهم
اگر [illegible] گویم جهان [illegible]
چو پیران [illegible] آمد [illegible]
بگرگین چنین گفت کای نامور
چو بشنید گرگین [illegible]
[illegible]
[illegible] از فریدون [illegible]
مرا گفت کیخسرو [illegible] جوی
[illegible]
[illegible]
چو گشتی تو [illegible]

بکشتی تو از راه کیهان خدیو
[illegible] بیامد چو دریای آب
[illegible]
وگرنه فرستاد یکی از لشکرش
به نزدیک کیخسرو نامدار
ز افراسیاب [illegible] خویش کام
که با من [illegible]
که پیران [illegible]
همان [illegible] اندر قفس
که پیغام [illegible] پیران [illegible]
بگو تا [illegible] افراسیاب
[illegible] که پیران بگوید که زه
چو پیران [illegible] دل پرغم
جهان [illegible] کار من [illegible]
[illegible] ایران [illegible]
سخن بشنو از من کنون [illegible]
ز خورشید و [illegible]
دو چشم [illegible]
کنون [illegible]
که نزدیک [illegible] پهلوان [illegible]
[illegible]
کجا [illegible]
زمین [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
همی بردمان تا لب رود آب
چنین گفت با گیو بر در پای
به رستم چنین گوی کای نامور
چو رستم ورا دید زنهار خواه
بدو گفت گیو ای سپهدار [illegible]
بمیدان یکی پهلوان [illegible]
[illegible]
از ایران نجوید همی [illegible]
ستاره در آنجای روشن نبود
چو من پای در زین [illegible] آورم
[illegible] و پوشید ببر بیان
چو ببر زره [illegible] بر پشت [illegible]
سر و پای او [illegible]
چو دریای جوشان [illegible]
اندیشه دل [illegible]
[illegible] از بهر چه زرد کردی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] با پایان بر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
برابر و [illegible] خشم [illegible]
ببست آن کیانی کمر بر میان
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]

بر اسب ... باشند مردان کرد — تو تنهای ... یان دشت
یکی نامور ... پلنگ ... — همه نام ایران به ننگ آورد

... انجمن ... باز ... — چو شیری که از بند گردد رها
چو آید بمیدان که جنگ آورد — ... پیکان ...

یکی ... اسپ ... چو کوهی ... — که اندر ... خیره گردد ...
... رخش ... — [illegible]

بدو گفت برزو که ای شهریار — کجا باشد آن پهلوان ...
چو ... جنگ ... — [illegible]

[illegible] — چو ... بدست اندر ...
چو ... — [illegible]

[illegible] — قوی کردن ... یال ...
چو بشنید ... — بدو ... گفت این ...

[illegible] — چو خورشید رخشنده ...
[illegible] — [illegible]

... بزیر ... قوی — چو آشفته شیری ... پهلوان
... گردن ... — [illegible]

کلاهی ... — ز دریا ... نهنگان ...
[illegible] — [illegible]

... پلنگ و ... نهنگ — [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] — چو بشنید برزو ...
بیارایت ... — [illegible]

[illegible] — یکی جوشن پهلوی ...
بپوشید جوشن ... دلیر — [illegible]

[illegible] — کمان ...
... نیزه ... — [illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] — کمر بسته ...
[illegible] — [illegible]

[illegible] — چرا جنگ ... کینه ...
[illegible] — [illegible]

[illegible] — ... که از شهریاران ...
[illegible] — [illegible]

... تا ... جنگ — بیا تا ببینیم ...
[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

... شهر ... — ندانم که تا ...
[illegible] — [illegible]

... نام برزو ... — ... شهر ...
[illegible] — [illegible]

... نام ... — ... آمد ...
[illegible] — [illegible]

... آن ... — [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible]



[illegible]	[illegible]	که تا نیز من با [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	ببندیم [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	هر آنگه که خواهی بیا [illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible] چنان	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible] ازین هیچ باک
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible] بر گردیده ام

[illegible]

[illegible] آهن ببار [illegible]

[illegible]

[illegible] بروسه گرز [illegible]

[illegible] بازوی برز و دلیر

[illegible]

[illegible] رستم [illegible]

[illegible] بدیدند [illegible]

[illegible] تو چون جفا [illegible]

ز تو [illegible]

چو آشفته شیری [illegible]

[illegible] کردن [illegible]

[illegible] زمین [illegible]

[illegible] رستم [illegible]

[illegible] بر ز [illegible]

[illegible] زمین و [illegible]

[illegible] آهن [illegible]

سرنامداران و کُردگان [illegible]

هم از در [illegible] هم از آهن [illegible]

ز زور و روی بازوی آن [illegible]

[illegible] آن [illegible]

[illegible] زآهن [illegible]

[illegible] زال [illegible]

[illegible] رستم [illegible]

[illegible]

[illegible] شیر او [illegible]

[illegible] آمد

[illegible]

[illegible] خاقان چین [illegible]

ندادی تن خویشتن [illegible]

[illegible] زال خرد [illegible]

بر آشفته سر [illegible]

[illegible] رستم [illegible] زال

[illegible]

ز رستم آمد [illegible]

[illegible]

[illegible] بدو [illegible]

چو سندان [illegible]

[illegible] ندانند [illegible] باز

[illegible] نشان و [illegible]

[illegible] کرد [illegible]

[illegible] آهن [illegible]

[illegible] سر [illegible]

نشان کرد آن پهلوان [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

بگفت و ... اندر زمان | ازان رزمگه لشکر آواز کرد | فرود آمد آنجا ... | ...

بهر شب همی بود با درد و غم | کشتش ... سام | پس ... | لبان خشک ... کرد ...

چو ملاح کشتی ... | ... | ... | بصحرا فرود آمد ...

به چهر دو سپه خواست ... | بکشید ... ایران ... | جهان سپهبد آواز داد | ... مداران ...

که ... آورید | سر سام یل را به چنگ آورید | به یزدان ... جهان ... | بر ... سر سام ... آمدیم

بخشش چندان ... گنج | که ... نباشد ... رنج | بسر ... گرامی کلاه | ... بر ... شاه

کلاهش ... بود | گران ... آب بود | ... زر | ... بر ... لاجورد

... | کشیدند ... روی | شب تیره روشن ... آفتاب | ... آفتاب

... | ... | چو ... کوه ... | ...



بگوئی که با شه ... سام | ... | من اکنون ... | بسوزم ...

... | ... | ... | ... بجوید ...

... | ... آئید ... | ... | ... شاه ...

[illegible]

...که فرجام ایدون بود

...افراسیاب از زمان

بنیروی رستم ...

...شده روی زرد

...پس پشت ...سپید

...بجنگ اندرون باز کن

...رستم ...

...آن جنگ کاوس ...

...ه تیغ

چو در جنگ او اندر آمد شکست

...بت و بازوی او

بدین بوم و بر نیست هم جنگ او

فرامرز گودرز ایدرند

ولیکن ...دستان ...

...

...این سخن رستم پر خرد

...برابر اسب ...

...

...آن ترک شوربخت

...از جنگ ...

بیازی همی ...

...که آورد ...

...اگر چند ...

...این جنگ ...

چو ...کار ...

...اگر ...

[illegible]

نشستند [illegible] — یکی نام داری و رخشان سرشت — بر پیش اندرون آتش افروخته — همی عود و عنبر در او سوخته

شده شادمان [illegible] سالخورد — همی هر کسی [illegible] یاد کرد — که پیش [illegible] — [illegible]

[illegible] شاه ایران بلند — سپهدار [illegible] چنین ارجمند — فرامرز [illegible] که او [illegible] — بیابند [illegible] کینه [illegible]

فرود آمد و پیش [illegible] پاک — بمالید رخسار [illegible] زانجا — سر از خاک برداشت [illegible] — [illegible] بر نخجیر [illegible]

[illegible] تیر [illegible] — دران [illegible] — کمان [illegible] که آن نام [illegible] — [illegible] این باده [illegible]

بگفت مهتر که شاه [illegible] — [illegible] — بیاورد [illegible] نام [illegible] — کمان [illegible]

[illegible] کوه [illegible] — که [illegible] — فرامرز [illegible] کم و کاست — بدو کامه شاه [illegible]

فرامرز گفت ای [illegible] زبان — [illegible] کم و کاست [illegible] — همان [illegible] از [illegible] — و رزم [illegible]

فرامرز [illegible] میان — نشستند [illegible] میان کیان — فرو ماند [illegible] کوه [illegible] — [illegible]

چو کیخسرو بشنید [illegible] — [illegible] — که [illegible] دشمن [illegible] — همان [illegible] بهمن [illegible]

فرامرز [illegible] است — [illegible] — [illegible] — [illegible] خنجر [illegible]



[illegible] ز ... دست تیغ از میان [illegible] | شتابان بیامد [illegible] | [illegible]

که شیران [illegible] پهلوان | همه حمله کردند یک روان | [illegible] و گرز و کمان [illegible] | کشتند و کس را نیامد گزند

[illegible] یکبار [illegible] | ز نیرو سوار روز تنگ بار [illegible] | زبانی [illegible] بر زدند | جهان بر لب خشک نم بر زدند

[illegible] | به تیر و کمان [illegible] | [illegible] | لبان خشک [illegible]

[illegible] سام | [illegible] بکذار [illegible] کام | فرستاد سام یل از پشت او | [illegible]

[illegible] | [illegible] | فرستاد [illegible] | [illegible]

فرامرز [illegible] سام [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | وزان [illegible] | سپاه اندر آمد سراسر [illegible] | [illegible]

سپه [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] سپاه [illegible] | ز ... سنان [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | فرستاد [illegible] | فرامرز [illegible] | [illegible]

[illegible] شهر | [illegible] | [illegible] | [illegible]

دبستان زال و فرامرز سام | پر از [illegible] | فرامرز [illegible] | [illegible]

[illegible] بود | [illegible] | [illegible] سام | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

سیه جامه [illegible] سپاه | سیه بود شب تیره [illegible] سپاه | سوی آسمان [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] که شب [illegible] | پیاده [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] جان [illegible] | روان نیاکان [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] با آم

[illegible] کوا [illegible] کمند

[illegible] چنین گفت با [illegible]

دگر روز چون شد بهمن آگاه شد

[illegible] کس فرستاد شاه

فرستاد نزد بهمن اندر زمان

[illegible] سپاه [illegible] آن

[illegible] که [illegible] آن کلاه

[illegible] بیامد بیاراست جنگ

[illegible] مرد از خود با سپاه [illegible]

[illegible] با [illegible] سوار [illegible]

[illegible] هزار

[illegible] باز گشتند از ایشان سوار

[illegible] نامه آوران سروران

[illegible] گرفتند راه [illegible]

[illegible] یکی چند گفت آن [illegible]

[illegible] آمد [illegible] اندر آن شهریار

[illegible] بر آر [illegible] جهان

[illegible]

[illegible]

بنام خداوند جان و خرد

فرستاد نزدیک دستان [illegible]

[illegible]

[illegible] بر کمان

[illegible]

[illegible]

[illegible] بماند اندر آن مرزبان

رسید [illegible] گفتار [illegible] توان

[illegible] آگاه شاه

[illegible] اندر آن جنگ [illegible]

[illegible] شاه [illegible]

نهادند بر کتف گرز گران

دلیران [illegible] سواران [illegible]

[illegible]

دلیران [illegible]

[illegible] کینه [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] جهان [illegible]

[illegible] بر آید [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

هم آنگه سران سپه [illegible]

[illegible] شاه [illegible]

سپهدار [illegible] باز جای

[illegible] بهمن

[illegible]

چو نزدیک بهمن فرستاد [illegible]

[illegible] و [illegible]

[illegible] دشمن [illegible] کار

[illegible] با [illegible] خویش [illegible]

اگر هیچ [illegible] شهریار

چو پیلان جنگی بر آشوفتند

از آنجا سوی [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] در جنگ [illegible]

[illegible] توبت بر آهیخت

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] برنهاد

[illegible] بر کرد و کار

[illegible] کشور [illegible]

[illegible]

[illegible] بخشش [illegible]

که با جان پاکان خرد [illegible]

[illegible] بخشش

[illegible] تاج بر سر نهد شهریار

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] تا

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

سفید [illegible] | جهانجوی بهمن سپه برکشید
بیامد به نزدیک دستان سام | [illegible]
زبهمن نداشت ایچ [illegible] | به کین پدر روی [illegible] نهاد
[illegible] آگنده از خون [illegible] | دگر باره [illegible]
دل زال پر درد و اندیشه شد | از اندیشه [illegible] شد
چنین بود تا بود چرخ بلند | گهی شاد دارد گهی مستمند
[illegible] سپاه [illegible] | روان از بر [illegible] گناه آورد
[illegible] | که اندر جهان یادگاری [illegible]
[illegible] پیش زال | شده دور از ان خرمی [illegible]
[illegible] | جهان [illegible]
هم انگاه جاسوسی اندر رسید | [illegible]
[illegible] دروازه [illegible] زود | [illegible] اندر پیش لشکر آمد فرود
[illegible] | فرود آمد و [illegible]
[illegible] راز بیرون [illegible] | [illegible] کمند پیش [illegible]
[illegible] دروازه اندر [illegible] | بشوتن [illegible]
[illegible] | که هرچند [illegible] شهریار
[illegible] هیچ [illegible] | نترسید از او جان [illegible]
[illegible] زال [illegible] | [illegible]
یکی خویش [illegible] | [illegible] شد و [illegible]
[illegible] | دل [illegible] کند
[illegible] | [illegible] نام بردار [illegible]

فرامرز را نامور سپهدار آگهی | رخ لعل او شد به رنگ بهی
[illegible] | [illegible] فرخنده [illegible]
سپه گرد [illegible] | سپاهی [illegible]
ندانم چه خواهد رسیدن ز روزگار | چه [illegible] روزگار
فرامرز [illegible] | سر [illegible] گردان [illegible]
نه از شادی [illegible] | [illegible] آرند [illegible]
به گردن برآرم همی گرز سام | [illegible] اندر جهان [illegible] نام
سپه را بخواند و برداریان | [illegible] از گردش [illegible]
بدر بر براگند پویان نوند | [illegible]
که بهمن [illegible] ز دلیران [illegible] | [illegible]
[illegible] | که بهمن ز سوی چابان [illegible]
سپاهی ز آهن چو دریای نیل | همی آمد آواز کوس [illegible]
چو دستان بدید آنچنان [illegible] | [illegible]
[illegible] جنگ [illegible] | [illegible]
فرود آمد و بر [illegible] | [illegible] سپید [illegible]
مگر بشنود [illegible] | [illegible] بدین شهر و کشور سپاه
که هر لحظه [illegible] | تو [illegible] و جان [illegible] فرخنده [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] از تو خواهم [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

سنان [illegible]   [illegible] دل شیر با آهنین
تو را او ستان بچه کرگ بود   [illegible] کش [illegible]

[illegible] آورد [illegible]   [illegible] آتش گزند
سپر خویش [illegible] سنگ آمدا   [illegible] به [illegible]

[illegible] پوشن و خواهش   بجان تا بهار آید و جو و ره
بگفت این و [illegible]   بگفت این و آمد به جای نشست

[illegible] آمد فراز   بلشکر که خویش گشت باز
[illegible]   بیامد سپهدار [illegible]

[illegible] جوشن و [illegible]   ز رزم [illegible]
و [illegible] شه [illegible]   [illegible] شایسته [illegible]

[illegible] گستوان   سپه را [illegible] شاه [illegible]
بدروازه [illegible] رفتند تیز   [illegible] برآمد [illegible]

بیا [illegible] بر شهر باران تیر   شگفتی بماند اندر آن [illegible]
نه از باره سر بر توانست کرد   نه [illegible] کسی چاره [illegible] کرد

[illegible] یکبارگی [illegible] جای   تو گویی که [illegible] آمد بپای
چه دستان چنان [illegible]   [illegible] بیک [illegible] نشست

[illegible] دیگر [illegible] ستان بار [illegible]   برون آمد و رفتن آغاز کرد
همی [illegible] آهسته [illegible]   به گردن برآورده گرز [illegible]



بپوزش بشاه جهاندار گفت … که زیبا نباشد شوا نهفت
فرآوید آنکه آمد به بام … بدروازه پیشانی ام

مرا گفت باشد که آزاده خو … که آرام کی از دو
… بدان … بهمن …

… و شاه رخ تازه کرد … بکرد … آهنگ … زاری
… آفرین … زبالا چه پیشانی … بدید

… گفت کاین شاه گردنکش … چنین رنج کشتی همه راه دراز
… فرستاد رای تو جفت … بجای … تو جفت

… بهمن گفت کاین … تو را گفت یزدان که هر که …
… فرآوردست … ز عمت هزار …

کشون ماه کرد … که کردی … شود روی رخشم تو باد
… خواهم زتو … ز رنج … آبها

ز خون گرانمایه اسفندیار … ز خون برآنم … چو
… خرد … زتو خدای … دگر گفت بهمن که این … رای

… خرد و تیره پشت گوز … کجا رای و کام … نوز
… زخون … آهنجش … مرا … زخون … کنار

… سیه … تو کردی سیه آفتاب مرا
که … بود … تو … کردی و کار تو بود

… جهان … شهریار … برآرم زجان … دمار
همانا … رود … شاه … بدو گفت زال این … گستران

فراوان … بهانه … خزان خوش … زار زار بهار
… شنید … پند … رنج … فراوان بدیدم و بردم رنج

کنون شهریارا تو پوزش پذیر … … آن …
… نوشته … بهمن …

که … اسب … بلند … دگر باره کاری شود پرگزند
… زود … بجنبید … و دردی

مرا روز کار آمد … چه باید … خون …
بکام … بر … بهمن تا … آمد …

چه دل … جهان … ببخشش چنانکه … رمها
… رنج … کنم … پیکی سپه … کنم

… هر دو … به بند … پیش … تاج
میان … دشت … خدای … دگر هرچه … آید …

چنان … سخن … فراوان … گفتی … کهن
که … بس … دو کار … آن …

یکی … سام … بیاید … نام
… کردار پای … به بند … دست و پای

… از … بیام … وزان … بجان … بی
… گذشت … برآورد … پشت

… زال … بدو گفت … زال
… آز … زنبیلدان و … گشت

… بهمن … بپرسید … بپیش
… ازو … دربیم … بدان …

[illegible] | ز دوش [illegible] | چه پرسید خسرو ز رستم | سپه [illegible]

چو [illegible] | همی خورد و [illegible] | بیاورد [illegible] | کز این [illegible]

[illegible] | [illegible] آب روان [illegible] | بخفت آن شب و [illegible] | [illegible] آمد [illegible]

[illegible] | چه با [illegible] | چو بشنید [illegible] آمد [illegible] | [illegible]

چه بود [illegible] | به پاسخ چنین گفت [illegible] | به خواب اندرون [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | فراوان [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | زبان را [illegible] | [illegible] آرزو [illegible]

[illegible] | [illegible] | مرا آمد [illegible] | [illegible]

[illegible] | به آتش [illegible] | [illegible] | شکسته سپاه [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | ز فرخ [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | بود کاین [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | چه در [illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | چو [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] آمد [illegible] | [illegible] آمد [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible] آب روان

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

... را بدید بزد آه و لبها بدندان گزید
چو نزدیک تر شد به پرویز گفت [illegible]

و گفت کای [illegible] همی باد [illegible]
چنان [illegible] پاسخ [illegible] [illegible] بنده این [illegible]

من امروز نام تو کوته کنم بدو گفت کان تو را [illegible]
بکف [illegible] زوبین [illegible] [illegible]

گرفت [illegible] چو دید آنچنان شاه [illegible]
به فرزانگی گفت این [illegible] [illegible]

[illegible] که اندر هوا تیغ و زوبین گرفت
به پرویز گفتش که این مرد پیر هنر بین [illegible] بگیر

بزد [illegible] که تاریک شد هم جهان [illegible]
میان دو پستان [illegible] گذر کرد جوشن [illegible]

خم آورد بالای [illegible] در افتاد و شد جان او [illegible]
جهان [illegible] به گردن برآورد گرز گران

بزد [illegible] خم آورد بالای که پیکرش
چو زخم [illegible] وز آنجایگه [illegible]

[illegible] نشستش [illegible]
پیاده [illegible] بنومود کردان که [illegible]



چو دو هشت بگذشت سال بود — که کارم همه گرز و گوپال بود
به چاپ اندر از من که کارزار — همانا که بودند نهصد هزار

نیامد یکی سوی من خود بکین — تو گفتی بر خشد به زیر زمین
ز شهر سراندیب چندان سپاه — نیامد یکی تنگ شد جایگاه

همانا که بودند نهصد هزار — سوی آن هندی و ایران کار
ده و دو هزار آن ز پیلان نر — که در رزم مانند مرغان به پر

چه بر ده هشتم کز نهصد یکی — جز از گنجتم باره اهرمنی
پراکنده گشت آن سپاه گران — تو گفتی نبودند کند آوران

به پاکان نیایی کشتم او اژدها — گزان شیر نر خود ندیدی رها
یکی دیو بودش که بد بهر آس — که بد عالمی را از آن فر هراس

به بستم همی او به بند گران — بیاوردمش او به نزد مهان
سرانجام من یا تو شاه کهن — که گویی نبودم به گیتی درون

هم مرگ را ایم پیر و جوان — به گیتی نماند کسی جاودان
شکاریم یکسر همه پیش مرگ — سری زیر تاج و سری زیر ترگ

همی تنبه گیتی بوی جاد کن — مر آیین و رز خویشتن یاد کن
چه دیدی تو روشن جهان بین من — همی دست کن زیر بالین من

ز چیزی که باید نهادن به گنج — تو بهدار تا باشدت پای رنج
بجا ماندم این ز جا در حجیب — همانکه بدیگا فراکرد دست

دو پاره ز الماس پیروزه کشیده — شگفتی در او مانده هر کس که دید
بر کشیدی پایان آن سنگ — دو من چش بودی از آن رنگ

جهاندار کر[illegible] — [illegible] شش [illegible]
[illegible] — کنون چشمه نبندد آشتی سر سبز



[illegible] — چو در کر فتدش اندرون بار
بیا نگهی کا بد [illegible] — [illegible]

[illegible] — به آیین شاهان و رسم کیان
زدین نیم رنگ پوشش بود — یکی ترجمه [illegible]

دری بر نهادند از زر [illegible] — درو کوه و کوه گونه گون آلته
چنین بود آیین [illegible] — که آمد [illegible]

یکی باد با هول بیرون دمید — کجا بود بهمن اندر رسید
جدا گشت [illegible] — بر آمد [illegible] میان [illegible]

که لشکر بر آمد به ره در کنار — نهادند بر پیکر تیغ و تیر
همه کس [illegible] پیر و جوان — کرامان [illegible] چو بهمن

بگشت چندین ز یک دیگران — که شد دشت پر خون کنداوران
چو لشکر [illegible] به پرواخته — سوی شاه جهان تاختند

[illegible] بنام [illegible] — دگر خسته آمد همی پیش شاه
چو [illegible] کار و لشکر کرد — [illegible] کر [illegible] خاک کرد

غمی گشته آلوده سوی سراپرده رفت — ازان کار اندیشه اندر گرفت
[illegible] آمد بر شهریار — [illegible] پرهیزکار

چو آن دخمه اندر نهادند کام — چو آن دخمه بر رفت با ده غلام
[illegible] تاریک [illegible] — [illegible] خاک

بگفت آمد [illegible] — دریغ آمدش خاک مر خانه را
چنین گفت [illegible] — که کوی [illegible] گیتی [illegible]

چو اگر ور [illegible] خاک [illegible] — همان از دلش [illegible] پسند
هم [illegible] بر [illegible] — [illegible] بر [illegible]

چو آن بر آورده ایوان چهار — به رو بافته پرده شاهوار
ز زر [illegible] آخته — [illegible] بر پرداخته

[illegible] ز فولاد همچون [illegible] — در بد بر از بند ها [illegible]
نهاده ز شیران جنگی [illegible] — [illegible]

چو آن تخت بر خوابنید [illegible] — [illegible] زرین [illegible]
[illegible] از آن [illegible] — [illegible]

چو این گفت [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

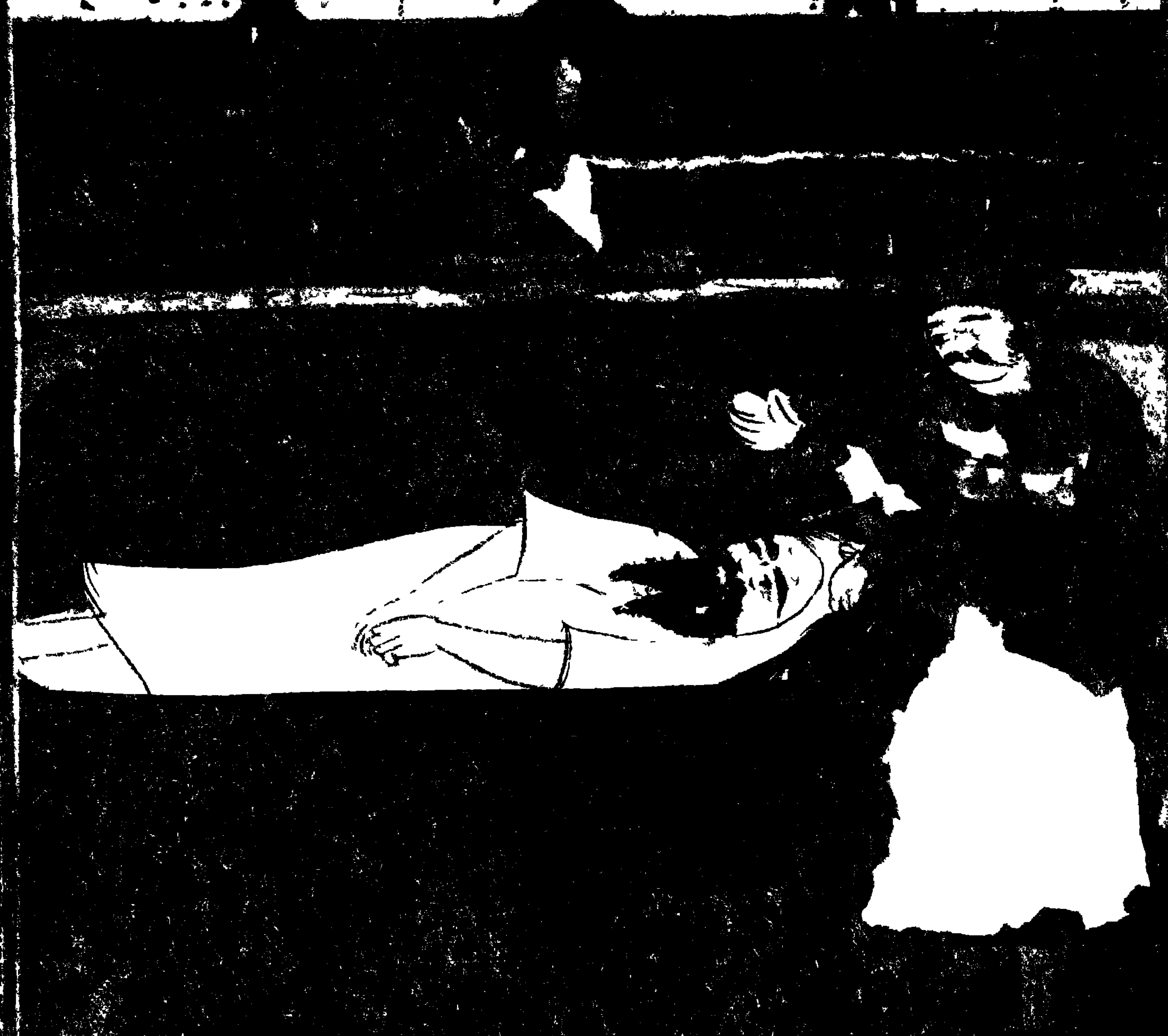


چو [illegible] در آمد فراز — [illegible] کرفتش اندر [illegible]
[illegible] ز شاخ [illegible] — [illegible] کشته [illegible]

سری کر [illegible] سپید و [illegible] — [illegible] بار [illegible]
[illegible] — [illegible] بر خواند [illegible]

نوشته [illegible] بهمن [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] کرد آن [illegible]

چنین گفت [illegible] کیت | [illegible] | چو برداشت فرزند [illegible] | تو [illegible]
[illegible] | چنین [illegible] | [illegible] | که کارم [illegible]
یکی [illegible] آتش [illegible] | که [illegible] از چرخ [illegible] | بگشتم چو فرزند [illegible] | که دیگر [illegible]
[illegible] | [illegible] | زدم نیزه [illegible] | بر آمد [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | چنین [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | چنین [illegible] | [illegible]
[illegible] | چادر بر [illegible] | [illegible] | [illegible]



[illegible] | چو چادر [illegible] | رخ سرخ [illegible] | [illegible]

[illegible] کرده موی سپید ... / بریده ز گیتی سر آمد امید
نوشتند بیشک از بر گشته تاج / گر این شاه با پاره و تخت عاج

مرا چون رسد سال بیشه و سال / هنر بود و فر و زیبا شاخ و یال
فریدون مر او گشت پشت نیا / بدار و بزرگی شاه با آب و جاه

ببستم فرومایه ضحاک را / کشنده چنان مرد ناپاک را
به مغرب کجا بود گشت انجمن / بدیشان به شاهنشهی خویشتن

بیامد بجم سواری بچنگ / پلنگ کز من کشته شد بی درنگ
دگر دیو ریمن که ناکام کین / به پیروزی آسمان و زمین

نه کین خواستن سالها / هم آورد در آتش باند ...
جهان گشتمش از روی چاره و آز / که مرده شد آتش کارزار

همه گیتی شد از لشکر تیره دیو / بنه ماند بزدان که کیهان خدیو
کنونم به پای او فتاده نوان / رخان زرد با خنده زعفران

اگر عمر باشد هزار و دویست / بجز خاک تیره ترا جای نیست
چو دیدی تو روشن جهان ای منوچهر / یکی دست کش بر بالین بس

نه چیزی که باید نهادن به گنج / تو بردار تا باشدت پای رنج
چه ماند آن بهمن از خاک بت / همانگه به آنجا فراز کرد دست

معلوم به تاج و تخت خسته شاه / برون کرد جان را زان جایگاه
سر خانه بر کشن اندراه / گران سنگ لعل گران سنگ او

فریبان گشت سپید از آن کار / چه در بر دانش ...
از گاه سیستم مرکبان ... / که چون او نبود یاد در آن روزگار



چو [illegible] فرشدش از بهره بار / [illegible] چون کوه شب / [illegible]

[illegible] | تو گفتی نه مردست و آوردش [illegible] | چنین گفت [illegible] | [illegible]

[illegible] شده | همه بر آتش تیز بریان شده | چنین گفت [illegible] | چه آوردی [illegible]

[illegible] تو | کجا شد [illegible] | کجا شد [illegible] و بر و یال تو | کجا رفت [illegible]

[illegible] خاک بر آرای [illegible] | به پیش حال [illegible] سالار | سر از خاک [illegible] | بکام دلیران توران [illegible]

[illegible] | نوشته [illegible] | فراموش کردی همه رنج من | [illegible] همه گنج من

[illegible] | [illegible] آشنا | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] آمد پیش جهان | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible] جوشن [illegible]

[illegible] | [illegible] آورد از [illegible] | [illegible] آن کودکی من [illegible] | زخون دلیران گل آمیختم

[illegible] ان چاه زر کوه | [illegible] لشکر از [illegible] | [illegible] ان یکی گرز من باز خورد | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] سپاه گران | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] بد خو [illegible] | [illegible] کاووس از جان [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] شمردم در آمد [illegible] | چه فرزانه سرخاب [illegible] | [illegible]

[illegible] | گرفتم [illegible] | دگر پور [illegible] که بد سر [illegible] | [illegible]

[illegible] هندی و [illegible] | و [illegible] من او بد [illegible] | دگر بیژن گیو از [illegible] | [illegible]

[illegible] این بود تا بود دام | زمانی ز جوشن [illegible] | اگر [illegible] هزار [illegible] | [illegible]

[illegible] فرون از هزار | همت رای و همین [illegible] | [illegible] پادشاهی [illegible] | [illegible]

[illegible] اندر این پنج روز | تن خویشتن را به آتش بسوز | به جای جهان [illegible] | [illegible]

[illegible] | تو بر دار [illegible] اندر [illegible] | برون آر و سوی خزانه [illegible] | [illegible]

[illegible] آن [illegible] گیتی [illegible] | [illegible] | در ایام شاهان فرخنده [illegible] | [illegible]

[illegible] | تو گویی روان و دوشش [illegible] | در و خم [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

نیایش همی کرد کاباد آمدی
به دیدار شاهش نیاز آمدی

گرو شد جهان بهر تو فرخنده باد
دل ما چنان پر ز خواهنده باد

بدو گفت شاه این به بخت تو بود
برومند شاهی درخت تو بود

ز بر جد بیاورد یاقوت زرد
همی بخت تو باد پیروز بهر

بیامیخت گوهر نگار
شدش پایه تا به دیدار شاه

بفرمود تا انجمن را بخواند
به ایوان دیگر برآرام خواست

نشستند در گلشن زرنگار
چو کاخ همه پر ز پایه با شهریار

چنین گفت شاه آن سگالش که دید
ز دریا و از نامداران شنید

ز دریا و از لنگ و دریا و کوه
طبقها همه پر از یاقوت کوه

از ان خرمی شهر و آمد به باغ
همه کوه و پالیز او چون چراغ

از آن یافته کاوس کی ورگشت
ز گوهر بشد انده و برگذشت

بدو گفت روز نو و ماه نو
ز گفتار و کردار شادان شدند

به چون تو کسی در جهان شاد دید
نه آمیخت ستان کاخی همه گنج

کنون ما بدین خرمیت نو کنیم
بمردی همه یاد خسرو کنیم

بیاراست آن گلشن زرنگار
می آورد یاقوت با می گسار

یکی هفته از جام کاوس کی
همی موج برخواست از رنگ می

همی بود چندان در آن جایگاه
همی خورد شاه ایچ با رای گاه

بزرگان که بودند با او بهم
بر رزم و بزم و شادی بهم

برآمد آوازه شان خلعت آراستند
ز گنج آنچه بر پایه ترها خواستند

برفتند [illegible] کشوری
سرافراز با شاه و مهتری

بپرداخت از آن پس به کار سپاه
درم داد و یکساله از گنج شاه

وزان پس نشست چنان انجمن
بیا گفت با جهان جوی با ما دلی

چنین گفت خسرو که کاوس شاه
که جز از خدا از که جوییم راه

بیا تا همه یکسره دریا و کوه
برفتیم با داغ دل یک گروه

بکوه و به بالا و دریا و آب
نشانی ندیدیم از افراسیاب

گر او یک زمان اندر آید به چنگ
سپاه آرد از هر سوی بیدرنگ

همان رنج و سختی به پیش اندرست
اگر چند دان داد گر یاور است

نیا چون شنید از نبیره سخن
گلی هیچ سیر انداخته و بن

بدو گفت ما هم چنین با دو اسپ
بتازیم تا خون آذرگشسپ

برفتند با جامهای سپید
پر از ترس دل یک بیک پر امید

چو آتش بدیدند گریان شدند
چو بر آتش تیز بریان شدند

بر آنجا یکی زار و گریان شدند
به پیش خداوند خورشید و ماه

جهاندار با دل جهان آفرین خواندند
بدان مهتران آفرین خواندند

چو خسرو به آتش بر نخ بیست
برافشاند دینار بر زند و است

به یک هفته در پیش یزدان بدند
سپند از بر آتش پرستان بدند

که آتش بدانگاه محراب بود
پرستنده با دیده پر آب بود

اگر چند اندیشه کرد دراز
هم از پاک یزدان نه این بی‌نیاز

بیکماه در آذرآبادگان
ببودند شاهان و آزادگان

وزان آنچنان بد که افراسیاب
[illegible]

[illegible]
همی گشت هرجای بی خورد و خواب

نه ایمن ز جان و نه سودمند
همیشه هراسان ز بیم گزند

همی از جهان جایگاهی بجست
که باشد بجان ایمن و تندرست

بنزدیک بردع یکی غار بود
سر کوه غار از جهان ناپدید بود

ندید از برش جای پرواز باز
بزیرش نه پی شیر و جای گراز

خورش برد و از جان همی ترسید
بغار اندرون منزل خویش خواست

نه نزدیک شهر و نه ره رو بر تر و کی آب
جهان را نه هم گرد افراسیاب

به نیکی [illegible] جهان گشت شاد   چنین بود و این بود [illegible]
[illegible] که [illegible]   [illegible] چنین [illegible]

[illegible] بر افکند [illegible]   دگر کرد [illegible] شیر [illegible] کوه
بتنها [illegible] چاره ام   وگر چند [illegible]

ز بس [illegible]   [illegible] بستم
[illegible]   نه [illegible]

بزد گفت هوم این بد بدگمان   جهان را که دیگر [illegible]
[illegible]   تو را [illegible]

بپیچید [illegible] هوم [illegible]   [illegible] کیان [illegible]
چه [illegible]   به بخشود [illegible]

[illegible]   [illegible] افراسیاب
[illegible]   [illegible] بدید

نهان [illegible]   [illegible]
[illegible]   همی رفت [illegible]

کمند [illegible]   [illegible]
[illegible] آمد [illegible]   توان [illegible] آب [illegible]

همان [illegible] آب [illegible] تیره [illegible]   پرستنده [illegible]
[illegible]   ز دریا [illegible]

[illegible]   بدیده [illegible]
چنین گفت [illegible]   [illegible]

ازین آب [illegible]   [illegible]
[illegible] هوم این [illegible]   [illegible] اندر [illegible]

بهر جای [illegible] بدین تیغ کوه   پرستش کنید [illegible]
[illegible]   همه شب [illegible] پرستان

بدانگه [illegible]   [illegible]
[illegible] روشن [illegible]   [illegible] جهان [illegible]

بزرگی [illegible] بهنگام خواب   نشاید [illegible] افراسیاب
[illegible]   بدیدم [illegible] هنگ [illegible]

چو جنگ [illegible]   همی [illegible] بخت
[illegible] هنگ [illegible]   همان سنگ خارا [illegible]

[illegible]   [illegible]
[illegible] روشن [illegible]   خروشان [illegible]

[illegible]   [illegible] اندر [illegible]
[illegible]   دل و جان [illegible]

چو گودرز بشنید [illegible]   بیامد [illegible]
[illegible]   [illegible] چون بود [illegible]

نخستین [illegible]   جهان آفرین [illegible]
[illegible]   همه [illegible] شهریاران [illegible]

[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible] هوم [illegible]

[illegible] شهریار   بیامد [illegible]
[illegible] هوم [illegible]   [illegible] آفرین [illegible]

[illegible] شهریار [illegible]   [illegible] هوم [illegible]
[illegible]   [illegible]

چنین گفت [illegible]   که [illegible]
[illegible] دیدم [illegible]   [illegible] دانش [illegible]

همی بود چندین بغار اندرون
جهان شهریاری جهانجوی جنگ
یکی نیک مرد اندرین روزگار
پرستش گهش کوه بودی همه
نه جایی بجز اندر آن برز کوه
کنامش سرا نام او هوم بد
همی خارد از روی گیتی بچنگ
کجات آن دلیری و بخت کیان
کجات آن ز یاقوت رخشان نگین
کجات آن بروز و شب آفرین
کجات آن شبستان پر از دلبران
کجات آن زره بردر از موبدان
کجات آن غلامان بسته کمر
کجات آن همه یاران که زرین کمر
به تنگی چو آن ناله بشنید هوم
چو اندیشه شد بر پرستش برست
نگه کرد از آن شیر ژیان
نهنگ اندرون گرفت آن دست
ورا بر زمین هوم افکند پست
شگفت اندر ماند از دست او
ز گیتی یکی غار بگزید راست
بیفکند هوم این نه آرام گشت
چو آغاز شد بود در غار اندر

نگر کرد جایی پنهان بکوه
جهاندار نیک اختر نیکبخت
ز تخم فریدون آن شاه کام
ز شاهی شده دور و نزدیک رنج
پرستش همی کرد و بایزد پناه
نبد کار او جز نماز و ستایش خدا
کجات آن دلیران و مردان جنگ
کجات آن سپاه و بوم و چندین سپاه
که فرمان بدی بر زمین بر بپا
بدان تا خوشی شکر و ستایش
کجا بد جدا هر یکی شاهی
اباموبدان یا به بوزه کلاه
سپاهی که برجیه رسته سنجر
چو کاوران گرد گشتان صدهزار
پرستش رها کرد و بگذار بوم
در غار تا یک چندین نجست
زپشمینه گشت و کرد میان
چو تیره گشت شد برپا نشست
چو افکنده شد بازوی او
هر آنکس که او در جهان یافت
چو دانست کان غار غارتگر است
جهانی سراسر پر از نام است
سیاوش که بود از گنهکار

چو خون پدر کینه از وی بجست
چو خون پدر شد پشیمان نشست
پر از شاد و با فر و برز کیان
کجا نام آن نامور هوم بود
پرستش گهی بود پشمینه پوش
همه جز که چون زیر فرمان تو
کجات آن همه گنج و دیهیم و گاه
کجات آن بر و بازوی پر هنر
کجات آن شه و نوش آن مهتران
کجات آن بزرگان پیش سپاه
کجات آن نباهای کرده بلند
کجات آندلیران مردان مرد
کجات آن بکاری شتر آموز
کنون بدین تنگ غار اندری
چنین گفت با این نامدار آفریدگار
بدید آن درون آنکه افراسیاب
کمندی که بر جا همی زنار
بر او بخت از هر دو ران تخت زیر
همیرفت و را هوم اندر کشان
جز از نام نیکی نیاید بکار
چو او شاه را هوم بازو ببست
ز شاهان کس اینچنین کارگر گشت
تو چون سر شهریاران

ز گیتی اسناده پشمینه پوش
نهنگ اندرو خون شاهان بریخت
ز بهر پرستش بجست میان
جدا گشت از بزم و بوم و بر
ز غارش یکی ناله آمد بگوش
رسیده بهر جای پیمان تو
دلیری و نیروی و فرزانگی
کراکنون شمار است از این رنج
کراکنون نشیمن یکی غار تنگ
بهر کار بوده تو را رهنمای
که بودت یکایک بنا برکشید
به پشت ستاره بروز نبرد
که بردی به نیروز گردان گرد
گریزان که شکست حصار
نباشد مگر آن که افراسیاب
زکوه اندر آمد بهنگام خواب
که آن در پناه جهاندار داشت
به آخور را هوم آورد زیر
همی تا چشم و گوش است چو شبان
جز افراسیاب آن یل نامور
همی برد او را بجای نشست
که شد او بیرون آمد دشت
چو شاه در غار بویان گریز

[illegible]

بگفتا که چون من ببینم رخش
بگفتا که چون من ببینم رخش
بد و سگباه دمن اندر نهان
کنون روز با داوه ابر دیت
رخون لعل شد روی و موی سفید
کردار بد بر تنش بد رسید
سپهبد که با فر یزدان بود
جهان گفت موبد بهرام نیز
بکن که تا تاج بر سر نهفت
نشستش از زمین تا خیم خوار
چو دید پس کخسرو آمد بدرد
ز [illegible]

[illegible]

چنین داد پاسخ پرستنده [illegible]
که با خواهری شاد و خندان شدم
ز زادن شکاری بت بر آمد خروش
[illegible] آمدم سوی آن غار تنگ
[illegible] بستم و چنگ
[illegible] نهان گشته [illegible]
چو فرمان ده شهریار بلند
[illegible] افراسیاب
[illegible] سپهبد [illegible] را
همی گفت [illegible] او خام کاو
چو بشنید آواز او افراسیاب
[illegible] چو بانگ برادر شنید
فغان کرد کین شهریار جهان
کجاست آن همه [illegible]
کجاست آن سر و تاج و گنج و کلاه
کجاست آن سواری و میدان گوی
کجاست آن طلایه که بر د سپاه
که اکنون [illegible] آمدت
چنین داد پاسخ که ای گرد [illegible]
[illegible] کنون [illegible]
[illegible] یکی چوب [illegible]
[illegible] گفتگوی
چو بیژن [illegible] پرستنده او [illegible]

[illegible]
نباشی [illegible] ایران [illegible]
شنیدم نهادم [illegible]
کمندی [illegible]
[illegible] غار [illegible]
نهادم [illegible] افراسیاب
برادرش را [illegible]
[illegible]
[illegible] برادرم
چنان تا [illegible]
[illegible] آمد ز دریا [illegible]
[illegible] آمد ز مرگ [illegible]
سرا [illegible] جهان
کجا [illegible] بزرگان [illegible]
کجا کشور و تخت و [illegible]
که بودی ز چوگان [illegible]
بر [illegible] سپید و شبان سیاه
چنین [illegible] آمدت
[illegible] نهان
[illegible]
برآویخت [illegible]

[illegible]
[illegible] کمان
[illegible]
[illegible] افراسیاب
[illegible] برادر [illegible]
[illegible] سپهر
[illegible] کاو
[illegible]
[illegible]
بر [illegible] نهاد [illegible]
[illegible] شاه
[illegible]
کجاست [illegible]
کجاست [illegible]
کجاست آن [illegible]
کجاست آن [illegible]
کجاست آن [illegible]
چو بشنید [illegible] افراسیاب
[illegible] همی [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] خواب
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
جهان [illegible]
[illegible]
بیانگ بلند این سخن [illegible]
کجاست آن [illegible] تاج و کلاه
کجاست آن [illegible]
[illegible] دیو جادو [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
برآویخت [illegible]
[illegible]
روان [illegible] پرستنده [illegible]
[illegible]

[illegible] جنگ [illegible] … چرا با بداندیش [illegible] … اگر شاه ازین کینه جنگ آورد … [illegible]

[illegible] بیت … [illegible] … [illegible] آفتاب … سر [illegible]

[illegible] بگوییم بگرز گران … که [illegible] آن سرکشان … ز خون [illegible] … دل [illegible] دیده غمان [illegible]

[illegible] … سر انجام [illegible] … ز [illegible] بگرد [illegible] آن … بایران [illegible]

[illegible] … [illegible] … [illegible] شاد [illegible] … تو گفتی [illegible] سرو آزاد [illegible]

[illegible] … بترد [illegible] رستم [illegible] … سخن هرچه بشنید [illegible] … بتر [illegible] رستم [illegible]

[illegible] … چو گفته [illegible] … چو بشنید رستم ازو این سخن … بدو گفت [illegible]

[illegible] … [illegible] … عماری [illegible] … [illegible]

[illegible] … که با ما [illegible] … چو آید [illegible] … جهان شاه [illegible]

[illegible] … [illegible] … [illegible] … بزره [illegible]

[illegible] … تو [illegible] ایرمان … [illegible] بشنید [illegible] … [illegible]

[illegible] … [illegible] رستم [illegible] … سخن [illegible] … [illegible]

[illegible] … [illegible] … بدشمن [illegible] … [illegible]

[illegible] … [illegible] از میان … روان [illegible] … [illegible]

[illegible] … [illegible] … [illegible] … [illegible]

[illegible] … [illegible] … [illegible] اکنون [illegible] … [illegible]

[illegible] … [illegible] … [illegible] … [illegible]

[illegible] … [illegible] … [illegible] … [illegible]

[illegible] … [illegible] … مرا خواهم [illegible] … [illegible]

[illegible] … [illegible] … [illegible] … [illegible]

[illegible]

[illegible]

میان ... سپهبد ... و نیم گرد — سپه را همه دل پر از بیم کرد
همه ... [illegible] — [illegible]



[illegible] — [illegible] — [illegible] — رزم همی آفرین خواندند
[illegible] — [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] — [illegible] — بخسپید گیتی برآذر [illegible]
[illegible] — [illegible] — [illegible] — اگر خورش از گوشت خویش [illegible]
[illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible] بد در جهان [illegible]
[illegible] — [illegible] — [illegible]
روان [illegible] — [illegible] گیتی [illegible] — [illegible] — [illegible] برنجد

[illegible] / بهم تا برون اجل اندکی
که سالم سرم را تو جوانی بسال / [illegible]
[illegible] تو / بگردون گردان رسد نام
جهان خورده گرشاسپ چون [illegible] / شهریاران [illegible]
[illegible] سام یل آمد پدید / نریمان بشد جام مرگ کزید
دگر [illegible] زال آمد [illegible] / مگر بست [illegible]
[illegible] جام آمو درازی کارزار / [illegible] روزگار
دگر [illegible] / [illegible]
همی کین دشمن [illegible] / که شستند تیغ را بر [illegible]
مرا نیز هنگام آسودن است / تو را رزم [illegible]
[illegible] فرود / [illegible] و زنا بود
فرامرز را زو چو بشنید این سخن / [illegible] کاری [illegible]
[illegible] / [illegible]
بیاورد با او بگردم جهان / که سیراب گرم [illegible]
[illegible] / [illegible] آهنین بسته [illegible]
[illegible] فسکنم / همه کردن [illegible]
[illegible] / بایرانیان گفت هم برزنید
[illegible] بنشست بور و پدر / دگر پهلوانان همه [illegible]
چو آمد سپیده [illegible] / [illegible]
[illegible] مرد و آواز [illegible] / [illegible]
[illegible] / همه دشت پر گرد و جوشن [illegible]
[illegible] / سواران [illegible]
[illegible] کاویانی درفش / همانگاه [illegible]
بفرمای تا جمله شیران جنگ / [illegible] پیش صف [illegible]
ببینند [illegible] / بمیدان ز دشمن برزند [illegible]
و زین روی افراسیاب دلیر / [illegible]
و پیران [illegible] / [illegible] لشکرت [illegible]
بفرمای تا هیچ روی [illegible] / [illegible] در جنگ [illegible]
[illegible] بکشته [illegible] / [illegible] پهلوان
[illegible] / [illegible]
چو از جنگ برگردی آنگه برزم / [illegible]
دگر شهر تو را [illegible] / [illegible]
چو بشنید پیران بکردار باد / بیامد به برزو زبان برگشاد
بیاورد آن [illegible] / [illegible] زین تا [illegible]
چو زانجا بیامد بکردار باد / [illegible]
بفرمود تا [illegible] جنگ آمدند / بران [illegible]
[illegible] سواران [illegible] / [illegible] اندر آمد [illegible]
ز [illegible] گونه گونه درفش / [illegible]
[illegible] زمین بر دمید / [illegible] جنگ را برکشید
سواران بمیدان [illegible] / بکردار گردون [illegible]
چو [illegible] ندید که افراسیاب / ز لشکر زمین کرد دریای آب
بایرانیان گفت چندین درنگ / ز [illegible] دست [illegible]
[illegible] و برزین و جنگ آورید / سر دشمنان زیر چنگ آورید
اگر برزو آید سوی کارزار / فرامرز [illegible]
درین بود [illegible] که برزو دلیر / بمیدان [illegible]
کمانی بیازو و نیزه بدست / [illegible]

[illegible]

دو مرد [illegible] پیل ستیهنده [illegible]

بدو گفت رستم که [illegible]

که یک نیمه شب سپیده دمان

[illegible] تو پهلوان جهان

[illegible] که [illegible] شاد و خوش

[illegible]

[illegible]

چرا [illegible] خسته روان

بدو گفت رستم [illegible]

[illegible] بازو [illegible]

تو گفتی که سهراب [illegible]

[illegible]

از [illegible]

[illegible] خسته [illegible]

[illegible] برست

[illegible]

[illegible] سر [illegible]

[illegible]

[illegible] کنون [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

اندر [illegible]

بستد و سیدم همچو شیر شکار

[illegible] سالار گزین

بیاید بر نامور پهلوان

بدو گو بشد او جهان پهلوان

سرافراز و خرم دل و شاد و خوش

ستاره [illegible] گردون [illegible]

بپرسش زبان برگشاد [illegible]

چرا آمد [illegible] ز چرخ روان

[illegible] آورد [illegible]

چو جفت [illegible]

فلک پیش او کمترین بنده شد

بجز گرز [illegible]

که او را بدید [illegible]

تو گفتی که گردون [illegible]

بزوری [illegible]

[illegible] برآورد [illegible]

فروکوفت آن گرز [illegible]

[illegible]

جهاندار یزدان [illegible]

سیاهی [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] که رستم [illegible]

[illegible] رستم [illegible] شد

[illegible]

سپید [illegible]

چنین هست آیین چرخ [illegible]

[illegible]

فرامرز [illegible] رستم رسید

[illegible] پهلوان [illegible]

[illegible] سپهر بلند

[illegible] اندرون [illegible]

[illegible]

[illegible]

چو دست آورد [illegible]

[illegible] آمیختیم

اگر [illegible] روان

[illegible]

[illegible] کز [illegible]

[illegible]

[illegible] گشتم

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] رستم [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

بگفت اینها و چون شیر نر بر دمید | بزد دست و گرز گران بر کشید
فرامرز گفت آنچه آشفت | همه کار من خود ز پنجه [illegible]

چو بازگشتم ازین رزمگاه | من و خسرو و سروران سپاه
بخوردن نهادیم یکسر بسر | چو [illegible]

من از جنگ [illegible] بخوردم فزون | بُدم من بخواب اندرون تا کنون
چو آواز تو بشنویدم زمان | کمربسته گشتم چو شیر ژیان

ز کشتار او بر رسید و جوان | بپیغام برزوی را در کمان
چنین گفت با خویشتن پهلوان | چو آشفته شیری به دشت یلان

نه آگه ز حال [illegible] | که با من همی کرد جنگ پلنگ
زبان برگشاد آنکه آواز داد | فرامرز را گفت کای پاکزاد

مرا [illegible] دل افتاد دیگرگمان | بتو گویم ای پردل روشن روان
که [illegible] برفت | به یکبار با من [illegible]

[illegible] کام رزم [illegible] برون | چرا گرد آسایش آن [illegible]
اگر رستم است که من دیده ام | بروز نبردش پسندیده ام

[illegible] | [illegible]
همان نیزه و گرز و آن بازوان | همین جوشن و ترگ [illegible]

[illegible] | [illegible]
فرامرز گفتش که [illegible] | چنین با [illegible]

[illegible]

نشانم بجنگ دلیران [illegible]

تو برگوی تا خود ترا [illegible]

[illegible]

سشور ... [illegible] خویش ... [illegible]
یکی ترگ [illegible] نهاده بسر
[illegible] ... سمن [illegible]
اگر او [illegible] بچشم [illegible]
چو [illegible] از و شد [illegible]
[illegible] آورید
[illegible] در پیش صف
[illegible]
بهنگام جنگ [illegible] آورد
[illegible] زرایت [illegible]
[illegible] ستم
[illegible] جنگ [illegible]
[illegible]
همانا که [illegible] آمدی
[illegible] گرگین [illegible] کمان
[illegible] دل
[illegible]
[illegible] گرگین [illegible]
چو [illegible] پهلوان دلیر
[illegible] شیر [illegible]
[illegible] شیر [illegible]
[illegible]
[illegible]

بپیران [illegible]
[illegible] میان را بزرین کمر
بجنگ [illegible]
فریبرز ز طوس [illegible]
[illegible] آواز کرد
[illegible] روی زمین [illegible]
همی از لب آورد [illegible] کف
[illegible] آمد [illegible]
چنان [illegible] دشمن [illegible]
[illegible]
نباشی تو [illegible] و غم
مرا باز [illegible]
به بیهوده گفتن سخن چند [illegible]
[illegible] دلیر آمدی
[illegible]
[illegible] آید بکار
ببر [illegible]
[illegible] این ترک نو
بمیدان [illegible]
که این پهلوان زاده [illegible]
[illegible] چون باد [illegible]
[illegible] با دست [illegible] گرز
چرا آمدی پیش من [illegible]

[illegible] خیم
[illegible] زبان
چرا [illegible]
همانا که [illegible]
[illegible] لشکر [illegible]
[illegible] ایرانیان [illegible]
[illegible] گرگین [illegible]
[illegible]
[illegible] گرگین بدین کیمیا
[illegible] اکنون [illegible]
[illegible] با او [illegible] بجنگ
[illegible] این [illegible]
[illegible]
[illegible] چون شیر [illegible]
[illegible]
[illegible] شاه [illegible]
[illegible] آمدی [illegible]
نباید [illegible]
[illegible] گرگین چنین [illegible]
[illegible] جنگ [illegible]
[illegible]
[illegible] آمد برون
[illegible] شیر [illegible] آمدی

[illegible]
[illegible]
[illegible] گشت [illegible]
[illegible]
[illegible]
برون آمد [illegible]
[illegible] آمد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] این [illegible]
[illegible] با تو [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] فرامرز [illegible] کمان
[illegible]
[illegible] گرگین [illegible]
[illegible]
[illegible] کنون [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] آمد

سپهبد تیغ کین از میان برکشید ... بیاری فرزندستان بر رسید
به پنجم که آنرا استانید باز ... بما بر شود کار برزو فراز
تا همه پهلوانان ایرانیان ... بدان کین ببستند یکسر میان
چو چندین ستم بد رست کرده سوار ... بنیارید پای اندران کارزار
ز لشکر گزین کرد سواری هزار ... فرامرز را دید یکسر چو مار
روان و چو آمد بنزدیک او ... فرامرز را دید پیش سپاه
ز فرامرز بجای کمند ... یکی نزد و پیلی آورید
فرامرز را دل بجای ... هم از بهر نام و هم از بهر
روان و چو دیدش مر او را بدید ... بدان لشکر تور یک حمله کرد
به نزد فرامرز آمد چو باد ... به دو گشت کاین شیر فرخ نژاد
بمن ده تو این را و بنگر ... بهومان سپارد چون پیل مست
به فرمان او زین ز ترکان گذر ... وز آنجا ببسته همه
به بر آنجایگه پهلوان ... بدو تا شود شاد و روشن روان
بدو داد آنگاه ... نگهدار که شد این پیل همچنین
پیاده روان دست بسته چنین ... همی برد بهر زنده پل را چون پلنگ
فرامرز با همچو شیر شکار ... خرمشان دو دشمند کارزار
فرامرز را دید بهومان چنان ... چو آمد بنزد از شیر ژیان
تو نگریز و در دنیا ... چو دیدش که تیغ است اینت
همانا ندانی که من ... ندانی و ز نزدیک از یل سپهدار
جهاندار و فرمانروای دلیر ... بجنگ که ز تیغ بند سپر
چو دیدند اسیر آن ... که آورد در لشکر توران
همه لشکر ترک اندر پی شدند ... همی گفت پیکر ترا ...

گر برزوی داد که او ... سر و دست ...
چو بشنید کو زنده گرفت ... بگردید حمله سواران
همی گفت کاو رستم ... جوانان پهلوانان شیر
ببین زنده اکنون ... که باره برانگیز ...
نباید که دشمن شود ... رها کرد و از جنگ
بگردش درون لشکر ... همی کرد بر گرد
بر خاک بر زد چو پیل مست ... بجستند از ...
یکی دست کرزه ... قوی کرده بند کمر
ز هم شان جدا کرد ... بدیشان چه باد و ...
چو آمد برو تیغ ازین تیره ... چگونه ...
فرامرز گفت ایدلاور سوار ... برو بر مر ورا ...
همی انجمن کرد برو کمان ... و جستن ...
بگو تا مر ورا نیاز ... به چند ...
روان و چو بشنید آن ... سپهبد ...
بگرد اندرش ... کشیده همه ...
چو هومان و را دید ... بکردار غرنده ...
بزد کوشش کا ... که تنگی ...
همی گفت هومان ... همی ...
تو زانکه از ... که ...
فرامرز از این کار ... ...
بجنگ که ... بفرمان ...
چو از دو را ...

ز جمشید بود و نشان [illegible] | [illegible]
وگر [illegible] | چو [illegible]

برانگیخت باره برآورد خروش | تو گویی که [illegible]
برانگیخت [illegible] | [illegible] سوار

[illegible] | فرو رفت [illegible]
سپهدار [illegible] | خروشید [illegible]

[illegible] از زین برداشت و | [illegible] افگند [illegible]
سپهبد [illegible] برانگیخت اسب | خروشید چون [illegible] آذرگشسب

[illegible] مرد [illegible] نزد شاه | وزان پس [illegible]
چو از دور [illegible] آن بدید | بزد تیغ و از میان برکشید



[illegible]

چو از دست افراسیاب [illegible]
زواره بدین گاه [illegible]
ز [illegible] ز ترک سپه [illegible]
ز نیمی در آمد نگه در بروی
زواره به ناگاه در جنگ تاب
بیالود از هر دوش خون خوی
چو بیژن چنان دید شد تازنان
ز خون دلیران لشکر پناه
برای برادرش و از بهر پور
همانا که بود و برادر بخواند
نگه کن که تا کار [illegible]
چو بیژن چنان دید شد تازنان
بدو گفت کای شیر [illegible]
اگر چند مانده است [illegible]
که از بهر برزو بدین کارزار
بدو گفت فرود اسپ [illegible]
زواره به نزدیک رستم [illegible]
زواره چو بشنید دیگر خروش
به میدان ز هر سو بر [illegible] اسب
از ایران [illegible] کس [illegible]
ز ایران کسی با تو جنگ [illegible]
[illegible]
[illegible]

گرفتش کمرگاه او را نشان
سواری بیامد چه شیر ژیان
سپاهی بزرگان و زیبا [illegible]
ز پشتش در افتاد آن جنگجوی
گرفته کمرگاه افراسیاب
که کیش بکش باز بنهاد پی
بیامد بر رستم پهلوان
چو دریای [illegible] آن [illegible]
همی بود بر جای خود نامور
بسر بر پراگند خاک [illegible]
ز خون گفت کاین [illegible]
بیامد بر رستم پهلوان
چو داری کمربند او را بگوی
به بر [illegible] برزوی [illegible]
به بر [illegible] برزوی را [illegible]
ببینیم تا برکه گردد زمان
برفت و بگفت این [illegible]
بیامد سوی نزدیک [illegible]
خروشنده مانند آذرگشسب
ورا دید [illegible]
[illegible] پیدا بتو دیده [illegible]
[illegible]
[illegible]

همین بود [illegible] رو
کجا نام او شیده شیرگیر
برادر و گرز [illegible]
هم اندر زمان [illegible]
ز پس قوت زور آن [illegible]
دل هر دو در [illegible] گرفت
بیاورد برزوی را بسته دست
همه دیده در پیش رستم [illegible]
[illegible] پسر را [illegible]
چو بیژن بگفتا بر افراسیاب
خروشید و [illegible]
ورا دید برجای و دیده پر آب
رها کن از او دست [illegible]
از آن جنگ بگشاد افراسیاب
زواره از او دست [illegible]
ز یکدیگران باز گشتند [illegible]
بگفتا فرامرز را [illegible] کرد
[illegible] را دید مانند کوه
همه پای و دست و [illegible]
بدو گفت کای [illegible]
فرامرز [illegible]
[illegible]
[illegible]

نگه کن که چون تاخت [illegible]
همیشه بجنگید اندر [illegible]
بمیدان آمد [illegible]
[illegible] دست [illegible]
تو گفتی که [illegible] نماند روان
[illegible] ز ناخن [illegible] گرفت
به نزدیک رستم [illegible]
چو رستم شنید این [illegible]
بیامد به نزدیک [illegible]
بدانجا که [illegible] افراسیاب
ز دیده همی راند خون [illegible]
گرفته کمربند افراسیاب
هم از دشت [illegible]
بدو گفت کای گرد با زور تاب
پس آنگاه از آن [illegible]
دلی پر ز درد و رخی [illegible]
ز بهر چه باید ز دشت [illegible]
همه لشکر [illegible]
ز کشته همه جا بسی [illegible] بود
چو تازی [illegible]
چو دید [illegible]
[illegible]
[illegible]

بکوشید این جنگ او بشکنید
بیامد خود و مهتر زواره رسید
زواره چو او دید خود چیره شد
بینداخت [illegible] زیر تنگ اندرون
بپیچید [illegible] کوه بر سان جنگ
بیامد [illegible] هومان که چرخ بلند
[illegible] زمین [illegible]
[illegible] و در [illegible]
از آن پس بیاورد گرز گران
چو [illegible] پهلوان گرز او
دو لشکر [illegible] اندر آویختند
یکی [illegible] چون [illegible]
[illegible] و [illegible]
[illegible] کجا بود افراسیاب
[illegible] جوشن [illegible]
ترا آفرین ایدر از بهر [illegible]
چو [illegible] آن مرد را نخواهی بود
[illegible] لشکر [illegible] کشید
[illegible]
[illegible] شاه توران [illegible]
[illegible] شاه توران [illegible]

برنجها [illegible] و رنگ او [illegible]
بزد دست گرز گران برکشید
جهان پیش چشم اندرش تیره شد
بیاورید از دیدگان [illegible]
فرامرز را کرد و بگرفته تنگ
مر او را ز پی مرکب اندر فکند
که با من [illegible]
چو [illegible] برآید [illegible]
بیامد شد آن تیره شیر ژیان
سواران درآمد ابر های و هوی
همه یک بدیگر برآمیختند
بگرز گران بر [illegible]
بدشمن نماید یکی [illegible]
جهان کرده از خون چو دریا [illegible]
[illegible] هشیار [illegible]
همانا ندانی که [illegible]
همی [illegible] مردی بخواهی نمود
خروشان چو دریا همی [illegible]
[illegible] کس چون او [illegible]
جهان پهلوان [illegible]
چو [illegible]
[illegible] اندر گرفتن

بکشت این [illegible]
همه لشکر ترک پیر و جوان
بپیچید [illegible] که آمد زمان
بگرز [illegible] فرامرز هومان بکین
[illegible] هیچ [illegible]
بهومان چنین گفت کای [illegible]
[illegible] من [illegible]
بدو گفت هومان که [illegible]
وزان لشکر شاه توران [illegible]
بجنبید کیخسرو از پشت پیل
ندانست کس [illegible] از پای [illegible]
[illegible] که جنگ [illegible]
[illegible] گودرزیان [illegible]
بدو گفت [illegible]
[illegible] کار
[illegible] سپر از [illegible]
زواره فرو ماند بر جای سخت
[illegible] فرامرز گفت ای [illegible]
که تا من نمایم ره افراسیاب
وزان پس بزد دست [illegible]
[illegible] نشان کرد از [illegible]
[illegible] افراسیاب

بیامد بگرز و [illegible]
کشیدند با او [illegible] کمان
[illegible] دست من [illegible]
[illegible]
[illegible] از جگر بر کشیدند
نه ترسی [illegible]
[illegible]
[illegible]
چو دریا که [illegible]
زمین گشت [illegible] دریای نیل
چو [illegible] جهاندیده [illegible]
همه نام [illegible] آورید
[illegible]
بگیرید [illegible] تاج و تخت
[illegible] آفرین [illegible]
که هر دم [illegible] آوری
چه دیدش چنان [illegible]
[illegible]
[illegible] آب
[illegible] گران
[illegible]
[illegible] کشید

[illegible] زابل همه روی [illegible]
بدون کن ز لشکر [illegible] نامدار
ز نسل بزرگان و از خویش [illegible]
ایران تا نیاید کسی پیش خویش

بجود [illegible] بجای جنگ آوران
همیکن بسیار آهنگران
نگهدار و ویرا و هشیار [illegible]
[illegible] و ز دشمن نگهدار [illegible]

[illegible]
همی بخایید رخت بر شنبلید
سپهدار توران شه افراسیاب
[illegible] لشکر [illegible] سوی آب

[illegible] جای [illegible]
به دشمن نمودند یکسر قضای
همه لشکر ترک یکسر برفت
دل نامداران [illegible]

چو نزدیک آنجایگه تیز رسید
بیارید [illegible] به بر شنبلید
بنالید و آمد بدان ده فرود
[illegible]

بفرمود تا فوج فوج آورند
همه لشکر آنجا یکی [illegible]
در بگشادند [illegible] آمد خروش
خروشی گران دید [illegible]

[illegible] سوی [illegible]
[illegible]
گرفتار [illegible]
[illegible] چو [illegible]

بزنار [illegible] ببست میان
[illegible]
همی گفت زار [illegible]
یل [illegible] بهلوان

کجا [illegible] مگر گویم تو را
چگونه [illegible] تو را
پس آنگاه [illegible] سوی افراسیاب
بگریش ابا دیدگان پر آب

[illegible]
[illegible]
دو تا شد [illegible] بالای [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible] فرو ماه تا [illegible]
تو را چون شهان [illegible]
بجنگ اندرون [illegible]

مگر [illegible] لشکر [illegible] آمدی
[illegible]
ز هر شهر [illegible] انجمن
فراز آوری همچو فرزند [illegible]

بجوز آمد [illegible] لشکر [illegible] شما
بیارایند [illegible] کارزار
چنان چون [illegible] گوسفندان
بگشتش [illegible]

چو گرد [illegible] گردان [illegible]
[illegible] اخر [illegible]
همی گفت و [illegible] سوی [illegible]
همه خاک گل شد [illegible]

همی راند ز دیدگان [illegible] دل
ز خون دل [illegible] خاک گل
چو افراسیابش بدان [illegible] بدید
ز دیده [illegible]

بدو گفت کاین زن چه [illegible]
سخن بشنو و [illegible] کین
نگشتند [illegible]
[illegible] ستم [illegible]

سوی سیستان رفت پر خشم و کین
نشاندند [illegible]
چو بشنید [illegible]
[illegible]

که گویی از ایران [illegible]
[illegible]
که تا بند [illegible]
همه شهر ایران [illegible]

[illegible] مرا دل از روزگار
[illegible] تازه [illegible] دل [illegible]
که گر روز و شب جویم [illegible]
دگر خورش [illegible] طعام و شراب

[illegible] بر خود [illegible]
[illegible]
بگفت این و [illegible]
تو گفتی که [illegible]

ز هر گونه چیزی فراز آورید
[illegible] کوه [illegible]
بچاره [illegible] پیش آورید
[illegible]

[illegible] دل
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بخشاید ایدر برگشت آمد روان به نزدیک رستم چو باد وزان
فرامرز باز آمد از جای جنگ [illegible] سپهشان نیز تنگ

جهان پهلوان زان بدل شاد شد تو گفتی که از درد آزاد شد
چو آمد به نزدیک رستم فراز زمین را ببوسید و بردش نماز

بدو گفت کای بچهٔ اژدها شگفتی نباشد بدین کیمیا
چو از نسل دستان سام یلی جهان پهلوان رستم زابلی

فرامرز گفت ای جهان پهلوان که بی تو مبادا زمین و زمان
ز بخت تو و بخت شاه جهان ز دستم رسید آنچه بهمان بجان

که جان گرامی بخنجر رسید تو گفتی که دشمن جهان را ندید
بمیدان زمین خون تورانیان بسنجی بر دو آمد سپه از میان

بیامد هم اندر زمان پور گیو برستم چنین گفت کای گرد نیو
تورا و فرامرز را شهریار همی گوید آن بسته را در بیار

بیارید آن بسته را پیش من که تا بنگرم هست او خویش من
چو رستم ز خسرو شنید این پیام فرامرز را گفت کای نیکنام

مران شیردل پهلوان را بیار که تا خود چه فرماید آن شهریار
مر او را فرامرز هم اندر زمان بیاورد نزدیک شاه جهان

چو رستم بر خسرو آمد فراز زمین را ببوسید و بردش نماز
مر آن خستهٔ بسته را پیش برد بدو بر همه گفتها برشمرد

بزواره گفت آنچه او کرده بود ز افراسیاب او دل آزرده بود
فرامرز گفتار بهمان بگفت چو بشنید خسرو چو گل بر شکفت

برستم چنین گفت کای پهلوان کجا رفت آن پهلوان جهان
سپهبد [illegible] چو شیری که نخجیر را سوی گشت

چو بهرزو بر خسرو آمد زمین ببوسید و بر شاه کرد آفرین
بدو گفت خسرو که باز آر هوش سخن بشنو و نیز بگشای گوش

چو نامی و اصل و نژاد تو چیست به توران ترا خویش و پیوند کیست
بدو گفت کای نامور شهریار جهان را و رخت نو آمد بهار

مرا جا به در شهر شنگان بود و زانجا که خویش و نگهبان بود
کشور زر و بوم ندانم درشت یکی لشکر از پیش من برگذشت

که آن دشت شد همچو دریای آب سپهدار آن شاه افراسیاب
مرا دید و آورد اندر بجنگ هم از بهر نام و هم از بهر ننگ

و زینجا من از بهر این آمدم نه بر کین جنگجویی آمدم
کنون بخت برگشت و ار درنه شد همه کار من بر دگر گونه شد

چنین هر چه گفتم همه یاد کن تو خواهی بکش خواهی آزاد کن
چو رستم از آن این سخنها شنید سوی شاه خسرو همی بنگرید

چنین گفت کای شاه فیروز بخت مبادا جز از تو بدین گاه تخت
سزد گر ببخشی بمن خون او نیاری بخاطر همی کین او

به زاری که اندر زمان باز دارم ورا بجز نیکویی هیچ نیست اندر ورا
ببخشد بمن شاه او را بجان مبادا مرا و ترا چو جان روان

بگفتند دستانش و رستم بجنگ بدانجا که بسازم او را درنگ
بجویی مر او را بجنگ آورم دگر ساله لشکر بجنگ آورم

ببخشید [illegible] زخم از تنش نمانم که رنجی رسد بر تنش
ببخشید خسرو مر او را بجان از آن پس [illegible] به پهلوان

ز رستم [illegible] [illegible]
هم اندر نشستن که از رستم کی [illegible]

فرامرز [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] تا بدر [illegible]

ورا آنجای بازارگان مهتر اوی
بدانجای گوهرفروشان بدند
فراوان مر ورا زر و سیم بود
بیامد زن چاره گر نزد اوی
بچادر درون روی کرده نهان
ز خورشید بسیار نورش فزون
بدو زن چنین گفت کای خوب روی
مرا شوهری بود بازارگان
بیامد بدریا فرو شد بمرد
چو بهرام بشنید [illegible] بگفت
اگر دیگرت هست فرزند یار
بسوداگری دست یازید بجست
بجستی [illegible] ورا هم [illegible]
نیارست گفتن کسی را براز
بدر بند [illegible] که آمدی گاه گاه
بر او بر نهاده ز آهن دری
بیاورده [illegible] پیشش [illegible]
بدو گفت کز نام بر آسوده
دلم گفت از [illegible] برگشت
بدو گفت بهرام کای [illegible]
براسایی از رنج [illegible]
که ورا که [illegible]
[illegible]

برافکنده چادر به پیش روی
بنزدیک ایوان رستم بدند
ز دوری منش و رنج پیاپی بود
بدو گفت کای مهتر جنگجوی
بدو گفت کای خسرو [illegible]
چو خورشید رویش [illegible]
ازان که باشی تو ای خوبروی
ز تخم بزرگان آزادگان
مرا از غم و رنج [illegible]
کجا تو خرد با [illegible]
که تا من برم نزد ای شهریار
همه روز تا شب در آنجا نشست
دگر کس ندید از آن دیگران
همی تیره روز و شب اندر گذار
همی کردی اندر دو روی [illegible]
بیان در فراز [illegible]
همی گفت کای رنج اکنون [illegible]
بدین رنج اکنون کجا [illegible]
ازآنکه کاو شوی مرده گشت
آشنا شد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] چهره همی گفت زانجا کیاه
یکی مرد آنجای بازاری [illegible]
جوانی که بود ورا تا بنده ماه
کجا گنج دینارها [illegible] گهر
بگفت این دو ده پاره [illegible]
چو بهرام گوهرفروش آن بدید
بدو گفت شهروی با آفرین
چو آنجا ز آزاده خوب روی
[illegible]
[illegible]
بجز تو هر آنکس که باید ز تو
هر آنچیز کا [illegible] بهاش بدی
بدینسان دو ماه اندر آنجا [illegible]
همه شب بخفتی از اندوه [illegible]
یکی کنده [illegible]
[illegible]
از آنجا سوی حجره شد [illegible]
زن آنکه چنین داد اورا جواب
برون رفته بودم بدر [illegible]
[illegible]
[illegible]
کزو لشکری [illegible]
[illegible]

بدانجا بدان شهر او آنجایگاه
ورا نام بهرام گوهرفروش
بنزدیک رستم ورا جایگاه
کسی را فروش و [illegible]
بدو دوش [illegible]
چو گلبرگ تازه [illegible]
شنو تا بگویم تو حال [illegible]
جهانجوی نام آور [illegible]
نبودش جز از من بعالم کسی
بدو گفت کای بانوی ایوان
[illegible] زد تو
[illegible] گوهری گشت [illegible]
گران [illegible]
همی آوریدی ز دل [illegible]
که بالاش افزون [illegible]
دلیران [illegible]
بر پیش آمدش مرد گوهرفروش
بچاره روان کرد از دیده آب
مگر کم کند درد دل [illegible]
بیا آشتی تا بر ایوان من
بیا [illegible] یاران [illegible]
چو از [illegible]
[illegible] آزاد [illegible]

شتاب اسپ سوی ایران کشید
همی دید ایرانیان را همه
ز فرزند جایی نشانی ندید
همی گفت گویی که چه آمد به من
همی روز و شب بر که شهریار
[illegible] یاد ندانست نه بینم همی
[illegible] که خروش آمد از بارگاه
همی پهلوان بر ستوری کمند
یکی دست بسته به نیرو قوی
چو فرزند ایرج ماند سرور
بدو گفت زن بسته چه هست
بجنگ اندرون دست او خسته کرد
نه بهره جای ماند هست در بارگاه
بیامد بر خسرو نامور
همی دید از روشنایی خور روز و شب
چو بشنید زن گفت پس دست او
بدو گفت کای مرد خسته بسند
بدو تا چو رستم شود باز جای
پر اندیشه برگشت چون او شنید
همی گفت کای چاره را چون کنم
ببست اندران کار انگه میان
بسازید برگ بیابان و رفت
[illegible] تا نیمروز رستم رسید

ازان پس که رستم بران زن رسید
همانشاه و گردنکشان و رمه
ز هر سو که پرکار بنیاد کرد
از بیم شهر ایران و این انجمن
ستاده بپای آن زن هوشیار
به ایران نشانش نه بینم همی
که سپهر جهان پهلوان را نگاه
ببالا بگردد در سرو بلند
رکاب دراز و تن پهلوی
بسرخی رخانش چو خون تذرو
بر هر مرد روشن بهر چه هست
دران کوشش ورا کمین بسته کرد
سوی سیستان کی بسازند راه
بدو گفت آن شاه فیروزگر
گرامی امید از روش تاز و تب
که گشت در جنگ او نامجوی
بدست فرامرز پیل بسته شد
بگردانند آن تیغ برز از پای
سرشکش ز دیده برخ بر چکید
که پایی وی از بند برون کنم
دو رخ زرد و رخی زعفران
[illegible]
همی روز جایی همی [illegible]

به ایران جهان بود او رزمگاه
بر آنکه که دیری یکی انجمن
به درگاه خسرو بدی چند روز
دو سه روز در شهر ایران بماند
همی گفت زار او لیر و جوان
همی گفت خون از دو دیده روان
زن از دو رو دیده نهاده به بر
سیاهی کس پشت او تنهاد
فرو ماند خیره زبالای او
بدو گفت کای مرد [illegible]
بدو گفت آن مرد کای نرم و زنگ
چو بشنید زن گفت کای آن [illegible]
بدو گفت خسرو چو اندر جنگ بلند
بجان [illegible] نیز دهش [illegible] دوست
ز فرمان رستم نیابد گذر
چه کردند او را که شد بس
بدر بند او که اندران زار و گر
چو بشنید زن زود دم برکشید
پر اندیشه برگشت انجا روان
چه چاره است درمان این کار چیست
از دادن ور گرفته برگشت باز
[illegible] نیمروز [illegible]
[illegible]

همی جست چندان نشان و نشست
نه گردی او قوم با [illegible]
ازان [illegible] بسوز
که کس از نیمروز خبری نخواند
کجا جویمت پس بگرد جهان
چو آب از فواره گل زعفران
که دید که آمد چو شاخ گهر
سپهبد [illegible] شیر شکار
یکی [illegible] باز کو
[illegible] از تخمه نیرم است
[illegible]
چرا باشد اکنون بر شهریار
به زندان زمین کشته او [illegible]
بدو تا شود بهتر از زخم دست
جهانجوی کیخسرو پر هنر
[illegible] اندر قفس
ببندید دست او تا [illegible]
ز [illegible] که آه دردم کشید
رخ از درد زرد و دو دیده نژند
درین ره کنون [illegible] بگریست
بیامد بجای خود اندر گذر
برون بر سوی سیستان برگرفت
[illegible] زمان

[illegible]
همیدون کنون زن که شویم ببرد
[illegible] فرو رفت سخت
چو بودست کز تیبان فرو رفته
[illegible] ایدر [illegible] بجست
بترسم که چون باز گردم سخن
نباید [illegible]
بسی کرده [illegible]
چو شیرین [illegible]
بگویم [illegible] کنون [illegible]
[illegible] بگفت [illegible]
[illegible] شنیدی [illegible]
مرا گر ازین [illegible]
زمانی [illegible]
همانا که [illegible]
چو شیرین [illegible]
چو [illegible] ازین [illegible]
چو [illegible] آن خانه [illegible]
چنین گفت که [illegible]
[illegible] جهان از من [illegible]
همانا که [illegible] آنجا [illegible]
بگفت [illegible]
[illegible]

[illegible] نام شیروی [illegible]
مرا [illegible]
به [illegible] مرد [illegible]
[illegible] روی [illegible]
[illegible] دل [illegible] دروازه [illegible]
نهانی [illegible]
چنین آفریده خدای جهان
[illegible] تو [illegible]
[illegible] جاودان
[illegible] گشت [illegible]
[illegible]
جز [illegible] ایران و آزادگان
تو بادی جهان [illegible] شاه بود
چو خالی شود خانه از انجمن
که روز و شب اندر [illegible]
[illegible] که [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
همی [illegible]
[illegible]

[illegible] پند است و زیباش [illegible]
[illegible] کجاست
[illegible]
[illegible] از [illegible]
بدو گفت [illegible]
[illegible]
کنون [illegible]
[illegible] شبستان
[illegible] سرم تیغ [illegible]
[illegible]
[illegible]
ز بهر من آمد بدین شهر [illegible]
هم اکنون برو تو ازین [illegible]
بدان زن بگو تا [illegible]
[illegible] بود [illegible]
[illegible]
[illegible] ز شهر [illegible]
چو شیرین [illegible]
بدو زن [illegible]
چو دانی که [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] روی [illegible]
همش آمدن سوی ایران [illegible]
بدو گفت [illegible] پهلوان
[illegible] گشتی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] شیر [illegible]
نباشم [illegible]
کشش [illegible] میان
و گرنه نیازش نباشد [illegible]
[illegible]
[illegible] کدام [illegible]
که تا [illegible]
که [illegible]
[illegible]
[illegible] دل [illegible]
که [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

من او را بیارم به نزدیک تو
که دوشش کند روز تاریک تو
چو بشنید زن زان بدل شاد شد
ز دل اندیشه و درد آزاد شد

بشد دیده رفتش سوی خان او
که در خان او بد نورمانی
بدو گفت ترسم که در دو سرت
نژادم زمین چون بیاییم بدست

بدو گفت بهرام کاین نیک زن
ازین هیچ رنجی نباید بمن
بگفت این و رفت آنگهی از فغان
بیارک اندر آمد نشید در سرای

زنی گفت مرد گوهر فروش آن زمان
برفتند نزدیکیا و تا زمان
گرامیش کرد و فراوان ستود
بدیدار او سخت شادان ببود

بخندند و تا بیستاد پیش زن
نیاید بگفتا رنجی بتش
فرستاد و را لشکرش را بخواند
بیامد و وانگاه پیشش نشاند

که لشکرش گفت رو روی بزن
توانی خوش از بهر شیر زن
بزن گفت بهرام پیش آر خون
ز دل درد و بند وی ایدون

بخور دندان و بشستند دست
در آن کار بهرام دل کرد بست
بدل گفت بهرام بردار خوان
دل آزاد و ... وار ... ان

چو بنشست لشکری کرد شید
توانی که ما را نیز بر بهر بید
زن از درد دل کرد زاری بسی
نه بنشست آنگونه را با کسی

دلا دو دراز بهر مهر برو بسوخت
بکرد آتش بر فروخت
بدو نمود انگشت او بدان انگشتری
نگین نگین بدان تو چو مشتری

که برزو مرا او را دیده بود
خوانند بها درش بخریده بود
برو بنگر و از انگشت انگشتری
بدو گفت برخور ای مه پری

چو بشنید لشکر زن در زمان
خروش آمدند در که شیر بان
که در لشکر کرد برزو کجاست
بگو تا بیاید که برزوش خواست

سبک جست از جای لشکر کش
هم رفت تا زان به نزد آمدش
بیامد چو برزو مر او را بدید
خروشی چو شیر ژیان برکشید

بدو گفت بهر کو کجا رفته بوده
که در خانه خویش ننهفته بوده
بدو گفت زن لشکری ای پهلوان
بکام تو باد این زمین و زمان

بجان سر پهلوان زمین
که چیزی نگویم دروغ اندرین
در اینجا جوانیست با دانش و هوش
ورا نام بهرام گو گوهر فروش

خبر گفت امشب بخوان من آی
برفتم به نزدیک آن کدخدای
زنی مهمان اندر برش
که سودی نکرد و نبد افسرش

بیا با لا چو سرو و چو خورشید روی
خراشیده روی و پراکنده موی
چو من دست کردم بر بربط دراز
نگه کرد زن دید و هیچ نکرد باز

خروشی بر آورد و از جگر
بیارید خونابه بر روی زرد
چو بشکند ایدون و چون پری
بمن داد و دادم انگشتری

بدو گفت بود کنون که آمد بکار
بگیجا که از نام پهلوان
مرا خواند نزدیک تو آمدم
نبود اندر میزبان کم ترزم

بدو گفت جای تا لشکرم
چو چیز هست دیدار لشکرم
بدو داد انگشتری در زمان
چنانکه کرد آن پهلوان جوان

نشانیش بکه کرد و با دانش بجان
نگه کرد و دید پنج بر نشان
بدو گفت ... و را درست
بدو گفت پیر جامش بر اندر است

خروشی برآورد از دل زار
زند دیده ... به ... کار
بدو گفت آنکه ... بدو نیا
بدو ... مور سلو خوبروی

چکید ... بالا و دیدار او
چو بنشست کرد روی گفتار او
چو ... آن ... بر ...
به ... انکه تیغ ... ستر بد

بدو گفت ... شاه آزاد ...
چنین گفت بهرام بازار کار
که ... بازار ... نیست ...
... از ... بهر ... سن

براه بیابان بتوران شویم
منیژه چون که بشنید آن شیرزن
بیاورد و سوهان به بیژن بگفت
بگفتش به بیژن همه آن نیک رفت
چو شب تیره گردد و بگذرد ز تیر
بدان تا تو آیی تو نزدیک من
بسازیم امشب سلاح و کمان
چو بشنید بیژن بدو گفت زه
چو شب گشت مانند زنگی سیاه
که سر باز نشناخت از پای خویش
چو دانست بیژن که شب تیره گشت
به چاره بیاید نباید بیام
چو جاسوس از هر سوی لشکر بدید
بدو گفت بر دار رای نکوان
به نزدیک ما در رسید آن زمان
من از غم کنون هیچ خوابم نبرد
مگر باز بینیم بر و بوم را
[illegible] هیچ در بزم که بود آشتی
چو بسیار کس نمودش همی چرخ گرد
[illegible]
از آن پیران تهیدان نهاد [illegible]
[illegible]
[illegible]

به نزدیک او تا مداران شویم
بدو گفت کو تا شد رنج من
که با تو خرد یار و همراز جفت
که این کرد بیژن دادهر انجمن
فرود آی از بارهٔ دز به زیر
[illegible]
بدو تا بیایی تو ای پهلوان
[illegible]
[illegible] تا بنده ما
نه بشناخت جای خود از [illegible]
نگهبان زرستی [illegible]
بیاره و در آن [illegible]
[illegible] شنید
بیامد [illegible]
خروشی برآمد از آن [illegible]
[illegible]
نماند بجا [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] زمان
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ز بد دل بمانیم [illegible]
به روز آن ساز کردش تمام
[illegible]
[illegible]
من اندر پی کار [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
هر آنگونه که با ان او بد به جای
چو دانست بیژن که شب در رسید
بیژن دست از پای بند گران
[illegible] درآمد به زیر
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چو بیژن [illegible]
ندانم چه آمد ز ایران به من
ولیکن کنون جای گفتار نیست
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

به پرویز [illegible]
[illegible]
که بیرون کند پای خود از [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
برآمد [illegible]
[illegible]
نگهبان ز مستی همه اندر کشید
بسودش بسوهان آهنگران
زمانی همی بود بر جای دیر
بیامد به نزدیک او تا زنان
رها کشته از بند و دل [illegible]
چگونه بدی [illegible]
[illegible]
[illegible]
از آن لشکر شاه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

چو گشتسپ بشنید درد و ستم / بمن گفت مانش نمانی بهم
بباریدش از دیده خون جگر / بنالید همچون زن نوحه گر
سر بیژن از درد و از رنج روان / بیا و بگو برشنید جان توان
بگفت بر خیز تا بان بکوش / برو زود تا خوان گوهرفروش
[illegible] ازان بانو [illegible] / بگو تا بگوید سر با ببین
[illegible] / بکام دل خود برش شوم
[illegible] / ز شادی بگیرد دل اندر کنار
چو آمد به بیژن همه باز گفت / چو بشنید بیژن و را گل شگفت
چه سازم کنون بر چه افسون کنم / که پای خود از بند بیرون کنم
بدو گفت ز اسکرای پهلوان / بسازم برای تو تدبیر آن
بدانگه که سر بر زند آفتاب / شبه گرد و از روی چرخ برآب
بگویم که تا اسپ خرد چهار / نگاور بگیر دار با و بهار
بیارم کمندی ز سوهان برت / که گردد گشاده همان بکربت
همه شب همین بود در گفتگوی / همان زن دگر شیر پیچان جوی
دلش در از ترس گشته دونیم / همه شب همین بود با ترس و بیم
پر اندیشه بنشست و خفته دوتا / همی گفت کاین درد او رکام اژدها
چو دیده بیژن او را برای جست / چو دوست گرد ز در و اندوه برست
همه شب اندر اندیشه و گفت / همی بود با درد و اندوه جفت
که با تو درین کار یاور شوم / بهر ره که خواهیت رهبر شوم
چه سازیم درمان اینکار چیست / در اندیشه با در زن با گریست
یکی جوشن پهلوانی به زر / یکی تیغ و ترگ و کمان و کمر
[illegible] بشهر بیرون بری / همه ساز ره را بها سوی بری
هم پیش سوهان و پیچان کند / بدو تا بیاید هم آنگاه بند

چو دادم بدو مهر و پیمان بجای / کنیزش بکرد و نامش بخواند
مرا او به سوگند و پیمان بکرد / بروز سپید و شب لاجورد
که من بر نگردم ز فرمان تو / نگهدارم این عهد و پیمان تو
بر تست بی نانشین و سازی بزن / چو گردد پراکنده او انجمن
همه راز او را بگویی از نخست / به بیژن وصل او را بیاور درست
شوم باز گویم من او را تمام / که فرزند اویی که گردی تو نام
بگفت این و از خانه آمد برون / همی رفت شادان و دل رهنمون
بدو گفت درمان اینکار چیست / به بیژن بیانها مرا یار کیست
مرا او را که آرد به تیر و کمین / که روشن کند جان تاریک من
بدین چاره سازم یکی کار نو / از اندیشه و رای هشیار نو
شوم تیز آن بانوی با نوای / بسازیم تدبیر آن هر دوان
سلاح گرانمایه و برگ راه / کمندی دراز و دو رخشی سیاه
از آن پس تو را ساخت باید همه / که تو چون شبانی و ما چون رمه
چو خورشید شد پیدا ز آسمان / جهان گشت مانند زر روان
بیامد از آن خوان گوهرفروش / ز پیشش روان رفته و عقل و هوش
زمانی بر آمد از آنجا دلیر / که از لشکر آمد بکردار شیر
به پیش سپه گرم گردنش سر / بشهر و چنین گفت کاین پرهنر
چه آمد تو را او فرستاده است / بسی پند و اندرزها داده است
به اندیشه بنشین که پیدا بزن / مرا رهنمائی بهر انجمن
مگر آنکه خیری کمی ستودان چه کار / چنان چون بود در خور کارزار
کمندی ز تار بریشم بدار / یکی خرد سوهان بسی آبدار
چو تو برگ ره کرده باشی تمام / شوم من به نزدیک آن نیکنام
به چاره بر آید بیام حصار / فرود آیید از بام دژ استوار

بگفت این و زو حال تا شد باد
که گرگین بپیچاد در ره مغاک
یکی تیر برد است از ترکش
بزد بر بر سینهٔ پرخروش

یکی تیغ زهرابگون برکشید
همه دامن جوشنش کرد چاک
ز بالا بیفکند برزو کمند
ورا آورد و پیرامن اکنون [illegible]

گسسته لگام و نگون کرد زین
همی خواست از تن سرش را برید
ستورش بترسید از بیم جان
ز گرگین رسیده ربود عنان

یکی بانگ زد برزو ار که پیش
دوان شد بر پهلوان زمین
چو رستم همی زد بدانگونه [illegible]
نگه کرد و برزو [illegible]

نگه کن که او را چه آمد به پیش
کز اندیشه جان او گشت ریش
بپا اسب بردار از زین ربود
[illegible]

زواره چو بشنید آمد دوان
نگو بنگر این راه و ناکم و پیش
به پیش من آیی و مرا ده خبر
[illegible]

نگو گفتی نریمان کمر زنده شد
به نزد یکی نال شد تا زنان
چو نزدیکی تل به بالا رسید
[illegible]

کمانی بیازید برون سرکشی
فلک پیش شمشیر او بنده شد
ببالا بلند و ببازو قوی
[illegible] بالا و سینه [illegible]

بخواری بیفکند بر خاک خوار بر
کمندی بفتراک او بیرشی
به پیشش درون بسته گرگین به بند
برنج [illegible] کمند

زواره خروشی برآورد و گفت
ز خواری بباریدخون دیگ را
درو زشت دید در زیر چاه نهار
ستاده به نزدیک آن پهلوان

ز رستم نداری همانا خبر
که با تو همانا فرو ریخت بخت
چه مردی چه نامی مرا باز گوی
چو گر وهت این سرکش جنگجوی

از ایدر نه مو بند کف یک نی زود
که گیتی از و گشت زیر و زبر
همه مملکت سر بسر ز آن اوست
همه دوهم [illegible] بان اوست

تو را من نخواهم از این کمان
بیا نزد رستم که در رود دود
نباید کزین کار آگه شود
ز خواهش مرا وت گوینده شود

نگویی ندانی که من کیستم
از این بیشتر کار دیگر مخواه
بدو گفت برزو که باز آر هوش
دو چشم [illegible] و [illegible] بهر [illegible]

نه رستم ز رو نیست و نه آهن است
بیندیشت دور از پی ستیم
مرا دیده رستم برو ز نبرد
ببیند کنیه چه بر خواست گرد

بهمان دو بازو کواهن است
و یا کوه البرز در جوشن است
اگر نیستم هیچ آن پیلپوش
مرا دیده او در صف انجمن

ز اسپش همی زود بر پوی یی
کمند و کمان عذر خواه منست
اگر نامدی آسیم انجا خطا
کجا یافتی از چنگم رها

کنون گر مرا آید امروز پیش
بدو بازوی [illegible] بهمودی
بچاره ز چنگال من دور شد
همانا تن او پیر از سور شد

زواره چو بشنید آوای من
نمایم بدو زور بازو بخویش
که او سیر آید ز پیکار من
نمایم بدو بازوی دار من

بدو گفت کای شیر آشفته بخت
بدو تازه شد بازو روکهن
مرور انجبار بشناختش
بپرسید از و نیز [illegible]

بگفت این [illegible] انجا [illegible]
چگونه بجستی از این بند سخت
که [illegible] کس در بند ما خسته شد
دگر نامه زند کانی تو اند

[illegible] رستم [illegible]
بیا تا به رستم [illegible]
دل آرزو [illegible]
نهان گشته در زیر [illegible]

[illegible]
[illegible] سخت [illegible]
[illegible] کوه [illegible]
رخ تو چه دیدار از که است

پس باشد اندر سواری بناز
فریبرز کاوس شهزاد را
بهانی تا دو رستان درخشان کنند
[illegible]
اگر چند [illegible]
[illegible] به انجا رود
سپش دید رستم که بر تافتند
بدل گفت رستم که بر پا شدند
درفشم بدیدند و بگریختند
بگرگین چنین گفت باره بران
چو رستم چنین گفت گرگین چو باد
بگرد اندر دریای چین بر دوید
بر آهن بپوشیده اسب سوار
ندیده بدیدی مرو همتای او
خروشی برآورد چون نره شیر
چو دیدی درفش جهان پهلوان
بگفتا که از جانت سیر آمدی
چو گرگین ز برزو چنین را شنید
که نام گرگین تو نشنیده
بیا تا تو را تا در رستم برم
[illegible] تو مرا [illegible]

سر آهنگ کشان رستم داد
سر سروران تا رون شهزاد او
ندیدیدن رستم [illegible]
اگر چند آن بزم با رزم بود
بما بر [illegible] شد روزگار
کی شاه [illegible] رستم پهلوان
بگیتی [illegible] کرد و بمانند
بر فشند نزدیک آن نامبور
سپه تیری از آن راه بشتافتند
[illegible] وآن لشکر اگر شدند
بدام بلا در نیاویختند
وزانجا که [illegible] گشتند نهان
برانگیخت آن بور چرمه نهاد
چو نزدیکی تل بالا رسید
چو آشفته شیری که [illegible]
ببازو و دیدار و بالای او
بدو گفت کای نامدار دلیر
چرا گشتی از بیم اندر نهان
که دیدی به تو مردم دلیر آمدی
خروشی چو شیر ژیان برکشید
کز [illegible] خود را [illegible]
پس آنگاه در کار تو بنگرم
[illegible]

همه نامداران ایران بهم
که رستم بیاورد [illegible] همه
بهر سال [illegible]
چو از دور برزو نگه کرد [illegible]
همه رنج و تدبیر [illegible]
[illegible] برزو [illegible]
شما را [illegible] بیاید شدن
پس تل نهان هر دو پنهان شدند
بدل گفت رستم که [illegible]
بدل گفت کان هر دو پنهان شدند
به نزدیکی شهر ایران شدند
نگه کرد تا که [illegible]
بجوشن برآورد گرز گران
ز دو دشت دیدار گردی [illegible]
کمانی ببازوی نیزه بدست
نبد هیچ پیدا که این گرد کیست
چو مردی بنام از کجا آمدی
چو گرگین چنین گفت برزو بکین
بزیر آی از باره با دو پای
بگفتا که این گرگ شوریده بخت
[illegible]
بدو گفت برزو که ای [illegible]
[illegible]

به گرگین [illegible]
[illegible]
برفتی کنون [illegible] سیستان
[illegible] رستم آمد [illegible]
کنون چونکه رستم نگیرد بر او
چو آشفته دریا بیاورد بند
به نزدیک من در نباید بدن
از اندیشه دل [illegible]
چو ایشان و این لشکر اگر شدند
[illegible]
[illegible] سپه سخت [illegible]
[illegible] ز نزدیک من
[illegible] شیر ژیان
کمندی بفتراک از چرم شیر
بر آهن دران غرق چون پیل مست
ستاده [illegible]
[illegible] چرا آمدی
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

چو تو نامداران آمدی پیش من   چها دیدی از کم و بیش من
نگر گر گسستی ز جان و روان   گر از جنگ من بازگشتی میان

بچاره تو از جنگ من رستی   بدام بلا در نیاویختی
همانا تو را زندگانی نماند   گزان کارزارت بدندیشه ماند

کنون چون بچنگال باز آمدی   ز بالا بکه زیر گاز آمدی
به پیکان بدوزم زره در برت   بسم ستوران بکوبم [illegible]

ز خونت همه خاک گلگون کنم   ز رگهات شمشیر بیرون کنم
ببینی همی جنگ مردان گرد   [illegible]

به ننگ آورم بر شده نام تو   بماند بدل اندرون کام تو
چو بشنید رستم برآشفت سخت   [illegible]

تورا چرخ بفریفت آن روزگار   که پیروز گشتی بدان کارزار
اگرچند مرد هنر [illegible]   [illegible]

ز مردی من تو نداری خبر   ندیدستی این زخم گرز مگر
بسا شیرمردان که من کشته‌ام   [illegible]

کجا چون تو صد چاکران داشتند   سر رایت از چرخ بگذاشتند
که خونشان بخاک اندر آغشته‌اند   همان گرد با کین [illegible]

استد بالین بجز خاک و خشت   که گردان بمردی چه سان گشت
اگرچند هستی تو در جنگ چیر   تو چون روبهی من بهستی دلیر

گشاد این و بر اسپ بفشرد ران   بمیدان درآمد چو شیر ژیان
چو برزو ورا دید مانند شیر   بمیدان درآمد هژبر دلیر

بپیچ باز بردند هر دو عنان   بنیزه درآویختند آن زمان
یکی گرد تیره برانگیختند   همه خاک با خون برآمیختند

چنان شد از آن گرد آوردگاه   که شد روی گردون گردان سیاه
ز زخم سواران و تاب عنان   بشد رنگ از روی آن هردوان

دو نیزه چو خشخاش شد از نهیب   یکی را از آن جست پای از رکیب
ز یکدیگران باز استادند دور   پر از درد با سینه پر از رنج پور

چنین بود تا بود چرخ بلند   گهی ز او رسد شادی گاهی گزند
چو کردی تو هر دو ره خود دراز   شود رنج گیتی بتو بر فراز

همانان بگرزان دست کوته کنی   روان ترا سوی [illegible] کنی
چو آسوده گشتند بار دگر   بمیدان شدند هر دو شیر نر

بگرزان نهادند گرز گران   بماندند پیکار آهنگران
ز بس گرد گرز از کمر بردمید   نشد روی خورشید رخشان پدید

دل هر دو از زخم آشفته شد   دم و کام از تشنگی کفته شد
یکی همچو پیل و یکی همچو شیر   بش پر ز قوت بزهره دلیر

همانا که گردان بدان روزگار   ندیدست هرگز چنین دو سوار
که گردون گردان بسی قرآن   چنین نامداری ندید از جهان

ز گاه منوچهر و سام سوار   ندیدست کس این چنین کارزار
ز سم ستوران زمین گشت پست   بر آشفته بر سان پیلان مست

ز ضرب یلان گرز شد چون کمان   نیامد از آن دو یکی را زیان
ز یکدیگران روی برگاشتند   به بیچارگی جنگ بگذاشتند

دل هر دو از رنج پر درد شد   رخ هر دو از گرد هم زرد شد
ستاره بماندند از ایشان عجب   بماندند ستوران ز رنج و تعب

گسسته شد از تاب ایشان رکیب   دل هر دو از یکدگر پر نهیب
شگفتی پسندید این زآن او از این   کرد دل [illegible]

چو رستم از آن [illegible] دلیری بدید   ندیدش از آن بند خود را گزید
به او گفت کای پهلوان شاد باش   همه ساله از رنج آزاد باش

زواره بدو گفت کای نامدار — برآشفت بر ما بد روزگار
رها شد سر و پای برزو ز بند — دگرگونه گردید چرخ بلند
همه بند زندان تو کرد پست — رها گشته از بند آن پیلمست
گرفتار او گشته گردن کو — ندانم که چون ... اینکار بود
بدان دشت باری دلاوران گرد — همانا که برزو برا ... دست
چو بشنید رستم ... بخت — بدل گفت یکبارگی ... بخت
[illegible] — تن خویش را از بند چون کرد ...
چو آمد بروی فرامرز اندها — چو دید آن گردان پر خاشجوی
[illegible] — ببستند گردن برزو میان
کند سر این کار را چون کنم — که تا زال برزو پر از خون کنم
[illegible] — گرامی نامداران ایران همه
به بند ... دامن ... — نباید که این ... پر افسون
[illegible] — زبان برگشاد بند بر ما نهان
اگر ما بدین درنگ آوریم — همه نام ایران به ننگ آوریم
... گفت ایرانیان — بپایید بند یکسر زبان
که ما پیش تو یک یک بنده ایم — ... را ... افکنده ایم
ببندیم و ... تو گر — نمائیم بدین ترک بی هنر
اگر دشت ... بیرون شود — مگر ... پر از خون شود
چو بشنید رستم جهاندار — به شیر و یک برزو چه شیر ژیان
زنامون برون شد بالا رسید — مر او را بدان سوی بالا بدید
جهانجوی برآمد بر دشت جنگ — گفت ... رستم
[illegible] — چو شیری برآشفته ...
نهان کرد روی را ... — برابر ... از کین گرد
... زیر ... — ... که ... شیر ...
ز سام نریمان نشان ... — ازان پس ... کشف رکیب ...
کمندی ... — ... کشیده ...
برآشفت مانند شیر مست — یکی گرزه گاو پیکر بدست
بر و برزو ... — نهانی جهان آفرین را بخواند
دو دزن و دید با او نبرد کار — ... گردان ...
بران خاک افکنده ... — ببسته دو دستش ...
بدل گفت رستم زبان بشنید — ابا او درین جایگه ...
چرا ... با او بهم — ولیکن ... غصه ...
به ترسا به کار دستان سام — ازان کار برزو بدل شاد کام
برآشفت کای شوخ زن — چو گردی تو آن بند زندان ...
چگونه رها گشت او نامدار — کجا بود دستان سام سوار
... زن ... — درنگ ...
همانا فرامرز زین بنود — که برزو چنین جست از بند رو
بدانست ... — و زان اندوه برجای ... ناصبور
بدل گفت رستم ای پهلوان — تو باشی همه ساله روشن روان
جهانجوی ... — که از مهر او ...
به افسون ... رها — جهانجوی ...
چو بشنید برزو ز رستم سخن — بدو گفت ...
ترا با زنان ... جاودی — اگر جنگ را آمدی ...
... — ...
تو خود آمدی پیش ... — سخن گوی ...
همانا که ... — ...

بیا تا تو را پهلوانی دهم
بر ایرانشهر کامرانی دهم
فرستید مرا تا بر ایران بود
به نزدیک [illegible]

ندانم که فرجام او چون بود
شود خون کزین خاک گلگون بود
بگفت این و آن کین گو از بند
[illegible] زخم کمند

فرستاد نزدیک رستم چو شیر
جهان پهلوان برزوی شیرگیر
چو کین بتر نزدیک رستم [illegible]
نماند از رخش کشته [illegible]

بگفتش که ای پهلو پیلتن
چو برزو نباشد به هیچ انجمن
به رزم و به بخشش چو دریا بود
[illegible]

خود و رستم پیلتن چون نشست
دگر پهلوانان خسروپرست
چنین گفت رستم که [illegible]
[illegible]

ز چندین دلیران که من کشته‌ام
زمین را بخونشان بیاغشته‌ام
بسی دیو بشکسته از [illegible]
[illegible]

ندیدم دلیری چنین کامکار
که یک باشد مردی چنین نامدار
جوانی که سالش [illegible]
[illegible]

به یزدان که از جان بریدم امید
کنون شرم آید ز ریش سفید
چگونه بود [illegible]
[illegible]

همی گفت و بارید خون جگر
ز دیده بر آن روی مانند زر
بر این بود رستم که از ناگهان
یکی گرد [illegible]

چو نزدیک آمد بدو بیم شد
[illegible]
از [illegible]
دل پهلوانان پر از بیم شد

یکی لشکر از گرد آمد برون
[illegible]
[illegible] رستم با فرامرز
چو شیران چنگال بشکسته [illegible]

همه نیزه داران و دستان [illegible]
فرامرز در پیش [illegible] باد
یکی گرگ [illegible]
که بر چرخ گردون رسیده [illegible]

بدیبای پیروزه جوشن نهان
دو شمشیر [illegible] سرخ چون زعفران
چو آمد به نزدیک رستم فراز
پیاده شد از اسپ [illegible] نماز

[illegible] دست [illegible]
بدان پهلوان زد او آواز داد
برآشفت و با وی سخن درگرفت
همانا که با تو [illegible]

بگفتم تو را من که هشیار باش
سرت را ز دشمن نگهدار باش
نباید که تو سر بگردن نهی
شود بند و زندان [illegible]

نتوانستی او را نگهداشتن
سر بند او را نبگذاشتی
بدانکه که بدبخت [illegible]
بحلقش فرو مانده [illegible]

کنون چون رها گشت آهو ز دشت
[illegible] گذشت
برآراستی چاره و رنگ و بوی
بدشت آمدی باز [illegible]

همانا که برزو نه دیگر شد است
نه بر دشت کین کمتر از تو شد است
تو را شرم باید که اکنون فراز
تو آوردی [illegible] یک سوار

تو را مرد خواندن نشاید همی
ز مادر چو تو هم نزاید همی
فرامرز چون این شنید این سخن
بدو گفت کاین [illegible]

ز بند تو این بچهٔ اژدها
به افسون و نیرنگ گشته رها
زنی آمد از شهر ایران [illegible]
به نزدیک بهرام گودرز [illegible]

[illegible]
[illegible]
بیچاره رها کرد او را ز بند
نیامد از آن کار [illegible]

کنون است [illegible]
نهاده به نزدیک رستم دو گوش
[illegible]
[illegible]

بدو گفت رستم که [illegible]
بگوید چنین [illegible]
اگر نیستی از پی نام و ننگ
[illegible]

به یزدان که بسیار دیدم جهان — هم ایران و توران و هامون و ...
هم از تندر آن نیز بودم ... — ابا اهرمن دست ...
بسا نامداران که از دست من — روانرا بداد و ند بر شست من
مرا هوا افزون شد ایدر بمد — کسی ... نیاید مرا پیش ...
ز چندین دلیران که من کشته ام — ممالکها و کشور که من گشته ام
ز چون تو شنیدم ندیدم ... — ... پست چون تو کمر
[illegible] ... تفت — دم و کام ما تیر اکنون بکف
هم از روی مرا گوش ... نشد — همی پاره از رنج ماسته شد
[illegible] — دل ... و ز تن از رنج خونین بود
بیابان ز کرما چه گرد ... شد — بران رکیبد تفته چون ...
[illegible] — اگر چه از این رنج باشد دراز
به نزدیک دریکی باز گرد — زمانی ابا او هم آواز کرد
[illegible] — ... بس که از چرخ برگشت خور
ببند از کینه جستن میان — ببینیم تا بر که گردد زیان
[illegible] — نگر تا و به پیچید از این کینه باد
همی باد رتب روشنائی ... — تو در ... با خرد رهنمایی دهد
مگر کشته باشی تو در دست من — نمانی تو بیچاره بر شست من
ندارم ... نخجیر ... جگرگاه تو — برون آید از میغ این ماه ...
اگر خور روانی هست با خود ببر — گرت یار نباشد از این درد و سر
چو رستم چنین گفت برزوی ... — بدو گفت کاین پهلوان دلیر
شگفت آیدم کار و کردار تو — که دیدم چنین جنگ بیکار تو
دریغ آن دلیران که از گشت ... — دریغ آن سواران آهنین کمان
که بیهوده شد کشته بر دست تو — بماهی که رنجیده شد شست مع
به افسون نیرنگ ... کشته — زمین را بجوشان ... غنیمه
چو ... آمدی جنگ را پیش من — چو دیدی بمیدان کم و بیش من
بیچاره زمین روی ... کاشتی — مرا خار و رجای بکند آشتی
مگر خود کنم زخم کوپال من گشت به — که باز آوریها فریب و فره
چه ... جنگ ... کشتی — مگر ... دگر باده را ... گرنید
چو گفتم این تا نکوهی که من — فریب تو خود دیدم بهر انجمن
... نامد هنوز — که ... جنگ آوریها بهانه نهد
کنون باز گرد و ببر باز جای — چه جنگ آیدت آرزو پیشگه
بدان نامداران بگو جنگ من — که در اندر آنجا ... آهنگ ...
به انجا بماند و با همه ایمن بود — که در گردن شیر آهن بود
ستاره در انجا درخشان بود — که خورشید ما بنده پنهان بود
چو خورشید بر چرخ گردان شب — بیابان رسید مر توران تن نهیب
ببینی زمین باز آهنگ را — ... دل و تیره جنگ را
جهانبخش رستم ز زال باز — که دیگر بخشیت نیاید نیاز
بگویم بمرز گران گردنت — بخون ترکنم لعل پیراهنت
چو بشنید رستم از او این سخن — ... بدو تا رهشد باز در کهن
پر اندیشه از دشت بر تا روی — بدیده غریوان بشد چاره جوی
بیامد به نزدیک ایرانیان — فرود آمد از رخش شیر ژیان
ولا نزدی برزو که گردا اشتر — بیامد به نزدیک مادر و پسر
بماورد چنین گفت کای مهربان — ندیدی که چون گشت ... روزگار
دگر باره آن سرکش جنگجوی — که در جنگ من اندر آورد روی
... سر و در جنگجوی — چو باشی چو توران همی ...
... — ... چرا مرد ... سپهر

... پس پشت او تازنان
سپاهی چو جوشنده دریای چین
چو برزو بدیدش مر او را بجست
چو نزدیک او گورخر در رسید
به استاد و در جای چون پهلوان
مر او را بدید و بشناختش
بتوران چنین است اکنون خبر
رها چون شد از بند او پاک ...
چو کردی تو از چاره کیمیا
بد انجا که یزدان بود پاسبان
بگفت این و از اسپ آمد فرود
ز کرده ابر ... لشکر و ... دشمن
بماو ... چنین گفت از آن پهلوان
بدو گفت رویین که ای ...
بدو گفت برزو که بشنو سخن
چو برگشت از رزمگه پهلوان
بیاورد ... آن زمان
بدو گفت رویین که این ...
نداند ... تو آیین رستم همان
که تا چون تو او خورده ...
نداند کسی نام تو در جهان
کسی را که عمرش نیامد بسر
چنین بود تا گشت دور جهان

چو آشفته شیران مازندران
سپهدار رویین سوار گزین
بران باره کوه پیکر نشست
گران گرز را از میان بر کشید
برادر آورد ... گشتاسپ ...
فرود آمد از اسپ ... خویش
که رستم ... زشت سر
چگونه رسید این بجای تو
چگونه شد از بند پایت رها
... رستم نباید کسی ... زیان
... ... شد ... ...
... از ... و از گوهر ...
بیاورد ... پهلوان
بگفت ... از ... نکو ...
تو را تا بگویم همی گوش کن
بگفتش ... روشن روان
که تو آمدی نزد من تا زمان
شنو تا بگویم یکی گوش دار
به افسون و نیرنگ ایرانیان
بگریست دیده بجوشد جگر
چو در ... ...
... ... خود به ... ...
چو در ... ...

یکی شیر پیکر ... ...
سر ... ... پور ... ...
برانگیخت از انجای شد ...
ز ... گرز ... ...
چو رویین به نزدیک ایشان رسید
بدو گفت کاین شیر ... ...
چو افسون و نیرنگ کردی ...
... هر کس ... ...
بدو گفت برزو ... ...
چو ... ... یزدان پاک
پس آنگه نشستند هر دو بهم
همه یک به یک پیش رویین ...
ز ... ... فروزان کشید
خورشها از ... ...
بدانگه که از جنگ سیر آمدم
ز هر گونه چیزی که ... ...
هنوز ... ...
... تو ... سال بسیار هست
نباید که چیزی ... خورد ...
بر آید ... ... زشت
... ...
چو آمد زمانه بتو ... ...
بر رویین چنین گفت ...

علاقه ... پای ...
بیامد بدان دشت ...
رسید اندر آن کوه ... ...
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
تو ... ...
چو آمد ز رستم دل ترجمان پاک
بگفتند با هم ... ...
چو بشنید رویین ... ...
پس آنگاه ... ...
دگر خوردنیهای چون جان پاک
ز بالای باره بزیر آمدم
... تو ... ...
ز هر چه ... تو ای شیر مرد
اگر چند چون تو به ... ...
همه ... ... کین
نه آنگاه ... ...
کلید در مرگ بر دست اوست
بچاره ز تو مرگ ... ...
چو سازید ... ...

بخسم کند دست بینی و دوست
دو ته کرد و دست و سر افکند زیر
ازان بسته آن تازیانه بخشم
[illegible] کند و
[illegible]
[illegible]
[illegible] پیکان [illegible]
[illegible] بدادم بدینکار من
بمالید بران مرغ و بریان نگر
برین برنهاد و بگسترد خوان
زنان و زبریان و مرغ و بره
ز مرغ و ز بریان و از خوردنی
بیاورد در پیش رستم نهاد
همی بود در خیل ایران خوردنی
خورد تا جمله برداشتند
ببردند ایرانیان در زمان
بر ایشان چنین گفت برزو که هست
چو بخشم شما را درینجا یگاه
چو او کرد آمد به نزدیک اوی
[illegible] و گفتش بر [illegible]
بشستی بران دشت اندر گذشت
کجا هی بباز و دو اسپی [illegible]

سرت را سپردی سوی کینه تیز
بجنبید از جای گرد دلیر
برستم چنین گفت کای نامدار
به نزد سید با دست از کار خود
همه پای فرزند دستان گشت
بمیدان کنیدش بجنگ آوریم
همی هر کسی پای افکند بن
بدو نیز هم از بن و رگ و ریشه گزیر
ببینید زیر ای شیار من
فرستم بنزدیک آن شیر جنگ
که گرگین سالار افکند بن
بیاور ز مطبخ کنون سیر
[illegible]
[illegible]
برون کرد از انگشت انگشتری
مر آنرا در آنجا که [illegible] شنید
به نزدیک آن نامور پهلوان
بگویید کین خوردنی زان کیست
کمر بسته شمشیر و گرز و کلاه
نگهکرد آن پهلو جنگجوی
برش سرخ از خون شکم پنجه شیر
همه دشت از خون او لاله گشت
کنون ده زفر اک خسم کمند

بگفت این و نزد تازیانه بر
بجست [illegible] که هی گیو بر پای گشت
بهنگام خشم است ای پهلوان
که دشمن دگر گونه سازد کمان
بیا تا نشینیم با یکدگر
نشستند آنگاه کیسه بهمان
یکی گفت یکباره جنگ آوریم
بر ایشان چنین گفت گرگین که [illegible]
همانا که خوردن ندارند هیچ
مگر او کند دست خوردن دراز
نخواهیم گفت این رستم که خوان
چو بشنید خواهیم کشتن زود
[illegible]
[illegible]
نگاه کرد گرگین آن زمان
ببردند نزدیک ایرانیان
چو برزو بدان خوردنی بنگرید
چرا انجمن گردی شما یا نخویش
درین کعبه اندرون بنگرید
یکی گور خر دید که آمد برون
برفتار باد و ببالا چو کوه
پس او دو [illegible] [illegible] شیر
چو با چنین [illegible] اندر [illegible]

همانا فزون بر سر نامدار
که با پهلوان مرغ و ریحان جفت
که هنگام گرز است و تیر و کمان
کشانید بر ما سر سرزبان
برآریم از جان مر این نامور
کنون چاره جستن زیان
بجمله مر اورا بجنگ آوریم
کنون ز چاره بد نیکو نگین
ازینرو بباید بر دو بیچ
نیاید بمیدان کینش نیاز
بیاور به نزدیک من یکجای
بمطبخ درون رفت تا در دو
برد رستم آورد آوردنی
بگه کرد رستم برادر خوان چو باد
برآورد یکباره از جنگ
که این را برید نزد برزو روان
یکی کرد تیره بصحرا پدید
بجایی که من دور مانم زجای خویش
یکی گرد تیره بصحرا پدید
سر و پای او جمله در زیر خون
[illegible] زخم از خون [illegible]
[illegible] [illegible] جو برد دلیر
[illegible] آشفته شیران مست

اگر گرز بر کوه آهن زدم — گراز کوه کام لم بستدم
کنون چون سپهدار برزم گشت — سواری چنین روز [illegible]
من اینک شدم پیش این نامدار — بمیدان جنگ اندرین کارزار
اگر دست یابم به برزو کنون — بمیدان در اندازمش [illegible]
وگرچه بدینگونه گردد زمان — تو با ره به نزد آنکه آید گمان
بنزد وی به نزدیک شاه [illegible] — چنین گو بدستان که این نیکنام
بگو تا نهم تا پی جنگجوی — بپوش در سلاح صبوری بپوش
از آنگه که یزدان جهان آفرید — ز گرد و [illegible]
[illegible] از چرخ گردنده [illegible] — بدینسان که من این پاکزاد
بمردی چو من در زمانه نبود — [illegible]
بگوی کیانی [illegible] — بمردی بمن کس آورد جان
چو گشتی جهانجوی برزو سوار — [illegible]
بدو جنگ با او بکوشیده‌ام — بر آهن همه تن بپوشیده‌ام
کنون چون رسیدم زمانه فراز — [illegible]
بدینگونه را بر تو خرسند باش — بگیتی درخت برومند باش
از آن پس بیامد سپیدار جنگ — [illegible]
هم آنگاه رستم چه برزو بدید — یکی باد سرد از جگر بر کشید
بپوشید سینه سپر [illegible] — بزنار خوئی ببستش میان
کمانی ببازو درون [illegible] — به ترکش همان تیر چون [illegible]
کمندی بفتراک بر [illegible] — که پیل پا بر کشیدی بدم
یکی نیزه در دست [illegible] — بدان تا ز دشمن بر آرد دمار
یکی ترگ چینی نهاده بسر — بگوهر بیاراسته سربسر
بپوشید بر رخش [illegible] — بر آهن درون گرد [illegible]
بدینسان بیامد سپیدار کین — به ابرو در افکند از خشم چین
خروشی چه شیر ژیان بر کشید — چو جنگ [illegible]
[illegible] — برخش تکاور زمین در رسید
به آواز گفت ای دلاور سوار — بر آید ز گردش [illegible]
هم آورد تو آمد آرای جنگ — میاور در اینجای اکنون درنگ
چو برزو در [illegible] دید آمد برش — پر از گرد ره دید گشته سرش
برستم چنین گفت کای نیکمرد — از آزادگان این کی اندر خورد
ترا چون دلیران [illegible] — جهان را بنیرو [illegible]
نه ترسیدی از ننگ و از نام [illegible] — و یا سوی یزدان سرانجام بد
چو کردم بتو نیز سوگند تو — نگه آنکه جستم من از بند تو
ترا شرم نامد از ریش سفید — ز یزدان همانا بریدی امید
ندانی اگر چند [illegible] — سرانجام مرگت در آید فراز
چو با من نبودی بسنده بجنگ — سوی چاره گشتی [illegible]
کجا رفت آن زور بازوی تو — همان جنگ و پرخاش و نیروی تو
بگفتی که من شیر آهن تنم — سر اژدها را ز تن بر کنم
[illegible] فزونم ز پیل — بمردی در آیم بدریای نیل
نهنگ از نهیبم گریزان شود — بدریای عمان زود پنهان شود
چو دیدم بدینگونه کردار تو — دروغ است این خام گفتار تو
کنون چون مرا [illegible] — ز روز بد و چاره زشت خواه
تو مردی من دیده بودی [illegible] — دلت باز آرزو چون [illegible]
چرا تو نه پیره نکردی مرا — چو از دور کردی نظاره مرا
[illegible] که چون تو [illegible] — مرا اندرین ره نیاز [illegible]
چو من سوی آوردگاه آمدی — پس آنگاه تو نیز [illegible]

بیامد روئین بدان خوان | بدان خوردنیهای جادو سرشت | یکی مرغ بریان و دو نان گرد | به پیش پسک اندر نهاد از روی خوان
چو از ساتکین هیچ خورد چندین اندرو | هم اندر زمان جنگ پیچید | فتادند برجای و پاره شدند | جهان پهلوانان نظاره شدند
به روئین چنین گفت کای پهلوان | که دور از تو باد این بدگمان | بما بر ببخشود یزدان پاک | وگرنه بدم من در اینجا هلاک
[illegible] پیچید یکباره | تو را زین سبب کرد راه (نزد ما) | وگرنه در این جای مرده بدم | به افسون او جان سپرده بدم
[illegible] | ور اینش او هیچ نگذاشتند | بما ور بگفتا که ای مهربان | بگردی بدان گور خر در زمان
[illegible] | ور زنگی بیاور بکام اندرم | سبک ورا او گور خر در زمان | بیاورد نزدیک او پهلوان
[illegible] | بهوریش بشکنند آن تنگ را | بخوردند آن سفره بر دو شدند | ز کین دل او هر دو یکه شدند
[illegible] | به آواز شیون نهاده دو گوش | ز روئین چو بشنید کآمد بشد | [illegible] برزوی پاک دین
[illegible] روز کار | ندانم چه خواهد از اینجا زار | ندانم که چون گشت خواهد ما | بترسم که آمد به تنگ اندر آن
نه چیزی بهر کار و چاره کسم | دل خویش از آن چاره پا پیچم | بهر کار دانم که روئین کنون | نباشد مر او را بدین رهنمون
نه یکباره او را که تا آن خورد | مر او را بدینجا کار بیرون برد | بگرکین چنین گفت تا تخشم | بهر رو دیگر وش نباید شیم
بگفتا که چندین تو هرزه مگوی | تو پنداری ای گرد چیره روی | که روئین بدانش کم از آن است | جهان یکسره زیر فرمان تست
بفرمان ور اینت بدادم بباد | همه نام تنگ خواری دیو زاد | چو بیسم و او خورشید تو بهبود تست | شده خواب بر پهلوانان درشت
بروئین چنین گفت برزوی شیر | که ای نامور پهلوان دلیر | بفرمای تا اسپ من زین کنند | سواران بر وها پر از چین کنند
بیارید جوشن به نزدیک من | سر آید بگرز و تاریک من | بیاورد جوشن روان مادرش | بیا در بدید خون جگر بر برش
بزد دست برزو چو شیر ژیان | بپوشید جوشن هم اندر زمان | بکین بستش و گره کمر | بگردون در افکند آنگه سپر
کمین ترک چینی بسر بر نهاد | به اسپ اندر آمد بگرد و رباد | وز آنجا بما ور چنین گفت کس | بگیتی نماندست جاوید کس
هر آنکس نزاید بباید بشن مرد | کسی جاودان زنده هرگز نبود | من از روز دل را نهادم بمرگ | کجا بسته بودم کشتم بدرنبرد
وگر زنده برگردم از جنگ باز | بود هدیه ایزدی بی نیاز | کنون این بر آید بدین جایگاه | گر کشته شوم من بر آوردگاه
تو اکنون بدینجای خورسند باش | بدانشان چو شاخ برومند باش | بگفت این و آمد به میدان جنگ | به یکبار بکشاد بازان دو چنگ
فرامرز را گفت رستم سخن | بدانچت بگویم نکو گوش کن | بصد حیلت و چاره و کیمیا | بگردیم از این نامور اژدها
دل [illegible] های ترکانه بند | بترکیبان تا ند سپهر بلند | مرا چرخ بسیار بازی نمود | بفرجام خواهد زمن جان ربود
بپیچید [illegible] پوستین | بسی جنگ کوته شد از جنگ من | نهیب من از سوی جیحون شدی | نهنگ از نهیبم دلش خون شدی

همی گشت ... اندر خون جگر — ز دیده به رخساره آب چو زر
بماندند بر جای هر دو سوار — دو رو ... [illegible]

چو بگسست آن هر دو تن را کمند — چنین گفت برزو که ای هوشمند
بسازیم اکنون یکی ... بخت — ببینیم تا بر که آیدش بخت

... هر دو بند کمر — بتازیم اسپان ابر یکدگر
مگر زو دو یک را مظفر شویم — میان بزرگان سخن ور شویم

بدو گفت رستم که ای نامدار — به یزدان دادار پروردگار
که آنچه از تو پرسم بگویی تو راست — نباید ... [illegible]

بگو ... که تخم ... تو چیست — بتوران زمین خویش ... کیست
همانا که از تخم توران نه‌ای — [illegible]

[illegible] — چو پرسم همی از تو ... [illegible]
بدو گفت برزو که ای پهلوان — [illegible]

... زمان نام ... — ز نژاد و گهر ... [illegible]
[illegible] ... نژاد و تبار کجا ... — [illegible]

[illegible]

... دل آن — [illegible]
... بیالود چنگال خون ز ناخن ... — [illegible]

بکین دل آن ... — [illegible]
بیالود ... خون ز ناخن ... — [illegible]

ز جنبید برزو ... — [illegible]
دل نامداران ... — [illegible]

تو گویی که از روی ... — ... گفت
تهمتن به گرز دست ... — ... ز روی از گو ...

[illegible]
[illegible] — ... نبایست ... ناامان

... خون — ... بیچون ...
بجنبید برزو ... — ... ز خشم چون

خجل شد از آن ... — ز برزوی ... دل
بدو گفت برزو که ای ... — [illegible]

[illegible] — ... از این پس ... گنیم
ورا گفت رستم که کار ... — [illegible]

[illegible] — ... اندر ...
بکشتی ... — [illegible]

ببینیم تا بر که گردد سپهر — بکشتی گرفتن ... ستیز ...
با ... ز ... رستم ... — نه کین باز گردد و امروز مهر

بگفتند از اسپ هر دو سوار — بزیر آمدند چون شیر شکار
ببستند هر دو کمر کار سخت — بدو تا کرا یاری آید ز بخت

دل هر دو از هم شده پاره پار — ز اندیشه گردش روزگار
همی گفت رستم ... کرسی — سوم گشته ... [illegible]

بمردی شده در جهان نامدار — بر آشفته ... سرانجام کار
که رستم جهانی ... گرفت — همه شهریاران ... گرفت

از او ... ز نهیب ... گران ... — چو ... جنگ ... [illegible]
دست که در جنگ ... شد — ... اندر ... [illegible]

زیری مرا نیز هرگز بجنگ / هم از خنجر نام و هم از نهنگ
کنون چون ... نیاید بکار / بپهلوانی یکی زمین گوشه ...

چپانت فرستم سوی سیستان / که بر تو بگرید همه دوستان
ز ببر بیانت لباز ... کفن / [illegible] ... زمن

... بخم کمند / اگر زنده ... همانا ببند
بتوران فرستم ... / ... از آن کوه ... آب

ز آب [illegible] افکنم / دلت را ازین غم بتاب افکنم
... ز توران ... / ... توران توران

[illegible] / نمانم من اکنون ... پایان
... تا توران ... / ... جدا کرد ...

[illegible] / ... سپهبد
نمانم که بادی بر ایشان وزد / ... سان شود

[illegible] / ... شتی
نمانده که بادی بمن بر جهد / ... بر من شند

[illegible] / بشاهی ...
بگفت این و ... بکردار باد / ... بزور و هنرها

... تیر ... برکشاد / یکی تیر ... مانند باد
بران نامور تیرباران گرفت / همانکه کمین سواران گرفت

هوا را بپوشید از پر تیر / که ... [illegible]
همه جای ... از آن تیر چون ... / دل نامداران پراندیشه شد

همه نود دهقان در دید گرفت / دل نامداران ... گرفت
فرود ... / که پشت یکی نیاید ...

بفرمود بازوی هر دو سوار / یکی ... سپه ...
... تهی شد ز پیکان تیر / جهانجوی یل شیر گیر

ببازو در افکند خم کمان / بزور و دست ... گرز گران
چو رستم بدیدش که برگشت بخت / بلرزید بر سان شاخ درخت

بگرز گران دربیازید چنگ / بیامد برادو پر از شور جنگ
بکینه دو بازو برآویختند / دل از مهر هر دو به پرداخته شد

[illegible] سترگ گرز گران / برافروخت چون پیک آهنگ ...
برآمد یکی آتش از کارزار / ز پشت زمین تا بچرخ ...

یکی گرد تیره برانگیختند / تو گفتی که خاک ... ریختند
ز سم ستوران برآورد گرد / همی گرد برشد بخورشید و ماه

ز بازوی هر دو سرفراز ترگ / یکی گرز بارید همچون تگرگ
خم آورد بازوی هر دو ... / جوان و همان سالخورده جهان

همه ترگ از آن گرز پاره شده / جهان پهلوانان نظاره شده
فرو ماند اسپان از جای جای / یکی را به تن در بجنبید رگ

ببارید از دیده هر دو خون / خمیده شده پشت هر دو ...
بسیری رسیدند هر دو بجای / فکندند از دست گرز گران

کشیدند هر دو کمند از کمر / فکندند در گردن یکدگر
فشردند برپا و پایان ... / چو آشفته شیران ... ...

رکیب دلیران روی ... / بخورشید نعره برافراشتند
ندانم که آید ز بالا بزیر / از آن دو که گرد ... جنگ ...

که ... بالا بروی زمین / که دل را بپرداز و از شور کین
نهادند بر گردن ... / فکندند خم کمند آن دو ...

گسسته شد از زور هر دو کمند / که برجای یک تن نیاید گزند
جهانجوی را ماده ... جان / بجنبید ... به چرخ ...

مر او را به بر برگرفت سخت
بیفکند او را چو شاخ درخت
ز سختی که زد بر بر و سینه کین
تو گفتی بلرزید روی زمین

چو شیری نشست از بر سینه اش
بدان تا بشوید دل از کینه اش
برآورد خنجر که بیرون ز میان
خروشید چون شیر دمنده زیان

چو مادر نگه کرد او را بدید
که رستم سرش را بخواهد برید
برآورد و نعره برآمد ز جای
بیامد بنزدیک [illegible]

~~چو مادر نگه کرد گفتا بگرد~~
در آشنائی و داد [illegible]
بزد بر بر رستم [illegible]
[illegible]

تورا شرم ناید ز یزدان پاک
که چونین بجوئی به شیر و مغاک
برآری برآری [illegible]
ز خونش [illegible]

ز نسل نریمان و فرزند تو
نبیره جهاندار و پیوند تو
تورا آن نبیره که تو هستی نیا
[illegible]

جهاندار فرزند سهراب گرد
بدین زور بازو و این دستبرد
بخواهیش کشتن چنین زار و خوار
نه ترسی ز یزدان پروردگار

که گاهی پسر کشتی گاه پور
بهانه تورا کین ایران و تور
تورا خود بدیده نهان شرم نیست
جهان را به نزدیکت آزرم نیست

همی کند موی و همی ریخت آب
بدیده بدان روی چون ماهتاب
همی گفت و میراند خون جگر
همی کرد او خاک تیره به سر

مرا مرگ سهراب کرده نوان
هم او را بکشتی من اندر نهان
از آن دم که سهراب را کشته ام
دل خود پر از خون بیاغشته ام

چو برزو بدیدم بجنگ اندرون
بگفتم که سهراب [illegible]
نشانه چه داری مرا باز گوی
کنون پیش ازین نیز مخراش روی

چو دارد ز سام نریمان نژاد
چه با پهلوان آید به بیداد و داد
ز سهراب چون نیست آن را نژاد
بباید مرا این راز را برگشاد

نخواهم که آری ورا [illegible] ستی
به پیش کی گوئی همه راستی
بدو گفت شهرو که این پهلوان
زبانم نگردد همی در دهان

مگر خنجر از دست بیرون کنی
بدین خسته جانم پر افسون کنی
نه ترسم که هر دم بگوئی جفا
ببری بدین تیغ او را قفا

بدو گفت رستم که ای شیرزن
تو بنشین و با من همی راز زن
جهانجوی برزو هم آنگه که بستاد
بیامد دوان نزد شهرو نشست

همی راند برزوی از دیده آب
دلش زآتش مهر شد کباب
چو رستم بدید جنبش خنجر ز دست
بیامد بر پیش شهرو نشست

بدو گفت کای پهلوان جهان
برآمد بران شاخ نو بر جوان
فسیله بدان کوه من داشتم
شب و روز در دشت بگذاشتم

بدانگه که سهراب از تور و چین
بکین کرد آهنگ ایران زمین
بیامد به نزد فسیله روان
ابا او سپاهی چو شیر ژیان

بدان تا ببیند ستوران همه
بسازد ابا چوپان و رمه
بدان چشمه ساری میان دو راه
فرود آمد آنگه ز نیکو سپاه

مرا نیز همراه برد ار شیر
همه ساله بودی به نخچیر دیر
ز تقدیر یزدان بدان مرغزار
شده بد به نخچیر گرد سوار

چو بر رفت از من دگر بشنود
که ترتیب لشکر نواند نمود
هم آنگاه امین ز کردار بد
برون آمد و همچو بیهوش بد

برهنه سر و پای در دشت و کوه
به نزد [illegible] بشد همچو [illegible]
جهانجوی از خیمه آمد برون
[illegible]

بگفت آیدم زمین نهاد و جهان | که پیدا بود مهر و کینش نهان
ز بر شان بپیش شیر و با پیدنا | ینده محمتش و ایشان افکنند

بگردن کشان ورتنازی کنند | نگه کن که چون مهره بازی کنند
خرو بست و آهن بربند کمر | بگردن بر و بازوی نگه سپهر

ببستند هر دو بدون روی کار | دل هر دو گشته ز کین سینه چاک
هم از بهر نام و هم از بهر ننگ | ببستند بر گردگه پالهنگ

نشستند آن روزگار | بهنگام جنگ و گه کارزار
گرفتند اسپان خود را رها | ز بیم بد اندیش نر اژدها

بگردا | گرفتند مر بازوی یکدگر
تو گفتی که هر دو چو شیر ژیان | ببستند بر کینه جستن میان



بکوشند بر یکدگر زخم سخت | تن هر دو مانند شاخ درخت
گر این زور کوه و کهی گرد آن | نگه کن بجسم خدای جهان

اگر بخت برگشت مردی چه سود | چو خواهد که از سر بلا بر بود
چو یزدان کسی را کند نیکبخت | بدو بزم گردد همه کار سخت

سپیدالود و خون ازشان هر دو برود | شده ناخنان شان ز خون لاله گون
جهانجوی را از رخش بازی گرفت | بر آن اسپ او ترکتازی گرفت

که پیدا نشد آن اسپ تخت | ازان نامور سرکشان جنگجوی
ز تا پیدن سهم تا بدیرنگ | بپیچید پولاد را پالهنگ

جهان پهلوان | بخاک اندر آمد بر اژدهان
پدرو خبر شد رستم شیرزاد | بر آورد و بازو بیکبر و را باد

بمن بخش رویین این لشکرش / برو زود تا شو و با لشکرش
بجوید تو راه زین کهتری / که فرزند [illegible] پهلوی

دگر آنکه گر او شود همگر / بمن برشده [illegible] کارگر
چو بشنید رستم ز برزو چنین / بدو گفت ای پهلوان گزین

نیازارد او بد کسی زین سپاه / بگو تا شود ایمن به راه
چو بشنید برزو بدل شادمان / بیامد بر ترک روشن روان

بدو گفت رو تو بر افراسیاب / بگویش کزین جنگ با جاه و آب
مرا مهر ستی بجنگ پدر / ز نیرنگ سازی همی پرده کند

اگر او دگر بار بخشد مرا / ز تو دوستر تن روان تو را
تو زان جایگه همچو شیر ژیان / بر افشاند [illegible]

رسید تنگ ایرانیان / دو جنگی و نامی دو شیر ژیان
به پیشان چنین گفت کای نامور / که با ما کینه [illegible]

دل از آن پر از غم و تاب شد / سرانجام فرزند سهراب شد
ازان شاد گشتند ایرانیان / بماندند عجایب [illegible] جهان

گرفتند یکایک ورا در کنار / از ایشان بپرسید یک روزگار
همه کس فرستاد ورا به بر / ز برزو خبر بر زال زر

ز زاره بمژده بتازید اسب / بر ترک یک دستان چو آذرگشسب
بدان داد مژده که برزو گو / بود پور سهراب با دستبرد

چو بشنید زال این سخن شاد شد / پیامش کی سرو آزاد شد
همه سیستان یکسر آذین ببرند / همه آتش مهر بر کین نهند

بیامد چو برزو مر او را بدید / پیاده شد از پیش [illegible]
به بر در گرفتش دستان زال زر / نشاندش پس آنگاه بر زین

همان ترک را به پرسش گرفت / سوی روی [illegible]
عماری به شهرو [illegible] / سوی سیستان رفت [illegible]

نهادند سر سوی ایوان سام / همه پهلوانان فرخنده کام
چنین است کردار گردنده دهر / گهی نوش یابی ازو گاه زهر

برو بر دل خویش [illegible] / نیابی ازو جز جفا و گزند
وفا نیست بر چرخ گردنده هیچ / همی تا توانی [illegible] بسیچ

چنین داد او بود این قصه یاد / ز گفته همین در این یادگار
ازین پس کنم گفت [illegible] / [illegible]

کزین خوبتر هیچ قصه شنید / آغا [illegible]
از ایشان عجایب [illegible]

که با نامداران ایران چکرد / [illegible]
[illegible] / ز فی مطرب از قند [illegible]

چنین خواند فردوسی [illegible] / ز گوینده داستان [illegible]
چو برگشت [illegible] زان رزمگاه / [illegible] کار برزو [illegible]

بیامد دوان تا به نزد پدر / چو پژمرده شاخی [illegible]
همه شهر [illegible] / همی [illegible]

بپرسید گفتش بگو تا چه هست / بر ایوان ما در فرزند [illegible]
یکی گفت افراسیاب آمدست / بمهمان [illegible]

[illegible] و [illegible] / ز [illegible] آمد [illegible]
همه [illegible] نامداران [illegible] / فراز آمده با وی از [illegible]

[illegible] نشست شاد / چو بشنید [illegible]
[illegible] / برآمد [illegible]

[illegible] سال [illegible] / که [illegible] آمد [illegible]
[illegible] برآمد [illegible] / که تا زنده [illegible]

ازان پس چو اندر سپه آگهید / برهنه سر و پای و موی بدید
وشن گرو میل و افراسیاب / یکی نیک بخش که او را بیار

پدر را چنان کمرین بود نرد یکی ای / به پیش زن و رشد و بدل چاره جوی
به افسون گری دیده را کرم [illegible] / بشیرین سخن هر مرا نرم کرد

پسر خواست او را ز پدر بر زمین / بدو داد یاری کزو شیر منی
بدانسان که آیین مردان بود / چو یاری گرش حکم نر [illegible] بود

[illegible] پدرم / برون کرد شمشیر زنگار نیام
به چاره مرا رشک در بر گرفت / بمردی یکی کام دل برگرفت

[illegible] / ز من برد آرام و هوش و توان
ز راز من آنگاه آگاه شد / که پهلوی من معدن ماه شد

[illegible] دواز دوار / هر گفت گردون تورا زود [illegible]
بدان تو که از من شدی بارور / ز تخم جهان پهلوان زال زر

[illegible] انگشتری / نگینی ور انگوب چون مشتری
بمن داد گفتا که ای هوشیار / هر آنچه بگویم همه هوشدار

نگهدار این چون بسر آمدیت / همه رنج گیتی بسر آمدیت
بهنگام او کان شود بارور / به بندد به پیکار جستش کمر

نگهدار تا ندارد ز خود او جدا / کز روان همین راز و حکم خدا
اگر دختر آید بود چون پری / در انگشت او بند انگشتری

بگفت این و آنگه چو شیر ژیان / به سپه اندر آمد هم اندر زمان
بیامد به پیکار خود کشته شد / مرا روز یکبار برگشته شد

به برزو گرین کشت همداستان / بکرد و در فرزانه باستان
از آن بیم که [illegible] و [illegible] جنگ / نخستین و را او شتم [illegible] تنگ

نباید که هیچون [illegible] زار و زار / شود کشته از بهر کار نزار
زنا کی یکی روز افراسیاب / بما باز خورد او چو دریای آب

بدیشان مرو را به یکبار تو / بیاورد تا دید دیدار تو
کنون تو نیا او نبیرست اوی / چو بشنید رستم چنان گفتگوی

بدو گفت کز نشانهای انگشتری / چو دارویی نهان روی آنچو پری
بدو داد انگشتری [illegible] دو تن / برهنه دو رخ پیش او انجمن

نگه کرد رستم بدان بنگرید / نگین جست آن مهره خویش دید
ز سهراب یاد آمدش روز جنگ / بگریه بغرید همچون پلنگ

به برزوی آن شیر او زن آواز داد / که گردون گردان تورا شاد [illegible]
بخندید چون گل رخ [illegible] / ز ناخن برآمد ابر پشت رخش

چو برزوی بگرفت و را در کنار / ببوسید رخسار او چند بار
بگفت از نه [illegible] و سهراب رفت / چو دیدم تورا با سر و یال و سفت

ز ناموس بر افراز یاره نشین / بیا تا به شاه ایران زمین
چو بشنید برزو ز رستم چنین / بدو بر گشادش ز جان آفرین

بر آمد بخشم و ستیز / بر دو آوری دست کینه تیز
همی خواست کاو را کند [illegible] / که از بی چنین کردار [illegible]

نه بگذشت رستم بدو گفت باز / که زنده ماندی توای سرفراز
بدو گفت برزو که ای پهلوان / ز تو شرم ساریم بکیان [illegible]

که من چند نوبت ترا خواستم / نه بگفت با من از این خسته ام
بدو گفت رستم که او مادرست / همه حسرت [illegible] از آور است

از و کینه [illegible] نباشد ز کین / پسنده نباشد بر پاک دین
پسندیده از کین [illegible] گذشت / نشستند شادان [illegible]

نخواهم سکی گفت برزوی [illegible] / [illegible] بستم که این باب [illegible]
رستم بگفتا که این پهلوان / نخستین مرا کن تو روشن روان

چو … تو تنها ببستی …
بدو گفت بنشین و خامش باش
زنان ارچند در کار بود آفتاب
چو سوسن ز افراسیاب …
چو بشنید دانای پیشین زمان
چنین گفت خویش آرم بجای
چو من باز گردم بچاره بجنگ
که هرگز … رو … رستم نبرد
که فرمان دهد مهر … آرزو جنگ
اگر ایدر … بیاوری
به ایران توران … پادشا
بدو گفت سوسن که ای شهریار
به افسون و نیرنگ … کارزار
بفرمود تا … و … من
کنون … یک …
… گرزه … کرد
… تا … بسته میان
… تا … خسرو پرست
چنانش بدو … پیکان بکرد
به بند از … راه رفتن میان
به پیران بفرمود افراسیاب
به سوسن چنین گفت …
… با … که با ساز …

چو بشنید افراسیاب این سخن
… گران جنگجوی
… بجز بر … جنگ نیست
چنین گفت … شاه … چنین
… کرد … چاره …
… داد کرد
ولیکن یکی مرد باید دلیر
که با من بیاشد درین جنگ یار
چو سوسن چنین گفت افراسیاب
شوی بانوی بانوان …
ولیکن بگو تا چه چاره کنی
… جایگاه
بفرمود تا … آن جهان
بیامد هم اندر زمان جنگجوی
… بالا چو سرو و به بازو قوی
بدو گفت سوسن که ای نامدار
… سپارم …
چنین گفت … نامدار
چو … جهان …
… تا ساربانان کنون
… تا اشتر … چند
چو سوسن … یک …
زان مرز پیران چو آمد …

… بر پیش تو … روز
… علم …
چو … گفت …
… بر …
… زمان
… شاه …
… هم بجنگ
نه هرگز … آوای رستم شنید
بدانکه … گرد … جنگ
بدانش ز چرخ برین بگذری
همه بر همه کام فرمان روا
…
بکردم من آن …
بیامد به نزدیک سوسن …
…
فروشنده …
…
بسیار … شادان …
که … کرد … کر
چنین گفت سوسن …
گرامی … گرد … جای آب
چو باید … یک …
… بماند …

که تا زود شد بانوی …
نجا صد زنی دیده بسیار …
و جنگ تو جز در خور جنگ نیست
… گفتار من … بر …
… جان …
… هم …
که در خنجر … نبرد شیر
… هم …
بدو گفت کاین …
تو همچون شبانی … رمه
که جان بداندیش … کنی
ز دو … به نزدیک ایران سپاه
بدان … تو … نیان
… سوسن … بالای …
به سینه فراخ …
جهان پهلوان را …
همه دست بسته میان زنان
چو … بیاید … آشکار
ببخشد که … آیین من
همه … آورند … چون
… سپارند یکسر …
بیاورد پیران … پیش …
بروز چهارم … رسید

به [illegible] بر تر یکی شد در سپید / سرشکش ز دیده برخ بچکید
زمین را ببوسید و آمد به پیش / همی برد بر پای آیین خویش

چو افراسیاب این همه آنچنان / بدو گفت کای پهلوان جوان
چو بود است کاید چنان بر تو خشم / تو گویی که در خواب خوش رفته

چو بشنید روشن زبان برگشاد / که شاه جهان جاودان شاد باد
پس آنگه ز برزو و حال سخن آورید / بگفتش همه آنچه گزو کی شنید

از آن جان‌ها در تن و کوه بر دوش / بدو داده گردنکش جنگ کوش
که گرد اندر جنگ چون حال شد تنگ / هم از بند کشتی و نیرنگ رنگ

بپیشش بیفکند آن بند خشم / چو دو طاس پر خون کرد از غصه چشم
بزد دست و جامه ز تن بر درید / خروشی چو شیر ژیان برکشید

[illegible] همی ریخت آب / ز دیده برخسار همچون سحاب
همی گفت اکنون ز گفتن چه سود / که دشمن برآورد از بخت دود

[illegible] که رستم نخواهم برست / نه از خشم ما کس نخواهد بجست
ببرید جگرم ز بیداد چرخ پیر / که بر دوزم سینه گرزه مانند تیر

بسی بیهده تدبیر این کار چیست / بدین کار اکنون مرا یار کیست
همانا که گردون مرا بسته کرد / ولیکن بدین داغ خسته کرد

بگوییم که کی وقت آید کمر / ببندد بدین کینه جستن کمر
نبایستی بایدش تیغ اندر نیام / چو با او بپیوست برزو بهم

از آن بود پیوسته جانم به بیم / ز بیم نهیبش دلم بر دو نیم
بگو من بیاری آیم او را بجنگ / چو آشفته شیرزه با پلنگ

بر ایران و توران چو برزو نشست / بر این کشور ما بباید گریست
چو برزد دو تیره و چو چشم بتاب / نماند ز خشم پر پیکان یکی

بر رستم بکشور همی پیش بود / دل اندر نهیبش بدو نیم بود
چو تنها بدید و ز [illegible] ندار / چو بکمرد تنش چو پنجه هزار

کنون چون دو گشتند برزو و او / ز خون هم بریزند در دشت جوی
ستیزه گر گشتند همه تورانیان / گریزند باز از بیم شیر ژیان

کس ای بیداد ستان در زمانه بخواهد / بدین تا جگرگاه باید نشاند
همی گفت تا دیده می کرد چاک / بیفکند تن آن تاج شاهی بخاک

بزرگان توران بر آورده گرد / شد از آب دیده همه جای تر
بگفتش ازان پس که ای شهریار / همانا تو باشی بهر دو دیار

نبیره فریدون که بود [illegible] پلنگ / بدریا که دیدن ز بیمت نهنگ
به کینه پلنگ و به نیرو چو شیر / بدل موج دریای تند دلیر

چو بر پشت پیل [illegible] / چو یکیش به پیشت چو پنجه هزار
کنون این همه بیم و زار از چیست / چنین پهلوانی و بازو کراست

نزنی بود ز لشکر آنجایگاه / بدو گفت کاین در خور تخت و تاج
ز کینش فرو فتی خلیده روان / بگردی دو دیده چو دریا چنان

ترا این همه ناله از کین کیست / که ایمن نه از روی نیز از است
کنون که مرا شاه یاور بود / همه بخت فرخنده رهبر بود

ز نیروی و داور و زور جنگ شتاب / [illegible]
[illegible] / بکوشید تا خشنود ما

گزین بدر بد تنها به ایران شوم / به نزدیک آن نامور شیران شوم
بزرگان ایران همه پیش کم / چو کین و چون طوس و چون گستهم

چو رستم چو پیلتن زوال نام / فریبرز کاوس با تیغ و کم
چو گیو و چو گودرز و بیژن شیر / گراز و چو زنگه شاوران دلیر

چو دستان سام و چو برزو [illegible] / بیارم به پایت [illegible] چنگ
[illegible] همه تا [illegible] / بریشم به نزدیک شاه جهان

بدو گفت برزد که ای پهلوان / تو بادی همه ساله روشن روان
به بی دانشی طوس یار نیست / بجز جنگ شورش دگر کار نیست
بجز خویشتن رام دانشا سداو / مگر خویشتن را نمیداند اوی
نداند همی سخن کم و بیش / برون برد پای خود از جای خویش
برآشفت گودرز زان سرکشت / میان یلان تا جوانمرد کش
برآورد بازو و خنجر کشید / همی خواست از تن سرش را برید
زد و تیغش برون کرد و رام کرد / همی پنجه دست او خورد کرد
بفرجام پرونشه از تا به خشم / چو دیدارش بس خون کرد چشم
نه ام کجا رفت و چونست کنون / کمانم که شد سوی ایران روان
فرامرز را گفت کای پرخرد / از آزادگان او کی اندر خورد
اگر چند ایران براند بخت اوی / و یا خویشتن نیک نشناخت اوی
نخواهم که آزرده بیرون رود / دل ما هم از آن هم پر از خون شود
که او آخر از نسل نوذر بود / ز پشت شهنشاه صفدر بود
به برزو چنین گفت کای مهربان / ندانی تو این کار رسم جهان
که بد نامی آید بفرجام ازین / چنین گفت دانای ایران زمین
که بر میزبان میهمان پادشاست / صد تو آن کن که از پادشاهان سزاست
دگر گفت رستم بگودرز پس / فرستاد ... رستم ...
... / که چون تو بدانش ندیدیم کس
جهان پهلوان طوس بیداد است / نه اندر خور کار و فرزانه ست
ولیکن ز تخم کیان است اوی / هم از پشت شاه جهان است اوی
کنون تو ز بهر من و جان زال / نه نیز ... داد ار فرخنده فال
نتابی ز فرمان و رایم سر است / که دانم به آزادگی گوهرست
شوی از پشیمان زد و باز از این / بگفتار نیکو نیاز ار بیش
که هر کس که نبیند رود از زمین / نباید همی شرم از هر کسش
مگر ز تو اش شرم آمد بچشم / بگفتا که تو دور کرد ز خشم
بباشد بیکو که شهزاده است / ز تخم بزرگان و آزاده است
چو بشنید گودرز برجست زود / برفت از پس طوس نوذر چو دود
برآمد زمانی جهانجوی گیو / برستم چنین گفت کای کرد نیو
چو بشنید گودرز برجست زود / برفت از پس طوس پنجه گیر
برآمد زمانی جهانجوی گیو / برستم چنین گفت کای کرد نیو
تو دانی که گودرز کشته پسر / جوانست پس طوس نخجیرگیر
اگر چند گودرز فرزانه است / ازو طوس پر کین و دیوانه است
شوم هر دو را پشت آرم کنون / نخوانم بنیان فراوان سخن
بدو گفت رستم که فرمان تراست / برو از پس هر دو بر ره آمد است
چو گیو آمد از پیش رستم بدر / نیاید بنیجه مرغان بسر
چو خورشید گشت از بر چرخ پست / جهانجوی گستهم بر پای خواست
برستم چنین گفت پس پهلوان / ... ل کارزار خرد را روان
تو دانی که از نوذر شهریار / نداریم جز طوس یادگار
چو گودرز چون گیو را جنگجوی / برفت و ندانم چو آید بروی
مرا دل ازین هر دو پرکینه است / ز درد برادر بدو نیم گشت
بدو گفت رستم که رو شاد باش / ورین کار با دین و با داد و بخش
چو پیروز شد باز کاخ نشیم / به ... بر آمد ز ندوی زمین
همی باید از مرکب بگردد ار باد / دو ... اغ کمان با بزه برنهان
چو گستهم از نزد رستم برفت / از آن کار رستم روانش بتفت
همی بخوش چنین نه بد ... / همی بخوش و شنید چون ...
همی گفت گویا بحه شاه بدبدان / ن... ید بد ... نم برزدن

رسیده بجایی که بود آن راه [illegible] سرش [illegible]
برفتن [illegible] پیاده یکی [illegible] سرش [illegible]

رباطی بدانجای و یک چشمه آب ولیکن [illegible] یک [illegible]
[illegible] [illegible]

بنزدیک چشمه یکی خیمه زن [illegible] بمن [illegible] سخن
[illegible] کلاه [illegible] بیاور فراز

یکی پهلوان [illegible] بیاور به نزدیک من [illegible]
بیاور [illegible] [illegible] گنبد و از کنون

[illegible] بیامد به بوم دگر پیش [illegible] ببستم
[illegible] [illegible] دشت [illegible]

[illegible] شد در رباط بیاور به نزدیک من [illegible]
[illegible] [illegible] نزدیک من کار [illegible]

که تو بیابانی به نزدم فرست بدین دشت و صحرا چو آهو کنند
پس آنگه [illegible] [illegible]

تبازان شود مست [illegible] به بندش همان در زمان استوار
ببر گستوان [illegible] [illegible] تیره گاه کن در سرش

ز دوشش [illegible] [illegible] در کوبت چو شیر ژیان
بدانگه که من گویم این ماندر تو بیرون [illegible] از حصار

دوازده ی کرد آن ابر تمام [illegible]
[illegible] رسیدند نزدیک ایوان سام

بجوز دن نهاده سر روز و شب [illegible]
[illegible] زننده [illegible] شان [illegible]

نبد کارشان جز همی [illegible] خورد کس [illegible] بد [illegible]
[illegible] پهلوان ز شادی و زور [illegible]

که از شب همی تا [illegible] روز چو برخیزد و [illegible]
همی گفت [illegible] نه بند و [illegible]

یکی گفت من شیر گرم است شود پست از گرز من پیل مست
[illegible] یکی [illegible] دیگری [illegible]

از اول دمان طوس نوذر [illegible] برآمد بر [illegible]
[illegible] [illegible]

نباشد چو من گرد با فر و یال [illegible] زال
چو بشنید [illegible] [illegible]

چو پیشی کنی پیش ایرانیان بویژه بزرگان [illegible]
اگر [illegible] شرم [illegible] جهان [illegible]

ز بر زوت هم شرم باید کنون [illegible] خاک آورد [illegible]
[illegible] [illegible]

[illegible] طوس این شنوید چو شیر [illegible] رسید
بزد دست خنجر کشید از میان [illegible]

بقوت جدا کرد خنجر از او بدو گفت کاین [illegible]
اگر نه [illegible] [illegible]

که گردان [illegible] چو بودت که جز [illegible]
چو بشنید طوس این برآورد خشم ز غیرت [illegible] آب [illegible] چشم

[illegible] اسپ اندر [illegible] ازان گفت [illegible] جانش [illegible]
[illegible] [illegible]

چو افتاد کاشفته شد [illegible] چو گرگ درنده [illegible]
[illegible] [illegible] ازین جنگیان [illegible]

بدو گفت پیدا نمایی تمام   منم پور سام آن یل نیکنام
ز کین تو گلرنگ شد [illegible] همی   اگر تاج [illegible] نشستی همی

برآشفت برزو همه دیوانه اند   نیاید با تو چو بیچاره اند
بدان گونه کشتی پس و پشتی گشتند   بهانه چنانکه کاد مستی کنند

بیازید اکنون همه جوشنم   که پیوست [illegible] از تن برکنم
بگفت این و از خوابگه بر دمید   خروشی چو شیر ژیان بر کشید

بپوشید جوشن چو شیر ژیان   ببست آن زمان [illegible] میان
به رستم چنین گفت [illegible]   بگفتا بیارند چرمه به زین

همه رخت بگویم همه گشته بار   دل توش نشست [illegible]
به نزد من آرید آن گرز سام   که من پور سام یل نیکنام

کمانی بیارید ترکش برم   که اکنون [illegible] اندر آید سرم
بیارید معلاق زرین من   بیارید گفت این جهان بین [illegible]

بدانکه که من چون تو بودم [illegible]   چو روباه [illegible]
کنون پیر گشتم ز نیم همی   اگر چند جوان نیکیم همی

دو معلاق زرین که فرمود [illegible]   بیاورد برزو برادر [illegible]
یکی ترگ زرین بسر بر نهاد   به اسپ اندر آمد به کردار باد

کمندی بفتراک زرین ببست   بران باره [illegible] بنشست
یکی بالش افکند بر [illegible] نشین   نهادش بر او فراز قربوس زین

همی [illegible] از گردش [illegible]   شده همچو شیر [illegible]
برابر بدیدی کسی را اگر   بکشتی ورا او یل پرهنر

نه صد قرن بود [illegible]   به قوت چنان بود با فر و یال
ز پیری برابر بود در نخست چنین   بمردی بدل بود پرشور و کین

به رستم چنین گفت خاموش باش   تو با برزوی شیر [illegible] باش
اگرچند بد پیر گذشته روز   تو گفتی که سام است [illegible]

چو برزو بدیدش چنان با [illegible]   همه دیده و دل [illegible]
به رستم چنین گفت کای پهلوان   تو باشی به دولت همیشه جوان

به یزدان که ایران همه دیده ام   همه کشور توران [illegible] دیده ام
ندیدم سواری بدین فر و یال   که سام نریمانش خواندی [illegible]

تو گویی نگارست یا رنگ بوی   ز البرز [illegible] خورشید روی
بروز جوانی چگونه بدست   که در [illegible] سال چون من [illegible]

سرافکنده بر سروران زمین   [illegible]
بدانگه که بودیم بیکار جوی   مرا آزرد [illegible] دیدار روی

نکوهیدی [illegible] روزگار   که یادی کند [illegible]
چو بر پشت زین گشت [illegible] سوار   برانگیخت آن چرمه راهوار

چو برزو و رستم بخوردند [illegible]   پرستار شد کودکی [illegible]
نوای مغنی برآواز رود   ز پرویز برآورد بانگ سرود

کنون باز گردم به آغاز کار   بگویم که چون رفت [illegible] سوار
که گیو مر او را چو آمد به پیش   ز گردش گردان ز گرد [illegible]

رسیدن [illegible]

چو طوس آمد از خون رستم بدید   از آن درد و بر کین [illegible]
همی اسپ را سوی ایران براند   ز سم فرس گرد بر مه فشاند

ز مستی چنان بد که آگه نبود   همی راند بر راه و [illegible]
بدانگونه میراند تا نیم روز   شده غرقه در آب و آشوب [illegible]

چو آمد بخوردن [illegible]   بکه گرد آن پهلو [illegible]
یکی کوه فرسوده که آمد [illegible]   بران [illegible]

چو گل بهر زمانی همی بر دمید
سرشکش ز دیده به رخ بر چکید

بدو گفت کای پهلوان جهان
مگر کرده‌ای رستم بدان ناگهان

چرا تا نگیهی تو بر جای خویش
چو آمدت اکنون تو را تیر پیش

بدو گفت بیژن که ای پیلتن
خیانم از اندیشه دلریش خویش

ندانم که رفتار او چون بود
بر از خون که ای خاک گلگون کنی

اگر شاید این پهلوا تا که من
روم این زمان از پی انجمن

به بیژن چنین گفت رستم که خیز
برانگیز از جای شبرنگ تیز

بیاور خبرشان به نزدیک من
بکن روشن این جان تاریک من

شتابان برو همچو باد دمان
میانجی همی باش اندر میان

چو بشنید بیژن از آن خشم کین
ز هامون برآمد به بالای زین

بپیچید چپ آن جنگجویان گرفت
بدانند راز کار ایشان شگفت

برآمد بر آن برزه فیروز راز
که ما را از ایشان یکی برد باز

بپیچید رستم اندیشه‌ها کرد بد
خیال کرد دل تا مداران سزد

بدل گفت جهانا که روزی بدست
گرازان یکی تا نبرد آمدست

زمانی در آن کار اندیشه کرد
خردمند کی و عاقلی پیشه کرد

برآورد سر چون زمانی بود
همی گفت اندیشه کردن چه سود

به روی فرامرز آن بنگرید
بدو گفت کای بندها را کلید

دل من از این کار پر درد شد
رخانم ز اندیشگان زرد شد

همان آنکه کشته تبه جاه هم
بر آن بر دل من گواهی دهم

ندانم چه آید از ایدر به من
چو رسواهی آید بدین انجمن

فرامرز گفتش که ای جنگجوی
تو را رفت باید کنون پوی پوی

ببند از پی راه رخش میان
بتازان ستوری چو شیر ژیان

بکوشش همه جانشان نخستین زید
بیارای از ترک روی سپید

برافراز بازو و بگرز گران
چو آشفته شیران مازندران

برانگیز باره برسان باد
پس نامداران برو زود شاد

بدیشان چنین گفت کای سروران
نجویند شمار همی پهلوان

هر آنکو بفرمان نیاید برون
فرو ریز آتش ازین تیغ خون

فرامرز چو بشنید این از پدر
برون رفت آن رد پرخاشخر

نشست اندر برخمه رهوار
خروشان بکردار شیر شکار

چو آمد فرامرز از در برون
به برزو چنین گفت رستم کنون

چو سازیم و درمان این چون کنیم
بدین خستگی بر چه افسون کنیم

بدو گفت برزو که این جنگجوی
کجا شور با او بود در نکوی

نباید تو را دل بدین کار بست
نه اندیشه از کس هر آن کز هست

چنین بود تا بود گردان سپهر
گهی زهر کین و گهی نوش مهر

وزین گفتگو بود پیوند ما
که زال یل کرشش جنگجوی

ز خواب اندر آمد یکی بنگرید
ورا دیدن رستم بلا برانگیزید

به رستم بگفتا که ای پهلوان
کجا رفته اند جمله ایرانیان

برفتش همانا به ایوان شهنشه
به نزدیک شاه دلیران شدند

بدو گفت رستم که ای نامدار
شنو تا بگویم از آغاز کار

نداری خبر خفته بودی مگر
کزین کار ایشان نداری خبر

که چون این بهانه به پیش آورید
به بیداری طوس پیش آورید

برآشفت گودرز با سرگشت
چو بشنید دستان ز ایران بگشت

چنین گفت آنگه فرامرز گو
کجا رفت آن سرکش جنگجو

بدو گفت رستم که آن تیره بخت
ز گفتار او نالد آن تاج و تخت

به رستم چنین گفت کای نامجو
ز رای خردمند این کجا در جو

فرامرز فردا که آید به روی
کجا باز یابیم هم جای اوی

ببد با ستمان و بیژن بوم ... وز اینجا کجا تر زد خسرو برم ... به رو گفت کز تو بدی با خبرست ... [illegible]

یکی یک سخن از رخ و ماه برا ... بیاورد و شتر و هر شن کیسه را ... بخورد و زن نشست آنگه [illegible] ... [illegible]

بیامد هم و باکشت یکباره چهر ... چو چندی بگفتش بچ سست و دلیر ... اگر چیست پیش تو [illegible] ... بزد [illegible] سر کن نهند

چو بشنید [illegible] هم اندر جهانجوی [illegible] ... بجست و بیامد بجای [illegible] ... بسر کینه [illegible] و لشکر بجوید ... [illegible] بیژن [illegible]

[illegible] که و باد و [illegible] ... [illegible] که [illegible] ... بدو گفت [illegible] ... ز پشت [illegible]

[illegible] همرا چنانکه خواهی [illegible] ... چو پیشم [illegible] ... [illegible] هیون کنون [illegible] ... [illegible]

چو آن جام می خورد بشد مست ... سرش [illegible] ... [illegible] ... میان [illegible]

[illegible] پهلوان جهان خسته شد ... ز [illegible] و آشفته شد ... [illegible] ... [illegible]

چو بشنید [illegible] ... [illegible] کمان ... بجنگ [illegible] ... همه کام [illegible]

[illegible] کمان ... [illegible] ... [illegible] ... بیامد [illegible]

چو طوس [illegible] کرفت ... [illegible] ... [illegible] ... [illegible]

همی راند [illegible] ... [illegible] ... [illegible] ... [illegible]

ز هر سو که بر دشت می بنگرید ... ز طوس و [illegible] ... بر آن [illegible] برند ... ازان کار [illegible]

فرو رفت [illegible] ... شب تیره چون کوه [illegible] کشید ... سر [illegible] ... ز مستی [illegible] گشت بزرین زبان

[illegible] از [illegible] ... جهان [illegible] ... بگفتا همانا که این دیو زاد ... [illegible] بر دشت ما [illegible] باد

[illegible] ... دلش در بر از درد [illegible] ... چو یک نیمه از تیره شب [illegible] ... جهاندار [illegible]

[illegible] روشنایی پدید ... که آمد بدان روی صحرا پدید ... [illegible] ... پس آنگاه باره [illegible]

بدل گفت همانا که طوس دلیر ... شکاری گرفتست مانند شیر ... ز پیکان تیر آتشی برفروخت ... [illegible]

[illegible] ... بر انگیخت باره بکردار آب ... چو آمد به نزدیک خیمه فراز ... نگاری بدیدش [illegible]

یکی خیمه دید آراسته ... چو گنج فریدون پر از خواسته ... یکی ماه رویی فراز [illegible] ... [illegible]

[illegible] را بدید ... [illegible] ... بدو گفت اکنون [illegible] ... [illegible]

[illegible] ... چو [illegible] خیمه [illegible] ... چو نامی بگو نام این مرد چیست ... [illegible]

چو بشنید [illegible] ... [illegible] ... بدو گفت کاین پهلوان [illegible] ... [illegible]

به نخچیر طوس دلاور رسید / ز فر آن [illegible]
برون رفت [illegible] / چه [illegible] گرم
ز گرمی که شیر است و جنگجوی / ورا آمد [illegible]
بجام اندر آمد [illegible] / بپرسید طوس [illegible]
هم آنجا بیفتاد بر جای خفت / عنانش [illegible]
بنوشید [illegible] طوس بر تخت شد / پیاله [illegible]
اگر روز برگشت [illegible] / نوشته جهان [illegible]
[illegible] تخت و [illegible] / همی خفت [illegible]
چو یک نیمه از تیره شب درگذشت / [illegible]
[illegible] / برآمد [illegible] یکی [illegible]
[illegible] همی بود و لختی [illegible] گرد / بر آن کار اندیشه [illegible]
[illegible] کار [illegible] / یکی گفت [illegible]
چو بیدار شد [illegible] پیش آورد [illegible] / همه کرده [illegible]
[illegible] / [illegible] برآمد [illegible]
یکی خیمه دید [illegible] / بر آنجا [illegible]
[illegible] نام [illegible] / یکی [illegible]
به دل گفت [illegible] / مرا [illegible] آتش [illegible]
[illegible] تا مرا [illegible] / برافروخت [illegible]
همی اندر آن ره چو آنجا رسید / یکی خیمه [illegible] فیروزه [illegible]
[illegible] / همه [illegible]
یکی تخت زرین مرصع بدید / همه [illegible] ابریشم [illegible]
[illegible] / [illegible] چنگ [illegible]
چو طاوس [illegible] نگار / [illegible] گل اندر بهار
[illegible] سیم / چو سرو [illegible] بالا و [illegible] سیم
به دل گفت گویی که این جای کیست / بدینجا [illegible] این خیمه [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] این خیمه [illegible] / [illegible] این خیمه [illegible]
بدو گفت کای مهتر پرهنر / چو بشنید سوسن بیامد ببر
فرود آی [illegible] نشین [illegible] / [illegible] اندکی
مرا [illegible] اکنون بگویم [illegible] / [illegible] بگویم [illegible]
هم اکنون [illegible] / بجز تو کسی [illegible]
[illegible] / چو بشنید از او طوس [illegible]
عنان تکاور گرفته بدست / [illegible] آن [illegible]
[illegible] / بدو سوسن چنین گفت [illegible]
بدو گفت سوسن که ای پهلوان / نه آگه از کار ما کنون بدان
[illegible] / منم [illegible]
به ایران شتابان بکردند آب / گریزانم از بیم افراسیاب
مرا داشت [illegible] / همه شادی [illegible]
[illegible] کمان آمدش / ز گفتار بد [illegible] آمدش
ز توران به ایران [illegible] آمدم / مرا خواست کشتن گریزان شدم
من از بیم خسرو نامجوی / ز توران به ایران نهادیم روی
بگوید بیابم [illegible] کام خویش / کنون گر جهان پهلوان نام خویش
کنون [illegible] / [illegible] برین راه دم برزدم
اگر [illegible] ابا من براه / مرا [illegible] سوی شاه
[illegible] طوس [illegible] / از اندیشگان [illegible]
[illegible] / بدو گفت [illegible]

... کمر و بلان باز دید
... نشسته به بالین ...
... دو چشم ...
... بنزد ... انگاه ...
عنان ... منیح بست
چو نامی بگو کز کجا آمدی
... بگفت ... که اکنام خوی
بدو گفت کای نامور پهلوان
... ایران رستم ... گفت ...
به انسان که با طوس گودرز گفت
چنان کمر و کان پهلوان را ...
به ایوان پیران ... به ... ام
بگفتش که ... روز کار روز ...
بدو گیو گفتش که ای مهربان
همی خورد تا گشت از آن خورده سیر
فدای تو باد اش و جان من
... هوش ...
بهست جهان پهلوان ...
تو گفتی که از جانش ...
ابر پیل ... آواز داد
... آن ...
بجوشید ...
... کرد ...

زما ... وران خیمه برگزید
به ایوان پیران این خیمه دید
... کرا دید اکنون چون رسید
به ایوان پهلوان ...
به خیمه درون رفت ...
به ... آمدی
کجا رفت ...
منیژه ... پشت ...
... گران ... هشیار ...
بگفتش ... ز ... گفت
ورشتی ... زکفتار ... گشت ...
... کرد ... ایدر ...
به جنگ آورید ...
... خورد ... دست ...
پس انکه چنین گفت ... ر
که ... جان ... ایران ...
... که ... نامور
به ... آواز ...
میان جام ...
که ... کامدار ...
دو ... بازو ...
بیفکند ... برا ...
... بر ...

همی گفت کاین خیمه زیدم ...
ابا ... بداین ... نور کار
... بدیدش ...
چو گیو آنجا ... خشمناک
نشست ... آواز ...
... این خیمه ... نام ...
... نام ... گفت ...
کنون ... پس ...
چو بشنید ... زبان ...
بگفتا ... آید ...
... بدو گفت کای پهلوان
... آمد ...
اگر ... گشت ...
... جنگ ...
بگو ... بدان ...
بگفتا این ... برسان ...
دگر جام پر کرد آن ...
... ر ...
... بیرون آمد ...
که ... بر جای ...
... اندر ... بود
... بهم ...
... شد ...

از ... گنج ...
که ...
ابا ... گفت ...
... خیمه ...
بپوش چنین گفت ...
... نام ...
... نه ...
جهان پهلوان ...
... گفت ...
بدان آتش ... گرفت
به ... خیمه ...
کنون ... جنگی ...
که ... کلاه ...
جهان پهلوان ...
بدو گفت ...
مر این جنگ ...
نهان ...
بیاورد ...
ور ... زیر ...
ندارد کنون ... از پا ...
یکی ... آورد ...
بیامد ... بنشست
... کشیدن تیغ آهن ...

فرود آمد از اسپ [illegible] … شنو تا بگویم ترا اندکی
بیا تا بگویم ترا حال این … چو [illegible] به کرسی [illegible]

چو بشنید گودرز گشوادگان … بدو گفت کای مرد [illegible]
فرود آمد از اسپ [illegible] … بچهره [illegible] خورشید [illegible]

از آنجا بکرسی خود برنشست … ز مستی خروشید چون پیل مست
همه کرد سوسن بدان [illegible] … بدان نامور [illegible]

ببالا چو سرو و بچهره چو [illegible] … بگیرد [illegible] سر [illegible]
یکی تاج زرین نهاده بسر … چو خورشید رخشان [illegible]

[illegible] جهان … بدو گفت کای [illegible] آزادگان
[illegible] مر تو را زنام [illegible] … درین تیره شب [illegible]

[illegible] گودرز گشوادگان … سر پهلوانان آزادگان
[illegible] گودرز گشواد را … جوانمرد چون من [illegible]

[illegible] کلاه و بتاج کیان … نباشد چو من دیگری در جهان
[illegible] رستم [illegible] بهم … به نزد یکی پور دستان [illegible]

[illegible] پهلوانان ایران بهم … چو برزو و چون طوس و چون گستهم
[illegible] آغاز کرد … [illegible] جنگ [illegible] باز کرد

[illegible] رستم [illegible] … [illegible] آن [illegible]
جهان پهلوان پور دستان سام … [illegible] گفت کاین پهلو [illegible] نام

[illegible] باز آورید … [illegible] نیاز آورش
کنون آمدم از پسش [illegible] … [illegible] این بانوی [illegible]

چنان چون [illegible] … بدین راه [illegible] چیستی
بدو گفت سوسن که ای پهلوان … شنو تا بگویم [illegible]

جهان گفته [illegible] … چو بشنید گودرز [illegible]
بدو گفت [illegible] دلشاد [illegible] … [illegible]

[illegible] هست بسیار [illegible] دلیر … جوان و جوانمرد مانند شیر
[illegible] یکی [illegible] … [illegible] بانوی [illegible]

ولیکن چه داری کنون خوردنی … بیاور اگر هست آوردنی
چو بشنید سوسن [illegible] … سر [illegible]

به پیش جهان پهلوان مرغ و نان … بیاورد و بنهاد اندر زمان
همی بود [illegible] … همی خورد گودرز [illegible]

چو از نان [illegible] … [illegible] سر [illegible]
بدو گفت کان جام باده بیار … [illegible]

[illegible] سوسن [illegible] … [illegible]
[illegible] بدو داد جام [illegible] … چو بستند [illegible]

[illegible] بهوش [illegible] گرفت … [illegible]
چو ترک [illegible] دید آمد [illegible] … [illegible]

[illegible] جهان پهلوان را [illegible] … همه [illegible]
کشیدش [illegible] … همی [illegible]

[illegible] اندر [illegible] گودرز [illegible] … [illegible]
[illegible] … برآمد [illegible]

دگر باره سوسن خروشی شنید … [illegible]
[illegible] … [illegible]

[illegible] پهلوان گیو گودرز [illegible] … ز مستی [illegible]
[illegible] … [illegible]

[illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]

ز دیده [illegible] آن جایگاه ایست   بدین دشت خونین بباید گریست
[illegible] روی   [illegible]

چو بشنید سوسن بترسید سخت   از او از آن کرد پیروز بخت
بشد برزو [illegible] برخ [illegible]   [illegible]

ز اندیشه ها گشت چون بیهشان   همی گفت کای شاه گردنکشان
نه آنست که آید در [illegible]   بپرسیم [illegible] آنگاه سوسن

بیامد به نزدیک پیروز فراز   دو تا گشت بردش [illegible] نماز
بدو گفت کای شاه آزاد [illegible]   [illegible]

دگر طوس و آن گردن افراز گیو   سرافراز گستهم [illegible] نیو
به پیش من اندر [illegible]   جهان پهلوانان [illegible] روان

چگونه [illegible] کجا رفته اند   برتر [illegible] برفته اند
[illegible] که گویی مگر راستی   نیاری [illegible]

اگر [illegible] بیگونه گویی سخن   بپیچم [illegible] و بخت اکنون ز بن
چنین داد [illegible] فرخنده بخت   [illegible]

که با پنج [illegible] تیغ تیز   [illegible] رستخیز
چو سوسن ز پیروز سخن [illegible]   [illegible]

بلرزید [illegible] چو جان   [illegible]
بهانا که این [illegible]   که [illegible] به پای [illegible]

چه شد [illegible] زمن پیش [illegible]   [illegible] ایوان [illegible]
تو را با من آشفتن از بهر چیست   [illegible]

من ایدر کنون [illegible] آمدم   بدین راه [illegible] آمدم
مگر تو [illegible]   [illegible]

بسنجم تا بگویم تو را حال خویش   [illegible] بیامد به پیش
[illegible] برهم زنیم   بر آسایش اکنون [illegible] زنیم

بیامد [illegible] آن نامداران تو   [illegible] تا به ایوان تو
چو بشنید پیروز از او این سخن   [illegible]

[illegible]   [illegible] دلیر
برابر بران کرسی زر نشست   [illegible]

بدو گفت خوردن [illegible]   دگر [illegible] پیاله بیاد
بیاورد سوسن هم اندر زمان   [illegible]

بر زانو بنزدیک پیروز نشست   بخوردن [illegible] با او [illegible]
همی گفت [illegible]   [illegible] خشم [illegible]

چو نان خورده شد زود آواز داد   که این زمین [illegible] زاد
چرا باده [illegible]   بیاور [illegible] نزدیک من [illegible]

هم انگاه سوسن [illegible] باد   بیاورد آن [illegible] پیشش نهاد
[illegible] بگشاد و پر کرد جام   به پیروز [illegible]

بیاورد جام [illegible] جهان   بپوشید [illegible] همی در زمان
بخورد آنگهی سوسن آن جام می   [illegible]

نگه کرد پیروز [illegible] چشم   همیدون [illegible] پر از کین و خشم
که نیش [illegible]   بجام [illegible]

چو آوردی [illegible] پیش پیروز نهاد   سبک پیروز آنگاه آواز [illegible]
نهادی چرا جام در پیش من   [illegible]

[illegible] تو این رسم را در جهان   نبودی بر ایوان ایرانیان
که هر کس که او [illegible]   بدرگاه شه میهمان [illegible]

[illegible]   [illegible]
[illegible]   نخورده [illegible] دست [illegible]

چو رستم فرو شنید چون کرد سیر
همی راند باید چو دریا بکوشش
چو آمد به نزدیک آن نام گاه
از ایوان بتر نشنید پهلوی خرام
چو یاد کرد که ما بودش را بماند
بدان گفت کای شیر آشفته بخش
گریزانم از بیم افراسیاب
بیان آمدم بر دلاین بر کیان
کنون چون مرا دید شادی فزود
چو بشنید گفت آن آواز او
بدو گفت گودرز و گشواد گیو
کنون آمد رستم به میدان دوان
بخندید سوی چو گل بشکفید
بیاید دو و بر دو و ب گستهم
بگفتا بدین پس جامی برکشید
بپرسید و بیژن و در گرفت
بگفتم که نیک شب بیست آسوده
چو از تیره شب نیمه در گذشت
درخشیدن تیغ و بانگ سپاه
چو او رو در آن روشنایی ندید
همی گفت که هوش باید بدن
به یزدان داور پروردگار
به نیرو [illegible] ایران ببرید

[illegible]
[illegible]
به پیش جهان خیره جایگاه
نشستن روی بمای و بر گوی نام
برین شهر و تو پا در بر جهان ماند
چرا بر دمیدی چو دریا بکوش
ز توران به نزدیک افراسیاب
که از شهر توران یکی پهلوان
بخواهد ز گردن سرم را ربود
بدو گفت کاین دلبر پاکزاد
بر فرستد از پیش من نامه نیو
تورا دیدم این بانوی با نوال
چو آواز گستهم بدو این شنید
بدو گفت بادی خجسته به شاد
ور آهنگ بسیار آمد از روی زمین
بیاورد اسپ و ورا برگرفت
[illegible]
سپهر و ستاره دگرگونه گشت
یکی پهلوانی چو تابنده هور
همان خیمه پاک و رود و نبید
نباید به پیکار رزم برزدن
بمیدان رزم و پیکار کار
بدان که خیمه را نبیک برد

[illegible]
[illegible]
بدو گفت تند ار اندرون بنگرید
مرا گفت کاکر بود و ندید پیش ما من
چو بشنید سوسن بیاید ببند
ندیدم کسی را بدین راه من
کنون چون تورا دیدم این پهلوی پیل
ز نزدیک افراسیاب دلیر
چو خواهی که نامی مرا باز گوی
منم بیژن بی گناه بسته هم
به ایوان رستم بخشم آمد
کنون بخندم به ایوان تو
بخیمه در و برفت و خود نشید یکی
نه آباد باد آمیش تن
چو دیدان بیچاره پهلو ورزمان
بیاورد ویرا بزیر پیل
[illegible]
خروش آمد از دشت و آواز کرد
جهانجوی با بیژن بدان زیر گیر
بدان خیمه اندر بگردش نگاه
چنین دشت نجای آرامش بود
که تنها بدو راه و دام آرمید
نشست اندر و [illegible]

و با موج دریای [illegible]
بزد گفت به دست [illegible]
همه روشنایی چو شیر [illegible] نشید
همان نیز نکیا و جوشن [illegible]
به نزدیک آن پهلو نامور
بدینجا رسیدم هم آنگاه من
زمین روی ارام با عقل و هوش
بیاید بدین جنگ کردار شیر
شوی روشنی ای و نما یاوری
همو هر بزرگ و مردی تمام
همی ساز و ایوان بهم برزد
زپس با دو رستم در ایوان بود
بیاورد جامی به نزدیک اوی
مبادا کسی روز خود و شمشیر
بیامد بکردار شیر ژیان
بجستن اندرون بر دلش کرد
دگر باره آمد بیام حصار
خروشی که گوش فلک کر بکرد
که شیر از نشیمن سوی آیر
بدانجای نهنگ چو تا چنگ گاه
بدانجا که جای آرامش بود
[illegible]
[illegible] بود [illegible]

کنون تا بدیدم چو پیوسته ام   جگرشان به پیکار کین خسته ام
چو مست و چو گشته که بیجان برون   چو پیچان به بستن ...

بپیوندان که گر گیو آگه بدی   ندانم تو از کار کوته بدی
ولیکن کنون ای سگ شوربخت   فتم شاخ آن پهلوانی درخت

به بینی که گفتار من راستست   تو را طالع سعد در کاستست
چنانت فرستم به افراسیاب   از بر تو بگرید ماهی در آب

بگفت این و از جای برکند اسپ   بغرید برسان آذرگشسپ
برآورد انگه دو دست از رکیب   ببندید خفت آن شه نامدار

بگردش همی گشت یکدره گاه   ببد چشمت اندر زمان پایگاه
چو بیژن چنان دید شد زعفران   فرو ماند برجای چون ...

بزد پنجه و گرز را برکشید   خروشی چو شیر ژیان برکشید
چو ترک انچنان دید شد خیره چند   ز فتراک بگشاد پیچان کمند

فکندش بگردن دو دوزار ور   کشیدش همی سوی حصار
بغرید تا تند شیر شکار   ز بالای زینش بزیر آورید

برافراز او خاک تیره کشید   ز بالای زینش بزیر آورید
ستورش به نزد ستوران ببست   بیامد بگرد باره برو بر نشست

فراموش گشتش که او را چه بود   به بندد بکردار آن دیگران
همی بود بیژن ز خشمش خروش   نهاده به آواز رستم دو گوش

همیگرد ...   بدو گفت کای گمره زشتکار
چران بد که اکنون بماند ...   ز تو باشد ای گرد ... خرد

فرامرز گرد پیش رستم رفت   ورقتش فرامرز از عقب
... بیژن ...   بیامد بنزد دری وره گرفت

بکردار دریا ز تیغ بر دمید   یکی راند تا تیر خیمه رسید
یکی گرد دیدش دران تیره دشت   که خشمش ز دیدار او خیره گشت

نشان پی اسپ ایرانیان   بدیدش در انجا چو شیر ژیان
بدو گفت با خود که این گرد چیست   چنین خیمه و جایگاه آن کیست

فرو ماند و برجای اندیشه کرد   ز گرد دلاور بگنبد لاجورد
همان اسپ بیژن خروشید سخت   بدانست بیژن که گم گشت بخت

هم آواز اسپ فرامرز راد   برانگیخت باره بکردار باد
گرانه گرفت از انجا بجا ...   نظاره همیکرد بر هر طرف راه

به آواز گفت این جهان پهلوان   نگهدار خود را ازین بدگمان
که ما را ببسته به فهون و رنگ   تو بیدار باش ای دلاور نهنگ

مبادا که تو نیز بسته شوی   به پیکار او تیر خسته شوی
فرامرز بشنید و آواز داد   برانگیخت باره بکردار باد

ازان میخ خیمه بیکسو کشید   بدان روی صحرا یکی بنگرید
سواری بدیدش که آمد دوان   دو بازو بکردار ران هیون

فرامرز رستم چو او را بدید   سراپای آن پهلوان بنگرید
پر اندیشه گشتش فرامرز تاب   دلش گشت از بیم در طپسیان

همی گفت با من که بستم کمر   ندیدم چنین گرد پرخاشخر
به ایران و توران چنین مرد نیست   بمردی هم او را هم آورد نیست

بمیدان کینه ندیدش من   نه نام و نشانش بهر انجمن
همی گفت و اندر دل اندیشه کرد   خردمندی آنجا یکه نبرد کرد

بیارا فراخیت با زور بگرز گران   بر آشفت چون دیو مازندران
خروشی چو شیر ژیان برکشید   بدان ترک ناپاک چون بنگرید

بدو گفت کای ناکس شوم چشم   چو برداری از ایران بدل کین و خشم
گزیدر به بیشت ستور آمد ...   بدو بانک ... سوی گرد آمد ...

[illegible] دیگر است خورد او همی / به بیهوده گفتن نشاید همی
بدین جام اندازه [illegible] / [illegible]

مرا نه کنون گفت باید کنم / [illegible]ت را بخاک سیه افگنم
تو پنداری این جا و [illegible] / که من نام [illegible]

[illegible]ت این و برجست گرد دلیر / بدو اندر آویخت بر سان شیر
یکی خنجر تیز را برکشید / همی خواست از شیر [illegible]

[illegible] بیامد ز هومان هزار / برزو بانگ [illegible] پهلوان سوار
ازان پیش بیژن برو بر دوید / پس از خیمه [illegible] در دوید

[illegible] / خروشی یکی مرد شان آید بگوش
ز خیمه بدو [illegible] بر سان شیر / به اسپ اندر آمد سوار دلیر

[illegible] خروشیدن [illegible] / بران روی صحرا [illegible]
سواران [illegible] چو شیر شکار / که [illegible] اسپ از جای

[illegible] یکی تیغ [illegible] / یکی گرزه گاو پیکر بدست
خروشیدن [illegible] / دران [illegible] برآمد [illegible]

[illegible] دو ده چو شیر ژیان / بسینه چو [illegible]
به بیژن چنین گفت کای [illegible] / تو نام آوران [illegible]

[illegible] بود گفتگوی / نشاید ترا [illegible]
[illegible] و نام [illegible] / بدین نام [illegible] که خواهد گریست

[illegible] تو آمد بسر / چرا آمدستی تو ای پر هنر
همانا ترا زندگانی نماند / [illegible] درین جای اکنون [illegible]

بشنید بیژن برو برآشفت سخت / بلرزید بر خود چو شاخ درخت
بدل گفتگوی کرا [illegible] کیست / کرا او [illegible] ایران هم آورد نیست

[illegible] روشن [illegible] / بر آشفته بر سان شیر [illegible]
یکی [illegible] دیدش [illegible] هیکل قوی / بسینه چو [illegible] تن پهلوی

[illegible] بیازو و نیزه بدست / خروشنده بر پشت [illegible] پیلمست
چو دیدش [illegible] چشم / چو دریا خروشان پر از کین و خشم

[illegible] بر زین چو شیر شکار / بدو گفت کای [illegible] خاکسار
[illegible] / زبان برگشاد و [illegible]

[illegible] بدان [illegible] / سر گردنان و سواران [illegible]
به پاسخ بگفتش که ای [illegible] / همی باز گویم [illegible]

[illegible] دل خسته [illegible] / [illegible] اندرون [illegible]
ندارند اگر زر [illegible] تنگ / که کوته شد از جنگشان [illegible]

[illegible] بسته گشتند بر دست من / [illegible] همانا [illegible]
ترا من هم اکنون [illegible] / کنون [illegible] بر سر زنان

[illegible] رستم آید هم اکنون چنین / همین [illegible] راه [illegible]
بدانسان بر [illegible] سهراب [illegible] / کنم شادمان شاه [illegible]

[illegible] پنهان [illegible] / گرفته [illegible] را بدست
دران بد که کردند تورانیان / همانا بدو بینند ایرانیان

[illegible] بلند / گهی ز [illegible] گهی [illegible]
چه روزی ببیند کسی از تو بد / [illegible] روزی [illegible]

وفا با جفا و جفا با وفا / جفا با وفا و وفا با جفا
بس [illegible] فرازی بود / بس [illegible] فرازی [illegible] بود

بدادش همان [illegible]
بدو گفت [illegible] / بدین جنگ [illegible]

[illegible] گردون [illegible]
[illegible] توران [illegible] / [illegible] گردون [illegible]

دو زان دو فرامرز چون باد تیز / همی راند بلبله با [illegible] شیر
شب تیره چون پشت زنگی [illegible] / فرامرز [illegible]

بپوییدش کتا نازان برافراز رخش / همی رفت آن سرکش تاجبخش
جهان پهلوان بود [illegible] / [illegible]

که ایران تن و شاد از شاه کیان / [illegible] کمان
چو [illegible] شیری [illegible] / [illegible] بدشت [illegible]

[illegible] چنین گفت پس پهلوان / به نزد رستم که آمد [illegible]
[illegible] آمد با ایرانیان / که آمد فرامرز از [illegible]

به رستم که کاری بنو آمد به پیش / که دستان [illegible]
[illegible] / [illegible]

فرامرز چون نزد رستم رسید / سرشکش ز دیده برخ بر چکید
برخ بر همی راند خون [illegible] / [illegible]

بر رستم چنین گفت کای پهلوان / [illegible]
که آمد سواری ز توران [illegible] / [illegible]

همه نام ارزانیان کرد پست / دو دست جهان پهلوانان [illegible]
نه با او سپاه است [illegible] / [illegible]

بگفتش به آنچه کو کرده بود / همان لعبت [illegible] که در پرده بود
همه یک [illegible] / جهان پهلوان [illegible]

فرامرز را گفت دستان [illegible] / میان [illegible]
نباید که اندر آید [illegible] / [illegible]

فرامرز گفتش که آن پهلوان / ببستار جنگ و مردی میان
مرا گفت رو تو بر رستم بگوی / که ما را چو آمد ز توران [illegible]

بدو گفت رستم که اینجا چه بود / تو مردان [illegible] بجای [illegible] خورد
که او [illegible] جنگ [illegible] / بجای [illegible] جنگ [illegible]

بر تو ماز نان تا به ایوان من / به نزدیک او نامداران من
فراز آر از هر سوی لشکری / [illegible]

چنان کن که چون شب بیاید [illegible] / سپاه و سپهبد انجا رسد
که چون آن سواری که [illegible] / [illegible]

یکی لشکری آید از پس کنون / همه [illegible]
فرامرز را گفت [illegible] / [illegible]

پس آنگاه رستم برافکند رخش / همی راند با برز و با تاجبخش
[illegible] / [illegible]

نباید که با زال جنگ آورد / همه نام ما را به تنگ آورد
همی [illegible] میراند چون باد [illegible] / سوی پیلسم [illegible]

چو خورشید برزد به بالا کمند / بر ایشان رسید آن یل ارجمند
چو دستان [illegible] / [illegible]

چنین گفت با پیلسم [illegible] / که آمد هم آورد [illegible] شادمان
[illegible] / ببینی کنون جنگ مردان مرد

چو آواز زال زر [illegible] بشنوید / بسوی [illegible]
[illegible] / خروشان [illegible]

[illegible] استاد بر جای و اندیشه کرد / خردمند [illegible] آنجا که [illegible] کرد
به رستم بر نزدیک [illegible] / خروشی [illegible]

[illegible] چنین گفت کاین [illegible] سام / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

به توران به ایران نه چون آمدی چو شیر غرنده به کین آمدی
چو مار سپید را بیاید اجل به پیش نهنگ آید و [illegible] اجل

کنون یک زمان پای دار اندکی که تا بر گرایم بمردی یکی
چو ترک دلاور چو او را بدید هم آواز او این سخن بشنید

دل [illegible] که این جنگجوی که روی اندر آورد با من به جنگ
فرامرز رخش است او پور زال که زیبای جنگست [illegible] یال

بگفت که فرامرز تو کیستی چو شیر ژیان از پی چیستی
چو [illegible] ز زین برنشست و تیره چرا بر گشایی [illegible]

نیا [illegible] دیدار خویش به پیدا [illegible] پیش
فرامرز بشنید از و گفتگوی بیا او فرخت از گفت او [illegible]

بدو گفت [illegible] تو دانی مرا بنام و نشان می بخواهی مرا
منم شاخ او پهلوانی درخت جهان پهلوان رستم نیکبخت

فرامرز خوانند مرا زال زر پدر رستم شیر و [illegible] (ابر آنکه گر زرم تو بینی یکی)
نشان [illegible] که پیدا شود [illegible] در زمان [illegible]

مرا [illegible] بهر مرگ تو زاد گرم [illegible] زواد
چو بینی بدانی بگویم که چون بدانکه که در رزم از حلق [illegible]

بگفت و هم آنکه بکردار [illegible] کمان کوشنا [illegible] برنهاد
برو در به پوست او شصت او بدان تا زند بر بر دست او

در [illegible] که آمد پیش [illegible] کهان [illegible]
[illegible] [illegible] کز این پهلوان جهان

جهان پهلوان زال سام [illegible] زال برای فرامرز با فر و یال
بیاید که تا که پهلوانان برد بدان تا بدان [illegible]

چو دیدش فرامرز [illegible] آن زمان که در جنگ ترکی ببسته میان
بیامد به پرسید از و راز انجمن وز آن خیمه ترک [illegible]

فرامرز را احوال [illegible] بگفتش [illegible] پهلوانان
چنین گفت دستان [illegible] بدان که [illegible] پیش رستم [illegible]

که [illegible] ترک [illegible] آورم جهان بر بداندیش تنگ آورم
وز آن بیامد چو شیر ژیان [illegible] پسر [illegible] گرد [illegible]

[illegible] تیر باران گرفت کمانش کمین سواران گرفت
چو ترک آنچنان دید آواز داد گرامی پسر [illegible] بنژاد

چرا آمدی پیش من خیره خیر چو نخچیر شیر و نخچیر گیر
چرا بر نیایی که تا روز کار کند بر دل جان تو کار زار

جوانی کند پیر رسوا بود نه جا صد که دانا و برنا بود
دریغ آیدم تیغ بر تو زدن ندارند مردان بمردی زدن

[illegible] کین و درست به بندم [illegible] به بندم به پشت ستور کمند
بتوران فرستم به افراسیاب بدان سوی جیحون بگرد آب

چو بشنید دستان سام این سخن بدو گفت [illegible] نخچیر کوه کن
ترا تیغ باید که بران بود چه باکست اگر ترخ ارزان بود

نه بینی ز من این زمان دست برد جهان چون [illegible] سهم مردان گرد
گر از جنگ [illegible] اکنون رها نه ترسی ز پیکار نر اژدها

دو انگشت بد رزم [illegible] شیر نمایم هم اکنون تورا [illegible] خیز
ز پشت ستورت به خاک افکنم بگرز گران گرد [illegible] افکنم

کنم بند افسون تو حمله پست ببینی کنون کوشش [illegible]
همی کرد بر گرد او ترک تاز گهی در نشیب و گهی در فراز

[illegible] به تیر و [illegible] همی بست چون برق [illegible]
بر آن ترک [illegible] تیر باران گرفت [illegible] کمین سواران گرفت

[illegible] ز [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بر انگیخت اسپ و چو شیر ژیان
[illegible]
[illegible]
که تا من بروی تو بستم کمر
چنان گشت [illegible] میدان [illegible]
[illegible]
[illegible]
هم آورد را گفت [illegible]
بر رستم [illegible] گفت کای [illegible]
چو سقلاب و چون [illegible]
بگفت و به سینه خدنگ گزان
بزد بر بر رخش آن پهلوان
که تیر از [illegible] سنان ور
ازان دو یکی را نیامد زیان
چو از روی [illegible] گذشت
بکه کرد دستان ازان تیر گرد
[illegible] روی توران یکی [illegible]
[illegible] آن جادوی بدکنش
[illegible] پس از سوار [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
یکی [illegible] اندرون [illegible]
فرود آمد [illegible]
هم آورد [illegible] نشد [illegible]
چنین [illegible] آیین مرد دلیر
[illegible] چنین کرد [illegible]
نه [illegible] نام و نه از بهر ننگ
ز هر سوی لشکر همی [illegible]
دلیری [illegible] کرد آن [illegible] ایران تمام
[illegible] رنگ [illegible]
[illegible]
بتابید [illegible]
برآورد و بر زه [illegible] کمان
[illegible] گردش [illegible]
[illegible] برگشته [illegible]
[illegible]
[illegible] تیره [illegible] گردی برآمد ز [illegible]
[illegible] [illegible]
که روی زمین گشت [illegible] چرخ [illegible]
دگرباره [illegible] برکین [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible] سخت
دل [illegible] غم [illegible]
[illegible] سپهبد [illegible]
[illegible]
[illegible] سیستان [illegible]
[illegible] برابر [illegible]
[illegible] مردم [illegible]
فراهم [illegible]
پیاده [illegible] گردش [illegible]
چو رستم سپهبد [illegible] بدید
[illegible] کدام [illegible]
تو چون [illegible]
همان [illegible] کرد [illegible]
سر [illegible] تیر را [illegible]
[illegible] از [illegible]
[illegible] چو پر [illegible] شد
[illegible] دیگر [illegible] شد
[illegible] تا [illegible]
بیامد [illegible] رستم [illegible]
دل من ازان [illegible]
برافگند [illegible]
[illegible] گرد [illegible]

[illegible]
گران دو یکی را [illegible]
[illegible]
سپهبد [illegible] دستان [illegible]
سپهدار [illegible]
[illegible]
[illegible] که تا چون [illegible]
[illegible]
فرود آمد [illegible] از [illegible]
[illegible] بر [illegible]
[illegible] نشست [illegible]
[illegible] چون [illegible]
به [illegible] مرد [illegible]
[illegible] جگر [illegible]
یکی تیر [illegible]
دل [illegible] دستان [illegible]
[illegible] ز کینه [illegible]
همان پهلوان و همان [illegible]
[illegible] تیره با روز [illegible]
[illegible] پهلوان [illegible]
تو گفتی که از غم [illegible] شد
بیامد بدین سوی [illegible]
[illegible] خاک [illegible]

هم گفتا که ایرانیان
دلیران ... مردی و دلیر
به بیند ... چنین کشته ...
گر آید از ایران را لشکر پدید
چو بشنید پیران و بامند باد
... نهادی رستم ببستش میان
بر شد ... تیر باران گرفت
... رانده سنت ز خاقان چین
چنین داد پاسخ که چرخ وارون شوی
ز چندین سپهبد وران که او کشته بود
... چو ... و بالا لبند
... رستم ز چنگال اوی
از ایران ... چو ... کین
... تو کار شیران بود
... چون تو دیدم ... کین
چو بشنید زو پیلسم هم چنین
چنانت فرستم به نزدیک زال
چنانت ... سر ... و ...
تو را پیش و ایرانیان را ز پس
... آمد ... بر ... پهلوان
برآورد و گرز گران ...
... اندر ... چینی ...
شد ... سرخ ...

به بینند در دست شیر ژیان
که باشد به پیکار چون ...
بر آن ... به ... که ...
نباید ... بر جای خویش ... آمد
بیاید به نزدیک آن ...
[illegible]
کمین ... سواران گرفت
ز ... ز شاهان چین
ز چینکم ... یکی ...
ز بیشان ... آغشته بود
کمندی فرو هشته تا پای پیل
دلش شد پر اندیشه از حال ...
چرا آمدستی ز دریای چین
... خاک ایران بود
که گشتان نهان کردم اندر زمین
بیا ... از خشم چین
که دیگر نتازی بباز و یال
بگویم ... کین پیلتن
نمایان به انگشت ...
فرو کوفت ... اندر ...
بزد بر سر ترک ... پهلوان
بجنبید بر زمین ...
... بد ...

دو کف ... که ماند ...
روان ... از ...
... توران ... نگاه
مرا بایدت کرد ...
چنین بود ... ز پشت ...
[illegible]
چو دیدش ... پیلسم ...
ز ترسم من اکنون که ... شیر
... رستم ... بالای او
بر ایران توران ... او
... بیازید و گرزی بدست
بد و گفت برگو که نام تو چیست
کمین ... بر ... نخست
به پیچی ز من کار ... جنگ
تو را ... فرستم بدانجای کین
بدو گفت که ... نه ...
بخم کمندت درآرم ز زین
همان ... که ... توران ...
بگفت این و گرز گران برکشید
بجنبید بر زین ...
بزد بر سر ترک ... دلیر
چو ... رستم ...

که ... چو ... هم ...
بگوید ... شاه جهان
که ... ز ... خواه
بیا ... ببندد ... جهان
ز مستی ...
بیاید به نزدیک شیر ژیان
... پاسخ
به ... ز نالیدن کوس ...
چنان پهلوی بر زد و آن یال ...
... بازو و ... پای او
یکی ... ز ... بیست
تو را ... که خواهد گریست
به آتش ... که ...
نه ترسی ...
برانم ز حلق تو دریای خون
که این چرخ گردنده گردان بود
ز خونت کنم سرخ روی زمین
ز مردان مرد و ز تاج شهی
... چو ...
... از جای
جهان پهلوان رستم ...
... اندر ...
... زان ... گران

ببند و ببست و برداشت گرز گران
تیز آورد چون پلنگ ژیان
چو شیری که بیند یکی دشت گور
چگونه جز آن [illegible]

چنان شد ابر زد یکی شیر
دو شیر دلاور دو گرد دلیر
چو [illegible] چنان دید برکاست [illegible]
همی رفت بر سان آذرگشسپ

یکی نیزه زد کینه [illegible] آب
بیامد به نزدیک افراسیاب
بجنبش همه یک بیک پیل وار
که تا را چو آمد بزد بر [illegible]

چو بشنید افراسیاب این سخن
چو ره تازه شد باز در و کهن
بلشکر چنین گفت جنگ آورید
که گیتی [illegible]

چو بشنید ترکان سراسر خروش
تو گفتی که دریا برآمد بجوش
همه روی دشت آنچنان چشمه شد
ز بس مرد کانجا یکی گشته شد

سپهدار برزو دو دستان [illegible]
تو گفتی شد آسمان [illegible] میغ
به تورانیان گفت افراسیاب
که ایشان [illegible]

هر آنکس که از [illegible] دژم
ز [illegible] دو کشورم
چو جنگ آوران زان شنیدند این
[illegible]

گرفتند یکسر گرد اندر کمین
[illegible]
همی [illegible] ببستند بر [illegible] دوان
یکی [illegible]

چو افراسیاب آنچنان دید [illegible]
که ایشان هر دو شان گشت با خاک جفت
نشاید که بر انگیخت از جای تاب
بیامد بکردار آذرگشسپ

چو نزدیک برزو دو دستان رسید
شد از دور رخسار او شنبلید
به ترکان چنین گفت کای [illegible]
[illegible] نزدیک [illegible]

سپهبد [illegible] برزو فرزند را [illegible]
که زانسو به نزدیک او در رسید
بزد دست برداشت گرز گران
بدستان چنین گفت ای پهلوان

بدین رزم رنجه مکن خویشتن
[illegible] جنگ آهنگ من
بگفت این باره بگرد [illegible]
بر انگیخت [illegible]

چو زال آنچنان دید او سر شیر
[illegible] گفت که ای [illegible] پسر
چو آمد به نزدیک افراسیاب
فروشان خروشان چو دریای [illegible]

بکش تیغ تیز از میان برکشید
تو گفتی که گرد [illegible] کوشید
درفشش [illegible] پور پشنگ
بجنگ [illegible]

بدو گفت برخیز ای پهلوان
که هنگام گرز است و تیغ سنان
ز ترکان همی [illegible]
بیامد [illegible] فیروز بخت

سپهدار ایران نه کینه جو شیر
بیامد پس آنگه [illegible]
که گیرد درفش سپهدار [illegible]
همی [illegible]

برآشفت برزو از آن نامور
بدستان چنین گفت کین [illegible]
تو اینها از این در بسر شادمان
[illegible] فرامرز و ایرانیان

درفش سپهدار پیل سفید
چه آورد [illegible]
فرامرز چون دید [illegible]
ور آمد ز جا و بر انگیخت [illegible]

بیامد به نزدیک دستان سام
[illegible]
بیامد فرامرز چون باد و تیر
[illegible]

ولاوید برزو چو شیر شکار
یکی [illegible] تیغ زن صد هزار
بزد دست و گرز گران برکشید
خروشی چو شیر ژیان برکشید

بیامد به نزدیک برزو چو باد
به برزوی [illegible] شیر فرزند [illegible]
گرانی نامور گرد فیروز بخت
تو گفتی [illegible]

که گردن [illegible] دستان [illegible]
زمانه چو او هم زمانه نژاد
[illegible] به نزدیک [illegible]
که نام پدر را [illegible] باد

[illegible]
[illegible]
[illegible] شیر
بیامد [illegible]

[illegible] جهان چون [illegible] بخت
[illegible] بود [illegible] با [illegible]
همان خویش بر زیر کی [illegible] کجا
یکی مرد دهقان [illegible]
[illegible] آمد [illegible] جنگ
[illegible] بدست [illegible] چهر
[illegible] برزو [illegible]
[illegible] ایران زمین
[illegible] جنگی [illegible]
[illegible] بجوشان سر [illegible] زمین
[illegible] جهان [illegible]
[illegible] چو [illegible] کرده [illegible] چشم
بدو گفت [illegible] کرا [illegible]
[illegible] پهلوانی [illegible] اندر [illegible]
در اندیشه [illegible] کرد [illegible] گاه
ز هامون برآمد به بالای زین
برآرم ز توران [illegible]
[illegible] سپهدار توران [illegible]
[illegible] افراسیاب دلیر
[illegible] دشت زین
چو [illegible] از این [illegible]
[illegible] آوری
[illegible] ترک [illegible]

[illegible] توگفتی [illegible]
[illegible] آمد [illegible]
[illegible] آمد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] آمد [illegible]
[illegible] که [illegible]
سپه [illegible] از [illegible]
به پیش آمد [illegible]
[illegible]
خروشی [illegible] زبان بر کشید
[illegible] یکی بانگ [illegible] خشم
[illegible] جنگی [illegible] اندر [illegible]
[illegible] لشکر [illegible]
[illegible] چون روی [illegible]
[illegible] گرز [illegible]
[illegible] ز ایران [illegible]
که [illegible] ایران [illegible]
به پیش سپهبد [illegible]
به [illegible] از کینه [illegible]
[illegible] بر شاه پیروزگر
از این [illegible] آوری
[illegible] از [illegible]

[illegible]
[illegible] گفت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ز هامون [illegible]
[illegible] سپاه [illegible]
ز [illegible] کوه [illegible]
[illegible]
به برزو [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
زمین گشته از سم اسپان [illegible]
[illegible] چنین گفت [illegible]
سپه [illegible] آمد [illegible]
[illegible] زند
[illegible] برزو [illegible] برید
به برزو چنین گفت کای نامور
[illegible] کجا بود [illegible]
[illegible] جنگی
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] آسمان
جهان [illegible] برزو [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] آهنین
[illegible]
[illegible]
[illegible] خویشان [illegible]
[illegible] برزو [illegible]
توگفتی روان [illegible]
به بخت جهاندار پیروزگر
[illegible] گرفته [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] آهنین [illegible]
[illegible] به ترک [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]

بیامد به جان پهلوان دلیر

[illegible]

که بر زد ندارد دل [illegible]

بگوشش بپوشان [illegible]

نباید کرا او به جنگ آورند

بیامد فرامرز روز اسپاه

[illegible]

سپهر [illegible] آورد [illegible]

[illegible]

چو آورد [illegible]

[illegible]

نگر تا تو گردد [illegible] این پسر

بیاورد [illegible] به جنگ آورند

[illegible]

[illegible] بشکست

[illegible]

یکی نیزه بر زد بر نوش شیر | به اسپ سپهدار گرد دلیر || به نیزه [illegible] | بماهی گرا [illegible] شد [illegible]

گسسته شد از اسپ پهلو [illegible] | در آمد سر نامور بر نشیب || بپیچاند ترکش جدا کرد سر | برانگیخت بر روی را [illegible] کند

فرامرز ترک ورا از نهیب | به نیزه بر آورد از دشت کین || به پیروز چنین گفت [illegible] | بگردان عنان را به ایران [illegible]

ببستیم نمائیم ترگ و سپر | درفش سپهدار و او بخت زر || بر قشند شادان به گرد آب | همه یافته کام از افراسیاب

چو اند در رستم مر ورا بدید | سوی پیلسم آنکه [illegible] کرید || بدو گفت این کردن لشکر شکن | نخیزد چه تو گرد از انجمن

فرو ماند هم اسپ [illegible] ز کار | ز نیروی پرخاش جنگی سوار || همه باز و و دست کند آورا | چو [illegible] کمان کشت گرز گران

[illegible] شد از تشنگی [illegible] پاک | همه کاهها [illegible] پر از گرد خاک || دگر آنکه شب تیره نزدیک شد | هما تر روز رخشنده تاریک شد

سپهدار لشکر به ایران کشید | چو دریای جوشان زمین بر دمید || ندارد سپهبد همی [illegible] | ز هر باد آید چو دریا بجوش

[illegible] ایرانیان | به ترک [illegible] بسته به بند گران || ندانم که فرجام این چون بود | به خون کرد اندیشه [illegible] بود

چو بشنید از و پیلسم این سخن | بپیچید از درد مرد کهن || نه بر کام ما بود امروز کار | ندانم چه دارد بدل روزگار

[illegible] و این بر کاست از روی عنان | بیامد به نزدیک ایرانیان || چو آمد به نزدیک افراسیاب | [illegible] برآب

چنین گفت ای شاه سالار چین | چرا [illegible] از درد [illegible] || به پیکار شیران و گرز گران | فرو ماند بازوی کندآوران

[illegible] چو شب تیره آمد پدید | [illegible] || [illegible] | بیامد سپهبد به لشکر رسید

چو از کوه سر بر زند آفتاب | من از بخت توران [illegible] افراسیاب || کنم روز [illegible] برستم سیاه | بر آید از ایرانیان کام شاه

بدو گفت شاه انچه [illegible] | ندیدی که گردون [illegible] || دو گرد دلاور برآمد به کین | بدین لشکر کشن و شیران چین

همه لشکر ترک بر سم زنند | درفش و [illegible] مستمند || نخاک اندر آن [illegible] | به تنگ اندر آلوده شد کوه هم

همان ترک و [illegible] | به [illegible] گردان پیروزگر || چو بشنید از او این سخن پیلسم | برو تازه شد باز درد کهن

چنین گفت [illegible] بلاور نهنگ | ندارند گردان [illegible] راه جنگ || ز ایران و توران بجنگ آمدند | بکین [illegible] نهنگ آمدند

به بند [illegible] بر سینه [illegible] میان | سر [illegible] از [illegible] بد گمان || چو فردا بر آید سپهر آفتاب | من از بخت [illegible] افراسیاب

کنم روی [illegible] | نگشتی [illegible] که [illegible] || سپهدار ترکان [illegible] | برآورد از دل [illegible] سر

[illegible] | که پیش آید [illegible] کار آنجوان || طلایه [illegible] باشد برون | سپهدار [illegible] اندیشه [illegible]

[illegible] رستم بیامد [illegible] | به نزدیک [illegible] || چو آمد به نزدیک خیمه فراز | سپهدار [illegible]

[illegible] درفش سپهدار [illegible] بخت | بیامد [illegible] نزدیک او [illegible] || [illegible] | [illegible] رستم [illegible]

[illegible]

[illegible] پا ... پشت

[illegible] آمد به آوردگاه

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] جهان

[illegible] آورد گاه

[illegible] از ... گست

کمندی بیفکند ... زین

همی راند تا پیش آوردگاه

[illegible] و بر روی ... بسم

[illegible] ... کین ... بر ... آشتی

که چون من برآوردم از خواب سر

[illegible] گران گردن ... بشکنم

[illegible] ز ... گوهر ... بیکار ... شیر

[illegible]

[illegible] بر پیش ... دنگ ... و سیر

همی تاخت ... چو ... پست

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] سر ... شد

[illegible]

[illegible] از ... خنگ

دم اندر دم ... دیگ

[illegible] آمد ... سوی ... میل

به تیر و کمند آوریدش ... کرد ... جام

زمین ... بار ... بود ... نام

زرزم ... رستم ... با ... بسم

چنین گرد ... اژدها

بزابلستان آتش ... شد ... زمی

بگفتند ... پر ... مرد ... دلیر

[illegible] ... شیر ... بسود ...

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] ... کار

[illegible]

[illegible] آب

[illegible] ... زره ... ب

[illegible] ... برای

[illegible] ... باش

بهر کار باید که ... شاه

مر این سال ... فرو ... شد ... از ... چهر

میان ... را ... به بند ... کین ... مهر

همی ... شیدش را ... به بر ... میان

به گردن برآورد گرز گران

و ... فشش ... به ... ابا ... جم

[illegible] ... گران ... پیل

[illegible] ... کوه ...

که ... بنم ... بیکار ... تیغ

چو ... پیشنه ... رستم ... گشت

[illegible] ... ز ... گش

[illegible] ... نام ...

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

میان ... به ... پیچ

که ... نیامد ... بیش

[illegible] ... انجمن

[illegible] ... گاه

[illegible] ... پهلوان

[illegible] ... ندران ... وز ... خشم

سر ... فراز ... گردان ... روز

[illegible] ... بر ... چو ... آشتی

[illegible] ... به ... خستند ... براق

[illegible] ... کین ... تیر ... ز ... شب

[illegible] ... دو ... با ... پیل ...

[illegible] ... بند ... فش ... به ...

[illegible]

[illegible] | ز شادی [illegible] | ز شادی برآمد [illegible] | [illegible]

[illegible]

خروشی برآمد ز هر دو سپاه | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] بر آراست جنگ | بجوشید و [illegible] همی [illegible] جنگ | [illegible] | [illegible]

خروشی برآمد ز هر دو سپاه | برافراشت آن [illegible] سپاه | [illegible] | [illegible]

[illegible] دلیران [illegible] | به پیران [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] گران | [illegible] کمان | چو [illegible] پیران [illegible] | [illegible]

سپهبد [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible]



[illegible]

که پیدا کند تا من بیوراهی بیرون
به پیران چنین گفت کای نامور
چو بشنید پیران بیارید خون
و دیده همی زانده و هم ز خون
که بیشی از این جان جدا کی بیاد
که آنیکو ده نبود هم که پند کاه
نه چیزی که خون جنگ کرد درست
چو بشنید افراسیاب این سخن
نبیره فریدون پور پشنگ
که با خسرو امروز من آن کنم
من اکنون بتازم چو شیر و پلنگ
به خنجر به چرم سر نیش بر ترنج
تو لشکر بیارای و در جا بمان
وز این بدره کیخسرو اندر رسید
نیایش کنان پیش خسرو شدند
ز طوس و ز گودرز و کشواد کان
یکی چاره نه ام چاره بکستر او
دگر گفت رستم گرامی شهریار
چو بشنید خسرو به ایرانیان
بر رستم چنین گفت کای پهلوان
دو صد ژنده پیلان به پیش سپاه
فراز رستمی کاید ایلی خورش
به پیران چنین گفت کای پهلوان

ز رستم بدین گفت و با یکران
سپه بشنید از لشکر جهان سر بسر
اندر کیخسرو و بر گرد
چنین گفت آنکه با افراسیاب
چنین خیره سر هیچ شمشیر
ز بیکار رزمت که خواهم
که ما شمشیر ایرانیان باز رفت
که دلیر مرد رنگ دنداز خشم چین
به پیش سپه شیر جرم پلنگ
که با شمشیر ... اند دمی کنج
به پیکان بدو هم دو دیگر
به رستم نمایم سر نیش پی برت
که بر زه برارم ز کینه کمان
جهاندار بستان به پیشش دوید
نثار ورا بر پیشش همه دم زدند
به پیش سپه خسرو آزادگان
فتاده اندر آن هر که بدنامجی
فرامرز باشد بگرد حصار
بفرمود تا جنگ بستند میان
ز ما خورد نشان بیاید زیان
نهان کرده از گرد گردنده و
جهان زان شد پنج و بخشند و نیش
بیاراستی لشکر ایدون کیان

ورنید از دیگا بود که آمد دراز
جهاندار کیخسرو آمد که
رستم کیکاوس
گرامی شه چنین کار در راه کنم
به پهلوی چپ آفرید است نیز
گشودی باز شوری بر آنچنی
چو کیخسرو آمد بیاراست کرب
به پیران چنین گفت کاین خیره سر
بر یزدان داور چرخ بلند
نمانم که کینش ز ایرانیان
من آن افسر گاو از فریدون
بر زمین سر زال بر زد کسم
همه کوه ز میرا اندرون جگر
سرافراز برزو و رستم بهم
بر رستم یکی با فرامرز گوی
چو او گفت رستم و رودابه را
همه کرده سوسن و پیلسم
که ایرانیان اندران مانده اند
همه کرده سوسن او رو که غب
جهانگاه تا صف بیاراستند
ندانیان سپه بود سیصد هزار
جهانجوی خسرو آن آبگیر
بیارایی خوبان که بستند سپاه

سواری که ز تو دراز تن جهان
سپه کرد از بیم سپاهان
همی گفت کاین وارون ترکان
بتو نیکی یا بد جهان کنم
که دو بیست هزار گردنکشان
بدام بلا اندر آورد جنگ
تو گر شهریاری و گر لشکری
برو من نیست چون من کسی
بکوشید خسته همی تیغ و کمند
بر این جنگ بند که هم بر هامان
بگیرم کنم شوند از درفش
ز خشم پر دل رستم آتش بر دم
بدیده پر فسار همچون مطر
بزرگان زابل همه پیش و کم
چو آمد که امروز تهمتن روی
چو دم جهان تو نیز که افراسیاب
برادر خوانده از شاه بر پیش کم
همه نامه ایلچی خوانده اند
چو بشنید خسرو که این برشگفت
مران رزم چون بزم گیرد
همه نامداران خنجر گذار
که خسرو صف لشکرش بر کشید
همه پر خشت ...

[illegible]

همه مرز ایران و توران [illegible]

[illegible]



[illegible]

چو بشنید [illegible]

[illegible]

[illegible] میدان [illegible] — ز بهر من آمد بدین جای جنگ
مرا خواهد او [illegible] که بیرون شوم — بپوشید [illegible]

[illegible] بستد — [illegible] بدین کار رزم [illegible]
[illegible] چند ایرانیان جنگ من — ندیدند در جنگ آهنگ من

[illegible] من [illegible] میدان [illegible] — چو خورشید تابان [illegible]
سیاوش [illegible] مرا بد پدر — بمیدان [illegible]

اگر چند میدان نیم آشنای — که آموخت [illegible] مرا آشنا
ز پشت سیاوش نامی منم — بلند آسمان [illegible]

شما را همی بود باید [illegible] — مرا جنگ امروز بهتر ز سور
چو بشنید رستم ببارید خون — روان اندر آن [illegible]

بخسرو چنین گفت کای [illegible] — که چندین [illegible] ایران خسرو نژاد
بپاخاستند بر جای شه جنگجوی — نمایش [illegible] بداندیش [illegible]

روان سیاوش گر [illegible] رزم — [illegible] رای [illegible] بدینگونه دم
چرا او دهد باید بمن نیمروز — بمیدان چو خسرو [illegible]

مکن داوری پس که این نام ما — [illegible] جنگ آرام ما
نمانیم شاها که بیرون شوی — [illegible] با او [illegible]

به یزدان و داور [illegible] — بجای [illegible] زمین
که گر تو شوی پیش او کینه خواه — کنی روز ما [illegible] سیاه

یکی خنجر آبگون برکشید — همی خواست از تن سر خود برید
چو خسرو ز رستم چنان دید کین — [illegible] با تو خرد [illegible]

[illegible] پدر را که بد کشته شد — تو را خود بدان از چه [illegible]
ز [illegible] از زال اگر [illegible] — که چون پدر مر مرا [illegible]

نخواهم [illegible] پیش من — نه پیوند باشد و یا خویش من
نخواهم که با او شود کس بجنگ — مگر من [illegible] پیش او [illegible]

ز کین [illegible] خون او بر زمین — بجز من نریزد کسی [illegible] کین
مرا او فتادست با او نبرد — شما را چرا شد دو رخسار زرد
همی گفت هرکس که خسرو [illegible]
مرا او فتادست با او نبرد

ز گفتار [illegible] — بیارید از دو دیده خون جگر
چو دانست خسرو که ایرانیان — [illegible] گشتست [illegible]

ز [illegible] — از [illegible] بدو [illegible] گرفت
[illegible] زرین [illegible] — نیارند [illegible]

[illegible] اسپ [illegible] — سیه اسپ [illegible] سیاوش [illegible]
[illegible] — رکاب [illegible]

به برگستوان بر [illegible] — [illegible]
[illegible] کیمیا سرخ بسته بروی — سرش اندر آمد [illegible]

بپوشید جوشن [illegible] — [illegible]
کمندی بفتراک بربسته شاه — چنان چون [illegible]

کمندی ببسته بفتراک زین — برابر [illegible] ز کینه [illegible]
[illegible] — نظاره بر آن بر دو [illegible] سپاه

پر از تیر ترکش بزه بر کمان — دل اندرون کینه [illegible]
[illegible] گفتی [illegible] ایران [illegible] — جهانید از آن [illegible]

تو گفتی سیاوش [illegible] — جهان [illegible] شمشیر او [illegible]
همی گفت [illegible] — ز [illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — سیاوش [illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] خاک — همی گفت [illegible] یزدان [illegible]

بیامد ابنوه انگاه بر ستوران
بزرگان کسیند بجستن میان
وز نخشی بدو برو بزد با او بهم
کو شنیدن بیش منهد کی سپاه
پس خسته با کلید بو و چون بود
بر او کشته باز رست من
پس پنیم فرجام کام ایران بود
بیرون جوان از و بدیه با ریختوں
ز سپاه آمد کنون پیش من
شکست اندر آیین کینی آورم
بگفت این و از پیل آمد بزیر
غریوان و گریان بپیش آمدند
چو و ستان و چون قارن رزم زن
جهانجوی چون زنگه شاوران
ز ما کی پسند و جهان آفرین
همکی و شنید گردان کنون بجنگ
چنین گفت رستم که ای نامدار
مرنجان شنت را به پیکار جنگ
کنند جنگ اهرنها بسب دلیر
اگر گرز تر بار کسد که زنند
نمانیم که ایشان بیرون شوی
چنان جنیش بدو چه روا کنیم
چو بشنید خسرو ز گیتی بدر

برآشفت بر چرمه کام آتشی
به کینه ورشد از ایرانیان
سری پر ز کینه دلی پر ز خشم
شوی با نیابت بدل کینه خواه
ز خون کر این خاک گلگون بود
بماهی کراینده شد شفت [illegible]
کر فرجام و رای جهان بنایی
همی گفت کاین داد ز نهیم
اگر چند مستاد بیش خوشیم
چو من با نیا کینه پیش آورم
بدان تا شود سوی پیکار شیر
[illegible]
چو بشنید خسرو ز هام گزیدان آن
که چندین سواران ایران زمین
به هنگام نام بهنگام نهنگ
به پهلوان و اوار پروردگار
سزا مداران میاور به تنگ
گریزان شود روز پیکار شیر
بگرز گران کوه [illegible]
اگر چند بر روی ما صوشی
نهانی به پیکار سیدریم
بیا تو بیاد از دلید جوان [illegible]

یکی جوشن خسروانه ببست
بیامد خروشید تا پیش صف
خروشی برآورد کای شهریار
کنون چون بجنگ آمدی یا نام آوری
تو نیز شاید که ایستاد آن کنند
اگر من شوم کشته پیش نهنگ
چو کیخسرو آوای او را شنید
تو دانی که این ترک پیکار جوی
بکین پدر دل پر از کیمیا
[illegible] زنگ ز رزم کردان ایران همه
چو آمد بدان بیان بنالد بدیندار
بر [illegible] ایران
کیخسرو [illegible]
همی گفت هر کس کاین بیت پدری
بماند بدو بر دشت کین بجای
که چندین سواران گردنکشان
روان سیاوش غمگین کنی
بمان تا دگرکس به رزمش شود
که روید [illegible] جهان
بشستن مستانه [illegible]
تو بر پیل تا تاج زرین بیاب
بکام [illegible] بر سپاه
[illegible]

چو [illegible] پیمان چون پلنگ
همی بر لب آورد [illegible]
تو ترسی ز بیدادان رهنمون
بمیدان کینه در گراییدا
گر دست کیان باز یابد کنون
تو کشتی از کینه جستن جنگ
مرو را بمیدان شتاب [illegible]
که با من کینه جنگ را آرزوی
چگونه شوم من به پیش نیا
که من چون شتابم [illegible]
که خسرو پیکار [illegible]
[illegible]
چو بر زو چون رستم [illegible]
که خسرو [illegible] جنگجوی
به پیکار خسرو نهاد [illegible]
بماند بر جای چون [illegible]
بکینه [illegible]
به پیکار با او بهامون شود
[illegible] آفتاب
کنند سنگ خاره [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

سپاه فزون چاره خیالم نیست
چو بازمند پیران و لشکر بیست
هشتاد و پیمان کنون باز گشت
بگو خسرو جمشید آنکه بیش
بمرد بخت و رنگ و هشیار دیش
بجنید از مردی و تیغ و سنان
چو بشنید برزو ز من بود دار
که بخت تو اکنون سپیدار کین
جهان بد بشنید که من چون کنم
بپوشید جوشن ببستش میان
کمندی بیفراک زین بر نهاد است
خروشان و جوشان چو دریای آب
همی رفت با او و راز آل زر
به نزدیک افراسیاب آمد او
ز خون کنم سرخ روی زمین
کنون روز مردی و کین جستن است
به برزو چنین گفت کای شیر نر
همانا تورا زندگانی نماند
چرا تو شدی جنگرا از زبون
اگر ترسش اندر دل آمد رواست
تو غره گردست بالای تو
مرا ننگ باشد به پیکار تو
ز سنگ است خود ازید کرد مست

که پیمان داده از ننگ بگشت
یکی گوید که این نامور دلیر است
که پیمان چنین بود بر این پشت
یکی ترک زرین نهاد بر سرش
نه دشمن سر را نگهدار باش
بپوشد کس نه بیند بگسسته میان
نیایش کنان بود چنداین شبانه
کنم رزم تا بد دگر ایمن
همه خاک از و همچو گلگون کنم
به اسب اندر آمد چو شیر ژیان
خروشان همی رفت چون پیل مست
رفتن برزو و هجینک
برنج بپالاید خون جگر
خروشان چو دریای آب آمد او
نه بینی دگر تاج و تخت و نگین
نه هنگام آسایش و خفتن است
چرا آمدستی بدین جنگ بد
که بستان ز پشت سپاهت اند
کجا رفت خسرو که نامد برون
که امروز دشمن بمردی کجاست
همان یال و فر و همان بازوی
نه بینم بر پیکار دیدار تو
ورنیا که آن بوده تا زنده است

بجای هم چنین بود کاید با مهر
چنین گفت آن موبد انجمن
بپوشید برزو ن بپوشید این
نهاده یکی گفت کای نامدار
نیای تو با جنگ و پیوند نیک
به افسون و نیرنگ چون باد دگر
ببسته بر آن اسب چون کوه کوه
به پیکان بپوشش زره آفتاب
بگفتا بن را که چه با دو مان
نهادش یکی ترک زرین به سر
همی تاخت بر سان شیر دلیر
... سیا ...
به برزو چنین گفت هشیار باش
بدان ترک گفت این بد و شوربخت
به نیرنگ و افسون که برزم آمدی
چو افراسیابش بیامون بدید
تورا شرم باید ز شاه و سپاه
چو آگه نداری که ای نیو زاد
همانا بترسیدی از جنگ من
من از تو جو استم و تو چرا آمدی
بر تو تو تا که خسرو آید برون
تو نیز از جهان دیده باد دگر
به خنجر ببریم از تنت سر است

ز روانش برانده همی بار سر
که شاهان ز همان نیابند باز
همان ستمها ای افراسیاب
تورا داده ام امروز این کارزار
دل شیر دارد و چنگ پلنگ
نه بیند و به هر جنگ کشور کمند
که با تو خرد باد همواره جفت
پرانده کنم جان افراسیاب
بخیمه بر زال شد در زمان
که بیست از پی کینه جستن کمر
همان چرمه بودش فراوان جهیز
بیامد به نزدیک افراسیاب
تو افسون او خود نگهدار باش
بگرید همی این زمان تاج و تخت
تو پنداری اید به بزم آمدی
خروشی چه باد و مان بر دمید
همی رزم جویی بیاورد گاه
نداری تو نام پدر را بیاد
چو دیدت میدان و آهنگ من
بچنگال شیر اژدها آمدی
کند بخت را با من این پهلوان
که ترسی که بستی برزمم کمر
بگردم به شمشیر یال و برت

کزین سو [illegible] نامم که پیروز شوی
بداد ار گیتی که تا زنده ایم
همی گفت رستم فغانش ببست
چو گفت خسرو بگریست خاک
به یزدان دادار چرخ بلند
چو دستور باشد مرا شهریار
شبی تا نکوشید تا اینده‌ای
ازان کاوه کاو فر بابک دلیر
نیاکان من رستم زال زر
مرا خود کنون هست یاری
جهان کن تو با من درین تنگ جا
ز بنده بباید شنیدن سخن
بدو گفت کاینها شه شمشیر زن
تو را تر ز من پیش آیند سگان
اگر شاه با بنده پیمان کند
بدین کار و پیمان بده داد دست
بدو گفت کای شهریار بزرگ
دلم را ز پیکار کین پرشتاب
اگر کشته گردیم در دشت جنگ
که من عهد کردم درا نزد کار
کنون گاه آن آمد این شهریار
دبستان چنین گفت کای [illegible]
ز تخم تو و پور سهراب [illegible]

ز پیکار جستن بپا [illegible]
ببرما ندرایت سرافکنده‌ایم
اگر باز گردد شه [illegible] پشت
همه جا به گرد و به یکبار خاک
بیجان سر شاه و گرز و کمند
بگفتا ز من یک زبان گوشوار
بیاید ز من کشت توران تهی
بسنگان بیاید دلیر از شیر
ز تو یافته باره و طوق زر
که با خسرو را ز آزاده خوی
که با رستم نامور کیقباد
منم بنده تو نیاکان کهن
چه خواهی بگو پیش این انجمن
ز من هرچه خواهی بگو بی گناه
به پیمان لب بنده خندان کند
بسو کند آن شاه یزدان پرست
بمن بخش امروز این کینه را
جهان تا شوم [illegible] افراسیاب
بدست جهانجوی پور پشنگ
گر روی [illegible] بباید ز دشت [illegible]
که از دشمن شیر آرم [illegible]
فریب [illegible] آموخته [illegible]
[illegible]

تو شاهی و ما جمله فرمان بریم
بگرایی یکی را که همداستان
چو رستم چنان کرد بنزدیک شیر
اگر گوید چنین [illegible]
سیاوک سیاوش فرخ نژاد
سخن گفت خواهم [illegible]
بجز گرز و شمشیر میدان کین
مرا ایدر آورد از بهر جنگ
نخستین مرا رنج [illegible] نام
مرا چون نیاکان من ساز کن
که رزم نخستین [illegible]
چو خسرو ز برزو چنین بشنوید
هر آن آرزویی که خواهی بود راست
چو خسرو چنین گفت برزوی شیر
بخواهم ز شاه جهان آرزوی
که هر چیز کان گوش نشنیده‌ایم
نو رزم شهنشاه افراسیاب
نمایم به گردان ایران هنر
مرا [illegible] همین نام بس
که از رستم این رزم افراسیاب
چو بشنید خسرو فرو ماند سخت
مرا این [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible] این شهر ایدر جهان
بیامد به نزدیک خسرو دلیر
چنان داند اندیشه که [illegible]
بکوه فریدون شه نامدار
[illegible] گذشته [illegible]
ندیدم من به ایران زمین
بکردم به پیکار جستن [illegible]
[illegible] بدخواه [illegible]
از اندوه و غم [illegible]
جهان پهلوانی بود داد شاه
بگفتا از آن نامور بشکرید
بگو تا چه خواهی که فرمان توراست
[illegible] گفت [illegible] شیر گیر
چو خسرو ز پیمان شاه [illegible]
ز جان تو تیغ عنان برکشم
بمن ده به هنگام کین و شتاب
به پیکان بدوزم دل شیر نر
اگر چند که با زشت و من چون یکی
بخواهم نگاه و درنگ و شتاب
بلرزید بر خود چو شاخ درخت
که این نامور گرد از تخم گشت
مرا از چه چاره به جنگ آید پی

نباشد بجا بی‌همانا وگر بپرسید نزد غلامان چنین ز ... بپرسید ... گفت ... بتیر ... همی دار ...
ز گیتی بیزدان نیز پیمان گرفت که چون کار سالار ایران گرفت و ... که ... پهلوی جهان شهریار همانا مجوی
نبکرد سواران جهان تیره شد بگرد اندر آن گرد نخچیر شد ... که ... بر دو ... سید کمر ... اندرون ... بدید
بجنبید اندرون رخشان تا نماند تو گفتی سپهر از زمین بافتند ... سیر ... شد تو گفتی که ابر ... یکسان کشید
دل نیکخواهان شده پر ز خون ... پیلتن ... بیستون گسسته شده بند برگستوان نگار ... هر دو سپهبدان
نه فرخ دلیران همه کرده سنگ ... کشته ... نهنگ ... ایران ... تیر ... که از ... هر دو را ... خواند
چو تیر گشن بر ... تیغ بند ... فکنده ... ز جنگ ... باز ... کار همانا نوجوان و همان ...
سپاهان ... جوشن و خود و ترگ ز خون ... ره اندر ... گر ... سیاه به یکدیگران ... که کینه خواه
چو خسرو آن رزم ایشان بدید ... روشن ... کشید ... پیش یزدان پاک ز آن ... شد شاه ...
چنین گفت کاین ... اورا مگر جز از ... چون ... چند تو ... که این ... ز بهر ... بود رزم جوی
بر آید جهان دار از ... نیست ... پیش ... ز بهر ... از همیشه گرفتار ... و کین
سپاه و ... اندر ... کنید بیکبار ... باز مانده در دشت ز کردار ... بپیچید ... پیوست ... هم از ...
نگه کن که ... بیند باز ده که آمد که گشته از او گرد و مهر و ز آن روی ... بر روی ... ... همی ...
چنین گفت کاین روز در روشنی جنگ فرو ماند ... هر دو ... ز ... فرمان ... سرا ... چو آذرگشسپ
به آسایش اندر همی ... دهند ... بر ... ز ... شد چو ... باز ... ببستند ... دیگر کمر
کس ... و ... بزرگان ... سپهبد ... ز ... گرز ... نه پیچید ... ز ...
بیامد بر شاه ... شیر ... شهریار ... تو را ... باشد ز ...
بپرسید آنگه از رزم ایشان ... ... کشته ... ... نه باید بسر ... کار ...
نباشد تو را روز ... پیکار ... چو ... تو ... یکی ... ... کشته ...
برآورد بهرام گردنده سر ... جهان ... تو ... بیا ... از ... بار ... کین ...
همی از ... تاج و تخت ... نه در جنگ جستن ... سپاه ... ز ... بمیدان ...
اگر خسرو آید بمیدان کین تو باید که ... ابرو ... جنگ ... گفت ... ... شد ...
... کشته ... تو ... کر ... لشکر ... بیاورد ... ... نیست ... مرا ... نیست

به زر گیرها جان و دل کاسته
به هر روز کاری بیاراستم
تو را پیش بر ها نیدم از کار سخت
بجست گنج زر داد و هم تاج و تخت
نبودی کنون تا که هر خویش را
که تا پایه رادی و مایافتی
کنون ز رمجوئی تو پیش پلنگ
بجوی این کینه بیازی و جنگ
بمیدان کینه تو این شوخ چشم
برون آمدی با منش تیز خشم
کنون هم آمد همان داستان
که گفته ابر گفته باستان
تو بر با کسان تیغ پی بر بری
چنان دان که در شوره بر گیا
که پرورده بر سن چو تو شاخ غم
که زو بر سر شیر بر زود دم
گناه مرد بود آبروشن نژاد
بفرجام از کاهد شیر ژیان
کنون زود برگرد و پایه بجوی
نبرد کسی هم ز خویش جوی
چو بشنید برزو برآورد خشم
برو بر کشادید از کینه چشم
بدو گفت برزو که ای چاره گوش
بگفتا چنین و اکنون قتال کوش
بدو گفت بد نیرنگ پیش آوری
بخواهی که جان از کف من بری
نه تو بهتری از سیاوش راد
که چون تو دو صد در بکو هم نژاد
بگوئی چه دانی و بد نیرنگ و جنگ
بسی بود بهتر ز پور پشنگ
سیاوش بدست گروی کشته شد
جهانی بخون وی آغشته شد
که او بود گرسیوز کینه خواه
که کشته آن نامور بیگناه
ز گرسیوز تو هم من بهترم
گروی زره را بکشت سرم
گرفتم که هستی سیاوش راد
و من رو گروم من این بخرد
بمردی چو گرسیوز شوم روی
برآورد خواهم دو صد زو جوی
منم پور سهراب برزو بنام
تو را کی رسد این بزرگی و کام
بکین سیاوش بمیدان جنگ
سرت را ببرم کنون بیدرنگ
بجستی چاره از من نیابی رها
اگر گردی از جادوئی اژدها
مرا گفت دستان سام سوار
که نیرنگ تو بر در شهریار
که او را بمیدان مردی و جنگ
بچاره بیازد بهر جای چنگ
کنون چند کوشی ز نیرنگ ریو
ز ابوست و در جنگ من خوره دیو
بگفت این و برداشت گرز گران
بدو تاخت چون دیو مازندران
چنان فرها یافت آن دلیر ها بدید
کمان را بزه کرد و اندر کشید
بدو گفت چون پای مستی مکن
نبرد مرا پیش دستی مکن
نتابی یکی زخم پیکان من
که تا زنده هست آن بد ازین
بهم بر کشیش تیر را برکشاد
یکی چوبه بر دوش برسان باد
خدنگ بر گرفت و برزوی شیر
ابر تیر پیکان نش آن پیر شیر
همه عیب جوشن بشکست بر زره
سر تیر بر پهلوی او رسید
ز پهلوی او خون روان گرفت
دل زال در بر طپیدن گرفت
همیخواست بگردش از زهاب
روا بد نشست تیره بگرود آب
همی گرد برگرد او ترک تاز
بد پیکان گشاده دو چنگ دراز
نه ابرو و ز [illegible] از کینه [illegible]
همی گفت کین بانه شو که چین
نباید که ناگاه بر من رسد
از آن گرزه بر سر من زند
که با زخم او [illegible] است
همان را چه دیده و آن ناب است
بچاره مگر سست گردد بتیر
نیابا چاره کردن که شیدم [illegible]
نه با لای باره فشند سپید [illegible]
بتیرم من اکنون [illegible] از کین
بباید که با او برابر شوم
که تا زنده مانی پیش و سر کنم
بگردش همه تاخت چون باد [illegible]
بدانت تیر بیار [illegible]
چو از تیر آن خسته شد [illegible]
جهان دارد شد شاد روشن روان
[illegible] شیر
که چون او [illegible] بگرز یک بار
اگر زنده [illegible] جهان [illegible] لام
که هم بسته [illegible] پور دستان غلام

بهر بر لهان رزم گران چنان — گریستند خیره ز گرد آسمان
همی گفت کامروز رزم [illegible] — [illegible] کرا مرو [illegible]

همی گرز بارید بر خود و ترگ — چو اندر خزان ریزد از باد برگ
جهان پهلوان پیش رستم شیرمرد — بهر سو برانگیخت خش [illegible]

بهر گوشه‌ای کشته چون پشته کرد — خلاص شدند پهلوانان
ایرانیان [illegible] — یکی نامداران برآمد بکوه

چو وا هست لهاک و فرشیدورد — برفتند از حصن سوی نبرد
فرامرز را گفت رستم دگر — برو با سواران پرخاش [illegible]

به نزدیک ایرانیان شو به پیش — که زنده که مرده وران بند کین
هر آنکس که مانده از ایرانیان — بیاور برابند [illegible]

چو بشنید پور تهمتن روان — بیامد با نامداران گوان
فرامرز چون دید حالی حصار — همه بر در [illegible]

بلشکر چنین گفت کاندر دژ است — بدان نامداران یکی بنگرید
به پیش اسیران خود چگونه شدند — به بند اندرون [illegible]

گزندیست از ایشان که مرد [illegible] — که از دل بدینکار خسته شدست
بیاریدشان زود انجا بروی — که کشتند در بند [illegible]

پیاده شدند آنگهی چند مرد — چو مردان و شیران روز نبرد
شدند اندر آن حصن دیدند — ز بند او فتاده بدل خون [illegible]

همه خاک از بندشان پر ز خون — فتاده بخون خاک تیره نگون
کشیدند از کشتهشان [illegible] — برون آوریدندشان از حصار

فرامرز گفت آنگهی هم چنین — که مرده به زخم بزند این چنین
ز خون دلش دیده برگشت تر — به شیران چنین گفت کای [illegible]

تو بسیار در جنگ داری [illegible] — پذیره به پیش بلا چون شدی
اشارت چنین کرد آن نیکبخت — که کشتند کام [illegible]

بیاورد آتش [illegible] بدرا د — بجوشید و بیامد آن شیرزاد
فرامرز گفت آنگهی هم چنین — بیاریدشان نزد شاه [illegible]

هم اندر زمان شد [illegible] — که مرده رساند به نزدیک شاه
چو رستم ورا دید گفتش که ای — که ایرانیان را چو آمد [illegible]

چو زان جایگه از چه یافتی — بدین رزمگه از چه بشتافتی
فرامرز گفتش که ای پهلوان — بجایست ایرانیان را [illegible]

چو گودرز چون طوس [illegible] — چو شیران سپهدار [illegible]
برفت شد نزدیک رستم روان — بدان شاد شد نامور پهلوان

از آن پس خروشید چون نره شیر — به ترکان درافتاد گرد دلیر
فرامرز چون از پدر رزم [illegible] — یکی گرزه گاو سر بر کشید

بیامد به نزدیک آوردگاه — دلی پر ز کینه سری رزمخواه
بزرگان بهر گوشه در کین [illegible] — بیامد بکردار شیر پلنگ

سپهدار چون ماه از آن رزمگاه — [illegible] کوهی سیاه
بر او گفت با او همی زار زار — برزم اندر آن بسته [illegible]

بجوی دگر کشته رزم جوی — همی با زواره برادر دلی
سپهدار شیران بیا مردمان — بلهاک بستش کمر بر میان

چو بشنید [illegible] — ابا پیلتن کشته پرخاشجوی
چو آمد فرامرز [illegible] — برانگیخت با نامور [illegible]

[illegible] کجا گفت گرز نبرد — زمین و زمان تیره گشت از گرد
[illegible] بندان [illegible] — [illegible]

[illegible] — که با او [illegible] زمین زیر [illegible]
[illegible] — بنهد گرزه گاو سر [illegible]

سیاوش ز رکاب نه نیکو بود
که رزمش با من نه آهو بود
تو گویی که از [illegible]
گروم از والای کو پهلوان

مرا گور بهتر که از نام بد
و یا زور سهیل سرانجام بد
بجنگ این [illegible] آمد پهلوان کین
[illegible] سر برآکند خاک زمین

به برزو چنین گفت کای نیک پدر
چو [illegible] زمردی [illegible]
چو این گفت و بگشت [illegible]
[illegible] سر برزو آرد به بند

چو آن دید برزو ز افراسیاب
بکوشید بر خود چو دریای آب
بر آمد [illegible] ز [illegible] زمین
[illegible] برزو بر سر شاه توران زمین

به تیغ و به پیکار کرزش ز دست
سپهدار توران ز [illegible] بخت
چو [illegible] چنین [illegible] زاد
بکشتش ز فتراک زین [illegible]

بیفکند بر یال افراسیاب
ز دیده ببسته [illegible] تاب
چو افراسیاب آن دلیری بدید
بجز رزم [illegible] چاره دیگر ندید

بکند اندر [illegible] و نیز هم
همان یال برزو [illegible]
ز [illegible] بر کشید
بکوشید [illegible]

[illegible] که خویشش نهاد روی
روان پر ز اندیشه [illegible]
همان گرد نیرو [illegible]
چنان گفت [illegible]

ز تیر و ز شمشیر دیده پر ز خون
وزان دو یکی [illegible] بیامد فزون
چو [illegible] آن [illegible]
که با [illegible]

به ترکان چنین گفت جنگ آورید
مر این [illegible] به پیکار جنگ آورید
[illegible] جهان [illegible]
بیاید [illegible]

که گر بسته گردد ز بند و کمند
به بینی که برها چو آید گزند
چو بشنید لشکر [illegible]
[illegible] گشت [illegible] دریای چین

بیامد سپه همچو دریای آب
[illegible]
[illegible]
بیامد بر شاه افراسیاب

چو رستم چنان دید دستان سام
[illegible]
[illegible] افراسیاب
کشیدند شمشیر کین از نیام

بر ایرانیان گفت جنگ آورید
سر دشمن [illegible] بجنگ آورید
نتابید که برزو شود کشته زار
[illegible] ترک [illegible]

بجنبید [illegible] و از جای بر کردش
جهان پهلوان رستم تاج بخش
همان نامداران ایران گوان
[illegible]

دو لشکر به یکجای آشوفتند
همی گرز بر کید گر گرفتند
همه گشت از گرد چون تیره میغ
ز کشته نبد [illegible] کس [illegible] تیغ

[illegible] که گز [illegible] بر دمید
و لشکر همی یکدیگر را زدند
سر نامداران [illegible]
لبان آب [illegible]

ز هر سو که رستم بر افکند رخش
سران نامداران همی گرد رخش
ز سوی دگر فارس رزم خواه
همی [illegible] بد خواه [illegible]

ز [illegible] اورد [illegible] گران
زمین بود [illegible]
وز آن روی پیران چو دید [illegible]
همی گشت آمد چو شیر ژیان

ابا نامداران روز نبرد
چو هومان [illegible] فرشیدورد
عنانها هم از جای بر کاشتند
مر آن حصن را [illegible]

[illegible] بیامد به تیر [illegible]
[illegible]
پیاده بدیدند [illegible] بند
[illegible] کمند

سپه انجمن گرد بر کرد زاولی
ز گرز و ز شمشیر [illegible]
[illegible] کردند [illegible] شمشیر [illegible]
یکی [illegible] شیر [illegible]

سپهدار چو هومان و فرشیدورد
برزم اندرون [illegible]
جهاندیده [illegible]
[illegible]

چنین گفت هومان و پیران که
که لشکر تو شبیخون کنند
سوی ایرانیان گفت اند ر سپید
بدان اند لشکر اندر چنان در قفا
امیر و بکرز گران و رکیب
ز زنگه چو آن دید افراسیاب
سو سپاه از زنگه بدان گونه دید
بدان هر سه با خوار کایه سپاه
برافراخت افراسیاب دلیر
همی ترگ او را ز هم بر درید
چو زنگه چنان دید آن جنگجوی
جهاندار افراسیاب دلیر
بر خسارہ زد و بیش ناتوان
بدو گفت زنگه که ای شهریار
چو دیدم چنان پیش لشکر شدم
چنین بگفتم که ای سرکشان
بدان تا بیوی سپاه آورم
کمان را بزه کردم از بهر جنگ
فراوان ز ایرانیان کشته اند
چو بشنید خسرو بیازرد روی
بگفت سپه بر شده خیره خیر
وز آن پس چه بر دست اگر
[illegible]

چو از برافروختی کابچو و بود
تو و شاهان بجگر و دم فراخ
بیفروخت از شب چو چید و خوید
یکی گاه هومان در زد افتاد
چنان چون بود زهر و آن
بجوشید بر خود چو دریای آز
ز تو کش کمان کینی بر کشید
بر انداختند خاک تا چرخ ماه
کمان را بزه کرد و بر ساخت شیر
ز زنگه بر و شیر همی خون چکید
بلشکر گه آورد و انگاه ز دی
همی تاخت پویان بگرد از شیر
دریده سر و خونش از تن روان
طلایه ببردم سواری هزار
بدان کار بندگر برزدم
بجا داشت خواسته اند نایین
بیاری به تر و یک ناورده ایم
بر او بگفتم من به پور پشنگ
همانا که از جنگ برگشته اند
بدو گفت کاین کرده با گوه گاه
کنون لاجرم یافتی زخم تیر
جهاندار شیده فرو کوفت کوس
خروشیده همه سر فرستاده

جهاندار شیده کمر بر میان
بجوشید زنگه بر آورد خشم
بگفت این و بر گردن گرز گران
همان انجمن نامبردی بباد
همان و ز کشته ازو کشته شد
کمینی اندر آن ایران گشته شد
سه سیران چنین گفت کای نامدار
بر اندک زمین لشکری کشته شد
یکی چوبه تیر بر داشت زود
به یک بارگی روی بر تافتند
گریزان همه لشکر ش تا به شب
وز آن روی زنگه بر شد و در
بزنگه چنین گفت که بر کوه تاج
بر فتیم چون روی شب تیره گشت
سپاهی به جای همی آهن دلیر
یکی گفت هومان که افراسیاب
چو بشنید زو هومان سخن بشنوید
چنان چون بود ساز آئین کار
ز توران سپاهش یکی برکشید
چو از او شیده گرفتی کمین
چو بو رفهر دست ز زین در کشید
به پیره بیابان سر اندر کشید
جهان گشت لرزه همه از زمین

چو توران شود تا بهینی
چو خورشید تابنده با تیغ و تاج
بگردید دیوان مازندران
نه بیژن و گیو نغره بابر گذشت
چو آن کینه سرکاب غرقه شد
یکی گرز ده کنگره بشکست
همی چنبد شب که افتاد کار
بدان ایرانیان کشته چون تیره شد
بنزد یکی خسرو زنگه مانند باد
سپه را چو مرغان برون تاختند
بدان دشت تا زان تیره شب
چو کینه سر و او را بدانگه بدید
چو افتاده بیکار زمانه
هم و هشت سپاه آمد از پیش
همه گرد تیره بشسته بخون
فرستاده با ایران همی آب
دلم و در بر از کین او بر طپید
بر او بجستم از آن کار زار
تو گفتی که خشت از کین بر کشید
که جستم و را بزبان دریغ
تو گفتی که شیده همی بر گزید
شنام آورد از لشکر همی گریز
چو بر زد سر از کله بشنید

سپه بر سر آورد و هومان ز بیم … دل لشکر از جنگ او پر ز بیم
ز تیر و پیغاره ترکش ز سر … [illegible] از زوال پرخاشخر
بدین روی دیگر بر افراسیاب … ابا برزوی شیر با پیچ و تاب
جهانگیر شیده ز کین و گزند … بیامد بر تو تیغ را با کمند
چنین گفت زد شیده خشمناک … کمند دو شمشیر زن کرد چاک
چو افراسیاب آن دلیری بدید … گوزان شد از بیم سر در کشید
نشسته نهان گشت در لشکرش … [illegible]
[illegible] … گرفتند لشکر بگرد اندرش
چو [illegible] افراسیاب دلیر … بشد رسته از بند برزوی شیر
چو آمد بلشکر بگردار باد … بشنید و چنین گفت کای نامور
[illegible] رفته با رستم شود [illegible] … همین کوس زرین زرینه نای
ورا گفت جای تو با خویش و توش … بمان امشب اندر بجا [illegible]
[illegible] باید سپاه بجای … تو تیر انچنان کن در دیده [illegible]
من و گرد و هومان پیران بهم … از ایدر رهانیم با درد و غم
[illegible] رفته باشم بگاه سحر … به بند از پی راه رفتن کمر
بیار از پس من چو باد دمان … سراپرده و تخت اندر بمان
نبرد شود تا بازه راه بر … که برزوی برفت چو مرغی بپر
ز بهر هزیمت نهادند زین … گریزان شد سوی توران زمین
[illegible] شو زواره بگرد [illegible] … به برزوی شیر اوفتاد آواز
که این پهلوان جهان [illegible] … که از شب سیه گشت روی زمین
[illegible] اندر میان آورند … ز توران گرفت بجای [illegible]
بدین گونه تا شب همی بود جنگ … هم از بهر نام و هم از بهر ننگ
[illegible] ز توران سپه گشته شد … ز ایران سپهی نیز آشفته شد
چو خورشید گشت از جهان ناپدید … شب تیره بر کوه آهن کشید
[illegible] لشکر فرو ماند از کارزار … کسی را نبد دست با زور کار
ز یک دیگران روی برگاشتند … همه گشته بر تخت بگذاشتند
جهانگیر رستم بکردار شیر … بیامد به نزدیک خسرو دلیر
سرافراز برزوی [illegible] … بر شاه رفتند [illegible] کام
[illegible] برزو [illegible] … که دشمن بر شاه [illegible]
فرامرز با زنگه شاوران … بر شاه رفتند [illegible] دمان
[illegible] کرد شاه زمین … جهانجوی طوس سپاه گزین
ز تورانیان [illegible] … بد ایران یکی نیم گشته شده
[illegible] که بفرمود خسرو که زود … برون شو تو امشب بمانند دود
برون کن ز لشکر سواران هزار … یکی [illegible] تو دیگر طلایه بدار
[illegible] پس و پیش و هشیار باش … سرت را ز دشمن نگهدار باش
چو بشنید زنگه زمین بوسه داد … نیایش گرفت از زبان برگشاد
[illegible] لشکر سواران گزید … سبک زنگه تر د ایران لشکر رسید
وزان روی افراسیاب گزین … ز بهر هزیمت پر از خشم کین
سراپرده و تخت آنجا بماند … خود و گرد پیران [illegible]
همه بسپراند از دیده خون … به پیران چنین گفت کای نامور
[illegible] سیر از زندگانی خویش … ز رستم نگر کند چو آمد [illegible]
مر او را طلایه بره بر بدید … سبک زنگه تر [illegible]
چو بشنید نام سپهدار [illegible] … [illegible]
[illegible] … سپهرام گفت [illegible]
[illegible] بکشت [illegible] … کجا رفت خواهند [illegible]
[illegible] … [illegible]

ز گردان شمشیرزن سی هزار
گذشتند ... غور و هری
بدو گفت کان کشور آباد دار
تو با دیگران شاد با دوستان
فرامرز و دستان ...
یکی ماه در سیستان کس نبود
چو ... یکی ماه در سیستان
سر ماه با کام بانگ خروش
جهانجوی با برزو ... روان
نشستند بر تخت شاهنشهی
وزان پس چو یکسال ... شاد
روان گرد جشن سیستان ...
کنون قصه کار برزو شنو
چو تنها شد آن پهلوان سوی دشت
وزان دشت هر گونه ... چرید
چو برزو در او گور ... بدید
ببندم من او را به خم کمند
بگفت این و مرکب برانگیخت زود
بیک چشم او گور شد ناپدید
... [illegible]
دو گوشه [illegible]
[illegible]
[illegible]

پیاده یکی بهره دیگر سوار
به برزو سپرد او ز بهر جری
چو جنگ آیدم پیش جنگ آوریم
فرامرز را مرز هندوستان
... و بر شهرها ز جهان

بازگشتن
به ایران

ببستند بر کوهه پیل کوس
پیاده برفت با پهلوان
بخفتند برزو و ...
بکرد ... کینه و رنج ...
یکی ... رفت با او برابر
که ... او سرافراز گو
ببین تا ... بود ...
گزین کوه تا کس ...
بجستیم ... آمد ...
ز ... تر و او شهریار بلند
... بتاخت ...
... تا ندبر برزو ...
... بستاده ...
... شید ...
[illegible]

سپردش به برزو که ای شاه جهان
بدو گفت کان کشور آباد دار
در آن مرز خرم همی باش شاد
چو بشنید برزو فرو برد سر
نیایش کنان ...

شاه کیخسرو
و شرح آن

دو منزل پیاده جهان پهلوان
جهانجوی پهلوان رستم آنجا ...
...
سه سال ... رستم پیل زور
چو ... در غور او سرفراز
یکی روز تنها به عزم شکار
زناگاه گوری پیامد پدید
تنش همچو ... و برنج چون نگار
بدل گفت باید به زور
چو ... بر نگار ...
سرافراز چون ... گور رفت
همی ...
یکی غار دید ...
طلسمات بسیار کرده در آن
...
[illegible]

به نزدیک فرزند ...
گشت و ...
نباید که هیچی ...
بخدمت ... پیش شاه ...
...
همه ... گشته ...
بشادی همی بود با دوستان
بخدمت ... پیش شاه جهان
جهاندار ... خسرو ...
بدین و ...
پسرزاده را داد و ملک غور
به آرام بنشست و با کام ...
... آن پهلو نامدار
کبود و منقش و سیاه و سفید
منقش چو بستان ... بهار
... گور
...
بپای خود ...
چنین تا بیامد بکوه بلند
... شاخ
...
...
خود ...

بر دو تا آمد از پرده فیروز گون
ز تیهو نمایان بر نهاده نقش تن
گسسته و ماه و ز بر شیر پر
چو آوند در کس جادوی کیش
ستمکاره از ترکش شد پیره و دور
نشسته از ایشان یکی برگ نهان
سر از پرده و جای بانگ هوش
بپیش تو تبهر ز تو بیشتر کار
که از راز روی تو بر گنج تم
کنون تیز بر ایوان جای کرخ نام
همی هفت با شیم پیر فند و شاد
برفتند شادان به ایوان زال
بپای منیچ آن را انبوه شد
بماندند چندی گرانمایه زن
فرامرز و برزو دستان جا
به رستم چنین گفت کای پهلوان
چو بشنید رستم جهان زود گشت
با نگشتن بکین سیاوش میان
مرا بر نیا کوشش پر کین دمید
مرا نیز از سال پانصد گذشت
همه گنج و فرمود تا طوق تدر
ده اسب با زیور زرین لگام
و صد تخته جامه بد به یای چنین

[illegible] نشد کمین شهنشاه
فرستاد هم روز نامه کین
که آمد به شاه و ز کار نامدار
به هر رنگ کرده ز نامه آرایش
جهان شاه گفتا که ای پهلوان
چنین گفت خسرو که ای پهلوان
تهمتن را به برز و دشمن ز روز گار
چنان که چون تو ز نام دار
[illegible]
[illegible]
به بیدار کیخسرو پاک زاد
نشستند گه دل اندر بر آ
نشستند که دل اندر بر آورد شد
نشستی شده کینه سر رود و دشت
بر تخت خسرو جهان کدخدا
ستون کیانی و پشت گوان
بپوسید و گفت ای نیکبخت
بکوشیده مانند شیر ژیان
کنون نوبت من به پرگر
نخوردیم گیتی و دوران گذشت
[illegible]
[illegible]
سپیده [illegible] و [illegible]

چو بر تخت بنشست ... کرد ...
بیاورد آنان کسی را که بشنید
به لشکر بفرمود خسرو که
بسیجید و در پشت
بجستند ... کیانی
که دشمن گریزان ز کشور
بیاراییم خرم ایا نیک مهان
بدو در پس ... جهان ...
[illegible]
[illegible]
چو بشنید خسرو سخنهای او
و زانجا زمین را بیاراستند
بدین جا بیاراستن شهر و کوی
جهان پهلوان رستم و زال زر
چو خسرو به برز و نگه کرد و گفت
بیا تا کنون ... برز و ...
جهانجوی برز و تو و رانید
تو شاهی و او پهلوان ...
همی نوبت شاه و برز و ...
چو بشنید خسرو از ان شاه گشت
[illegible]
[illegible]
همی ... آتش ...

فرو شیدن بوق با کرنای
به هم بر آورد از کس
نیابد که او کرد ...
از آن روی کس نیست ...
گرفتند یکسر سر راه را
همی سوی توران ره اندر گرفت
شه دولت نیک ...
بدو گفت کای شاه پیروزگر
ز چرخ برین هر زمان بگذرم
بر آن جان پیروز فرخنده نام
ز کشاراو برشما ... روی
می ... لشکران ... شدند
شده یکسره مرد و زن با ...
برفتند پیشش همه ...
ز بهر تو سازیم امروز جفت
نجات ... به ...
بفرمان رایت سر افکنده ...
زمین بنده شاه کیخسرو است
بدان نیروی بازوی ...
تو گفتی یکی سرو آزاد گشت
غلامان زرین و ...
زیاقوت ... وزره ... جام
یکی ... و ز تخت آن از ...



ازان روی رستم [illegible] | همه غرق آهن [illegible] | [illegible] دگر آید [illegible] | نیارست [illegible]

بنالید [illegible] بدو باز خورد | [illegible] | [illegible] زال [illegible] | [illegible] آویخت با [illegible]

بجنگ نهنگ آن کو [illegible] | [illegible] | [illegible] آمد [illegible] | [illegible] سرافراز و [illegible]

ازان خواب آشفته شد [illegible] | [illegible] پهلوان [illegible] | [illegible] | [illegible] آمد [illegible]

[illegible] ز شهر [illegible] | [illegible] | [illegible] | ز رستم [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible] به خنجر مرا [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | که بود کی ز سهراب [illegible]

دریغ از جوانی سهراب گرد | دریغا [illegible] با دست برد | دریغا که چشم [illegible] شکست | دریغا که پیری [illegible] ببست

[illegible] | [illegible] | همی گفت تا شد [illegible] | ز دیده همی ریخت خون بر کنار

[illegible] رستم [illegible] | [illegible] | [illegible] اسب [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible] چو زال آنچنان دید [illegible]

[illegible] | [illegible] | بر دستش [illegible] | چو زال آنچنان دید [illegible]

... از اسب بیرون کشید — علف دید برگرد چشمه چمید
همی خواست برزو که در میان — که تا کام بدخواه یابی کران

فغان بانگ ناگه ز غار درخواست — [illegible]
دو دیو سپید و کشته شدن ... — نیاکمی که گیتی ...

یکی دیو ناگاه از غار آمد برون — سر و دست همچون که بیستون
دو سرو آن دیو ناهوشیار — یکی چون کره کوه یکی شیرسار

سر و گردن و چار بهن و دراز — شتر لنج و دندانها چون گراز
چهارش بدی چشم چون چاه ژرف — دهن دو و بیا تیره یکی چون ...

به بالا دو چل بود آن نره دیو — شده پیل زو ترسان و در غریو
یکی نعره چون رعد اندر بهار — ... شده آمد سوی مرغزار

چو برزو چنان زشت پتیاره دید — بزد دست و تیغ از میان برکشید
بگفت این لعین از که دارد نژاد — که پتیاره چون تو ز مادر نزاد

بدو گفت پتیاره نام تو چیست — ببرم سرت بر که خواهد گریست
چنین گفت برزو که هستم به نام — منم پور سهراب برزو به نام

نبیرم من پور رستم پهلوان — که چون او نباشد کسی در جهان
نبیره جهاندار سام دلیر — نبیره گرشاسب فرزند شیر

چه نامی تو ای دیو ملعون خوار — چو جویی درین غار و تیره قرار
بگفتا منم پور دیو سپید — ... ناامید

چو خویشی تو با رستم پهلوان — بزاری برآرم ز جسم تو جان
بجویم همی از تو خون پدر — که گیتی ... زنده دگر

چو بشنید برزو برآمد به گرز — برافراشت آن پهلوان یال برز
بدان شد ... بر دیو ... زبان — ... گرز بر یال آن دیودمان

چنان دیو با چنگ و سنگ ... — به جنگ اندر آمد یل جنگجوی
چو آن ... — ... گرفتند

ز دو پیش ... بتند ز خطر — به برزو چنین گفت دیو دو سر
مرا نام مهراس دیو ... — ...

تو کو ... جنگی بگشتی ... — بپید از گرز و بمردی ...
بگفتا ... پهلوان — بیا ... دیو ...

بکشتی ... — گرفتند مر یکدگر را کمر
بسی زور کردند با هم چنان — ...

بچالاکی تا که پلید لعین — سر و زرد بیرون ز روشن زمین
خیانش زد کز خویشتن درگذشت — ...

چو برزد خیانش زخم کاری پدید — بزد دست خنجر همی برکشید
بدرید پهلوی دیو دو سر — ...

... — ...
... — ...

فلاور شد آمد و ماو سپر / گوزن اندر آمد به بالین شیر
بدیشان تا ز پیران چو آمد مرا / ز بیشه بخت مه تیز [illegible]

برین کینه گر کار سازیم [illegible] / مگر نو بر آمد ازین مرز و بود
سزد گر کنون کرد این کینه [illegible] / سراسر فرستادگان [illegible]

ز ترکان و از چین هزاران [illegible] / که بستان ازو در کارزار
بیارم همه گرد ایران سپاه / بسازیم بر گردشان کینه‌گاه

همه موبدان رای شیاو خویش / نهادند در پیش سالار خویش
که ما را بجیحون بباید گذشت / ز دشت و کوه [illegible]

به آموی لشکر همی ساختن / شب و روز نا سودن از تاختن
کز آنجای جنگست خون ریختن / ابا گیو و رستم [illegible]

سرافراز گردان گزیده ز شهر / چو روی اندر آرند گیسر بقهر
برآرند از جان ایشان دمار / به بخت تو ای خسرو نامدار

چو افراسیاب این سخنها شنود / برافروخت رخسار شادی نمود
ابر پهلوانان بر سو بداران / بکرد آفرین [illegible]

نویسنده‌ای را بر خویش خواند / نامه [illegible] افراسیاب
[illegible] / سخن هرچه بایست با او براند

فرستادگان [illegible] / [illegible]
فرستاده نامه بهر کشوری / بهر جا مداری [illegible]

[illegible] / [illegible]
چو دریای جوشان زمین [illegible] / فیا نشد که کس [illegible]

[illegible] / [illegible]
همان گنجها کز [illegible] باز / [illegible] باز

[illegible] / [illegible]
بزرگ شد همه لشکر آراسته / بدان جای نیازی شد آراسته

ز گردان گزین کرد پنجه هزار / همه رزم جویان ساز کار
[illegible] / که فرزند او بود و سالار شاه

[illegible] / سپهرم تو [illegible] ساز
نگهدار آن رزم [illegible] / همی بست [illegible]

بیاورد پنجه هزار دیگر / همه جنگجویان بسته کمر
به پیران و یسه سپر [illegible] / چو بنشست بر تخت شاهنشهی

بدو گفت تا شهریاران برو / همان رخت [illegible]
[illegible] هیچ گونه مجوی / سخن جز به جنگ [illegible]

کسی کو بود آب و آتش بهم / بزین هر دو بر گره [illegible]
دو سر با سپه [illegible] پهلوان / کمین [illegible]

برفتند با بند افراسیاب / برآرام پیر و جوان بر شتاب
ابا کوس و زرین [illegible] / [illegible]

بفرمود افراسیاب آن زمان / نهادند سر سوی خیل و رمه
[illegible] آگاهی آمد بهر کشوری / که آمد ز توران به ایران سری

چو کیو آگهی شد [illegible] / که آمد ز توران بایران سپاه
[illegible] افراسیاب / ز کینه نیاید شب تیره خواب

برآورد [illegible] / فراز آمد از هر سوی جنگ [illegible]
[illegible] / که تا بد [illegible]

سواران جنگی چو سیصد هزار / به جیحون [illegible]
[illegible] / ز جیحون بگردون [illegible]

دلیران [illegible] بدرگاه افراسیاب / ز بانگ تبیره [illegible] خواب
[illegible] / [illegible]

[illegible] بود — بماتم درو تا به یکماه بود — بچشمه نهاوش به پیش پدر — [illegible] تابوت

هزاران دخمه گشته باز — نماند نه بندی بگیتی نیاز — چنین است کار جهان سربسر — اگر پای جوئی نیابی [illegible]

[illegible] صد بمانی اگر صد هزار — چنین است فرجام و آغاز کار — هر مرگ راییم برنا و پیر — برفتش خدا باد یار و دستگیر

[illegible] پایان رسید این داستان — گردان ازین قصه باستان — بگفتم من این داستان سربسر — ز برزو و از رستم پرهنر

[illegible] رستم — ز گودرز و پیران سخن ساختم — تمامت شد این داستان از تمام — بر مصطفی باد از ما سلام

بر [illegible] — بر اصحاب او [illegible] — هزاران درود و هزاران سلام — ز ما بر محمد علیه السلام

هزاران [illegible] و هزاران ثنا — [illegible] — [illegible] — ز ما بر علی او شه اولیا

[illegible] فرخ بود — [illegible] — [illegible] — بجا نام او [illegible] بود

[illegible]

[illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible] فرزند [illegible]

[illegible] — [illegible] رسید تا [illegible] — [illegible] — [illegible] نیکی گیتی سر آید همی

[illegible] — [illegible] و آرزو — [illegible] — [illegible]

[illegible] گیتی [illegible] — سرای سپنجی چو [illegible] — که بسته گاز جو پای [illegible] — بگیتی نباشد کس آفرین

چو شد [illegible] کاو بکرد و بباغ — برو بر شود تیره روشن چراغ — شود برگ پژمرده و بیخ سست — ستون [illegible] گزنی کرانه جست

برآید ز خاک و شود باز خاک — همه جای ترس است تیمار و باک — سراسر همه هر دو [illegible] — بگیتی بیازاری اندر خورد

اگر تو بمانی بگیتی دراز — ز رنج تن اندر بوی با نیاز — [illegible] — در گنج راز سخن بداند کلید

اگر چند یابی فزون یا بدست — همان خورد [illegible] — [illegible] بیاید [illegible] — ازان نیز [illegible]

خوری یا بپوشی و یا گستری — [illegible] — گزین بار گذشتی همه رنج [illegible] — چو آغاز [illegible] اندر نیاز

چنین است آیین گنبد گرد — [illegible] — دل شاه ترکان [illegible] — همیشه [illegible] آز بود

ازان پس که بگذشت ازان [illegible] — [illegible] — بگردان [illegible] — که رستم برو کرد گیتی سیاه

بشد تا زمان تا به خلخ رسید — [illegible] — بکاخ اندر آمد [illegible] دل — ایا کاوه زمان [illegible] دل

چو پیران [illegible] — قراخان چو [illegible] شنید [illegible] — بر شاه [illegible] — [illegible]

که [illegible] — مرا کشت [illegible] — مرا [illegible] — عنان [illegible]

[illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]

به پیش اندرون طوس و شاه جهان
ببهرام فرمود تا کوس بزرگ
تو با نامداران شایسته کار
سپاه چهارم بگودرز داد
فریبرز و فرهاد و ... و گیو
سپهدار گودرز کشوادگان
بگودرز فرمود پس شهریار
که بپسند ه از ما بدی یادگار
چو لشکر سوی مرز توران کشید
بهر کار با هر کسی داد کن
به پند فراوانش بشتاب کوشش
چنین گفت سالار لشکر بشاه
برآمد خروش از در پهلوان
نهادند بر پشت پیلان تخت زر
به پیش سپاه اندرون مست پیل
که از جان سپردن برآریم دود
چو گودرز نزدیک زیدر رسید
هزار از دلیران نیزه گذار
سپهدار گرگین را پیش خواند
گزین کرد ما هم در خورد لشکری
بگو تا به پیران که من با سپاه
بجنبید تو بدان بدکار رهنما
بیاراید ایران بنزد شاه

که بیچاره بازار زنده و پیل بیکران
سپاهی که و فرزند بزرگ
به بیژن بفرمود تا پیش کار
بدو گفت کای گرد پهلو نژاد
گرازه سپهدار با نام و کین
که با پهلوانان به آیند و کاوکان
گرفتی کمر بسته کارزار
بسختیت گیتی بیامد گذر
بکن شیر دل را به آتش سرکار
ز نیزه وران داور رهش یاد کن
برو چادر مهربانی بپوش
که فرمان تو بر تر از چرخ ماه
نه با تاک تیره جهانش نوان
نشستنگه شاه با تاج و فر
که آن باتک انشان ز بیشه چو پیل
بد انسان که گردی پیل بود
[illegible]
[illegible]
همه گفته شاه با او براند
که جستند سالار هر کشوری
بنزدیک سپید بفرمان شاه
ببستند با نامداران کیان
که با سوک ایرج تنابید ماه

سواران شایسته کارزار
بدو گفت با لشکر ... و گیو
ابا سینه و دم زرین پوشتر
برو با بزرگان ایران بهم
بفرمود بستن کمرشان بجنگ
نشستند بر زین بفرمان شاه
مگر تا نیازی به بیداد دست
کسی کو بجنگت نه بندد میان
مگر تا نجویی به کردار طوس
جهان را ندیده سوی ایران فرست
بهر کار با هر کسی داد کن
بدستان و رو حکم تو فرماندهی
ازان زنده پیلان جنگی چهار
بشتنگه آمد با دو هم سپاه
بگودرز فرمود تا بر نشست
چو آن لشکر بفرمان شاه
[illegible]
[illegible]
بدو گفت کای کوپ سالار بر
بدان تا به نزدیک پیران شوی
شناسی تو گفتار گر دار خویش
نخست بمهر بیدون باز آورد
تو ... برادر و هم

به بر بر همه و ... ماند
بزین کن ز گردان لشکر گروه
بگرزه بیرون جنگ و ... رزم
چو گرگین چو ناز گرد وستهم
سوی شهر توران شدند بجنگ
سپهدار گودرز پیش سپاه
بگرو زنده ایوان و آباد بست
چنان کن که از تو نه بیند زیان
نه بندی به بیداد در جنگ کوس
هشیوار از یا و کیران فرست
ز شیروان بسکی پرخش با دیگر کن
تو شاه جهانداری و من رهی
بیارایش ایدون در شهریار
جهان گشت زرین و سواران سپاه
بران تخت زرین و زرین پیل مست
همی رفت منزل بمنزل سپاه
سرافراز لشکر همه بر گزید
که گردان لشکر همه دون پهلو
برافراخته سر ز ... سر
بگوئی که گفتار و بشنوی
چو آزاری و رنج تیمار خویش
بکیتی روان فروه پر آب زرد
که بر ایرج آمد از ایشان ستم

برآمد ز جنبک اسپ و سپاه
نه پیره نیابد بشهر برش راه
ز هند و ز کشمیر و دیگر سپاه
بفرمان او سر نهاده براه

الانان و غز و گروه سپه چنین
کمر بسته داران زند بکین
چو بشنید گفتار کار آگهان
پر اندیشه شد شهریار جهان

بپیلی چو من سر برآرد بکوب
ز سوراخ پیچان شود سوی چوب
چو گردد به بیدار کار درست
بگردد از آن پادشاهی و تخت

پس آنکه نامه همی بد از آنجا
شنیده سخن پیش ایشان براند
نشستند با شاه ایران براز
بزرگان شایسته رزم ساز

ز کوهستان رستم و گودرز و گیو
برایی زدند یکسره با
بزرگان [illegible]
چو خورشیدوش و رهام گرد و نیو

ز گردان کشش و گستهم
بیستاد [illegible] گو و زن
بجنگ [illegible]
چو گرگین میلاد و زنگه بهم

فریبرز [illegible] پور نیا
نشستند با خسرو با شمیر
گزین نامداران لشکر همه
گرانمایه و ند شاه جهان را همه

بیاید پهلوان چنین گفت شاه
که ترکان همه رزم جو بیدگاه
چو دشمن سپه شاه شد تیز جنگ
بیاید بسیجید ما را بجنگ

بفرمود تا بر درش گاو دم
که ترکان همه رزم [illegible]
بزد مهره بر جام و بر بست پیل
زمین را تو گفتی بر آمد به نیل

[illegible] هم زنگ
دلیران بسان غرنده نهنگ
بجنبید از آن دل پر از کین
ز جوش دلیر و شتابان ز گردان زمین

ز ایوان بمیدان خرامید شاه
بیارامشند از بر پیل گاه
بفرمود کز دهم و زند واد
سواران رزم و مبارز گوان

دلیران گردنکش از تازیان
بسیجیده هر یک چو شیر ژیان
کمر بسته فرمانش سیصد هزار
بیاید بیاید بسر بر کلاه

کسی کو نیابد ز کار بغنان
نیابد بجانه سکنیش روان
هر آنکس چهل بار ره پیش شاه
ز هر سو سواران نیزه گذار

پراکنده کردند هر سو سوار
فرستاده نامور شهریار
دو هفته برآمد بفرمان شاه
بکوشید در پای شاهی سپاه

ز لشکر هر کشور آمد بجوش
ز گیتی ز هر سو برآمد خروش
که شبگیر گاه خروش خروس
ز هر سوی برخاست آوای کوس

بزرگان هر کشوری با سپاه
کشیدند صف پیش درگاه شاه
در گنجهای کهن باز کرد
شده آهنین لشکری [illegible]

همه لشکر از گنج و دینار شاه
بسر بر نهادند یکسر کلاه
به برگستوان و بجوشن چو گنج
شده آهنین لشکری یک گروه

چو شد کار لشکر همه ساخته
وز اندیشه دل شاه پرداخته
نخستین از آن لشکر نامدار
سواران شمشیر زن سی هزار

گزین کرد خسرو و برستم سپرد
بدو گفت کای نامبردار گرد
ره سیستان گیر و برکش سپاه
به هندوستان اندر آور براه

ز غزنین برو تا براه برین
چو کردی تو آن تاج و تخت و نگین
چو آن پادشاهی شود [illegible]
[illegible] فرو آید [illegible]

فرامرز را ده کلاه و نگین
کسی کو بخواهد ز لشکر گزین
ابا کوس رویین و شیپور [illegible]
بکشمیر و کابل فرو [illegible]

تو باید که باشی بر تیز [illegible]
فرو زاری [illegible] تاریک [illegible]
گر زین پس از جنگ افراسیاب
نیابید کم آرامم [illegible] خواب

الانان و غز [illegible] و داد
تو باید ورا تیز [illegible]
برو با سپاهی گره از کوه
گزین کن [illegible] لشکر گروه

وزان سوی افراسیاب رای — به روز جنگ او ترا با رامیان
بکی با آنکه با سپهبد جنگ جو — مرا دل چو شیر است و جنگ ...

به ترکان نمانم من از تخت بهر — کمان من ایدست با ارش زه
گزین بگذری گر بجنگ آمدست — ... را بدی آرزو بایدت

بسیچیده جنگ خیز اندر آی — گر ایدون هست با شیر درنده رای
چو صف برکشد از دو رویه سپاه — بکسته کار سپهبد از زبیکن

و زین گفتها راز من نشنوی — بفرجام کارت پشیمان شوی
پشیمانی آنکه ندارد رست سود — چو تیغ زمانه سر ... آورد

بگفت این سخن پهلوان با سپر — که برخوان به پیران همه سر بسر
زمین پر ز کیخسرو تا به بلخ — گرفته بیاد این سخنهای تلخ

فرود آمد و کس فرستاد زود — بدیشان که گودرز فرموده بود
همه شب سپاه اندر آورد گرد — برفت از در بلخ تا روی گرد

که پیران و زان شهر به با سپاه — که دیهیم ایران همی جست گاه
فرستاده چون پیش پیران رسید — سپهدار ترکان سپهر ...

بگفتند که آمد سوی بلخ گیو — ابا او بزرگان و گردان نیو
چو بشنید پیران برافروخت گوش — برآمد ز گردان لشکر خروش

بنزد نامی روئین و برتیک کوس — شد از سم اسپان زمین آبنوس
صد و ده هزارش ز ترکان کار — فراز آمد از پیش کیا زراه

وزیشان دو بهره هم آنجا بجا — برفت و جهاندیده کانرا بخواند
بیامد چو نزدیک جیحون رسید — یکی لرب آب لشکر بدید

به جیحون سپه را ز تیره گرد — چو با گیو گودرز دیدار کرد
ز هر گونه گفتند پیران شنید — کینه کاری آمد ز ترکان پدید

دو هفته شد اندر بخشان درنگ — پیغام پیران و ...
به ... — بدان تا نباشد ز بیداد جنگ

بزرگان ایران زبان یافتند — ا... ...
... — بر ایشان بگفتار ...

بیفگند پیران هم اندر شتاب — نوندی به نزدیک افراسیاب
که گودرز گشوادگان با سپاه — نهاد از بر تخت توران کلاه

فرستاده آمد به نزدیک من — گزین پور آن گیو گردنکش
مرا گوش و دل سوی فرمان تست — روانم به پیمان گروگان تست

خبر چون به سالار توران رسید — سپاهی ز جنگ آوران برگزید
فرستاد نزدیک پیران سوار — ز گردان شمشیرزن سی هزار

بدو گفت رو نزد شیر کین — ره لشکر شاه ایران گزین
نه گودرز باید که ماند نه گیو — نه فرمان گیو و نه رزم نیو

که با سپاه هند از چار سوی — همی تخت ایران کشند اندر نهای
بیابم سواران ترکان کنون — همه شهر ایران کنم جوی خون

براه آمد آن نیو از مردان مرد — برآرم ز کیخسرو ایشان باد گرد
چو پیران بدید آن سپاه بزرگ — بخون تشنه هر یک بکردار گرگ

بهر گفت از آن کار پیران بگفت — که شاه جهان را خرد نیست جفت
جفا پیشه شد آن دل نیکخوی — چرا اندیشه شد رزم کرد ...

بگو هرچه گفت بر خسرو رو — ... ت پیران ...
... گودرز گشوادگان — ... پهلوان سپه باز شو

بگویش که از من تو خیره مجوی — که فرزانگان آن ز بیشه ...
... بیابد ... — بر تو فرستاد شاید تو دانی

و دیگر که گویی سلیح و سپاه — گرانمایه اسپان تخت کلاه
برابر که روشن جهان منست — گزیده پسر ...

ز آتان تو تنها ابر خویشتن بشناسی بمهر و وفا جان خویش
ور از فوج هست بر تو همی نام ز شیمت اندر نهان جام

همانست کان شاه آزاد چهر بمهر یکی با او بروی نرم گوی
بدان جایگاه که سیاوش بود بمهر سیاوش

بنزد منیش بگستاخی نیز ز خون پدر یکیاه هست نیز
گناهی که این بند ... کرده ز شاهان ... پیمان

چو پیش شه بگذارد از تو همی بدین نیکی انگارد از تو همی
نباید که بر دست من بر شتاب شوی بر گذشته فرو دار نگاه

نگه کن که پی جنگ افراسیاب زمانه همی از تو گیرد شتاب
شود بوم خویشان آباد یکسر ز تیغ منت گرد ... و کشت

که آن تو به بیدار نا بیگناه بجا ماند به تو تاج و تخت و کلاه
بزرگان ایران و فرزندمان بجوانید بر تو همی سیند من

سخن چو جدا آیینشان بگوی همیدون وز ایشان سخن بازجوی
اگر زیست باشد دولت بر زبان تو هستی ز تیمار و رستی بجان

بگویم بدینسان آرام جواب سخن و گر زمین ... افراسیاب
گر و شما ... نکین خوشتن نباید ببیند لشکر آراستن

ور آید چنان که سوی تو گردد نیاز نباشیم جان امین انده دشت
اگر ... من سر بسر تسو گوی ... سیاوش سخن بگوی

نشوی ایمن از درد و رنج و گداز بر تو کی خسرو شوی بفراز
نخستین کسی کو پی افکند کین کجون ریختن ... نوشت آستین

بگوئی سیاوش بیا زیدی دست جهانی به پیداد بر کرد پست
بگیری ... بر بندی فرستی به نزدیک من

بیارم تا فرستم به نزدیک شاه چو شان ... فرستد بخت نگاه
همه نام ایشان بنیاد کنی نوشتست نام جهانبان من

تو نشنیدی این داستان بزرگ که شیر ژیان افکند میش گرگ
که هر که بخون کیان دست آختست ز باد جز از خاک جایش نساخت

کی هرچه بد گنج تو دست تست همه تشنه جان تاریک تست
ز اسپان و از گوهر و افسران ز دیبا و دینار و زند افسران

و شمشیر و ترگ و زره بر کتوی ز خفتان و از خنجر هندوی
همه آلت لشکر و سیم زر فرستی به نزدیک من سر بسر

به پیدا که تو مردمان بستدی فرازند آنون ... خانه بدی
بدان آز خرم مکن جانخویش به شهری بگم راه دورمان خویش

چو ابند رخ و شهر ایستاد ازین فرستم به نزدیک شاه زمین
ببخشیم دیگر همه بر سپاه که هر دم بر آید گردن بماه

چو در تاکم ایمن از کار تو برآرد درخت وفا بار تو
بود یکی که پور گزین تو را نگهبان گاه و نگین تو را

برادرست ... بر بود با گناه ورآری باز او هرود گردن بماه
و دیگر زر کردار و دود زنبر چو بهومان ...

چو بر هر ... انجمن فرستی گروگان به نزدیک من
تو تیر آنگهی برگزین زین سپاه نگهبان بروی به نزدیک شاه

چو شاه ... خسروی برسانیم مهر او تخت نوی
کنم با تو پیمان که ... بجوید ...

ز مهر دل ... تو آنکه ترسی گرو تو به پیشی نخیر جهتری
ور از ... توران ... تیغ بجوئی که ...

به بینی ز ... از مهر افراسیاب نه بینی ...
به پیروزی اندر ... ...

همی گفت خسرو بدو داد پند
... بیاز و درون
پس پشت لشکر ز پیلان چو کوه
ز پیلان زمین سر بسر نیلگون
تو گفتی همی از شب تیره مهر
فریبرز را داد پس میمنه
بیاری فریبرز برخواست شد
برو با سواری سوی میمنه
بدان ایکون خنجر نیو سوز
دو کرزد هم رزم را نا گزیر
سر و آن ز بان با پشت لشکر
درفشی فرستاد و پانصد سوار
همیدون فرستاد بر سوی کوه
شب و روز گردون برافروختند
ز دیده خور و شید آرا ستن
بدان رزم گویان همه خنده
وزان پس بیامد بسالار گاه
سرا ترا همه خواند تردیک خویش
ببستند آهن بگرز و سپر
همی بستد از ماه و خورشید نور
همه دشت و کوه بیابان سنان
وزان پس نگه کرد جای سپاه
بدانسان که آید بیایست تاخت

سپه دار روز بد پایان ...
همی باز جگر شان بجوشید خون
ز نعره از پی پیل گشته ستوه
ز گرد سواران هوا نیلگون
ستاره بجای برفشاند سپهر
پس پشت لشکر سوی میمنه
ز یک روی لشکر بیاراسته شد
بگودرز و گیو و آن هو بره
چو پیلان زیان رزم روز
که بگذشت از چرخ گردنده تیر
که بدجای گردان پرخاشجوی
نگهبان آب و لب رودبار
درفشی و گردان سپهبد گروه
وزان دیده که دیده بان خسته
بکوه از گیتی و بر خواستی
لبان جوانان پر از گفتگوی
که دارد سپه را ز دشمن نگاه
پس پشت شیدوش فرهاد پیش
پس پشت پیلان جنگی بپای
نگه کرد سپهدار لشکر ز دور
عنان با شده سر بسر در میان
نیامد بکاهش همی رزم گاه
چو سوی پیلان اسپ تاختند

همیدون پیاده بسی نیزه دار
پس پشت ایشان سواران جنگ
درفش خجسته میان سپاه
درخشید چون تیغها نقش
بیاراست لشکر بسان بهشت
گرازه سر تخمه گیو گان
جز نام فرمود پس پهلوان
برافروز لشکر نواز فرخ پیش
برفتند و با درفش با او بهم
جز فرشو و تا گیو با ده هزار
برفتند با گیو جنگ آوران
یکی دیده بان بهر سر کوه سا
چو آن دیده بان بهر کوه بر
بجستی همی تا ز توران سپاه
بدانسان بیاراست آن رزمگاه
چو سالار شایسته باشد بجنگ
درفش فروز بر پای کرد
بدست یلی رزم دیده هجیر
سپهدار گودرز شان در میان
بدان ساز مان لشکر آرایش
سپهبد به توران غمین گشت سخت
نه آورد که دید و بیجا و صف
پس از نامداران کرد انجمن

ابا ترکش و تیر و جوشن و گبر
همه ترکش و خنجر بر بند رنگ
ز گودرز و درخشان یگرز و زره
همایون پیر کاویانی درفش
بیابیغ و فا سر و گیس و کنیه ...
همه وهل کهبان تخت کیان
که با تاج و تخت و خرد دار روان
سپهر را همیدار راز بتر خویش
ز گودرز و لشکر یکی گستهم
برفتند بر گستوان ور سوار
چو گرگین و چون زنگه شاوران
نگهبان روز و شب تار شما
برآمد بر آورد و از ابنوه سپاه
چنین مور دید یکی نهاده براه
که بر رزم آمد ز گودرز سپاه
نه ترسد سپاه از دل کوه و سنگ
سپه دار قلب اندرون جای کرد
جو تو بی بر کستوان سیر گیر
درفش از بر پس گاسانیه کاویان
دل از رنج و پیکار بر کاستش
بر آشفت با تیره خاک خورشید بخت
همی بر ترواز خشم کف ... کف
کسی کو کند جنگ او دست پیش

همی گردی و از خویشتن دور کن … گرو زان چنین خام شد پاسخش
مرا مرگ باید بدان اندکی … که سالار باشم کنم جنگ تیز
یکی داستان زد برین نیز پیک … چو با شیر جنگی برآید به جنگ
بنام ار بریزی مرا کشت خون … مرا به که از تو شوم من زبون
دو دیگر که پیغام شاه آمدست … بفرجام جنگم سپاه آمدست
چو پاسخ چنین یافت برگشت گیو … ابا لشکر و نامداران نیو
سپهدار چون گیو برگشت ازو … فروشان سوی جنگ بنهاد رو
بیامد چو نزد گنابد رسید … پیران و آهن که لشکر بدید
چو گیو اندر آمد به پیش پدر … همی گفت پاسخ همه در بدر
بگودرز گفت اندر آور سپاه … بجایی که سازد همی رزمگاه
که او را همی آشتی ها نمایست … بدل اندرون داد و جای یافت
به هر گونه با او سخن راندم … همه هر چه گفتی بدو خواندم
بیامد از ایشان پدید این گناه … همی بوی بر افکند تر و کاشیه
که گودرز گیو اندر آید به جنگ … سپه را نباید کنون بد درنگ
سپاه اندر آمد ز افراسیاب … چو ما باز گشتیم از آن مرد کی
کنون کینه را ایل گوش است … همی جنگ ما را کند پیش دست
چنین گفت با گیو پس پهلوان … که پیران بسیری رسید از توان
چنین داشتم چشم بد زین نهان … ولیکن بفرمان شاه جهان
نبایست گفتن که چاره نبود … ولیکن کنون شهرها را مجو
یکی داستان گفته بودم شاه … چو فرمود لشکر کشیدن براه
که دل را ز مهر کسی بر گسل … کجا نیستش با زبان راست دل
همی دل ز مهر کسی دور کن … گر از گفت او سر نه پیچید ایچ
همه مهر پیران به ترکان درست … نشوید همی شاه رو با گلاب
چو دانست گودرز کامد سپاه … بزد کوس و آمد بنزد سپه براه
ز کوه اندر آمد به هامون گذشت … بیاراست لشکر بدان پهن دشت
به هامون سپاه از پس پشت کوه … بدشت اندر آورد یکسر گروه
چو پیران سپاه از گنابد براند … بروز اندرون روشنایی نماند
سواران جوشن وران صد هزار … ز ترکان کمر بسته کارزار
بر آهیختند بسته کمر ها به جنگ … همه نیزه و تیغ هندی به چنگ
بگودرز کوه از دو رویه سپاه … ز آهن بسر بر نهاده کلاه
بر آمد خروشیدن کره نای … تو گفتی بجنبید همی دل ز جا
ز زنبید و ماهی تا گنابد سپاه … درفشان از ایشان کبود و سیاه
ز گرد سپه روز روشن نماند … ز نیزه هوا جز به جوشن نماند
از آواز اسپان و گرد سپاه … نبد روشنایی ز خورشید و ماه
ستاره سنان بود و خورشید تیغ … از آهن زمین بود و از گرد میغ
تو گفتی بد آواز گردان زمین … ز ترک سنان و ز آهن کفن
چو گودرز توران سپه را بدید … به کردار دریا همی بردمید
درفشان اندر درفش و گرز گرد … گسسته نشد شب بر آمد ز کوه
چو شب تیره شد پیش پیش سپاه … فراز آوریدند و بستند راه
بر آورده خورشید آتش ز روی … ز آواز گردان [illegible]
جهان سر به سر گفتی از آهن است … بدامن بر از آستین و شمیغ
ز بانگ تبیره و سنگ اندرون … بدرید دل [illegible] تیره گون
سفید و بر آمد ز کوه سیاه … سپهدار پیران بر پشت [illegible]
سپهبد اندر آمدند تا جای … [illegible]
[illegible] سوی سپیده کوه بود … [illegible]
[illegible] … ز جنگ [illegible]

چو آید ز روز کار خوشی بگذرد
کو اید ز کردان به پیش سپاه
[illegible] ی هر نرو
[illegible] کیو
تا مش زور [illegible] شیر [illegible]
چنین گفت مر جفت را نره شیر
ولیکن تو این بود خیره سخن
کسی کاو نبود شوده کارزار
همه شور بخت اند و برگشته سر
بس پشت شان دور کرده ز کوه
و دیگر که اندر هنر نیک و بد
[illegible] نه بیش بید
شوم جامه رزم بیرون کنم
وزان لشکر ترک هومان شیر
گرامی بپهلوان رد افراسیاب
از آهن میان سوده و دل کمین
گرت رای جنگست جنگ آزمای
همان لشکرست این که بر جنگ ما
نه زین نامداران سواری کم است
چو بشنید پیران ز هومان سخن
گزین بزرگان کیخسروست
و دیگر که از پهلوانان شاه
دگر گفته بیژن گیو دارد جگر

چو خورشید زو روی زمین بنهفت
همه آرزو گیرد دانی کنیم کار
[illegible] بین هش اندر خور کار [illegible]
همی آفرین خواند بر پور گیو
ثنا ساز [illegible] کار رست و چو پایه
که فرزند ما کو نباشد دلیر
ز بازان نخچیر بیا برست و مکن
نباید چو کار شکار آموزگار
همه دیده پر آب و پر خون جگر
بر آن لشکر گشته هم گروه
همی گردش چرخ را بشمرد
که این پهلوان جهان بسپرد
بگنج همای شیر فرد که کنون کنم
[illegible]
گرفت اندرین جنگ را شتاب
نهاده دو دیده به ایران سپاه
دگر رای رزمش بباید همی
پر فتنه سر [illegible] ز روی ازو
ز این جنگ را پهلوان رستم است
بدو گفت متاب و شنیدی سخن
مگر [illegible] مداران آن پهلوست
ندانم چو گودرز ازکس پگاه
سر از خون زال ازدر چنین سپه

اگر تیز ما کرد و افسر ز جنگ
بدو رای و نیکه گر زدد همی از کمین
بیاریم گرد از کمین بکانها
چو دارکف از تو دار اسم پیش
بجنگ باز گشت آنداد و جون
به بیزیم لذا ان مهر پیوند و کی
که ای کارزید است و دانا
سواران ماگر بیار اندر نه
همی خواهد این مر کار آزمای
نه بینی تو کوپال گودرز را
چو پیش آید این روز کارهی
خجسته سپارا گر فتیه ای
چو آیم جهان پهلوان نزار
[illegible]
بهشم فراز آمد این روزگار
چو داری بروی اندر او
گر ایدکت بر تو پای پهلوان
از ایشان همه بهره که کشته شد
ورت آرزو نیست خون ریختن
مراد این برادر که این روز [illegible]
یکی آنکه کیخسرو ار شاه بین
بگردن فرازی و مردانگی
که از تخم سهراب چه دانم

همی پشت برف آید از [illegible]
ز جنگ آوران و ز ترک بود [illegible]
سر افشان کنیم از بر پشت گاه
که گو اوری هر دلیر بر کیف شما
چنان چون بود بخت پهلوانها
به پرش آب دریا بود [illegible]
به آیین لشکر نامور جهتر
نه ترکان جنگی رانده اند
که ترکان بجنگ اندر آید پای
که چون دریغ و دمی در زرای
کند روی گیتی ز ترکان تهی
ستیز کنند بر هم رود هم قبا
بیاییم کمر بسته کارزار
بیامد به پیش برابر دلیر
میان بسته جنگ خیره [illegible]
چو اندیشه داری بدل بر نکوی
بر ینگا بخندند پیر و جوان
زمین سر بسر چون بکالی گشته
نخواهی همی لشکر انگیختن
که آمد برین چنین با سپاه
همی سر فرازد بهر انجمن
برآمیخت شیر بد فرزانه
زمین را چو [illegible]

وزین جنگسازان افراسیاب ‌‌‌ برآشفت [illegible] پهلوان
ز تورانیان و شرح [illegible] ‌‌‌ کسی کو ببیند کمینگه [illegible]

گزین کرد شمشیرزن سیصد [illegible] ‌‌‌ که بودند شایسته کارزار
بفرمود تا پیر و آنترمان [illegible] ‌‌‌ سپاهی همه گردافکن و [illegible]

بفرمود اندر میان [illegible] ‌‌‌ نهاد او همه بر ره کاستی
چپ و راست [illegible] ‌‌‌ [illegible]

چو طلایه جنگی [illegible] ‌‌‌ ابا سیصد از نامداران [illegible]
برفتند [illegible] جایگاه ‌‌‌ نهفته سر [illegible]

چو تنگ اندر آمد [illegible] ‌‌‌ سپهبد که بد روز فریاد را
برفتند با نیزه و [illegible] ‌‌‌ به پشت سواران [illegible]

برو بر گرفت رویین [illegible] ‌‌‌ بیامد دو هزار از یلان انجمن
سواران نامور [illegible] ‌‌‌ کمین کرد با یلان دلیر

طلایه برفرستاد [illegible] ‌‌‌ سپهدار توران [illegible]
که از رزمگه [illegible] پیشتر ‌‌‌ بجنبید بر خویشتن [illegible]

سپهدار رویین [illegible] ‌‌‌ پس [illegible] او اندر آید دلیر
جهاندیدگان بر سر کوهسار ‌‌‌ نگهبان روز ستاره شمار

[illegible] که آید سواری [illegible] ‌‌‌ غلامان [illegible]
نگهبان دیده [illegible] خروش ‌‌‌ همه رزمگه [illegible]

دلشکر [illegible] ‌‌‌ همه نامداران پرخاشجوی
چنین تا سیاوه [illegible] ‌‌‌ یکی را نکشتی [illegible]

همی گفت گودرز [illegible] جای خویش ‌‌‌ سپاه [illegible]
سپاه اندر آید پس [illegible] ‌‌‌ نماند [illegible] باد [illegible]

شب و روز بر پای [illegible] سپاه ‌‌‌ همی جست نیک اختر [illegible]
که تا روزگاری که نیک اختر است ‌‌‌ کدامست جنگش [illegible]

بجا بر [illegible] روز [illegible] ‌‌‌ که چشم سواران [illegible]
بر ایشان [illegible] ‌‌‌ بگردد [illegible] اندر آید سپاه

همان نیز [illegible] نهاده دو چشم ‌‌‌ [illegible]
[illegible] ‌‌‌ که گودرز [illegible] ز خشم

کمند [illegible] پر [illegible] ‌‌‌ کمین اندر آمد ز پشت سپاه
سه روز [illegible] سپاه [illegible] ‌‌‌ ازین [illegible]

بشد [illegible] گیو [illegible] ‌‌‌ به روز چهارم ز پشت سپاه
به پیش [illegible] همه [illegible] ‌‌‌ همی [illegible] آسمان بر [illegible] خاک

همی گفت [illegible] ‌‌‌ چراغی چنین بودن اندر [illegible]
به پنجم [illegible] ‌‌‌ شب و روز آسایش [illegible]

که خورشید [illegible] ‌‌‌ نه گردی ز روی هوا بردمید
سواران [illegible] ‌‌‌ یکی را [illegible]

کنون تا بیاید [illegible] ‌‌‌ ازان کشتن [illegible]
[illegible] ‌‌‌ سر تخت ایران [illegible]

[illegible] ‌‌‌ نخواهد [illegible]
به پیرانش [illegible] ‌‌‌ نهادست سر سوی چرخ بلند

سپهدار گودرز [illegible] ‌‌‌ ستاره شمار [illegible]
سپهدار کاندر [illegible] ‌‌‌ شد از جنگ [illegible]

شگفت از سپهدار گودرز [illegible] ‌‌‌ [illegible]
شگفت از تو دارم [illegible] ‌‌‌ که شیر [illegible]

[illegible] ‌‌‌ [illegible]
[illegible] جهان کرده [illegible] ‌‌‌ [illegible] دشمن تو

دلاور تو بیمون بماند بجای / [illegible]
چنین گفت ... چو هومان برفت / بیامد بنزدیک ...
بجنبان عنان اندرین ... / میان دو صف ... سپاه
... با من بیاید بگشت / سوی رود خواهی و یا سوی دشت
بجوید نبرد و کند آنچه راست / به تیغ و به گرز و سنان گران
اگر تیغ داران ببندند بجنگ / ببندد دل شیر و چرم پلنگ
بدان ترکمان تور اکنون و انگاشتم / مرا ... که هستی که پیدا ...
ندانی که اندر جهان تیغ ... / ببندند کمر ... تو سوار
که هر کو بجنگ اندر آید نخست / ره بازگشتن نبایدش جست
دگر آنکه فرمان سالار شاه / نباشد بجوید کسی رزمگاه
که گودرز ... جنگ خواه / سپاه از ما برزم اندر آهنگ خواست
تو این رزم ... جای ... / نبرد سواری و ... کین
بدو ترک ... با ... / بیامد لبان ... و ...
سرافراز سالار ... درفش / تو را بود یا کاوه یا ... درفش
تو سالار بودی ... / کمربند کی را ...
... تو را باید آراستن / تو باشی ... کین خواستن
همه ... / بکام و ... از تو کمتر نیم
بخورشید تابان ... / چو پیش من آیی ... کام
کسی را ز گردان ... آر / که باشد از ایرانیان نامدار
چنین است فرجام روز نبرد / یکی شاد و فیروز و دیگر ...
درفش از من ... ببندد ... / بدو داد سالار لشکر که خواست
کمر بست تا گیتی آباد کرد / سپهدار گودرز کشواد گرد
و دیگر که از گرزنان ... / سرآید ... زمان و ...

... / همی پهلوانان اندر آمد بجنگ
از اینجا ... آور دو تخت / کدامی پور سالار بیدار بخت
... / نگهبان سالار ایران توی
اگر تو نیایی همی ... / بیا تا ...
هر آنکس که پیش من آید به کین / زمانه برو بر ...
چنین داد پاسخ ... / کدامی ...
تو شهلا بدین رزم که آمدی / دلاور به پیش سپاه آمدی
یکی داستان از کیان یاد کن / ...
از ایدر که تو نام بردی بجنگ / ... شیر ...
اگر جنگ گردان بجویی همی / سوی پهلوانان ...
بدو گفت هومان که خیره مگوی / برین روی با ما بهانه مجوی
وزانجا ... سپه برگذشت / دمان تا بر ... لشکر گذشت
یکی بر خروشید کاین ... / فرو برده گردن ...
به ترکان ... بروز نبرد / بلاشی به ایران ...
سپاه ... رود را ... / همه ز سالار ...
تو ... ایرج ... / همه ... از تو کمتر کنیم
یکی با من اکنون بیاورد گاه / بیا تا بگردیم پیش سپاه
و گر تو نیایی بجنگم درست / روا ... تا کجاست
چنین داد پاسخ ... / که با شیر ...
چو برگشت ... / که یکسان ...
نبینی کیان ... / کسی ... کلاه ...
همیشه ... / پدر بر پدر ... سالار ...
سپهبد ... فرمان جنگ / بدو باز گردد همه نام و ننگ

کنون تا بپیشی نمانده جهان ... برانده ز خون دل و چشم نیو
ز هر سو که جوشن بپوشیده است براندیشم کین رنج کوتاه نیست

که را دامنش تند و پستی گرفت به آهنگ اندرون آتش و سستی گرفت
و دیگر که ... میان دو کوه فرود آورید آن گروه

تو گفتی ... براق ... مگر از آن کوه پاره برآرند سر
چو از کوه پیروز گشته ... [illegible]

پدیدار گردان ... نشان دلیران ز جا بر به ... نهان
برآیند کمرو ... کام [illegible]

تو پشت سپاهی و سالار کو برآورده از چرخ کیوان کلاه
کسی که نیام ... نیاز ... سرفراز

... که باز آمد از جنگ نباید کسی پیش شیر نهنگ
ز گردان کسی ... بیکارتر به جنگ دلیران ... آزمون‌تر

چو لشکر فرستد به پیش یکی اگر بر نوردی بر و بوم زمین
تو را نام از آن بهر باشد بلند برایز نیاییم ... گزند

وگر بر تو بر دست یابد به خون شوند اندر ایران ترکان زبون
بگرد به هومان که ... داوری همه شیر دست یازاروی

چنین داد پاسخ که ایران سوار نباید که با من کنند کارزار
تو را خود همی چاره باید بجوی مرا کارزار آمدست آرزوی

دگر گرد ... آهنگ نیست بجا نت درون آتش جنگ نیست
سوم ... گام ... کنیم سپیده دمان جستن کین کنیم

دو آمد ... که جوشنش باز [illegible]
[illegible] همی سوی دشمنان بهم چون گراز

نشست ... زین به جنگ اژدها چو شیر ژیان با یکی ترجمان
بیامد به تو دیگر ایران سپاه پر از جنگ ... [illegible]

چو پیران بدانست کو شد به جنگ برو بر جهان گشت تاریک تنگ
بجوشید از جنگ هومان جگر یکی داستان یاد کرد از پدر

که دانا به هر کار سازد درنگ سر اندر نیارد به پیکار جنگ
سبکسار تندی نماید نخست به فرجام کارش نیاید درست

زدن ... که اندر سرش مغز نیست اگر در بیارد سخن نغز نیست
چو هومان بر این رزم ... بود ندانم به فرجام کارش چه بود

جهاندار ... باد فریادرس فرا ... نیم ... همی ... کس
چو هومان ... بر این ... که گودرز کشواد با سپاه

بیامد که چو ... سرد نگهبان لشکر بدان باز خورد
طلایه بیامد ... سواران ایران همه یکسان

به پیش سپه کین گرد پرخاشجوی نخیره بدشت اندر آورد روی
نکجا رفت خواهد ... به جنگ اندرون گرز و برزین ...

به ایرانیان گفت کی ترجمان که آمد گه گرز و تیغ و کمان
که ... شیر دل ... نام ... همی از شما جست خواهد نبرد

سر سرکشان است هومان به نام که شمشیر دل شیر دارد پیام
چو دیدند ایرانیان ... گردآوری کمربسته ... است ... نبرد آوری

همه ... باز گشتند ... سوی ترجمانش نهادند روی
که رو پیش هومان ... بگو آن

که ما را به جنگ تو آهنگ نیست ز گودرز دستوری جنگ نیست
اگر جنگ جویی ... سوی نامور پهلوان سپاه

و سالار گردان گرو ... بهومان ... [illegible]
... که در ... [illegible] ... گودرز راست

شکسته شود دل گوان از جنگ / نسازند از آن پس بهامون درنگ
همان به که با او نسازیم کین / برو بر ببندیم [illegible]

مگر چیره گردند و جویند جنگ / سپاه اندر آید بدین جای تنگ
چنین داد پاسخ بهامان که رو / بگفتار شیدوش و [illegible]

چو در پیش من تند گشت و ژیان / نبد آگه کس بود آشکار و نهان
که کس را به نیزه‌گاهت نیاید نبرد / گر اندیشه خونش ز پیش پدر

ندیدی که شیر ژیان روز جنگ / ببالا یدا از خون بر و پای جنگ
و دیگر که لشکر خنیر بخته / همان آن با پایان بر افراخت سر

بکین دو تن پیش باید جنگ / همه نامداران بخوانید جنگ
سپه را همه بسیج یک شدند / به انبوه [illegible] بیاید [illegible]

تو اکنون سوی لشکر تازه شو / برافراز گردن بسالار نو
گز ایرانیان جمله جستیم نبرد / ترا پیش من جز کسی [illegible]

مبادا که زین بد برشود نام تو / ز پیران برآید همه کام تو
بدو گفت هامان به بانگ بلند / که گردان که هستند و گنج [illegible]

یکی داستان زد جهاندار شاه / بیاد آوریدم و دین [illegible] نگاه
که بخت کیان جست خواهم بپای / و گرنه ز آتش [illegible] روی

تو آرزوی جنگ پیکار نیست / وگر کس جزین راه پیغار نیست
نداری ز ایران یکی شیر مرد / که با من کنند پیش لشکر نبرد

بچاره همی باز گردن نهم / نگیرم فریب تو بر دم به دم
همه نامداران پرخاشجوی / بگو ورز گفتند کاین [illegible]

که از ما کسی را به آوردگاه / فرستیم با ترک و کینه خواه
چنین گفت گودرز کای نامجوی / ندارد شدن پیش [illegible] جنگجوی

چو هامان ز گودرز برگشت چیر / بیامد بغرید برسان شیر دلیر
بخندید و روی از سپهبد بتافت / سوی روزبانان لشکر شتافت

کمان را به زه کرد و از پیش جای / بیفکند اسب اندران مرغزار
چو آن روزبانان لشکر ز دور / بدیدند زخم سرافراز [illegible]

رهش باز دادند و یک سو کشید / برآورد با او نیاویخت شید
ببالا برآمد یکی بر ز راست / خروشش همه کوه بر کرد پست

همه نیزه بگذاشت بر گرد سر / که هامان بپیچید و بر زد کمر
خروشیدن نای رویین بخاست / برآمد برابر [illegible] گذشت

ز شادی دلیران توران سپاه / همه ترک سودند بر چرخ ماه
چو هامان برآمد برین [illegible] / [illegible] گردان از آن تیر [illegible]

سپهدار از آن شرم گشته دژم / گرفته برو خشم شد [illegible]
ز ننگ از دلیران [illegible] / سپهبد یکی [illegible]

که از پیش آن بدی [illegible] / برآید همی بر بدی‌ها چو هومان
وزان پس بجنگ آور [illegible] / کمر تا جان او را که آرد بدید

خبر شد به بیژن که هامان چو شیر / به پیش سپاه تو آمد دلیر
ز هر سو چنین لشکر و دست [illegible] / ز لشکر کشان هم بیزدان بخواست

برفت از دلیران کسی پیش او / بر شدی و پیغاره کرد [illegible]
به آهنگ بر خویشتن خنجر [illegible] / نبرد ورا تیز کرد [illegible]

بفرمود تا بر نهادند زین / بر آن باره پیلتن زود [illegible]
بپوشید رومی زره جنگ را / بپیچید تنگ برنشست [illegible]

به پیش پدر شد بر از کیمیا / سخن گفت با او [illegible]
چنین گفت گودرز کای نامدار / بکین چشم توران همه [illegible]

که گودرز را هوش گم کرد [illegible] / نبینی به آیین یکی رزمگاه
[illegible] / [illegible]

دگر با تو هومان بجنگ فراز
[illegible]

چو بیژن [illegible] انجمن [illegible]
[illegible] بزرم [illegible]

چنین پاسخ آورد هومان که بس
بگفتا [illegible] رستم تو [illegible]

ببین تیغ [illegible] میان سپاه
[illegible] که اندر [illegible]

مبین چوب گرز و کمان کارزار
که [illegible] بزرگ [illegible] بیابد بکار

چو زانجا بیامد [illegible] بانگ [illegible]
چو گفتی که با شیر [illegible] گشت

کمر بسته [illegible] آمد [illegible] کمان
رفیق [illegible] سپه [illegible]

همه نزد گودرز [illegible]
بجست [illegible] و گودرز [illegible]

بیامد بکین و بانگ برزد بلند
بیامد بگفتا که ای مهتر ارجمند

شنیدم همه هرچه گفتی [illegible]
هم از این سپه را [illegible]

جهاندار [illegible] شاه پیمان تو
به پیمان سالار فرمان تو

فرستاده آمد [illegible] سپاه
گزین پور تو گیو لشکر پناه

و زان پس بسوگند خوردی بماه
بخورشید و ماه و به تخت و کلاه

اگر خشم من [illegible]
به پیران [illegible] گرم و [illegible]

بپوشید [illegible] آراستی
همی [illegible] رزم [illegible] خواستی

کنون از سر کوه چون [illegible]
نشستی بکردار [illegible] نر [illegible]

جهان [illegible] شیر
گریزان شیر از [illegible] دلیر

گران [illegible] جای جنگ
بجوید ز [illegible] خبر نام ننگ

[illegible] لشکر [illegible] هومان گذار
چو [illegible] سپه از [illegible]

خبر این بود [illegible] شهریار
که بر [illegible] بر کوه کرده حصار

بدو گفت گودرز کاندر [illegible]
که [illegible] که با تو بگوید سخن

که با تیغ [illegible] کنون انجمن
به [illegible] با تو من

[illegible] شاه فرمان [illegible]
همی بود سوگند پیمان من

کنون آمدم با سپاهی گران
از ایران گزیده [illegible]

[illegible] کردار روباه پیر
[illegible] نخجیر [illegible]

همی چاره سازید دستان [illegible]
گرفتید کردار دستان [illegible]

دلیر [illegible] جنگ را مخواه
که دل خسته [illegible] یابد راه

چو هومان ز گودرز پاسخ شنید
چو شیر آمد آن [illegible] بر دمید

بگودرز گفت ار نیابی بجنگ
مران [illegible] با من که [illegible]

از آن پس که جنگ [illegible] دیده
سر [illegible]

بلاوان بجنگ آزمودی مرا
بیاور که در [illegible] ستودی مرا

ورا دید [illegible] گوئی مرا
برآورد که بر [illegible] مرا

یکی برگزین از میان سپاه
که با من بگردد به آوردگاه

که من با فریبرز و با نام جنگ
[illegible]

بگفتم [illegible] همه انجمن
نیامد ز گردان کسی پیش من

[illegible] سپارشان
شنیدن [illegible]

تو آنی که گوئی به روز نبرد
بخنجر کنم لاله بر کوه زرد

یکی با من اندر [illegible]
[illegible] کران کینه خواه

فراوان [illegible] مور
همه بسته [illegible] جنگ را بر کمر

یکی را به پیش من آور بجنگ
اگر جنگ خواهی [illegible]

[illegible] اندیشه کرد [illegible]
گر [illegible] آید [illegible]

گر از نامداران [illegible]
فرستم بر تو [illegible]

شود کشته هومان [illegible]
[illegible] ترکان نیاید کسی [illegible]

دل پهلوانان بپیچید زرد
و زان پس [illegible]

سپاهش بکوه کنام [illegible] شود
بجنگ اندران دستها [illegible] شود

و از نامداران این انجمن
یکی کم شود کم شود نام من

فرازنده کاویانی درفش / گر از دو بگرام هنر کمتر است
اگر یار باشی مرا زین سخن / به نیروی که آهنگ هومان کنم

به نام من از پهلوان سپاه / نخواهم کم از این سپس با کلاه
ببخشید گودرز و زو شاد شد / بسان یکی سرو آزاد شد

بدو گفت کای اختر بخت گیو / که فرزند بینند همی چون تو نیو
وزان روز فرخ مرا یاد باد / که از مادر پاک بیژن بزاد

تو را دادم این جنگ هومان کنون / و دستوری [illegible]
چو بیژن [illegible] / مگر بخت نیکیت شود دستگیر

به نام جهاندار یزدان ما / به پیروزی شاه و گردان ما
گر این اهرمن بد بدست تو هوش / برآید [illegible] یزدان بکوش

شکسته شود پشت پیران بجنگ / نه آز و نه نام و نه کوشش بجنگ
بگویم کنون گیو را کان زره / که بیژن مرا خواهد [illegible]

ورا دید که پیروز باشی بروی / تو را میش تر تر و من آب روی
ز فرهاد و گیوت برآرم بجاه / بگنج سپاه و به تخت و کلاه

بگفت این سخن با نبیره نیا / نبیره پر از پند وز کیمیا
پیاده شد از اسب و روی زمین / ببوسید و بر شاه کرد آفرین

بخواند آن زمان گیو را پهلوان / ز بیژن سخن رفت واز [illegible]
وزان خسروانی زره یاد کرد / کجا خواست بیژن ز بهر نبرد

چنین داد پاسخ پدر را پسر / مرا هوش جان و جهان سر به سر
مرا هوش جان و جهان ایمن است / نه ترسم ز پیکان جان خود خوش است

چگونه فرستم سوی کارزار / ایا جان خود چون خورم زینهار
بدو گفت گودرز کای پهلوان / جز این برد باید بر و بر کمان

که هر چند بیژن جوانست و نو / بهر کار دارد خرد پیش رو
و دیگر که این جای کین جستن است / جهان را ز بهر نیا شستن است

بکین سیاوش و فرمان شاه / نشاید به پیوند کردن نگاه
اگر بارد از میغ پولاد و تیغ / نشاید که داریم از آن جان دریغ

نباید گسستن ز بیژن بجنگ / بپوشید باید بر و نام و ننگ
که چون کارهای شگرف اوفتد / بماند تنش پست و تیره روان

چو پاسخ چنین یافت چاره نبود / یکی تیزتر پند آز نمود
مگر باز دارد سر را ز جنگ / همی چون مشعبد برآشوب و رنگ

بگفتار گفت این جهان پهلوان / بجائی که پیکار شیر ژیان
نه فرزند باید نه گنج و سپاه / نه از رزم و فرمان و سالار شاه

مرا روز کار درشت است پیش / چرا باد دادن تن و جان خویش
اگر جنگ جوید سلیحش کجاست / زره دار از من چو باید سزاست

چنین گفت بیژن به رزم ساز / که ما را به زره تو آمد نیاز
نه بینی که اندر جهان سر به سر / به زره تو جویند مردان هنر

چو زره سیاوش نباشد بجنگ / بجویند گردنکشان نام و ننگ
برانگیخت اسب از میان سپاه / که آید ز لشکر به آوردگاه

چو از پیش لشکر بشد نابدید / دل گیو از اندوه او بردمید
پشیمان شد از درد و خون بگریست / بگو با غم و درد فرزند چیست

همان با آسمان بر فرازید سر / پر از خون دل اندر و خسته جگر
بداد ار گفت از جهان داورا / نباید که بر من خسته دل بنگری

بسوزی تو از جان بیژن دلم / که از آب مژه با دل اندر گلم
بس بار بخشش تو ای کردگار / نگهدار [illegible]

بیامد پر اندیشه دل پهلوان / پر از خون دل از درد فرزند جوان
بدل گفت خیره بیا زرهش / چرا خود سپهدار [illegible]

که بد شد سواران چه آگشته شد بنوشان نه دیدی چون گل شکفته شد
نشان گرفته ترک بیاید دلیر میان دلیران که گرد دلیر

به پیش سپه اندر آمد نیزه بدست همی برخروشید بر سان مست
خیان بدگزان لشکر نامدار سواری نبود از در کارزار

کجا او را ببینم و برآرم هستی چو پیراب زن مرغ بر جستی
نوازی ب سپاه از هوش دو کشتم سپاه

نشاید جز از من که با او نبرد کنم تا برآرم ز مردیش گرد
بدو گفت گیو ای سپهر هوشیار بگفتار من پیر سپهر گوش دار

بگفتم تو را ... کن ز گودرز بر بد مگردان سخن
که او کار دیده است و دانا سراست بدین لشکر نامور مهتر است

گودان جنگی به پیش اندر است که گودرز که پیل لشکر است
کسی را نفرمود با او نبرد جوانی کمر ... خیره کرد

گودن بدینسان برافروختی بدین آرزو دل ... تاختی
نیم من بدینکار ره همداستان مزن هیچ ... چنین داستان

بدو گفت بیژن که از کام من بجوئی نخواهی بدین نام من
سوم پیش سالار بسته کمر ز تم جنگ در جنگ هومان نبر

وز آنجای برگشت و برکاشت روی بر گودرز شد ... پوی
ستایش کنان پیش او شد بدرد همه داستان سر بسر کرد یاد

کیای سپهدار جهاندار شاه شناسای هر کار ز ... گاه
شگفتی همی بینم از تو یکی وگر چند بینم بهوشت اندکی

که این زندگه بوستان ساختی دل از کین ترکان بپرداختی
به هفتم فراز آمدین رزمگاه شب و روز آسایش آید بکار

که خورشید شمشیر گردان ندید ز گردی بروی هوا بر دمید
شگفتی تر او کز میان سپاه یکی ترک بدبخت کم بوده راه

بدام آمده گرگ بگذاشتی ندانم کزین بد چه پنداشتی
ندانی که گر خون او بیدرنگ بریزند پیران بیاید بجنگ

هیدلیش گوی سنده پیش آورید سپه را بدین دشت پیش آورد
من اینک بخون جنگ را شسته ام همان جنگ ... بسته ام

همه رشته را ... بدین بارگاه بیارم به نزدیک ایران سپاه
چو دستور باشی مرا پهلوان شوم پیش ... چو ... بر روان

بفرماید اکنون سپهبد بگیو که تا کاین سلیح سیاوش نیو
ده جز مرا ترک ... ز بندش کنم ...

چو بشنید گودرز گفتار اوی ببیدا دل وز رای هشیار او
ز بشادی بیار آفرین کرد ... که از تو بگرداد جاوید بخت

ز مادر نزاده چو تو نره شیر سوار سرافراز گرد دلیر
تو تا بر نشستی به زین پلنگ نهنگ از دم آسود شیر از جنگ

بهر کارزار اندر آیی دلیر بهر کار بیروزی ای چو شیر
تو از هیچگونه نیاسودنیا بهر کار در رزم پیشی ...

نگه کن که با او به آوردگاه توانید شدن پیش او ... خواه
که هومان یکی اهرمن ... است بدان زمین خویش ... منت

جوانی و ناکشته بر سپهر نداری همی بر تن خویش مهر
ضیمان ... یکی رزم دیده هژبر فرستم که کینش بگیرد ... ابر

بران تیر باران کند چون تگرگ بدوید به پیکان ... ترگ
بدو گفت بیژن که ای پهلوان به پیر ... جهان

مرا تو بدیدی به رزم فرود کنون تا ... بدید ...
که جنگ ... پیش بر ... نشینند کس ... روز کین

چنین داد پاسخ ورا بیژن گرد — [illegible]
همه سر بسر دشمنان گشته با — و او آواره از جنگ [illegible]

چو فردا بیاید یکی آوردگاه — نه بینید تو را [illegible] سپاه
سرت را چنان دور [illegible] ز تن — گزان پس ز لشکر نبینی [illegible]

سرت را ز [illegible] — کنون پیش لشکر بیابد براه
وز آنجا یکی سوی لشکرگه شد — [illegible] نشست او [illegible] شدند

بلشکرگه خویش باز آمدند — ز رزم [illegible]
[illegible] — [illegible] ان فراز آمدند

همه شب [illegible] — [illegible]
بپیچید [illegible] — [illegible] آمد [illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] کشید [illegible] خشم — همه شب همی رزم را [illegible]

[illegible] لشکر — [illegible]
[illegible] — بسیچیده رزم با [illegible]

چو [illegible] آهنگ [illegible] — [illegible]
[illegible] — بدفشان سر از [illegible]

بهومان چنین گفت [illegible] — [illegible]
[illegible] اکنون که چون تیغ [illegible] — سرت را چنان [illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] زبان — که گرد و در و دشت هم [illegible]

بدانیک [illegible] — [illegible]
چنین گفت [illegible] که امروز [illegible] — بباید جگر خسته [illegible]

[illegible] کنی [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] ز ایران کسی آید بیاری

بدو گفت بیژن که تا کی [illegible] — [illegible] آهنگ آورد کن
بر انگیخت [illegible] کرد — [illegible] بر نهاد و کمان [illegible]

[illegible] بر [illegible] — سرا [illegible]
دو [illegible] برافروخته سر بماه — [illegible] ز کین [illegible]

بدشتی رسیدند کاندر گیا — [illegible] آدمی
نه بر آسمان کرکس را گذر — [illegible] سپرده [illegible]

نه از لشکری [illegible] — [illegible]
[illegible] — نباشد [illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

که گرد [illegible] — [illegible]
[illegible] — ز بند زره [illegible]

[illegible] سپاه [illegible] — [illegible]
چو [illegible] — [illegible] دل [illegible]

کمانها چو بایست [illegible] — [illegible]
[illegible] تیر [illegible] — کمانها [illegible]

چو تیر آنچه بود اندر [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] نیزه و آب [illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] آتش [illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

ز [illegible] نه هومان بدانید سر / چو باید مرا رنج و تیغ و کمر
بماندم پر از حسرت و آب چشم / بنالید و دل پر از درد و خشم
ز آنان پس و وان هم بکردار گرد / به پیش سپه شد بدشت نبرد
بدو گفت ما را چو داری به ننگ / همی تیز کی آوری بجای جنگ
سپه بار چندان دمد روز جنگ / که از ژرف دریا بر آید نهنگ
درخشیدن ماه چندان بود / که خورشید تابنده پنهان بود
[illegible] سوی هومان شتابی همی / ز فرمان من سر بتابی همی
چنین برگزینی همی رای خویش / ندانی که چون آیدت کار پیش
بدو گفت شیران [illegible] / ولیکن مرا زکین سیاوش شتاب
نه [illegible] نه رویینست و نه آهنست / نه پیل ژیان و نه اهرمنست
یکی مرد جنگست سر جنگجوی / ازو بر نتابم به بخت تو روی
نوشته مگر بر سرم دیگرست / زمانه بدست جهان داورست
اگر کو نبودی بود دل را به غم / ستوه گر نداری نباشی دژم
چو بشنید گفتار پور دلیر / میان بسته جنگ بر سان شیر
[illegible] آمد از باره راه جوی / پسر داد و رنج سیاوخش روی
بدو گفت اگر کارزارت هواست / خرد بر چنین کام تو پادشاست
ببرین باره کام نه بر نشین / که زیر تو اندر نوردد زمین
سلاحم همیدون بکار آیدت / چو با اهرمن کارزار آیدت
چو [illegible] برید بر پای خویش / چو باد اندر آمد ز ره [illegible]
ز شادی چو بشنید پیش زمین / ابر کوه شیران بگرز [illegible]
بران باره خسروی بر نشست / کمر بست و بگرفت گرزش بدست
یکی ترجمانی ز لشکر بجست / که گفتار توران بداند درست
بیامد بسان هژبر دمان / بکین سیاوش کمر بر میان
چو بیژن به نزدیک هومان رسید / یکی آهنین کوه پوشنده دید
ز جوشن همه دشت روشن شده / [illegible]
[illegible] / یکی پیل [illegible] زیر جوشن شده
[illegible] تا ترجمان / یکی بانگ بر زد بدان [illegible]
که جنگ تو [illegible] باز کرد / که بیژن همی با تو جوید نبرد
همی گوید این رزم دیده سوار / چو تازی [illegible] سپاه [illegible]
که افراسیاب اندر آید بکین / که توران زمین بر تو [illegible]
تو کینه پی افکندی و [illegible] / ز توران کنه کارتر کس [illegible]
ز نیروان سیاوخش [illegible] / [illegible] آورد [illegible] نگاه
عنان باز کش [illegible] / [illegible] اکنون ز کینه بجوشید [illegible]
یکی بر گزین جایگاه نبرد / بدشت و در کوه با من نبرد
و گر در میان دو روی سپاه / [illegible]
کجا دشمن و دوست بیند ترا / [illegible] اکنون کجا بر گزیند ترا
چو بشنید هومان بخندید [illegible] / چنین داد پاسخ که ای [illegible]
پس ایمن شدی [illegible] خویشتن / مگر شد دلت سیر از خویشتن
[illegible] نهشت / که کیو [illegible] ماند بدرد و کله
سرت را ز تن دور مانم [illegible] / چنان گز ز تیارت [illegible]
[illegible] / که بارش بود بر سر [illegible]
خروشان و خون [illegible] / [illegible] بازوی خویش در خون [illegible]
[illegible] سیاوخش [illegible] / [illegible] آورد [illegible]
[illegible] که آمد به نزدیک شب / [illegible] اکنون به نزدیک شب
[illegible] اکنون یکی [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

بپیش گلزار هومان فرستاد ودر ترجمانان بیژن و سپاه
ستایش کنان پیش بیژن [illegible] به پیش بت چین برمرکه [illegible]



چو بیژن نگه کرد زان دیدگاه هیونی برافکند بر ایران سپاه
بدو ترسید از آن ترجمان چون [illegible] [illegible] بچابک بر [illegible]
به ترسید از آنبوه مردم کشان که تا بند از کار ایشان نشان
بجنگ اندر آیند پرسان گو [illegible] [illegible] [illegible]
بجنگ اندر آیند پرسان گو بپوشید خفتان هومان بسر
برانش چو پیل [illegible] گرفت [illegible] [illegible] [illegible]
برفت و برانجای کرد و فسیر [illegible] بران تخت سیاه فرخ نژاد
به ترسید از آن [illegible] ترجمان بیژن [illegible] [illegible] [illegible]
بدو گفت بیژن [illegible] از [illegible] که سپاهان [illegible] [illegible]
تو اکنون بسوی لشکر خویش [illegible] ز رخش هم [illegible] [illegible]
بشد ترجمان بیژن آمد [illegible] بگو کنا [illegible] برکسان
جوان دیده با آن [illegible] ز رفش و [illegible] سپهبد [illegible]
بدید [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] خورشید [illegible]
طلایه چو [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
که هومان به پیروزی [illegible] [illegible] دو [illegible] آمد از مرکز کارزار
بدید فش [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] لشکر [illegible] [illegible] [illegible] بهومان [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] از آتش [illegible] [illegible]
چو بیژن میان [illegible] سپاه [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] سان

ز آهن بران آهن آبدار
بند دست [illegible]
وز آن پس بران [illegible] کار
[illegible] گرد گرا [illegible]
به نیروی گردان و دوال رکیب
[illegible] اسپان [illegible]
[illegible] ماندگی باز [illegible]
[illegible] شدند با یکدگر
از آنجا بدست [illegible] یکدگر
[illegible] از ورد [illegible] باز [illegible]
تو دانی [illegible] جنگ ما
[illegible] پیاده [illegible]
[illegible] ز آن [illegible]
[illegible] فرزند [illegible]
[illegible] زد و بر آن [illegible]
[illegible] کردن [illegible]
[illegible] برد و گردش [illegible]
[illegible] پیران [illegible]
[illegible] جایگاه [illegible]
مرا زین هنر سر [illegible]
[illegible] مرا [illegible]
[illegible]
[illegible]

نیامد [illegible] اندر [illegible]
نشد [illegible] نشان [illegible]
[illegible] نیامد [illegible]
[illegible] زمین افکند [illegible]
[illegible]
[illegible] یکبار [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
دل [illegible] ز جان [illegible]
[illegible] جنگ [illegible]
[illegible] چرا [illegible]
[illegible]
[illegible]
فراز آمد آن [illegible] بلند
[illegible] پشت [illegible]
فکندش [illegible]
[illegible]
[illegible] روان
[illegible]
[illegible] شیران [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] زو [illegible]
[illegible] تیغ [illegible] شدند
[illegible] گرز [illegible]
گرفتند [illegible] دوال کمر
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] جنگ [illegible]
[illegible] بیکار [illegible] شدند
[illegible]
[illegible] یکدگر
[illegible] یکدگر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] آفتاب
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] آمدند
[illegible]
[illegible] گرد [illegible]
[illegible]
[illegible] آمد [illegible] دست
[illegible] سر [illegible]
[illegible] کار [illegible] جهان [illegible]
[illegible] بدین کار [illegible]
[illegible] برادر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

پذیره شوید این تا خش را چو شیر سپهر اندر آورد بی جز بزیر
گزین کرد پیران ز لشکر سوار دلیران پرخاشجوی [illegible]

رسیدند پس یکسره بر فراز دو لشکر پر از کینه رزم خواه بساز
همه گرزها بر کشیدند پاک یکی بر نشست از بر تیره خاک

فرود آمد از ابر گردی سیاه بپوشید دیدار ایران سپاه
سپهبد بر آن گرد تیره بدید گرو لشکر ترک شد ناپدید

کمانها بر آهنجیدند از کردن بزه برآمد خروش از کمان از زره
چو پیران بر پشت بهمن اندر رسید درفش سر و پیکان [illegible]

هوا سر بسر گشت زنگار گون زمین شد [illegible] دریا ز خون
یکی تیر زد بر بر پشت بهمنا رسید از کشا و بر [illegible]

ز در و اندر آمد تکاور بروی رسیدند هومان و بیژن جنگجوی
عمودی بزد بر سر ترک دار تهی گشت از مغز و برگشت کار

چنین گفت بیژن به ایرانیان که هر کو بپوشید کمر بر میان
بخنجر گرز و شمشیر بر دست کمان و برش بر گرفت پاک پشت

که ترکان بدیده پرچهره اند ولی از هنر پاک بی بهره اند
دلیران و گردان گند آوران کشیدند کیسر بر بند آوران

چو پیلان همه دست بر یکدگر فکنده ز سرها جدا کرده سر
ازین رزمگه تا به توران سپاه [illegible] ز پس اندر گرفته راه

چو پیران ندید آن هومان سپاه برادر برو گشت گیتی سیاه
بکار آگهان گفت زین رزمگاه که تا زود [illegible] سپاه



نشانی بیار از رستم [illegible] و گر زنده دیده ز سر بر کنم
همی بود با خون تا [illegible] برفت و بدید و بیامد [illegible]

[illegible] با نامداران توران سپاه
بریده سر افگنده [illegible] تن از گرز خسته [illegible]

چو بشنید پیران برآورد خروش نماند [illegible] جانش [illegible]
بر پهلوی [illegible] قبا برآمد [illegible]

[illegible] به پیران رسید آگهی — که تیره شد آن فر شاهنشهی
خروشی برآمد ز توران سپاه — [illegible]

[illegible] ها هوای لبسان نوند — طلایه سوی پهلوان برگشند
که نیرنگ [illegible] — [illegible]

دو با آنکه از گوشته زوان — سپهر نوشان و هر سو [illegible]
همی آگهی یافت [illegible] — [illegible] آمد [illegible]

پس آگاهی آمد به پیران [illegible] — [illegible] سوی فرزند نیهاد روی
[illegible] بر روی کرامی رسید — [illegible] آمد [illegible]

[illegible] و بر خاک بنهاد سر — [illegible] پیر خواند [illegible]
[illegible] بر باز فرزند — جوان دلیر [illegible] را

[illegible] انجا دمان سوی سالار راه — ستایش کنان برگرفت راه
چو دید [illegible] — [illegible] و آمد از پشت بور

[illegible] سلاح و پر از خاک [illegible] — [illegible] [illegible]
به پیش نیاز [illegible] — [illegible] دگر [illegible] بود

[illegible] — [illegible] سپهدار گودرز [illegible]
[illegible] پهلوان — [illegible] فرمود [illegible]

[illegible] — [illegible] بفرمود پس پهلوان
[illegible] — [illegible] جامه خسروان

[illegible] — [illegible]
[illegible] آورید [illegible] غلام — بر بروی زرین کرده غلام

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] ترکان [illegible]

[illegible] — دوان و [illegible]
دوان [illegible] پیران [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — بکین برادر [illegible]

سر [illegible] — [illegible]
[illegible] — زمین را بخون رود جیحون کنم

[illegible] — حیان [illegible] سر [illegible]
مگر کین هومان [illegible] آوری — سر دشمنان را بگاز آوری

[illegible] بیک [illegible] — [illegible] سوی نامور [illegible]
[illegible] — که از خون زمین را چو جیحون کنم

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] تا خاک گردن [illegible]

[illegible] — [illegible] کیک [illegible] سپاه
سپیده دمان [illegible] — [illegible] که دیده [illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] لشکر ایران سپاه

[illegible] — [illegible]
[illegible] — سپهدار [illegible] خون بود

[illegible] — [illegible] سپهدار [illegible]
[illegible] آمد آنزمان [illegible] — [illegible]

همی [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

چو بشناخت آن نامه سالار جهان بزد کام بگرد و بر آمد دوان
به پرده بر آمد نهانی بکار چه بر نامه بگفت بر شهریار

سپهبد و گردان گرفتند نیز بهوش آمد از چون فرخ پدر
ز دو چشمشان لشکر و بنه آمد سپهکشان بر اسپ تگاور نشست

بجان شد ز پرده سرای پدر بفرمود بر هر سپهی نیکی و گر
خور و خواب بست و آرام بر شور چو ز آن یک شنید و چه آمد بهور

بزرگان و گویان براه آمدند ببوسید بنزدیک شاه و ستاند
چو از راه ایران بر آمد سوار کس آمد بر خسرو نامدار

که آمد نشانده اندر ره ناچیر همان پهلوان زاده نیز و پیر
پذیره فرستاد و گستاخ بزار چو مایه دلیران گستاخ دل

چو بر پرسید و چون دید روی سپهر که این پهلوان زاده شیرگیر
ورد دشت تازی که پیش ناگهان رسیدی بدرگاه تا ناگهان

بفرمود تا پرده بر پرده بستند براهش بدرگاه نگه داشتند
ناچیر اندر آمد ز خسرو ببوی نگه کرد و مالید بر خاک روی

درود خسرو و بزرگان رساند همه کار لشکر بدو باز ماند
بدو داد پس نامه پهلوان جوان خردمند روشن روان

نویسنده را پیش بنشاندند بفرمود تا نامه برخواندند
چو برخواند نامه بر خسرو نیک ز یاقوت درخشان دهان ناچیر

بیاکند از آن پس بگنجور گفت که دینار و دیبا بیار از نهفت
بیاورد بدره چو فرمان شنید همی چیست تا شد شتر ناچیر

یکی دست زر جامه شهریار بیاورد با تاج گوهر نگار
همیدون ببردند پیش ناچیر لگام زرین دو اسپ دلیر

بیارآرش با خلعت آورد نیز درم داد و دینار و گوهر که چیز
نشستند یک روز یک شب بهم همی رای زد خسرو از بیش و کم

از آن تخت با شاه چهر خود نشستند نشستنگه مرد و دیهیم جوانشند
ناچیر و بزرگان خسرو پرست گرفتند یکسر همه جای بست

بلشکر خسرو و سرو ش نشست به پیش جهان آفرین شد نخست
بپوشید نو جامه تند گنج دو دیده چو ابری به باز رنج

از او خواست پیروزی و فرهی از و جست دیهیم شاهنشهی
همی آفرین خواند بر دادگر دو تا کرد پشت و فرو برد سر

به یزدان بنالید از آن مهی بدرد از دو دیده فرو ریخت آب
از آنجا بیامد چو سرو سهی نشست از بر تخت شاهنشهی

دبیر خردمند را پیش خواند پاسخ نامه نو درز
از شاه ... بدست ناچیر نخستین ... تا بلند بر

چو آن نامه را باز پاسخ نوشت پدید آورید اندر و خوب و زشت
نخست آفرین کرد بر کردگار که زو دید نیک و بد روزگار

دگر آفرین کرد بر پهلوان که جاوید بادی و روشن روان
خجسته سپهدار بسیار هوش همش رای و دانش همش فر و هوش

خداوند گوپال و تیغ بنفش فرازنده کاویانی درفش
سپاس از جهاندار یزدان ما که بود ندیر ... کرد و تاج

چو خورشید تو را روشنایی نمود بد دشمن بر آورد ناکام بود
نخست آنکه گفتی که مر گهر را بر ناچیر فرزانه بنمود راه

بنزدیک پیران فرستاده ام چو مایه ور را پند ها داده ام
نه پذرفت بد گوهر پند من نخست اندر آن کام ... من

سپهبد بگیرد استان زد برین که دستور پیشش بر آورد گنج
که هر کهتری کاو بدی خواستست ز نیکی به بسیچید ... بکاست

همی کند سوی وهم بخت آب
که بشکستی آن زود بازوی من
گواهی بداور جهان پیش من
نمودیم اکنون درین رزمگاه
درنگی نکا... برو رند سپاه
... بسته با کاو بانی ...
سپیده دمان اندر آمد سپاه
بکردند جنگی که خوبان شان
سپهدار ایران بر پیر رسید
بجا رزم من که پیران کنون
نوشته ... ا خواند گفت
اگر ... زول را ببند
... فرمود ...
فرستادن ... بد ...
... گرزش ...
زهومان ... نیکوی
سخن سر بسر ...
... سپاه
... سپس ...
دگر خسرو آید بیست سپاه
چو نامه بمهر اندر آورد ...
بفرمود تا ...
... گردنکشان ...

رزو ورد بدخو ... آرام و تاب
چنین تیره شد اختر روی من
سرو ... گرد ... پیکن
بجنگ اندر آورد باید سپاه
... روشنایی ز خورشید و ماه
... اندرون ...
به یکبار ... سپاه
براو بدکرداران گر ...
از اندیشه کردن ...
دوان سوی شاه توران چو ...
...
... بیکار کردن ز کار سپاه
... مردان کار آزموده ...
بیاورد سوی ... بجنگ
سراسر ... گردان ...
... بیکار ...
برایشان ... رزمگاه
که ... بجنبید
بسر ... کلاه
بفرمود تا بر ...
... ارسیار ...
... گردان ...

همی گفت کای گرد کار جهان
دریغ آن هنرها و آن گرد شیر
چو بشنید پیران ...
بزد نای رویین و بربست کوس
سپهدار پیران ...
همه نامداران ...
ز هر سوی لشکر بیارا شد
یکی رزم بد تا که نیمروز
همی گفت ...
...
...
... که آن کجا ...
... دو بد گیو را
... رزمگه ... شدند
...
... ازو بس ...
ور اید ... گردان ...
ور اید ... رستم ...
بکردار ...
نشستنگهی خسرو ...
بگفت این سخن ... پهلوان
اگر هرگز ...

همانا که با تو بد ... نهان
هنربر جوانان ... دلیر
که روباه بودی بجنگ پلنگ
همه ... زمین آبنوس
سپاه اندر آورد ...
... نیزه و گرز ... سر
پر از کینه از جای برخواستند
همانا بشد ...
...
رسانم کنون آگهی ...
بر آورد ...
زبان آورد ...
سخن هرچه پیران ...
بزرگان ...
از آن رزم ...
...
که ...
...
ز لشکر ... هوشمند
رساند ... شاه ...
فراوان ...
...
همی ... کنون ...

بزرگان ایشان [illegible]
نه جنبید [illegible]
ز طوس و ز [illegible]
چو [illegible]
همیگفت کز لشکر افراسیاب
[illegible]
نگهبان لشکر تو بودی [illegible]
چو [illegible] برآمد ز درگاه طوس
[illegible] که خورشید تابان [illegible]
پراگنده بر گرد گیتی خبر
ابا صد هزاران [illegible]
ابا پیل و با کوس و با فرهی
ابا خلعت و خوبی و خرمی
پذیره شدندش جهان سر بسر
[illegible]
نوازنده شاه [illegible]
نوازیدن شاه [illegible]
سپهدار بر شاه کرد آفرین
همه نامداران لشکر پناه
[illegible] فرمان شاه
ز هیتال [illegible]
بروزی [illegible]
[illegible] گشت [illegible]

[illegible]
[illegible] سپاه اندر آرم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بفرمود تا پیش لشکر برانند

[illegible]

خروش آمد از نای رویین و کوس
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ابا تاج و با تخت شاهنشهی
[illegible]
زمین پر ز فولاد و هندی [illegible]
[illegible] زرین و پیلان و کوس
همیگفت [illegible]
بمالید آن نامه [illegible]
بفرمان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چو آمد [illegible]
زمین از [illegible]

[illegible] امیدم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
سپاه [illegible]
بسوی دبستان [illegible]

[illegible]

سپاه و سپهبد [illegible]
[illegible]
چو طوس از بر شاه ایران برفت
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چو [illegible]
چو آمد [illegible]
که چون [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
سپهدار [illegible]
[illegible] گنج [illegible]
برافشاند بر لشکر [illegible]
[illegible] مردان [illegible]

مرا شاد [illegible]
[illegible] خورشید تابان [illegible]
فرستاده را [illegible]
سراسر همه رزم [illegible]
[illegible]
همه [illegible] رزم [illegible]
برزم اندر آید [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ابا نامداران [illegible]
[illegible]
برآمد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
سوار و پیاده [illegible]
[illegible]

زبان سخن پیش او آگهی		که پیران ز کینه نگردد تهی
ولیکن سپاه از خوب گراوی		نخستین همی ترف بکار اوی
کنون آشتی را بشوید سپهر		که پیران بتوران گراید بمهر
نه بیند چنان چون بداو افراسیاب		دلش را تو از مهر او بر متاب
که او پیر و برگزیند هوا		نکوشش نوشید زخارا کجا
تو با دشمن از خوب گفتی درست		از ایشان آواز کان خوب گفتی نخست
و دیگر ز پیکار جنگ آوران		کجی یاد کردی بگرز گران
ز نیک اختر و گردش ماه و هور		ز کوشش بنودی بر آن دست زور
برآید بدین دست و در کارکرد		بماند بدیگر کسان در نبرد
نبیره کجا چون تو دارد نیا		بجنگ اندرون با فشنگ کیمیا
ز شیران نزاید مگر نره شیر		چنان چون بود نامدار دلیر
تو زور و دلیری ز یزدان شناس		چنین دان و یزدان ...
سپهدار کو گفتی که افراسیاب		سپه را همی کشید اندر آب
ز پیران فرستاده تر داوری		سپهبد به پیران نهاد است روی
چنین است یکسر که گفتی سخن		کنون باز پاسخ فکندیم بن
بدان این پراندیشه هشیار مرد		بهر کار شایسته سالار من
دگر گفته دان لشکر بیکران		پراکنده برگرد توران سران
که او بر لب رود جیحون درنگ		نبرد آن کرو که آید سوی ما بجنگ
ز خاقان بر او لشکر آورد چین		که از آمدش از دو روی زمین
چو لهراسب و چون اشکش شیر جنگ		چو رستم نباید اندر روز جنگ
ز دو دشمن آمد ز هر سو پدید		گزان بر لب رود دشت گزید
که از جایگه بر نهد پای پیش		بدشمن سپارد همه جای خویش
چنین است سخن آنکه گفتی تو راستی		بمهر گوان دل بیاراستی
بدان این سپه دارگاه باش		بهر کار با بخت همراه باش
چو لهراسب و چه اشکش دیو بند		چو رستم سپهبد و مند و نهنگ
براهی که شد رستم شیر مرد		بر آمد ز هند و ز کشمیر گرد
وز آن سو که شد اشکش شیر هوش		بر آمد ز خارزم یکسیر خروش
بر زم اندرون شیده برگشت ازوی		سوی شهر گرگانج بنهاد روی
وز آن سو که شهراب شد با سپاه		همه مهتران برکشیدند راه
الا یا مغز گشته پرداخته		شد آن پادشاهی همه ساخته
که افراسیاب اندر آید براه		ز جیحون بدین سو گذارد سپاه
نگیرد کرو کشتن پشت او		نماند بجز باد در مشت او
تو خشنود باش که شهر آباد و خویش		بر و بوم و فرخنده بنیاد خویش
بگفتار پیران نماند بجای		بدشمن سپارد و نهد پیش پای
نخست نباید او و تباه نژاد و لب		که تا ید خبر ز و همی روز و شب
بدان روز هرگز مباد از رود		که او بگذراند سپهر از درود
بما بر کند پیش دستی بجنگ		نه بیند کس این روز تاریک تنگ
بفرمائیم اکنون که بر سکوس		به بندند و مند و سپهدار طوس
وهستان گرگان او بوم و بر		بگیرد برآرد بخورشید سر
منشور ایدر پی طوس با پیل و گاه		بیایم بیارم بیاری سپاه
تو از جنگ ترکان متراب ایچ		سپه را بیارای پیش جنگجوی
چو ما ن نشینیم از ثبت اوی		جدا شد غم انگیخت انگار زرینت او
که ز نامداران ایران نبرد		بجوید نه شیران او هر نبرد
چو پیران نبرد تو جوید دلیر		بدشمن بده دل و پیش او رو چو شیر
به پیکار مندیش ز افراسیاب		بجا دار دل را و ز بر متاب
چو آید بجنگ اندرون جنگجوی		نباید که برتابی از جنگ روی

دگر گوژ کانان فرخنده رای
فرو ترکه از دشت آمودرم
بخارا و قرب سیر و آمودرم
وزان سو که شد رستم نیوشوند
بپردازم این تا به هندالبت
وز آن سو که لهراسپ شد جنگجوی
وز آن سو که اشکش بشد همچنین
بسوگند پیمان کنم پیش تو
سوی شاه توران فرستم چنین
چنین از ره مهر و زنهار من
همه فرستم چه سر سر تر و شا
به بندیم از مهر آیین و دین
فریدون که کهتر پسر کشته دید
نباید گزان خوب گفتند من
مرا گنج و مردان ازان تو بیش
بسوزد همی بر پسینه مردلم
که نیست شد او نباید کرد کار
کنه کار بیچ و هم مرد بیگناه
گزین کن ز گردان ایران چنین
همه یک بدیگر فراز آوریم
کز پیکانمان ز خون ریختی
بدین پیش تو آرم بیرون و بیژ
نیازاری آنکه سپاه مرا

تهاورست تا بش جهان کدخدای
همیدون بپیلان و رآمد بهم
که با شهر خلخال آمد بهم
سپارم بدو کشور نیمروز
نداریم تاریک روشن جهان
ما لانان غرز را سپارم بدوی
بپیچم و اخم از ترک کیسوزمین
گرامی بسی بنام بداندیش تو
که ما را ز کینه بپیچید سر
ز خون ریختن با تو پیکار من
تو زکین سپهبند و کمر بر سپاه
بدوزم به دست و بطا چشم کین
سر ایرج نامور کشته دید
کمانی به بستی برنه انجمن
بمرد آنکه نام ازان تو بیش
بکوشم که کین ز میان بگسلم
گزافت به پرزد این روزگار
تو خواهی پیکار کردن نگاه
کسی کو گراید به گرز گران
سر انرا همه سر بکار آوریم
به آسایش آید از آوکاهش
بباید به پیمان یکی ترگ رد
نسوزی بر و بوم ما را

دگر از در بلخ تا بدخشان
چو سنگان و چون ترمذ و ویسه گرد
همیدون بران تا بود پسندیر
ز نزدیک او بازخوانم سپاه
ز کشمیر و از کابل و قندهار
وزان ملک پیوسته تا کوه قاف
وزانپس چو او کرد شتاب ما هم
بدانی که ما رستمی خواستیم
همیدون تو نزدیک خسرو بمهر
چو پیمان همه باشیم راست
وزانپس که آن گروه باشیم نیز
دگر بشکست هنگامه شاه بزرگ
ز چین هرچه باید به نیکی بخواه
که من جز بمهر این نگویم همی
ولیکن بر این کینه انجمش
جهانجوی که اندر کار جهان
اگر سر بپیچی ز گفتار من
کجا دوده سپید او نیز رفت
همیدون من از ترک خویشم پیر
همیدون تو با من ز تهر بزرگ
کسی کشتن کند کار بدر وزری
گر کرد تو با ویسه چهان چون
گودرز ... تهدارن شوند

همی هست ازین پادشاهی نیز
سمرقند و شهری که هستش بگرد
نجوید کس آن پادشاهی بجز
سوی باختر برکشادم براه
روا رو سوی هند هم زین شمار
به خسرو سپاریم بی جنگ و لاف
بر خویش خواهم سراسر همه
بمهر و وفا دل بیاراستم
کنون نامه بنویس بگشای چهر
ز من خواسته هر چه خسرو بخواست
گر و گان فرستادمان را چهر
ز بدگوهر سلم و تور سترگ
وزانپس کنی نامه کن نیز شاه
سرانجام نیکی بگوییم همی
به بیداد هر جای خون ریختن
بر ترس ... آشکار و نهان
بجویی همی ز رف پیکار من
بجز کینه جستن تو با کار نیست
گر نیم چو آید ز شهر سپرد
بمرو یم یک با گنه خواه
... زد و بر دل از اروداری همی
شود بخت ترکان بیکره ...
کمی ... نسازد به ایشان گزند

بدان کوه تا جنگ را ساختند
بدان کوشش و دیده بگماشتند
فرستند پیش سپهبد گروه
زمین گشته از سم اسپان ستوه

بفرمان نگه کرد سالار گرد
ز تیغ و ز تیر و دید آنچه آن الا گرد
که پیش جهاندار جستم کزین
نیاید بدست کسی لشکری همچنین

ز اسپ و ز تیغ و ز سیم و ز زر
ز پیلان جنگی و شیران نر
اگر ایزد یار باشد جهان آفرین
ز پیش چنان شد از بد ایمن

همه رزم و بشادی نهادند روی
همه با بداران پیکار جوی
چو بنشست فرزند گشتن برانگیز
از ایشان دلیران برآشفت تند

همی خورد و شادی کنان بیگمان
همی با یلان رزم را کرد ساز
به پیران رسید آگهی زین سخن
که سالار ایران جو افکند بن

بپیوست منشور فرخنده رای آگهی
بجست اندر آن کینه جستن بهی

چو پیران آگهی شد ازین نهیب
سوی چاره برگشت و بند و فریب

سپهبد رای گفتند فرجام کار
بپیران فرستم که زندگانی کار
یکی نامه فرمود پس با جهان
نویسنده سوی پهلوان آگهی

همه نامه کرد آفرین از بر
بر یزدان نیایش و تیز
دیگر گفت کز کردگار جهان
بجو آن همی آشکار و نهان

بگر کز میان دو رویه سپاه
جهاندار برد ارد این کینه گاه
اگر تو که ... این خواستی
بگر گیتی بکینه بیاراستی

بیامد ز گیتی همه کام تو
چو کوهی چو باشد سرانجام تو
نگر کز که چندان دلیران شکن
ز خویشان تر و یک شیر اوژن

ش مهتر ایشان فکندند بخاک
ز یزدان نداری همی ترس باک
ز مهر و خرد روی برتافتی
کنون آنچه جستی همه یافتی

که آمد که کردی ازین کینه سیر
ز خون ریختن هر زمانی دلیر
نه گنج کز ایران و توران سپاه
نماند ز هر دو سپه کس بجای

گر آمد که بخشایش آید ترا
ز گیتی همیشه آسایش آید ترا
بکین جستن مرد نابدید
سر زندگان چند باید برید

اگر یار باشد ترا کردگار
بگیتی دران بخشش ... بکار
روانت ... بجان ... ازین
وگر خون ریختن یا زکین خواستن

نگه کن کز ایران و توران سوار
چو ... شد که کار زار
پس از مرگ نفرین بود بر کسی
که ... تا نه رشتی بماند بسی

هر آنکو که موی سیه شد سفید
بباید بریدن ز گیتی امید
بترسم که گر بار دیگر سپاه
بجنگ اندر آید درین کینه گاه

ز پیچی ز هر دو سپه کس بجای
خرد را بدین کار کن رهنمای
وزان پس که ... اندر که پیروز است
کنون بخت با گیتی افروز است

دریدند گاه که بیکار خون ریختن
بدان رزمگه با من آویختن
کزینسان همی جنگ شیران کنی
همان از پی شاه ایران کنی

بگوئی کنون تا من اندر شتاب
نوندی فرستم به افراسیاب
بدان تا بفرمایدم کز زمین
ببخشیم و اندر نوردیم کین

جهان چون بکام تو ... بر
ببخشیم هم ... تیز نگاه
هر آن مرز کز شهر ایران تهی
بگو تا کنیمش ز ترکان تهی

ز آباد و ویران و هم بوم و بر
گروگان و کیخسرو دادگر
ز ایران بکوه اندر آمد نخست
درم ... تا در بوم ... است

ز ترمذ و طالقان شهر تا فاریاب
همیدون همه از بلخ تا آب
دگر چم آمد برو بامیان
در شهر ایران و جای کیان

نخست آنکه گفتی که من از مهر
ز یزدان و از روشن سپهر
نخواهم که آید مرا پیش جنگ
دلم گشت ازان کار تاریک و تنگ
دولت بازبان آشنایی نداشت
بدانگه که این کینه بر دل گماشت
اگر داد بودی بداد اندرون
تو را میش و سستی نبودی کنون
ز آغاز کار اندر آید بتخت
نباید بجز رنجش و سست شست
نخستین که آمد به پیش تو نیو
بزرگان هشیار و گردان نیو
مسازید همرنگ با لشکری
نه کشور دمان تا دگر کشوری
تو کردی همه جنگ را دست پیش
سپه را تو بر کندی از جای خویش
هر آنکس که آمد تو پیش آمدی
بفرجام آرام خویش آمدی
ولیکن سرشت بد و خوی بد
تو را بگذراند ز راه خرد
بدی خود درین تخمه گوهر است
بجهر بدان گوهر اندر خور است
شنیدی بر ایرج نیکبخت
چو آمد بتور از پی تاج و تخت
بد از تور و سلم اندر آمد بچین
سراسر بگسترد بیداد و کین
فریدون که از درد دل زو گریست
بنفرین کشیدی بر آیین ...
بخواد از یزدان یکی ماه شب
همش مهر دل بود و هم پرورش
بر افراسیاب آمد او نام بد
ازان نامداران اندک خرد
چو ... بزرگان با نام ...
همیدون ابا نوذر و کیقباد
بگاه ویسه کی کرد خود آنچه کرد
برآورد از ایران تو آباد کرد
تو دانستی ... سیاوش باز
فکندی که کینه چنین بی روان
نیامد بر آنکه تورا داد یاد
کرا کو پنه جان شیرین بداد
چو مایه بزرگان با تاج و تخت
از ایران در آن کینه شد تیره بخت
نه ایدون به ترد شما زینهار
پدر بر پدر خسرو نامدار
ازو از آرشان شد نگه داشته
شما را بجای پدر بگذاشته
کسانی که هستند در خون او
مرا ده ... سر آمد همه گفتگوی
دو دیگر که گفتی تو با چتر و سر
بخون رنجش بر چه بندی کمر
بدان آیین جهاندیده پرفریب
بهر کار دیده فراز و نشیب
که یزدان ... زندگانی دراز
ازان داد با بخت کردن فراز
که بر شهر توران بجز از نبرد
ز کینه بر آرم بخورشید گرد
بترسم همی من که یزدان پیش
ز تن بگسلاند همی جان من
من این کینه را نا پسندیده گی
بر و بوم تان تا سپیده بیایی
سه دیگر که گفتی که یزدان پاک
نه بینم بجانت کنون ترس و باک
نه بینی کزین خیره خون ریختن
گرفتار کرد و بفرجام تن
من اکنون بدین خوب گفتار تو
اگر باز گردم ز گفتار تو
ز هنگام پرسش سخن کن کار
به پرسید ازین گردش روزگار
به سالاری و زور و مردانگی
ترا دادم و گنج فرزانگی
زکین سیاوش کمر بر میان
نه بستی چرا پیش ایرانیان
بهفتاد خون گرامی پسر
چو پرسد زمن داور دادگر
بیا تیغ به پیش جهان آفرین
چگویم چرا باز گشتم زکین
ز کین سیاوش چهار انجمن
که این پیر سالار گردی تو بیت
تو گویی ز بهر شما کشته خاک
نشاید ستد زنده را جان پاک
تو بشناس ... کان ...
بدل بر زهر گونه ها ازار ها
که با شهریاری شما کرده اید
چو مایه کیان را بیازرده اید
چو پیمان شکستی چو کین خواستی
همیشه سوی بدی تاختی
اگر آید این چون کنم آشتی
که ... سر اسر بدی بینمی
به پنجم که گفتی که پیمان کنم
تو تورانیت ... سر آگرو کار کنم
چو ترد یکی خسرو کشتیم گنج
به بندیم بر خویشتن راه ریج

شوم بر تو پرورگر
سوم شهر ایران و هم راه شان
ورا ید و تکه جوشی از ایشان بزر
هران کین که آید بخون ریخته
پسر بد مرو را یکی زانجمن
چو روئین برفت از زمین تا سور
چو روئین بران بد که او کرد دید
بیامد چو گودرز را دید دست
ز پیران بپرسید و از لشکرش
دبیر آمد و نامه را خواند زود
ز پس خوب گفتار و از پند چوب
بروئین چنین گفت پس پهلوان
سراپرده تو به پرداختند
پر اندیشه گشته دل پهلوان
ز بالا چو خورشید گیتی فروز
چو یک هفته بنشست هشتم پگاه
سر نامه کرد آفرین خدای
چو برخواندم آن نامه سر بسر
و لیکن شگفت آید از کار تو
بهر کار خوبی بیا آوری
چو شور زمینی که از دور آب
مرا با تو جز کین و پیکار نیست
که را داد و فرا هم جهاندار زور

و هم مر مرا فرهنگ بر
گذارم یکایک سوی کامشان
وگر گونه خواهی همی کارکرد
تو باشی گنه کار و آویخته
که بد نام روئین رویینه تش
فرستاد با ده سوار دگر
سوی پهلوانان سپه پس و دید
بجنش گرد سر پیش نهاد پیت
ز گردان و از شاه و از کشورش
بگودرز گفت آنچه در نامه بود
شوذن بدو راه و پیوند چوب
گرامی تا مور پور فرخ جوان
نشستنگهی خسروی ساختند
نشستند خود رای ز آنجا
بگشتی سپهبد که نیم روز
نویسنده را خواند سالار
شنیدیم گفتار تو در بدر
مرا زین چنین خوب گفتار تو
سخنها چنین خوب کار آوری
نماید چو تابد بر او آفتاب
کز این پاسخ ورون بکار است
که هرگز بر تو هست فرزند تو

نسازم به ایرانیان کینه تیا
وز ایشان نگردد دگر کار بسته
بدانبوه جوشی همی کارزار
بپست از نهبر مر بند را
بخواندش که تر دیگ گودرز بشو
بیامد خردمند روشن روان
فرستاده خواست پس پهلوان
~~برزوت روئین~~ سپهدار به
برزوت روئین پس آن نامه پیش
چو نامه بگودرز برخواندند
خردمند پیران که دید نامه یاد
تو مهمان ما بود باید نخست
چو از مجلس خوان بپرداختند
یکی هفته گودرز با رود و می
همی رود و مجلس بیاراست
بفرمود تا نامه پاسخ نوشت
گودرز و آمد
رسانید روئین بر ما پیام
دلت با زبان پاسخ همتا به
کسی را که از بن نباشد خرد
و لیکن نگاه فرستیت و بند
بمر با جگون کرد و اکنون
و لیکن با اندیشن گفتها پاسخ شنید

بجوییم خشنم و دل نپذیریم کین
شوند ایمن از جان و از خواسته
سپه را سراسر بجنگ اندر آر
بخواند آن گرانمایه فرزند را
سخن گوی هشیار پاسخ شنو
دمان تا سراپرده پهلوان
هم آنگه ز پرده در آمد جوان
به آغوش تنگ اندر آورد زود
بیاورد و بگذارد پیغام خویش
همه پهلوانان فرو ماندند
چو آورد و از نیک بگزارد
پس این پاسخ باید جست
سخن هر چه نیکوتران ساختند
همی بود تا پاسخ افکند پی
فرستاده را پیش خود خواند
ورجش ز کینه بتو گشت
دگر پاسخ آور و یک یکا
یکایک همه هر چه بردی پیام
روان تو را با خرد پایه نیست
کمان تو بر مهر با سبی برد
بهنگام گرز و سنان و کمند
بجا تا فرستیت پیوند مهر
خرد یار کن بخت را

من این لشکر ترک را همچنان / بیارم سواران گردنکشان
گر از مهر بینی بدین لشکرم / نخواهم که پیدا کنی کین گسترم
تو با مهر باشی پای پیش / که دارند پنهان دل از آن خویش
بیازار و غمی از من جهاندار شاه / گر از تو وگر یکسر انجمن سپاه
و هم آنکه گفتی سپهبد گزین / که با من بگردد درین دشت کین
یکی لشکری با یکی پیش من / برآورد دود از انیسات دل انجمن
نباشد ز من شاه همداستان / گز ایشان بگردم من ایدر نهان
نخستین برانبوه زخمی گروه / بیاید ز دو سر سپهبد گروه
میان دو لشکر دو صف برکشید / گرایید و یکسر پیروزی آمد پدید
وگر تو ز من از نامداران مرد / بیاییم و سازیم جای نبرد
وزین گفته گر نگسلی باز دل / من از گفته خود شدم دلگسل
درآید و یکسر با من برآوردگاه / پس اندر بخواهی برآورد خواه
سپه خواه یا ور ز سالار خویش / بترس و نگه کن درین کار خویش
پراکنده از لشکرت خستگان / ز خویش و ز پیوند و پیوستگان
ضمان تا کند شان ز بستگان درست / زبان جستن اکنون درین کار تست
تو تا چند خواهی زمان و درنگ / وگر جنگ خواهی بیارای جنگ
بدان کشتم این تا بروز نبرد / بهر بهانه نیاری تو گرد
کنون که بر ما به جنگ آمدی / کمین کردی و چند درنگ آمدی
من این کینه را گر بصد سالیان / بجویم همانست و اکنون همان
ازین کینه گر تشنه آمدیست / شب و روز تا گاه ساعت کیست
چو این پاسخ نامه گشت اسپری / فرستاده آمد بسان پری
که بر میان بر ستور نوند / سواران بگرد اندرش نیز چند
فرود آمد از اسب روی زمین کرد / که آن را همه پیش سالار برد
سپهدار فرمود تا موبدان / ز لشکر همه نامور بخردان
بزودی سوی پهلوان آمدند / خردمند روشن روان آمدند
همان پاسخ نامه خسروان / بفرمود برخواند بر پهلوان
بزرگان که این نامه دلپذیر / شنیدند از گفت فرخ وزیر
هشیوار پیران سبک داشته / همه پند او را سبک داشتند
همه یکسره آفرین خواندند / ورا پهلوان زمین خواندند
پس آن نامه را مهر کرده بداد / به روئین پیران ویسه نژاد
چو او پیش گودرز برخاستند / بفرمود تا خلعت آراستند
چو اسپان تازی بزرین ستام / چو افسر چو شمشیر زرین نیام
ببخشید تا زاسپش با سیم بند / که شاهوار خود آمد کلاه و کمر
برفت از بر پهلوان سپاه / سوی لشکر خویش بگرفت راه
چو روئین به نزدیک پیران رسید / ز پیشش پدر شد چنان چون سزید
به نزدیک بنشستش فر و برز سر / جهان دیده پیران گردنکش
چو بگذارد پیغام سالار شاه / بدید آنچه دید او از آن رزمگاه
که اندر بر و بوم توران دگر / سواری چو هومان نه بیند دگر
چو بشنید آن سرو سالار چین / که شد ناپدید از جهان بیش ازین
چو آن نامه برخواند پیش پسر / یکایک رخ پهلوانش چو قیر
دل لشکر گشت پر درد و پر ز نهیب / ز بهشت گاه آمد به یکی نشیب
شکیبائی و خامشی برگزید / نکرد آن سخن بر سپه بر پدید
از آن پس چنین گفت پیش سپاه / که گودرز را دل نیاید بگاه
از آن خون هفتاد پور گزین / نیابد بدیش دل و بیند کین
گرایید و یکسر او بر کشته تن / بیآورد هیچ گسسته زنی زمین
چرا من بجوید سرا در کمر / نه شیدم بخاک درین سر

مر این پنجه کیهان توران سپاه گر فرمان چنین است ما را نشان
مرا جنگ فرمود آوخ خویش بکین سیاوش خون ریختش
چو فرمان خسرو نیارم بجای روان شرم دارد ز کیهان خدای
ورا امید دادی که خسرو بمهر گشاید بدین گفتهای تو چهر
گروگان آن خواسته هرچه بود گروییدن و لهاک و فرشیدورد
کسی کن تو آنکه به نزدیک شاه سوی شهر ایران کشد راه را
ششم شهرها که کردی تو یاد بر و بوم آباد و فرخ نهاد
سپاریم گفتی سراسر همه یکایک بر خویش خوانم رمه
مرا کرد یزدان ازین بی نیاز گر آگهی ناکشیم باز
سوی باختر تا بمرز خزر همه گشت شهر سپه را سر بسر
جهان پهلوان رستم نیو نیز برآمد و از ایشان دم رستخیز
سوی نیمروز اندر آن تا سپند جهان شد بکردار روی میان بند
سپهر هندوان با درفش سیاه فرستاد رستم به نزدیک شاه
دهستان خارزم و آن بوم و بر گر ترکان برآورده بودند سر
بیابان از ایشان بپرداختند چو از هر سوئی تاختن ساختند
بباریده برسنده آنکش تگرگ فرود آوریدش به نزدیک مرگ
اسیران و آن خواسته گله نیز فرستاد نزدیک خسرو بچیز
وزیشان من و تو بکینه اندریم پذیرفتن نام و ننگ اندریم
یکی چند دیدی زمین بستر وزین نامداران شیران گرد
گراید و تنگ سوی اندرار یکی رها نه توران زمین همه کشوری
به نیروی یزدان فرمان شاه بجیحون غرقه کردانم این از کام
بجنگ پشن جادوئی ساختی به نیرنگ گردن برافراختی
چو بازو و نیست و مبر کوه شد زمین از دلیران بی اندوه شد
بیفسرد بر نیزه دست گوان ز سرمای سخت و زباد دمان
پسر با نبیره چو هفتاد وش ز کشتگان گشته شد تو دمن
مرا اندرین ورد تا رستخیز بسر این نباشد بجز تیغ تیز
چو یاد آورم کی کنم آشتی گر از بدی هیچ نگذاشتی
تو این نامور پهلوان سپاه بگه کن بدین گردش مهر و ماه
گزینید سپهرت فراز آمده است سر بخت ترکان بگاز آمده است
دگر تا ز کردار بد گوهرت چو آرد جهان آفرین بر سرت
زمانه ز بد دامن اندر کشید مکافات بد را بد آمد پدید
تو نبدیش بسیار و کینی که کرش سخن از خردمند مردم مپوش
بدان کین چنین است با ایزد سواران شمشیر زن صد هزار
همه ناسپجوی و همه کینه خواه بافسون نگردند ازین کینه خواه
رها نه برآمد بهفتم سخن فکندی وفا را بسوگند بن
به پیمان مرا با تو گفتار نیست خرد را بر دست فرزند نیست
از ایران تو باید که پیمان کنی نفر جام سوگند را بشکنی
چو باید سپنجی تو را ایلغ کیه نبود پیش فریاد رس روز درد
بسوگند تو شد سیاوش بباد بگفتار خوبت کس ایمن مباد
بسوگند تو شد سیاوش بباد بگفتار خوبت کس ایمن مباد
بهشتم که گفتی هم تاج و تخت ز آزار تو پیش است مردی و بخت
همیدون فرودم به تاراج گنج ولیکن دلم را ز مهرت برنج
من ایدون گمانم که تا این زمان بجنگ اندر آمد مرا همچنان
گرم هیچ هنر باقی روز کین تو دادی کنون با ز هم از زمین
یکی تیغ و تاج و به تخت هنر برآریم با تو یکی سر بسر
همه آنچه گفتی زمرد دار درد همی چند گیری زنم بر سر

بخواهند این بد ز تورانیان / به بندد کسی کینه کمر بر میان
بگردون ما گرد ایران سپاه / بد آید نباشد کسی کینه خواه

فرستاده چو گفت پیران شنید / بگردار باد و دمان بر دمید
نشست از بر باد پایی نوند / بگردار آتش همی شد بلند

بشد تا به نزدیک افراسیاب / شده روز و بره برنه آرام خواب
به نزدیک شاه اندر آمد چو باد / چو پرسید تخت و سپاهش بداد

چو بشنید گفتار پیران بدرد / دلش گشت پرخون و رخساره زرد
شد از کار او سخت آزرده دل / بدان کار بنهاد پیوسته دل

و دوان نیز گرد دشمنان لشکر شن / تبه گشت و ویران چه پیوندش
ز هر سو به تنگ اندر آورد جنگ / بر و بر جهان گشته از دو رنگ

چو گفتار پیران بترسان شنید / سپه را همه پای بر جای دید
برو آفرین کرد و شادی نمود / دلش اندرون شادمانی فزود

فرستاده را پس بر خویش خواند / بسازید و آن شب همه پای راند
به پیشگیر چون تاج بر سر نهاد / هم آنگه فرستاده را داد گشت

پاسخ همه پیر ... / بفرمود تا باز کرد و زجای
... / شتابان سوی نامور کدخدای

چنین داد پاسخ که او ر نکوی / کرای مهربان سنگدل راه جوی
تو تا زادی از مادر پاک تن / سپر کرده پیش تن خویشتن

تو را پیشتر ز من دستگاه / تونی برتر از پهلوانان بجاه
هم ایدون بهر کار با گنج خویش / گزیده ز بهر من از رنج خویش

تو بودی چنین پایه ایران سپاه / تو کردی دل و بخت ایران سپاه
تونی سر سپهبد پهلوان زمین / کز ایدر نجانت هزار آفرین

ز پور پشنگ اندر آرد به مهر / چنو پهلوان برنیارد سپهر
نه بیند سپه چون تو سالار نیز / نه بندد کمر چون تو هشیار نیز

نخست آنکه گفتی تو از انجمن / کنه کار دارم همی خویشتن
که کیخسرو آمد ز توران زمین / به ایران و بر ما بگسترد کین

بدان من که شد هم نه آزرده‌ام / دل هرگز این یاد ناورده‌ام
نباید که باشی بران تنگدل / که تیمار گیرد بر از رنگ دل

که کیخسرو از من بگیرد فروغ / مپیره مخواهش که باشد دروغ
نباشم به گیتی مرو را نیای / نجوییم از این سخن کیمیای

مرا با دلیران بسی کار نیست / مرا با جهاندار پیکار نیست
چنین خواست و این بود نیک ... / مرا بر دل از تو چه آزار بود

دو دیگر که گفتی ز کار سپاه / ز گردیدن تیره خورشید و ماه
همیشه چنین است کار نبرد / ز هر سو همی گرد و این نیز گرد

کهی اندر آرد سرت را ز مهر / کهی اندر آرد به خورشید سر
کهی با می و رود و رامشگران / کهی با غم و درد و رنج گران

به یکسان نگردد سپهر بلند / کهی شادمانی کهی مستمند
تو دل را بدین کار خسته مدار / روان را بدان تنگ بسته مدار

سخن گفتش از رستم گشته آب / ز کین برادر تو سر برمتاب
دبیری که روزی بیدار شود / علاج بزشکان بدان نیست سود

سه دیگر که گفتی که خسرو سپاه / بجنگ اندر آید همی کینه خواه
جز آنست کآمد تو را آگهی / که کیخسرو آمد ز شاهنشهی

که طوس سپهبد بدان با سپاه / که سوی دهستان برآمد ز راه
مبیناد چشم کسی روزگار / که او پیش ما سختی آید به کار

کز من خود برآیم که آید ز راه / بدانسوی ... چون ...
نه گوهر نه تخت نه افسر ... / نه کاه و نه لشکر نه تاج ...

بیکینه بهصد سر نامدار
چو نستیهن آن سرو نیکنام
به نیروی یزدان و شمشیر تیز
زهر سو بلشکر که آسوده بود
چو این کرده شد نزد افراسیاب
که روشن شد توران همی تا کجای
از آنگه که چرخ سپهر بلند
بدین پایه جز تو مر تخت را
کمین بنده ام من کنه کار تو
که او را نیز دی بود و بود انچه بود
رسانم من اکنون بشاه آگهی
ز توران سو باید سپاهی گران
نبرد سپه جایگه ساختند
نشستیم رزم اندرون کینه گاه
سپهدار ایران نیامد ستوه
از ایران که پیشه که جوید نبرد
ابر بر دوست چون شیر یا کشته شد
دو نامداران بهم برشکست
برفت از بر من سپیده زمان
کیمی رزم تا شب آمد بکوه
برو بهر شاه این بهجت
همی برزم همی زانکه کز ان سپهبد
که کیخسرو آید همی با سپاه

گزارش جدا شد که کارزار
که شد ناگهان نامدید از چین
بر آرم از ان انجمن رستخیز
دو سپه سوار از در کارزار
تو نزدی بر افکند هنگام خواب
بگشت از بر تیره خاک نژند
کلاه و کمربستش و تخت را
کشیده سر از رای ناپیدا
ندارد یکی بار بسیار شود
که گودرز چون آورد دشمن را بجای
سپهدار گودرز با او سترگ
سپه بر در کوه شبخون ساخت
که آید مگر سوی ما نو سپاه
بهامون نیاورد لشکر ز کوه
ندانم چه آمد بدان شیرمرد
سر من ز پیران چنین کشته شد
همه شادمانی شد از در بپیت
بیامدش بر دست پیران زیان
نشستیم با هم دگر هم گروه
دل از رزم و بسته شمشیر
بباید گشتش ز نیاپاک مهر
گشته

که اندر بر و بوم توران کمر
بباید کنون بست را کمر
از ایشان کلاه سر شاه
در گنجهای کهن برگشاد
فرستاده با هوش و رای دبیر
چو تو شاه بر تخت بنشست نیز
از او بیش برادر جهاندار گرد
به کیخسرو از من بیاز روز ناه
اگر زانکه بیند مرا نیک شاه
کشیدم بکوه کنابد سپاه
گر ایران زگاه منوچهر شاه
سپهر اسب روز و شب جوان بیک
نیامد سپاهش از آن که برون
برادر جهانگیر هومان زمین
بیامد یکی جشن بشن پور گیو
که دانست هرگز که سر او بند
و دیگر چو نستیهن نامدار
نه از زور دل بر کشیدم سپاه
چو نهصد سر از نامداران تباه
بما بر شده چیره ایرانیان
ز ایران پیشینه هر کی با دخبر
شده لشکر کینه جو

سواران جنبد بگرز
تمام به ایرانیان بوم و بر
زهر سو بلشکر که آورده بود
بدو پیاده وان درانکست
سخن گوی گرد سوار دلیر
که این داد گر شاه دیهیم جوی
ز کس نام شاهی به پیوست نیز
که پیش تو آید بروز نبرد
جز این خویش را ندانم گناه
کند گردن از او بخشد گناه
به ایرانیان بر ببستیم راه
بتوران نباید فرود زین سپاه
برو اندر آورده بد روی تنگ
سر پهلوانان ما شد نگون
ز کینه بکوشید از این انجمن
یکی دید با گرد هومان نیو
بیاید ز ارکیا یافت خواهد گزند
ابا ده هزار از گزیده سوار
نهادم روی خویش بر سوی ما
سرازش پیاده در رزمگاه
همه کینه جو جنگ بسته میان
که خسرو کند بر سوی ما گذر
بیامد سوی ایران برین جنگ

چو پیران بگفت آنکه هم چنین
چو پیران چنان دید جای ستیز
چنین گفت با لشکر [illegible]
وزایشان گروهی که بیدار تر
بلهاک فرمود تا سوی کوه
چو آن نامداران توران سپاه
که در روی لهاک و فرشیدورد
نوندی برآمد ز هر سو دمان
که ای پور شیر شیرزه هجیر
بگوید که لشکر بر آن دو گروه
دو دیگر بفرمود گفتش به گیو
گزیند سپاهی و بد و جای خویش
به نزد برادر بیامد دمان
گزین کرد آنگاه فرهاد گرد
ابا نامداران به انبوه تفت
ز گردان دو صد با درفشی چو باد
خود آمد بکردار شیر ژیان
بدو گفت کای پهلوان جوان
چو گودرز را دید گیو از نخست
کنون برد باید بر این سپاه
کنون شیرمردی کجا آمدست
از ایدر برو تا بفلک سپاه
اگر دست یابی بدو کار بود

بچیدند گردان برآید شکن
همه [illegible]
کسی را درین رزمگه [illegible]
سپه را ز دشمن نگهدار به
بدو لشکر [illegible] هم گروه
بکشیدند آن لشکر کینه خواه
رود تا برآرد ز خورشید گرد
بدانگاه کردن بر پهلوان
به پشت پدر بود با تیغ و تیر
بیاری [illegible] کروه
که پشت سپه را یکی مرد نیو
وزانجا نهد پیشتر پای خویش
بگفت آن کجا گفته بد پهلوان
بخواند و سپه پیش گودرز برد
بفرمود تا بر سر کوه رفت
هجیر [illegible] بگزین [illegible]
بیامد دوان تا بر پهلوان
کمر بسته پیش کیان جهان
به نیروان سپه دست [illegible]
کنون رفت باید به آوردگاه
که با دشمنان کار زار آیدت
ز پیران بدانجا که کینه [illegible]
جهاندار [illegible]

شب تیره را کس نماند بجای
[illegible]
سواران بفرمود تا بر [illegible]
برایشان سپارید پشت سپاه
هجیدون سوی رود فرشیدورد
نوندی برانگیخت پیش دمان
سواران ایران برآویختند
نگه کرد گودرز تا پشت اوی
بفرمود تا شد ز پشت سپاه
بگرد آورد آن سپه یکسره
بیامد شدن تا نگردد تباه
هجیر دلاور ببسته کمر
چو بشنید گیو این سخن [illegible]
دو صد کارزاری [illegible]
بدان تا برآرد ز لهاک گرد
بدان روز دو لهاک اندر نبرد
چو گیو اندر آمد میان سپاه
مرا خوانده تا چه فرمان دهی
بدو گفت از ایدر بگردان عنان
به پشت سپهدار [illegible]
ز ایشان [illegible] بگذرد
گرفت همه شهر توران بدست
برآید از جنگ [illegible]

بجز چرخ گردان که پیمان شکن
بلهاک فرمود فرشیدورد
سپه اندر آرید یکجا بجای
[illegible]
رود تا برآرد ز خورشید گرد
[illegible] که تا بر پهلوان
همه خاک با خون برآمیختند
که داد روز گردان [illegible]
بر گیو گودرز لشکر پناه
[illegible] چون شبان بود لشکر [illegible]
نباید ازان مرز توران سپاه
چو بشنید گفتار فرخ پدر
ز لشکر یکی نامور برگزید
بفرمود تا زنگه شاوران
برو تاختن سوی فرشیدورد
برانگیزد از کوه گرد [illegible]
بر نامور پهلوان سپاه
که با دست [illegible]
ابا گرز و با تا [illegible]
دل پهلوانان شد از [illegible]
[illegible] که کینه کار زار
که روی تو بینند [illegible]
شود شاد [illegible] جهاندار [illegible]

به پیران بدانگونه رانم سپاه
کزان پس نبیند کسی جنگگاه

که کیخسرو بدین پس نمانم جهان
سپهر برفروزد ار آشتی کهان

بر فنجو میانشان به بزم گرش
که گر بدبدو زار رخ زرد مادرش

مگر که آسمان آید گرکو بزه کار
فراز آید سخن از گروش نوکار

تو را ایچ با ندید سرفراز
بهم دست یزدان بچیزی نیاز

ز مردان وز گنج و زر و یاقوت
همه هرچه خواهی تو را او هست

یکی لشکری نامور ده هزار
خردمند و گرد و دلاور سوار

فرستادم اینک به نزدیک تو
که روشن شود جان تاریک تو

گزارانیان ده وز ایشان یکی
بچشمه نیاید ده بود اندکی

چو نزدیک آید روز ماه پای
سر تاج گودرز گیسل ز جای

همان کوه گو سپردار حصار
بر اسپان جنگی ز پا اندر آر

بکش دست از ایشان بخون ریختن
چو پیروز باشی به آویختن

فرستاده بشنید پیغام شاه
بیامد بر پهلوان سپاه

چو بشنید پیران سپه را بخواند
فرستاده را زین سخن ها براند

سپهرا همه سر پر از درد و دل
شدند از غمان یکسر آزرده دل

نهانی روانش پر از درد بود
پر از خون دل از بخت پر کرد بود

که از پهلوی لشکر شهریار
همه رزم سازان سوی کارزار

نگه کن بر اینکار گردنده دهر
هر آنرا که از خویشتن یافت بهر

هم از شاه ایران دلش پر ز ننگ
بترسید که آید بجایگه جنگ

به یزدان چنین گفت کای کردگار
چه مایه شکوه اندرین کارزار

تو را برکشیدی تو افگنده نیست
جز از تو جهاندار پاینده نیست

ز خسرو نگر تا بدان روزگار
که دانست کاید یکی شهریار

نگه کن بدینگونه گردیده دهر
هر آنرا که از خویشتن داد بهر

برآورد تازه گل از خار خسک
شود خار با بخت سیه ارغب

شگفتی بدانگونه کارزار مرد
همیشه دل خویش از مهر برد

میان نیا و نبیره دو شاه
ندانم چرا با بداین سنگاه

دو شاه و دو کشور چنین جنگجوی
دو لشکر بروی اندر آورده روی

چو گودرز سر انجام آن کارزار
گر ار برکشد گردش کارزار

دگر ره به یزدان بنالید زار
که این پاک دانای پروردگار

که افراسیاب اندرین رزمگاه
ابا نامداران توران سپاه

بدین رزمگه کشته خواهد شدن
سر بخت ناگشته خواهد شدن

چو کیخسرو آید ز ایران بکین
بدو بازگردد سر از سرزمین

روا باشد ار من فرسته درو شنم
برآرد روان کردگار از تنم

مبادا دهر گز جهان بی من
گرفته کسی راه آیین من

اگر گردش روز ناکام نیست
وزان مرگ بازندگانی یکیست

وزان پس سران سپه را بخواند
ز گودرز چندین سخن ها براند

وزان پس ز ایران سپه گرد نای
برآمد دم بوق هندی درای

دو رویه ز لشکر برآمد خروش
زمین آمد از نعل اسپان بجوش

شب ماه اندرآمد ز هر سو گروه
بپوشید جوشن همه دشت و کوه

دو سالار هر دو بسان پلنگ
فراز آمدندی ز لشکر بجنگ

بگرد و بر باران تر ابر بهار
بباریدتیر اندران کارزار

جهان چون شب تیره از گرد و میغ
چو ابری که باران او تیر و تیغ

زمین آهنین گرزه اسپان نعل
در و دشت گردان بخون گونه لعل

ز بس خسته شد کاندران رزمگاه
بریده سر آنسان فکنده براه

برآورده که جای گشتن نماند
پی اسپ را برگذشتن نماند

ز بس نیلگون شد هوا تیره گون
برآمد یکی موج دریای خون

سوی گیو لهاک و فرشیدورد
بیامد بر گیو لهاک نیو
به نیزه زره بر دریدا زنهیب
پیاده شد از اسپ لهاک مرد
چو گیو اندران زخم او بنگرید
سبک دیگری زد بکردش ببر
چو گیو اندرون دید لهاک زود
چو مایه ز جنگ دلاور سران
چو دیدند لهاک فرشیدورد
بزین بر تو گوئی که مستر شد از رنگ
برایشان نهاد از دو و نهیب
نه از شهر توران زمین آمدند
ز پولاد در دست رومی ستون
بزد نیزه بر کمربند اوی
بزد بر سر ترک فرشیدورد
یکی ترک رومی نهاده بسر
همی گرز بر بار کش دست راست
بر تر یا ب توران سپاه آمدند
عمودی فرو هشت بر تهم
بپشت بیاز اندر آمد بجهر
پیاده شد از اسپ آمد نوا
مر او را نه چاره ز آوردگاه
ز شبگیر تا شب بر آمد ز کوه

رده بر کشیدند فرشیدورد
یکی نیزه زد بر کمربند گیو
نیامد برون پای گیو از رکیب
فراز آمد از درد فرشیدورد
عمود گران از میان برکشید
که آتش ببارید بر پیش سر
نشست از بر باد پایی چو دود
ببر و بر ببارید گرز گران
چنان پایه داری از آن شیرمرد
ببر بر نداد و بجز بر نکوفت
یکی تا نیامد سرانده رنشیب
که دیوان مازندران آمدند
ببر اندرون بارچون هیون
زره بود و گسست پیوند اوی
نبد کارگر تیغ بر شیرمرد
زره بود گسست پیوند اوی
از اسپ اندر آن تنور آنچه خواست
خلیده دل و کینه خواه آمدند
که تا بگسلاند میانش ز هم
ابر اندرمیان ببارید تیر
سپر بر سر آورد و برخواست
کشیدند از آن روی پشت سپاه
سواران ایران و توران گروه

یکی کوه و زرد و ایرنیان
همی خواست کاو را بیابد بزیر
یکی نیزه زد گیو بر اسپ اوی
یکی تیغ بر نیزه زد چو باد
بزد تیر را بر یکی اژدها
بجوشید خون از دهان جگر
ابا گرز و با نیزه بر سان شیر
بزین پلنگ اندرون بدسوار
ز پس خشم گفتند با یکدگر
زیار آتش گیو آنکه نیزه خواست
بدل جنگ کاری نو آمد بروی
سوی رزمگه گیو اندر آمد چو گرد
گرازه چو بر گرز بکند دست
یکی تیغ در دست شیر ژیان چو شیر
ز توران چو لهاک و شیر نبرد
ابا جوشن و خود و گرز و کمر
پس پشت اندرون ماند گستهم
ز توران سپاه اندر آمد چو گرد
ز تیغش برآمد دو نیم گشت
خدنگش ز زین دبیر ستون
ز ترکان بر آمد سر انجمن
سپهدار سران دگر روز جنگ
همی کینه جستند و آویختند

برفتند و جستند با او نبرد
نمودند ز اسپ افکند بر زمین
نگاور ز درد اندر آمد بروی
بزد گرد تیغ و بدو نیم شاد
که از دست او خنجر آمد رها
تنش سست بر گشت آسیمه سر
بر گیو رفتند هر دو دلیر
ستوهی نیامدش ز ان کارزار
که ما را بد آمد ز اختر بسر
همی گشت هر سو چپ و دست راست
هم از بن دلیران پرخاشجوی
گرازه به پرخاش فرشیدورد
بزین بر نشد آن ترک بدار است
بیامد به پشت گرازه دلیر
سوی رزمگه گیو اندر آمد چو گرد
یکی نیزه زد بر کمربند اوی
ابا نامداران ایران بهم
بیامد دمان تا بجای نبرد
دل گستهم زو پر از بیم گشت
که بیکره از آن سوی سپاه
دلیران برفتند بر سان شیر
بیامد بیاراست قلب سپاه
همی جنگ با خون برآمیختند

بیابی بسی گنج ناخواسته   شود کارهای تو آراسته
شکسته شود پشت افراسیاب   پر از خون کند رود و دریا و آب
بگفت این سخن پهلوان با سپر   سپر جنگ را شاد بسته کمر
چو بشنید جنگی برانگیخت اسپ   برون شد بکردار آذرگشسپ
سواران پس از میمنه میسره   بغرید و خواندند همه یکسره
گرازه برون آمد و گستهم   بهجر سپهدار بیژن بجست
وز انجا سوی قلب توران سپاه   گوان نژاد کاوگان برگرفته راه
بکردار شیران بروز شکار   بدان بادپایان شمشیرگذار
میان سپاه اندرون تاختند   ز کینه همه دل بپرداختند
همه نیزه ها برگستوان سوار   پراگنده گشته که ناهزار
چو پایه قیاده بیاسی ستور   کفن جوشن و سینه شیر گور
چو رویین بیامد ز پشت سپاه   به بیداد آن تکاپوی گرد سپاه
بیامد به پشت سپاه بزرگ   ابا نامداران بکردار گرگ
برآویخت بر سان شیر پلنگ   بکوشید و هم بر نیامد بجنگ
بیفگند بسیار مردان بدشت   بنومیدی از جنگ بنمود پشت
سپهدار پیران و گستهم شیر   بماند انزمان خیره بر جای خویش
چو گیو آنگهی روی پیران بدید   چنان جنگ را سوی او بر کشید
ازان مهتران پیش پیران بپای   بنیزه ز اسپ اندر آورد جای
بنیزه گرد پیران ویسه کمان   همی تیر بارید بر بدگمان
سپهبد بسر آورد گیو سترگ   بنیزه در آمد بکردار گرگ
چو آهنگ پیران سالار کرد   که با وی بنیزه بجوید نبرد
هم ایدون فرو ماند بیچارگی   وز انجا که بد پیش تنها و پا
همی تازیانه بر پیران شیر رو   [illegible]
[illegible]   بزد خشت را نامبردار گو
بجوشید و بگشاد لب را ز بند   بنفرین و خشم دیو نژند
بیفگند نیزه کمان برگرفت   یکی درقه گرگ سر برگرفت
کمان را بزه کرد و بگشاد پر   که تا دست بازو بدوزد جگر
بزد بر سرش چار تیر خدنگ   ببند کارگر تیر بر کوه گنگ
هم ایدون سه چوبه بر اسپ او   بزد گیو پیکان جوشن گذار
بلند اسپ خسته نه پیران نیو   وز انجا رسیدند یاران گیو
چو پیران چنان دید برگشت زود   برفت از بر گیو تازان چو دود
به نزدیک گیو آمد انگه بسر   که این نامدار ارفتن پدر
من ایدون شنیدستم از شهریار   که پیران فراوان کند کارزار
ز جنگ بسی جنگ شیر اژدها   مرورا بود روز سختی رها
سرانجام برگشت گودرز شیر   [illegible]
گرانمایه زنهار نیابد فسوس از   چو هیچی تو خورا به سختی دراز
چو اندر رسیدند یاران گیو   پر از خشم [illegible]
چو پیران چنان دید برگاشت روی   سوی لشکر خویش بنهاد روی
خروشان بر او زار و زاری زدند   به ترکی [illegible] خورشید برد
چنین گفت کاین نامداران من   دلیران خنجرگزاران من
شما را نبد چنین روزگار   همی پرورانیدم اندر کنار
نشستند چون کبک اندر آمد براه   جهان شد ز دشمن بما بر سیاه
ندیده کسی کین چنین نام و ننگ   بر پیش سپاه اندر آید بجنگ
چو آواز پیران بایشان رسید   چو آن نامداران ز کین بردمید
فرستنده گفتند اگر جان پاک   [illegible]
نه بیندیم دامن یک اندر کمر   [illegible]

فریدون فرخ شه دادگر / برست اندر آن پادشاهی اگر
همه چند اهرمنی برگشت / بیاراست گیتی سراسر بداد

به افراسیاب آمد آن بدخوی / ببرید و نه پیمود رنج نیکوی
نه ضحاک بدگوهر بدکنش / که گردنکشان از وی سرکش

چو در شهر ایران بگسترد کین / بکشت اندر و داد و آیین و دین
سیاوش … … / بکشت و برآورد از ایشان …

از آنجا کجا گیو از ایران براند / چو مایه به بخشش بتوران بماند
نهالینش از خاک بالین ز سنگ / خورش گوشت نخجیر و پوشش پلنگ

همی رفت کم بوده چون بیهشان / که یابد ز کیخسرو آنجا نشان
وزان پس چو تیره دل کیخسرو / بدو آفرین کرد کو را بدید

وزان پس به ایران نهاد او بپای / خبر شد به پیران پرخاشجوی
سبک با سپاه اندر آمد ز جای / برو برکشان نکرد او ز جای

بکرد آنچه بودش بد و دست رس / جهاندار شان بد نگهدار و بس
وزان پس که … سیاوش … / … کاسه … آمد براه

بلاون که آمد سپاهی گشن / شبیخون ز جنگ آوران پیش من
که چندین پیشش همی گشته شد / دل نامداران همه خسته شد

کنون با سپاهی چنین جنگجوی / بیامد بروی اندر آورد روی
چو ما پسنده نخواهد … / همین راستا نها نخواهد …

همه چاره ساز و مردان به باه / ز توران بیامد بدین رزمگاه
سرانشان همی خوانند اکنون بجنگ / یکایک بباید شدن شیرچنگ

که گر ما بدین کار سستی کنیم / برین جنگ چون پیش دستی کنیم
بهانه کند باز گردد بجنگ / بپیچد سر از کینه و نام و ننگ

سراید و نکه باشید با من یکی / از ایشان فراوان و ما اندکی
از آن نامداران برآریم گرد / بدانکه که سازند با ما نبرد

وریدونکه پیران از نیک … / بگردد کند جنگ را دست پیش
پذیرفته ام از شما … / که من پیش بندم بدین کین کمر

ابا پیره سر من بدین رزمگاه / بکشتند همه پیش ایران سپاه
من و گرد و پیران و … / یکایک بسازیم مردان نیو

که کس در جهان جاودانه نماند / به گیتی زما جز فسانه نماند
همان نام بهتر که ماند بلند / که مرگ ار بخندد همی سوی ما خند

زمانه ببردن چو کشتن یکیست / وفای سپهر روان اندکیست
شما نیز باید که هم زین نشان / ابا تیره و تیغ مردم کشان

به کینه … به بندید … کمر / هر آن کس که … است از شما ناموَر
که دولت گرفتست از ایشان … / کنون کرد باید بر ایشان نهیب

بتوران چو هومان سواری نبود / که با بیژن گیو رزم آزمود
چو برگشته بخت او سرنگون / بریده سر و تنش غلطان بخون

نباید سگ … از ایشان … جنگ / نباید کشیدن ز پیکار چنگ
ورایدونکه پیران نخواهد نبرد / بیارد به انبوه لشکر گرد

همیدون به انبوه ما هم چو کوه / بباید شدن پیش او هم گروه
که هستند از ایشان همه خسته دل / به تیمار بربسته پیوسته دل

برآنم که ما را … / وز ایشان برآریم گرد سیاه
بگفت این سخن سر بسر پهلوان / به پیش جهاندار فرخ …

چو سالار شان مهربانی نمود / همه پاک برپای جستند زود
بدو خواندند یکسر آفرین / که ای نیک دل مهتر پاکدین

از آنگه که یزدان جهان آفرید / چو تو کس ز پهلوان در جهان … ندید
… چو … / که گیتی سراسر …

را سپاهان و مردان همه رزم جوی   وهمن بازمانده ز بانگ خروش
ابر پشت پیران شیره زنان   وزان رزمگه بازگشته نهان
بگردید شبگیر مردان مرد   که از روی دریا برآمد گرد
همه نامداران پرخاشجوی   یکایک بروی اندر آورد روی
براین برنهادند هر دو سپاه   زریزند خون سر کجا باه
یکی سوی کوه کنابد برفت   یکی سوی زیبد خرامید تفت
ز جوشن سر از ترگ فرسوده بود   بخون دست با تیغ آلوده بود
چو رزبان از آهن تن آسوده گشت   چو روشن شبی چند بالوده گشت
بگودرز پس گفت پیران پیر   چو آمد مرا از شگفتی بسر
به پیران رسیدم همه مدتی بجای   فرو ماند و تنها در دشت جای
پس آن گفته شاه شیرزنه   همیشه ز آن راز و پرسش نهاد
بدو گفت گودرز کورا زمان   بدست منست ای سر سرکشان
وزان پس بروی سپه بنگرید   سپه را همه کوته نژمرده بد
دل پهلوان گشت زان پر ز درد   که رخسار زردگان دید زرد
سپهسالار برخواند آفرین   که این نامور پهلوان زمین
بدان تا تن رنج بردارشان   برآساید از جنگ و پیکارشان
بدیشان چنین گفت پس پهلوان   که ای نامداران فرخ گوان
چو با چرخ گردون فراوان سرشت   ز ره و آن کجا باز او خو بگشت
که تا این زمان هرچه رفت از نبرد
فراوان شگفتی رسیدم بسر   ندیدم جهان را مگر سر بسر
بکه با چرخ گردون فراوان نبشت   وز امید نیکی کجا نیک بخت
جهان را به سختی هم اکنون نبشت   جهان آفرین زو همی برگذشت
برآمد بر کار اومند سال   ز بد اخته یزدان مرا این سکال

چو روی زمین شد برنگ آبنوس   برآمد ز هر دو سپه بوق کوس
براین برنهادند هر دو سپاه   که شب بازگردند از آوردگاه
بگردند پیمان و گشتند باز   گرفتند کوتاه راه دراز
دو سالار هردو ز کینه بدرد   همی روی برکاشتند از نبرد
بگردید شبگیر مردان مرد   که از ژرف دریا برآمد گرد
هم آنکه ز لشکر طلایه براه   فرستاد گودرز سالار شاه
همه جوشن و خود و ترگ زره   گشادند و بربندها را گره
ببستند پر کردن سوی پهلوان   برفتند بیدار پیر و جوان
که من حمله بردم بتوران سپاه   دریدم صف و برکشیدم براه
چنانم شتاب آمد از کار خویش   که گفتی ببرم سر از پای خویش
که پیران بدست تو گردد تباه   ز اختر چنین گفت فرخنده شاه
از آن کین هفتاد پور گزین   بگو آهم نبرد و جهان آفرین
برنج و نبرد و بخون ریختن   بهرجای با دشمن آویختن
بفرمودشان بازگشتن بجای   سپهدار نیک اختر رهنمای
شبیت خواب چون   ز پیکار ترکان چو آراستی
برفتند شبگیر باز آمدند   پر از کینه و رزم ساز آمدند
ز بیداد و داد آنچه آمد نشان   بد و نیک را هم بد و نیک راه
سپرد کرشما بر جهان آفرین   ستودند بسیار شاهان آفرین
بکام دل ما همی گشت چرخ
ز بیداد و داد آنچه آمد نشان   بد و نیک را هم بدو بست راه
نخستین ز ضحاک بیدادگر   تو گفتی شبی شهر آورد بر
بداد آنکه او گرد بیداد ستم   ز یاد آمده باز گردد بهم
همه بیداد او دیده او گر بر نشست   یکی وا ز کردار بر رویه کاشت

دلت را بدین کار هشیار دار	روانت از روانش تو بیدار دار
چو بر رزم هومان سخن شد تمام	به پیران گودرز پیروز خستم

پس از جنگ پیشین که آمد گذشت	سپیده از ... [illegible]
[illegible]	که ترکان بدان در بود دسته

خروشان پدر بر پسر روی زرد	برادر ز خون برادر بدرد
همه سربسر سوگوار و نژند	ز رزم گشتند گردان سپهر بلند

چو پیران چنین دید لشکر همه	چو از گرگ درنده خسته رمه
سراسر به نزدیک افراسیاب	چو پایه بزرگی و جاه و آب

سران را ز لشکر سراسر بخواند	فراوان سخن پیش ایشان براند
چنین گفت کای کار دیده گوان	همه سوده رزم پیر و جوان

شما را بر ترک افراسیاب	چو پایه بزرگی و جاه و آب
به پیروزی و فرهی داستان	بگیتی پراگنده بد کاستان

بیک رزم که آمد شما را شکست	شنیدیم یکسر ازین رزم دست
بدانید یکسر که زین رزمگاه	ببستی اگر با بر کرد و سپاه

پس اندر ز ایران دلاور سران	بیایید با گرزهای گران
یکی را ز ما زنده اندر جهان	نه بیند کس از کهتر و مهتران

روان کرد باید ز دلها نهیب	گوارید غمگنان را گشت
چنین داستان آمد از موبدان	که پیروز یزدان بود جاودان

جهان سربسر در فراز و نشیب	چنین است رسم سپهر فریب
همه لشکر بهتر این که در جنگ ما	به پیچید و پس کی در آهنگ ما

کنون از بر بوم و فرزند خویش	که اندیشه از جان و پیوند خویش
بدین رزمگه بست باید میان	بکینه شدن پیش ایرانیان

چنین کرد گودرز پیمان که من	سران برگزینیم ازین انجمن
بیکبارگی روی اندر آریم رو	دو لشکر بر آید از کوه کوه

گراید و نکه پیمان بجای آورد	سران را ز لشکر بپای آورید
وگر هم گروه اندر آید بجنگ	بپیره شو پیش همه تیز چنگ

دگر دست بر سوی خنجر بریم	بروزی بزادیم و روزی بمیم
وگر سر بپیچد کس از گفت من	بفرمایمش سر بریدن ز تن

گرفتند گردان بپاسخ شتاب	که ای پهلوان رد افراسیاب
تو از دیرگاهست تا گنج خویش	گزیدستی از بهر ما رنج خویش

میان بسته پیش او چون رهی	پسر با برادر بکشتن دهی
چرا سر بپیچیم از خود دهیم	چنین بنده تو ز بهر چه ایم

بگفتند از پیش بر خواستند	به یکبارگی سر بیارستند
همه یکسره همی خم شد این سخن	که آهنگ سالار سیدار بن

بشبگیر آواز شیپور و نای	[illegible]
[illegible]	برآمد ز هامون و هره سرای

نشستند بر زین سپهبد نهان	همه نامداران به تیر و کمان
تو گفتی که از نعل اسپان زمین	بپوشید همی چادر آبنوسین

سپهبد بهاک و فرشید ورد	چنین گفت کاین نامداران گرد
شما را نگهبان توران سپاه	همی بود باید بدین رزمگاه

یکی دیده بانی بر سر کوهسار	نگهبان روز و ستاره شمار
ورا دیدن که ما را ز گردان سپاه	برآید به پیروز ناپاک مهر

شما جنگ خود را میارید رو	نشاید ازین در بتوران چه دید
برزین نخست و دلیران کسی نماند	همه کشته شد جز شما کس نماند

چو دانیم کردن با روزگار	ز روان ... باشد آموزگار
سر شند مر ... [illegible]	بدرد ... [illegible]

ستودن سپهدار و سالار شاه ... فرزنده تاج و گاه و کلاه
فدا کردن جان و فرزند خویش ... ز سالار شاه آن چو خواهند بیش

همه ... شاه از فریبرز جست ... ز طوس آن کنون از تو ... درست
همه سربسر مر تورا بنده ایم ... بمهر تو آگنده ایم

گرایید و کینه پیران ز توران سپاه ... سران را ... پیش ما کینه خواه
ز ما ده مبارز از ایشان هزار ... کمر تا که بیچد سر از کارزار

ورایید و کین لشکر همه هم گروه ... بجنگ اندر آرد ...
ز کینه همه پاک دل خسته ایم ... کمر بر میان جنگ را بسته ایم

فدای تو باد این همه جان ما ... سراسر برانیت پیمان ما
چو گودرز پاسخ بدینسان شنید ... بشد اندر روش و شادی گزید

پیران نامداران گرفت آفرین ... که ای پهلوانان شاه زمین
سپه را بفرمود تا برنشست ... بکینه کمر بر میان بر ببست

چنین گفت کیخسرو بود رهام گرد ... بفرمای هر خورشید بکر سپاه
سوی رزمگه جای فرخنده ... بگستهم ... فرمان او داد زود

بشنید و پس فرمود که این پور ما ... به هر کار شایسته و دستور من
تو با کاویانی درفش سیاه ... بر او پشت لشکر تو باشی پناه

بفرمود پس گستهم را که شو ... سپه را تو شو انیز پیش جنگ
تو را بود باید بسالار گاه ... نگهدار ... ز پیش سپاه

سپه را نگهدار بر جای خویش ... نگهداری ... جای پیش
همی گستهم را کنید آفرین ... شب و روز باشید ... زین

برآمد خروش از میان سپاه ... [illegible] بپیمان گودرز
[illegible] ... کمر بسته تا سوی آوردگاه

سپه سربسر پیش او تاختند ... [illegible]
و ... [illegible] ... همه جا که ره بر سر اندر کشند

برای بر سر پهلوان با سپاه ... کمر بست باید سوی رزمگاه
سپهدار چون گستهم را بخواند ... سپهی بید و اندر ...

بدو گفت زنهار بیدار باش ... سپه را ز دشمن نگهدار باز
شب و روز در جوشن کینه جوی ... کمر تا کشت ده ...

چو آغاز بی از جنگ پرخاش ... بود خواب بر تو پرده ...
همان چون سرآری بجای نشست ... ز ناخفتگان بر تو آید نهیب

یکی دیده بان بر سر کوهسار ... سپه از دشمن بی اندوه ...
ورا دیده و کین آید ز توران زمین ... شبیخون ناگهان تاختن را کمین

تو باید که بیکار مردان یکی ... بجنگ اندر آهنگ کردار کنی
ورایید و کینه آید بدین رزمگاه ... بدانگاه آید بر توران سپاه

که ما را بیاورد که در کشند ... سر ... نشان را به توران گشت
که ما را بیاید سپه رزمگاه ... ازین دشمنان در که کارزار

نبایدت آهنگ این رزمگاه ... بی تو غمی جان ما را بدرد
کز پیش تو ما جان بکف برنهیم ... نیا یک به حق ...

یکی نامدار بید جا نزاد و غم ... که بر ما نباشد از این رزم غم
چنین گفت ما را شه انجمن ... که پیران شود گشته بر دست ما

سپه را نگهدار تا نیارای جنگ ... نشسته روز اندرین کرد ...
چهارم خود آید بپشت سپاه ... شه نامداران ابا فر و جاه

بخسرو کجا آگهی ... ... که چون بود در جنگ ...
چو گفتار گودرز از ایشان شنید ... ... مژگان ... برگزید

پذیرفت سر با سپیده اوی ... همی جست آغاز ...
بسالار گفت آنچه فرمان دهی ... میان را ببسته دارم ...

نهادند پس روی با گروی | [illegible] | گره کرد ... میان [illegible] | سراپرده ... [illegible]
بگرفت ... [illegible] | [illegible] | [illegible] | چو کلیا و ویسه برآورد ... [illegible]

چو ... [illegible] | [illegible] ... کان | گرد ... [illegible] | چو ... [illegible]
چو گرگین کار از ... [illegible] | [illegible] | ایا پیر ... [illegible] | بگردند با یکدگر ... [illegible]
چرا خواست ... [illegible] | دگر پر تو با گهرم از یاوران | و دیگر فرو هل ... [illegible] | برون تاختند از میان ... [illegible]
همه سپهرم ... [illegible] | ز زآن ... [illegible] | چو گودرز گشواد و ... [illegible] | [illegible]
بگون گشته ... [illegible] | [illegible] | ... با یکدگر | [illegible]
بدان تا گرا ... آموزگار | که برزد ... کارزار | ... و راز کار ... [illegible] | ... [illegible]

... بدان در میان سپاه | که شایست کردن ... [illegible] | یکی سوی ایران ... [illegible] | که دیدار ... [illegible]
چنین گفت گودرز با سرکشان
پشت ... بود ... [illegible] | که شایست کردن ... [illegible] | که بدبخت ... از انجا ... [illegible] | که هر گو ... [illegible]
بزیر آور ... [illegible] | ... آرد ... [illegible] | که هر ... از شما ... [illegible] | ... [illegible]
سپهدار ... [illegible] | [illegible] | ... [illegible] | [illegible]

به تیغ و به تیر و به گرز و کمند | [illegible] | [illegible] | چو با گرز و تیر ... [illegible]
[illegible] | ... تا بر ... [illegible] | ... ان همه ... [illegible] | [illegible]
چنان ... [illegible] | تو گفتی ... [illegible] | [illegible] | ... از ... بخت ... [illegible]
... [illegible] | بداد ... [illegible] | [illegible] | ... [illegible]
... [illegible] | [illegible] | روان ... [illegible] | بر ... تاخت ... [illegible]
سپهدار پیران ... [illegible] | ... گرد ... [illegible] | ... داور ... [illegible] | ... زمین ... [illegible]
... بوم ... [illegible] | [illegible] | چنین است کار سپهر بلند | از و شادمانی از و ... [illegible]
... [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

رسیدند گیو و گودرز و ... [illegible] | ... [illegible] | [illegible] | سخن گفت هر گونه ... [illegible]
از ... نامداران ایران سپاه | ... فرو ... [illegible] | نخستین ... [illegible] | ز ... [illegible]
فرود آمد ... [illegible] | ... [illegible] | ... کلیاد و ویسه ... [illegible] | ... [illegible]

چنین پس همه روی برگاشتند ... غریو و دمیدن بانگ برداشتند
پر از کینه سالار توران سپاه ... خروشان بیامد به آوردگاه

چو گودرز کشوادگان را بدید ... سخن گفت و چندان و پاسخ شنید
بدو گفت کاین پرخرد پهلوان ... برنج اندرون چند پیچی روان

روان سیاوخش را زان چه سود ... [illegible]
[illegible] ... کز این بوم توران برآری تو دود

بدان گیتی آن جای پیمان گزید ... بگیری تو آرام کو را گزید
دو لشکر چنین گفت با یکدگر ... فکنده چو پیلان ز تن دور سر

سپاه دو کشور همه شد تباه ... که آمد بر داوری این کینه‌گاه
جهان سربسر پاک بی‌مرد گشت ... برین کینه پیکار با سر گذشت

ور ایدونک استی چنین کینه‌ور ... وزین پایگه تو سپاه اندر آر
تو از لشکر خویش پردازی ... مگر کت برآید ازین کینه کام

به شهر من و تو رسیدست کین ... بگردیم جنگ آوران هم چنین
تو با هر که را هست پیروز بخت ... پرستد بکام و نشیند به تخت

اگر من بدست تو گردم تباه ... بجوید کسی کینه ز توران سپاه
به پیش تو آینده فرمان کند ... به پیمان سراسر گروگان کنند

وگر تو شوی کشته بر دست من ... ایا نامداران او انجمن
مرا با سپاه تو پیکار نیست ... بر ایشان ز من ترس و تیمار نیست

چو گودرز گفتار پیران شنید ... ز اختر همه کار او تیره دید
نخست آفرین کرد بر کردگار ... دگر یاد کرد از شه نامدار

به پیران چنین گفت کای نامور ... شنیدیم گفتار تو سربسر
ز خون سیاووش افراسیاب ... چو دود است هر گونه سر پر شتاب

که چون گوسفندش بریدی سر ... پر از خون و دل زرد و تیره جگر
وزان پس برآورد از ایران خروش ... ز بس کشتن و غارت و جنگ و جوش

سیاوش بسوختی تو سر و برا ... تو دادی بخیره مر او را بباد
ازان پس که گردد تو فرزند من ... بیامد شیدی سر از پند من

تبه کردی و جنگ را ساختی ... بگردار آتش همی تاختی
مرا حاجت از کار جهان ... چنین گونه بد آشکار و نهان

که روزی تو پیش من آیی بجنگ ... [illegible]
[illegible] ... کنون که آمدی نیست جای درنگ

به جنگ پیران سر کنون آورد ... [illegible]
[illegible] ... بگردیم یک با دگر بی سپاه

کنون نامزد کن سر هر سپاه ... ز پیش دلیران من کینه‌خواه
بیایند رزم آزموده سران ... به تیغ و سنان و به گرز گران

بکوشند با هم نبرد آورند ... سر یکدگر زیر گرد آورند
تو نیز از هر چه گفتی بجای آورید ... ازین عهد پیمان ما نگذری

بدو گفت پیران که از سپاه بس ... بیارم سر [illegible]
بیایم برآورد ایرانیان ... جهانجوی چون بیابند سپه دلاور

تو هم نامجویی بجای آوری ... سپهدار ترکان برآراست کار
ز لشکر گزید آنگهی ده سوار ... ازین عهد و پیمان ما نگذری

بزودی نشستند از میان سپاه ... برفتند تا پیش آوردگاه
ز با اسب و ساز و سلاح تمام ... همه شیر مرد و همه نیک نام

چنانکه ز پیران سپه پیشوا ... بخواند آن زمان ده سوار [illegible]
ازیران نبود پیش سپاه ... به نیزه‌ای به بخشی چو کوه سیاه

که پیدا آمده پیش سیاه بود ... چو لشکر بدینگونه رزم آزما
ایا هر سواری ز توران سپاه ... از ایران همی دو یکی رزمخواه

... چون ... گشت | ... اسپ اندر آمد ... | یکی گرزه گاو پیکر بچنگ | دو دست از پی پشت ...
نشست اندر زمین مرد ... | دو ... با بر تا ز ... | بیالا برآمد درفشی ... بست | به نعره همی کوه را کرد پست
به پیروزی شهریار جهان | ... | ... | همی خواند بر ...
دو دیگر ... | ... | ... | ... با گرازه ... آورد گاه
... | ... بگرد ... | گرازه چو ... که ... | بیامد دوان تا ... کارزار



بر از خشم ... | ... | ... چنگی بر ... | ... گفت
زبانشان ... از تشنگی ... | ... فراز ... | بپای ... بر ... | ...
گرازه بزد دست بربان شیر | ... | ... | ... جم ...
گرازه ... بر ... نشست | ... | ... که ... | بیالا برآمد بکردار ...
درفشش ... | ... | ... | گرازه ... و دشمن ...



همه ... | ... برنا ... جهان | ... دیگر ... | ...

همی خواست تیرش ...	شیشه ... [illegible]	... ورد ... [illegible]	[illegible]
فرو آمد ... [illegible]	... [illegible]	[illegible]	[illegible]



... بیچ ... [illegible]	خروشی بیامد و برگفت نام	که سالار با دو پیر ...	چو بشنید شاه ... جگر
... زره دار ... [illegible]	[illegible]	بهرون ... رفت با ... کو ورنگو	[illegible]
[illegible]	... [illegible]	سنانهای نیزه ... [illegible]	[illegible]



کمانهای چاچی و تیر خدنگ	یکی اندر ... [illegible]	... بایست ... [illegible]	... [illegible]
... [illegible]	ز ترکان یکی ... [illegible]	... [illegible]	... [illegible]
... [illegible]	که خون ... [illegible]	[illegible]	... روش

درفش آوریدش دید ناپدید   شتابان خو نشد بر شاه و بر پهلوان   فرو گشت از اسپ گیو آفرین   زدودار بر جست [illegible]
ششم بیژن گیو و روئین [illegible]   [illegible]   [illegible] شستند شیر   برو بر نهادند هر دو کمان
چپ و راست گشتند یکسر [illegible]   [illegible] از کمان گرز   [illegible]   همی گشت بر گرد روئین نو
برآورد گیو [illegible]   زمین را بدرید اندر [illegible]   بجنگ اندرون شیر پیکر درفش   بیازید [illegible]
زدو از یاد [illegible]   فرو ریخت از تارک [illegible]   بزین اندرون جان [illegible]   [illegible]



بشمشیر گردش [illegible]   نیاید همی گشته گور [illegible]   کمند اندر افکند و بر زین کشید   ببند کس کی تیمار روئین کشید
برفت از پی [illegible] سود [illegible]   بیند از خوابش [illegible]   چنین است کیهان [illegible]   پس هر فرازی [illegible]
عنان همچون تکاور بتافت   وز انجایگه سوی بالا شتافت   بجنگ اندرون شیر پیکر درفش   بران [illegible] رنگ [illegible]
ازان جایگه شد بسوی [illegible]   به ترکی او [illegible]   همی گفت پیروزگر پادشا   همیشه سپهبد پهلوان با کلاه
جهان پیش شاه جهان بنده باد   همیشه سر دشمنان کنده باد
برون تاخت [illegible]   برش نامداری [illegible]   سپهرم ز خویشان افراسیاب   کو نام بردار [illegible]
با پور گودرز رزم آزمود   که چون او [illegible] سواری نبود   برفتند هر دو بجای نبرد   برآمد ز آورد که تیره گرد
بشمشیر بردو [illegible]   که [illegible] آهن [illegible]   [illegible] شیر   بروی سپهرم در آمد دلیر
بنام جهان آفرین کردگار   [illegible]   یکی تیغ زد بر سر ترک او   که آمد همی [illegible]

خروشان و جوشان بنعره زنان | دمان و دمان چو شیر ژیان | سوی ایران برده به تیر کمان | بند چون فروغ بتیر کمان
چو از دور ترک و زهم رومی | کمان را به زه کرد و اندر کشید | برآورد و آن تیز ناوک خدنگ | به تیر و کمان دست ...
بپیچید تنگ تیر باران گرفت | سپهر سوکین سواران گرفت | خدنگی بر آیتش بزد همچو باد | بر و اندر آمد چمید و بنشاد
برو اندر آمد تگاور نزد | جدا گشت از وز نگه رویها زرد | نگون شد سر زنگه جان بداد | همانا که خود روز بد با نزاد
فرود ... بر بدسگال | برون کرد خفتان روشن بگر | سر ... زین برببست | بیامد گرفت اسب او را ببست
... | همچون نخو گشته بر تیغ جنگ | ... | ... چه انجمن ...
... | ... | ... | که با بارمان نبرد از نمود
کمان ... تیر خدنگ | ... | ... | برآمد خروش سواران جنگ
همانا ... | سوی ... نیزه برو ... | دو جنگی ... دو سوار دلیر | همی شوار ... سپاه ...
... بیکدیگر | بپیچید ... | ... بینداخت ... | که از اسب اندر ...



جدا گشت از و بارمان ... گرد | سوار اندر آمد ز ... | ... نشست ... | سنان ...
... آفرین | ز دلاوران ... | ... | ... بر روی ...
... | ... | نشست ... | بر ... نا بجای نشان
بالا برا ... ول | ... دو مان ... | به پهلوی شاه ... بلند | ... زیر تخت بلند

بپیمود آسودن و برزدن | پس آنگه سوی رزم باز آمدند | پرستنده و اسپان جنگی بجای | فرود آوریدند و بستند پای
بر آسودگی باز بر هم شدند | به پیکار کین بیاراستند | به گرد اندر آتش بپرورده سوار | همی گشت در مرکز کارزار



ناگاه از تیمه بدو دست یافت | بدرید ... | یکی تیره زد بر کمرگاه وی | که ...
چو رعد خروشان یکی ویله کرد | تو گفتی بدرید دشت نبرد | فرود آمد از اسپ شه تیر و کمان | بران خاک تیره کشیدش بروی
مر او را بیچاره از روی زین | ... برافکند بر پشت زین | نشست از بر اسپ ... | ز ترکان چو آمد بجنت انگشت
بران کوه فرخ برآمد پشت | یکی گرگ پیکر درفشی بدست | بر پیش یاران و کرد آفرین | ابر شاه بر پهلوان زمین
... اندر میان گشن گور | ... | ... | پراگنده وار دشت آورد خو



جهاندیده و کار کرده دو مرد | پرستنده و ... جای نبرد | ... | ... فرشته ...

به پیش اندر آمد همی کینه کوش
بجوازی و بزاری یکی نعره جوش
فرود آمد از اسپ شیرنژ چو
مر او را ببست از پس آنگه چو شیر



نشست از بر اسپ شیران ... پوی
همی ... بخت از جهاندار دید
... گردان جنگ آوران

گرفته عنان اندر آورد رو
[illegible]
ببستند ساخته ز نکه شد ...

برآمد به بالا و گرز گران
[illegible]
هر آنکس ز ... از بخت ... بود

بران اسپ ... فرخ زمین
چو پیروزی بخت سپید ار دید
که از جنگ و سر ... بست



گرفتند هر دو عمود گران
چو خورشید تابان ز گنبد گذشت
گرفتند خسته و گر جای ... یا

هوا خواست باز نگشت ... را
بگرد از آتش ... دشت
تو گفتی که ... تنها ...

بگشتند ز اندازه پرون ... جنگ
بگرد از آتش بیزده سوار
زبان ... دند بریکد کر

ز بس کوفتن گشت بیکار سنگ
همی گشت در مرکز کارزار
که اکنون ز گرمی بدرد جگر

[illegible] پهلوان — بر دشمنان [illegible] گردن
چو لختی بر این ساعت اندر گذشت — زنتر کمان [illegible]

روان‌ها گسسته ز تن‌شان به تیغ — جهان [illegible] بی‌دریغ
کسی [illegible] اندر نیاز — برآورد برو [illegible]

چنین چون کند کار [illegible] — برافشاند که خواهد ز تو کین [illegible]
[illegible] آمد [illegible] — [illegible]

سواران پیاده بر [illegible] — برآورد گرد و آن آهنگ [illegible]
چنان شد که پیران ز توران سپاه — سواری [illegible]

سپهدار توران [illegible] بهم — فراز آمد [illegible]
همی بر نوشتند روی زمین — همه دل پر از [illegible]

پیاده و تازان سوار [illegible] — [illegible]
[illegible] — فرو ماند خورشید [illegible]

به تیغ و به خنجر [illegible] — نه هر کو [illegible]
برآورد و نیزه سواران گرد — فرو ماند خورشید [illegible]

فراز آمد آن گرد [illegible] — [illegible]
[illegible] دانش [illegible] نماند — [illegible] زیر او [illegible]

[illegible]

[illegible] کمان برگرد [illegible] — [illegible]
[illegible] — چو باد [illegible]

[illegible] گودرز [illegible] خدنگ — [illegible] که از [illegible]
[illegible] برز [illegible] — نگار [illegible]

[illegible] ایران [illegible] — [illegible] زیر سوار [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] که آمد زمانه فراز — [illegible] تیره [illegible]
[illegible] شد سوی [illegible] — همی شد زرد [illegible]

[illegible] کوه سر برزمان — [illegible]
[illegible] — بران [illegible]

بدانسته کش نیست با کس [illegible] — سپاه [illegible] روز [illegible]
[illegible] — چو بودت [illegible]

بگرد از نخجیر و پیش [illegible] — کجات آن سپاه [illegible]
کجات [illegible] — سلیح [illegible]

کجات آن همه دوده خویش — چگونی که گشت بخت با تو درشت
کرا کنون چو [illegible] — گریزان [illegible] دور از گروه

ستوران که [illegible] — کنون شاه را تیره گشت [illegible]
زمانه ز تو پشت برکاشت روی — به جای [illegible]

برآورد [illegible] — کجا شد که [illegible]
چو بود [illegible] — گرفتار [illegible]

تو را خون او شاه [illegible] گفت — [illegible] آمد [illegible]
چکار است چندین که گشت [illegible] — بجان [illegible]

به بخت [illegible] — که بر [illegible]
بدو گفت پیران [illegible] — [illegible]

[illegible] — برزمهار [illegible]
من اندر جهان [illegible] — [illegible]

[illegible] — که هر [illegible] جهان
سر انجام [illegible] — [illegible]

بیا برید تیر از کمان سران | ببرد اندر آوردگاه از گران
یکی تیر کین بخورد بر سپر | که با تاج و با ترگ بر دوخت سر
یکی تیر بر ترگ اندر چو خون | ز چشمش برون آمد از درد خون
بغرا کرد [illegible] فرو برنشست | عنان سوار برزده دست

یکی تیر بارید همچون تگرگ | بران اسپ کرگ برخورد ترگ
برزید بر زین زرینش سوار | یکی تیر دیگر بزد نامدار
فرود آمد از دست گرگین گرد | سرانداز میان زنش دور کرد
بر آن شد بالا برآمد و مان | همیدون بیازو گرفته کمان



چو پیروز برگشت گرد از نبرد | درفش دلفروز بر پای کرد
به نیروی یزدان که او بد پناه | به پیروز بخت جهاندار شاه
همی آزمودند هر گونه جنگ |
یکایک بپیچید از پیره روی | یکی تیغ زد بر سر ترک اوی

ثنا خواند بر شاه و بر پهلوان | سرافزوده از جان و دل ناتوان
وهم پیرته با گستهم ستیغ زن | دو خونی دهرد و سر انجمن
| گرفتند پس تیغ هندی بچنگ
که تا سینه کهرم بدو نیم کرد | دل دشمن از بیم پر بیم کرد



درفش همایون بچنگ اندرون | فکنده بر آن سپ گرگین نگون
همی گفت شاباش پیروز گرد | همی بر کلاهش بخورشید بر

چو پیروز برگشت شیر از نبرد   دلفروز درفشش برپای کرد
سوی لشکر خویش بنهاد روی   همه پهلوانان پرخاشجوی
ابا کشتگان بسته بر پشت زین   برانسان بدآورد آیین کین
چو با کینه جویان شد پهلوان   خروشان برآمد پیر و جوان
که گودرز بر دست پیران کمر   ز پیران بجوئید اندر آورد سر
همی بازگرایست لشکر همه   ز نادیدن پهلوان یکسره
همه با غم و درد او پهلوان   چنانچه هم بودند پیر و جوان
فشاندند بر تارک خویش خاک   همه جامها پاک کردند چاک
درفشی پدید آمد از تیره گرد   گرازان و شادان به پشت نبرد
ز بالای او کوه سر گرد روی   بر پهلوانان پرخاشجوی
برآمد ز لشکر آواز کوس   همی کرد بر آسمان داد بوس
بزرگان بر پهلوان آمدند   پر از خنده و شادمان آمدند
چو از کوه دیدار شد پهلوان   ازو باز گردید پیر و جوان
بر ایشان چنین گفت پس پهلوان   بدو انجمن آشکار و نهان
که پیران یکی شیردل مرد بود   همه را به جنگ ناورد بود
به انگشت بنمود جای نبرد   بگفت آنکه با او زمانه چه کرد
برهام فرمود تا بر نشست   به آوردن او میان را ببست
بدو گفت کاور ز زین در بپیچید   فرود آرش از کوه هست زبست
درفش دلیران همه برگرفت   [illegible]
[illegible]   به بند میانش بر پیچ بست
بر یکی نه چون پهلوان یاد کرد   برون رفت با نام آزادمرد
رسیدش به پیران هم اندر زمان   بدیدش غرقه در خون روان
کشید از بر زین ش روشنش   بگوئی اندرون غرقه با جوشنش
چنان هم ببستش به بند کمند   فرود آوریدش ز کوه بلند
درفش چو آنجا کجا گه نشان   بدیدند گردان گردنکشان
همی خواند آفرین سر بسر   ابر پهلوان زین در بدر
گرامی نامور پشت ایرانیان   پرستنده تاج تخت کیان
فدای سپه کرد جان خویش   به پیروزی روزگار از خویش
چنین گفت گودرز با مهتران   که چون رزم ما گشت ازین رنگ
مرا در دل آید که افراسیاب   سپه را گذارد و زین روی آب
سپاه و شما آسوده از رنج تاب   بماند سپاهی چنین در شتاب
اگر شاه تو دانم بیاری سپاه   نداریم پایی اندرین رزمگاه
ولیکن جدا ندارم امید من   که آید جهاندار خورشید من
پیروز و این کینه با زنقر   ستاده بیاروز در نوبت
گمانم چنانست گویا سپاه   بیاری بیاید بدین رزمگاه
هر آنکس که از زین دشمن کین   چنین هم بدارید در پشت زین
کجا هم چنین ترک شه آوریم   شود شاد زین پایگاه آوریم
کرا شد شب تیر کلش ایرانیان   ازین بیکجا گم شد سر میان
همه یکسره خواندند آفرین   که بیتو مبادا زمان و زمین
همه سودمندی بکنشار رست   خورده روشن بدید آیت
برفتند با کشتگان همچنان   گروی زره را پیاده دوان
به بند کمندش ببسته دو چنگ   بکندند بر گرد [illegible]
چو نزدیکی بنگاه لشکر شدند   بر اسپهبد سپاه آمدند
به پیش سپه بود گستهم شیر   بیامد بر گستهم [illegible]
زمین را ببوسید و کرد آفرین   سپاهت بی آزار گشتا چنین
هم اندر زمان از لشکر بیافت   [illegible]

از پشت گروخ بر گرد کوه | بپوشش [illegible] آمد ستوه || پیاده شد و [illegible] سپر بر گرفت | [illegible]

گرفته سپر پیش و زوبین بدست | بیابان نهاده خم از جای پست || [illegible] پیران [illegible] | نجست از [illegible]

[illegible] | پیامد پیاده [illegible] سالار پیر || چو کوه [illegible] بر دستگاه | ز کینه بجنبید اندر آورد [illegible]

[illegible] به پیران رسید | زره در برش سر بسر بر درید || ز پشت اندر آمد براه [illegible] | بنالید و آسیمه برگشت [illegible]

[illegible] اندر آمد بسر | تن چون فولاد خسته جگر || بر آن کوه پایه [illegible] | پس آن کینه آورد کاه [illegible]



زمانه بر آب [illegible] | بدو گفت شیر [illegible] چنگ || چنین است خود گردش روزگار | نگیرد همی پند آموزگار

چو گودرز بر شد بر آن کوهسار | بدو پیش [illegible] || شکسته دل و دست بر خاک سر | دریده سلیح و گسسته کمر

جهان [illegible] من و چون [illegible] | [illegible] آرمید || ز خون سیاوش بنالید زار | ستایش همی کرد بر کردگار

[illegible] خون گرامی پسر | بنالید بر داور دادگر || فرو برد چنگال و خون بر گرفت | [illegible]

[illegible] بر گرفتش همه [illegible] سر | نیایش فزون کرد بر دادگر || بدو گفت کای داور دادگر | ز لطف تو بودیم پیروزگر

تو ای داور کردگار جهان | تو بودی مرا در دل بندگان || سرش را همی خواست از تن برید | [illegible] خویشتن [illegible]

[illegible] | سر شه [illegible] برابر جای کرد || سوی لشکر خویش بنهاد [illegible] | بچکان خون [illegible]

گر او را دهد تیز لبش کمر / ز آهن کله برنهاد آن پسر
چنین گفت هرکس که پیران گرد / به چنبر نام نیکی ز گیتی نبرد

نوشته چنین بر سرش روزگار / که کشته شود اندرین روزگار
چنین گفت لهاک و فرشیدورد / که از خواست یزدان کرانه که کرد

چنین راند بر سروران کردگار / که بر کینه کشته شد خوار و زار
بشمشیر کرده جدا سر ز تن / نیابد همی کشته گور و کفن

بهر جای کشته کشان دشمنش / پر از خون سر و جامه و جوشنش
کنون بودنی بود و پیران گذشت / همه کار و کردار او باد گشت

ستون سپه بود تا زنده بود / بمهر سپه جانش آگنده بود
سپه را ز دشمن نگهدار بود / سپه را ازین بر و خوار بود

بدان گیتی افتاد نیک و بدش / همانا نکو کار کرد ایزدش
پس از کشتن خویش تیمار خورد / ز گودرز پیمان ستد در نبرد

که گر من بکوشم کشته زآوردگاه / بجوئی تو کینه ز توران سپاه
گذرشان دهی تا بتوران شوند / نسازی تو با ایشان کین و گزند

ز پیمان نگردند ایرانیان / ازین در کنون نیست بیم زیان
سه کار است پیش آمده ناگزیر / همه گوش دارید برنا و پیر

اگرتان بزنهار باید شدن / بدین کارتان رای باید زدن
دگر بازگشتن به بنگاه خویش / سپردن به نیک و به بد راه خویش

دگر جنگ مر کرد گرد جهان / کجا [illegible]
برآید هر آنگه که گردای با جنگ / بدین رزمگه کرد باید درنگ

که پیران ز مهتر سپه خواستست / سپهبد کجا لشکر آراستست
زمان تا زمان لشکر آید پدید / همه سینه زینسان بباید کشید

دگر آنکه زنهار شاه است رای / بباید بسیچید رفتن ز جای
ز [illegible] چشم / که هر [illegible] مشو نیستد [illegible] خشم

دل هر کسی بر منش با وفاست / دگر آنکه همی سوی هامون بجست
وزین تخمه و پیشکان کیش نگه / که بندد کمر پیشگیش بماند

به تر و یک سالار توران رویم / برآو براه بیابان رویم
ورآید دگر بر ما بگیرند راه / نگونشیم تا ایستمان دستگاه

چو ترکان شنیدند زینسان سخن / یکی داد پاسخ فکندند بن
که سالار ما ده [illegible] مدار / گرد شنند کشته برین کارزار

وزین روی کیخسرو آمد پدید / که یار د برین رزمگه آرمید
نه اسپ و سلیح و نه بوم و نه بر / نه گنج و نه سالار و نه تاج زر

نه نیروی جنگ و نه در راه گریز / چو با خویشتن کرد باید ستیز
اگر بازگردیم و گودرز شاه / ببیند برآید همی با سپاه

رها نیست ما را بیکش بجان / نه خرگاه بینیم و نه دودمان
ز زنهار ما را کنون عار نیست / سپاه است بسیار و سالار نیست

ازین پس فرو از شاه توران چو کین / چو از [illegible] و چه گیتی خاک
چرا همچنین شاه ایران نمود / که با لشکرش مهربانی نمود

چو لشکر چنین پاسخ آراستند / دو سرمایه از جای برخاستند
بدانست لهاک و فرشیدورد / که شان نیست هنگام ننگ و نبرد

همی راست گویند لشکر بده / [illegible]
[illegible] / تبه کرد و از جنگ شان [illegible]

ببد روز و کردن گرفتند ستا
بیابان گرفتند راه دراز

درفش گرفته بدست اندرا / پر از درد و دل دیدگان پر ز خون
برفتند با نامور ده سوار / دلیران سر گشته از کارزار

گذر کرد دشت چون تیره شب — شگفتی درآمد ز هر جلب
خروشیدن کوس با کرنای — بجنبید همی دشت گفتی ز جای

همان تخت پیروزه بر پشت پیل — درفشان بکردار دریای نیل
هوا شد بسان پرند بنفش — ز تابیدن کاویانی درفش

درفشی بکردار سرو سهی — پدید آمد از دور با فرهی
بگردش سواران جنگ آوران — زمین شد بنفش از کران تا کران

پس هر درفشی درفشی بپای — چو خورشید از دور پیکر همای
یکی چتر زرین فرازش چو خور — سواران بگرد اندرش کینه ور

اگر همچنین راه را طی کنند — یکی هفته دیگر به انجار سند
ز کوه کنابد همی دیده بان — پدید آن شگفتی درآمد دوان

به نزدیک لهاک فرشیدورد — پر از درد و غم گشته رخسار زرد
چنین گفت کز چشم من تیره شب — از اندازه دیدار من خیره بست

ز ترکان برآورد یزدان هلاک — همه رنجها سر بسر گشت خاک
درفش سپهدار پیران نگون — همی بینم از دور غرقه بخون

دلیران ما کشته بر دشت کین — نزاری کشان بسته بر پشت زین
همان ده دلاور گرامی برفت — ابا گرد پیران برآورد تفت

همی بینم از دورشان سرنگون — فکنده به نیسان تشان پر ز خون
دلیران ایران گرازان بهم — رسیدند آنکه بر گستهم

چو ز لشکری زین سپه یکی تیره گرد — پدید آمد و دشت شد لاجورد
میان سپه کاویانی درفش — به پیش اندرون تیغهای بنفش

بزرگان کشیده از دشت کین — نهاده همه رو بتوران زمین
درفش شهنشاه با بوق و کوس — بدید آنکه او شد زمین آبنوس

بدید برفتند لهاک فرشیدورد — بران دیده که بر دشت نبرد
پدید آمد گشته بدیدار خویش — سپهبد برادر جهاندار خویش

ابا ده سوار گزیده سران — ز ترکان دلیران جنگ آوران
بران دیده بر زار خوشان شدند — ز درد برادر خروشان شدند

همی راز گفتند کای نره شیر — سپهدار پیران سوار دلیر
چو بایست آن راوی و آشنا — چو رفتی و کینه چنین خواستی

کنون گاه دشمن برآمد همه — سپه بر گوپیتی سر آمد همه
که جوید همین در جهان کین تو — که گیرد همی راه و آیین تو

ابر شهر توران و افراسیاب — بدانند که گرد سراسر خراب

بیامد بدین سر خویش لب — شبیخون غرقه کردن شب خون
چو اندرز پیران نهادند گوش — برفتند بر خیره گفتار خویش

زگودرز چون خواست پیران کین — چنین گفت با گرد فرشیدورد
که گر من شوم کشته بر رزمگاه — شما کس همی بابنده سپاه

که چون من شوم نیز برداشت کین — شود تنگ بر ما مدد ران زمین
ز تخمه ویسه نماند کسی — که اندر سرش مغز باشد بسی

چو گیزنیه بر بور گشته شند — ش بی سر امان بیابان جم
بلشکر که خویش رفتند باز — همه دیده پر خون و دل پر گداز

شما راه سوی بیابان برید — مگر کز بد دشمنان جان برید
ز گودرز خواهد سپیده زنهار — شما خویشتن را مدارید خوار

بدو دشت لشکر سراسر همه — که تشنه شبانان که دارد آن
همه سر بسر زار گریان شدند — چو بر آتش تیز بریان شدند

به نزدیک لهاک فرشیدورد — برفتند با بیم پیراز با دو سر
که اکنون جهانیم ازین رزمگاه — چو شد پهلوان پشت توران :

همه کام ما باز کرد و ببرد
چو گم کرد گودرز لشکر ز گرد

چو بشنید گودرز گفتار اوی
کشیدن بدان کار تیمار اوی

پس اندیشه کرد اندران یک زمان
همان به که با او برد بیژن کمان

بگردان چنین گفت سالار نام
که هر کس که جوید همی نام و کام

پس گستهم او بتازد دمان
هرو را برین پایه باشد گمان

شما زند با پنج کس انجمن
نه همخوار بد کس آسوده تن

بگودرز پس گفت بیژن که کس
بجز من نباشدش فریادرس

بسیری نیاید کس از جان خویش
گر آید ز گردان به پیکار پیش

هرا رفت باید که از کار اوی
دلم پر ز درد است و پر آبروی

بدو گفت گودرز کای شیرمرد
نه گرم آزموده ز گیتی نه سرد

نه هیچی که باشیم پیروزه گر
به پیکار رستاب شد اسپ بر

برایشان بود گستهم چیره دست
به خنجر ببرد سر هر دو پست

بیاید کنون از پس گستهم
سواران چو شیر ژیان دژم

که با او بود بارگاه نبرد
سر دشمنان اندر آرد بگرد

بدو گفت بیژن که ای پهلوان
همیشه بزی شاد و روشن روان

کنون رفت باید که زنده است مرد
نه آنگه که از وی تهی گشت گرد

چو گستهم شود کشته در کارزار
سر آید بر او روز برگشته کار

چه سود از فرستی سواری پسش
نیابد بجز کشته در خون سرش

بفرمای تا من ز تیمار اوی
ببندم کمر تنگ در کار اوی

ورا دید و گفت کو همی مرو تا هرم
بپرم بدین اکنون خنجرم

برآرم همی بر سر خویش خاک
ازین جنگ جستن مرا نیست باک

که من زنده کانی پسر ره کراوی
نخواهم که باشد بهانه مجوی

بدو گفت گودرز بشتاب پیش
که گر نیست مهر بر جان خویش

نیاید همی سیر از کارزار
کمر بست بیچ و سر هنجار

نسوزد همانا دلت بر پدر
که هر تن نسوزد مرورا جگر

چو بشنید بیژن فرو برد سر
زمین را ببوسید و آمد بدر

کمر بست و برخاست مر جنگ را
بزین اندر آورد شبرنگ را

بگیو آگهی شد که بیژن چه کرد
کمر بست بر جنگ فرشیدورد

پس گستهم باز مانده براه
بجنگ سواران توران سپاه

هم اندر زمان گیو برجست زود
نشست از بر تازی اسپ چو دود

بیامد بره مرمر او را بدید
به تندی عنانش بیکسو کشید

بدو گفت چندین زدم زابلان
نخواهی به پیکار رستم دستان

که باشد ز تو شادمان یک زمان
کجا رفت خواهی بدین سان چنان

بهر کار زدر دل من مجوی
به پیران سر از من چه خواهی بگوی

بگیتی مرا جز تو فرزند نیست
روانم بجز تو خرسند نیست

برین نه شبان روز بر پشت زین
کشیده به بدخواه بر تیغ کین

نسوزی بگفتار خود اندرون
تو خواهی همی گشتن از فرمان

چو یک چند بخت پیروز داد
بباید نشستن بیارام شاد

به بینی زمانه چو تاری سرت
پس ایمن شدستی بدین اخترت

کسی کو بجوید سر انجام خویش
نباید بگیتی همه کام خویش

تو چندین بهر پس زمانه مپوی
که او خود نبوی با نهادست روی

بهر بودنی زین سخن باز کرد
نشاطی ز گیتی دل من بداد

بدو گفت بیژن که ای پر خرد
جز این بر تو مرد [illegible]

که کار گذشته نیاری بیاد
بهیچ نخجیر همی سر زداد

بدان ای پدر کاین سخن داد نیست
مگر جنگ [illegible] تو در [illegible] آید

بره بر سواران ایران بدند
یکی با سگالیده شان جنگ خواست
ز توران بجز دو سرافراز گرد
پس آن دیده بان گرد از دیده‌گاه
بره بر طلایه برآویختند
چو بشنید گودرز کشواد گرد
گر ایران ز ایران سپهدار شوند
همی ماند مهبود ایرانیان
طلایه گرفت ای سپهدار گاه
دلیران همه نام جستند و جنگ
بخندید گودرز از دشت و گشت
برو آفرین کرد هر یار نو باد
[illegible] بگوید همه عمر انجام خویش
چو بشنید گستهم فرخ نبرد
همی گفت لشکر همه سربسر
بیاری همه پیش او آمدند
همه یار گشتند گستهم راه
چو گستهم رفت از پی آن دو مرد
خبر شد به بیژن که گستهم رفت
بیامد [illegible] لهاک و فرشیدورد
چو چشمش بروی نیا او فتاد
[illegible] بگیره [illegible]
[illegible] سران و [illegible]

نگهبان آن ده دلیران بدند
کز آن خون زمین گشت با خاک راست
نه دست طلایه که جان نبرد
که ای سرفرازان گردان نو
که با خاک [illegible] اندر آمیختند
دو جنگ آور و لهاک و فرشیدورد
بر این لشکر آید همانا گزند
شده پشت سوده ز آهن قبای
چو رفتی به آورد توران سپاه
مرا بهره نامد به هنگام جنگ
[illegible] شد وز هم اندر آن
به پیروزی اندر [illegible]
بیاید [illegible] گاه خویش
ز گردان کرا دیده بد روزگار
که گستهم را زین بد آمد بسر
چو نزدیک دشت [illegible]
ز لشکر برآورد و لهاک [illegible]
شود گستهم [illegible]
[illegible] سخن کرد یاد
[illegible] روان [illegible]
[illegible] سپهدار [illegible]

برانگیختند اسپ ترکان ز جای
ز تورانیان کشته شد هشت مرد
وز انجا برفتند هر دو دلیر
از آن لشکر [illegible] نامدار
[illegible] کشتند زیر [illegible]
برفتند با گردن افراخته
که [illegible] کنون نام ترکان [illegible]
نداد ایچ پاسخ [illegible] گستهم
سپردی مرا کوس [illegible]
کنون من برین کار نام آورم
[illegible] بیک اختر [illegible]
[illegible]
که ای [illegible] پیروزی [illegible]
برون تاخت از لشکر خویش [illegible]
[illegible] لشکر از [illegible]
خبر شد به ایران که پیران [illegible]
کمانی [illegible] شیر [illegible]
[illegible] نباشد چو شیر دژم
[illegible] آید این پهلوان [illegible]
[illegible] سپاه
کنون گستهم [illegible]

طلایه [illegible] بر جای پای
دلیران شیران روز نبرد
براه بیابان [illegible]
برون رفت با نامور ده سوار
[illegible] زنده [illegible]
شکسته [illegible] دل از [illegible]
بپوشید سر خود [illegible] کلاه
که بود اندر آورد شیر دژم
به پیش سپهبد [illegible] بپای
[illegible] یکایک [illegible]
که [illegible] نخچیر [illegible]
تو را [illegible] کنون جهاندار [illegible]
سرافرازان [illegible]
[illegible] سرافراز رفت
همی رفت [illegible]
[illegible] گودرز گشت
[illegible]
[illegible] لهاک و فرشیدورد
که [illegible]
[illegible] گستهم
که [illegible] فرمان برد
برفتند [illegible]
نباید که آید [illegible]

بهامون کشیدند هر دو سوار
بهامون رسیدند هر دو سوار
از آنجا بهامون نهادند روی
بر ایشان ببارید تیر خدنگ
بکوشش هم اندر زمان جان بداد
بلرزید و از درد او خیره شد
نیامد همی کارگر تیرشان
بیکایک بدو دست هم دست یافت
سرش زیر پای اندر آمد چو گوی
چو چوبی سرش پای بگسیخت
بیامد خمیده ز رنج اندرون
فرود آمد و اسپ برو دو رخت
بپیچید و غلطید بر گرم خاک
بدانسو کجا بیژن گیوان
سر نامداران ایران سپاه
همه شب بنالید تا روز پاک
چو خورشید شد روشنش
بدید آنکه از دور اسپ همند
همی دید زینی بر و بر نگون
همیگفت این مهر یا که یار
چو نزدیک آن سایه اندر رسید
فرو جست بیژن ز شبرنگ زود
بپیش سرا بمنه گردان خستگی

گریزنده تا بیشه چندگاه
ز گرمی و دو دیده چو ابر بلند
پس اندر دمان گستهم کینه‌جوی
چو خورشید ورد اندر آمد بجنگ
شد آن نامور گرد ویسه نژاد
جهان پیش چشم اندرش تیره شد
بتیغ و سنان بود تدبیرشان
ز کینه چنان خسته اندر شتافت
سر آمد همه رزم یکبار روی
و گر پای چوبی سرش بگسیخت
همی راند اسپ و همی ریخت خون
ببست و بآب اندر آمد نخست
سراسر شده تن به شمشیر چاک
و گرنه دلاور یکی نیو را
به زر و بر جوشن سیاوارژه
[illegible]
رسید اندر آنجا که شبرنگ بسته
بدان مرغزار اندرون چون بسوند
رکیب و کمندش همه پر ز خون
بگیتی فگنده در آن مرغزار
بدانسان فتاده مر او را بدید
گرفتش بر آغوش بر سنگ زود
بتیره و دیده خسته ز نابستگی

پس آمد از دور پس گستهم
دمانی نیامد ز ره گستهم
بیامد چو نزدیک ایشان رسید
یکی تیغ زد بر سرش گستهم
چو لهاک روی برادر بدید
برانداخت آن دو در آمد نخست
شد اندر زمان خسته نیز سوار
بکمرگش بر زد یکی تیغ تیز
چنین است کردار گردان سپهر
بزین بر چنین خسته بد گستهم
بنزدیکی چشمه‌ساری رسید
بخورد آب بسیار کرد آفرین
همی گفت کای نامور کردگار
که تا زنده یا مرده این جایگاه
بدان تا بداند که این جز بنام
[illegible]
همی گشت بر گرد آن مرغزار
چمان و چران ... بکام
چو بیژن بدید از آن رخش شو
که تا بشتیم شکستی و خستی دلم
همه جوشن و ترگ بر خاک خون
برون کرد رومی قبا از برش
روان گشت از تنش آب زرد

ندیدند با او سواران بسم
مگر بخت با گرد نوآیدست
چو بیژن ز پایان نعره برکشید
که با خون برآمیخت مغزش بهم
بدانست کز کارزار آرمید
نیفتاد تیرش یکی بر زمین
بشمشیر کردند پس روزکار
برآورد ناگاه ز روز رستخیز
به بر دو ز پرورده خویش
که گفتی که بگسست خواب بدرم
هم آب روان بود و هم سایه
ببستش یکایک بکوشش زین
برانگیز آن شهر لشکر یار
که دندان مر او را سوی ایران سپاه
بمردی که بیتی همیشه بکام
بدان درد چون مار پیچان بجای
که با دشمنانی ز کم بود جای
همیشه گرد زین و گسسته لگام
برآورد چون شیر غران خروش
کنون جان شیرین تن تن بسیم
فتاده در آن خستگی سرنگون
برهنه بد از ترگ خسته سرش
روان تن [illegible]

که با من چه کرد اندران گستهم   غم و شادی و آتش با من بهم
ورا دید و گفت این گزین هنر   فراز آید از روزگار بدی
نوشته نگردد به پرهیز باز   نباید که شد زین سخنها دراز
ز پیکار بر سر بگردان کمند   فدا کرده ام جان به پیکار تن
بدو گفت اگر برنگردی تو باز   همان خوب ترکش شد و خود و
تو پیش من پیش برو زین برد   منت یار باشم بهر کار کرد
بدو گفت بیژن که این خود چه جای   که از نامداران جهان شاد
سر کرد از پی بهجو زده دو تور   بتازیم چالم بپایان ابر راه دور
بجان سپهبد و روشن روان   بجان نیا نامور پهلوان
بکین سیاوش گزین زرنگ   تو برگردی و من بپویم براه
که تا هم بر پیکار رزمان کرد   که گویی مرا بازگرد از نبرد
چو بشنید این سخن باز گشت   بر آن آفرین کرد اندر گذشت
که فیروز رفتی و شاد آمدی   گسسته دل و بسته دست بدی
هی تاخت بیژن پس گستهم   که تا بد ز توران بر ستم
قوی لهاک و فرشید ورد   گذشتند پویان بکردار گرد
بیک ساعت از هفت فرسنگ راه   برفتند ایمن ز ایران سپاه
یکی بیشه دیدند آب روان   دو اندران سایگاه نوان
به پیش اندرون مرغ و نخجیر   درخت از بر و سبزه و آب زیر
به نخچیرگاهان فرود آمدند   از آن تشنگی سوی رود آمدند
دل آب اندر آمد بیابان   بر اندوه و شادی به بند دلها
بکشتند بر گرد آن مرغزار   فکندند بسیار از شکار
ز پیچان تیر آتش افروختند   تر و خشک بر هم همی سوختند
بر آمد و خستند از تشنگان آب   بخوردند و کردند سر سوی خواب
چو شد روزگار دلیران رزم   بخا خورد گرد و برآید ستم
فروخفت لهاک و فرشید ورد   بسر بر همی پاسبانیش کرد
ورآمد شب تیره شد ماه تاب   ز غمگین سر اندر نهاده بخواب
رسید اندر آنجایگه گستهم   همی کرد ایران توران بهم
نوند سپه او و یارا آن شنید   خروشی برآورد و اندر دمید
سبک لهاک سام زینهار   خروشی بر آورد چون [illegible]
دوان سوی لهاک فرشید ورد   شد او را ز خواب خوش آگاه کرد
به گفت برخیز از این خوابگاه   بمردی سر بخت خود در کشید
که واز زواین دشت انده   که شیری که بگمرید از جنگ گرگ
نباید که شیر از پس آید گرسنه   که او را جهان بخت برگشته
چو آمد پیوند و دید [illegible]   کس از روز بر هم ره اندر نیافت
بتازند شب تا که اند سپاه   از ایران و برما گرفته راه
نشستند بر اسب هر دو سوار   کشیدند پویان بدان مرغزار
همه پهامون نهادند روی
دو کرده دل و هر دو پرخاشجوی
بهامون کشیدند هر دو سوار   که بینند تا چون بجنبد گاه
به دید آمد از دور گستهم   ندیدند با او سواری بهم
دلیران چو سر بار زو خوش شدند   مر او را بدیدند بشناختند
بهامون رسیدند هر دو سوار   ز گریه او دیده چهار بهار
هر فرستند با یکدگر [illegible]   که یکبار سوی او نهادند روی
چو هر از گستهم کامد بجنگ   ز برفش دلیران گرفته درنگ
که گر زان نباید شد زرمان [illegible]   که گر بدر آید بدین دشت [illegible]
[illegible] بدان گستهم   مگر بخت بد کرد خواهم ستم

بران خستگیها بنهاد روی — همی بود زاری کنان پیش اوی
همی گفت کای نیکدل یار من — چو با اهرمن ساخته کار من

پژوهش همی ایشان بایست کرد — رسیدن بجایی که بود نبرد
که تا بودیی کام بخت یار — چو با اهرمن کارزار

کنون کام دشمن همه خواست کرد — برآورد خود هرچه بایست کرد
بگفت این سخن بیژن و گستهم — بپیچید و برزد یکی تیز دم

چو بیژن چنین گفت کای نیکخواه — مکن خویشتن تیره من را تباه
مکن خویش پرور روان از مرگ من — بنه بر سر خستگی ترک من

یکی چاره کن تا ازانجایگاه — توانی مرا برد نزدیک شاه
مرا داد چندین امان روزگار — که بینم یکی چهرهٔ شهریار

وزان پس چو مرگ آیدم باک نیست — که آخر نهانم جز از خاک نیست
ز دست هر کس که با کام خویش — بمیرد و بیاید سرانجام خویش

و دیگر دو بدخواه بی ترس و باک — که بر دست من گرد نیزدان هلاک
سرانشان ببرید ور توانی کشید — وگر زنده شان زینهار برید

سلیح و سر نامداران شان — ببر تا بد اندر پیکارشان
کنی تا بر شاه جهاندار یاد — که من سر بخیره ندادم بباد

بسودم بهر جای با بخت جنگ — که نام جستن نبودم درنگ
به بیژن نمود آنگهی کان دو تور — کجا اند کشته فکنده ز دور

بگفت این و سستی گرفتش روان — همی بود بیژن بسر بر نوان
ازانجایگه اسپ آن هر دو رنگ — بیاورد و بگشاد ازو بند تنگ

نمد زین بزیر تن خسته مرد — بنالید سخت و چندین ز درد
همه دامن قرطه بدرید پاک — بران خستگیها ببست خاک

وزانجا یکی سوی بالا دوان — بیامد ز غم تیره کرده روان
سواران ترکان پراکنده دید — که آمد ز راه بیابان بدید

ز بالا چو برق اندر آمد بشیب — ولی از مرگ گستهم پرنهیب
ازان بیم دیده سواران تور — دلاور زرزش خواهست بودن نفور

بدشت اندرون تاختن شیر مرد — سواری ز ترکان بدو باز خورد
ز فتراک بگشاد پیچان کمند — ز ترکان یکی را بگردن فکند

ز اسپ اندر آورد زنهار داد — بدان کار با خویشتن رای داد
وزانجا بیامد به کردار گرد — روان شد سوی لهاک فرشیدورد

بدید آن سران سپه را نگون — فکنده بران خاک و غرقه بخون
برنشان بر اسپان جنگی جوان — چو آگاه سازید پیش سران

چو بیژن چنان دید کرد آفرین — ابر گستهم گو برآورد کین
بغرید تا ترک زنهار خواه — بزین برکشید آن سر آن سپاه

ببستندشان دست و پا بر میان — کشیدند بر پشت زین کیان
وزانجای سوی گستهم تازیان — بیامد بسان پلنگ ژیان

فرود آمد از اسپ او را چو باد — پی آزار و نرم او بزین بر نهاد
بدان ترک فرمود تا بر نشست — به آغوش او اندر آورد دست

سمند نوندش همی راند نرم — برو بر همی آفرین خواند گرم
بگرزنده او را بر شهریار — تو اندر رسانید در کارزار

همی راند بیژن پر از درد و غم — روانش پر از یاد گستهم
چو از روز نه ساعت اندر گذشت — خور از گنبد چرخ گردون بگشت

جهاندار خسرو بنه بر سپاه — [illegible]
[illegible] — بیامد بران دشت با فر و جاه

پذیره شدندش پیاده سران — همه نامداران جنگ آوران
آفرین برو خواندند بخردان — که ای شهریار سر موبدان

Persia. Described as monumental and immortal, the Shahnamah brought Firdausi no reward from his patron, Sultan Mahmud of Ghazna; but a thousand years later Rida Pahlawi put up, over the poet's grave at Tus, a magnificent mansuleum in syenite marble.

Firdausi's Shahnama, considered both quantitatively and qualitatively is the greatest work in Persian literature and poetry. Indeed, one can say that it is one of the world's best literary masterpieces. It is the grandest monument in the literature of mankind. The virtues of the Shah-namah and the reasons for Firdausi's popularity cannot be limited in time and space. It is really a part of life itself. (Apart from the fact that patriotism and loyalty to throne and country are the necessary consequences resulting to everyone who reads the Shahnamah, it is the best of recreation and the healthiest of amusements). Its language is very poetic, yet extremely simple and unadorned. From the beginning to end the syle of the Shahnamah is uniform and consistent. Events and topics are expounded and objects described with the maximum of brevity and conciseness, yet with perfect clarity. This manuscript contains beautiful illustations as well.

Al-Bairuni va Jughrafia-I-Aalam

3. <u>Manuscript No. 133</u>

Author: Firdausi, Abul Qadim Hasan

Title: Shahnamah

Language: Persian

Script: Nastaliq

Pages: 1432 (2 Vols)

Subject: Poetry

Abul Qasim Hasan Firdausi (c. 330-4101941-1019) is the author of the Shahnamah, which deals in 60,000 heroic verses, with the Legendary Sasanian Kings of